



طاعون زده

نویسنده: آوا موسوی

ویراستار: باران موحدیان

خلاصه:

طاعون زده روایتگر دختریه مثل همه دخترای دیگه.

با یه زندگی آرام و بی دغدغه و رویاهای صورتی کوچیک و بزرگ.

تا حالا اسم طاعون به گوشتون خورده؟ طاعون یه بیماریه.

و حالا طاعون افتاده به جون تک تک اون آرزوها.

داستان ما درباره دختریه که مجبور می شه آرزوهای طاعون گرفته اش رو خودش با دستای خودش بسوزونه.

سال ها گذشته و کسی که روزی از مهم ترین داشته زندگیش بود، از میون خاکستر آرزوهاش دوباره پیدا می شه.

اومده تا جواب تک تک سوالاتش رو از طنین بگیره.

بعد از سال ها طاعون برگشته، اما این بار قراره طاعون به جون خودش بیفته!

ژانر: عاشقانه_اجتماعی

به قلم: آوا موسوی

پیج اینستاگرام نویسند: [ava_mousavi_2004](#)

کانال تلگرام: [@ava_mousavi](#)

مقدمه:

داستان زیاد خوانده ای؟

قصه زیاد شنیده ای؟

داستان یک طاعون زده را چه؟

آن طاعون زده منم!

سال ها پیش طاعون زندگان در نهایت محکوم به سوختن بودند.

آن کس که طاعون زده باشد، دیگر برای زنده ماندن دست و پا نمی زند؛ چون می داند در آخر مغلوب مرگ خواهد شد و جسدش پیشکشی به آتش.

و حالا من در همین روزها و در همین قرن نوین مبتلا به طاعونم.

یک طاعون زده تلاشی برای نگه داشتن داشته هایش نمی کند و حالا من میان نفس های آخری که می کشم...

از دست دادن داشته هایم را به نظاره نشسته ام.

و از حالا خود می دانم...

که سرانجامی جز سوختن نخواهم داشت!

همان طور که بند کیفم را روی شانه ام جا به جا می‌کنم، کلافه و بی حوصله سر تکان می‌دهم.

_ دیگه تموم شد، این دفعه آخر بود.

به سمتم می‌چرخد و چشم هایش را در حدقه می‌چرخاند.

_ باشه، تو خوبی.

چپ چپ نگاهش می‌کنم و جمله ای که تا پشت لب هایم می‌آید را به همراه آب دهانم فرو می‌دهم و به جایش می‌گویم:

_ به خاطر سرکار خانم کار و زندگیمو ول کردم.

دستم را در هوا تکان می‌دهم و با همان لحن متحرص ادامه می‌دهم:

_ حالا خوبه مسابقات کینگ بوکسینگ نیست و این قدر ذوق داری.

گوشه لبش را به سمت پایین می‌کشد و با مشت به کمرم می‌کوبد. درد خفیف کمرم را نادیده می‌گیرم و او می‌چد دستم را می‌گیرد و همان طور که من را به دنبال خود می‌کشد، می‌گوید:

_ این قدر چرت و پرت تحویل من نده

در خود تمایل شدیدی می‌بینم که مشتم را بالا ببرم و در فرق سرش فرود بیاورم، اما باز تحمل می‌کنم و زبان به دهان می‌گیرم.

با رسیدن به جایگاه لحظه ای می‌ایستد و غرولند کنان می‌گوید:

_ خاک تو سرت، هی می‌گم زود باش. ببین، دیگه جلو جا نیست.

درست متوجه جملاتش نمی‌شوم. تمام حواسم به آن گوی غول پیکر که از جنس توری محکم فلزیست، معطوف است. نفس عمیقی می‌کشم و جانان دوباره دستم را می‌کشد و به سمت صندلی های ردیف چهارم که چیزی تا پر شدنش نمانده، می‌رود.

دور تا دور گوی حصار و نرده فلزی کشیده اند و پشت نرده ها صندلی تماشاچیان قرار دارد. ردیفی که در آن هستیم، به نسبت از سطح زمین خیلی بالاتر است؛ برای همین دید خوبی به گوی داریم .

نیم نگاهی به جانان که با هیجان به گوی خیره شده، می اندازم و چشم در حدقه می چرخانم. نمی شود خودش تنها بیاید؟ چرا مرا هم دنبال خودش می کشد؟ من که مثل او بیکار نیستم!

حوصله ندارم که دوباره غر بزوم؛ برای همین این جملات را مدام در ذهن خود تکرار می کنم.

به مدت چند ثانیه برق تمام محوطه می رود و قبل از این که صدای اعتراض کسی بلند شود، همه جا روشن می شود. با دیدن هفت موتورسوار که سوار موتورهای یک شکل نقره ای رنگ اند، صدای تشویق هیجان زده همه بلند می شود .

جانان به بازویم چنگ می اندازد و خیره به موتورسواران جیغ می زند:

_ وای خیلی خفنه.

دستم را به زور از میان انگشتانش بیرون می کشم و به نمایشی که بقیه شیفته اش شده اند، خیره می شوم.

موتورسواران به صف می شوند و در گوی باز می شود. اولین نفر وارد گوی می شود. چند بار عقب و جلو می رود و بعد به طور ناگهانی شتاب می گیرد و چند دور، دور خور می چرخد و با همان حالت از دیواره گوی بالا می رود تا به یک حرکت ثابت برسد و همان طور که در قطرهای مختلف گوی و با جهات متفاوت می چرخد، موتورسواران بعدی به گوی نزدیک می شوند.

موتورسواری که در گوی است، کم کم حرکتش را متوقف می کند و بقیه موتورسوارها وارد گوی می شوند. چند لحظه ای مکث کرده و همزمان با صدای تشویق حصار همه با هم شروع به حرکت می کنند و صدای تشویق اوج می گیرد.

به خاطر سرعت زیادشان قابل تشخیص نیستند. هر کدام در قطرهای مختلف حرکت می کنند و بعد جهت عوض کرده و در یک قطر دیگر حرکت می کنند.

سر و صدای به طور وحشتناکی در حلزونی های گوشم می پیچد و سرم رو به انفجار است. دیشب خوب نخوابیده ام و سر و صدا مزید بر علت شده که این سردرد کذایی غیر قابل تحمل تر شود.

دست به سینه می شوم و خیره به حرکت موتورسواران بی حوصله و کلافه می گویم:

_ کی تمومه؟

بر خلاف انتظارم جانان واکنشی نشان نمی دهد. در واقع اصلاً صدایم را نمی شنود. نفسم را به شدت رها می کنم و در حال تلاشم که تا پایان نمایش تحمل کنم.

نمایش پر هیجان و خطرناکی است؛ چون موتورسواران با فاصله چند سانتی متری از کنار هم عبور می کنند و اگر کمی منحرف شوند و یا در تخمین فاصله شان اشتباه کنند، به هم برخورد می کنند و از آن بالا می افتند.

همان طور که با دسته شالم خودم را باد می زنم، نگاهم را در جمعیت می چرخانم. واقعاً این نمایش برایشان جذاب است؟ برای من که نه!

با ورود موتورسواری سیاهپوش سوار بر موتور غول پیکر سیاه رنگی برای چند لحظه صدای تشویق ها می خوابد و بعد حس می کنم که محوطه منفجر می شود.

موتورسوار سیاهپوش با سرعتی وحشتناک چندین دور، دور گوی می چرخد و موتورسواران درون گوی متوقف می شوند. در گوی باز می شود و موتورسوار سیاهپوش بدون این که ذره ای از سرعت خود بکاهد و یا مکث کند، وارد گوی می شود.

بی آن که خود بخواهم، لبخند محوی می زنم. به این جماعت حق می دهم که اینجا را منفجر کنند. هشت موتورسوار در یک گوی به قطر یازده متر با چرخش های سریع و بدون توقف...

خب انصافاً کار آسانی نیست!

با کف دستم شالم را جلو می کشم. در گوی باز می شود و موتورسوارها به جز موتورسوار سیاهپوش از گوی خارج می شوند و شروع به چرخیدن به دور گوی می کنند.

واقعاً سرشان گیج نمی‌رود؟! من اگر دو بار به دور خود بچرخم، بی شک سرگیجه می‌گیرم!

موتورسواران بیرون از گوی به طور مورب کنار یک دیگر متوقف می‌شوند و موتورسوار سیاه‌پوش هم از گوی خارج شده و جلوتر از بقیه موتورها می‌ایستد.

همه از جا بلند می‌شوند و صدای هیاهو به اوج خودش می‌رسد. جاهم از جا بلند می‌شود. فکر کنم تنها کسی که نشسته، من هستم. نگاه جانان برای لحظه ای بر روی من ثابت می‌ماند و چپ‌چپ نگاهم می‌کند. دست زیر بازویم می‌اندازد و به زور بلندم می‌کند.

موتورسواران کلاه کاسکت هایشان را بر می‌دارند و برای جمعیت هیجان زده که به شدت به وجد آمده اند، تکان می‌دهند.

موتورسوار سیاه‌پوش از موتورش پایین می‌آید و جک موتورش را می‌زند. با هر دو دستش کلاه کاسکتش را می‌گیرد و آن را از روی سرش برمی‌دارد. چنگی به موهایش می‌زند و سرش را بالا می‌آورد.

نگاهم را با بی‌تفاوتی از سر تا پایش می‌چرخانم و روی صورتش متوقف می‌شوم. لبخند تمسخرآمیزم رفته رفته محو می‌شود. چند بار پلک می‌زنم و نگاهم روی او که نگاهش را در جمعیت می‌چرخاند و به نشانه احترام برای هوادارانش سر تکان می‌دهد، میخ شده است.

برعکس من، لبخند به لب دارد. جانان بازویم را تکان می‌دهد. سرم را می‌چرخانم و به او نگاه می‌کنم.

در این لحظه تمام سلول‌های تنم جز خواب چیزی نمی‌خواهند. خوابی طولانی که امید می‌بخشد به بیداری پس از آن نباشد. چند بار پلک می‌زنم و دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید اما به جای صدا، از میان لب‌هایش هوا بیرون می‌آید.

نفس عمیقی می‌کشم و بند کیفم را روی شانه ام می‌اندازم.

— بریم دیگه؟

جانان همچنان همان طور نگاهم می کند و در نهایت نگاهش را می کشد و به پشت سرم خیره می شود. من هم نگاهم را می چرخانم و به همان جا خیره می شوم. اثری از موتورسواران نیست و جمعیت در حال پراکنده شدن است.

در مغزم تی ان تی منفجر کرده اند. آتش در سرم زبانه می کشد و دودش نفس هایم را تحت الشعاع قرار داده. این بار من بازوی جانان را می کشم.

_ تموم شد، دیگه چیو داری می بینی؟

دسته شالش را روی شانه اش مرتب می کند و به من خیره می شود. نگاهش عادی به نظر می رسد؛ اما فقط من میفهمم که تا چه حد گیج است.

_ هان؟!

چشم هایم را در حدقه می چرخانم و به سمت خروجی حرکت می کنم. اعتراضی نمی کند و به همراهم می آید.

انفجارهای درون مغزم همچنان زنجیره وار ادامه دارد. درست مانند انبار مهماتی که آتش به جانش می افتد و مواد منفجره درونش یکی پس از دیگری منفجر می شود.

به سمت جایی که جانان ماشین را پارک کرده، می رویم. جدای از انفجارها، صداهای درون مغزم خارج از آستانه تحمل من هستند. برای لحظه ای می ایستم و جانان هم دو قدمی که جلو افتاده را جبران می کند و به سمتم بر می گردد. موهایم را پشت گوشم می دهم و تحت تأثیر همان انفجارها زبان در دهانم می چرخد:

_ تو برو، من می خوام یکم قدم بزنم.

ابروهایش بالا می پرد و کم کم به حالت عادی بر می گردد.

_ خب هر جا می خوامی برمت.

به نشانه قدردانی لبخند می زنم. انفجارها نفسم را به شماره انداخته.

_ تو فردا باید بری سر کلاس، منم یکم قدم می‌زنم، بعدم شاید برم یه سر انتشارات.

حالت چهره اش عوض می‌شود و لبخند دندان نمایی می‌زند.

_ خب از اول بگو! می‌خوای منو دک کنی بری انتشارات.

انفجارها تمامی ندارند!

لبخندی می‌زنم و چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

_ برو گمشو بیشعور.

همچنان همان لبخند را دارد. کنار چشمانش از خنده چین می‌خورد و ریز می‌شود.

_ باشه، تو خوبی.

متأسف و متحرص نگاهش می‌کنم و لبخند جانان بزرگ تر می‌شود.

کاش می‌توانستم برای این انفجارها کاری بکنم. دارند مغزم را تبدیل به یک مخروبه می‌کنند.

خنده اش صدا دار می‌شود و من به سمتش خیز می‌گیرم. دو قدم به عقب برمی‌دارد و با خنده دستش را در

هوا تکان می‌دهد.

_ باشه بابا، رفتم.

سرجایم می‌ایستم و با نگاهم بدرقه اش می‌کنم. سوار ماشینش می‌شود و حرکت می‌کند. برایم تک بوقی

می‌زند و من خودداری ستودنی ام را از دست می‌دهم و دستم را بالا می‌آورم و روی سرم می‌گذارم، درست

روی نقطه انفجار. پلک‌هایم را بر روی هم فشار می‌دهم و می‌چرخم.

کنترل هیچ چیز در دست من نیست؛ در دست مغزم هم نیست و جالب این است که خودم هم نمی‌دانم که

پاهایم به دستور چه کسی حرکت می‌کنند. گام‌هایم رفته رفته کندتر می‌شوند. من دارم چه غلطی می‌کنم؟

پاهایم گیج شده اند. نمی‌دانند باید به کدام فرکانس پاسخ مثبت بدهند؛ برای همین همان جا می‌خکوب شده اند.

نگاهم را در اطراف می‌چرخانم و خودم را در نقطه صفر می‌بینم. در نقطه آغاز انفجار!

قدمی به جلو برمی‌دارم. پاهایم سست اند. به قدری که هر آن امکان سقوط وجود دارد. قدمی دیگر برمی‌دارم. صدلی‌ها را دور می‌زنم و به مقابل نرده‌ها می‌رسم. قفلشان باز شده، اما بیش از این جلو نمی‌روم.

مغزم از فرماندهی بدنم استعفا داده و در صدد آن برآمده تا راهی برای کنترل انفجارها پیدا کند.

رفته رفته دود آتش سوزی از جلوی چشمم محو می‌شود و صدای انفجارها خاموش می‌شوند. مغزم شروع به فعالیت می‌کند. واکنش‌هایم کند شده اما مغزم عجله دارد. انفجارها عصبی‌اش کرده و حال دارد تمام تلاشش را می‌کند که با حداکثر سرعت فرمان را به پاهایم مخاطره کند. دستور واضح است؛ اما پاهایم نافرمان و ناتوان اند.

_ فکرشو نمی‌کردم شب اول تا این حد اجرا بگیره. دمت گرم داداش.

صدای گفت و گو واضح در گوشم می‌پیچد و لحظه‌ای بعد دو نفر را می‌بینم که کنار وسایل و موتورها متوقف می‌شوند.

دستش را بالا می‌آورد و انگشتانش لابه لای موهایش گم می‌شوند. صدایش را نمی‌شنوم. فقط لب‌زدنش را می‌بینم. کت اسپرتش را از روی ساعدش برمی‌دارد و آن را به تن می‌کند و به سمت موتورش می‌رود.

پسر همچنان دارد حرف می‌زند؛ ولی در کمال تعجب این بار حتی صدای او را هم نمی‌شنوم. حتی صدای چند پسری که دارند به آنها نزدیک می‌شوند و در حال بگو بختند هستند را هم نمی‌شنوم.

برای لحظه‌ای سرش را بالا می‌آورد تا چیزی بگوید؛ اما نگاهش بر روی من ثابت می‌ماند. دستم تمایل شدیدی دارد تا به جایی چنگ بیندازد.

انفجارها دوباره از سر گرفته می‌شوند و نگاه خاموشش می‌شود و بر تنم فرو می‌رود. نگاهش طولانی می‌شود و همچنین حد فاصل میان دم و بازدم من هم...

بی توجه به پسر کناری اش خیره به من سرش را کمی کج می‌کند. زانوهایم از درون می‌لرزند و تمایل شدیدی به خم شدن دارند.

نگاهش می‌چرخد و می‌چرخد و روی صورتم ثابت می‌ماند.

آتش زبانه می‌کشد. در مغز من نه، در چشمان او.

نگاهش آتش می‌گیرد و تمام وجود من هم!

* * * * *

«زمستان 1394»

پا روی پا انداختم و همان‌طور که خطوط هایلایت شده جزوه ام را از نظر می‌گذراندم، گفتم:

_ اه، کی راحت میشییم؟

از انتهای راهرو زینب را دیدم که به این سمت می‌آمد. برایش دست تکان دادم و او هم مستقیم به این سمت آمد. کوله اش را کنار من روی زمین گذاشت و همان‌طور که مشغول در آوردن چادرش بود، با حالتی زار غر زد:

_ من خوابم میاد.

و بعد کنار من روی زمین نشست و به دیوار پشت سرش تکیه داد. با حالتی کلافه سر تکان داد و چادرش را در کیفش گذاشت. پاهایش را مثل من دراز کرد و خیره به جزوه درون دستم که علناً از زمان رسیدن به مدرسه به طور فرمالیته در دستم بود، گفت:

_ چه امتحانی داری؟

به بینی ام چین دادم و با حرص جزوه ام را روی زمین کوبیدم. چشم غره ای به جزوه بی نوا رفتم و با حرص گفتم:

_ عربی نکبت.

زینب با تأسف سر تکان داد و دوباره نالید:

_ من خوابم میاد.

دوباره خم شدم و جزوه ام را برداشتم و از داخل جامدای ام، یک خودکار برداشتم. آستین مانتو ام را بالا دادم و همان طور که مشغول نوشتن معنی بعضی کلمات روی دستم بودم، گفتم:

_ بخواب.

به کف دست و مچم که دیگر جا نداشت، خیره شدم و به بینی ام چین دادم. نگاهی به ساعت انداختم. بیست دقیقه دیگر امتحان شروع می شد. بی خیال جزوه ام شدم.

کمی بعد جانان هم به جمعمان اضافه شد. سرم را کج کردم و خیره به خطوط جزوه اش با کنجکاوی پرسیدم:

_ خودت بگو چقدر خوندی؟

ابرو بالا داد و با خونسردی شانه بالا انداخت.

_ هر چقدر هم خونده باشم، به پای تو نمی رسم.

با دهان کجی پشت چشمی نازک کردم. با این همه تقلبی که نوشته بودم، واقعاً به یک دانش آموز درس خوان شبیه بودم؟

نگاهی به نوشته های روی مچ و کف دستم انداختم و با سر انگشتم لبه آستین مانتو ام را پایین تر کشیدم. اگر تقلب های عزیزم لو می رفتند، باید یک صفر قشنگ و زیبا را جلوی درس عربی ام می دیدم.

یازده سال توانسته بودم با همین روش نمره بیاورم و امسال هم اگر اتفاقی نمی افتاد، به همین روال می گذشت.

از توی کوله سرمه ای رنگم خودکارم را برداشتم و همان لحظه صدای سوت آمد. صدای خانم ایران پور که جلوی راهرو ایستاده بود، به گوش رسید.

_ خانما بفرمایید سر جلسه امتحان.

زینب از جا برخاست. باید به طبقه دوم می رفت. اما من و جانان در کتابخانه امتحان می دادیم.

با اضطراب نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ بچه ها یادتون نره که حتی اگه گند هم بزنید، هیچ چیز از ارزش های نداشتتون کم نمی شه.

هر دو خندیدند. خوب بود که با این حجم اضطراب باز هم می توانستم بقیه را بخندانم. با زینب خداحافظی کردیم و به سمت راه پله هایی که آن طرف راهرو و در سالن دایره ای شکل وجود داشت، رفتیم.

بچه های کلاسمان داشتند وارد کتابخانه می شدند. برای بچه ها دست تکان دادم و وارد کتابخانه شدم. طبق شماره کلاسی مان هر کدام پشت میزی که روی آن اسم و شماره کلاسیمان را زده بودند، نشستیم.

نگاهم را در اطراف چرخاندم. بعضی از بچه ها وسط کتابخانه ایستاده بودند و داشتند در لحظات آخر برای هم درس توضیح می دادند.

در کتابخانه باز شد و خانم کتابدار به همراه پوشه قرمز رنگی که در دستش بود، وارد شد. خیلی جالب بود که بعد از سه سال هنوز فامیلش را نمی دانستم، نه؟

بچه ها به آرامی روی صندلی هایشان نشستند و دقیقاً راس ساعت هشت صبح ورقه ها توزیع شد.

خودکارم را در دستم چرخاندم و به سؤالات پیش رویم زل زدم. همیشه قسمت ترجمه برایم قابل تحمل تر از قواعد بود.

نگاهم را بالا آوردم و با دیدن شفيعی که کاملاً به عقب چرخيده بود و داشت با غلاميان حرف می‌زد، چشم
هایم گرد شد و به خنده افتادم. مرزهای تقلب را جا به جا کرده بودند!

نهایت جسارت من نوشتن تقلب روی برگه بود که البته سعی می‌کردم تا آخرین لحظه مقاومت کنم و از آن
استفاده نکنم.

دستم را زیر مقنعه ام بردم و همان‌طور که با تکه ای از موهایم بازی می‌کردم، نگاهم را در اطراف چرخاندم.
حس کردم من میانشان با شرافت ترین هستم.

به شماعی زاده که تا حد ممکن به جلو خم شده بود و داشت با ثمينه پچ پچ می‌کرد، نگاه کردم. لب هایم را
روی هم فشردم و خانم کتابدار اخمی کرد و گفت:

– هيس!

بيچاره روزهای اول سعی می‌کرد جلوی ما را بگیرد؛ ولی وقتی دید که تلاش بی نتیجه ای است، کاملاً
بی‌خیال این موضوع شد. حتی گاهی اوقات از تقلب های واضح بچه ها خنده اش می‌گرفت.

نگاهی به ساعت که بیست دقیقه به نه را نشان می‌داد، انداختم و دست از جویدن انتهای خودکارم برداشتم.

– خانم می‌شه برگه رو تحویل بدیم؟

نگاه خصمانه بچه ها روی ستایش ثابت ماند و خانم کتابدار سری تکان داد و ورقه را از ستایش گرفت. برای
آخرین بار جواب هایم را چک کردم. از جواب دو تا از سؤال هایم اطمینان نداشتیم. تقریباً نیمی از بچه ها
ورقه هایشان را تحویل داده بودند. قبل از این که از جا بلند شوم، همان‌طور که به خانم کتابدار نگاه
می‌کردم، کف دست هایم را که از استرس کمی سرد و مرطوب بود را به هم کشیدم تا آثار جوهر از رویش
پاک شود و بعد از جا بلند شدم. دستم را مشت کردم و ورقه ام را تحویل دادم.

از کتابخانه بیرون آمدم و با دیدن بچه ها که همان پشت در ایستاده بودند و حرف می‌زدند، خنده ام گرفت.
نگاهشان روی من ثابت ماند و شماعی زاده گفت:

– چی کار کردی؟

هر دو دستم را در جیب مانتو ام هل دادم و گفتم:

_ راستش صبح سرم درد می‌کرد، قرص خوردم... فکر کنم قرص اشتباهی خوردم. نتیجه اش رو توی امتحانم دیدم.

همگی خندیدند و من بی‌خیال بحث درباره امتحان شدم. از پله‌ها بالا رفتم و میان راه کوله‌ام را برداشتم. وارد راهروی طبقه اول شدم. نگاهم را در راهرو چرخاندم و وقتی زینب را ندیدم، وارد کلاس شدم.

ثمینه روی صندلی معلم نشسته بود و روی میز می‌زد و ساینه هم با سخاوت تمام بندری می‌رقصید و بچه‌ها دست می‌زدند. این حجم از سرخوشی را بعد از ما فقط یک معتاد نعشه درک می‌کرد.

به سمت نیمکت انتهایی که متعلق به من و جانان بود، رفتم و روی آن نشستم. کوله‌ام را روی زمین کنار خود گذاشتم. خم شدم و کتاب جامعه‌شناسی ام را بیرون کشیدم و همان لحظه شفیعیه به سرعت وارد کلاس شد و نفس نفس زنان گفت:

_ اومد.

بچه‌ها به سرعت به سمت نیمکت هایشان دویدند و چند لحظه بعد خانم قائمی وارد کلاس شد و مثل همیشه پر انرژی سلام کرد. در تمام سال‌های تحصیلم هیچ معلمی را به اندازه او دوست نداشتم. به وقتش جدی بود؛ اما هیچگاه جو کلاسش خشک و پر استرس نبود.

خانم قائمی چند دقیقه‌ای را با بچه‌ها حرف زد و از امتحان پرسید و بعد مشغول دوره کردن درس‌های گذشته شد؛ چون چهارشنبه همین هفته امتحان جامعه‌شناسی داشتیم.

نمی‌دانم خانم قائمی چه گفت که همه‌م در کلاس ایجاد شد و بچه‌ها مشغول حرف زدن شدند. من هم صندلی ام را به جانان نزدیک تر کردم و مشغول صحبت با او شدم اما با صدای خانم قائمی صحبت‌م را قطع کردم.

_ جیک جیک نکون نادری.

چرخیدم و با مظلومیت و لحنی آمیخته به خنده گفتم:

_ خانم نمی‌شه قد قد کنم؟

عینکش را روی تیغه بینی اش جا به جا کرد و گوشه لبش را جمع کرد تا نخندد.

_ خره نادری می‌زنم تو سرت، مزه نریز.

بچه‌ها دوباره خندیدند و خانم مشغول حرف زدن شد. بچه‌ها اوایل با لفظ «خره» که خانم قائمی استفاده می‌کرد، مشکل داشتند؛ اما بعد متوجه شدیم در اصفهان، این کلمه از روی جنبه توهین آمیزش استفاده نمی‌شود و بیشتر حالتی تکه کلام گونه برای مخاطب قرار دادن افراد دارد و حتی حالا ما هم تحت تأثیر او، گاهی در گفت و گوهایمان کم و بیش از این کلمه استفاده می‌کردیم.

از وقتی با خانم قائمی آشنا شده بودم، عاشق اصفهان و لهجه شان شده بودم، طرز ادا کردن کلمات و اصطلاحات مخصوص به خودشان خیلی بامزه بود.

مشغول حاشیه نویسی گوشه کتابم شدم. همیشه عاشق این بودم که کتاب هایم از نکات دستنویس سیاه شود. البته فقط نوشتش را دوست داشتم، نه خواندنش!

دستم را زیر چانه ام زدم و به نوشته های داخل کتاب نگاه کردم. عمیقاً باعث تأسف بود. نهایت زمان متمرکز شدن من بر روی درس بیشتر از ده دقیقه طول نمی‌کشید. من با این ذهن فعال و سر به هوا چه می‌کردم؟

کاش کمی از این فعالیتش را بر سر کلاس درس و امتحان خرج می‌کرد!

* * * * *

با انگشت شست و اشاره چشم هایم را ماساژ دادم و روی تخت جا به جا شدم. کتاب ادبیاتم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و به سقف خیره شدم.

در ذهنم معانی کلمات مختلف بالا و پایین می‌شد و آرایه های ادبی هم این میان خودی نشان می‌دادند. این وسط فقط یک بیت شعر روی زبانم افتاده بود و وزن و آهنگش در گوشم تکرار می‌شد.

سرم را چرخاندم و به ساعتی که روی میز تحریرم بود، نگاه کردم. ساعت پنج و بیست دقیقه بود. از طرفی دلم می‌خواست بخوابم و از جهت دیگر خواب یک ساعته فقط شکنجه روحی بود.

با سستی و رخوت از روی تخت بلند شدم و صدای جیر جیر تخت بلند شد. خمیازه ای کشیدم و از میان وسایلی که کف اتاق ریخته شده بودند، خودم را به چوب لباسی گوشه اتاق رساندم. مانتو و شلوارم را پوشیدم و مقنعه ام را سرم کردم. کلاً هیچ چیزم مشابه با بقیه نبود و این مورد یکی آن موارد عجیبی بود که هیچ کدام از اطرافیانم آن را تجربه نکرده بودند. ترجیح می‌دادم قبل از خواب لباس بپوشم تا صبح وقت بیشتری را بتوانم بخوابم.

به سمت کمد رفتم و در آن را باز کردم. باز شدنش با فرو ریختن کوهی از لباس بر کف اتاقم هم‌زمان شد. زیر لب فحشی دادم و خم شدم و همه لباس‌ها را دوباره در کمد گلوله کرده و بعد کشوی کنار کمد را باز کردم. نگاهم را میان جوراب‌ها انداختم و یک جفت جوراب سفید و تمیز بیرون کشیدم.

ساعتی را برای شش و سی دقیقه کوک کردم. ساعت را جایی وسط اتاق گذاشتم؛ چون اگر زنگ می‌زد و ساعت کنار دستم بود، ممکن بود آن را میان خواب و بیداری خاموش کنم و خودم نفهمم.

چراغ اتاق را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم که دوباره صدا داد و من زیر لب غر زدم:

– مرض!

به قدری خوابم می‌آمد که پس از چند دقیقه چشم‌هایم گرم شد؛ اما یک ساعت به قدری سریع سپری شد که حس کردم به اندازه یک پلک زدن گذشته. از جا بلند شدم و در میان فضای نیمه تاریک اتاق ساعت را برداشتم و زنگش را بستم. ساعت شش و بیست و هفت دقیقه بود.

– سه دقیقه دیگه می‌خوابم که رُند بشه.

و بعد روی تخت دراز کشیدم و ساعت را میان مشتم گرفتم. چند ثانیه ای چشم‌هایم را بستم و بعد دوباره به ساعت نگاه کردم. ساعت شش و سی و دو دقیقه بود. دوباره چشم‌هایم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:

– از شش و نیم رد شد، سه دقیقه دیگه هم می‌خوابم که رند باشه.

اما دقیقاً همان لحظه تقه ای به در خورد و در باز شد. از شنیدن صدای بابا تکانی خودم و چشم باز کردم.

– هنوز خوابی؟

و بعد چراغ روشن شد و نورش چشمم را زد. با حرص پلک هایم را روی هم فشار دادم. از این که برای بیدار کردنم چراغ اتاق را روشن می کردند، به طور عجیبی بیزار بودم. حاضر بودم با کتک بیدار شوم ولی به این شیوه نه.

روی تخت نشستم و یکی از چشم هایم را باز کردم.

– بیدارم.

و بعد از جا بلند شدم و کوله مدرسه ام را از کنار تختم به همراه کتاب ادبیاتم که کنارش بود، برداشتم. از اتاق خارج شدم و مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم. لیوان آبی خوردم و به سمت در رفتم؛ اما با صدای مامان ایستادم. گوشه سالن دراز کشیده بود و تنها سرش را برای دیدن من بالا آورده بود.

– یه آب به اون دست و صورتت بزن.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و به آشپزخانه برگشتم. مستی آب به صورتم زدم و به سمت در خانه رفتم.

– یه چیزی بخور خوب.

از گوشه چشم به بابا که مشغول بستن دکمه های پیراهن سفید رنگش بود، نگاه کردم و پاسخ دادم:

– نمی خوام.

از در خارج شدم. پاهایم را در کتانی های سیاه رنگم که همیشه بندهایشان بسته بود، فرو بردم و موهایم را زیر مقنعه هل دادم.

منتظر بابا نشدم و از راه پله پایین رفتم. کنار پراید سفید رنگ بابا ایستادم و او لحظه ای بعد بالاخره وارد پارکینگ کوچک خانه که گنجایشی بیش از سه ماشین نداشت، شد.

در پارکینگ را باز کردم و کنار ایستادم تا بابا ماشین را بیرون بیاورد و بعد از آن دو لنگه در را بستم و به سرعت به سمت ماشین رفتم. نگاهی به آسمان که هنوز هم کمی تاریک بود، انداختم و زیر لب غر زدم:
_ سگ الان خوابه، بعد ما باید بریم مدرسه.

از این که این وضعیت تنها تا پنج شش ماه دیگر ادامه داشت، عمیقاً خشنود بودم. گاهی به سرم می‌زد که بی‌خیال دانشگاه شوم و با همان مدرک دیپلم به سال های پر شور تحصیلم خاتمه دهم و به اندازه تمام این سال ها که مجبور بودم صبح زود بیدار شوم، بخوابم.

سوار ماشین شدم و کتاب ادبیاتم را باز کردم تا در راه کمی مطالب را دوره کنم. با رسیدن به مدرسه از بابا خداحافظی کردم و به سرعت به سمت مدرسه رفتم. هوا به شدت سرد بود و من هم جز یک لایه نازک مانتو و تیشرت زیرش چیزی به تن نداشتم. بی‌عقلی محض بود اما هیچگاه پالتو و سویشرت نمی‌پوشیدم. در واقع بهتر بود بگویم حوصله پوشیدنش را نداشتم.

بند کوله ام را روی شانه ام جا به جا کردم و شانه ام را به سمت بالا کشیدم. در ورودی را هل دادم و از هجوم هوای گرم و مطبوع به سمت صورتم لبخند زدم. جلوتر رفتم و نگاهم را در اطراف چرخاندم. بچه ها در سالن اصلی و راهرو نشسته بودند.

به خاطر فصل امتحانات بود که برنامه صبحگاه اجرا نمی‌شد و بعد از جلسه امتحان مستقیم و یک زنگ تفریح کوتاه سر کلاس می‌رفتیم.

از میان افرادی که روی زمین نشسته بودند، عبور کردم و با دیدن زینب که کنار راه پله نشسته بود، جلو رفتم و بلند گفتم:

_ های و علیکم.

زینب سر بلند کرد و با دیدنم لبخند زد.

_سلام.

روی پله نشستم و کوله ام را کنارم گذاشتم. کش و قوسی به بدنم دادم و شقیقه ام را به دیوار تکیه دادم.

– این یکی رو بدیم، می‌مونه یدونه دیگه.

زینب هم خمیازه ای کشید و در تأیید حرفم سر تکان داد. نگاهی به بچه های کلاس خودمان که گرد هم روی زمین نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند، انداختم. جانان هنوز نیامده بود.

صدای سوت خانم ایران پور باعث شد بچه ها کم کم متفرق شوند و سر جلسه امتحان حاضر شوند.

امتحان ادبیات برایم از آنچه که فکر می‌کردم، ساده تر بود.

بعد از امتحان بچه ها در کلاس بودند و به معرکه غلامیان و جانان نگاه می‌کردند. غلامیان جامدادی جانان را روی زمین خالی کرده بود و حالا خود به اشتباه خود پی برده بود و به دنبال یک راه فرار بود.

با خنده روی نیمکت نشستم و پاهایم را روی قسمت نشیمنگاه صندلی ام گذاشتم. جانان پنجره کلاس را باز کرده بود و می‌خواست کوله غلامیان را از پنجره بیرون بیندازد. غلامیان همان طور که بالا و پایین می‌پرید تا کوله اش را پس بگیرد، بلند گفت:

– بی شرف نکن!

جانان ابرو بالا انداخت و کوله را بالاتر گرفت. گاهی شک می‌کردم که واقعاً به سن هجده رسیده ایم یا نه. بعضی از رفتارهایمان حتی از یک کودک دو ساله هم سر نمی‌زد!

چرخیدم و نگاهی به ساعت دیواری بالای تخته انداختم. عجیب بود که خانم امامی هنوز نیامده بود. البته امیدوار بودم که کلاً نیاید.

شفیعی در کلاس را بست و در همان حال گفت:

– خب بچه ها ساکت باشید تا رحیمیان نفهمه معلم سر کلاس نیست.

ستایش هم سری تکان داد و از روی نیمکتش پایین آمد.

– راست میگه.

همهمه خاموش که نه، ولی کمتر شد. جانان کنارم نشست و گفت:

_ در چه حالی پشمک؟

از داخل کیفم دفتری را بیرون کشیدم و همان طور که صفحاتش را ورق می‌زدم تا به قسمت مورد نظرم
برسم، گفتم:

_ هیچی... بدبختی، در به دری.

خودش را به سمت کشید و سرش را در دفترم خم کرد.

_ چیزی نوشتی؟

کلافه سر تکان دادم. با این اوضاع امتحانات و آزمون های آزمایشی دیگر فرصت چندانی برایم باقی نمانده
بود.

_ نصف صفحه.

سری تکان داد و دستش را در هوا تکان داد.

_ زیاد به خودت فشار نیار. به اندازه پنج-شیش روز دیگه دست نویس دستم هست.

آهی کشیدم. گاهی از کرده ام پشیمان می‌شدم. در این زمان یک دغدغه اضافه تر نسبت به بقیه داشتم که
به شدت موجب دل مشغولی ام می‌شد.

_ حقیقتاً تف تو روح اون خری که این فکر رو انداخت تو سر من.

جانان ریز خندید.

_ مگه کی انداخت؟

حالت چهره ام خنثی شد.

_ خود خرم.

جانان تقریباً از خنده منفجر شد و همان لحظه در کلاس باز شد. با دیدن خانم امامی چهره درهم کشیدم. خانم امامی سری تکان داد و کیفش را روی میز گذاشت. قبل از این که چیزی بگوید، ستایش گفت:

_ خانم امتحاناً رو صحیح کردید؟

خانم امامی سری تکان داد و لبخند زد. کف دستم را روی لبم گذاشتم و کمی خودم را به سمت جانان کشیدم و پیچ زدم:

_ این لبخندش معنی خواهر مادر داره.

جانان برای جلوگیری از مشخص شدن خنده اش، لب هایش را روی هم فشار داد و ساینه گفت:

_ خانم چه طور بود؟

این بار خانم امامی مکث کرد. لب هایش را کمی جلو داد و همان طور که گردنش را تکان می داد، گفت:

_ بد نبود.

پشت میزش نشست و گفت:

_ صداتون می زنم تا برگه هاتون رو نگاه کنید ولی بعد باید پس بدید؛ چون هنوز نمره ها رو وارد نکردم.

همه مشغول پیچ پیچ با یکدیگر شدند و خانم امامی یکی یکی بچه ها را صدا می زد. من هم در این فاصله فرصت را غنیمت شمردم و مشغول کار خودم شدم.

نوشتن متن آن هم در این سر و صدا که هر دقیقه بیشتر از قبل اوج می گرفت، برایم سخت بود؛ اما چاره ای نداشتیم. شرایط طوری بود که باید از تمام فرصت ها استفاده می کردم. تازه به اندازه نصف صفحه نوشته بودم.

سه چهار سالی بود که نویسندگی را دنبال می کردم. اوایل به صورت دست نویس و فقط برای دل خودم؛ اما حال نزدیک یک سالی می شد که در انجمن های نویسندگی اینترنتی عضو شده بودم و تا کنون دو تا از رمان هایم در سایت انجمن قرار گرفته بود. این روزها رمان های اینترنتی داشت روی کار می آمد. هر چند

همه نویسندگان این انجمن ها از قلم و سبک فوق العاده ای برخوردار نبودند. خود من هم از جمله نویسندگان متوسط بودم.

از وقتی که به یاد دارم، در کودکی همیشه به جای عروسک بازی، در ذهنم مشغول پردازش سناریو بودم و برای خودم آنها را مانند فیلم اجرا می کردم.

اما با این حال، تا دوران راهنمایی از نوشتن انشا بیزار بودم. اصلاً نمی دانم چه شد. فقط از یک روز به بعد مشغول نوشتن شدم. اعتماد به نفس چندانی نداشتم و نوشته هایم را به کسی نشان نمی دادم. همه چیز همین طور پیش می رفت تا این که جانان به طور اتفاقی از میان ورقه های دفترم قسمتی از یکی از رمان هایم را خواند و بعد از آن مجبورم کرد که ادامه اش را بنویسم.

این گونه بود که او اعتماد به نفسم را به قدری پرورش داد که دو سال پس از آن عضو انجمن شدم و حال دو رمان تکمیل شده و یک رمان در حال تایپ در سایت داشتم.

اوایل برایم آزاردهنده بود. من شخصیتی کمال گرا داشتم و می خواستم یک شبه محبوب باشم ولی اکنون دیگر برایم چندان اهمیت نداشت. من راه خودم را می رفتم؛ فارغ از تمام دلخوری ها و نا امیدیهایی که بارها و بارها در این راه تجربه اش کرده بودم.

_ نادری.

خودکارم را روی صفحه دفترم رها کردم و از جا بلند شدم.

از پشت صندلی جانان رد شدم و به سمت میز معلم رفتم. خانم امامی نیم نگاهی به من انداخت و ورقه ام را به سمتم گرفت. نگاهم روی نمره بالای ورقه ثابت ماند و هر چه تلاش کردم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخند زدم.

نمره نوزده آن هم برای عربی؟

همان درسی که من همیشه در آزمون های آزمایشی از آن درصد صفر کسب می کردم؟

نگاهی به غلط‌هایم انداختم و آن را به خانم امامی برگرداندم. از همان جا ثمینه دستش را به معنای «چند شدی؟» در هوا تکان داد.

به سمت انتهای کلاس رفتم و پشت نیمکت آخر که متعلق به من و جانان بود، نشستم. ثمینه و غلامیان به سرعت به سمتم چرخیدند و ثمینه گفت:

– چند شدی خرخون؟

زبانم را روی دندان‌های نیشم کشیدم. در گفتن و نگفتن مردد شدم؛ اما از آنجایی که شخصیتم چنین اجازه ای را به من نمی‌داد که صرفاً به خاطر فضای رقابتی یا چیز دیگری دروغ بگویم، گفتم:

– نوزده.

ثمینه چپ‌چپ نگاهم کرد.

– تو دیگه از فرقه ما نیستی خرخون.

ریز خندیدم و غلامیان چینی به بینی اش داد.

– بی شرف نوزده شدی و هی می‌گفتی خوب ندادم؟

خب راستش خودم هم انتظار این نمره را نداشتم؛ چون چند تا از سؤال‌هایم را با شک و دو دلی جواب داده بودم. جانان خودش را جلو کشید و گفت:

– تو چند شدی؟

غلامیان پشت چشمی نازک کرد.

– فوضولی تو؟

ثمینه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و بی‌خیال گفت:

– چرت می‌گه، هجده شده.

و بعد چرخید. غلامیان عینک ته استکانی اش را روی تیغه بینی اش جا به جا کرد و همان طور که چپ چپ به ثمینه نگاه می کرد، رو به جلو چرخید.

خانم امامی از جا برخاست و به تدریس مشغول شد. همین که در دوران امتحانات درس نمی پرسید، خودش یک گام مثبت بود.

همان طور که گاهی نت برداری می کردم و گاهی چند خطی از رمان می نوشتم، حواسم به جانان بود که خودش را جلو کشیده بود و ریز ریز با غلامیان حرف می زد.

شانه بالا انداختم و ته خودکارم را میان دندان هایم فشار دادم. یکی از پاهایم را روی دیگری انداختم. کش و قوسی به بدنم دادم و کتاب عربی ام را بستم. دو دقیقه دیگر زنگ بود. عمیقاً توانایی تحمل کردن یک کلاس دیگر را هم نداشتم. بی خوابی دیشب کم کم داشت خودی نشان می داد. باز جای شکرش باقی بود که این زنگ تفریح چهل دقیقه ای بود. بیست و پنج دقیقه برای نماز و ناهار و یک ربع هم زنگ تفریح؛ می توانستم کمی به مغزم استراحت دهم.

با شنیدن زنگ، بچه ها به سرعت از جا بلند شدند و خانم امامی لحظه ای مبهوت نگاهمان کرد و بعد با افسوس سری تکان داد. از جا بلند شدم و همان طور که پایین ماتتو ام را مرتب می کردم، گفتم:

_ من دارم میرم پیش زینب، نمیای؟

جانان سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. چانه بالا انداخت و سر تکان داد.

_ نه، تا وقت هست میرم کتابخونه یکم فلسفه بخونم.

به بینی ام چین دادم و رو به ثمینه که داشت نگاهمان می کرد، گفتم:

_ بعد هی به من بگو خرخون.

جانان با خونسردی نگاهم کرد و من خواستم از پشت صندلی اش رد شوم؛ اما نتوانستم و به طور غیر منتظره ای صندلی جانان را به جلو هل دادم. قبل از این که صورتش با نیمکت برخورد کند، دستش را روی نیمکت گذاشت و با حرص داد زد:

_ طنین به نفعته یه مدت طرف من نیای.

با بی خیالی خندیدم و بلند گفتم:

_ منم دوستت دارم عزیزم.

روی تخت جا به جا شدم که صدایش در آمد. انتهای مدادم را میان دندان هایم فشار دادم و به صفحه کتاب چشم دوختم. دلم می خواست بخوابم؛ اما هنوز تست هایم را نزده بودم. گزینه موردنظرم را در ورقه پاسخ برگم وارد کردم و از آنجایی که طاقت نداشتم، همان لحظه به پاسخ نامه انتهای کتاب مراجعه کردم. آه از نهادم بلند شد. این یکی را هم غلط زده بودم.

حقیقتش هیچ امیدی به رتبه کنکورم نداشتم. رشته های مدیریتی نیاز به درصد ریاضی بالا داشتند و اوضاع ریاضی من داشت به زندگی نباتی می رسید.

صدای گفت و گو و خوش و بش از بیرون می آمد. یکی از دوستان بابا به همراه همسر و پسرش به اینجا آمده بودند. همیشه از مهمان فراری بودم. مخصوصاً کسی که تا کنون در عمرم او را ندیده بودم.

پدرم پنج سالی می شد که بازنشسته شده بود. همکاران و دوستانش را تقریباً نمی شناختم و اگر هم می شناختم، چیزی جز یک اسم از آنها نمی دانستم. آنها هم اکثراً مرا ندیده بودند؛ چون دوستی شان به سال های دور برمی گشت.

نمی دانم چه سر و سری بود و چرا این گونه شد؛ اما من چیزی شبیه به یک پدیده نوظهور بودم. در خانواده پدری و مادری ام ته تغاری بودم و فاصله سنی ام با نوه های پیش از خودم بیش از بیست سال بود!

ناامید کننده بود؛ ولی حقیقت داشت. نوه عمومی من اکنون چهار سال از من بزرگ تر بود. فاصله سنی زیادم با بچه های فامیل باعث شده بود از وقتی که به یاد دارم، تنها باشم و از این جهت صمیمیت چندانی با اعضای خانواده پدری و مادری ام نداشتم.

هرچه بیشتر می گذشت، بیشتر می فهمیدم که چه قدر نیاز به بچه های هم سن و سال خودم در فامیل دارم.

من حتی با پدر و مادر هم فاصله سنی نجومی داشتم. مامان تا سن سی و هشت سالگی باردار نمی‌شد تا این که من به دنیا آمدم و این فاصله سنی به شدت در روابطم با مامان تأثیر داشت.

او از سه نسل پیش از من بود و من داشتم روزهای پایانی نوجوانی ام را پشت سر می‌گذاشتم. نزدیک به چهل سال فاصله سنی کم چیزی نبود. بخوایم رک بگوییم، دنیایمان با هم فرق داشت و حرف یکدیگر را نمی‌فهمیدیم.

کتاب تستم را بستم و خمیازه ای کشیدم. حال می‌توانستم کمی بخوابم. خم شدم و وسایلم را کنار تخت و روی زمین گذاشتم روی تخت دراز کشیدم. صدای گفت و گو هنوز هم از بیرون می‌آمد.

_ شما یه دختر خانم هم داشتید.

چشم‌هایم باز شد و صدای بابا به گوش رسید.

_ بله...

و بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت:

_ طنین، باباجان.

با مشت به پیشانی ام کوبیدم و حالت گریه به خود گرفتم. بابا دوباره صدایم زد و چند لحظه بعد تقه ای به در خورد و در باز شد. بابا سرش را از لای در داخل آورد.

_ بیداری؟... بیا بیرون، سراغتو می‌گیرند.

با حرص چند بار کف پایم را به تخت کوبیدم و از جا بلند شدم. در کمدم را باز کردم و نگاهم را میان لباس‌هایم به گردش درآوردم. دستم را به کمرم زدم و در نهایت تونیک‌کی به رنگ آبی آسمانی که دور کمرش کش پهنی دوخته شده بود، انتخاب کردم و به همراه شلوار جینم پوشیدم.

نگاهم را در میان شال‌هایم چرخاندم؛ اما با پیدا نکردن شال موردنظرم، در جست و جویش، کف اتاق را نگاه کردم.

بی‌خیالش شدم و شال حریر سرمه‌ای رنگ را که حاشیه‌اش گل‌های ریز سفید رنگی دوخته شده بودند و مخصوص مهمانی‌های ویژه و عروسی بود، برداشتم. در حال حاضر شال مناسب تری پیدا نمی‌کردم.

دستی در موهایم کشیدم و آن‌ها را بالای سرم جمع کردم و کلیپس زدم. باقی مانده موهایم که از کلیپس آویزان بودند را یک دور، دور کلیپس پیچیدم و انتهایش را زیر کلیپس گذاشتم. شالم را روی سرم انداختم و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شدم، دسته شالم را روی شانه‌ام مرتب کردم.

همیشه رویارویی با افراد غریبه برایم دشوار بود. جز با دوستان خودم، ارتباط گرفتن با بقیه به شدت برایم سخت و آزاردهنده بود.

نفسی گرفتم و وارد سالن شدم. سلام کردم و مهمان‌ها به احترامم بلند شدند. در ذهنم به دنبال بیان جمله‌ای بودم. خدایا الان باید چه می‌گفتم؟

_ بفرمایید.

همین را باید می‌گفتم؟

کنار مامان نشستم و برای لحظه کوتاهی به بقیه نگاه کردم.

_ چه قدر بزرگ و خانم شده.

مامان برگشت و نگاهم کرد. از آنچه در نگاهش دیدم، خنده‌ام گرفت. لب‌هایم را روی هم فشردم و به لبخندی ملیح اکتفا کردم. احتمالاً داشت به خود می‌گفت «بزرگ و خانم؟ هه!»

خانم عسکری دوباره نگاهم کرد و لبخند زد.

_ ترم چند دانشگاهی عزیزم؟

این بار خنده‌ام علنی شد. دانشگاه؟

_ من دوازدهم

ابروهایش با شگفتی بالا پریدند و لحظه ای سر تا پایم را نگاه کرد. خب البته حق هم داشت. من اندام دخترانه و ظریفی نداشتم. چهارشانه و کمی تو پر بودم. برای همین اصولاً بیشتر از سن واقعی ام نشان می دادم.

دقیقاً چرا باید اینجا می نشستم وقتی که هیچ بحث مشترکی با بقیه نداشتم؟

همه در حال تجدید خاطره بودند. همان خاطراتی که در هیچ کدامشان حضور نداشتم؛ چون هنوز به دنیا نیامده بودم!

کمی سر جایم جا به جا شدم و از آنجایی که همیشه بحث های سیاسی برایم جذاب تر بودند، به مکالمه میان بابا و آقای عسکری گوش سپردم.

مامان کمی سرش را به سمتم خم کرد.

_ پاشو چایی بیار.

از جا بلند شدم و شالم را روی سرم جلو کشیدم. وارد آشپزخانه شدم و نگاهم ظرف شیرینی خوری روی کابینت را شکار کرد. عاشق شیرینی های دانمارکی بودم. یک شیرینی برداشتم. همان طور که آن را به زور در دهانم جا می دادم، از لای پرده نگاهی به بیرون انداختم.

خانه مان با وجود بافت سنتی و تقریباً قدیمی اش، آشپزخانه اپن داشت و هرگاه که مهمان به خانه مان می آمد، پرده بالای اپن را می کشیدیم تا درون آشپزخانه مشخص نباشد.

به زور شیرینی را فرو دادم و فنجان های سفید رنگ با گل های یاسی را در سینی چیدم. فنجان ها را به ترتیب از چای پر کردم. وارد سالن شدم و بابا با دیدنم از جا بلند شد و سینی را از دستم گرفت. موهایم را پشت گوش دادم و کنار مامان بر روی زمین نشستم. داشتم نهایت هنرم را به کار می بردم تا خانم و باوقار به نظر برسم.

_ طنین جان چه رشته ای می خونی؟

سر بلند کردم و به خانم عسکری که به من نگاه می‌کرد، خیره شدم. چهره اش جوان و شاداب تر از مامان بود.

_ انسانی.

لبخندی زد و سر تکان داد و پس از آن دوباره مشغول گفت و گو با مامان شد. لحظه ای سرم را چرخاندم که با پسرشان چشم در چشم شدم. برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد و من با دستپاچگی به سرعت جهت نگاهم را تغییر دادم.

چه قدر جدی و خشن به نظر می‌رسید. خب البته بیش از این هم انتظار نمی‌رفت. تربیت یافته یک نظامی بود. یعنی اگر من هم پسر بودم، همین‌طور می‌شدم؟

راستش بابا گاهی افسوس می‌خورد که چرا پسر نشده ام. نه از آن جهت که برایش دختر و پسر تفاوتی داشت. به خاطر این که معتقد بود اگر پسر بودم، شخصاً تربیت می‌کرد و به قول معروف مرا آدم می‌کرد.

_ اگه اجازه بدید رفع زحمت کنیم.

در کمال بدجنسی صدایی در ذهنم گفت «چه بهتر!»

همه از جا بلند شدند. در حالی که به تعارفات بقیه گوش می‌دادم، کمرم را به این تکیه دادم.

مامان و بابا تا جلوی در همراهیشان کردند. مشغول جمع کردن میوه ها و ظرف های کثیف شدم. البته نهایت هنرم انتقالشان به آشپزخانه بود. هیچ چیز به اندازه ظرف شستن نمی‌توانست حالم را بگیرد. حاضر بودم روزی ده بار خانه را جارو بزنم؛ اما ظرف شستن به عهده من نباشد.

شالم را از روی سرم برداشتم و وارد اتاق شدم. در اتاق را بستم و پس از عوض کردن لباس بر روی تخت دراز کشیدم. بالشتم را زیر سرم جا به جا کردم و به سقف زل زدم

آهی کشیدم و سر تکان دادم.

_ پنج ماه دیگه مونده ولی توی همین پنج ماه جونمون رو از دماغمون میکشن بیرون.

با یادآوری این واقعیت با حرص پلک هایم را روی هم فشار دادم.

_ این همه عین خر درس بخون، تهش باید گوشه خونه بیوسی.

غلطی زدم و رو به دیوار دراز کشیدم. آرزوهای خیلی زیادی که نه، فقط چند آرزو داشتم که رسیدن به آنها نیز گاهی بیش از حد دست نیافتنی بود.

به نوشتن اعتیاد پیدا کرده بودم و داشت تأثیرات مخربش را در زندگی ام می گذاشت. گاهی از زندگی شخصی خود باز می ماندم و این خوب نبود. در کنارش مشکلات دیگری هم وجود داشت...

در خانواده ای زندگی می کردم که شیوه های سنتی را برای زندگی می پذیرفتند. ماما چندان از نوشتنم راضی نبود. البته بهتر بود بگویم به هیچ وجه راضی نبود. اکثر اختلافاتمان هم به این موضوع برمی گشت.

معتقد بودم مشتی چرندیات به خورد دیگران می دهم که تمامش پر از عشق های مسخره دختر و پسر و صحنه های نامتعارف است که دختر و پسر مدام مشغول یکدیگر اند و چون دو سه نفر مثل خودم دورم را گرفته اند، خیال برم داشته که واقعاً نویسنده ام.

جالب این بود که هر بار این بحث به میان می آمد، می گفت که نه نوشته های مرا خوانده و نه خواهد خواند و من در عجب بودم که پس چگونه تا این حد با اطمینان درباره نوشته های من سخن می گوید.

رسماً مرا یک نویسنده زرد نویس می پنداشت و من گاهی از این همه تصور سیاه که از من داشت، رنج می بردم.

من و خانواده ام بیش از حد با یکدیگر غریبه بودیم. شاید اگر خواهر یا برادری داشتم، این رنج کمتر می شد؛ اما من آدمی بودم که حرف های نگفته را رج به رج می بافتم و از آن طنابی ضخیم می ساختم تا دور گلویم بپیچد و خفه ام کند.

دوست داشتم روزی نویسنده ای شوم که کتاب هایش در کتابخانه دیگران باشد؛ اما این آرزو بیش از حد دور به نظر می رسید. شاید اگر حامی یا خانواده ای همراه داشتم، این موضوع چندان ناممکن به نظر نمی رسید.

بارها نوشتن را رها کرده بودم. فشار حرف های مامان گاهی خارج از آستانه تحمل من بود؛ اما هر بار جانان جلوییم را می گرفت؛ اما آخرش که چه؟

می ترسیدم روزی آرزوهایم مرا خفه کنند. خودشان که نه... درد رها کردنشان!

به ندرت گریه می کردم. چیزی قریب به هر دو سه سال یک بار آن هم در شرایط فجیع و فقط در پنج دقیقه، اما حالا دلم می خواست چندین ساعت مداوم گریه کنم.

کمتر از ده روز تا پایان سال باقی مانده بود؛ اما حقیقتاً هیچ اشتیاق و هیجانی برایش نداشتم. این روزها به شدت عصبی و دمدمی مزاج شده بودم. هرچه بیشتر به کنکور نزدیک می شدم، از حجم ندانسته هایم بیشتر وحشت می کردم. می توانستم بیش از اینها بخوانم و تست بزنم؛ اما فرصت هایم را از دست داده بودم.

برعکس خیلی از بچه ها، خانواده ای نداشتم که به خاطر قبول شدن یا نشدن در کنکور مرا تحت فشار بگذارند. رشته تحصیلی ام را برخلاف خیلی از هم سن و سال هایم با میل و رغبت خودم انتخاب کرده بودم و بی شک اگر پس از کنکور هم مجاز به انتخاب رشته می شدم، خودم انتخاب رشته می کردم.

اضطراب من به خاطر حس کمال طلبی خودم بود. این که قبول نشوم و پس از آن چه خواهد شد...

این که این همه کتاب و وسیله با وجود شرایط مالی نه چندان مساعد بابا برایم تهیه شده و من نتوانم جبرانم کنم...

همه اینها هر روز در ذهنم رژه می رفتند و آزارم می دادند. من مثل جانان پیاپیست نبودم که بخواهم به واسطه اش، یک آینده شغلی را بدون قبولی در کنکور تضمین کنم. تنها هنرم نوشتن بودم.

یک نویسنده با دنبال کنندگان اندک در فضای کمتر شناخته شده رمان های اینترنتی. آینده خوبی برایش متصور نبودم. راستش نمی توانستم ترکش کنم. به درجه ای رسیده بودم که شب ها میان خواب و بیداری بی آن که بخواهم، ذهنم مشغول داستان پردازی می شد.

نفسی گرفتم و از جا بلند شدم. لیوان چایم را از زیر تخت بیرون کشیدم. همین دیروز بود که لیوان های درون خانه تمام شد و بعد انگشت اتهام به سمت من نشانه رفت که البته درست هم بود. در زیر تخت من به اندازه یک کابینت ظرف انباشته شده بود. هرگاه ظرف های خانه کم می شد، مامان به سراغ اتاق من می آمد.

از اتاق خارج شدم و نگاهم را در سالن چرخاندم. بابا جلوی تلویزیون به پهلو دراز کشیده بود و بالشش زیر آرنجش بود و اخبار تماشا می کرد. مامان هم گوشه سالن دراز کشیده بود. یکی دو هفته ای می شد که دوباره کمردردش برگشته بود. ارثیه خانوادگی بود. خاله ام هم کمردرد داشت و در نهایت جراحی کرد.

یک لیوان چای برای خودم ریختم و بی هدف در یخچال را باز کردم. آن قدر تماشا کردن داخلش طول کشید که صدای بوق هشدار یخچال بلند شد. فوری در یخچال را بستم و چایم را از روی کابینت برداشتم. خمیازه ای کشیدم. مغزم خسته شده بود، برای همین خواب آلود و بی حال بودم. بهتر بود یکی دو ساعت به خودم استراحت دهم و در این تایم چند صفحه ای بنویسم. کلاسوری داشتم که در آن دست نویس هایم را جمع آوری می کردم.

در خانه ما وسایل ارتباطی مثل موبایل و تلفن از پایین ترین اهمیت برخوردار بود. اینترنت که جای خود داشت. یک کامپیوتر قدیمی داشتیم که آن هم اسپیکر نداشت و ویندوزش در حال منقضی شدن بود. تنها مزیتش، داشتن نسخه قدیمی بازی مکس پین بود و بابا هر از گاهی با آن بازی می کرد و من هم کنارش می نشستم و تماشایش می کردم.

فکر نمی کنم در آن زمان نویسنده ای به اندازه من برای انتشار رمان هایش به در دسر افتاده باشد. بقیه خود مطالبشان را تایپ و در سایت به اشتراک می گذاشتند؛ اما از آنجایی که من به اینترنت دسترسی نداشتم، به طور دست نویس می نوشتم و جانان دست نویس ها را تایپ می کرد و به جای من آن را در سایت به اشتراک می گذاشت.

بخوایم راستش را بگویم، عذاب وجدان داشتم که این موضوع به جانان آسیب برساند. نمی خواستم که به خاطر موضوعی که به او هیچ ارتباطی نداشت، از زندگی شخصی خود باز بماند. بارها این جمله را به او گفته بودم و او هر بار با جمله خفه شو بحث را خاتمه داده بود.

اگر تاکنون موفقیت هایی هرچند اندک به دست آورده بودم، به خاطر او بود. اگر جانان نبود، نویسنده ای به نام طنین نادری شناخته نمی شد.

من برای این که رویایم را به حقیقت تبدیل کنم، بهای سنگینی دادم، سختی کشیدم، تحت فشار قرار گرفتم، گاهی دچار بحران های روحی شدم، متلک شنیدم و حتی گاهی در لفافه و یا عیان تحقیر شدم و راستش نمی دانم که ارزشش را داشت یا نه.

این همه ایستادگی و مقاومت چه فایده داشت؟

یک نویسنده درجه دو بودن با محبوبیت نه چندان زیاد برای من چه جذابیتی داشت که رهایش نمی کردم؟
علاقه؟ شاید!

هیچ چیز به اندازه نوشتن نمی توانست مرا سرگرم کند. وقتی صحبت از فیلم می شد، بی گمان ژانر اکشن را می پسندیدم؛ اما سلیقه ام در زمینه رمان کاملاً متفاوت بود. از هر ژانری رمان می خواندم؛ ولی ترجیحم رمان های عاشقانه و اجتماعی بود و بر همین اساس نوشته هایم نیز چنین مضامینی داشتند. همیشه به دنبال این بودم که لابه لای نوشته هایم از حقایق جامعه ام بگویم و از دردها و دغدغه ها به اندازه فهم و توان خودم سخن به میان آورم.

تا قبل از امسال کم و بیش رمان های بقیه نویسنده ها را دنبال می کردم. تعداد قابل توجهی سطحی و بیشتر جنبه ای فانتری و دور از واقع داشتند؛ اما خب در این میان نویسنده های خوبی نیز درخشیده بودند. من جزء هیچ کدام نبودم. نه آن قدر اهل سطحی نگری بودم که بخواهم فقط رویاهای دخترانه ام را در قالب داستانی عاشقانه به تحریر در بیاورم و نه آن قدر قلم پخته ای داشتم که بخواهم خود را نویسنده ای ممتاز معرفی کنم. من همین بودم. یک نویسنده عادی که نمی خواست در همینی که هست، متوقف شود و به دنبال پیشرفت بود.

یک دختر عادی با یک زندگی عادی و حتی با رویاهایی ساده و عادی!

کمی این پا و آن پا شدم و درز مقنعه ام که کمی کج شده را صاف کردم. نگاهم بی اراده پی مغازه کافی نت کنار خیابان می‌رفت و حرف های جانان در زنگ آخر به طور مداوم در گوشم تکرار می‌شد. او با خوش بینی با چاشنی سرخوشی و مثبت نگری از تحقق رویاهای من حرف می‌زد و من از موانع بر سر راه.

من که قرار نبود کتابی چاپ کنم. یعنی حتی اگر می‌خواستم، شرایط چنین اجازه ای را به من نمی‌داد؛ اما یک تحقیق کوچک که به جایی بر نمی‌خورد.

امروز به دلیلی که نمی‌دانستم چیست، بابا با مدرسه تماس گرفته بود و گفته بود که نیم ساعتی دیرتر به دنبالم می‌آید. به گمانم اکنون بهترین فرصت بود.

در حالی که اطراف را از نظر می‌گذراندم، با گام هایی بلند و پر شتاب به سمت کافی نت رفتم و دستم را در جیب مانتو ام فرو بردم تا از داشتن پول مطمئن شوم.

پشت در مغازه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. قرار گرفتن در یک مکان ناآشنا همیشه برایم سخت بود و مرا دچار اضطراب می‌کرد. وارد مغازه شدم و پسری که مسئول کافی نت بود، سر بلند کرد و به من خیره شد. ابروهایش بالا پرید و من دو قدم به جلو برداشتم. واقعاً پشیمان شده بودم.

الان باید چه می‌گفتم؟

اخمی کردم و پس از تاملی نه چندان طولانی گفتم:

_ یه سیستم می‌خوام.

سری تکان داد و من از داخل جیبم پول هایم را بیرون کشیدم و پس از پرداخت مبلغ، پسر از جا بلند شد و با دست به یکی از کامپیوترها اشاره کرد.

_ شماره چهار.

سری تکان دادم و با آسودگی این بار نفس راحتی کشیدم. جزو معدود دفعاتی بود که خود به تنهایی به مغازه ای آمده بودم. قرارگیری در چنین موقعیت هایی برایم مانند شکنجه ای طاقت فرسا بود و من خود این را می‌دانستم که این دیر یا زود به من آسیب خواهد رساند. اگر در دانشگاه قبول می‌شدم، به زودی وارد جامعه

ای بزرگ تر می‌شدم که این بار همگی دختر بچه های هم سن و سال خودم نبودند و همین مرا مضطرب تر می‌کرد.

پشت سیستم که روشن بود، نشستم و صفحه اینترنت را بالا آوردم. آنچه که می‌خواستم را سرچ کردم و لیستی از سایت های مختلف پیش رویم قرار گرفت.

اولین سایت را باز کردم و نگاهم میخ صفحه کامپیوتر شد. لیستی از پرکارترین انتشارات داخلی که در زمینه شعر و رمان فعالیت می‌کردند. بی آن که بخواهم، بغضی ناگهانی در گلویم جا خوش کرد و اولین نام درون لیست را زیر لب زمزمه کردم:

_ انتشارات آرن... به مدیریت جمشید مشرقی.

«تابستان 1402»

دکمه آسانسور را فشار می‌دهم و کمی دستم را بالا آورده و به واسطه ریموت، دزدگیر ماشین را فعال می‌کنم. در آسانسور باز می‌شود و مردی مسن به همراه دختری جوان از آن خارج می‌شوند. سوار آسانسور می‌شوم و دکمه طبقه یازدهم را می‌فشارم.

به تصویر خود در آینه نگاه می‌کنم. موهایم را از کنار صورتم عقب می‌زنم و به پشت گوشم هدایتشان می‌کنم.

هم‌زمان با اوج گرفتن صدای موزیک بی کلام، آسانسور متوقف می‌شود. کلیدم را از داخل کیفم بیرون می‌کشم و به سمت انتهای راهرو می‌روم. کلید را در قفل می‌چرخانم و وارد می‌شوم.

در تاریکی دستم را به دنبال کلید برق روی دیوار می‌کشم و با یافتنش، آن را می‌فشارم. چراغ های هالوژن بالای این آشپزخانه روشن می‌شود. دست دیگرم را عقب می‌برم و در را می‌بندم.

کفش هایم را در جاکفشی دیواری کنار در قرار می‌دهم و مشغول باز کردن دکمه های ماتو ام می‌شوم.

کیف و کلیدم را روی این می‌اندازم و بدون پوشیدن صندل وارد آشپزخانه می‌شوم. لیوان آبی برمی‌دارم و کمی از آن می‌نوشم. آن قدر خسته‌ام که فقط می‌خواهم به تخت پناه ببرم.

_ سلام.

به قدری در افکار خود معلقم که وقتی صدایش را از پشت سرم می‌شنوم، لیوان از دستم داخل سینک رها می‌شود و با جیغ کوتاهی شتاب زده به عقب می‌چرخم. از برخورد کمرم با لبه سینک لبم را می‌گزم و با دیدنش که روی مبل لم داده و نور کم سوی هالوژن‌ها کمی از چهره‌اش را نمایان کرده، نفسی عمیق کشیده و دستم را روی قلبم که ضربانش از حالت عادی خارج شده، می‌گذارم.

نمی‌دانم چه در چهره‌ام می‌بیند که می‌خندد و در حالی که از جا بلند می‌شود، دستانش را در هوا می‌گیرد.

_ آروم بابا، منم!

پلکی می‌زنم و سری تکان می‌دهم. دستم روی قفسه سینه‌ام مشت می‌شود و با زبان لبم را تر می‌کنم.

_ سگته کردم.

جلوتر می‌آید و آن طرف این می‌ایستد. دستانش را روی این می‌گذارد و کمی به جلو خم می‌شود.

_ کجا بودی؟

با کلافگی چانه بالا می‌اندازم و دستم را در هوا تکان می‌دهم.

_ لپ‌تایم دوباره هنگ کرد، دادم تعمیرش کنند.

اخم کم رنگی می‌کند و سری به طرفین تکان می‌دهد.

_ این دیگه عمرشو کرده.

در تأیید حرفش سرم را بالا و پایین می‌کنم و نگاهی به سر تا پایش می‌اندازم. هنوز لباس بیرون به تن دارد و تنها دکمه‌های پیراهنش را باز کرده.

_ کی اومدی؟

شانہ بالا می دهد و دستی در موهایش می کشد.

_ نیم ساعته.

شالم را روی شانہ هایم می اندازم و در همین حین که به سمت اتاق می روم، می گویم:

_ شام می خوری گرم کنم؟

چراغ را روشن می کنم. نور برای لحظه ای چشمانم را می زند.

_ آره.

لباس هایم را عوض می کنم و کش و قوسی به بدنم می دهم. نشستن پشت ماشین همیشه خسته ام می کند.

از اتاق خارج می شوم و نیم نگاهی به او که دوباره روی مبل لم داده و چشمانش را بسته، می اندازم.

_ یه آب به دست و صورتت بزن، بیا شام.

مابقی غذای دیشب را در دیس می کشم و آن را در ماکروفر قرار می دهم تا گرم شود و در این فاصله میز را

می چینم. شیشه نوشابه را از داخل یخچال بیرون می آورم و روی میز می گذارم.

همزمان با بلند شدن صدای بوق ماکروفر، مانی وارد آشپزخانه می شود. لباس هایش را عوض کرده و صورت

و موهایش نمدار است.

دیس را وسط میز می گذارم و پشت میز می نشینم. مانی سر بلند می کند و به من خیره می شود.

_ خوبی؟

با خستگی تنها سری برایش تکان می دهم.

_ اوهوم... تو خوبی؟

در نوشابه را باز می کند و لیوان را از نوشابه پر می کند. چهره اش کلافه و عصبی به نظر می رسد. این روزها کمتر می بینمش.

کمی از نوشابه اش را می خورد و سرچایش جا به جا می شود.

_ منم خوبم.

میل چندانی به غذا ندارم. تنها چند قاشق می خورم و در نهایت عقب می کشم.

_ خیلی بد ترسیدی؟

گوشه لبم بالا می رود و با افسوس سر تکان می دهم.

_ از وقتی یادم میاد، اگه یه نفر یهویی سر می رسید، خیلی بد جا می خوردم.

آرنجش را به لبه میز تکیه می دهد و کمی به سمتم خم می شود.

_ آخه تا این حد دیگه خوب نیست... فکر می کنم مال ضعف اعصاب باشه.

ضعف اعصاب؟ انتسابش به من چندان هم غیر عادی نیست. او هم می داند به چه فکر می کنم که اخم

کمرنگی می کند و نگاه از من می گیرد.

موهایم را پشت گوش می دهم و از جا بلند می شوم.

_ نمی دونم.

ظرف ها را در سینک می گذارم و حضور مانی را پشت سرم احساس می کنم. دستش از کنارم رد می شود و

بشقابش را در سینک می گذارد.

_ می خوام برات یه نوبت از یه روان شناس بگیرم؟

به سمتش می چرخم و با ابروهایی که بدون اراده من بالا رفته اند، نگاهش می کنم. دستانش را دو طرفم

روی لبه سینک می گذارد و کمی به سمتم خم می شود. حالت چهره اش کاملاً جدی است

_ هوم؟ بگیرم؟

سرم را بر می گردانم و دستم را روی ساعدش می گذارم.

_ بی خیال مانی، روان شناس برای چی؟

نگاهش در میان اجزای صورتم در نوسان است و در نهایت روی چشمانم ثابت می ماند. می خواهد چیزی بگوید؛ اما در نهایت صاف می ایستد و عقبگرد می کند. شیشه نوشابه را در یخچال می گذارد و می گوید:

_ دستت درد نکنه، خوشمزه بود.

شیر آب را باز می کنم و مشغول شستن ظرف ها می شوم. لحظه ای بعد صدای تلویزیون بلند می شود. آخرین ظرف را هم آب می کشم و دستانم را با حوله ای که به آویز بالای سینک آویزان است، خشک می کنم.

_ راستی طنین، تو دسته چک منو ندیدی؟

کش موهایم را باز می کنم و در حالی که با هر دو دست جمعشان می کنم تا ببندمشان، می گویم:

_ دست خودت بود.

به عقب می چرخد و دستش را به قسمت پشتی مبل تکیه می دهد.

_ آره، همیشه می داشتم توی کمد ولی حالا نیست.

دستی به پیشانی ام می کشم و اخم کم رنگی می کنم.

_ حالا منم یه نگاه میندازم.

به سمت اتاق می چرخم که دستش را در هوا می گیرد.

_ نمی خواد، بیا بشین.

شانه بالا می‌دهم و راهم را به سمت سالن کج می‌کنم. روی مبل می‌نشینم و نگاهم را به تلویزیون می‌دوزم.
_ بزنی سریال.

لحظه ای بعد کانال عوض می‌شود. کمرم را به دسته مبل تکیه می‌دهم و مشغول فیلم دیدن می‌شوم. یکی از پاهایم را بالا می‌آورم و روی لبه مبل می‌گذارم.
_ من خیلی خستم، میرم بخوابم.

بی حواس سری تکان می‌دهم. لحظه ای بعد حضورش را در کنارم احساس می‌کنم. خم می‌شود و جایی نزدیک به شقیقه ام را می‌بوسد.
_ شبت به خیر.

سرم را به آرامی می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم.

_ شب تو هم به خیر.

لبخند می‌زند و با گام‌هایی کوتاه به سمت اتاق می‌رود. به تنهایی مشغول دیدن ادامه سریال می‌شوم. با تمام شدن فیلم خم می‌شوم و کنترل را از روی میز برمی‌دارم. به عادت گذشته همچنان در برابر زود خوابیدن مقاومت دارم؛ اما نه تلویزیون چیزی برای نمایش دارد و نه لپ‌تاپم در دسترس است.

تلویزیون را خاموش می‌کنم و از جا بلند می‌شوم. چراغ‌ها را جز هالوژن‌های آشپزخانه خاموش می‌کنم.

دل‌م یک لیوان بزرگ چای می‌خواهد. حوصله کتری گذاشتن ندارم. برای همین چای ساز را روشن می‌کنم.

مستقیم به سمت اتاق می‌روم و چراغش را روشن می‌کنم. در کمد دیواری گوشه اتاق را باز می‌کنم. کفش پایینی داخل کمد را بیرون می‌کشم و وسایل درونش را کمی زیر و رو می‌کنم. با دیدن دسته چک مانی در قسمت انتهایی کفش، با افسوس سر تکان می‌دهم و آن را روی میز کامپیوتر می‌گذارم.

از داخل کتابخانه فانتزی پلکانی گوشه اتاق کتابی برمی‌دارم و برای لحظه ای نگاهی اجمالی به تمامی کتاب‌های درون کتابخانه می‌اندازم.

اکثر کتاب های درونش متعلق به من است. همان کتاب هایی که روزی داشتندشان برایم همانند رؤیایی دور و دست نیافتنی بود و اکنون تمامشان در کتابخانه ام جا خوش کرده اند.

کتاب درون دستم را ورق می‌زنم و نگاهم را با مکث به صفحاتش می‌دوزم. با گام هایی کوتاه از اتاق خارج می‌شوم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

رمانی است از یکی از نویسندگان ممتاز و صاحب نام که خود، آن را امضا کرده و برایم با پست هدیه فرستاده.

به اندازه یک لیوان برای خودم چای درست می‌کنم. از چای های چای ساز خوشم نمی‌آید. عطر و طعم خوبی ندارند اما سرعت چای ساز برای من همیشه عجول در خوردن چای یک مزیت است. لیوانم را از چای پر می‌کنم و پشت میز غذاخوری می‌نشینم. کتاب را در دست می‌گیرم و مشغول خواندنش می‌شوم. بعد از این همه سال هنوز هم وقتی رمانی را شروع می‌کنم، در شهر قصه ها غرق می‌شوم و خود را در سرزمین خیال میابم.

سر بلند می‌کنم و به ساعت دیواری آونگ دار داخل سالن خیره می‌شوم. ساعت یک و ده دقیقه است. بوک مارکم را میان صفحات کتاب قرار می‌دهم و کتاب را می‌بندم. آن قدر مشتاق ادامه اش هستم که بی شک فردا تمامش خواهم کرد. کتاب را روی اپن می‌گذارم و کش و قوسی به بدنم می‌دهم.

کش موهایم را باز می‌کنم. موهایم سرمی‌خورند و شانه و بازوهایم را در بر می‌گیرند. با انگشتانم ریشه موهایم را ماساژ می‌دهم و به سمت سرویس می‌روم. مسواک می‌زنم و لحظه آخر در آینه به خود خیره می‌شوم. خیره به چشمان تیره رنگ خود، سر کج می‌کنم و گوشه لبم کج می‌شود.

در کنج نگاهم چیزی ریشه دوانده که این روزها با تبر به جان ساقه اش افتاده ام، اما هنوز هم هست؛ با قدرت و بدون تزلزل.

لبخندم رفته رفته محو می‌شود. بدون لبخند جملات نهفته درون چشمانم عیان تر می‌شوند و من تک تک این حرف ها را از برَم؛ اما نمی‌خوانمشان. بعضی چیزها باید نخوانده باقی بمانند.

پلک می‌زنم و نگاه از خود می‌گیرم. من این ریشه را از بیخ و بن می‌زنم!

از شنیدن صدای زنگ آلارم چشمانم را باز می‌کنم. روی تخت می‌نشینم و نگاهم را در جست و جوی منبع صدا در اتاق می‌چرخانم. با دیدن موبایل مانی روی عسلی کنار تخت کمی نیم خیز می‌شوم. دستم را کنار سر مانی می‌گذارم و روی تنش خم می‌شوم. موبایلش را از روی عسلی چنگ می‌زنم و آلارم را خاموش می‌کنم.

به صفحه موبایل خیره می‌شوم. ساعت هفت و سی دقیقه است.

دستی به شانه ام می‌کشم و به مانی نگاه می‌کنم. به شکم دراز کشیده و دستانش را از زیر بالشت رد کرده. با وجود سر و صدای آلارم حتی یک تکان جزئی هم نخورده. دستم را روی شانه اش می‌گذارم و کمی تکانش می‌دهم.

_ مانی...

تکانی می‌خورد و صورتش را در بالشت فرو می‌کند. طبق معمول برای بیدار شدن مقاومت می‌کند. این بار محکم تر تکانش می‌دهم.

_ مانی دیرت می‌شه ها.

دستش را از روی تخت بلند می‌کند.

_ بیدارم.

هنوز خودم گیج خوابم اما می‌دانم که اگر بخوابم، مانی نیز خواب خواهد ماند. کف دستم را روی صورتم می‌کشم و پلکی طولانی می‌زنم. تخت تکان می‌خورد و مانی برمی‌خیزد. موبایلش را برمی‌دارد و از اتاق خارج می‌شود.

پلک هایم برای لحظه ای کوتاه روی هم می‌افتند؛ اما از جا بلند می‌شوم و به سمت آشپزخانه روانه می‌شوم. چای ساز را روشن می‌کنم و مشغول گرم کردن نان می‌شوم.

_ طنین اون پیرهن آیه کجاست؟

لحظه ای مکث می‌کنم و بعد به یاد می‌آورم که پیراهنش میان لباس های شسته شده ای است که اتو نکردمشان. نان ها را روی میز می‌گذارم و به سمتش می‌چرخم. در یخچال را باز می‌کند و در حالی که ظرف پنیر را بیرون می‌کشد، ادامه می‌دهد:

_ هرچی می‌گردم، پیداش نمی‌کنم.

بدون این که پشت میز بنشیند، همان‌طور ایستاده مشغول لقمه گرفتن می‌شود و من به سمت اتاق می‌روم و می‌گویم:

_ حالا میارمش.

وارد اتاق می‌شوم و اتو را به پرز می‌زنم. مشغول اتو کردن پیراهن می‌شوم و پس از تمام شدن کارم، دسته چک را از روی میز برمی‌دارم و از اتاق خارج می‌شوم.

با شانه به چهارچوب در اتاق خواب تکیه می‌دهم و مانی که مشغول بستن بند ساعتش است، برای لحظه ای از داخل آینه به من خیره می‌شود. دسته چک را در هوا تکان می‌دهم و ابرو بالا می‌اندازم.

_ همون جای همیشگی بود.

با کف دست به پیشانی اش می‌کوبد و آهسته می‌خندد.

_ پس دارم کور میشم.

به سمتم می‌چرخد و جلو می‌آید. دستم را بالا می‌آورم و پیراهن را مقابلش می‌گیرم. پشت یقه رکابی اش را می‌گیرد و آن را از تنش بیرون می‌آورد. حرکاتش تند و شتاب‌زده است. گویا دیرش شده. رکابی را روی تخت می‌اندازد و پیراهن را از دستم می‌گیرد.

آن را به تن می‌کند و در حالی که دکمه های صدفی رنگ پیراهنش را می‌بندد، خیره به من می‌گوید:

_ برو بخواب.

سرم را کمی کج می‌کنم و چانه بالا می‌اندازم. دسته چک را از دستم می‌گیرم و از اتاق خارج می‌شود. کت مشکی رنگش را از روی دسته مبل چنگ می‌زند. کیفش را از روی مبل برمی‌دارم و مانی یقه کتس را مرتب می‌کند و کیف را از دستم می‌گیرد.

_ مرسی.

تا جلوی در همراهی اش می‌کنم. در را باز می‌کند و از خانه خارج می‌شود اما به طور ناگهانی به سمتم می‌چرخد. ساعدش را به چهارچوب در تکیه می‌دهد و به سمتم خم می‌شود.

_ راستی، فکر نکن حواسم نیست که چند روزه تو خودتی.

دم عمیقی می‌گیرم و با آرامش پلک می‌زنم. بعد از این همه مدت او به خوبی مرا بلد است. بیش از آنچه که انتظارش را دارم.

_ چیزی نیست، یکم درگیر ماجرای اون سایت غیرقانونیه ام.

ابروهایش را به نرمی بالا می‌دهد و انگار که می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما درست در لحظه آخر منصرف می‌شود. نگاهی به ساعتش می‌اندازد و اخم کم رنگی می‌کند. گردنش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

_ حالا شب درموردش حرف می‌زنیم.

خداحافظی می‌کند و به سرعت به سمت آسانسور می‌رود. در را می‌بندم و دستم را بالا آورده و به گردنم ماساژی جزئی می‌دهم.

ساعت هشت است. مغزم هنوز لحافش را کنار نزده و در میان خواب و بیداری و رخوت دست و پا می‌زند. با این حجم خواب آلودگی، محال است که بتوانم به کارهایم برسم.

وارد اتاق می‌شوم و روی تخت دراز می‌کشم. حداقل باید یک ساعت بخوابم تا بتوانم کمی ذهنم را جمع کنم و انرژی ام را به دست بیاورم.

همیشه آدم بد خوابی بوده و هستم. به سختی خوابم می برد و به سختی از خواب بیدار می شوم. این بار هم مستثنی نیست. به پهلو می چرخم و پلک هایم را روی هم فشار می دهم. با وجود این که خواب آلودم؛ اما نمی توانم بخوابم. کلافه و متحرص غلت می زنم و پتو را روی سرم می کشم؛ اما با شنیدن صدای ویبره موبایلم پتو را با پا کنار می دهم و روی تخت می نشینم.

سست و بی انرژی از جا بلند می شوم و به سمت موبایلم که کنار میز آرایش در شارژ است، می روم. با دیدن عکسش و نام «هروئین» که بر روی آن نقش بسته، لبخندی می زنم و تماس را وصل می کنم.

_ عمو یادگار خوابی یا بیدار؟

لبخندم عمیق می شود و انگستانم را شانه وار میان موهایم می کشم.

_ خواب خوابم.

صدایش برخلاف من پر انرژی و سرخوش است.

_ حدسشو می زدم. تو خودتم بکشی، عمرا بتونی سحر خیز باشی.

با یک دست موبایل را می گیرم و با دست دیگر مشغول مرتب کردن تخت می شوم.

_ واقعاً دلم برای اون موقعی که تا ساعت دو و سه می خوابیدم، تنگ شده.

از اتاق خارج می شوم و جانان می خندد. من نیز از یادآوری خاطرات آن سال ها لبخندی می زنم؛ اما لبخندم چندان دوامی ندارد.

_ حالا بی خیال اینا... احياناً نميخواي پارتاي وي آي پي رو بفرستي؟

برای لحظه ای مردمک های شوک زده ام کمی بزرگ تر از حالت عادی می شوند و با کف دست به پیشانی ام می کوبم.

_ وای یادم نبود!

پرده های سالن را می کشم و نور به داخل سالن تابیده می شود.

_ کجایی طنین؟ هیچ خبری ازت نیست. نه اینستا آن میشی، نه جواب منو توی تلگرام میدی. نگینم چند روز پیش بهم پیام داد، گفت هر چه قدر بهت پیام داده، جواب ندادی.

نفس عمیقی می کشم. این روزها حتی حوصله در دست گرفتن موبایلم را هم ندارم. چک کردن شبکه های اجتماعی که جای خود دارند.

روی مبل سه نفره می نشینم و کمرم را به دسته اش تکیه می دهم.

_ واقعاً حوصله هیچ چیزی رو ندارم. این چند روزه اصلاً سراغ موبایلم نرفتم.

این بار صدایش شاکیست. خیلی هم شاکیست.

_ آره، مشخصه که افتادی مردی. چند تا از بچه ها و طرفدارا اومدند دایرکت من سراغتو ازم گرفتند. بیچاره ها نگرانت شدند.

ابروهایم را کوتاه بالا می دهم و آهی می کشم. در این چند روز حال چندان خوشی نداشته ام. حس می کنم نمی توانم خودم را در لابه لای گذر ساعات و دقایق پیدا کنم.

_ آره، چهار پنج روزه دایرکتا رو جواب ندادم.

و بعد برای جمع کردن بحث بی مقدمه می گویم:

_ حالا نگین باهام چی کار داشته؟

راه حلم جواب می دهد؛ چون او نیز بی خیال این موضوع می شود و می گوید:

_ نمی دونم، می گفت کارتت یه مشکلی داره، چند نفر می خواستند وی آی پی بخرند؛ ولی نتونستند واریز کنند.

پاهایم را بلند می کنم و روی مبل قرار می دهم.

_ پس باید برم بانک ببینم چه خبره. بهش بگو حالا تا اون موقع هر کی خواست پول بده، شماره کارت تجارتمو بهش بده.

دستی به چانه ام می کشم و قبل از این که چیزی بگویند، حرفم را عوض می کنم

_ اصلاً ولش کن. شماره کارت خودتو بده، فعلاً بریزند به کارت تو... جیب من و تو نداره که.

صدای خنده اش بلند می شود.

_ یعنی دهنتم طنین! برای این که حالشو نداری شماره کارت بفرستی، حاضری پول بره تو جیب من.

بعد از این همه سال دوستی و رفاقت به خوبی مرا می شناسد. پشت سرم را به دسته مبل تکیه می دهم و نگاهم را به سقف می دوزم.

_ فعلاً که لپ تاپم خرابه، دادمش تعمیر. اگه تا شب کارش تموم بشه، همین امروز برات می فرستم پارتا رو. حساب نکردم ولی فکر کنم اندازه یک ماه پارت باشه. خودم یکم روال بشم، دوباره میام. فقط حواست به کانال اصلی باشه که بی پارت نموند.

صدای یک نفر از آن طرف خط به گوش می رسد. دارد جانان را صدا می زند و جانان شتابزده و بی حواس رو به من می گوید:

_ اون که خرجش یه فوروارد از کانال وی آی پیه... فعلاً من برم، تمرین دارم.

خداحافظی می کنیم و من بالاخره برمی خیزم تا به کارهایم برسم. باید هر چه سریع تر به افکارم نظم دهم تا جواب دایرکت ها را بدهم. احتمالاً تعدادشان به هزار تا رسیده.

همیشه از این که به کسی پیام دهم و او دیر جوابم را بدهد، متنفرم و از همین جهت همیشه تلاش خود را کرده ام که کسی را منتظر نگذارم و سریع پاسخش را بدهم.

این چند روز هم استثنایی غیر منتظره بوده. ابداً دوست ندارم با حال بد جواب کسی را بدهم.

مشغول اتو کردن لباس ها که چندان هم تعدادشان کم نیست، می شوم و پس از آن سر و سامانی به آشپزخانه می دهم. اگر سریع باشم، می توانم تا قبل از ظهر از خانه بیرون بزنم و به سراغ لپ تاپم بروم. بدون لپ تاپ عملاً دست و پایم بسته است.

از روی این کنترل را برمی دارم و اسپلیت را روشن می کنم. از آشپزخانه خارج می شوم. کمی مقابل جریان هوای خنکش می ایستم. چند تار موئی که روی پیشانی ام ریخته، به واسطه جریان هوا مدام تکان می خورند و باعث احساس خارش در پیشانی ام می شوند.

دستم را بلند می کنم و موهایم را از روی پیشانی ام کنار می زنم.

جارو کردن را به بعد از برگشتن به خانه موکول می کنم و خم می شوم و روفرشی های سنگین و مخمل زرشکی رنگم را از روی فرش ها جمع می کنم.

وقتی در خانه خودمان بودیم، حساسیت مامان بر روی پهن بودن دائمی روفرشی بر روی فرش ها چندان برایم مهم نبود؛ اما حال به خوبی او را درک می کنم. مخصوصاً که رنگ فرش هایم مخلوطی از شیری و طیفی از آبی فیروزه ایست که در حاشیه اش کار شده و پس زمینه اصلی فرش روشن است.

وارد اتاق می شوم و در کمد را باز می کنم. در نگاه اول مانتو نخی و بلند خردلی رنگم به چشمم می آید. قسمت پایینی سمت چپش طرح های اسلیمی با نخ مشکی رنگ گلدوزی شده. ساده و خنک است و همین مجابم می کند تا آن را انتخاب کنم. مانتو را به همراه شلوار کتان مشکی رنگم به تن می کنم و مقابل میز آرایش می ایستم.

با زبان لبم را تر می کنم و مداد ابرو را برمی دارم. مداد را داخل ابروهایم می کشم و پس از کشیدن خط چشمی معمولی، رژ مایع عنابی ام را برمی دارم و به آرامی روی لبم می کشم.

موهایم را باز می کنم و این بار مرتب تر می بندم، کیف و شالم را به همراه سوئیچ و موبایلم برمی دارم و از اتاق خارج می شوم. لحظه ای مکث می کنم تا شالم را روی سرم درست کنم و پس از آن در حالی که موبایل و سوئیچم را در کیفم می اندازم، در را باز می کنم.

در کیف را می بندم و سر بلند می کنم؛ اما با دیدن مدیر ساختمان که پشت در ایستاده و دستش را برای زنگ زدن بالا آورده، لحظه ای جا می خورم. گویا او هم انتظار نداشته که قدمی به عقب برمی دارد و من بی اختیار دستم را بالا می آورم و شالم را روی شانه ام مرتب می کنم. اجباراً لبخندی می زنم و در خانه را پشت سرم می بندم.

_ سلام آقای علیزاده.

او نیز لبخندی مشابه با لبخند من می‌زند و به نشانه احترام سرش را کمی کج می‌کند.

_ روز به خیر خانم مشرقی.

موبایلش را به دست دیگرش می‌دهد و می‌گوید:

_ آقای مشرقی چه طوره؟

خب، مطمئنأ نیامده که حال مانی را بیرسد اما با این حال می‌گذارم به مقدمه چینی هایش ادامه دهد.

_ ممنون... مثل همیشه سرگرم کارای خودشه.

دستی میان موهای کم پشت و جو گندمی می‌کشد و کمی این پا و آن پا می‌شود.

_ راستش شارژ این ماه هنوز پرداخت نشده.

ابروهایم به نرمی بالا می‌روند. یادش رفته شارژ را پرداخت کند؟ اتفاق عجیبی است. اخم کم رنگی می‌کنم و دسته کیفم را میان انگشتانم می‌فشارم.

_ چند وقته سرش شلوغه، فکر می‌کنم برای همین فراموش کرده.

دستش را تأیید وار در هوا تکان می‌دهد و قدمی به جلو برمی‌دارد.

_ بله بله، آقای مشرقی همیشه خیلی خوش حساب بوده. برای همین تعجب کردم، گفتم شاید مشکلی پیش اومده باشه.

دمی می‌گیرم و کیف پولم را از داخل کیفم بیرون می‌کشم. گویا منظورم را متوجه می‌شود که می‌گوید:

_ نه نیازی...

تعارفش را نادیده می‌گیرم و مبلغ مورد نظر را که چندان هم کم نیست، از داخل کیف پولم بیرون می‌کشم و به سمتش می‌گیرم.

_ شرمنده اگه دير شد. بذاريد به حساب اين كه يكم درگير ياش زياده.

اين بار لبخندش واقعي تر از قبل است. كيف پولم را كه ديگر در آن چيزي جز کارت هاي اعتباري ام نيست، در كيفم مي گذارم.

_ اين چه حرفيه خانم؟ خانواده شما جزو خانواده هاي خوش حساب و قانون مدار ساختمانم اند.

تنها لبخندي مي زنم و او بالاخره مكالمه را پايان مي دهد

_ سلام به آقاي مشرقي برسونيد.

و بعد به سرعت به سمت آسانسور مي رود؛ اما در ميانه راه روي پاشنه پا مي چرخد و با دو گام بلند دوباره به من نزديك مي شود.

_ درضمن لطف كنيد جلسه هيئت مديره رو به آقاي مشرقي يادآوري كنيد كه حداقل اين يكي رو يادشون بمونه.

با لطافت و مهارت تمام كنايه اش را بالاخره مي زند و من فقط چشمي براي خالي نبودن عريضه زمزمه مي كنم.

شالم را كمی جلو می کشم و به همراهش سوار آسانسور می شوم. او در طبقه چهارم و من در پارکینگ دوم پياده می شوم. دزدگیر ماشین را می زنم و سوار می شوم. كيفم را روي صندلي كناري ام مي گذارم و ماشين را روشن مي كنم. از پارکینگ خارج می شوم و برق آفتاب دقیقاً در چشمانم می افتد. طبق معمول عينك دودي همراهم نيست، پس فقط چشم هاييم را ريز مي كنم و آفتابگير ماشين را پايين مي آورم.

نگاهی به ساعت ماشین می اندازم. ساعت ده و نیم است و اگر ترافیک مجالم دهد، احتمالاً یازده و ربع به مقصد می رسم. پس از آن هم باید به بانک بروم.

دقیقاً همانی می شود که از آن نفرت دارم و در ترافیک گیر می کنم. با کلافگی سری تکان می دهم. چه قدر از یک جا ماندن متنفرم. قبلاً هم وقتی درس می خواندم، محال بود بیشتر از ده دقیقه یک جا ثابت بمانم. حتماً بعد از ده دقیقه باید چرخی در خانه می زدم و بعد دوباره سر کارم برمی گشتم.

سیستم ماشین را روشن می‌کنم و بلافاصله آهنگی پخش می‌شود که از ملودی آغازینش آن را می‌شناسم.
آهنگی قدیمیست که با وجود گذشت سال‌ها از انتشار آن، هنوز از لیست موسیقی‌های محبوبم خط نخورده.

«از امشب دل من غرق گله شد بی تاب و بی رمق

بی حوصله شد

دردا که دوری دردا ای آرزوی فردا تو بیا تو بیا»

هم‌زمان با اوج گرفتن آهنگ انگشتانم با ریتم آن بر روی فرمان ضرب می‌گیرند.

«نداری خبر ز حال من نداری

که دل به جاده میسپاری

سر ندارد این شب تار

مرا به خاطرت نگهدار

مرا به خاطرت نگهدار

سر ندارد این شب تار

مرا به خاطرت نگهدار

مرا به خاطرت نگهدار»

راه کمی باز می‌شود. دنده را عوض می‌کنم و ماشین را تا جایی که می‌شود، جلوتر می‌برم. به صدلی تکیه می‌دهم و نگاهم را به ردیف ماشین‌های مقابلم می‌دوزم.

«از من دیگر اثری در آینه نیست پیدا کن تو مرا این فاصله چیست

ای معنی شعر تر من

پرواز جاری در پر من

تو بیا تو بیا

سر گردانم بر سر کویت شب میبارد از سر مویت»

این قسمت از آهنگ همیشه اندوهی ناخودآگاه را در وجودم زنده می‌کند. موسیقی پس زمینه و سوز غمناک صدای خواننده به طور عجیب و منحصر به فردی درد نهفته متن را به خوبی نمایان می‌کند.

«نداری خبر ز حال من نداری

که دل به جاده میسپاری

سر ندارد این شب تار

مرا به خاطرت نگهدار

مرا به خاطرت نگهدار «

(چارتار-مرا به خاطرت نگه دار)

ترافیک کمی روان تر شده اما با این اوصاف باید بی خیال بانک شوم. آهنگ عوض می‌شود اما آن را رد می‌کنم و دوباره همان آهنگ قبلی پخش می‌شود.

ماشین پشت سری ام مدام بوق می‌زند و اعصابم را به هم ریخته چشمانش قدرت بینایشان را از دست داده اند یا انتظار دارد با ماشین پرواز کنم تا بتواند جلوتر بیاید؟

نفس عمیقی می‌کشم و بالاخره با رسیدن به چهار راه به سمت چپ می‌پیچم. به ساعت نگاه می‌کنم، برنامه ریزی ام با شکست مواجه شده. ساعت یازده و چهل دقیقه است و من هنوز در مسیرم.

پایم را بر روی پدال گاز می‌فشارم و سرعت می‌گیرم. با رسیدن به مقصد ماشین را کمی عقب تر پارک می‌کنم و به سرعت به طرف مغازه می‌روم. پسر فروشنده سر بلند می‌کند. فوراً مرا می‌شناسد و لبخند می‌زند. سال هاست که تعمیرات و خریدهایمان را در اینجا انجام می‌دهیم.

_ سلام خانم.

من نیز لبخندی می‌زنم و جوابش را می‌دهم.

_ مشکلت حل شد؟

دستانش را از روی پیشخوان برمی‌دارد و صاف می‌ایستد.

_ ویندوزشو اکتیو کردم. یه دور ویروس کشی هم کردم؛ اما در کل فکر می‌کنم بهتره ردش کنید بره. هم قدیمیه، هم به خاطر تحریم قطعانش توی بازار نیست.

به گوشه مغازه می‌رود و در همان حال با طمأنینه ادامه می‌دهد

_ حالا فعلاً یه مدت جواب می‌ده؛ اما احتمالش هست که هاردش بسوزه.

کیف لپ‌تاپم را روی پیشخوان می‌گذارد.

_ خدمت شما.

کیف پولم را در دست می‌گیرم و با اخمی از سر تفکر می‌گویم:

_ قیمتا حدودی چه قدره؟

دستی به چانه اش می‌کشد و لاقید شانه بالا می‌اندازد.

_ بستگی داره چه مارکی بخرید ولی قیمتا از ده-پونزده شروع می‌شه تا سی-چهل به بالا.

برای لحظه ای کوتاه شوک به نگاهم می‌دود؛ اما بعد به یادم می‌آید که در این اوضاع گرانی این نیز چندان عجیب نیست.

تشکری می‌کنم و پس از حساب کردن مبلغ تعمیر از مغازه خارج می‌شوم. سوار ماشین شده و لپ‌تاپم را روی صندلی کنارم می‌گذارم.

آینه ماشین را به سمت خود می‌چرخانم و شالم را روی سرم مرتب می‌کنم. با انگشت اشاره ام تاج ابروهایم را نظم می‌دهم و پس از آن آینه را به حالت اول بر می‌گردانم.

از صدای ویبره موبایلم نگاهم را به کنارم می‌کشانم و از داخل کیفم موبایلم را برمی‌دارم. با دیدن نام مخاطب با شگفتی ابروهایم بالا می‌پرد و تماس را وصل می‌کنم.

_ سلام بر خانم نویسنده.

لبخندی کنج لب‌هایم می‌نشیند و موبایل را به دست دیگرم می‌دهم.

_ سلام، راه گم کردی؟

آهسته می‌خندد و با ملایمت توپ را در زمین من می‌اندازد.

_ یکی باید اینو به خودت بگه. باز به مرام من دو تا استوری ازت چک می‌کنم.

حقیقت درستی را بر زبان آورده. سال‌ها نگران این بودم که روزی توسط دوستانم فراموش شوم و حال دارم فراموششان می‌کنم.

سکوت‌م کمی طولانی می‌شود و او خودش بحثی دیگر را پیش می‌کشد.

_ کی بیایم جشن امضا؟

دستم را زیر شالم می‌برم و موهایم را از پشت گردنم کنار می‌دهم.

_ به جوری می‌گی که هر کی ندونه، فکر می‌کنه بقیشو خوندی که حالا منتظر جشن امضای اینی.

بلند می‌خندد.

_ حالا نمی‌شد به روی خودت نیاری؟

به روی خود نیاوردن؟ این هنر من است!

لبخندم کم‌رنگ می‌شود و از این بحث هم عبور می‌کنم.

_ چه خبرا؟ زینب خوبه؟

این بار او به رویم می‌آورد.

_ از احوال پرسیدی شما.

خب، حرف حساب هیچگاه جواب نداشته و ندارد.

دستی به پیشانی ام می‌کشم و آرنجم را به در ماشین تکیه می‌دهم.

_ ببخشید چند وقته خیلی سرم شلوغه، چند تا رمان با هم دستمه، از اون طرفم منتظر تأیید ارشاد برای چاپ کتاب جدیدم... خلاصه که عذر تقصیر.

برای لحظه ای سکوت میانمان برقرار می‌شود. حس می‌کنم می‌خواهد حرفی بر زبان بیاورد که در گفتنش مردد است. با انگشت شستم موهایم را پشت گوشم می‌دهم و روی صندلی جا به جا می‌شوم.

_ طنین راستش می‌خواستم باهات حرف بزنم ولی پشت تلفن نمی‌شه.

ابرو بالا می‌دهم و متعجب و کنجکاو می‌گویم:

_ خبریه؟

نفسی می‌گیرد. به نظرم کلافه می‌آید.

_ کجا می‌تونم بینمت؟

و پیش از آن که جوابی بدهم، خود شتابزده می‌گوید:

_ اصلاً امشب با مانی پاشو بیا خونه ما، زینبم خیلی وقته تو رو ندیده.

تعارف ناگهانی و غیر منتظره ایست. لحظه ای درنگ می‌کنم و پاهایم را به سمت جلو می‌کشم.

_ مرسی محمد ولی باشه یه وقت دیگه. اگه کارت ضروریه، پشت تلفن بگو.

این بار کلافگی اش را با نفسی عمیق نشان می‌دهد. محمد آدمی نیست که نتواند حرفش را به راحتی به زبان بیاورد. از همین جهت است که تعجب کرده ام.

_ راستش مدیر بازاریابی شرکت استعفا داده.

مغزم بی اجازه جملات بعدی اش را حدس می‌زند؛ اما اخم کم رنگی می‌کنم و خود را کنجکاو نشان می‌دهم.

_ خب؟!_

لحنش نرم و ملایم می‌شود. انگار که می‌خواهد تمام قدرت اقناعش را در این لحن به کار ببرد.

_ واقعاً توی این اوضاع وقت خوبی نبود که این پست خالی بشه. مخصوصاً که توی این مدت چند تا معامله کلان داشتیم... من مجبورم که توی سریع‌ترین زمان ممکن یه نفرو بیارم سر کار.

دوباره مکث می‌کند و این بار خواهشی در کلامش نهفته است

_ می‌دونم خودت درگیری داری و سرت حسابی شلوغه اما می‌شه برای یه مدت مدیر بازاریابی شرکت باشی؟ باور کن خیلی تحت فشارم.

جوابم واضح و قاطع است. آن قدر واضح که حتی به مغزم اجازه ادراک جمله محمد را نمی‌دهم.

نه!

با انگشت شست و سبابه ام شقیقه‌هایم را ماساژ می‌دهم و در ذهنم جمله‌ای مناسب را جست و جو می‌کنم.

_ محمد نمی‌تونم قبول کنم. این همه آدم با روزمه پر و پیمون دنبال کار اند. برای چی اومدی سراغ من؟

یاس به صدایش می‌دود و لحنش کمی تحلیل می‌رود

_ طنین واقعاً اوضاع اوکی نیست. تا من پیام یه نفرو پیدا کنم، کل شرکت میره رو هوا.

در ذهنم به دنبال بهانه ای قوی و محکمه پسند می‌گردم. چیزی که بتواند قانعش کند و مرا فارغ. انگشت اشاره ام را میان ابروهایم می‌کشم و با نفسی عمیق با کمی تامل و تردید جمله ام را انتخاب می‌کنم و با وجود آن که تمایلی به گفتنش ندارم، می‌گویم:

_ فکر نمی‌کنم صاحب شرکت چندان تمایلی به حضور من توی شرکت داشته باشه.

برخلاف تصورم قانع که هیچ، شاکمی تر می‌شود

_ طنین خدایی خوبی؟ اون، اون سر دنیا داره کیف و حالشو می‌کنه. چی کار به کار شرکت داره؟ امور شرکت زیر نظر منه.

لحظه ای افکارم از هم گسیخته می‌شوند. طوری که نمی‌توانم سریع ذهنم را جمع کنم و مهر سکوت بر دهانم کوبیده می‌شود.

آن سر دنیا؟

میلی به باز کردن چنین بحثی ندارم اما سکوت برایم سخت است. پلکی می‌زنم و به اخمی که از سر سردرگمی و دلخوری ایجاد شده، با لحنی که کمی دلگیر و توبیخ‌گر است، می‌گویم:

_ درک نمی‌کنم که چرا داری درباره یه همچین موضوعی خلاف واقع می‌گی. باور کن من اگه نمی‌دونستم هم بازم توی جوابم تأثیری نداشت.

این بار او سردرگم و مردد است. تُن صدایش را پایین می‌آورد و به آرامی می‌گوید:

_ چی داری می‌گی؟ من چیو خلاف واقع گفتم؟ امیر الان نیویورکه.

ابروهایم به خط رویش موهایم نزدیک می‌شوند. واقعاً نمی‌داند یا بر حاشا کردن اصرار دارد؟

از به میان آوردن این موضوع پشیمانم، خیلی پشیمان!

دلخور و ناراحت از این که سعی دارد چنین حقیقت واضحی را طور دیگری نشان دهد، می‌گویم:

_ محمد می شه لطفا تمومش کنی؟ من خودم یه هفته پیش اجراشو دیدم.

صدای فریاد ناباورانه اش باعث می شود موبایل را کمی از گوشم فاصله دهم

_ چی؟!_

گوشه لبم را به دندان می گیرم و مشغول کردن پوستم با دندان می شوم. این شوک و بهت نمی تواند نمایشی باشد. یعنی او هم خبر ندارد؟

چند لحظه ای تنها صدای نفس هایش را می شنوم. انگار که در تلاش است به افکارش نظم دهد.

_ مطمئنی؟ آخه... آخه اگه قرار بود بیاد ایران که اولین نفر من می فهمیدم.

برای لحظه ای پلک هایم را برهم می فشارم و در صدد بر می آیم تا نقطه این بحث بی نتیجه را همین جا بگذارم.

_ آره، جانان هم دنبالم بود.

دیگر صدایی از او نمی شنوم. نگاهم را به مقابلم می دوزم و ساعدم را به فرمان تکیه می دهم. با مکثی نه چندان خوشایند در حالی که لحنش دیگر به استقامت قبل نیست، با حالی که منقلب شدنش را به خوبی حس می کنم، می گوید:

_ من بعداً بهت زنگ می زنم.

و بعد بی خداحافظی تماس را قطع می کند. موبایل را به آرامی از کنار گوشم پایین می آورم و نگاهم را بی هدف در خیابان می چرخانم.

* * * * *

آرنجم را روی لبه می گذارم و پیشانی ام را به قسمت انتهایی کف دستم می چسبانم. خیره به خطوط تایپ شده اخم می کنم و انگشتانم را میان موهایم فرومی برم. به اندازه آنچه که در نظر داشتم، خوب در نیامده. با کلافگی سر تکان می دهم و سه پاراگراف آخر را یک جا حذف می کنم.

دستم را سر می‌دهم و کنار گوشم می‌گذارم. ورزشی به گردنم می‌دهم و با دید دیگر مشغول تایپ کردن می‌شوم.

انگشتانم با سرعت دکمه‌های ظریف کیبورد را می‌فشارند و بدون آن که اجازه دهم دوباره افکارم از هم گسسته شوند، این بار سعی می‌کنم به آنچه می‌خواهم، برسیم. کلمات یکی پس از دیگری و جملات در پی یکدیگر می‌نشینند و پس از دقایقی که شمارش آن از دستم در رفته، صفحه پر می‌شود. دوباره متن را از نظر می‌گذرانم و این بار رضایتمند لبخند می‌زنم.

از حس حضور مانی پشت سرم، تکانی می‌خورم. دستانش روی شانه‌هایم می‌نشیند و خم می‌شود. سرش را کنار صورتم می‌آورد. کمی سرش را به سمتم متمایل می‌کند و می‌گوید:

_ نمیای بخوابیم؟

نفسی می‌گیرم و دستی به گردنم می‌کشم.

_ چرا، الان تموم می‌شه.

سرش را کمی جلوتر می‌آورد و به صفحه ورد خیره می‌شود. از کشیده شدن زبری ته ریشش روی صورتم، کمی سرم را کج می‌کنم و مانی برای خواندن، چشمانش را کمی ریز می‌کند و می‌گوید:

_ این همونه که دختره بازیگر تئاتر بود؟

گوشه ابرویم را بالا می‌دهم.

_ نه، اون یکی دیگه بود... این درس نخونده.

اخم کم رنگی می‌کند و من سرم را کامل می‌چرخانم و به نیمرخ متفکرش خیره می‌شوم.

_ داره یه چیزایی یادم میاد.

و بعد ابروهایش را بالا می‌دهد و اخمش به آرامی باز می‌شود.

_ آهان! همونه که پسره مددکار اجتماعی بود، بعد اتفاقی دختره رو کنار زندان دید؟ بابای پسره رو کشته بودند.

خنده ام دست خودم نیست و بلند می خندم. نگاهش را از صفحه لپ تاپ امتداد می دهد و گیج و پرسشگر به من خیره می شود.

_ خوشم میاد چهار تا رمان رو با هم ریختی توی مخلوط کن.

دستی به پیشانی اش می کشد و چپ چپ نگاهم می کند. مصمم است تا به یاد بیاورد.

_ همونه که پسره رزیدنت جراحی عمومی بود؟

سر تکان می دهم و او نفسی می گیرد.

_ از بس زیادند، قاتی می کنه آدم.

فایل ورد را ذخیره می کنم و با کف دستم شانه ام را ماساژ می دهم.

_ نمی شه پارتی بازی کنی بگی تهش چی می شه؟

دسته های صندلی را می گیرد و آن را به سمت خود می چرخاند. یکی از پاهایش را عقب تر می برد و به سمتم خم می شود.

_ به هر حال من بابد یه فرقی با بقیه داشته باشم یا نه؟

با سر انگشتانش موهایم را پشت گوشم می دهد و خیره به چشمانم لب می زند:

_ نه؟

با زبان گوشه لبم را تر می کنم و نگاهش برای لحظه ای کوتاه پایین می رود و روی لب هایم ثابت می ماند.

_ من هیچ وقت تبعیض قائل نمی شم.

انگشت شستش را نوازش وار گوشه لبم می کشد و چشمکی می زند.

_ عوضش من قائل می شم.

آهسته می خندم و از جا بلند می شوم. لبخند محوی می زند و با سر به در اتاق اشاره می کند

_ می شه بی خیال نوشتن بشی؟

سر بلند می کنم و به چشمان براقش زل می زنم. خودم هم خسته شده ام.

_ تو برو، منم میام.

سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود. از صفحه ورد خارج می شوم و لپ تاپ را خاموش می کنم.

چراغ را خاموش می کنم و از اتاق خارج می شوم. سکوت، فضای خانه را در بر گرفته. چراغ های سالن را هم

خاموش می کنم و به سمت اتاق خواب می چرخم. جلوتر می روم و با دیدن مانی که در فضای نیمه تاریک

اتاق روی لبه تخت نشسته و با موبایل در حال مکالمه است، مکث می کنم.

_ حالا چی کار کنم؟ تو نصف شبی کار و زندگی نداری؟

ابروهایم را بالا می دهم و کش موهایم را باز می کنم. مانی خم می شود و آرنجش را روی زانو می گذارد و

کلافه سر تکان می دهد.

_ خب حالا جیغ نزن. جوابتو نداده که به من زنگ زدی؟

برس را از روی میز برمی دارم و از داخل آینه به مانی که چهره اش به واسطه نور آباژور مشخص است، خیره

می شوم. لبخند شیطنت آمیزش پر رنگ تر می شود.

_ معلوم نیست چی کارش کردی که دو هفته مونده به عروسی، گذاشته رفته مأموریت.

آهسته می خندم. کل کل هایشان تمامی ندارد.

مانی برای لحظه ای به من خیره می شود و در همان حال موبایلش را به دست دیگرش می دهد و می گوید:

_ کمتر غر بزنی و جیغ جیغ کنی، اونم بی خیال مأموریتش می شه. فکر کردی همه مثل ما هستند که تحملت کنند؟

برس میان موهایم گیر می کند. چهره ام درهم فرو می رود و با گره ای که انتهای موهایم ایجاد شده، درگیر می شوم. برس را روی میز می گذارم و با دست مشغول باز کردنش می شوم.

بالاخره گره باز می شود و من می چرخم و نگاهم را به مانی که با چهره ای درهم و گرفته به زمین خیره شده، می دوزم. به نظر چیزی به شدت ذهنش را درگیر کرده

موهایم را روی شانه راستم جمع می کنم و می گویم:

_ مونا بود؟

سر بلند می کند و لحظه ای با استفهام به من خیره می شود.

_ چی؟

جمله ام را دوباره تکرار می کنم و او تنها به نشانه مثبت، سر تکان می دهد. اخم کم رنگی می کنم و آهسته می گویم:

_ هنوزم راضی نیستی، نه؟

با اندکی درنگ در پاسخ سؤالم پلکی طولانی می زند و کف دستش را چند بار روی صورتش می کشد.

_ نه.

به سمت در اتاق می روم و آن را می بندم.

_ صالح پسر بدی نیست.

نیمرخش را به طرف من می گیرد و از گوشه چشم نگاهم می کند.

_ آره، پسر بدی نیست، مشکل من با خود موناست.

کنارش روی لبه تخت می‌نشینم و لب می‌زنم:

– چرا؟

آهی می‌کشد و با افسوس سر تکان می‌دهد.

– مونا هنوز بچه است. با تو هم سنه ولی بعضی وقتا حس می‌کنم هنوز مثل دختر بچه های دبیرستانی، تو رویا زندگی می‌کنه.

کمی به سمتم متمایل می‌شود و خیره نگاهم می‌کند.

– هنوز درک درستی از زندگی مشترک نداره. لجبازه، غده، همیشه می‌خواد حرف، حرف خودش باشه. اینا چیزاییه که می‌تونه یه مرد رو عاصی و دل زده کنه. من برادرشم و ته تهش هر کاری هم کنه، بازم از خونمه، ازش سرد نمی‌شم اما توی زندگی مشترک اوضاع یه جور دیگه است.

لحظه ای در چشمانش خیره می‌مانم. به این فکر می‌کنم که کاش مانی برادر بزرگ تری هم داشت که تمام این نگرانی‌ها را خرج مانی کند. با این حال افکارم را پس می‌زنم و دستم را روی رانش می‌گذارم و کمی به او نزدیک تر می‌شوم.

– این خیلی خوبه که نگرانشی، ولی چرا اینا رو به خودش نمیگی؟

پوزخندی می‌زند و چانه اش را بالا می‌دهد.

– اگه حرف من اثری داشت که دو هفته دیگه عروسیش نبود.

لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

– تو هم دیگه زیادی شلوغش کردی.

دستش را روی دستم می‌گذارد و دمی سنگین می‌گیرد. به خوبی نگرانی اش را درک می‌کنم. وقتی سخن از ازدواج مونا به میان آمد، اولین کسی که سفت و سخت مخالفت کرد، مانی بود. می‌گفت هنوز برای مونا زود

است که البته به نظر من هم حق دارد. مونا دختر بدی نیست؛ اما برای شروع یک زندگی باید بهتر از این باشد.

_ طنین، تو هفت-هشت ساله می شناسیش، من بیست و شش ساله. مونا هنوز که هنوزه نمیدونه که باید قبل حرف زدن، فکر کنه. یه حرفی میزنه، بعد تازه می فهمه چی کار کرده. تا وقتی که نفهمه هر چی که اون میگه، لزوماً درست نیست، نمیتونه توی یه رابطه دووم بیاره.

نگاهم را به زمین می دوزم. عمیقاً تک به تک جملاتش را درک می کنم. در یک رابطه، خودخواهی و عدم درک متقابل، همچون زلزله ای ویرانگر، آن رابطه را ویران می کند.

مانی هنوز دارد می گوید و من هنوز هم غرق در معنای جملات درست و منطقی اش هستم. کاش منطقی الانش را همیشه داشت.

_ باید بفهمه دختر خونه بودن با زن خونه بودن فرق داره. باید یاد بگیره توی زندگی مشترک، غد بازی، مثل آتیشیه که به جون زندگی خودش می افته.

شانه بالا می اندازد و با اخم ادامه می دهد:

_ صالح یه روز، یه ماه، اصلاً ده سال می تونه این اخلاقا رو تحمل کنه؛ ولی بعدش چی؟

بیش از آنچه که فکر می کردم، آشفته است. البته نه به آشفتگی من. دارم سعی می کنم کلمه نامربوطی به زبان نیاورم و نمی دانم چقدر می توانم موفق باشم. با زبان، لبم را تر می کنم و سعی می کنم بهترین جمله را انتخاب کنم.

_ به نظرم همه اینا رو بهش بگو. حداقلش اینه اگه یه روزی خدای نکرده اتفاقی بیفته، حسرتشو نمی خوری که چرا اینا رو بهش نگفتم.

لبخند کم رنگی می زند و نگاهم می کند.

_ مرسی طنین... همین که به حرفام گوش میدی، آرومم می کنه.

دستش را کنار صورتم می‌گذارد و کمی به سمتم خم می‌شود. مردمک هایش تکان می‌خورد و در اجزای صورتم می‌چرخند.

_ هر روزی که می‌گذره، بیشتر می‌فهمم که چه قدر بیشتر از قبل می‌تونم دوست داشته باشم.

پیشانی اش را به پیشانی ام می‌چسباند و دستانش کمرم را در بر می‌گیرند.

_ روز اولی که دیدمت، فکرش نمی‌کردم که اون دختر بچه گیج و گول، تا این حد می‌تونه دوست داشتنی باشه.

هرم نفس هایش بر روی صورتم می‌نشینند و دستش بر روی کمرم نوازش وار حرکت می‌کند.

به آرامی پلک می‌زنم. من نیز در اولین دیدارمان چنین روزی را هرگز تصور نکرده بودم.

سرش را کمی پایین تر می‌آورد و لب هایش به نرمی روی لب هایم قرار می‌گیرند و چشمانم به خودی خود بسته می‌شوند. دستانش مرا بیشتر به سمت خود می‌کشند و میان بوسه هایش، زمزمه اش را به خوبی می‌شنوم

_ تو، طنین زندگی منی.

دستی به گردنم می‌کشم و برای چند لحظه ای پلک هایم را می‌بندم. این آخرین دایرکت بود.

سر بلند می‌کنم و به ساعت خیره می‌شوم. دقیقاً سه ساعت و نیم کارم طول کشیده. شمار دایرکت هایی که پاسخ داده ام بیش از آنچه تصور کرده بودم است.

به سال های قبل که بر می‌گردم، می‌فهمم من اکنون به تمام آنچه که خواسته ام، رسیده ام. حتی بیشتر از آن.

دروغ چرا؟ مانند خیلی دیگر از همکارانم بی مهری هایی دیده ام، گاهی دلشکسته شده‌ام، زحماتم را بارها و بارها برخی به باد داده اند و حتی گاهی توهین شنیده‌ام؛ اما آن قدر لطف و محبت به من زیاد بوده که حقیقتش مابقی اش را تسکین می‌دهد.

این که هرگاه اینستاگرامم را باز می‌کنم، با حجم عظیمی از پیام های محبت آمیز رو به رو می‌شوم، به من می‌فهماند که راه را اشتباه نرفته ام و توانسته ام به اندازه خود انسانی تاثیرگذار باشم، توانسته ام با نوشته هایم دیدگاه انسان ها و حتی هدفشان را در مسیر درستی قرار دهم و چند یا حتی یک نفر را از تباهی ها دور کنم... همه اینها برای من کافیهست.

به عنوان نویسنده ای که قریب به ده سال است در این عرصه هستم، به طور قطع می‌توانم بگویم نوشتن برای یک نویسنده یک منفعت عظیم و نجومی به همراه نمی‌آورد. مخصوصاً در کشوری که کتابخوانی یک شوخی بی مزه بیش نیست و تعداد زیاد و قابل توجهی از مخاطبان نیز به رمان های آنلاین و گاهاً بی مایه رو آورده اند. به همه اینها باید مشکلات ارشاد و ممیزی ها و سانسورهایی که می‌تواند اثر یک نویسنده را کُن فیکون کند را هم اضافه کرد.

بخواهم رک بگویم، نویسندگی آن هم در ایران نمی‌تواند یک شغل خوب باشد. زحماتش به منفعتش می‌چربد و در نهایت هم عده ای کتاب را اسکن کرده و آن را به شکل پی دی اف منتشر می‌کنند که هم نویسنده چه از نظر روحی و چه از نظر مالی ضربه می‌خورد و هم ناشر.

آنچه یک نویسنده را با تمام این سختی ها ثابت قدم نگه می‌دارد، کسب سود مادی نیست. بقیه را نمی‌دانم؛ اما حداقل برای من یک نفر که این چنین نبوده. مشکلات آن قدر زیاد بوده که بخواهم بی‌خیال کسب سود شوم؛ اما آنچه مرا هنوز مرا سر پا نگه داشته، عشقی است که هنوز به نوشتن دارم.

هر بار که حتی چند صفحه ای می‌نویسم، عمیقاً حس می‌کنم که چیزی در وجودم ارضا می‌شود.

موبایلم را روی اپن می‌گذارم و وارد آشپزخانه می‌شوم. برای خودم یک لیوان چای می‌ریزم و پشت اپن می‌ایستم. امشب قرار است بچه ها را ببینم. دلم برایشان تنگ شده. بیش از یک ماه است که از آنها خبری ندارم.

محمد حق دارد... بی وفا شده‌ام!

همیشه خیال می‌کردم اگر کنکور دهم و بعدها اگر مدرک بگیرم، می‌توانم یک زندگی پر هیجان و مملو از همه آن چیزهایی که سال‌ها به خاطر درس خواندن خود را از آن محروم کرده بودم را شروع کنم؛ ولی اکنون واقعاً می‌فهمم که هیچ خبری جز غرق شدن در یک زندگی معمولی و تکرار مکررات نیست. از صدای چرخش کلید در قفل، سر بلند می‌کنم و مانی در حالی که در حال مکالمه با تلفن است، وارد خانه می‌شود. اخم هایش درهم و چهره اش عصبیست.

_ غلط کرده! مگه مسخره بازیه؟

بی آن که نگاهی به من بیندازد، مستقیم به سمت اتاق می‌رود. اخمی از سر کنجکاوی میان ابروهایم جا خوش می‌کند. به نظر سر کار با کسی به مشکل برخورد.

لحظه ای بعد مانی از اتاق خارج می‌شود. نگاهش را در سالن می‌چرخاند تا به من می‌رسد. گوشه لبش بی رمق بالا می‌رود.

_ سلام.

لیوان خالی چایی ام را روی این می‌گذارم.

_ سلام.

همان‌طور که کتتش را در می‌آورد، نگاهش را به ساعت می‌دوزد.

_ گفתי ساعت شش شروع می‌شه؟

به نشانه مثبت سر تکان می‌دهم. کتتش را روی مبل پرت می‌کند و سه دکمه از پیراهنش را باز می‌کند.

_ پس من یکم می‌خوابم، پنج بیدارم کن که بریم.

«باشه» آرامی زمزمه می‌کنم و مانی می‌چرخد و به سمت اتاق می‌رود. من نیز در این فرصت دوش کوتاهی می‌گیرم و مشغول انتخاب لباس برای امشب می‌شوم.

حوله کلاهی قرمز رنگم را از روی سرم برمی دارم. موهای نمدارم که از همیشه پر پیچ و خم تر شده اند، دورم رها می شوند.

در کمدم را باز می کنم و مانتوی مشکی رنگم را از آویز جدا می کنم. روی بالاتنه اش نگین کاری شده و تالو اندکشان مجذوب کننده به نظر می رسند. جنسش لخت است و قسمت پشت آن از جلوی بلندتر است و تا وسط ساق پا می رسد. شال حریر مشکی رنگم را هم به همراه ساپورتی به همان رنگ کنار مانتو می گذارم و به مانی خیره می شوم.

به پهلو دراز کشیده و یکی از پاهایش را در شکم جمع کرده. خم می شوم و دستم را روی بازویش می گذارم. _ مانی... ساعت پنجه.

اخم می کند و تکانی به گردنش می دهد.

_ نمی شه خودت بری؟

با افسوس سر تکان می دهم و کنارش روی لبه تخت می نشینم.

_ زشته، جانان، تو رو هم دعوت کرده.

یکی از چشمانش را باز می کند و خیره ام می شود. دوباره چشمش را می بندد و رو به سقف دراز می کشد. از روی تخت برمی خیزم و سشوار را به پریش می زنم. مقابل آینه می ایستم و مشغول خشک کردن موهایم می شوم. می بینم که مانی چند بار غلت می زند و در نهایت با حرص روی تخت می نشیند و خصمانه نگاهم می کند.

دندان هایم از میان لب هایم پدیدار می شوند و لبخند می زنم.

_ دیر می شه!

برسم را برمی دارم و با دست دیگر مشغول شانه کردن موهایم می شوم. از گوشه چشم می بینم که مانی از اتاق خارج می شود. فرق کج باز می کنم و نیمی از موهایم روی صورتم می ریزند. همه موهایم را با دست جمع می کنم و با کش می بندم.

به طور عجیبی ذوق زده ام. مدت هاست که همگی دور هم جمع نشده ایم.

لباس هایم را عوض می کنم و به آرایش مشغول می شوم. در اتاق باز می شود و مانی به سمت کمد می رود. با انگشتم پلکم را نگه می دارم و خط چشمی پهن کشیده و انتهایش را به سمت بالا می کشم.

_ باید برای ما جایگاه وی آی پی رزرو کنه ها.

رژ زرشکی رنگم را روی لبم می کشم و بی حواس می گویم:

_ آره، رزرو کرده.

همان طور که دکمه های پیراهن سفید رنگش را می بندد، آهسته می خندد و نگاهم می کند.

با ناخن انگشت کوچک رژ بیرون زده از خط را پاک می کنم. شالم را روی سرم می اندازم و حلقه ام را از روی میز برمی دارم و آن را روی انگشتم می نشانم. مانی کت اسپرت مشکی رنگش را روی ساعد می اندازد و موبایلش را از روی تخت برمی دارد.

_ بریم؟

کیف کتابی ورنی مشکی رنگم را در دست می گیرم و سری تکان می دهم.

از خانه خارج می شویم و دقیقاً همین لحظه در آسانسور باز می شود و همسایه رو به رویی از آن بیرون می آید. با دیدن مانی لبخندی می زند و پس از خوش و بشی کوتاه و صمیمانه به سمت خانه اش حرکت می کند.

سوار آسانسور می شوم و طبق عادت همیشگی ام در آینه به خود چشم می دوزم. مانی پشت سرم می ایستد و از داخل آینه به من خیره می شود. با دستانش شانه هایم را می گیرد و لبخند می زند. سرش را به سمتم خم می کند و خیره به من می پرسد:

_ لباست خیلی بهت میاد. کی خریدی؟

با دست به آرامی مچش را می گیرم و لب می گزم

_ زشته جلوی دوربین.

دستش را پایین می اندازد و من ادامه می دهم:

_ یه ماه پیش خریدمش.

آسانسور می ایستد و از آن خارج می شویم. مانی ریموت را بالا می آورد و دزدگیر را می زند. چراغ های هیوندای سفید رنگ انتهای پارکینگ خاموش و روشن می شوند.

سوار ماشین می شوم و نگاهم را به ساعت می دوزم. ساعت پنج و نیم است. به خیابان های پر جمعیت خیره می شوم و دستم را زیر چانه می زنم. تا برج میلاد راه چندان نیست؛ اما رفته رفته مسیر پر تراکم تر می شود.

_ چقدر شلوغه.

شالم را کمی جلو می کشم و سر تکان می دهم.

_ تازه مثلاً ما زود اومدیم. چه می شه کرد؟ طبیعت کنسرته.

تأیید وار سر تکان می دهد و وارد پارکینگ می شود. پس از پارک کردن ماشین، مستقیم به سمت محل برگزاری کنسرت حرکت می کنیم. بیش از آنچه فکر می کرده ام، شلوغ شده. از میان جمعیت عبور می کنم و نگاهم را در دو ردیف اول، در جست و جوی بقیه می چرخانم. با دیدن زینب، لبخندی عمیق بر روی لبانم شکل می گیرد و به گام هایم سرعت می دهم.

_ سلام.

با وجود همه همه، صدایم را می شنود و به سمتم می چرخد. نگاهش همانند من می درخشد و از جا بلند می شود. جلو می آید و با خنده می گوید:

_ متواری پیدا شد.

و بعد مرا محکم در آغوش می کشد.

_ دلم برات تنگ شده بود.

حس مشابهیست. من نیز مدت هاست دلتنگم. دلتنگ شیطنت ها و حرف های تمام نشدنی مان که انگار این روزها ته کشیده.

میان مانی و زینب، چند جمله ای رد و بدل می شود و من نگاهم را به فضای شلوغ و پر تردد اطرافم می دوزم. کنار زینب، روی صندلی می نشینم و کمی به سمتش خم می شوم و با ابروهای بالا رفته می گویم:

_ آقاتون کو؟ نکنه شرکته؟

پشت چشمی نازک می کند و شانه بالا می دهد. دستی را در هوا تکان می دهد و برای این که صدایش را بشنوم، کمی صدایش را بلند می کند

_ نه، رفت بیرون با تلفن حرف بزنه.

ابرو بالا می اندازم و سر کج می کنم.

_ آدم شوهرشو ول نمی کنه که.

او هم بیشتر به سمتم خم می شود و صدایش را تا حد امکان پایین می آورد

_ آره خب، باید پیام چند جلسه پیشت آموزش ببینم که همیشه آویزونش باشم.

چشمانم را با حرص گرد می کنم و نیشگونی از زیر بازویش می گیرم؛ اما باز هم به خنده اش ادامه می دهد. با دیدن محمد، کمی خودمان را جمع و جور می کنیم و محمد با ابروهای بالا رفته به من و مانی خیره می شود.

_ چه عجب! بالاخره زوج مفقود رو زیارت کردیم.

تنها لبخندی می زنم. عالم و آدم دارند به رویم می آورند. این حجم از بی وفایی برای خودم هم غیر عادیست.

محمد سری برای مانی تکان می دهد و کنار زینب می نشیند.

_ اصلاً درست اومدیم؟ من خودمو کشتم تا جا پارک پیدا کردم.

زینب چپ چپ به محمد نگاه می کند

_ وا، امین حالت خوبه؟

محمد می خندد و سری تکان می دهد. نگاهم را به رو به رو می دوزم و نفس عمیقی می کشم. هوا کمی دم دارد و گرم شده.

به طور ناگهانی تمامی پرژکتورها روشن می شود و صدای جیغ و تشویق تماشاچیان بلند می شود. صاف می نشینم و با لبخند به جانان که پشت پیانوی سفید رنگ نشسته، نگاه می کنم.

پیراهنی بلند و سفید رنگ به تن دارد و شالی مشکی رنگ روی سرش است. دسته های شال را روی شانه انداخته و به خاطر بلندی اش مماس با سطح زمین است.

نگاهم را میان گروه نوازنده می چرخانم تا به خواننده می رسم. به نشانه احترام دستش را در هوا می گیرد و صدای جیغ بلندتر می شود. به نظر می رسد فقط ما چند نفر سنگین و جدی سر جایمان نشسته ایم. اکثر افراد حاضر دختران نوجوان اند و هرازگاهی میان سر و صدا، جملات محبت آمیزشان به گوشم می رسد و به خنده می افتم.

همه کمتر و موسیقی نواخته می شود. با لبخند به جانان که انگشتانش با مهارت و ظرافت بر روی کلایه ها حرکت می کنند، خیره می شوم. او نیز برای رسیدن به این نقطه تلاش بسیاری کرد و لایق چنین جایگاهیست.

صدای خواننده به همراه جمعیتی که همراهی اش می کنند، در گوشم می پیچد و لبخند عمیق تر می شود. مانی سرش را به من نزدیک می کند و می گوید:

_ حالا ما باید از جانان امضا بگیریم یا خواننده؟

سرم را می چرخانم و با خنده نگاهش می کنم. ابرو بالا می اندازد.

_ جدی میگم! ما که به خاطر خواننده نیومدیم.

کمی سر جایم جا به جا می شوم.

_ اگه دوست داری، برو بگیر.

صدای سوت و کف بلند می شود و صدای موسیقی در فضای پخش می شود.

_ طنین!

از صدای بلند زینب سر می چرخانم و نگاهش می کنم. بیشتر به سمتم خم می شود و می گوید:

_ بعد کنسرت بیاین بریم رستوران یه چیزی بخوریم.

ابرو بالا می اندازم و مثل خودش تقریباً فریاد می زنم:

_ منتظر جانان نمونیم بعد اجراش؟

محمد دستش را به معنای برو بابا تکان می دهد.

_ ما میریم، به جانانم میگیم خودش بیاد. این لوس بازی چیه دیگه؟

* * * * *

همان طور که حلقه ام را در انگشتم می چرخانم، گوشم با بقیه است. مانی و محمد درباره شرکت با هم حرف می زنند و زینب هم با تلفن صحبت می کند.

زینب به مکالمه اش پایان می دهد و در حالی که موبایلش را در دست می چرخاند، می گوید:

_ ولی چه فیلمی گرفتم، تو هم استوری کن.

آرنجم را روی میز می گذارم و چانه ام را به دستم تکیه می دهم. زینب همان طور که با موبایلش درگیر است، می گوید:

_ فیلمشو دادم توی گپمون، زود باش استوری کن.

ابرو بالا می‌دهم و سر کج می‌کنم.

_ امر دیگه؟

محمد و مانی برای لحظه ای کوتاه دست از گفت و گو با یکدیگر بر می‌دارند و با کنجکاوی به ما خیره می‌شوند. زینب انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمتم می‌گیرد

_ استوری نکنی، می‌کشمت.

میل چندانی به این کار ندارم. اصولاً از زندگی شخصی خود چیز چندانی منتشر نمی‌کنم. مخاطبانم در حد یک آدم مجازی از زندگی خصوصی ام اطلاع دارند. به اندازه تاریخ تولد، بعضی از علایق، رشته تحصیلی ام و این که متاهل هستم. من نویسنده ام! بلاگر نیستم که بخواهم تمام لحظات زندگی ام را با دیگران به اشتراک بگذارم.

برخی از همکارانم بیشتر از زندگی شخصی خود سخن به میان می‌آورند، از خود عکس و فیلم منتشر می‌کنند اما من چنین علاقه ای ندارم و شاید به ندرت و هر چند ماه یک بار از خود و یا دوستانم عکس یا فیلم استوری می‌کنم.

موبایلم را در دست می‌گیرم و همان‌طور که رمزش را می‌زنم، می‌گویم:

_ می‌ذارم کلوز فرند.

چپ چپ نگاهم می‌کند و بی‌تعارف می‌گوید:

_ کلوز فرند به درد عمه ات می‌خوره. بذار همه ببینند یکم معروف شیم.

محمد ابرو بالا می‌اندازد و لبخندی کج کنج لبش جا خوش می‌کند.

_ شماها اگه قرار بود معروف بشید، با استوریای قبلی معروف می‌شدید.

زینب ریز می‌خندد و من در تأیید محمد سر تکان می‌دهم. وارد اینستاگرامم می‌شوم و در حالی که مشغول استوری کردن فیلم هستم، می‌گویم:

_ جانان دیر نکرد؟

زینب به نشانه مثبت سر تکان می‌دهد و به ساعت نگاه می‌کند.

استوری را سند می‌کنم و در این فاصله پست هایی که در آن منشن شده‌ام را لایک می‌کنم. اکثراً کلیپ و عکس نوشته هایی است که از رمان هایم ساخته اند.

_ سلام.

سر بلند می‌کنم و با لبخند خیره اش می‌شوم. لباس هایش را عوض کرده و طبق معمول تیپ اسپرت و مشکی دارد. بند کوله مشکی رنگش را از روی شانه اش پایین می‌دهد و صندلی کنار من را عقب می‌کشد. جانان روی صندلی می‌نشیند و من دستم را روی زانویش می‌گذارم و با لبخند می‌گویم:

_ عالی بودی.

متقابلاً لبخندی به رویم می‌پاشد و زینب دستانش را زیر چانه می‌زند.

_ خدا رو شکر بین ماها حداقل دو نفرمون یه چیزی شدند.

جانان موهای بورش را پشت گوشش می‌دهد و می‌خندد.

_ اگه می‌خوای تا زیر بال و پرم بگیرمت.

زینب چشم و ابرویی می‌آید و گردنش را کج می‌کند.

_ تو خودت زیر بال و پر طینی.

اخم کم رنگی می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

_ چه حرفیه آخه؟

محمد در حالی که با دست به پیشخدمت اشاره می‌کند، با لبخند می‌گوید:

– ولی دور از شوخی، واقعاً عالی بود، آفرین.

جانان متواضعانه سرش را کج می‌کند و به آرامی تشکر می‌کند. پیشخدمت جلو می‌آید و سفارش می‌گیرد. شالم را که مدام در حال سر خوردن است، دوباره روی سرم می‌کشم و رو به مانی که کنارم نشسته، آهسته می‌گویم:

– فردا باید بریم خرید.

ابروهایش آرام آرام بالا می‌روند و فکش تکان خفیفی می‌خورد. سرش را به سمتم می‌چرخاند و صدایش را کمی پایین می‌آورد

– خرید چی؟

خب، انتظار چنین سؤالی را داشته‌ام. کمی بیشتر به سمتش متمایل می‌شوم و گوشه ابرویم را بالا می‌اندازم. – برای خرید لباس واسه عروسی.

چهره اش به طور واضحی مچاله می‌شود. هیچ چیز به اندازه خرید کلافه اش نمی‌کند.

– باشه، کارامو جور می‌کنم که فردا زود پیام.

دست جانان بی‌هوا روی ران پایم می‌نشیند. تکان سختی می‌خورم و شانه‌هایم بالا می‌پرد.

– دیگه چه خبر؟

شانه بالا می‌اندازم و سر تکان می‌دهم.

– می‌خواستی چی باشه؟ همون کارای همیشگی... باز نویسی ثناء، از اون طرفم نوشتن اوهام.

با زبان لبش را تر می‌کند و گوشه لبش را به دندان می‌گیرد.

_ یکم به خودت استراحت بده.

خیره به گلدان کریستالی وسط میز سر تکان می‌دهم.

_ آره، بعد اوهام می‌خوام کم کار تر بشم. آنالین نوشتن خیلی ازم انرژی می‌گیره

در همین لحظه پیشخدمت مشغول سرو کردن غذا می‌شود و بحث ما نیمه تمام می‌ماند.

زینب و جانان درباره سریالی که هر دو در حال دیدنش هستند، صحبت می‌کنند و من نیز گه‌گداری در بحثشان شرکت می‌کنم.

_ بیاین یه روز جمع بشیم بریم یه جایی. خسته شدم از بس تو خونه نشستیم.

محمد سرش را می‌چرخاند و به زینب نگاه می‌کند.

_ بذار یکم که سرم خلوت شد، تلافیشو در میارم می‌برمت مسافرت.

جانان به طور نمادین گلویش را صاف می‌کند.

_ پس ماها چی؟

لبخند محمد دندان نما می‌شود.

_ خب مانی و طنین که مشکلی ندارند ولی برای بردن شما رضایت ولی لازمه.

همه به خنده می‌افتند و زینب به آرامی ضربه‌ای به بازوی محمد می‌زند.

_ محمد امین، دوستای منو اذیت نکن.

محمد سری تکان می‌دهد و این بار لبخندش شکل و شمایل دیگری به خود می‌گیرد. احترام و علاقه‌ای

که میانشان جریان دارد، فراموش شدنی نیست.

کمی بعد، همگی از جا بلند می‌شویم و طبق معمول هر کسی دُنگ خودش را حساب می‌کند.

از پله های رستوران پایین می آیم و مانی با دست به خیابان اشاره می کند و می گوید:

_ به لحظه صبر کن، برم ماشینو بیارم.

و بعد به سرعت از من دور می شود. بچه ها هنوز در حال گفت و گو و خداحافظی با یکدیگرند. می خواهم به سمتشان بروم اما با صدای محمد متوقف می شوم

_ یکم حرف بزنیم؟

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم. دستانش را در جیب شلوار کتان سرمه ای رنگش فرو می برد و نگاه آبی رنگش را به من می دوزد.

_ راست می گفتم... امیر اومده ایران.

بی آن که حالت چهره ام تغییر کند، همچنان خیره نگاهش می کنم.

_ خب؟

این بار نگاهش جدیست.

_ ده شب اینجا اجرا داشت، دوباره داره برمی گرده. فردا پرواز داره.

نگاهم را در انتظار مانی به سمت خیابان می کشانم.

_ هنوزم قبول نمی کنی؟

از در تنگنا قرار گرفتن متنفرم. در روزهای نوجوانی نه گفتن برایم همچون کابوسی بیمناک بود؛ اما کم کم آموختم که چگونه قاطعانه نه بگویم. با این حال، هنوز هم گاهی اوقات پای نه گفتن قاطعانه ام می لنگد.

محمد هم نگاهش را به خیابان می دوزد. انگار برای او هم چنین مکالمه ای راحت نیست.

_ طنین، تو، منو می شناسی. من عادت ندارم با حرفام کسیو اذیت کنم. اگه دارم اذیتت می کنم، معذرت

می خوام؛ ولی واقعاً چاره ای ندارم.

دستی به پشت گردنش می کشد.

_ حالا تو یه ماه بیا... من تا اون موقع یه نفرو پیدا می کنم.

بگو نه، بگو نه!

_ بذار فکرامو بکنم، بعدش هم باید با مانی هم صحبت کنم.

نمی دانم مهارت نه گفتن من با شکست مواجه شده یا قدرت اقناع او به من چربیده. با این که جواب قطعی نداده ام و بیشتر به خاطر خریدن فرصت، این جملات را گفته ام، نگاهش می درخشد و لبخند می زند.

_ مرسی طنین، انگار خدا تو رو فرستاده که هر وقت تو گل گیر کردم، کمک کنی.

نگاه هر دو نفرمان بدون هماهنگی به سمت زینب کشیده می شود و من هم لبخند می زنم.

_ اینطوری نگو... من کاری نکردم.

ماشین مانی را می بینم که به این سمت می آید. با بچه ها خداحافظی می کنم و سوار ماشین می شوم. کیفم را روی پاهایم می گذارم و به رو به رو خیره می شوم.

مانی آرنجش را به شیشه تکیه می دهد و فرمان را با یک دست می گیرد. برای لحظه ای از گوشه چشم نگاهم می کند و می گوید:

_ محمد امین چی بهت می گفت؟

شانه هایم را به سمت بالا می کشم و کمی راحت تر می نشینم.

_ داشت درباره شرکت حرف می زد.

آهان آهسته ای زمزمه می کند و به مقابل خیره می شود. چیزی نمی پرسد؛ اما می دانم که علی رغم ظاهرش، در باره محتوای مکالمه مان کنجکاو است. با شناختی که از او و رابطه اش با محمد دارم، به خوبی می فهمم گوشه ای از ذهنش درگیر این مسئله است.

نگاهم را از شیشه پنجره به بیرون می‌دوزم.

گاه باید به این جهان مغرور فهماند که انتخاب میان رفتن و ماندن، ایستادن و بریدن، مغلوب شدن و غلبه کردن، همه و همه می‌توانند جهنمی زمینی را شکل دهند!

روی صندلی می‌نشینم. پایم را بالا می‌آورم و صندل پر نگین بنفش رنگم را از پا بیرون می‌کشم. دستی به پنجه‌های دردناک پاهایم می‌کشم و لب می‌گزم. صندل دیگر را هم در می‌آورم و کف پاهایم را روی سطح خنک سرامیک می‌گذارم. از احساس سرمای ناگهانی اش انگشتان پاهایم را جمع می‌کنم و کمی جا به جا می‌شوم.

خیره به تصویر خود در آینه، گوشواره‌هایم را از گوشم بیرون می‌آورم و آرنجم را به لبه میز تکیه می‌دهم. با دست پیشانی ام را می‌گیرم و نفس عمیقی می‌کشم.

صدای کلید برق به گوش می‌رسد و پس از آن اتاق روشن می‌شود. گلویم را صاف می‌کنم و آهسته می‌گویم:

_ می‌شه چراغو خاموش کنی؟

لحظه‌ای بعد نور اتاق کمتر می‌شود و فقط هالوژن‌های روی قسمت کناف کاری شده سقف روشن می‌مانند.

صدایش را از پشت سرم می‌شنوم.

_ سرت درد می‌کنه؟

سر بلند می‌کنم و از داخل آینه خیره اش می‌شوم.

_ آره.

خیره به من، گره کروات سرمه ای رنگش را شل می کند و جلو می آید. دستم را پشت گردنم می برم و قفل گردنبندم را باز می کنم. دستبند ست سرویسم را باز می کنم و آن را هم کنار گردنبندها و گوشواره ها می گذارم. هیچگاه علاقه چندانی به استفاده از وسایل زینتی و طلا و جواهرات نداشته ام.

ردیف نگین های بنفش رنگ را از میان موهایم بیرون می کشم. خشکی موهایم که ناشی از تافت و ژل است، کلافه ام کرده. احساس می کنم سرم بر روی تنم سنگینی می کند.

مانی نگاهش را به چهره ام می دوزد و لبخند می زند.

_ امشب خیلی خوشگل شده بودی.

پشت پلک هایم تیر می کشد؛ اما من هم لبخندی نیم بند می زنم. انگشت اشاره اش را به آرامی زیر گوشم می کشد و پلکی طولانی می زند. نگاهش پایین تر می رود و بر روی لباس بنفش رنگ و سنگ دوزی شده ام ثابت می ماند.

_ واقعاً ارزش اون همه گشتن تو بازار رو داشت.

سرم را کمی کج می کنم و بی رمق می خندم.

_ نکن مانی.

خیره به من، در حالی که کرواتش را باز می کند، پشت دستش را نوازش وار روی صورتم می کشد. با یک دست مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش می شود و دستش را پایین تر می آورد و با انگشتانش صورتم را قاب می گیرد

_ این جور می شینی اینجا، نمیگی دیوونه میشم؟

خم می شود و با لبخند انگشتش را زیر لبم می کشد. خیره به حرکت انگشتش زمزمه می کند

_ هرچند من همین حالا هم دیوونه ام.

و بعد لب هایش بر لبانم قرار می گیرند و آرام مرا می بوسد. دستم را از روی شانه اش برمی دارم و او با سر انگشت چند تار مویی که کنار صورتم ریخته را پشت گوشم می زند و می پرسد:

– می خوای بری حموم؟

به سمت آینه می چرخم و در حالی که با در آوردن گیره های سیاه رنگ از میان موهایم درگیرم، سر تکان می دهم.

– آره، موهام رو مخمه.

موهایم را به آرامی از پشت کمرم کنار می زند و کمی خم می شود. زیپ لباسم را پایین می کشد و بوسه ای به شانه برهنه ام می زند.

– پس منم تا اون موقع یه قهوه می خورم.

تا زمانی که از اتاق خارج می شود، نگاهش می کنم. چهره اش چیزی را نشان نمی دهد؛ اما می دانم که خوشحال است. امشب بارها و بارها صالح را کنار کشیده بود و با او حرف زده بود. با تمام اما و اگر ها، مانی، برادر خوبی است.

از جا بلند می شوم و به سمت حمام قدم برمی دارم. دوشی کوتاه برای شستن موهایم می گیرم.

به طور عجیبی خسته ام. پاهایم هنوز درد می کنند. انگستانم را میان موهای خیسم می کشم و به مانی که داخل آشپزخانه، پشت میز نشسته، خیره می شوم. خیره به میز، ماگش را میان انگستانش می چرخاند.

جلو می روم. از حس حضورم در آشپزخانه، تکانی می خورد و نگاهم می کند. فنجان قهوه برای خودم می ریزم و پس از شیرین کردنش با شکر، مقابل مانی روی صندلی می نشینم.

– اون پولی که برای شارژ داده بودی رو ریختم به حسابت... دفعه بعدی اگه این طور شد، نمیخواد از جیب خودت بدی. بهش بگو بیاد سر وقت خودم.

پلکی می زنم و سر تکان می دهم.

_ خیلی بد بود اگه نمی‌دادم. راستش حس کردم توپش خیلی پره.

اخم کم رنگی می‌کند و کمی از قهوه اش را می‌نوشد.

_ آخه اصلاً برای چی اومده سراغ تو؟

شانه بالا می‌اندازم و با خوش بینی می‌گویم:

_ چون فکر می‌کرده خونه ای.

پوزخندی می‌زند و سر کج می‌کند.

_ یعنی مثلاً نمی‌دونسته من صبحا سر کارم؟

دستش را به حالت تلفن کنار گوشش می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

_ موبایلو ازش گرفتند؟

جوابی نمی‌دهم و به فنجان قهوه دست نخورده ام خیره می‌شوم.

_ طنین...

نگاهم را به آرامی بالا می‌کشم و به چشمانش خیره می‌شوم. سرش را کج می‌کند و با اخم لب می‌زند:

_ خوبی؟

کمی از قهوه ام را می‌نوشم و به نشانه مثبت سر تکان می‌دهم. اخمش پر رنگ تر می‌شود و حالت نگاهش

تغییر می‌کند. با جدیت به من خیره می‌شود.

_ چیزی می‌خوای بگی؟

در چنین مواردی به هیچ وجه آدم مناسبی برای شروع یک بحث نبوده و نیستم. من هنوز گاهی همان

طنینی می‌شوم که برای حرف زدن، واژه ها را گم می‌کرد.

نفسی به جهت تسلط بر خود می‌گیرم و در نهایت دلم را به دریا می‌زنم.

_ محمد بهم پیشنهاد کار داده.

ابروه‌هایش بالا می‌روند. گویا بیش از حد برایش غیر منتظره است. کمی صندلی اش را عقب می‌کشد و دست به سینه به آن تکیه می‌دهد.

_ توی شرکت؟

به نشانه مثبت سر تکان می‌دهم.

_ مدیر بازاریابی شرکت استعفا داده، می‌خواهد موقت جاشو بگیرم تا بتونه یه نفر رو جایگزین کنه.

زبان‌ش را روی دندان‌های جلویی اش می‌کشد و چشمانش را باریک می‌کند. برخلاف چند دقیقه قبل، حالت چهره اش جدیست.

_ می‌خواهی کار کنی؟

به خوبی می‌توانم بار منفی جملاتش را حس کنم. با زبان، لبم را تر می‌کنم و به آرامی پلک می‌زنم.

_ آره.

سکوتش طولانی می‌شود. نگاهش دقیق و کاوشگرانه بر روی چهره ام می‌چرخد.

_ بیا توی بخش تأیید و بررسی انتشارات.

اخم کم رنگی می‌کنم و خود را به جلو می‌کشم.

_ من این همه درس نخوندم که تهش پیام توی محلی که ربطی به رشته ام نداره، کار کنم.

او نیز خودش را جلو می‌کشد. انگشتانش را در یکدیگر قفل کرده و بر روی میز می‌گذارد.

_ به رشته ات ربط نداره ولی به علاقه ات چرا.

چند لحظه ای در سکوت به یکدیگر خیره می شویم.

_ فقط یک ماهه. محمد خیلی بهم اصرار کرده. نمی تونم...

به میان حرفم می پرد و جدی می پرسد:

_ نمی تونی یا نمی خوای؟

برای لحظه ای کوتاه از شدت حیرت چشمانم گرد تر از حالت عادی می شوند. لبخندی عصبی و هیستریک روی لب هایم جا خوش می کند. خشم تا گلویم بالا می آید. پلکی می زنم و شمرده شمرده از میان دندان هایم می گویم:

_ به شعور و شخصیت من توهین نکن!

حالت نگاهش تغییر می کند و تکانی می خورد. انگار که تازه فهمیده چه از دهانش بیرون آمده.

_ طنین...

از جا برمی خیزم. خشم از درون مغزم زبانه می کشد و به سطح می رسد. از حرکتم او نیز اخم می کند و بلند می شود. به گمانم انتظار نداشته تا این حد واکنش نشان دهم.

_ من منظور...

بی توجه به ادامه جمله اش، به سمت اتاق روانه می شوم. هالوژن ها را خاموش می کنم و در میان تاریکی، به سمت تخت قدم برمی دارم. زیر پتو می خزم و به پهلو می چرخم. قلبم تند می کوبد. عصبانی ام. عصبانی، ناباور و غمگین. مانی بعد از این همه سال، خوب می داند چه طور با چند کلمه مرا دیوانه کند.

دقایقی بعد حضورش را حس می کنم. چشمانم را می بندم. تخت بالا و پایین می شود و گرمای تنش را احساس می کنم.

_ طنین.

نمی‌توانم خود را به خواب بزنم. او بهتر از هر کسی می‌داند که من برای خوابیدن، به زمانی بیش از نیم ساعت نیاز دارم. نفس عمیقی می‌کشم و پاسخی نمی‌دهم. یکی از دستانش دور شکمم حلقه می‌شود و مرا به خود می‌چسباند. محکم دستش را پس می‌زنم و دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.

_ جدی ناراحت شدی؟

بیش از آنچه که می‌تواند تصورش را بکند. خدای من، حتی هنوز هم نفهمیده چه گفته. شاید هم فهمیده و خودش را به آن راه می‌زند. شاید هم از اول قصد گفتن همین حرف را داشته. نمی‌دانم... مغزم در عصبانیت درست کار نمی‌کند

_ نه.

موهایم را پشت گوشم می‌دهد و کنار گوشم را می‌بوسد. تکانی به گردنم می‌دهم و خودم را عقب می‌کشم.

_ قهر کردن بهت نمیاد.

برای لحظه‌ای پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم. صدایم هنوز هم آرام است.

_ من قهر نیستم مانی. در مورد یه موضوعی ازت مشورت گرفتم و تو باهاش مخالف بودی. اتفاقی نیفتاده. من هنوز جواب قطعی به محمد نداده بودم.

نه، اصلاً اتفاقی نیفتاده، فقط تمام شخصیت مرا زیر سؤال برده. مرا در حد یک زن پست فریبکار پایین کشیده. چیزی نگفته که...

چشمانم را می‌بندم و دم عمیقی می‌گیرم.

_ بی‌خیال، می‌خوام بخوابم.

کلافه روی تخت می‌نشیند و دستش را روی بازویم می‌گذارد.

_ این بی‌خیال شدنت رو مخمه. بیا حرف بزیم.

حرف زدن؟ اصلاً فکر خوبی نیست.

من نیز روی تخت می‌نشینم و این بار لحنم کمی عصبیست.

_ درکت نمی‌کنم مانی، گفתי نه و منم گفتم باشه، پس الان مشکلات چیه؟ مگه واسه همین نبود که همچین مزخرفی رو گفتی؟

به خوبی می‌توانم اخم‌های درهمش را حس کنم. کمی خودش را به سمتم می‌کشد.

_ من فقط نمی‌خواوم...

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.

_ بهت گفتم شخصیت منو زیر سؤال نبر!

نفسی می‌گیرد.

_ بی‌خیال، الان نمی‌شه باهات حرف زد. بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

کف دستم را به پیشانی ام می‌چسبانم. سردردم تشدید شده. از جا بلند می‌شود و از اتاق خارج می‌شود. زیر لب می‌نالیم و کمی به جلو خم می‌شوم. حضورش را کنار خود احساس می‌کنم.

_ بخور.

سر بلند می‌کنم و سایه ای محو از لیوان و بسته قرص درون دستش را تشخیص می‌دهم. قرص را از جلدش خارج می‌کند و به سمتم می‌گیرد. مغزم خسته تر از آن است که بخواهد لجبازی کند.

قرص را می‌گیرم و آن را به کمک آب فرو می‌دهم. لیوان را می‌گیرد و خم می‌شود و روی پاتختی می‌گذارد. دوباره از جا بلند می‌شود. صدای باز و بسته شدن کمد به گوشم می‌رسد. مقابلم می‌ایستد و صدای آهسته اش را می‌شنوم.

_ بیا، سرتو ببند.

شال را می‌گیرم و آن را دور سر و چشمانم می‌بندم. دستش روی شانه‌هایم می‌نشیند و کمکم می‌کند دراز بشوم. به آرامی دستش را پس می‌زنم. واکنشی نشان نمی‌دهد و کنارم دراز می‌کشد. دستش با ملایمت پشت سرم قرار می‌گیرد و پیشانی‌ام را به سینه‌اش تکیه می‌دهد.

_ من هیچ‌وقت با کار کردن مشکل ندارم.

راست می‌گویم. مشکل او کار کردن من نیست. مشکلش محمد است.

جوابی نمی‌دهم. او هم جوابی نمی‌خواهد. پتو را به آرامی روی هر دو نفرمان می‌کشد و دمی عمیق می‌گیرد.

_ من فکر نمی‌کنم خودتم بخوای اونجا کار کنی.

نه راضی نیستم! فقط در تنگنا قرار گرفته‌ام. من هیچ وقت نمی‌توانم به یک دوست نه بگویم.

موهایم را به آرامی از روی صورتم کنار می‌دهد و آهسته‌تر ادامه می‌دهد:

_ حرفم درست نبود؛ ولی تو هم درکم کن.

درک؟!

پوزخند عصبی‌ام را نمی‌بیند. سرش را میان موهایم می‌برد. به خوبی کلافگی‌اش را حس می‌کنم. همان‌طور که او از عصبانیت من آگاه است.

سردرد نمی‌گذارد که در جهان بی‌خبری فرو روم. گویا مسکن‌ها هم تقلبی شده‌اند.

دقایقی طولانی میانمان سکوت برقرار می‌شود. طوری که گمان می‌کنم به خواب رفته. رو به سقف دراز می‌کشم و دستش را به آرامی از دورم باز می‌کنم.

_ اگه قراره همین یه ماه باشه... حرفی نیست.

از شنیدن صدایش لحظه‌ای جا می‌خورم و سرم را به سمتش می‌چرخانم. پشت دستش را روی گونه‌ام می‌کشد.

_ به خواسته ات احترام می گذارم.

انگشتش را روی لب زیرینم می کشد و آهسته و خشدار ادامه می دهد:

_ ناراحتیت کلافه ام می کنه.

نگاهش می کنم، عمیق و پر حرف.

_ واقعاً این طور فکر می کنی؟

جوابی نمی دهد. من هم نمی خواهم چیزی بشنوم. تنها سرم را به سمت مخالفش می چرخانم.

من در یک چیز با همه آدم ها متفاوتم و این تفاوت مرا با بقیه متمایز می کند.

همه می بخشند و فراموش نمی کنند...

اما من نمی بخشم و فراموش می کنم.

فراموشی تا امروز مرا سر پا نگه داشته!

* * * * *

با اخم هایی درهم برس را روی میز می اندازم. گره موهایم باز نمی شوند. درهم تنیده و پف کرده اند.

از اتاق خارج می شوم و موهایم را زیر شیر آب خیس می کنم. مدتیست به سرم زده که موهایم را کراتینه

کنم؛ اما هر بار منصرف می شوم.

دوباره برس را برمی دارم و مشغول شانه کردن موهایم می شوم. همه موهایم را بالای سرم جمع می کنم و

کلیپس می زنم. موبایلم را برمی دارم و به پیامی که بر روی صفحه اش نقش بسته، خیره می شوم.

«من ساعت ده منتظرم.»

آشفته و عصبی موبایل را پایین می آورم. چرا قبول کردم؟!

جدای از حواشی، خود این پست نیز مناسب من نیست. چنین شرکتی با این سطح فعالیت و عملکرد گسترده، در این زمینه نیازمند به مجرب ترین کادر است و من می دانم که تمام کارمندان از بهترین ها اند. من این وسط کمی وصله ناجور نیستم؟ تنها سابقه کاری من، دو سال حضور در یک کارخانه کاغذ سازی به عنوان یک مدیر فروش بوده. قطعاً سیستم کاری چنین شرکت گسترده و پرکاری با یک کارخانه معمولی فرق دارد. تصمیم های تکانشی همیشه پشیمانی عمیقی به همراه دارند و به گمانم من تکانشی ترین تصمیم عمرم را گرفته ام.

از جا بلند می شوم و لباس هایم را با یک ماتنوی کتان آبی رنگ و شلوار جین عوض می کنم. شال سرمه ای رنگم را روی سر می اندازم.

موهایم را برای عروسی رنگ کرده ام و حالا رنگ قهوه ای روشنی که بر روی موهایم نشسته، صورتم را کمی بی حال نشان می دهد. حوصله چندانی برای آرایش کردن ندارم. پشیمانی تا عمق جانم رسوخ کرده. تنها رژ لبی سرخ آبی می زنم و پس از برداشتن کیفم، از اتاق خارج می شوم. نیم نگاهی به ورقه روی اپن می اندازم.

«امروز میرم کارخونه، احتمالاً شب دیر می رسم.»

سوییچم را از جاسوییچی کنار در برمی دارم و کفش های لژدار سرمه ای رنگم را از داخل جاکفشی بیرون می کشم.

مغزم برای لحظه ای آرام نمی گیرد. آنقدری در میان افکار خود سرگردانم که دو بار مسیر را اشتباه می روم و در نهایت عصبی گوشه ای پارک می کنم. دستانم فرمان را می فشارند و سرم را بر روی فرمان می گذارم.

آدم پا پس کشیدن نیستم اما خودخوری چرا!

چند بار نفس عمیق می کشم و سر بلند می کنم. راهی که شروع کرده ام را تمام می کنم. یک ماه خیلی سریع خواهد گذشت.

ماشین را روشن کرده و به سمت شرکت حرکت می‌کنم. با رسیدن به مکان مورد نظر، سر بلند می‌کنم و به ساختمان پیش رویم خیره می‌شوم. دوازده طبقه است و تابلوی شرکت از سردر آن آویخته شده. نگاهم را روی تابلوی براق و سرمه‌ای رنگش به گردش در می‌آید و متن طلایی رنگ حک شده بر رویش را از نظر می‌گذرانم.

«شرکت پخش برگین»

کیفم را از روی صندلی برمی‌دارم و از ماشین پیاده می‌شوم. از سه پله سنگی ورودی بالا می‌روم و وارد ساختمان می‌شوم. از گوشه چشم به نگهبان که در اتاقکی نشسته و از پشت شیشه به من خیره شده، نگاهی می‌اندازم و به سمت آسانسور می‌روم.

سوار آسانسور می‌شوم و دکمه طبقه دوازدهم را می‌فشارم. اگر درست در خاطرمانده باشد، طبقه یازدهم دوازدهم ساختمان، به شرکت تعلق دارد و مابقی واحدهای ساختمان نیز تجاری اند.

در آسانسور باز می‌شود و نگاه من بر روی در نیمه باز پیش رویم ثابت می‌ماند. به آرامی وارد می‌شوم. سالنی مستطیل شکل و بزرگ پیش رویم است. گچ بری‌های فانتزی دیوارهای سفید رنگ بیش از حد شیک در نظرم می‌آیند.

انتهای سالن میز قهوه‌ای رنگ منشی قرار دارد و پشت سرش قسمتی گچ بری شده به شکل یک قاب بزرگ وجود دارد که داخلش کاشی کاری شده و طرح لگوی شرکت را به نمایش گذاشته. طرحی خاص که واژه برگین را به فرم یک برگ در آورده و سرکش گاف، مانند یک کادر حالت برگ را بیشتر نمایان کرده. جلوتر می‌روم و از کنار ردیف صندلی‌های چرمی کرم رنگ عبور می‌کنم. با وجود شیک و مدرن بودنش، در نظر اول بیش از حد بی‌روح است.

از انتهای راهروی سمت چپم، زنی جوان با فرم اداری قهوه‌ای رنگ به این سمت می‌آید و نگاهش بر روی من ثابت می‌ماند. پشت میز می‌نشیند و موهای رنگ شده‌اش را پشت گوش می‌دهد.

_ سلام... می‌خوام آقای فیاضی رو ببینم.

پلکی می‌زند و روی صندلی اش جا به جا می‌شود.

_ قرار قبلی داشتید؟

لحظه ای مردد می‌مانم و در نهایت سر تکان می‌دهم.

_ بله.

نگاهش را به صفحه لپ تاپش می‌دوزد اما به طور ناگهانی مردمک هایش با حالتی شتاب زده به سمتم می‌چرخند.

_ خانم نادری؟

به نشانه مثبت سر تکان می‌دهم. از جا بلند می‌شود و لبخند می‌زند.

_ خوش اومدید... آقای فیاضی منتظر تونند.

با دست به دری که سمت چپش است، اشاره می‌کند و در همان حال تلفن را برمی‌دارد و شماره ای می‌گیرد.

_ آقای دکتر... خانم نادری تشریف آوردند.

تشکری می‌کنم و به سمت همان در که کنارش پلاکارتی کرم رنگ قرار دارد و روی آن واژه مدیر عامل حک شده، می‌روم. در را به آرامی باز می‌کنم و وارد می‌شوم.

_ سلام.

محمد از پشت میز بلند می‌شود و لبخند می‌زند.

_ سلام، خوش اومدی.

با دست به مبل های اسپرت مشکی رنگ اشاره می‌کند و لبخندش عمیق تر می‌شود.

_ بفرمایید خانم نویسنده.

من نیز لبخندی می‌زنم و می‌نشینم. نگاهم را در اطراف می‌چرخانم. اتاق بزرگی است. قسمت‌های گچ‌بری شده دیوارش مخلوطی از رنگ سفید و سرمه‌ای دارند و هارمونی ایجاد شده با میز و پرده‌های سرمه‌ای رنگ طلا کوبش، چشم‌نواز است.

_ چگونه؟

نگاه از اطراف می‌گیرم و به محمد که مقابلم نشسته، چشم می‌دوزم. اجباراً لبخندی می‌زنم و شانه بالا می‌اندازم.

_ یکم زیادی فضاش بی‌روحه. انگار زیادی خالیه.

می‌خندد و انگشت‌هایش را میان موهایش می‌برد.

_ داریم بعد از چند سال دکور شرکت عوض می‌کنیم، همه لوازم و وسایلو خریدیم. از امروز تا جمعه کارش تمومه.

آهان آهسته‌ای زمزمه می‌کنم و محمد ادامه می‌دهد:

_ قراره تم شرکتو طلایی و سرمه‌ای کنیم. فرم کارمندا رو هم تغییر دادیم. قراره سرمه‌ای بشه.

کنجکاو سر تکان می‌دهم.

_ قبلاً چه رنگی بود؟

شانه بالا می‌اندازد.

_ کرم قهوه‌ای.

تقه‌ای به در می‌خورد و در باز می‌شود. مردی نسبتاً مسن فنجان‌های قهوه را تعارف می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.

پاهایم را کنار هم جفت می‌کنم و معذب‌تکانی می‌خورم.

حالت نگاه محمد تغییر می کند و نفس عمیقی می کشد.

_ طنین، من خیلی ازت ممنونم. راستش دیگه امیدی نداشتم که قبول کنی.

لبخند محوی می زنم و چیزی نمی گویم.

_ اتاقت طبقه پایینه... من همراه بقیه کارمندا، فرم تو رو هم سفارش دادم.

لبخندی دندان نما می زند و لحنش رگه هایی از طنز به خود می گیرد

_ چون رئیس خوبی هستم، خودم برات تحویلش گرفتم.

ابروهایم را بالا می دهم و سر کج می کنم.

_ پارتی بازی؟!

بلند می خندد و دستش را در هوا تکان می دهد.

_ آره دیگه... زینب پوستمو می کنه هوای دوستشو نداشته باشم.

من هم لبخند می زنم. به طور عجیبی حرفی برای گفتن ندارم.

کمی از قهوه اش را می نوشد و برمی خیزد. از روی میزش ورقه ای به همراه خودکار برمی دارد. مقابلم می

نشید و ورقه و خودکار را مقابلم می گذارد.

_ قراردادو از قبل تنظیم کردم، فقط جای حقوق و مزایا رو خالی گذاشتم تا خودت پرش کنی.

آدمی نیستم که بخواهم به خاطر آشنایی سوءاستفاده کنم.

پلکی می زنم و شانه بالا می دهم.

_ هر قدری که مدیر قبلی میگرفته.

دستی به چانه اش می کشد و متفکر می گوید:

_ مدیر قبلی ماهانه شونزده میلیون می گرفت... پس می نویسم هفده میلیون.

ابرو بالا می دهم و با اخم سر تکان می دهم.

_ چرا؟ گفتم که... دوست ندارم تفاوتی داشته باشم.

او نیز اخم می کند و خودش را کمی جلو می کشد.

_ منم نگفتم که قراره تفاوتی با بقیه داشته باشی. قراره حقوق همه کارمندا بیشتر بشه.

سری تکان می دهم و ورقه را برمی دارم. نگاهی اجمالی به متن قرارداد می اندازم و خودکار را برمی دارم.

برای آخرین بار متن را می خوانم و در نهایت با وجود تردیدهایی که در وجودم می جوشد، پایین برگه را امضا می زنم.

ورقه را به سمتش می گیرم و محمد ابرو بالا می دهد و سر کج می کند.

_ خب حالا دیگه کارمندمون شدی... قراره ازت بیگاری بکشم.

هر دو می خندیم و محمد از جا بلند می شود و کت نوک مدادی رنگش را از پشت صندلی برمی دارد.

_ بیا بریم اتاقتو نشون بدم.

سر کج می کنم و با نیشخند ابرو بالا می اندازم.

_ پارتی بازی رو به حد اعلا رسوندی.

کتش را می پوشد و من در حالی که از جا بلند می شوم، ادامه می دهم:

_ این جوریه که تو پیش میری، نیومده برامون حرف و حدیث درست می شه.

در اتاق را باز می کند و کنار می ایستد.

_ خیالت راحت خانم نویسنده، من حواسم هست.

از اتاق خارج می‌شویم و منشی از جا برمی‌خیزد. محمد لبخندی می‌زند و با دست به من اشاره می‌کند.

_ خانم نادری از امروز به جای آقای اصغرزاده با ما همکاری می‌کنند.

منشی به نشانه آشنایی سری تکان می‌دهد و من نیز متقابلاً برایش سر تکان می‌دهم.

محمد به سمت آسانسور می‌رود و دکمه اش را می‌فشارد. آسانسور هنوز هم در طبقه چهارم متوقف شده. با سر به پله‌ها اشاره می‌کنم.

_ بیا از پله بریم.

بدون حرف به سمت پله‌ها می‌رود. وارد طبقه یازدهم می‌شویم. سالنی بزرگ که با دیواری شیشه‌ای به سالنی کوچک‌تر تقسیم شده، پیش رویم است. برخلاف طبقه بالا، دیوارها بدون گچ‌بری و سفیداند و تنها قرنیزهای پایین دیوار به رنگ سرمه‌ای است. میزی به رنگ قهوه‌ای گوشه دیوار است و سالن تقریباً خالیست. محمد با نارضایتی به اطراف نگاه می‌کند.

_ امیدوارم توی این دو سه روز زودتر همه چیز به حالت عادی برگردد. این چند روز شرکتو تعطیل کردم، فقط اونایی که اضافه کار دارند اومدند.

شیطنتی لطیف و زیر پوستی در کلامم می‌خزد

_ پس آقای مدیر عامل اضافه کاری داشته؟

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و من آهسته می‌خندم. به سمت راست می‌رود و اولین در را باز می‌کند.

_ اینم از اتاقت.

کنار می‌رود و من نگاهم را در فضای تقریباً کوچک اتاق می‌چرخانم. اتاقی کوچک و مستطیل‌شکل که میز اداری قهوه‌ای رنگ، یک قفسه کوچک پر از پرونده و مبلمان اداری کرم رنگ جلوی میز تنها وسایل درونش هستند.

اولین چیزی که نظرم را جلب کرده، پنجره بیضی‌شکل و بزرگ‌نورگیرش است.

_ خلاصه که این ظاهر و باطنه، شنبه صبح ساعت هشت می بینمت.

به سمتش می چرخم. نگاهش می کنم. حالش خوب است. انگار که باری از روی شانه هایش برداشته شده. حال سنگینی این بار به روی شانه های من افتاده. گوشه لبم را می جوم و آرام و کلافه می گویم:

_ ولی من هنوزم دارم میگم... من می دونم که چقدر برای این شرکت زحمت کشیدی و بهترین کادر و پرسنلو دور هم جمع کردی، تجربه من کمه، نمیخوام...

اخم هایش رفته رفته نمایان می شوند و شاکی نگاهم می کند

_ طنین این چه حرفاییه که می زنی؟ من باید از خدام باشه که تو اومدی اینجا. کی گفته تجربه نداری؟ نزدیک دو سال مدیر فروش یه کارخونه گردن کلفت بودی.

گوشه لبم را به بالا می کشم و تنها سر تکان می دهم. از اتاق خارج می شویم و محمد دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و شیطنت آمیز می گوید:

_ برو این دو روزه رو استراحت کن که از شنبه می خوام ازت کار بکشم.

ابروهایم را به نرمی بالا می دهم و لبخند کجی می زنم. نمی دانم حالت نگاهم چگونه است که می خندد. من نیز از خنده اش به لبخندم قوت می بخشم.

پس از خداحافظی از شرکت بیرون می زنم. در خانه کاری ندارم و از جهتی مدتی طولانی است که به خانه مان سر نزده ام. از همین رو به سمت خانه تغییر مسیر می دهم. تا آنجا راه چندانی نیست و پس از حدود بیست دقیقه به مقصد می رسم.

ماشین را جلوی در پارک می کنم و پیاده می شوم. زنگ در را می فشارم و چند لحظه بعد در باز می شود.

از مسیر کوتاه و سنگفرش شده عبور می کنم و در همین حین در باز می شود. با دیدن بابا، لبخندی بر روی لب هایم می نشیند و همان طور که کفش هایم را در می آورم، می گویم:

_ سلام.

بابا هم لبخند می زند.

_ سلام بابا... راه گم کردی؟

ریز می خندم و وارد خانه می شوم. عطر خورشید سبزی در مشامم می پیچد و لبخند بر روی لبانم جایش را محکم تر می کند.

_ خوش موقع اومدم.

مامان که پشت گاز ایستاده، با شنیدن صدایم به سمتم می چرخد و با دیدنم ابرو بالا می اندازد. همان طور که دکمه های مانتو ام را باز می کنم، وارد آشپزخانه می شوم.

_ خوبید؟

مامان پشت چشمی نازک می کند و به سمت گاز می چرخد.

_ حال نداشتی ناهار درست کنی، اومدی اینجا؟

بلند می خندم و کنارش می ایستم.

_ یه چیزی تو همین مایه ها.

در زودپز را بر می دارم و به خورشید خوش رنگ و لعاب خیره می شوم.

_ وای چقدر دلم می خواد.

با صدای بابا به عقب می چرخم و نگاهش می کنم. خوشحال است.

_ مانی خوبه؟

او همیشه خوب بوده. مکثی می کنم و در نهایت به آرامی می گویم:

_ اونم خوبه.

بابا همان طور که عقب عقب می‌رود و روی مبل می‌نشیند، اخم کم رنگی می‌کند.

_ خب می‌گفتی مانی هم بیاد.

مامان قوری چایی را روی کتری می‌گذارد و زیر لب غر می‌زند:

_ انگار اونم مثل این بیکاره که تو خونه باشه.

لبم به خنده ای بی‌صدا باز می‌شود و در حالی که در تلاشم تا لحن پر خنده ام را مخفی کنم، می‌گویم:

_ مانی سرکاره.

بابا خیره به تلویزیون در حالی که یکی از پاهایش را به حالت قائم روی مبل گذاشته، بی‌حواس می‌گوید:

_ پس بگو برای شام بیاد.

مانتو را از تنم در می‌آورم و در حالی که به سمت اتاق می‌روم، می‌گویم:

_ احتمالاً نمیاد. شب دیر می‌رسه تهران، خسته است.

وارد اتاق می‌شوم و لباس هایم را روی تخت یک نفره و قدیمی گوشه اتاق می‌گذارم. همان تختی است که

متعلق به روزهای نوجوانی من بوده.

پرده اتاق را کمی کنار می‌دهم و به بیرون خیره می‌شوم. درختان رفته رفته می‌خواهند لباس پاییزی بر تن

کنند. هواشناسی گفته پاییز و زمستان پیش رو از سرد ترین فصول در این چند سال اخیر خواهند شد.

یقه تیشرت‌م را درست می‌کنم و از پنجره فاصله می‌گیرم. از اتاق خارج می‌شوم. بابا با موبایلش مشغول است

و مامان بر روی مبل رو به رویی اش نشسته و در حالی که چای اش را می‌خورد، چپ‌چپ به بابا خیره شده.

ریز می‌خندم و کنارش می‌نشینم. مامان بی‌هوا کانال را عوض می‌کند که بلافاصله بابا سر بلند می‌کند و

معترض می‌شود

_ عه داشتم می‌دیدم!

مامان لیوان چای اش را روی دسته میل می‌گذارد و با ابرو به موبایل بابا اشاره می‌کند.

_ تو برو بازیتو بکن.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و می‌خندم. بابا نگاهش را به سمت من می‌کشد و به من که در تلاشم تا خنده ام را جمع کنم، خیره می‌شود.

_ خب راست میگن دیگه.

بابا با افسوس سر تکان می‌دهد و به موبایلش خیره می‌شود.

_ به روباه میگن شاهدت کیه، میگه دمم.

یکه خورده کمی شانه هایم را به عقب می‌دهم و مامان پشت چشمی نازک می‌کند و دستش را در هوا تکان می‌دهد.

_ آره، من روباه، تو طاووس.

و بعد بی مقدمه سرش را به سمت من می‌چرخاند.

_ من مُردم، برا بابات یه زن مثل خودش خوشگل و ترگل ورگل پیدا کن.

از جهتی خنده ام گرفته و از جهت دیگر از این حرف‌ها خوشم نمی‌آید. اخم می‌کنم و با حالتی معترض می‌گویم:

_ عه! این حرفا رو نزنید.

بابا بی توجه به من دستش را در هوا تکان می‌دهد و مخاطب جمله اش مامان است

_ همون تو رو که گرفتم، برای هفت پشتم بس بود.

طبق معمول کل کل هایشان تمامی ندارد و من نمی‌دانم بخندم یا حرص بخورم.

از جا بلند می‌شوم تا برای خودم چای بریزم. بحث میان مامان و بابا همچنان داغ است و البته که چیز عجیبی نیست. اگر یک روز سر به سر یکدیگر نگذارند، آن روز، شب نخواهد شد.

همان جا در آشپزخانه چایی ام را می‌نوشم و پس از آن مشغول شستن ظرف های کثیف می‌شوم.

_ با مانی قهری؟

از صدای تقریباً آهسته مامان آن هم از پشت سرم، طوری جا می‌خورم و از جا می‌پریم که سرم به لبه آب چکان بالای سینک بر می‌خورد. ظرف ها تکانی می‌خورند و صدای تقریباً بلندی ایجاد می‌شود. آخی می‌گویم و همان طور که با کف دست سرم را ماساژ می‌دهم، به عقب می‌چرخم.

_ نه بابا، چه دعوی؟

مأمّن ابرو بالا می‌اندازد و مشکوک و با بی اعتمادی به آرامی لب می‌گشاید.

_ پس چرا ناغافل بی خبر اومدی اینجا؟

آهسته می‌خندم و سر تکان می‌دهم.

_ نه، رفته بودم یه جایی. نزدیک اینجا بودم، گفتم پیام یه سری بزنم.

چشمانش را باریک می‌کند و با لحنی که انگار می‌خواهد از کسی اعتراف بگیرد، می‌گوید:

_ آره، تو راست میگی.

این بار خنده ام عمیق و صدادار می‌شود. آخرین ظرف را هم در آب چکان می‌گذارم.

هنوز هم پس از این همه سال نگران است و دغدغه مند!

هنوز فکر می‌کند آن دخترک هجده ساله ام که فقط به بلوغ جسمانی رسیده بود. نه! او اشتباه می‌کند. من بزرگ تر از آنچه که خود می‌پنداشتم، شده‌ام. من آن دخترک رویاپرداز خوش خیال را در لابه لای گذران روزها جا گذاشته‌ام.

من خود را در کوچه پس کوچه های نسیان رها کردم تا به این من برسیم.

من، از این من راضی ام!

راضی و گاهی دلشکسته...

* * * * *

_ خب کاری نداری؟

صدایش شتاب زده می شود

_ نه، صبر کن.

همان طور که با خودکار ورقه باطله ای که زیر دستم است را بی هدف خط خطی می کنم، کمی بی حوصله می گویم:

_ چی شده؟

صدایش موجی از هیجان را در خود حل کرده. پر از شور و شوق و انگیزه.

_ ما امروز میریم سینما، تو هم میای؟

مغزم می نالد و دستم از حرکت می ایستد. کلافه سر تکان می دهم و صندلی را کمی به سمت چپم متمایل می کنم.

_ نه... امروز جلسه داریم، بعد اونم تا میام برسم خونه، جنازه شدم.

چند لحظه ای مکث می کند.

_ حالا نمی شه بیای؟ اصلاً من خودم به امین زنگ می زنم، می گم بهت مرخصی بده.

آهسته می خندم. خودکار را روی میز رها می کنم.

_ زینب بهش نگیا! دو روز دیگه پشتمون حرف در میاد.

صدایش شاکی و دلگیر می‌شود.

_ خب من می‌خواستم همه دور هم باشیم.

لبخندم قوت خود را از دست می‌دهد. از جا بلند می‌شوم و پشت پنجره می‌ایستم. پرده نو و سرمه ای رنگ را کنار می‌دهم و خیره به عبور و مرور ماشین‌ها در خیابان، می‌گویم:

_ می‌دونم خیلی ازتون دور شدم. خودمم این دوری رو دوست ندارم. راستش تازه چند روزه اومدم شرکت، برای همین خیلی با محیطش راحت نیستم. اوضاع که اوکی شد، خبرت می‌کنم که همدیگه رو ببینیم.

آهی می‌کشد و دیگه بحث را ادامه نمی‌دهد

_ باشه... ولی دفعه بعدی بخشش در کار نیست.

پرده را در هوا تکان می‌دهم و عقبگرد می‌کنم.

_ باشه، قبول.

چند جمله دیگری میانمان رد و بدل می‌شود و پس از آن خداحافظی می‌کنیم. دستی به مقنعه سرمه ای رنگم می‌کشم مدلش کروات‌تی است و روی قسمت بالای سرش نواری طلایی رنگ دوخته شده. درست روی سرم نمی‌ایستد و کلافه ام کرده.

موبایلم را در جیب مانتو ام هل می‌دهم و با گام‌هایی آهسته از اتاق خارج می‌شوم. کسی در سالن نیست. به گام‌هایم سرعت می‌دهم و به سمت آسانسور می‌روم؛ اما با دیدن نشانگر آسانسور که عدد یک را نشان می‌دهد، بی‌خیال می‌شوم. اگر از پله‌ها بروم، زودتر خواهم رسید. از پله‌ها بالا می‌روم و وارد سالن می‌شوم. به طور وسواس گونه ای دستم را به مقنعه ام بند می‌کنم.

ظاهر سالن با آنچه در روز اول دیده ام، زمین تا آسمان تفاوت دارد. گچ بری‌های دیوار با حالتی آبرنگی و با طیف رنگی از سرمه ای تیره تا طلایی رنگ شده اند. درها نیز عوض شده و سرمه ای شده اند. پلاکارت

کنار در هم عوض شده و سرمه ای براقی شده که متن رویش به رنگ طلایی است و حاشیه ظریف طلایی رنگی نیز آن را قاب گرفته.

میز منشی هم سفید و بزرگ و شیک تر از میز قبلی شده. مبلمان اداری داخل سالن هم چرمی و سرمه ای رنگ اند و قاب های نقاشی های انتزاعی سفید و سرمه ای رنگ، همه و همه به خوبی یک مجموعه کامل و بی نقص را ارائه داده.

طبقه پایین نیز تکمیل شده. وسایل همه اتاق ها یک شکل شده و تم همه شان طلای و سرمه ای است. نگاهم را از قاب های نصب شده بر روی دیوار می گیرم. خانم کسمایی برایم سری تکان می دهد و پشت میزش می نشیند. من نیز جوابش را به همان شیوه داده و به سمت آخرین اتاق در انتهای راهرو می روم. لحظه ای پشت در می ایستم و نفس عمیقی می کشم. با این که یک آشنایی نسبی با بقیه کارمندان پیدا کرده ام اما هنوز میانشان راحت نیستم.

از حس حضور کسی پشت سرم نیم چرخ می زنم و با دیدن آقای مشایخ پشت سرم، بی اختیار خود را کمی کنار می کشم. در را باز می کند و بدون این که حرفی بزند، با دست اشاره می کند وارد شوم. بدون تعارف وارد می شوم و برای بقیه که نگاهم می کنند، سری تکان می دهم.

سرجای خود می نشینم و کمی صندلی ام را عقب می دهم. بی اراده دوباره به مقنعه ام مشغول می شوم. مدیر فروش شرکت که کنارم نشسته، کمی به سمتم خم می شود و آهسته می خندد.

_ مقنعه اش روی مخ شما هم هست؟

لبخندی می زنم و سر تکان می دهم.

_ خیلی.

موهایش را پشت گوش می دهد و از روی صندلی کمی به سمتم می چرخد.

_ فرم قبلی خیلی بهتر بود. اینا یکم زیادی سنگینه. نمی دونم چی شد که آقای فیاضی یه دفعه هوس کرد شرکتو از پایه بکوبه بیاد بالا.

خانم عبداللهی که چند ثانیه ای می‌شود به جمعمان پیوسته، در حالی که روی صندلی اش می‌نشیند، می‌گوید:

_ ولی به نظر من نیاز بود. فضای شرکت یه حالت رکود داشت. حالا نو شده... برای جایگاه شرکتیم خوبه. آن دو مشغول صحبت درباره دیزاین جدید شرکت اند و من به آرامی خود را از میان بحث بیرون می‌کشم و بر روی صندلی خوب صاف می‌نشینم. نگاهم را در میان افراد حاضر در سالن می‌چرخانم. قبلاً از زینب شنیده بودم که کادر شرکت بیشترشان جوان اند؛ اما حالا به صحت گفته اش ایمان آورده ام. اکثراً سی تا چهل سال سن دارند و این را به خوبی می‌دانم که با وجود سن نه چندان زیادشان، همگی در کار خود خبره و با تجربه اند.

تقریباً با اکثریت آشنایی پیدا کرده ام و در این دو سه روز بیشترین کسانی که دیده ام، مدیر مالی شرکت و مدیر فروش و مشاور حقوقی شرکت است؛ چون اتاق هایشان مجاور با اتاق من است.

آرنجم را به لبه میز بلند و اداری تکیه می‌دهم و صندلی خود را کمی جلو می‌کشم. با ورود محمد به سالن، سکوت بر سالن حاکم می‌شود و محمد در حالی که لبخندی ملایم و متین بر لب دارد، در رأس میز روی صندلی اش می‌نشیند.

_ روز همگی به خیر.

خانم کسمایی که کنارش ایستاده، پوشه ای نارنجی رنگ را جلوی دستش می‌گذارد و به آرامی از اتاق خارج می‌شود. محمد در سکوت پوشه مقابل دستش را باز می‌کند.

_ جلسه امروز در رابطه با سیاست جدید شرکت مبنی بر شراکت با شریک هلندی جدیدمونه... فشار کاری زیاده و بابت این که وظایف خودتون رو به ثمر می‌رسونید، ممنونم.

محمد مشغول حرف زدن می‌شود و حالا حق می‌دهم که چرا دنبال یک مدیر بازاریابی بوده. شرکت در اوج معاملات و فعالیت خود است و در چنین شرایطی حضور یک مدیر بازاریابی برای سیاست گذاری، پیش بینی بازار و جهت دادن مسیر شرکت در راهی درست، به شدت نیاز است.

فعالیت های شرکت از آنچه فکر می کرده ام، گسترده تر است و به همان اندازه کار من سخت تر.

آن قدر غرق در جلسه هستم که وقتی به خود می آیم، جلسه به پایان رسیده. دستی به گردنم می کشم و از جا بلند می شوم. ورقه های مقابل دستم را که روی آن نمودارهایی از معاملات ماه های اخیر شرکت نقش بسته، بر می دارم.

محمد در حالی که با یکی از مدیران حرف می زند، برای لحظه ای به من نگاه می کند و با لبخند سر تکان می دهد.

نفس عمیقی می کشم و از سالن جلسات خارج می شوم. بی آن که نگاهی به اطراف بیندازم، سوار آسانسور می شوم و به طبقه پایین می روم. وارد اتاقم می شوم و در آن را به آرامی می بندم. کامپیوتر را روشن می کنم و سعی می کنم روی صندلی ام صاف تر بنشینم. نگاهم را روی نمودارها می چرخانم. شاید بتوان گفت برای اولین بار است که به طور جدی توانایی ها و دانش علمی خود را به چالش کشیده ام.

من برای رسیدن به اینجا تمام نشدن ها را زیر پا گذاشته ام. با تمام محدودیت ها و سختی ها تحصیلات خود را به اتمام رساندم. بیشتر از هم سن و سال های خود در روزهایی که فقط باید روی درس تمرکز می کردم، در میان دغدغه ها دست و پا زدم و به طور دردناکی بیش از توان خود در روزهای آغازین و درخشان جوانی ام دویدم.

همه این ها یعنی من نتوانستن را زیر پاهایم له کرده ام. از بابتش خوشحالم؛ اما حسرت هم دارم. تمام سال های نوجوانی ام از قرار گرفتن در جامعه ترس داشتم و پس از قرار گرفتن در چنین موقعیتی، فهمیدم زندگی کردن در چنین جهانی، بی رحم تر از آن چه که فکر می کرده ام، بوده.

دستی به گردن دردناکم می کشم و بر می خیزم.

همه انسان ها در این جهان چیزی را برای خود به ارمغان آورده و برای دیگران به یادگار می گذارند.

ارمغان من برای خودم توانستن است.

توانستنی در دل نشدن ها...

این آن چیز است که در وجود طنین نادری به آن می بالم!

موهایم را پشت گوشم می دهم و در حالی که فنجان های چای را از آب جوش پر می کنم، گوشم به مکالمه میان مونا و مانی است

_ آره دیگه جای شماهام خالی.

فنجان ها را داخل سینی می چینم و قندان را هم کنارشان می گذارم.

_ یه تعارفی بکن که قابل اجرا باشه... آخه چرا باید جای ما وسط ماه عسل خالی باشه؟

خنده ای بی صدا بر روی لب هایم جا می گیرد و صدای معترض مونا بلند می شود

_ عه داداش!

مانی با دیدنم از جا بلند می شود و سینی چای را از دستم می گیرد و مشغول تعارف کردن چایی می شود. روی مبل می نشینم و پاهایم را کنار هم به حالت مورب جفت می کنم.

نگاه مونا روی من می چرخد و لبخند می زند.

_ چطوری طنین جون؟

لبخندی روی لب هایم می نشانم و دستانم را بر روی زانو قفل می کنم.

_ می گذره دیگه.

مانی کنارم بر روی مبل می نشیند و با صالح مشغول گفت و گو می شود. مونا کمی خود را به سمت من می کشد و در حالی که موهای مش شده اش را پشت گوش می دهد، می گوید:

_ چند روز بود می خواستم بهتون زنگ بزنم، بعد دیدم چه کاریه، پیام یه سری بزنم بینمتون.

به آرامی پلک می زنم و سر کج می کنم.

_ کار خوبی کردی.

خم می شود و فنجان چای اش را از روی میز برمی دارد و در همان حال می گوید:

_ دیگه چه خبر؟

شانه هایم را کمی به سمت بالا می کشم و یکی از پاهایم را به آرامی روی دیگری می اندازم.

_ مثل همیشه... مانی سرگرم کارای انتشارات و منم درگیر کارای خودم... تو چه خبر؟ زندگی متأهلی خوش می گذره؟

به نرمی می خندد و از گوشه چشم به صالح نگاه می کند. من نیز برای لحظه ای به صالح خیره می شوم. پسر خوبیست. آرام و متین و گاهی هم جدی و خشک به نظر می رسد.

_ خیلی خوبه... یعنی چون صالح هست، خوبه.

آهسته می خندم و مونا نگاهش را در اطراف می چرخاند و با اندکی تأمل دوباره به من خیره می شود.

_ هر وقت میام اینجا، به این فکر می کنم که چقدر اینجا سوت و کوره.

لبخندم کم رنگ تر می شود. ذهن فعالم طبق معمول مابقی جمله اش را جلو جلو پردازش کرده. کمی خودش را جلو می کشد

_ هنوز خبری نیست؟

آرنجم را به لبه دست میل تکیه می دهم و دستم را زیر چانه ام می گذارم. به زور حالت عادی چهره خود را حفظ کرده ام.

_ نه هنوز.

بیشتر به سمتم متمایل می شود و نیم نگاهی به مانی که غرق در گفت و گو با صالح است، می اندازد. صدایش را کمی پایین تر می آورد و می گوید:

_ واقعاً؟ آخه داداشم همیشه عاشق بچه ها بود.

لبخندم کاملاً محو می‌شود. کاش هر چه زودتر مقدمه چینی را کنار بگذارم. برای جمله بعدی اش کمی دست دست می‌کند. انگار که می‌خواهد سنجیده تر حرف بزند تا مانع از ایجاد دلخوری شود.

_ یکم دیر نشده؟ مانی دیگه سی و پنج-شش سالشه.

نفسی می‌گیرم و او از سکوت بردبارانه ام استفاده می‌کند و آخرین جمله اش را هم بالاخره با کمی اضطراب و عجله به زبان می‌آورد.

_ شاید... شاید بهتر باشه از یه دکتر مشاوره بگیرید.

و پشت بند جمله اش به سرعت اضافه می‌کند

_ به خدا قصد ناراحت کردن تو نداشتم، فقط نگرانم. آخه دیگه کم کم داره هشت سال می‌شه که عروسی کردید. مانی هم داره سنش بالا میره.

بدون این که تلاشی برای تغییر حالت چهره ام کنم، لبخند می‌زنم. اجباراً و با اندکی درنگ.

_ نه عزیزم، این چه حرفیه؟

و اگرچه صحتی در حرفم وجود ندارد اما برای تمام کردن این بحث ادامه می‌دهم:

_ حالا باید دید چی می‌شه.

از جا بر می‌خیزم و به سمت آشپزخانه می‌روم. زیر برنج را کم می‌کنم و کمی از سس مرغ را می‌چشم.

در وجود خود موجی از حرارت را احساس می‌کنم. همیشه همینطورم. اگر احساس خشم کنم، به سرعت خودم را مشغول کاری می‌کنم تا ترکش‌هایم فقط در وجود خودم بنشینند.

ظرف‌ها را آماده می‌کنم و زیر خورش را خاموش می‌کنم. شالم را جلو می‌کشم و به سمت اتاق می‌روم.

روی لبه تخت می‌نشینم و شالم را روی شانه‌هایم می‌اندازم. بی اندازه هوا گرم است. دستی به چانه ام

می‌کشم و کلافه سر تکان می‌دهم.

_ طنین؟!_

سر بلند می‌کنم و به مانی خیره می‌شوم. ساعدش را به لبه چهارچوب در تکیه می‌دهد و اخم کم رنگی می‌کند.

_ خوبی؟_

بی آن که مستقیم نگاهش کنم، سر تکان می‌دهم.

_ آره._

اخم هایش عمیق تر می‌شوند.

_ آخه دیدم یه دفعه اومدی تو اتاق._

اولین چیزی که به ذهنم می‌آید را به زبان می‌آورم

_ خیلی گرم بود، اومدم اینجا._

قانع نمی‌شود. مانی آن کسی نیست که نتواند درون من را ببیند. او آنچنان در تار و پود من ریشه دوانده که می‌تواند با یک نگاه ساده نخ کش شدن وجود مرا ببیند.

_ چیزی شده؟_

شالم را روی سرم می‌کشم و از جا بلند می‌شوم. جلو می‌روم و مقابلش می‌ایستم. کلافه ام و این سماجتش کلافه ترم می‌کند.

_ نه مانی، چیزی نشده._

چشم هایش را باریک می‌کند و کمی به سمتم خم می‌شود.

_ مونا چیزی گفته؟_

از کنارش رد می‌شوم و به جهت خالی نبودن عریضه زمزمه می‌کنم:

_ نه.

فرصت نمی‌کند بحث را ادامه دهد؛ چون به سرعت وارد سالن می‌شوم. لحظه ای بعد مانی با چهره ای که در تلاش است گرفته بودنش را پنهان کند، به سالن برمی‌گردد.

مشغول چیدن میز می‌شوم و برای آخرین بار مزه غذا را می‌چشم. مانی هم از جا بلند می‌شود و به کمک می‌آید و در آخرین لحظه خم می‌شود و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

_ فکر نکن بی‌خیال شدم.

دندان‌هایم را بر روی هم می‌فشارم و نفس عمیقی می‌کشم. در تمام مدت خوردن شام و پس از آن همچنان سنگینی نگاه مانی را احساس می‌کنم؛ اما همچنان ظاهر عادی خود را حفظ کرده‌ام. صالح نگاهی به ساعتش می‌اندازد و به مونا اشاره ای می‌کند. مونا سری تکان می‌دهد و صالح از جا بلند می‌شود.

_ خب دیگه زحمتو کم کنیم.

مانی و من هم بلند می‌شویم و مانی سر تکان می‌دهد.

_ نه بابا، کجا؟!... تازه سر شبهه.

مونا در حالی که شالش را روی سر می‌اندازد، ریز می‌خندد.

_ آره خب، واسه شما سر شبهه ولی صالح فردا باید بره سر کار.

مانی سرش را می‌چرخاند و به مونا خیره می‌شود.

_ یه جوری میگی انگار من بیکار تو خونه افتادم.

مونا می‌خندد و دستش را در هوا تکان می‌دهد.

_ عه داداش، تو هم که فقط منتظری یه سوتی از من بگیری.

صالح می‌خندد و دستش را پشت گردنش می‌کشد.

_ منظورش این بود باید صبح زود برم؛ چون می‌خوام برم ماموریت.

مونا هم در تأیید حرفش سر تکان می‌دهد و برای مانی پشت چشمی نازک می‌کند. به نرمی لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهم.

_ بیشتر بهمون سر بزنی.

مونا ابروهایش را بالا می‌دهد و سر تکان می‌دهد.

_ نه دیگه، دفعه بعد نوبت شماست.

با وجود اصرارهای من و مانی خداحافظی می‌کنند. مانی در را به آرامی می‌بندد و من در حالی که دکمه‌های شومیز لیمویی رنگم را باز می‌کنم، به سمت اتاق می‌روم؛ اما با صدای جدی و تا حدودی عصبی مانی می‌ایستم

_ خب... دیگه تنها شدیم.

دم عمیقی می‌گیرم و می‌چرخم تا به سمت اتاق بروم؛ اما دستش روی شانه ام می‌نشیند و مرا به سمت خود می‌چرخاند.

_ مونا چی بهت گفت که اینطوری به هم ریختی؟

سر بلند می‌کنم و به چشمانش خیره می‌شوم.

_ هیچی.

پلک‌هایش را بر روی هم می‌فشارد و کلافه و شمرده شمرده می‌گوید:

_ طنین بعد این همه وقت من از مدل نگاه کردنت نفهمم یه چیزیت شده که باید برم بمیرم.

بدون حرف پوزخند می‌زنم. ساعدش را می‌گیرم و دستش را به آرامی از روی شانه ام به پایین سر می‌دهم.
می‌چرخم تا به سمت اتاق بروم؛ اما این بار بازویم را می‌گیرد. صدایش بلندتر می‌شود.

_ طنین!

دم عمیقی می‌گیرم و جدی نگاهش می‌کنم. همه چیز را نمی‌گوییم؛ اما مهم‌ترینشان را به زبان می‌آورم
_ من از تو ناراحتم که حرفتو خودت بهم نمی‌زنی.

ابروهایش را بالا می‌دهد و مردد و سردرگم، پرسشگر سر تکان می‌دهد.

_ من چیو بهت نگفتم؟

به همان اندازه که خودخوری را می‌پسندم، حرف زدن می‌تواند آرامم کند.

_ این که برای بچه دار شدن بریم دکتر.

آنچنان شگفت زده می‌شود که دستش از روی بازویم سر می‌خورد و قدمی به عقب برمی‌دارد.

_ چی میگی تو؟

روی اولین مبل می‌نشینم و سر تکان می‌دهم. خشمی که فرو خورده بودم دارد سر باز می‌کند

_ همینی که شنیدی... اگه واقعاً فکر می‌کنی دکتر رفتن نیازه، بهتر نیست خودت رو در رو بهم بگی؟

عصبی به سمتم می‌چرخد. چشمانش را باریک می‌کند و جلوتر می‌آید

_ مونا این چرت و پرتا رو گفته... آره؟

جوابش را نمی‌دهم. دستی میان موهایش می‌کشد و دندان هایش را روی هم فشار می‌دهد.

_ این دختره اصلاً حالیش نمی‌شه باید هر حرفیو کجا بزنه.

در سکوت نگاهش می‌کنم. مونا دروغ نگفته. این حقیقتی است که هر دو به خوبی از آن مطلعیم. مانی دیوانه وار بچه‌ها را دوست دارد.

مقابلم روی مبل می‌نشیند و جدی نگاهم می‌کند.

_ تو واقعاً منو این قدر بیشعور فرض کردی که خودمو پشت مونا قایم کنم؟ راحت تر نبود خودم بهت می‌گفتم؟ آخه من آدمی ام که بذارم حرف تو دلم بمونه؟

کلافه سر تکان می‌دهم. از این بحث خوشم نمی‌آید. بدون این که نگاهش کنم، با اخم می‌گویم:
_ بی‌خیال.

او نیز نفس عمیقی می‌کشد و به مبل تکیه می‌دهد. پیشانی اش را با دست می‌گیرد و برای چند لحظه ای سکوت میانمان برقرار می‌شود.

_ منم آدمم، بچه دوست دارم ولی اگه تا الان صبر کردم، بیشتر به خاطر این بود که...

حرفش را ادامه نمی‌دهد و پلک محکمی می‌زند. سر بلند می‌کنم و مستقیم نگاهش می‌کنم. حتی نگفته هم می‌دانم چه در سرش می‌گذرد. او هم به من خیره می‌شود و ادامه می‌دهد:

_ ما تا الان خودمون تصمیمشو نداشتیم.

کلافه ام، خیلی کلافه. نمی‌فهمم مانی جدی است و یا حرف هایش را با منظور می‌زند و همین بیشتر عصبی ام می‌کند. نگاهم را که می‌بیند، یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد

_ مگه غیر از اینه؟

با نفس عمیقی نگاه از او می‌گیرم. ذهنم به هم ریخته تر از آن است که منظور کلماتش را بفهمم.

_ به جای این که بهم تیکه بندازی رک حرفتو بزن و بگو همه اش گردن منه.

چند لحظه ای مکث می‌کند. انگار باورش نشده که این جمله از دهانم بیرون آمده. حق دارد، کم پیش آمده که نفهمم چه از دهانم بیرون می‌آید.

با افسوس می‌خندد و سری به طرفین تکان می‌دهد. جلو می‌آید و مقابلم روی یک زانو می‌نشیند. دستش را بالا می‌آورد و با ملایمت طره ای از موهایم را پشت گوشم می‌زند. با خنده ای که حالا تبدیل به لبخندی کمرنگ شده نگاهم می‌کند

_ پس بگو، ترسیدی من به مونا همه چیو گفته باشم؟

چشمانم را گرد می‌کنم و می‌خواهم جوابش را بدهم که دستش را روی دهانم می‌گذارد. برعکس من، حالا او آرام به نظر می‌رسد. نگاه جدی اش در چشمانم می‌نشیند.

_ قرار بود دیگه بهش فکر نکنیم. یه زمانی آمادگیش رو نداشتی و بچه نمی‌خواستی؛ ولی قرار نیست کسی جز خودمون اینو بدون. منم این قدر احمق نیستم برم حرف زندگیمو کف دست این و اون بذارم. اگه می‌خواستم همچین کاری کنم، باید خیلی زودتر اینا این کار رو می‌کردم.

عضلاتم کمی شل می‌شوند و ابروهای درهمم از هم فاصله می‌گیرند. هنوز هم ناراحتم اما اعتراف می‌کنم که آرام تر شده‌ام. دستی میان موهایم می‌کشم و لبم زیرینم را می‌گرم

_ یه لحظه جوش آوردم. ببخشید

لبخند کم رنگی می‌زند و سر کج می‌کند. پشت دستش را به آرامی روی صورتم می‌کشد و نگاهش را در چهره ام می‌چرخاند. جزء به جزء صورتم را از نظر می‌گذراند و به آرامی می‌گوید:

_ طنین... ولی جدی، من دلم بچه می‌خواد.

مادر شدن، چیزی که همیشه از آن هراس داشته‌ام...

چیزی نمی‌گویم و او از جا بلند می‌شود و کنارم روی مبل دو نفره می‌نشیند. به سمتم خم می‌شود و طره موهایی که روی چشمم ریخته را دور انگشتش می‌پیچد. سرگرم کردن خودش با پیچ و تاب موهایم از عادت هایش است.

خیره به حرکت دستش زمزمه می‌کند:

_ تو دلت نمیخواود؟

به چشمان مشتاقش خیره می شوم و سر کج می کنم.

_ راستش... می ترسم.

ابروهایش کم کم بالا می رود و با شگفتی می خندد.

_ از چی؟

با مکث پلک می زنم و کمی به سمتش می چرخم.

_ به نظرت ما پدر و مادر خوبی میشیم؟

نگاهم را به آرامی به سمت زمین هدایت می کنم و نفس عمیقی می کشم. می توانم سنگینی نگاهش را حس

کنم. بدون هیچ حرفی دستش را دور کمرم حلقه می کند و مرا به خود می چسباند. چانه اش را روی شانه ام

می گذارد و لب هایش را به گوشم می چسباند.

_ چرا نشیم؟

گوشه لبم را زیر دندان می کشم و سر تکان می دهم.

_ نمی دونم. ولی اگه قراره بچه داشته باشیم، نمیخوام فاصله سنیش با ما زیاد باشه

شقیقه ام را می بوسد و بازوهایش مرا محکم تر در بر می گیرد.

_ آهان الان می خواستی یادم بیاری سنم بالا رفته؟

پاهایم را بالا می آورم و به لبه مبل تکیه می دهم.

_ نه، کلاً میگم... هیچ کس به اندازه من نمیتونه درک کنه به فاصله سنی زیاد بچه با پدر و مادرش چقدر

می تونه به اون بچه آسیب بزنه.

آهی می کشم و محزون و گرفته ادامه می دهم:

_ اونا هر چقدرم که تلاش کنند ایده آل ترین پدر و مادر دنیا باشند و بهترین زندگی رو برای بچه شون فراهم کنند، بازم یه جور خلاً وجود داره. اگه چند تا بچه باشن، اوضاع بهتره اما اگه تک فرزند باشه، یه جور فاجعه است. تقصیر هیچکدومشون نیست. مشکل اینه که دنیاهاشون زمین تا آسمون با هم فرق داره. چیزی نمی گوید. من نیز به نقطه ای نامعلوم خیره می شوم. تک فرزندی چیزیه که بی نهایت از آن نفرت دارم. آدمی که در میان نزدیک ترین های خود احساس غربت کند و همکلامی نیابد، بی تعارف می تواند فردی پر از عقده بار بیاید.

_ خب حالا بگو برنامه اش رو بریزم یا نه؟

آهسته می خندم و مشتت به بازویش می کوبم.

_ بی ادب

پیشانی ام را می بوسد و این بار سرش را در گردنم فرو می برد.

_ طنین جدی نمی تونم تصور کنم مامان بشی. تو هنوز واسه من همون دختر کوچولوی بامزه ای.

سرم را به شانه اش تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. تبسمی کمرنگ ناخواسته بر روی لبانم شکل می گیرد. خودم هم نمی توانم تصور کنم. کی این قدر بزرگ شدم که حال دارم خود را در چند قدمی مادر شدن می بینم؟!

نگاهم را از صفحه موبایلم می گیرم و کیفم را روی میز می گذارم. وسایلم را جمع کرده و در حالی که درز مقنعه ام را کمی جا به جا می کنم و بند کیفم را روی شانه ام می اندازم، چراغ اتاق را خاموش می کنم و در را باز می کنم.

هم زمان با خروجم از اتاق، صدایی ظریف و زنانه ناآشنایی باعث می شود لحظه ای مکث کنم. سرم را کمی جلو می برم. نگاهم روی مشایخ و زنی جوان که مقابلش ایستاده و کودکی نهایتاً یک ساله را در آغوش دارد،

ثابت می ماند. لاغر اندام و ظریف است و قد متوسطی دارد. صورت کشیده و گندمگونش با موهای تیره و چشمان گردش همخوانی دارند.

ابروهایم بالا می پرند. کارم صحیح نیست ولی زور کنجکاوی به طور عجیبی بیشتر می چربد و مرا مغلوب خود می کند.

مشایخ دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و با جدیت نگاهش می کند. مثل همیشه و چیزی که از او انتظار می رود. جدیت منحصر به فردش در رفتار و گفتارش از او شخصیتی خاص و متمایز ساخته.

_ اینجا چی کار می کنی؟

دختر نگاهی به اطراف می اندازد. انگار که می خواهد مطمئن شود کسی اینجا نیست. قدمی به جلو برمی دارد و دختر بچه درون آغوشش تکانی به خود می دهد و خیره به مشایخ می خندد.

دختر با ابرو به دختر بچه اشاره می کند و تبسمی ملیح بر روی لب هایش شکل می گیرد.

_ مشخص نیست؟ از وقتی بیدار شده، داره مخمو میخوره از بس بابا، بابا کرده.

برای اولین بار در این مدت طرحی شبیه به لبخند را روی لب های مشایخ می بینم. کمی به سمتش خم می شود و می گوید:

_ حسودیت می شه که بابا رو زودتر یاد گرفته؟

حس عجیبی درونم می جوشد و بوی عشق به مشامم می رسد. آنچنان که من نیز بی اراده خود لبخند را بر روی لبان خود میابم.

مشایخ نگاهی به ساعتش می کند و با گفتن جمله ای به سمت اتاق خود می رود. دختر بچه به طور کامل به سمت مشایخ می چرخد و نقی می زند و من از این کنجکاوی ناهنجار و غیر منتظره ام متعجب می شوم.

از راهرو خارج می شوم و نگاه دختر برای لحظه ای بر روی من ثابت می ماند. در شیشه ای را هل می دهم و دقیقاً در همین لحظه محمد مقابلم سبز می شود. بی اختیار قدمی به عقب بر می دارم و محمد با اخم نگاهم می کند.

_ تو که هنوز اینجایی.

ابروهایم بالا می‌پرند و محمد دست به سینه می‌شود و با همان اخم ادامه می‌دهد:

_ زینب منو می‌کشه... فکر می‌کنه من نگهت داشتم.

لبخندی که می‌زنم، مصلحتی است. گویا محمد هنوز همسر مشایخ را ندیده؛ چون عادت ندارد در برابر بقیه تا این حد با من صمیمی شود.

انگار محمد هم متوجه غیر عادی بودن چیزی می‌شود که سر بلند می‌کند و به پشت سرم خیره می‌شود. سری کج می‌کند و کم‌کم لبخندی بر روی صورتش می‌نشیند.

_ سلام خانم مشایخ.

من هم می‌چرخم و دختر نیز لبخندی می‌زند و با دست آزادش موهای چتری اش را پشت گوش می‌دهد.

_ سلام آقای فیاضی.

لبخندش قوت می‌گیرد و با دست به در اتاق مشایخ اشاره می‌کند.

_ شرمنده، دوباره قانون شکنی کردم.

محمد می‌خندد و سر تکان می‌دهد. لحن آشنا و صمیمیشان کمی متعجبم کرده.

_ حتی اگه شما بخوای قانون شکنی کنی، فکر نکنم مهرداد این کارو کنه.

این بار هر دو می‌خندند و محمد به در اتاق مشایخ خیره می‌شود.

_ حالا خودش کو؟

دختر کمی این پا و آن پا می‌شود و دخترکش را در آغوشش جا به جا می‌کند. نگاهم این بار بیشتر روی دختر بچه ثابت می‌ماند. موهای کم پشتش که به زور زیر کش جا شده، دو گوشی بسته شده و پیراهنی قرمز رنگ به تن دارد.

_ گفت چند دقیقه صبر کنم تا کارش تموم شه و بریم.

بعد از رد و بدل کردن چند جمله دیگر نیز با یکدیگر خداحافظی می کنند و من و محمد شانه به شانه یکدیگر به سمت آسانسور می رویم و سوار می شویم.

بند کیفم را روی شانه ام جا به جا می کنم.

_ همدیگر رو می شناختید؟

محمد در حالی که در آینه به خود خیره شده و یقه کت قهوه ای رنگش را مرتب می کند، می گوید:

_ آره، می شناسمش. چند سال پیش عصرا میومد اینجا با مشایخ درس می خونند، بعد دیگه ازش خبری نشد تا چند ماه بعدش که خبرش اومد ازدواج کردند.

در آسانسور باز می شود و محمد ادامه می دهد:

_ حالا هم که بچه دار شدند... یه دو سه ماهی می شه که سه چهار بار آخرای وقت اداری اومده اینجا.

چشمکی می زند و با خنده ادامه می دهد:

_ گویا دخترشون زیادی باباییه... مامانشو عاصی کرده.

به نرمی لبخند می زنم و به سمت ماشینم گام بر می دارم. در تار و پود نگاه هایشان به یکدیگر خوشبختی موج می زد.

_ چه خونواده خوشبختی.

سری تکان می دهد و از گوشه چشم نگاهم می کند و با اخم کم رنگی می گوید:

_ طنین اینجا بیشتر از ساعت کاری نمون.

مقنعه ام را کمی عقب تر می دهم و شانه بالا می اندازم.

_ یکم کارام باقی مونده بود... فقط یه ربع بود.

در ماشینش را باز می کند و در همان حال خیره به من سر تکان می دهد.

_ اگه ندیدی تهش بین من و زینب شکر آب شه.

نیشخندی می زنم و ابرو بالا می دهم. حداقل از این یک مورد خیالم راحت است.

_ دعوا کردن شما دوتا جزو محالاته.

بلند می خندد و صدای خنده اش در فضای پارکینگ اکو می شود. با یکدیگر خداحافظی می کنیم و مستقیم به سمت سالن آمفی تاتر حرکت می کنم. به ساعت خیره می شوم. ساعت چهار و نیم است. با جانان ساعت پنج قرار دارم.

با رسیدن به مقصد مورد نظر، ماشین را گوشه خیابان پارک می کنم و دست به سینه به صندلی تکیه می دهم. انتظارم چندان طول نمی کشد. چند دقیقه بعد از در ورودی به همراه پسری جوان و کمی لاغر اندام خارج می شوند.

ابروهائیم بالا می پرند و آن دو جلوی در می ایستند و مشغول حرف زدن می شوند. لب هائیم را جلو می دهم و چشم هائیم را باریک می کنم. این بار دقیق تر به پسر نگاه می اندازم. چهره اش پسرانه و جوان است و به نظر هم سن و سال ما است. جین تیره ای به همراه تیشرت آستین کوتاه طوسی رنگی به تن دارد. موهایش کوتاه و تیره رنگ اند. لبخندی به لب دارد و در حالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده، در حال صحبت کردن است.

کمی خودم را جلو می کشم و با دستانم فرمان را می گیرم. جانان دستی به شال مشکی رنگش می کشد و نگاهی به اطراف می اندازد.

ماشینم را می بیند و سرش را به سرعت به سمت پسر می چرخاند و چند جمله ای به زبان می آورد. پسر چیزی می گوید و جانان سر تکان می دهد و با دست نشانم می دهد. پسر نیم نگاهی به من می اندازد و بعد از رد و بدل کردن چند جمله دیگر جانان به این سمت می آید.

خب، جالب شد!

سوار ماشین می شود و در را می بندد.

_ سلام.

ابرو بالا می اندازم و با لبخندی دندان نما نگاهش می کنم. چند لحظه ای نگاهم می کند و آن قدر مرا خوب می شناسد که به سرعت متوجه منظورم می شود و چشم هایش را گرد می کند و انگشتش را تهدید وار در هوا تکان می دهد.

_ اون مغز کیفیتو کنترل کن.

لبخندم عمیق تر می شود و به در ماشین تکیه می زنم.

_ من که چیزی نگفتم.

چپ چپ نگاهم می کند و گوشه لبش را به سمت پایین می کشد.

_ آره، مشخصه.

می خندم و صاف می نشینم. استارت می زنم و در همان حال می گویم:

_ خب، تعریف کن ببینم.

این بار می خندد و مشتکی به بازویم می کوبد.

_ کوفت... همکاریم فقط.

بعد از یک روز پر مشغله به چنین دقایقی نیاز دارم. سر به سر گذاشتنش به طور عجیبی می تواند خستگی را از تنم بیرون بکشد.

_ همه چیز از همین همکاریا شروع می شه.

پشت چشمی نازک می کند و شیشه پنجره را کمی پایین می دهد.

_ آخه من کسی ام که به پسر جماعت رو بدم؟

در این زمینه حق با اوست. شانه بالا می‌دهم و با لطافت تمام شیطنت را به کلامم تزریق می‌کنم

_ نه، ولی مطمئناً پسر جماعتم به تو رو نمیده.

سرش را به سرعت به سمتم می‌چرخاند و با حرص صدایم می‌زند شانه بالا می‌اندازم و در حالی که دستم را

جلو می‌برم تا سیستم ماشین را روشن کنم، خونسرد و جدی می‌گویم:

_ حرف حق تلخه.

در خیابان سمت چپ می‌چرخم و از گوشه چشم حس می‌کنم که جانان در حال فیلم گرفتن است. سرم را

می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم.

_ داری فیلم می‌گیری؟

بلند می‌خندد و ابروهایش را بالا و پایین می‌کند.

_ دارم لایو می‌گیرم عزیزم.

برای لحظه ای چشمانم گرد می‌شود و مبهوت نگاهش می‌کنم.

_ واقعاً؟

می‌خندد و به صفحه موبایلش خیره می‌شود.

_ ببخشید یکم هنگ کرده.

سر بلند می‌کند و رو به من می‌گوید:

_ طنین، بچه‌ها دارن بهت سلام میرسونند... دارن میگن چرا این قدر کم پیدا شدی.

به خاطر اینکه اکثر مخاطبان من به واسطه دوستی من با جانان، او را به عنوان دوست و ادمینم می‌شناسند،

او را هم فالو دارند.

به زور لبخندی می‌زنم. لایو آن هم با این سر وضع من؟ با این مقنعه؟ عالی تر از این هم مگر وجود دارد؟

به خوبی می‌دانم که این کار به منزله تلافی چند دقیقه قبل است.

ماشین را کنار خیابان پارک و سیستم ماشین را خاموش می‌کنم.

_ یکم سرم شلوغه... دل منم خیلی براتون تنگ شده.

جانان خودش را به سمتم می‌کشد و صفحه موبایل را به سمتم می‌گیرد. لبخندم را پر رنگ تر می‌کنم و جانان با خنده می‌گوید:

_ از فرصت استفاده کنید که شکارش کردم.

من نیز می‌خندم و نگاهم روی کامنت‌ها ثابت می‌ماند.

_ خب طنین جون، بچه‌ها می‌پرسند سوپرایزی چیزی نداری براشون؟

مقنعه ام را عقب می‌دهم و با لبخند سر تکان می‌دهم.

_ مثلاً چه سوپرایزی؟

جانان چشم و ابروی می‌آید و با این که خود جواب سؤالش را می‌داند، می‌گوید:

_ مثلاً رمان جدید؟

ابروهایم را بالا می‌دهم و به صندلی تکیه می‌زنم.

_ ای بابا چه خبره؟ ماشین تایپم مگه؟

جانان لبخندی دندان نما می‌زند و نگاهم می‌کند.

_ پز بدم که ته همه رماناتو می‌دونم؟ هم اینا هم اونایی که قراره بنویسی؟

با کف دست به گوشه رانش می‌زنم و جانان خنده اش را جمع می‌کند. اکثر پیام‌ها ابراز دلتنگی و گلایه از کم پیدا شدنم است.

_ منم دوستتون دارم. مرسی بچه ها.

«ثنا چرا چاپ نمی شه؟»

نفسی می گیرم. نقدهای گاهاً تند اجتماعی ام بعضی اوقات باعث می شود رمان هایم کمی بیشتر از حد عادی مورد بررسی قرار بگیرند.

_ ثنا خیلی وقته که تأییدیه چاپ گرفته و دست ناشره... باید دید ارشاد تأییدیه نهایی رو کی می ده

ساعدم را به صندلی جانان تکیه می دهم و سر کج می کنم. جانان موهایش را پشت گوش می دهد و موبایل را کمی دور تر می گیرد.

_ خلاصه که دلتون آب، الان می خوام با طنین برم کافی شاپ.

کمی دیگر حرف می زنیم و پس از خداحافظی، جانان لایو را قطع می کند. چپ چپ به جانان نگاه می کنم. گویا خودش می داند به چه چیزی فکر می کنم که می خندد.

_ انتقام خوبی بود.

چشم غره ای می روم و ماشین را روشن می کنم.

_ آره، توپو انداختی تو زمین من که من یادم بره چی دیدم.

حالت پیروزمندانه چهره اش از بین می رود و به سرعت اخم می کند.

_ عه! گفتم چیزی نیست.

این را خودم هم می دانم اما خب... من هنوز هم شیطنت هایی زیر پوستی دارم.

چیزی نمی گویم و این بار به خواست خود ادامه می دهد:

_ توی گروه ارکست همین تئاتری که الان دارم کار می کنم، عضوه. من که نمی شناختمش ولی بقیه بچه

های گروه انگار چند بار دیگه هم باهاش کار کرده بودند. گیتار میزنه... الان دو سه ماهه تمرین داریم.

ابروهایم را بالا می کشم و از گوشه چشم نگاهش می کنم.

_ یعنی تو دو سه ماهه داری باهاش تمرین می کنی و به من نگفتی؟

چشم هایش را گرد می کند و با شتاب تکیه از صندلی می گیرد.

_ آخه مگه چه موضوع مهمیه که من پیام بهت بگم؟

بیش از این سر به سرش نمی گذارم. می خندم و سر تکان می دهم.

_ می دونم بابا... به خودت فشار نیار.

نفس راحتی می کشد و به صندلی تکیه می دهد. به سمت مقصد مورد نظرم می رانم و جانان نیز سکوت کرده و از پنجره به بیرون خیره شده. طاقت نمی آورم که اذیتش نکنم.

_ حالا اسمش چیه؟

برای لحظه ای سر می چرخاند و نگاهم می کند.

_ فکر کنم حسام.

پوزخند می زنم. آهان! که مثلاً شک داری و اسمش را نمی دانی؟

_ فکر می کنی؟ بعد دو سه ماه؟

چشم غره ای سنگین و خشن می رود.

_ طنین سر به سرم نذار، می زنم یه بلایی سرت میارم.

درز مقنعه ام را عقب و جلو می کنم و ریز می خندم. پشت چشمی نازک می کند و رو بر می گراند. به نرمی

لبخندی روی لب هایم جا خوش می کند و سر تکان می دهم.

دلتنگم، برای روزهای نوجوانی به طور دیوانه واری دلتنگم. روزهایی که نهایت دغدغه ام بالا بردن تراز
آزمون هایم و داشتن معدل بالای نوزده ام بود. تمام عمرم انتظار بزرگ شدن را کشیدم. آنچنان که وقتی
بزرگ شدم، به خود آمدم و دیدم دیگر دغدغه کنکور و نمره برایم شوخی بی مزه ای بیش نبوده.

آهی می کشم و سر تکان می دهم. جانان متوجه تغییر حالت می شود و نگاهم می کند.

_ چته؟

شانه بالا می دهم و سر تکان می دهم.

_ هیچی... فقط دلم برا اون قدیما تنگ شده... اون موقع همه چیز قشنگ تر از الان بود.

پوزخند می زند و با افسوس سر تکان می دهد.

_ همه عمر می خواستیم بزرگ شییم؛ دبستانی بودیم، می خواستیم بریم راهنمایی، راهنمایی بودیم،
می خواستیم بریم دبیرستان تا مستقل تر باشیم، ما رو قاطی آدم بزرگا حساب کنند، گفتیم کنکور میدیم،
میریم دانشگاه که بزرگ شییم، تهش که چی؟ الان هممون دلمون اون روزا رو می خواد.

نیشخند می زنم و آرنجم را به شیشه پنجره تکیه می دهم.

_ طبیعت آدمیزاده دیگه.

نگاهش را به مقابل می دوزد و چیزی نمی گوید.

بزرگ شدن آن چیزيست که همیشه به سادگی میسر نخواهد شد. گاهی باید به خاطرش هزینه کرد.

گاهی از داشته هایت، گاهی از خودت!

* * * * *

_ آره دیگه... خلاصه که این هفته دستم به خونه تکونی بند بود.

محمد در حالی که کانال ها را بالا و پایین می کند، بلند می گوید:

_ این وسط منم بی نصیب نموندم.

زینب پشت چشمی نازک می کند.

_ حالا انگار کوه کنده... دو تا میل بود دیگه.

محمد می چرخد و آرنجش را به لبه میل تکیه می دهد. ابرو بالا می اندازد و سر تکان می دهد.

_ اینجوری است زینب خانم؟ دو تا میل فقط؟

لب های زینب کش می آید.

_ حالا دو تا لوستر پاک کردن و شستن آشپزخونه و پاک کردن شیشه ها هم روش.

آهسته می خندم و محمد با با ابرو به زینب اشاره می کند و رو به من می گوید:

_ می بینی؟ کافیه همینا برسه به گوش مسعود که برام دست بگیره.

پلک می زنم و کمی از چایی ام می نوشم.

_ مردی که کمک زنش کنه، کار عجیبی نکرده که. اونی که این کارو رو نکنه، باید از بقیه مخفیش کنه.

زینب تاییدوار سر تکان می دهد و به نشانه تشویق برابم دست می زند. محمد می خندد.

_ این نطق غرا رو جلوی مانی هم می کنی؟

شانه بالا می دهم و تکیه ام را از روی این بر می دارم.

_ مانی کم و بیش کمک می کنه، ولی اگه بحثش پیش بیاد، من ابایی ازش ندارم.

روی میل می نشینم و زینب با ظرف های تنقلات و خوراکی از آشپزخانه خارج می شود و آن ها را روی میز می گذارد.

محمد خم می شود و کنترل تلویزیون را برمی دارد. فیلم را پلی می کند و زینب کنار محمد می نشیند و در حالی که ظرف پاپ کورن را در آغوش گرفته، پاهایش را روی مبل جمع می کند و به مبل تکیه می دهد.

_ کاش می گفتم مانی هم بیاد.

خیره به صفحه تلویزیون بی حواس می گویم:

_ امشب احتمالاً دیر میاد... رفته کارخونه.

زینب تکانی می خورد و نگاهم می کند.

_ خب پس شب بخواب اینجا، صبحم با محمد برو شرکت.

به نشانه نفی سر تکان می دهم. همیشه دور ماندن طولانی مدت از خانه کلافه ام می کند. از همین جهت است که از سفر کردن نیز چندان خوشم نمی آید.

گوشه لبم را به دندان می گیرم و به صفحه تلویزیون خیره می شوم. همین حالا هم در این دو سه ساعت کلافه شده ام.

لحظه ای ذهنم قفل می کند. این حجم از تنهایی طلبی عادی نیست. نگاهم همچنان به صفحه تلویزیون است؛ اما ذهنم جای دیگری سیر می کند. جایی که خود هم نمی دانم کجاست.

چه بر سرم آمده؟

آرنجم را روی دسته مبل می گذارم و صورتم را به کف دستم تکیه می دهم. بی اختیار و به طور غیر منتظره ای کلافه شده ام. فقط می خواهم به خانه برگردم.

_ طنین چرا چیزی نمی خوری؟

لحظه ای نگاه از فیلم می گیرم و از گوشه چشم به محمد خیره می شوم. زینب خم می شود و ظرف پفک را کنار دستم می گذارد.

_ بخور، نمک نداره.

لبخندی می‌زنم و سر تکان می‌دهم. همه حواسشان به من است. همه مرا در نظر دارند. پس حواس خودم کجاست؟ خود را کجا جا گذاشته‌ام؟ چرا حواسم به خودم نیست؟

آن قدر منقلب شده‌ام که چیز زیادی از فیلم نمی‌فهمم. شاید جزو معدود دفعاتی است که نگران شده‌ام... برای خودم و حال و روزم.

تیتراژ پایانی فیلم بالا می‌آید و زینب در حالی که فین فین می‌کند، مشتی به بازوی محمد می‌کوبد.

_ امین آخه این چه فیلماییه که می‌گیری؟

محمد تک خنده ای می‌کند.

_ بابا من از کجا می‌دونستم تهش جفتشون می‌میرند؟

زینب خم می‌شود و از جعبه دستمال کاغذی روی میز دستمالی برمی‌دارد.

_ حالا من هیچی... تو که می‌دونی طنین چقدر از پایان تلخ متنفره.

محمد نگاهم می‌کند و خیره به من شانه بالا می‌اندازد.

_ والا طنین که هیچیش نیست.

البته که من هیچ چیز از فیلم نفهمیده‌ام. زینب هم نگاهم می‌کند و با انگشت شستش قطره اشک گوشه چشمش را پاک می‌کند.

_ این ظاهرشه... طنین یه بار تو عمرش رمان پایان تلخ خونده، تا سه هفته گریه می‌کرد. ما تو مدرسه داشتیم آرومش می‌کردیم. هر یه کلمه که می‌گفت، نیم ساعت گریه می‌کرد.

اخمی می‌کنم و چشم غره ای می‌روم.

_ حالا نیاز نیست این قدر با جزئیات بگی.

حالت نگاهش عوض می‌شود و می‌خندد.

_ وای طنین یادته؟ این قدر درب و داغون شده بودی که یه روز مشاور مدرسه اومده بود جانان رو کشیده بود کنار ازش پرسیده بود نادری چشمه.

من نیز می‌خندم با اندکی درنگ و تلاش...

محمد ابرو بالا می‌اندازد. گویا موضوع برایش جالب شده.

_ واقعاً؟

گوشه لبم را به دندان می‌گیرم. هیچ‌وقت نتوانستم با این شخصیت احساسی ام کنار بیایم.

_ بابا خب اون موقع بچه بودم.

هرچند حقیقت این نیست. من هنوز با دیدن و خواندن فیلم و رمان های پایان تلخ ساعت ها به هم می‌ریزم و از همین جهت چندان تمایلی به چنین فیلم و رمان هایی ندارم.

محمد برای لحظه ای از گوشه چشم به زینب که هنوز ظرف پاپ کورن را در دست دارد، نگاه می‌کند و گوشه لبش کج می‌شود.

_ عزیزم اون خیلی وقته خالی شده، برای چی این جورى بهش چسبیدی؟ بیا به جاش به م...

زینب چشم هایش را گرد می‌کند و بلند و شماتت گر می‌گوید:

_ امین!

قهقهه محمد بلند می‌شود و من نیز لبخند می‌زنم.

عشق های کوچک و ساده اما، پایدار... یا عشق های آتشین و پایان پذیر؟ این دو راهی عجیبی است که هیچگاه برایش پاسخی در خور نیافتیم؛ اما اگر بخوایم روزی یکی را انتخاب کنیم، بی شک اولی انتخاب خواهد بود.

دستانم را درهم قفل می‌کنم و به کل کل هایشان گوش می‌سپارم. زوج آرام و بی حاشیه ای اند. زینب نیز با فاصله تقریباً کمی از من ازدواج کرد. چیزی که گاهی خودش نیز می‌گوید به وقوع پیوستنش برایش عجیب بوده.

این بار به محمد نگاه می‌کنم. به گمانم هیچ‌کس به اندازه او لیاقت زینب را نداشت. نمی‌دانم حالت نگاهم چگونه است که برای لحظه ای هر دو به من خیره می‌شوند و زینب ابروهایش را بالا می‌دهد.

– چیزی شده؟

چیزی که نشده... فقط خوشحالم.

از این که در روزهای نوزده سالگی کار درست را انجام دادم.

– نه... داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر خوب که محمد اول از همه حرفشو به من گفت و من تونستم کمکش کنم.

لبخند نرم نرمک روی لب‌های هر دو جا خوش می‌کند و محمد کمی خودش را به سمت زینب می‌کشد و دستش را دور شانه اش حلقه می‌کند.

– مرسی طنین... من زینبو از تو دارم... تو نبود، من هیچ‌وقت شهامتشو نداشتم که توی اون سن و سال پا پیش بذارم.

اشتباه فکر می‌کند. او فقط زینب را از من ندارد. من بخشی از این قصه ای دوست داشتنی و بی حاشیه، اما عاشقانه بوده ام.

– من کاری نکردم، هر اتفاقی که افتاده، به خاطر آدم حسابی بودن خودت بود.

محمد گوشه ابروی راستش را بالا می‌دهد و کلامش رنگی از طنز می‌گیرد

– بابا این همه شیشه نوشابه رو حالا چی کارش کنم؟

می‌خندم و محمد موبایلش را از روی میز برمی‌دارد و از جا بلند می‌شود.

_ من باید یه سر برم بیرون و پیام.

انگشتانش را به حالت دهان در می آورد و در هوا تکان می دهد، لبخندی دندان نما می زند و ادامه می دهد:

_ شما دو تا بشینین یه دل سیر غیبت کنید.

به سمت اتاق می رود و زینب خودش را به سمت من می کشد و با شتاب دستش را روی ران پایم می کوبد.

_ خب، دیگه چه خبر؟

شانه هایم را بالا می کشم و سر تکان می دهم. زینب ظرف پفک را برمی دارد و همان طور که از آن می خورد، ادامه می دهد:

_ امین داره ازت حسابی کار می کشه، آره؟

دقیقاً همین لحظه محمد از اتاق خارج می شود و گویا حرف زینب را شنیده که در حالی که دکمه سر آستین پیراهنش را می بندد، شاکی می گوید:

_ ای بابا!... زینب چرا از من یه غول بی شاخ و دم ساختی؟ این همه آدم دارند تو شرکت زیر دست من کار می کنند، فقط دست به دعا اند که چه رئیس خوبی دارند.

خب انصافاً این یکی را راست می گوید. محبوبیتش در میان کارکنان شرکت انکار نشدنی است!

رفتار گرم و صمیمی و در عین حال مودبانه اش باعث شده همگی از او با ویژگی های نیک یاد کنند.

سرش را به سمت من می چرخاند و با دست نشانم می دهد

_ خود طنینم شاهده.

ابرو بالا می دهم و با بدجنسی می گویم:

_ من نظری ندارم.

چپ چپ نگاهم می کند و تهدید وار انگشتش را در هوا تکان می دهد

_ باشه طنین خانم... باشه.

می خندم و محمد در حالی که هنوز همان طور نگاهم می کند، از در خانه خارج می شود. شالم را روی شانه هایم سر می دهم. زینب از جا بلند می شود و حین آنکه که به سمت آشپزخانه می رود، می گوید:

_ طنین واسه شام میمونی دیگه؟

ابروهایم را بالا می دهم و سر تکان می دهم.

_ نه بابا.

به سمتم می چرخد و با اخم نگاهم می کند.

_ بیخود! باید بمونی.

به زور لبخندی می زنم و کش موهایم را باز می کنم.

_ به خدا دارم از خواب می میرم، کلی کار دارم.

با یک دست موهایم را جمع می کنم و زینب به همراه سینی چایی وارد سالن می شود. سینی را مقابلم می گذارد و به من که در حال بستن موهایم هستم، خیره می شود.

_ چقدر رنگ موها بهت اومده... منم دلم می خواد برم موهامو رنگ کنم.

موهایم را روی شانه چپم می ریزم و به مبل تکیه می دهم.

_ آره، رنگ کنی، قیافت خیلی عوض می شه.

خم می شود و لیوان چای اش را به همراه حبه ای قند برمی دارد.

_ دلم می خواد از این رنگای جیغ بزوم. مثلاً مسی.

لب هایم را جلو می دهم و سعی می کنم چهره اش را با چنین رنگ مویی تجسم کنم. قطعاً این رنگ به او خواهد آمد. چایی ام را بر می دارم و در حالی که کمی از آن می نوشم، می گویم:

_ بهت میاد

از ماشین پیاده شده و خم می شوم تا کیفم را از روی صندلی بردارم.

_ سلام.

از شنیدن غیر منتظره صدایش آن هم در نزدیکی خود تکانی می خورم و سرم به لبه سقف ماشین برخورد می کند. آخی می گویم و سرم را میان دستانم می گیرم. صدای قدم های شتاب زده اش را می شنوم و کفش هایش کنارم متوقف می شوند.

_ خوبی؟

لب می گزم و سر بلند می کنم. به زور لبخندی می زنم و سر تکان می دهم.

_ اوهوم.

بند کیفم را روی شانه ام می اندازم و در ماشین را می بندم.

_ صبح به خیر.

لبخند می زند و با پلکی طولانی سر تکان می دهد. دهان باز می کند تا چیزی بگوید؛ اما نگاهش روی نقطه ای پشت سرم ثابت می ماند و از کنام عبور می کند. من نیز به عقب می چرخم و با دیدن مردی که به سمت آسانسور می رود، ابرو بالا می دهم. قد بلند و گام های محکمش باعث می شود در نگاه اول او را بشناسم.

_ آقای مشایخ؟

گویا صدای محمد را نمی شنود؛ چون همان طور که در حال مکالمه با تلفن همراهش است، همچنان به راهش ادامه می دهد. محمد این بار صدایش را بلندتر می کند

_ آقای مشایخ.

محمد دست به سینه می‌شود و چپ‌چپ به مشایخ نگاه می‌کند و چند گام به جلو برمی‌دارد.

_ مه‌داد... عزیزم.

این بار نمی‌توانم جلوی خنده ام را بگیرم و محمد با حرص زیر لب می‌گوید:

_ دوباره زنش بهش زنگ زد، عالم و آدمو یادش رفت.

و بعد با حرص تقریباً داد می‌زند:

_ مه‌داد!

مشایخ می‌ایستد و روی پاشنه پا می‌چرخد. با ابروهای بالا رفته به محمد خیر می‌شود و رو به مخاطبش چیزی می‌گوید و تماس را قطع می‌کند. محمد با چند گام بلند خود را به مشایخ می‌رساند و با یکدیگر مشغول گفت و گو می‌شوند. از کنارشان عبور می‌کنم و سوار آسانسور می‌شوم. وارد اتاقم می‌شوم و کیفم را روی میز می‌گذارم. خم می‌شوم و کامپیوتر را روشن می‌کنم و پس از کشیدن پرده‌ها، روی صندلی ام می‌نشینم. مشغول کار می‌شوم شرکت در حال معامله و خرید داروهای ضروری و کمیابی برای بیماری ام اس است.

در این دوره که مافیای دارو بر جو حاکم در بازار حکم فرمانی می‌کنند و احتکار و انبار کردن داروها در جهت سود بیشتر از نجات جان مردم ارزش والا تری دارد، در میان بحبوحه تحریم‌های شدید شرکت تا کنون عملکردی شگفت‌انگیز و ورای انتظار همه داشته.

با این که چندان هم بر اوضاع دارو واقف نیستیم؛ اما این را می‌دانم که ثابت قدم ماندن در چنین راهی و پیدا کردن اسم و رسمی پر آوازه در این صنعت پر از مشکل نشان دهنده یک اراده قوی و یک مدیریت مدبرانه است.

از صدای تلفن کنار دستم چشم از صفحه کامپیوتر می‌گیرم و تلفن را بر می‌دارم.

_ بله؟

_ روز به خیر خانم نادری... خواستم اطلاع بدم که نیم ساعت دیگه یه جلسه اضطراری برگزار می‌شه.

متعجب سر تکان می‌دهم و دستم را زیر چانه ام می‌زنم.

_ آهان... ممنون.

دستی به چانه ام می‌کشم و نگاهم بی‌حواس و بدون تمرکز روی قیمت‌ها و نمودارها چرخ می‌خورد. یک جلسه اضطراری؟

کنجکاوی مانند خوره به جان مغزم افتاده و در نهایت طاقت نمی‌آورم و ده دقیقه زودتر از موعد مقرر شده خودم را به طبقه بالا می‌رسانم. با دیدن خانم مشرف و عبداللهی که در حال گفت و گو هستند، جلوتر می‌روم و سلام می‌کنم. هر دو به سمتم می‌چرخند و من با کنجکاوی غیر قابل پنهان کردنی ادامه می‌دهم:

_ خبری شده؟

خانم عبداللهی شانه بالا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد.

_ والا منم خبر ندارم... ولی خانم کسمایی انگار یه چیزایی می‌گفت.

به همراه یکدیگر به طرف اتاق کنفرانس قدم بر می‌داریم و در حالی که نگاهم را از میز خالی خانم کسمایی می‌گیرم، می‌گویم:

_ چی؟

وارد سالن می‌شویم و او قبل از این که پاسخم را بدهد، مدیر داخلی شرکت به سمتش می‌آید و بی مقدمه با او مشغول گفت و گو می‌شود، طوری که مجالی برای پاسخ دادن به من پیدا نمی‌کند.

روی صندلی ام می‌نشینم و به نقطه ای نامشخص بر روی میز خیره می‌شوم. این جلسه ناگهانی و اضطراری نوید یک اتفاق مهم و غیر منتظره را می‌دهد.

کم کم همگی در سالن جمع شده و روی صندلی هایشان می نشینند. سکوتی نسبی که بر فضا حاکم می شود، باعث می شود سر بلند کنم. برای لحظه ای آنچنان مبهوت و شگفت زده می شوم که حس می کنم چند ثانیه کوتاهی قلبم از شدت شوک تپیدن را فراموش می کند.

با گام هایی محکم و استوار در کنار محمد قدم برمی دارم و پشت صندلی در رأس میز می ایستد. صندلی را عقب می کشد و با طمأنینه و آرامش روی صندلی می نشیند.

_ سلام...

محمد با اندکی مکث اولین صندلی در طرف راست میز را عقب می کشد و می نشیند.

همچنان که پر از احساسات مختلفم، احساس می کنم که خالی ام.

می توانم تعجب را از چهره مابقی کارمندان نیز بخوانم. حضور ناگهانی و غیر منتظره اش بیش از کمی سؤال برانگیز است. مخصوصاً که او در طول تمام این سال ها کمتر از تعداد انگشتان یک دست به شرکت آمده و همه امور به دست محمد بوده.

نگاهی اجمالی میان کارمندان می اندازد و با اندکی مکث لب می گشاید:

_ از امروز شخصاً به امور شرکت رسیدگی می کنم... جلسه امروز هم ضمن آشنایی بیشتر با پرسنل شرکت برای بررسی وضعیت در حال حاضر شرکت.

دستانم بی اراده مشت می شوند و نگاهم می چرخد و روی محمد ثابت می ماند. نمی دانم سنگینی نگاهم را حس می کند یا چیز دیگری که سر بلند می کند و به من خیره می شود. عصبی و کلافه به نظر می رسد. آنقدری که اخم کم رنگی میان ابروهایش جا خوش کرده.

نگاهم را به آرامی از او می گیرم و به دستان مشت شده ام زل می زنم. انقباض عضلاتم را به خوبی احساس می کنم.

او همچنان در حال صحبت است و من همچنان در حال خودخوری.

_ از نظر من، آقای فیاضی تا امروز خیلی محتاطانه عمل کردند.

از گوشه چشم نگاهی به محمد که در سکوت به دستان قفل شده اش بر روی میز خیره شده، می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

_ البته منظورم این نیست که عملکرد ایشون قابل نقده... در واقع شیوه های مدیریتی من با ایشون فرق داره.

به صندلی اش تکیه می‌زند و مستقیم به مشایخ خیره می‌شود.

_ آقای مشایخ... در حال حاضر دارایی جاری شرکت چقدره؟

مشایخ تکانی می‌خورد و برای لحظه ای در جهت منظم کردن جملاتش درنگ می‌کند.

_ حدود هشتصد و پنجاه میلیارد

سری تکان می‌دهد آن قدر آرام و خونسرد است که حتم دارم هنوز مرا ندیده.

حالم حال عجیبیست، مانند ماهی در خشکی افتاده، همان قدر درمانده و مقهور.

_ باید سطح معاملاتمون رو بیشتر کنیم، یعنی پنجاه درصد بیشتر از حال حاضر سرمایه مون رو استفاده

کنیم... به علاوه اون، من افزایش چهل و پنج درصدی سود شرکت رو توی برنامه دارم.

برای لحظه ای شوک به نگاه همه می‌دود و محمد آرنجش را به لبه میز تکیه می‌دهد و دستش را میان

موهایش می‌کشد.

_ ولی این ریسک خیلی زیادی داره. اگه به هر دلیلی نتونیم همه داروها رو توزیع کنیم، ضرر می‌بینیم.

سرش را می‌چرخاند و به محمد خیره می‌شود. جدی و مصمم... مانند همان چیزی که از او باید انتظار داشت.

_ موفقیت های بزرگ، نیازمند ریسک های بزرگ هم هستند... اگر هم ضرری متحمل بشیم، نسبت به

سودی که قراره ببریم، خیلی کمتره.

نگاهش را دوباره به سمت مشایخ سوق می‌دهد

_ نظر شما چیه؟

کلافه ام... دلم می‌خواهد از جا بلند شوم و فقط بدوم... بدوم و فرار کنم.

مشایخ برای لحظه ای نگاهش را به من می‌دوزد. در چنین مواردی نقش مدیر بازاریابی پر رنگ تر است و مشایخ به خوبی این را می‌داند. انتظار دارد من هم چیزی بگویم ولی همچنان سکوت کرده ام.

_ سخته؛ اما شدنیه.

از مابقی جملاتی که در جلسه رد و بدل می‌شود، چیز چندانی متوجه نمی‌شوم. آن قدر دندان هایم را روی یکدیگر فشرده ام که فکم درد گرفته.

از صدای کشیده شدن صندلی کناری ام بر روی سرامیک، بالاخره به خود می‌آیم از جا بر می‌خیزم و امیر دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و آرام و جدی می‌گوید:

_ باید با هم حرف بزنیم آقای فیاضی.

محمد سری تکان می‌دهد و به همراه او از سالن خارج می‌شوند. صندلی ام را زیر میز هل می‌دهم و برای چند دقیقه همان جا می‌ایستم. دستی به صورتم می‌کشم انگشتانم سردند. فشار عصبی را بر روی خود به خوبی حس می‌کنم

از سالن خارج می‌شوم و به سمت آسانسور می‌روم؛ اما برای لحظه ای صدای بلند و عصبی اش به گوشم می‌رسد و باعث می‌شود مکث کنم

_ واسه من شیر و ور به هم نباف محمد... این، اینجا چه غلطی می‌کنه؟

می‌چرخم و به در بسته اتاقی که منسوب به اوست، خیره می‌شوم. پس مرا دیده.

نگاهم را از در می‌گیرم و به گام هایم سرعت می‌دهم.

سال ها است که دارم می نویسم. به خاطر شرایط روحی خود و مخاطبم هیچگاه پایان های تلخ را برای رمان هایم رقم نزده ام؛ اما با این وجود تمام تلاشم را کرده ام که در لابه لای نوشته هایم، جز از حقایق و دغدغه های جامعه ام چیزی نگویم.

در میان نوشته هایم از دردها و سختی ها و تلخی ها به وفور گفته ام؛ چون فانتزی نویسنده نیستم و هدفم چیزی فراتر از رویا پردازی است؛ اما به قطع می توانم بگویم با وجود این که تمام تلاشم را کرده ام... چه من و چه هر نویسنده دیگری نمی تواند تلخی حقیقی این جهان را با قلمش به تحریر در آورد.

همه چیز به مراتب تلخ تر از قصه هاست!

«بهار 1394»

مضطرب و کلافه به او که در سکوت به ورقه کارنامه ام خیره شده بود، نگاه می کردم. عمیقاً دلم می خواست گریه کنم. برای لحظه ای ابروهایش با شگفتی بالا پرید.

_ ریاضی هفت درصد؟

کمی در خود جمع شدم. خدایا به من توانی بده تا گریه نکنم. این بار چشم هایش گرد شد.

_ ادبیات عمومی منفی دو؟!

ورقه را روی میزش گذاشت و دستانش را در یکدیگر قفل کرد.

_ ببین نادری... تراز پنج هزار و هشتصد خوبه ولی کافی نیست. مخصوصاً حالا که داره بودجه تموم می شه.

این حجم نا امیدی اش از من قابل پیش بینی بود. به گمانم تازه پس از پنج شش ماه فهمید از من آبی گرم نمی شود.

آهی کشیدم. واقعاً هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. تنها می توانستم به حال و روز خودم حسرت بخورم.

ورقه جدول برنامه ریزی را زیر دستش گذاشت و همان طور که خودکارش را برمی داشت، گفت:

– یکی دو ماه بیشتر وقت نداری... ولی هنوزم دیر نشده، می تونی خودتو بالا بکشی.

چرا فکر می کرد هنوز هم فرصت دارم؟ دیگر فرصتی باقی نمانده بود. پس از هشت ماه بدون هیچ پیشرفتی همچنان سر جایم درجا می زدم. در نا امید ترین حالت خود قرار داشتم.

تصویر روزی که برای خرید کتاب تست با بابا به کتاب فروشی رفته بودیم، هنوز در خاطرم بود. خوب به یاد داشتم که با دیدن تعداد زیاد و قیمت نجومیشان چگونه برای لحظه ای مکث کرد و به من خیره شد.

به خوبی به یاد دارم که برای این که در آزمون های آزمایشی ثبت نام شوم، دو روز تمام به دنبال کسی بودم که از او پول قرض بگیرد.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و سر به زیر انداختم. برای لحظه ای سر بلند کرد و به من که مرزی تا گریه کردن نداشتم، خیره شد.

– برو به زنگ تفریح برس. خواستی بری کلاس، بیا برنامتو بگیر.

غمگین و مأیوس سری تکان دادم و بدون آن که حرفی بزنم، از اتاق مشاوره خارج شدم. از آنجایی که بچه ها را فقط می توانستم در حیاط بیابم، پایین رفتم و نگاهم را در حیاط چرخاندم.

با دیدن زینب و جانان که کنار بوفه مدرسه ایستاده بودند، به سمتشان رفتم. دستم را جلو بردم و از پاکت کرانچی در دست جانان مثنی برداشتم. دست دیگرم را هم جلو بردم و یکی از بیسکویت های زینب را برداشتم.

جانان چپ چپ نگاهم کرد و دستش را در هوا تکان داد

– بد نگذره؟

شالا بالا انداختم

– این به اون در که دیروز سه هزار تومن پیراشکی خریدم براتون

زینب آهسته خندید و از بیسکوییتش دوباره تعارف کرد که با ابرو به او اشاره کردم و گفتم:

_ یاد بگیر نصف تو قد داره ولی شعورش از هیکل تو زده بالا

جانان عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

_ الان ازش تعریف کردی یا تخریب کردی؟

کمی فکر کردم. راست می‌گفت. هر سه به خنده افتادیم.

با نواخته شدن زنگ کلاس، چهره ام را درهم کشیدم. واقعاً باید از آن همه پله دوباره بالا می‌رفتیم؟ و از آن مهم تر قرار بود سر کلاس ریاضی بنشینم؟ این یک فاجعه بود!

به همراه بچه‌ها از پله‌ها بالا رفتیم و من در میان راه از جانان و زینب جدا شدم و برنامه ام را از خانم یعقوب زاده گرفتم. به سمت کلاس‌مان رفتیم. با دیدن معرکه وسط کلاس لحظه‌ای چشم‌هایم گرد شد و مبهوت همان جا ایستادم.

لباس‌های غلامیان سر تا پا پر از گچ بود و مقنعه‌ای میان دستانش بود و داشت با آن تخته را پاک می‌کرد. ستایش هم که دست کمی از او نداشت، مدام بالا و پایین می‌پرید تا مقنعه نابود شده‌اش را از دست غلامیان بگیرد.

دهان نیمه بازم را به زور بستم. واقعاً قرار بود پنج شش ماه دیگر به دانشگاه بروند؟

شماعی زاده از پشت سر به غلامیان نزدیک شد و بی‌هوا سرش را گرفت و به تخته مالید. صدای جیغ غلامیان بلند شد و ساینه با قهقهه‌هایی مقطع و دیوانه وار گفت:

_ شماعی ساییدی به ابولفضل.

آذری در حالی که پوسته خالی کیکش را در سطل زباله می‌انداخت، با خنده گفت:

_ بچه‌ها، حالا محبی میاد.

لحظه ای هر سه از حرکت ایستادند و گویا تازه متوجه وخامت اوضاع شدند. چشم های ستایش گرد شد و مبهوت جیغ زد:

_ یه بطری آب بدید.

با خنده از کنارشان عبور کردم و به سمت نیمکت رفتم. جانان روی صندلی اش نشسته بود و در دفترچه یادداشتش چیزی می نوشت. روی صندلی ام نشستم و خودم را به سمتش کشیدم.

_ چی کار می کنی؟

نگاهش را از دفترچه فانتزی قرمز رنگش گرفت و به من خیره شد.

_ دارم عقب موندگیای درسیمو لیست می کنم که لابه لای برنامه بخونم.

ابرو بالا دادم و بدون این که حرفی بزنم، سرم را روی نیمکت گذاشتم و آهی کشیدم.

_ تو آخرش یه خری میشی... منم که یه دیپلمه بدبخت میمونم... سگ تو این زندگی.

طرف چپ صورتم را روی نیمکت گذاشتم و به جانان که با اخم چپ چپ نگاهم می کرد، خیره شدم. چشم هایم را گرد کردم و طلبکار و شاکی گفتم:

_ هان چیه؟ مگه غیر اینه؟ مردم دارن روز به روز پیشرفت می کنند، بعد من هنوز سرجام دارم درجا می زنم.

دلم پر بود. خیلی پر. کاش هیچگاه وارد این راه نمی شدم. لحظه ای بغض را در گلویم یافتم اما آن را پایین فرستادم.

_ مژگان با من شروع کرد ولی نگاه چقدر با هم فرق داریم! با هم شروع کردیم ولی اون الان هم معروفه، هم سه تا از رماناش تأییدیه چاپ گرفته.

مژگان جهانبخش... نویسنده ای جوان که تنها یک سال از من بزرگ تر بود و تقریباً همزمان با من شروع به انتشار نوشته هایش کرد؛ اما حالا او کجا بود و من کجا...

اویی که روز به روز به تعداد هوادارانش افزوده می شد و منی که... بگذریم.

نمی‌فهمیدم که او چه کرده بود که من نکرده بودم. شاید... شاید من راه را اشتباه رفته بودم.

جانان کمی خودش را به سمتم کشید و با همان اخم‌های درهم گفت:

_ طنین دوباره چرت و پرت گفتم؟ اون شرایطش با تو فرق داره.

راست می‌گفت؛ او خانواده‌ای همراه داشت. با منی که چاپ‌رمان‌هایم را همچون ستاره‌ای دست‌نیافتنی در آسمان می‌دیدم، زمین تا آسمان فرق داشت. چیزی نگفتم و او طبق معمول جملات تکراری اش را در جواب غرولندهای تکراری و همیشگی ام بازگو کرد.

_ درضمن تو هم بذار یکم سرت خلوت تر بشه، این کنکور کوفتیو بدی، دست و بالت باز تر می‌شه، بعد میتونی رماناتو چاپ کنی.

پوزخند زدم و چشم‌هایم را بستم. او دیگر چرا این حرف‌ها را می‌زد؟ مگر نه اینکه او به خوبی می‌دانست که در چه شرایطی دست و پا می‌زنم؟ من برای انتشار نوشته‌هایم در سایت چنین مشقت‌هایی را تحمل می‌کردم، وای به حال چاپ‌کتاب.

بی‌شک اگر به خانواده چیزی می‌گفتم، در وهله اول بابا می‌گفت اول باید رمانم را بخواند و خب... راستش طرز فکر ما کمی متفاوت بود.

دستم را به معنای برو بابا در هوا تکان دادم و صاف نشستم.

_ برو بابا، تو هم دلت خوشه.

جانان با حرص دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما همان لحظه خانم محبی وارد کلاس شد و جانان مجال نیافت تا فحشم بدهد.

نگاهم را به تابلو و عباراتی که خانم محبی روی آن می‌نوشت، دوختم و نفسی گرفتم. جانان همیشه خوش بین بود و من همیشه واقع‌نگر. او از روزهای زیبا می‌گفت و من از حقیقت‌نرسیدن‌ها.

خسته بودم... خیلی خسته.

نه آینده روشنی در نویسندگی پیش روی خود می‌دیدم و نه آینده تحصیلی مطابق به انتظاراتم.
تهش نرسیدن بود...

سرم را پایین انداختم و مشغول حل کردن معادله روی تابلو شدم. واقعاً این زندگی چه ارمانی برای من داشت؟ من این زندگی را نمی‌خواستم. نه این زندگی و نه این جهان را.

* * * * *

روزها دوان دوان در پی یکدیگر حرکت می‌کردند و هرچه بیشتر به کنکور نزدیک می‌شدم، موج اضطراب و استرس را بیشتر در خود حس می‌کردم. آنچنان که خوابم شدید تر از پیش دچار اختلال شده بود و با وجود این که می‌خواستم، نمی‌توانستم شب‌ها بخوابم و هرچند روز یک بار به طور ناگهانی انرژی ام تخلیه می‌شد و چند شب پیاپی فقط می‌خوابیدم و نمی‌توانستم درس بخوانم.

عصبی و پرخاشگر تر شده بودم و برای جلوگیری از درگیری با مامان، برخلاف شخصیتم که از ساکن بودن در یک مکان نفرت داشت، خودم را در اتاق حبس می‌کردم.

اضطرابم به قدری بود که نمی‌توانستم درست درس بخوانم. هر تستی که اشتباه می‌زدم، مرا پریشان تر می‌کرد و از جهتی امتحانات نهایی ام در پیش بود و فکر به حفظ کردن این حجم مطالب مرا درمانده و عاجز می‌کرد.

من در تمام سال تستی خوانده بودم و تشریحی پاسخ دادن تقریباً از خاطرم رفته بود. این میان امتحان های پی در پی معلم ها هم کلافه ام کرده بود و برای همین نمی‌توانستم به برنامه ام به طور کامل برسم.
به خود آمدم و دیدم که تا شروع امتحانات نهایی کمتر از دو هفته باقی مانده. این یعنی باید حدود یک ماه دیگر بر سر جلسه کنکور تمام دانش و اندوخته خود را می‌آزمودم.

همگی سخت در حال درس خواندن بودند. زینب را کمتر از پیش می‌دیدم و جانان هم پس از مدرسه مستقیم به کتابخانه می‌رفت و تا شب آنجا درس می‌خواند. تنها من بودم که داشتم درجا می‌زدم و هر روز بیش از پیش مرعوب می‌شدم.

این حجم استرس، خود مانند یک شکنجه روانی بود. ما راه اشتباهی در پیش گرفته بودیم یا واقعاً یک جای کار اشکال داشت؟ خبر داشتم که در یکی از مدارس تیزهوشان، یکی از دانش آموزان به خاطر این که نمره یکی از امتحاناتش سیزده شده بود، سخته مغزی کرده بود و چند ماه پیش هم یک کنکوری بر سر جلسه آزمون به خاطر افت فشار ناگهانی بیهوش شده بود و تا الان در کما بود.

کنار خیابان منتظر ایستاده بودم تا دنبالم بیایند. جانان با سرویس و زینب با اتوبوس رفته بودند. همیشه به زینب از این جهت حسودی می کردم. آزادی و اختیار عملی که در عبور و مرور و بیرون رفتن از خانه داشت را دوست داشتم. برخلاف من، او خود و به تنهایی با اتوبوس یا تاکسی اینطرف و آن طرف می رفت. چیزی که سال ها بود دوست داشتم تجربه اش کنم.

همیشه هر جا که می خواستم بروم، با بابا می رفتم و او گفته بود که وقتی دانشگاه بروم هم خودش مرا به آنجا می رساند و به خانه بر می گرداند. هدف حمایت و مراقبت از من بود تا برای رفت و آمد به سختی نیفتم ولی من این را می فهمیدم که این گونه آن کسی که آسیب خواهد دید، من هستم.

شاید هراس قرارگیری ام از جامعه از همین مراقبت ها نشأت می گرفت. این مهارت روابط عمومی نصف و نیمه مرا آسیب پذیر می کرد و من این را می دانستم.

با دیدن ماشین بابا که به این سمت می آمد، به سمت ماشین دویدم. سوار شدم و سلامی زمزمه کردم. آن قدر خسته بودم که برای رسیدن به خانه لحظه شماری می کردم.

_ خب چه خبر؟ امروز چی کار کردی؟

خیلی کار ها؛ اما تنها گفتم:

_ هیچی.

بابا خندید و از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ بازم هیچی؟

خمیازه ای کشیدم و به نشانه مثبت سر تکان دادم. از پنجره به بیرون خیره شدم و گوشم با آهنگ آغاز بخش خبری رادیو بود. به طور عجیبی از ملودی اش خوشم می‌آمد.

کوله ام را روی پاهایم جا به جا کردم و چشمانم را بستم. چشم‌هایم از بی‌خوابی می‌سوخت و مغزم کم‌کم داشت ارور می‌داد. این خواب نامتعادل بالاخره یک جایی مرا از پا در می‌آورد.

با رسیدن به خانه منتظر بابا نشدم و با اندک توان باقی مانده ام از پله‌ها بالا رفتم و زنگ در را فشردم. چند لحظه بعد در باز شد و من خمیازه‌کشان وارد سالن شدم؛ اما با دیدن خاله بتول و پسر و عروسش لحظه‌ای خشک شدم. چهره کج و ماوج و مضحکم مقابل چشمان خودم نقش بست و دهان نیمه‌بازم را بستم و سلام کردم. خاله از جا برخاست و دستانش را برایم گشود.

_ سلام عزیزم.

جلو رفتم و برای لحظه کوتاهی در آغوشش جا گرفتم.

_ خوبی؟

نه اصلاً! به گمانم نابود تر از این نمی‌توانستم باشم. من فقط می‌خواستم بخوابم و حالا نمی‌شد.

به زور لبخند زدم

_ مرسی.

با ببخشیدی کوتاه به سمت اتاق رفتم و با حرص لگدی به لباس‌های جلوی پاهایم زدم. کولم ام را گوشه‌ای انداختم و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتو شدم. نگاهی به لباس‌ها انداختم و تونیک‌های طوسی و سفید و شال مشکی ام را بیرون آوردم. از آن جایی که شالم تا چند روز پیش در کف اتاق افتاده بود، چروک بود، آن را در کمد هل دادم و در حالی که تونیک را تنم می‌کردم، خم شدم و شلوار کتان مشکی رنگم را از زیر تخت بیرون آوردم.

لباس هایم را عوض کردم و درنهایت از انتهای کمد یک شال طوسی و نخ‌بیرون کشیدم. قسمتی از پایینش پاره شده بود و برای همین آن را سرم نمی‌کردم ولی از آنجایی که حوصله اتو کردن شال مشکی ام را نداشتم، همان را سرم کردم و قسمت پارگی اش را زیر شال و یقه ام پنهان کردم.

از اتاق خارج شدم و کنار مامان روی زمین نشستم. در کمال بدجنسی از این که مدت زمان زیادی است به اینجا آمده‌اند و نیاز نیست من در پذیرایی مشارکت داشته باشم، خوشحال بودم.

مرتضی به من که تفاوت چندانی با یک مرده از گور برخاسته نداشتم، نگاه کرد و لبخند زد.

_ کنکوری بودی دیگه؟

آه... ممنون که بدبختی هایم را به یادم آوردی.

به زور گوشه لبم را کج کردم تا طرحی از لبخند به خود بگیرد.

_ بله.

ابروهایش را بالا داد و سر تکان داد.

_ پس سرت حسابی به درس گرمه.

به آرامی سر تکان دادم. تمام توانم را به کار بردم تا محجوبانه جوابش را دهم. آخرین باری که دیده بودمش، عید دو سال پیش بود. دورادور از مامان شنیده بودم که همسرش باردار است. پس از من، او کوچک ترین نوه خانواده محسوب می‌شد. به گمانم سی و یک یا دو سال داشت.

معذب و کلافه سرچاییم جا به جا شدم. کلافگی ام از آن جهت بود که خوابم می‌آمد و گرنه اصلاً از آمدن خاله به اینجا خوشحال می‌شدم. من رابطه صمیمی با فامیل را دوست داشتم. خصوصاً که در اکثر مواقع در خانه تنها بودم و حوصله ام سر می‌رفت.

نمی‌دانم چهره ام چقدر زار و خسته بود که راحیل نگاهم کرد و گفت:

_ انگار حسابی خسته‌ای.

بیشتر از آنچه فکر می‌کرد!

احساس می‌کردم به پلک هایم وزنه وصل شده و من برای باز نگه داشتن پلک هایم حالی مشابه با جان کندن داشتم.

_ نه زیاد.

مامان سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

_ بابات رفت؟

سری به معنی نه تکان دادم و دقیقاً همان لحظه کلید در قفل چرخید و در خانه باز شد. از فرصت به دست آمده استفاده کردم و از جا برخاستم و به سمت اتاق رفتم. بهترین راه این بود که با چراغ روشن و کتابی در دست بخوابم تا فکر کنند میان درس خواندن خوابم برده.

لبخندی شیطنت بار روی لب هایم شکل گرفت و وارد اتاقم شدم. بی آن که شالم را از سرم بکشم، با یک پرش خودم را روی تخت انداختم و صدای قیژقیژ تکراری اش بلند شد. خم شدم و از روی زمین یکی از کتاب هایم را برداشتم و آن را روی صورتم گذاشتم.

در حالی که گوشه اتاق چمباتمه زده بودم، نگاه خیره ام روی کتاب های تست که همه شان دورم به صورت پراکنده افتاده بودند، ثابت مانده بود. می‌گفتند چند روز قبل از کنکور دیگر نباید درس خواند ولی من طاقت نمی‌آوردم. هر کار کردم، نتوانستم چنین کنم.

حالا که کمتر از ده ساعت تا زمان شروع آزمون مانده بود، هر چه در ذهنم مطالب را جست و جو می‌کردم، هیچ نمی‌یافتم. خواب مناسب شب قبل از آزمون؟ یک جک بی مزه بیش نبود!

تقریباً سه ساعتی می‌شد که خانه در خاموشی فرو رفته بود و مغز خزان زده من بیش از همیشه بیدار بود. طوری که داشت به سرم می‌زد قرص خواب بخورم.

نگاه ماتم زده ام را بالا کشیدم و به وسایلم که روی صندلی میز مطالعه ام بود، خیره شدم. مانتو و شلوار و مقنعه ام اتو شده و مرتب روی صندلی بود. مداد و پاکن و ساعت مچی و کارت ورود به جلسه... همه اش آماده بود. تنها چیزی که آماده نبود، مغز من بود.

مغزم به هر جا سرک می کشید و برخلاف خواست من، خود در حال یادآوری مطالب بود. آنچنان که اگر به همین شیوه پیش می رفت، تا چند دقیقه دیگر سرم را به دیوار می کوبیدم.

پاهایم را در شکم جمع کردم و ساعد دستانم را به زانو تکیه دادم. سرم را کج کردم و نگاهم را به نقطه ای نامعلوم دوختم.

«فتحعلی شاه قرارداد...»

آه چه قراردادی را امضا کرده بود؟ قرارداد 1919؟ شاید هم قرار داد 1907!

نه... عهدنامه آخال بود... شاید هم نه.

پلک زدم و لب هایم به هم فشردم. مغز فلک زده ام آن قدر خسته بود که حتی تلاشی برای یادآوری نمی کرد. سر خم کردم و شقیقه ام را به دیوار تکیه دادم.

«دکارت چه طور خدا رو اثبات کرده بود؟ از طریق وجدان؟»

با حرص سری تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

_ اون کانت بود.

«کمونیسم و سوسیالیسم نتیجه چاره اندیشی برای رهایی از چالش های لیبرالیسم بود که توسط ماکس وبر... نه نه... آگوست کنت... نه آگوست کنت نبود...»

تلاش کردم که به شکم غلبه کنم اما... نتیجه اش آشفتگی ذهنی بیشترم شد.

برای لحظه ای مردمک هایم گشاد شدند و خم شدم و کتاب جامعه شناسی ام را از مقابلم چنگ زدم و آن را باز کردم.

نفسی گرفتم و کتاب را پایین پاهایم پرت کردم.

_ احمق، واقعاً مارکس رو یادت رفت؟

کاسه چشمانم خشک بود ولی عجیب دلم گریه می خواست.

اضطراب درست مانند یک مار آناکوندای عظیم الجثه به نرمی دور تنم خزیده بود و راه نفسم را تنگ کرده بود. احساس می کردم با پتک بر سرم کوبیده اند که افکارم این چنین پریشان و به هم ریخته اند.

مغزم مدام از این شاخه به آن شاخه می پرید. از مطالب عربی به اقتصاد، از اقتصاد به دینی، از دینی به روانشناسی و گویی این قصه تلخ سر دراز داشت.

عاصی و درمانده از دست این مغز زبان نفهم، سرم را طوری به دیوار کوبیدم که تا وسط مغزم تیر کشید و با حرص نالیدم:

_ خفه شو دیگه... بسه.

بیشتر در خود جمع شدم و نگاهم را به ساعت دوختم. ساعت نزدیک به دو نیمه شب بود و گویا خواب بر من حرام شده بود. به خوبی می دانستم که اگر خوب نخوابم، فردا نمی توانم خودم را جمع کنم. کاش همین ها را کسی به مغز دیوانه ام تفهیم می کرد. همان جا کنار کتاب ها دراز کشیدم. حتی توانی برای خاموش کردن چراغ نداشتم.

چشمانم را بستم و اگر بخواهم راستش را بگویم، بی اغراق جهنمی ترین خواب عمرم را رفتم، طوری که نخواهیدن به این خواب آشفته می ارزید. خواب بودم ولی خوابم آشفته بود. بارها و بارها وسط خواب بیدار شدم و دوباره خوابیدم. این خواب مأمّن من نبود. بیشتر داشت شکنجه ام می کرد.

با صدای زنگ ساعت، چشم هایم را به آرامی باز کردم. خسته بودم... دیشب با مغزم به پیکاری تمام عیار رفته بودم و حال هر دو خسته از این جنگ جانکاه خسته و فرسوده عقب کشیده بودیم.

سست و بی جان برخاستم و زنگ ساعت را بستم و کش و قوسی به بدن کوفته شده‌ام دادم. مانتو و شلوارم را تنم کردم و از اتاق خارج شدم. مسواک زدم و پس از آن به سمت اتاق مامان و بابا رفتم. چند تقه به در زدم که صدای بابا بلند شد.

از در فاصله گرفتم و به اتاقم برگشتم. مقنعه ام را سرم کردم و پس از چک کردن وسایلم، آن‌ها را برداشتم و از اتاق خارج شدم. بابا در حالی که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست، جلوی در یخچال ایستاده بود.

– بیا به چیزی بخور.

به هیچ چیز میل نداشتم؛ اما سری تکان دادم و تکه‌ای بزرگ پنیر روی نان گذاشتم و همان‌طور که نان را می‌پیچیدم، گفتم:

– بریم.

نفس عمیقی کشیدم و از خانه خارج شدم. بخواهم راستش را بگویم، هیچ چیز از آن روز به یاد ندارم. نه از مزه نان و پنیری که در ماشین خوردم، نه از مسیری که به حوزه امتحانی ختم می‌شد، نه از محل آزمون و نه حتی فضای اطرافم.

همه چیز آن چنان سریع رخ داده بود که باورم نمی‌شد بر سر جلسه کنکور نشسته‌ام و دارم ورقه پاسخ برگم را پر می‌کنم.

نگاهم روی سؤال چرخ می‌خورد و تصاویر مقابل چشمانم در هم می‌پیچید. پلک محکمی زدم و چند بار نفس عمیق کشیدم. یک ساعتی می‌شد که ضربان قلبم به طور آن‌رمالی بالا بود.

اگر سخته می‌کردم چه؟ فکرش هم وحشتناک بود! این یعنی به باد رفتن زحمات یک ساله‌ام.

سؤال را رها کردم و به سراغ سؤال بعدی رفتم. از شدت اضطراب احساس تهوع داشتم و سر انگستانم یخ کرده بودند. احساس می‌کردم در مغزم انفجار رخ داده. هر سؤال را دست کم باید دو بار می‌خواندم تا بتوانم منظور سؤال را بفهمم.

اگر می‌توانستم همین‌طور ورقه ام را تحویل می‌دادم. اصلاً به درک! مگر دیپلم داشتن بد بود؟

قطعاً بد بود!

در جامعه ای که معیار شعور و شخصیت و اصالت و در یک کلام همه چیز تمام بودن یک فرد بالا ترین مدارک تحصیلی بود، دیپلمه بودن حقیر ترین صفت برای یک فرد بود.

چه درست و چه اشتباه... همیشه معتقد بودم تحصیلات، شخصیت به ارمان نخواهد آورد. چه بسا افرادی که دارای بالا ترین مدارج عملی بودند و شخصیتی به شدت غیر قابل تحمل و منجر کننده داشتند و چه بسا افرادی که سواد بالایی نداشتند؛ اما شرافت و انسانیت را به خوبی آموخته بودند.

قطعاً سطح تحصیلات یک معیار مهم برای ارزیابی افراد بود اما تنها معیار نبود!

دندان هایم را روی هم فشردم. انگشتان دست راستم می سوختند. از بس ناخن هایشان را جویده بودم، همگی به خون افتاده بودند. نگاهم را از انگشتان خون آلودم گرفتم و عصبی و متحرص سر تکان دادم.

سؤال ها را یکی پس از دیگری رد می کردم. همیشه تمام امیدم به درصد بالای جامعه شناسی و اقتصاد بود ولی حالا به قدری اضطراب داشتم که حتی تست های اقتصاد و جامعه را هم با دودلی می زدم.

همه چیز سریع تر از چیزی که تصور می کردم، رخ داد. زمان آزمون به پایان رسید و این یعنی نقطه پایان تمام دویدن های این یک سال و عجیب حس می کردم که این دویدن ها به طور مایوس کننده ای هیچ سر انجامی نداشته.

از حوزه امتحانی که بیرون آمدم، هنوز زانو هایم از درون می لرزید. آنچنان که حس می کردم در وسط فصل زمستان قرار داریم.

دست راستم را مشت کرده بودم تا انگشتان خون آلودم پنهان بماند و کسی جز خودم نماد این اضطراب تهوع آور را نبیند.

هر چهره ای حرفی برای گفتن داشت. بعضی عصبی بودند، بعضی غمگین و مایوس و بعضی هم بی تفاوت و خونسرد. با دست مشت شده ام، مقنعه ام را جلو کشیدم. انگار در خلأ بودم. هیچ حسی در وجودم نمانده بود. حتی دیگر خبری از آن ضربان قلب دیوانه کننده نبود. انگار او هم دیگر جانی برایش نمانده بود.

ماشین بابا همان جای قبلی پارک شده بود. جلو رفتم و بابا با دیدنم از ماشین پیاده شد.

– چه طور بود؟

زبان در دهانم نمی چرخید. شاید واقعاً در معرض سگته بودم که این چنین لخت و بی حس شده بودم.

– نمی دونم.

سوار ماشین شدم و نگاهم را به بیرون دوختم. فقط دلم می خواست بخوابم.

خوابی به وسعت یک سال!

* * * * *

از میان جملات نامفهومم که پشت یکدیگر ردیف می کردم، به طور ناگهانی داد زد:

– طنین یه دقیقه گریه نکن!

برای لحظه ای سکوت کردم و بعد جیغ زدم:

– نمی تونم!

کلافه و متحرص نفس عمیقی کشید و برای چند لحظه ای در سکوت به صدای فین فینم گوش سپرد.

– طنین بهت حق می دم ناراحت باشی؛ ولی باور کن این قدر ارزش نداره که به خاطرش اینطوری کنی.

لحظه ای سکوت کرد و بعد مردد گفت:

– مجاز نشدی؟

تلفن بیسیم را به دست دیگر دادم و از شدت هیجان از جا برخاستم و در اتاق مشغول راه رفتن شدم.

آب بینی ام را بالا کشیدم و با بغض گفتم:

– چرا.

نوچی گفت و نفسش را بیرون داد.

_ بابا نهایتاً یه سال پشت کنکور میمونی، سر جدت این جوری گریه نکن. هر کی ندونه، فکر می کنه عین سگ کتکت زدند.

نیمی از حرف هایش را نمی فهمیدم. انگار که در حبابی شیشه ای گیر کرده بودم. راه رفتن نمی توانست از هیجان درونم بکاهد. کاش می توانستم پرواز کنم.

_ جانان... وای جانان!... من نمی دونم الان چی کار کنم. می خوام بال در بیارم... اصلاً نمی تونم درست نفس بکشم... وای وای.

نفسی گرفتم و با بغضی ادامه دادم:

_ باورم نمی شه. باورم نمی شه... وای جانان!

کلافه و عصبی با غیظ تقریباً داد زد:

_ زهرمار و جانان.

از شدت بهت بی اختیار خنده ام گرفت

_ طنین تو روانی شدی، داری چرت و پرت میگی.

راست می گفت؛ فاصله ای تا دیوانگی نداشتیم. دستی به صورتم کشیدم و روی صندلی میز مطالعه ام نشستیم.

_ خدایا کی فکرشو می کرد... به خدا برام کرک و پر نمونده.

اشک دوباره به چشمانم راه یافت. همیشه برایم سؤال بود اشک شوق چطور شکل می گیرد. حال پاسخ سوالم را یافته بودم. با بغض چشم بستم صدایم لرزید و نالیدم:

_ جانان رتبه ام... سیصد و بیست و هشت شده.

سکوتش آنچنان طولانی شد که گمان کردم تماس قطع شده؛ اما با فریاد ناگهانی و غیر منظره اش مبهوت
تلفن را از گوشم فاصله دادم

_ طنین، من، تو رو بینم، پاره می‌کنمت... احمق نفهم! چندی حمال... سه ساعته داری عر می‌زنی، بعد حالا
میگی سه رقمی شدی؟!

میان گریه، خندیدم و با انگشت اشاره ام قطره اشکم را پاک کردم.

_ نیش تو ببند!... الاغ! من خرو بگو دارم هی آرومش می‌کنم، دلداریش می‌دم... یعنی طنین تا یه ماه طرف
من نیا، خب؟

و بعد بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد. تلفن را از گوشم فاصله دادم و دوباره خندیدم. چقدر خوب بود که
در خانه تنها بودم. جیغی کشیدم و از جا برخاستم.

_ پیش به سوی یافتن شوهر در دانشگاه.

و بعد به چرندیات خود خندیدم و با افسوس سر تکان دادم.

_ خدایا خودت یه استاد جوون سر راهم سبز کن.

از اتاق خارج شدم و همان‌طور که آب بینی ام را بالا می‌کشیدم، گفتم:

_ خاک به سرم، اونجا پسر داره، من هول می‌کنم.

دستی به صورت ملتهم کشیدم و بی هدف نگاهم را در خانه چرخاندم. آن قدر شوکه بودم که نمی‌دانستم
حال باید چه کنم. حقیقتش انتظار یک رتبه نجومی داشتم نه چنین رتبه ای.

من آنی بودم که همیشه خود بلند پروازی هایم را به تمسخر می‌گرفتم؛ چون امیدی به آن نداشتم؛ ولی حالا
همه چیز طور دیگری رقم خورده بود. منکر تلاشی که کرده بودم، نبودم؛ ولی انتظار چنین رتبه ا را حتی در
خواب هم نداشتم.

این رویا بود، نه؟!!

دستی به صورتم کشیدم و لیم را به دندان گرفتم.

تمام این دویدن ها برای رسیدن به چنین حالی بود؟ می ارزید؟ نمی دانم!

نفس عمیقی کشیدم و پشت شیشه پنجره ایستادم. وقتی حال الانم را می دیدم، می فهمیدم که ارزش این همه تلاش را داشته. اما آن همه استرس و حال بد چه؟!

سری تکان دادم و دستانم را روی بازوهایم بالا و پایین کردم. هر چه بود، گذشت.

نگاهم را به ماشین هایی که در خیابان رد می شدند، دوختم. خب... الان بعدش چه؟

همیشه می گفتم کنکورم را بدهم و تمام شود. الان که تمام شده بود... بعدش چه؟ هدفم چه بود؟ قرار بود پس از این چه شود؟

دستی در موهایم کشیدم اما درمیانه راه انگشتم در موهایم گیر کرد. با حرص سر تکان دادم. هنوز دو ساعت نشده بود که شانه کرده بودمشان.

از موهای بافته شده خوشم نمی آمد، برای همین همیشه موهایم را ساده می بستم و موهایم خیلی زود گره می خوردند. همیشه در حسرت موهای لخت زینب بودم. موهای فر لعنتی ام گاهی عجیب روی اعصابم می رفتند.

وارد آشپزخانه شدم و از فریزر بستنی برداشتم. همان طور که بسته اش را باز می کردم، به سمت اتاقم رفتم؛ اما برای لحظه ای نگاهم روی بستنی ام ثابت ماند و لبخندی زدم. انگار همین دیروز بود که از کیف زینب پول برمی داشتیم و بستنی خریدیم.

داشتم وارد دوره جدیدی از زندگی ام می شدم، دوره جوانی!

بی اغراق... آماده نبودم. ورود به جهانی عظیم تر از دوران مدرسه... ترسناک بود.

ذهنم در حال پردازش روزهای آینده بود. روزی که بخواهم پا به دانشگاه بگذارم و آن روز چقدر نزدیک بود.

رفتن به دانشگاه بی شک نقطه عطفی در زندگی ام بود. آزادی بیشتر و اختیار عمل، آن چیزی بود که من انتظارش را می کشیدم.

داشتن یک موبایل شخصی و دسترسی آزاد به اینترنت از بزرگ ترین آرزوهایم بود که شرط محقق شدنشان دانشگاه رفتن بود.

آرزوهایم همین قدر کودکانه بودند. همین قدر ساده و از نظر دیگران مسخره.

این جهان تاب این همه سادگی را نداشت و طول کشید تا من این را بفهمم.

این که هیچ چیز در این دنیا بعید نیست... یا شاید هم هیچ چیز از این دنیا بعید نیست!

مقعه ام را کمی جلو کشیدم و در حالی که کلاسورم را داخل کوله ام می گذاشتم، از جا برخاستم. نگاهم را در کلاس نیمه خالی چرخاندم و بند کوله ساده و زرشکی رنگم را روی شانه ام انداختم. از میان ردیف صندلی ها عبور کردم و با گام هایی آهسته از کلاس خارج شدم.

دستی به گردنم کشیدم و در حالی که از راهرو عبور می کردم، موبایلم را از داخل جیب کوچک کوله ام بیرون کشیدم. صفحه موبایل را روشن کردم و به ساعت چشم دوختم. کلافه سر تکان دادم. چرا این قدر دیر می گذشت؟!

از ساختمان دانشکده خارج شدم. سرمای پاییزی در تنم رخنه کرد و باعث شد شانه هایم را کمی به سمت بالا بکشم. طبق معمول سوییشرت نپوشیده بودم. خب مگر تقصیر من بود که از لباس گرم پوشیدن خوشم نمی آمد و به نوعی خود آزاری داشتم؟

در ادامه خود آزاری ام روی یکی از نیمکت های محوطه نشستم و کوله ام را کنارم گذاشتم. موبایل قرمز رنگم را در میان انگشتانم چرخاندم و صفحه اش را روشن کردم. دو تماس بی پاسخ از بابا داشتم که چون سر کلاس بودم؛ نتوانسته بودم پاسخ دهم.

زبانم را میان دندان هایم فشار دادم و شماره بابا را گرفتم با اولین بوق پاسخ داد

_ سلام... چرا جواب نمیدی؟

سرمای هوا به قدری بود که از دهانم بخار بیرون می آمد. چه اصراری به اینجا نشستن بود؟
بیشتر در خود جمع شدم و زانوهایم را به هم فشار دادم.

_ سلام، سر کلاس بودم... کاری داشتید؟

نفس عمیقی کشید و با اندکی درنگ گفت:

_ یه کلاس دیگه هم داری؟

با دندان پوست لبم را به دندان گرفتم و در همان حال پاسخ مثبت دادم.

_ امروز نمی تونم پیام دنبالت، باید خودت برگردی خونه.

برگشتن به خانه آن هم تنهایی؟ جزء آرزوهای دیرینه ام بود!

لبخندی رفته رفته روی لب هایم نمایان شد و بابا ادامه داد:

_ با تاکسی خطی بریا... مواظب خودتم باش.

ریز خندیدم. حقیقتاً شاید گاهی رفتارم کودکانه بود؛ ولی نه در این حد!

این حجم نگرانی و مواظبت برایم عجیب بود. امان از نگرانی های تمام نشدنی و دوست داشتنی پدرا نه!

شانه هایم را به سمت عقب کشیدم و با ته مانده خنده ام گفتم:

_ چشم.

موبایلم را پایین آوردم و نگاهم را در محوطه چرخاندم. لبخندی روی لب هایم شکل گرفت. این روزها
عجیب خوب بود.

با زبان لبم را تر کردم و همان طور که موبایلم را در دست می چرخاندم، با پای چپم روی زمین ضرب گرفتم. روز اول دانشگاه برایم روزی مشابه با روز کنکور بود. با همان حجم استرس و نگرانی. ترس از قرارگیری در جامعه ای به مراتب بزرگ و گسترده تر از مدرسه و دبیرستان، با گرایش ها و اعتقادات رنگارنگ و برخی حواشی که در دبیرستان به ندرت پیش می آمد.

درست احساس آن کودکی را داشتم که کلاس اولی بود و هراس جدا شدن از مادرش را داشت. محیط برایم عجیب و ناشناخته بود. به خوبی این را می دانستم که قطعاً روز اول دانشگاه هیچ شباهتی به آن تصورات فانتزی درون رمان ها ندارد و همین مرا هم خوشحال می کرد و هم می ترساند.

به طور احمقانه ای وقتی از ماشین بابا پیاده شدم، احساس بی پناهی کردم. برای اولین بار دلم می خواست بابا هم همراهم بیاید. آن هم منی که وقتی روز اول مدرسه در کلاس اول همه همکلاسی هایم گریه می کردند تا پدر و مادرشان نروند، من مدام غر می زدم و به مامان که گوشه حیاط ایستاده بود، اشاره می کردم تا برود.

تا اینجای کار همه هم سن و همجنس و یا یک سطح تفکر تقریباً هم شکل بودیم؛ اما از اینجا به بعد همه چیز رنگ و شمایل دیگری به خود می گرفت. من با طیف وسیعی از افراد سر و کار داشتم که لزوماً همفکر و عقیده من نبودند.

از نوه دختری خاله بتول که سه سال از من بزرگ تر بود، شنیده بودم در دانشگاه باید خیلی مواظب جملاتم باشم و سعی کنم در کلاس تیق نزدم؛ چون پسرها برایم دست می گیرند و این اضطراب منی را که همیشه در جمع جملاتم را به درهم ترین حالت ممکن بیان می کردم، بیشتر می کرد.

آن روز به سختی توانستم کلاس را پیدا کنم؛ چون تا حد توانم از صحبت کردن با افراد غریبه اجتناب می ورزیدم و در این میان نگرانی برای دیر رسیدن به کلاس هم آزارم می داد. همه چیز به طور عجیبی روی سخت ترین درجه خود قرار داشت.

این میان هیجانی هم بود، هیجانی شیرین از رسیدن به آنچه می خواسته ام. هیجان برای شروع دوران دانشجویی.

سال قبل هم هجده سالم بود؛ اما چون هنوز برچسب دانش آموز بر روی پیشانی ام بود، کسی چندان جدی ام نمی‌گرفت و حالا در آخرین ماه های هجده سالگی ام به سر می‌بردم؛ ولی اکنون دانشجو بودم.

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. تحمل این هوا دیگر خارج از آستانه تحمل من بود. کلاس بعدی حسابداری بود. درسی که از همین اول به خاطر محاسباتش با آن مشکل داشتم.

وارد ساختمان دانشکده شدم و مستقیم به سمت کلاس رفتم. زود آمده بودم و هنوز کسی داخل کلاس نبود. کف دست هایم که از سرما سر شده بودند را به هم کشیدم و شانه هایم را خم کردم.

برای جانان پیامی فرستادم. امروز کلاس نداشت و طبق معمول به سرعت جوابم را داد. عاشق همین ویژگی اش بودم. به قول بچه ها، جانان یار غار من بود.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و چند دقیقه ای مشغول پیام دادن به یکدیگر بودیم. داشت برای امتحانی که فردا داشت، مطالعه می‌کرد. او هم در همین دانشگاه درس می‌خواند؛ اما روز و تایم کلاس هایش فرق

داشت و در طول هفته فقط چهارشنبه ها تایم کلاس هایمان مشترک بود و می‌توانستیم یکدیگر را ببینیم.

زینب هم ترجیح داده بود یک سال دیگر پشت کنکور بماند. رتبه اش چندان بد نشده بود ولی دوست داشت در رشته مورد علاقه اش تحصیل کند.

از حس حضور کسی بالای سرم، سر بلند کردم و با دیدن یکی از همکلاسی هایم، تکانی خوردم و آهسته سلام کردم. بعد از یک ماه و اندی به این فضا عادت کرده بودم و گفت و گو با دیگران برایم عادی شده بود.

_ سلام طنین

سری تکان دادم و منتظر نگاهش کردم.

_ جزوه جلسه قبل استاد یاری رو می‌خواستم.

ابروهایم را برای لحظه کوتاهی بالا دادم و با زبان لبم را تر کردم.

_ منم نرسیدم جزوه بنویسم.

اخم کم رنگی کرد و بند بلند کیف قهوه ای رنگش را روی شانه اش جا به جا کرد.

_ آم... پس هیچی. آخه اون روز دیدم داری جزوه می نویسی، فکر کردم کامله.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم. کجای کار بود؟ من آن روز نه تنها جزوه ای ننوشته بودم، بلکه در حال نوشتن ایده اولیه رمانی بودم که شب قبلش پیش از خواب به ذهنم رسیده بود.

کم کم کلاس داشت شلوغ می شد. همچنان مانند گذشته علاقه وافری به نشستن در آخرین ردیف صندلی های کلاس داشتم. طبق معمول سعیده کنارم نشست. او نیز مانند من رابطه خوبی با ردیف جلو نداشت و از همین جهت اکثر مواقع کنار من می نشست.

می شد گفت او دقیقاً نقطه مقابل من بود. او شر و پر سر و صدا و جسور و خونگرم بود. طوری که همان جلسه اول با همه گرم گرفت و انگار ده سال بود با همه ما، همکلاسی بود.

حاضر جوابی اش در کلاس زبانزد بود و روابط عمومی و قدرت سازگاری اش با محیط با من زمین تا آسمان فرق داشت.

من نیز بخشی از این ویژگی ها را داشتم. من هم پر حرف و حاضر جواب بودم و شیطنت هایم تمامی نداشت؛ اما فقط در جمع دوستانه. در رابطه با بقیه افراد حتی افراد خانواده ام هم من فردی به شدت منفعل و گوشه گیر به نظر می رسیدم.

از گوشه چشم به سعیده که به جلو خم شده بود و با یکی از بچه های کلاس حرف می زد، نگاه کردم.

لازمه یک مشاور بازرگانی موفق روابط عمومی خوب و اعتماد به نفس بالا بود. چیزی که او داشت و من نداشتیم. بی شک او روزی مدیر بازرگانی خوبی می شد.

نفس عمیقی کشیدم و موبایلم را در کوله ام گذاشتم. جامدادی و جزوه ام را بیرون کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. دیشب تا دیر وقت در حال حل مسائلی که باید حل می کردم، بودم. از محاسبات ریاضی متنفر بودم.

چند دقیقه بعد استاد وارد کلاس شد و پس از این که پاسخ سؤالات کسانی که از جلسه قبل اشکال داشتند، داد، مشغول تدریس شد.

بی آن که نصف حرف های استاد را بفهمم، تنها هر چه که می گفت را می نوشتم.

سعیده کمی به سمتم خم شد و همان طور که به جزوه زیر دستم نگاه می کرد، بچ زد:

_ همه رو نوشتی؟

به نشانه مثبت سر تکان دادم. دستی به چانه اش کشید و پاهایش را به جلو سر داد.

_ چه طوری این قدر زود می نویسی؟ من عقب افتادم.

شانه بالا دادم و لب زدم:

_ نمی دونم.

خمیازه ای کشید و سر تکان داد. نگاهم را روی مطالب روی تابلو چرخاندم و ورزشی به میچ دستم دادم.

_ میگم طنین...

سر بلند کردم و نگاهش کردم. صدلی اش را کمی به سمت من کشید و به طرفم خم شد.

_ ناموسا نویسنده نیستی؟

چشم در حدقه چرخاندم. شانس را از روی من ساخته بودند. حتماً باید یکی از کسانی که رمان هایم را دنبال

می کرد، همکلاسی ام می شد؟ دوست نداشتم کسی بداند می نویسم. نمی دانم... شاید از مورد تمسخر قرار

گرفتن می ترسیدم. در دبیرستان هم تا سال یازدهم کسی نمی دانست که نویسنده ام. یک بار یکی از بچه ها

نوشته هایم را خواند و بعد از آن تمام کلاس فهمیدند.

حالا هم سعیده به خاطر شباهت اسمی شک کرده بود و دو هفته ای می شد که روی این موضوع پافشاری

می کرد و من با قدرت هر چه تمام تر انکارش می کردم.

من نیز کمی به سمتش خم شدم و پیچ زدم:

_ بابا من توی راهنمایی سر یه انشا نوشتن پدرم در میومدم، از ادبیات متنفر بودم، بعد پیام نویسنده بشم؟ البته که دروغ هم نگفته بودم. من تا کلاس هشتم حتی فکرش را هم نمی‌کردم که بخوام روزی رمان بنویسم.

این علاقه و اشتیاق را به طور ناگهانی در خودم کشف کردم.

اخم کم رنگی کرد و سر تکان داد.

_ ولی واقعاً حیف شد... آخه من همیشه دوست دارم ببینمش... نمیدونی چقدر رماناش خوبه که.

منکر شوقی که در وجودم پیچید، نمی‌شوم؛ اما سعی کردم حالت چهره ام را همان‌طور خنثی نگه دارم.

_ زیاد از رمان خوشم نمیاد.

دروغ هم که حناق نبود!

چشم و ابرویی آمد و دستش را در هوا تکان داد.

_ این یکی استثناست، حتماً بشین بخون.

لبخندی که رفته رفته داشت روی لبم شکل می‌گرفت را به زور کنترل کردم و از آنجایی که می‌دانستم هیچ اطلاعاتی از من ندارد، با بدجنسی زیر پوستی و لحنی مثلاً کنجکاو گفتم:

_ حالا چند سالشه؟

اخمی از سر تفکر کرد و سر تکان داد.

_ نمی‌دونم ولی...

با صدای جدی استاد هر دو از جا پریدیم

_ اون آخر چه خبره؟

سعیده به سرعت صاف نشست و با لبخندی بی معنی گفت:

_ ببخشید استاد... من عقب افتاده بودم.

استاد به هر دو نفرمان چپ چپ نگاه کرد و بعد دوباره به سمت تابلو چرخید. با چرخیدنش سعیده شکلکی در آورد که خنده ام گرفت و من هم که به خاطر حرف زدن با سعیده عقب افتاده بودم، بی خیال نوشتن مابقی جزوه شدم.

در لا به لای حرف های استاد تنها چیزی که توانست نظرم را جلب کند، یک چیز بود.

امتحان!

سر بلند کردم و به استاد خیره شدم. استاد در حالی که روی صندلی اش می نشست و در مائیک وایت برد را می بست، گفت:

_ امتحان از مبحث این جلسه و جلسه قبله... من تدریسو کردم، نتیجه به پای خودتونه، پس لطفا اهمال کاری نکنید؛ چون من به کسی نمره الکی نمیدم

چهره درهم کشیدم و با افسوس سر تکان دادم. به گمانم باید خواندن را از همین امروز شروع می کردم.

همیشه فکر می کردم در دانشگاه همه چیز راحت تر خواهد بود؛ اما این طور نبود. شاید به پای سال گذشته نمی رسید؛ اما خب در حد خودش وقت سر خاراندن برابیم باقی نگذاشته بود.

دستی پشت گردنم کشیدم و حرکت دستم را به سمت شانه ام امتداد دادم. کم کم داشت خوابم می گرفت.

_ خسته نباشید.

اولین نفری که برخاست، من بودم. جامدادی و جزوه ام را در کوله ام پرت کردم و کیفم را برداشتم. بدون توجه به بحث بچه های کلاس که ایستاده بودند و درباره امتحان حرف می زدند، با گام هایی بلند از کلاس خارج شدم.

بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و با سریع ترین حالت خود، خودم را به به خیابان اصلی رساندم. کلاس آخر به شدت خسته ام کرده بود. مخصوصاً که اکثر مطالب را نفهمیده بودم.

دستم را در جیب کوچک کوله ام فرو بردم و پول هایم را بیرون کشیدم. انتهای خیابان یک تاکسی تلفنی بود. می توانستم از آنجا تاکسی بگیرم. امن تر هم بود.

راهم را به همان سمت کج کردم و یک تاکسی گرفتم. در مسیر خانه کمی با زینب چت کردم و بعد هم عکس هایی را که با موبایلم گرفته بودم، نگاه کردم.

هفته پیش در خانه حوصله ام سر رفته بود و برای دل خودم برای اولین بار کمی آرایش کرده و در آینه از خودم عکس گرفته بودم. بماند که چقدر به خاطر آرایش ناشیانه ام به خودم خندیدم و خودم را مسخره کردم.

با توقف ماشین سر بلند کردم و در حالی که دسته در ماشین را می گرفتم، گفتم:

_ چقدر شد؟

برای لحظه ای از داخل آینه نگاهم کرد.

_ قابل نداره... هشت تومن.

سری تکان دادم و پس از پرداخت مبلغ از ماشین پیاده شدم. کلید در قفل چرخاندم و وارد شدم. همزمان با من، همسایه طبقه پایینی از خانه اش خارج شد و من همان طور که به سمت پله ها می رفتم، سلام کوتاهی کردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم.

بدون این که کتانی های هم رنگ کوله ام را داخل جاکفشی بگذارم، وارد خانه شدم و در خانه را به آرامی بستم. جلو رفتم و با دیدن مامان در آشپزخانه، سلام کردم. تکان سختی خورد و به سمتم چرخید

_ کوفت! چرا مثل جن میای؟

چشم هایم تا آخرین درجه باز شد و هر چقدر تلاش کردم، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. حال اگر جایمان عوض شده بود و این من بودم که جا می خوردم، ماجرا همین طور باقی می ماند؟ عجب!

مامان با دیدن خنده ام چپ چپ نگاهم کرد و من همان طور که دکمه های مانتو ام را باز می کردم، جلو رفتم و به سمت قابلمه روی گاز خم شدم. هوم... پلو عدس دوست داشتم. در واقع در حال حاضر سنگ را هم دوست داشتم.

به سمت اتاقم رفتم و پس از عوض کردن لباس هایم، همه را به آویز زدم و کوله ام را کنار تخت گذاشتم. خب تمرین انضباط برایم سخت بود؛ ولی بعد از دو سه ماه دیگر داشتم عادت می کردم.

از اتاق خارج شدم و پس از شستن دست هایم، بشقابی برداشتم و کمی برای خودم پلو ریختم که صدای مامان از سالن به گوشم رسید

_ هنوز دم نکشیده.

شانه بالا دادم و بی خیال گفتم:

_ نه، خوبه.

و پس ریختن یک کاسه ماست برای خودم، از آشپزخانه خارج شدم و به اتاق برگشتم. به قول مامان اگر می توانستم به دستشویی بروم، قطعاً دیگر از اتاق بیرون نمی آمدم!

روی تخت نشستم و مشغول خوردن غذا شدم. خمیازه ای کشیدم و به ساعت نگاه کردم. دلم می خواست یک ساعتی بخوابم ولی از آنجایی که خودم را می شناختم و می دانستم من اگر بخوابم، یک ساعت کفافم را نمی دهد، بی خیالش شدم.

سینی غذا را روی میز گذاشتم و به تاج تخت تکیه دادم. بهتر بود درس امروز را که نفهمیده بودم، یک دور از روی جزوه بخوانم و بعد به طور ناگهانی چشم هایم گرد شد و با کف دست به پیشانی ام کوبیدم.

_ ای تف! یادم رفت اون نصفه جزوه رو از یکی بگیرم.

سرم را چرخاندم و از داخل آینه اتاقم چپ چپ به خودم خیره شدم.

_ خنگ!

بی خیال این یکی شدم. اصلاً به درک! همان خواب بهترین گزینه بود.

زمانی که کلاس اول راهنمایی بودم، بابا تازه بازنشسته شده بود و از طرفی به خاطر وامی که از بانک گرفته بود، بدهی داشت و برای همین اوضاع اقتصادی مان چندان خوب نبود.

در آن زمان با وجود سن نه چندان زیادم، درک می‌کردم که چه فشاری بر روی شانه های باباست و تا حد توانم و تا جایی که می‌شد، سعی می‌کردم از بابا درخواستی نداشته باشم. یعنی راستش خجالت می‌کشیدم؛ چون از چهره کلافه و خسته بابا فهمیده بودم که تا چه حد زیر فشار است.

اولین جلسه کلاس ورزشم بود و من کفش ورزشی نداشتم. از طرفی در آن روزها بدهی های بابا اوج گرفته بود و دخل و خرجمان به طور عجیبی به هم نمی‌خورد. طوری که کم کم داشتیم برای فراهم کردن مایحتاج اولیه به مشکل بر می‌خوردیم.

ساده می‌گویم... خجالت کشیدم به بابا بگویم کفش می‌خواهم. نه این که بابا برایم نخرد... نه...

من فقط نمی‌خواستم باری اضافه تر باشم. جلسه اول کلاس ورزش بدون کفش ورزشی به مدرسه رفتم و وانمود کردم که حالم خوب نیست و از معلم ورزشم فورجه گرفتم.

آن روز اصلاً روز قشنگی نبود و یکی از تلخ ترین خاطرات روزهای نوجوانی ام برایم رقم خورد. چرا که بچه ها مسخره ام کردند و می‌گفتند چرند گفته ام و چون حوصله ورزش کردن نداشته ام، می‌خواستم از زیر بار ورزش کردن در بروم.

راستش معلمم هم تا حدودی شک کرده بود؛ اما خب با وجود درد آن روز و نگاه های پر از سوءظنی که مرا نشانه گرفت، از کارم راضی بودم.

دروغ چرا؟ عصبی و دل شکسته شدم... نگاه هایشان مرا تحقیر کرده بود. در مقابلم نگفته بودند؛ اما واژه دروغگو را از چشم هایشان می‌خواندم اما در دلم به درک بزرگی گفتم. آن ها، من نبودند و شرایط مرا نداشتند.

نه در آن روزها، بلکه همیشه همینطور بودم. تا حد توانم سعی می‌کردم از خانواده ام درخواستی نداشته باشم. حتی در زمان کنکور وقتی قرار بود کتاب تست بخرم، از قبل از بچه‌ها قیمت گرفته بودم و نزدیک به دو هفته کلنجار رفتم تا به بابا بگویم باید آن حجم کتاب را برایم بخرد. بچه‌ها بارها کتاب‌های تستشان را عوض می‌کردند تا تست‌های متنوعی بزنند؛ اما من کتاب عوض نکردم و همان کتاب‌ها را چند بار دوره کردم.

و هنوز هم همین عادت را داشتم. این روزها بابا واحد آپارتمانی را در یک مجتمع مسکونی در حال ساخت پیش خرید کرده بود و برای این که اقساطش را بدهد، مجبور شده بود وام بگیرد و از چند نفری هم دستی قرض گرفته بود.

وقتی بابا را می‌دیدم، می‌فهمیدم در این دنیا مرد شدن، همسر شدن، پدر شدن، همه و همه کار سختی است. رک بگویم، حقوق بازنشستگی فقط کفاف نیازهای ماهانه را می‌داد و چیزی برای پس انداز باقی نمی‌ماند. نزدیک دو سالی می‌شد که بابا در یک تاکسی تلفنی مشغول به کار بود. اولش برایم چنین اتفاقی ثقیل بود. پدر من، کسی که در روزگاری نه چندان دور درجه سرهنگی داشت و در دانشکده ارتش مشغول بود، حالا مسافرکشی می‌کرد؛ اما بعد دیگر درکش برایم سخت نبود. تازه آن وقت بود که بیش از پیش فهمیدم باید بابا را دوست داشت. تازه فهمیدم مرد بودن یعنی چه.

حال با چنین اوضاعی و با وجود شهریه نه چندان کم دانشگاهم، باید چند کتاب مرجع می‌خریدم. چند تایی را با بابا خریدم ولی دوباره در این هفته یکی دیگر از استادانم گفته بود مرجع سؤالات امتحانات ترم پیش رو از کتابی که تألیفش به دست خودش بوده است و همه حتماً باید آن را خریداری کنند و من دیگر نمی‌خواستم چنین درخواستی از بابا داشته باشم.

از طرفی پول‌هایم به قدری نبود که بتوانم چنین کتابی را با آن تعداد صفحات بخرم.

ذهنم به شدت درگیر بود که چگونه این مسئله را حل کنم و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودم.

مدتی بود که با اندکی شک و دودلی به این فکر می‌کردم که مشغول کار شوم. هرچند می‌دانستم با بیانش با مخالفت صد درصد خانواده مواجه می‌شوم؛ اما حداقل می‌توانستم از پس مخارج خودم بر بیایم و اگر چیزی

هم ماند، پس انداز کنم. این روزها خیلی از دانشجو ها به کار پاره وقت روی آورده بودند. هم درآمد داشتند و هم همین یک رزومه کوچک برایشان محسوب می شد.

می دانستم که با شاغل شدن، مشغله هایم چندین برابر حالا می شود و حتی ممکن است به درسم لطمه بخورد و برای جبرانش باید خیلی بیشتر درس بخوانم؛ اما می خواستم این سختی را به جان بخرم.

ولی مسئله دیگر این بود که مگر برای یک دانشجوی ترم اولی شغلی هم وجود داشت؟

خیره به خطوط نه چندان مرتب جزوه دست نویسم، انگشتانم را میان موهایم بردم و برای جلوگیری از خشک شدن چشمم، دوبار پلک زدم. باید چه می کردم؟

از باز شدن ناگهانی در اتاقم، از جا پریدم و مبهوت به عقب چرخیدم.

_ نمایای بریم عروسی؟

لبم را از داخل میان دندان هایم فشار دادم. برای امتحان فردا هنوز نخوانده بودم ولی از طرفی حوصله ام سر رفته بود. حالا که بعد از چند سال بالاخره به یک عروسی دعوت شده بودیم، محال بود آن را از دست دهم. به اندازه کافی به خاطر کنکور قید هر مهمانی را زده بودم.

سری تکان دادم و جزوه ام را به عقب هل دادم

_ چرا، میام.

مامان چرخید و همان طور که از اتاق خارج می شد، گفت:

_ پس پاشو یه حموم برو و کاراتو کن.

سری تکان دادم و برخاستم. یک دست لباس برداشتم و به حمام رفتم و سریع ترین حالت خود پس از نیم ساعت از حمام خارج شدم. در حالی که انگشتانم را شانه وار میان موهای خیسم می کشیدم، مستقیم به اتاقم برگشتم.

از میان لباس هایم، کت و شلواری مشکی رنگ با تاپ ساتن قرمز رنگ زیرش را انتخاب کردم. چند سالی می شد که آن را نپوشیده بودم. امیدوار بودم اندازه ام باشد.

موهایم را همان طور خیس شانه کردم و فرق کج زدم. در آینه خیره به موهای پر پیچ و تابم که تا زیر کتفم رشد کرده بود، کمی به سمت چپ چرخیدم و لبخند زدم. موهایم داشت بلند می شد.

پارسال به موهایم موخوره افتاده بود و مجبور شدم موهایم را تا شانه هایم کوتاه کنم.

موهایم را بافتم و انتهایش را با کش قرمز رنگی بستم. لباس هایم را عوض کردم. خب... با کمی ارفاق تقریباً اندازه ام بود و فقط در قسمت بازو و شانه هایم کمی تنگ بود.

به نظرم کمی بیش از حد ساده به نظر می رسیدم. از داخل وسایلم تل باریک نگین داری را بیرون کشیدم و روی موهایم زدم. شال مشکی رنگم را هم برداشتم؛ اما نوچی گفتم و سر تکان دادم.

_ بابا مگه داری میری عزا؟

گوشه ابرویم را خاراندم.

_ خب شال قرمز و چیزی که به این لباس بیاد ندارم که.

دوباره همان شال را برداشتم و روی سرم انداختم. از اتاق خارج شدم. بابا در آشپزخانه بود. با گام هایی آهسته به سمت اتاق مامان و بابا رفتم. در نیمه باز بود و مامان در حال بستن دکمه های کت یاسی رنگش بود. سر بلند کرد و با دیدنم ابرو بالا انداخت.

_ این چیه؟ اون کت و شلوار صورتیه ات رو می پوشیدی.

برای این که چیزی گفته باشم، با بی خیالی در هوا پراندم:

_ تنگ بود.

با افسوس سر تکان داد.

_ آره دیگه... هی بخور، فقط دو روز دیگه از در رد نمیشی.

خندیدم و کرم مامان را از روی میز برداشتم و همان طور که کمی از آن را برای روشن شدن پوستم به صورتم می‌زدم، نگاهم را میان رژهای داخل کتو چرخاندم.

خودم هنوز لوازم آرایشی نداشتم. قبلاً که از نظر بقیه بچه بودم و حالا هم خودم به فکرش نیفتاده بودم. نمی‌دانم... شاید هم به آرایش نداشتن عادت کرده بودم و نداشتن لوازم آرایشی چندان هم برایم اهمیت نداشت.

یکی یکی رژها را روی پشت دستم می‌کشیدم تا رنگ هایشان را چک کنم. رنگ هایشان زنانه بود و در نهایت رژ زرشکی تیره ای که میان بقیه مناسب تر بود را برداشتم و روی لبم کشیدم. خط چشم کشیدن بلد نبودم و می‌ترسیدم گند بزنم، برای همین بی‌خیالش شدم و فقط ریمل زدم. همین هم برایم یک پیشرفت چشمگیر بود.

دسته شالم را روی شانه ام انداختم و با انگشت اشاره ام کمی رژم را کم رنگ تر کردم.

از اتاق خارج شدم و در انتظار بقیه پشت در خانه ایستادم. این که می‌گفتند دخترها همیشه آخرین نفر آماده می‌شوند، برای من یکی صدق نمی‌کرد. خم شدم و کفش های لژ دارم را پوشیدم. موهایم از زیر شالم سر خورد و در هوا آویزان ماند. صاف ایستادم و موهایم را زیر شال بردم و شالم را تا ریشه موهایم جلو کشیدم.

مسیر تالار عروسی بیش از حد طولانی بود. طوری که داشتم از آمدنم پشیمان می‌شدم. از طرفی استرس امتحان فردا را هم داشتم؛ چون تقریباً نیمی از مطالب را فراموش کرده بودم. از پنجره به بیرون خیره شدم.

چه طور باید به بابا می‌گفتم که می‌خواهم کار کنم؟ قسمت سخت ماجرا همین جا بود... چگونه بیان کردنش!

خمیازه ای کشیدم و خودم را به جلو سر دادم. اصلاً بر فرض که بابا راضی شد، مگر من چه مهارتی داشتم که بتوانم به واسطه اش شغل پیدا کنم؟ من هم چه تصمیماتی می‌گرفتم!

با رسیدن به تالار، به همراه مامان از ماشین پیاده شدیم. عروسی دختر یکی از همکاران بابا بود.

هم‌زمان با ورودمان، زنی میانسال و کمی جوان‌تر از مامان که کت و دامن فیروزه‌ای رنگی به تن داشت، به سمتمان آمد و با مامان مشغول خوش و بش شد. هنوز مرا ندیده بود و من داشتم به این فکر می‌کردم که الان باید چه بگویم. در چنین مواقعی باید چه گفت؟

سر بلند کرد و با دیدن من با شگفتی لحظه‌ای ابرو بالا داد. به زور لبخند زدم و دستانم را در یکدیگر قفل کردم.

_ سلام... مبارک باشه.

کم‌کم لبخندی عمیق روی لب‌های باریک و رژ خورده‌اش شکل گرفت.

_ وای طنین جون خودتی؟ آخرین باری که دیدمت این‌قدر بودی...

و هم‌زمان با دستش جایی نزدیک به زانوهایش را نشان داد.

_ ماشاءالله چقدر بزرگ شدی.

در برابر شوق و سرورش به لبخندی متین اکتفا کردم و ممنونی زیر لب زمزمه کردم. سرش را چرخاند و به مامان نگاه کرد.

_ خانم نادری داریم پیر میشیما.

هر دو خندیدند و من نگاهم را در اطراف چرخاندم. بیش از حد انتظارم شلوغ بود. خانمی که حتی فامیلش را هم نمی‌دانستم، با دست به سالن اشاره کرد.

_ وای ببخشید تو رو خدا سر پا نگه‌تون داشتم... بفرمایید بشینید.

مامان در حالی که به سمت اتاقی که طرف چپمان بود، می‌رفت، گفت:

_ تو برو بشین، منم میام.

سری تکان دادم و یکی از میزهایی که چندان هم جلو نبود را انتخاب کردم. چند لحظه بعد مامان در حالی که ماتو و شالش را در آورده بود، به سمت آمد و پشت میز نشست. شالم را برداشتم و روی صندلی کناری ام گذاشتم. سرم را چرخاندم و نگاهم را به عروس دوختم.

قسمتی از موهای بلوند رنگ شده اش بالای سرش جمع شده بود و مابقی موهایش فر درشت بود و آزادانه دورش رها بود. لباسش یقه دلبری بود و دامنی پفدار و سنگ دوزی شده داشت.

نگاهم را پایین کشیدم و به میز خیره شدم. دقیقاً چرا به اینجا آمده بودم؟

همیشه همینطور بودم. دوست داشتم از خانه بیرون باشم، به مهمانی بروم و رفت و آمد داشته باشم اما به محض این که پایم را از خانه بیرون می گذاشتم، خیلی زود پشیمان می شدم.

نگاهم به زنانی که وسط سالن به شکل دایره می رقصیدند، بود و انگشتم ریتم تند و پر ضرب آهنگ را روی میز دنبال می کرد.

باز جای شکرش باقی مانده بود که اواخر عروسی رسیده بودیم. فقط باید یک ساعت تحمل می کردم.

مامان یکی دو دقیقه ای می شد که به سراغ دوستان قدیمی اش که کمی آن طرف تر نشسته بودند، رفته بود. تا جایی که می دانستم، قبلاً همه با هم در خانه های سازمانی ارتش همسایه بودند و برای همین با یکدیگر دوست بودند.

نوچی گفتم و کلافه سر تکان دادم.

_ کاش حداقل مختلط بود که یکم چشم چرونی کنم.

به خودم پوزخندی زدم و با افسوس سر تکان دادم.

_ رمان زیاد خوندی ناموسا.

موبایلهم را برداشتم و وارد یادداشت هایش شدم. حداقل در این فرصت می توانستم صحنه ای که امروز عصر به ذهنم رسیده بود را قبل از آن که از یادم برود، بنویسم.

از حس حضور ناگهانی مامان بالای سرم تکانی خوردم و با کمی دستپاچگی دستم را زیر میز بردم. در حالی که شال شیری رنگش را سر می‌کرد، گفت:

_ سرت کن، داماد داره میاد.

سری تکان دادم و شالم را روی سرم انداختم. قسمتی از شالم را برای اطمینان از پیدا نبودن یقه ام پایین‌تر کشیدم و موبایلم را کنار دستم روی میز گذاشتم.

از صدای آهسته مامان نگاهم را به سمتش سوق دادم

_ برات خواستگار پیدا شده.

تغییری در حالت چهره ام ایجاد نشد. جملات بعدی را به خوبی می‌توانستم حدس بزنم. مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

_ مجبوری باید همه رو بیرونیم بگیریم فعلاً باید درس بخونی.

سر تا پایم را نگاهی اجمالی انداخت و گوشه لبش را به سمت بالا جمع کرد.

_ آخه من شوهرت بدم که فحش پشت سرم باشه؟ دلمو به چیت خوش کنم؟ کار که بلد نیستی، یه غذا که بلد نیستی بپزی، ادبم که نداری... فقط بلدی چرت بنویسی.

این بار خندیدم و با حالت تمسخر دست زیر چانه زدم و سرم را بالا و پایین کردم.

_ مگه چته که شوهرت ندم؟ دیگه نوزده سالته! مگه آدم بدش میاد یه دوماه بیست و دو سه ساله و خوشگل داشته باشه؟ الان عقد می‌کردید و دو سه سال دیگه هم عروسی می‌گرفتید ولی چون آدم نیستی؛ آدم باید بندازه گردن درس بگه نه.

با افسوس سر تکان داد و اخم کرد.

_ تو رو شوهر بدیم، همش پشت سرمون تف و لعنته. همون پیش خودمون بمونی بهتره.

اصلاً مگر من حرفی از شوهر زده بودم؟!

همیشه هر وقت این بحث پیش می‌آمد، می‌گفتم «اصلاً کی شوهر خواست؟» و مامان هم پشت بندش می‌گفت «کی شوهر داد؟» اما این بار حتی این را هم نگفتم.

قصدی برای ازدواج نداشتم. علاقه‌ای هم به وقوعش نداشتم. نمی‌دانم سر و کله این خواستگارها یکی یکی داشت از کجا پیدا می‌شد. من که سالی یک بار هم به زور از خانه بیرون می‌رفتم!

باید روی این قضیه بیشتر کار می‌کردم و کمتر خودم را به بقیه نشان می‌دادم.

چشم در حدقه چرخاندم و به نشانه بی‌اعتنایی ام نسبت به این بحث، موبایلم را برداشتم. البته که مامان پر بی‌راه هم نمی‌گفت. فقط شیوه بیانش کمی بی‌رحمانه بود.

از کار خانه فقط جارو کردن را بلد بودم و تنها غذایی که بلد بودم، کباب تابه‌ای بود. آن هم از روابط عمومی نبودم...!

خمیازه‌ای کشیدم و نگاهم را به داماد که چند دقیقه‌ای بود وارد سالن شده بود، دوختم. قد نه چندان بلندی داشت و موهای کم پشتش کمی توی ذوق می‌زد.

کاش هرچه زودتر تمام می‌شد. دلم برای اتاقم تنگ شده بود. پاهایم را به جلو کشیدم و کمی سرچایم جا به جا شدم. چقدر خسته کننده بود!

پس از سرو شام که البته چندان هم به آن میل نداشتم، با رضایت تمام گوشه سالن ایستاده بودم تا حرف‌های مامان با بقیه تمام شود.

شالم را کمی جلو کشیدم. تمایل شدیدی داشتم که با شانه به دیوار تکیه دهم؛ اما در تلاش بودم که خانم و متین صاف بایستند. موبایلم در دستم لرزید. به صفحه چشمک زنش خیره شدم و تماس را وصل کردم.

_ الو؟

صدا با کمی خش خش و تاخیر به گوشم رسید

_ الو طنین؟ چرا نمیاید؟

خیره به مامان که انگار داشت خداحافظی می کرد، بی حواس گفتم:

_ داریم میایم.

مامان به سمتم آمد و با هم از سالن خارج شدیم. اشتباه محض بود که به این عروسی کذایی آمدم.

نه درس خوانده بودم و نه خوش گذشته بود.

تازه خواستگار هم برایم پیدا کرده بودند!

* * * * *

مضطرب و عصبی در حالی که جزوه ام را ورق می زدم و در تلاش بودم که به واسطه حافظه تصویری ام راه حل ها را به خاطر بسپارم، داشتم به خودم فحش می دادم که چرا دیشب هوس عروسی رفتن به سرم زد.

لحظه ای سر بلند کردم و به بقیه خیره شدم. واقعاً مشکل از من بود یا آن ها زیاد از حد بی خیال بودند؟

سعیده کنار یکی از پسرها ایستاده بود و داشت سؤال می پرسید. کامرانی جزء کسانی بود که هوش ریاضی و تحلیلی بالایی داشت. کاش من هم مثل سعیده می رفتم از او خواهش می کردم برایم سؤالات را توضیح دهد اما متأسفانه من سعیده نبودم.

دوباره سرم را پایین انداختم و جزوه ام را با حرص ورق زدم. طوری که گوشه اش مچاله شد و در نهایت بی خیالش شدم و جزوه ام را بستم. نگاهم را در کلاس چرخاندم و عصبی و کلافه سر تکان دادم و از جا برخاستم. پایین مانتم ام را صاف کردم و به دیوار تکیه دادم.

سعیده همچنان در حال گفت و گو با کامرانی بود و نمی دانم چه گفت که کامرانی خندید و خودکار سعیده را به او برگرداند.

چپ چپ نگاهشان کردم و چینی به بینی ام دادم.

_ آره، برو مخشو بزن... خاک تو سر من کنند، عرضه ندارم حداقل مخ یکيو بزنم که برام مسئله توضیح بده.

همچنان داشتم نگاهشان می‌کردم. سعیده جزوه اش را از کامرانی گرفت و به این سمت آمد و روی صندلی جلویی من نشست. چشم در حدقه چرخاندم و من نیز دوباره سر جایم نشستم.

همان لحظه استاد وارد کلاس شد و موجی از اضطراب در وجودم جوشید. کیف سامسونتش را روی میزش گذاشت و خطاب به چند نفر آخر کلاس گفت:

_ لطفا فاصله صندلی هاتون رو درست کنید.

هر سه از جا بلند شدند و صندلی هایشان را مثل قبل قرار دادند. کلافه سر تکان دادم. امروز دیر رسیده بودم و برای همین صندلی های عقب و جلو پر شده بودند.

خودکارم را میان انگشتانم فشار دادم و صاف نشستم. استاد ورقه ها را به یکی از بچه ها داد تا توزیع کند و خودش صندلی اش را مقابل ما و بالا سکو گذاشت و روی آن نشست.

اولین کاری که کردم، چک کردن سؤالات بود. خب... با افتخار از میان دوازده سؤال، محض رضای خدا یکی را هم بلد نبودم. با افسوس سر تکان دادم و با دست سرم را گرفتم. خب الان باید چه می‌کردم؟

پر کردن ورقه بهترین راه ممکن بود. شاید این وسط یکی دو راه حل هم درست در می‌آمد و نمره می‌گرفتم. از آخرین سؤال شروع کردم و کم کم به این نتیجه رسیدم آن چنان هم وضعیتم وخیم نیست. راه حل ها داشت در ذهنم لود می‌شد.

با صدای یکی از بچه ها سر بلند کردم

_ استاد می‌تونیم از ماشین حساب استفاده کنیم؟

استاد بدون لحظه ای درنگ، جدی و محکم گفت:

_ خیر!

با افسوس سر تکان دادم. ارقام خیلی بزرگ و نجومی بودند و محاسبه کردنشان خیلی طول می‌کشید. لحظه ای به یاد سؤالات اقتصاد کنکور افتادم. سؤالات اقتصاد هم همینطور بود. راه حل هایشان چندان پیچیده نبود؛ ولی ارقام بزرگ بود و محاسبه کردنشان زمان می‌برد.

تا جایی که در توانم بود، سؤال‌ها را جواب دادم. چهار سؤال دیگر باقی مانده بود که دو تا را اصلاً بلد نبودم و یکی را هم عددی که به دست آورده بودم، به نظرم غیر عادی بود و مطمئن بودم اشتباه است.

کلافه سر بلند کردم و نگاهم را میان بچه‌ها چرخاندم. فاصله‌ها زیاد بود و امکان تقلب کم. از طرفی من جرئت چندانی برای تقلب نداشتم. نهایت هنر من این بود که از روی دست بقیه می‌دیدم.

کمی سر جایم جا به جا شدم تا شاید بتوانم از روی دست سعیده بینم اما از روی شانس خوبم، سعیده طوری روی ورقه اش خم شده بود که انگار دارد از با ارزش‌ترین دارایی اش حفاظت می‌کند.

_ سرتون روی ورقه خودتون!

با این که منظورش من نبودم؛ اما هول و دستپاچه سرم را پایین انداختم و عاجز و درمانده به ورقه ام خیره شدم.

این هم رشته بود من انتخاب کردم؟ برای فرار از ریاضی و فیزیک، علوم انسانی خواندم و ریاضی به دنبال آمد. حالا هم که داشتم مدیریت بازرگانی می‌خواندم، ریاضی باز هم رهایم نکرده بود.

تقه ای به در خورد و در کلاس باز شد. سر همه به سمت در چرخید و پسری در چهارچوب در ایستاد و در حالی که کمی نفس نفس می‌زد، گفت:

_ سلام استاد... آقای جلالی گفتند صداتون بزنم.

استاد اخم کم رنگی کرد.

_ باشه... فعلاً دارم امتحان می‌گیرم.

پسر کمی این پا و آن پا شد و بند کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد.

_ آخه گفتند کارشون ضروریه

استاد با حفظ همان اخم‌ها سری تکان داد. چشم‌هایش را به حالت تفکر باریک کرد و دستی به ریش پروفیسوری اش کشید.

_ الان کلاس داری؟

پسر به نشانه نه سر تکان داد و استاد از جا برخاست و در حالی که کتتش را از پشت صندلی اش برمی داشت، گفت:

_ پس بیا چند دقیقه اینجا بالای سرشون، تا من برم و بیام.

و بعد همان طور که کتتش را می پوشید، از کنار پسر عبور کرد اما در لحظه آخر ایستاد و تأکید وار گفت:

_ حواست باشه ها!

پسر چشمی زمزمه کرد و وارد کلاس شد. کوله اش را روی صندلی استاد گذاشت و در حالی که یقه پیراهن صورتی رنگش را درست می کرد، نگاهش را میان ما چرخاند و جلو آمد. به دیوار سمت من تکیه داد. آهی کشیدم و چشم هایم را در حدقه چرخاندم.

با شنیدن صدای سعیده، با بهت سر بلند کردم و به او که به سمت پسر که تقریباً کنارش ایستاده بود، خیره شدم

_ پیس پیس... خدا خیرت بده، یکم برو اونور تا من تقلب کنم پسر خوب.

در برابر این حجم از پررویی هر کار کردم، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و با صدایی یق مانند خندیدم. سر هر دو به سمت من چرخید و پسر خیره به من، ابرو بالا داد و تکیه اش را از دیوار گرفت. گوشه لبش کج شد و سعیده را مخاطب قرار داد

_ راحت باش.

و بعد چرخید و به سمت میز استاد رفت. چهره اش چقدر آشنا بود. کجا دیده بودمش؟

هنوز هم جرئت تقلب نداشتم. اگر ما را به استاد لو می داد چه؟

اما با این حال کمی به جلو خم شدم و پیچ زدم:

_ سعیده...

صدایم را نشنید. با حرص پلک زدم و بلندتر گفتم:

_ سعیده... هوی!

صدای پیچ پیچ کم کم داشت بلند می‌شد. گویا همه جرئت پیدا کرده بودند. تنها کسی که این وسط سرش بی کلاه مانده بود، من بودم. در گیر و دار صدا زدن سعیده بودم که به طور ناگهانی یکی از پسرها بلند گفت:

_ آقایون و خانما... کی سؤال ده رو نوشته؟

چشم هایم گرد شد و سعیده نیز با لودگی گفت:

_ حاجی اگه پیدا کردی، جوابشو به منم بگو.

گلویم را صاف کردم و من هم گفتم:

_ منم نوشتم.

گویا بقیه هم این سؤال را بلد نبودند. خب اینطوری خیلی بهتر بود. یا همه یا هیچ کس!

برایم جالب بود که حتی یک درصد هم به این فکر نمی‌کردند که شاید بعد ما را به استاد لو بدهد. پسر چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

_ کی سؤال ده رو نوشته؟

طبق آن چیزی که احتمال می‌دادم، کامرانی دستش را در هوا تکان داد.

_ من.

با گام هایی بلند به سمت کامرانی رفت و ورقه اش را از زیر دستش کشید. کامرانی چشم گرد کرد و مبهوت گفت:

_ چی کار...

بی توجه به جمله کامرانی گفت:

_ فقط یه بار می خونم، زود بنویسید.

لحظه ای میبوهت ماندم و مغزم از آنچه در حال وقوع بود، قفل کرد. الان چه شد؟
گویا بقیه هم حالی مشابه با من را داشتند. پسر دستش را به لبه صندلی کامرانی تکیه داد و مشغول خواندن از روی پاسخ سؤال شد. فرصت را از دست ندادم و هر آنچه که می گفتم را یادداشت می کردم.

_ جواب آخر می شه هشتصد و سی و شش میلیارد.

و بعد ورقه کامرانی را به او پس داد و با جدیتی که در آن لحظه به نظرم در تضاد با لحن بامزه اش بود، گفت:

_ سؤال دیگه ای نداری؟

شروع به قدم زدن میان بچه ها کرد و بچه ها هم با تمام قدرت سوءاستفاده می کردند و جواب ها را از او می پرسیدند. او نیز از روی بقیه بچه ها جواب ها را می گفت.

از حس حضور کسی کنارم، سر بلند کردم و به او که بالای سرم ایستاده بود و به ورقه ام زل زده بود، نگاه کردم. نگاهش را بالا کشید و به من خیره شد.

_ تو مشکلی نداری؟ تو رو خدا تعارف نکن.

خنده ام گرفت و سر تکان داد. نیشخندی زد و در حالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد، از کنارم رد شد. با چشمانی باریک شده نگاهش کردم. کجا دیده بودمش؟

دستش را میان موهایش که یک سانتی کوتاه شده بود، کشید و کنار میز استاد ایستاد و به آن تکیه داد. دقیقاً همان لحظه در کلاس باز شد و استاد وارد کلاس شد. پسر تکیه اش را از میز برداشت و صاف ایستاد.

کوله اش را برداشت و استاد نگاهی اجمالی به ما انداخت و رو به پسر گفت:

_ دستت درد نکنه.

پسر لبخندی زد و در حالی که بند کوله اش را روی شانه اش می انداخت، از کلاس خارج شد. بی اغراق بهترین امتحان عمرم را داده بودم. واقعاً عمرم در دبیرستان حیف شده بود. چرا زودتر به دانشگاه نیامده بودم؟

_ وقت تمومه... خودکار دیگه دست کسی نباشه. می تونید از کلاس خارج بشید.

الان واقعاً انتظار داشت خودکار دست کسی باشد؟ همه چند دقیقه ای می شد که تمام کرده بودند. البته به لطف غیبت ناگهانی اش!

از جا بلند شدم و در حالی که کوله ام را برمی داشتم، ورقه ام را در دست دیگرم گرفتم و به سمت میز استاد رفتم. ورقه ام را تحویل دادم و با حالی خوش و سرمست از تقلبی که خودم هم به خوابم نمی دیدم، از کلاس خارج شدم.

سعیده با دیدنم به سمتم آمدم و با حالتی هیجان زده بازوهایم را میان انگشتانش فشرد.

_ وای طنین عجب امتحانی بود... دم عرفانی زاده گرم. نمی دونستم این قدر پایه است.

اخم کم رنگی کردم و پرسشگر سر تکان دادم.

_ عرفانی زاده؟ کیه؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_ تو کلاً از دنیا عقبیا! بابا عرفانی زاده همین بود که اومد بالا سرمون.

خب این را که می دانستم. تعجبم از این جهت بود که سعیده او را می شناخت.

_ خب اینو که فهمیدم... تو از کجا می شناسیش؟

حالت نگاهش بدتر هم شد. طوری که لحظه ای متعجب شدم. مگر چه گفته بودم؟

_ طنین، تو واقعاً توی این کلاسی؟ عرفانی زاده رو نمی شناسی؟

برای لحظه ای به حافظه خودم شک کردم. در این یک ماه و اندی چنین اسمی به گوشم نخورده بود.
همکلاسی ام بود؟

وقتی نگاه گیج و منگم را دید، چشم در حدقه چرخاند و شمرده شمرده گفت:

– عرفانی زاده زبانش باهامون مشترکه، یادت نیست اون هفته اومد؟ توی حذف و اضافه برداشته.

با زبان لبم را تر کردم. کم کم داشت یک چیزهایی یادم می آمد. پس برای همین بود که چهره اش این قدر آشنا بود. ابروهایم را بالا کشیدم و سر تکان دادم.

– آهان! یادم اومد.

در همین حین فرناز به سمتمان آمد و کنجکاو گفت:

– چی میگوید؟

سعیده ساعدش را روی شانه فرناز گذاشت و تقریباً از شانه او آویزان شد.

– عرفانی زاده.

فرناز ابروهایش را بالا داد و لبخند زد.

– به خدا جلالی رو خدا از غیب برامون فرستاد... عرفانی زاده فقط یه وسیله بود.

آهسته خندیدم و همان طور که در کنار هم به سمت پله ها می رفتیم، سعیده گفت:

– ترم پنجه.

ابروهایم بالا پرید و پوزخند زدم. کی فرصت کرده بود آمار در بیاورد؟

فرناز متعجب نگاهش کرد و لحظه ای ایستاد.

– کی آمارشو بهت داده؟

سعیده پشت چشمی نازک کرد و با حرکت سر که از نظرم بیشتر برای به رخ کشیدن طنزهای اش بود، چتری هایش را به عقب راند و گفت:

_ از خودش پرسیدم.

چشم های من و فرناز به طور همزمان گرد شد و او با افسوس ادامه داد:

_ حیف که اون روز دیرم بود، باید زود می رفتم و گرنه بیشتر اینا آمارشو در میاوردم... فکر کنم حسابداری میخونه؛ چون زبان بچه های حسابداری با ما مشترکه، امروزم استاد نیکزاد می شناختش.

مغزم از این استدلالش تکانی خورد. تا کجا را فکر کرده بود!

گویا فرناز هم حالتی مشابه با من داشت و در نهایت پلکی زد و حیرت زده گفت:

_ بابا سعیده این قدر فکر نکن. مخت می سوزه.

سعیده با بی خیالی خندید و در حالی که بند کوله گلدار صورتی و بنفشش را روی شانه دیگرش می انداخت، گفت:

_ بر و بیج، من دارم میرم سلف، شما هم میانین؟

سری به نشانه نفی تکان دادم و گفتم:

_ من دیگه کلاس ندارم، فقط می خوام برم خونه یکم کمرمو بذارم زمین بعد صبح تا حالا... فعلاً.

خداحافظی کردم. در حالی که به گام هایم سرعت می دادم، به صفحه موبایلم خیره شدم. پیامی از جانان داشتم. از امتحانم پرسیده بود و من بی طاقت همان لحظه با او تماس گرفتم. تا ماجرای امروز را برایش نمی گفتم، نمی توانستم آرام بگیرم.

پس از بوق سوم، تماس را وصل کرد و من بی مقدمه گفتم:

_ وای جانان عالی بود! نمیدونی چی شد که...

با بی‌خیالی ذاتی اش ادای من را در آورد و با حالتی مثلاً هیجان زده گفت:

_ وای چی شد؟!_

به بینی ام چین دادم. استاد ضدحال زدن بود اما با این حال هیجانم از بین نرفت و گفتم:

_ در مرز گند زدن بودم که نجات پیدا کردم.

و بعد تمام ماجرا را بی‌کم و کاست برایش تعریف کردم. از دانشگاه خارج شدم و همان‌طور که در پیاده‌رو به سمت انتهای خیابان حرکت می‌کردم، با خنده گفتم:

_ تا حالا تو عمرم یه همچین تقلب تپلی نکرده بودم.

او نیز همان‌طور که با خنده اش مرا همراهی می‌کرد، گفت:

_ وای طنین دارم از خنده پاره میشم... فقط اونجایی که براتون از رو جوابا مثل املا میخونده.

خودم را کمی کنار کشیدم تا موتور سواری که در پیاده‌رو به این سمت می‌آمد، از کنارم عبور کند و خیره به حرکت هماهنگ پاهایم لبخند زدم.

_ به نظرت شوهر خوبی می‌شه؟ برم تو کارش؟_

صدای خنده اش بلند شد.

_ طنین دهنتم سرویس که فقط به فکر شوهر کردنی!

و من طنز بیشتری در جمله ام ریختم و با لحنی مثلاً متأسف گفتم:

_ به خدا یه عمر سرمونو کلاه گذاشتن بابا. من فکر کردم مثل اون رمانه که با هم خوندیم، حالا میام دانشگاه، دو سه تا استاد جوون هست، بالاخره خودمو بند یکیشون می‌کنم، نگو همه از دم پاشون لب گوره.

صدای قهقهه اش بلندتر شد.

_ راست میگی!_

با دیدن ماشین بابا که سر خیابان پارک شده بود، با جانان خداحافظی کردم و با گام هایی تند و شتاب زده به سمت ماشین رفتم. واقعاً چه اصراری بود وقتی خودم می توانستم به خانه برگردم. این مراقبت ها داشت مرا وابسته و ضعیف بار می آورد. تا همین جا هم به اندازه کافی ضربه خورده بودم.

سوار شدم و در حالی که در ماشین را می بستم، سلام کردم. جوابم را داد و حرکت کرد. از پنجره به بیرون خیره شدم و نفسی گرفتم. چه طور سر حرف را باز می کردم؟ چرا من ذره ای از خصوصیات سعیده را نداشتم؟

_ بابا...

در حالی که دنده را عوض می کرد، پاسخم را داد

_ بله.

نفسی عمیق کشیدم و ناگهانی و بدون مقدمه سریع گفتم:

_ من می خوام کار کنم.

طوری که انگار متوجه حرفم نشده، با صدایی که کمی بلند بود، گفت:

_ چی؟!

به جذاب ترین حالتی که می توانستم، گند زده بودم. صاف نشستم و لحنم خواه ناخواه آهسته تر شد

_ می خوام برم سر کار.

کم کم اخم میان ابروهای پر پشتش جا خوش کرد.

_ که چی بشه؟

چه می گفتم؟ چه می گفتم تا غرور مردانه اش را هدف بگیرم؟ انگشتانم را از شدت اضطراب در یکدیگر قفل کردم و کمی تکان خوردم.

_ خب... خب دوست دارم کار کنم...

بابا چپ چپ نگاهم کرد و با افسوس سر تکان داد.

_ تو همون کار خونه رو بکن، بیرون کار کردن پیشکش.

نفرت از نه شنیدن یکی از دلایلی بود که هیچگاه بحثی را شروع نمی کردم؛ اما این بار تلاشم را می کردم. حتی اگر بارها نه می شنیدم.

_ مگه چه اشکالی داره؟ این همه دختر بیرون کار می کنند.

فرمان را میان انگشتانش فشار داد.

_ آخه برای چی می خوای کار کنی؟ مگه من دستم کچه که تو می خوای بری دنبال کار؟

دندان هایم را روی هم فشردم. چه می گفتم؟ حرف ها و دلایلم گفتمی نبود. قبل از این که جوابی دهم، ادامه داد:

_ حالا بر فرضم که بری دنبال کار... مثلاً چه کاری برای تو هست؟

موضوعی بود که خودم هم با آن مشکل داشتم. واقعاً چه کاری برای من بود؟

دم عمیقی گرفتم... ترس از نه شنیدن را برای اولین و آخرین بار کنار می گذاشتم.

_ کار هست... می تونم توی فروشگاه ها کار کنم... یه جورایی کار ورزی رشته ام محسوب می شه. اگه الان

نرم سر کار یه مدت دیگه برای کارای دانشگاه باید دنبال کار بگردم

با اخم به رو به رو خیره شد و پیشانی اش را بالا داد.

_ فعلاً درستو بخون، وقت برای کار کردن زیاده.

بغضی ناگهانی به گلویم چنگ زد. من حتی بلد نبودم خودم را لوس کنم. من دلبری کردن برای پدرم را بلد نبودم.

_ درس سرچاشه... من می‌خوام این‌جوری به خودم کمک کنم که دو روز دیگه که مدرکمو گرفتم، یه چیزایی از بازار فروش حالیم باشه. اگه از الان شروع نکنم، بعد گرفتن مدرکم، باید چند سال دنبال کار باشم تا بتونم تجربه پیدا کنم.

چپ چپ نگاهم کرد. طوری که کمی در خود جمع شدم.

_ همین کم مونده بری با مردم چونه بزنی وسط اون همه مرد.

حاضر جوابی در قاموسم نبود ولی این بار مستثنی بود.

_ حالا این همه فروشگاه... همشون که مردونه نیست.

دستی به ریش جوگندمی اش کشید و برای این که مرا از سر خود باز کند، گفت:

_ حالا تا ببینم چی می‌شه.

بابا دوست و آشنا خیلی داشت. اگر می‌خواست، می‌توانست یک روزه برای من کاری پیدا کند که مورد تأیید خودش هم باشد. مشکل این بود که نمی‌خواست!

آخرین تیر را هم پرتاب کردم، به امید اصابت به هدف!

_ خب شما خیلی دوست و آشنا دارید، حتماً اونا میتونند کمک کنند. اینطوری محیط و شغلم مورد اطمینانه.

انگار پیشنهادم چندان بد نبود؛ چون چند لحظه ای مکث کرد و در نهایت سری تکان داد.

_ فعلاً بذار فکرامو بکنم.

لبخندی که رفته رفته داشت بزرگ می‌شد را از نظر مخفی کردم. تا همین‌جا پنجاه درصد راه را رفته بودم.

بیش از همه خود می‌دانستم که چه راه سختی در پیش دارم. مخصوصاً منی که همیشه از زیر کار کردن شانه خالی می‌کردم و مسئولیت‌پذیری ام صفر بود.

من در این راه جا نمی‌زدم. همین یک بار خودم را به خود و بقیه اثبات می‌کردم!

راضی کردن بابا چندان هم کار ساده ای نبود. طوری که کم کم کارمان داشت به مشاجره و دعوا می‌رسید؛ اما برای اولین بار در عمرم پا پس نکشیدم و این برای منی که همیشه از بحث و حاشیه فراری بودم، خیلی سخت بود.

جانان هم می‌گفت بی‌خیال این موضوع شوم و به درسم بچسم. اوایل کنجکاو شده بود که چرا می‌خواهم کار کنم؛ اما هر آنچه که به بابا گفته بودم را برای او هم بازگو کردم و او نیز به ظاهر قانع شد.

نمی‌دانم، شاید هم راه اشتباهی را در پیش گرفته بودم؛ اما تا حد توانم مقاومت کردم و پس از سه هفته کشمکش به نتیجه رسیدم و نتیجه اش حداقل از نظر خودم مطلوب بود.

همان‌طور که حدس می‌زدم، بابا از دوستانش سراغ گرفت و پس از یک هفته بالاخره یکی از آشنایان شغلی را پیشنهاد داد که از نظر بابا معقول بود. کار کردن در مغازه کتاب فروشی به عنوان صندوقدار.

محیط مطمئن و صد البته آشنا بودن صاحب کتاب فروشی خیلی به نفع من بود. آنقدری که بابا را مجاب کرد. هر چند که تا حد توان برایم خط و نشان کشید که این بچه بازی نیست و مبادا آبرویش را ببرم و ته نگاهش می‌خواندم که از این که رضایت داده، عمیقاً پشیمان است؛ اما من این‌ها را نمی‌فهمیدم. انگار در میان ابرها سیر می‌کردم.

بیش از حد انتظارم هیجان زده بودم. طوری که شب قبل از این که به فروشگاه بروم، هر کار کردم، خوابم نبرد و این برای خودم هم عجیب بود. منی که همیشه هراس رو به رو شدن با افراد غریبه را داشتم، حال داشتم از خوشحالی بال در می‌آوردم.

فروشگاه در دو تایم صبح و عصر باز بود و قرار بر این بود که عصرها به فروشگاه بروم و آنجا به عنوان صندوقدار مشغول به کار شوم. روزها تا نزدیک ساعت دو کلاس داشتم و فروشگاه عصرها از ساعت چهار باز می‌شد.

حقیقتش این همه راه برای رفت و برگشت نمی ارزید. در واقع اگر به خانه برمی گشتم و از آنجا دوباره به فروشگاه می رفتم، فقط بنزین حرام می شد، پس از صاحب فروشگاه درخواست کردم که روزها از دانشگاه مستقیم به آنجا بروم و در آن دو ساعت در فروشگاه بمانم و درس بخوانم.

صاحب فروشگاه مردی به شدت مهربان و خوش مشرب بود. انتظار نداشته که به من اعتماد کند و خواسته ام را بپذیرد؛ اما او به راحتی با پیشنهادم موافقت کرد و کلید مغازه را به من داد.

تا جایی که فهمیده بودم خودش در فروشگاه حضور نداشت و امور به دست کارکنان درون فروشگاه بود.

حالا روز اول کارم بود. هیجان را تا مغز استخوانم احساس می کردم و سر از پا نمی شناختم. آنچنان که در تمام زمان کلاس در هیروت بودم و حتی دو بار از استاد اخطار گرفتم.

به خوبی توجیه شده بودم که باید چه بکنم. دیروز به فروشگاه رفته بودم و صندوقدار تایم صبح دیروز برایم صبورانه توضیح داده بود که باید چه بکنم.

کمی اضطراب داشتم ولی صاحب فروشگاه گفته بود سفارشم را به بقیه کرده تا کمکم کنند و هوایم را داشته باشند تا دستم راه بیفتد.

همه چیز رؤیایی بود. رسیدن به موفقیت، جزء بهترین احساساتی بود که تجربه اش کرده بودم. شبیه به همان حسی که روز اعلام نتیجه کنکور داشتم. همان قدر لطیف و مخملی.

یک ساعتی می شد که از دانشگاه به فروشگاه آمده بودم و در این فرصت داشتم درس می خواندم. البته قبل از آن تمام فروشگاه را زیر و رو کرده بودم. فروشگاه بزرگی بود. متراژش چیزی نزدیک به پنج برابر خانه ما بود و دو طبقه داشت. قفسه های کتاب و بوی کاغذ نو به طور عجیبی مرا سر ذوق آورده بود. در گوشه فروشگاه قسمتی برای مطالعه در نظر گرفته شده بود و چند میز چوبی گرد به همراه صندلی وجود داشت. هر قسمت از فروشگاه به یک موضوع اختصاص داشت. لوازم تحریر فانتزی، رمان، شعر و ادبیات فارسی، ادبیات جهان و کتاب داستان و صد ها کتاب دیگر که حتی اسمشان را هم نمی دانستم

هنوز کسی نیامده بود و من در حال مرور مطالب امروز بودم. از شنیدن صدای باز شدن در ورودی، سر بلند کردم و با دیدن پسری قد بلند و لاغر اندام که وارد فروشگاه شد، لحظه ای چشم گرد کردم. موهای تیره و

حالت داری داشت که انتهای موهایش پیچ و تاب داشتند. کوله ساده و مشکی رنگی در دستش بود و تیشرت طوسی به همراه سویشرتی سرمه ای رنگ به تن داشت.

هنوز مرا ندیده بود و در حال مکالمه با تلفن بود.

—ور ور ور.

ناخودآگاه از جا بلند شدم و او که به نظر بی حوصله می رسید، گفت:

— مسعود این قدر دری وری نگو. می زنم دکو دهننتو سرویس میکنم.

نمی دانم چه شد که دوباره به عقب چرخید و یک بار در ورودی را باز و بسته کرد و اخم کرد. گویا تازه متوجه باز بودن در شده بود. با همان اخم ها، بی حواس فرد پشت خط را مخاطب قرار داد

— راحت باش، من عمه ندارم...

به طور ناگهانی چرخید و با دیدنم مبهوت و یکه خورده قدمی به عقب برداشت. بی اختیار دستم را بالا بردم و مقنعه ام را جلو کشیدم. هنوز با همان حالت خیره ام بود و بی توجه به مخاطبش تماس را قطع کرد و دستش را پایین آورد.

چند بار پلک زد و قدمی به جلو برداشت.

— آم... پس شما همکار جدیدی.

خب... گویا همکارم در معرض سگته بود. من از او دستپاچه تر بودم.

ابرو بالا داد و لبخندی کج زد.

— سلام!

«تابستان 1402»

کمی این پا و آن پا می‌شوم و به ساعت‌م نگاه می‌کنم. نگرانم دیرمان بشود. مانی خیره به خود در آینه عینک بیضی شکل نیم فریم را روی تیغه بینی اش جا به جا می‌کند و با اخم سر تکان می‌دهد.

_ دوست ندارم.

نیم چرخ می‌زند و به من نگاه می‌کند.

_ تو چی میگی؟

از میان عینک‌های درون باکس عینکی مستطیلی شکل با فریم باریک مشکی رنگ برمی‌دارم و به سمتش می‌گیرم. عینکش را عوض می‌کند و گوشه لبش را به سمت بالا جمع می‌کند. مدتی است نمره چشمانش بالاتر رفته و مطالعه کردن برایش سخت شده، برای همین دکتر عینکش را عوض کرده.

_ دیگه چی دارید؟

فروشنده خم می‌شود و از داخل ویترین باکس دیگری را برمی‌دارد. در آن را باز می‌کند و مقابلمان روی پیشخوان می‌گذارد.

_ این جزء مدلای جدید... عینکای نیم فرم رو بیشتر می‌برند.

عینک نیم فریم دیگری که دسته‌های باریکی دارد را برمی‌دارم و به سمتش می‌گیرم.

_ این چگونه؟

عینک را به چشمش می‌زند و در آینه به خود خیره می‌شود. چند لحظه ای مکث می‌کند و در نهایت به نشانه نفی سر تکان می‌دهد.

_ دسته هاش خیلی ظریفه.

فروشنده میان بحث‌مان می‌آید و کمی به سمت ما خم می‌شود.

_ نه، اینا ظاهرش ظریفه وگرنه خیلی هم ساده نمیشکنه.

دست به سینه می شوم و گوشه لبم را به دندان می گیرم. مانی همچنان مردد و سردرگم در آینه به خود نگاه می کند. سرم را کمی جلو می برم و آهسته می گویم:

_ مانی دیر شد.

عینک نیم فریم را سر جایش می گذارد و عینک فریم مشکی را برمی دارد. دوباره آن را امتحان می کند و در نهایت می گوید:

_ همین.

پس از سفارش عینک، به سرعت به سمت خانه پدری مانی حرکت می کنیم. برای ناهار آنجا دعوت شده ایم.

سرم را به سمت شیشه پنجره می چرخانم و نفسی می گیرم.

_ مونا هم هست؟

لحظه ای مکث می کند و در نهایت می گوید:

_ آره.

پلکی می زنم و یقه انگلیسی جلیقه ام را مرتب می کنم. همزمان با رسیدن ما، ماشین صالح را می بینم که از کوچه خارج می شود. مانی ابرو بالا می اندازد و ماشین را خاموش می کند.

_ صالح بود؟

به نشانه مثبت سر تکان می دهم و از ماشین پیاده می شوم. لباسم را مرتب می کنم و زنگ را می فشارم. چند لحظه بعد در باز می شود. به همراه مانی مسیر کوتاه سنگفرش شده را طی می کنیم و صدای پر انرژی مونا به گوشم می رسد

_ سلام!

لبخندی می‌زنم و مانی در حالی که در را می‌بندد، بلند می‌گوید:

_ واقعاً تو شوهر کردی؟ شوهرت دادیم که یکم خرجمون کم بشه، نه این که بازم بیای اینجا.

اولین نفر مونا سر راهمان سبز می‌شود، جلو می‌آید و همان‌طور که مرا در آغوش می‌گیرد، می‌گوید:

_ داداش یه جووری میگی، انگار یه موجود اضافه ام.

مانی لبخند می‌زند، بازوی مونا را می‌گیرد و او را در آغوش می‌کشد.

_ شوخی کردم عزیزم.

جلو می‌روم و پروین خانم با لبخند به سمتم می‌آید.

_ خوش اومدی طنین جان.

من نیز جوابش را با لبخند می‌دهم.

_ سلام... خیلی ممنون.

روی مبل‌های نسکافه‌ای رنگ می‌نشینم و پاهایم را به حالت مورب کنار هم جفت می‌کنم. مانی کتتش را

در می‌آورد و کنارم می‌نشیند.

مونا از روی اپن ظرف شیرینی را برمی‌دارد و به این سمت می‌آید. مانی ساعدش را به دسته مبل تکیه

می‌دهد و خودش را به سمت جلو می‌کشد.

_ صالح کجا رفت؟ ماشینشو سر کوچه دیدم.

مونا خم می‌شود و ظرف شیرینی را روی میز می‌گذارد.

_ یکم کار داشت، برای ناهار میاد.

موهایم را پشت گوشم می‌دهم و برای شستن دست هایم از جا بلند می‌شوم. وارد سرویس می‌شوم و پس از شستن دست هایم، در آینه برای اطمینان از ظاهرم به خود خیره می‌شوم. جلیقه ای بلند و شلواری به رنگ سبز لجنی به همراه شومیز سفید رنگی که سر آستین و جلوی آن مروارید دوزی شده، به تن دارم. از سرویس خارج می‌شوم و به پذیرایی برمی‌گردم. شالم را تا می‌کنم و داخل کیف کتابی سفید رنگم می‌گذارم.

_ بابا کجاست؟

پروین خانم خودش را به سمت دسته مبل متمایل می‌کند و سر تکان می‌دهد.

_ به جایی همینجاها.

مانی ابرو بالا می‌دهد و می‌خندد.

_ ممنون از جواب واضح و کاملتون.

تکانی می‌خورم و شانه هایم را به عقب می‌کشم. از صبح که بیدار شده‌ام، حال خوبی ندارم. حالی شبیه به تهوع و سرگیجه.

کلید در قفل می‌چرخد و آقا جمشید وارد خانه می‌شود. به احترامش بلند می‌شویم و او سر بلند می‌کند و با دیدنمان لبخند می‌زند.

_ به به... بالاخره شازده گذرش به اینجا افتاد.

مانی می‌خندد و با پدرش دست می‌دهد.

_ هنوز سه روز نشده که همدیگه رو دیدیم.

آقا جمشید چپ چپ نگاهش می‌کند و ضربه ای میان دو کتف مانی می‌زند.

_ خسته نباشی پسر... تازه اونم که خودم اومدم سراغت توی انتشارات.

سر می چرخاند و به من نگاه می کند.

_ تو چطوری عروس؟

دستم را جلو می برم اما ساعدم را می گیرد و مرا به سمت خود می کشد و روی موهایم را می بوسد.

_ ممنون... شما خوبید؟ مانی می گفت یکم ناخوش احوال بودید.

کتش را از تنش در می آورد و به دست مونا که کنارش ایستاده، می دهد.

_ نترس، من بادمجون بمم.

اخم کم رنگی می کنم و معترض می گویم:

_ دور از جون.

آستین های شومیزم را کمی بالا می دهم و موهایم را پشت گوش می دهم. این آشوب درونی حالم را دگرگون کرده.

_ دیگه چه خبر؟ هنوز قصد ندارید ما رو نوه دار کنید؟

آقا جمشید این را می گوید و مانی دستش را از پشت سرم رد می کند و روی قسمت پشت مبل می گذارد.

_ ای بابا... بذارید یکم از زندگی متأهلی لذت ببریم.

پروین خانم ابروهایش را بالا می دهد و متعجب و با چاشنی تمسخر می گوید:

_ یه جووری میگی انگار تازه عروس دومادید... دیگه اگه بعد از هشت سال اینو بگی، باید به عقلت شک کرد.

بدون این که واکنشی نشان دهم، تنها لبخندم را با تمام توان روی لب هایم حفظ می کنم. مانی برای لحظه

ای نگاهی معنادار حواله ام می کند و برای عوض کردن بحث توپ را در زمین مونا می اندازد

_ مونا هم هستا.

مونا چپ چپ به مانی نگاه می کند.

_ من یک ماه نشده عروسی کردم، یه نگاه به خودت بنداز... سن ماموتا رو داری.

برای لحظه ای سرگیجه به سمتم هجوم می آورد. زانوهایم را به هم می فشارم و نفس عمیقی می کشم. مانی هم علاقه ای به ادامه این بحث ندارد، برای همین تنها می گوید:

_ حالا تا ببینیم چی می شه.

پلک محکمی می زنم و بی اختیار دستم را روی زانوی مانی می گذارم. سرش را می چرخاند و نگاهم می کند. نمی دانم چه از چهره ام می خواند که اخم می کند و دستش را از پشت سرم برمی دارد.

_ خوبی؟

دستش را روی دستم می گذارد و چشمانش گرد می شوند.

_ چرا این قدر سردی؟

سرگیجه ام شدت میابد و فرصت نمی کنم که جوابی دهم؛ چون پروین خانم هم مبهوت می گوید:

_ چقدر رنگ و روت پریده.

با زبان لبم را تر می کنم و مانی از جا برمی خیزد و در بلند شدن کمکم می کند. آقا جمشید نگران خیره ام می شود.

_ مانی ببرش یکم دراز بکشه. اگه بهتر نشد، زنگ بزنیم اورژانس.

مونا نیز به کمک مانی می آید و تا اتاق همراهی ام می کند. احساس سرگیجه باعث می شود چشمانم را ببندم. مونا خم می شود و روتختی اسپرت طوسی و سرمه ای روی تخت را کنار می دهد. برای حفظ تعادل به بازوی مانی چنگ می زنم و روی تخت می نشینم.

مانی در دراز کشیدن کمکم می کند و خم می شود و پاهایم را روی تخت می گذارد. کنارم روی تخت می نشیند و با اخم نگاهم می کند.

_ فکر کنم فشارش افتاده. بذار برم یه چیزی بیارم بخوره.

پلک های سنگینم را به سختی از یکدیگر فاصله می دهم و مانی به سمتم خم می شود و غزن نگین دار جلیقه ام را باز می کند و پس از آن مشغول باز کردن دکمه های شومیزم می شود. با وجود ضعف مچش را می گیرم.

_ نکن.

با حفظ اخم هایش نگاهم می کند و آخرین دکمه را هم باز می کند. زیر شومیزم به خاطر نازک بودن پارچه اش نیم تنه ای سفید رنگ پوشیده ام.

_ امروز و فردا حتماً باید بریم دکتر که برات یه چکاب بنویسه.

در اتاق بی هوا باز می شود و من با وجود رخوت و گیجی ام دو طرف شومیزم را می گیرم و روی هم می کشم.

پروین خانم در حالی که لیوان آب قندی در دست دارد و آن را هم می زند، به همراه مونا وارد اتاق می شود و آقا جمشید به چهارچوب در تکیه می دهد و نگران خیره ام می شود. مانی لیوان را می گیرد و روی عسلی کنار تخت می گذارد. دستش را زیر شانه هایم می برد و بلندم می کند. معذب تکانی می خورم و مانی خودش را پشت سرم می کشد و مرا به شانه اش تکیه می دهد. همچنان با هر دو دست لبه های شومیزم را گرفته ام و گویا مونا متوجه معذب بودنم می شود که می گوید:

_ بیاید بریم تا یکم استراحت کنه.

همه جز مانی از اتاق خارج می شوند و مانی کمی خم می شود و لیوان را جلوی دهانم می گیرد.

_ یکم بخور.

کمی از مایع درون لیوان را می خورم. مزه شور و شیرینش باعث می شود چهره درهم بکشم. کمی دیگر می خورم و دستش را پس می زنم.

_ دیگه نمیخوام.

موهایم را پشت گوشم می دهد و یقه شومیزم را از روی بازوهایم پایین می دهد. توانی برای مخالفت در خود نمی بینم. تنها سرم را در گودی گردنش می گذارم و نفسم را بیرون می دهم.

_ داری زیادی به خودت فشار میاری. منم که از این چیزا سر در نمیارم، می فهمم که بدنت ضعیف شده.

آب دهانش را فرومی دهد و سبک گلویش تکانی می خورد. این بار لحنش جدیست

_ طنین دارم جداً میگم... اگه بینم داری خودتو اذیت می کنی، میرم سر وقت محمد امین

محمد امین...

نزدیک یک هفته ای می شود که ندیدمش. انگار که در تلاش است تا با هم رو در رو نشویم و این تلاشش از نظرم عجیب به جا است.

جوابی نمی دهم و مانی نیز به دنبال پاسخی نیست. برمی خیزد و پتو را تا قفسه سینه ام بالا می کشد. شومیز و جلیقه ام را به چوب لباسی گوشه اتاق می زند.

_ بهتری؟

پلکی می زنم و سر تکان می دهم.

_ یکم تا ناهار بخواب.

دمی می گیرم و نگاه ماتم را به سقف می دوزم.

خواب...

یکی از راه حل های همیشگی ام برای رهایی از این جهان مغرور...

اما خواب راحت مدت هاست بر من حرام شده!

* * * * *

به سمت اتاق مدیر عامل می‌روم. تقه ای به در می‌زنم و صدایش را می‌شنوم

_ بفرمایید.

در را به آرامی باز می‌کنم و وارد می‌شوم. برای لحظه ای کوتاه با دیدن امیر که کنار میز محمد ایستاده، پاهایم می‌خکوب می‌شوند. نگاهش آنچنان تیز است که حس می‌کنم مانند میخ بر تنم فرو می‌رود.

به خود مسلط می‌شوم و آهسته سلام می‌کنم. محمد ابرو بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند.

_ سلام، خوبی؟

اجباراً لبخندی روی لب‌هایم می‌چسبانم. سنگینی نگاه نه چندان دوستانه اش را همچنان حس می‌کنم.

_ ممنون.

مقابلش قرار می‌گیرم و پوشه درون دستم را روی میزش می‌گذارم. متعجب کمی به جلو خم می‌شود و پوشه را برمی‌دارد.

_ این چیه؟

قبل از آن که جوابش را بدهم، امیر صدایش را صاف می‌کند و گامی به عقب برمی‌دارد. کنترل چرخش مردمک‌هایم را مقتدرانه به دست می‌گیرم و به نقطه ای روی میز خیره می‌شوم.

_ پس لطفاً برام گزارش فروش این سه سال اخیرمون رو بیاور.

و بی آن که منتظر پاسخ محمد بماند، به سمت در اتاق می‌رود و از آن خارج می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم را بالا می‌آورم و به محمد خیره می‌شوم.

با دست به کاناپه اشاره می‌کند و خودش را به جلو می‌کشد. روی میز نشینم و با زبان لبم را تر می‌کنم.

ذهنم هنوز درگیر خطوط آن چهره ای است که اصلاً رنگ صلح ندارد.

_ به لیست از پنجاه داروی پر مصرف در بازار، به همراه رقم تخمینی تقاضا و قیمتاشون.

گویا مسئله برایش جالب می‌شود که دستش را تکان می‌دهد و اشاره می‌زند ادامه دهم.

– روی اونایی که قابلیت سرمایه گذاری دارند، هایلایت کشیدم... البته باید رقابت رو هم در نظر گرفت.

ابروهایش رفته رفته بالا می‌روند و نگاهش را به ورقه‌ها می‌دوزد. سکوتش به قدری طولانی می‌شود که لحظه‌ای کوتاه احساس می‌کنم تمام تلاش هایم احمقانه بوده. بالاخره پس از تأملی طولانی مدت، لب می‌گشاید:

– این... این خیلی خوبه. چه دسته بندی تر و تمیزی.

لبخندی کم رنگ بر روی لب هایم جا خوش می‌کند و ادامه می‌دهم:

– کلان شهرای دیگه رو بررسی کردم و چک کردم که بازار عرضه و تقاضای این داروها چه طوره.

سری تکان می‌دهد و شانه هایش را بالا می‌کشد.

– آره... ما چند وقتی که می‌خوایم کارمونو به شهرای دیگه هم گسترش بدیم.

ورقه بعدی را برمی‌دارد و موشکافانه و دقیق آن را از نظر می‌گذراند.

– واقعاً توی این زمان چطور تونستی این همه مورد رو بررسی کنی؟

روحیه جست و جو گرم چیزی است که کمتر کسی از وجودش آگاه می‌شود؛ اما اگر خودش را نشان دهد، بهترین عملکرد خود را به نمایش می‌گذارد.

گوشه لبم را به سمت بالا می‌کشم و کمی اغراق در جمله ام جا می‌دهم.

– کار زیاد سختی نبود.

ورقه بعدی را برمی‌دارد و آن را در هوا تکان می‌دهد.

– این چیه؟

کمی خودم را به سمت میزش می‌کشم.

_ به خاطر تحریم نمی‌تونیم با خیلی از شرکتای معتبر معامله داشته باشیم، پس مجبور میشیم این وسط با
یه شرکت واسطه معامله کنیم. یه جورایی مثل همون دلالی خودمون.

تأیید وار سر تکان می‌دهد و من با اعتماد به نفس بیشتری جملات را یکی پس از دیگری بر زبان آوردم

_ حذف کردن این واسطه سود ما رو بیشتر می‌کنه؛ چون مستقیم با طرف اصلی معامله می‌کنیم... این یه
لیست از شرکتاییه که عرضه کننده اون داروهایی که هایلایت کردم هستند و هم می‌تونیم باهاشون وارد
معامله بشیم. تعدادشون خیلی کمه ولی برای شروع خوبه.

با شگفتی به من خیره می‌شود. به نظر می‌رسد برایش قابل باور نیست که با وجود تجربه نه چندان زیاد
توانسته ام مقدمات یک برنامه بلند مدت را فراهم کنم.

_ پس با این اوصاف فقط چهار تا دارو هستند که تمام این فاکتورا رو دارند. هم میزان تقاضای خوبی توی
شهرای دیگه دارند و هم شرکت هایی هستند که می‌تونیم باهاشون وارد معامله بشیم.

در تأیید جمله اش سر تکان می‌دهم و طره ای از موهایم که از زیر مقنعه بیرون آمده را زیر آن هل می‌دهم.
ورقه ها را داخل پوشه نارنجی رنگ می‌گذارد و با کف دست آن را به آرامی به طرفم هل می‌دهد.

_ باید درباره اش با امیر حرف بزنی... به هر حال حرف آخرو اون میزنه.

تغییری در چهره ام ایجاد نمی‌شود؛ اما عضلات فکم برای لحظه کوتاهی منقبض می‌شوند.

به خوبی می‌دانم که این رویارویی نتیجه چندان جالبی نخواهد داشت. آن نگاه تیز و برنده به خوبی این را به
من فهمانده. از اتاق محمد خارج می‌شوم و به سمت اتاق دیگه سالن قدم برمی‌دارم.

نفسی می‌گیرم و در نهایت تمام عزمم را جزم می‌کنم و تقه ای به در می‌زنم. صدای جدی اش در گوشم
می‌پیچد

_ بله؟

پوشه را محکم تر فشار می‌دهم و در اتاق را باز می‌کنم. پشت میز بزرگ و شیک کنده کاری شده اش نشسته و چند کلر بوک و پوشه مقابلش است. نگاه از کلر بوک مقابلش می‌گیرد و بی آن که زاویه سرش را تغییر دهد، مردمک هایش را تکان می‌دهد و به من خیره می‌شود.

در کمتر از آن واحد حالت نگاهش تغییر می‌کند و من در حالی که در اتاق را می‌بندم، سلام می‌کنم و سلامم بی پاسخ می‌ماند.

نگاهش به قدری برنده و تلخ است که برای لحظه ای نگاه از چشمانش می‌گیرم و قدم دیگری به جلو برمی‌دارم. نگاه سنگین و عصبی اش را از من می‌گیرد و خودش را با ورقه های زیر دستش سرگرم می‌کند. لحنش گزنده، سرد و صد البته عصبیست

_ امرتون؟

نفس عمیق دیگری می‌کشم. بی آن که حرفی بزنم، پوشه را مقابلش می‌گذارم. چند لحظه بدون این که واکنش خاصی نشان دهد، به ورقه ها خیره می‌شود و در نهایت با اکراه دستش را جلو می‌آورد و پوشه را برمی‌دارد.

قدمی به عقب برمی‌دارم و روی کاناپه های اداری سرمه ای رنگ می‌نشینم. با همان اخمی که از اولین لحظه که مرا دیده، روی صورتش سایه انداخته، در سکوت نمودار و لیست ها را یکی پس از دیگری نگاه می‌کند و برخلاف محمد، از من توضیحی نمی‌خواهد.

دقایق به قدری طولانی هست که به خود مسلط شوم. نگاه دقیق و کاوشگرش را از ورقه ها می‌گیرد و به من خیره می‌شود.

_ شما چند سال سابقه کار مدیریت دارید؟

خب... اعتراف می‌کنم انتظار اعلان جنگی به این شدت را نداشته ام؛ اما من آنی نیستم که خود را ببازم. مانتو ام را روی پاهایم می‌کشم و جدی نگاهش می‌کنم.

_ نزدیک دو سال... مدیر بازاریابی و فروش یه کارخونه تولید کاغذ بودم.

پوزخندش تلخ است و کمی تحقیر آمیز.

_ مشخصه.

انگشتانم جمع می‌شوند؛ ولی در چهره ام تغییری ایجاد نمی‌شود. ورقه‌ها را روی میز می‌گذارد و به صندلی اش تکیه می‌زند.

_ چه تضمینی هست که برنامه پیشنهادی شما عملی بشه؟ به هر حال حرف چندین میلیارد پوله.

اجازه نمی‌دهد از خود دفاع کنم. یک تنه آمده که فاتح این میدان جنگ شود.

_ ما وقت و انرژی زیادی صرف این کردیم که بهترین کادر رو توی شرکت داشته باشیم.

دندان‌هایم روی هم چفت می‌شوند. اجازه چنین رفتاری را به او نمی‌دهم. شاید تجربه شغلی ام چندان قابل دفاع نباشد؛ ولی اجازه نمی‌دهم مرا در حد یک بی‌سواد بی‌عرضه ببیند.

من همانی ام که با بالا ترین نمرات و در سخت ترین شرایط وقتی که حال و روز نه چندان خوبی داشتم، فارغ التحصیل شدم و پایان نامه فوقم جزء پایان نامه های ممتاز رشته خودم در دانشکده معرفی شد.

_ پس در نتیجه... سعی کنید در حد یه کارمند ممتاز عمل کنید، نه با این برنامه های ساده و پیش پا افتاده.

آرامم، آرامم... نه نیستم!

از جا بلند می‌شوم و مقابل میزش می‌ایستم.

_ این برنامه نتیجه کار یه تیمه، نه فقط من! اگه تجربه من رو در حد شرکتتون نمی‌بینید، حداقل کار

کارمندایی که خودتون اونا رو ممتاز معرفی می‌کنید رو زیر سؤال نبرید.

دستانش را روی دسته های صندلی اش می‌گذارد و ابرو بالا می‌دهد. لحن او کوبنده و محکم تر از من است

_ به هر حال در نهایت کسی که این برنامه رو تأیید کرده و روی کار گروه بازاریابی نظارت داشته، شما

بودید، پس الان هم شما باید پاسخگو باشید؛ چون نتیجه از فیلتر شما رد شده.

دندان هایم را روی هم می فشارم. می دانستم بالاخره یک جایی این ستیز شروع خواهد شد اما نه این قدر سخت و سهمگین!

_ حرف های من رو به تیم زیر دستتون هم انتقال بدید. من، محمد نیستم که با همه بخندم و راحت بگیرم. قبلاً هم گفتم... شیوه های مدیریت من فرق داره. کارمندی که توی کارش جدی نباشه، جایی توی شرکت من نداره.

صندلی اش را می چرخاند و از جا بلند می شود. به سمت پنجره پشت میزش می رود و در همان حال ادامه می دهد:

_ لطفا در رو هم پشت سرتون ببندید.

پلک هایم را روی هم می فشارم. حس می کنم جریان خون در مغزم متوقف شده. می چرخم و به سمت در می روم اما با صدای عصبی اش دستم روی دستگیره طلایی رنگ در ثابت می ماند.

_ صبر کن.

می چرخم و نگاهش می کنم. دستانش را در جیب شلوار مشکی رنگش فرو می برد و روی پاشنه پا به سمتم می چرخد. سرش را به سمت شانه اش کج می کند و نگاه عصبی و نه چندان خوشایندش را به من می دوزد.

_ درسته که به خاطر محمد قبول کردم اینجا بمونی ولی به این معنی نیست که تمایلی به دیدنت داشته باشم.

فکش منقبض می شود و خشم به نگاهش می دود.

_ پس تلاشتو کن که جز در مواقع ضروری، جلوم ظاهر نشی.

با دست به در اشاره می کند.

_ روز خوش خانم.

صبر... چیز است که بی گمان در این مدت به شدت به آن محتاجم. بی آن که حرفی بزنم، از اتاق خارج می شوم. درست فکر می کردم. این اعلان جنگی سهمگین است که من در آن محکوم به مغلوب شدنم.

* * * * *

کیفم را روی شانه ام جا به جا می کنم و خیره به زینب و محمد که از در ورودی پارک به این طرف می آیند می گویم:

_ عه اونجان.

جانان به سرعت سرش را می چرخاند و با دیدن محمد که وسیله ها و زیر انداز را به همراه کیف زینب در دست دارد، با آرنج به بازویم می زند و با دست محمد را نشان می دهد.

_ جای مانی خالی که بهش بگم یاد بگیر!

زینب برایمان دست تکان می دهد و با گام هایی بلند به سمتمان می آید. می خواهم جوابش را بدهم؛ اما زینب به ما می رسد و نطقم کور می شود.

_ سلام.

محمد هم به ما می رسد و با لبخندی متعجب با حالتی طنز می گوید:

_ عه سرکلیدی طنینم که اینجاست.

جانان به محمد چپ چپ نگاه می کند که محمد به خنده می افتد و زینب آرام زمزمه می کند:

_ زیر انداز رو پهن کن بشینیم.

و محمد طی یک حرکت عجیب به سمت زینب برمی گردد.

_ آخ حواسم نبود.

بازوی زینب را می گیرد و او را روی نیمکتی که کنارمان است، می نشاند.

_ تا زیر انداز رو پهن می‌کنم، بشین اینجا.

ابروهایم بالا می‌پزند. گویا یک خیرهایی است که ما از آن بی‌خبریم. نگاه مشکوک و مرددم را به زینب می‌دوزم و یک آن نگاه زینب به من می‌افتد و هول و دستپاچه نگاه از من می‌دزدد. کم کم لبخندی روی لبم شکل می‌گیرد. پس که این‌طور!

نگاهم را به جانان می‌دوزم و متوجه می‌شوم که او هم با حالتی مشابه با من به زینب خیره شده. خیره به زینب سرش را کنار سرم می‌آورد و لب می‌زند:

_ زینب تو هیچ چی شانس نیاورد، تو شوهر آورد... برای یه لحظه سرپا موندن نگاه کن چی کار می‌کنه ها... این دیگه زن ذلیل نیست، زن پرسته.

به آرامی می‌خندم و میان زینب و جانان می‌نشینم. زینب خم می‌شود تا فلاسک چای را بردارد؛ اما محمد پیشدستی می‌کند و آن را از کنار ساک خوراکی‌ها برمی‌دارد.

لقبی که جانان به او نسبت داده، در ذهنم تداعی می‌شود. حقا که فقط همین ترکیب می‌تواند او را توصیف کند. زن پرست!

سرم را پایین می‌اندازم تا لبخندم مشخص نباشد و زینب لیوان‌های یکبار مصرف را داخل سینی پلاستیکی می‌چیند و محمد درونش را با چای پر می‌کند.

موبایلم را از داخل کیفم بیرون می‌کشم. یک تماس بی‌پاسخ از مانی دارم و دقیقاً همین لحظه موبایل در دستم می‌لرزد و تصویر مانی روی صفحه نمایان می‌شود. جانان به سرعت سر کج می‌کند و با دیدن تصویر مانی آهسته متلکی می‌اندازد. گلویم را صاف می‌کنم و از جا برمی‌خیزم.

_ الو؟

صدای بوق و ماشین از پشت خط متعجبم می‌کند. هنوز به خانه نرفته؟

_ سلام... طنین او شامپویی که می‌خواستی، چی بود؟

ابروهایم بالا می‌پرد و می‌خندم. لحظه ای می‌چرخم و با دیدن جانان و زینب که با کنجکاوی به من خیره شده اند و ریز ریز می‌خندند، خنده ام شدت می‌گیرد.

_ شامپو برای موهای رنگ شده.

صدای خنده ملایمش در گوشم می‌پیچد.

_ جدی جدی فکر کنم دارم آلزایمر می‌گیرم... از همون مارک قبلیه؟

موهایم را پشت گوشم می‌دهم و سر کج می‌کنم.

_ اوهوم.

همیشه از رنگ کردن مو بیزارم؛ چون خیلی زود دلم برای رنگ موهای خودم تنگ می‌شود. ریشه موهایم بلند شده، اما محال است که رنگ موهایم را تمدید کنم.

_ نرفتی خونه؟

نفسی می‌گیرد و با اندکی مکث لب باز می‌کند:

_ نه... واسه چی برم خونه وقتی تو نیستی؟

لبخندی هر چند کوچک و ناچیز روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. پلک می‌زنم و دستم را روی تنه زبر درخت کنارم می‌کشم.

_ من که بهت گفتم تو هم بیا.

با بی‌قیدی جوابم را می‌دهد:

_ حوصله نداشتم... می‌دوننی الان دلم چی می‌خواد؟

منتظر جوابم نمی‌ماند و آرام‌تر ادامه می‌دهد:

_ تو خونه باشی، تو هم رو پاهام بشینی و تا جایی که می‌تونم ببوسمت.

گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و نگاهم را به شاخ و بر آویزان درخت می‌دوزم.

_ هیچ‌وقت نفهمیدم چطوری اینطوری منو روانی خودت کردی.

سؤالی است که خودم هم جوابش را نمی‌دانم. من هجده ساله و بی سر و زبان، با آن حجم اضطراب و کناره گیری هایم از اجتماع جلوی چشم هایم ظاهر می‌شود. این من چه جذایبیتی داشت؟ چرا هیچ‌وقت نمی‌توانم این سؤال را از ذهنم بیرون برانم؟

صدایم گرفته و مکدر می‌شود

_ می‌خواهی پیام خونه؟

دم عمیقی می‌گیرد.

_ نه عزیزم... برو، خوش بگذره.

خدا حافظی می‌کنیم و من برای لحظه ای نه چندان کوتاه به نقطه ای نامشخص خیره می‌شوم. کلافگی های این روزهایش کمی نگرانم کرده. شاید بخواهد همه چیز را عادی جلوه بدهد؛ اما بحث های گاه و بی گاهش را پشت تلفن شنیده ام. یکی دوباره از او درباره اش پرسیدم؛ ولی بحث را عوض کرد. باید هر چه زودتر از این ماجرا سر در بیاورم.

به سمت بچه ها برمی‌گردم و با دیدن جای خالی جانان ابرو بالا می‌دهم.

_ کجا رفت؟

زینب شانه بالا می‌اندازد و ریز می‌خندد.

_ رفت با تلفن حرف بزنه. بابا شما دوتا دو دقیقه امون بدید. چه خبره پشت تلفن؟

محمد نیشخندی می‌زند و لیوان چای اش را برمی‌دارد.

_ چقدر این تلفن دست گرفتاتون منو یاد یه بنده خدایی میندازه.

زینب دستش را در هوا تکان می‌دهد و انگار متوجه منظور محمد شده که صدایش کمی اوج می‌گیرد
_ امین این قدر این مه‌داد بنده خدا رو اذیت نکن. هر دفعه میبینیش بهش یه تیکه میندازی. چی کارش
داری؟

لحظه ای ابروهایم را بالا می‌دهم و متعجب نگاهش می‌کنم. محمد شانه بالا می‌اندازد
_ مگه دروغ می‌گم؟ این بشر سال به سال گوشه چک نمی‌کرد اصلاً مرده و زنده اش مشخص نبود. از وقتی
زن گرفت گوشه از دستش نمی‌رفته.

سرم را کج می‌کنم و با کنجکاوئی از زینب می‌پرسم:

_ مشایخو می‌شناسی؟

زینب لیوان چای اش را روی زمین می‌گذارد و در حالی که برای خودش چایی می‌ریزد، از گوشه چشم
نگاهم می‌کند.

_ آره دیگه... برادر شوهر نوشینه.

مردد و گیج نگاهش می‌کنم.

_ نوشین؟

تن صدایم آهسته تر می‌شود و با دست به محمد اشاره می‌کنم

_ خواهر محمد؟

زینب به نشانه مثبت سر تکان می‌دهد و من با شگفتی ابرو بالا می‌دهم. حقیقتش انتظار این یکی را اصلاً
نداشته ام.

زینب هیجان زده بازویم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد

_ وای طنین خانمش خیلی نازه. این قدر ماهه این دختر که نگو. اتفاقاً چند بار می خواستم با هم آشناتون کنم؛ ولی هنوز موقعیتش پیش نیومده. نوشینم عاشقشه.

نوشین را می شناسم. حتی چند باری با هم دیدار داشته ایم. دختر خوب و خونگرمی است. درست مثل خود محمد. از شدت بهت بی اختیار می خندم.

_ خیلی پیچیده شد.

محمد یکی از بیسکوییت های کره ای را برمی دارد و در همان حال می گوید:

_ خانواده هامون با هم رفت و آمد داشتند. همه مون با هم بزرگ شدیم. البته من بیشتر با داداش کوچیکه اش رفیق بودم. مهداد چند سالی از مون بزرگ تر بود، گروه خونیشم به ما دو تا نمی خورد.

با افسوس سر تکان می دهد و می خندد.

_ همیشه من و مهرداد داشتیم آتیش میسوزوندیم ولی از وقتی که یادمه، مهداد آقا و با شخصیت یه گوشه نشسته بود یا داشت تو اتاق درس می خوند... یعنی من اگه اینقدری که مهداد درس خونده بودم، الان به جای بقراط، من پدر علم طب بودم.

زینب هم می خندد و به نشانه تأیید سر تکان می دهد. هنوز مغزم قفل است. کمی از چای ام را می نوشم و محمد دستش را روی زمین می گذارد و به آن تکیه می دهد.

_ اون موقعی که من و امیر داشتیم کارای شرکتو اوکی می کردیم، مهداد تدریس می کرد، منم رو هوا زدمش، گفتم پاشو بیا مدیر مالی شرکت شو. مهداد توی شغل و رشته خودش یه نخبه اس.

زینب انگار که چیزی یادش آمده باشد، به طور ناگهانی سر چرخاند و به محمد نگاه کرد.

_ راستی! فهمیدی چرا یه دفعه ای اومده ایران؟

با شنیدن جمله اش نگاهم را به طرح های هندسی زیر انداز می دوزم و صدای محمد در گوشم می پیچد

_ والا چی بگم؟ این پسره موجیه کلاً... میگه انیس یه مدته پاپیچش شده که برگرده، امیرم فعلاً اومده تا آبا از آسیاب بیفته.

حرکت انگشتانم روی زیر انداز متوقف می‌شود و محمد ادامه می‌دهد:

_ البته یه پنج-شش ماه دیگه پاریس اجرا داره، احتمالاً تا اون موقع می‌مونه، بعد دوباره برمیگرده.

این بار هر دو سکوت می‌کنند و من سر بلند می‌کنم و دستم را روی زانوی زینب می‌گذارم، سر کج می‌کنم و با بدجنسی می‌گویم:

_ خب آقا محمد... نمی‌خوای شیرینی بابا شدنتو بدی؟

چشمان محمد تا آخرین درجه گرد می‌شوند و زینب به قدری دستپاچه می‌شود که چای در گلویش می‌پرد و به سرفه می‌افتد. خب... گویا حدسم چندان هم بی‌راه نبوده.

محمد در حالی که میان دو کتف زینب ضربه می‌زند، ناباور و بهت زده می‌گوید:

_ عه زینب؟ خودت میگی نگو، بعد زودتر میگی؟

ابروهائیم را بالا می‌دهم و زینب مبهوت و شاید کمی خجالت زده نگاهم می‌کند و محمد را مخاطب قرار می‌دهد

_ من نگفتم که.

شالم را جلو می‌کشم و لبخند می‌زنم. نمی‌توانم خوشحالی ام را پنهان کنم.

_ زینب نگفته، من یکم زیادی باهوشم... و البته شما دو تا هم زیادی ضایع.

زینب چپ چپ به محمد نگاه می‌کند. لبخند عمیق تر می‌شود و سر تکان می‌دهم.

_ این رسمش بود؟

این بار خون به گونه هایش می‌دود و محمد می‌خندد و دستش را دور شانه زینب حلقه می‌کند.

_ منو عفو کنید، همش زیر سر زینبه.

زینب تکانی می خورد و نگاهش را به جایی جز چشمان من می دوزد. آخرین باری که این طور خجالت کشید، وقتی بود که می خواست از جواب مثبتش به محمد بگوید. لبخند به لب های محمد هم می دود و سرش را خم می کند و شقیقه زینب را می بوسد.

_ خانم منو اذیت نکن.

زینب این بار به چشمان شاکی ام نگاه می کند و لبخند می زند.

_ به خدا خودمونم تازه یه هفته است فهمیدیم.

حالت نگاهم تغییر نمی کند و قبل از این که دهان باز کنم، جانان سر می رسد. کنارم می نشیند و با کنجکاوی واضحی می گوید:

_ بحث چی بود؟

نگاه زینب و محمد به سمت من می چرخد و من با خباثت نگاهشان می کنم و بی توجه به اشاره های زینب که می خواهد به من بفهماند چیزی نگوییم، لب باز می کنم:

_ فکر کنم به عنوان شیرینی، محمد باید شام امشب رو بده.

از اتاق خارج می شوم و با دیدن مانی که روی مبل لم داده و کتاب می خواند، جلو می روم و پشت سرش می ایستم.

_ چی می خونی؟

تکانی می خورد و نیمرخش را به طرفم می گیرد.

_ اگه بهت بگم، فحشم میدی.

متعجب می‌خندم و به سمتش خم می‌شوم تا بتوانم صفحه کتاب را ببینم.

_ چرا؟

عینک مطالعه اش را برمی‌دارد و خم می‌شود و کتاب را روی میز می‌گذارد. نگاهم پی جلد کتاب می‌رود؛ اما چون کتاب را به طرف دیگر روی میز گذاشته، نمی‌توانم نام کتاب و نویسنده را ببینم.

_ یه چند روزی بود که یه رمان سر و صدا کرده بود و سر دو سه روز دوباره رفته بود برای تمدید چاپ. می‌خواستم ببینم چه رمانی بوده که اینطوری براش سر و دست شکوندند.

مبل را دور می‌زنم و کنارش می‌نشینم. در حالی که خم می‌شوم تا کتاب را بردارم، می‌گویم:

_ خب؟ نتیجه؟

نفسی می‌گیرد و با افسوس سر تکان می‌دهد.

_ اگه می‌خواست با ما همکاری کنه و این رمان رو ارائه داده بود، صد درصد توی همون بررسی اولیه ردش می‌کردیم.

ابروهایم بالا می‌پرد و کتاب را ورق می‌زنم و مشغول خواندنش می‌شوم. تنها با خواندن سه صفحه همه چیز دستگیرم می‌شود و تعجب می‌کنم که چرا چنین نوشته‌های سطحی و پر از ایراد باید این قدر مخاطب داشته باشد که در عرض چند روز موجودی اش تمام شود و بیشتر از این متعجبم که ناشر چطور چنین چیزی را به چاپ رسانده.

نمی‌دانم چهره ام چگونه است که مانی می‌خندد.

_ دیدی گفتم فحشم میدی که خریدمش؟

نفس عمیقی می‌کشم و با افسوس سر تکان می‌دهم.

_ ادبیات عامه اونجایی ضربه خورد که ناشر به اسم رمان هر خزعلی رو چاپ کرد.

به نشانه تأیید پلک می‌زند و من ادامه می‌دهم:

_ اسم نویسنده اش رو شنیدم. معروفه و البته کم سن و سال... ناشرای یاد گرفتند وقتی یه نویسنده پر طرفدار بیاد طرفشون، طرفو رو هوا بزنند که اینطوری فروششون بره بالا... مثل این خانم! طرفداراش زیاده و صد تا فن پیچ داره ولی نوشته هاش محتوا نداره.

کتاب را دوباره ورق می‌زنم. همچنان مبهم‌م.

_ هنوز در عجبم که چطور چاپ شده. حتی یه ویراستاری درست و حسابی نشده. چرخش قلم داره، یه جا عامیانه نوشته یه جا ادبی، اطناب بیش از حد داره، حتی غلط‌املائی هم داره.

کتاب را از دستم می‌گیرد و روی مبل کناری اش می‌گذارد.

_ حرص نخور.

هیچگاه در این زمینه نمی‌تونم حرص نخورم. دیدن این که چه بلایی سر ادبیات عامه آمده، همیشه عصبی ام می‌کند.

_ اگه قرار باشه ناشر بر اساس تعداد طرفدار یه رمان رو چاپ کنه، توی تلگرام صد تا رمان و انشات و بی سر و ته هست که تعداد ممبراش از منم بیشتره... اونا رو هم باید چاپ کنه؟

پاهایش را به سمت جلو سر می‌دهد و راحت تر می‌نشیند. حالت چهره او هم جدی شده.

_ به نظر من بیشتر از ناشر انجمنای رمان نویسی مقصر اند. اونا هر چیزی جلوی دستشون اومد رو نشر دادند

سری به طرفین تکان می‌دهم.

_ منم خودم از این انجمنای شروع کردم... زمان ما وقتی این انجمنای شروع به کار کردند، واقعاً یه ایده عالی بود. نویسنده می‌تونست توی این فضا تمرین کنه و خودشو ارتقا بده ولی بعد ورق برگشت. به جای این که نوشته ها پیشرفت کنه، ذائقه مخاطب عوض شد. همه افتادند دنبال موضوعای کلیشه ای. دختر زبون دراز و شیطون و پسر سوپر میلیاردر بد اخلاق و مغرور که سر و ته داستانو می‌زدی، فقط کل کلای بی مزه کاراکترا بود.

پاهایم را بالا می‌آورم و روی لبه مبل می‌گذارم. فقط می‌توانم افسوس بخورم.

_ انجمن فقط یاد گرفتند تمرکزشونو بذارند روی صحنه های جنسی رمان و ستاره دار کردن کلمه هایی مثل مستانه که چون مست داره، وسطش باید سانسور بشه. کاش اینقدری که به این اهمیت می‌دادند، حواسشون به محتوا هم بود.

انگشتانش میان موهایم حرکت می‌کند و شقیقه ام را می‌بوسد.

_ غرغرات تموم شد؟ بقیه اش رو هم بگو سبک شی.

پوزخند می‌زنم و سر کج می‌کنم.

_ غر نزنم چی کار کنم؟ سن نویسندگی اومده روی سیزده-چهارده سال. هر رمانیو نگاه کنی، پر از خشونت و تحقیره... منم نوزده سالگی اولین رمانمو چاپ کردم. اگه به عقب برگردم، هیچ وقت این کارو تکرار نمی‌کنم؛ چون دید اجتماعی محدود بود و از خیلی موضوعات آگاهی درست نداشتم؛ اما با همه این ها حتی اون موقع دنبال یه همچین موضوعای چیپ و مسخره ای نبودم.

این بار به آرامی می‌خندد و دستش را دور شانه ام حلقه می‌کند.

_ وقتی حرص می‌خوری، خیلی بامزه میشی.

با اخم نگاهش می‌کنم. خنده اش اوج می‌گیرد و موهایم را کنار می‌زند.

_ یه زمانی معیار خوب و بد یه رمان سبک و محتوا بود. طرف می‌رفت توی گپای درخواست می‌گفت رمان قلم قوی معرفی کنید. حالا میرن میگن رمان خوب بگید. بهش رمان که معرفی می‌کنند، میگه صحنه داره؟! یعنی الان معیار قلم قوی بودن یه نویسنده تعداد رابطه های توی رمانه... یه چیزایی توی این کانالا می‌بینم که توی فیلمای پورنم قفله.

این بار قهقهه می‌زند.

_ آروم بابا.

با غیظ مشتگی به بازویش می‌کوبم.

– ببین کاراتو! فقط کم مونده بود سر اینم حرص بخورم.

چشمکی می‌زند و سر کج می‌کند.

– جون من بیا این رمان جدیدت رو با ما قرارداد ببند.

با اخم چانه بالا می‌دهم. پس از ازدواجم دیگر به قصد چاپ رمان سراغ انتشارات مانی نرفته‌ام. حتی اکثریت نمی‌دانند که همسرم یک ناشر است. می‌توانستم به راحتی از مانی پلی برای رسیدن به اهدافم بسازم؛ اما آدم سوءاستفاده کردن نبوده و نیستم.

انگشتش را میان فر موهایم می‌چرخاند و سر کج می‌کند.

– اصلاً بی‌خیال کتاب، خودت خوبی؟

لبخند کوچکی روی لب می‌نشانم و سر تکان می‌دهم.

– تو چی؟

کاملاً جدی و بدون ذره‌ای مکث می‌گوید:

– دلم برات تنگ شده. عادت ندارم پیام خونه و ببینم تو نیستی.

به مبل تکیه می‌زنم و سرم را به سمتش می‌چرخانم. نمی‌توانم پوزخند زنم.

– من قبلاً هم بیرون خونه کار می‌کردم. اون قدر هم جدید نیست

آنچه در پس چشمانش جریان دارد را می‌بینم؛ اما نادیده‌اش می‌گیرم. خیره به من انگشتانش پایین‌تر می‌روند و انتهای موهایم را به بازی می‌گیرد

– اون موقع پیش خودم تو کارخونه بودی. هر موقع دلم برات تنگ می‌شد، می‌تونستم ببینمت.

دم عمیقی می‌گیرم و سری تکان می‌دهم. حوصله ادامه دادن بحث را ندارم. ذهنم کم ظرفیت تر از آن است که بخواهم با جملات یکی در میان مانی منفجرش کنم؛ اما باز هم نمی‌توانم ساکت بمانم.

_ ولی به جاش، یه روز در میون با مدیر تولید و مدیر عامل دعوا داشتم.

این بار دیگه سکوت را ترجیح می‌دهد، چون می‌داند حق با من است. ماندن در آن کارخانه چیزی جز اعصاب خردی برای من نداشت.

نگاهم را به روبرو می‌دوزم و لحظه ای مغزم سر بر می‌آورد و بر سرم فریاد می‌کشد که مگر نه این که حالا هم همین شرایط را دارم؟

دستانم را درهم قفل می‌کنم و روی میز می‌گذارم. مترجم شرکت در حال گفت و گو با نماینده شرکت آلمانی است. سر بلند می‌کنم و به مترجم خیره می‌شوم.

امیر در حالی که مستقیم به نماینده خیره شده، در جواب مترجم شرکت جدی و بی‌انعطاف می‌گوید:

_ خیر!

خودش را جلوتر می‌کشد و ادامه می‌دهد:

_ یه معامله وقتی شکل می‌گیره که هر دو طرف سود ببرند... تا وقتی شرایط ما رو قبول نکنید، تمایلی به همکاری ندارم.

چشم‌های محمد برای لحظه ای گرد می‌شود و بقیه نیز مبهوت نگاهش می‌کنند. این یعنی دوندگی‌های این مدت‌مان برای راضی کردن طرف آلمانی برای معامله هیچ و پوچ بوده.

محمد گلویش را صاف می‌کند.

_ ولی من فکر می‌کنم بتونیم باهاشون کنار بیایم.

امیر نگاهش می‌کند و ژورنال مقابل دستش را می‌بندد.

_ حتی یه امتیاز هم بیشتر نمیدم.

مترجم مردد به امیر نگاه می کند و در نهایت جملات امیر را به آلمانی بازگو می کند. اخم های گروه نماینده درهم فرو می رود و بعد از مکثی نه چندان کوتاه شروع به حرف زدن می کند.

_ میگن شما دارید سخت می گیرید.

امیر پلکی می زند و با آرامش سر تکان می دهد.

_ اگه باج ندادن اسمش سخت گیریه، بله... من سخت می گیرم. بهشون بگید حرف من همونیه که گفتم؛ یا شرایط ما رو می پذیرند یا معامله منتفیه.

مدیر فروش شرکت که کنار من نشسته، معترض می شود

_ اما این معامله خیلی سود برای ما داره. بهتر نیست باهاشون کنار بیایم؟

و بعد بی مقدمه سرش را می چرخاند و نگاهم می کند.

_ شما چی می گید؟

نگاه همه جز امیر به سمتم می چرخد. با زبان لبم را تر می کنم و شانه هایم را به سمت جلو می کشم.

_ به نظر من دارند قیمتو بالا می کشند. شرکت های مشابه همین دارو رو با قیمت پایین تر معامله می کنند.

وکیل شرکت با اخم سر تکان می دهد.

_ ولی به اینم توجه داشته باشید که با این معامله تا چه حد اعتبارمون بالاتر میره. ضمن اینکه خیلی از

شرکت ها به خاطر تحریم با ما همکاری نمی کنند

امیر به صدلی اش تکیه می دهد و برای حسن ختام خونسرد و جدی می گوید:

_ کدوم شرکت رو میتونند پیدا کنند که این حجم دارو رو یک جا ازشون بخره؟ اگه پیدا کردند، برن با همون

شرکت معامله کنند.

بحث بالا می‌گیرد و در نهایت نماینده آلمانی کلافه و عصبی می‌گوید که باید با رئیسش صحبت می‌کند و به همراه هیئت همراهش از اتاق خارج می‌شود.

امیر دستی به پیشانی اش می‌کشد و از جا برمی‌خیزد.

_ لطفا صورت جلسه امروز رو آماده کنید تا امضا کنم.

من نیز از جا بلند می‌شوم و هنگام خروج از اتاق، محمد با من هم قدم می‌شود. سر می‌چرخاند و رو به خانم کسمایی می‌گوید:

_ آرشیو فروش نیمسال رو برام بیارید.

خانم کسمایی چشمی زمزمه می‌کند و از سالن خارج می‌شود. لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

_ زینب چطورره؟

دهان باز می‌کند تا جوابم را دهد؛ اما پیش از آن مردی با گام‌هایی بلند از کنارم عبور می‌کند.

_ ممد؟

محمد چشم گرد می‌کند و یکه خورده عقب می‌کشد.

_ مسعود؟! اینجا چی کار می‌کنی؟

بی توجه به سؤال محمد، شانه‌های محمد را می‌گیرد و او را به سمت خود می‌کشد.

_ راسته که امیر توله سگ برگشته؟

محمد میبهوت چند بار دهان باز می‌کند و در نهایت سر تکان می‌دهد. مسعود اخم می‌کند.

_ ایسگامون که نگرفتی؟ آخه این اگه ایران بیا بود که تا الان اومده بود.

و بعد سر بلند می‌کند و تازه نگاهش به من می‌افتد. مردمک‌هایش گشاد می‌شود و برای لحظه‌ای زبانش

قفل می‌کند. وکیل شرکت محمد را صدا می‌زند و محمد با ببخشیدی از کنارمان عبور می‌کند.

خیره به من دستانش را در جیب شلوار جینش فرو می‌برد و سر کج می‌کند. برخلاف چند لحظه پیش حال جدی است. نگاه خنثی و غیر دوستانه اش در چهره ام می‌چرخد و در نهایت لب می‌گشاید:

– اینجا چی کار می‌کنی؟

پوزخند می‌زند و ادامه می‌دهد:

– یا بهتره بگم با چه رویی اینجاچی؟

نگاهم را از چهره اش می‌گیرم و پیش از آن که چیزی بگویم، شانه بالا می‌اندازد.

– بی‌خیال... اون موقعی که باید، نپرسیدم وسط زندگیش چی می‌خوای. حالا دیگه به چه دردی می‌خوره

و بعد با گام‌هایی بلند از من فاصله می‌گیرد.

و من می‌دانم که این‌ها همه نوید از یک آغاز می‌دهد. آغاز روزهایی که بی‌شک سخت می‌گذرند و من چقدر خوشحالم که از آن موعد یک ماهه، فقط ده روز باقی مانده.

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم و به سمت خروجی سالن می‌روم ولی با صدای محمد دوباره می‌ایستم

– خانم نادری؟

رفته رفته سرعت گام‌هایم کم می‌شوند؛ اما نمی‌چرخم. مقابلم می‌ایستد و به سمتم خم می‌شود.

– یادم رفته بود بهت بگم، زینب می‌خواد برای جانان تولد بگیره.

ابروهایم بالا می‌پرند. مگر امروز چندم است؟ یعنی این قدر از دنیا غافل مانده ام که دیگر حتی تولد دوستم را

هم از یاد می‌برم؟ هر روزی که می‌گذرد، از بزرگ شدن بیشتر نفرت پیدا می‌کنم. دلم همان روزهای

صورتی رنگ که نهایت دغدغه ام پاس شدن در امتحاناتم بود را می‌خواهد.

چند بار پلک می‌زنم و تلاشم را می‌کنم که متوجه غافلگیر شدنم نشود. دستانش را در جیب شلوارش فرو

می‌برد و لبه‌های کت مشکی رنگش را عقب می‌دهد. می‌خندد و می‌گوید:

_ خلاصه که از الان گفتم که با مانی دعوتی.

غمی ناگهانی در دلم جوانه می‌زند و سنگینی اش را در قلبم حس می‌کنم.

با زبان لبم را تر می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

_ باشه... اگه کاری هست، بگو پیام کمک... خودتم یادت نره کمکش کنیا.

لبخند می‌زند و نگاهش می‌درخشد.

_ اگه دست من بود که نه ماه مرخصی می‌گرفتم، می‌موندم پیشش... این چند روزه حالش زیاد خوب نیست.

بوی هر چی به دماغش می‌خوره، حالش بد می‌شه.

من هم لبخند می‌زنم.

_ عادیه، به مرور بهتر می‌شه.

سری تکان می‌دهد و پلک می‌زند.

_ فعلاً بردمش خونه شون تا مامانش یکم هواشو داشته باشه.

بند کروات‌های شکل مقنعه ام را درست می‌کنم و شانه‌هایم را به سمت بالا می‌کشم.

_ حالا بعداً زنگ می‌زنم زینب، ببینم اصل ماجرا چیه و می‌خواد چی کار کنه... من فعلاً برم.

پلکی به نشانه تأیید می‌زند و من به سرعت از او فاصله می‌گیرم و مثل همیشه به جای آسانسور، از پله‌ها

استفاده می‌کنم.

ساعت‌ها از پی هم می‌گذرند و پس از اتمام تایم کاری با بیشترین سرعتی که از خود سراغ دارم، به سمت

خانه می‌رانم. فقط دلم می‌خواهد به خانه برسم، یک لیوان بزرگ چای بخورم و شاید که نه، قطعاً پس از آن

کمی هم بخوابم.

کلید را در قفل می‌چرخانم و با چشمانی که از شدت خستگی به سوزش افتاده‌اند، نگاهم را در خانه می‌چرخانم. جلوتر می‌روم و کفش‌هایم را در جاکفشی می‌گذارم.

سردرد ناشی از بی‌خوابی‌ام را بریده. بی‌خیالی‌ام را خوردن می‌شوم و مستقیم به سمت اتاق می‌روم. لباس عوض می‌کنم و تن‌سستم را روی تخت می‌اندازم. پتو را تاروی سینه‌ام بالا می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم.

حزن و اندوه هنوز هم مرا تحت سیطره دارد. نمی‌دانم چه بلایی به سرم آمده. فقط این را می‌دانم که بیش از هر زمان دیگری دلم می‌خواهد که به عقب برگردم. به روزهای هجده سالگی و سرخوشی‌ها و بازیگوشی‌هایم، به شیطنت‌ها و پرحرفی‌هایی که امروز هر چقدر می‌گردم، آن را درون خود نمیابم.

از من چه مانده؟ از آن طنین سر به هوا؟ من آن نهال خشکیده‌ای‌ام که باغبانش برایش سنگ تمام گذاشت اما در نهایت پوسید و نه باغبان می‌داند چه شد و نه حتی خودم. حال فقط ریشه‌هایم در خاک باقی مانده و در شگفتم از این جان‌سختی که این ریشه‌ها به چه امیدی هنوز این نهال پوسیده را در خاک نگه داشته‌اند.

در میان خواب و بیداری دست و پا می‌زنم که با حس حرکت چیزی روی صورتم به سرعت چشمانم باز می‌شود و میان فضای نیمه تاریک اتاق، مانی را می‌بینم که کنارم روی تخت نشسته. موهای آشفته‌ام را از روی صورتم کنار می‌زند.

– خوبی؟

هنوز نمی‌خواهم خواب را رها کنم. با رخوت پلکی می‌زنم و سر کج می‌کنم.

– هوم.

خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

– چقدر بهت بگم خودتو خسته نکن.

چشم هایم را می بندم و در نهایت با وجود مخالفت های مغز خواب زده ام، با یک حرکت از جا بر می خیزم. پس از شستن دست و صورتم به سالن می روم. هوس خوردن چای هنوز در وجودم هست، پس مستقیم به سمت کتری می روم اما با دیدن شعله روشن و قوری پر از چایی لبخندی می زنم و برای خودم لیوانی چای می ریزم.

ساعت نزدیک نه شب است و من تازه به یاد می آورم که برای شام چیزی نپخته ام. لیوانم را روی اپن می گذارم و در فریزر را باز می کنم.

_ می خوای شام بپزی؟

سرم را کمی کج می کنم تا بتوانم بینمش و در همان حال می گویم:

_ اوهوم.

پایین تیشرت راه راه سبز و طوسی اش را مرتب می کند و به نشانه نفی سر تکان می دهد.

_ نمیخواد. زنگ می زنم غذا بیارن. تو هم امروز خسته ای.

چقدر خوب حالم را می فهمد. بی نهایت خسته ام و برای همین بدون مخالفت در فریزر را می بندم. تلفن خانه را در دست می گیرد و می گوید:

_ چی سفارش بدم؟ کباب؟

لیوان چایی ام را برمی دارم و سری تکان می دهم.

_ دلم چیزبرگر می خواد.

ابروهایش را بالا می دهد و دفترچه تلفن کنار دستش را برمی دارد.

_ باشه.

مشغول شماره گرفتن می شود و من همان جا می ایستم و به صفحه روشن تلویزیون خیره می شوم. گوینده خبر در حال اعلام مشروح خبرهاست.

_ سلام... اشتراک هشتاد سی و شش هستم.

مابقی جمله اش را نمی‌شنوم؛ چون وارد اتاق می‌شود و من نیز نگاهم را دوباره به سمت تلویزیون سوق می‌دهم. اگر حوصله و توانش را داشته باشم، امشب باید چند صفحه ای بنویسم. کاش بتوانم برای مدتی جهان خیال را رها کنم.

سال هاست که بی وقفه و بدون استراحت نوشته ام و ثمره اش نوشتن بیست و یک رمان در حدود هشت سال است. حالا دیگر می‌خواهم کمی کناره گیری کنم و به زندگی ام برسم. از یک جایی به بعد حتی نمی‌دانستم به چه هدفی می‌نویسم. فقط می‌خواستم از زندگی کردن فرار کنم و برای همین به نوشتن دیوانه وار پناه آوردم. خیلی وقت ها به خاطر نوشتن از خودم و زندگی ام گذشته ام و آسایش را دیده ام اما باز هم لجوجانه دست بر نداشته ام. حالا در این چند ماه بیش از هر کس فهمیده ام که باید کمی به فکر خودم هم باشم و با میل درونی ام مقابله کنم و ننویسم؛ چون اگر الان این کار را نکنم، شاید مدتی بعد برای همیشه قید نوشتن را بزنم و درد آن بی شک بیشتر است.

لیوان نیمه پر چای ام را همان جا رها می‌کنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. خم می‌شوم و از روی دسته مبل کنترل را برمی‌دارم و کانال را عوض می‌کنم. روی مبل می‌نشینم و همین لحظه مانی از اتاق خارج می‌شود و می‌گوید:

_ چیز دیگه ای نمی‌خوای؟

سری تکان می‌دهم.

_ نه.

حرکت پاهایش متوقف می‌شود و این بار با اخم نگاهم می‌کند.

_ خوبی؟

پر واضح است. نه!

پلکی می‌زنم و شانه بالا می‌دهم.

_ آره.

اخم هایش اندکی هم باز نمی‌شود. چرا این قدر خوب مرا می‌خواند؟

جلو می‌آید و از پشت مبل به سمتم خم می‌شود.

_ مطمئنی؟

خستگی را پیش نمی‌کشم؛ چون حوصله بحث تکراری پس از آن را ندارم و از جهتی مغزم توان پیدا کردن یک دلیل محکمه پسند ندارد.

نگاه از چشمانش می‌گیرم و سر تکان می‌دهم.

_ خوبم مانی... دیشب خوب نخوابیدم، برای اونه.

دم عمیقی می‌گیرد و جلو می‌آید و کنارم می‌نشیند.

_ داری بیشتر نگرانم می‌کنی. دقت کردی تازگیا چقدر بی حوصله شدی؟

سعی می‌کنم لبخند بزنم اما بیشتر شبیه یک پوزخند کج و موج می‌شود. اخم هایش باز که هیچ، بدتر درهم فرو می‌رود.

_ طنین، من حواسم بهت هست، می‌فهمم اوکی نیستی.

دستش دور شانه ام حلقه می‌شود و من با اندکی مکث سرم را روی شانه اش می‌گذارم. چشم هایم را می‌بندم و لجوجانه دوباره می‌گویم:

_ مانی، من خوبم، فقط یکم کارام بیشتر شده.

از حرکت قفسه سینه اش متوجه می‌شوم که عصبیست؛ اما چیزی نمی‌گویم و تنها دستش را نوازش وار روی شانه ام می‌کشد.

چه خوب که می‌داند سکوت، تنها درمانگر حال الانم است!

* * * * *

نگاهم را به موبایلم می‌دوزم. تعداد تماس های از دست رفته ام ده تا شده. دندان هایم را محکم روی هم می‌فشارم و موبایل را در کیفم می‌اندازم

_ عه جانان اومد.

این را زینب که نیم ساعتی می‌شود پشت پنجره منتظر ایستاده می‌گوید و دستپاچه نگاهش را به من میدوزد

_ حواست هست فیلم بگیری؟

به نشانه مثبت پلک می‌زنم و محمد هم کنار زینب می‌ایستد و خیره به بیرون می‌گوید:

_ راننده موتورسوارم که داره.

ابروهایم را بالا می‌دهم و زینب دوباره می‌چرخد و پرده را کنار می‌زند

_ کو؟ ببینم.

چند لحظه بعد زنگ در خانه نواخته می‌شود و محمد در را باز می‌کند. موبایلم را آماده بالا می‌آوردم و جانان در حالی که مشغول باز کردن بندهای نیم بوت های مشکی رنگش است، کوله مشکی رنگش را به سمت زینب می‌گیرد.

_ بگیر اینو.

سر بلند می‌کند و نگاهش به من و موبایل درون دستانم می‌افتد و بعد چشمانش به کاغذ های رنگی و بادکنک های آویزان از دیوار خیره می‌ماند. لحظه ای خشک می‌شود و شوکه و بهت زده می‌گوید:

_ برگام!

زینب می‌خندد و جانان گیج و میبهوت را در آغوش می‌گیرد

_ تولدت مبارک

محمد موبایل را از دستم می‌گیرد و من هم جلو می‌روم و با لبخند ضربه‌ای به شانه اش می‌کوبم. محکم در آغوش می‌گیرمش و او را به خود می‌فشارم. سرم را کنار گوشش می‌برم و پیچ می‌زنم:
_ ممنون که با حضور نحست زندگی‌مو قشنگ تر کردی.

زینب صدایم را میشنود و به خنده می‌افتد و جانان در حالی که چپ‌چپ نگاهم می‌کند، می‌گوید:
_ آرزو به دلم موند محض رضای خدا، یه بار مثل آدم تولدمو تبریک بگی.

همگی به خنده می‌افتیم و جانان که هنوز هم کمی گیج است دوباره نگاهی به اطراف می‌اندازد و زینب کنارش می‌نشیند از روی دسته مبل به سمت جانان خم می‌شود
_ خب بگو ببینم، این موتوریه کی بود؟

لبخند به سرعت از روی چهره اش پاک می‌شود و مبهوت و یکه خورده نگاهمان می‌کند.
زینب با خنده‌ای ریز و نمکین با دست ضربه‌ای به شانه جانان می‌زند.
_ خبریه بلا؟

جانان با آرامش پلک می‌زند و به مبل تکیه می‌دهد.
_ همکارم بود.

متفکر سر کج می‌کنم و کنار گوشش می‌گویم:

_ جانان نگو که این همون پسره است که اون روز دیدمش.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و آهسته می‌گوید:

_ طنین صدات در بیاد، لهت می‌کنم.

ابروهایم بالا می‌پرد و متعجب می‌گویم:

_ پس واقعاً یه خبراییه.

تند و تیز نگاهم می کند.

_ نه! فقط با هم همکارییم... مگه فیلمه آخه؟

و بعد چشم غره ای می رود

_ خب هدیه هاتون رو زود رو کنید و کیکو بیارید که می خوام برم

قطعاً نبوغی برای تغییر بحث ندارد! محمد سر کج می کند و می پرسد:

_ دقیقاً کدوم کیک؟ دیر رسیدی طنین همه اش رو خورد

نگاهی چپیی به محمد می اندازم که می خندد و از جا بلند می شود. موبایلش را از روی این برمی دارد و به سمتمان می چرخد.

_ خب من میرم که شما راحت به غیبتتون برسید. ولی خدایی سهم کیک منو نگه دارید. ظهر تا حالا هر دفعه در یخچالو باز کردم، وقتی می دیدمش یه تیکه از روحم کنده می شد.

و بعد با خداحافظی از خانه بیرون می زند. جانان دستی به موهایش می کشد و می پرسد:

_ تو گفتی بره؟ پسره زبون بسته رو چرا آواره می کنی؟

زینب به نشانه تأیید می خندد. کراپ آستین حلقه ای اش را در تن مرتب می کند و پاسخ می دهد:

_ جمع زنونه است

برمی خیزد و حین آنکه به طرف آشپزخانه می رود، ادامه می دهد:

_ یه مهمون دیگه هم تو راهه.

ابروهائیم بالا می پرند. هر چه قدر که فکر می کنم، کس دیگری در خاطر نمی آید. دایره دوستان مشترک ما چندان گسترده نیست.

جانان به مبل تکیه می‌دهد و کنجکاو و متعجب می‌گوید:

– کی؟

زینب با سینی چای از آشپزخانه بیرون می‌آید و سینی را کنار ظرف شیرینی‌های عسلی روی میز می‌گذارد. روی مبل دو نفره چهار زانو می‌نشیند و لبخند هیجان زده‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بندد.

– یکی از دوستانه.

فرصت نمی‌شود تا چیزی بپرسم؛ چون موبایلم روی میز می‌لرزد و نگاهم را به خود معطوف می‌کند. آن را برمی‌دارم و به پیام روی صفحه خیره می‌شوم

«جواب بده.»

نگاهم را از صفحه موبایلم می‌گیرم و به جانان و زینب که با هم حرف می‌زنند خیره می‌شوم. سعی می‌کنم از بحثشان سر در بیاورم.

– جانان بینیش عاشقش میشی. یه بار هم وقتی رفته بودیم با هم مانتو بخریم دیدیش، یادته؟

موبایل دوباره در دستم می‌لرزد و پیامی روی صفحه موبایل نقش می‌بندد.

«طنین بچه بازی در نیار، می‌دونم پیام هامو میخونی.»

موبایل را روی حالت پرواز می‌گذارم و سر بلند می‌کنم.

– خب حالا این دوستت از کجا سر و کله اش پیدا شده؟

لبخندی دلنشین روی لب‌هایش می‌نشیند

– صبر کن خودت باهش آشنا میشی

سری تکان داده و خم می‌شوم و لیوان چای ام را برمی‌دارم. من از جانان صبور تر ام. جانان چپ چپ

نگاهش می‌کند و با چشمانی باریک شده به سمت زینب خم می‌شود

– زینب خیلی مشکوک می‌زنی.

زینب می‌خندد و دست زیر چانه اش می‌زند

– دو دقیقه زبون به جیگر بذار جانان.

دیگر هیچ کدام بحثش را پیش نمی‌کشیم. دوباره چای می‌خوریم و کمی حرف می‌زنیم. زینب هنوز هم قصد دارد درباره آن موتور سوار مرموز بداند و جانان مصرانه قفل دهانش را باز نمی‌کند. سعی می‌کنم هر دفعه ای جمله ای بگویم تا سکوتهم به چشم نیاید؛ اما باز هم در نهایت بیشتر شنونده هستم

صدای زنگ در خانه باعث می‌شود هر سه سکوت کنیم. زینب فوراً بلند می‌شود و در را باز می‌کند. لحظه ای بعد، زنی جوان در حالی که کودکی را در آغوش دارد، در آستانه در ظاهر می‌شود. لبخند آرام و چهره دلنشینی دارد. چتری های شکلاتی رنگش را از جلوی چشمانش کنار می‌زند و زینب را در آغوش می‌گیرد. دختر بچه با آن پیراهن عروسکی قرمز رنگ و تل کشی قرمز مشکی خودش را به پایین سر می‌دهد و او در حالی که خم می‌شود و دختر را روی زمین می‌گذارد، می‌پرسد:

– خیلی دیر رسیدم؟

و بعد نگاهش را به سمت ما می‌چرخاند و با لبخندی آرام و متین سلام می‌کند. رفتارش چنان آرام و ملایم است که در همین چند لحظه حس خوبی نسبت به او پیدا می‌کنم. پاسخش را می‌دهم و این بار دقیق تر نگاهم را به او می‌دوزم. چهره اش برایم آشناست؛ اما چیزی به ذهنم نمی‌رسد. دوباره چتری هایش را عقب می‌زند و جلوتر می‌آید. زینب با او همراه می‌شود و خیره به ما با لبخند می‌گوید:

– بچه ها سایه همون دوستمه که گفتم خیلی دوست دارم با هم آشناتون کنم.

در ذهنم سرچ می‌کنم تا چنین جمله ای را از زینب به یاد بیاورم؛ اما مغز شلوغ و پر سرو صدایم چندان یاری ام نمی‌کند. لبخندی به نشانه آشنایی روی لب می‌نشانم و زینب این بار رو به او ادامه می‌دهد:

– سایه از طنین که برات گفته بودم؟ طنین نویسنده است.

با دست به جانان اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

_ جانان رو هم که قبلاً به بار دیده بودی. جانان پیاپیسته.

جانان که انگار نسبت به من با او احساس راحتی بیشتری می کند دستش را دراز می کند و رو به زینب پاسخ می دهد:

_ بله، با هم آشنا شدیم.

از حس حضور چیزی کنار پاهایم سرم را پایین می برم و به دختر بچه که لبه میز را گرفته و به من خیره شده نگاه می کنم. صورت گرد و تپل و آن نگاه کنجکاو و بامزه اش باعث می شود بی اختیار لبخند بزنم و به سمتش خم شوم. بر خلاف تصورم غریبی نمی کند و به آغوشم می آید.

دختر بچه لحظه ای نگاهش را در چهره ام می چرخاند و بعد سرش را در جست و جوی مادرش بر می گرداند. دوباره خودش را به سمت پایین می کشد و تاتی تاتی کنان به سمت مادرش می رود. زینب ذوق زده چشمانش را گرد می کند و او را از روی زمین برمی دارد.

_ الهی قربونت برم فسقلی. چقدر بزرگ شدی.

و بعد محکم صورتش را می بوسد که دختر بچه می خندد و دو دندان جلویش نمایان می شود. جانان خودش را کنارم می کشد و زیر گوشم می گوید:

_ طنین دلم بچه خواست.

سرم را به سمتش می چرخانم و لبخندی خبیث به رویش می زنم.

_ برات آقای موتور سوار رو جور کنم؟

نیشگون ریزی از زیر بازویم می گیرد. خنده ام را به زور جمع می کنم و سایه نگاهش را به سمت ما می چرخاند. معذب سر جایش تکانی می خورد و می گوید:

_ ببخشید، مزاحم جمعتون شدم.

لبخندی می زنم و به نشانه نفی سر تکان می دهم.

_ نه عزیزم، خوش اومدی

جانان به مبل تکیه می دهد و مزه می پراند

_ نه که صاحب خونه ای، برای همین خوشامد میگی.

همگی می خندیم و زینب پا روی پا می اندازد و کمی به سمت سایه متمایل می شود

_ خوبی؟ آقا مهداد خوبه؟

بالاخره به یاد می آورم که کجا دیدمش. همان زنی است که آن روز جلوی دفتر مشایخ دیده بودمش. زینب هم قبلاً در باره اش برایم گفته بود.

سایه پلکی می زند و با لبخند سر تکان می دهد.

_ اونم خوبه. داره روی مقاله جدیدش کار می کنه

چند جمله ای میانشان رد و بدل می شود و زینب از جا بر می خیزد و می پرسد:

_ کیکو بیارم؟

نگاهی به ساعت می اندازم. ساعت تازه هشت شب است. جانان شانه بالا می اندازد و دستانش را روی دسته های مبل می گذارد.

_ من که آزادم. طنینه که باید قبل ساعت نه شب خونه باشه.

چپ چپ نگاهش می کنم که زینب به خنده می افتد و به سمت آشپزخانه می رود

_ راست میگی، یادم نبود طنین زود به زود دلش واسه مانی تنگ می شه

راحت تر روی مبل می نشینم. به واسطه مزه پرانی های جانان که سوژه اکثرشان من هستم، جو سنگین میانمان شکسته می شود. جانان بیشتر صحبت می کند و سایه را هم به حرف می گیرد. خبری از آهنگ و

رقص و برف شادی نیست. از شور و حرارت سالهای پیش دور شده ایم و جشن تولدمان بیشتر شبیه به یک دورهمی ساده دوستانه است

دختر بچه ای که حالا می‌دانم نامش آیین است گلدان های مینیاتوری روی میز تلویزیون را برمی‌دارد که سایه سریع به سمتش خیز می‌گیرد.

_ نکن آیین!

زینب دستش را در هوا تکان می‌دهد و بی‌خیال می‌گوید:

_ ولش کن بچه رو.

و سایه مانند مادری سخت گیر با قاطعیت چانه بالا می‌اندازد و گلدان را از دست آیین می‌گیرد. آیین نقی می‌زند و دستش را به دنبال گلدان دراز می‌کند که سایه او را از روی زمین بر می‌دارد و پاسخ می‌دهد:

_ نه، باید یاد بگیره بی اجازه دست به چیزی نزنه. چند روز پیش سر کتابخونه باباش مچشو گرفتم. یه ثانیه دیر رسیده بودم، کتاب نابود شده بود.

آیین با شنیدن جمله سایه لحظه ای از تقلا می‌ایستد و طوری که انگار متوجه حرف های او شده، چیز هایی به زبان خودش می‌گوید که تنها آوایی شبیه به بابا را میانشان تشخیص می‌دهم. سایه به رویش اخم می‌کند _ بابا نیست.

زینب می‌خندد و دستش را میان موهای بلند و حالت دارش می‌برد

_ هنوز مامان نمیگه؟

آیین دستش را روی صورت سایه می‌کوبد و دوباره حرف می‌زند که سایه کمی او را از خود فاصله می‌دهد و اخم کمرنگی می‌کند.

_ نه، فقط بابا و آب و دَر میگه.

دستم را زیر چانه می‌زنم و به آیین نگاه می‌کنم. شیرین و دوست داشتنت. آنقدری که دوست دارم در آغوش بگیرمش و محکم فشارش دهم.

_ خیلی عجیبه که مامان نمیگه. بچه ها اولین کلمه ای که یاد می‌گیرند، مامانه.

سایه به سمت من که این جمله را گفته ام می‌چرخد و آهسته می‌خندد. چتری هایش را از جلوی چشمش کنار می‌زند و پاسخ می‌دهد.

_ برای خودمونم عجیبه. منم بعضی وقتا بابا صدا میزنه.

زینب در ادامه جمله او ادامه می‌دهد

_ وای طنین باید با هم بینیشون. اصلاً یه چیز عجیبی اند این پدر و دختر. من تا حالا ندیده بودم یه بچه تو این سن این قدر بابایی باشه.

_ از بس باباش لوشش می‌کنه

این را سایه در حالی که خم می‌شود تا موبایلش را بردارد می‌گوید. شماره ای می‌گیرد و موبایل را کنار گوشش می‌گیرد که آیین هم سرش را به موبایل می‌چسباند و سعی می‌کند آن را از سایه بگیرد. سایه چند جمله ای پشت تلفن به مخاطبش می‌گوید که آیین ناگهان موبایل را از دستش می‌کشد و شروع به حرف زدن می‌کند.

_ بابا... دَ دَ دَ.

صدای هیجان زده و آمیخته به جیغش لبخندم را پررنگ تر می‌کند. سایه خم می‌شود و آیین را روی زمین می‌گذارد و روی مبل کناری من می‌نشیند.

آیین در حالی که دو دستی موبایل را جلوی دهانش گرفته هیجان زده جیغ می‌کشد و جملاتی به زبان خودش می‌گوید. دلم برایش ضعف می‌رود. دخترک شیرین!

_ بابا... م.. دَ دَ.

به سختی در تلاش است تا جملاتش را کودکانه اش ادا کند. مادرش لبخند می‌زند و سر کج می‌کند
_ ولش کنم تا یه ساعت دیگه با هم حرف می‌زنند. اینقدری که با آیین تلفنی حرف میزنه، با من نمیزنه.
این توصیف جدید از مشایخ با آنچه که در ذهنم دارم، کاملاً متفاوت است. حقیقتش بیشتر به یک پدر
منضبط و خشک شبیه است تا چنین پدر ملایم و مهربانی که زینب و سایه از او می‌گویند.
زینب کیک را می‌آورد و این میان شیطنت های آیین و حرص خوردن های سایه خنده به میانمان می‌آورد.
کیک را برش می‌دهیم و سایه حین آنکه از قسمت های بدون خامه کیک در دهان آیین می‌گذارد از من
می‌پرسد:

_ اگه اشتباه نکنم یه کتاب به اسم ردپا داری

به نشانه مثبت سری تکان می‌دهم. موهای چتری اش را پشت گوشش می‌زند و به آرامی سر تکان می‌دهد.
_ راستش من زیاد از رمان خوندن خوشم نمیاد. به خاطر یه موضوعی دوستم باهام قهر کرده بود، به شرط
این که این رمان رو بخونم، باهام آشتی کرد. چون میدونست من زیر بار رمان خوندن نمیرم، این شرط رو
گذاشت؛ ولی تیرش به سنگ خورد
ابروهایم را بالا می‌دهم و او ادامه می‌دهد:

_ من همیشه نظر خوبی نسبت به رمانای ایرانی نداشتم. فکر می‌کردم همشون مبتذل و کلیشه ای اند ولی
رمان شما نظرمو عوض کرد. از خوندنش واقعاً خوشحالم.
سری تکان می‌دهم و لبخندم عمیق تر می‌شود.
_ لطف داری.

آیین از روی پاهای سایه بلند می‌شود و به سمت اسباب بازی هایش که کنار مبل ریخته می‌رود. سایه
بشقاب کیک را روی میز می‌گذارد و به سمتم متمایل می‌شود
_ همه ایده رمان هات بر اساس واقعیه؟ چون دوستم می‌گفت رد پا داستانش واقعی بوده.

نگاهم را در صورتش می‌چرخانم آرایش ملایم و موهای چتری اش سنش را خیلی پایین تر نشان می‌دهد و باید اعتراف کنم چتری هایش عجیب به صورت کشیده اش می‌آید. شخصیتش به دلم نشست.

_ نه همشون... چند تایی بر اساس واقعیه که داستان زندگی مخاطبام بوده.

ابروهایش را بالا می‌دهد و نگاهم می‌کند. جمله اش حالتی از طنز دارد

_ پس شاید یه روزی داستان ما هم رمان بشه.

او به شوخی می‌گوید؛ اما من شوخی اش را جدی می‌گیرم.

_ چرا که نه... البته اگه خودتون رضایت داشته باشید.

سری به طرفین تکان می‌دهد و دمی عمیق می‌گیرد. این بار شاید کمی لبخندش غمگین باشد

_ داستان ما قابلیت نوشته شدن نداره.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

_ یکم زیادی تلخه.

به خوبی می‌توانم حس کنم که سرگذشت نه خیلی خوشایندی را پشت سر گذاشته. بارها و بارها سرگذشت

های تلخ زیادی را شنیده و حتی دیده‌ام. تلخی در جانمان ریشه دوانده و هیچ چیز به این اندازه ترسناک

نیست. یک روز باید این جهان را با تمام قهوه های تلخی که به خوردمان داده، رها کرد.

پلکی می‌زنم و نگاهم در چشمان ناراحت و گرفته اش می‌نشیند.

_ هر داستانی قابلیت یک بار شنیده شدن رو داره... و من عاشق شنیدنم.

لب زیرینش را به دندان می‌کشد و به زمین خیره می‌شود. حقیقتش واقعاً کنجکاو شده‌ام که ماجرای پشت

این چشمان غمگین را بدانم.

_ نمی‌دونم... اگه من بودم، ترجیح می‌دادم هیچ وقت گوش ندم.

صبورانه پلک می‌زنم و شانه‌هایم را به سمت بالا می‌کشم.

داستان‌هایی که قابلیت شنیده شدن ندارند...

بی اندازه این جمله را درک می‌کنم.

از این مسئله عبور می‌کنم. نمی‌خواهم آزارش دهم.

_ پس فکر کنم ما با هم متفاوتیم. چون من عاشق شنیدن قصه‌ام.

آشنایی با یک دوست جدید، شیطنت‌های جانان و خنده‌های زینب همگی یک شب خوب را برایم رقم می‌زند. ساعت نزدیک یازده است که با بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و به سمت خانه می‌رانم.

دستی به سرم می‌کشم و از ماشین پیاده می‌شوم. نیم‌نگاهی به ماشین مانی که در پارکینگ کناری است، می‌اندازم و به سمت آسانسور می‌روم. سر بلند می‌کنم و به تصویر خود در آینه خیره می‌شوم.

مشت دستم را باز و بسته می‌کنم و از آسانسور خارج می‌شوم. کلید را در قفل می‌چرخانم و با دیدن چراغ‌های روشن سالن نفس عمیقی می‌کشم. تازه اعصابم کمی آرام شده و ابداً تحمل یک تشنج دیگر را ندارم.

کفش‌هایم را در جاکفشی می‌گذارم و از راهرو عبور می‌کنم. با دیدن مانی که روی مبل نشسته، آرنج‌هایم را به زانو تکیه داد و پیشانی‌اش را به دستان درهم قفل شده‌اش چسبانده، لحظه‌ای مکث می‌کنم و نگاهم روی موبایلش که جلویش روی میز است، ثابت می‌ماند.

بی آن که چیزی بگویم، به سمت اتاق می‌روم؛ اما با صدای جدی و عصبی‌اش متوقف می‌شوم

_ خیلی بچه‌ای.

صدای گام‌هایم را می‌شنوم و چند لحظه بعد بازویم کشیده می‌شود. با حرص می‌چش را می‌گیرم و دستش را به عقب می‌رانم.

_ ولم کن.

گرمای نفس‌های تند و عصبی‌اش از روی شال، گوشم را می‌سوزاند.

– برای چی جوابمو نمی‌دادی؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. چرا نمی‌توانم خودم را از روی این زمین محو کنم؟

– موبایلم خاموش شده.

عصبی می‌خندد و بازوهایم را میان انگشتانش می‌فشارد. به خاطر درد بازویم اخم می‌کنم و او به سمتم خم می‌شود و چشمان خشمگینش را مستقیم به نگاهم گره می‌زند.

– بچه که گول نمی‌زنی!

این بار محکم‌تر می‌چسبم و دستش را از بازویم جدا می‌کنم. دست به سینه می‌شود و خیره به من عصبی گوشه لبش را می‌جود. خودداری‌ام بالاخره به نهایت می‌رسد و با حرص کیفم را روی مبل کنارم پرت می‌کنم و یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شوم.

– یکم فکر کن، شاید یادت بیاد عصر چی گفتی.

چشم‌هایش را باریک می‌کند و پوزخند می‌زند.

– نگو که به خاطر همین داری این کارا رو می‌کنی.

فشار عصبی این روزها بیچاره‌ام کرده. نتیجه‌اش را هم بالاخره دارم می‌بینم. صدایم بی‌اختیار خودم بالا می‌رود

– اتفاقاً به خاطر همین! چون بهم نمی‌گی دردت چیه... هر روز با اعصاب داغون می‌ای خون، موبایل از دستت نمی‌فته و همه‌اش داری پشت تلفن دعوا می‌کنی. بهت می‌گم چی شده، می‌گی هیچی، تو حساس شدی... اون‌ای که داره بچه گول می‌زنه، تویی.

در کمال تعجب در چنین موقعیتی لبخند می‌زند. لبخندی که در تضاد با حالت نگاهش است.

– اصلاً بحث خوبی رو پیش نکشیدی عزیزم.

حالت چهره اش جدی می‌شود و قدم باقی مانده را پر می‌کند و به سمت خم می‌شود. پشت دستش را روی صورتش می‌کشد و زمزمه آرامش، تهدید آمیز به نظر می‌رسد

_ اونی که این مدت اعصاب نداره، من نیستم، تویی... اونی که نمیگه دردش چیه، تویی، نه من!

چرا نمی‌شود از این جهان کوچ کرد؟

پلک محکمی می‌زنم و به سمت در اتاق می‌روم.

_ اصلاً بی‌خیال، هر کار می‌خوای بکن... تا جایی که امروز فهمیدم، بهم ربطی نداره.

با گامی بلند خودش را به من می‌رساند و مقابلم می‌ایستد. لبخندی می‌زند و شانه ام را محکم می‌گیرد

_ نشد دیگه! به اینجا که رسیدیم بی‌خیال؟

از حالت تهاجمی اش قدمی به عقب برمی‌دارم که پشت زانوهایم به دسته مبل می‌خورد و تعادلم را از دست می‌دهم؛ اما پیش از افتادنم، به دسته مبل تکیه می‌دهم. دو دستش را دو طرفم می‌گذارد و تا حد امکان به سمت خم می‌شود. آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و به چشمان قرمزش خیره می‌شوم

_ دیگه کی می‌خوای بهم بگی؟ هوم؟

پلکم می‌پرد و دستم را به مبل تکیه می‌دهم. قلبم تکان محکمی در سینه ام می‌خورد. لب‌هایم را به هم می‌زنم و می‌پرسم:

_ چیو؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهد و دم عمیقی می‌گیرد. سر بلند می‌کند و به چشمانم خیره می‌شود.

_ این که رئیس اون خراب شده برگشته.

از شدت شوک زبان در دهانم قفل می‌شود. از کجا فهمیده؟

چند بار پلک می‌زنم و در نهایت نگاهم را به جایی جز چشمانش می‌دوزم.

_ موضوع مهمی نبوده که بخوام درموردش حرف بزنم.

نفس عمیقی می کشد و دندان روی هم می ساید. سرش را بیشتر خم می کند و موهایش در صورتش می ریزد. نفس نفس می زند... از خشم!

چند لحظه ای سکوت می کند و در نهایت با صدایی کنترل شده می غرد:

_ چند وقت دیگه از قراردادت مونده؟

این بار به چشمان به خون نشسته اش خیره می شوم. او نمی داند که بیشتر از او، من مشتاق تمام شدن این یک ماهم.

گاهی دلم می خواهد خودم را به گوشه ای پرتاب کنم تا دست هیچ کس به من نرسد. مدت هاست که از آدم ها بریده ام و احمقانه باز هم تلاش می کنم که دوستشان داشته باشم. نمی دانم... شاید من به نهایت پوچی یک آدم رسیده ام. شاید واقعاً نیاز باشد با یک روان شناس صحبت کنم. این که یک آدم نخواهد بقیه و از آن مهم تر خودش را دوست داشته باشد، عادی و عاقلانه نیست.

_ چند روز دیگه بیشتر نمونده.

لب گزیدم تا ادامه جمله ام را نگویم. این که اگر نتوانند کسی را جایگزینم کنند، باز باید بمانم. هرچند این قرار تا قبل از برگشتن امیر اعتبار داشت. گمان نمی کنم او بگذارد این قرارداد تمدید شود.

صاف می ایستد و چنگ خشنی به موهایش می زند. عصبیست؛ اما در تلاش است خود را آرام نگه دارد. شاید او هم به اندازه من از این دنیا بریده که همیشه این قدر زود خشمش فروکش می کند.

پوزخندم بی اراده است. با افسوس سر تکان می دهم و از جا برمی خیزم؛ اما با کلافگی به بازویم چنگ می زند و نگه می دارد. نگاه ناراحت و کلافه اش را در صورتم می چرخاند تا روی چشمانم ثابت می ماند. هنوز هم اخم دارد؛ اما کلماتش تهاجمی نیستند.

_ چیز نگران کننده ای نیست. با چند تا از سهام دارای کارخونه به مشکل خوردیم، منم می خوام از شراکت خارج بشم.

چیزی نمی‌گویم و به طرح‌های روی روفرشی مخملی خیره می‌شوم.

_ اما شک دارم همه چیز درباره تو هم این‌قدر ساده باشه. یه نگاه به خودت بنداز! بعد از این همه سال اگه نفس کشیدنت نفهمم که کی خوبی و کی پریشونی، باید برم بمیرم.

پلک می‌زنم و بی آن که چیزی بگویم، از کنارش عبور می‌کنم که این بار با حرص صدایم می‌زند:

_طنین!

کلافه به سمتش می‌چرخم و آهسته می‌گویم:

_ می‌شه بحثو بذاریم برای یه وقت دیگه؟ خسته‌ام، می‌خوام یکم بخوابم.

با نارضایتی نگاه از من می‌گیرد و من با گام‌هایی بلند به سمت اتاق می‌روم و در همین حین دکمه‌های مانتوی تنم را باز می‌کنم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و از داخل کتو مسکنی برمی‌دارم و بدون آب می‌خورم.

روی تخت دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم. چند لحظه بعد صدای تلویزیون به گوش می‌رسد و می‌دانم که به اندازه من، او نیز به تنهایی نیاز دارد.

به پهلو می‌چرخم و چشمانم را می‌بندم.

دل‌م کوچ کردن می‌خواهد. درست مانند پرستوهای مهاجر!

آهسته می‌خندم و موبایل را به دست دیگرم می‌دهم.

_ بیشعور تو نباید به من می‌گفتی؟

سوئیچ را در دستم می‌چرخانم و وارد پارکینگ می‌شوم.

_ آخه چیز مهمی نبوده.

صدای جیغ بلندش باعث می‌شود موبایل را از گوشم فاصله دهم

– چیز مهمی نبوده؟ بعد یک سال ثنا رفته برای پیش فروش، بعد میگی چیز مهمی نبوده؟

به آرامی پلک می‌زنم. حقیقتش هیچ هیجانی ندارم. با این که برای چاپ کردن ثنا بیش از همه رمان هایم وقت و انرژی گذاشته ام اما حالا ذوق زده نیستم.

جدای از این که بدون خواست و رضایت من فایلش منتشر شد و به خاطرش چون هیچگاه اهل شکست خوردن نبوده ام، صفر تا صد داستان را عوض کردم، ثنا به خاطر موضوع خاصش نزدیک سه سال زیر دست ارشاد باقی مانده بود و کم کم همه داشتیم از بابت چاپ شدنش نا امید می‌شدیم.

به بدنه ماشین تکیه می‌دهم و با لبخند می‌گویم:

– بی خیال بابا، آخه ذوق کردن نداره که.

این بار با اندکی حرص و بدجنسی می‌گوید:

– طنین خانم نیازه یادآوری کنم که سر چاپ اولین رمانت چطوری از خوشحالی جیغ می‌زدی و داشتی سقف آسمونو با عربده هات می‌آوردی پایین؟

لبخندم کم رنگ تر می‌شود و شاک می‌گویم:

– برو خودتو مسخره کن!

پلکی می‌زنم و در ماشین را باز می‌کنم.

– چقدر اون موقع ها خوش بودیم.

متوجه تغییر لحنم نمی‌شود و با سرخوشی می‌گوید:

– خوش نبودیم، خل بودیم.

پوزخند کم جانی می‌زنم. به جایش الان بزرگ شده ایم... عاقل شده ایم! با همین ها دلمان را خوش می‌کنیم که به این زندگی ادامه دهیم؟

صدای باز شدن در آسانسور باعث می‌شود لحظه ای سر بلند کنم. با دیدن امیر که با گام هایی محکم به سمت ماشینش می‌رود، سر می‌چرخانم و سوار ماشین می‌شوم.

_ وای خدا میدونه چقدر خسته ام. الانم کلاس دارم... ولی خب به خستگی می‌ارزه. تموم عمرم دلم می‌خواست گیتار یاد بگیرم.

با زبان لبم را تر می‌کنم. آن زمانی که می‌خواست در آموزشگاه موسیقی ثبت نام کند، اول به قصد گیتار پا پیش گذاشت؛ اما بعد به خاطر مخالفت خانواده اش در آن زمان به جای گیتار، پیانو یاد گرفت.

همه آدم ها در این جهان آرزوهایی دارند که چه از روی مصلحت و چه از روی جبر رهایشان کرده اند. بعضی ها هم هستند که به رها کردن بسنده نمی‌کنند. آرزوهایشان را می‌سوزانند.

درست در عمق جان و احساسشان!

و همان زمان است که خودشان هم می‌سوزند، پا به پای رویای به خاکستر نشسته شان...

با حرص نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

_ البته تقصیر خودم هم هست... یهویی جوگیر شدم، گفتم برم ثبت نام کنم.

ماشین امیر حرکت می‌کند و به سمت خروجی می‌رود. چقدر خوشحالم که مرا ندیده.

با انگشتانم روی فرمان ضرب می‌گیرم و جانان می‌گوید:

_ خب من دیگه برم آماده شم که برم آموزشگاه... کاری نداری؟

ماشین را روشن می‌کنم و با لبخند می‌گویم:

_ خوش بگذره هروئین.

می‌خندد و خداحافظی می‌کند. موهایم را از جلوی چشمانم کنار می‌دهم و حرکت می‌کنم. امروز کارهایم کمتر بود و برای همین زودتر از همیشه از شرکت بیرون زده‌ام.

تا رسیدن به خانه سعی می‌کنم خودم را با موسیقی سرگرم کنم. کاش می‌شد به جای گیر کردن در این ترافیک لعنتی، پرواز کنم. برای چند لحظه سرم را به فرمان تکیه می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشم؛ اما با صدای بوق بلند و کشدار پشت سرم سر بلند می‌کنم و ماشینم را حرکت می‌دهم.

با رسیدن به خانه مستقیم به سمت اتاق می‌روم؛ اما با دیدن مانی در اتاق هین بلندی می‌کشم و قدمی به عقب برمی‌دارم. از برخورد شانه‌ام با چهارچوب در چهره‌ام درهم می‌شود و مانی ساعدش را از روی چشمانش برمی‌دارد و روی تخت می‌نشیند.

نگاه سرخ و تبادارش را به من می‌دوزد و من متعجب می‌گویم:

_ چقدر زود اومدی.

پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و با یک دست مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهن چهارخانه آبی و مشکی اش می‌شود.

_ سردرد داشتم، زود اومدم خونه.

اخم‌های در هم و چهره عصبی اش کنج‌کاو می‌کند. مقنعه‌ام را از سرم در می‌آورم و آن را به آویز می‌زنم.

_ قرص خوردی؟

برای لحظه‌ای حالت نگاهش تغییر می‌کند. نسبت به نگاهش حس خوبی ندارم. من هم ناخودآگاه اخم می‌کنم. روتختی را میان مشت می‌گیرد و آهسته می‌گوید:

_ آره.

گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و مشغول باز کردن دکمه های مانتو ام می‌شوم. برای چند لحظه ای با نگاهی سنگین خیره نگاهم می‌کند و بعد از جا بلند می‌شود و به سمت سالن می‌رود. لباس هایم را عوض می‌کنم و پس از شستن دست هایم به سمت آشپزخانه می‌روم.

برای خودم یک لیوان چای می‌ریزم و نیم نگاهی به مانی که پشت میز آشپزخانه نشسته و سرش را روی میز گذاشته، می‌اندازم. پس از بحث چند روز پیشمان هنوز هم با من کمی سر و سنگین است.

دستم را روی شانه اش می‌گذارم که تکانی می‌خورد و سر بلند می‌کند؛ اما نگاهش را به من نمی‌دهد.
_ برو یکم بخواب.

خیره به میز سری تکان می‌دهد و آرنجش را روی لبه میز می‌گذارد.
_ خوبم.

سری تکان می‌دهم و آهسته تر می‌گویم:

_ چایی می‌خوری؟

پیراهنش را از روی شانه هایش به پایین سر می‌دهد و آن را کامل از تنش در می‌آورد.
_ نه... بیا بشین.

ابرو بالا می‌دهم و صندلی مقابلش را عقب می‌کشم و روی آن می‌نشینم. دستش را روی میز حرکت می‌دهد، میچش را می‌چرخاند و مشتش را باز می‌کند. متعجب به بسته قرص درون دستش نگاه می‌کنم و آن را برمی‌دارم. خیره به چشمانم سرش را به سمت شانه اش کج می‌کند. حالت نگاهش طوریت که بی اختیار مضطرب می‌شوم.

نگاه از چشمانش می‌گیرم و به بسته قرص زل می‌زنم؛ اما با دیدن روکش چشمانم تا آخرین حد ممکن گرد می‌شود و مبهوت و شاید مرعوب به سرعت سر بلند می‌کنم و به چشمان به خون نشسته اش خیره می‌شوم. آن قدر خشمگین به نظر می‌رسد که مردمک چشم هایش می‌لرزند.

_ دنبال قرص بودم که پیداش کردم.

پوزخندش بی نهایت تلخ است. پلکم می لرزد. درست مانند قلبم که حرکاتش تندتر شده. نه این که ندانم باید چه بگویم؛ اما همه چیز آن قدر ناگهانی رخ داده که زبانم قفل شده. خشم عمیقی که در حرکات و نگاه مانی است هم مزید بر علت شده تا واکنش هایم کند شود. آب دهانم را به سختی فرو می دهم. باید از خودم دفاع کنم.

_ این... این مال...

به میان حرفم می پرد و با آرامشی غیر عادی که با نگاه خونین و رگ های برآمده شقیقه و چانه اش همخوانی ندارد، می گوید:

_ هیچی نگو.

نگاهش را به بسته قرص می دوزد.

_ چون تا حالا اسمشو نشنیده بودم، یه سرچی کردم...

به طور ناگهانی می خندد و سری به طرفین تکان می دهد.

_ از حماقت خودم خنده ام می گیره... من چه احمقی ام که یادم رفته بود تو کی هستی.

احساس می کنم کسی ریه هایم را میان مشتش می فشارد. به سختی لب باز می کنم:

_ مانی...

صدای فریادش باعث می شود چشم هایم را بی اراده ببندم.

_ گفتم هیچی نگو!

«پاییز 1394»

_ خانم نادری اگه صحبتات تموم شده، عاجزانه تقاضا می‌کنم یکمم به من گوش بده.

به سرعت دست از حرف زدن با سعیده کشیدم و بچه های کلاس خندیدند. خجالت زده لب گزیدم و رو به استاد که با اخم هایی درهم نگاهم می‌کرد، گفتم:

_ ببخشید.

با اخم نگاهش را از من گرفت و به سمت وایت برد چرخید. ریز خندیدم و به جزوه سه خطی ام خیره شدم. تقصیر سعیده بود که مرا به حرف می‌گرفت و صد البته که من هم همیشه آماده حرف زدن بودم.

مقنعه ام را روی سرم جا به جا کردم و با صدای استاد سر بلند کردم و خیره نگاهش کردم.

_ از الان دارم میگم... این مبحث قطعاً توی تموم امتحاناتتون هست، پس خوب خوش کنید.

کلافه به موبایلم نگاه کردم. در هفت دقیقه چطور می‌توانست مبحثی که به قول خودش این قدر مهم بود را یاد بدهد؟

اتوادم را در دست گرفتم و همان‌طور که حاشیه جزوه ام را خط خطی می‌کردم، تمام تلاشم را به کار بردم تا روی حرف های استاد تمرکز کنم.

خمیازه ای کشیدم و نگاهم را در کلاس چرخاندم. هنوز گاهی به عادت دوران مدرسه با بی حواسی منتظر می‌ماندم تا زنگ تفریح بخورد.

چقدر دلم می‌خواست بخوابم. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم تا عقب ماندگی های درسی ام را جبران کنم. بماند که صبح اگر بابا برای رساندنم بیدار نمی‌شد و بیدارم نمی‌کرد، غیبت می‌خوردم.

با تمام شدن تایم کلاس درست مانند زندانی از بند آزاد شده با سریع ترین سرعتی که از خود سراغ داشتم، تمام وسایلم را در کوله ام ریختم و از جا برخاستم. سعیده با دیدن حالت خندید.

_ آروم بابا! مگه دنبالت گذاشتند؟

همان‌طور که زیپ کوله ام را می‌بستم، گفتم:

_ دیگه نمی‌تونم، انگار دارم خفه میشم، فقط می‌خوام برم.

خنده اش شدت گرفت و من با حرص ادامه دادم:

_ یه سال خریت کردم. واسه اینجا اومدن عین چی درس خوندم... حلوا قسمت نمی‌کنند به خدا.

بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و پیش از آن که چیزی بگویند، گفتم:

_ فعلاً خدافظ... جزوه امروز رو اگه از کسی گرفتی، برای منم بگیر. برام زیراکس کن. بعداً پولش رو بهت می‌دم

سری تکان داد و من به سرعت از کلاس خارج شدم. با ورودم به فضای محوطه برای لحظه ای لرز کردم و مثل همیشه به خودم فحش دادم که چرا مثل یک آدم نرمال لباس گرم نمی‌پوشم.

باید با اتوبوس به کتاب فروشی می‌رفتم و چقدر بابتش خوشحال بودم. من همین اتفاق ساده را به منزله استقلالم تلقی می‌کردم. صبح‌ها بابا مرا به دانشگاه می‌رساند؛ اما با هزار ترفند راضی اش کرده بودم که بعد از دانشگاه، خودم به کتاب فروشی بروم و بعد هم از آنجا به خانه برگردم... خوب به نظرم این خودش یک قدم بیش از حد مثبت بود!

مامان هنوز با کار کردنم مخالف بود و هر از گاهی بابتش نیش و کنایه حواله ام می‌کرد؛ اما با همه این‌ها با تمام خستگی و فشارش پای تصمیمم ایستاده بودم.

با رسیدن به ایستگاه مورد نظرم از اتوبوس پیاده شدم. از اینجا تا کتاب فروشی حدود پنج دقیقه ای راه بود. کلید را میان انگشتانم چرخاندم و به گام‌هایم سرعت دادم. بی‌نهایت دلم می‌خواست تا زمان باز شدن مغازه در آنجا کمی بخوابم؛ اما قطعاً چنین چیزی شدنی نبود.

در فروشگاه را باز کردم و پس از آن حفاظ فلزی فروشگاه را تا نیمه پایین کشیدم. چرخیدم؛ اما با دیدن کام‌فر آن‌هم درست وسط فروشگاه، جیغ تقریباً بلندی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم که از برخوردم با شیشه در صدایی مهیب تولید شد.

از دیدن حالت وحشت زده ام دست هایش را در هوا گرفت و متعجب گفت:

_ منم.

هنوز قلبم تند می‌زد. چند بار پلک زدم و در نهایت با اخم به سمت پیشخوان رفتم. کوله ام را کنار پاهایم روی صندلی گذاشتم و روی صندلی نشستم.

چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد در حالی که سوییشرتش را از تنش در می‌آورد، به سمت قفسه ها رفت. هنوز با اخم نگاهش می‌کردم. اصلاً برای چه این قدر زود به اینجا می‌آمد؟

خم شدم و از داخل کوله ام کتابم را بیرون کشیدم. دو ساعت وقت داشتم تا کمی درس بخوانم. بی حوصله صفحات کتاب را ورق زدم. خمیازه ای کشیدم و اتو دم را از داخل جامدای ام بیرون کشیدم و مشغول حاشیه نویسی شدم؛ اما خیلی زود حوصله ام سر رفت.

همیشه همینطور بودم. نمی‌توانستم به طور مداوم درس بخوانم. سر بلند کردم و با کنجکاوی نگاهم را در فروشگاه چرخاندم. میان قفسه ها چه می‌کرد؟

با کنجکاوی از جا بلند شدم و با گام‌هایی آهسته از میان قفسه ها عبور کردم. با کنجکاوی سر کج کردم و به او که روی صندلی انتهای فروشگاه نشسته بود و کتابی در دست داشت، خیره شدم. کمی بیشتر خم شدم و گوشه لبم را به دندان گرفتم. بیکاری خیلی فشار آورده بود!

با کمی دقت متوجه شدم که کتاب درسی در دست دارد. لبخندی دندان نما زدم. از من یاد گرفته بود؟

طره ای از موهایم روی چشمم ریخت و او به طور ناگهانی سر بلند کرد و به جایی که من ایستاده بودم، خیره شد. ابرو بالا داد و متعجب نگاهم کرد و من از رو نرفتم و یکی از کتاب های داخل قفسه را برداشتم و وانمود کردم می‌خواهم آن را ورق بزنم.

گند زدم... گند!

از صدایش سر بلند کردم و به او که همچنان روی صندلی نشسته بود، خیره شدم

_ به کتاب های سیاسی علاقه دارید؟

چشم هایم گرد شد و به طور ناشیانه ای به جلد کتاب خیره شدم و نامش را زیر لب خواندم. قلب سگی؟ این دیگر چه کتابی بود؟

گلویم را صاف کردم و از رو نرفتم

_ بله.

کتاب درون دستش را بست و از جا برخاست. کتابش را روی صندلی گذاشت و به سمتم آمد.

_ ادبیات روسیه سخت و پیچیده است. هر کسی با نویسنده های روسی ارتباط نمی گیرد

خب گویا وضع داشت افتضاح تر می شد. مقنعه ام را کمی جلو کشیدم و برای خالی نبودن عریضه کتاب را ورق زدم. کنارم ایستاد و دستانش را در جیب های شلوار جینش فرو برد. تنها جمله ای که به ذهنم رسید تا بحث را عوض کنم، بر زبان آوردم.

_ شما هم این کتاب رو خوندید؟

سر کج کرد و شانه هایش را بالا داد.

_ نه... من بیشتر به ادبیات علاقه دارم؛ اما موضوعش رو می دونم.

آهان آهسته ای گفتم و کتاب را سر جایش گذاشتم. پسر را چه به ادبیات؟

چرخیدم و به سمت قفسه کتاب های رمان رفتم و در کمال تعجب او نیز به دنبالم آمد. به گمانم حوصله او هم سر رفته بود. در این یکی دو هفته این طولانی ترین مکالمه مان محسوب می شد.

اگر بخواهم منصف باشم، خیلی کمکم می کرد. دو-سه روز اول سر حساب و کتاب کردن و کار با سیستم مدام شک می کردم و فکر می کردم اشتباه حساب کرده ام؛ اما او حواسش به من بود و کمکم می کرد. کار با سیستم ها کمی برایم سخت بود و او با حوصله همه را برایم توضیح می داد.

مقابل قفسه کتاب های رمان ایستادم و این بار لبخند حقیقی بود. نگاهم را میان کتاب ها چرخاندم تا به یک کتاب رسیدم. داخل آخرین طبقه بود. برای این که دستم به کتاب برسد، روی پنجه هایم ایستادم تا بتوانم آن را بردارم؛ اما کام فریادشده‌ام کرد و کتاب را برداشت و آن را به سمتم گرفت.

الان به گمانم باید تشکر می‌کردم.

_ ممنون.

گوشه لبش کج شد و سری تکان داد.

_ خواهش می‌کنم.

نگاهم را به جلد کتاب دوختم و تلاش کردم ذوق زدگی ام را پنهان کنم. یک روزی آن را می‌خریدم. قطعاً پس از پرداخت اولین حقوقم!

کتاب را باز کردم. بوی کاغذ نو لبخند به لبم آورد. کار درستی نبود که بخواهم بدون خریدنش بنشینم و اینجا تمام کتاب را بخوانم، پس فقط کتاب را ورق زدم.

زیر چشمی به کام فر که از کنارم عبور کرد، نگاه کردم. دستی به شانه ام کشیدم و نگاهم را به خطوط کتاب دوختم. لحظه ای غبار اندوه در قلبم جا گرفت. ممکن بود روزی در همین فروشگاه بایستم و کتاب چاپ شده خودم را ورق بزنم؟ گمان نمی‌کردم!

پوزخند کم رنگی زدم و کتاب را سرجایش گذاشتم. از میان قفسه ها بیرون آمدم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم. کم کم باید در فروشگاه را باز می‌کردیم. از صدای باز شدن در، سرم را چرخاندم. خانم زمانی وارد فروشگاه شد.

با دیدنم لبخندی زد و سرش را تکان داد.

_ چطوری؟

من هم مثل او لبخند زدم.

_ مرسی.

او نیز مانند کام فر راهنمای فروش بود و بیشتر اوقات طبقه بالا را مدیریت می کرد. زیاد با هم حرف نمی زدیم. سنش خیلی از من بیشتر بود و من هم که به زور با هم سن و سال های خودم ارتباط می گرفتم، چه برسد به کسی مثل او.

روی صندلی ام نشستم و وسایلم را داخل کوله ام گذاشتم. چقدر هم که درس خواندم!

سیستم را روشن کردم. شانه هایم را بالا کشیدم و کام فر همه چراغ ها را روشن کرد و در را باز گذاشت. برخلاف تصورم عموماً فروشگاه شلوغ می شد.

کم کم فروشگاه داشت شلوغ می شد. سرم به کار خودم گرم بود و تمام دقتم را به کار برده بودم تا پول خرید مشتری ها را درست حساب کنم. همیشه در کارهایی که ظرافت و یا دقت بالایی داشت، گند می زدم و برایم عجیب بود که در این زمینه برای اولین بار خراب کاری نکرده بودم.

خمیازه ای کشیدم و دستی به پلک هایم کشیدم. هر دو کتاب را در پلاستیک گذاشتم و در همان حال گفتم:

_ صد و هشتاد و شش تومن.

سری تکان داد و کارت عابر بانکش را به سمتم گرفت. نگاهم به دستگاه کارتخوان افتاد و خنده ام گرفت. انصافاً یاد گرفتن کار کردن با آن خیلی سخت بود. آن هم برای منی که تجربه ام در این زمینه فقط خواندن نام بانک از روی تابلو بود.

_ رمز؟

خیره به موبایلش بی حواس گفتم:

_ ده، سی و سه.

فیش را جدا کردم و به سمتش گرفتم. نگاهی به فیش انداخت و بعد پلاستیک کتاب ها را برداشت و از فروشگاه خارج شد.

خمیازه ای کشیدم و پاهایم را به سمت جلو سر دادم. خانم زمانی با سینی کوچکی که در آن سه لیوان چایی بود، از آبدارخانه کوچکی که پشت قفسه ها و انتهای فروشگاه قرار داشت، خارج شد و سینی را کنار دست من، روی میز گذاشت.

_ حسابی خسته شدیا.

لبخندی زدم و سری تکان دادم. دستی به شانه ام زد.

_ بخور تا دوباره کسی نیومده.

لیوانی را از داخل سینی برداشتم و کنار دستم گذاشتم. خانم زمانی سرش را چرخاند و صدایش را بلند کرد

_ آقای کام فر، تو هم بیا یه چایی بخور بعد این همه حرف زدن.

لحنش طوری بود که بیشتر انگار داشت می گفت کمی کم حرف بزن!

با این فکر بی اختیار خنده ام گرفت و کام فر از میان قفسه ها بیرون آمد. دوباره سویشرتش را روی تیشرتش پوشیده بود. جلو آمد و لیوان چای اش را برداشت.

_ ممنون.

خانم زمانی با لبخند سری تکان داد و از شیشه به بیرون خیره شد. دستی به شانه ام کشیدم و کمی از چایی ام را نوشیدم. خانم زمانی ظرف شکلات را به سمتم هل داد.

_ بخور.

پلک زدم و سر تکان دادم.

_ من تلخ می خورم.

آهانی گفت و دستی به گردنش کشید.

_ فکر نکنم دیگه کسی بیاد. کاش می شد ببندیم.

کام فر چانه بالا داد و لیوان چایی اش را به دست دیگرش داد.

_ الان که تازه عصره.

خانم زمانی لیوان چایی خالی اش را در سینی گذاشت و با افسوس سر تکان داد.

_ باید برم به آقای اسماعیلی بگم جای منو با یکی از بچه های سانس صبح عوض کنه. تا میایم تعطیل کنیم، دیگه می شه نصف شب.

کام فر شانه بالا داد و بی مقدمه سرش را به سمت من چرخاند و مرا مخاطب قرار داد

_ شما که دیگه مشکلی ندارید؟

برای خالی نبودن عریضه لبخندی زدم و سر کج کردم.

_ نه، ممنون... دیگه یاد گرفتم.

پلکی زد و همان طور که آستین های سویشرتش را بالا می داد، گفت:

_ اگه سوآلی بود، برسید.

خانم زمانی دستش را روی شانه ام گذاشت و خندید.

_ فکر کنم آقای اسماعیلی حسابی سفارشتو به آقای کام فر کرده.

معذب لبخندی زدم و کام فر شانه بالا داد و موبایلش را در دست گرفت.

_ به هر حال همکاریم.

و بعد چرخید و همان طور که موبایلش را کنار گوشش می برد، از ما دور شد. خیره به هیبت لاغر و نه چندان چهار شانه اش ابرو بالا دادم. به گمانم او هم مثل خودم بود. کلاً به زور حرف می زد.

خانم زمانی کمی به سمتم خم شد و صدایش را پایین تر آورد

_ اونو ولش کن، یکم بد اخلاقه.

تعجبم بیشتر شد. بد اخلاق؟ شاید دیر جوش بود اما قطعاً بد اخلاق نبود.

_ گفتم چی میخونی؟

شانه هایم را به عقب کشیدم و به صندلی ام تکیه زدم.

_ مدیریت بازرگانی.

قبل از آن که چیزی بگویم، در فروشگاه باز شد و دو دختر جوان به همراه مردی میانسال وارد شدند. خانم زمانی صاف ایستاد و به استقبالشان رفت.

_ سلام... خوش اومدید.

دست هایم را زیر چانه زدم و خیره به دو دختر که به سمت قفسه کتاب های شعر می رفتند، به این فکر کردم که امروز اصلاً حوصله ندارم که با اتوبوس به خانه برگردم. باید کمی دست از حساست برمی داشتم و تا کسی می گرفتم.

ورقه باطله ای از کنار دستم برداشتم و مشغول خط خطی کردنش شدم. تا چند وقت دیگر امتحاناتم شروع می شد و شک داشتم که بتوانم تمام مطالب را دوره کنم. به گمانم داشتم به اندازه ای بیش از ظرفیتیم از خودم کار می کشیدم؛ اما با همه این ها، این استقلال را دوست داشتم.

من دلم بزرگ شدن می خواست. دلم می خواست بقیه مرا به چشم یک دختر بچه نبینند و رویم حساب باز کنند. دلم یک زندگی رؤیایی را می خواست.

اصلاً شاید قرعه به نامم می افتاد و مثل رمان ها عاشق کسی می شدم که دیوانه وار دوستم داشته باشد.

عشق!

به گمانم هیچگاه باورش نداشتم. به نظرم همه چیز به سادگی و زیبایی رمان ها نبود؛ اما با همه این ها چه می شد اگر زندگی ام کمی رنگ و بوی رمان می گرفت؟

دلَم آن حجم خوشبختی و آسودگی را می‌خواست... در کنار مردی که دوستش داشته باشم.

با صدایی مردانه از میان سیل افکارم به بیرون پرتاب شدم و سر بلند کردم

_ می‌شه اینا رو حساب کنید؟

چند بار پلک زدم تا از میان رویاها و خیال بافی‌هایم خارج شوم و دست‌هایم را دراز کردم و کتاب‌ها را به سمت خود کشیدم.

احتمالاً اثر بی‌خوابی بود.

این حجم از افکار مزخرف و بی‌سر و ته عجیب بود!

همان‌طور که ساندویچم را گاز می‌زدم، نگاهم را روی خطوط جزوه ام چرخاندم. سکوت فروشگاه به طور عجیبی داشت به من در هضم مطالب کمک می‌کرد. مابقی ساندویچم را در کیفم گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم.

_ سگ تو روحت سعیده... آخه این چه دست خطیه؟

کمی به جلو خم شدم تا بتوانم از روی دست خطش بخوانم. کاش از کامرانی جزوه گرفته بودم. به عنوان یک پسر، زیاد از حد تمیز می‌نوشت.

با حرص دستم را روی میز کوبیدم که خودکارم سر خورد و زیر میز رفت. نوچی گفتم و صندلی ام را به عقب دادم. خم شدم تا خودکارم را از زیر میز بردارم.

_ سلام.

از شنیدن صدایش طوری جا خوردم که بی‌اختیار سرم را بالا بردم و سرم به زیر میز خورد. خم شدم و دستم را روی سرم گذاشتم.

_ آی!

من آخرش با این ترسیدن هایم خودم را به کشتن می دادم.

صدای کفش هایش به گوش رسید و بعد کتانی های طوسی و سفیدش کنارم متوقف شد. صدایش نگران بود

_ خوبید؟ ترسوندمتون؟

نه برای تفریح سرم را به میز کوبیدم!

همان طور که سرم را با سر انگشت هایم ماساژ می دادم، خودکارم را برداشتم و صاف نشستم. دستش را روی میز گذاشته بود و کمی به سمتم خم شده بود. سعی کردم لبخندی بزنم.

_ خوبم... من عادت دارم.

ابروهایش را بالا داد و من در حالی که هنوز سرم را ماساژ می دادم، بیشتر توضیح دادم

_ به ترسیدن.

گلویش را صاف کرد و با حالتی عجیب به من زل زد. انگار به عقم شک کرده بود.

بند کوله اش را روی شانه دیگرش انداخت. به گمانم او هم از دانشگاه برگشته بود. اصلاً چه رشته ای می خواند؟

اگر سعیده جای من بود، الان آمارشش نسل قبلش را هم در آورده بود.

_ امروز خانم زمانی نیامد.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ تا دو هفته دیگه.

متفکر ابرو بالا دادم. یعنی این دو هفته فقط او اینجا بود؟ دست تنها سختش نبود؟ فروشگاه مشتری های زیادی داشت که از قضا اکثرشان راهنمایی می خواستند.

کمی سر جایم جا به جا شدم.

_ کسی جایگزین می شه؟

کوله اش را روی صندلی گذاشت و زیپ سویشرتش را باز کرد. دستی در موهایش که کمی به هم ریخته بود، کشید و در همان حال به نشانه نه سر تکان داد. خیلی سعی کردم چپ چپ نگاهش نکنم. مگر زبانش سنگین بود؟

دوباره سعی کردم بتوانم از روی دست خط سعیده بخوانم و از طرفی داشتم زیر لب فحشش می دادم.

_ به خدا پشت دستمو داغ می کنم اگه دوباره از تو جزوه بگیرم... خاک تو اون سرت.

دستم را زیر مقنعه ام بردم و چشم هایم را ریز کردم.

_ این دست خطو بدم به باستان شناس، فکر می کنند یه خط باستانی.

همچنان با دست خط سعیده درگیر بودم که صدای کام فر را از جایی کنارم شنیدم و از آنجایی که تمام حواسم معطوف به جزوه بود، از شنیدن صدایش دوباره جا خوردم و تکان محکمی خوردم

_ ببخشید...

گوشه لبم را به دندان گرفتم و سر بلند کردم و نگاهش کردم. کنار چشم هایش چین خورد و دستی به چانه اش کشید. گوشه لبش را به دندان گرفت و نگاهش را به میز دوخت. احتمالاً داشت تلاش می کرد خنده اش را مهار کند.

_ می شه به من کمک کنید که قفسه ها رو مرتب کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و صندلی ام را به عقب دادم.

_ بله.

قدمی به عقب برداشتم و با دست به کارتن های کتاب کنار قفسه ها اشاره کرد. به دنبالش رفتم و او همان طور که باکس را باز می کرد، داشت توضیح می داد که باید چه بکنم.

موهایم را پشت گوشم دادم و خم شدم تا کارتین را بردارم؛ اما کام فر زودتر خم شد و آن را برداشت.

_ نیازی نیست... سنگینه.

ابروهایم را بالا دادم. چقدر فهمیده و با شعور!

کارتین را کنار قفسه رمان های ایرانی گذاشت و من هر چقدر سعی کردم، نتوانستم جلوی ذوق زدگی ام را بگیرم و لبخندی عریض روی لب هایم جا خوش کرد.

مشغول مرتب کردن قفسه ها شدم و البته کنجکاوی ذاتی ام باعث می شد که هر کتاب رمان را اول ورق بزنم و بعد آن را در قفسه بگذارم. کاش می توانستم تمامشان را داشته باشم. من به همان اندازه که به نوشتن معتاد بودم، به کتاب خواندن هم اعتیاد داشتم.

نگاهم روی یکی از کتاب ها ثابت ماند و لبخندم رفته رفته محو شد. دستم را روی جلد کتاب کشیدم. پس مژگان بالاخره رمانش را چاپ کرده بود.

و من هنوز همانجایی ایستاده بودم که شروع کرده بودم. چطور این قدر پیشرفت کرد؟ او تنها یک سال از من بزرگ تر بود. شانس بیشتری داشت؟ از من بهتر بود؟ دوست داشتنی تر بود؟ به گمانم هر سه!

من باید چه می کردم؟ اصلاً بر فرض که از من رمانی چاپ می شد. وقتی کسی را نداشتم که طرفدارم باشد، چه فایده ای داشت؟ اصلاً فروش می رفت؟ مسلماً نه!

پوزخند کم رنگی زدم و بغض در گلویم جا خوش کرد. دیگر باید چه می کردم؟

شاید حق با مامان بود؛ شاید واقعاً داشتم خزعبل می نوشتم. دستی به سرم کشیدم. به طور عجیبی به هم ریخته بودم.

_ خانم نادری؟

با مکث نگاهم را از جلد کتاب گرفتم و نگاهش کردم. ابرو بالا داد و پرسشگر سر تکان داد.

_ هنوز تموم نشده؟

خجالت زده از کندی ام گوشه لبم را به دندان گرفتم.

_ یکم دیگه مونده.

و بعد به سرعت کتاب را در قفسه گذاشتم. جلو آمد و خم شد و چند کتاب را برداشت. هنوز کتاب مژگان مانند خاری در چشمم فرو می‌رفت.

داشتم حسادت می‌کردم؟ همیشه هر وقت بحث از مژگان می‌شد، بچه‌ها می‌گفتند به او حسادت نکنم و من هر بار به سرعت می‌گفتم من حسادت نمی‌کنم؛ اما گمانم این حقیقت داشت. الان جز حسادت، حس دیگری در وجودم نبود.

همان‌طور که کمکم کتاب‌ها را در قفسه می‌گذاشتم، از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ گویا به جز ادبیات سیاسی، به رمان هم علاقه دارید.

سرم را به سمتش چرخاندم و دستی به چانه ام کشیدم. هنوز یادش بود؟

روی پنجه پاهایم بلند شدم تا کتاب را در طبقه آخر بگذارم؛ اما کام فر کتاب را از دستم گرفت و آن را سرجایش گذاشت. همیشه فکر می‌کردم قد بلندی دارم؛ ولی حالا می‌فهمیدم زیاد هم نباید به قد صد و شصت و شش سانتی ام بیالم. از گوشه چشم به کام فر نگاه کردم. شاید هم او زیاد از حد بلند بود.

_ بله... خیلی رمان می‌خونم.

البته این را نگفتم که کتاب چاپ شده کمتر دارم؛ ولی به جایش اکثر رمان‌های اینترنتی را خوانده‌ام. از وقتی در دانشگاه قبول شده بودم، بابا اینترنت خط خانه را وصل کرده بود و کار من هم راحت شده بود. طوری که هر وقت فرصتی پیدا می‌کردم، پای کامپیوتر بودم و داشتم رمان می‌خواندم.

گامی به عقب برداشت و با رضایت به قفسه نگاه کرد. قطعاً جوابی که می‌شنیدم منفی بود؛ اما خب شیطنتی زیر پوستی در وجودم خزید و باعث شد سؤالم را بپرسم

_ شما هم رمان می‌خوانید؟

نگاهش را از قفسه گرفت و به من خیره شد. گوشه لبش کج شد و پلک زد.

_ بله... البته نه هر زمانی.

ابروهایم تا جایی که امکان داشت، بالا رفت.

_ واقعاً؟

از صدای بلندم تکانی خورد و این بار او با تعجب نگاهم کرد.

_ ایرادی داره؟

نه به آن موقع که قبل از دانشگاه کابوسم حرف زدن با پسرها در دانشگاه بود و نه حالا. هر چند هنوز هم تبحری در این امر نداشتم.

خجالت زده از صدای بلندم یکی از پاهایم را پشت دیگری بردم.

_ آخه اصولاً پسر اهل رمان نیستند.

لبخند یک طرفه ای زد و دستی میان موهایش کشید.

_ منم هر زمانی رو نمیخونم.

دستش را بالا آورد و نگاهش را به ساعت مچی ساده اش که بندهای مشکی داشت، دوخت.

_ دیگه کم کم باید باز کنیم.

و بعد از میان قفسه ها عبور کرد. سرم را چرخاندم و به کتاب مژگان چپ چپ نگاه کردم.

_ ایکبیری... تازه جلدتم خیلی زشته.

_ راست...

به سرعت چرخیدم و به کام فر که از میان قفسه ها سرش را کج کرده بود و مبهوت نگاهم می کرد، خیره شدم. گویا واقعاً به عقلم شک کرده بود. کدام آدم عاقلی با کتاب حرف می زد و فحشش می داد؟

امروز چه مرگم شده بود؟ چرا این قدر حماسه آفرینی می کردم؟

سرفه ای مصلحتی کرد و دستی پشت گردنش کشید.

_ یادم رفت می خواستم چی بگم.

و بعد به سرعت از جلوی قفسه عبور کرد. گوشه لبم را به دندان گرفتم و با حرص مشتیی به زیر چانه خودم زدم. اصلاً همان بهتر که من با کسی ارتباط نگیرم و فقط یک گوشه بنشینم.

با گام هایی بلند به سمت میزم رفتم. جزوه و وسایلم را گوشه میز جمع کردم و روی صندلی نشستم. کمی بعد کام فر در فروشگاه را باز کرد.

بی حوصله دستم را زیر چانه زده بودم و به کام فر که در حال گفت و گو با یکی از مشتری ها بود، خیره شدم. مشخص بود که اطلاعاتش در زمینه کتاب بالاست.

_ باید از انبار براتون بیارم.

مشتری سری تکان داد و کام فر به سمت در کنار آبدارخانه رفت. گوشه ابرویم را خاراندم و به جزوه ام خیره شدم. چند لحظه بعد کام فر از انبار خارج شد. مشتری نگاهی به کتاب انداخت و بعد چانه بالا داد.

_ نه، این ترجمه نیست.

و بعد با تشکری از مغازه خارج شد. همان طور که با موبایلم به سعیده پیام می دادم، از گوشه چشم به کام فر نگاه کردم که کنار یکی از قفسه ها ایستاده بود.

«سعیده به حضرت عباس از سگ کمترم اگه یه بار دیگه از تو جزوه بگیرم.»

چند لحظه بعد زنگ زد. تماس را وصل کردم و با صدای قهقهه اش مواجه شدم. ابروهایم را بالا دادم و او در حالی که هنوز داشت می خندید، گفت:

_ طنین دهنّت سرویس! از وقتی پیامتو خوندم، دارم می خندم.

صندلی ام را کمی به سمت راست چرخاندم و با حرص گفتم:

_ راست میگم دیگه! از ظهر تا حالا زل زدم به این جزوه لامصب، بینم چی نوشتی. هنوزم نفهمیدم... دفعه بعدی از کامرانی می گیرم.

قهقهه اش اوج گرفت.

_ جون! کامرانی چشمتو گرفته ها.

خب متأسفانه سعیده هم درست مثل بچه ها ذهن مریضی داشت. پوزخندی زدم و من هم از رو نرفتم.

_ نه بابا... با عرفانی زاده بیشتر حال می کنم.

_ اوه تا حالا چقدر باهوش حال کردی بلا؟ تا حالا نگفته بودیا... شنیده بودم پشت دانشکده یه خرابیه ها، نگو...

چشم هایم از این حجم بیشعوری اش گرد شد و مبهوت گفتم:

_ سعیده لال شو! مگه فیلم ترکیه؟

بلند خندید. مگر داشتیم برایش جوک می گفتم که این قدر می خندید؟

با دیدن پسری که به این سمت می آمد، به سرعت گفتم:

_ یه لحظه صبر کن.

پسر کتاب را مقابلم گذاشت و پس از این که پولش را حساب کرد، از فروشگاه خارج شد. موبایل را برداشتم و گفتم:

_ ولی خودمونیم، این عرفانی زاده هم خوب تیکه ایه.

با سرخوشی مخصوص به خودش جوابم را داد

_ آره بابا... باید مخشو بزnm. زبانشم خیلی خوبه. لا کردار حداقل امتحان زبانا بهم برسونه.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم. چه خوش اشتها!

_ به پای هم پیر شید... من فعلاً کار دارم، مخلص کلام این که خاک تو اون سرت با این دست خطت.

تماس را قطع کردم و خیره به کام فر که گوشه فروشگاه ایستاده بود، انگشتم را گوشه لبم کشیدم. با عجز نگاهی به جزوه انداختم و در نهایت طی یک حرکت غیر منتظره گفتم:

_ آقای کام فر...

سرش را چرخاند و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. دندان هایم را روی هم فشردم. بی شک من سلطان تصمیم های تکانشی بودم. به این سمت آمد و به سمتم خم شد.

_ بله؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و لب گزیدم. امروز هر چه آبرو داشتم را یک جا به باد داده بودم. جزوه ام را به سمتش گرفتم و با صدایی که به خاطر خجالت کمی آهسته شده بود، به زور گفتم:

_ می شه از روی این بخونید؟

لحنم چقدر مظلومانه بود. این همه معصومیت از من بعید بود!

چند لحظه ای مکث کرد و بعد در نهایت جزوه را برداشت و با دقت به آن خیره شد. چشم هایش را کمی ریز کرد و متفکر گفت:

_ فکر کنم نوشته بین الملل.

کمی از روی صندلی بلند شدم و سرم را به سمت جزوه خم کردم. کم کم لبخندی زدم و تمام تلاشم را کردم که از خوشحالی جیغ نزnm.

_ مرسی.

سری تکان داد و جزوه را روی میز گذاشت.

– خواهش می‌کنم.

و بعد با گام‌هایی بلند از من دور شد. چقدر از این جدیتش خوشم می‌آمد. او هیچ شباهتی به پسرهای کلاس ما که اکثراً به دنبال لودگی بودند، نداشت. قطعاً هر کسی به جای او بود، برایم دست می‌گرفت؛ اما او آن قدر عادی از این موضوع گذشته بود که... اصلاً بی‌خیال.

لبخند کم‌رنگی زدم و مشغول کارم شدم. به گمانم در این زمینه شانس آورده بودم که چنین همکاری دارم و گرنه شک داشتم بتوانم در حضور یک پسر مشغول به کار شوم.

آهی کشیدم و خیره به میز سر تکان دادم. با فرو رفتن آرنج جانان در پهلویم، سر بلند کردم و خیره نگاهش کردم.

– چته؟

چانه بالا دادم که سر تکان داد و چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و بیشتر به سمتم خم شد.

– دیگه به من که نمی‌تونی اینو بگی... بگو ببینم دوباره چی شده.

در حالی که با قاشق کمی خورشت روی برنجم می‌ریختم، از گوشه چشم نگاهش کردم.

– کتاب مژگان چاپ شده... چند روز پیش توی فروشگاه کتابشو دیدم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و با حرص دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

– باز مژگان؟ من هر دفعه این همه حرف می‌زنم، تهشم انگار یاسین تو گوش خر خوندم.

لب برچیدم و به میز خیره شدم. کمی از خورشتم را به زور خوردم. به قول بچه‌ها، هر وقت چمن‌های دانشگاه را می‌زدند، فردایش غذای سلف خورشت سبزی بود.

خیره به جانان که هنوز هم نگاهم می‌کرد، شانه‌هایم را بالا کشیدم. بالاخره یک روز جانان هم خسته می‌شد و با یک «به درک» مرا از خود می‌راند. اگر این کار را نمی‌کرد، مطمئن می‌شدم با یک فرشته سر و کار دارم، نه انسان.

_ من از این می‌سوزم که قلمش تعریف اون چنانی هم نداره... حالا من خودمم و یکتور هوگو نیستم ولی اونم... هوف بی‌خیال.

چرخه به چشم‌هایش داد. مطمئن بودم یک روز مرا یک کتک مفصل خواهد زد.

_ من بالاخره یه روزی تو و مژگانو با هم آتیش می‌زنم... بابا ول کن اون بدبختو! به ما چه که اون چه غلطی می‌کنه؟ ما راه خودمونو میریم.

راست می‌گفت؛ اما چرا نمی‌توانستم بی‌خیال شوم؟ چرا نمی‌توانستم به خود بقبولانم که انسان‌ها همه یک مسیر واحد را طی نمی‌کنند و هر کس زندگی خودش را دارد؟ چرا می‌خواستم مژگان باشم؟

_ وای جانان برو تو سایت بازخوردای زیر پستاشو ببین... بین چقدر قربون صدقه اش میرن.

جانان با کف دست به پیشانی اش کوبید و من گوشه لبم را به دندان گرفتم و ترجیح دادم بی‌خیال بحث شوم. گناه او چه بود که هر بار باید این حرف‌های تکراری را بشنود؟

این روزها بیشتر از همیشه بریده بودم. تا پایان رمان جدیدم چیزی باقی نمانده بود و این روزها به طور جدی بیش از همیشه به ادامه ندادن این راه فکر می‌کردم. حداقل این‌طور روان خودم آسوده بود.

شاید بعد از این رمان دیگر نوشتن را رها می‌کردم. من به نوشتن معتاد بودم و این غیر قابل انکار بود، پس بدون شک نمی‌توانستم نوشتن را برای همیشه رها کنم؛ اما دیگر نوشته‌هایم را انتشار نمی‌دادم، فقط برای دل زخمی خودم می‌نوشتم.

نمی‌دانم... شاید حتی بی‌خیال این یکی هم می‌شدم.

نگاهی به ساعت موبایلم که کنار دستم بود، انداختم و چشم‌هایم گرد شد.

_ اوه چقدر زود ساعت دو شد... تا میام برسیم، مغازه باز شده.

سرعت جویدنم را بیشتر کردم که جانان سری تکان داد و اشاره کرد آرام باشم.

_ من امروز ماشین آوردم. بیا تا یه جایی میرسونمت.

سر بلند کردم و ابرو بالا انداختم.

_ مگه کلاس نداری؟

شانه هایش را بالا انداخت و بی میل کمی از غذایش خورد

_ کلاس دو ساعت دیگه است. میرسونمت و بر می گردم. این جوری بیکار نمی مونم توی دانشگاه

چنگالش را به طرفم گرفت و چشم هایش را باریک کرد.

_ ولی من هنوزم باورم نمی شه که مامان و بابات اجازه این کارو بهت دادند. اونم تویی که نمیداشتند تنهایی

تا سر کوچه بری.

گوشه لبم را کج کردم و لبخند کم رنگی زدم. خودم هم هنوز باورم نمی شد.

_ معجزه است.

غذایم را تمام کردم و به صندلی ام تکیه دادم. جانان برای لحظه ای نگاهم کرد و ابرو بالا داد.

_ چه عجله ای داری... اونجا حلوا قسمت می کنند؟

چشم هایش را باریک کرد و با بدجنسی لبخند زد.

_ منم بودم، عجله داشتیم. به هر حال اونجا کلی آدم رفت و آمد داره، می شه کلی پسر دید زد.

پوزخندی زدم و سر کج کردم.

_ نه که کلی آرشام تهرانی ریخته تو خیابون، واسه همین عجله دارم

بلند خندید. طوری که کسانی که میز کناری نشسته بودند برگشتند و نگاهمان کردند. من هم از خنده اش به خنده افتادم و او با خنده گفت:

_ لعنت بهت طنین.

این بار لبخند کم رنگی زدم و دست هایم را زیر چانه زدم.

_ مثلاً می خواستم از بین پسرای کلاس نیمه گمشده ام رو پیدا کنم؛ ولی همه شون به جای آرشام تهرانی، اصغر سوپری در اومدند.

جانان این بار دستش را جلوی دهانش گرفت تا از انفجار خنده اش جلوگیری کند و تنها به نشانه تأیید دستش را در هوا تکان داد. خم شدم و کوله ام را برداشتم.

_ حالا چه حلوا قسمت بکنند، چه پسر، من باید برم.

و بعد از جا بلند شدم. با هم از سلف بیرون زدیم. سوار ماشین جانان شدیم. ماشین مال مادرش بود که یکی دو هفته ای می شد با آن به دانشگاه می آمد.

_ همینجاست.

گوشه خیابان پارک کرد و خیره به سر در فروشگاه سوت کشیده ای زد.

_ چقدر بزرگه!... واقعاً حساب و کتاب جای به این بزرگی رو به چه عقلی دست تو دادند؟

خندیدم و در ماشین را باز کردم.

_ اول از همه که فروشنده و راهنماها شیفتی کار می کنند و همه چیز توی سیستم ثبت می شه. دوما حساب و کتاب اصلی رو هم صندوقدار تایم صبح انجام می ده. اون حسابا رو چک می کنه و دوباره جمع میزنه... از همه مهم تر این که تا الان گندی نزدم... تا اون چشمای کورت دربیاد.

و بعد از ماشین پیاده شدم. با هم خداحافظی کردیم و جانان با تک بوقی از من دور شد.

بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و با گام هایی بلند به سمت در ورودی فروشگاه رفتم. با دیدن بسته بودن در نفس آسوده ای کشیدم. یک ربع زود رسیده بودم. احتمالاً تا الان کام فر رسیده بود.

خواستم در را هل بدهم اما با دیدن قفل بودن در ابرو بالا دادم. از داخل در قفل بود و کلید هم درون قفل بود. سرم را به شیشه نزدیک کردم و سعی کردم از میان قفسه ها داخل را ببینم؛ اما در نهایت بی خیال شدم و با دست چند ضربه به شیشه زدم. چند لحظه بعد سر و کله اش از میان قفسه ها پیدا شد. قفل در را باز کرد و گامی به عقب برداشت و من در را باز کردم.

_ سلام.

لبخند کم رنگی زد و دستی میان موهایش کشید.

_ سلام... شرمنده من فراموش کرده بودم کلید رو در بیارم.

نگاهم را در چهره اش چرخاندم. چقدر چهره اش خسته به نظر می رسید. سفیدی چشمانش به خاطر بیرون زدن مویرگ هایش صورتی به چشم می آمد و زیر چشمانش کمی گود افتاده بود.

بی هوا نگاهش را بالا آورد و مستقیم به چشم هایم خیره شد و من دستپاچه شدم و با همان حالت دستپاچه که بیش از حد مشخص بود، آهسته گفتم:

_ نه نه، اشکالی نداره.

و بعد به سرعت از کنارش رد شدم و گوشه لبم را به دندان گرفتم. مقابلش ایستاده بودم و چشم در چشم دیدش می زدم؟ من واقعاً محشر بودم!

کوله ام را کنارم گذاشتم و زیر چشمی به او که هنوز کنار در ایستاده بود و به من نگاه می کرد، خیره شدم. از این که هنوز داشت نگاهم می کرد، دستپاچه تر شدم و خواستم بنشینم؛ اما زانویم به میز خورد. کمی خم شدم و دستم را روی زانویم گذاشتم

_ آخ.

همان طور که زانویم را ماساژ می‌دادم، روی صندلی نشستم و راستش این بار سعی کردم نگاهش نکنم. کم کم داشتم بیش از حد هنرنمایی می‌کردم. چرا این طور شده بودم؟ انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند که من جلوی این پسر آبرویم را دو دستی به بر باد دهم.

آستین های مانتوی آبی آسمانی ام را کمی بالا دادم و صندلی ام را جلو کشیدم. نتوانستم تحمل کنم و سرم را کمی کج کردم و به هوای درست کردن مقنعه ام از گوشه چشم نگاهش کردم. کنار یکی از قفسه ها ایستاده بود و داشت قفسه را مرتب می‌کرد.

لب گزیدم و سر تکان دادم. اگر یکی از این اتفاقات به گوش بابا می‌رسید و بابا می‌فهمید که جلوی یک پسر چه کارها که نکرده ام، باید قید کار کردن را می‌زدم!

یکی از پاهایم را بالا آوردم و زانویم را به لبه میز تکیه دادم. همان طور که کتابم را ورق می‌زدم، نکات هایلایت شده و حاشیه نویسی هایم را از نظر می‌گذراندم. واقعاً چه طور می‌خواستم همه این مطالب را برای امتحان ترم بخوانم؟

با زانویم فشار کمی به لبه میز آوردم. صندلی ام را به حالت گهواره وار به عقب و جلو هدایت کردم. اگر کمی فشار بیشتری وارد می‌کردم، با صندلی روی زمین می‌افتادم. واقعاً چرا نمی‌توانستم مثل یک آدم نرمال پشت میزم بنشینم؟

به ساعت نیم نگاهی انداختم. هوم... مایه افتخار بود که یک ساعت درس خوانده بودم!

انتهای اتودم را میان دندان هایم فشار دادم و کتاب را ورق زد. فردا بچه ها باید کنفرانس ارائه می‌دادند و من چقدر خوشحال بودم که اسمم میان آن افراد نبود. اصلاً دلم نمی‌خواست که جلوی همه زبانم گیر کند و یا سوتی بدهم که مایه دست اندازی پسرهای کلاس شوم.

استاد گفته بود که شاید امتحان بگیرد و من میان خواندن یا نخواندن گیر کرده بودم. خب چرا به طور قطعی نمی‌گفت؟ اگر این همه می‌خواندم و بعد امتحان نمی‌گرفت چه؟

از باز شدن ناگهانی در مثل همیشه تکانی خوردم و پیش از آن که تعادلم را از دست دهم، دو دستم را روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم. سرم را چرخاندم و با حرصی زیر پوستی به مامان خیره شدم. چشم هایش را باریک کرد و سر تکان داد.

_ برو... من تو رو می‌شناسم، مثلاً الان داری درس می‌خوانی؟

ابروهایم را بالا دادم و شانه بالا انداختم.

_ پس چیکار می‌کنم؟

چقدر خوشحال بودم که کامپیوتر در اتاق دیگر بود و گرنه متهم به وبگردی هم می‌شدم.

سری تکان داد و کشدار گفت:

_ باشه.

این بار خندیدم و مامان با ابرو به آشپزخانه اشاره کرد.

_ پاشو یه چیزی بپز بخوریم.

قصد جان خود را کرده بودند؟ پس از آن که آخرین بار برنجم را به طور فجیعی سوزاندم، مامان گفت دیگر برنج نپزم و گرنه نصفش از بین می‌رود و حیف این برنج است که به دست من به باد برود.

_ من می‌تونم در حد یه املت تقبل کنم.

چپ چپ نگاهم کرد.

_ پاشو مرغ بذار بیرون... برنجم خیس کن.

شانه بالا دادم و درنهایت بی‌خیالی سر تکان دادم.

_ باشه.

مامان همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت، بلند گفت:

_ باشه و کوفت.

این بار بلند خندیدم. تکه کلامم بود. همیشه در واکنش به همه چیز این کلمه را می‌گفتم و مامان همیشه حرص می‌خورد. می‌گفت آن باشه ای که می‌گوییم، مفهومی مشابه با «خفه شو» دارد.

از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. دو تکه مرغ از فریزر بیرون آوردم و پس از خیساندن برنج از آشپزخانه خارج شدم. مامان با دیدنم چشم هایش را گرد کرد.

_ خب پاشو بپز.

خب گویا مامان دوباره هوس کرده بود برنج ها را به نابودی بکشاند. شانه بالا دادم.

_ من فقط تا مرحله جوشوندن مرغ بلدما.

گوشه لبش به سمت پایین متمایل شد و دستش را به معنای خاک بر سرت در هوا تکان داد. خدا را شکر که مامان نمی‌توانست جمله کلیشه ای مادرها که در چنین مواقعی می‌گفتند «من وقتی هم سن تو بودم، داشتم بچه بزرگ می‌کردم» را بر زبان بیاورد.

با این فکر ریز خندیدم و به آشپزخانه برگشتم. مشغول آماده کردن مرغ شدم و کمی بعد مامان به کنارم آمد و بدون آن که از آن بچشد، یک قاشق سر پر نمک در آب مرغ ریخت. چشم هایم گرد شد و با بهت گفتم:

_ من نمک ریخته بودما.

جوابی نداد. البته حق هم داشت. همیشه غذا هایم بی نمک می‌شد. برای همین نچشیده، خودش نمک می‌زد.

_ ربشو با یکم روغن و زردچوبه و آب مرغ سرخ کن، بریز روش... آب برنجم بذار.

امروز هوس کرده بود در راستای کدبانو بار آوردن من تلاش بی ثمری را انجام دهد!

همان طور که مامان گفته بود، تمام کارها را انجام دادم و درنهایت از آشپزخانه بیرون آمدم. دیگر حوصله درس خواندن نداشتم.

همیشه همینطور بود؛ اگر وسط درس خواندنم حتی برای یک دقیقه وقفه می افتاد، حس درس خواندنم کامل می پرید و برگشتنش دست خدا بود.

جلو رفتم و کنترل را از روی این برداشتم. به دیوار تکیه دادم و در حالی که پاهایم را دراز می کردم، کانال را عوض کردم. به تازگی یک سریال پلیسی می گذاشت که دنبالش می کردم. هرچند که داستانش بیشتر شبیه خاله بازی های دوران کودکی ام بود؛ اما خب چیزی بهتر از این در دسترس نداشتم.

خمیازه ای کشیدم و روی کانال مورد نظرم متوقف شدم. با این که نصف فیلم رد شده بود؛ اما مشغول دیدنش شدم. تمام حواسم به تلویزیون معطوف بود که با صدای مامان تکانی خوردم

_ مرغ نسوزه!

دستی در هوا تکان دادم و بی حواس گفتم:

_ نه بابا، کلی سس داره.

_ پاشو برو یه نگاه بکن.

با بی میلی و به اجبار از جا بلند شدم و در حالی که هنوز به تلویزیون خیره بودم، عقب عقب رفتم تا به آشپزخانه رسیدم. با دیدن سس مرغ که در مرز سوختن بود، چشم هایم گرد شد و بی آن که به روی خودم بیاورم، بلند گفتم:

_ نه، آب داره.

و بعد در بی صدا ترین حالت ممکن لیوانی برداشتم و پس از آن که از کتری آن را پر کردم، در سس مرغ ریختم.

موهایم را پشت گوش دادم و گردن کشیدم تا مطمئن شوم مامان این صحنه را ندیده. ریز خندیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ به خیر گذشت.

زیر برنج را هم کم کردم و برای دیدن فیلمم به سالن برگشتم اما با دیدن این که فیلم تمام شده، لب هایم آویزان شد و مستقیم به اتاقم برگشتم. یک فیلم دیدن هم به من نیامده بود. کتابم را برداشتم و روی تختم دراز کشیدم. کتاب را ورق زدم و با حرص گفتم:

_ به خدا اگه این همه بخونم و امتحان نگیری، حلال نمی‌کنم.

چند صفحه ای خواندم اما بعد بی‌خیالش شدم. می‌خواستم به شانس نداشته ام اعتماد کنم و به امید این که استاد امتحان نمی‌گیرد، نخوانم.

نگاهم را به سقف دوختم و نفس عمیقی کشیدم. امروز به خاطر حواس پرتی نزدیک بود پول کتاب ها را اشتباه حساب کنم اما کام فر به دادم رسید و من برای لحظه ای چقدر شرمند شدم. هرچند چیزی نگفت و به روی خودش نیاورد؛ اما باز هم خجالت کشیدم.

کتابم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و پلک زدم. گاهی وقت ها حس می‌کردم اصلاً مرا در فروشگاه نمی‌بیند. کاری به کارم نداشت و مشغول کار خودش بود. روزها او هم با فاصله کمی از من به فروشگاه می‌رسید. اکثر اوقات مثل من در این فرصت یکی دو ساعته درس می‌خواند و یا قفسه ها را مرتب می‌کرد. به ندرت با هم هم صحبت می‌شدیم. کم حرف و جدی بود. درست برعکس من.

راستش به حضورش عادت کرده بودم. منی که از پسرها همیشه فراری بودم، حالا در حضور او معذب نمی‌شدم. شاید چون او مثل بقیه نبود. نه اهل تمسخر بود و نه شیطنت های لوس و بی مزه پسرانه. اشتباهاتم را بدون این که مسخره ام کند و یا برایم دست بگیرد، با عادی ترین لحن ممکن به من گوشزد می‌کرد. او همه آن چیزی بود که از یک پسر انتظار نداشتم!

باید از این به بعد بیشتر حواسم را جمع می‌کردم. دلم نمی‌خواست دوباره چنین اشتباهی کنم و خیال کند با یک دختر بچه سر به هوا و بی عرضه سر و کار دارد.

از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم. خیره به مامان که داشت یک مسابقه تلویزیونی را می‌دید، گفتم:

_ زیر غذا رو خاموش کنم؟

سری تکان داد. زیر غذا را خاموش کردم و مشغول آماده کردن وسایل سفره شدم. بابا هنوز از تاکسی تلفنی برنگشته بود و احتمالاً تا آخر شب بر نمی گشت. چقدر دلم می خواست کاری کنم تا کمتر فشار رویش باشد. باید پس انداز می کردم و کم کم خودم خرجی خودم را می دادم. شاید این طور کمی به بابا کمک می کردم. تا چند روز دیگر اولین حقوقم پرداخت می شد. باید تا حد امکان دست به پول هایم نمی زدم تا در زمان مناسب از آن استفاده کنم.

بزرگ شدن یعنی بزرگ شدن دغدغه ها و مشکلات. تازه داشتم این را می فهمیدم. دیگر همه چیز مثل قبل نبود که بتوانم به سادگی از کنارش عبور کنم. حالا بیشتر احساس مسئولیت می کردم. احساس این که من نیز در این خانواده باید کاری کنم و کمکی برسانم. این ها چیزهایی بود که تا یک سال پیش به اصلاً به آن فکر نمی کردم. در واقع چندان هم برایم مهم نبود. شاید این همان رشدی بود که منتظرش بودم.

با دست گوشه ابرویم را ماساژ دادم و شانه بالا انداختم. جهان آدم های بزرگ با تمام مشکلات و مشقت هایش برایم جالب و جذاب بود.

* * * * *

_ جانان؟ دارم به این فکر می کنم که برم رمانمو بدم برای بررسی چاپ.

به سرعت سر بلند کرد و مبهوت خیره ام شد.

_ واقعاً؟

البته حق هم داشت. تا همین دو سه روز پیش می گفتم هرگز چنین کاری نمی کنم. جدای ترس از خانواده، بیشتر به خاطر این می ترسیدم که رمانم رد شود. منی که بی نهایت کمال گرا بودم، اگر چنین اتفاقی می افتاد، به سختی می توانستم خودم را جمع کنم.

با ناخنم روی دسته نیمکت کوبیدم و آهسته گفتم:

_ حالا امتحانش که ضرری نداره. شاید فقط براش تأییدیه چاپ گرفتم و قرارداد نبستم.

بیشتر می‌خواستم خودم را به خودم ثابت کنم تا بفهمم که راه را اشتباه رفته ام یا نه.

لبخندی زد و سر کج کرد.

– چه خوب! زبونم مو در آورد از بس گفتم میتونی چاپ کنی و تو نه آوردی.

از وقتی کتاب مژگان را دیده بودم، این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود. تیری در تاریکی بود. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. وضع من هم از این افتضاح تر نمی‌شد.

– حالا می‌خواهی با چه نشری کار کنی؟

گوشه لبم را جویدم و موهای بیرون زده از مقنعه ام را زیر مقنعه ام هل دادم.

– خیلی وقت پیش یکم تحقیق کردم... دو سه تا انتشارات رو انتخاب کردم. باید برم شرایطشون رو ببینم تا از بینشون یکی رو انتخاب کنم.

با بی‌خیالی سر تکان داد.

– من که چشمم آب نمیخوره... تو همیشه موجی هستی؛ یه تصمیمی می‌گیری، دو روز بعد می‌زنی زیرش.

این یکی را راست می‌گفت؛ اصولاً تصمیم‌هایم ناگهانی بود. به ساعت‌نگاهی کردم و جانان متوجه منظورم شد و کنجکاو گفت:

– داری میری سر کار؟

به نشانه مثبت سر تکان دادم و لیوان یکبار مصرف را میان انگشت‌هایم مچاله کردم.

– آره.

هوم کشیده ای گفت.

– کتاب درسی و اینا هم دارید؟

پلکی زدم و به صندلی تکیه دادم.

_ هر جور کتابی که فکر کنی، داریم، جز این یه قلم... بیشتر کتابای ادبی داریم.

دوباره خمیازه کشید.

_ پس باید برم انقلاب دنبال کتاب.

نیم نگاهی به ساعتش انداخت.

_ من دیگه برم، یه ربع دیگه کلاس شروع می‌شه.

سری تکان دادم و من هم از جا بلند شدم.

_ پس منم دیگه برم.

از دانشگاه بیرون زدم و سوار اتوبوس شدم. اتوبوس در شلوغ‌ترین حالت خود قرار داشت و به ناچار تا مقصد مجبور شدم بایستم. با رسیدن به ایستگاه مورد نظر از اتوبوس پیاده شدم. نیم نگاهی به مغازه ساندویچی کنارم انداختم. گرسنه ام بود ولی بی‌خیالش شدم و به سمت فروشگاه حرکت کردم.

قفل را باز کردم و حفاظ در را تا نیمه بالا کشیدم. وارد شدم و دوباره حفاظ را پایین دادم. بی آن که چراغ‌ها را روشن کنم، به سمت میز رفتم و با خستگی خودم را روی صندلی پرت کردم.

موبایلم را برداشتم تا کمی بازی کنم. اصلاً حوصله درس نداشتم. خودم را به جلو سر دادم و سرگرم بازی کردن شدم اما کمی بعد صدای در به گوش رسید. همان‌طور که صاف می‌نشستم، سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. به حضورش عادت کرده بودم. به تازگی تا زمان آمدنش منتظرش می‌ماندم.

همان‌طور که کلاه سوییشرتش را از روی سرش برمی‌داشت، جلو آمد. دستی میان موهای حالت دارش کشید و سر بلند کرد. لبخند کم‌رنگی زدم و از جا بلند شدم.

_ سلام.

برای لحظه‌ای نگاهم کرد و او نیز برای خالی نبودن عریضه لبخندی زد.

_ سلام... ظهر به خیر.

با دو دست بی اختیار مقنعه ام را جلو کشیدم و پشت میزم نشستم.

مثل همیشه به سمت صندلی انتهای فروشگاه رفت و روی آن نشست. به نظر بی حوصله می‌رسید.

سرم را پایین انداختم و خم شدم و جزوه ام را برداشتم و مشغول خواندن شدم. دستم را زیر مقنعه ام بردم و به عادت همیشه ام طره ای از موهایم را در دست گرفتم و آن را دور انگشتم پیچیدم.

باید بیشتر از این ها درس می‌خواندم. نمی‌توانستم یک مدرک برای دکور بگیرم و تمام. می‌خواستم شاغل باشم و برای این کار باید دانش علمی ام را بالا می‌بردم.

نفسی گرفتم و برای لحظه ای از بالای جزوه ام به طور نامحسوس به کام فر نگاه کردم. او نیز مثل من کتابی در دست داشت و به آن خیره بود؛ اما به طور ناگهانی پلک هایش روی هم افتاد و کتاب از دستش سر خورد و روی زمین افتاد. تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. دستی به پیشانی اش کشید و پیش از آن که متوجه نگاهم شود، به سرعت نگاهم را به جزوه ام دوختم و سرم را به پایین خم کردم.

حس کردم از جا بلند شد و چند لحظه بعد از کنارم عبور کرد و به سمت آبدارخانه رفت. احتمالاً او نیز مثل من دیشب خوب نخوابیده بود. البته این اتفاق برای من عادی بود. هیچ‌وقت نتوانستم ساعت خوابم را درست کنم و برای همین بود که اکثر مواقع کسل بودم.

جزوه ام را ورق زدم و با دیدن الاغی که کنار جزوه ام کشیده بودم، خنده ام گرفت. هروقت مباحثی را نمی‌فهمیدم، این شکل را می‌کشیدم تا بعد بدانم این قسمت را بلد نیستم. بعضی وقت ها هم گوشه جزوه هایم برای خودم فحش یا نامه هایی توهین آمیز با مضمون این که «چرا این درس را بلد نیستی؟» می‌نوشتم. برای همین اصولاً جزوه ام را به کسی جز سعیده که دیگر آبرویی جلوی من نداشتم، نمی‌دادم. البته این در صورتی بود که خودم جزوه ام را نوشته باشم؛ چون اکثر اوقات یا حوصله نوشتن نداشتم و یا عقب می‌افتم و از بقیه جزوه می‌گرفتم.

نگاهم را روی خطوط جزوه چرخاندم. از حس حضورش بی اختیار تکانی خوردم و سر بلند کردم و نگاهش کردم. لیوان چایی را کنار دستم گذاشت. با لبخند به نشانه قدردانی پلکی زدم.

_ ممنون.

لیوان خودش را در دست گرفت و سر تکان داد.

_ تا جایی که یادمه، تلخ می خورید.

متعجب ابرو بالا دادم. کی وقت کرده بود به چایی خوردنم دقت کند؟

_ بله، تلخ دوست دارم.

لیوانش را بالا گرفت و گوشه لبش را بالا داد.

_ منم میونه خوبی با قند و این چیزا ندارم.

با دستم لیوان را به سمت خود کشیدم و به نشانه تفهیم سر تکان دادم.

_ کار کردن و درس خواندن همزمان سخت نیست؟

دوباره سر بلند کردم و نگاهش کردم.

سخت که بود ولی چاره ای هم نبود!

شانه بالا دادم و تکیه ام را از صندلی ام برداشتم.

_ خود شما هم درس می خونید و کار می کنید.

کمی از چایی اش را خورد و همان طور که از شیشه فروشگاه به بیرون نگاه می کرد، گفت:

_ من فرق دارم.

جزوه ام را آن طرف گذاشتم تا چایی رویش نریزد و در همان حال آهسته و حق به جانب گفتم:

_ فرقی نداره.

لبخندی زد و نگاهم کرد.

_ توان و تحمل افراد فرق داره... در ضمن دانشگاه به خودی خود زمان آدم رو پر می‌کنه، چه برسه به وقتی که کسی شاغل هم باشه. از این جهت می‌پرسم. قصد توهین نداشتم.

و البته که سوالم را جواب نداد و نگفت چه فرقی داریم. من هم مانند او هم درس می‌خواندم و هم کار می‌کردم. یعنی برای او سخت نبود که می‌گفت تحمل افراد فرق دارد؟ یا شاید هم عادت داشت. همان‌طور که گوشه ابرویم را می‌خاراندم، به جایی روی تیشرت یقه دار سفیدش که یقه و دور آستین هایش مشکی بود، خیره شدم و گفتم:

_ سخت که هست؛ اما خب دوست دارم. کارای دانشگاهم هم یه بخشیش رو همین‌جا قبل باز شدن مغازه انجام می‌دم.

و بعد از جا بلند شدم. لیوانم را برداشتم و برای تغییر بحث به لیوان خالی چایی اش اشاره کردم.

_ چایی می‌خورید؟

لیوان را به سمتم گرفت و بی تعارف سر تکان داد.

_ اگه زحمتی نیست.

لیوانش را گرفتم و به سمت آبدارخانه رفتم. در این مدت متوجه شده بودم که او هم مثل من معتاد به چای است. لیوان‌ها را از چای پر کردم و چای او را سنگین‌تر ریختم. سینی کوچک روی کابینت را برداشتم و لیوان‌ها را داخلش گذاشتم.

برای لحظه‌ای به این فکر کردم که اگر لیز بخورم و سینی از دستم بیفتد، کلکسیون هنرمندی‌هایم کامل می‌شود. با این فکر آهسته خندیدم و از آبدارخانه خارج شدم. سینی را روی میز خودم گذاشتم و به کام فر که هنوز همان‌جا ایستاده بود و به نقطه‌ای خیره شده بود، نگاه کردم. رد نگاهش را گرفتم تا به جزوه ام و الاغ گوشه اش رسیدم.

چشم‌هایم گرد شد و برای این که حواسش را پرت کنم، صندلی ام را عقب کشیدم و روی آن نشستم. به طور نامحسوس دستم را روی میز گذاشتم تا دیدش را نسبت به جزوه ام کور کنم.

لیوان خودش را برداشت و سری تکان داد.

_ تشکر.

و بعد از من دور شد. سرم را پایین انداختم و زیر چشمی به جزوه ام خیره شدم. سؤال مهم این بود که الاغ را نگاه می‌کرد یا نامه ای که زیر الاغ برای خودم نوشته بودم و حاوی فحش های نه چندان پاستوریزه بود؟

هین آهسته ای کشیدم و پلک هایم را روی هم فشار دادم. سرم را تا حد امکان به پایین خم کردم و مردمک هایم را بالا کشیدم و نگاهش کردم. داشت کتاب می‌خواند. به طور عجیبی خوره کتاب بود. اگر درس هم نمی‌خواند همیشه کتابی برای خواندن همراهش بود.

دست هایم را زیر میز مشت کردم و با حرص زیر لب غریدم:

_ خاک تو اون سرت. یه روز شرفتنو نبری، شب نمیشه؟

کلاسورم را بستم و با اخم هایی درهم آن را با خشونت مشهود در کوله ام پرت کردم. آرنجم را روی میز گذاشتم و سرم را به کف دستم تکیه دادم. کش و قوسی به بدنم دادم و دوباره موبایلم را در دست گرفتم تا بازی کنم. کمی هم با زینب اس ام اس دادم. مشغول درس خواندن بود. امسال می‌خواست به جز کنکور ریاضی، در کنکور انسانی هم شرکت کند.

از گوشه چشم دیدم که کام فر بلند شد و پس از روشن کردن چراغ ها، در را باز کرد. آخرین پیام را هم به زینب دادم و پس از خداحافظی با او، موبایلم را کنار دستم گذاشتم.

ساعدهایم را به دسته صندلی تکیه دادم و نگاهم را به در ورودی دوختم. هنوز هم باورم نمی‌شد که اینجا هستیم. رضایت نسبی بابا را به خواب هم نمی‌دیدم. انگار همه چیز همانند یک رویا بود. این قدر دست نیافتنی و عجیب!

این روزها بیشتر از همیشه خودم را دوست داشتم. من این طنین را دوست داشتم!

سر بلند کردم و نگاهم را به سردر دفتر مرکزی انتشارات دوختم. دوباره تردیدها راه باز کردند و در مغزم رژه رفتند. داشتم کار درستی می‌کردم؟ قرار دادن خانواده ام در عمل انجام شده... نه نه، من فقط تأییدیه می‌گرفتم. قرارداد نمی‌بستم.

من فقط می‌خواستم خودم را به خودم اثبات کنم. می‌خواستم به آن طنین غمگین و محزون بفهمانم که او چیزی از مژگان کم ندارد. می‌خواستم آن آتش حسادت را در وجودم خاموش کنم.

نهایتش این بود که رد می‌شدم. تغییری که در شرایطم ایجاد نمی‌شد. شاید تا یکی دو روز اول حالم گرفته می‌شد؛ اما خیلی زود به آن عادت می‌کردم. همیشه این قدرت تطبیقم را در وقایع و اتفاقات دوست داشتم.

پوشه درون دستم را میان دستانم فشردم و قدمی به جلو برداشتم؛ اما دوباره به عقب برگشتم. تردیدها دوباره جان گرفتند و به دیواره های مغزم پنجه کشیدند. نفس عمیقی کشیدم و در نهایت عقبگرد کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

از دست خودم بغضم گرفته بود. این چه رؤیایی بود که برای خودم انتخاب کرده بودم؟ منی که حتی جرئت نداشتم برای تحقیق قدمی بردارم؟ همیشه از شکست می‌ترسیدم و برای همین هیچ‌وقت کاری را شروع نمی‌کردم. به این می‌گفتند کمال طلبی مطلق که من تا گردن در آن فرو رفته بودم.

سوار اتوبوس شدم و روی اولین صندلی نشستم. نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم و هنوز در ذهنم داشتم فحش‌هایم را حواله خودم می‌کردم. با اخم‌هایی درهم نگاهم را میان ماشین‌هایی که کنار اتوبوس تردد می‌کردند و من می‌توانستم داخلشان را ببینم، می‌چرخاندم و به قدری حالم گرفته بود که دلم می‌خواست به خانه برگردم. درست مثل بچه‌های دو ساله لب برچیده بودم و کم مانده بود بلند گریه کنم.

با رسیدن به ایستگاه مورد نظرم از اتوبوس پیاده شدم. با کمی خشونت بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و با گام‌هایی محکم که به خاطر خالی شدن حرصم بود، به سمت فروشگاه رفتم و در همان حال کلیدم را از داخل جیب کوچک کوله ام بیرون کشیدم. حفاظ در را که کمی هم بدقلق بود، بالا کشیدم و در را برای اطمینان اول هل دادم. در باز شد،

پس کام فر هم آمده بود. با کلافگی سر تکان دادم و وارد شدم. حفاظ را پایین کشیدم و نگاهم را در فروشگاه چرخاندم.

کوله ام را با غیظ روی صندلی کوبیدم. طوری که صدای بمی ایجاد کرد. به میز تکیه دادم و پیشانی ام را به دست گرفتم. دوباره بعد از مدت ها تیک عصبی ام برگشته بود و پایم را به طور دیوانه واری تکان می دادم. لب هایم را روی هم فشردم و پلک هایم را بستم. همیشه از خشم بیشتر از غم استقبال می کردم. غم مرا درهم می شکست؛ اما خشم آن شکست را تسکین می داد و حالا هر دو را در وجودم حس می کردم. خشمی آمیخته به غم.

_ من اعصاب ندارم یه چیزی بهت میگما.

فوری سر بلند کردم و بدون این که کامل بچرخم، تنها بالا تنه ام را چرخاندم. کام فر در تیررس نگاهم نبود؛ اما صدایش به اندازه ای بلند بود که می توانستم بشنوم.

_ اصلاً گوشو بده سجاد... من حوصله ندارم با تو سر و کله بزوم.

خب... مشخص بود متوجه حضورم نشده.

_ الو سجاد؟... نخند، من اعصاب ندارم... کیف مدارک منو ندیدی؟ دیشب تا حالا در به در دنبالشم... گفتم شاید دیروز که اونجا بودم، جا گذاشتم.

این بار کامل چرخیدم و راستش کمی کنجکاو شده بودم. در حقیقت قصدم فالگوش ایستادن نبود ولی ناخودآگاه داشتم مکالمه اش را می شنیدم.

_ نه بابا، صبح اول از همه رفتم عابر بانکامو سوزوندم... سجاد دو دقیقه جدی باش! دارم میگم کل زندگیم توی کیفه؛ کارت دانشجویی و کارت ملی و گواهینامه ام توی کیف بوده.

همان لحظه از میان قفسه ها بیرون آمد. دستی به تیشرت آستین بلند طوسی و سرمه ای اش کشید و ادامه داد:

_ حالا تو به نگاه بنداز... اون مسعودو خفه کن، صداش رو مخمه.

پرده های کرکره ای را عقب زد و موبایلش را به دست دیگرش داد. اخم هایش درهم بود و کلافه به نظر می رسید. آن قدر به هم ریخته به نظر می رسید که هر لحظه نگران بودم بی هوا فحش بدی دهد و ترجیحم با این بود که پیش از وقوع این اتفاق یک طوری حضور خودم را اعلام کنم.

از روی مقنعه گوشم را خاراندم و کف دستم را روی میز کوبیدم. لحظه ای مکث کرد و من به سرعت سرم را پایین انداختم و وانمود کردم که تازه رسیده ام. زیر چشمی به او که به سمت من چرخیده بود، نگاه کردم. کمرم را صاف کردم و سرم را بالا آوردم. خیره به من سری تکان داد و به شخص پشت تلفن با همان لحن کلافه و عصبی گفت:

_ باشه... خدافظ.

پشت میزم نشستم و برای سرگرم کردن خودم، جزوه ام را برداشتم؛ اما حتی یک کلمه اش را هم نمی توانستم بفهمم. ذهنم هنوز جایی رو به روی دفتر انتشارات گیر کرده بود. نمی دانم... شاید هم این قلبم بود که هنوز آنجا مانده بود.

بی توجه به این که کام فر مرا می بیند، خم شدم و سرم را روی میز گذاشتم. چند بار نفس عمیق کشیدم و چشم هایم را بستم. صدایی موزی مرا به تمسخر گرفته بود و مدام می گفت که این راه مال من نیست. مرا چه به نویسنده شدن؟ مرا چه به محبوب شدن؟ مشهور شدن؟

با این فکر فکم منقبض شد و مژه هایم خیس شدند.

از بس پای راستم را تکان داده بودم، درد گرفته بود. صاف نشستم و آهی کشیدم. دوباره جزوه ام را برداشتم و مشغول خواندن درسی که سه روز دیگر امتحانش را داشتم، شدم.

حجمش به قدری زیاد بود که منی که عادت داشتم امتحاناتم را دقیقه نود بخوانم، خواندنش را از الان شروع کرده بودم. البته به نظرم تنها کسی که امتحان برایش مهم بود و می خواند، من بودم. بقیه بچه ها حتی درموردش حرف هم نمی زدند. اصلاً استاد چرا دوباره می خواست امتحان بگیرد؟

همین یک ماه پیش بود که امتحان گرفت و بعد به مسخره بودن فکر خودم ایمان آوردم. مگر آمده بودم خاله بازی؟ دانشگاه همین بود!

کلافه سر تکان دادم و برگه چک نویسی از کنار دستم برداشتم و مشغول حل کردن مسئله شدم. شاید هم بچه ها امید داشتند مثل بار قبل سر و کله عرفانی زاده پیدا شود!

مشغول حل کردن مسئله سوم بودم. متفکر به سؤال خیره شده بودم. خودکارم را میان انگشتانم پیچ و تاب می دادم و به خاطر حرکت شتابدار دستم، خودکار از میان دستم افتاد.

خم شدم تا خودکار را بردارم؛ اما با دیدن چیزی کنار چرخ های صندلی ام بیشتر به پایین خم شدم و همزمان که خودکارم را برمی داشتم، آن را برداشتم.

یک کیف چرمی کوچک و مشکی رنگ بود. در لحظه متوجه شدم که ماجرا از چه قرار است. کیف مدارک کام فر بود. احتمالاً دیروز که کنارم ایستاده بود و داشت کارتخوان را که خراب شده بود، چک می کرد، از جیبش افتاده بود.

کنجکاوی باعث شد بی خیال رعایت اصول اخلاقی شوم و در کیف را باز کنم. اولین کارت، کارت ملی اش بود. چقدر در این عکس بچه به نظر می رسید. مخصوصاً که موهایش خیلی کوتاه بود و ته ریش هم نداشت. ریز خندیدم و نگاهم را روی مابقی اطلاعات کارت چرخاندم.

امیر... اسمش امیر بود.

ابرو بالا دادم و نگاهم را پایین تر بردم و به تاریخ تولدش خیره شدم. گوشه لبم را زیر دندان بردم و رها کردم. تاریخ تولدش بیست و شش آذر بود. دقیقاً یک ماه دیگر، چنین روزی تولدش بود. سعی کردم به طور ذهنی سنش را حساب کنم؛ اما در نهایت بی خیالش شدم و محاسباتم را روی کاغذ انجام دادم.

جا داشت و سر کله اش پیدا شود و مرا در حالی که مدارکش میان دستانم است و در حال محاسبه سنش هستم، ببیند!

خودکارم را کنار دستم گذاشتم و ابرو بالا دادم. فقط چهار سال از من بزرگ تر بود. فکر می‌کردم سنش بیشتر از این‌ها باشد. کیف را کنار دستم گذاشتم و گلویم را صاف کردم و صدایش زدم. جوابم را نداد. احتمالاً او مثل من نبود که بال زدن پشه هم حواسم را از درس پرت کند.

این بار بلندتر صدایش زدم و وقتی که جوابم را نداد، متعجب از جا بلند شدم و به سمت قفسه‌ها رفتم. سرم را کمی کج کردم و با دیدن جای خالی اش متعجب سر تکان دادم. از فروشگاه بیرون رفته بود؟ شاید هم در انبار و یا طبقه بالا بود.

شانه بالا دادم و به سمت میز رفتم؛ اما برای لحظه‌ای عقبگرد کردم و به کتاب‌مژگان که میان بقیه کتاب‌ها بود، خیره شدم. اندوه دوباره تا گلویم بالا آمد.

هر بار که آن را مقابلم روی پیشخوان می‌گذاشتند و من باید قیمتش را حساب می‌کردم، خنجری زهرآگین از جنس حسادت و یا شاید هم غبطه در قلبم فرو می‌رفت. از اتفاق میزان فروشش هم بالا بود.

این همه طرفدار را از کجا آورده بود؟ خدایا چه کرده بود؟

از روی مقنعه موهایم را کشیدم و عصبی به سمت میز رفتم. امروز از آن روزهایی بود که هیچ چیز نمی‌توانست حوصله ام را سرچایش برگرداند.

آهی کشیدم و خواستم روی صندلی ام بنشینم؛ اما همان لحظه در باز شد و کام‌فر در حالی که آستین‌های تیشرتش را بالا می‌داد، وارد شد. پس واقعاً بیرون رفته بود.

چشم‌هایم را باریک کردم و خیره نگاهش کردم. واقعاً بیست و سه سالش بود؟ شاید من اشتباه حساب کرده بودم!

بدون توجه به من از کنارم عبور کرد که صدایش زدم. روی پاشنه پا به سمتم چرخید و بدون حرف نگاهم کرد. کاملاً مشخص بود که حوصله حرف زدن نداشت.

کیفش را از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم. نگاهش را از صورتم تا کیف امتداد داد و کم‌کم ابروهایش را بالا داد. با انگشت گوشه ابرویم را ماساژ دادم و گفتم:

_ زیر صندلیم بود.

لبخندی زد و کیف را گرفت.

_ ممنون... دنبالش بودم.

من نیز لبخند کوچکی زدم و عقب رفتم و خواستم روی صندلی ام بنشینم؛ اما محاسباتم اشتباه در آمد و پهلویم به قسمت تیز لبه میز خورد. آخ آهسته ای گفتم و به سرعت دستم را روی پهلویم گذاشتم.

صدای کفش هایش را شنیدم و چند لحظه بعد مقابلم ایستاد.

_ خوبید؟

برای نگاه کردن، مجبور شدم سرم را بالا ببرم. فاصله مان خیلی کم بود و همین دستپاچه ام کرد.

_ ب... بله.

پلکی زد و قدمی به عقب برداشت. زیر چشمانش هاله سیاه رنگی بود و کمی گود افتاده بود. به تازگی با کمی دقت متوجه شده بودم اکثر مواقع چشمانش سرخ و گاهی گود افتاده اند و این چهره اش را کمی ترسناک می کرد. از کنارم عبور کرد و به سمت انتهای فروشگاه رفت. مسیر رفتنش را دنبال کردم و متفکر به زمین خیره شدم.

از بیخوابی بود؟ شاید هم مریض بود! بیخوابی نمی توانست تا این حد روی حالت چهره کسی اثر بگذارد.

اما خب مریضی هم مطمئناً علائمی بیشتر از سرخ شدن و گود افتادگی چشم داشت.

اصلاً به من چه؟! خودم کم بدبختی داشتم که بنشینم و به او فکر کنم؟

با یادآوری اتفاق امروز دوباره و دوباره حالم گرفته شد و بغ کرده روی صندلی ام نشستم و با بغضی که برای بار صدم بود که داشتم تلاش می کردم پایین بفرستمش، از شیشه به بیرون خیره شدم.

کتاب چاپ شده؟ فکرش هم مضحکانه بود!

فقط کاش کسی می‌توانست دکمه آف ذهن خیالبافم را بزند تا برای خودش داستان سرایی نکند و مرا در حالی که در جشن امضای کتاب چاپ شده ام هستم، تصور نکند!

از جا بلند شدم و در حالی که کوله ام را از کنارم برمی‌داشتم، صاف ایستادم. نیم نگاهی به کام فر که در حال مرتب کردن قفسه ها بود، انداختم. گاهی حس می‌کردم که نسبت به مرتب بودن قفسه ها وسواس دارد. هروقت بیکار می‌شد، مشغول مرتب کردن می‌شد.

موبایلم را از روی میز برداشتم و گلویم را صاف کردم.

_ من دیگه برم.

سر چرخاند و برای لحظه ای نگاهم کرد. خواست چیزی بگوید؛ اما پیش از آن، در ورودی باز شد و باعث شد نگاه هر دو نفرمان به آن سمت بچرخد. با دیدن پسری که جلوی در ورودی ایستاده بود، ابرو بالا دادم و کام فر کتابی که در دست داشت را داخل قفسه گذاشت و چند قدمی به سمت او برداشت.

_ داریم تعطیل می‌کنیم.

پسر دستانش را در جیب شلوار جین سیاه رنگش فرو برد و با آرامش پلک زد.

_ می‌دونم.

چشم‌هایم از کنجکاوی باریک شدند و کام فر ابرو بالا داد و منتظر نگاهش کرد. سر کج کردم و این بار با دقت خیره اش شدم. شلوار جین مشکی رنگی به همراه تیشرت طوسی تیره ای به تن داشت و روی آن کاپشن مشکی رنگی پوشیده بود.

_ آقای اسماعیلی رو می‌خوام.

کام فر انگشت شستش را روی کناره صورتش کشید و این بار موشکافانه و دقیق به پسر خیره شد.

_ خیلی اینجا نمیاره.

پسر چرخى به چشمانى سبز و بى حالتش داد و سر كج كرد.

_ پس شماره اش رو بده.

داشت ديرم مى شد؛ ولى كنجكاوى باعث شده بود همان جا بمانم تا از موضوع سر دربياورم. كمى اين پا و آن پا شدم و كام فر شانه بالا داد و با خونسردى گفت:

_ نمى تونم اين كار رو بكنم.

پسر براى لحظه اى در سكوت نگاهش كرد و بعد آرام و كشيده گفت:

_ اوكى.

و بعد به سمت در چرخيد و در را باز كرد؛ اما لحظه آخر دوباره روى پاشنه پا چرخيد و به كام فر خيره شد.

_ اگه باهاش در تماسى، بهش بگو مشرقى اومد اينجا.

و بعد با يك حركت در را به سمت خود كشيده و از آن خارج شد. كام فر چراغ ها را يكي يكي خاموش كرد و من به سرعت از فروشگاه بيرون زدم. چرخيدم تا به سمت ايستگاه اتوبوس بروم؛ اما با ديدن همان پسر كه کنار ماشينى ايستاده بود، سر كج كردم.

در كل از ماشين سر در نمى آوردم. فقط مى دانستم ماشينش از همان هاى است كه بايد به خواب مى ديدم كه يك روز سوارش شوم. نهايت ماشين مدل بالايى كه تا الان سوارش شده بودم، دويست شش مادر جانان بود.

با اين فكر ريز خنديدم و پسر براى لحظه اى سر بلند كرد و مستقيم نگاهم كرد. آنچنان غافلگير شده بودم كه حتى به خود زحمت ندادم خودم را جمع كنم و هنوز همان طور خيره نگاهش مى كردم. در ماشينش را باز كرد و در همان حال چشم هاش را گرد كرد و جدى گفت:

_ چيه؟ مى خواى برسونمت؟

و بعد پیش از آن که اجازه عکس‌العملی را به من بدهد، سوار ماشینش شد و من به زور دهان نیمه بازم را جمع کردم. الان چه شد؟! ماشینش حرکت کرد و من همچنان خیره به ماشین سیاه رنگش با بهت تند تند پلک می‌زددم.

_ این الان به من تیکه انداخت که تو کفش رفتی؟

با زبان لبم را تر کردم و با همان چهره گیج و منگ به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. با دیدن اتوبوس که به این سمت می‌آمد، جلو رفتم. از بدنه اتوبوس گرفتم و خودم را بالا کشیدم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

از شیشه به بیرون خیره شدم و سرم را به شیشه تکیه دادم. آن قدر خسته بودم که می‌ترسیدم در اتوبوس خوابم ببرد و وقتی بیدار شوم، متوجه شوم که اتوبوس خالی شده و من هنوز همان جا نشسته‌ام.

از صدای زنگ موبایلم نگاهم را پایین بردم و موبایلم را از داخل جیب کوچک کوله‌ام بیرون کشیدم.

_ سلام.

صدایش با اندکی مکث به گوشم رسید

_ کجایی؟

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. خب نیم ساعت تأخیر باعث شده بود پیگیرم شود. نفس عمیقی کشیدم که بوی دود در بینی‌ام پیچید و گفتم:

_ توی راهم... الان سوار اتوبوسم.

برای لحظه‌ای سکوت کرد و درنهایت گفت:

_ رسیدی دو تا نون سنگکم بگیر.

پلک‌هایم را بستم و خمیازه‌ای کشیدم.

_ باشه... خدافظ.

و بعد منتظر جواب مامان نشدم و تماس را قطع کردم. همه موهایم را زیر مقنعه ام هل دادم و از جا بلند شدم. بعد از دو بار اتوبوس عوض کردن، بالاخره به مقصد مورد نظرم رسیدم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت نزدیک نه و چهل و پنج دقیقه بود.

تایم کاری فروشگاه برای من یکی که خیلی خوب بود. به خاطر این که فروشگاه دو تایم کاری داشت، تایم عصر کمتر از صبح بود و ساعت نه و نیم تعطیل می کردیم و من تقریباً ساعت ده به خانه می رسیدم. مطمئناً اگر تایم کاری فروشگاه بیشتر بود، محال بود بابا اجازه دهد که من تا ساعت دوازده شب کار کنم و بعد هم خودم به خانه برگردم.

وارد کوچه شدم و کمی خلوتی کوچه مضطربم می کرد. گام هایم را سرعت دادم و به سمت نانوايي که با فاصله سه ساختمان از خانه ما بود، رفتم. فقط امیدوار بودم که هنوز نان داشته باشد. جلوی در مغازه ایستادم و خیره به داخل ابرو بالا دادم. هنوز چند تایی نان بود. از داخل کوله ام پول برداشتم و وارد شدم. شاگرد نانوا که پسر نوجوان و سبزه رویی بود، منتظر نگاهم کرد.

_ چند تا؟

پول را روی میز گذاشتم و گفتم:

_ دو تا.

از روی میز کنار دستش دو تا نان برداشت و به این سمت آمد. نان را از دستش گرفتم و به خاطر سرمای هوا کمی شانه هایم را به سمت بالا کشیدم و به سمت خانه تقریباً دویدم.

کلید را در قفل چرخاندم؛ اما پیش از آن در باز شد و من با دیدن آقای ملکی تمام تلاشم را کردم تا چهره درهم نکشم. مردک...

با دیدنم لبخندی زد و دسته در را رها کرد. به زور کمی گوشه لبم را به نشانه لبخند کج کردم و سلام کردم.

_ سلام دخترم، حالت چطوره؟

تو را که دیدم عالی شدم!

دستم را به گوشه مقنعه ام بند کردم و یکی از پاهایم را پشت دیگری بردم. به سختی توانستم دهان باز کنم و جوابش را بدهم.

_ ممنون.

قدمی به جلو برداشت و در حالی که از کنارم رد می‌شد، با همان لبخند کذایی اش گفت:

_ سلام به بابا برسون.

و این جمله اش خیلی معناها داشت. یعنی این که اجاره خانه ام را می‌خواهم و داریم به موعد مقرر نزدیک می‌شویم. خوب بلد بود با زبان بی‌زبانی منظورش را برساند. با پنبه سر می‌برید.

نمی‌دانم چرا ولی در کل از او خوشم نمی‌آمد. دست خودم هم نبود.

تنها برایش سر تکان دادم و وارد شدم. در حالی که از پله بالا می‌رفتم، زیر لب غر زدم:

_ حالا انگار پنت هاوس زیر پامون انداخته... یه خونه درب و داغون هشتاد و پنج متری هم این حرفا رو داره؟

گاهی خسته می‌شدم از بعضی نداشتن‌ها. مگر می‌شد حسرتش را نخورد؟ اما هیچگاه نه بابتش کسی را سرزنش کردم و نه حتی گلایه ای داشتم.

دروغ چرا؟ من هم آدم بودم و گاهی در خیالم بلند پروازی‌هایی داشتم. من نیز می‌توانستم لباس‌های رنگارنگ و مارک داشته باشم و ماهانه حسابم میلیونی شارژ شود. می‌توانستم برای خودم ماشین داشته باشم و در خانه ای سیصد متری با زیر بنایی هزار متری زندگی کنیم. می‌توانستم فقط درس بخوانم و فکر هیچ چیز دیگر را نکنم. می‌توانستم هر چه که بخواهم را در آن واحد داشته باشم و غصه این را نخورم که وقتی یک دست مانتو شلوار می‌خرم، این همه پول از دستمان می‌رود و شرمنده شوم که چرا هستم... که چرا باری اضافه‌ام... که چرا بابا به خاطر خریدهایم پول از بقیه قرض می‌کند. می‌توانستم به رستوران‌های بالای شهر بروم و بدون این که قیمت‌ها را از روی منو چک کنم، با بی‌خیالی غذا سفارش بدهم و خیلی می‌توانستم‌های دیگری که... اما نشد. تقدیر چنین خواسته بود.

آنقدری عزت نفس داشتم که نخواهم از حسرت هایم بگویم و از دیگران ترحم بخرم.

من نمی توانستم آنچه که بودم را عوض کنم. نمی توانستم غبطه بخورم و یا آرزو کنم. با آرزو و حسرت چیزی تغییر می کرد؟ حالا اگر من به عالم و آدم فحش هم می دادم، چیزی عوض می شد؟ زندگی بود دیگر... درسم که تمام می شد، مدیر بازرگانی یک شرکت خوب می شدم. قطعاً حقوقش خیلی خوب بود. بعد آن موقع ورق برمی گشت. بابا حرص اجاره خانه و قبض برق و آب و گاز و صدها هزینه دیگر را نمی خورد. مامان می توانست کمرش را عمل کند تا از شر این دردهای گاه و بی گاه راحت شود. من هم دیگر این همه حزن را در خود راه نمی دادم.

پوزخندی زدم و سر تکان دادم. حتی همین حالا هم داشتم فانتزی فکر می کردم. مگر عالم و آدم منتظر من بودند که به محض فارغ التحصیلی کار برایم جور شود؟ بابا با آن همه سابقه کار و خدمت به اینجا رسید، بعد من بچه محصل داشتم به این فکر می کردم که مشاور بازرگانی خواهم شد.

در کل آدمی نبودم که به زندگی امیدوار باشم. حتی به قول بچه ها گاهی بیش از حد نا امید و منفی باف بودم. کاری هم نمی شد کرد. جزء شخصیتم بود اما حالا کمی می خواستم به خودم امید دهم.

می خواستم با خوش بینی به خود بگویم که همه چیز درست خواهد شد. می خواستم برای خودم همان شعر معروف را بخوانم و بگویم پایان شب سیه سپید است.

شاید زندگی این قدر هم تلخ و سیاه نبود. شاید هنوز هم صورتی رنگ بود. شاید چیزهای زیبا هم وجود داشت. نمی دانم... شاید هم این من بودم که این همه غبار را در آسمان دنیای رنگی و دخترانه ام نمی دیدم.

هنوز هم خوش خیال بودم... هنوز گاهی خیال می کردم همه چیز مثل رمان هاست. از همان پایان خوش های آبکی که تهش همه خوشبخت خواهند شد. نوزده ساله بودم ولی هنوز کسی از نرسیدن ها در گوشم نگفته بود... از نداشتن ها.

باختن ها...

رفتن ها...

بریدن ها...

من این جهان را داشتم به چشم می دیدم؛ اما هنوز هم امید داشتم... هنوز همان دختر بچه بودم که یک سال بزرگ تر شده بود؛ اما همچنان می خواست زندگی را با همه سختی هایی که تازه داشت به چشمش می آمد، رنگی ببیند.

چه تلاش مضحکانه ای!

* * * * *

عصبی خودکارم را روی میز پرت کردم و خیلی جلوی خودم را گرفتم که سرم را به میز نکوبم. برای دهمین بار ارقام را وارد ماشین حساب کردم؛ اما عددی که به دست می آمد، با عددی که در جزوه ام نوشته بودم، مطابقت نداشت. پس فردا امتحان داشتم و هر لحظه بیشتر به این نتیجه می رسیدم که احتمالاً این امتحان را تک می آورم.

با خشم لگدی به بدنه چوبی میز کوبیدم که صدایی بلند ایجاد شد و باعث شد کام فر سر بلند کند و برای چندمین بار در این چند دقیقه نگاهم کند. از بس با خودم درگیر بودم، توجه او هم جلب شده بود.

کتاب درون دستش را ورق زد و دوباره با بی خیالی نگاه از من گرفت. سرم را در جزوه ام فرو بردم و خودکارم را دوباره برداشتم و مشغول محاسبه شدم. از حسابداری متنفر بودم.

اصلاً بازرگانی چه ربطی به ریاضی داشت که ما بخواهیم به خاطرش حسابداری بخوانیم؟ برای خودم چشم هایم را گرد کردم. چرا داشتم چرند می گفتم؟ هر تجارتی با پول و رقم سر و کار داشت!

کلافه سر تکان دادم و با اخم هایی درهم اعداد را وارد ماشین حساب کردم و پس از آن که اعمال مربوطه را انجام دادم، دکمه تساوی را فشار دادم؛ اما با دیدن همان عدد تکراری این بار خون به مغزم دوید و از روی حرص چشمانم گرد شد. عصبی جزوه ام را بستم و به صندلی تکیه دادم.

_ اه.

چشم هایم را بستم و سعی کردم با تنفس عمیق به خودم مسلط شوم اما چندان هم موفق نبودم.

_ مشکلی پیش اومده؟

چشم هایم را به سرعت باز کردم و صاف سر جایم نشستم. بالای سرم ایستاده بود و در حالی که دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برده بود، به من نگاه می کرد. در این یک ساعت به قدری خودم را به در و دیوار کوبیده بودم که نمی توانستم بگویم مشکلی ندارم، پس صادقانه با لحنی عاجز و درمانده گفتم:

_ دارم مسئله حل می کنم، نمی تونم جوابشو در بیارم.

ابرو بالا داد و کمی خم شد.

_ می تونم ببینم؟

ابروهایم بالا پرید. خدایا می شود فقط یک درصد او هم با من هم رشته باشد؟

جزوه ام را باز کردم و همان طور که آن را تند تند ورق می زدم، گفتم:

_ چند بار با ماشین حساب حلش کردم؛ ولی جوابش در نیامد.

و هم زمان سؤال را پیدا کردم و جزوه را مقابلش گذاشتم. نگاهی اجمالی به سؤال انداخت. اخم کم رنگی کرد و دست هایش را روی زانو گذاشت و بیشتر به سمتم خم شد.

_ راه حلش چطوریه؟

لب هایم آویزان شدند. پس بلد نبود. همان طور که عددها را پشت سر هم وارد ماشین حساب می کردم و عملیات ها را انجام می دادم، گفتم:

_ اینطوری.

و بعد دکمه تساوی را زدم. ابروهایم رفته رفته بالا رفتند و نگاهش را به آرامی بالا کشید و مردد گفت:

_ این جوری حساب می کنید؟

به نشانه مثبت سر تکان دادم و با حرص گفتم:

_ فکر کنم ماشین حسابش خرابه.

چند بار پلک زد و گوشه لبش کم کم به سمت بالا کج شد. از صدای بلند خنده اش چشم هایم تا آخرین درجه گرد شد و مبهوت نگاهش کردم.

_ دختر خیلی باحالی.

تلاش کردم تا از باز شدن دهانم جلوگیری کنم و نمی دانم تا چه حد موفق عمل کردم. من چه چیز خنده داری بر زبان آورده بودم که خودم خبر نداشتم؟ نمی دانم حالت نگاهم چگونه بود که خنده اش شدت گرفت و من هنوز با همان مردمک های گشاد شده مبهوت نگاهش کردم.

_ من چیز خنده داری گفتم؟

لحتم بیش از حد کودن وار به نظر می رسید. چرا نمی توانستم دلیل خنده اش را درک کنم؟

دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده اش را کنترل کند و دست دیگرش را بالا آورد و در هوا گفت:

_ ب... بخشید.

و هم زمان با این جمله اش سرفه ای کرد و این بار با ته مانده همان خنده ای که به زور جمعش کرده بود، نگاهم کرد. با اخمی از سر تفکر نگاهش می کردم و او لبخند کم رنگی که از خنده عجیب و به ناگاهش به جامانده بود را هنوز بر لبانش داشت. دستش را به میز تکیه داد و این بار لحنش طوری بود که احساس کردم در حال گفت و گو با یک بچه دبستانیست

_ احيانا توی مدرسه به شما اولویت های عملیات ریاضی رو نگفتند؟

گیج و منگ سر تکان دادم. چه ربطی داشت؟ سرش به سنگ خورده بود یا سیم های مغزش دچار اتصالی شده بود؟

_ چرا.

لبخندش پر رنگ تر شد و سر کج کرد. ماشین حساب را به سمت خودش کشید و با لحنی که دوباره داشت خنده در آن نمایان می‌شد، با آرامش گفت:

_ این همه عدد و رقم رو بدون رعایت اولویت ها هم‌زمان توی ماشین حساب وارد می‌کنید، قطعاً جواب درست درنمیاد.

چشم‌هایم گرد شد و چند لحظه ای مغزم قفل کرد. یعنی چه؟ مگر خود ماشین حساب اولویت ها را رعایت نمی‌کرد؟

من همیشه همه اعمال را پشت سر هم وارد ماشین حساب می‌کردم و بعد دکمه تساوی را می‌زدم. خب اگر ماشین حساب خودش اولویت ها را انجام نمی‌داد، پس به چه دردی می‌خورد؟

نگاهم روی ماشین حساب ثابت ماند و مبهوت گفتم:

_ خب مگه خودش رعایت نمی‌کنه؟ مثلاً ماشین حساب‌ها!

صبورانه پلک زد و این بار سعی کرد خنده اش را مهار کند.

_ اون رعایت میکنه، به خاطر همینکه که اشتباه در میاد.

چند بار پلک زدم و لبخندی احمقانه روی لبم شکل گرفت. جذاب تر از این هم وجود داشت؟ هر روز دریغ از دیروز!

آه از نهادم برخاست. خدایا آبرویم!

آن قدر شوکه شده بودم که توانایی واکنش نشان دادن نداشتم. گلویش را صاف کرد و این بار حالت چهره اش جدی شده بود.

_ خب حالا با هم حلشون می‌کنیم... شما راه حل بده، من حساب می‌کنم.

و منی که هنوز هم گیج بودم. چقدر هم با اعتماد به نفس می‌گفتم ماشین حساب خراب است!

نگاهم را بالا کشیدم و به نیم رخش خیره شدم. او نیز بدون این این زوایه سرش را تغییر دهد، تنها مردمک هایش را حرکت داد و به من خیره شد.

_ الان باید چی کار کنم؟

واقعاً می‌خواست نقش یک ماشین حساب را ایفا کند؟ خاک بر سر من که حتی برای چنین کار ساده ای هم باید دست به دامن یک نفر دیگر می‌شدم. ته مانده آبروی نداشته ام هم به باد رفته بود. فقط کم مانده بود سواد ریاضی ام را به نمایش بگذارم.

خودکارم را برداشتم و من به آرامی گفتم:

_ باید هزینه های یک سالو به دست آورد.

نگاهش را روی متن سؤال چرخاند و بعد مشغول حساب کردن ارقام شد. نگاهم بر روی حرکت تند دستانش ثابت ماند. چقدر سریع حساب می‌کرد. با این اوصاف احتمال داشت که با یک نابغه ریاضی سر و کار داشته باشم!

_ تا جایی که فهمیدم، الان باید توی دوازده ضرب کنم تا هزینه سالیانه دربیاد.

به نشانه تأیید سر تکان دادم و سرم را تا جایی که می‌توانستم، در یقه ام فرو بردم. به رقم بزرگی که به دست آمده بود، خیره شدم و سعی کردم مابقی راه حل را در ذهنم لود کنم و هر آنچه که می‌گفتم را او در کمترین زمان ممکن انجام می‌داد.

با دیدن جواب نهایی که با جواب درست جزوه مطابقت داشت، چشم هایم گرد شد و کام فر با رضایت سر بلند کرد و در حالی که همه آن اعمال را به ترتیب با ماشین حساب انجام می‌داد، گفت:

_ حالا یه بارم با ماشین حساب حل می‌کنیم که خطا نداشته باشیم.

و با اتمام جمله اش دکمه تساوی را زد و عین رقم درون جزوه روی نمایشگر ماشین حساب نمایان شد. صاف ایستاد و این بار مستقیم خیره ام شد.

_ همین یکی بود؟

خب مشکل گسترده تر از این ها بود. تقریباً اکثر سؤالات را حتی راه حلش را هم بلد نبودم.

چانه بالا دادم و با صداقت آهسته گفتم:

_ نه... تقریباً کل جزوه ام... راه حل یه سری اش رو بلد نیستم.

ابروهایش بالا پرید و با کنجکاوای جزه ام را ورق زد.

_ مسائل حسابداریه؟

دستم را روی کناره صورتم کشیدم و فقط سر تکان دادم. لحظه ای مکث کرد و صاف ایستاد. به سمت انتهای فروشگاه رفت و یکی از صندلی ها را برداشت و به این سمت آمد. مبهوت چشم گرد کردم. واقعاً می خواست بقیه مسائل را هم برایم حل کند؟

صندلی را کنارم گذاشت و روی آن نشست. موبایلش را در دست گرفت و خیره به موبایلش گفت:

_ فکر کنم بشه یه کاری کرد.

شوق و امید به نگاهم دوید و پیش از آن که چیزی بپرسم، موبایلش را کنار گوشش برد اما چند لحظه بعد موبایل را پایین آورد و این بار شماره دیگری را گرفت. به طور نامحسوس کمی صندلی ام را از او دور کردم و کنجکاو و متعجب به او خیره شدم. می خواست چه کند؟

_ سلام، سجاد... پیش مسعودی؟... آره، حدس می زدم که خواب باشه.

گوشه لبش به سمت بالا کج شد و به صندلی تکیه داد.

_ بیدارش کن.

نمی دانم مخاطبش چه گفت که کام فر لبخند کجی زد و نگاهم برای لحظه کوتاهی پی چال گونه اش که بر اثر لبخندش نمایان شده بود، رفت. چقدر لبخندش به او می آمد. با این فکر، به سرعت نگاهم را پایین کشیدم و مبهوت به جایی میان تار و پود تیشرت آبی تیره اش چشم دوختم. داشتم چه می گفتم؟

_ الو مسعود؟... باشه... فقط لطفا حواست باشه، می‌خوام بذارم روی بلندگو.

و بعد موبایلش را روی میز گذاشت و صدای متحرص و عصبی پسری پخش شد

_ هان چه مرگته؟ بابا بذارید دو دقیقه کپه مرگمو بذارم.

کام فر برای لحظه کوتاهی از گوشه چشم نگاهم کرد و من سعی کردم چیزی به روی خودم نیاورم. پسر هنوز داشت حرف می‌زد

_ حالا چی کار داری؟

کام فر صدایش را صاف کرد و کمی به جلو خم شد.

_ می‌خوام چند تا سؤال رو برام حل کنی... مربوط به حسابداریه.

صدای مسعود متعجب و آمیخته به تمسخر شد

_ از کی تا حالا به حسابداری علاقه مند شدی؟ نکنه می‌خواهی تغییر رشته بدی؟ آخه تو اگه خا...

چشم‌های کام فر به طور ناگهانی گرد شد و با حالتی دستپاچه میان حرف مسعود پرید و با حرص گفت:

_ مسعود! گفتم گذاشتم روی بلندگو.

آب دهانم را به سختی فرو دادم. سخت نبود حدس زدن ادامه آن جمله ای که کام فر قیچی اش کرد. لبم را از داخل گاز گرفتم و تمام تلاشم را کردم که حالت چهره ام عادی باشد.

_ آهان آره... خب حالا باید چیکار کنم؟

کام فر منتظر به من چشم دوخت. منظورش را متوجه شدم و جزوه ام را ورق زدم و سؤال هایی که بلد نبودم را نشانش دادم. به نشانه تفهیم سر تکان داد و گفت:

_ من از روی سوالا می‌خونم، راه حلشو بگو.

مسعود با کلافگی غرولند کنان گفت:

_ من الان اسم خودمم یادم نمیاد، بعد انتظار داری از پشت گوشی برات مسئله حل کنم؟

بی اختیار خنده ام گرفته بود. کام فر برای تسلط به خود نفس عمیقی کشید و مسعود انگار اینجا بود و حالت کام فر را می دید که با تک خنده ای گفت:

_ داداش جوش نیار... بخون ببینم چیه. ولی قول نمیدم که بلد باشم.

دقایق بعد دقایق عجیبی بود. مسعود راه حل ها را می گفت و کام فر فرمول ها را می نوشت و یکی یکی سؤال ها را حل می کرد و در همان حین برای من هم سؤال را توضیح می داد. طوری که مبهوت مانده بودم.

از حسابداری سر رشته ای نداشت، چطور این قدر خوب برایم توضیح می داد؟ با یک بار شنیدن از زبان مسعود، آن هم از پشت تلفن، توانسته بود درکش کند؟

استعداد ریاضی و هوش تحلیلی اش را به طور عجیبی داشت به رخم می کشید. طوری که در برابرش احساس سفاقت داشتم. بعد از مدتی وقتی که تمام راه حل ها را از مسعود پرسید، تماس را قطع کرد و بعد مشغول محاسبه شد. سرم را کمی خم کرده بودم و کام فر همان طور که ارقام را تقسیم می کرد، گفت:

_ تا اینجا اوکیه؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم و سر تکان دادم. ورقه تمیزی را به سمتم گرفت.

_ پس حالا شما حل کنید.

طوری بود اگر می گفتم برود معلم ریاضی شود؟

مشغول حل کردن سؤال شدم و پس از دقایقی که شمارش از دستم در رفته بود، بالاخره پاسخ نهایی را به دست آوردم.

_ کی امتحان داری؟

مقنعه ام را روی سر جا به جا کردم و بی خیال سر تکان دادم.

_ پس فردا.

خودکارم را روی میز گذاشت و سر بلند کرد. نگاهم را بی اختیار به زیر انداختم و صدایش را شنیدم

_ پس بقیه اش بمونه برای فردا.

از جا بلند شد و به سمت قفسه ها رفت و نگاه من هنوز هم مات جای خالی اش روی صندلی کنارم بود. واقعاً داشت کمکم می کرد؟ چرا؟ من که از او درخواستی نکرده بودم؟

سر بلند کردم و این بار به او نگاه کردم. در حالی که با دست موهای حالت دارش را به سمت بالا حالت می داد، به سمت کلید برق رفت و چشمان من باریک تر شدند و حرارتی در تنم جریان یافت.

او چرا هیچ شباهتی به تصور ذهنی ام از یک پسر نداشت؟

* * * * *

نفس نفس زنان با سینه ای که کم کم به خس خس افتاده بود، جلوی در کلاس ایستادم و دستم را به دیوار بند کردم. خم شدم و در حالی که به خاطر دویدن سرفه می کردم، دستم را روی زانوهای دردناکم گذاشتم.

سر بلند کردم و به در نیمه باز کلاس زل زدم. در نیمه باز بود و صدای حرف زدن از داخل می آمد. سرفه ای زدم و دستم را روی قفسه سینه دردناکم گذاشتم. هنوز تنفسم عادی نشده بود.

وارد کلاس شدم و نگاهم را در کلاس که تقریباً پر شده بود، چرخاندم. در سکوت از میان صندلی ها عبور کردم و با اخم هایی درهم به صندلی هایی که پر شده بود، خیره شدم. دو تا از صندلی ها خالی بود؛ یکی در ردیف جلو که از روی کیفی که رویش بود، مشخص بود جا گرفته اند و یکی هم کنار ردیف پسرها.

شانه بالا دادم و به سمت همان صندلی رفتم و روی آن نشستم. فرناز با دیدن از روی صندلی اش به سمتم چرخید.

_ چرا این قدر دیر کردی؟ فکر کردم نمیای.

شانه بالا دادم و کوله ام را کنارم گذاشتم.

_ خوابم برده بود.

آهانی گفت و ادامه داد:

_ آره دیگه، داشتی خر می زدی حتماً.

صدایش به قدری بلند بود که باعث شد عرفانی زاده که کنار نشسته بود، سر بچرخاند و نگاهمان کند. چشم غره ای به فرناز رفتم و گفتم:

_ نه، یه کار دیگه داشتم.

پیش از آن که چیزی بگویم، به سرعت خم شدم و زیپ کوله ام را باز کردم تا بحث را خاتمه دهم و کلاسورم را بیرون کشیدم.

با ورود استاد، فرناز صاف نشست و من زیر چشمی به عرفانی زاده که با بی‌خیالی روی صندلی اش لم داده بود، زل زدم و کلاسورم را باز کردم. نگاهم به دهان استاد بود؛ ولی حتی یک کلمه هم از حرف هایش را ننوشتم. ذهنم جایی در چند ساعت آینده گیر کرده بود.

ذوق زده که نه، اما هیجان زده بودم. دیروز وقتی داشتیم تعطیل می‌کردیم، کام فر دوباره گفته بود امروز از دانشگاه مستقیم به آنجا بروم تا با هم سؤال حل کنیم و من از دیشب حواسم پی امروز می‌رفت و نمی‌دانم چرا شور و هیجانی عجیب در وجودم می‌پیچید.

حتی به یاد ندارم که آن کلاس و کلاس های بعدش چگونه گذشت. ذهنم فقط پی یکی دو ساعت آینده بود. اشتیاقم برای رفتن به آنجا حتی از اولین باری که می‌خواستم سر کار بروم هم بیشتر بود.

با اتمام آخرین کلاس طوری از روی صندلی بلند شدم که صندلی به عقب کشیده شد و سعیده که کنارم نشسته بود، میبهوت نگاهم کرد و گفت:

_ آروم بابا، مگه سگ دنبالته؟

بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و در همان حال شتاب‌زده گفتم:

_ نه... یه کاری دارم، باید زود برم.

و بعد بی خداحافظی تقریباً به سمت خروجی کلاس دویدم. نگاهم برای لحظه ای روی چند نفری که در محوطه گرد هم جمع شده بودند و دو نفر از مسئولان حراست کنارشان ایستاده بودند، ثابت ماند اما بی خیال کنجکاوی شدم و به گام هایم سرعت دادم.

ده دقیقه ای را منتظر اتوبوس ماندم و وقتی خبری از آن نشد، به ناچار تا فروشگاه دربست گرفتم. صدای موسیقی اصیلی که از ضبط ماشین پخش می شد، در گوشم می پیچید و داشتم به این فکر می کردم که آمدنم به دانشگاه فقط وقت تلف کردن بوده. محض رضای خدا یک کلمه هم گوش نداده بودم. با ورود به خیابان مورد نظرم کمی جمع و جور تر نشستم و در حالی که از داخل کوله ام پول بیرون می آوردم، گفتم:

_ همین جا پیاده میشم.

راننده سری تکان داد و کمی آن طرف تر ماشین را متوقف کرد. کمی به جلو خم شدم و کرایه را به سمتش گرفتم.

_ بفرمایید.

پول را گرفت و من منتظر نماندم و از ماشین پیاده شدم؛ اما با صدایش دوباره متوقف شدم و به عقب چرخیدم

_ خانم!

چرخیدم و با دیدن اضافه پولم در دستش لحظه ای چشم هایم گرد شد. آن قدر سر به هوا بودم که حتی یادم رفته بود منتظر بمانم اضافه پولم را پس دهد.

پول را گرفتم و وارد پیاده رو شدم. بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و خم شدم تا قفل حفاظ در را باز کنم اما از توقف یک جفت کفش آشنا کنارم دوباره صاف ایستادم و نگاهم را به او دوختم. هیچان دوباره در وجودم جوشید و نتیجه اش مشت شدن دست هایم بود.

_ سلام.

لبخند کم رنگی زد و جوابم را داد. کوله مشکی رنگش را کنار پاهایش گذاشت و خم شد و قفل حفاظ را باز کرد و آن را بالا کشید. در را باز کرد و آن را برایم نگه داشت تا وارد شوم. زیر لب تشکری کردم و وارد شدم. کوله ام را کنار پاهایم گذاشتم و از گوشه چشم به او که وارد شد، خیره شدم.

کوله اش را روی صندلی اش گذاشت و هر دو دستش را درون موهایش برد و آن ها را به عقب حالت داد. با کلافگی نگاهی به قفسه ها انداخت و به سمت آن ها رفت. مرخصی خانم زمانی باعث شده بود این روزها درگیر تر باشد اما با این حال از پس کارها به تنهایی برآمده بود.

مشغول مرتب کردن کتاب ها شد و من سر کج کردم و با استفهام نگاهش کردم. پس چرا نمی آمد؟ یادش رفته بود؟

به ناگاه حسی مسخره در وجودم شکل گرفت و مرا به چالش کشید. لحظه ای احساس حماقت کردم. من دقیقه ای فکر امروز از سرم بیرون نرفته بود و او حتی یادش هم نبود.

اخم هایم درهم شدند و دندان هایم را روی هم فشردم. احساس کردم خودم را کوچک کرده ام. خودم را پیش خودم کوچک کرده بودم. اخم هایم عمیق تر شدند و نگاهم را به زیر دوختم. چیزی از من کم نشده بود که!

من هم خودم را به آن راه می زدم. اصلاً ناراحتی نداشتم. قرار بود لطفی شامل حالم شود که نشده بود. من چیزی را از دست نداده بودم و به طور احمقانه ای حتی دیگر دلم نمی خواست درس بخونم.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و جزوه ام را نمادین به دست گرفتم؛ اما تمام حواسم معطوف به کام فر بود که معلوم نبود پشت قفسه ها چه می کند. حتی صدای کفش هایم هم نمی آمد.

دندان هایم را روی هم فشردم و موبایلم را برداشتم تا کمی بازی کنم. حالم به طور عجیب و مسخره ای گرفته بود. اخم هایم هم که مهار شدنی نبود.

خب به درک!

نمی‌دانم چقدر گذشته بود و من چند بار یک بازی تکراری را به انتها رسانده بودم که صدایش را از کنار گوشم شنیدم

_ تا جایی که اطلاع دارم، کسی که امتحان داره، درس می‌خوانه، نه این که بازی کنه.

سر بلند کردم و با چشم‌هایی که بی‌اراده گرد شده بودند، نگاهش کردم. پس یادش بود؟

نگاهم روی صندلی کنارم ثابت ماند و او همان‌طور که دسته کاغذی در دست داشت، روی صندلی نشست. مات نگاهش کردم و چند بار پلک زدم.

_ تا کجا رو حل کردیم؟

هنوز همان‌طور نگاهش می‌کردم. انگار که مغزم سوخته بود. قدرت ادراک نداشتم. وقتی جوابی از من دریافت نکرد، سر بلند کردم و منتظر به چشمانم خیره شد. لب‌هایم چند بار باز و بسته شد و در نهایت تلاشم برای حرف زدن بی‌اثر ماند. نگاه از من گرفت و ابرو بالا داد و جزوه‌ام را از کنار دستم برداشت و آن را ورق زد.

_ شروع کنیم؟

پلکم لرزید و بالاخره خودم را جمع و جور کردم.

_ ب... بله.

خودکاری برداشت و ورقه باطله‌ای کنار دستش گذاشت. من می‌گفتم و او حساب می‌کرد و گاهی بر سر راه حل‌ها با هم به نتیجه نمی‌رسیدیم و او از همان دوستش که حسابداری خوانده بود، سؤال می‌کرد. گاهی هم هیچ چیز از مسئله نمی‌فهمیدم و او بی‌آن که بخندد و یا مسخره‌ام کند، در حد فهم خودش راهنمایی‌ام می‌کرد.

و من... من عجیب این دقایق را دوست داشتم. نمی‌دانم، شاید چون اولین تجربه‌ام بود. من حتی با بچه‌ها هم هیچ وقت مسئله حل نکرده بودم و یا نخواسته بودم کسی برایم درسی را توضیح دهد؛ اما حالا...

آخرین مسئله که حل شد، سر بلند کرد و دستی به گردنش کشید. به گمانم باید تشکر می‌کردم.

_ ممنون... خیلی کمکم کردید.

لبخندی زد و سر تکان داد.

_ خواهش می‌کنم.

از جا بلند شد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. صندلی را سرجایش برگرداند و بعد به سمت آبدارخانه رفت. نگاهم به کاغذهای باطله ای بود که روی آن پر بود از راه حل هایی که به دست خط او بود و گاهی هم من چیزهایی نوشته بودم.

کم کم مغزم داشت به کار می افتاد. تازه داشتم می فهمیدم که در این یکی دو ساعت به اندازه تمام این یک ماه با هم حرف زده ایم. در یک محیط خلوت و سر بسته، بدون این که من اضطرابی برای حرف زدن داشته باشم و بدون این که هول شوم و یا نگران رفتارم باشم.

چند بار پلک زدم و گوشه لبم را به دندان گرفتم. سر بلند کردم و خیره نگاهش کردم. داشت درها را باز می کرد. پرده ها را کشید و من هنوز هم بی حرف خیره اش بودم. چرا کمکم کرد؟ مگر نه این که هیچ گره ای محض رضای خدا موش نمی گیرد؟

از تشبیهم پیش خودم خجالت زده شدم. بعد از این یک ماه فهمیده بودم که او هرکسی نیست که اگر این گونه نبود، من حتی یک دقیقه هم نمی توانستم با او در اینجا تنها بمانم.

نگاهم را به زیر انداختم و رفته رفته فروشگاه شلوغ شد و من نیز کم کم به کار خودم سرگرم شدم. هر از گاهی صدای کام فر را حین صحبت می شنیدم و فکرم درگیر بود. درگیر همه چیز و هیچ چیز.

این روزها زیاد خسته می شدم و کم خستگی از تنم بیرون می رفت و با همه این ها من این خستگی ها را دوست داشتم. گاهی از شدت کلافگی به مرز گریه می رسیدم. کارهای دانشگاهم دیوانه ام می کرد. تحقیق و مقاله نویسی و امتحانات پی در پی اما... من راضی بودم. برای اولین باری بود که داشتم احساس مسئولیت می کردم. آن هم منی که معروف بودم به در رفتن از زیر مسئولیت هایم.

ماشین حساب کنار دستم را کمی کنار دادم و لحظه ای خنده ام گرفت. چه آبرویی از خودم برده بودم.

_ سلام.

سر بلند کردم و به دختری قد بلند و لاغر اندام که پشت به من مقابل کام فر ایستاده بود، خیره شدم. فرم سرمه ای رنگ مدرسه و کوله سرخابی رنگش باعث شد ابرو بالا دهم. دو قدم آن طرف تر دختر دبیرستانی دیگری نیز ایستاده بود.

کام فر متعجب ابرو بالا داد و سر کج کرد.

_ اینجا چی کار می کنی؟

صدای دختر بیش از حد نازک بود. از همان صداهای ظریف و دخترانه. صدای من هیچ وقت این گونه نبود.

_ اومدم کتاب بخرم.

کام فر سر تکان داد و عقب کشید. زنی جوان به همراه دختری نهایتاً ده-دوازده ساله مقابلم قرار گرفتند و من پول کتاب ها را حساب کردم و کتاب ها را داخل پاکت گذاشتم. نگاهم هنوز به دختر بود. این بار چهره اش را دیدم. کنار دوستش ایستاده بود و پیچ پیچ کنان با هم می خندیدند.

صورت گرد و پوست سفیدش بیش از هر چیز نظرم را جلب کرد. چهره ای ساده داشت. چشم و ابرویی مشکی با لب هایی باریک و سرخ و بینی نه چندان کوچک.

نگاهم چرخید و روی کام فر که داشت با پسری حرف می زد، ثابت ماند. نگاهش به دختر بود. شانه بالا دادم. اصلاً به من چه؟!

مشغول حساب کردن پول کتاب های یک مشتری بودم که متوجه حضور همان دختر شدم. کتاب ها را روی پیشخوان گذاشت و لبخندی زد.

نگاهم کتاب های رمانی که مقابلم بود را شکار کرد و دستم را جلو بردم تا کتاب ها را حساب کنم.

دختر کیف پول کوچک و صورتی رنگش را درآورد و منتظر نگاهم کرد؛ اما پیش از آن که من چیزی بگویم، کام فر جلو آمد و همان طور که کارتخوان را به سمت خودش می کشید، گفت:

_ من حساب می کنم.

لب های دختر آویزان شد و اخم کرد.

_ خودم می تونم.

کام فر سری تکان داد و بی آن که چیزی بگوید، رمزش را زد و فیش را از دستگاه جدا کرد.

_ این هدیه من.

این بار دختر لبخندی زد و کام فر نیز با لبخندی مشابه جوابش را داد. سخت نبود حدس زدن رابطه خواهر برادریشان. دختر بی هوا پرید و از گردن کام فر آویزان شد.

_ وای مرسی... خیلی عاشقتم.

کام فر به آرامی دستان دختر را از دور گردنش باز کرد. دختر عقب کشید؛ اما لبخند دندان نمایش هنوز سرجایش بود.

کتاب ها را در پاکت گذاشتم و نگاهم به دوستِ دختر بود که به کام فر خیره بود و انگار در آسمان سیر می کرد. دقیقاً مات چه چیزی شده بود که این طور به خودش می پیچید و زیر زیرکی کام فر را نگاه می کرد؟

دختر به همراه دوستش از مغازه خارج شدند و من بی اراده به کام فر خیره شدم تا بتوانم سؤال درون ذهنم را پاسخ دهم. برای اولین بار به او نه به عنوان یک همکار، بلکه یک مرد نگاه کردم تا بفهمم دخترک مات چه چیزی شده بود.

نگاهم را از سر تا پایش چرخاندم. پیراهن چهارخانه قرمز و مشکی به همراه شلوار کتان مشکی رنگ پوشیده بود. لباس هایی که مارک نبودند و نمی توانستند علت جلب توجه یک دختر بچه دبیرستانی و خیال پرداز باشند.

نگاهم را بالاتر کشیدم. هیكل نه آن چنان چهارشانه اش هم كه هیچ... دخترها اصولاً دنبال هیكل های پر و درشت تر بودند. از همان تکه تکه های پر عضله. خودم هم دست کمی از هم سن و سال هایم نداشتم. چهارشانه بود؛ اما کمی هم لاغر بود. شاید بلندی قدش می توانست کمی قابل پذیرش باشد.

و در نهایت چهره اش... یک چهره عادی و معمولی. صورتی گندمگون و چشمانی تیره كه با ابروهای پر و كشیده اش همخوانی داشتند. موهایی بی اندازه سیاه و پرپشت كه حالت دار بودند و انتهایشان حالت فر داشتند.

او ساده تر از ساده بود. نه، او نمی توانست کسی باشد كه در نظر اول و در اولین دیدار کسی مات او بماند. اما اخلاقش...

این یکی کمی مرددم كرد. برای لحظه ای همه برخوردارهایمان از اولین بار تا كنون در ذهنم مرور شد. جدیتی كه حین كار داشت، آرامش و متانتش، حتی كم حرفی هایش.

از صدای پسری كه می خواست پول كتاب هایش را حساب كنم، به خود آمدم و نگاهم را به آرامی پایین انداختم.

در نهایت هنوز هم ذهنم درگیر یک سؤال بود. چهره و پول مهم تر بود یا اخلاق و شخصیت؟

* * * * *

از پله های اتوبوس پایین پریدم و در همان حال موبایلم را کنار گوشم بردم.

_ هان؟

صدایش با کمی تاخیر به گوشم رسید. کمی در خود جمع شدم و زیپ کاپشنم را بالاتر کشیدم. ناپرهیزی کرده بودم و امروز کاپشن پوشیده بودم. دیشب در كرج برف آمده و حالا سرمای بی حد و اندازه اش را نصیب تهران کرده بود.

_ به سلام طنین جون.

بند کوله ام را روی شانه ام جا به کردم و با خنده متعجب گفتم:

_ چه با احساس گفتی! ناموسا این یه رقم بهت نیما.

او هم خندید و من به قدم هایم سرعت دادم و از جلوی بوتیک لباس مردانه عبور کردم. از مکانی که کاملاً مردانه باشد، مطلقاً فراری بودم.

_ خودمم تو کفش موندم. کجایی؟

واقعاً انتظار داشت کجا باشم؟ مغزش هر هفته یک بار ریست می شد. ابروهایم را بالا دادم و با افسوس سر تکان دادم.

_ آیکیوت در حد جلبکه. به نظرت من الان کجام؟

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد خودش به خنده افتاد. به سردر فروشگاه رسیدم و همان جا ایستادم تا مکالمه ام تمام شود.

_ منو زینب امروز می خوایم بریم بیرون یه دوری بزنینم.

مقنعه ام را کمی جلو کشیدم و نگاهم را به آسمان دوختم.

_ من تا کارم تموم بشه که دیر وقته، فکر نمی کنم مامانم اجازه بده.

با بی خیالی به میان حرفم پرید

_ حالا تو یه زنگ به مامانت بزن، مامانت بفهمه زینبم هست اوکی می ده

با این که می دانستم پاسخم چیست؛ اما مردد شدم. بی نهایت دلم تفریح می خواست. این روزهای تکراری و پر مشغله داشت روحم را فرسوده می کرد.

_ باشه... خبرشو بهت می دم.

سری تکان دادم و دستم را روی در ورودی گذاشتم. در را به داخل هل دادم و گفتم:

_ من حدود هشت کارم تمومه، آدرسو برام بفرست. اگه قرار شد پیام، بهت اس می‌دم.

خداحافظی کردیم و وارد فروشگاه شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم. بی سر و صدا وارد شدم و کوله ام را روی میز پیشخوان گذاشتم.

_ الدنگو نیگا!

به طور ناگهانی چشم‌هایم گرد شد و با بهت چرخیدم و پشت سرم نگاه کردم. دستم بی اراده بالا رفت و روی قفسه سینه ام ثابت ماند. صدای یک پسر غریبه بود. بی دلیل مضطرب شدم. بی اختیار کمی جلو رفتم و از میان قفسه‌ها سرک کشیدم. کام فر بود و سه پسر دیگر. کام فر به دیوار تکیه داده بود و دو نفرشان روی زمین نشسته بودند و دیگری هم دست به جیب کنار قفسه‌ها ایستاده بود. آب دهانم را به سختی فرو دادم و کام فر نگاهی به ساعتش انداخت و بی حوصله گفت:

_ بلند شید لشتونو جمع کنید، دیگه الان اینجا شلوغ می‌شه.

و به نظرم منظورش من بودم. ابروهایم بالا پرید. آن قدر همیشه رسمی حرف می‌زد که این ورژنش باورم نمی‌شد. یکی از پسرهایی که روی زمین نشسته بود، لگدی به پایش زد و از روی صدایش شناختمش مسعود بود

_ چون تو گفتی، چشم.

و بعد هر سه نفرشان خندیدند.

_ عه عه عه مرتیکه زر میزنه. یه ماهه دارم رو این سگ مصب کار می‌کنم، حالا میگه نمره بهت نمیدم. کام فر چپ چپ به مسعود نگاه کرد.

_ دوباره اعصابت سگی شد، دهنتم باز شد؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و کمی هیجان زده بودم. اولین باری بود که صحبت‌های چند پسر را به طور مخفیانه گوش می‌دادم. مسعود دستش را به معنای برو بابا در هوا تکان داد.

_ کی به کی میگه! بشین بینیم باو، حالا برا من استاد ادب شده. ما شاگرد خودتیم دادا.

لحنش به قدری بامزه و حق به جانب بود که خنده ام گرفت و شانه هایم لرزید. کام فر با اخم نگاهش کرد و شاکی گفت:

_ آدم باش.

مسعود دوباره دستش را در هوا تکان داد و با تمسخر گفت:

_ باشه بابا تو خوبی.

پسری که کنار مسعود نشسته بود، پاهایش را در شکم جمع کرد و کوله اش را جلوی پاهایش گذاشت. کمی خم شد و در همان حال گفت:

_ این قدر حرص نخور بابا. اینم می خواسته کم نیاره، یه زری زده.

دوباره چشم هایم گرد شد. چه قدر بی ادب بودند!

به خودم و بچه ها امیدوار شده بودم. مثلاً هم سه چهار سالی از ما بزرگ تر بودند!

با ادامه جمله اش برای لحظه ای مات ماندم

_ آخه اصلاً این ... یه شو داره؟

چشم هایم تا آخرین درجه باز شد و حس کردم که صورتم رنگ گرفت و تا شقیقه هایم سرخ شدم.

اصولاً با بچه ها زیاد فحش می دادیم و فحش های مورد دار هم گاهی حواله هم می کردیم، پس برایم چیز غریب و نا آشنایی نبود؛ ولی شنیدنش از زبان یک پسر تفاوت داشت. انگار که آب جوش بر سرم ریخته بودند.

مسعود سری تکان داد و با بی خیالی گفت:

_ آره بابا، می دونم، من به ... نیست.

عقب عقب رفتم و صورتم داغ شده بود و این خیلی عجیب بود؛ چون من اصولاً از چیزی خجالت نمی‌کشیدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و در همان لحظه از روی شانس خوبم پاهایم به خاطر کفش های لژ داری که امروز هوس کرده بودم به پا کنم، درهم پیچید و روی زمین افتادم.

هول و دستپاچه با دست به سرم کوبیدم و صدای یکی از پسرها بلند شد.

_ صدای چی بود؟

خواستم به سرعت بلند شوم و خودم را به میز برسانم تا وانمود کنم تازه رسیده ام اما دیر شده بود و قامت کام فر و بعد از آن دوست هایش مقابلم نمایان شد.

حالم افتضاح بود. اولین باری بود که در مقابل چند پسر و آن هم به این شکل قرار می‌گرفتم.

پسرها با چشم هایی گرد شده نگاهم می‌کردند و من دست هایم را مشت کردم و گامی به عقب برداشتم. آن قدر هول شده بودم که نمی‌دانستم چه غلطی کنم. کام فر چشم هایش را باریک کرد و قدمی به جلو برداشت. به گمانم می‌خواست بفهمد حرف هایشان را شنیده ام یا نه.

_ سلام.

در میان آن همه شرم و خجالت مردم تا لحنم عادی باشد اما نمی‌دانم چقدر موفق بودم. نگاهم را به جایی روی زیب سویشرت سرمه ای رنگ تنش دوختم و آهسته جوابش را دادم.

ابرو بالا داد و من دستی به مانتو ام کشیدم و او جلوتر آمد و سر کج کرد.

_ تازه اومدید؟

اگر در آن حالت نبودم، قطعاً بلند بلند می‌خندیدم. لحنش مثل یک پسر بچه خرابکار بود که می‌خواست از زیر زبان مادرش حرف بیرون بکشد و بفهمد خرابکاری اش لو رفته یا نه.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و نگاهم را از چشم های تیره رنگش دزدیدم. دوستانش با تعجب به ما نگاه می‌کردند. تازه یادم آمد که هنوز دارم مثل کودن ها نگاهشان می‌کنم. مغزم پس از شنیدن آن حرف ها به اغما رفته بود.

هر چه بیشتر تعلل می‌کردم، بدتر بود. بالاخره دهان باز کردم و سعی کردم صدایم رسا باشد.

_ همین حالا.

گوشه چشم هایش چین خورد و در نگاهش «خر خودتی» عجیبی بیداد می‌کرد. از روی دستپاچگی و صورت برافروخته ام هر احمقی می‌توانست حدس بزند که همه اش را شنیده ام.

بی آن که چیزی به رویم بیاورد، چرخید و رو به پسری با موهای بور و چشم‌های سبز که از اول هیچ حرفی نزده بود، گفت:

_ دیگه برید.

بعد دوباره به سمت من چرخید و دروغ چرا؟! ته نگاهش کمی بدجنسی و شیطنت پسرانه بود. چیزی که اولین بار بود در نگاهش می‌دیدم.

سرش را به سمت شانه اش کج کرد و جلو آمد و من از گوشه چشم به دوست هایش که از مغازه خارج شدند و نگاهشان تا آخرین لحظه روی ما بود، نگاه کردم.

_ فالگوش ایستادن اصلاً کار خوبی نیست.

نگاهم چرخید و دوباره روی او ثابت ماند. کم کم اخم‌هایم درهم رفت. خدا لعنتم کند که همیشه میان بچه‌ها مانند وروره جادو حرف می‌زدم؛ ولی حالا عین چه لال شده بودم. چه می‌گفتم؟ حرفی برای گفتن نمانده بود. خدایا مرا بکش. این چه موقعیت مزخرفیست؟

کمی این پا و آن پا شدم و درنهایت سرم را پایین انداختم و با صدایی که به سختی از حنجره ام بیرون می‌آمد، آهسته گفتم:

_ من فالگوش نایستادم، صداتون خیلی بلند بود.

آخ نگاهش... نگاهش می‌خندید. دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو برد. نگاهم را به کفش های اسپرتش دوختم. نفس عمیقی کشیدم و دندان هایم روی هم چفت شد. پیش از آن که چیزی بگویم، شتاب زده قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_ فک... فکر کنم باید دیگه در فروشگاهو باز کنید.

و بعد زیر نگاه سنگینش به سمت پیشخوان رفتم و روی صندلی چرخانش نشستم.

_ امتحان چطور بود؟

الان چه اصراری داشت که با من هم صحبت شود؟

نگاهش کردم. حالم که افتضاح بود؛ اما برای چند ثانیه موقعیت را فراموش کردم و شوق زیر پوستم خزید. لبخندی زدم و ذوق زده گفتم:

_ خیلی خوب بود! چند تاش دقیقاً عین همونایی بود که با هم حل کردیم.

با آرامش پلکی زد و سر تکان داد.

_ خوبه، خوشحالم

برای لحظه ای تمام دیده و شنیده هایم از ذهنم پاک شد و خیره نگاهش کردم. او... او... نمی‌دانم. حتی نمی‌دانستم می‌خواستم در ذهنم درباره اش چه بگویم.

چرخید و با رفتنش من نیز از آن حالت خارج شدم. یک جایی باید این کمکش را جبران می‌کردم. من به خاطر او امروز یکی از بهترین امتحان هایم را داده بودم. آن هم امتحانی که یک هفته بود استرسش را می‌کشیدم که هیچ چیز بلد نیستم. همان امتحانی که امروز اکثر بچه ها از سخت بودنش شکایت می‌کردند و من اصلاً این سختی را احساس نکرده بودم؛ چون تک تک مسائل را فهمیده بودم؛ چون کام فر کمکم کرده بود.

به معنی واقعی کلمه آن روز را در هیروت سیر کردم. فقط می‌خواستم بلند شوم و فرار کنم. آن قدر حالم عجیب بود که حتی با شنیدن جواب مثبت مامان نیز نتوانستم واکنشی نشان دهم. تنها برای جانان پیامی دادم که بعد از کارم با آن‌ها همراه می‌شوم و او آدرس را برایم داد.

در تمام مدت حتی سرم را بالا نیاوردم. شاید اولین باری بود که به هیچ چیز جز کارم توجه نمی‌کردم. حتی به صدای حرف زدن کام فر با مشتری‌ها.

داختم پول کتابی را حساب می‌کردم که متوجه سنگینی نگاه پسر شدم. برای لحظه‌ای سر بلند کردم و نگاهش کردم اما دوباره سرم را پایین انداختم و قیمت کتاب زیر دستم را چک کردم. لبخندی زد و خم شد. آرنجش را روی لبه میز گذاشت و گفت:

_ همیشه اینجا کار می‌کنی؟

آن قدر حواسم پرت بود که حتی متوجه فرکانس درون نگاهش نشدم؛ اما دلیلی هم برای چنین سؤالی نمی‌دیدم. ابروهایم بالا پرید و این بار کامل سرم را بلند کردم و گفتم:

_ بله؟!

لبخندش عمیق تر شد و من این بار بی‌اراده اخم کردم. تازه داشتم متوجه می‌شدم که یک چیز عادی نیست. نگاهش عجیب بی‌پروا بود.

_ چرا به خانم خوشگلی مثل تو باید اینجا کار کنه؟

از شدت شوک شانه‌هایم را به عقب کشیدم و اخم‌هایم عمیق تر شدند. تا کنون در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. رفتار من هیچگاه طوری نبود که کسی بخواهد این چنین بی‌پرده با من صحبت کند. تا الان هم کسی مزاحم نشده بود. این اولین تجربه بود. الان باید بلند می‌شدم و یکی زیر گوشش می‌زدم، بعد هم جیغ و داد راه می‌انداختم؟

نگاهم را پایین انداختم و جدی و بی‌انعطاف گفتم:

_ پنجاه و چهار تومن.

بیشتر خم شد. آنقدری که گرمای بازدمش را حس می‌کردم.

_ ای بابا چرا رو ترش می‌کنی؟ خوب نیست یه دختر خانم این‌قدر عصبی باشه ها.

خودم را به نشنیدن زدم. دندان‌هایم روی هم چفت شد. من همین بودم. هر چقدر هم که پیش جمع دوستانم دیوانه و سر زبان‌دار و وراج بودم، در برابر بقیه مخصوصاً جنس مخالف بی‌سر و زبان می‌شدم.

_ کارت می‌کشید؟

پول را روی میز گذاشت. دستش که به سمت دستم آمد، بی‌اختیار خودم را عقب کشیدم و سر بلند کردم. نگاهم را برای لحظه‌ای به سمت کام‌فر که سرش را چرخانده بود و نگاهم می‌کرد، چرخید. نمی‌دانم چه از نگاهم خواند که ابروهایش رفته رفته به یکدیگر پیوند خوردند و با دست قفسه پشت سرش را به دختر مقابلش نشان داد و با گام‌هایی بلند به این سمت آمد.

پسرک وقیح هنوز داشت حرف می‌زد. بی‌آن‌که از حضور کام‌فر خبر داشته باشد.

_ ای جون چه اخما...

کام‌فر دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و سر کج کرد. بی‌آن‌که به پسر نگاه کند، به من خیره شد و من دیگر اضطراب نداشتم. دلم گرم شد... به حضورش!

_ حساب کردید؟

پسر که تازه متوجه او شده بود، به سرعت صاف ایستاد و من بی‌آن‌که سخنی بگویم، تنها سر تکان دادم. کام‌فر سری تکان داد و این بار مستقیم به پسر خیره شد. دستش را به سمت در گرفت و با آرامشی عجیب سرد و جدی گفت:

_ در خروجی از اون طرفه... نیازه راهنمائیت کنم یا خودت راهو بلدی؟

و من...

حس عجیبی بود. من تشنه حمایت نبودم. حمایت ندیده نبودم که بخواهم بی جنبه باشم. من تمام عمرم حمایت شده بودم. آن قدر زیاد که حتی تا حدی به من آسیب رسانده بود اما... نمی دانم... نمی دانم چه شد. پسر به سرعت از ما فاصله گرفت و نگاه کام فر به سمت من چرخید.

نگاهش که به من افتاد، فرو ریخت... چیزی در اعماق وجودم!

«پاییز 1402»

«ما غنیمتهای بی رویای این جنگای سردیم
زندگیمون کو بین ما کشته های بی نبردیم
بی خبر از حال هم آواره ی دنیای دردییم
ما واقعاً با هم چه کردیم تلخ اما با هم نبودیم
ما آدمای شهر حسودیم خسته از کابوس رفتن
دور از اون روزای روشن
بی تفاوت زیر این سقف کیودیم»
(شهر حسود_علی زند و کیلی)

با کشیده شدن سیم هندزفری از گوشم، سرم را می چرخانم و به زینب که موبایلم در دستش است، خیره می شوم.

_ تا عصر میمونی؟ زنگ می زنم جانان هم بیاد.

بلند می‌شوم و ظرف‌ها را از روی میز جمع می‌کنم. به آشپزخانه می‌روم و در همان حال می‌گویم:
_ باشه.

این اخلاقش هیچگاه تغییر نکرده. از همان زمان دبیرستان تا الان همیشه دنبال بهانه‌ای بود تا دور هم جمع شویم. هنوز که هنوز است برنامه اکثر دوره‌های ما را زینب می‌چیند. ظرف‌ها را در سینک می‌گذارم که صدای زینب بلند می‌شود

_ عه طنین نشوریا! بذار شب امین میاد می‌شوره.

آهسته می‌خندم و سرم را به سمتش می‌چرخانم.

_ یعنی خیلی باحالی! نمیگی بذار خودم بشورم، میگی امین می‌شوره.

مشغول شستن ظرف‌ها می‌شوم. ظرف‌ها کم هستند و خیلی زود تمام می‌شوند. دست‌هایم را با حوله کنار سینک خشک می‌کنم و از بعد از آن که چای دم می‌کنم، از آشپزخانه خارج می‌شوم.

کمی بعد جانان هم سر می‌رسد. نگاهش که به من می‌افتد می‌گوید:

_ طنین خسته نشدی از بس همیشه اینجا پلاسی؟

گوشه لبم به سمت بالا کج می‌شود. این روزها بیشتر به زینب سر می‌زنم. بارداری نا آرامی را می‌گذراند و حتی گاهی توان ندارد که از روی تخت بلند شود.

_ عزیزم جای تو رو که تنگ نکردم. اگه خیلی داره بهت فشار میاد، میتونی گریه کنی

جانان با افسوس به نشانه تأسف سری تکان می‌دهد و رو به زینب می‌کند.

_ این طنین یه آخ نگفته. همون بیشعوریه که بوده.

این بار در جوابش تنها لبخند می‌زنم. لبخندی که شاید ظاهری مشابه با لبخند داشته باشد؛ ولی در واقع پوزخندی غلیظ است که حواله خود می‌کنم. می‌گویم عوض نشده‌ام؟ پس باید به خودم بابت این همه

مهارت در بازیگری تبریک بگویم!

واقعاً متوجه این همه تغییر نشده اند؟ از آن دخترک سرخوش و پر حرف مگر چیزی هم مانده؟ کجای این طنین شبیه اوست؟ کجای این طنین که منطق از هر کلامش چکه می کند، شبیه آن طنین خیالباف و دیوانه است؟

نفس عمیقی می کشم و پلک محکمی می زنم. طنین را کجا گم کرده ام؟ و بعد یادم می آید که من طنین را گم نکرده ام، به گمانم طنین را کشته ام!

جانان هودی اش را در می آورد و کلاه روی سرش را روی کوله اش می گذارد. موهای کوتاه و پسرانه اش باعث می شود بخندم. مدتیست به استایل پسرانه علاقه پیدا کرده.

_ وقتشه به عنوان خفاش شب فعالیت کنی

کنایه ام به لباس های سر تا پا مشکی اش است. همیشه با خانواده اش بر سر لباس پوشیدنش مشکل دارد. از وقتی که به یاد دارم، عاشق همین استایل بوده.

جانان چپ چپ نگاهم می کند و با حرص می گوید:

_ تو یکی دیگه شروع نکن که حرصمو سر تو خالی می کنم.

ابروهایم را بالا می دهم و چشمانم را گرد می کنم.

_ هاپ هاپ!

جانان با اخم هایی درهم جلو می آید و همان طور که هودی اش را کنار کوله اش می گذارد، می گوید:

_ توی آموزشگاه یه نمکدون داریم، هر دفعه منو میبینه، میگه غم آخرتون باشه... جالب اینه هر دفعه سنگ رو یخش می کنم ولی از رو نمیره... امروز دیگه دعوا شد، همون موقعم استادمون اومد، جفتمونو انداخت بیرون.

از دیدن چهره برافروخته اش ابرو بالا می دهم. بی خیالی جانان نسبت به هر موضوعی همیشه زبازد بوده و هست.

_ الان به خاطر این حرص می خوری؟

جانان دستش را در هوا تکان می دهد و آن قدر عصبی است که بی حواس جواب می دهد:

_ برو بابا، اون سگ کی باشه که من حرصشو بخورم... درد من اینه پسره خر میدونه حق با منه؛ ولی جلوی همه منو میندازه بیرون.

گوشه لبم را به دندان می گیرم و این بار اخم می کنم. زینب چشمانش را باریک می کند و مردد و متعجب می پرسد:

_ کیو میگی؟ استادت؟

لحظه ای مکث می کند و سر می چرخاند. چند بار پلک می زند و درنهایت می گوید:

_ آره، همون.

متفکر نگاهش می کنم و چشمانم باریک می شوند و با ابروهای بالا رفته با همان حالت قبلی خیره اش می شوم.

_ خب مثلاً چرا باید برای تو حساب جدا باز کنه؟

دهانش نیمه باز می ماند و پیش از آن که جمله ای برای تبرئه خودش بیابد، بشکنی در هوا می زنم و با لبخند می گویم:

_ فکر کنم بدونم چه خبره... تو رفتی کلاس گیتار ثبت نام کردی. اون همکار جدیدتم می گفتی گیتار کار می کنه. استادت همون پسره است؟

کم مانده که چشم هایش از حدقه بیرون بزنند و از شدت خیرگی چشمانش، پلک راستش می پرد.

_ دهنه طنین! لامصب از کجا فهمیدی؟

روی مبل می‌نشینم و بی حرف شانه بالا می‌دهم. وقتی مدام با افراد مختلف گفت و گو کنی و داستان های زندگیشان را بشنوی، به خود می‌آیی و می‌بینی آدم شناس قهاری شده ای. آنچنان که دیگر هیچ اتفاقی برایت دور از انتظار نیست.

_ از روی حرفای خودت و واکنشای ضایعت حدس زدم.

زینب چشم هایش را باریک می‌کند و با نیشخند می‌گوید:

_ جانان جون انگار یه خبراییه.

برخلاف همیشه واکنش تندی نشان نمی‌دهد. تنها سر تکان می‌دهد و کنار زینب می‌نشیند.

_ فقط همکاریم. ولی خب...

همین «ولی خب» کار را تمام می‌کند. زینب آن قدر سؤال پشت سر هم ردیف می‌کند که درنهایت جانان عاصی شده تقریباً فریاد می‌زند:

_ آره، اصلاً روی من کراشه، دیگه ولم کنید.

زینب سعی به زور خنده اش را فرومی‌دهد و ناشیانه بحث را عوض می‌کند. نگاهش را به سمت من می‌چرخاند و چشم و ابرویی می‌آید.

_ هنوز خبری نیست؟

به دنبال خبر اند؟ خبر مادر شدن من؟ من اگر قدرتش را داشتم، خودم را هم از این دنیا می‌بردم، چه برسد به این که بخوادم یک آدم دیگر را به دنیا بیاورم.

گوشه ابرویم را ماساژ می‌دهم و به مبل تکیه می‌زنم.

_ نه بابا، چه خبری؟ زوده هنوز.

ابروهای زینب به جایی میان خط رویش موهایش می‌چسبد و جانان متفکر نگاهم می‌کند.

_ طنین یعنی خدایی مانی بعد از هشت سال یه حرکت یهویی نزده یه بچه بندازه تو دامت؟

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم صادقانه حرف بزنم. هرچند در نهایت چیزی جز دروغ از دهانم بیرون نمی آید.

_ واقعاً تا الان شرایطش جور نبوده. صبر کرده بودیم درس من تموم بشه، حالا هم باید ببینیم چی پیش میاد.

بی خیال این موضوع می شوند. چند لحظه ای همه سکوت می کنیم؛ اما چند لحظه بعد دوباره بحثی به میان می آید. چقدر امروز مثل همیشه اند و من امروز چقدر بیشتر از همیشه طنین نیستم.

جانان و زینب از دوران دانشگاه می گویند و می خندند. چقدر خوب که هیچ وقت حرف کم نمی آورند.

زینب می خندد و با دست روی زانوی جانان می کوبد

_ وای یادش به خیر!

لبخند نه چندان حقیقی ام کم رنگ تر می شود. چقدر از این جمله بیزارم.

من وجودی پر از تناقضم!

هم دلم می خواهد به گذشته برگردم و هم دلم نمی خواهد حتی به یادش بیفتم.

در من زنی است که به دیوار تکیه داده و گه گاهی سر می چرخاند و متحیرانه به عقب نگاه می کند و بعد دوباره به رو به رو خیره می شود. به ناگاه بلند و غیر منتظره به گریه می افتد، آنچنان که خود نیز مبهوت می ماند و در نهایت خود دستانش را روی دهانش می فشارد و صدای خود را خاموش می کند.

نمی دانم او چه می بیند که این چنین برایش عزادار است. شاید هم می دانم... اما خودم را به ندانستن می زنم!

_ الهی! اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که زندگیشون این جوری بوده باشه.

سری تکان می‌دهم و آرنجم را به لبه میل تکیه می‌دهم.

_ منم... حالا هم اگه برات ماجراشون رو گفتم، به خاطر اینکه که چند وقت دیگه داستانشون رو می‌نویسم.

زینب با ناراحتی سر تکان می‌دهد. من هم روزی که تمام ماجرا را شنیدم، تا چند ساعتی همین حال بد و محزون را داشتم.

_ واقعاً ما چطور نفهمیدیم که نزدیک یک سال این دو تا از هم جدا شدند؟

با افسوس سر تکان داده و خودش به سؤالش پاسخ می‌دهد.

_ از بس این بشر تو داره!

لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

_ آره، آدم عجیبیه.

موهایش را از جلوی چشمش کنار می‌زند.

_ آخه نوشین و مهرادم هیچی بروز نداده بودند... الهی بگردم براش چی کشیده.

لحظه ای به خنده می‌افتم. ابروهایم را بالا می‌دهم و می‌گویم:

_ کی؟ مهداد؟

منظورم را می‌فهمد و چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

_ نخیر! سایه.

نفس عمیقی می‌کشم. از همان روزی با هم صحبت شدیم، می‌دانستم که ناگفته‌های زیادی در سینه دارد.

پس از آن روز خودش به دایرکت آمد و کم‌کم این گفت و گوها به یک صمیمیت ناخودآگاه منجر شد. آنقدری که حرف‌های روزمره مان کم‌کم سمت و سوی دیگر گرفت و او این بار از ناگفته‌هایش برایم

گفت. از زندگی پر فراز و نشییش که اگر بخواهم واقع نگر باشم، حتی با وجود پایان خوشش، بیش از حد مزه قهوه تلخ می‌دهد.

گفت و من گاهی مبهوت می‌ماندم و گاهی به جای او به گریه می‌افتادم. گاهی دردی که مدت‌ها با جان‌ش عجین شده بود را حس می‌کردم و گاهی زبانم گنگ می‌شد و نمی‌دانستم چه بگویم و پس از سه روز همه چیز را گفت و من هنوز هم در عجبم که او چگونه تا اینجا دوام آورده!

از همین جهت است که برایش احترامی خاص قائلم؛ چون حتی منی که در بطن ماجرا نبوده‌ام، متوجه می‌شوم که آنچه او از سر گذرانده، حتی یک ذره اش برای از پا در آوردن هر کسی کافی است؛ اما او هنوز ایستاده و زندگی اش را با عشق می‌سازد.

تقریباً هم سن هستیم؛ اما من در او زنی را می‌بینم که می‌تواند خیلی چیزها به من بیاموزد

– یعنی الان دیگه با هم خوبن؟

نیم‌نگاهی به ساعت می‌اندازم و در همان حال خم می‌شوم و لیوان چایی ام را از روی میز برمی‌دارم.

– اوهوم...

چشمانش از کنج‌کاوی باریک می‌شوند و مردد لب می‌زند:

– می‌گم، نکنه به خاطر آیین...

متوجه منظورش می‌شوم و به نشانه نفی سر تکان می‌دهم.

– نه دیوونه! مهداد اولش ازش دلخور بوده؛ ولی به خاطر آیین نیست که دوباره با هم زندگی می‌کنند.

خودش رفته دنبال سایه و برش گردونده. واقعاً همدیگه رو دوست دارند.

به نرمی لبخند می‌زند. من هم لبخند می‌زنم.

– عزیزم! چقدر قشنگ! این که بعد اون همه ماجرا بازم نتونسته از سایه دست بکشه، یعنی این که خیلی

عاشقه... واقعاً باورم نمی‌شه اینایی که گفتی درباره مهداده.

چهره بی تفاوت و جدی مهداد مقابل چشمانم مجسم می‌شود. راستش خودم هم باورم نمی‌شد. او مثل محمد نیست که نگاه هایش عشق را فریاد بزنند. او از آن دسته از مردهایی است که عشقش را به ندرت به زبان می‌آورد؛ اما به وفور با عملش عشقش را نشان می‌دهد.

و اما زینب احساساتی‌ام هنوز هم میان ماجرای که برایش بازگو کرده‌ام، دست و پا می‌زند

_ وای طنین فکرشو کن! خودش با سایه قهر بوده؛ ولی نداشته هیچ‌کس دعواش کنه.

این بار می‌خندم و با افسوس سر تکان می‌دهم.

_ بابا بی‌خیال! یه ساعته داری همینا رو میگی... خیلی ذهنتو درگیر کردند.

از جا بلند می‌شود و در حالی که موهایش را با یک دست جمع می‌کند، می‌گوید:

_ چون حتی یه درصدم فکرشو نمی‌کردم. واقعاً الان گیجم. بدجور شوکه شدم.

به سمت آشپزخانه می‌رود و در حالی که در یخچال را باز می‌کند، ادامه می‌دهد:

_ وای کی می‌شه امین بیاد برات تعریف کنم.

با بهت می‌چرخم و با چشم‌های گرد شده می‌گویم:

_ نری بهش بگیا! شاید مهداد دوست نداشته باشه محمد بفهمه.

سرش را از پشت در باز یخچال بیرون می‌آورد و با لب‌هایی آویزان می‌گوید:

_ عه خب من دلم می‌خواد برات تعریف کنم. چند ماه دیگه همه می‌فهمند، فقط امین اضافه؟

دلم می‌خواهد هم از دستش قهقهه بزنم و هم گریه کنم.

_ چند ماه دیگه همه می‌فهمند؛ ولی نمیدونند این داستان زندگی کیه... اگه مهداد دلش می‌خواست تعریف

کنه، تا الان به محمد گفته بود. به هر حال دوستای صمیمی‌اند.

پشت چشمی نازک کرده و «ایش» کشیده ای نیز ضمیمه اش می‌کند. با صدای زنگ آیفون زینب لحظه ای مکث می‌کند و بعد با تعجب به سمت آن می‌رود. نمی‌دانم چه چیزی در آیفون می‌بیند که ابروهایش را بالا می‌دهد.

_ امینه.

از جا بلند می‌شوم و همان‌طور که شلوارم را مرتب می‌کنم، ماتو ام را می‌پوشم و زینب ادامه می‌دهد:

_ عه امیرم هست.

خم می‌شوم تا شالم را از روی مبل کناری ام بردارم؛ اما با شنیدن صدایش شال از میان انگشتانم سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد. پلک محکمی می‌زنم و پیش از آن که زینب متوجه حالت‌م شود، بیشتر خم می‌شوم و شالم را از روی زمین چنگ می‌زنم.

این روزها خدا به شدت مشتاق است تا آستانه تحمل مرا بسنجد. چرا؟ مگر تمام سال‌ها این کار را نکرده؟

صدای محمد به گوشم می‌رسد؛ اما سر بلند نمی‌کنم. دست‌هایم مشت می‌شود و لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. میان صدای حرف زدن محمد و زینب، این بار صدایش را تشخیص می‌دهم. سر بلند می‌کنم و نگاهم را بالا می‌آورم. محمد در حالی که کت قهوه‌ای سوخته‌اش را از تنش در می‌آورد، می‌گوید:

_ زینب مگه می‌ومد؟ به زور قسم و آیه آوردمش.

امیر بدون حرف لبخند می‌زند و سر می‌چرخاند. نگاهش به من می‌افتد و دیگر خبری از آن لبخند نیست. برای حفظ ظاهر هم که شده اخم نمی‌کند؛ ولی نگاهش... آخ نگاهش!

آهسته سلام می‌کنم و او نگاه از من می‌گیرد و اجباراً جوابم را می‌دهد. یک سلام سرد و زهرآگین که بود و نبودش زیاد فرقی ندارد.

روی مبل می‌نشینم و محمد با لبخند نگاهم می‌کند.

_ با زحمتی ما؟

خیلی سعی می‌کنم لبخند بزنم ولی فقط گوشه لبم کمی کج می‌شود.

_ زحمتی نیست.

نگاهم برای لحظه ای روی امیر که کنار محمد نشسته، ثابت می‌ماند. حالت صورتش عادیست ولی دست مشت شده اش حرف دیگری برای گفتن دارد.

_ مانی چگونه؟

دم عمیقی می‌گیرم و پلک های امیر با حالتی خشمگین بسته می‌شوند و انقباض عضلات فکش چیزی نیست که از دیدم پنهان بماند.

به هیچ وجه تمرکز ندارم. نگاهش به میز است و پوزخندی روی لب هایش جا می‌گیرد. برای چندمین بار در این چند دقیقه نفس عمیقی می‌کشم و به مختصر ترین حالت ممکن پاسخ محمد را می‌دهم.

_ اونم خوبه.

می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما با صدای زینب مکث می‌کند

_ امین یه لحظه بیا.

از جا بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود. گوشه شالم را دور انگشتم می‌پیچم و به میز مقابلم خیره می‌شوم. سکوت آزار دهنده و سنگینی که در خانه حاکم است، حالم را بدتر می‌کند.

چند لحظه بعد زینب از آشپزخانه خارج می‌شود و در حالی که لبخند بر لب دارد، امیر را مخاطب قرار می‌دهد.

_ چه عجب! بی وفا شدی داداش امیر.

امیر لبخندی می‌زند و پاهایش را کنار هم جفت می‌کند.

_ درگیر کارای شرکتیم.

دلَم می‌خواهد بلند شوم و بی حرف بدون آن که به کسی توضیح دهم، تنها از اینجا دور شوم؛ اما هنوز نشسته‌ام و به این فکر می‌کنم که آن نگاه تیز و پر از کینه تنها برای من است.

– یعنی این قدر درگیری که اصلاً ما رو یادت رفته؟

به نرمی پلک می‌زند و پیش از آن که چیزی بگوید، صدای محمد به گوشم می‌رسد

– ناز و اداشه زینب، وگرنه از من بیکار تره.

زینب آهسته می‌خندد و محمد در حالی که خم می‌شود و چای تعارف می‌کند، ادامه می‌دهد:

– اصلاً تو یه تبریک گفتی به من که دارم بابا میشم؟ فقط کار و کار. یه نگاه به دورت بنداز ببین چه خبره.

زینب این بار خجالت زده روسری گلدارش را جلو می‌کشد و من پارچه مانتوی تنم را میان مشت‌م می‌فشارم و نفس عمیقی می‌کشم.

– حالا عیبی نداره، من می‌دونم چقدر سرتون شلوغه ولی خب بیشتر بهمون سر بزنی داداش.

نگاهم را به ساعت‌م می‌دوزم و بعد به لیوان چای دست نخورده‌ام خیره می‌شوم. جای من اینجا نیست.

امیر این بار لبخند نمی‌زند. چشمانش سرخ و حالت چهره اش جدی است. می‌دانم که چیزی به شدت او را تحت فشار قرار داده. مثلاً حضور من!

– چشم.

زانوهایم را به هم می‌فشارم و او بی مقدمه نگاهش را به من می‌دوزد. دست راستش را طوری مشت کرده که رگ‌های پشت دستش برجسته شده و نگاهش تیغ دارد.

محمد خم می‌شود و در حالی که لیوان چایی اش را برمی‌دارد، می‌گوید:

– همیشه همینو می‌گه ولی دوباره یادش میره... آقای دکتر کلاشش به کلاس ما نمی‌خوره آخه.

نگاه از من می‌گیرد و به محمد خیره می‌شود. اخم کم رنگی می‌کند و می‌گوید:

_ تو دیگه چرا؟ تو که می‌دونی چقدر کار دارم.

صدایش گرفته و خشدار شده. انگار که به زور حرف می‌زند. محمد نیز به سمتش خم می‌شود و لبخندی دندان نما می‌زند.

_ نه، نمی‌دونم.

زینب این بار پا درمیانی می‌کند و دستش را روی زانوی محمد می‌گذارد.

_ امین اذیت نکن.

صدای زنگ موبایلی کلام محمد را قطع می‌کند و امیر موبایلش را در دست می‌گیرد و خیره به صفحه آن با ببخشید کوتاهی از جا بلند می‌شود و به سمت دیگر سالن می‌رود.

_ عه چاییت رو نخوردی که!

سر بلند می‌کنم و به زینب خیره می‌شوم. چطور می‌تواند در هر حالتی لبخند بزند؟ چند لحظه ای طول می‌کشد تا منظورش را بفهمم. در خلاً هستم گویا.

چند بار پلک می‌زنم و این بار زینب اخم کم رنگی می‌کند. انگار متوجه می‌شود که منظورش را نفهمیدم.

_ ببخشید حواسم نبود... چیزی گفتی؟

ابروهایش را بالا می‌دهد و به چای یخ زده ام اشاره می‌کند. از این چای، یخ زده تر منم.

_ میگم چاییت یخ کرد.

لبخندی سرد و عروسک وار تحویلش می‌دهم و خم می‌شوم و چای ام را برمی‌دارم.

_ بذار برات عوضش کنم.

چانه بالا می‌دهم. من خزان دیده دیگر به سرماها عادت کرده ام. حتی سردی چای درون دستم.

_ نه خوبه.

زینب سری تکان می‌دهد اما نگاه محمد کمی طولانی‌تر می‌شود و درنهایت با صدای امیر نگاه از من می‌گیرد

_ من باید برم.

محمد چشم‌هایش را گرد می‌کند و با اخم می‌گوید:

_ کجا؟ پنج دقیقه نشده اومدی.

امیر دستی میان موهایش می‌کشد و موبایلش را به دست دیگرش می‌دهد.

_ شرمنده یه کاری پیش اومده، حتماً باید برم. انیس بهم پیام داده.

زینب هم از جا بلند می‌شود.

_ آخه هنوز چاییت رو هم نخوردی.

امیر این بار لبخند می‌زند. لبخندی که شاید هیچ‌کس جز من نفهمد که تا چه حد مصنوعی است.

_ قول می‌دم زود پیام.

دیگر حتی صدای خداحافظی‌شان هم به گوشم نمی‌رسد. حتی نمی‌دانم من نیز چیزی گفتم و او جوابم را داد یا نه.

محمد در حالی که در خانه را می‌بندد، با اخم می‌گوید:

_ دیدیش؟ این روزا خیلی به هم ریخته.

دستانم مشت می‌شود و زینب در حالی که گیره روسری‌اش را باز می‌کند، سر کج می‌کند.

_ آخه برای چی؟

فکم منقبض می‌شود و پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم. محمد سر تکان می‌دهد و نفسی می‌گیرد.

_ نمی‌دونم... بعضی وقتا حس می‌کنم نمی‌شناسمش. دیگه با منم به زور حرف میزنه.

باید بروم... به جایی که بتوانم نفس بکشم.

نگاهم را پی‌کیفم می‌چرخانم و هنوز صدای گفت و گویشان به گوشم می‌رسد

_ خب شاید واقعاً یه مشکلی داره... بشین باهاش حرف بزن امین.

کیفم را روی دو میل آن طرف تر می‌بینم. خب... کیفم را برای چه می‌خواستم؟ مغزم برای لحظه کوتاهی قفل می‌کند و گیج به کیفم زل می‌زنم.

_ حرف نمی‌زنه زینب. این امیری که می‌بینی، اصلاً شبیه اونی نیست که می‌شناختی. عصبی و پریشونه همش... هوف بی‌خیال.

مغزم دوباره به کار می‌افتد. موتورش روشن می‌شود و من بی‌اختیار از جا بلند می‌شوم و کیفم را برمی‌دارم. هر دو سکوت می‌کنند و متوجه من می‌شوند. با زبان لبم را تر می‌کنم و به سختی می‌گویم:

_ منم دیگه برم.

زینب این بار معترض نگاهم می‌کند.

_ تو دیگه کجا؟

مغزم فرمان می‌دهد «لبخند بزن!» اما عضلات صورتم پیروی نمی‌کنند.

_ نه، دیگه داره شب می‌شه، باید برگردم خونه، کلی کار دارم. فقط اومدم ببینم بهتر شدی یا نه.

حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کنم. فقط می‌خواهم بروم تا راه نفسم کمی باز شود. زینب با اخم‌هایی درهم به چهارچوب در تکیه می‌دهد.

_ طنین کجا میری آخه؟ من تازه می‌خواستم بشینم باهات حرف بزنم.

این روزها به تنهایی حساس شده. محمد تا حد توان تنه‌ایش نمی‌گذارد و هوایش را دارد؛ ولی باز هم بارداری تأثیر خودش را گذاشته. بیشتر به توجه نیاز دارد.

چیزی شبیه به لبخند روی لب‌هایم می‌چسبانم. گاهی باید رفت. فرقی ندارد کجا، فقط باید رفت... حتی در قعر جهنم!

_ نه، دیگه باید برم، مانی خونه تنه‌است.

محمد دستش را از پشت سر زینب رد می‌کند و به چهارچوب در تکیه می‌دهد.

_ اگه بیشتر میموندی، خوشحال می‌شدیم.

این بار لبخند کمی رنگ حقیقت می‌گیرد. پلکی می‌زنم و سر کج می‌کنم. خم می‌شوم و گونه زینب را می‌بوسم و خداحافظی می‌کنم.

پاهایم قدرت پیدا می‌کنند تا مرا ببرند... به جایی جز اینجا.

کاش راه جهنم را بلد بودم!

از ساختمان خارج می‌شوم. هوای تازه که به صورتم می‌خورد، انگار نفسم برمی‌گردد شالم را تا روی ابروهایم پایین می‌کشم و با قدم‌هایی محکم و شتاب زده به سمت ماشین می‌روم. از داخل کیفم سوییچم را بیرون می‌کشم و دست دیگرم را به بدنه ماشین تکیه می‌دهم.

در سکوت بی‌نهایت عجیب کوچه، صدای کشیده شدن چیزی روی آسفالت باعث می‌شود سر بلند کنم و مات اویی می‌شوم که با نگاهی به خون نشسته درست مقابل من ایستاده. شوک به نگاهم می‌دود.

مگر نرفت؟ چرا هنوز اینجا است؟

و بعد ذهنم تکانی می‌خورد و من خیره به مردی نگاه می‌کنم که برای حتی ثانیه‌ای ندیدن من، هر کاری می‌کند... حتی صحنه‌سازی!

بی اختیار گامی به عقب برمی‌دارم و کمرم را به بدنه ماشین می‌چسبانم. نگاهم روی دکمه صدفی رنگ پیراهن سرمه‌ای رنگش ثابت می‌ماند. جز صدای نفس‌های عمیق و عصبی‌اش، چیزی به گوشم نمی‌رسد. سر بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. به رگ برآمده کنار شقیقه و فک منقبضش.

نگاهش را به ماشینم می‌دوزد و دستش را روی بدنه‌اش می‌کشد. گوشه لبش به حالت تمسخر کج می‌شود و سر کج می‌کند.

_ یادمه می‌گفتی می‌خواد دنیا رو به پات بریزه. ته تهش شده چهارصد و پنج؟

بی آن که بتوانم حرفی بزنم، هنوز هم نگاهش می‌کنم... به اوایی که انگار آمده بر من بتازد. آن هم با تمام توان.

نگاهش این بار مرا نشانه می‌گیرد. دستش را به سقف ماشین تکیه می‌دهد و کمی به سمتم خم می‌شود. مکشش به قدری طولانی می‌شود که سر بلند می‌کنم و به چشمانش خیره می‌شوم. آتش کینه در چشمانش خاموش شدنی نیست. این حجم نفرت چگونه یک جا جمع شده؟

_ کلا عادتته جایی باشی که نباید باشی... اینجا... توی شرکت... وسط زندگی من.

لحنش به قدری تند و عصبی است که لحظه‌ای شک می‌کنم این صدا متعلق به او باشد. من چنین لحنی را از او در خاطرات دور و خاک خورده مغزم به یاد ندارم.

_ توی شرکت چی گفتی؟

نمی‌توانم تمرکز کنم. مردمک‌هایم مدام حرکت می‌کنند و نگاهم را در چهره‌اش می‌چرخانم.

_ من...

با مشت بر روی سقف می‌کوبد و خشمگین می‌غرد:

_ هیس! صداتو نشنوم!

مردی را مقابل خود می‌بینم که فقط چهره و صدایش آشناست. او هیچ شباهتی به آن کسی که من می‌شناختم، ندارد. او را عوض کرده اند... او را عوض کرده ام!

_ نمی‌دونم کجای زندگیم پامو کج گذاشتم که خدا عذابم کرد و تو رو انداخت وسط زندگی کوفتیم...

مات نگاهش می‌کنم. هیچ حسی ندارم؛ اما او تنها وجودی پر خشم است که می‌خواهد ویران کند. حال یک ساختمان باشد یا یک آدم.

صورتش بر افروخته شده و از شدت خشم رگ گردنش نیز بیرون زده. می‌توانم صدای سایش دندان هایش را بشنوم و لحنش... چرا این قدر پر از نفرت؟

_ نمی‌تونم به عقب برگردم، که اگه می‌تونستم، یه کاری می‌کردم که حتی گذرت به اون کتاب فروشی لعنتی نیفته ولی حالا می‌تونم کاری بکنم که دیگه نتونی پات رو توی شرکت بذاری.

پلکم می‌پرد و او سر بلند می‌کند و از بالا خیره ام می‌شود. من نمی‌شناسمش... نمی‌شناسمش!

_ پس چه عمدی، چه سهوی، چه اتفاقی... جلوی چشم من نباش که اگه این طور بشه، دفعه بعدی این قدر محترمانه برخورد نمی‌کنم. آخه می‌دونی که؟

پوزخند می‌زند و شعله آتش را در چشمانش می‌بینم. چرا لال شده ام؟ مگر فرصتی هم به من می‌دهد؟ او حریف نمی‌طلبد. هرکس که مقابلش سبز شود را زیر می‌گیرد!

_ با هر کی محترمانه رفتار کنی، فکر می‌کنه خبریه... تجربه اش رو داشتیم که می‌گم.

گامی به عقب برمی‌دارد و نگاهش را از من می‌گیرد.

می‌آید، می‌تازد و درنهایت رد می‌شود... از روی جسم نیمه جان من.

زهر کلامش در جانم می‌نشیند و او پشت می‌کند و به سمت انتهای کوچه می‌رود. می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. بدون حرف، بدون احساس...

در خود یک جست و جوی کلی می‌کنم تا بفهمم که در این لحظه چه حسی دارم؛ اما به بن بست می‌رسم.

مگر مرده ها احساسی هم دارند؟

قلبم برای لحظه ای مچاله می شود. از کی تا حالا او نیش می زند؟!

حس می کنم تناسخ رخ داده... جسم همان جسم است؛ اما روح دیگری در کالبدش دمیده شده.

آتش درون چشمانش در ذهنم مجسم می شود. نه... من از هر چیزی در این دنیا بترسم، از آتش نخواهم ترسید. آن هم وقتی که خود با دستان خودم رویاهای نوجوانی و جوانی ام را در آتش انداخته ام!

در حالی که مانتوی کرم رنگم را به تن می کنم، موهایم را از زیر مانتو بیرون می کشم و در همان حال قفل موبایلم را باز می کنم. پیام مانی روی صفحه نقش می بندد.

«پایین منتظرم.»

آخرین دکمه مانتو را می بندم و تایپ می کنم.

«بیا بالا.»

چند لحظه بعد پیامش روی صفحه ظاهر می شود.

«حوصله ندارم.»

با افسوس سری تکان می دهم و خم می شوم و از کنار تخت کیفم را برمی دارم. شالم را روی سرم می اندازم و در حین میزان کردنش بر روی سرم، از اتاق خارج می شوم. با دیدن مامان در آشپزخانه لحظه ای مکث می کنم.

_ من دارم میرم.

مامان می چرخد و متعجب ابرو بالا می دهد.

_ مگه مانی اومده؟

بند زنجیری کیفم را روی شانه می اندازم و موهایم را پشت گوشم می دهم.
_ اوهوم.

بابا نگاه از موبایلش می گیرد و با اخم می گوید:

_ خب بگو بیاد بالا.

شانه بالا می اندازم و سر کج می کنم

_ گفتم، گفت نه.

_ عه نمی شه که.

خودم هم دوست دارم زودتر به خانه برگردم، برای همین می گویم:

_ بهش گفتم بیاد بالا... خسته است، می خواد بره خونه.

مامان خم می شود و در حالی که در کابینت را باز می کند، شتاب زده می گوید:

_ خب پس صبر کن غذا بکشم.

و اجازه مخالفت را از من می گیرد و من میبھوت خیره به ظرف هایی می شوم که یکی پس از دیگری پر می شوند. خب مادر است دیگر... مگر می شود دختر باشی و وقتی به خانه خودت برمی گردی، مادرت برایت یک کوله بار خوراکی نگذارد؟ ابداً!

در ظرف ها را می گذارد و می گوید:

_ خورشت هنوز جا نیفتاده بود، یه ربع دیگه هم بذار رو گاز.

میس کالی که روی گوشی ام می افتد، نشان می دهد که امروز از آن روزهایی است که مانی حوصله ندارد.

ظرف های غذا را برمی دارم و پس از یک خداحافظی شتابزده، از خانه بیرون می زنم. مانی با دیدنم از ماشین پیاده می شود و بدون حرف در عقب را باز می کند. ظرف ها را روی صندلی عقب می گذارم و سوار می شوم.

بی آن که چیزی بگویم، ماشین را حرکت می دهد و من از گوشه چشم نگاهش می کنم. حالت چهره اش جدیست و به رو به رو خیره شده.

نفس عمیقی می کشم و از شیشه پنجره به بیرون خیره می شوم. امروز قرار بود آخرین روز کاری ام باشد اما نشد. فرد مورد نظری که بتواند جای من را بگیرد، هنوز پیدا نشده. یکی-دو نفری پیدا شده اند؛ اما محمد می گوید قبول نشده اند.

با کلافگی سری تکان می دهم و مانی از گوشه چشم نگاهم می کند. این روزها تمام مکالمه مان در سلام و خداحافظی محدود شده.

هیچ چیز مطابق خواست من پیش نمی رود؛ نه این روزها و نه این زندگی. البته که چیز عجیبی نیست. اصلاً آدم پا به این دنیا گذاشته تا بفهمد اینجا بهشت نیست.

اینجا هیچ چیز مطابق میل او نخواهد بود. از وقتی که چشم باز می کند، باید بجنگد، زخمی شود، درد بکشد و درنهایت یا آن قدر خون جگرش را بخورد و از درد مرهم بسازد تا زنده بماند یا این که بمیرد و بعد خسته از این همه جنگ بی ثمر، به انتظار بنشیند تا ببیند لایق بهشت خواهد بود یا جهنم!

با رسیدن به خانه ظرف های غذا را روی این می گذارم و در حالی که به سمت اتاق می روم، می گویم:

_ مامان شام برامون داده.

چیزی نمی گوید. کم حرفی اش کلافه کننده است. مانتو ام را به آویز می زنم و می چرخم و سینه به سینه مانی می شوم. یکه خورده قدمی به عقب برمی دارم. برای چند لحظه تنها نگاهم می کند. نگاهی که نمی توانم درونش چیزی ببینم. آب دهانم را فرو می دهم و او خیره به من سر کج می کند و دستش را پشت سرم می برد. تیشرتش را از روی آویز برمی دارد و عقبگرد می کند.

نفس عمیقی می کشم و کلیپس موهایم را باز می کنم. از اتاق خارج می شوم و وارد اتاق روبه روی می شوم. بعد از یک هفته امروز را می خواهم برای خودم باشم. کمی بنویسم و ذهن آشفته ام را سامان دهم.

لپ تاپم را روشن می کنم و روی صندلی می نشینم. مثلاً تصمیم داشتم که برای مدتی رمانی بنویسم؛ اما مثل هر بار شکست خورده ام.

انگشتانم روی کیبورد حرکت می کنند و مثل همیشه آنچنان از جهان فارغ می شوم که وقتی به خود می آیم، متوجه می شوم چراغ های سالن خاموش شده. به ساعت لپ تاپ نگاه می کنم و با دیدن ساعت چشم هایم گرد می شود.

_ اوه.

فایل ورد را ذخیره کرده و بعد از آن که فایل را روی موبایلم می ریزم، سیستم را خاموش می کنم. خمیازه ای می کشم و از جا بلند می شوم. فایل ورد را برای جانان می فرستم و برای کلیپی که برایم داده، استیکر خنده می دهم.

هالوژن های آشپزخانه را خاموش می کنم و وارد اتاق خواب می شوم؛ اما با دیدن مانی که روی تخت نشسته، جا می خورم.

_ چرا نخوابیدی؟

نگاهش به سمتم برمی گردد؛ اما جوابی نمی دهد. این بار اخم می کنم. بعد از دعوای آن شب تا الان وضع همین بوده. نه حرفی می زند و نه جوابم را می دهد.

با زبان لبم را تر می کنم و عصبی روی تخت می نشینم. سر کج می کند و خیره ام می شود. از بی توجهی متنفرم. پتو را کنار می زنم و دراز می کشم. هنوز می توانم سنگینی نگاهش را احساس کنم. پلک هایم را روی هم می فشارم.

تلاش می کنم که حرفی نزنم و من شروع کننده این مکالمه یک طرفه نباشم؛ اما تمام تلاشم منجر به یک شکست عمیق می شود و بی اختیار خود دهان باز می کنم

_ من برات توضیح دادم. باهات حرف زدَم.

نفس عمیقی می کشد و این بار حرصی نهفته در کلامم می خزد.

_ تاریخ انقضای اون قرصا رو هم که خودت دیدی، اون قرصا قدیمیه. واقعاً فکر کردی با اون قرصا می شه این همه وقت جلوگیری کرد؟

بالاخره سکوت سنگینش را می شکند. کلامش مزه زهرمار می دهد. همان قدر تلخ و آزار دهنده

_ طنین این قدر زور نزن. من تو رو خوب میشناسم. هنوز یادمه که...

این روزها دیگر سخت می توانم خودم را نگه دارم. تمام قدرت خودداری ستودنی و افسانه ای ام را از دست داده ام. به ضرب روی تخت می نشینم و صدایم کمی اوج می گیرد.

_ دوباره شروع نکن.

با بی خیالی شانه بالا می دهد و سر کج می کند. پوزخندش برایم سنگین تمام می شود

_ من که چیزی نگفتم عزیزم. ولی تو انگار یاد یه چیزایی افتادی

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و چشمانم پر و خالی می شود. خشم این بلا را سرم آورده. چرا هیچ کس نمی خواهد این من عاصی را لحظه ای با آرامش نداشته اش تنها بگذارد؟

_ تو... تو...

ابروهایم را بالا می دهد و به سمتم خم می شود. نگاه سرد و تمسخر آمیزش را بر نمی تابم. موهایم را به آرامی پشت گوشم می زند و خیره به حرکت دستش زمزمه می کند.

_ عزیزم، من درکت کردم. اگه درکت نکرده بودم، الان اینجا با هم حرف نمی زدیم. این کار همیشگی منه که هر دفعه ببینم و خفه خون بگیرم. این دفعه هم روش.

نگاهم را به مقابلم می دوزم و فکم منقبض می شود؛ اما او چانه ام را می گیرد و سرم را به سمت خودش می چرخاند. نزدیک تر می شود، طوری که هرم نفس هایم بر صورتم می نشیند. عصبی سرم ا عقب

می کشم؛ اما چانه ام را محکم تر میان انگشتانش می فشارد. کلمات را آرام و شمرده شمرده در صورتم تف می کند

_ پس برای من ادای قربانیا رو در نیار. اونم وقتی که هنوزم یادمه واسه این که بچه نداشته باشی، چه کارا که نکردی

بیش از این نمی توانم تحمل کنم. چشمانم را می بندم و جیغ می زنم:

_ اون مال قبل بود!

با حرص رهایم می کند و از روی تخت بلند می شود دستانش را میان موهایش می برد و با خشم می غرد:

_ می دونی وقتی اون قرصا رو دیدم چه حالی شدم؟ حس احمقا رو داشتم.

عصبی می خندد و به سمتم می چرخد. دندان هایش را روی هم می فشارد و صدایش اوج می گیرد

_ آره احمقم. احمقم که تا الان چشمامو روی همه چی بستم

چند گام به جلو می رود؛ اما دوباره می چرخد و با همان نگاه آزار دهنده خیره ام می شود. انگشتش را به سمتم می گیرد.

_ حالا هم راحتم بذار تا بتونم فکر کنم. توضیحتو دادی، منم قبولش کردم. اوکی؟

خدایا، من که می دانم از عظمتت کم نمی شود... پس چرا به من آرامشم را نمی دهی؟

پلک می زنم. دیگر حتی توان حرف زدن هم ندارم.

_ همیشه... همیشه حرف، حرف خودته. هیچ وقت نخواستی ببینی من چی میگم

بدون آن که پاسخی دهد از اتاق خارج می شود و در اتاق را به هم می کوبد. از صدای بلندش شانه هایم

تکانی می خورند و با بغض پتو را میان مشتم فشار می دهم.

روی تخت دراز می‌کشم و زیر پتو می‌خزم. آن قدر دلم گرفته که حتی نمی‌توانم گریه کنم. سرم را میان بازو هایم می‌برم و چند بار نفس عمیق می‌کشم. حس می‌کنم تمام آدم‌ها، همه غم‌هایشان یک جا در سینه من نشسته که این قدر نفس‌هایم سنگین است.

هنوز زمان زیادی نگذشته که در اتاق باز می‌شود و صدایش را می‌شنوم

_ طنین...

به گمانم خودش متوجه شده تند رفته؛ اما کمی دیر است. خیلی دیر

_ بینمت

حرف‌ها را زده‌ام... حالا فقط دلم سکوت می‌خواهد و نمی‌دانم چه کرده‌ام با خود که این روزها سکوت، لذت بخش تجربه‌ام در شبانه روز است. سکوت مأمّن ذهن زخم‌خورده و پر از عفونتم است.

نفس عمیقی می‌کشد و کنارم دراز می‌کشد. به دیوار مقابل زل می‌زنم و به این فکر می‌کنم چرا فقط اشتباهات من به چشم می‌آیند و تنها کسی که در این میان مستحق مجازات و تاولان است، من بوده‌ام؟ مگر من فقط اشتباه کرده‌ام؟ چرا فقط من تنبیه شده‌ام؟ این همان عدالت یگانه و بی‌مانند خداست؟ پس چرا من نمی‌بینم؟

دلیلش چیست؟! حکمتی که من نمی‌دانم و خدا می‌داند؟ یا آن آسانی پس از سختی که هنوز محقق نشده؟ بیشتر در خود جمع می‌شوم و چشمانم را می‌بندم. کفر است یا نه را نمی‌دانم؛ اما این روزها بیش از همیشه حس می‌کنم که خدا مرا نمی‌بیند. شاید هم نمی‌خواهد ببیند!

انگار... انگار که از چشمش افتاده‌ام!

* * * * *

نگاهم را میان قفسه‌های کتاب می‌چرخانم و به جلو قدم برمی‌دارم. هیچ چیز شبیه تصویر ذهنی‌ام نیست. انگار که اینجا هم به اندازه من تغییر کرده. همه چیز شکل مدرن‌تری به خود گرفته؛ دیوارکوب‌ها و قاب

های پر رنگ و لعاب نصب شده بر روی دیوار، گچ بری ها و سقف کناف کاری شده با هالوژن های موجدار رویش و حتی میز پیشخوان بزرگ و کشیده منبت کاری شده... هیچ کدام در خاطرات من حضور ندارند. چیدمان قفسه ها تغییر کرده و به همین خاطر فضای فروشگاه بزرگ تر به نظر می رسد. نگاهم را میان کتاب های درون قفسه ها به گردش در می آورم. در میان حجم انبوه کتاب های درون قفسه، کتاب های خودم را می بینم و خنده ای بی جان و سست روی لب هایم شکل می گیرد. دغدغه های نوزده سالگی ام جلوی چشمانم است. روزگاری تنها اندوهم همین بود. این که بارها و بارها این قفسه ها را نگاه می کردم و هر بار که کتابی از خود درونش نمیافتم، حس می کردم دنیا برایم تمام شده. و حالا به حسرت و حزن آن دوران می خندم. به گمانم من در آن زمان حتی درک روشنی از معنای حسرت نداشتم!

_ می تونم کمکتون کنم؟

سر می چرخانم و به مرد جوانی که کنارم ایستاده، خیره می شوم. فرصتی به من نمی دهد و در ادامه جمله قبلی اش می گوید:

_ کتاب خاصی مد نظرتونه؟

چند لحظه ای طول می کشد تا جوابش را بدهم. خاطرات خاک خورده ام هنوز در ذهنم جولان می دهد و تصاویر یکی پس از دیگری مقابل چشمانم حرکت می کنند.

بالاخره دهان باز می کنم و می گویم:

_ ممنون... خودم پیداش کردم.

مودبانه سر کج می کند و با لبخند از کنارم رد می شود. سر کج می کنم و به میز پیشخوان خیره می شوم. مرد میانسالی پشت آن نشسته و مشغول حساب کردن خریدهای دو دختر جوان است.

چند لحظه ای نگاهش می‌کنم و از یک جایی به بعد دیگر او را نمی‌بینم... خودم را می‌بینم که دست زیر چانه زده ام و به مشتری های درون فروشگاه زل زده ام و گاهی گفت و گوهایشان را از روی کنجکاوی گوش می‌دهم.

همان طنین بازیگوش و سر به هوا که حواسش هرجایی بود، جز به کار خودش. همان طنینی که از آتش مصون نبود... و سوخت!

پلک محکمی می‌زنم و تصاویر به حالت عادی خود برمی‌گردند. نفس عمیقی می‌کشم و برای ستیز با هجوم خاطرات برمی‌خیزم. فراموشی چقدر نعمت خوبیست و من چقدر از آن بی بهره ام!

راه رفته را برمی‌گردم. در شیشه ای فروشگاه به طور خودکار باز می‌شود و من از آن عبور می‌کنم. نیم نگاهی به ساعت می‌اندازم و در پیاده رو حرکت می‌کنم.

کمی آن طرف تر کافه ای قرار دارد. سرعت گام هایم کمتر می‌شود. دوباره به ساعت خیره می‌شوم و بعد از پله های کافه بالا می‌روم؛ اما با شنیدن صدایی آشنا سر می‌چرخانم و لبخند می‌زنم.

بند کیفش را روی شانه اش می‌اندازد و در حالی که با گام هایی بلند خودش را به من می‌رساند، می‌گوید:

_ دیر که نکردم؟

شانه بالا می‌اندازم و با لبخند سر تکان می‌دهم.

_ منم تازه رسیدم.

چتری های بلوندش را پشت گوش می‌دهد و در حالی که در کافه را باز می‌کند، می‌گوید:

_ باید مامانو سر راه می‌رسوندم خونه خاله ام، برای همین یکم دیر شد.

پلک می‌زنم و او بدون حرف میزی را در گوشه کافه انتخاب می‌کند و صندلی اش را عقب می‌کشد.

_ چه خبرا؟ چند وقته خبری ازت نیست.

مقابلش می‌نشینم و کیفم را روی صندلی کناری می‌گذارم.

_ چند وقته شاغل شدم... البته خودم هم قصد داشتم یکم کم کار تر بشم. اگه بازم همین قدر فشرده کار کنم، خودم آسیب می بینم.

تأیید وار پلک می زند و به نشانه همدردی سر تکان می دهد.

_ آره، می فهمم... یه وقتایی واقعاً آدم نیاز داره که از نوشتن فاصله بگیره... یه مدتی منم چند تا رمان رو با هم می نوشتم، از یه جایی به بعد دیگه راندمانم اومد پایین. برای همین چند ماه کلاً تعطیل کردم.

کمی روی صندلی ام جا به جا می شوم.

_ تو چه خبر؟ پیش فروش کتاب جدیدت هنوز شروع نشده؟

کمی به جلو خم می شود و دسته شال قرمزش را روی شانۀ اش می اندازد.

_ نه هنوز... به نظرم جنایی چاپ کردن توی ایران خودش یه هنره... انتشارات زیاد علاقه ای به چاپ کتاب جنایی ندارند. ترجیح اکثرشون با چاپ کتاب جنایی ترجمه شده است... واقعاً خیلی رو مخمه که ما یه نشر درست حسابی برای کتابای جنایی نداریم.

به نشانه تفهیم سر تکان می دهم. هدیه از جنایی نویسان قهاری است که هرگاه خواسته ام نویسنده ای را به عنوان یک نویسنده کار بلد معرفی کنم، او جزو اولویت های لیستم بوده است.

_ جانان چطوره؟

پلکی می زنم و آرنج هایم را به میز تکیه می دهم.

_ اونم خوبه. این مدت اونم چند تا اجرای فشرده داشته، سرگرم تمرینه.

پیشخدمت جلو می آید تا سفارش بگیرد و من بدون نگاه کردن به منوی مقابل دستم، قهوه کلاسیک به همراه کاپ کیک شکلاتی سفارش می دهم.

هدیه دست زیر چانه می زند و در حالی که با موبایلش کار می کند، می گوید:

_ راستی فهمیدی دوباره مژگان درگیر شده؟

نامش که می‌آید، مکث می‌کنم. انگار عالم و آدم دست به دست هم داده اند تا من روزهای طنین نوزده ساله را از نظر بگذرانم و هر بار بیش از پیش خوش خیالی و ساده لوحی اش ایمان بیاورم. اوج دردش همین بود؟ این که مژگان از او جلوتر است؟

به طور غم انگیزی به افکار و دغدغه های کودکانه اش غبطه می‌خورم!

ابروهایم را بالا می‌دهم و سر کج می‌کنم.

_ نه... فالو ندارمش.

من همانی ام که بارها و بارها احوالات مژگان را چک می‌کردم؟ حالا نه تنها دنبالش نمی‌کنم؛ بلکه اوضاعش هم برایم مهم نیست!

با همه این ها... من به طرز احمقانه دلتنگ نوزده سالگی هایم هستم. حتی اگر در نوزده سالگی محبوب نبودم، رمان چاپ شده نداشتم و شهرتی کسب نکرده بودم.

پیشخدمت سفارش هایمان را روی میز می‌چیند و هدیه متعجب ابرو بالا می‌دهد و بعد بی خیال این موضوع می‌شود و ادامه می‌دهد:

_ چند نفر از روی یکی از کتاباش شات گرفتند و فایل کردند، گذاشتند توی کانالشون. مژگانم که می‌شناسی؟ مثل ما نیست بشینه نگاه کنه. افتاده دنبال شکایت، گویا به جاهای خوبی هم داره می‌رسه. همان طور که شکر داخل قهوه ام را هم می‌زنم، هوم کشیده ای می‌گویم.

_ مشکل اینه که مردم فقط از دیوار بالا رفتن رو دزدی حساب می‌کنند... توجیه اینه که ما پول نداریم خدا تومن برای کتاب بدیم، فایل رایگانشو می‌خونیم. گور بابای نویسنده و ضرری که میبینه. مثلاً نویسنده و ناشر سر گنج نشستند؟

کمی از آب پرتغالش را می‌نوشد و در تأیید جمله ام سر تکان می‌دهد. چهره اش کمی درهم می‌شود و با افسوس می‌گوید:

– یه دورانی خیلی فحشتم می دادند و توهین می کردند بهم. می گفتند تو پول پرستی که داری کتابت رو چاپ می کنی و براش پول می گیری. آخه یکی نیست بگه من پول پرستم یا شمایی که برای یه کتاب هر چی از دهننتون درمیاد بار بقیه می کنید؟

پلک می زنم. من نیز کم و بیش چنین بازخورد هایی را داشته ام. انگشت شمار اما زهرآگین و تلخ. هدیه هنوز در حال حرف زدن است. انگار که داغ دلش را تازه کرده ام. با اخمی از سر ناراحتی ادامه می دهد: – اونی که رماناش رایگانه، دمش گرم ولی اونی هم که کتاب چاپ می کنه، کسی حق نداره بابتش نویسنده رو بازخواست کنه، چون بابتش وقت و انرژی گذاشته و می تونه در ازای اون وقت و انرژی و چشمی که پای تایپ اون رمان گذاشته، دستمزد بخواد. می خواهم از این حال و هوا خارجش کنم، چون می دانم که در یک بازه زمانی چقدر توهین شنید و آزار دید. – بی خیال... داشتی مژگانو می گفتی.

حالتش به سرعت تغییر می کند و لبخندی دندان نما می زند.

– خدایی دردسرای این مژگان تموم نمی شه ها! از وقتی یادم میاد، یا از روی رماناش کپی می کردند و به اسم خودشون رمان رو می دادند بیرون یا رمانای فروشیش رو پخش می کردند. حالا هم که دیگه پیشرفت کردند کتاب چاپی رو هم فایل می کنند.

فنبجان قهوه ام را میان دستانم می چرخانم و شانه هایم را به سمت عقب می کشم. در دنیای نویسندگی هر چقدر معروف تر باشی، درگیری هایت بیشتر خواهد شد.

موبایلش را روشن می کند و همان طور که رمزش را می زند، می گوید:

– ولی از این اخلاقی خوشم میاد. خوب بلده حق خودشو بگیره.

و بعد خودش را به سمتم می کشد و لبخند بزرگی می زند. به خوبی می توانم جمله بعدی اش را حدس بزنم.

– وقت استوری گرفتنه.

آهسته می‌خندم و با افسوس سر تکان می‌دهم.

– چون می‌دونستم از خیر استوری نمی‌گذری، صبح که می‌خواستم برم سر کار، با خودم شال بردم که بعد از کارم شال سرم کنم.

ریز می‌خندد و موبایلش را به دست دیگرش می‌دهد. دستم را زیر چانه می‌زنم و هدیه پیش از آن که عکس بگیرد، می‌گوید:

– به خدا من با نویسندگی حیف شدم. باید می‌رفتم بلاگر می‌شدم، پولش هم بیشتر بود.

از جمله اش خنده ام می‌گیرد و پیش از آن که بتوانم خنده ام را جمع کنم، هدیه از فرصت استفاده می‌کند و عکس می‌گیرد. همان‌طور که تند تند چیزی را تایپ می‌کند، با خنده می‌گوید:

– جزء معدود دفعاتی که توی عکس خوب افتادم.

مثل همیشه شاد و پر انرژی است و انرژی که از او ساطع می‌شود، حال مرا نیز خوب کرده.

– طنین تگت کردم که تو هم مجبور شی استوری کنی.

می‌خندم و با افسوس سر تکان می‌دهم.

– خیلی بدجنسی.

با حالتی خبیثانه ابرو بالا می‌دهد و دوباره موبایلش را جلو می‌آورد تا عکس بگیریم. به قول خودش اگر نویسنده نمی‌شد، قطعاً تا الان بلاگر معروفی شده بود. برخلاف من، هدیه علاقه وافری به اشتراک گذاشتن لحظاته‌اش با مخاطبانش دارد.

پس از آن دوباره با هم مشغول گفت و گو می‌شویم. به شدت نیازمند این گفت و گو هستم تا شاید کمی حالم خوب شود و از این روزهایم فاصله بگیرم.

هدیه از هر دری حرف می‌زند. از ایده رمان جدیدش تا نمایشگاه کتاب پیش رو و حتی پنچر شدن چهار چرخ ماشینش در هفته گذشته و من با تمام وجود گوش می‌سپارم تا شاید جهان رنگارنش کمی مرا از زندگی خاکستری خودم بیرون بکشد.

بی گمان من راه رهایی را بلد نیستم. بلد نیستم که هنوز هم میان خاکسترهای زندگی ام نشسته ام و هر بار نسیمی می‌آید و خاکسترها را بر روی سرم می‌ریزد. اما به گمانم من شیوه رهایی را می‌دانم اما شاید این خودم هستم که هنوز سر جاییم میان خاکسترها نشسته ام تا بالاخره زیر خاکسترها دفن شوم!

نگاهم را از صفحه کامپیوتر می‌گیرم و چند بار پلک می‌زنم تا سوزش چشمانم که بر اثر خیرگی به کامپیوتر است، کمتر شود. نیم نگاهی به لیوان چایی خالی ام می‌اندازم. آبدارچی شرکت هم فهمیده که من معتاد چای، آن هم از نوع لیوانی اش هستم.

کمرم را به صندلی می‌چسبانم و کمی خودم را به عقب می‌کشم. صدا تق تق استخوان های ستون فقراتم را حس می‌کنم و چهره ام کمی درهم می‌شود.

صدای در بلند به گوش می‌رسد و چند لحظه بعد خانم عبداللهی وارد اتاق می‌شود. خیره به من لبخندی می‌زند.

_ خسته نباشی.

در جوابش لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم. جلو می‌آید و ورقه های آ چهار را مقابلم می‌گذارد.

_ این همون لیستاییه که قرار بود وقتی آماده اش کردم، برات بیارم.

به نشانه قدردانی سر تکان می‌دهم.

_ مرسی.

قدمی به عقب برمی‌دارد اما انگار چیزی یادش می‌آید که دوباره جلو می‌آید.

_ راستی، اون قرارداد آخیره بالاخره چی شد؟

شانه بالا می اندازم و در حالی که ورقه ها را به سمت خود می کشم، می گویم:

_ قرارداد منعقد نشد. ما هم با یه شرکت جایگزین قرار گذاشتیم، تا الان که شرایطمون رو قبول کردند. اگه

همه چیز خوب پیش بره، توی همین هفته یه جلسه میذاریم برای عقد قرارداد.

با حالتی کلافه دستش را در هوا تکان می دهد و چشم هایش را گرد می کند.

_ به نظرم آقای کام فر دیگه داره زیادی سخت می گیره.

پلک می زنم و سر کج می کنم. عضلات گردنم برای لحظه ای منقبض می شود و تا پشت گوش هایم درد

می گیرد.

_ آقای کام فر شاید سخت بگیره ولی قطعاً کاری نمی کنه که به شرکتش ضرر برسه.

شانه بالا می دهد و مقنعه اش را عقب تر می کشد.

_ نمی دونم والا. خدا آخر عاقبت همه مون رو به خیر کنه.

و بعد از اتاق خارج می شود. نگاهم را به لیست ها می دوزم. در همین مدت کم سطح معاملاتمان افزایش

چشمگیری داشته. تعداد قراردادهایمان با مراکز درمانی و داروخانه ها چند برابر شده و بالطبع میزان فروش

نیز بالاتر رفته.

با دست شانه ام را ماساژ می دهم و لیست ها را در کشوی میزم می گذارم. این که تا الان واکنش منفی از

کسی دریافت نکرده ام، یعنی توانسته ام از پس این مسئولیت بریایم. بی شک اگر خطایی از من سر زده

بود، اولین نفر این خطا را به رویم می آورد. آن هم به شدیدترین حالت ممکن.

و من در آرشيو ذهنم مردی را به یاد می آورم که خطاهایم را به نرمی به من گوشزد می کرد و چیزی به روی

خودش نمی آورد تا من خجالت زده و شرمگین نباشم.

پلکی می‌زنم و از جا برمی‌خیزم. مقنعه ام را صاف می‌کنم و کیفم را به همراه موبایلم برمی‌دارم. وسایل روی میز را مرتب می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. آقای لطیفی در حال تی کشیدن سالن است.

با دیدنم لبخندی می‌زند.

_ خسته نباشید خانم دکتر.

از اولین روز آشناییمان مرا خانم دکتر صدا می‌زند. به گمانم چون در چنین شرکتی کار می‌کنم، فکر می‌کند من نیز در پزشکی سر رشته ای دارم. کمی مشکل حواس دارد و چون فامیل‌ها را فراموش می‌کند، همه ما را با لفظ خانم و آقای دکتر صدا می‌زند.

بی اختیار لبخندی می‌زنم.

_ شما هم خسته نباشید.

وارد پارکینگ می‌شوم و ماشین را از ساختمان خارج می‌کنم. هنوز از ساختمان دور نشده ام که موبایلم زنگ می‌زند. ماشین را کنار خیابان پارک می‌کنم و تماس را وصل می‌کنم.

_ الو طنین؟

متعجب ابرو بالا می‌دهم. به ندرت پیش می‌آید که چیزی تا این حد جانان را به هیجان بیاورد. چند بار نفس عمیق می‌کشد و درنهایت می‌گوید:

_ طنین... وای طنین! حسام ازم خواستگاری کرد.

چند ثانیه طول می‌کشد تا متوجه شوم منظورش از حسام کیست. متعجب ابرو بالا می‌دهم و ساعدم را به فرمان تکیه می‌دهم.

_ با این طنابایی که بهت می‌داد، معلوم بود که دیر یا زود پا پیش می‌ذاره.

آن قدر ذهنش درگیر است که حتی متوجه طنز کلامم نمی‌شود و با همان هیجان می‌گوید:

_ امروز سر کلاس یکم با هم بحث کردیم، گفت آخر کلاس بمون کارت دارم... منم فکر کردم می‌خواد بزنه دهنمو سرویس کنه... بعد... بعد... بعد یه دفعه ازم خواستگاری کرد. طنین به خدا برگام ریخته بود. نمی‌دونستم چه غلطی کنم.

آهسته می‌خندم. بعداً باید وویس ضبط شده این تماس را برایش بدهم تا متوجه هیجان و شوک درون صدایش بشود. بی شک با این وویس می‌توانم مدت ها سر به سرش بگذارم.

_ خب حالا باید شیرینی بخوریم یا زدی پروندیش؟

با حرص صدایم می‌زند و من این بار بلند می‌خندم.

_ می‌دونی؟ آدم عجیب یا خاصی نیست ولی خب شعور و احترام حالیشه. خیلی شوخی می‌کنه ولی اهل لوده بازی نیست. حالا اگه بزنه و دو روز دیگه تو زرد از آب دربیاد رو نمی‌دونم ولی من توی این چند ماه این جورى شناختمش.

لبخند می‌زنم و یکی از ابروهایم را بالا می‌دهم.

_ پس یه دفعه بگو با یه محمد دیگه سر و کار داریم.

قهقهه می‌زند.

_ دهنه طنین! نه دیگه، در اون حد هم آدم حسابی نیست.

نفس عمیقی می‌کشم و به صدلی تکیه می‌زنم.

_ همین که تو یک دقیقه درباره یه پسر حرف می‌زنی و ویژگی های مثبتشو میگی، یعنی این که این آقای خواستگار باید خیلی امیدوار باشه.

چند لحظه ای مکث می‌کند و حالت صدایش تغییر می‌کند.

_ نمی‌دونم طنین... یعنی... یعنی من تا حالا ازدواج جزء برنامه هام نبوده. تا الان بهش فکر نکرده بودم.

خب به گمانم اکنون دارد به آن فکر می‌کند.

_ به نظر من که هروئین سُریده.

او نیز می‌خندد و معترض و شاکی صدایم می‌زند؛ اما چند لحظه بعد می‌گوید:

_ طنین انگار تاریخ داره تکرار می‌شه، یادته؟ یه روزی من بودم که همین حرفا رو بهت می‌زدم.

لبخندم کم رنگ تر می‌شود و چند بار پلک می‌زنم. تکرار تاریخ؟ نه! او هیچگاه نمی‌تواند طنین باشد. حتی شک دارم که بتواند ذره ای از دیوانگی های مرا تجربه کند.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

_ من فعلاً توی خیابونم، نمی‌تونم زیاد حرف بزنم ولی فکر نکن بی‌خیال شدم. باید درست و حسابی آمار بهم بدی.

با خنده بی‌هوا فحشی می‌دهد و بعد تماس را قطع می‌کند.

دستی به پیشانی ام می‌کشم و استارت می‌زنم؛ اما ماشین روشن نمی‌شود. اخم می‌کنم و دوباره و دوباره استارت می‌زنم. فایده ای ندارد. حتی یک درصد هم نمی‌توانم حدس بزنم که مشکل از کجاست.

کلافه از ماشین پیاده می‌شوم و به بدنه ماشین تکیه می‌دهم. ذره ای از امور مربوط به ماشین سر در نمی‌آورم، برای همین بی‌خیال بالا زدن کاپوت می‌شوم.

موبایلم را در می‌آورم و میان مخاطبانم شماره امداد خودرو را سرچ می‌کنم. تماس برقرار می‌شود؛ اما با شنیدن بوق اشغال با حرص موبایل را پایین می‌آورم. چند بار دیگر هم تماس می‌گیرم؛ اما باز هم جوابی دریافت نمی‌کنم. این همان پاسخگویی بیست و چهار ساعته شان است؟!

از روی غیظ بی‌اختیار لگدی به تایر ماشین می‌زنم و دستم را روی کاپوت می‌کوبم. از صدای ترمز ماشینی بی‌حواس سر بلند می‌کنم؛ اما نگاهم میخ ماشین آشنا و سیاه رنگی که کمی آن طرف تر پارک شده می‌شود. نمی‌توانم نگاه بگیرم و چند ثانیه بعد در ماشین باز می‌شود و امیر مستقیم به سمتم می‌آید.

پلکم می‌لرزد و او بی آن که نگاهم کند، سرد و جدی با اخم می‌گوید:

_ کاپوتو بده بالا.

هنوز بی حرف نگاهش می‌کنم و او وقتی تعللم را می‌بیند، گامی به جلو برمی‌دارد و در ماشین را باز می‌کند. بی اختیار قدمی به عقب برمی‌دارم و او دکمه کاپوت را می‌زند. کت مشکی رنگش را در می‌آورد و روی سقف ماشین می‌گذارد. آستین‌های پیراهن نوک مدادی تنش را بالا می‌دهد و کاپوت را بالا می‌دهد. خم می‌شود و من نگاهم را به حجم انبوه موهایش که کمی از آن روی پیشانی اش ریخته، می‌دوزم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد و چه می‌کند؛ اما بالاخره کمر راست می‌کند و کاپوت را می‌بندد. جلو می‌آید، داخل ماشین خم می‌شود و استارت می‌زند با صدای روشن شدن ماشین می‌ایستد. دستانش روغنی و کثیف است. بی اراده خودم کتش را از روی سقف ماشین برمی‌دارم و به سمتش می‌گیرم. _ ممنون.

نگاهش را بالا می‌آورد و به من خیره می‌شود و در نهایت چیزی جز یک پوزخند عاید نمی‌شود. با کمی خشونت کت را از دستم چنگ می‌زند. می‌چرخد و یقه کت را می‌گیرد، آن را روی شانه راستش می‌اندازد و با گام‌هایی محکم به سمت ماشینش می‌رود. عادت کرده‌ام، یعنی باید عادت کنم. من بدتر از این‌ها را هم از سرگذراندم، از این هم عبور خواهم کرد.

سوار ماشین می‌شوم و استارت می‌زنم. سر بلند می‌کنم و به ماشینش که هر لحظه از من دور تر می‌شود، زل می‌زنم و در همان حال پایم را روی پدال گاز می‌فشارم.

پلک محکمی می‌زنم تا سوزش چشمم کمی برطرف شود. بی نهایت خسته‌ام. مخصوصاً که دیشب هم نتوانستم خوب بخوابم.

برای ماشین جلویی ام بوق کوتاهی می‌زنم و خم می‌شوم و موبایلم که در حال خاموش و روشن شدن است را برمی‌دارم. نگاهی به مخاطب می‌اندازم و با کمی مکث تماس را وصل می‌کنم. حرفی نمی‌زنم. تنها در سکوت به صدای نفس‌های تند و کشیده اش گوش می‌سپارم.

_ الو؟

صدای دو دل و مرددش باعث می‌شود نفسی بگیرم و آهسته بگویم:

_ سلام.

_ خوبی؟

این یعنی من پشیمانم. یعنی به حرف‌هایم فکر کرده‌ام. یعنی اگرچه اشتباه کرده‌ای اما من نیز رفتار درستی نداشته‌ام.

حال روحی خوبی ندارم. از هر جهت فشار احاطه‌ام کرده. نه در خانه آرامشی برایم مانده و نه در بیرون از خانه. همه این‌ها دست به دست هم می‌دهند تا نتوانم جلوی زبانم را بگیرم و بی‌اراده نیش بزوم

_ زنگ زدی حالمو بررسی؟

لحظه‌ای مکث می‌کند. شاید تلخی‌ام کمی سردرگمش کرده اما خودش را نمی‌بازد

_ آره.

این روزها بی‌نهایت خلق و خویی عصبی و آشفته دارم. کمی غیرعادی نیست؟ من در هر بازه زمانی از زندگی‌ام مشکلات بی‌شماری را پشت سر گذاشته‌ام ولی هیچگاه تا این حد چنین خوی پرخاشگر و بی‌مبالاتی را در خود ندیده‌بودم. ندایی از درونم به تمسخر می‌گوید که آه طنین فراموشکار، تا کنون ندیده‌ای؟ حس می‌کنم به روان‌شناس نیاز دارم. من باید به خودم کمک کنم، پیش از آن که از پا در بیایم. هر چند که همین حالا هم دیگر چیزی از من نمانده. باید برای این مخروبه‌ها کاری کنم

_ خوبم... دیگه کاری نداری؟

این بار با اعتراض صدایم می‌زند. به خدا دست خودم نیست. نمی‌دانم... شاید کمی دلم ناز کشیدن بخواهد و این چیزی نیست که در شخصیت من باشد.

_ باشه قبول... من تند رفتم، می‌شه بس کنی؟

حرف های آن شبش در خاطر من مجسم می شود. یک طرفه به قاضی رفتنش و رد کردن دلایل منطقی ام و حتی چند شب پیش وقتی که دوباره این بحث به میان آمد؛ اما هنوز هم حرف هایم را نمی شنید من آدم بخشنده ای نبوده و نیستم. مخصوصاً اگر پای قضاوت شدنم در میان باشد. هیچ چیز به اندازه قضاوت شدن نمی تواند مرا برنجاند. من سخیف ترین اهانت و ناسزاها را تحمل می کنم؛ اما قضاوت شدن مرا دیوانه می کند.

– من چیزی رو شروع نکردم که بخوام تمومش کنم.

این بار با کلافگی نفسش را رها می کند. چند لحظه ای مکث می کند و در نهایت می گوید:

– طنین، من معذرت می خوام. من اون شب شوکه شده بودم، نفهمیدم چی گفتم.

اتفاقاً خوب می دانست چه می گوید!

گوشه لبم به حالت پوزخند کج می شود.

– تو خیلی زود همه چیز رو یادت میره... تو منو یه دروغگوی بیشعور فرض کردی که این قدر جرئت و شهامت ندارم که پیام باهات رو در رو حرف بزنم و بگم بچه نمی خوام، به جاش برم دور از چشمت دارو بخورم؟ حتماً با خودت فکر کردی ایول چقدر خوب مچشو گرفتم.

صدایش این بار گرفته و شاید محزون است

– مگه غیر از اینه؟

خون به مغزم می دود. مغزم مرا به صبر و متانت دعوت می کند؛ اما خون در حلقومش فرو می رود و در جا خفه می شود. از شدت خشم دندان هایم روی هم قفل می شوند و این بار صدایم تبدیل به جیغ بلند و گوش خراشی می شود.

_ مانی! چی تو سرت می گذره؟ دست از سرم بردار لعنتی. این قدر یاد من نیار که چی کشیدم. تو انگار کلاً همه چیز زود یادت میره. یادت میره اوضاع اون روزا رو... چی کار می کردم؟ ترسیده بودم! هنوز شوکه بودم از موقعیت جدیدم. می ترسیدم قبل این که بتونم کنار بیام، چشمامو باز کنم ببینم یه بچه تو بغلمه می فهمی؟ آخرین جمله را بلندتر فریاد می زنم و او امروز عجیب شکیبایی به خرج می دهد. صدایش به نرم ترین حالت خود می رسد

_ باشه عزیزم... آروم باش، گفتم که معذرت می خوام.

با حالتی شتاب زده و خشن فرمان را می چرخانم و گوشه خیابان پارک می کنم که صدای بوق ماشین پشت سرم بلند می شود. بیش از این ادامه دهم، با یک تصادف خودم را به کشتن خواهم داد.

از آرام بودن حرف می زند؟ من خودم نمی خواهم آرام باشم. باید حرف بزنم، پیش از آن که خفقان بگیرم.

_ همیشه فکر می کردم هیچ کس بهتر تو منو نمی شناسه ولی انگار اشتباه فکر می کردم. من شاید سخت یه بحثی رو شروع کنم؛ ولی آخرش حرفمو می زنم. اگه بچه نمی خواستم، بالاخره یه جوری اینو بهت می فهموندم. نه این که مثل فیلما برم دور از چشمتم جلوگیری کنم.

این بار دیگه چیزی نمی گوید. دلم می خواهد اینجا باشد. رو در روی من و حتی با وجود مخالفتم مرا در آغوش بگیرد. به گمانم بحث و مشاجرات این مدت این بلا را به سرم آورده. خسته ام و نیاز دارم کسی کمی با من و این قلب خسته ام همدردی کند، همدردی به کنار، کنی با من راه بیاید.

تحت تأثیر افکارم صدا بی اختیار از حنجره ام خارج می شود

_ کی میای خونه؟

این بار سکوتش ناشی از شوک است. خودم هم نمی دانم در اوج خشم این جمله از کجا آمده.

_ توی راهم.

پلک هایم را روی هم می فشارم. خم می شوم و سرم را روی فرمان می گذارم. نفس عمیقی می کشم و دیگر چیزی نمی گویم. انگار انرژی ام به انتهایش رسیده.

_ طنین... خوبی؟

این بار صریح و بی پرده حقیقت را می گویم.

_ نه.

بیش از این نمی پرسد؛ چون می داند جوابی نخواهد شنید. مژه هایم خیس می شود. نمی دانم به خاطر سوزش چشمانم است یا چیز دیگری. قصد ندارد تماس را قطع کند؟

_ من دیگه باید برم... خدافظ.

و پیش از آن که چیزی بگوید، تماس را به پایان می رسانم. دستم از روی فرمان سر می خورد و روی زانویم می افتد. یک روزی خدا را به یک عصرانه دعوت می کنم و از او سؤالی که سال هاست بشر جوابش را پیدا نکرده، می پرسم.

یک روزی خواهم پرسید که چرا در این دنیا هیچ چیز همراه با خواست انسان نیست.

من یک روز دلیل قانع کننده ای برای این همه رنج بی ثمر و خانه خراب کن پیدا می کنم!

_ خیلی وقت بود ندیده بودمت، چطوری؟

لبخندی می زنم و معذب سر جاییم تکانی می خورم.

_ ممنون، تو چطوری؟ از محمد و زینب دورادور خبرتو دارم.

موهای عسلی رنگش را با خنده پشت گوش می دهد و کمی به سمتم خم می شود.

_ ما هم می‌گذرونیم. دیگه یا بیمارستانم یا توی خونه. امروز هم من هم مهرداد آف بودیم، گفتم پیام اینجا به سر بزئم.

زینب خودش را به سمتان می‌کشد و آهسته می‌گوید:

_ پشت سر من که حرف نمی‌زنید؟

نوشین آهسته می‌خندد و با افسوس سر تکان می‌دهد.

_ نه، قربون دستت من با هر کی در بیفتم، حاضر نیستم محمد امین رو به جون خودم بندازم.

لبخندی به طنز پر رنگ کلامش می‌زنم و زینب چپ‌چپ نگاهش می‌کند و لب می‌گزد.

_ به جوری میگی، انگار امین دیو دو سره.

نیم‌نگاهی به مهرداد می‌اندازم. با موبایلش مشغول است. یکی دو سال پیش چند بار دیگه هم دیده بودمش.

آن زمان هنوز رابطه اش با نوشین به طور کامل علنی نشده بود.

از صدای نوشین دوباره سر می‌چرخانم و نگاهم را به او می‌دوزم. برای لحظه‌ای از بحثشان غافل شده‌ام و

نمی‌دانم از چه حرف می‌زنند. پایین مانتو را روی زانوهایم می‌کشم و به میل تکیه می‌دهم.

_ وای زینب فقط می‌خوام بگیرمش اون لپاشو گاز بگیرم. مهرداد که از بچه‌ها فراربه، جوشو برای آیین

می‌ده.

زینب به آرامی پلک می‌زند و با لبخند سر تکان می‌دهد.

_ آره، اتفاقاً دو هفته پیش دیدمش. از آخرین دفعه‌ای که دیده بودمش، خیلی بزرگ تر شده بود.

دستی روی شکمش که هنوز هم چندان برجسته نیست، می‌کشد و ادامه می‌دهد:

_ کاش بچه ما هم مثل آیین باشه.

نوشین برای لحظه‌ای نگاهم می‌کند و می‌خندد.

_ وای ببخشید ما زدیم تو فاز بحثای خانوادگی.

زینب دستش را به حالت برو بابا در هوا تکان می دهد و چادر گلدار یاسی رنگش را جلوتر می کشد.

_ طنین از ما بیشتر آمارشونو داره.

ابروهای نوشین به آرامی به سمت بالا حرکت می کنند و متفکر و گیج پرسشگر به زینب خیره می شود. زینب لبخندی دندان نما می زند و انگار که مطلب بسیار مهم و محرمانه ای را افشا می کند، می گوید:

_ آخه طنین با مهداد همکارند.

و پشت بندش پشت چشمی نازک می کند و ادامه می دهد:

_ با سایه هم خیلی رفیقه. این قدر که با سایه چت می کنه، با من چت نمی کنه. تازه قراره دا...

متوجه ادامه جمله اش می شوم و پیش از آن که بگویند قرار است رمانی درباره زندگیشان بنویسم، با ابرو اشاره می کنم چیزی نگویند. منظورم را در هوا می گیرد و جمله اش را به سرعت تغییر می دهد.

_ تازه قراره یه روز با هم دعوتمون کنه خونه شون.

این بار من ابرو بالا می دهم و سر کج می کنم. بداهه گویی اش ستودنیست.

نوشین اما هیجان زده شده.

_ واقعاً؟ چرا من از هیچی خبر نداشتم؟ این سایه هم یکیه مثل خود مهداد؛ هیچی از کاراش لو نمیده. چند روز پیش آیین رو آورد گذاشت پیش من. بماند که آیین هر دو دقیقه یه بار «بابا، بابا» می کرد و من و مهراد خل شدیم. هر چی ازش پرسیدم چه خبره داری چی کار می کنی، نم پس نداد. فقط گفت با مهداد قراره برم یه جایی.

صدای چرخش کلید در قفل باعث می شود بحث نوشین و زینب ناتمام بماند. محمد در حالی که کتتش را به دست دیگرش می دهد، با لبخند سر کج می کند.

_ به به... می بینم که مهمون خارجی داریم.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

_ منو که نمیگی؟

محمد ابرو هایش را بالا می‌اندازد و کتش را به آویز می‌زند.

_ اختیار دارید... شما که خودت صاحب خونه ای.

و بعد جلو می‌آید و با مهرداد دست می‌دهد. زینب ریز می‌خندد و آهسته برای نوشین توضیح می‌دهد:

_ آخه این چند وقت حالم زیاد خوب نبود، وقتایی که محمد بیرونه، طنین میاد پیشم.

نوشین سری تکان می‌دهد و من به ساعت خیره می‌شوم. به اصرار نوشین مانده ام و گرنه همان زمانی که به اینجا آمده بودند، من می‌خواستم به خانه برگردم.

_ آفتاب از کدوم طرف در اومده که آقای دکتر افتخار همراهی دادند؟

نوشین ریز می‌خندد و مهرداد ابرو بالا می‌اندازد و پوزخند می‌زند.

_ یکی هی زیر گوشم داداشم می‌کرد، آوردمش داداششو ببینه و گرنه من کاری با تو ندارم.

نوشین معترض صدایش می‌زند و محمد در حالی که می‌خندد، با افسوس سر تکان می‌دهد.

_ من می‌خوام ببینم خدا این زبونو به تو نداده بود، می‌خواستی چی کار کنی.

پوزخند تمسخرآمیز مهرداد پررنگ تر می‌شود و من سرم را کنار گوش زینب که می‌خندد، می‌برم و آهسته می‌گویم:

_ این دعوت کردن سایه رو از کجا آوردی؟ آفرین، خوب جمعش کردی.

زینب برای لحظه ای نگاه از جمع می‌گیرد و به من خیره می‌شود. ابروهایش را بالا می‌دهد و او هم صدایش را پایین می‌آورد.

_ اون که واقعی بود... خودش گفت می‌خواد یه روز من و تو رو با هم دعوت کنه.

«آهان» کوتاهی زیر لب زمزمه می‌کنم و به میز مقابلم خیره می‌شوم. در سکوت به گفت و گوی بقیه گوش می‌دهم و هر از گاهی در جواب نوشین چیزی می‌گویم.

محمد در حالی که سینی چای در دست دارد و آن را تعارف می‌کند، مقابل مهرداد کمی خم می‌شود.
_ بخور سگ تر شی.

زینب چشم هایش را گرد می‌کند و کشیده و با حالتی شماتت گر می‌گوید:

_ امین!

واکنش نوشین اما برایم جالب است. تنها می‌خندد و برای مهرداد ابرو بالا می‌اندازد. کم و بیش دلایلش را می‌دانم. گویا مهرداد شخصیت تند و تیزی دارد.

محمد روی مبل می‌نشیند و در همان حال جواب زینب را می‌دهد:

_ بابا اینو که دیگه همه می‌دونیم... من نمی‌دونم این به کی رفته. بابا اونقدر با شخصیت، مامان اونقدر خانم و مهربون، داداش اونقدر آدم حسابی و با کمالات.

لبخندی دندان نما می‌زند و کمی به سمت مهرداد خم می‌شود.

_ مطمئنی سر راهی نبودی؟

این بار من نیز بی‌اراده می‌خندم و مهرداد در سکوت نگاهش می‌کند و درنهایت پوزخند می‌زند.

_ رعایت مهمونتو می‌کنم که دندوناتو تو دهنتم نمی‌ریزم

این بار نوشین چشم هایش را گرد می‌کند و مهرداد را صدا می‌زند.

دوست دارم هر چه زودتر به خانه برگردم. امشب مانی به خانه نمی‌آید. پیام داده و با تأکید گفته که در خانه تنها نمانم و به خانه پدری ام بروم؛ اما خب تنهایی و سکوت ناشی از آن چیزی نیست که من از آن بگذرم.

از چند سال پیش که در شراکت یک کارخانه تولید کاغذ در آستارا شریک شد، هر چند وقت یک بار برای نظارت به امور به کارخانه می‌رود و خب اکثر مواقع دیر وقت به تهران می‌رسد و گاهی هم به خاطر ترافیک و بارش باران شب را همان جا می‌ماند.

نمی‌دانم چرا قصد دارد از شراکت خارج شود. شاید به خاطر همین در دسر رفت و آمدش باشد.

زانوهایم را به هم می‌فشارم و کیفم را از کنارم برمی‌دارم. زینب متوجه من می‌شود و آهسته می‌گوید:

– می‌خوای بری؟

به نرمی پلک می‌زنم. فردا روز پر کاری در پیش دارم. باید پیش از آن استراحت کنم تا ذهنم آماده باشد اما خب دلیل اصلی اش چیز دیگریست. گفتم که... من تنهایی و سکوت را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم!

* * * * *

محمد با خیالی آسوده لبخند زنان به صندلی اش تکیه می‌دهد و دستانش را روی دسته صندلی اش می‌گذارد.

– بالاخره می‌شه یه نفس راحت کشید.

وکیل شرکت با لبخند سر تکان می‌دهد و محمد صندلی اش را به سمت امیر متمایل می‌کند. جمع خودمانی تر است و از همین رو به شوخی می‌گوید:

– چه عجب این یکی رو نپروندی.

امیر با لبخندی کم رنگ نگاهش می‌کند. رضایت از چهره اش می‌بارد. مدیر فروش شرکت نیز می‌خندد و دستی به مقنعه اش می‌کشد.

– والا من دیگه امید نداشتم به این که قرارداد ببندیم.

چند تقه ای به در می‌خورد و آقای لطیفی در حالی که سینی چای در دست دارد، وارد اتاق می‌شود. چای‌ها را تعارف می‌کند و در نهایت با گذاشتن ظرف شیرینی‌های کشمشی روی میز از اتاق خارج می‌شود.

وکیل شرکت نگاهی به ورقه های زیر دستش می اندازد و متفکر می گوید:

_ ولی اگه بتونیم انحصار فروش اون چند تا مرکز درمانی رو بگیریم، خیلی خوب می شه.

امیر سری تکان می دهد و دست جلو می برد و چایی اش را برمی دارد. گویا هنوز عادتش به خوردن چای داغ را ترک نکرده.

_ تو فکرش هستم... فعلاً باید صبر کنیم تا تکلیف اون داروهای نقص ایمنی معلوم بشه.

محمد خم می شود و یکی از شیرینی ها را برمی دارد. آرنجش را به دسته صندلی اش تکیه می دهد و می گوید:

_ اوضاع بازار یه جوریه که هیچ چیز رو نمی شه پیش بینی کرد. شکر خدا رقیب کم نداریم. همه هم که از دم یه سرشون به مافیای دارو می رسه.

وکیل شرکت نگاهی به ساعتش می اندازد و از جا بلند می شود.

_ من دیگه برم، کارای قانونی اسناد رو انجام بدم... با اجازه.

خانم مشرف نیز به تبعیت از او برمی خیزد.

_ منم دیگه برم... خسته نباشید.

من هم می خواهم از جا بلند شوم؛ اما همان لحظه نگاه محمد به من می افتد و می گوید:

_ خوبی؟ امروز اصلاً حرف نزدی.

ابروهایش را بالا می دهد و چایی اش را روی میز می گذارد.

_ باید بیشتر از همه خوشحال باشیا... این همه زحمت کشیدی، بالاخره جواب داد.

و پیش از آن که من چیزی بگویم، امیر خیره به میز سرد و بی روح می گوید:

_ زحمت یک نفر نبوده، کار گروهی بوده.

جمله اش شاید به نظر یک جمله عادی به نظر برسد؛ ولی من می‌توانم تمسخر درونش را حس کنم. این یعنی این که دلت را خوش نکن، تو هیچ کاره بوده‌ای. تو نه توانایی اش را داری و نه سوادش را.

دندان هایم روی هم چفت می‌شوند و محمد با سادگی سر تکان می‌دهد.

– اون که آره ولی خب این مدت خانم طنین خیلی دنبال کارا بود.

و بعد از جا بلند می‌شود و صندلی اش را به عقب می‌دهد.

– من یه لحظه برم بینم خانم کسمایی به آقای مختاری زنگ زده یا نه.

و بعد از اتاق خارج می‌شود. بی آن که حرفی بزنم و یا واکنشی به جمله معنی دار امیر نشان دهم، از جا بلند می‌شوم. حوصله یک درگیری دیگر را ندارم؛ اما انگار او برعکس من فکر می‌کند.

– فقط حقیقتو گفتم... به هر حال تجربه توی این کار خیلی مهمه.

سر بلند می‌کنم و نگاهم را به چشمانش می‌دوزم. خودش را به جلو می‌کشد و دستانش را روی میز می‌گذارد. من اصلاً حریف خوبی نیستم. چرا یک حریف قابل برای خود پیدا نمی‌کند؟

– چیزی که باید داشته باشی ولی نداری... اما خب جای نگرانی نیست، به جاش کسایی هستند که هواتو داشته باشند.

حس می‌کنم از شدت خشم به یکباره خون به صورتم می‌دود. اهانت مستقیمش به خود و شخصیتم را نمی‌توانم بی جواب بگذارم. رسماً دارد می‌گوید تلاش و زحمتی در کار نیست. هر چه هست، به خاطر این بوده که محمد هوایم را دارد.

دندان هایم را روی هم می‌فشارم و سر کج می‌کنم.

– برام اهمیتی نداره که می‌خواهی بگی من کار مهمی انجام ندادم؛ ولی کاش توی نیویورک بهت یاد داده بودند که اجازه نداری هر حرفی رو به زبون بیاری، آقای دکتر.

او نیز از جا بلند می‌شود و کف دست هایش را روی میز می‌کوبد. حال او هم عصبیست اما نه به اندازه من.

– پس بهتره یه یادآوری درباره چیزایی که باید به تو یاد می‌دادند و ندادند، بکنیم.

پوزخند می‌زند و صاف می‌ایستد. دستش را روی لبه صندلی کناری اش می‌گذارد و از شدت فشاری که به آن وارد می‌کند، بند انگشتانش سفید می‌شوند. دست هایم مشت می‌شوند و آهسته و عصبی می‌گوییم:

– من...

جمله ام را ناتمام می‌گذارد، چشم هایش را باریک می‌کند و با غیظ می‌غرد:

– نیازی نمی‌بینم که بیشتر از این برات از حنجره ام استفاده کنم... برعکس تو، من اصلاً مشتاق هم‌صحبتی باهات نیستم.

خدایا کمکم کن فریاد نکشم. بیش از این نمی‌توانم آرام بمانم. طنین آرام و خونسرد همیشگی گوشه ای از ترس کز کرده و جایش را به من عصبی و عاصی داده.

از شدت خشم نفس هایم مقطع شده. حال او هم دست کمی از من ندارد. چشمانش به خون نشسته و رگ گردنش برجسته شده.

دل‌م می‌خواهد بگویم تازه دارم می‌شناسمت؛ اما نمی‌توانم، چون این چیزی است که خودش از خود ساخته. من مسببش بوده‌ام؟ من سر تا پا خاکستر؟

حرفی باقی نمانده. شنیده‌ها را به اندازه کافی شنیده‌ام و نگرانم که اگر بیش از این بمانم، کنترل رفتارم را از دست بدهم. چیزی که به ندرت پیش می‌آید و امان از وقتی که پیش بیاید!

پاهایم قدرت پیدا می‌کنند تا به حرکت در بیایند. با گام‌هایی محکم و بلند از اتاق خارج می‌شوم. می‌خواهم به سمت آسانسور بروم که محمد صدایم می‌زند. سعی می‌کنم با نفس عمیق خودم را آرام نگه دارم؛ اما همان لحظه محمد به من می‌رسد و با دیدن چهره برافروخته ام، متعجب و نگران می‌گوید:

– خوبی؟

پوزخندم غیر ارادیت.

_ آره، خیلی.

این بار اخم می کند و گیج می گوید:

_ درست بگو ببینم چی شده.

از خود در عجبم که چطور هنوز آرامم.

از خود در عجبم که چگونه هنوز صدایم بالا نرفته.

این حجم از شکیبایی، بی نهایت برایم غافلگیر کننده است!

نیم نگاهی به میز خالی خانم کسمایی می اندازم و آهسته و شمرده شمرده می گویم:

_ از طرف من به دوستت بگو من محتاج دو قرونش نیستم که این طور باهام رفتار می کنه.

محمد گیج و پرسشگر سر تکان می دهد.

_ ای بابا، خب درست بگو چه خبره؟

حس می کنم درونم یک آتشفشان در حال جوشیدن است. سوختن را با تمام جوارحم حس می کنم؛ اما مرکز آتش سوزی مشخص نیست؛ چون تمام وجودم با هم به یکباره شعله ور شده.

عصبی ام و نگرانم صدایم بالا برود. من اهل قیل و قال کردن نیستم. صبر و یثرگی عجیبیست که آن به طور ذاتی در شخصیتم نبوده و نیست. صبر و یثرگی اکتسابی من است. من صبورم. عصبی می شوم؛ ولی بلد نیستم معرکه راه بیندازم، مگر آن که کارد به استخوانم برسد و حالا کارد پوست و گوشت را دریده و به استخوان که نه، به مغز استخوان رسیده.

احساس می کنم خون بیش از اندازه در سرم جریان دارد. گویی سکنه مغزی در فاصله کمی با من قرار دارد.

کف دستم را جلوی دهانم می گیرم تا بتوانم به خود مسلط شوم. من بی آبرویی کردن بلد نیستم؛ اما از این مغز سوخته هر کاری بر می آید.

محمد احم دارد. دستی پشت گردنش می کشد و نگاهش را در اطراف می چرخاند. گوشه لبش را می جود و عصبی و کلافه آهسته می گوید:

– جون به سرم کردی دختر، بگو چه خبره؟

تصمیمم را گرفته ام. من بیش از این نمی توانم ادامه دهم. اعصاب ضعیف و متشنج من دیگر بیش از این ظرفیت ندارد. آرواره هایم را روی هم فشار می دهم، نفس عمیقی می کشم و آهسته تر از او می گویم:

– می خوام استعفا بدم.

به طور ناگهانی از شدت شوک چشم هایش گرد و بعد کم کم حالت چهره اش گرفته می شود.

– می دونم کار سخته ولی من که بهت گفتم، فعلاً نمی شه.

واقعاً فکر می کند به خاطر فشار کاری می خواهم جا بزنم؟ من فقط می ترسم اگر بیش از این بمانم، این وسط یک نفر تعادل روانی اش را از دست بدهد. یا من یا امیر، یکی از ما این میان دیوانه خواهد شد.

چرا همه می خواهند آستانه تحمل مرا بسنجند؟ پلک هایم را روی هم می فشارم و شمردن شمردن به سختی می گویم:

– محمد، من دیگه یه لحظه هم اینجا نمی مونم.

– کسی برای شما دعوت نامه نفرستاده خانم!

نگاه محمد بالا می رود و پشت سرم ثابت می ماند و من به عقب می چرخم. دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و لبه های کتش را به عقب داده. مستقیم به من نگاه می کند و حالت چهره اش بی تفاوت و خنثی است.

به خود تلقین می کنم «من می توانم آرام باشم، می توانم!»

نه نمی توانم!

دستانم مشت می شوند و او سرش را کج می کند و جدی می گوید:

_ کسی شما رو اینجا به زور نگه نداشته. هر وقت استعفا بدید، پذیرفته می شه.

چشم هایم باریک می شوند و محمد مهبوت و معترض صدایش می زند. بی آن که توجهی به محمد کند، خیره به من است. پوزخند زدنم دست خودم نیست. واقعاً فکر می کند من با رضایت کامل و علاقه قلبی اینجا هستم؟

_ من از اولم علاقه ای به این کار نداشتم.

خونسردی اش عصبی ترم کرده. محمد نیم نگاهی به اطراف می اندازد و با اخم می گوید:

_ بچه ها بریم توی اتاق، الان یکی میاد.

نفس عمیقی می کشم و او بی توجه به محمد خیره به من سرش را به سمت شانه اش کج می کند.

_ من مشکلی با استعفای شما ندارم خانم. مطمئناً افراد مجرب و کارآمد تری هستند که تمایل دارند با ما همکاری کنند.

پشت گوش هایم داغ می شود. حال عجیبی دارم. این حجم خشم را تا کنون یک جا تجربه نکرده ام. دندان هایم را روی هم می فشارم. کنترل تن صدایم سخت شده. خونسردی و آرامشش تحملم را به چالش کشیده.

_ من به خواست خودم نیومدم اینجا که حالا به خاطرش حرف بشنوم.

نگاه بی روحش را در چهره ام می چرخاند و گوشه لبش به حالت نیشخند کج می شود.

_ بله، منم متوجه شدم. می تونید استعفا بدید. خیلی از افراد لایق هستند که به توانایی هاشون اتکا دارند، نه روابطشون.

مغزم سوت می کشد؛ اما نمی گذارم بفهمد تا چه حد سوخته ام. این حرفش بیش از جملات داخل اتاق برایم سنگین تمام شده.

محمد با حرص و شماتت صدایش می زند و من لبخند را به لب هایم هدیه می دهم.

دارم می سوزم!

_ من به اندازه کافی درگیری داشتم. نه نیازی به حقوق این کار دارم و نه علاقه ای به همکاری با شما. اگه هم اینجام، به درخواست محمد بود.

ابروهایش را بالا می دهد و محکم و کوبنده می گوید:

_ محمد بی جا کرد.

محمد چشم هایش را گرد می کند. انگار انتظار چنین مشاجره ای را نداشته. ناباوانه به امیر خیره می شود.

_ عه!

چند بار پلک می زنم و تنها نگاهش می کنم. باور نکردنیست؛ مثل هر بار، دوباره یک جمله را به خود متذکر می شوم و آن، این است که دیگر نمی شناسمش. مدت هاست که به این نتیجه رسیده ام!

محمد با اخم به امیر نگاه می کند و حال او هم عصبیست.

_ امیر...

پیش از آن که جمله اش تمام شود، می چرخم و به سمت آسانسور می روم. محمد جمله اش را قطع می کند و صدای کفش هایش را می شنوم که پشت سرم حرکت می کند.

_ طنین... طنین وایسا.

اهمیتی نمی دهم. فقط می خواهم بروم. آسانسور در طبقات پایین است، برای همین بی خیالش می شوم و به سمت پله ها می روم. از صدایی شبیه به برخورد محکم دو چیز با یکدیگر، برای ثانیه ای مکث می کنم و به عقب می چرخم. امیر را می بینم که کنار دیوار روی زمین نشسته و با هر دو دست پایش را گرفته. محمد فوراً به سمتش خم می شود و صدایش را می شنوم که می گوید:

_ امیر! تو آخر خودتو به کشتن میدی... نفس عمیق بکش، الان خوب می شه.

پیش از آن که دوباره به یاد من بیفتد، به گام هایم سرعت می دهم و به سمت اتاقم می روم. تنها کیفم را چنگ می زنم و بعد با سریع ترین حالتی که از خود می شناسم، از ساختمان بیرون می زنم.

هنوز به آن درجه از دیوانگی نرسیده ام که بخواهم خشمم را با فشردن پدال گاز خالی کنم؛ اما به جایش با تمام توان فرمان را میان انگشتانم می‌فشارم.

صدای موبایلم برای چندمین بار در این چند دقیقه بلند می‌شود و من بی آن که نگاه از رو به رو بگیرم، خم می‌شوم و موبایل را از روی صندلی کناری برمی‌دارم. بدون نگاه کردن به اسم مخاطبی که خود می‌دانم کیست، موبایل را روی حالت پرواز می‌گذارم و آن را روی داشبورد پرت می‌کنم.

یک روزی خودم را تنها گیر می‌اندازم و با تمام توان مشت‌هایم را بر صورتش می‌کوبم. من هر چه که کشیده‌ام، از اوست... از خودم!

نمی‌دانم چقدر در خیابان‌ها چرخ می‌خورم اما وقتی به خود می‌آیم، هوا رو به تاریکی می‌رود. نفس عمیقی می‌کشم و به سمت خانه حرکت می‌کنم. آرام تر شده‌ام و حال به این فکر می‌کنم که کار عاقلانه‌ای کرده‌ام که جا زده‌ام؟ امیر هم از اول همین را می‌خواست. به خاطر محمد تا الان صبر کرده اما خب به جایش می‌تواند کاری کند که خودم بروم. بعد از ماجرای امروز مگر حرفی هم باقی مانده؟

آن نیمه مهر طلب وجودم دوباره عرض اندام می‌کند، دوباره در گوشم می‌خواند که اکنون شرکت در شرایط نرمالی نیست. در چنین شرایطی اگر کار را رها کنم، ممکن است شرکت آسیب ببیند. محمد به کمکم نیاز دارد... من به محمد قول داده‌ام.

مغز سوخته‌ام نرم تر شده. انگار می‌خواهد بپذیرد؛ اما برای لحظه‌ای نگاهش به خاکسترهای اطرافش می‌افتد و دوباره همه چیز را به یاد می‌آورد. با غیظ خفه شوی بلندی را فریاد می‌زند و مشتش را در دهان نیمه مهر طلبم می‌کوبد.

ماشین را در پارکینگ پارک می‌کنم و به سمت آسانسور می‌روم. کلید آسانسور را می‌فشارم و به شمارشگر طبقات خیره می‌شوم. در آسانسور باز می‌شود و مرد جوانی به همراه یک دختر بچه نهایتاً سه-چهار ساله از آن خارج می‌شوند. سوار آسانسور می‌شوم و در آینه به خودم زل می‌زنم. زیر چشمانم کمی قرمز شده.

هم‌زمان با توقف آسانسور، بند کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و از آن خارج می‌شوم. سست و بی رمق کلید را در قفل می‌چرخانم. نور چراغ‌های روشن سالن برای لحظه‌ای چشمم را می‌زند.

کفش هایم را در جاکفشی هل می دهم و به آرامی در را می بندم. از راهرو عبور می کنم و همین لحظه مانی را مقابل خود می بینم.

اخم هایش درهم است و تیز و برنده نگاهم می کند.

_ معلومه کجایی؟

لحنش تویخ گر که نه، ولی عصبی و نگران است. نمی دانم چه بر سر گیرنده های عصبی ام آمده که پیام مغزم را طور دیگری به چشمانم مخابره می کنند. امروز اگر او هم بخواهد با من بد تا کند، دیوانه می شوم. تحت تأثیر لحنش یا شاید هم خطای ادراکی گیرنده های عصبی ام بی اختیار چشمانم پر می شود.

_ سر من داد نزن.

از شدت شوک بی اختیار گامی به عقب برمی دارد و ناباورانه لب می زند:

_ طنین؟!

بغضم را فرو می دهم و کیفم را به همراه مقنعه ام روی مبل می اندازم. همان جا روی مبل می نشینم و مانی مقابلم روی زانوهایش می نشیند. گیج و سردرگم نگاهم می کند و آهسته و دلجویانه می گوید:

_ من که چیزی نگفتم.

پلکی می زنم و قطره اشکی از گوشه چشمم سر می خورد.

_ می شه امروز درمورد هیچی حرف نزنیم؟ حالم خوب نیست

نگرانی در نگاهش پر رنگ تر می شود. او بهتر از هر کسی می داند که این روحيات شکننده و حساس نمی تواند متعلق به من باشد. کنارم روی مبل می نشیند و دستانش را باز می کند.

_ بیا.

پاهایم را روی مبل جمع می کنم و خودم را به سمتش می کشم. تقریباً در آغوشش مچاله می شوم و او بی آن که حرفی بزند یا سوآلی بپرسد، دستش را دور شانۀ ام حلقه می کند و مرا به خود می فشارد.

با هر پلک زدن قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر می‌شود. بیشتر در خود جمع می‌شوم و مانی همان‌طور که بازویم را نوازش می‌کند، آهسته می‌گوید:

– می‌خوای بریم بیرون یه چرخی بزنینم تا حال و هوات عوض بشه؟

سرم را روی سینه‌اش جا به جا می‌کنم و آهسته لب می‌زنم:

– نه.

موهایم را از جلوی چشمانم کنار می‌زنم و شقیقه ام را می‌بوسد.

– ببرمت خونه تون مامان و باباتو ببینی؟

به نشانه نفی سر تکان می‌دهم.

– همین‌جا بمونیم.

این بار سکوت می‌کند و به نوازش موهایم ادامه می‌دهد. آرام‌تر شده‌ام. چشمانم را می‌بندم و به صدای ضربان قلب مانی گوش می‌دهم. همین‌که کنارم هست، کمی حال‌م را بهتر کرده.

– می‌دونی یاد چی افتادم؟

دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و در حالی که خطوط فرضی می‌کشم، به نشانه نفی سر تکان می‌دهم.

– اون روزی که جلوی بانک رسوندمت رو یادته؟

نفس عمیقی می‌کشم.

– آره.

می‌توانم لبخندش را حس کنم.

– اون روز وقتی پیاده‌ات کردم، تا دو ساعت داشتم می‌خندیدم.

خاطرات به ذهنم راه پیدا می کنند و گوشه لبم کج می شود.

_ نه که جلوی خودم نخندیدی.

آهسته می خندد و کمی جا به جا می شود.

_ باور کن قیافه ات خیلی بامزه شده بود. بعد این همه سال وقتی یادش میفتم، بازم خنده ام می گیره.

لبخندم این بار رنگ غم دارد.

_ قیافه ات یه جوری بود انگار داشتی می گفتی خدایا گیر چه احمقی افتادم.

این بار بدون این که خنده اش را کنترل کند، بلند می خندد.

_ آره، یه همچین چیزی... ولی می دونی؟ دفعه های بعدی وقتی دیدمت، وقتی کم کم باهات آشنا شدم،

وقتی نوشته هات رو خوندم، فهمیدم اونقدرها هم که به نظر میاد، بچه نیستی.

لحظه ای مکث می کند و آهسته تر ادامه می دهد:

_اون موقع بود که رفتی تو مخم.

پلک می زنم و دم عمیقی می گیرم. اگر روزی بتوانم به گذشته برگردم، رد پاهایم را از روی جهان محو

خواهم کرد.

غم زده و محزون نگاهم را به نقطه ای نامعلوم بر روی زمین می دوزم. حال خوب نیست و تمام علت هایش

در یک جمله خلاصه می شود...

«این، آن چیزی نبود که من از زندگی می خواستم!»

خم می شوم و در حالی که کیفم را از داخل ماشین برمی دارم، پالتوی کوتاه آبی رنگم را روی صندلی

می گذارم. پاییز هنوز جای پای خود را محکم نکرده؛ اما سرمایش استخوان سوز شده.

دزدگیر ماشین را می‌زنم و به سمت آسانسور حرکت می‌کنم. زیاد رو به راه نیستم. امروز از زمانی که بیدار شده‌ام، کسل و بی حال بوده‌ام. طوری که اگر کمی بیشتر تعلل کرده بودم، بی خیال بیرون زدن از خانه می‌شدم.

دکمه آسانسور را می‌فشارم و با بیچارگی به این فکر می‌کنم که امروز تا عصر چطور دوام بیاورم؟ ابداً توان و انرژی ندارم.

سوار آسانسور می‌شوم و خیره به دیواره براق آسانسور، نفس عمیقی می‌کشم. نیمه مهر طلبم بالاخره کار خودش را کرد.

من همینم... چه خوب، چه بد... نمی‌توانم درخواست و خواهش دیگران را به راحتی رد کنم. قصدم واقعاً استعفا بود؛ اما در نهایت باز هم مغلوب شدم و به شرکت برگشتم.

موهایم را پشت گوشم می‌دهم و از آسانسور خارج می‌شوم. هم‌زمان با ورودم به سالن، محمد از اتاق مشایخ خارج می‌شود و در حالی که پوشه‌های درون دستش را به دست دیگر می‌دهد، نگاهش به من می‌افتد. بخوادم رک باشم، حتی توان حرف زدن هم ندارم. نمی‌دانم... شاید دچار افت فشار شده‌ام.

با لبخند جلو می‌آید اما نمی‌دانم چه در چهره‌ام می‌بیند که لبخندش کم رنگ تر می‌شود و نگرانی به نگاهش می‌دود.

_ خوبی؟

بدون تردید نه!

اما تنها پلکی می‌زنم و سعی می‌کنم به لب‌هایم انحنای بدهم.

_ اوهوم.

نگاهش را در چهره‌ام می‌چرخاند و در نهایت با اخم کم رنگی می‌گوید:

_ رنگت خیلی پریده.

بخوایم راستش را بگویم، همین بلا به سر انرژی بدنم هم آمده. شک دارم که بتوانم تا چند دقیقه دیگر سر پا بایستم. کاش همان صبح مرخصی می‌گرفتم.

با مکث پلکی می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

_ خوبم. فکر کنم یکم فشارم پایینه، داشتم میومدم یه چیزی خوردم... الان کم کم بهتر میشم.

ابروهایش را بالا می‌دهد و سر کج می‌کند. لحنش آمیخته به سرزنش می‌شود

_ اگه قرار بود فشارت بیاد بالا، تا الان اومده بود... با ماشین این همه راهو چطوری اومدی؟

نمی‌توانم برای نگرانی‌هایش لبخند زنم؛ اما قدرتش را هم ندارم که لب‌هایم را به بالا حرکت بدهم.

_ خوبم محمد، الان نسبت به صبح بهترم.

در اصل تغییری هم نکرده‌ام!

مردد و نامطمئن سر تکان می‌دهد.

_ باشه... اگه دیدی رو به راه نیستی، به خودم بگو مرخصی ات رو جور می‌کنم.

سری تکان می‌دهم و به سمت اتاقم می‌روم. روی صندلی می‌نشینم و نگاهم را به ورقه‌های مقابلم

می‌دوزم. آرنجم را به لبه میز تکیه می‌دهم و پیشانی‌ام را به کف دستم می‌چسبانم.

فکر می‌کنم واقعاً باید سری به دکتر بزنم. خودم حس می‌کنم دچار کم‌خونی شده‌ام. ضعف و بی‌حالی‌های

مکرر این چند روز اصلاً برایم خوشایند نیست.

چند تقه‌ای به در می‌خورد و آقای لطیفی در حالی که لیوان چایی‌ام را روی میز می‌گذارد، با لبخند می‌گوید:

_ صبح به خیر خانم دکتر.

نگاهم را به لیوان چای می‌دوزم. بی‌شک چای دیگر برایم کارساز نیست. به گمانم باید دست به دامان

انرژی‌زایی مثل کافئین شوم.

پلکی می‌زنم و شانه‌هایم را به سمت عقب می‌کشم.

_ صبح شما هم به خیر... می‌شه لطفاً برای من یه قهوه یا نسکافه غلیظ بیارید؟

سینی کوچک درون دستش را پایین می‌آورد و برای لحظه‌ای نگاهم می‌کند.

_ چشم.

نفسی می‌گیرم و پس از خروج او از اتاق خم می‌شوم و سرم را روی میز می‌گذارم و چند دقیقه بعد وقتی صدای در به گوش می‌رسد، ارگان‌های بدنم می‌نالند و مغزم با بی‌رحمی تمام فرمان می‌دهد که دوباره صاف بنشینم و به روی خودم نیاورم که حتی نمی‌توانم کمر راست کنم.

آقای لطیفی ماگ قهوه را کنار دستم می‌گذارد و من پس از نوشیدن آن سعی می‌کنم به حالت عادی خودم نزدیک شوم. تلاش می‌کنم خودم را به کار مشغول کنم تا شاید بازدهی بدنم افزایش پیدا کند؛ اما درنهایت دوباره مجبور می‌شوم از آقای لطیفی درخواست قهوه کنم. سرم را به پشتی‌صندلی ام تکیه می‌دهم و پلک‌هایم بی‌اجازه روی هم می‌افتند.

صدای در باعث باز شدن چشم‌هایم می‌شود؛ اما با دیدن محمد سعی می‌کنم خودم را جمع و جور کنم ولی دیر شده است. با دیدنم این بار واقعاً اخم می‌کند.

_ تو که هنوز همونجوری.

هر چند خودم هم شک دارم اما می‌گویم:

_ خوب میشم.

لحتم در نظر اول بیش از حد سست به نظر می‌رسد و محمد این بار جدی نگاهم می‌کند.

_ من برات مرخصی رد می‌کنم. حالا هم لطفاً برو خونه... اگه نمی‌تونی رانندگی کنی، برات اسنپ می‌گیرم.

این میل قلبی ام است ولی با این حال لجوجانه سعی می‌کنم وانمود به چیزی برخلاف ظاهرم بکنم.

_ محمد، من...

این بار معترض و شاکی صدایم می‌زند

_ طنین یه نگاه به خودت توی آینه بکن! رنگ به صورتت نمونده. به زور داری حرف می‌زنی... تو قراره اینجا کار کنی، نه این که به خاطر کار به خودت آسیب بزنی... الان هم لطفا وسایلت رو جمع کن و برو خونه.

این بار دیگه حتی مخالفت هم نمی‌کنم. او بیشتر از خودم به فکر این جسم نیمه جان است.

بی هیچ حرفی وسایلم را جمع می‌کنم و در نهایت ضعف و عجز مسیر اتاق تا آسانسور را می‌روم. در آینه نگاهی به خود می‌اندازم. چشمانم دو دو می‌زنند و رنگ صورتم چندان عادی نیست.

از کابین آسانسور خارج می‌شوم و به سمت ماشینم می‌روم؛ اما چند گام مانده به ماشین با صدایش متوقف می‌شوم

_ تا جایی که می‌دونم، الان ساعت تعطیلی شرکت نیست.

می‌چرخم و به او که دست به جیب کنار ماشینش ایستاده، نگاه می‌کنم. به نظر می‌رسد تازه رسیده. خیره به من در ماشینش را می‌بندد و گامی به جلو برمی‌دارد.

_ البته مشکلی نیست.

ابروهایش را بالا می‌دهد و سر کج می‌کند.

_ به هر حال منم اگه جای تو بودم، نهایت استفاده رو از روابطم می‌کردم... اما خب من، تو نیستم.

فکش منقبض می‌شود و پوزخند می‌زند.

_ و بابتش به خودم افتخار می‌کنم. بابت این که به هرجایی رسیدم، نتیجه کار خودم بوده.

پلکم می‌لرزد. چرا دست از سر من رو به اتمام بر نمی‌دارد؟

و در نهایت ضربه آخر را وارد می‌کند... با بی رحمی و قساوت تمام!

_ من مثل تو بقیه رو یه پل برای رسیدن به موفقیتام نمی بینم.

آن قدر آتش کینه در وجودش زبانه می کشد که دوده‌هایش، چشمانش را تحت الشعاع قرار داده و متوجه نمی شود که امروز حالم هیچ رو به راه نیست.

و به طور احمقانه ای به این فکر می کنم که چقدر خوشحالم که او، من نیست!

دزدگیر ماشینش را می زند و با گام هایی بلند و محکم به سمت آسانسور می رود.

من با این مرد چه کردم؟ او هیچ بویی از آن کسی که می شناختم، ندارد.

لحظه ای پلک هایم را روی هم می فشارم. اجازه نمی دهم این چنین مرا به سخره بگیرد. حتی اگر این میان جانی برایم باقی نماند.

با گام هایی نه چندان بلند به سمت آسانسور حرکت می کنم. من نمی بازم... من آن کسی نیستم که غرورم را فدای خود کنم. برعکسش صادق است؛ اما فدا شدن غرورم شدنی نیست!

مغزم احمقانه می نالد... ارگان های دیگر نیز با او هم صدا می شوند؛ اما نه!... من پا پس نمی کشم.

از آسانسور خارج می شوم و بدون صدا به اتاقم می روم. کیفم را روی میز می گذارم و می نشینم.

نمی دانم با خود لج کرده ام یا او اما این را مطمئنم که نهایتش آن کسی که آسیب خواهد دید، خودم هستم.

دستی به پیشانی ام می کشم و مشغول می شوم. مغزم هنوز در تکاپوست. هنوز می خواهد مرا منصرف کند.

اگر می توانستم، انگشتانم را در چشمانم فرو می کردم تا به جمجمه ام راه یابم و مغزم را خفه کنم اما افسوس!

نگرانم در محاسباتم اشتباهی کنم برای همین دوباره همه را از اول نگاه می کنم.

آخ مغزم... دهانش را نمی بندد!

پلک محکمی می‌زنم تا دیدم شفاف شود. بی‌گمان در حال شکنجه خود هستم اما باز هم ادامه می‌دهم. آنقدری که وقتی سر بلند می‌کنم، تک‌تک عضلات تنم از درد در هم می‌پیچند و من به ساعت موبایلم خیره می‌شوم.

حالا دیگر می‌توانم بروم. با رضایتی عمیق لبخند کم‌جانی می‌زنم و از جا بر می‌خیزم.

حتی نمی‌دانم چطور خودم را به ماشین می‌رسانم. با دستانم فرمان را می‌گیرم. احساس می‌کنم اندامم از داخل می‌لرزد.

چند بار نفس عمیق می‌کشم و در نهایت با ته‌مانده قدرتم ماشین را به حرکت در می‌آورم. خیابان شلوغ و پر تردد است و این برای منی که از ترافیک بیزارم، چیزی شبیه به فاجعه است.

احساس منگی دارم. انگار واکنش‌هایم کند شده. از صدای بوق کش‌داری از کنار لحظه‌ای شانه‌هایم بالا می‌پرد و نگاهم را به ماشین کناری می‌دوزم.

مرد راننده با اخم‌هایی درهم با اعتراض تقریباً چیزی را فریاد می‌زند؛ ولی شیشه‌ها بالاست و صدایش را نمی‌شنوم. آن‌قدر هم قوایی برای مغزم نمانده که بخواهم از حرکت لب‌هایم جمله‌اش را ادراک کنم. فقط این را می‌دانم که چیز خوبی نگفته.

این‌طور نمی‌شود... حقیقتش می‌ترسم تصادف کنم. ماشین را کنار می‌گذارم و سرم را با شتاب روی فرمان فرود می‌آورم. موبایلم را در دست می‌گیرم و خیره به صفحه‌اش چند لحظه‌ای مکث می‌کنم. اصلاً می‌خواستم چه کنم؟

آه از نهادم بلند می‌شود و چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا مغزم به خودش تکانی بدهد. انگشتم را روی صفحه موبایل که در حال خاموش شدن است، می‌کشم و وارد مخاطبین می‌شوم. بیش از این دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.

_ جانم؟

نفسی می‌گیرم و با پلکی طولانی می‌گویم:

_ کجایی؟

از تعجب لحظه ای مکث می کند.

_ انتشاراتم... خوبی؟ صدات انگار از ته چاه میاد.

بی خیال پاسخ دادن به سؤالش می شوم و تنها می گویم:

_ بیا دنبالم... حالم خوب نیست، نمی تونم رانندگی کنم.

این بار نگرانی به صدایش تزریق می شود

_ کجایی؟

لحظه ای سر بلند می کنم و نگاهم را در خیابان می چرخانم. عاجز و درمانده سر تکان می دهم. قدرت حرف

زدن ندارم. بالاخره زبان را در دهانم می چرخانم و آهسته می گویم:

_ خیابون شریعتی.

منتظر پاسخش نمی مانم. تماس را قطع می کنم و چشم هایم را دوباره می بندم. حالا دیگر مغزم می تواند

اعلام خاموشی کند.

حال هر دو خشنودیم. من غرورم را حفظ کرده ام و او نیز می تواند اندکی استراحت کند!

* * * * *

پاهایم را بیشتر در شکم جمع می کنم و سرم را به سمت قفسه سینه ام خم می کنم. دستانم را پیچک وار دور

خودم می پیچم و برای تخلیه فشار روی جسمم، لب هایم را میان دندان می فشارم.

اشک بی اختیار از گوشه چشمم راه پیدا می کند و آوایی ناله مانند از میان لب های خشکم خارج می شود.

چشمانم را باز می کنم و نگاهم را به بسته قرص های ژلوفن روی عسلی می دوزم. بیست دقیقه ای می شود

که یکی خورده ام اما درد ساکت نشده.

دستم را به سمت بسته قرص دراز می‌کنم اما میان راه منصرف می‌شوم. اسپاسم عضلات زیر شکم شدید تر می‌شود و برای لحظه ای نفس در سینه ام محبوس می‌ماند.

_ نه، من پیشش... نه... یکم حالش خوب نیست.

از پشت پرده شفاف اشک به مانی خیره می‌شوم که کنار چهارچوب در ایستاده و با تلفن حرف می‌زند. جلو می‌آید و در حالی که کنارم می‌نشیند، می‌گوید:

_ گوشیه می‌دم به خودش.

پرسشگر نگاهش می‌کنم و او بی‌صدا لب می‌زند:

_ زینبه.

دستم را دراز می‌کنم و موبایل را می‌گیرم و در همان حال حالتی مچاله تر از قبل به خود می‌گیرم.

_ طنین؟! خوبی؟ بابا کجایی تو؟ دلمون هزار راه رفت! از صبح هر چی من و امین زنگ می‌زنیم، چرا بر نمی‌داری؟

در جواب تمام سوالاتش تنها به زور بریده بریده لب می‌زنم:

_ حالم خوب نبود.

این بار رنگ نگرانی درون صدایش تغییر می‌کند

_ تو چرا این جور شدی؟ امین می‌گفت دیروز حالت خوب نبوده، فرستادت خونه... امروز سرش گرم بوده اصلاً نفهمیده بود که نیومدی. مستخدم شرکت بهش گفته بوده.

زیر شکم تیر می‌کشد و من از شدت درد تکان سختی می‌خورم.

_ چیزی نیست.

ناراحت و کلافه می‌گوید:

_ به خدا تو همین دو ساعت گوشت به تنم نمونده... می گفتم نکنه تصادف کردی... دیگه آخر زنگ زدم مانی.

مانی دستش را روی بازویم می گذارد و کمی به سمتم خم می شود.

به گمانم قرص ها هم تقلبی شده اند. چرا اثر نمی کند؟!

_ ببخشید اصلاً حالم خوب نبود که به محمد بگم امروز نمیرم شرکت. شرمنده، شما رو هم نگران کردم. نوچ نوچی می کند.

_ حالا بی خیال، فدا سرت... می خوام بیام پیشت؟

پیش از آن که چیزی بگویم، مانی موبایل را از دستم می کشد و در حالی که از اتاق خارج می شود، پاسخ زینب را می دهد. چشمانم را می بندم. آن قدر بدنم را منقبض نگه داشته ام که عضلاتم گرفته اند. مانی به اتاق برمی گردد و با اخم نگاهم می کند.

_ می خوام برات کمپرس آب گرم بیارم؟

به نشانه نفی سر تکان می دهم. کنارم می نشیند و دستش را روی شکمم می گذارد.

_ تو که هیچ وقت این جور نمی شدی.

پلک هایم را می بندم و با درد می نالم:

_ نمی دونم... فکر کنم درد عصبیه.

سر بلند می کند و عمیق خیره ام می شود.

_ درد عصبی یه دفعه ای؟ حتماً یه دلیلی داره.

این بار سکوت می کنم و او این بار با اندکی حرص ادامه می دهد:

_ اون از دیشب که وسط خیابون نیمه بیهوش پیدات کردم، اینم از امروز که از صبح تا حالا داری به خودت می پیچی.

احمقانه است اگر بگویم چیزی نیست. این گونه به شعورش توهین کرده ام. پس تنها راه حل را عملی می کنم. عوض کردن بحث!

_ نمی دونم مانی... تو رو خدا فعلاً هیچی نگو.

دندان هایش را از روی خشم بر روی هم می فشارد و نفس عمیقی می کشد.

_ برو سر کارت مانی... من خوب میشم.

این بار تیز و برنده نگاهم می کند.

_ تو این حال بذارمت و برم؟ به خدا همین فردا می برمت آزمایشگاه، باید چکاپ بشی... نه ازت نشنوم، خب؟

تحمل چنین لحن تند و گزنده ای را ندارم؛ اما درد قدرت بحث کردن را از من گرفته. دستش را از روی شکمم به سمت پهلویم حرکت می دهد.

_ طنین این واقعاً عادت مزخرفیه که هیچ وقت به خودت اهمیت نمیدی.

بله! عادت مزخرفیست!

من هیچگاه به خودم اهمیت نداده ام. به جسمم، روحم، قلبم!

دستش را پشت کمرم می گذارد و دستش را با حرکتی ملایم بالا و پایین می کند.

_ اصلاً تقصیر منم هست. من این مدت سرم گرم کارای کارخونه و انتشارات بود، باید زودتر از اینا می بردمت دکتر.

به پهلو دیگرم می چرخم. درد کمی ساکت تر شده. با زبان لبم را تر می کنم و آهسته می گویم:

_ مانی بعداً... لطفا!

لب هایش را روی هم می فشارد تا چیزی نگوید. با نفس عمیقی از جا برمی خیزد و از اتاق خارج می شود. پتو را در آغوش می کشم و به دیوار خیره می شوم. صدای حرف زدنش را با کسی می شنوم. کارهای انتشارات را به او می سپارد و بعد دیگر صدایی نمی شنوم.

حالا که درد تسکین یافته، دوباره احساس ضعف دارم. کمی روی تخت جا به جا می شوم و همان لحظه صدای صندل های مانی را می شنوم که به اتاق نزدیک می شود.

حوله نارنجی رنگی را در دست دارد. خم می شود و حوله را درست روی موضع درد می گذارد. گرمای لذت بخشش به طور اغراق آمیزی دردم را تسکین می دهد.

_ برات گوشت کباب می کنم بخوری.

خم می شود و پیشانی ام که به خاطر تنش و درد کمی نمناک شده را می بوسد.

_ معذرت می خوام... من باید بیشتر از اینا حواسم بهت باشه.

پلکی می زنم و با دست حوله را نگه می دارم. مانی می تواند ایده آل ترین مرد روی این زمین باشد... البته اگر بخواهد!

حسی با لطافت در وجودم می نشیند؛ اما با این حال جوابی نمی دهم. او نیز جوابی نمی خواهد. بلند می شود و پتو را تا روی بازویم بالا می کشد.

_ یکم بخواب... برای نهار بیدارت می کنم.

زبانم را روی لبم می کشم و کمی راحت تر دراز می کشم. به گمانم واقعاً دچار دردهای عصبی شده ام. چیزی که تا کنون سابقه نداشته.

چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم افکارم را تخلیه کنم. مثلاً به این فکر نکنم که شاید این درد ناگهانی نتیجه زجری است که دیروز به خود داده‌ام. یا مثلاً به این فکر نکنم که محمد بی‌نوا به خیال خودش فکر کرده من دیروز صبح به خانه برگشته‌ام.

یا این که دیروز در مرز بیهوشی مانی به دادم رسید.

یا... یا... یا این که چه؟ این که من دارم ته می‌کشم؟ این که روح و روان زخم خورده‌ام دیگر به درد نمی‌خورد و این دفعه قرعه به اسم جسم افتاده؟

چند میلیارد آدم روی این کره خاکیست؟ خدا همه را رها کرده و فقط مرا در مرکز اصابت دردها قرار داده؟ رو به سقف دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم.

خدا مرا رها کرده یا خودم؟ نه... نه... من خودم را رها نکرده‌ام. خودم را مچاله کردم و درنهایت تن مچاله‌ام را به دست آتش سپردم.

پلکم می‌لرزد و سر می‌چرخانم و به قاب عکس عروسیمان بر روی دیوار خیره می‌شوم.

دنیا که دست از سر من بر نمی‌دارد... شاید من باید دست از این دنیا بردارم!

* * * * *

نگاهم را به پیامی که روی صفحه نقش بسته، می‌دوزم و در همان حال کیفم را روی شانه دیگرم می‌اندازم.

«عصر نوبت دکتر گرفتیم.»

از اتاق خارج می‌شوم و آقای لطیفی با دیدنم سر بلند می‌کند و متعجب می‌گوید:

_ شما هنوز نرفتی خانم دکتر؟

به آرامی پلک می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

_ یکم کار عقب‌مونده داشتیم.

سری تکان می‌دهد و من با گام‌هایی مردد و آهسته به سمت آسانسور قدم برمی‌دارم. امروز سومین روز پیایی است که حال خوبی ندارم؛ اما امروز با وجود اصرارهای مانی به شرکت آمده‌ام.

من کسی نیستم که بهانه دست دیگری بدهم. امروز هم به خاطر همین اضافه کاری مانده‌ام تا امیر دیگر آن‌قدر ناجوانمردانه استفاده از رابطه و پارتی را به رویم نکوبد.

تا بفهمد من آنقدرها هم نفرت‌انگیز نیستم... بفهمد من هنوز همان طنینم، فقط کمی بال و پر شکسته!

در آسانسور باز می‌شود و من با دیدن امیر لحظه‌ای جا می‌خورم. بی آن که حرفی بزند، بی تفاوت و سرد نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و خودش را کنار می‌کشد.

سوار آسانسور می‌شوم و خیره به کفپوش‌های شیری‌رنگ و براق آسانسور نفس عمیقی می‌کشم. احساس می‌کنم دوباره فشارم افتاده. دمای بدنم کمی غیرعادیست اما با این حال امروز بهتر از دو روز قبل هستم.

با توقف آسانسور از آن خارج می‌شوم و با گام‌هایی بلند به سمت ماشینم حرکت می‌کنم؛ اما در میانه راه برای لحظه‌ای تصاویر درهم فرو می‌روند و باعث می‌شود بی‌اختیار بایستم.

پلک محکمی می‌زنم تا بینایی‌ام به حالت عادی برگردد و بعد دوباره حرکت می‌کنم؛ اما این بار جهان تیره و تار می‌شود.

می‌خواهم گامی به جلو بردارم تا بتوانم به ماشین تکیه بزنم؛ اما نمی‌توانم. زیر پاهایم خالی می‌شود و صدای بلند امیر به گوشم می‌رسد.

_ طنین!

پلک‌هایم را از هم فاصله می‌دهم و برای لحظه‌ای به او که در آخرین لحظه مرا میان زمین و هوا گرفته، خیره می‌شوم.

بی‌حرف پلکی می‌زنم و نگاهم را به زخم کهنه و قدیمی، اما آشنای گوشه‌پیشانی‌اش می‌دوزم. در نگاهش رنگ‌آشنایی را می‌بینم. چیزی شبیه به نگرانی... شاید هم نه! فقط می‌دانم که من این نگاه را می‌شناسم.

دوباره پلک می‌زنم و این بار حالت نگاهش تغییر می‌کند و دوباره سرد و سخت می‌شود.

نگاهم را در چهره اش می چرخانم. گیجم، انگار با پتک سرم را متلاشی کرده اند. می خواهم چیزی بگویم؛ اما پیش از آن پرده ای سیاه رنگ مقابل چشمانم قرار می گیرد و دیگر چیزی نمی فهمم...

* * * * *

با وجود آن که از شدت رخوت گویی بر پلک هایم وزنه وصل کرده اند، اما به آرامی چشمانم را باز می کنم و نگاهم را در فضای ناشناخته ای که در آن قرار دارم، می چرخانم. پلک هایم دوباره بی اجازه من بسته می شوند؛ ولی به زور بازشان می کنم.

سر می چرخانم و به فضای اتاق خیره می شوم. نیاز به تفکر بیش از حد نیست... در بیمارستان هستم. به گمانم دوباره حالم بد شده.

کمی جا به جا می شوم. زیر شکمم درد آزار دهنده ای دارد. با زبان لبم را تر می کنم.

صدای حرف زدن از بیرون به گوشم می رسد اما چند لحظه بعد صدا خاموش می شود. نفس عمیقی می کشم و نگاهم را به پنجره می دویم. هوا تقریباً تاریک شده. در اتاق تا نیمه باز می شود. پلکی می زنم و به زنی با روپوش سفید که پشت به من ایستاده، خیره می شوم. امیر رو به رویش است و صدای زن را می شنوم.

_ به هر حال باید شوهرش باشه.

امیر سری تکان می دهد و اتفاقی چشمش به من می افتد. خیره به من سرد و منجمد پاسخ پرستار را می دهد
_ من برادرشم...

پلکم می لرزد. به سختی آب گلویم را فرو می دهم. هنوز با حالتی عجیب خیره به من است؛ سخت و سنگین.
_ به شوهرش زنگ زدم... داره میاد.

برای لحظه ای ته نشین شدن غبار را در قلبم حس می کنم. زمانه چطور چرخید و چرخید که ما به اینجا برسیم؟

پرستار به سمتم می چرخد و با دیدن چشمانم بازم لبخندی می زند. در را می بندد و جلو می آید.

– بهتری؟

تنها سری تکان می‌دهم. سرنگی که در دست دارد را به سرم تزریق می‌کند. لبخند سرخوشانه اش را هنوز هم بر لب دارد. چیزی نمی‌گویم و او نگاهش را در چهره ناراحت و درهم می‌چرخاند و ادامه می‌دهد:

– ای بابا حالا چیزی نشده که... هنوز کلی وقت داری، خدا دوباره بهت یه کوچولوی دیگه می‌ده.

لحظه ای گیج و منگ نگاهش می‌کنم. مرا با بیمار دیگری اشتباه گرفته؟

انگار خودش از نگاهم همه چیز را می‌خواند که لحظه ای مکث می‌کند و لبخندش کم رنگ تر می‌شود. سر کج می‌کند و مردد می‌گوید:

– برادرت بهت نگفته؟

هنوز هم نمی‌فهمم از چه حرف می‌زند. این بار با زبان لب هایش را تر می‌کند و با احتیاط بیشتری با تعجب ادامه می‌دهد:

– نمی‌دونستی بارداری؟

برای لحظه ای فشار عظیمی را بر روی قفسه سینه ام احساس می‌کنم. آنچنان که نمی‌توانم نفس بکشم. دهانم همچون ماهی به خشکی افتاده؛ باز و بسته می‌شود و تنها درنهایت آوایی ضعیف و فرسوده که هیچ شباهتی به صدای من ندارد، از حنجره ام خارج می‌شود

– چی؟!

موهای فانتزی سرمه ای و مشکی رنگش را پشت گوش می‌دهد. این بار کمی دلسوزی در نگاهش می‌ریزد و پاسخ می‌دهد:

– یه افت فشار ناگهانی که بین بعضی از خانمای باردار شایعه... البته بدن خودتم تحملشو نداشته... خیلی ضعیفه بدنت.

سعی می‌کند بیش از پیش همدردی کند. دوباره لبخندش را پر رنگ می‌کند و من همچنان مات و مسکوت نگاهش می‌کنم. او از بچه ای می‌گوید که در بطن وجود من بوده و حالا نیست؟!

_ اصلاً ناراحت نباش عزیزم. هنوز جوونی، بازم فرصت هست. دنیا که به آخر نرسیده.

ناراحت؟ آدم برای چیزی ناراحت می‌شود که وجودش را حس کرده باشد. من الان چه حسی می‌توانم داشته باشم جز شوک و حیرت بی‌نهایت؟

نگاهم را به سقف می‌دوزم و دیگر صدای پرستار را نمی‌شنوم. تنها دیوارهای جهانم را می‌بینم که فرو می‌ریزند و تاریکی در پس آن به من خوش آمد می‌گوید!

«پاییز 1394»

خیره به وایت برد سعی می‌کردم مطالب را هضم کنم. هر چقدر که پیش می‌رفتیم، مطالب عجیب و غریب تر می‌شد. چند ترم دیگر تا لیسانس گرفتن باقی مانده بود؟ و بعد با بیچارگی یادم آمد که من هنوز ترم اولی هستم!

_ پیس.

نگاهم را از وایت برد گرفتم و به سعیده که کنارم نشسته بود، نگاه کردم. پرسشگر سر تکان دادم و او با ابرو به موبایلم که در جیب کناری کوله ام بود، اشاره کرد.

_ موبایلت خودشو کشت.

نگاهم را به سمت موبایلم سوق دادم و ابروهایم را بالا انداختم.

_ ولش کن، بعد زنگ می‌زنم.

شانه بالا انداخت و در حالی که کتابش را ورق می‌زد، آهسته پیچ زد:

_ تو چیزی فهمیدی؟

لب زیرینم را جلو دادم و ابروهایم را بالا کشیدم.

_ فکر کن یه کلمه.

چهره درهم کشید و بی طاقت پاهایش را تکان داد و طی یک حرکت ناگهانی بلند گفت:

_ استاد می‌شه یه بار دیگه این قسمت رو توضیح بدید؟

استاد نگاه از ورقه‌های زیر دستش گرفت و در حالی که عینک بزرگش را روی تیغه بینی اش جا به جا می‌کرد، گفت:

_ سوالاتون رو بذارید برای آخر کلاس.

و بعد از جا بلند شد و در حالی که تابلو را پاک می‌کرد، گفت:

_ این مبحث در ارتباط با فصل سوم همین کتابه، پس اگه این مبحث رو یاد نگیرید، عملاً فصل سوم رو هم از دست می‌دید.

سعیده چهره درهم کشید و همان‌طور که ادای استاد را در می‌آورد، زیر لب غر زد:

_ خب مرتیکه واسه همینه که میگم توضیح بده.

پیش از آن که خنده ام صدادر شود، به موقع دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را پایین انداختم. نگاهی به صفحات جزوه ام انداختم و شانه‌هایم را به سمت بالا کشیدم.

استاد بیست دقیقه زودتر کلاس را تعطیل کرد و بچه‌های کلاس دوره اش کردند تا سؤال بپرسند. سعیده در حالی که کوله اش را برمی‌داشت، گفت:

_ میری کافه؟

سری تکان دادم و سوییشرتم را از پشت صندلی ام برداشتم.

_ آره، دیگه دهنم کف کرده، باید یه چیزی بخورم.

سری تکان داد و به سمت میز استاد رفت. موبایلم را داخل کوله ام بیرون کشیدم و وارد مخاطبینم شدم. سه تماس بی پاسخ از جانان داشتم. در حالی که از داخل راهرو عبور می‌کردم، تماس را وصل کردم و همان بوق اول جانان جواب داد.

_ الو؟

از صدای عصبی و پر غیظش جا خوردم

_ الو و درد، الو و زهرمار.

متعجب ابرو بالا دادم و موبایلم را به دست دیگرم دادم. چه کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟

_ چی شده؟

صدایش بیش از پیش اوج گرفت. کم پیش می‌آمد جانان تا این حد عصبی شود.

_ چی شده؟ طنین در دهن منو باز نکن... بیشعور نفهم!

کلافه سر تکان دادم و کنار ایستادم تا دو دختری که در راه پله بودند، عبور کنند.

_ جون تو نمی‌دونم.

چند لحظه ای سکوت کرد و درنهایت عصبی و متحصر غرید:

_ این چه زری بود که زده بودی؟ این چی بود که تو سایت گذاشتی؟ این احمق بازیا چیه؟

ابروهایم کم کم به حالت اول برگشت و نفس عمیقی کشیدم. از اتفاق عاقلانه ترین کار را کرده بودم.

حماقت کاری بود که در این چند سال انجام داده بودم و بابتش هزینه های بسیار داده بودم.

_ همون که خودت خوندی... باور کن این جووری خیلی بهتره.

لحنش بیش از حد عتاب آلود و خشمگین بود

– بهتره؟ این همه سگ دو زدی که تهش بیای توی سایت بنویسی این آخرین رمانی بود که نوشتم، می‌خوام با نویسندگی خدافظی کنم؟

پلک هایم را روی هم فشردم. او، من نبود. او حتی اگر بهترین دوست دنیا هم بود، باز هم طنین نبود. نمی‌دانست که کمال طلبی دیوانه وارم چه بلایی به سرم آورده.

همان‌طور که پیاده به سمت کافه می‌رفتم، سعی کردم علت این خستگی را منطقی‌تر برایش شرح دهم تا دیگر برای رها کردن آرزویی که این روزها دلم را زده بود، مرا بازخواست نکند.

– جانان، تو، من نیستی، خب؟! من دیگه نمی‌کشم. توی این چند سال چی از زندگی فهمیدم؟ همش استرس و حرص خوردن. حتی سال کنکورم بیشتر کنکور استرس رمان نوشتنمو داشتم. هیچ‌کس به اندازه تو نمیدونه که من چی کشیدم.

صدایم مرتعش شد. من خسته بودم از این همه دویدن.

– چقدر اذیت شدم، حرص خوردم، استرس کشیدم، حتی بابتش تحقیر شدم و حرف شنیدم. تهش که چی؟ دو نفر بخونند و به به و چه چه کنند؟ خب الان من این همه به خودم زحمت دادم، نتیجش چی شد؟ به اونی که خواستم رسیدم؟ من هر روز دارم بیشتر حرص می‌خورم، بیشتر تحلیل میرم، بیشتر اذیت میشم. من قرار بود بنویسم تا خوشحال باشم و آرامش داشته باشم، نه این که بنویسم و هر روز بیشتر آزار ببینم. ارزشش رو داشت؟

این بار سکوت کرد. دیگر صدایش را بالا نبرد. شاید فهمید که من تا چه حد به خودم آسیب زده‌ام. نفس عمیقی کشیدم و به همراهش بغضم را فرو دادم. این بار آن کسی که صدایش پر از غیظ بود، من بودم.

– من یه احمق الاغم که خودمم بکشم، نمی‌تونم ننویسم، پس از این به بعد فقط برای خودم می‌نویسم. البته الانم زیاد تفاوتی نداره. فقط خودمم که دارم رمانمو می‌خونم... حالا هم خدافظ، می‌خوام برم کافه، یه کوفتی بریزم تو حلقومم.

و پیش از آن که حرفی بزند، تماس را قطع کردم و آن را در کوله‌ام انداختم.

برای خودم یک لیوان چای گرفتم و دوباره راه رفته را تا دانشکده برگشتم. لیوان خالی چایی ام را در سطل انداختم و در این فرصت نگاهی به جزوه هایم انداختم. کلاس کم کم شلوغ می شود. بچه ها به صورت گروهی حرف می زنند و هر از گاهی صدای خنده هایشان بلند می شود. تنها کسی که در سکوت انتهای کلاس نشسته بود، من بودم. مثل همیشه سعیده کنارم نشست. این علاقه اش به کنار من نشستن از کجا نشات می گرفت؟

_ چته؟ یه جوری نگاه می کنی انگار می خوای پاچه بگیری.

نگاهم را بالا کشیدم و به نشانه مثبت سر تکان دادم.

_ آره دقیقاً، توی همین حالت. حواست به پاچه ات باشه.

چشمانش را گرد کرد و دستش را به معنی تسلیم در هوا گرفت

_ باشه بابا.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به جزوه زیر دستم دوختم. جانان حق نداشت مرا بازخواست کند. من فقط خسته بودم. شکست سهمگینی را متحمل شده بودم. بیش از این ادامه دادن فقط مرا زخمی تر می کرد. بعد از اتمام آخرین کلاس، مستقیم به سمت کتاب فروشی رفتم. اعصابم کمی آرام گرفته بود و امیدوار بودم جانان دوباره چنین بحثی را پیش نکشد. من تصمیمم را گرفته بودم. من نوشتن را رها می کردم تا آرام بگیرم.

بعد از دو بار اتوبوس عوض کردن، به خیابان مورد نظرم رسیدم. دو طرف سویشرت نه چندان ضخیمم را روی هم کشیدم و به سمت کتاب فروشی حرکت کردم.

بوی ساندویچ از داخل ساندویچ فروشی داخل پیاده رو باعث شد لحظه ای صبر کنم. دیشب بدون خوردن شام خوابیده بودم و امروز هم فقط به خوردن یک لیوان چای بسنده کرده بودم. بوی ساندویچ بیش از حد اشتها برانگیز بود.

پول هایم را چک کردم و بعد به همان سمت رفتم. نگاهم را به منویی که پشت شیشه مغازه چسبیده بود، دوختم. آن قدر گرسنه بودم که دلم می‌خواست دو تا ساندویچ بخرم.

_ یه ساندویچ فیله.

متعجب سرم را چرخاندم و به کام فر که کنارم ایستاده بود و با مغازه دار حرف می‌زد، نگاه کردم. بند کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد و همان لحظه نگاهش به من افتاد.

_ سلام.

سری تکان داد و آهسته جوابم را داد. گویا او هم مثل من زیاد رو به راه نبود.

_ چی می‌خورید؟

نگاهم را از منو گرفتم و بی‌حواس گفتم:

_ بندری... بدون مخلفات.

همین جمله را رو به مرد مغازه دار تکرار کردم. مغازه اش جای نشستن نداشت، برای همین کمی آن طرف تر ایستادیم. او با موبایلش مشغول بود و من هم اطرافم را نگاه می‌کردم.

با مشت چند بار روی شانه ام کوبیدم و مرد فروشنده ساندویچ های آماده را روی پیشخوان گذاشت. پولم را در دست گرفتم اما پیش از آن کام فر پیش دستی کرد و پول ساندویچ ها را حساب کرد.

معترض و شاکی نگاهش کردم.

_ خودم حساب می‌کردم.

در حالی که ساندویچ ها را از روی پیشخوان برمی‌داشت، از گوشه چشم نگاهم کرد و من ادامه دادم:

_ باید با هم حساب کنیم.

ابروهایش را بالا داد و ساندویچم را به سمتم گرفت. در حالی که سرعت گام هایم به خاطر گام های بلند او سریم تر شده بود، منتظر نگاهش کردم تا چیزی بگوید.

_ قابل نداره.

با اخم سری تکان دادم و شانه هایم را به سمت بالا کشیدم.

_ نه، این درست نیست.

مقابل در فروشگاه ایستاد و خم شد تا قفل حفاظ در را باز کند. حفاظ را تا نیمه بالا داد و قفل در را باز کرد.

_ حالا بعداً با هم حساب می کنیم.

داشت دست به سرم می کرد. مقابلش ایستادم و پول را به سمتش گرفتم. ابروهایش را بالا داد و سرش را کج کرد و من مستقیم به چشمانش زل زدم و آهسته گفتم:

_ من دوست ندارم به کسی بدهکار باشم.

دستش را در جیب شلوار جینش فرو برد و جدی نگاهم کرد.

_ گفتم که... بعداً حساب می کنیم.

و بعد از کنارم عبور کرد و داخل فروشگاه رفت. گوشه لبم را به سمت پایین کج کردم و با اخم هایی درهم به سمت میز رفتم. پشت میز نشستم و هنوز هم با اخم نگاهش می کردم. کوله اش را کنار صندلی اش گذاشت و روی صندلی نشست. با حرص نفس عمیقی کشیدم و به ساندویچ دست نخورده ام خیره شدم.

_ به جاش اگه بازم دوباره قرار شد ناهار بخوریم، ناهار دفعه بعد با شما... خوبه؟

به سرعت سرم را بلند کردم و با چشم های گرد شده خیره اش شدم. در حالی که مشغول باز کردن کاغذ دور ساندویچش بود، نگاهش را بالا آورد و لبخند کجی زد.

_ شوخی کردم.

سری به طرفین تکان دادم و هیجان زده لبخند زدم.

_ نه نه... فکر خوبیه.

به صندلی تکیه داد و مستقیم نگاهم کرد. ساندویچم را به سمت خودم کشیدم و ادامه دادم:

_ حالا اینطوری می تونم بخورمش.

پلکی زد و سرش را چرخاند. صندلی ام را به سمت میز کشیدم و ساندویچم را برداشتم. اشتهایم برگشته بود. درنهایت از من پول را نگرفته بود؛ اما پیشنهادش مجابم کرده بود. سر بلند کردم و نگاهش کردم. با موبایلش مشغول بود.

عجیب اما معمولی... این بهترین توصیفی بود که می توانستم برایش داشته باشم.

* * * * *

همان طور که جلد کتاب را از نظر می گذراندم، آن را در قفسه گذاشتم و به باکس خالی کتاب ها نگاه کردم. خم شدم و آن را برداشتم. از میان قفسه ها بیرون آمدم و رو به کام فر که در حال چیدن کتاب ها در قفسه بود، گفتم:

_ تموم شد.

سری تکان داد و خم شد و کتاب دیگری برداشت.

_ ممنون.

مقنعه ام را جلوتر کشیدم و به سمت کوله ام رفتم. زیپ کوله ام را باز کردم تا موبایلم را بردارم؛ اما با دیدن جای خالی اش لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد و زیپ های دیگر را هم باز کردم. کتاب و جزوه هایم را کنار زدم و آهسته نالیدم:

_ خاک به سرم، کجا گمش کردم؟

دستی به پیشانی ام کشیدم. کوله ام به قدری شلوغ بود که هنوز هم احتمال می‌دادم میان وسیله هایم باشد. تجربه ثابت کرده بود من در پیدا کردن وسایل افتضاحم. حتی اگر ده بار هم یک مکان را به دنبال چیزی می‌گشتم، پیدایش نمی‌کردم و بعد در کمال تعجب مامان همان وسیله را به راحتی پیدا می‌کرد و همیشه با جمله «مگه کوری؟» قائله را پایان می‌داد.

پلکی زدم و در حالی که با انگشت گوشه ابرویم را ماساژ می‌دادم، نیم چرخ می‌زدم و به کام فر نگاه کردم. تا جایی که به یاد داشتم، موبایلم را سایلنت نکرده بودم.

_ بیخشید...

سرش را چرخاند و پرسشگر نگاهم کرد. گوشه پارچه مانتوی تنم را میان انگشتانم فشار دادم.

_ می‌شه من با موبایلتون یه تماس به خودم بگیرم؟ موبایلمو پیدا نمی‌کنم.

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و موبایلش را بیرون کشید. به سمتش رفتم و با لبخند کم رنگی تشکر کردم. شماره ام را گرفتم و مضطرب و نگران گوشه انگشت شستم را به دندان گرفتم. اگر واقعاً موبایلم را گم کرده بودم چه؟

_ الو؟

با شنیدن صدای فرناز نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم.

_ سلام فرناز.

_ طنین خودتی؟ توی کلاس موبایلتو توی شارژ جا گذاشته بودی.

سری تکان دادم و دستی به گردنم کشیدم.

_ آره... سر این نمره ها این قدر اعصابم خورد بود که نفهمیدم... خدا خیرت بده، داشتم سخته می‌کردم.

از گوشه چشم به کام فر که همچنان مشغول بود، نگاه کردم و فرناز لحظه ای مکث کرد و در نهایت گفت:

_ آدرس خونه تون رو بده، پیام موبایلتو بهت بدم.

گوشه لبم را جویدم و با شانه به بدنه چوبی قفسه تکیه زدم... امروز جانان کلاس داشت، می‌توانستم از او بخواهم موبایلم را برایم بیاورد.

_ من الان خونه نیستم... الان دانشگاهی هنوز؟

_ آره، یه کلاس دیگه دارم.

موهایم را زیر مقنعه ام دادم و گوشه لبم را جویدم.

_ خب ببین تو، جانان رو می‌شناسی دیگه؟ همون دوستم که توی سلف دیدیش. اون الان احتمالاً توی سلفه. بهش زنگ می‌زنم، میگم همون جا بمونه تا تو برسی. موبایلمو بهش بده، بگو بیاره برام دم فروشگاه.

صدایش با کمی تاخیر به گوشم رسید.

_ آره، می‌شناسمش... باشه، می‌دم بهش.

بعد از آن که با جانان تماس گرفتم و با او هماهنگ کردم، به سمت کام فر که کتابی در دست داشت و مشغول ورق زدن آن بود، چرخیدم. جلو رفتم و موبایل را به سمت کام فر گرفتم.

_ مرسی.

نگاهش را از کتاب گرفت و به من خیره شد. چشمانش دوباره قرمز و گود افتاده بودند. با مکت پلکی زد و موبایل را از دستم گرفت. نگاهم را به کتاب درون دستش دوختم و کنجکاو خودم را به سمتش کشیدم.

_ چه کتابیه؟

کتاب را ورق زد و گوشه لبش کج شد.

_ گزیده اشعار فریدون مشیری

سرم را کمی کج کردم و نگاهم را روی خطوط کتاب چرخاندم. لبخندی زدم و از روی آن خواندم:

_ بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم.

لبخند عمیق تر شد و سر بلند کردم و به کام فر خیره شدم.

_ شعر زیاد می خونید؟

کتاب را بست و نفس عمیقی کشید.

_ هر موقع که وقت داشته باشم.

کم کم داشتم شک می کردم که شاید رشته اش ادبیات باشد. طوری بود اگر می پرسیدم؟

دستی در موهایش کشید و کتاب را سر جایش گذاشت.

_ دیگه باید باز کنیم.

سری تکان دادم و کنار ایستادم. امروز چهره اش درهم و گرفته بود. حفاظ را بالا کشید و من چراغ ها را روشن کردم و پشت میزم نشستم. کوله اش را برداشت و آن را کنار کوله من پشت میز گذاشت.

_ خانم زمانی هنوز مرخصیه؟

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

_ نمی دونم... آقای اسماعیلی چیزی نگفته.

ابروهایم را بالا دادم و سر کج کردم.

_ بیشتر از دو هفته شده.

دهان بار کرد تا چیزی بگوید؛ اما همان لحظه یک مشتری وارد مغازه شد و پس از آن هم چند نفر دیگر وارد شدند. سرگرم کار های خودم بودم. گاهی حرف های بقیه را گوش می دادم و گاهی هم صدای حرف زدن کام فر به گوشم می رسید. امروز روز به نسبت خلوتی بود.

دست هایم را زیر چانه زده بودم و به دختر و پسری که مشغول دیدن قفسه ها بودند، نگاه می کردم. رفتارشان به خواهر و برادر نمی خورد. دخترک هم سن و سال من بود و حالا درگیر داستان عاشقانه و شاید پر فراز و نشیبش بود، آنگاه من اینجا پشت دحل نشسته بودم و پول خرید دیگران را حساب می کردم. من می توانستم از هر موضوعی بنویسم؛ اما هرگز از زندگی خودم نمی نوشتم. زندگی من حرفی برای گفتن نداشت. تمامش روزمرگی های پر تکرار بود که گاهی از تکراری بودنش احساس تهوع پیدا می کردم. هر داستانی قهرمانی دارد؛ ولی داستان زندگی من قهرمانی نداشت. هر کس سرگرم زندگی خودش بود. نهایت پستی و بلندی زندگی ما اقساط وام های بابا و گاهی عقب افتادگی اجاره خانه بود. اگر می خواستم خیلی خوش بینانه نگاه کنم، ته ته هیجان زندگی من دعوا های چند ماه یک بار من و مامان بر سر موضوعات مسخره بود.

این زندگی چه چیز جذابی داشت که بقیه ترغیب شوند آن را بخوانند؟

_ حاجی نگفته بودی اینجا این قدر بزرگه.

تکان محکمی خوردم و از فکر خارج شدم. با چشم های گرد شده به جانان که مقابلم ایستاده بود و اطرافش را دید می زد، نگاه کردم. به سرعت نیم خیز شدم و با کف دست به بازویش کوبیدم.

_ هوی، آبرو نبر.

لبخندی دندان نما زد و من مبهوت گفتم:

_ جانان سر جدت گند نزن تو شرف من.

نگاهش را دوباره در اطراف چرخاند و فرصت نشد چیزی بگویم؛ چون خانم میانسالی مقابلم ایستاد و مجبور شدم پول کتاب هایش را حساب کنم اما تمام مدت نگاهم به جانان بود تا حرکتی نکند.

نگاهش روی نقطه ای ثابت مانده بود. رد نگاهش را گرفتم تا به کام فر رسیدم. با کف دست به پیشانی ام کوبیدم و آهسته گفتم:

_ این قدر ضایع دید نزن!

بدون آن که نگاه از او بگیرد، بی حواس گفت:

_ این همکارته؟

سری تکان دادم و روی صندلی ام جا به جا شدم.

_ آره... راهنمای خریدم.

کف دست هایش را به هم کشید و چشم هایش را گرد کرد.

_ هوس خرید کردن به سرم زده.

با دهان نیمه باز نگاهش کردم. می خواست اندک آبروی نداشته ام را هم به باد دهد؟!

با حرص نفس عمیقی کشیدم و با افسوس سر تکان دادم.

_ خاک تو اون سر پسر ندیده ات!

خرسند از این که توانسته حرصم دهد، خندید و زیپ کوله مشکی اش را باز کرد. موبایلم را به سمتم گرفت و گفت:

_ بیا بگیر... حواست باشه دفعه بعدی خودتو جا نداری.

فک پایینم را به عقب دادم و چپ چپ نگاهش کردم.

_ هر هر. دیگه وظیفه ات رو انجام دادی، پپر برو خونتون.

ابروهایش را به سمت بالا کشید و دست زیر بغل زد.

_ می خوام کتاب بخرم.

و پیش از آن که اجازه اعتراض به من بدهد، مستقیم به سمت کام فر رفت. پلکم از شدت خیرگی پرید و با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم. جانان مشغول حرف زدن با کام فر شد و من چشم هایم را باریک کرده بودم و متحرص و کنجکاو نگاهشان می کردم.

کام فر به سمت قفسه ای رفت و کتابی را بیرون کشید.

_ خانم؟

تکانی خوردم و به پسری که کنار میز ایستاده بود، خیره شدم. بدون این که چیزی به روی خودم بیاورم، کتاب ها را که تعدادشان کم نبود را از دستش گرفتم و مشغول حساب کردن شدم.

_ سیصد و هجده تومن.

سر بلند کردم و منتظر نگاهش کردم. ابروهایش را بالا داد و کیف پولش را از داخل جیبش بیرون کشید. کتاب ها را داخل کیسه پلاستیکی گذاشتم و نگاهی اجمالی فیش بانکی انداختم تا از درست بودنش مطمئن شوم. کتاب ها را به سمتش هل دادم و پسر تشکری کرد و به سمت در فروشگاه رفت.

نگاهم را دوباره به سمت جانان چرخاندم. هنوز داشت با کام فر حرف می زد. دستی به پیشانی ام کشیدم و موبایلم را برداشتم. در حالی که شماره اش را می گرفتم، زیر لب نالیدم:

_ چه غلطی کردم.

خیره به او که موبایلش را از جیب کاپشنش بیرون کشید، نفس عمیقی برای تسلط به خودم کشیدم. جانان با خنده نیم نگاهی به من انداخت و تماس را وصل کرد.

_ مرگ عمه نداشتت بیا برو... سگ خورد به جاش توی کافه برات یه کوفتی می خرم، فقط بیا برو.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا مانع از خنده بلندش شود و به همراه کتابی که در دست داشت، به این سمت آمد.

_ به جاش همینو حساب کنی، میرم.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و از داخل کیف پولم کارتم را بیرون کشیدم تا پولش را حساب کنم و گفتم:
_ حالا هری.

دستش را به معنای خداحافظی در هوا تکان داد و با خنده از فروشگاه خارج شد. بالاخره نفس راحتی کشیدم
و به صندلی ام تکیه زدم. به گمانم در همین چند دقیقه چند کیلو از وزنم کاهش یافته بود!

پیشانی ام را به کف دستم تکیه دادم و نگاهم را روی مطالب جزوه ام چرخاندم. هم خسته بودم و هم خوابم
می‌آمد؛ اما باید این قسمت را تمام می‌کردم.

ساعت از دو بامداد گذشته بود. مامان یک ساعتی می‌شد که برای خواب به اتاق رفته بود و بابا هنوز از
تاکسی تلفنی برنگشته بود. خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. اتو دم را کنار گذاشتم و سرم را
روی میز گذاشتم. باید آبی به صورتم می‌زدم تا خوابم بپرد.

از باز شدن ناگهانی در اتاقم به سرعت به عقب چرخیدم و وحشت زده و ترسیده به مامان نگاه کردم. چشم
هایش را باریک کرد و سرش را کج کرد.

_ پاشو بیا به بابات زنگ بزن که برگرده خونه.

_ چی شده؟

در میان تاریکی تکان خوردنش را دیدم.

_ نفسم در نمیاد.

اخم کردم و از جا برخاستم. موبایلم را از روی میز برداشتم و شماره بابا را گرفتم.

_ الو؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم.

_ سلام بابا... کجایی؟

_ سرویس برده بودم، الان دارم بر می گردم.

انگشتانم را شانه وار میان موهایم فرو بردم و روی لبه تخته نشستم.

_ حال مامان خوب نیست. دوباره نمیتونند نفس بکشند.

بابا لحظه ای مکث کرد.

_ من الان بیرون شهرم... زنگ بزن به اورژانس.

گوشه شقیقه ام را ماساژ دادم و از اتاق خارج شدم و به مامان نگاه کردم. از حالت درازکش برخاسته و گوشه سالن نشسته بودم. تماس را قطع کردم و شماره اورژانس را گرفتم. بعد از آن که به سؤالات اپراتور پاسخ دادم، آدرس خانه را دادم و همان جا در سالن نشستم.

چند بار دیگر هم مامان این طور شده بود. البته آن زمان من مدرسه می رفتم و یکی دو بار وقتی که خواب بودم، مامان و بابا به بیمارستان رفته بودند و من تازه فردایش از ماجرا خبردار شده بودم. بعد از آن که مادر بزرگم فوت کرد، وضعیت جسمی مامان هم این گونه شد. مشکل قلبی نداشت؛ اما گاهی بی دلیل فشارش بالا می رفت و نفسش می گرفت.

حدود ده دقیقه بعد نیروهای اورژانس رسیدند. گوشه سالن ایستاده بودم و به مردی که در حال گرفتن فشار مامان بود، خیره شده بودم. مرد پس از آن که فشار مامان را گرفت، قرص زیر زبانی را زیر زبان مامان گذاشت و گفت:

_ فشارش خیلی بالاست برای گرفتن نوار قلب و آزمایش باید به بیمارستان منتقلش کنید.

گوشه لبم را جویدم و دستی به چانه ام کشیدم. صحنه های کلیشه ای فیلم ها جلوی چشمانم جان گرفت. تصاویر مبهمی از فردی که سخته کرده بود و خانواده اش از پشت شیشه او را می دیدند و در نهایت او می مرد. حالم هیچ خوب نبود. ترسیده بودم و نبود بابا هم به حال بدم دامن می زد. مگر چند بار چنین موقعیت هایی را مدیریت کرده بودم؟

دم دستی ترین لباس همان لباس های دانشگاه بود که به آویز بود. همان ها را پوشیدم و فقط موبایلم را برداشتم و به همراه نیروهای اورژانس از خانه بیرون زدم. از آنجایی که تنها بودم و وسیله ای هم نداشتم، مأمور اورژانس پذیرفت که در ماشین کنار مامان بنشینم.

اتفاقات بعد از آن را زیاد به خاطر ندارم. فقط می دانم پزشک شیفت بخش اورژانس، مامان را به متخصص بیمارستان ارجاع داد و چون دکتر متخصص شب ها در بیمارستان حضور نداشت، دکتر شیفت پس از نوشتن چند مدل آزمایش و نوار قلب و اسکن، دستور بستری صادر کرد.

واقعاً داشتم می ترسیدم. رابطه خانوادگی ما شاید آنچنان گرم و پر از صمیمیت به نظر نمی رسید؛ اما باز هم آن فرد روی تخت بیمارستان، مادرم بود و این اولین باری بود که در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم و به عنوان همراه یک بیمار در بیمارستان به دنبال کارها از این بخش به آن بخش می دویدم.

کمی بعد بابا رسید و مشغول صحبت با پزشک بخش شد. من نیز روی صندلی ها نشسته بودم و داشتم با احساس وحشت عمیق دست و پنجه نرم می کردم. وحشتی که اولین بار بود آن قدر جدی با آن رو به رو شده بودم.

این که اگر روزی مامان نباشد... آن روز چه کنم؟ آن روز چطور خواهد بود؟ اگر روزی از دانشگاه برگردم و مامان را در خانه نیابم و به جایش خبر رفتن مامان را به گوشم برسانند... آن روز من چگونه خواهم بود؟ نه! من آنقدرها هم که فکر می کردند، مقاوم و بی عاطفه نبودم. من نمی توانستم نبودن مامان را متصور باشم. حتی با وجود برخی کشمکش های میانمان.

قطره اشکی روی گونه ام غلتید. سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم. از این که دیگران اشک هایم را ببینند، متنفر بودم. من به قدری احساساتم را درون خود دفن کرده بودم که حتی خودم هم گاهی از غلیان احساساتم شوکه می شدم. با قسمت انتهایی کف دستم اشکم را پاک کردم و از جا بلند شدم. بابا لحظه ای دست از حرف زدن با پزشک کشید و به من نگاه کرد و من بی آن که چیزی بگویم، به سمت خروجی بخش رفتم تا حداقل کمی گریه کنم.

باورم نمی‌شد! من تازه با واقعیتی رو به رو شده بودم. این که روزی را خواهم دید که من هستم و پدر و مادرم دیگر کنارم نیستند. اشک هایم سرعت یافتند. در سالن انتظار بیمارستان روی یکی از صندلی‌ها نشستم. نزدیک صبح بود و کل سالن در خاموشی به سر می‌برد.

نفسی گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. ساعت هشت کلاس داشتم؛ اما دلم نمی‌خواست بروم. من پدری منضبط و قانون‌مدار داشتم که هیچگاه بدون دلیل موجه راضی نمی‌شد که من غیبت کنم. چه در زمان مدرسه و چه حالا.

می‌توانستم سر کلاس‌ها بروم، به کتابخانه دانشگاه می‌رفتم تا شاید کمی سرگرم شوم، بعد از آن هم به کتاب فروشی می‌رفتم؛ چون نمی‌توانستم از زیر این یکی‌شانه خالی کنم.

_ طنین...

سر بلند کردم و به بابا خیره شدم. برعکس من، او خونسرد به نظر می‌رسید.

_ پاشو برات یه آژانس بگیرم، بری خونه... وسایلتو بردار، برو دانشگاه.

دستی به شانهِ ام کشیدم و سر تکان دادم.

_ مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت.

_ شیش و نیم... پاشو بابا.

شانهِ هایم را به سمت بالا کشیدم. عضلاتم گرفته بودند. برخاستم و پس از آن که سری به مامان زدم، به همراه بابا از بیمارستان خارج شدم. بابا برایم دربست گرفت و تأکید کرد که اگر می‌خواهم با تاکسی به دانشگاه بروم، به تاکسی تلفنی سر کوچه زنگ بزنم.

نفسی گرفتم و سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم. دلم می‌خواست برای کسی افکارم را بازگو کنم. همیشه جانان این وظیفه را به عهده داشت. این که تا ساعت‌ها برایش حرف بزنم و او دلداری ام دهد؛ اما پس از دعوا چند روز پیشمان، تا الان هنوز با هم حرف نزده بودیم.

بعد از آن که وسایلم را از داخل خانه برداشتم، تا دانشگاه را به همراه اتوبوس رفتم. حالم کمی بهتر شده بود. اگرچه خسته بودم اما از دیشب خوابم پریده بود و می‌توانستم سر کلاس بروم.

بند کوله ام را روی شانه جا به جا کردم و بازوهایم را در آغوش گرفتم. فراموش کرده بودم سوییشرت‌م را بپوشم. هرچند که آن سوییشرت چندان هم تأثیری نداشت و فقط برای راضی نگه داشتن مامان و بابا بود. از بوفه شیرکاکائو به همراه کیک گرفتم و در مسیر دانشکده آن را خوردم.

_ طنین!

سرم را چرخاندم و به سعیده که در کنار یکی از پسرهای کلاس به سمتم می‌آمد، نگاه کردم. حوصله حرف زدن نداشتم ولی گویا سعیده امروز پرانرژی تر از همیشه بود.

آهسته سلام کردم و سعیده رو به خاکپور که کنارمان ایستاده بود، گفت:

_ فکر کنم طنین داره.

پرسشگر سر تکان دادم.

_ چی؟

خاکپور بند کیف چرمی قهوه ای رنگش را روی شانه دیگرش انداخت و مستقیم نگاهم کرد.

_ جواب اون مسئله هایی که جلسه پیش استاد نیکزاد حل کرد.

چند بار پلک زدم و بعد منظورش را دریافتم. همان مسئله هایی که هفته پیش باید حل می‌کردیم و این بار هم من از کام فر و دوستش برای حل کردنشان کمک گرفتم. انصافاً مسئله های سختی بود. طوری که

دوست کام فر که آن روز به کتاب فروشی آمده بود، تعجب کرده بود که چرا چنین سوالاتی را یک ترم اولی باید حل کند.

یک جایی باید کمک های کام فر را جبران می کردم.

پلکی زدم و سر تکان دادم.

_ الان پیشم نیست.

و بعد راهم را به سمت کلاس کج کردم. صدای قدم های شتاب زده ای را پشت سرم شنیدم و بعد سعیده کنارم قرار گرفت.

_ خوبی طنین؟ انگار رو به راه نیستی.

دم عمیقی گرفتم و به قدم هایم سرعت دادم.

_ دیشب نخوابیدم، برای اونه.

دیگر چیزی نپرسید. از شب بیداری هایم خبر داشت و این حال بد را به پای بیدار ماندنم گذاشت.

برای دو کلاس اول حاضر شدم ولی برای کلاس سوم حالم چندان خوب نبود. هم خوابم می آمد و هم بابا موبایلش را جواب نمی داد و فقط پیام داد که بعداً تماس خواهد گرفت. نمی توانستم تمرکز کنم، پس بی خیالش شدم و از دانشگاه بیرون زدم.

با اتوبوس خودم را به کتاب فروشی رساندم. حدود یک ساعت زودتر از همیشه رسیده بودم. وارد فروشگاه شدم و روی صندلی ام نشستم. از بیخوابی حالت تهوع داشتم.

موبایلم را در دست گرفتم. مغزم فرمان داد پیش از آن که تماس را وصل کنم، برای چند دقیقه پلک هایم را روی هم بگذارم و من نیز بی اختیار اطاعت کردم. پیشانی ام را روی سطح شیشه ای و سرد میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

_ فقط پنج دقیقه.

از صدایی تق مانند پلک هایم را به سرعت باز کردم و شانه هایم را به عقب کشیدم. نگاهم را در فروشگاه چرخاندم تا به کام فر که کنار در آبدارخانه ایستاده بود، رسیدم.

_ بیدارتون کردم؟

پلکی زدم. چشم هایم میل شدیدی داشتند که دوباره بسته شوند. چقدر زود آمده بود. سری به نشانه نفی تکان دادم.

_ نه، بیدار بودم.

ابروهایش را بالا داد و دستی به چانه اش کشید. برای لحظه ای حس کردم که خنده اش گرفته. مغزم هنوز خواب بود.

_ من نیم ساعتی می شه که رسیدم.

این یعنی این که وانمود به چیز دیگری نکن، من نیم ساعت است که تو را در حالت خواب دیده ام. دستی به پیشانی ام کشیدم. پس نزدیک دو ساعت خوابیده بودم و بعد تازه همه چیز به یاد آمد و نگاه هراسانم را به دنبال موبایلم روی میز چرخاندم.

موبایلم را از روی میز چنگ زدم و بدون مکث شماره بابا را گرفتم. برای بار چندم به بابا زنگ زدم. این بار بالاخره جواب داد.

_ جونم بابا؟

نفس عمیقی کشیدم. صدایش گرفته و ناراحت به نظر نمی رسید. مغزم کمی آرام گرفت.

_ سلام بابا... چه خبر؟

صدای پیجر بیمارستان به گوشم رسید. پس هنوز در بیمارستان بودند.

_ مامانت خوبه، دیگه داره مرخص می شه. دکتر آزمایش هاش رو دید. خداروشکر چیز خطرناکی نبوده.

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش چشمانم را بستم. حالا دیگه کمی افکار درون سرم سبک تر شده بودند.

_ دکتر چی گفت؟

_ فعلاً دارو داده، دو هفته دیگه دوباره باید بیایم بیمارستان.

آرنجم را به لبه میز تکیه دادم و پیشانی ام را روی مشت دستم گذاشتم. تنش در وجودم خوابید. بغضی بی معنا تا گلویم بالا آمد.

_ باشه... خدافظ.

موبایلم را روی میز انداختم و سر بلند کردم. حالم بد بود. دلم می خواست تا ساعت ها گریه کنم. نمی دانم از فشار بیخوابی بود یا اضطراب پنهانی که از دیشب در وجودم جوشیده بود. اشک تا پشت پلک هایم بالا آمد و مژه هایم را خیس کرد.

از صدای کفش های کام فر سر بلند کردم. لیوان چایی را کنار دستم گذاشت. عادتش شده بود هر وقت برای خودش چای می ریخت، برای من هم چای می آورد.

آب دهانم را فرو دادم تا بتوانم بغضم را پایین بفرستم و تشکر کنم؛ اما گلویم تیر کشید و صدایم از شدت بغض گرفت

_ مرسی.

نگاهش در چهره ام چرخید و عمیق خیره ام شد. انگار او هم فهمید که یک جای کار دست نیست.

_ خوبید؟

برخلاف تصور من چندان هم خود دار نبودم. همیشه خیلی زود پوسته درونگرایی ام ترک می خورد و افکارم را با کلمات یا رفتار نشان می دادم؛ چون من هر چقدر هم تلاش می کردم، باز هم ذاتاً برونگرا بودم و این جزء شخصیتم بود.

_ نه.

لبش را با زبان تر کرد و نگاهش بر روی قطره اشکی که بی اجازه ام از گوشه چشمم سر خورد و من سریع پاکش کردم، ثابت ماند.

_ من آدم مناسبی برای هم صحبتی نیستم... ولی اصولاً شنونده خوبی ام

من همین را می خواستم. همین که کسی باشد تا برایش حرف بزنم. مقابلم به میز تکیه زد و من با سر انگشتم اشکم را پاک کردم؛ اما بعدی جایگزینش شد.

_ دیشب حال مامانم بد شد.

پلکی زدم و با بغض سر تکان دادم. خدای من! اشک هایم عجیب و دیوانه وار روی صورتم می ریختند. حتی نمی توانستم کنترلشان کنم.

_ دی... دیشب مامانم بردند بیمارستان. خیلی ترسیدم

به نشانه همدردی پلک زد. شاید در حالت عادی این هم صحبتی را نمی پذیرفتم؛ ولی اکنون فقط باید از افکارم برای کسی می گفتم تا آرام بگیرم.

_ من تک فرزندم ولی مثل خیلی از بچه های تک فرزند دیگه به مامان و بابام وابسته نیستم... ولی دیشب...

نتوانستم ادامه دهم. با آستین مانتو ام اشک هایم را پاک کردم؛ اما دوباره چشمانم سوختند و پشت پلک هایم از هجوم اشک هایم داغ شدند. دستی به پیشانی ام کشیدم و لب گزیدم. چقدر گریه کردن مقابل دیگران برایم سخت و آزار دهنده بود و چقدر از کنترل این اشک های لعنتی عاجز شده بودم.

_ من هیچ وقت نتوانستم دختر ایده آلی که مامانم می خواست، باشم. دنیامون با همدیگه فرق داره ولی دیشب... فهمیدم من و مامانم هر چقدر هم با هم تفاوت داشته باشیم، هر چقدر هم که از هم دور باشیم ولی بازم اون مامانمه. من نمی تونم روزی که نباشه رو تصور کنم.

آب بینی ام را بالا کشیدم و نگاهم را به میز دوختم.

_ من زیاد اهل نشون دادن احساساتم نیستم، برای همین اصولاً توی خانواده منو یه آدم زیادی خنثی و یه جورایی سنگدل به حساب میارند.

میان گریه خندیدم و با افسوس سر تکان دادم.

_ این جمله این قدر تکرار شده که راستش خودمم باور کردم.

نگاهش را در صورتم چرخاند و بالاخره لب باز کرد

_ ولی به نظر من اصلاً این طور نیست... شما خیلی زود تحت تأثیر قرار می گیرید... توی این مدت این موضوع برام اثبات شده.

خجالت زده از تعریف بی پرده اش کمی روی صندلی جا به جا شدم و مقنعه ام را جلو کشیدم.

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

_ ترس از دست دادن یه چیز عادیه؛ چون هیچ چیز توی این دنیا ثابت نیست... من جای شما نیستم، برای همین نمی تونم تز بدم و بگم که اصلاً ناراحت نباشید یا هر چیز دیگه ای. احساسات هر فردی برای خودش قابل احترامه.

تا الان دقت نکرده بودم که تا این حد سلیس و روان صحبت می کند. پلکی زد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

_ اما فقط می تونم بگم باید طوری زندگی کرد که بعداً حسرتی نداشته باشید. اگه فکر می کنید باید حرفی بزنید یا کاری انجام بدید که بعداً حسرتش رو نخورید، پس به تاخیر نندازیدش در تأیید جملاتش سر تکان دادم. حقیقت درست آن چیزی بود که بیان کرده بود.

_ منم ترس از دست دادن اعضای خانواده رو می فهمم.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به نقطه ای نامشخص دوخت. صدایش این بار گرفته و کدر بود

_ یه زمانی این تجربه رو داشتم. زمانی که حتی فکرش رو هم نمی‌کردم، با این واقعیت مواجه شدم که آدم هر کاری هم بکنه، نمی‌تونه قانون طبیعت رو تغییر بده. فقط می‌تونه باهش کنار بیاد... از اون زمان تا الان خیلی سال گذشته؛ ولی من هنوزم این رو فراموش نکردم... ما فقط می‌تونیم طوری زندگی کنیم که بعد کمترین حسرت رو داشته باشیم.

نگاهش را به لیوان های دست نخورده دوخت و سر تکان داد. به گمانم می‌خواست بحث را عوض کند.

_ چایی ها هم یخ کرد.

از جا بلند شدم و لیوان ها را برداشتم.

_ من عوضش می‌کنم.

پلکی زد و تکیه اش را از میز گرفت تا راحت تر عبور کنم. وارد آبدار خانه شدم و در حالی که چای ها را عوض می‌کردم، دستی زیر مژه های خیسم کشیدم و نگاهم را به دیوار مقابلم دوختم.

من واقعاً داشتم با او درد دل می‌کردم؟ حالا که کمی حالم بهتر شده بود، تازه مغزم داشت به کار می‌افتاد.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و چشم هایم را گرد کردم.

_ خاک به سرم! کل زار و زندگیمو براش ریختم وسط.

نمادین با کف دست به گونه ام کوبیدم.

_ خدا مرگم! اینا چی بود من داشتم براش می‌گفتم؟ دو دقیقه دیگه بهم رو می‌داد، می‌گفتم اگه زیر شلواری داری، پاشو بیا خونمون شب بخواب.

چشم هایم را برای خودم گرد کردم و هین کشیده ای گفتم. دست و صورتم را شستم و بعد از کشیدن چند نفس عمیق، از آشپزخانه خارج شدم. هنوز همان جا کنار میز من ایستاده بود و با موبایلش صحبت می‌کرد. سینی چای را روی میز گذاشتم و روی صندلی ام نشستم.

_ بله، چشم... نه، شما خیالتون راحت... چشم... خدافظ.

نفسی گرفت و موبایلش را در جیبش گذاشت.

_ آقای اسماعیلی بود.

سر بلند کردم و با کنجکاوای خیره اش شدم.

_ خانم زمانی استعفا داده... گویا شوهرش نمیخواهد کار کنه.

ابروهایم کمی به هم نزدیک تر شدند و انگشت اشاره ام را گوشه لبم کشیدم.

_ خب اینطوری خیلی سخته... بیشتر روزا اینجا شلوغه.

لیوان چایی اش را برداشت و کمی از آن نوشید. من نیز به تبعیت از او بی حواس لیوانم را برداشتم و کمی از

آن خوردم؛ اما به خاطر داغی اش تا انتهای مری ام سوخت و به سرفه افتادم. پیش از آن که مابقی چای

روی پاهایم بریزد، آن را روی میز گذاشتم.

_ چقدر داغ بود.

کام فر لحظه ای مکث کرد و بعد به لیوان چایی خودش خیره شد. گوشه لبش بالا رفت و لبخند کم رنگی

زد.

_ من چای داغ دوست دارم... شرمنده.

پلکی زدم و آب دهانم را فرو دادم. زبانم بی حس شده بود. کف دستم را به چانه ام کشیدم و سری تکان

دادم.

_ خب الان چی می شه؟

شانه بالا انداخت و آخرین جرعه چایی اش را نوشید. واقعاً زبانش نمی سوخت؟

_ آقای اسماعیلی توی همین هفته یه سر میاد اینجا... تا اون موقع هیچ چیز معلوم نیست.

سری تکان دادم و به صفحه موبایلم چشم دوختم. هنوز برای باز کردن مغازه زود بود. آهی کشیدم و این بار با احتیاط کمی از چایی ام را خوردم. هنوز هم کلافه و ناراحت بودم.

– راستی... ما یه قراری با هم داشتیم.

سر بلند کردم و متعجب به او نگاه کردم. چه قراری؟

و این وسط ذهن فانتزی من داشت برای خودش صحنه می‌چید؛ مثلاً مثل رمان ها او درخواست های بی شرمانه داشته باشد و من باقی مانده چایی ام را در صورتش بریزم و از دستش فرار کنم.

در دل به خودم فحشی دادم و پرسشگر سر تکان دادم.

– چه قراری؟

ابروهایش را بالا داد و لیوانش را روی میز گذاشت.

– قرار بود ناهار بعدی با شما باشه.

ابروهایم کم کم پایین آمدند و برای بار دوم به خودم و مغز خرابم فحش دادم.

– آهان... خب الان بریم؟

پلکی زد و سر تکان داد. مقنعه ام را کمی جلوتر کشیدم و به کوله ام چنگ زدم.

– بریم

به همراه هم از فروشگاه خارج شدیم و او دوباره قفل در را قفل کرد. به سمت مغازه فست فودی که کمی آن طرف تر بود، رفتیم. سرش خلوت بود. کیف پولم را از کوله ام در آوردم و به کام فر نگاه کردم.

– چی بگیرم؟

نگاهش را به من دوخت.

– همبرگر.

خب پیشنهاد خوبی بود. خودم هم همبرگر دوست داشتم.

رو به مغازه دار که منتظر نگاهمان می کرد، گفتم:

_ دو تا همبرگر... یکیش مخلفات نداشته باشه.

مرد ابروهایش را بالا داد و متعجب نگاهم کرد.

_ هیچی هیچی؟

به نشانه مثبت سر تکان دادم. میانه خوبی با کاهو و گوجه و خیارشور و در کل سبزیجات نداشتم.

کنار کام فر به دیوار تکیه دادم و موهایم را پشت گوش زدم. نمی دانم حالت چهره ام چطور بود که گفتم:

_ هنوز ناراحتید؟

با زبان لبم را تر کردم. ناراحتی اولیه فروکش کرده بود اما هنوز هم حالم خوب نبود.

_ الان بهترم.

حس کردم که باید تشکر کنم. حرف زدن با او حالم را بهتر کرده بود؛ اما شرم دخترانه یا هر چیز دیگری

مانع از این کار شد.

نگاهش را به خیابان دوخت و چیزی نگفت. کوله ام سنگین بود و برای همین آن را کنار پاهایم روی زمین

گذاشتم.

هوا امروز به نسبت روزهای قبل گرم تر بود و تیغ آفتاب دقیقاً در چشمانم افتاده بود و داشت اذیتم می کرد.

دستم را سایه بان چشمانم کردم و نیم نگاهی به کام فر انداختم. خب من این همه از زندگی ام گفته بودم،

نمی شد او هم کمی حرف بزند تا من این قدر راجع به او کنجکاو نباشم!؟

در نهایت زبانم بی اختیار من به کار افتاد و پیش از آن که افسارش را بکشم، بی مقدمه گفتم:

_ شما دانشجوی ادبیاتید؟

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. گویا او هم به اندازه من از سؤال بی مقدمه ام جا خورده بود.

_ نه.

با انگشت سبابه ام گوشه پیشانی ام را خاراند. خب گویا تیرم به سنگ خورده بود.

_ آخه چون خیلی به ادبیات علاقه داشتید؛ فکر کردم که دانشجوی ادبیاتید.

و هم‌زمان دستانم را به حالت کتاب در آوردم و لبخندی زدم تا اوضاع را عادی جلوه دهم. برای جلوگیری از نمایان شدن خنده اش، لبش را به دندان گرفت و گوشه چشمانش چین خورد.

_ من داروسازی می‌خونم.

و بعد به تقلید از من دستش را به حالت شیشه دارو در آورد. نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و آهسته خندیدم. او نیز لبخند کم رنگی زد و به رو به رو خیره شد.

_ خانم!

سرم را چرخاندم و به مرد مغازه دار خیره شدم اما پیش از من، کام فر تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت مرد رفت. ساندویچ‌ها را برداشت و به این سمت آمد. یکی از ساندویچ‌ها را به سمتم گرفت. لای نان را باز کردم و گفتم:

_ اون یکی مال منه.

سری تکان داد و ساندویچ‌هایمان را با هم عوض کردیم. با دندان گوشه سسم را پاره کردم و همان‌طور که آن را روی ساندویچم می‌ریختم، گفتم:

_ شما هم مثل من توی سلف ناهار نمی‌خورید؟

با دست موهایش را کنار زد و سر تکان داد.

_ بیشتر روزا... من زیاد وقتم آزاد نیست، فرصت نمی‌کنم.

با انگشت کوچکم سس گوشه لبم را پاک کردم و سرم را تکان دادم. من بیشتر مواقع به خاطر این که حوصله اش را نداشتم، از سلف غذا نمی‌گرفتم. نهایتش یک لیوان چای بود که اگر می‌خواستم کمی شاهانه اش کنم، گاهی کیک هم می‌گرفتم و به همراه چای می‌خوردم.

مقنعه ام را جلو کشیدم و بند کوله ام را بالا کشیدم. از گوشه چشم به کام فر نگاه کردم. آدم کم حرفی بود و من نیز کسی نبودم که بتوانم یک گفت و گو را هدایت کنم. برای همین همیشه گفت و گویمان در حد چند جمله خلاصه می‌شد. از صدای زنگ موبایلش لحظه ای ایستاد و من نیز به تبعیت از او ایستادم.

_ جانم محمد؟

نمی‌دانم مخاطبش پشت تلفن چه چیزی گفت که او آهسته خندید و نامحسوس به من نگاه کرد. من نیز خودم را سرگرم نگاه کردن به خیابان کردم. هرچند که خواه ناخواه گوشم با او بود.

_ جزوه تو کلی؟... آره آره، پیشمه... الان اینجایی؟

ابروهایش را بالا داد و نگاهش را در اطراف چرخاند.

_ باشه، منم الان می‌رسم.

و بعد کمی به گام هایش سرعت داد. از همین فاصله هم می‌توانستم پسری را که کنار در فروشگاه ایستاده بود را ببینم. کیف چرمی و مشکی رنگی داشت که بند بلند آن را روی شانه انداخته بود و به اطراف نگاه می‌کرد. لحظه ای ایستادم و چشم‌هایم را گرد کردم. من او را دیده بودم. یکی از همان سه پسری بود که آن روز داشتم حرف هایشان را گوش می‌دادم و بعد... حتی دلم نمی‌خواست آن را یادآوری کنم.

کام فر به سمت پسر رفت و خم شد و حفاظ را باز کرد. پسر از کام فر کوتاه بود اما نسبت به کام فر هیكل درشت تری داشت.

هنوز همان جا ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم. هر دو وارد فروشگاه شدند و من با گام‌هایی کوتاه و بی‌صدا به دنبالشان رفتم و برای آن که مرا نبینند، به سرعت وارد آبدارخانه شدم. صدای گفت و گویشان تا آنجا می‌رسید

_ همین حالا زیراکس می‌کنم و دوباره برات میارم.

گوشه انگشت شستم را به دندان گرفتم و سرم را کمی کج کردم تا بتوانم بینمشان؛ اما آن‌ها پشت قفسه‌ها بودند.

_ این چیه؟ ساندویچ می‌خوری؟

صدای کام‌فر را نشنیدم اما پسر خندید و نوچ نوچی کرد.

_ به قول مسعود تک خوری یعنی سگ خوری.

ریز خندیدم و آخرین لقمه از ساندویچم را هم خوردم.

من عبرت نمی‌گرفتم! هنوز یک ماه نگذشته بود که آنطور جلویشان گند زدم، بعد دوباره داشتم حرف‌هایشان را گوش می‌دادم.

_ امشب میری تمرین؟

آه خدایا! چرا این قدر آهسته حرف می‌زد؟ من اینجا داشتم از کنجکاوی تلف می‌شدم.

برای خودم یک لیوان چای ریختم و همان جا ایستادم. کمی دیگر با هم حرف زدند و با هم خداحافظی کردند. از آبدارخانه خارج شدم و وانمود کردم که داشتم چای می‌ریخته‌ام.

لیوان‌های چای را روی میز گذاشتم و به او که جزوه‌ای در دست داشت و آن را ورق می‌زد، نگاه کردم. حواسش به من نبود.

حرفی در گلویم باقی مانده بود که باید آن را می‌گفتم. نمی‌توانستم تشکر نکنم. بی‌اغراق به طور عجیبی حالم بهتر از قبل بود. شاید حرف مهمی زده بود؛ ولی من خوب بودم... خیلی بهتر از قبلم.

دهانم چند بار باز و بسته شد و درنهایت عزمم را جزم کردم.

_ آقای... کام‌فر.

بی آن که زاویه سرش را تغییر دهد، نگاهش را بالا آورد و به من خیره شد. پایین مانتو ام را میان انگشتانم گرفتم و خجالت زده یکی از پاهایم را پشت دیگری بردم.

_ ممنونم... شما هم هم صحبت خوبی هستید، هم یه شنونده خوب.

با لبخند پلک زد و نگاهم کرد. من هم لبخند زدم و با همان ته مانده خجالتم به لیوان های چایی مان که کنار هم بود، خیره شدم.

* * * * *

با عجله به دسته کیفم چنگ زدم و همان طور که از فروشگاه خارج می شدم، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و نالیدم:

_ وای دیر شد.

بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم. امروز حوصله نداشتم و برای همین تاکسی گرفتم و الان مجبور بودم با اتوبوس بروم. تا آخر ماه باید با همین باقی مانده نه چندان زیاد حقوقم سر می کردم.

مقنعه ام را درست کردم و زیپ کاپشنم را بستم. کمی این پا و آن پا شدم. هوا تاریک شده بود و خیابان هم زیاد شلوغ نبود. بعید می دانستم اتوبوس این طرف ها پیدایش شود. آخرین اتوبوس امشب را از دست داده بودم.

آهی کشیدم و نالیدم:

_ تف به این شانس.

دستم را زیر مقنعه بردم و همان طور که گردنم را می خاراندم، زیر لب گفتم:

_ دِ آخه من شانسم ندارم مثل این رمانا یه عاشق دلخسته داشته باشم که اگه خفتم کردند، از غیب برسه و نجاتم بده.

و بعد لبخند دندان نمایی زدم. نه که من هم خیلی با دل و جرئت بودم، تازه دلم مزاحم هم می‌خواست و البته یک عاشق دلخسته!

_ خانم نادری...

به سرعت لبخند احمقانه ام را از روی لبم پاک کردم و به عقب چرخیدم. سوار موتورم بود. قبلاً با موتورم دیده بودمش. یکی از پاهایش را روی زمین گذاشته بود و پای دیگرش روی هندل موتور بود.

با یک دست موتور را گرفت و با دست دیگر کلاه کاسکت آبی رنگش را از سرش در آورد.

کلاه را جلوی خودش روی زمین گذاشت و موهایش را به عقب هدایت کرد.

_ شما هنوز نرفتید؟

کلافه سر تکان دادم و شانه بالا انداختم.

_ منتظر اتوبوسم.

اخم هایش کمی درهم رفت و شانه هایش را به عقب داد.

_ دیگه دیر وقته. فکر نمی‌کنم اتوبوس بیاد

با افسوس سر تکان دادم و پلک زدم.

_ همیشه به اتوبوس آخر می‌رسیدم. امشب یکم دیر کردم.

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد. حالت چشم هایش خمار بودند. چشم هایش را دوست نداشتم. من چشم های درشت را دوست داشتم.

_ من میرسونمتون.

لحظه ای متوجه معنای جمله اش نشدم؛ اما بعد چشم هایم تا آخرین درجه باز شد و با بهت گفتم:

_ چی؟!

این بار واقعاً با اخم نگاهم کرد.

_ گفتم شما رو می‌رسونم. هوا تاریک شده.

بی دلیل خنده ام گرفته بود و لب هایم را روی هم فشار داده بودم تا خنده ام مشخص نشود. نمی‌دانم چرا... شاید به خاطر افکار چند لحظه پیشم در رابطه با مزاحم و عاشق دلخسته!

_ خیلی ممنون آقای...

یک لحظه تمام داده های ذهنم پاک شد و فامیلش را یادم رفت. همین قدر احمقانه و ساده نامش را یادم رفت! چند بار پلک زدم و خودم هم مبهوت مانده بودم.

_ آقای چیز... ام...

گوشه لبش کج شد و ابروهایش بالا رفت. به گمانم دیگر به این مدل عجیب غریب من عادت کرده بود.

_ کام فر.

لبم را جویدم و نفس عمیقی کشیدم. این هم از سهم امروزم.

_ بله، آقای کام فر.

مطمئن بودم خنده اش گرفته. بعد از یک ماه و اندی که تقریباً هر روز هم را می دیدیم و بارها و بارها با هم صحبت کرده بودیم، هنوز فامیلش را یادم می‌رفت. خب تقصیر من نبود. بعضی وقت ها این طور می‌شدم.

_ ببینید خانم، اتوبوس دیگه این طرفا نمیاد.

فقط همین مانده بود سوار موتور یک پسر غریبه شوم. ترسم به جهنم، من شانس نداشتم.

بابا، من را در خیابان می‌دید و بعد... فکرش هم قشنگ نبود.

خواست چیزی بگوید که همان موقع موبایلم زنگ زد. با دیدن اسم زینب چشم هایم را گرد کردم و تازه یادم افتاد دیرم شده.

_ آقای... _

قبل از این که جمله ام تمام شود، به میان حرفم پرید.

_ کام فر!

حرصم گرفت. داشت مسخره ام می کرد؟ وقتی لبخند محوش را دیدم، مطمئن شدم.

_ من مزاحم شما نمی شوم، درضمن عجله دارم، باید برم.

دوباره موبایل در دستم زنگ خورد و این بار هم زینب بود. خیره به موبایلم با آرامش گفتم:

_ بیا بالا.

متعجب از این مفرد شدن ناگهانی نگاهش کردم و او موتورش را جلوتر آورد و به موازات من ایستاد. جدی نگاهم کرد و درنهایت گفت:

_ بهم اعتماد نداری؟

خب خودم هم جوابش را نمی دانستم. همیشه یاد گرفته بودم از پسرها دوری کنم؛ چون چیزی جز خودشان و منفعتشان را نمی بینند.

نمی دانستم چطور جوابش را بدهم. به هر حال ما با هم همکار بودیم و نباید چیزی می گفتم که ناراحتش کنم. قرار بود هر روز چشم در چشم شویم.

به طور ناگهانی به کیفم چنگ زد و کیفم را کشید. چشم هایم را گرد کردم و با بهت گفتم:

_ چی... چی کار می کنید؟ کیفمو بدید.

ابرو بالا انداخت و جدی و بی انعطاف گفت:

_ سوار شو تا بهت بدم.

اخم هایم را درهم کشیدم و دست هایم را جلوتر بردم تا کیفم را پس بگیرم. کیفم را محکم تر گرفت و من معترض و شاکی صدایش زدم:

_ آقای کام فر!

کیفم را به سمتم گرفت و با همان لحن گفت:

_ فکر کنم من قابل اعتماد تر از یه آدم غریبه ام.

لب هایم را روی هم فشار دادم و دست هایم کنارم افتادند. دلم نمی‌خواست این‌طور برداشت کند. کمی این پا و آن پا شدم. مگر پدرم موتور سوار بود یا مادرم؟

رد نگاهم را گرفت وقتی فهمید این نگاه مستاصل و نا امید معطوف به موتورش است، ابرو بالا انداخت و بعد با حالتی متعجب گفت:

_ تا حالا موتور سوار نشدی؟

عصبی و کلافه چانه بالا انداختم. من عادت به این همه نزدیکی با جنس مخالف نداشتم، بعد این پسر، من را در نهایت بهت و تعجبم تو خطاب می‌کرد و می‌خواست پشتش روی موتور بنشینم.

خانواده ما، خانواده ای سنتی و تا حدودی مذهبی بودند. این کارها در میان ما جایی نداشت. صمیمی شدن دختر و پسر مطلوب خانواده من نبود. دوستی پسر و دختر و عشق و عاشقی در میان ما جایی نداشت.

صاف ایستاد و پاهایش را دو طرف موتور روی زمین گذاشت.

_ پاتو از روی موتور رد کن و سوار شو، یکی از پاهاتو بذار روی اگزوز، اون یکی رو هم اینجا.

و بعد به چیز میله مانندی که سمت راست موتور و پشت هندل بود، اشاره کرد.

همان کاری که گفته بود را انجام دادم و تمام تلاشم را به کار بردم تا با هم برخوردی نداشته باشیم. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با صدایی آهسته گفتم:

_ می‌شه کیفم رو بدید؟

سری تکان داد و کیفم را به سمتم گرفت. کیف را میانمان گذاشتم و کمی خودم را جلوتر کشیدم. یکی از پاهایش را از روی زمین برداشت.

قلبم با سرعت بیشتری خون پمپاژ کرد. ته هیجان زندگی من یواشکی رفتن سر کامپیوتر و نوشتن رمان بود. من را چه به موتور سواری؟

کامل سوار شد و من به کیفم چنگ زدم. موتور کمی جا به جا شد و کام فر موتور را روشن کرد. بی اختیار خودم را جلوتر کشیدم. طوری که اگر ترمز می‌کرد یا یک حرکت ناگهانی داشت، با صورت به پشتش می‌خوردم؛ ولی به قدری ترسیده و هیجان زده بودم که فعلاً این موضوع را در اولویت قرار نمی‌دادم.

_ ببخشید.

دوباره پایش را روی زمین گذاشت و نیم رخش را به طرفم گرفت.

_ می‌شه آروم برید؟

_ می‌ترسی؟

شاید توهم زده بودم ولی لحنش کمی بوی بدجنسی و شیطننت پسرانه می‌داد.

جوابش را ندادم و در دلم نالیدم:

«خدایا خودمو سپردم بهت.»

آدرس را گفتم. حرکت کرد و من صدایی هین مانند از خودم در آوردم و سفت نشستم. بدنم را منقبض نگه داشته بودم و هر لحظه منتظر بودم که از عقب پرت شوم.

هوای آذر ماه سرد بود و صورتم یخ کرده بود. مقنعه ام عقب رفته بود و موهایم روی صورتم ریخته بودند ولی جرئت نداشتم دستم را آزاد کنم. نفس عمیقی کشیدم و به پایین نگاه کردم. پاچه شلوار پارچه ای ام بالا رفته بود و قسمتی از جورابم پیدا بود. کمی فکر کردم و بعد چشم‌هایم گرد شد.

امروز هر چقدر گشتم، شلوار جین و جوراب هایم را پیدا نکردم، برای همین مجبور شدم شلوار پارچه ای بپوشم و از آنجایی که قرار نبود کفش هایم را جایی در بیاورم، جوراب هایم لنگه به لنگه بودند. یکی راه راه سبز و مشکی و دیگری یاسی با آرم نایک سفید رنگ. اگر کسی چشمش به جوراب هایم می افتاد، بی شک به دیوانه بودنم ایمان پیدا می کرد.

موتور از روی یک دست انداز رد شد و من جیغ کوتاهی کشیدم. حس کردم که خندیدم.

_ آروم باش.

نفسی گرفتم و با ترس گفتم:

_ آخه شما خیلی تند میرید.

این بار صدایش متعجب بود

_ من تند میرم؟ من الان دارم با کمترین سرعت ممکن میرم.

موتور کمی شتاب گرفت و من کم کم داشتم به خودم فحش می دادم که چرا سوار شده ام. باد در گوشم می پیچید و سردم شده بود. چطور با موتور اینطرف و آن طرف می رفت و سردش نمی شد؟ تازه او مثل من کاپشن هم نپوشیده بود. فقط یک سویشرت سرمه ای رنگ به تن داشت که زیپش باز بود.

_ کجا برم؟

سعی کردم تمرکز کنم و آدرس را بدهم. گاز داد و من بی اختیار این بار گفتم:

_ یا حضرت عباس!

دوباره سرعت را کم کرد.

_ ای بابا!

خجالت کشیدم ولی خب دست خودم نبود.

_ نگران نباش، من سالم می‌رسونمت. یه روز دو روز نیست که سوار موتور میشم.

چیزی نگفتم و سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم. دخترهای هم سن و سال من در مسابقات رالی شرکت می‌کردند، بعد من به خاطر یک موتور سواری ساده این قدر لوس بازی در می‌آوردم. آن هم منی که همیشه از این کارها نفرت داشتم.

بی اختیار نگاهم پی موهایش که در هوا تکان می‌خوردند، رفت. موهایش از این مدل های عجیب غریب نبود. حتی مثل پسرهای کلاس دو طرف سرش را خط ننداخته بود. عجیب ساده بود.

نه ژل، نه تافت، نه ادکلن و این جور چیزها. حتی تیشرت هایش هم همیشه ساده و بدون طرح بودند. موبایلم برای بار هزارم زنگ خورد و ترسیدم اگر این بار جواب ندهم، من را بکشند. با ترس و احتیاطی وافر یکی از دست هایم را داخل جیب مانتو بردم و موبایل را بیرون کشیدم. این بار جانان بود.

_ الو؟

_ زهر مار!

چه استقبال پر شوری!

_ کدوم گوری هستی؟

گوشه لبم را جویدم و کمی جا به جا شدم. نسبت به اول راحت تر نشسته بودم و بدنم از حالت انقباض و تدافعی اش خارج شده بود.

_ ببخشید کارم یکم طول کشید.

_ برو بمیر.

و بعد قطع کرد.

بی اختیار خنده ام گرفت و سر تکان دادم. مامان را راضی کرده بودم که امشب با بچه ها به شهر بازی برویم و مامان هم به خاطر حضور زینب میانمان قبول کرد. قرار بود ساعت یازده بابا دنبالم بیاید.

موتور کمی جا به جا شد و من هین بلندم را در دهان خفه کردم و به کیفم چنگ زدم. با دیدن بچه ها که کنار خیابان ایستاده بودند، بی حواس گفتم:

_ عه... همین جا.

موتور را متوقف کرد و من معذب و مردد از روی موتور پایین آمدم و کیفم را برداشتم.

_ خیلی ممنون.

سری تکان داد و خواهش می کنمی را زمزمه کرد.

اولین کسی که متوجه حضورم شد، زینب بود. با دیدنم چشم گرد کرد و چیزی گفت. به طور همزمان سر هر دو نفرشان به سمتم چرخید. این حرکتشان کمی بیش از کمی جلب توجه می کرد.

برای جلوگیری از آبرو ریزی بیشتر، به سرعت خداحافظی کردم و نماندم تا جوابش را بشنوم. به سمت بچه ها رفتم و در حالی که با افسوس سر تکان می دادم، گفتم:

_ یعنی خاک تو سرتون!

زینب مشتکی به بازویم زد و بی توجه به جمله عتاب آلودم کنجکاو گفت:

_ این کی بود؟

ابرو بالا انداختم و سرم را به حالت غرور به بالا متمایل کردم.

_ عشقم.

جانان با خنده نگاهم کرد و خودش را به سمتم کشید.

_ آخه از این عرضه ها هم نداری بیچاره.

پشت چشمی برایش نازک کردم و رو به زینب پاسخ دادم

_ همکارمه

زینب برای جلوگیری از بلند شدن خنده اش، لب هایش را جمع کرد و ابروهایش را بالا داد.

_ پس بگو چرا این قدر همیشه عجله داره برسه سر کارش.

نگاه تیز و بدجنس جانان و خنده های زینب برایم خیلی گران تمام شد. آنچنان که مطمئن بودم دیگر دست از سرم برنمی دارند و تا مدت ها مرا دست می اندازند.

دهان نیمه بازم را بستم و با چشم های گرد شده گفتم:

_ نه!

جانان سری تکان داد و به سمت زینب چرخید

_ زینب خیالت راحت. طنین از این عرضه ها نداره... بعدش هم مثلاً عاشق چشم و ابروی نداشته پسره بشه؟

بی اختیار و بدون فکر سریع جوابش را دادم:

_ حالا دیگه نه در این حد... خوشگل نیست ولی ناموسا زشتم نیست.

زینب در هوا بشکنی زد و لبخند دندان نمایی روی لب هایش نشست.

_ بیا! شاهد از غیب رسید... طنین انکار نکن.

خب... گویا نمی خواستند دست از سرم بردارند.

_ وای طنین، من دیگه مخم نمیکشه. اینا چیه؟ بابا چه غلطی کردم.

با خنده نگاهش کردم و شانه بالا دادم.

_ هنوزم دیر نشده. برو بچسب به درسای خودت.

گوشه ناخنش را به دندان گرفت و شانه بالا انداخت.

_ نمی‌دونم والا... جزوه های اقتصاد تو آوردی؟

سری تکان دادم و همان طور که کوله ام را برمی‌داختم، از جا برخاستم و از گوشه چشم به کام فر که داشت وسایلش را جمع می‌کرد، نگاه کردم.

_ آره... تو نباید برای اقتصاد حرص بخوری؛ چون پایه ریاضیت قویه.

و بعد جزوه ها را به سمتش گرفتم و زیپ کوله ام را بستم.

_ بیا بریم.

زینب به طور نامحسوس به کام فر اشاره کرد و سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

_ این همونه که اون روز دیدیمش؟

به نشانه مثبت سری تکان دادم و در حالی که از فروشگاه خارج می‌شدیم، با کام فر خداحافظی کردم. کنار خیابان به انتظار اتوبوس ایستاده بودیم که زینب گفت:

_ واقعاً سختت نیست کار کردن توی اینجا؟ تو که همیشه از پسرا فراری بودی.

متفکر به خیابان خیره شدم و ابرو بالا دادم. هنوز هم کم و بیش همینطور بودم. البته الان خیلی بهتر از قبل شده بودم. محیط دانشگاه و تعامل با افراد مختلف در فروشگاه باعث شده بود دیگر چندان هم از قرارگیری در جمع گریزان نباشم. البته هنوز هم روابط عمومی ام مانند سعیده آنقدرها هم قوی نبود و با دیگران به راحتی خودمانی نمی‌شدم.

به علاوه... کام فر هرکسی نبود.

و بعد لحظه ای خودم هم از این فکر متعجب شدم.

خب... خب او واقعاً هم هرکسی نبود. حداقلش با تمام پسرهایی که اطراف من بودند و من با آن ها مرادوه داشتم، تفاوت داشت.

از گوشه چشم به زینب نگاه کردم و شانه بالا دادم.

_ نه ديگه در اين حدم داغون نيستم... همکارم آدم خوبيه. حد و حدود سرش می شه وگرنه فکر کن يه درصد من با يه پسر تنهائی همکار بشم.

هوم کشيده ای گفت و من دستم را در جيب سويشترتم کردم تا موبایلم را در بیاورم و بعد چشم هایم گرد شد. دوباره موبایلم را جا گذاشته بودم!

نگاهم را به چراغ های نیمه روشن فروشگاه دوختم و به آن سمت دویدم. صدای معترض زینب باعث شد لحظه ای بایستم.

_ عه کجا داری میری؟ اتوبوس اومد.

چرخیدم و رو به زینب که متعجب به دنبال می آمد، گفتم:

_ موبایلمو جا گذاشتم... فکر کنم دارم خرفت میشم.

سری تکان داد و چادرش را با دست گرفت و گفت:

_ اتوبوس رو که از دست دادیم، هر کار می خواهی بکن.

به سمت مغازه رفتم و دست زینب را هم به دنبال خودم کشیدم؛ اما با دیدن کسی که از مغازه خارج شد و همان جا ایستاد، لحظه ای مکث کردم و بعد چشم هایم گرد شد و به طور ناگهانی چرخیدم. طوری که پیشانی ام به صورت زینب خورد و زینب با آخ بلندی دستش را روی صورتش گذاشت و با بهت گفت:

_ چته؟

بازوی زینب را گرفتم و با حرص گفتم:

_ بیا بریم، سگ خورد، موبایل نخواستم.

و بعد خواستم از کنارش رد شوم که زینب با بهت مچم را گرفت و گفت:

_ وا؟ حالت خوبه؟ موبایلتو بذاری اینجا و بری؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و مستاصل نگاهش کردم. بعد از آن گندی که آن روز زدم، عمرا با دوستانش رو در رو می‌شدم.

_ یادته تعریف کردم که یه بار دوستای کام فر اینجا بودند، بعد کار کشید به فحش خواهر و مادر، بعد لو رفت که من فال گوش ایستاده بودم؟ این یارو یکی از هموناییه که اون روز جلوشون سوتی دادم. چند روز پیش اومده بود دم فروشگاه، خودمو قایم کردم که منو نبینه.

به سرعت سرش را چرخاند و به پسر نگاه کرد و با خنده به عادت همیشه اش کشدار گفت:

_ جون!

چپ چپ نگاهم کردم و خواستم چیزی بگویم که همان موقع کام فر هم از مغازه خارج شد و از روی شانس خوبم نگاهش به من افتاد و ابروهایش بالا پرید. دندان هایم را روی هم فشار دادم و دوستش هم سرش را چرخاند و نگاهی به ما انداخت. دلم یک دیوار می‌خواست تا سرم را در آن بکوبم.

به زور لبخندی زدم و جلو رفتم و تمام تلاشم را کردم تا حداقل به دوستش نگاه نکنم و زینب هم به تبعیت از من جلو آمد. کام فر سری تکان داد و متعجب گفت:

_ فکر می‌کردم تا الان رفتید.

نفس عمقی کشیدم و بند کوله ام را میان مشتم فشار دادم.

_ بله، رفته بودم ولی موبایلمو جا گذاشتم.

سری تکان داد و نگاهی به دوستش کرد.

_ تو برو، منم میام.

پسر سری تکان داد و از ما دور شد و من به سرعت وارد فروشگاه شدم و موبایلم را برداشتم. کام فر چراغ‌ها را خاموش کرد و بعد از قفل کردن درها بند کوله اش را از روی شانه اش پایین داد و من نیم نگاهی به زینب که زیر زیرکی کام فر را دید می‌زد، انداختم و خنده ام گرفت.

سرم را چرخاندم و همان لحظه کام فر از داخل کیفش کتابی را بیرون آورد.

_ راستی!

نگاهم را به جلد کتاب دوختم. با دیدن جلدش با چشم های گرد شده و ذوقی که هر چقدر تلاش کردم، نتوانستم جلویش را بگیرم، گفتم:

_ وای!

گوشه لبش کج شد و کتاب قدیمی اما با جلد تمیز و صاف را بیشتر به سمتم گرفت. هیجان زده نگاهش کردم.

من هیچگاه در زمینه کتاب و رمان نمی توانستم ذوقم را کنترل کنم. مخصوصاً وقتی حرف یک کتاب اصیل که من در حسرتش بودم، به میان می آمد.

_ آخرین چاپش مال ده سال پیشه، برای همین توی کتاب فروشیا پیدا نمی شه.

چند روز پیش داشتیم درباره اش حرف می زدیم و من میان گفت و گوهایمان با حسرت گفته بودم که بی نهایت دلم می خواهد این کتاب را بخوانم و حالا او این کتاب را برایم آورده بود.

کتاب را با خجالت از دستش گرفتم. باورم نمی شد که چنین کاری بکند.

_ مرسی.

دستم را روی جلدش کشیدم و لبخند عمیق شد.

_ قول می دم سالم نگهش دارم.

چند لحظه نگاهم کرد و گویا می خواست چیزی بگوید. گوشه چشم هایش چین خورد و دستش را روی ته ریشش کشید.

_ می دونم.

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخند کجی زد.

_ فقط امیدوارم مثل کتابای درسیتون گرفتار بلای آسمانی نشه.

چشم هایم تا آخرین درجه گرد شد. حتم داشتم که تا چند لحظه دیگه خداحافظی می کند تا بتواند راحت بخندد.

به قدری هول شده بودم که دستپاچه و مبهوت خداحافظی کردم و بام گام هایی شتاب زده به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

_ ای تف تو این زندگی.

زینب که تقریباً چیزی از مکالمه مان سر در نیاورده بود، ابرو بالا داد و با خنده گفت:

_ چی شده؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

_ زینب فقط دارم سوتی می دم.

خنده اش شدت گرفت و من با حالتی زار ادامه دادم:

_ چند وقت پیش نشسته بودم پشت دحل، بعد داشتم چایی می خوردم و یه کتابامو می خوندم که دستم خورد به لیوان چاییم و چایی زارت ریخت رو کتاب.

برای جلوگیری از بلند شدن خنده اش، کف دستش را روی دهانش گذاشت و من با چهره ای مچاله گفتم:

_ ولی آخه تا جایی که یادمه، اون روز کسی منو ندید. خاک تو سرم عین منگولا داشتم با آستین مانتوم رو صفحه کتاب می کشیدم که خشک بشه.

زینب سرش را پایین انداخت و من چپ چپ نگاهش کردم تا خنده اش را جمع کند.

_ طنین سرخ شدی.

هرکس دیگری هم بود، سرخ می‌شد! رسماً جلوی این پسر اندازه یک بچه پنج ساله هم اعتبار نداشتم. حتماً آن روز چقدر در خفا به من خندیده بود.

از صدای توقف اتوبوس نگاه هر دو به سمت ایستگاه اتوبوس چرخید. از پله های اتوبوس بالا رفتم و کارت زدم.

با صدای زینب سرم را چرخاندم و نگاهش کردم

_ ولی راست میگیا... انگار پسر خوب و مؤدبی بود. خوشم اومد.

او بیشتر از یک پسر خوب و مؤدب بود... اما سکوت کردم. نمی‌خواستم دوباره بهانه دست کسی بدهم تا سر به سرم بگذارد

زینب آهی کشید و با افسوس سر تکان داد.

_ ولی خدا شانس بده؛ ما به صفرای ساعت دوازده نگاه نمی‌کنیم که دلمون جفت نخواد، بعد تو هر روز باهاش توی یه مغازه ای.

لبخندی زدم و به شوخی گفتم:

_ حداقل اگه یه رئیس شرکتی چیزی بود، می‌تونستم امیدوار بشم که مثل تو رمانا بیاد منو بگیره.

و خب شاید اشتباه من همین بود که فکر می‌کردم زندگی مانند رمان است و درنهایت همه چیز به خوشی ختم خواهد شد!

زینب نیز خندید و با آرنج به پهلویم کوبید.

_ همینم برو خدا رو شکر کن.

ریز خندیدم و هندزفری موبایلم را از داخل کوله ام بیرون کشیدم.

_ بیا با هم یکم آهنگ گوش بدیم... آهنگای جدید.

یکی از هندزفری ها را از زیر روسری اش در گوشش گذاشت و سرش را روی شانه ام قرار داد. آهنگ را پلی کردم و من نیز سرم را روی سر زینب قرار دادم.

_ زینب؟ به نظرت ده سال دیگه ما کجاییم؟ زندگیمون چجوریه؟

تکانی خورد و چند لحظه ای مکث کرد. گویا سؤال چالش برانگیزی پرسیده بودم.

_ نمی دونم... تو چی فکر می کنی؟

آهنگ به اوج خود رسید و برای آن که راحت تر فکر کنم، صدای موبایلم را کمی کمتر کردم و متفکر به صدلی رو به روییمان خیره شدم. بیشترین ترس بشر از همین سؤال است... این که فرداها چه خواهد شد؟

_ نمی دونم... ولی شاید... جانان موسیقی رو ادامه بده ولی در کنارش یه کارشناس تجارت بین الملل بشه. تو هم تا لیسانس درس بخونی و چون عاشق کارای پوسترسازی و این چیزایی، شاید بری دوره های فتوشاپ و این جور چیزا و بعد اگه خیلی خوش بین باشم، یه آتلیه هم بزنی و ازدواج کنی. چون عاشق بچه ای؛ همون سال اول یه دو قلو به دنیا بیاری.

لبم را با زبان تر کردم و از شیشه اتوبوس به بیرون خیره شدم. درباره آینده خودم هیچ ایده ای نداشتم.

_ منم... اگه دووم بیارم تا فوق می خونم و در صورت خوش بینانه اش شاغل می شم؛ اما احتمال زیاد بیکار می مونم و می شینم توی خونه تا یه نفر بالاخره بیاد منو برداره بیره خونه اش زینب آهسته خندید و سر بلند کرد.

_ یعنی عاشق این خوش بینیم! باور کن دنیا اینقدرام تاریک نیست. اگه بخوایم، می تونیم به آرزوهایمون برسیم... همه ما... حتی خودت.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. زینب راست می گفت؛ من چندان آدم خوش بینی نبودم؛ اما این را می دانستم که زندگی کردن هم راحت نیست.

_ خب... تو چه حدسی می زنی؟

سر بلند کرد و صاف نشست. کمی به سمتم متمایل شد و با لبخند نگاهم کرد.

_ جانان سازه‌های دیگه رو هم یاد می‌گیره و میزنه تو کار آهنگ سازی، شاید هم آهنگ ساز یه خواننده معروف بشه.

بشکنی در هوا زد و کمی به سمتم خم شد.

_ تو هم رمان هات رو چاپ می‌کنی و یه نویسنده معروف میشی و نتیجه این همه زحمت رو می‌بینی. شاید با پسر یکی از دوستای بابات ازدواج کنی. پسر هم مثل بابات ارتشی باشه یا دیگه اگه خیلی خفن باشه، مأمور امنیتی یا همچین چیزی.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و آهسته خندیدم. کجای کار بود که مامان خودش دست به کار شده بود و خواستگارهای مرا به بهانه درس و دانشگاهم حواله دیگران می‌کرد تا محض رضای خدا من سر به راه شوم. زینب هنوز داشت افسانه سرایی می‌کرد. گویا او هم مانند من از قوه تخیل خوبی برخوردار بود.

_ منم درسمو ادامه می‌دم و شاید مشاور نوجوان یا مشاور تحصیلی بشم، شاید توی یه مرکز مشاوره مشغول بشم و با یه معلم کنکور آشنا بشم و با هم ازدواج کنیم.

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و این بار با صدای بلند خندیدم. طوری که زنی که در ردیف کناری نشسته بود، سرش را چرخاند و متعجب نگاهم کرد. زینب با آرنج در پهلویم کوبید و متعجب گفت:
_ وا چته؟

کف دستم را روی لبم کشیدم تا خنده ام را جمع کنم و با افسوس سر تکان دادم.

_ مرگ من بیا تو هم نویسنده شو... لعنتی اون تخیلت منو کشته. همه رو خوشبخت کردی رفت پی کارش.
او هم لبخند زد.

_ من فقط امیدوارم... آره، دنیا مثل توی فیلما اونقدرها هم رنگی رنگی نیست ولی قشنگیای خودش رو هم داره.

خنده ام کم رنگ تر شد... شاید هم حق با او بود. شاید خوشبختی روی شانه های همه انسان ها نشسته بود. درست مانند پرنده ای مطیع و اهلی ولی ما او را نمی دیدیم.

خوشبختی در کنارمان زندگی می کرد؛ اما تا زمانی که آن را نمی ترساندیم، و گرنه بال هایش را می گشود و همچون شاهینی سبک بال طوری از ما دور می شد که دیگر دستان به آن نمی رسید.

شاید بودن یا رفتن خوشبختی دست خودمان و تصمیماتمان بود!

* * * * *

_ امروز می خوام زود برم، صاحب کارم امروز می خواد به فروشگاه سر بزنه... وای جانان هول کردم.

جانان با بی خیالی شانه بالا انداخت و چند لحظه ای برای تمام کردن شیر موزش صبر کرد.

_ تو همیشه خدا عجله داری. حالا اون تو چی می گذره، الله و اعلم.

چپ چپ نگاهش کردم. فقط کم مانده بود جانان هم سر این موضوع به من متلک بیندازد. نمی دانم حالت نگاهم چگونه بود که خندید و ابروهایش را بالا انداخت.

_ عزیزم انکار نکن.

با دهان کجی سرم را چرخاندم.

_ برو بمیر بابا... شوهر فقط رئیس شرکت و سلام!

البته که داشتم مسخره بازی در می آوردم. من در این حد هم فانتزی به اطرافم فکر نمی کردم و خب... اگر می خواستم واقع بین باشم، من از کام فر خوشم آمده بود. من اهل پنهان کاری از خودم نبودم. حتی اگر هم می خواستم چنین کنم؛ اما در نهایت خودم می دانستم چیزی تغییر نخواهد کرد.

او شاهزاده سوار بر اسب سفید نبود ولی... او آدم امنی بود. نه فقط برای من، برای هر کس دیگری.

قرار نبود ساعت ها با خود کلنجر بروم و به خود بیچم و در نهایت با یک اتفاق یا جرقه بالاخره احساسم را باور کنم نه!

من از او خوشم آمده بود. از آن عشق های اسطوره ای نه... ولی دروغ چرا؟ روزها برای آمدنش به فروشگاه به انتظارش می نشستم و با دیدنش کمی هم هیجان در وجودم می جوشید.

با جانان خداحافظی کردم و از دانشکده خارج شدم. حوصله اتوبوس نداشتم؛ ولی چاره ای هم نبود. با رسیدن به فروشگاه، از پشت شیشه به داخل نگاه کردم. با دیدن کام فر که روی صندلی اش نشسته بود و مشغول درس خواندن بود، لبخند کم رنگی زدم. خم شدم و حفاظ را بالا دادم و وارد شدم و بعد دوباره حفاظ را پایین کشیدم.

جلو رفتم و او که متوجه حضورم شده بود، سر بلند کرد و نگاهش را به من دوخت. کوله ام را کنار میز گذاشتم و سلام کردم. لبخندی نیم بند روی لب هایش شکل گرفت و جوابم را داد.

روی صندلی ام نشستم و کتابم را از داخل کوله ام برداشتم. کتابم را جلوی صورتم گرفتم و مشغول خواندن شدم؛ اما وقتی به خود آمدم که از بالای کتاب داشتم به طور نامحسوس او را نگاه می کردم.

تکانی خورد و دستش را پشت گوشش برد. به سرعت نگاهم را به کتاب دوختم و زاویه قرار گیری کتابم را افقی تر کردم.

کمی بعد صدای برخورد جسمی با در فروشگاه به گوش رسید. سر بلند کردم و با دیدن آقای اسماعیلی بی اختیار از جا بلند شدم. کام فر هم برخاست و آقای اسماعیلی در حالی که حفاظ را بالا می داد، وارد فروشگاه شد.

کام فر جلو رفت و آقای اسماعیلی با دیدنش لبخندی بر لب نشانده.

_ چطوری پسر؟

برای اطمینان از مرتب بودن همه چیز نگاهم را روی میزم چرخاندم و کتابم را بستم.

_ سلام حاجی... می گذرونیم دیگه، شما خوبی؟

آقای اسماعیلی با همان لبخندش سر تکان داد و نگاهش را در اطراف چرخاند. هنوز مرا ندیده بود.

_ منم خوبم... خسته نباشی. این مدت خیلی زحمت کشیدی.

کام فر پلکی زد و سر کج کرد.

_ زحمتی نبوده.

آقای اسماعیلی در حالی که یقه کتش را مرتب می‌کرد و ابروهایش را بالا داد و دستش را روی شانه کام فر گذاشت.

_ اینو دیگه به من نگو. دست تنها بودن توی این مغازه بی سر و ته، نفس هر کسی رو میبره. من حواسم به همه چیز هست. به عمارلو هم گفتم حقوق این مدت که تنها بودی رو برات دو برابر حساب کنه.

و پیش از آن که کام فر چیزی بگوید، نگاهش به من افتاد و به این سمت آمد.

_ خوبی دخترم؟ تو هم خسته نباشی.

با حالتی دستپاچه سعی کردم لبخند بزنم. این اولین باری بود که در این مدت به اینجا می‌آمد.

_ ممنون.

جلو آمد و روی یکی از صندلی های کنار میز چوبی گوشه فروشگاه نشست.

_ دیگه چه خبر؟

این بار مخاطبش کام فر بود و کام فر در حالی که جزوه اش را در کوله اش می‌گذاشت، سر بلند کرد.

_ طبق معمول... سرم به دانشگاه و کار گرمه. این یه ماه هم مشغول تمرین بودم.

از جا بلند شدم به سمت آبدارخانه رفتم. لیوان ها را داخل سینی گذاشتم و آن ها را از چای پر کردم. از

آبدارخانه خارج شدم. هنوز صدای گفت و گویشان به گوش می‌رسید. جلو رفتم و سینی را روی میز کنار

آقای اسماعیلی گذاشتم. با لبخند تشکر کرد و تسبیح شاه مقصود درون دستش را در دست چرخاند.

خواهش می‌کنم زمزمه کردم و به سمت میز خودم برگشتم.

_ خانم زمانی اگه از قبل گفته بود، من زودتر یه نفرو جایگزین می کردم... حالا فعلاً یکی از بچه های شعبه انقلابو فرستادم اینجا، پسر خوبیه، زود یاد می گیره. فقط یکم هواشو داشته باش تا راه بیفته.

از خانم زمانی شنیده بودم که جز اینجا صاحب یک کتابخانه بزرگ و یک کتاب فروشی دیگه به همین وسعت در خیابان انقلاب بود و آن شعبه در زمینه کتاب های درسی و نوشت افزار فعالیت داشت. از آنجایی که کمی از لحاظ جسمانی افتاده و سالخورده شده بود، کارهای کتابخانه را به دامادش سپرده بود و کتاب فروشی ها را هم دورادور مدیریت می کرد.

کتابم را باز کردم و نگاهم را به متنش دوختم؛ اما هنوز گوشم با آن ها بود. صدایشان آهسته تر شده بود و برای همین جز پچ پچی خفیف چیزی به گوشم نمی رسید.

دستم را زیر مقنعه بردم و در حالی که با انگشت انتهای موهایم را به بازی گرفته بودم، نگاهم را روی متن کتاب می چرخاندم.

_ آره دیگه، بهش گفتم بیاد اینجا... دیگه کم کم باید پیداش بشه. این مدت چند بار می خواستیم همدیگه رو ببینیم، فرصتش پیش نیومده.

با کنجکاوی لحظه ای سر بلند کردم؛ اما دوباره مشغول شدم. داشتم دستنویس هایم را چک می کردم که با صدای برخورد چیزی با سطح شیشه ای میز سر بلند کردم و با دیدن کام فر که لیوان چای را کنارم دستم می گذاشت، کمی خودم را عقب کشیدم. لیوان خودش را به دست دیگه داد و گوشه لبش کج شد.

_ دیگه تنهایی بهم مزه نمیده.

برای لحظه ای نگاهم روی صورتش خشک شد. قبلاً تنها چای می خورده و حالا دیگه این گونه به او مزه نمی داد؟ چون تنها چای خوردن را دیگه دوست نداشت، با من چای می خورد یا چون با من چای می خورد، دیگه تنها چای خوردن را دوست نداشت؟!

جمله اش چندان هم پیچیده و معنا دار نبود. پس چرا داشتم سعی می کردم درکش کنم؟

با اندکی خجالت و قلبی که عجیب دیوانه شده بود، به طور ناشیانه ای نگاهم را به آن طرف چرخاندم و با دیدن جای خالی آقای اسماعیلی نفسی گرفتم و دوباره به سمت کام فر چرخیدم.

_ مرسی.

لبخندش این بار جان گرفت و هنوز هم داشت نگاهم می کرد؛ اما این بار شاید متفاوت با همیشه.

از حالت نگاهش شرم به همراه احساسی نرم و دلنشین به زیر پوستم خزید و نگاهم را به صفحات کتابم دوختم اما... اما قلبم... هیچ حالش خوب نبود. انگار غیر عادی می تپید.

آقای اسماعیلی از میان قفسه‌ها بیرون آمد و من بیشتر سرم را به پایین خم کردم. می ترسیدم بفهمد که چگونه برای یک نگاه و لبخند این گونه تکان خورده ام. خودم که نه... قلبم!

دستم را زیر میز بردم و گوشه مانتوی تنم را میان مشت‌م فشار دادم. قلب احمق آرام باش... چیزی نشده که! فقط دیگر تنها چای خوردن را دوست ندارد!

نفس عمیقی کشیدم و بدون تمرکز و دقت تنها نگاهم را روی کتاب چرخاندم. سرم را به قدری خم کرده بودم که کم مانده بود پیشانی ام به کتاب بچسبید.

نگاهم که به لیوان چای افتاد، دوباره قلبم بازی اش را از سر گرفت. دستم را به پیشانی ام گرفتم و آب دهانم را فرو دادم.

نمی دانم من چه مدت با خود کلنجار می رفتم تا نگاهم دوباره به لیوان چای نیفتد؛ اما از صدای باز شدن در بی اختیار سر بلند کردم. مردی جا افتاده با موهایی پرپشت جو گندمی و چهره ای که چندان هم شکسته به نظر نمی رسید، وارد فروشگاه شد. هیکل درشت و فربه ای داشت و کت و شلوار نوک مدادی تنش اتو کشیده و نو بود.

آقای اسماعیلی به استقبالش رفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند. نگاهم چرخید و روی کسی که پشت سر او وارد فروشگاه شد، ثابت ماند. نگاهم را از او گرفتم؛ اما چشم هایم گرد شد و دوباره به او خیره شدم. دوباره او بود.

همان پسری که چند وقت پیش به اینجا آمد و شماره آقای اسماعیلی را می‌خواست؛ اما کام فر درخواستش را رد کرد. شلوار جین به همراه تیشرت ساده سرمه‌ای رنگی به تن داشت و کت مشکی‌اش را روی ساعد انداخته بود.

دست به جیب و بی تفاوت نگاهش را در اطراف می‌چرخاند.

با کنجکاوی دوباره نگاهم را به آقای اسماعیلی دوختم. همچنان داشت با آن آقای میانسال خوش و بش می‌کرد. نگاهش برای لحظه‌ای به پسر افتاد و ابروهایش را بالا داد. با دست به او اشاره کرد و رو به آن آقا متعجب گفت:

_ مانیه؟ چه قدر بزرگ شده.

از حس حضور کسی کنارم سرم را چرخاندم و به کام فر نگاه کردم. دست به جیب به آن‌ها نگاه می‌کرد و در همان حال گفت:

_ آقای مشرقی از دوستای قدیمی آقای اسماعیلیه.

دستی به چانه ام کشیدم و من نیز کنار او ایستادم و به نیم رخش خیره شدم.

_ پس چرا اون روز شماره آقای اسماعیلی رو ندادید؟

انگار متوجه جمله ام نشد، چون اخم کم رنگی کرد و به سمتم خم شد.

_ چی؟

همان لحظه آقای اسماعیلی چرخید. کام فر دوباره صاف ایستاد و تکیه‌اش را از میزم گرفت.

_ لطفا چند تا چایی بیار.

کام فر چشمی گفت و به سمت آبدارخانه رفت. آقای اسماعیلی و دوستش به سمت صندلی‌های انتهایی فروشگاه رفتند و روی آن نشستند و پسری که او را مانی خطاب کرده بودند، نگاهش را به کتاب‌های در قفسه انداخت و همان‌جا مشغول دیدنشان شد.

به لیوان چای دست نخورده کنارم دستم خیره شدم و روی صندلی ام نشستم. کتابم را در کوله ام گذاشتم و موبایلم را در دست گرفتم. حدود چهل دقیقه دیگر باید فروشگاه را باز می کردیم. مشغول بازی کردن شدم اما صدای گفت و گویشان را می شنیدم.

_ این قلب دیگه برای من قلب نمی شه... خودمم دیگه دل و دماغ ندارم. بیشتر کارا رو دادم دست مانی و خودم خونه نشین شدم.

موبایلم در دستم لرزید. با دیدن اسم مامان ابروهایم را بالا دادم و تماس را وصل کردم.

_ سلام.

صندلی ام را به سمت چپم متمایل کردم و ساعدم را روی میز گذاشتم.

_ سر کاری؟

چقدر مختصر و مفید!

لب گزیدم تا نخندم و پاسخ دادم:

_ بله.

_ امروز بانک سودت رو واریز کرده... قبل این که بانک برای وام از حسابت برداشت نکرده، بدو برو پولو بکش بیرون.

ابروهایم را بالا دادم. من؟

_ من؟ من که بلد نیستم.

گویا مامان بیشتر از من نگران پول درون حسابم بود.

_ بابات در دسترس نیست وگرنه به اون می گفتم... زود باش تا پول بی زبونو برنداشتند.

دستی به چانه ام کشیدم. من که بلد نبودم!

_ آخه...

صدای بوق اشغال در گوشم پیچید و با بهت به صفحه موبایلم خیره شدم. با انگشت گوشه پیشانی ام را خاراند. بانک دو خیابان آن طرف تر بود... فقط مشکلم این بود که همینطور بدون حرف از فروشگاه بیرون بزنم؟ نیاز به اجازه نبود؟

صندلی ام را چرخاندم و به ساعت خیره شدم. زیاد فرصت نداشتم، برای همین در نهایت تصمیمم را گرفتم و از جا برخاستم. جلو رفتم و با فاصله از آن دو که مشغول گفت و گو بودند، ایستادم.

_ ببخشید.

سر هر دو نفرشان چرخید و به من خیره شدند. معذب و کلافه زانوهایم را به هم چسباندم و بالاخره میان تعلل هایم زبان باز کردم.

_ من می‌تونم چند دقیقه برم بیرون؟ باید برم بانک.

آقای اسماعیلی نگاهی به ساعت استیل دور مچش انداخت و سر تکان داد.

_ باشه دخترم... هنوز وقت هست.

تشکری کردم و خواستم به سمت کوله ام بروم که با صدای آقای مشرقی دوباره ایستادم

_ مانی ماشین داره... خانم رو می‌رسونه.

آقای اسماعیلی نگاهم کرد و سر تکان داد.

_ فکر خوبیه... اگه بخوای منتظر ماشین و اتوبوس بمونی، دیر می‌شه. اگه هم پیاده بری، هوا گرمه.

این دیگه چه پیشنهادی بود؟

پیش از آن که بتوانم مخالفتی کنم، آقای مشرقی رو به پسرش کرد.

_ خانمو برسون دم بانک.

نگاهش چرخید و روی من ثابت ماند و بعد بدون آن که حرفی بزند، به سمت در رفت. به سمت میز رفتم و کوله ام را برداشتم. عمیقاً دلم نمی‌خواست سوار ماشینش شوم.

با چهره ای که نارضایتی از آن می‌بارید، از فروشگاه بیرون زدم. ماشینش جلوی در فروشگاه بود و خودش هم در ماشین نشسته بود. جلوتر رفتم و او با دیدنم خم شد و در طرف راننده را باز کرد.

بدون حرف سوار ماشین شدم و در را بستم. در حالی که استارت می‌زد، از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ کجا برم؟

کوله ام را روی پاهایم گذاشتم و جمع و جور تر نشستم.

_ بانک ملی... دو تا خیابون بالاتره.

سری تکان داد و حرکت کرد. میچ پاهایم را به هم فشردم و با کلافگی از پنجره به بیرون چشم دوختم. کمی بعد جلو در بانک توقف کرد. تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم. کارت بانکی ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم و مقابل خودپرداز بانک ایستادم... خب الان باید چه می‌کردم؟

با سردرگمی نگاهم را در صفحه خودپرداز چرخاندم. هر لحظه ممکن بود کسی سر برسد. از گوشه چشم به او که هنوز در ماشینش نشسته بود و دست به سینه به رو به رو خیره شده بود، نگاه کردم. پسرک گوشت تلخ!

نفسی گرفتم و سعی کردم شانسم را محک بزنم. کارت را وارد کردم و دوباره مردد و سردرگم نگاهم را روی گزینه‌ها چرخاندم. می‌ترسیدم گزینه ای را اشتباه انتخاب کنم. اصلاً در چنین اموری سررشته نداشتم. فقط کارت کشیدن و کار با دستگاه کارتخوان را بلد بودم.

از روی مقنعه سرم را خاراندم و چرخیدم؛ اما با دیدنش درست پشت سرم، هین بلندی کشیدم و بی اختیار گامی به عقب برداشتم. طوری که پشت سرم با سقف خود پرداز برخورد کرد و درد باعث شد دستم را پشت سرم ببرم و آهسته زمزمه کنم:

_ آخ!

بی آن که حالت چهره اش تغییر کند، کمی به سمتم خم شد.

– می‌خواهی پول برداشت کنی؟

دست از ماساژ دادن سرم برداشتم و با اخم سر تکان دادم.

– بله.

با دست به خودپرداز اشاره کرد.

– پس زود باش.

با اخم نگاه از او گرفتم و نیم‌نگاهی به خودپرداز انداختم. خب تا کی می‌خواستی پنهان کنی؟ بالاخره که می‌فهمید!

اصلاً می‌گفتم بی‌خیالش شده‌ام... خب در آن صورت شب وقتی مامان از من پول را می‌خواست، چه می‌گفتم؟

همیشه از قرار گرفتن در چنین موقعیت‌هایی متنفر بودم و متأسفانه این مدت از این اتفاق‌ها کم‌برایم پیش نیامده بود.

کام‌فر که دیگر عادت داشت ولی این پسر...

نگاهش را در چهره‌ام چرخاند و من دندان‌هایم را روی هم فشردم و سعی کردم لحنم عادی باشد. خب خجالت نداشت که! من فقط بلد نبودم... همین!

او از شکم مادرش بلد بود؟

– می‌شه برام پول بگیریدی؟... من دفعه اولمه.

ابروهایش را بالا داد و سرش را به سمت سرشانه اش کج کرد.

– بلد نیستی؟

اخم هایم بیشتر درهم فرو رفتند. به نشانه نفی سر تکان دادم و او این بار لبخند زد. البته لبخند که نه...
بیشتر شبیه خنده بود.

_ چند سالته؟

با اخم نگاهش کردم و لحنم کمی تهاجمی بود

_ بله؟!

لب هایش را روی هم فشرد تا از خنده اش جلوگیری کند و جلوی خودپرداز ایستاد. با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم. بیشتر داشتم از دست خودم حرص می خوردم. این حجم از بی عرضه بودن حرصم را در می آورد؛ اما بعد صدایی درونم نهیب زد که چرا دست به خود تحقیری می زنی؟ خب بلد نبوده ام. از حالا به بعد یاد می گیرم!

_ رمزت؟

در حالی که خیره به حرکاتش بودم تا یاد بگیرم، گفتم:

_ هفتاد و دو سی و یک.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ چقدر می خوای؟

مقنعه ام را با کف دست عقب دادم.

_ چهارصد و پنجاه تومن.

مبلغ را وارد کرد و بعد دستگاه پول را تحویل داد. پول را برداشت و به سمتم گرفت. آن را گرفتم و پول را در کیفم گذاشتم.

_ مرسی.

سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت. من هم به دنبالش رفتم. هنوز هم داشتم حرص می‌خوردم. چرا
سرم را پرسید؟ مثلاً می‌خواست مسخره ام کند؟ اما خب لحنش این طور نبود، بود؟

در همین فکرها بودم که ماشین متوقف شد. آرنجش را به لبه پنجره تکیه داد.

_ به بابام بگو بیاد... من باید برگردم.

سری تکان دادم و از ماشینش پیاده شدم. به سمت فروشگاه رفتم. نگاهم را در اطراف چرخاندم اما جز کام
فر کسی آنجا نبود. در حال مرتب کردن قفسه ها بود. سرش را کمی کج کرد و نگاهم کرد.

_ رفتند؟

به نشانه مثبت سر تکان داد. کوله ام را روی صندلی ام گذاشتم و به سمت در رفتم. هم‌زمان با من، او هم از
ماشینش پیاده شد و به سمتم آمد.

_ پس چی شد؟

شانه هایم را بالا دادم و با زبان لبم را تر کردم.

_ رفتند.

ابرو بالا انداخت.

_ رفته؟!

_ آره.

نگاهش بالا آمد و پشت سرم ثابت ماند. چرخیدم و به کام فر که پشت سرم ایستاده بود، نگاه کردم. قدمی
به جلو آمد و کنارم ایستاد.

_ با آقای اسماعیلی رفتند.

کلافه سر تکان داد و به سمت ماشینش رفت. چرخیدم تا وارد فروشگاه شوم اما از صدای ماشینش دوباره چرخیدم. استارت زد ولی روشن نشد. با بی‌خیالی شانه بالا انداختم اما کام فر به سمتش رفت. کنجکاوی مانع شد که به راهم ادامه بدهم. همان جا ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم.

کام فر خم شد و چیزی گفت و مانی از ماشینش پیاده شد. کمی با هم حرف زدند و من این میان کم مانده بود که از کنجکاوی جان بدهم. جلوتر رفتم و تقریباً کنار ماشین ایستاده بودم.

_ کاپوتتو بده بالا، یه نگاه بندازم.

مانی ابروهایش را بالا داد و نیشخند زد.

_ مکانیکی؟

اخم کم رنگی کردم؛ اما کام فر مات و بدون هیچ حس خاصی نگاهش را به او دوخت.

_ آره.

چشم‌هایم برای لحظه کوتاهی گرد شد. اول گمان کردم که او نیز قصدش تمسخر است؛ اما حالت جدی چهره اش من را مطمئن کرد که او حقیقت را بر زبان آورده.

مکانیک بود؟ مگر دانشجوی داروسازی نبود؟ صبح که دانشگاه بود و عصر هم که اینجا کار می‌کرد. پس کی وقت داشت که... خب... خب شاید قبلاً مکانیک بوده.

و من آن لحظه فهمیدم که من چیزی جز اسم و رسمش از او نمی‌دانم.

مانی چند لحظه ای خیره اش شد و در نهایت کاپوت را باز کرد. کام فر خم شد و کمی با ماشین مشغول شد. نگاهم را به ساعتم دوختم. دیگر باید باز می‌کردیم.

چیزی را در دست گرفت و آن را تکان داد.

_ پاره شده... فعلاً یه کاری کردم که بتونی تا یه مکانیکی بکشونیش ولی زیاد دووم نمیاره. زود بفرستش تعمیرگاه.

صاف ایستاد و انگشتان روغنی اش را مشت کرد.

نماندم تا بقیه مکالمه شان را گوش بدهم. وارد فروشگاه شدم و در را باز گذاشتم. چراغ ها را روشن کردم و پشت میزم نشستم. از پشت شیشه نگاهشان کردم. مانی در ماشینش را باز کرد و چیزی گفت. چهره درهم کشیدم و با اخم زیر لب گفتم:

_ پسره نچسب.

چند لحظه بعد کام فر وارد فروشگاه شد و پس از شستن دست هایش، وسایلش را جمع کرد و کوله اش را کنار کوله من گذاشت. نگاهم را چرخاندم و دوباره نگاهم بر روی لیوان چای ثابت ماند. هنوز همان جا بود. پلکی زدم و این بار لبخندی نرم نرمک روی لب هایم شکل گرفت.

دختر بودم و خیالباف!

این احساسی که داشت شکل می گرفت... این ها از تاثیرات خیالبافی هایم بود، نه؟

همه چیز به روال کسل کننده ای می گذشت...

صبح ها درگیر دانشگاه و عصر کار در کتاب فروشی، درنهایت جنازه ام به خانه برمی گشت و بعد از کمی درس خواندن و رسیدگی به کارهایم، تقریباً بیهوش می شدم و دوباره یک روز دیگر از راه می رسیدم.

میان روزمرگی هایم غرق شده بودم و این میان کم کم داشتم خودم را برای امتحانات ترم آماده می کردم. بچه ها هم درگیر کارهای خودشان بودند و دیدارهایمان کمتر از گذشته شده بود.

من نیز طبق خواسته خودم نوشتن را رها کرده بودم و جانان هر از گاهی دوباره بحث را پیش می کشید؛ اما من با تمام توانم روی تصمیمم پافشاری می کردم.

نوشتن هیچ چیز جز رنج برایم به ارمغان نیاورده بود. من، مژگان یا هر کسی دیگری نبودم که قله های موفقیت را فتح کنم.

من، طنین بودم، کمال طلب و رویا پرداز!

و کسی هم نمی‌توانست این من را تغییر دهد.

این روزها درگیری های بابا هم بیشتر شده بود. موعد اقساط خانه پیش خرید شده مان بود و از این طرف هم خرج خانه و اجاره و هزار هزینه دیگر.

همچنان چندان هم راضی به کار کردنم نبود اما تقریباً سعی کرده بود با این موضوع کنار بیاید.

این روزها به قدری کند و زجرآور می‌گذشت که حتی دیگر با مامان هم درگیری نداشتم. هر کدام به کار خود مشغول بودیم و البته این یکی از هزاران فایده ننوشتن برای من بود. حداقل نیمی از راه برای مقبول بودن در نظر مامان را طی کرده بودم!

همان‌طور که روی صندلی نشسته بودم، کمی به جلو خم شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. احساس کوفتگی در عضلاتم داشتم. دلم می‌خواست یک هفته تمام خودم را به تختم زنجیر کنم و برای خودم رمان بخوانم و تفریح کنم... اما نمی‌شد.

با این فکر لحظه ای ابروهایم را بالا دادم. یادم رفته بود که کتاب کام فر را به او پس بدهم. تا جایی که به یاد داشتم، چند روز پیش آن را در کوله ام گذاشته بودم.

زیپ جلوی کوله را باز کردم و با دیدن کتاب آن را بیرون کشیدم. نگاهی به کتاب انداختم تا مطمئن شوم که بلایی سرش نیامده.

صندلی ام را چرخاندم و به کام فر نگاه کردم. سخت مشغول درسش بود. این روزها او هم کم حرف تر شده بود و جز سلام و خداحافظ کلام دیگری میانمان رد و بدل نمی‌شد.

نگاهش به کتابش بود و خستگی از چهره اش می‌بارید. پلکی زد و دستش را به پیشانی اش گرفت.

کتاب را روی میز گذاشتم. این مدت به قدری گفت و گوهایمان محدود شده بود که دیگر نمی‌توانستم بحثی را شروع کنم. نمی‌دانم... شاید فکر می‌کردم او خواهان گفت و گو با من نیست.

اما با همه این‌ها... هنوز هم وقتی برای خودش چای می‌ریخت، حواسش بود که برای من هم چای بریزد!

در نهایت تصمیمم را گرفتم. از این سکوت و سکون خسته شده بودم. حتی به بهانه کتاب هم که شده، باید حرف می‌زدم. از محیط‌های آرام و بی‌سر و صدا متنفر بودم.

از جا بلند شدم و کتاب را در دست گرفتم. با گام‌هایی آهسته به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. متوجه حضورم شد و سر بلند کرد. دستم را بالا آوردم و کتاب را به سمتش گرفتم.

_ ممنون... بالاخره تمومش کردم.

دستش را جلو آورد و کتاب را گرفت. آهسته خندیدم و جمله خودش را به خودش تحویل دادم

_ حواسم بود که گرفتار بالای آسمانی نشه.

انگار او هم هنوز یادش بود که لبخند کم‌رنگی زد و کتاب را از دستم گرفت.

_ خواهش می‌کنم.

همین؟ چطور این گفت و گو را ادامه می‌دادم؟

از روی مقنعه دستم را پشت گوشم بردم و بی‌مقدمه و بی‌فکر گفتم:

_ چای بریزم؟

دوباره سر بلند کرد و نگاهش را به من دوخت. انگار او هم چندان بی‌میل نبود. اصولاً دست رد به چای نمی‌زد.

_ اگه زحمتی نیست.

لبخندی زد و به سمت آبدارخانه رفتم. لیوان‌ها را برداشتم و داخل سینی گذاشتم. همان لحظه صدای موبایلم بلند شد. آن را از داخل جیب مانتو ام درآوردم و نگاهم را به اسم مخاطب دوختم.

_ جونم؟

نفس نفس می‌زد. انگار که مسافت طولانی را دویده بود.

_ ط... طنین... طنین...

متعجب ابرو بالا دادم. چرا این قدر هیجان زده بود؟

_ جانان خوبی؟

چند لحظه ای مکث کرد. انگار که می خواست به خودش مسلط شود. موبایل را میان سر و شانه ام گذاشتم و مشغول چای ریختن شدم.

_ طنین می دونم فحشم میدی ولی غلط کردی که فحشم بدی...

ابروهایم را بالا دادم و قوری را برداشتم و لیوان ها را تا نیمه پر کردم. دوباره مکث کرد. چه چیز او را این چنین به وجد آورده بود که حتی توان حرف زدن نداشت؟

مشغول ریختن آب جوش شدم. چرا این قدر موضوع را کش می داد؟ جانان که از این عادت ها نداشت.

_ خودم دست به کار شدم، رفتم رمانتو به همون انتشاراته که می گفتم درباره اش تحقیق کردی، برای بررسی دادم... طنین... بررسیش تموم شده... باید بری برای بستن قرارداد.

نگاهم روی کاشی های سفید و آبی رنگ دیوار آبدارخانه ثابت ماند. انگار مغزم یادش رفته بود باید چگونه ادراک کند.

_ الو طنین؟ چرا هیچی نمیگی؟ هوی!

پلک زدم. انگار دیگر گوش هایم نمی شنید. یک بار دیگر جملاتش را با خود مرور کردم تا به یک نتیجه گیری منطقی برسم. رمانم را بدون اطلاع من برای بررسی تحویل انتشارات داده بود؟ نتیجه آن بررسی اولیه آمده بود و تأیید شده بود که رمان من قابلیت چاپ شدن دارد و حالا باید برای عقد قرارداد به دفتر انتشارات می رفتم؟

از صدای بلند کام فر تکان محکمی خوردم و نگاه ماتم را به او دوختم

_ طنین!

نگاهش به من نبود. رد نگاهش را دنبال کردم تا به دستم رسیدم. آب جوش از لیوان سر رفته بود و داشت روی دستم می‌ریخت. تازه آن وقت بود که سوزش وحشتناکش را حس کردم و بی اختیار گامی به عقب برداشتم و لیوان از دستم رها شد.

از صدای شکسته شدن لیوان چشمانم بسته شد و موبایل سر خورد و روی زمین افتاد. نگاهم را به دست ملتهب و سرخم دوختم. دستم از شدت سوزش می‌لرزید و انگشتانم می‌پريدند.

_ آی.

جلو آمد و مقابلم ایستاد. نگاهش را به دستم دوخت و مچم را گرفت

_ حواست کجاست؟

هنوز گیج بودم. همه چیز آن قدر سریع رخ داده بود که نمی‌دانستم باید چه کنم. نگاهم را از دستم گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. عصبی نگاهم کرد و با اخم گفت:

_ ببین چی کار کردی! هنوز هیچی نشده تاول زد.

سوزش داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. انگار مغزم تازه متوجه سوختم شده بود اشک در چشمانم جمع شد و تکانی به دستم دادم. شیر کتری که هنوز باز بود را بست و خم شد و موبایلم را برداشت و روی کابینت کنار گاز گذاشت. خاموش شده بود.

دستم را زیر شیر آب سرد گرفت که از شدت سوزش تکان محکمی خوردم و بی اختیار به دستش که مچم را گرفته بود چنگ زدم. فشار آب را بیشتر کرد و با اخم به دست قرمز و متورم نگاه کرد.

هنوز داشتم نگاهش می‌کردم. اولین باری بود که با من چنین رفتاری داشت. نگاهش در چهره ام چرخید و این بار لحنش آرام تر بود

_ خیلی می‌سوزه؟

مغزم نمی‌دانست باید چه کند. خوشحال باشد؟ شوکه باشد؟ یا درد و سوزش را ادراک کند؟ یا شاید هم به خاطر لحن توبیخ‌گر و عصبی او که آمیخته با عتاب و فریاد بود، ناراحت شود؟

و به جای همه این‌ها تنها قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و تا چانه ام امتداد یافت.

_ بیا بریم، خودم بعد اینجا رو درست می‌کنم.

از آبدارخانه خارج شدم و روی صندلی ام نشستم. اشک‌هایم بند نمی‌آمدند. با این که دستم را زیر آب سرد گرفته بودم؛ اما سوزش دستم بیش از حد انتظار آزار دهنده بود. انگشتان و پشت دستم ورم کرده بودند.

جلو آمد و مقابل پاهایم زانو زد. سر کج کرد و به دستم خیره شد و درنهایت با نفس عمیقی از جا برخاست.

_ باید پانسمانش کرد.

و بعد بدون حرف اضافه ای از فروشگاه بیرون دوید.

با کف دست سالمم اشک‌هایم را پاک کردم و تلاش کردم که تنفسم را کنترل کنم. مچم را گرفتم و به جلو خم شدم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم تا صدایم در نیاید. زانوهایم را به هم فشردم و آهسته نالیدم:

_ آی خدا دستم.

از صدای باز شدن در فروشگاه سر بلند کردم. آن‌قدر درگیر دستم بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم. جلو آمد و پلاستیکی که در دستش بود را روی میز گذاشت. روی یک زانو نشست و پمادی را برداشت. یعنی تا داروخانه رفته بود؟

پرس پماد را باز کرد و گوشه آستینم را گرفت و مچم را روی زانویم گذاشت تا دسترسی اش بهتر باشد.

دستم را جلو بردم و آهسته با خجالت گفتم:

_ خودم می‌زنم.

نفسی گرفت و پماد را روی دستم ریخت. مشغول پخش کردن پماد روی دستم شدم. از سوزش هیس بلندی کشیدم و تکانی خوردم. حس می‌کردم سوزشش بیشتر شده. در حالی که به زور جلوی گریه ام را

گرفته بودم، آرام آرام پماد را روی دستم پخش کردم و او بسته گاز استریل را برداشت و کاغذش را پاره کرد. آن را روی محل سوختگی گذاشت و با باند دیگری مشغول پانسمان کردن دستم شد. در تمام مدتی که مشغول بود، نگاهم بر روی خطوط چهره اش ثابت مانده بود. این همه نگرانی برای سوختن دست همکارش؟

سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد. این بار دیگر خبری از آن لحن عصبی نبود

_ هنوزم می سوزه؟

به نشانه مثبت سر تکان دادم و گوشه لبم را به دندان گرفتم. از جا برخاست و بسته قرصی را به سمتم گرفتم.

_ یکی از این بخور، التهابشو کمتر می کنه... دستتم تکون نده.

چنگی به موهایش که روی پیشانی ریخته بود، زد و نگاهش را به دستم دوخت.

_ لطفا بیشتر مراقب خودت باش.

دیگر سوزش و درد مهم نبود.

خب مگر می شد این گونه حواسش به من باشد، نگرانم شود، برایم دارو بخرد، دستم را پانسمان کند و درنهایت از من بخواهد که مواظب خودم باشم و من دلم برایش نلرزد؟ مگر شدنی بود؟ مگر شدنی بود دوست نداشتنش؟ مگر شدنی بود دل به او ندادن؟

انگار که پارچه ای از جنس پرنیان بر قلبم کشیده بودند... همان قدر نرم و لطیف.

و او نفهمید... نفهمید که در همان عصر پاییزی وقتی که مغزم همچنان با مصیبت هایی که بر سرش آوار شده بودند، دست و پنجه نرم می کرد و در حال ادراک درد و سوزش و انتقال فرمان به سلول هایم عصبی ام بود، من در آن کتاب فروشی قلبم را به او باختم.

به همین سادگی!

به سمت آبدارخانه رفت و من با نگاه او را دنبال کردم. لحظه ای بعد با لیوان آبی به سمتم آمد و بسته قرص را کنار دستم گذاشت.

_ یادت باشه توی خونه دوباره پماد بزنی.

هیچ چیزی نگفتم. واژه ها مرا ترک کرده بودند. چه کسی گفته عشق دست نیافتنی و دور است؟! همین جا بود... همین قدر نزدیک.

عشق پیدا کردنی نیست. خودش می آید...

آن زمانی که محصور میان گذران روز ها، بر لب پنجره ای نشسته ای و زندگی ات از آن پنجره نظاره می کنی... عشق آهسته و بی صدا در جانت می خزد و آنگاه به خود می آیی که در قلبت ریشه دوانده... و رفتنی نیست!

لب زیرینش را به دندان گرفت و به چشمانم خیره شد.

_ معذرت می خوام که سرت داد زدم.

و من به خود آمدم و دیدم که عشق، ریشه هایش را در جانم دوانده!

نگاهم را به زیر دوختم و بخواهم رک باشم، از آن روز چیز زیادی به یادم نمانده... نفهمیدم که او کی آبدارخانه را مرتب کرد و موبایلم را برایم آورد. نفهمیدم که کی فروشگاه باز شد، چند نفر آمدند و رفتند و من چقدر پول حساب کردم و کتاب ها را در کیسه گذاشتم.

انگار که مات مانده بودم و درنهایت بعد از آن که آخرین مشتری از فروشگاه خارج شد، از جا بلند شدم و مانند یک مسخ شده کوله ام را برداشتم و از فروشگاه بیرون زدم.

داخل ایستگاه اتوبوس نشستم و نگاهم به ماشین هایی بود که از مقابلم رد می شدند. آن قدر گیج و شوکه بودم که هنوز نمی دانستم چه شده... باید چه بکنم؟ مگر دل دادن به همین راحتی بود؟

نگاهم را به دست باند پیچی شده ام دوختم و شانه هایم را به جلو کشیدم. سردم شده بود. مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و خم شدم تا بند کتانی ام را ببندم.

بیشتر از ده دقیقه بود که نشسته بودم و هنوز هم با خودم درگیر بودم.

_ خانم نادری؟

صدایش به گوشم رسید و سر بلند کردم. کمی آن طرف تر روی موتورش نشسته بود و نگاهم می کرد. نیم نگاهی به زنی که کنارم نشسته بود، انداختم و از جا بلند شدم. جلو رفتم و کنارش ایستادم.

_ هنوز نرفتید؟

شانه هایم را بالا دادم. وقتی حرف می زدم، از دهانم بخار بیرون می آمد.

_ به اتوبوس قبلی نرسیدم.

خودش را کمی جلوتر کشید.

_ من می رسونمتون.

دیگر خبری از آن لحن صمیمی ساعت ها قبل نبود. همه چیز مثل اول شده بود، جز قلب من.

_ نه...

لبخند کجی زد و سر تکان داد.

_ قول می دم تند نرم.

سرم را پایین انداختم.

_ آخه...

کلاهش را از سر برداشت و بیشتر به سمتم چرخید.

_ من اهل تعارف کردن نیستم... مزاحم نیستید.

نفس عمیقی کشیدم و با کمی تعلل سوار شدم. بندهای کوله ام را روی شانه انداختم و کمی خودم را جلوتر کشیدم و به کوله اش که میانمان بود، چنگ زدم.

کلاهدش را به سمتم گرفت و از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ به هر حال احتیاط شرط عقله.

خجالت زده دستم را جلو بردم و کلاه را گرفتم. درد دستم کمتر بود؛ ولی باز هم برایم سخت بود که کلاه را روی سرم بگذارم. کلاه را روی سرم گذاشتم و حفاظ شیشه ای اش را بالا دادم. پایش را از روی زمین برداشت و این بار هم مثل بار قبل هیجان در وجودم جوشید و عضلاتم را منقبض کردم.

کوله اش را محکم گرفته بودم و نگاهم را به ماشین های اطرافمان دوخته بودم. خیابان را رد کرد و وارد چهار راه بعدی شد.

_ کجا برم؟

نگاهم را به موهایش که در هوا سرگردان بودند، دوختم و آدرس را گفتم. سرعتش را بیشتر کرد و کمی به جلو خم شد.

به چراغ های شهر خیره شدم و نفسی گرفتم.

خب... از حالا به بعد را باید چگونه می گذراندم؟

و این سؤالی بود که خودم هم جوابی برایش نداشتم.

روی تخت غلتی زدم و به دیوار چشم دوختم. صدای جارو برقی از بیرون می آمد. بیدار بودم؛ اما انگار که مرا به تخت زنجیر کرده بودند. نمی توانستم بلند شوم. جانان همیشه می گفت: «خواب، خواب می آورد.»

دوباره خمیازه کشیدم و از جا برخاستم. از اتاق خارج شدم. مامان در حال جارو کشیدن بود و بابا داشت تلویزیون می دید.

آبی به صورتم زدم و نگاهی به دستم انداختم. دیگر ورم و تاول نداشت؛ اما رنگ پوستم کمی تیره تر شده بود. وارد سالن شدم. بابا با دیدنم ابروهایش را بالا انداخت.

_ صبح جمعه ات به خیر... البته دیگه ظهره.

کنار بخاری نشستیم و کش و قوسی به بدنم دادم.

_ صبح به خیر.

بابا سر تکان داد و با دست آشپزخانه را نشان داد

_ صبح کله پاچه خریده بودم، بیدار نشدی، مامانت سهمتو برات گذاشته رو گاز.

حتی فکرش هم اشتهایم را دو چندان می کرد. دیشب بدون شام خوابیده بودم. بلند شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم. در قابلمه کوچک روی گاز را برداشتم. ابدأ دختری نبودم که از غذایی مثل کله پاچه فراری باشم. زیر قابلمه را روشن کردم و از داخل فریزر تکه ای نان برداشتم.

_ ما داریم میریم خونه خاله بتول... نمیای؟

سرم را چرخاندم و به مامان نگاه کردم.

_ خونه خاله چه خبره؟

درحالی که سیم جارو را جمع می کرد، گفت:

_ حسن آقا حالش خوب نیست... داریم میریم عیادتش.

ابروهایم را بالا دادم. پر رنگ ترین خاطره ای که از او داشتم، وقت هایی بود که به خانه خاله می رفتیم و زمانی که دندان های شیری ام افتاده بود، او سر به سرم می گذاشت و می گفت که موش دندانم را خورده.

خب من که امروز کاری نداشتم، بی خیال درس... حداقل یک روز به خودم استراحت می دادم.

گاز را خاموش کردم و همان جا پای گاز کله پاچه ام را خوردم و ظرف هایش را در سینک گذاشتم. دست و صورتم را شستم و به مامان نگاه کردم.

_ حالا کی میریم؟

نگاهی به ساعت دیواری کنار آشپزخانه انداخت.

_ دیگه همین حالا باید بریم. روزا کوتاهه، تا برسیم اونجا، شب شده.

بدون شک اگر زمانی در دست داشتم، محال بود این فرصت را از دست بدهم و از خانه بیرون بزنم؛ اما اکنون نگرانی نداشتم و می توانستم با خیال راحت دنبال مامان بروم. این هم یکی دیگر از مزایای ننوشتن!

گفتم ننوشتن و دوباره یادم آمد. یعنی... یعنی واقعاً رمان من قابلیت چاپ شدن داشت؟

روی لبه تختم نشستم و نگاهم را به موکت صورتی رنگ کف اتاق دوختم. هنوز هم بعد از دو روز شوکه بودم. یعنی واقعاً باید چنین کاری می کردم؟ باید برای امضای قرارداد به انتشارات می رفتم؟

مادر و پدرم چه؟ آن ها هنوز نمی دانستند و البته که ترجیحم این بود اگر چنین چیزی صورت بگیرد، باز هم متوجه نشوند. یعنی... یعنی می توانستم حق تألیف بگیرم؟

همه چیز مانند یک خواب عجیب و بی سر و ته بود. از همان هایی که وقتی برای دیگران تعریف کنی، می گویند شام زیاد خورده ای. از همان خواب های باور نکردنی.

_ طنین بیا دیگه!

تکانی خوردم و نگاهم را از زمین گرفتم. برخاستم و درحالی که موهایم را می بستم، از داخل کمد مانتوی کوتاه بنفشم را به همراه شلوار کتان مشکی رنگم بیرون کشیدم. شال مشکی ام چروک بود، پس بی خیالش شدم و روسری ابریشمی و قواره بلندم با طرح های بنفش و یاسی را روی سرم انداختم.

موبایلم را در جیب شلوارم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. بابا و مامان بیرون ایستاده بودند. درحالی که لنگ

لنگان جوراب های اسپرتم را می پوشیدم، به سمت در خانه رفتم و خم شدم و کفش های لژدارم را از جاکفشی برداشتم.

دسته روسری ام را روی شانه انداختم و به همراه مامان از پله ها پایین رفتم. با دیدن آقای ملکی و همسرش که از ماشینشان پیاده می شدند، لحظه ای ایستادیم سرسری سلامی کردم و به سمت ماشین رفتم و کمی بعد مامان و بابا هم سوار شدند و حرکت کردیم.

شانه ام را به شیشه پنجره تکیه دادم و با موبایلم مشغول شدم. نزدیک بیست پیام از جانان داشتم. این جدای از تماس های پی در پی اش از دو شب پیش بود. فکر کرده بود که با او قهر هستم اما در حقیقت در این مدت فرصت نکرده بودم که موبایل در دست بگیرم. در ماشین نمی توانستم راحت حرف بزنم، پس تماس گرفتن را به زمان دیگری موکول کردم و در جواب پیام هایش نوشتم که از او ناراحت نیستم.

هر چند به طوری عجیبی شوکه ام کرده بود و مرا تا مرز سگته رساند؛ اما خب ناراحت نبودم. بیشتر انگار در خلأ فرو رفته بودم.

با رسیدن به خانه خاله من و مامان از ماشین پیاده شدیم و بابا رفت تا ماشین را پارک کند. وانت حسن آقا گوشه خیابان بود. قبل ترها وقتی می خواستیم با هم جایی برویم، همگی سوار وانت حسن آقا می شدیم. مامان زنگ را فشرد و لحظه ای بعد در باز شد. وارد حیاط کوچک خانه شدیم. مثل همیشه باغچه شان پر از گل های شاداب و تازه بود. از حسن یوسف گرفته تا گل های بنفشه و میخک.

از سه پله ایوان بالا رفتیم. با دیدن نوه خاله بتول خیالم کمی راحت شد که حداقل حوصله ام سر نمی رود. پنج سال از من بزرگ تر بود و طراحی صنعتی می خواند.

با خاله و حسن آقا خوش و بشی کردم و کنار گلنوش نشستیم. آرنجش را به پهلویم زد

_ چه طوری؟

با لبخند شانه بالا انداختم.

_ خوبم... تو خوبی؟ چی کار می کنی؟

به دیوار پشت سرش تکیه داد و دسته شالش را روی شانه انداخت.

_ منم خوبم. دنبال کارای پایان نامه ام. خدا بخواد ترم دیگه بالاخره راحت میشم. تو با دانشگاه چی کار می کنی؟

نیم نگاهی به مامان و خاله که گرم گفت و گو بودند، انداختم و گوشه مانتو ام را روی پاهایم کشیدم.

_ همون کاری که همه می کنند.

گلنوش نگاهی به خاله انداخت و از جا بلند شد.

_ من الان میام.

به سمت آشپزخانه رفت و مشغول چای ریختن شد. کمی خودم را به سمت مامان کشیدم تا متوجه حرف هایشان بشوم. داشتند درباره عروس بزرگ تر خاله حرف می زدند. گویا دوباره با عروس کوچک تر دعوایش شده بود و حالا هیچ کدام چشم دیدن یکدیگر را نداشتند.

گلنوش پس از تعارف کردن چای کنارم نشست و خودش بحث را ادامه داد.

_ حالا چی میخونی؟

شانه بالا دادم و کمی جمع و جور تر نشستم.

_ مدیریت بازرگانی.

آهانی گفت و کمی از چای اش را نوشید. موبایلم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. عادتم بود که با خودم کیف نبرم.

جانان دوباره زنگ زده بود. خم شدم و درحالی که لیوان چایم را برمی داشتم، شماره اش را گرفتم.

_ طنین بینمت، پاره ات می کنم.

نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم و آهسته خندیدم. از جا بلند شدم و درحالی که به سمت ایوان می رفتم، گفتم:

– چرا؟

صدایش آرام تر شد

– حالا دیگه کارت به جایی رسیده که با من قهر می کنی؟ جواب منو نمیدی؟

خب گویا شمشیر را از رو بسته بود. به نرده های ایوان تکیه دادم و روسری ام را جلو کشیدم.

– چون تو اصلاً وقت نداشتی. بعد اون سخته ای که منو دادی، حالا می خوای بزنی منو تیکه پاره هم بکنی؟

با حرص ادایم را در آورد.

– حفته! تا تو باشی مثل آدم بری رماناتو بدی واسه بررسی.

چرا همه چیز را این قدر ساده می دید؟

– جانان! مگه خاله بازیه؟ دو روز دیگه اومدیم و چاپ شد. بعد مامان بابام بفهمند که کلاهم پس معرکه

است.

و او باز هم جلوه دیگری از خوش بینی اش را برایم نمایش داد

– بابا این قدر چرت نگو... مامان و بابات از کجا می فهمند؟ اونا که اصلاً اهل رمان و کتاب و اینا نیستند. خدا

رو شکر فامیلتونم که کاری به کار هم ندارند.

کار درستی بود؟ نمی دانم!

– من اعصابم نمیکشه که بخوام یه درگیری دیگه داشته باشم.

این بار او هم سکوت کرد. چند بار دیگه باید این ها را در گوشش می خواندم تا بی خیالم شود؟

من می گفتم نر است و او می گفت بدوش. من می گفتم می خواهم این دندان لق را برای همیشه بکنم و دور

بیندازم، آنگاه او مرا به چاپ کتاب تشویق می کرد.

_ غلط کردی! من نمی‌دونم، باید بری اونجا قرارداد رو امضا کنی. اگه نری، خودم میرم، میگم من طنینم. ماشالا اطلاعاتت رو هم که بهتر خودت دارم.

چشم‌هایم را گرد کردم. واقعاً به سرش زده بود؟

_ جانان این درست نیست! من از پنهون کاری خوشم نمیاد. یه عمر مثل بچه آدم زندگیمو کردم، هنوز که هنوز انگ زرد نویسی و کوفت و زهرمار رو پیشونیمه.

این بار لحنش عصبی بود. آه خدایا!... من حوصله یک دعوا دیگه را نداشتم.

_ چون یکی رویای تو رو دوست نداره، تو باید ازش دست بکشی؟ اگه همه مثل تو بودند که الان تو دوران غار نشینی بودیم و هیچکس پیشرفتی نمی‌کرد؛ چون همه اونایی که یه کار مهمی رو انجام دادند، اکثراً اطرافیانسون مسخره شون می‌کردند.

مژه‌هایم خیس شد. او، طنین نبود... نبود!

بدون حرف دیگری تماس را قطع کردم و همان جا ایستادم و خیره به گلدان‌های گل یخی لبه ایوان نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم به دختر بچه‌ای بود که رو به رویم روی صندلی اتوبوس نشسته بود و با بغل دستی اش حرف می‌زد. البته دختر بچه که نه... به گمانم دبیرستانی بود.

نفسی گرفتم و کوله ام را در آغوش گرفتم. اتوبوس ایستاد و تقریباً پر شد. زنی میانسال کنارم نشست و من خودم را جمع و جور تر کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

نگاهم را در خیابان چرخاندم. دو ایستگاه دیگر باید پیاده می‌شدم. چقدر همه چیز کسل کننده می‌گذشت. از جا برخاستم و از میان ردیف صندلی‌ها عبور کردم. در میان شلوغی خودم را به جلوی در رساندم و دستم را به میله بالای سرم گرفتم. با توقف اتوبوس از آن پیاده شدم و با گام‌هایی کند و سست به سمت فروشگاه حرکت کردم. خیلی خسته بودم. آن قدر که احتمال داشت شب جنازه ام را برای مامان و بابا بفرستند.

نگاهم را به مغازه های اطراف دوختم. بعضی هایشان کار را تعطیل کرده بودند. ساعت نزدیک دو بود. بند کوله ام را روی شانه دیگرم انداختم و به در فروشگاه خیره شدم. حفاظش باز بود. امروز بی خیال درس می شدم. به محض آن که می رسیدم تا زمان باز شدن فروشگاه می خوابیدم و با این فکر در را باز کردم و وارد شدم.

_ نگاه تو رو قرآن! چی کار با خودت کردی؟

صدایش را شناختم. مسعود بود.

_ صد دفعه بهت گفتم وقتی اعصابت گ...وهه، سوار موتور نشو. آخرش این پای بی صاحب شدت کار دستت می ده.

ابروهایم را بالا دادم و کنجکاو جلو رفتم. هم دلم می خواست حرف هایشان را بشنوم و هم می ترسیدم دوباره مثل دفعه قبل مچم را بگیرند؛ اما خب شاید اگر جلو می رفتم، حرف هایشان را قطع می کردند.

_ مسعود یه دقیقه زبون به دهن بگیر، حوصله ندارم.

هنوز همان جا کنار در ورودی ایستاده بودم و خب دروغ چرا؟ نگرانی در وجودم رسوخ کرد.

_ برو بابا! تو آخرش خودتو به کشتن میدی. آخه اصلاً تو واسه چی پاشدی اومدی اینجا؟ یعنی یه خری نیست جای تو بمونه توی این قبرستون؟

رسماً داشتند دعوا می کردند. آب دهانم را فرو دادم و گامی به جلو برداشتم.

_ ادب داشته باش!

بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. نمی توانستم تحمل کنم.

_ ای من رو سر تو و اون ادبت ر...دم.

چشم هایم گرد شد و همان لحظه از پشت قفسه ها خاج شدم. مسعود هنوز متوجه حضورم نشده بود ولی امیر سر بلند کرد و نگاهم کرد. خشک شده به او نگاه می کردم. مغزم توانایی واکنش نشان دادن نداشت.

نگاهش را روی چهره و بدنش چرخاندم و دهانم را باز و بسته کردم تا چیزی بگویم اما نتوانستم. سمت چپ صورتش زخمی و آستین سویشرتش کامل پاره شده بود و قسمتی از آرنجش هم خون آلود بود.

دعوا کرده بود؟

مسعود سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

_ عه، سلام خانم بازرگان.

از وقتی فهمیده بود که مدیریت بازرگانی می‌خوانم، این‌گونه صدایم می‌زد. اصلاً نمی‌دانم جوابش را دادم یا نه. هنوز نگاهم به امیر و وضعیت نامناسبش بود. قدمی به جلو برداشتم و پلکم لرزید. به نظرم اصلاً حال خوبی نداشت. صورتش برافروخته و از عرق خیس بود. رگ‌های شقیقه و گردنش هم متورم شده بودند.

_ چی شده؟

لبخند کم‌رنگی زد و سر تکان داد. نفس نفس می‌زد و به سختی در تلاش بود تا جمله اش را پیوسته ادا کند

_ چیزی نیست... با موتور زمین خوردم.

فکر می‌کرد من این‌طور خیالم راحت می‌شود؟ نگاهم را به مسعود دوختم. شانه بالا داد و دستانش را در جیب شلوار پارچه ای اش فرو برد.

_ گفت که... چیزی نشده. فقط نزدیک بوده جنازه اش رو از کف خیابون جمع کنند.

امیر این بار با اخم آهسته صدایش زد و مسعود جلو آمد و کنار پای امیر روی یک زانو نشست و دستش را روی ران پای امیر کشید.

_ مثل سنگ شده... اگه ندیدی تهش داغ‌تو به دل مامان و بابات بذاری.

امیر دندان هایش را روی هم فشرد و پلک هایش را بست. انگار که درد داشت.

_ دستتو... بردار.

مسعود به سرعت دستش را عقب کشید و من عقب عقب رفتم و به میزم تکیه دادم. چرا این شکلی شده؟
پایش هم آسیب دیده بود؟

_ آخه تو که الان نمی‌تونی از سرجات تکون بخوری، اینجا بمونی واسه چی؟

نگاهم را روی پای راستش که دراز کرده بود، چرخاندم. حالتش به شکلی بود که انگار نمی‌توانست پایش را
تکان دهد. پلکی زدم و کوله ام را روی میز گذاشتم. خواب و خستگی از سرم پریده بود. مسعود برخاست و
موبایل به دست به گوشه فروشگاه رفت.

امیر سرش را چرخاند و نگاهم کرد. دلم می‌خواست حرفی بزنم یا یک چیزی بشنوم که حالم را بهتر کند...
که دیگر این‌گونه ناراحت نباشم.

_ برای چی زمین خوردید؟

پشت دستش را زیر بینی اش کشید و سری تکان داد.

_ تعادلمو از دست دادم.

از صدای مسعود سر هر دو نفرمان به سمت او چرخید

_ الو ممد؟ کجایی؟... اه! از اون دانشگاه بکن دیگه! پاشو بیا کتاب فروشی.

سرش را چرخاند و با افسوس به امیر نگاه کرد.

_ من که حریف این نمی‌شم... پاشو بیا دوتایی ببریمش خونشون... تو بیا تا بهت بگم چی شده.

روی صندلی ام نشستم و مسعود تماسش را قطع کرد و به امیر خیره شد.

_ بهتری؟ می‌خوای ماساژ بدم؟

امیر چیزی نگفت. به خاطر حضور من معذب بود. سرم را پایین انداختم و مسعود جلو رفت و آهسته مشغول
حرف زدن شدند. صدایشان آهسته بود و نمی‌شنیدم که چه می‌گویند. سر بلند کردم و نگاهم را به او دوختم.
حالت چهره اش آرام تر شده بود. انگار که کمتر درد داشت.

از میان حرف هایشان صدای مسعود لحظه ای به گوشم رسید

_ خب باشه بابا جرم نده.

امیر چشم هایش را گرد کرد و با حرص چیزی را به مسعود گفت. مسعود کمی چرخید و نامحسوس نگاهم کرد. هرچند صدایش آهسته بود اما باز هم صدایش را شنیدم

_ جرم نده که فحش محسوب نیست.

به طور عجیبی در آن شرایط خنده ام گرفته بود. سرم را پایین انداختم و حین این که با انگشتانم بازی می کردم، هنوز هم ناخودآگاه گوش با آن ها بود.

از صدای باز شدن در فروشگاه سر چرخاندم. دوست دیگرشان بود. همان پسر چشم آبی که چند روز پیش هم با زینب دیده بودیمش. برای من سری تکان داد و جلو رفت.

_ امیر؟!

رسماً این وسط احساس اضافه بودن داشتم. امیر سرش را تکان داد و بی حوصله نگاهش کرد.

_ چیزی نیست، مسعود شلوغش می کنه.

مسعود چپ چپ نگاهش کرد و گوشه لبش را پایین کشید.

_ آره، شلوغش می کنم. شانس آوردی وسط خیابون این جوروی شدی، دو نفر بودند که از کف خیابون جمعیت کنند. اگه وسط اجرا و تمرین این جوروی بشی چی؟ اصلاً چیزی از جنازه ات می مونه؟ با زمین یکی میشی بدبخت!

محمد با افسوس سری تکان داد و جلو رفت.

_ خب راست میگه دیگه...

و بعد خم شد و با احتیاط پای امیر را لمس کرد.

_ درد داری؟

امیر پایش را جمع کرد و خودش را بالاتر کشید.

_ فعلاً سر شده.

محمد صاف ایستاد و نیم نگاه به من انداخت. خب احتمالاً متعجب بود که مسعود چرا جلوی من این قدر راحت حرف می‌زند.

_ پس بمونی اینجا که چی؟ پاشو ببریمت. با این سر و وضع و لباس که نمی‌شه کار کرد.

نگاهم را به سطح شیشه ای روی میز دوختم. گیج شده بودم. مریض بود؟ شاید... شاید ام اس داشت.

با این فکر لحظه ای چشم هایم را گرد کردم. نزدیک ترین احتمال همین بود. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. این بار با حالی نابسمان تر از قبل.

_ سلام.

سر چرخاندم و به آقای انتظاری نگاه کردم. مدتی می‌شد که جایگزین خانم زمانی شده بود.

در شرایطی نبودم که حتی بخواهم جوابش را بدهم، پس فقط سر تکان دادم. جلوتر آمد و از دیدن مسعود و محمد برای لحظه ای شوکه شد و بعد نگاهش روی امیر ثابت ماند و مبهوت جلو رفت.

_ چی شده؟

امیر پلکی زد و با کلافگی نفس عمیقی کشید.

_ با موتور زمین خوردم.

مسعود چشم هایش را در حدقه چرخاند و دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما در لحظه آخر بی‌خیال شد و با حرص نگاهش را به قفسه ها دوخت.

_ انگار حالت خوب نیست... می‌خوای بری؟

محمد دستش را روی شانه امیر گذاشت.

_ ما هم قصدمون همینه ولی نییاد.

آقای انتظاری اخم کم رنگی کرد و سر تکان داد.

_ برو خونه... من خودم به حاجی میگم.

امیر از جا برخاست و شانه هایش را بالا داد.

_ من خوبم. من نباشم نمی تونی دوتا طبقه رو با هم هندل کنی

دلیل لجبازی اش را نمی فهمیدم. از شدت درد رنگ صورتش به زردی می زد و تازه مدتی می شد که دردش کمتر شده بود و حالا از شدت درد پایش حس نداشت.

از نشانه های ام اس چیز زیادی نمی دانستم ولی...

افکار مانده خوره به جان مغزم افتادند. مسعود دوباره از کوره در رفت. این بار عصبی تر از قبل بود.

_ امیر به خدا زنگ می زنم سجاد بیاد. شاید بتونی من و ممدو خفه کنی ولی سجاد کنه است، بهش بگم، ولت نمی کنه

محمد گوشه لبش را به دندان گرفت. انگار خنده اش گرفته بود. آقای انتظاری این بار جدی نگاهش کرد.

_ برو امیر... نگران کارا نباش. من می دونم چه جوری حواسم به دوتا طبقه باشه.

مسعود هم جلو آمد و این بار لحنش ملایم تر بود

_ برو خونه، بعد یه ماه مامان و بابات دو ساعت رنگ تو رو ببینند... من خودم به آقا جلال زنگ می زنم،

بهش میگم امروز رو بهت مرخصی بده. درسته تو هوا پاچه آدمو میزنه ولی دیگه در این حد هم بی منطق نیست.

محمد خم شد و کوله امیر را برداشت. امیر سرش را چرخاند و برای لحظه ای نگاهش به من افتاد. آب دهانم را فرو دادم و نگاهم را به زیر انداختم.

به سمت در خروجی رفت. پایش روی زمین کشیده می شد و می لنگید؛ اما کوله اش را به زور از محمد گرفت و بندش را روی شانه اش انداخت. او نیز مانند هر مرد دیگری خوشش نمی آمد دیگران ضعفش را ببینند.

مسعود دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و خیره به او طوری که امیر نشنود رو به محمد گفت:

_ آخرشم نگفت سر چی دوباره پاش گرفته... نگاه تو رو قرآن! اصلاً نمی تونه راه بره، بعد واسه من فاز رویین تنی می گیره.

و بعد صدایش را بلند تر کرد و درحالی که به دنبال امیر می رفت، گفت:

_ موتورتو من میارم.

آقای انتظاری در فروشگاه را باز کرد. مگر می توانستم اینجا بمانم وقتی... وقتی دیگر امیر نبود؟ بی نهایت زجرآور بود. من به حضورش و شنیدن صدایش در هنگام کار عادت کرده بودم.

اصلاً همه این ها به درک. مگر ذهنم آرام می شد؟ مگر می توانستم چهره زرد و نگاه درد آلودش را از یاد ببرم؟

پول کتابی که کنار دستم بود را حساب کردم.

_ چهل و سه تومن.

آن را در پلاستیک گذاشتم و به دست مشتری دادم. نگاهم را در فروشگاه چرخاندم. آخ جای خالی اش...

آه از نهادم بلند شد. چرا امروز تمام شدنی نبود؟

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را به دستگیره در دوختم. چرا اینجا بودم؟ چرا اجبار جانان را پذیرفتم وقتی هنوز هم شهامتش را نداشتم؟

دستم را روی دسته در گذاشتم. ضربان قلبم تندتر از حالت عادی اش می‌تپید. چرا به اینجا آمدم؟ جانان چه طور مرا اغوا کرده بود که بی چون و چرا راضی شده بودم که برای امضای قرارداد به اینجا بیایم؟ دارو به خوردم داده بود؟ سحرم کرده بود؟ چه کرد که من الان اینجا ایستاده بودم؟

پس دلایل منطقی ام چه؟ مامان و بابا چه؟ ترس فروش نرفتن کتابم چه؟

و درنهایت درحالی که میان تردیدهایم دست و پا می‌زدم. تقه ای به در زدم و در را باز کردم.

از صدای در سر بلند کرد و خیره ام شد. به گمانم او نیز همانند من شوکه شده بود. چشمانم درست می‌دید؟ پشت میز همان پسرک گوشت تلخ نشسته بود؟ اسمش چه بود؟ یادم نمی‌آمد.

یکی از ابروهایش را بالا داد و سر کج کرد. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم. استرس داشت مرا می‌کشت. گلویم را صاف کردم و سعی کردم با لحنی محکم سخن بگویم.

_ نادری هستم.

ابروهایش بالاتر رفت و با دست به مبل های راحتی کنار میزش اشاره کرد

_ بفرمایید.

در را پشت سرم بستم و جلوتر رفتم. روی مبل نشستم و پاهایم را کنار هم به صورت مورب جفت کردم.

لبخند کجی زد و نگاهم کرد.

_ راستش یکم شوکه شدم.

نه به اندازه من!

چه کسی فکرش را می‌کرد که برای امضای قرارداد چاپ رمانم دوباره با او رو به رو شوم؟

آن روز جلوی بانک در ذهنم تداعی شد و گوشه لبم را زیر دندان فشار دادم. دستانم را درهم قفل کردم و نفسی گرفتم.

اصلاً انگار در هیپروت بودم. مگر چنین چیزی شدنی بود؟ من در یک قدمی امضای قرارداد چاپ رمانم بودم. او بدون وقفه از شرایط و روند کار حرف زد. از این که از این پس چه خواهد شد و وقتی که خودکار به دست به ورقه قرارداد خیره شدم، تازه فهمیدم همه چیز واقعیت دارد.

نفس عمیقی کشیدم و پایین قرارداد را امضا زدم. حساب دورم ترکید و مات امضایم شدم. واقعاً تمام شد؟ یعنی... یعنی اکنون من نیز می‌توانستم مانند مژگان صاحب کتاب‌های چاپ شده باشم و کتاب‌هایم را در فروشگاه ببینم؟

چقدر جالب بود که پول کتاب خودم را برای دیگران حساب کنم و آن‌ها ندانند که نویسنده آن کتاب مقابلشان نشسته.

_ دانشجویی؟

آنقدری گیج و شوکه بودم که حتی نمی‌توانستم حرف بزنم. تنها سری تکان دادم و پاهایم را کنار هم جفت کردم. دستانش را روی میز در هم قفل کرد و به سمتم خم شد.

_ چند ساله می‌نویسی؟

نگاهم را به زمین دوختم و تلاش کردم تا تمام این سال‌ها را حساب کنم؛ اما درنهایت بی‌خیالش شدم و گفتم:

_ از راهنمایی.

ابرو بالا انداخت و نگاهش را در صورتم چرخاند.

_ اولین کتابیه که چاپ می‌کنی؟

دانستن یا ندانستنش چه فرقی به حالش داشت؟

انگشت شستم را روی خال بالای لبم کشیدم و دم عمیقی گرفتم.

_ بله.

از جا برخاستم. حالم، حال عجیبی بود. دوست داشتم از خوشی جیغ بزنم؛ ولی هرکس چهره خنثی و ماتم را می‌دید، فکر می‌کرد غم عالم در وجودم نهاده شده.

چرا نمی‌توانستم احساسم را بروز دهم؟

به سمت در اتاق رفتم که صدایم زد

_ خانم نادری...

چرخیدم و نگاهش کردم. لبخند کم رنگی زد و به من چشم دوخت.

_ اگه رمان دیگه ای هم داری که قابلیت چاپ شدن داره، حتماً اقدام کن. توی این دوره کمتر کسی پیدا میشه که با وجود سن کمش، چیزی بنویسه که بشه چاپش کرد... اگه تونستی به اینجا برسی، یعنی مهارت و تواناییش رو داشتی.

شاید جمله هیچ کسی به اندازه او تا این حد مرا به نوشتن امیدوار نکرده بود. خب پس آنقدرها هم که به نظر می‌رسید، روی اعصاب نبود. سری تکان دادم و کوله ام را در دست گرفتم.

_ ممنون.

از دفتر انتشارات بیرون زدم و نگاهم روی نقطه ای ثابت ماند. همین چند ماه پیش همین جا ایستاده بودم و درنهایت ناامیدی به خود می‌گفتم که ممکن نیست روزی از پله های این ساختمان بالا بروم و حالا...

بعد از سه بار اتوبوس عوض کردن بالاخره به کتاب فروشی رسیدم. نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع دیر رسیده بودم. گوشه لبم را جویدم و داخل شدم. امیر روی صندلی ام نشسته بود و داشت جای من حساب می‌کرد. جلوتر رفتم که با دیدنم از جا برخاست و بدون این که حرفی بزند، به سمت انتهای کتاب فروشی رفت. سر جایم نشستم صندلی ام را جلو کشیدم.

هنوز داشتم نگاهش می‌کردم. تازه داشتم می‌فهمیدم که او اکثر اوقات تا چه حد نسبت به من بی توجه است. همیشه سرگرم کار خودش بود. شاید تا چند وقت پیش این موضوع برایم رضایت بخش بود اما حالا...

و تازه آن وقت بود که خود را در بطن یک حقیقت یافتم. پرده ها کنار رفتند و تازه یادم آمد که من گرفتار عشقی یک طرفه شده ام که شاید هیچگاه فرجامی نداشته باشد.

خیره به حرکت انگشتم بر روی میز، به این اندیشیدم که من بارها از عشق نوشته ام اما پایان همه عشق ها خوش نیست. فرجام همه عشق ها وصال نیست!

«عشق همانند قهوه است؛ هر چه قدر هم که به آن شکر اضافه کنی، ماهیتش تغییر نخواهد کرد.»

این جمله ای بود که در یکی از رمان هایم نوشته بودم و به گمانم تازه داشتم معنایش را درک می کردم.

چشمانم را بستم و با اندوه نفسی گرفتم. یعنی می توانستم این گونه ادامه دهم؟ طنین دل نازک و احساساتی درونم می توانست تاب بیاورد؟

امروز از آن روزهایی بود که چندان هم فروش نداشتیم. هر کدام سرگرم کار خودمان بودیم. امیر میان قفسه ها در رفت و آمد بود و آقای انتظاری هم طبقه بالا را ادامه می کرد. در این میان زمان هایی که سرم خلوت بود، کمی با زینب پیام می دادم. می خواست در همین یکی دو روز سراغم بیاید تا برایش دروس جامعه شناسی را تفکیک کنم.

تقریباً زمان زیادی می شد که روی صندلی نشسته بودم و کمرم درد گرفته بود. برخاستم و کش و قوسی به بدنم دادم. دلم چای می خواست، اما هنوز موقعیتش پیش نیامده بود. دوباره پشت میزم نشستم و سر بلند کردم.

نگاهم به امیر و دختری که کنارش ایستاده بود و با هم مشغول گفت و گو بودند، رسید. این صحنه بیش از حد برایم تکراری بود. تقریباً اکثر مشتری ها که بعضی هایشان هم دختر بودند، درباره کتاب ها سؤال می پرسیدند؛ اما این بار به طور عجیبی همه چیز برایم تفاوت داشت.

نگاهم هنوز به آن دو بود. دختر کتابی را از داخل قفسه برداشت و در همان حال چیزی گفت و خندید. نمی دانم امیر چه گفت که خودش را به سمت او کشید و کتاب را بالا برد و صفحه ای از کتاب را به امیر نشان داد.

حسی عجیب و شگرف احاطه ام کرد. حسی شبیه به همان احساسی که وقتی کتاب های مژگان را در قفسه کتاب فروشی می دیدم... اما کمی عمیق تر. آنچنان که خود نیز شوکه شدم.

من... من داشتم حسادت می کردم؟

_ خانم... خانم!

تکانی خوردم و نگاهم را به مرد پیش رویم دوختم. با اخمی کم رنگ و حالتی شاکی نگاهم می کرد. بی آن که چیزی به روی خودم بیاورم، دست بردم و کتاب باریک و کم حجم را برداشتم.

حالم حال عجیبی بود. می خواستم دوباره سر بلند کنم و آن ها را ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره قیمت کتاب را چک کردم. می ترسیدم اشتباه حساب کرده باشم.

_ قابل نداره، هشتاد و پنج تومن.

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و پول هایش را بیرون کشید. از میان آن، مبلغ کتاب را جدا کرد و روی میز گذاشت. حتی به پول ها نگاه نکردم تا از درستی شان مطمئن شوم. فقط کتاب را در پلاستیک گذاشتم و به دستش دادم.

دوباره سر بلند کردم و نگاهم را به آن نقطه دوختم. این بار دختر را ندیدم و انگار که بر روی آتش جریان یافته در وجودم آب ریخته شد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به زمین دوختم. این دیگر چه تجربه عجیب و مزخرفی بود؟ چرا من باید به چنین کسی حسادت می کردم وقتی که بارها و بارها چنین چیزی را دیده بودم؟

و خب طنین درونم برخلاف من، بی منطق و کله شق بود. آنقدری که می خواست مرا وادار کند که دوباره در ذهنم به دقایق قبل فلش بک بزنم و درگیر یک نشخوار فکری عمیق شوم.

دستم را به پیشانی ام گرفتم. همیشه گمان می کردم که اگر روزی قرارداد رمانم را امضا کنم، آن روز عید من خواهد بود اما امروز هیچ چیز مطابق تخیلاتم پیش نرفته بود.

میان انبوهی از احساسات غیر منتظره غافلگیر شده بودم. دلم می‌خواست تا ساعت‌ها خودم را در اتاقی حبس کنم و کمی به فکر فرو روم.

آخرین مشتری هنوز در فروشگاه بود که آقای انتظاری از ما خداحافظی کرد و از فروشگاه بیرون زد. سرم را چرخاندم و به امیر نگاه کردم. از آن روزی که در چشمانم زل زد و گفت که مواظب خودم باشم، دیگر برایم کام فر نبود... امیر شد.

جلو آمد و کنار میز من ایستاد. نگاهم را از مرد و دختر بچه همراهش که مدام نق می‌زد و بدقلقی می‌کرد، گرفتم و به امیر چشم دوختم. او نیز سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

_ خوبید؟

لبخند کم رنگی زدم و سر تکان دادم.

_ بله.

نگاهش در چهره ام دقیق شد.

_ آخه حس کردم امروز خیلی توی فکرید.

من در فکر نبودم. فقط حواسم به او بود!

سری به طرفین تکان دادم و مقنعه ام را جلو کشیدم.

_ نه

سری تکان داد و همان لحظه مرد به همراه دخترش به این سمت آمد و چند کتاب داستان را روی پیشخوان گذاشت. پول آن را حساب کردم و امیر خم شد و کوله اش را از کنار میز برداشت. من نیز برخاستم و درحالی که وسایلم را جمع می‌کردم، کوله ام را برداشتم. نگاهی به او که در تلاش بود تا زیپ کاپشنش را ببندد، انداختم. زیپ گیر کرده بود.

نمی‌دانم مغزم کجا سیر می‌کرد که اختیارم به دست قلبم افتاد و گامی به سمتش برداشتم. مقابلش ایستادم و او سر بلند کرد و خیره ام شد.

_ زبیش گیر کرده.

قدم دیگری به جلو برداشتم و دستانم را بالا بردم. قلبم بی‌محابا خودش را به دیواره سینه ام می‌کوبید. بدون آن که به چهره اش نگاهی بیندازم، زیپ را گرفتم. دستانم از شدت هیجان می‌لرزیدند و نفس‌هایم یکی در میان شده بود. برای راحتی ام کمی به سمتم خم شد و من با وجودی که انگار میان آتش گیر افتاده بود و مغزی که شوکه و مبهوت باقی مانده بود، زیپ را کمی بالا و پایین کردم.

انگار که تمام جهان سکوت کرده بودند و چیزی جز صدای نفس‌هایمان به گوش نمی‌رسید.

من... من دیوانه شده بودم. منی که تاب این همه نزدیکی را نداشتم، چرا دست به چنین کار احمقانه ای زدم؟ این زیپ لعنتی چرا درست نمی‌شد؟

کمی آن را بالا و پایین کشیدم و درنهایت با باز شدن زیپ، گامی به عقب برداشتم بی آن که نگاهش کنم، آهسته گفتم:

_ خدافظا.

و بعد فرار کردن بهترین توصیف حالت‌م بود. با گام‌هایی شتاب زده از فروشگاه بیرون زدم و حتی منتظر اتوبوس هم نشدم. در مسیر پیاده رو دویدم.

قلبم بی‌امان می‌کوبید اما نه به خاطر دویدنم... من... من... این کار...

من واقعاً خودم بودم؟

کنار خیابان ایستادم و دستم را در هوا تکان دادم. کمی بعد تاکسی زرد رنگی کنار پاهایم توقف کرد. سوار ماشین شدم و نگاهم را به خیابان دوختم.

صدایی مدام در ذهنم می‌گفت این دیوانگی‌ها... کار من اند؟

و شوکه کننده تر این بود که من به طور عجیبی این دیوانگی ها را دوست داشتم!

در حالی که خم شده بودم تا بند کتانی هایم را ببندم، رو به جانان که کیفم را در دست گرفته بود، گفتم:

_ بطریمو بده از آب سرد کن آبش کنم

جانان زیپ کیفم را باز کرد؛ اما لحظه ای نگاهش در کیفم ثابت ماند و مکث کرد.

_ این چیه؟

دستش را داخل کیفم برد و جعبه کوچک مشکی با روبان زرشکی رنگ دورش را از داخل کیفم بیرون کشید. چشم هایم تا آخرین درجه گرد شد و مبهوت جیغ کشیدم:

_ بده به من!

جانان ابرو بالا انداخت و کنجکاو گفت:

_ مگه توش چیه؟

با حرص نگاهش کردم و درحالی که دستم را دراز کرده بودم تا آن را از دستش بگیرم، گفتم:

_ سر بریده... بده من!

جانان با خنده ای شرورانه جعبه را بالاتر برد و من تقریباً داشتم می پریدم تا به دستش برسیم. همان طور که با مشت به ساعدش می کوبیدم، عصبی نگاهش کردم و غریدم:

_ جانان درشو باز کنی، کف همین جا چالت می کنم.

چشمانش را باریک کرد و با سری کج شده گفت:

_ مشکوک می زنی.

با یک جهش دستم را به جعبه رساندم و آن را از میان دستش کشیدم. کوله ام روی زمین پرت شد و خودم هم در آستانه افتادن بودم، اما در آخرین لحظه خودم را کنترل کردم. صاف ایستادم و جانان با بهت گفت:

_ طنین داری چه غلطی می کنی که می خوای من نفهمم؟

به سمتم خیز برداشت تا جعبه را از دستم بگیرد. جیغ نه چندان آرامی کشیدم و درحالی که عقب عقب می رفتم، گفتم:

_ من کلاس دارم، خدافظ.

و رسماً از دستش فرار کردم. باید از این به بعد برای کوله ام قفل می گذاشتم. جانان با حرص صدایم زد و من برای آن که از دستش رهایی یابم، به سرعت گام هایم افزودم. درحالی که جعبه را در کوله ام می گذاشتم، نفس حبس شده ام را رها کردم و به عقب چرخیدم. به دنبالم نیامده بود.

نگاهی به ساعتم انداختم و چشمانم گرد شد. نزدیک پنج دقیقه دیگر کلاس شروع می شد. شروع به دویدن کردم. اگر کمی شانس می آوردم، شاید به موقع می رسیدم.

دوان دوان خودم را به ساختمان دانشکده رساندم. بی اغراق دیگر نفسم بالا نمی آمد؛ ولی وقت نداشتم. دستم را به نرده های راه پله گرفتم. دیگر امیدی به رسیدن نداشتم.

هر دو دستم را روی نرده گذاشتم و خودم را بالا کشیدم. به اندازه کافی در این مدت غیبت کرده بودم. با ته مانده توان و نفسی که برایم مانده بود، به سمت انتهای راهرو دویدم. با دیدن در باز کلاس با آسودگی نفسی گرفتم و خم شدم و دستانم را روی زانوهایم گذاشتم. عرق از گوشه شقیقه ام تا کنار گوشم جریان یافت. چند بار سرفه کردم و دستم را به چهارچوب در گرفتم.

_ شانس آوردم.

یک جفت کفش مردانه کنارم متوقف شد و صدای جدی استاد در گوشم پیچید

_ اگه یکم زودتر سر کلاس حاضر بشی، به این روز نمی افتی.

سر بلند کردم و به استاد قربانی که کنارم ایستاده بود، چشم دوختم.

_ سلام استاد

سری تکان داد و کنار ایستاد تا وارد شوم. نگاهم را در کلاس چرخاندم و روی یکی از صندلی ها نشستم. استاد وارد کلاس شد و پس از حضور و غیاب، بدون آن که لحظه ای را از دست بدهد، تدریس را شروع کرد. درحالی که سعی می کردم نکات مهم را یادداشت کنم، همزمان ذهنم به همه جا گریز می زد.

به امتحانی که امروز داده بودم... به شانسی که آورده بودم و جعبه را از دست جانان گرفته بودم... به امروز وقتی به کتاب فروشی می رفتم... به امیر... امیر... امیر!

نگاهم را به حاشیه ورقه های کلاسورم دوختم. پر شده بود از واژه «amir».

_ خانم نادری... شما می تونید این سؤال رو جواب بدید؟

سر بلند کردم و به استاد خیره شدم. با زبان لبم را تر کردم و درنهایت آهسته گفتم:

_ ببخشید... حواسم نبود.

با اخم دوباره سوالش را تکرار کرد. نفسی گرفتم و سعی کردم جملاتم را کنار هم ردیف کنم و بالاخره با کمک های یکی از بچه های کلاس که پشت سرم نشسته بود و جواب را می گفت، توانستم سؤال را پاسخ دهم.

استاد با اندکی مکث سر تکان داد.

_ بله... با لطف خدا و کمک اطرافیان بالاخره درست بود.

بچه ها به خنده افتادند. خود من نیز خجالت زده خندیدم. استاد قربانی بیش از حد رک بود.

آخرین کلاس هم به پایان رسید و بعد از آن به بوفه رفتم و بعد از خوردن کیک و آب میوه، از دانشگاه بیرون زدم.

نگاهم را به تقویم کوچک جیبی ام دوختم و بی اختیار لبخند زدم. من دیوانگی کردن را دوست داشتم.

با رسیدن به فروشگاه، نگاهم را در اطراف چرخاندم. امیر هنوز نیامده بود.

کوله ام را کنار گذاشتم و از جا برخاستم. میان قفسه ها چرخی زدم و کتاب های رمان جدید را ورق زدم و بعد به سراغ کتاب های شعر رفتم. اصولاً با شعر نو رابطه چندان خوبی نداشتم. در زمان راهنمایی در یک دوره کوتاه تحت تأثیر معلم ادبیاتم طبع شعرم شکل گرفت و چند شعر سرودم اما بعد بی خیالش شدم. از صدای باز و بسته شدن در فروشگاه، بی اختیار ضربان قلبم بالا و پایین شد. صدای کفش هایش در فضای ساکت فروشگاه پیچید و لحظه ای بعد قامتش مقابلم نمایان شد. لبخندی زدم و سر کج کردم.

_ سلام.

بند کوله اش را از روی شانه اش پایین داد و نگاهم کرد. جوابم را داد و به کتاب درون دستم اشاره زد.

_ قیصر امین پور؟

با لبخند سر تکان دادم و او نیز کوله اش را کنار صندلی گذاشت و به سمتم آمد. متوجه اشتیاقش نسبت به شعر شده بودم. مدتی می شد که روز ها کنار هم می نشستیم و با هم کتاب می خواندیم و من عجیب آن لحظات را دوست داشتم. زمانی که کتاب می خواندیم و لا به لایش شروع به تحلیل و تفسیر کردن متن کتاب می کردیم. حتی گاهی به اختلاف نظر می رسیدیم و صحبت هایمان به درازا می کشید؛ پس قائله را با یک لیوان چای ختم می کردیم و هر کدام به کار خود مشغول می شدیم. اگر حتی اهل کتاب خواندن هم نبودم، با او کتاب خوان که هیچ، شاعر هم می شدم.

سرش را کمی خم کرد و به صفحه کتاب خیره شد. من نیز ابیات را از نظر گذراندم تا به آخرین بیت رسیدم. به جای من، او از روی بیت خواند.

_ کاری ندارم کجایی چه می کنی / بی عشق سر مکن که دلت پیر می شود

سر بلند کردم و خیره اش شدم. چه می شد اگر می توانست ذهنم را بخواند تا این همه عشقی که در وجودم کاشته بود را با چشمانش ببیند؟

او نیز سر بلند کرد و خیره نگاهم کرد. قلبم دوباره بی جنبه شد. مگر چند بار در زندگی اش عاشق شده بود که بتواند خودش را کنترل کند؟ او همان شاهزاده درون قصه ها بود. یک شاهزاده اما بدون اسب سفید... اما... اما من باز هم برایش جان می‌دادم!

در نهایت نگاه از چشمانش گرفتم و سرم را پایین انداختم. او نمی‌توانست نگاه مرا بخواند اما؛ قلب من می‌توانست او را ببند و دم به دم برایش به تپش بیفتد.

چند ضربه ای به در شیشه ای خورد و امیر عقبگرد کرد و به سمت در رفت. کتاب را سر جایش گذاشتم و از میان قفسه ها بیرون آمدم. با دیدن دوست هایش آه از نهادم بلند شد. هر چه قدر می‌خواستم آن ها را نبینم، بدتر می‌شد.

پشت یکی از میز های چوبی که مخصوص مطالعه بودند، نشستم و وانمود کردم که در حال مطالعه کتابم تا شاید توجهشان به من جلب نشود.

_ شما اینجا چی کار می‌کنید؟

زیر چشمی نگاهشان کردم. مسعود شانه هایش را بالا داد و لبخند زد.

_ نمی‌تونی حدس بزنی؟

امیر ابرو بالا داد و سر کج کرد.

_ نه.

دوست دیگرش که به گمانم نامش سجاد بود، گامی به جلو برداشت و متفکر نگاهش کرد.

_ خب به خاطر همین خر بازیاته که عاشقتم.

لحنش به قدری بامزه بود که خنده ام گرفت و به زور عضلات فکم را منقبض نگه داشتم تا نخندم.

امیر همچنان داشت بدون حرف نگاهشان می‌کرد که مسعود با افسوس گفت:

_ ولش کنید، از یه راه دیگه وارد عمل میشیم.

و بعد به طور ناگهانی با یک خیز خودش را به او رساند و تقریباً روی کمر امیر پرید.

_توله سگ تو کی این قدر نره خر شدی که ما نفهمیدیم؟

برای لحظه ای چشم هایم گرد شد و سجاد نیز به کمک مسعود رفت.

_ من هی گفتم چرا امروز این قدر روز بیخودیه ها... نگو تولد تو بوده.

مبهوت به آن دو که کم مانده بود روی شانه های امیر بروند، نگاه کردم. مسعود گردن امیر را گرفت و او را به پایین خم کرد.

_ کی فکرشو می کرد این قدر زود غول بشی؟ همین دیروز بود شیشه شیر میذاشتم دهنتم.

هنوز هم با بهت نگاهشان می کردم. رسماً داشتند امیر را کتک می زدند و امیر شاید از حضور من شرم می کرد که چیزی نمی گفت و اگر هم می گفت، آهسته حرف می زد.

اما به جایش مسعود و سجاد همچنان داشتند حرف می زدند. انگار کلا علاقه زیادی به فحش دادن داشتند. نگاهی به محمد که نزدیک میز من ایستاده بود و با افسوس می خندید، کردم. به نظر سر به راه تر از مسعود و سجاد بود.

امیر با حرص سجاد را هل داد و مسعود ضربه ای میان دو کتف امیر زد.

_ وای امیر دیگه پیر شدی... بیشرف.

امیر لب هایش را روی هم فشار داد و خب گویا ضربه مسعود چندان هم ملایم نبود. همچنان دست از سرش بر نمی داشتند و این وسط گاهی فحش هایی هم می دادند که من ترجیح می دادم که خودم را به نشنیدن بزنم. محمد نیم نگاهی به من که در تلاش بودم تا خودم را به آن راه بزنم، انداخت و بعد چشم هایش را گرد کرد و بلند گفت:

_ بچه ها!

برای لحظه ای هر سه مکث کردند و مانند پسر بچه هایی خطا کار کنار یکدیگر ایستادند. محمد سرش را چرخاند و نگاهم کرد. لبخندی زد و مودبانه سر تکان داد.

_ من معذرت می‌خواهم.

به زور لبخندی زدم و سر تکان دادم. امیر به مسعود و سجاد چپ چپ نگاه کرد و دست مسعود را از روی شانه اش به پایین هل داد. مسعود چشم در حدقه چرخاند.

_ بابا خانم بازرگان دیگه از خودمونه.

محمد دست هایش را در جیب شلوار کتان کرم رنگش فرو برد.

_ بیاید بریم بیرون، من شیرینی اش رو تقبل می‌کنم.

سجاد بشکنی در هوا زد و به سمت در رفت.

_ قبوله، مفت باشه، کوفت باشه.

محمد با فسوس سری تکان داد و مسعود نیز به دنبال سجاد بیرون دوید. امیر نفس عمیقی کشید و محمد با لبخند جلو رفت و ضربه ای به شانه امیر زد.

_ بیا بریم.

به همراه یکدیگر از فروشگاه بیرون رفتند و من فرصتی که می‌خواستم را بالاخره به دست آوردم. از داخل کیفم کاغذ رنگی خاکستری رنگی که خریده بودم را بیرون آوردم و خودکار مشکی ام را در دست گرفتم. در ذهنم جملاتی که می‌خواستم را مرتب کردم و بعد شروع به نوشتن کردم.

«سلام»

توی این مدت می‌خواستم بابت تموم کمایی که به من کردید، تشکر کنم. اون امتحانی که توی حل کردن مسائلتش به من کمک کردید، تأثیر مستقیم توی نمره ترم داشت و من به خاطر کمک شما نمره خیلی خوبی گرفتم.

خواستم به این بهونه کمکاتون رو جبران کنم... امیدوارم دوستش داشته باشید.

"نادری"

نگاهم را روی متن چرخاندم و لبخند زدم. از داخل کیفم جعبه را بیرون کشیدم و در آن را باز کردم. نگاهم را به دستبند درون جعبه دوختم. دستبندی ساده و مشکی رنگ که کناره های آن طرح دوخت طوسی تیره داشت و روی آن یک ردیف باریک چرم قرار داشت. پلاک مشکی رنگ و براقی به آن متصل بود و کلمه amir با فونت فانتزی و سرهم روی آن حک شده بود. کاغذ را تا کردم و در جعبه گذاشتم.

لحظه ای مردد شدم. داشتم کار درستی می کردم؟ این احمقانه بود. چرا باید چنین کاری می کردم؟ این دیوانگی نبود، حماقت بود. هنوز هم به جعبه خیره مانده بودم. انگار که منطقم تازه سر در آورده بود چه کرده ام و داشت توبیخم می کرد.

اما... اما این دیوانگی ها دست من نبود. من کسی نبودم که به منطقم گوش بسپارم، وگرنه تا الان زندگی بهتری داشتم.

پیش از آن که کسی سر برسد، خم شدم و جعبه را در کوله اش گذاشتم. چرخیدم تا کوله را سر جایش بگذارم اما همان لحظه در باز شد و من با دیدن آقای انتظاری چشم هایم را گرد کردم و خب... فاصله ای با سخته کامل نداشتم!

آقای انتظاری نگاهش را به من دوخت و نگاهش بر روی کوله درون دستم کمی طولانی شد

_ سلام

سری تکان داد و من برای آن که همه چیز را عادی جلوه بدهم، به سمت میزم رفتم و کوله را کنار کوله خودم گذاشتم. هنوز قلبم از هیجان و ترس تند می تپید مطمئن بودم که فقط کیف را در دستم دیده. وقتی زیپ کوله اش را باز کرده بودم، هنوز آنجا نبود.

گوشه لبم را به دندان گرفتم اگر فکر می کرد می خواسته ام چیزی بدزدم و به امیر می گفت چه؟ این چه غلطی بود که من کردم؟!

آقای انتظاری نگاهش را در اطراف چرخاند تا به من رسید

_ امیر کجاست؟

سعی کردم خونسرد باشم و اضطرابم را نشان ندهم اگر نگرانی ام را می‌دید بیشتر شک می‌کرد

_ رفتند بیرون

سری تکان داد و مشغول کشیدن پرده‌ها. شد من هم برخاستم و چراغ‌ها را روشن کردم. سر جایم نشستم و چند دقیقه بعد امیر وارد فروشگاه شد

داشت از کنار میز عبور می‌کرد که فرصت را مناسب دیدم و صدایش زدم. به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد تعمداً صدایم را کمی بالاتر بردم تا آقای انتظاری هم صدایم را بشنود.

_ می‌خواستیم در فروشگاهو باز کنیم... من کیفتونو گذاشتم اینجا

بی آن که تغییری در چهره اش ایجاد شود سری تکان داد

_ ممنون

و بعد به سمت انتهای فروشگاه رفت نفس راحتی کشیدم و نگاهم را به کوله اش دوختم

این کار... کار درستی بود؟ نه، معلوم بود که نه! منطقم به شدت مرا عتاب کرد اما قلبم بی نهایت راضی و خشنود بود.

اگر فکر می‌کرد می‌خواهم به این بهانه به او نزدیک شوم و خودم را به او بچسبانم چه؟ اگر در ذهنش از من یک دختر آویزان و بی جنبه می‌ساخت چه؟

این بار قلبم سکوت کرد انگار به این جای ماجرا فکر نکرده بود!

_ طنین نمی‌ای بریم؟

کتاب درون دستم را روی تخت گذاشتم و از اتاق خارج شدم

_ دیشب گفتم که... با بچه ها میریم کافه کتاب

مامان چپ چپ نگاهم کرد و بابا سر تکان داد

_ آهان آره... داری میری، گاز رو خاموش کن

نفسی گرفتم و سر تکان دادم مامان در حالی که کیفش را برمیداشت بلند گفت

_ وسط خیابون هر و کر راه نندازیدا

چیزی نگفتم و به اتاقم برگشتم قرار بود جانان به دنبالم بیاید. خانه شان چند خیابان بالاتر از ما بود اما اهل رفت و آمد به خانه های یک دیگر نبودیم. روی تخت دراز کشیدم و نگاهم را به سقف دوختم. حالم اصلاً خوب نبود. نشخوار فکری رهایم نمی کرد. اما و اگر های درون ذهنم داشتند دیوانه ام می کردند، آن قدری که دلم می خواست گریه کنم

تازه داشتم می فهمیدم که تصمیمم چه قدر تکانشی و کودکانه بوده. مگر من از نظر او چه کسی بودم که بخواهم برایش هدیه تولد بگیرم؟ من فقط برایش یک همکار سر به هوا و حواس پرت بودم که گاهی هم با پر حرفی هایم سرگرمش می کردم.

آن کس که دل باخته بود من بودم!

آن کس که وقتی به خود آمد، دید ضربان قلبش دیگر با دیدن امیر نامتعادل می شود من بودم!

آن کس که بابت یک نگرانی ساده و یک مواظب خودت باش دلش را از کف داده بود من بودم، نه او!

از رو به رو شدن با او وحشت داشتم. اگر رفتارش تغییر می کرد چه؟ اگر فکر می کرد به خاطر رفتارش دور برداشته ام آنگاه رفتارش را تغییر می داد چه؟

اگر دیگر با من چای نمی خورد...

اگر دیگر با من میان قفسه ها چرخ نمی زد و کتاب نمی خواند...

اگر... اگر... و صد اگر دیگر.

پلک هایم را روی هم فشردم. کاش قبول نکرده بودم که با بچه ها بیرون برویم.

از صدای آیفون چشم هایم گرد شد آن قدر درگیر بودم که جانان را یادم رفته بود. از اتاق بیرون دویدم و آیفون را برداشتم.

_ طنین بدو بیا

در حالی که دکمه های بلوز تنم را باز می کردم گفتم

_ اومدم

وارد اتاق شدم و لباس هایم را عوض کردم طبق معمول جوراب هایم جفت نبود و خب این اصلاً اهمیتی نداشت!

روی مانتوی مشکی رنگم سوییشرت آبی آسمانی ام را پوشیدم و در حالی که در تلاش بودم تا دکمه شلوار لی ام را ببندم، با یک دست رژ لب صورتی ماتم را روی لبم کشیدم. موبایلم را به همراه کلید برداشتم و در جیب مانتو ام گذاشتم. نگاهی به گاز که خاموش بود انداختم و بعد از آن که بخاری را روی حالت شمع گذاشتم از خانه بیرون زدم.

_ کجایی تو؟

در ماشین را باز کردم و همان طور که سوار می شدم گفتم:

_ حواسم به ساعت نبود

چپ چپ نگاهم کرد و من برای خالی نبودن عریضه، لبخندی دندان نما تحویلش دادم. سوار ماشین شدیم و راننده حرکت کرد. از پنجره به بیرون خیره شدم و گویا کم حرفی ام توجه جانان را جلب کرد، چون من هیچ وقت نمی توانستم کنار جانان ساکت بمانم.

_ چه خبرا؟ دیگه تحویل نمی گیریا

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نفسی گرفتم و سر تکان دادم.

_ خبری نیست... یکم خسته ام. یه ارائه دارم، یه هفته است دارم می خونم و تموم نمیشه.

ابروهایش را بالا داد و سر تکان داد.

_ خب اگه می بینی داره بهت فشار میاد، یه مدت بی خیال کار کردن شو. این خیلی خوبه که داری تلاش می کنی که مستقل باشی، ولی کارای دانشگاهم که شوخی بردار نیست

بی خیال کار کردن شوم؟ من روز ها به این امید و انگیزه از خانه بیرون می زدم که بتوانم چند ساعتی را در فروشگاه کنار امیر باشم. همه قشنگی روز هایم آن زمانی بود که کنار هم می نشستیم و کتاب می خواندیم! شانه بالا انداختم و به صندلی تکیه دادم.

_ نه بابا... اون قدر هم سخت نیست.

جانان برای راننده ای که ناگهانی جلویش پیچید بوق کش داری زد و بعد سر چرخاند و نگاهم کرد.

_ من که از کارای تو سر در نمیارم... قبلاً بیشتر محرمتم بودم

در لحنش دلخوری را یافتم. راست می گفت من قبلاً بیشتر با او حرف می زدم. نمی دانم... شاید داشتم بزرگ تر می شدم و برای همین کمتر از روزمرگی هایم برای دیگران می گفتم.

ضربه ای به شانه اش زدم و با لبخند سر تکان دادم. دستانم را دور بازویش حلقه کردم و بیشتر به او چسبیدم.

_ چرت نگو! تو هروئین منی

لبخند کمرنگی زد و با دست به کنار هلم داد.

_ خب دیگه لوس نشو

ریز خندیدم و دیگر تا مقصد چیزی نگفتم.

با رسیدن به خیابان مورد نظر بعد از پارک کردن ماشین، از ماشین پیاده شدیم. وارد کافه کتاب شدیم. جز ما کس دیگری در کافه نبود. صبر کردیم تا زینب هم برسد و بعد هات چیپس سه نفره سفارش دادیم.

تا آماده شدن سفارشان، جانان و زینب قهوه سفارش دادند و من هم چای سفارش دادم و موجبات خنده دو نفرشان را فراهم کردم. زینب و جانان درباره کنکور زینب حرف می‌زدند؛ اما من هنوز خیره به فنجان چای میان دستانم، ذهنم جایی میان افکار ساعت ها پیش گیر افتاده بود.

از این می‌ترسیدم که دیگر با من چای نخورد. بهتر است بگویم از این می‌ترسیدم که از من دور شود. پلکم لرزید من... من چه کرده بودم؟

اصلاً اگر مسخره ام می‌کرد چه؟ نه... از این یکی مطمئن بودم او کسی نبود که بخواهد کسی را آزار دهد.

_ دقیقاً به چی این چایی این جوری زل زدی؟

نگاهم را بالا آوردم و گیج به زینب نگاه کردم.

_ هان؟

جانان دستش را در هوا تکان داد.

_ عمو یادگار خوابی یا بیدار؟

نه خواب و نه بیدار... انگار در اغما به سر می‌بردم. بغض به گلویم چنگ زد پشیمان بودم.

من به همین هم راضی بودم. به همین که کنارش باشم، با هم حرف بزنیم، با هم مسئله حل کنیم و یا چای بخوریم.

ترسیده بودم... من عملاً همین حالا هم او را نداشتم ولی... نمی‌خواستم دورتر از این شوم. نمی‌خواستم با من سرد شود. نمی‌خواستم دوباره مثل روز های اول کم حرف شوم.

نمی‌دانم حالت چهره ام چه طور بود که هر دو متعجب خیره ام شدند.

_ طنین؟ چی شده؟

پلکی زدم و به سختی آوا از حنجره ام خارج شد

– من... من برای تولدش کادو خریدم ولی اشتباه کردم.

جانان ابرو بالا داد و گیج گفت:

– برای تولد کی؟

دست هایم را محکم مشت کردم و بی توجه به سؤال جانان نالیدم:

– من گند زدم.

زینب خودش را به سمت کشید و دستش را روی زانویم گذاشت.

– طنین؟ چی شده؟ حرف بزن.

انگار در هوا بودم. حتی درست نمی فهمیدم که چه می گویم.

– چهارشنبه تولدش بود... من می خواستم کمکاشو جبران کنم، گفتم به این بهونه ازش تشکر می کنم.

جانان چشمانش را باریک کرد و مشکوک و مردد گفت:

– پس اون جعبه ای که اون روز تو کیفیت بود، همون هدیه تولد بود؟ تولد کی؟ چه کمکی؟

نفس عمیقی کشیدم و برای لحظه ای چشمانم را بستم.

– چند وقت پیش امتحان حسابداری داشتم؛ ولی نصف سوالا رو بلد نبودم، توی کتاب فروشی داشتم سؤال

حل می کردم، فهمید که بلد نیستم، کمکم کرد سوالا رو حل کنم... حتی به دوستش که حسابداری می خوند،

زنگ زد و مجبورش کرد اونم کمکم کنه. اون امتحانو بیشتر بچه ها گند زدند ولی من خوب دادم. بعداً

کاشف به عمل اومد این امتحان تأثیر مستقیم توی نمره ارائه و ترم داره... من دلم می خواست یه جور

ازش تشکر کنم.

جانان دستش را در هوا گرفت و به میان حرفم پرید

_ یه لحظه!

چشم هایش را گرد کرد و میبھوت گفت:

_ طنین نگو که داری درباره اون پسر که همکارته حرف می‌زنی.

سکوت کردم و این بار هر دو حیرت زده نگاهم کردند و زینب با چشم های گرد شده گفت:

_ برگام!

جانان از شدت بهت خندید و سری به طرفین تکان داد. انگار که هنوز باور نکرده بود.

_ یعنی تو رفتی واسه همکارت هدیه تولد گرفتی؟

بغض دوباره خودی نشان داد. حتماً آن ها هم می‌خواستند سرزنشم کنند.

_ آره

جانان دستش را به سرش گرفت.

_ طنین چرا این قدر چرت می‌گی؟ تو تا سه ماه پیش عزا گرفته بودی می‌خوای بری دانشگاه چه طوری بین

اون همه پسر باشی، بعد حالا... رفتی واسه یه پسر غریبه هدیه گرفتی؟

او پسر غریبه نبود... تمام من بود!

مژه هایم خیس شد. باورم نمی‌شد روزی را می‌دیدم که این چنین همه سرزنشم کنند.

زینب که انگار نسبت به جانان آرام تر بود، نفس عمیقی کشید و به سمتم بیشتر چرخید.

_ ببین طنین... به خاطر تربیت خانواده ات و هم به خاطر شخصیت خودت اهل صمیمی شدن با پسر و گرم

گرفتن باهاشون نیستی، همیشه هم یه حد و فاصله ای براشون قائلی، حالا چه خبر شده که تو برای یه پسر

غریبه هدیه تولد گرفتی؟ هر جور فکر می‌کنم، تو کت من یه نفر نمیره. با عقل جور در نیاید.

بله! با عقل جور در نمی‌آمد؛ اما با قلب چرا!

_ من می‌دونم چی شده.

نگاهم به سمت جانان چرخید و جانان خیره به نگاه متزلزل و لرزانم با لبخندی یک طرفه گفت:

_ طنین جون دل داده... دل!

پلکی زدم و بی آن که بخواهم چیزی را پنهان کنم، با صداقت گفتم:

_ آره.

چند لحظه ای همه سکوت کردند. انگار شوک این یکی بیشتر بود. زینب دستش را در هوا تکان داد و چشم در حدقه چرخاند.

_ برو بابا! دیگه ما رو نمی‌تونوی رنگ کنی. برو سر به سر یکی بذار که تو رو شناسه.

یعنی عاشق شدن من این قدر دور از ذهن بود؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی بی رنگ و رو روی لب‌هایم نشست.

_ بچه‌ها... من الان توی شرایطی نیستم که بخوام سر به سرتون بذارم.

همان لحظه سفارش هات چیپسمان آماده شد. جانان در حالی که چنگالی بر می‌داشت، گفت:

_ طنین خدایی داری مسخره می‌کنی؟ یا باید جدی بشم و این حجم خریدت رو هندل کنم؟

حوصله بحث کردن نداشتم و کنترل کردن اعصاب و احساساتم سخت شده بود. اشک در چشمم حلقه زد و با حرص گفتم:

_ من می‌گم حال خوب نیست، بعد شماها می‌گید داری ایسگا می‌کنی؟ من... من...

کف دستم را روی صورتم کشیدم و آهسته گفتم:

_ شماها از خیلی چیزها خبر ندارید. فکر کردید این قدر بی جنبه‌ام که توی یه نگاه عاشقش شدم؟ مگه فیلمه؟

آروم آروم خزید توی قلبم. بعد به خودم که اومدم، دیدم دیگه دلم تو سینه‌ام نیست... دلم براش رفته بود.

پلکم لرزید و نگاهم را به به چشم های مبهوتشان دوختم. این بار دیگر کسی چیزی نگفت انگار واقعاً باورشان شده بود.

_ اون روزایی که هنوز کارا رو بلد نبودم و کمکم می‌کرد، یا اون وقتایی که اشتباه می‌کردم و به جای این که اشتباهم تو سرم بزنه، بهم گوشزد می‌کرد...اون وقتی که بلد نبودم سؤال حل کنم و اون زنگ زد به دوستش و مجبورش کرد بیاد کتاب فروشی تا برام سوالا رو توضیح بده...

صدایم مرتعش شد و هم‌زمان لبخند زدم به بچه‌ها نگاه کردم و ادامه دادم:

_ اون موقعی که داشتم از غصه می‌مردم و نشست پای درد و دلم و سعی کرد آرومم کنه... وقتی دستمو با آب جوش سوزوندم و اون با هول و ولا از کتاب فروشی زد بیرون تا برام دارو بگیره و بعد دستمو برام پانسمان کرد... تموم اون لحظه‌ها من داشتم ذره ذره قلبمو بهش می‌باختم و خودم نفهمیدم

نگاهم را در چهره های مبهوتشان چرخاندم و خندیدم

_ چیه؟ بهم نمیداد این حرفا بزنم؟ یا تو کف این موندید که چرا مثل دیوونه‌ها رفتم براش هدیه تولد گرفتم؟

جانان چشمانش را باریک کرد و سر تکان داد. هنوز هم باور نکرده بود.

_ تو از کجا می‌دونستی تولدشه؟ چی براش خریدی؟

روزی که من کیف مدارکش را پیدا کردم، بیست و شش آبان بود و چون آن روز کوییز داشتم، تاریخ را می‌دانستم. وقتی مدارکش را دیدم توجهم به تاریخ تولدش جلب شد و به خود گفتم دقیقاً یک ماه دیگر تولدش است. برای همین تاریخ تولدش در ذهنم مانده بود. شانه‌هایم را به سمت بالا کشیدم حالا که این حرف‌ها را گفتم انگار سبک شده بودم. انگار پریشانی ام نصف شده بود

_ یه بار کارت ملیشو دیدم... یه دستبند چرمی

زینب چشم‌هایش را گرد کرد و با دست روی ران پایش کوبید.

– پس شوهر رئیس شرکت و خر پول چی شد؟ این همه گفتمی نیمه گمشده و شاهزاده سوار بر بنز سفید. این بود آرمان های ما؟

لبخند کم‌رنگی زدم و شالم را جلو کشیدم این مال قصه ها بود... من تازه داشتم این را می‌فهمیدم.

– اعتراف می‌کنم که اون شاهزاده سوار بر اسب سفید رویایی که همیشه می‌گفتم نیست

نفسی گرفتم و لبخند عمیق تر شد.

– خیلی بهتر از اونه! حتی اگه اسب سفید نداشته باشه

چهره هایشان دیدنی بود رسماً فاصله ای با سخته نداشتند.

زینب چند بار پلک زد و نگاهش را ظرف دست نخورده هات چیپس دوخت. گویا می‌خواست وضعیت را

عادی جلوه دهد

– عه! سرد شد

نگاهم را به طرح های مثلثی شکل رومیزی سفید و صورتی دوختم

– وای بچه ها! فردا می‌بینمش... واقعاً پشیمونم که این کارو کردم. می‌ترسم فکر کنه می‌خواستم با این کار

خودمو بهش بچسبونم. نکنه به خودش بگه دو بار تو روی این دختره خندیدم، فکر کرده خبریه؟

زینب کمی از نوشابه اش خورد و پرسید:

– اصلاً چه جوریه اخلاقش؟ تو خودت تا حالا رفتاری ازش ندیدی که فکر کنی اونم دوستت داره؟

سعی کردم خوش بینانه به موضوع فکر کنم، تمام اتفاقات میانمان را مرور کردم اما درنهایت منطق با چوب

بر سرم کوبید

– نه... یعنی می‌دونی؟ خیلی اهل صمیمی شدن نیست. رفتارش محترمانه است؛ ولی انگار همیشه بینمون یه

فاصله ای قائل میشه.

و خب بهتر بود به جای این همه جمله سازی، اعتراف می‌کردم که من به یک عشق یک طرفه دچار شده
ام!

و برای آن که بحث را عوض کنم، ابرو بالا دادم و خندیدم.

_ سه تا دوست داره... می‌تونم دو نفرتون رو تقبل کنم... البته رفیقاش یکم مشنگ می‌زنند؛ ولی خب بچه
های خوبی اند.

زینب در تأیید حرف من سر تکان داد.

_ آره، من یکیشون رو دیدم... طنین همونو برای من جور کن که منم دلم خوش باشه یکی رو دارم.

کمی به حافظه ام فشار آوردم تا بفهمم درباره کدامشان حرف می‌زند.

_ محمدمو میگی؟ اون بچه مثبتشونه... فکر کنم با امیر هم رشته باشه.

کم کم جهت بحث تغییر کرد و من نیز سعی کردم ناراحتی ام را فراموش کنم. من که کار بدی نکرده بودم،
فقط به حرف قلبم گوش سپرده و البته این وسط منطقم را از خود دلخور کرده بودم. نه، این اصلاً کار بدی
نبود. فقط حماقت بود!

فردا برایم روز ترسناکی بود. چیزی شبیه به روز کنکورم با همان حجم استرس. فکر این که فردا چه
می‌شود، رهایم نمی‌کرد!

نگاهم روی خطوط جزوه ام حرکت می‌کرد؛ اما محض رضای خدا حتی یک کلمه اش را هم نمی‌فهمیدم.
مدام نگاهم بالا می‌رفت و به امیر خیره می‌شدم. رفتارش مثل همیشه بود... خب این خوب بود یا بد؟ اصلاً
شاید جعبه را ندیده بود.

با کلافگی جزوه را روی میز پرت کردم که از صدایش امیر سر بلند کرد و به من چشم دوخت. چیزی به
روی خودم نیاوردم و دوباره جزوه را برداشتم تا خودم را با آن مشغول کنم. درس خواندن خودش یک
مصیبت عظیم بود، وای به حال وانمود کردن به درس خواندن!

اتو دم را برداشتم و مشغول نقاشی کردن کنار جزوه ام شدم. البته بیشتر خط خطی بود. اصلاً کاش امروز دیر می آمدم.

از حس حضورش کنارم، نفس در سینه ام حبس شد و سر بلند کردم و نگاهش کردم. لیوان چای را کنار دستم گذاشت و کمی از چای خودش نوشید. خیره به بخاری که هنوز از لیوانش بلند می شد، بی اختیار گفتم:

_ خیلی داغ نیست؟

لیوانش را به لبش نزدیک کرد.

_ من...

دیگر صدایش را نشنیدم. نگاهم مات آستین پیراهنش شد که کمی بالاتر رفت و دستبند بسته شده دور دستش، نفس را در سینه ام حبس کرد. حسی عجیب و غیر منتظره در وجودم پیچید. دستبند را به دستش بسته بود... یعنی دوستش داشت؟

به سختی نگاهم را از دستش گرفتم و سعی کردم عادی رفتار کنم. لیوانم را برداشتم و کمی از آن خوردم. هنوز هم داغ بود.

با این که چیزی از جمله اش نفهمیده بودم اما من هم برای خالی نبودن عریضه گفتم:

_ ولی خب چای داغ خوردن خوب نیست... باعث سرطان میشه.

لیوان خالی اش را روی میز گذاشت و شانه بالا داد.

_ درسته... به هر حال هر کسی یه ویژگی های بدی داره.

به لیوان خالی اش چشم دوخت و این بار با لبخند ادامه داد:

_ یه ویژگی بد دیگه ام اینه که هر چه قدر هم چای بخورم، بازم ازش سیر نمی شم.

از جا برخاستم و لیوان خودم را برداشتم.

_ من میارم

دستش را روی لیوانش گذاشت.

_ نه... خودم میارم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. لبخندش عمیق تر شد.

_ می ترسم دوباره تلفات بدیم.

طنز لطیف درون جمله اش باعث شد آهسته بخندم. به هیچ وجه درون لحنش تمسخر نبود.

_ اون روز شوکه شده بودم.

سری تکان داد و این بار لیوان را به سمتم گرفت. به سمت آبدارخانه رفتم و به دیوار آبدارخانه چسبیدم. قلبم

لبالب از هیجان بود. دستبند را بسته بود؟

احساس می کردم در آسمان پرواز می کنم؛ همان قدر سبک بال و آسوده.

بی اختیار لبخند بزرگی زدم و به سمت کتری رفتم. چای ریختم و لیوان ها را در سینی گذاشتم. از آبدارخانه

خارج شدم و سینی را روی میزم گذاشتم.

به سینی اشاره کردم و ریز خندیدم.

_ بدون تلفات آوردمش.

لبخند کم رنگی زد و نگاهم کرد. کاش می شد تا ساعت ها همینطور در نگاهش غرق شوم. کاش

می توانستم زمان را نگه دارم. چه بلایی به سرم آوردی؟

لبخندش کم کم محو شد و نگاه از چشمانم گرفت.

_ امروزم کتاب بخونیم؟

این دقیقاً دوست داشتنی ترین قسمت هر روزم بود. گاهی به کتاب هایش حسادت می کردم.

کاش کتابی بودم میان دستان او. کاش بیت شعری بودم در برابر اشتیاق نگاه او. اگر شعر دوست داشت، من
برایش شاعر می‌شدم. اگر دیوانه وار کتاب می‌خواند، من برایش نویسنده می‌شدم. من خط به خط کتاب
هایش را برایش زندگی می‌کردم!

لبخندی زدم و سرم را بالا و پایین کردم. کتابی که هفته پیش با هم می‌خواندیم را از داخل کیفش بیرون
آورد. از جا برخاستم و به سمت صندلی های چوبی رفتم. کنارش روی صندلی نشستم و کمی خودم را به
سمتش متمایل کردم

بوک مارک لای کتاب را برداشت و صفحه مورد نظرش را باز کرد. شروع به خواندن کرد. بخواهم صادق
باشم، گاهی حتی نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. چنان میان تار و پود صدایش گیر می‌افتادم که افسار زمان از
دستم در می‌رفت. من می‌ماندم و رج به رج ابریشم‌هایی که قلبم بافته بود.

کتاب را بست و سر بلند کرد. لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست و از جا برخاست.

_ دیگه باید باز کنیم

به سمت کلید برق رفت و من از پشت سر نگاهش کردم. چه می‌شد اگر او هم مرا دوست داشت؟

سرگرم کار خودم بودم و خب گاهی هم نگاهم بی اختیار به سمت امیر می‌چرخید. می‌ترسیدم این نگاه‌های
گاه و بی‌گاهم بالاخره یک جا مرا به درد سر بیندازند.

تا نزدیک شب فروشگاه همچنان شلوغ بود. طوری که مجبور شدیم کمی بیشتر فروشگاه را باز نگه داریم. با
خروج آخرین مشتری، آقای انتظاری در را بست.

_ یکم اینجا رو جمع و جور کنیم؟

امیر سری تکان داد و به سمت قفسه‌ها رفت. نگاهم را به ساعتم دوختم. خب آنقدرها هم دیرم نشده بود.

خم شدم و کوله ام را برداشتم و سایلم را جمع کردم و موبایلم را از روی میز برداشتم.

_ امیر، من احتمالاً فردا دیر تر میام... باید دخترمو ببرم دکتر.

سویشرت‌م را برداشتم و بی‌خیال پوشیدنش شدم. در کل به طور عجیبی از لباس گرم پوشیدن فراری بودم. حتی اگر از سرما می‌لرزیدم.

از فروشگاه بیرون زدم و نگاهم را در خیابان چرخاندم. بیش از حد تصورم هوا سرد بود. شانه‌هایم را بالا کشیدم و کمی در خود جمع شدم. داشتم به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفتم که صدایش را شنیدم
_ خانم نادری.

سر چرخاندم و نگاهش کردم. درحالی که بند کوله‌اش را روی شانه می‌انداخت، به سمتم آمد.

_ امشب دیر شده... من خودم می‌رسونم.

لبخند معذبی زدم و سر تکان دادم.

_ مرسی... من با اتوبوس راحت ترم.

اخم کم‌رنگی کرد و بیشتر به سمتم خم شد.

_ دوباره تعارف؟

یکی از پاهایم را پشت دیگری بردم و خجالت زده گفتم:

_ خب آخه...

لبخند زد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

_ حالا بعداً درباره‌اش به توافق می‌رسیم... فعلاً بریم.

و بعد چرخید و به سمت کوچه کنار فروشگاه رفت. چند بار پلک زدم و میبهوت نگاهش کردم. روی پاشنه پا چرخید و با سر اشاره‌ای به کوچه کرد.

_ بریم دیگه.

نمی‌دانم این وسط چرا عضلات صورتم می‌خواستند کش بیایند و لبخند بزنم. به گام هایم سرعت دادم و همان طور که با او هم قدم می‌شدم، آهسته گفتم:

_ فکر نمی‌کنم به توافق برسیم.

شانه بالا داد و کنار موتورش که گوشه کوچه پارک شده بود، ایستاد. کف دست هایم را به هم کشیدم و زانوهایم را به هم چسباندم. نگاهش را بالا آورد و به من خیره شد و در همان حال زیپ کاپشنش را پایین کشید و آن را از تن درآورد. کاپشن را به سمتم گرفت و خب... طنین بودم دیگر... اندکی عاشق با قلبی بی جنبه.

_ هوا خیلی سرده.

شرم زیر پوستم خزید و گوشه لبم را به دندان گرفتم. منتظر اعتراضم نشد و کاپشن را روی شانه هایم انداخت و یقه اش را مرتب کرد.

_ من دلم نمی‌خواد همکارم سرما بخوره.

گرمایی که در وجودم نشست، به خاطر کاپشن روی شانه هایم نبود. سر بلند کردم و شرمگین خیره اش شدم. چه اصراری داری که بیش از این دل من را ببری؟
بدون حرف و اعتراض دست هایم را در آستین لباس بردم و او کمی به سمتم خم شد تا با من هم قد شود.
_ فرصت نشده بود که تشکر کنم... مرسی بابت هدیه ات.

دستش را بالا برد و آستین پیراهنش عقب رفت. به دستبند دور مچش خیره شدم. هوا چرا این قدر گرم بود؟
پس سرمای روزهای آخر آذر ماه کجا رفته بود؟

لبخندی زد و سر کج کرد. مگر می‌شد برای این لحن گرم و ملایم نمیرم؟

_ خیلی وقت بود که از کسی هدیه نگرفته بودم.

برای اولین بار حس کردم که صورتم از شرم سرخ شده. چه قدر نگاه کردن به چشمانش سخت شده بود. چرا این قلب احمق این قدر تند می‌تپید؟ خوشش می‌آمد مرا روی تخت بیمارستان بیندازد؟

حتی زبانم نمی‌چرخید تا حرفی بزنم. یک تنه آمده بود که مرا خلع سلاح کند.

بی اختیار خودم را با مقنعه ام سرگرم کردم و او هنوز هم داشت نگاهم می‌کرد.

_ معذرت می‌خوام که بی اجازه سر کیف..

به میان حرفم پرید و مثل من آهسته گفت:

_ اشکالی نداره... عوضش الان یه دستبند دارم که...

گوشه لبش را جوید و آرام تر ادامه داد:

_ برام با ارزشه.

و منی که دیگر از آن شب آن من قدیم نمی‌شدم.

این من جدید عاشق تر بود... بیشتر دیوانگی را دوست داشت و حاضر بود تا ته قصه را با پسرک دوست داشتنی زندگی اش جلو برود.

نگاه از چشمانش دزدیدم و او به ساعتش نگاه کرد.

_ دیگه واقعاً دیر شد.

سوار موتور شد و من پشتش نشستم. کلاه کاسکتش را به سمتم گرفت و من بدون اعتراض کلاه را بر سرم گذاشتم و کمی خودم را به جلو کشیدم. حرکت کرد و من به این فکر کردم که دیگر از موتورسواری نمی‌ترسم. به گمانم اگر او تا جهنم هم می‌رفت، من هم به دنبالش می‌رفتم.

کاش می‌شد کاری کنم تا امشب هیچ وقت تمام نشود. نفس عمیقی کشیدم و به او خیره شدم. چه می‌شد

اگر همیشه همین قدر گرم و صمیمی می‌ماند؟

با حرص به زور ساندویچم را فرو دادم و نگاهم را میان درختان خشک و بدون برگ پارک چرخاندم.

_ جانان، من حالم خوب نیست. اگه... اگه از اونجا رفته باشه چی؟ نکنه استعفا داده باشه؟

این بار تقریباً با غیظ داد زد:

_ طنین!

با اخم موبایل را کمی از گوشم فاصله دادم. خب حق داشت. به او چه ربطی داشت؟ چرا یاد نمی گرفتم که بدبختی هایم را برای کسی نگویم؟ جانان بیچاره چه گناهی داشت که باید می نشست و چرندیات مرا گوش می داد

_ هوف بی خیال، کاری نداری؟

صدایش مبهوت و ناباور بود

_ طنین چه مرگته؟ چرا بهت برمیخوره؟ فقط دارم میگم این قدر نفوس بد نزن. شاید مرخصی گرفته باشه.

بغض به گلویم چنگ زد. جای من نبود که!

نمی دانست تمام دلخوشی ام دیدنش در فروشگاه بود. اگر روزی از آنجا می رفت، دیگر حتی در جهنم هم نمی توانستم ببینمش.

_ باشه... خدافظ.

- طنین... هوی طنی...

تماس را قطع کردم و موبایل را در کوله ام انداختم. نفسی گرفتم و کفشم را روی برگ های خشک جلوی پایم گذاشتم.

سر بلند کردم و به آسمان خیره شدم. هوا از صبح گرفته بود اما هنوز خبری از بارش باران نبود.

حالم خوب نبود. دقیقاً یک هفته ای می شد که امیر به فروشگاه نمی آمد و خب ترس به جانم افتاده بود. ترس این که همین دلخوشی کوچکم را هم از دست بدهم.

ماندن در آن فروشگاه بزرگ و بی سر و ته وقتی که امیر درونش نبود، مانند حضور در قفسی کوچک و تنگ بود که نفسم را می گرفت.

اصلاً این همه توضیح برای چه؟ خلاصه اش در یک جمله بود. دلم تنگ شده بود!

چند باری می خواستم از آقای انتظاری سراغش را بگیرم ولی خب خجالت کشیدم. راستش بیشتر از خجالت، می ترسیدم طوری رفتار کنم که او تا ته ماجرا را برود.

و خب در این یک هفته تقریباً جانان را روانی کرده بودم. من هیچوقت طعم تلخ دلتنگی را این قدر عمیق نچشیده بودم. در عمر نوزده ساله ام هیچوقت مزه دوری از خانواده را حتی به اندازه بیست و چهار ساعت تجربه نکرده بودم و کم بیش از حال دوستانم آگاه بودم؛ اما این یکی...

حس عجیبی بود. دلشوره ای تمام نشدنی و آلوده به دلتنگی!

نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم. از اینجا تا فروشگاه راه زیادی نبود، پس تصمیم گرفتم پیاده بروم و در این فرصت با قدم زدن کمی خود را آرام کنم. آهی کشیدم و دست هایم را در جیب سویشرت فرو بردم. از هوای ابری متنفر بودم؛ اما باران پس از آن را دوست داشتم.

شانه هایم را به سمت بالا کشیدم و به گام هایم سرعت دادم. از سرمای هوا، انگستانم سر شده بودند. آب بینی ام را بالا کشیدم و نگاهم را به مقابلم دوختم. فقط یک خیابان دیگر باقی مانده بود.

این یک هفته به قدری در هپروت بودم که حتی سعیده هم فهمیده بود یک چیزی درست نیست و به لطف حواس پرتی هایم، امروز درنهایت ادب و احترام، استاد کاملاً جدی این را به رویم آورده بود.

درون خود یک طنین نازک نارنجی و احساساتی یافته بودم که فقط کم مانده بود برای تویخ شدنش هم گریه کند. یقیناً همه اش به خاطر دلتنگی نبود. شاید کمی بالا و پایین شدن هورمون هایم هم در این حال دخیل بود.

وارد فروشگاه شدم. با دیدن آقای انتظاری سری تکان دادم و آهسته سلام کردم. این مدت زود به فروشگاه نمی آمدم. نه درس می خواندم، نه چیز دیگری. فقط فکر و خیال می کردم و همه چیز به طور زجرآوری کند می گذشت.

پشت میز پیشخوان نشستم و به ساعت نگاه کردم. حداقل به موقع رسیده بودم.

از داخل کیفم بسته بیسکویتی که حداقل مال سه ماه پیش بود را برداشتم و همان طور که بسته اش را باز می کردم، نگاهم را میان قفسه ها چرخاندم. چه قدر دلم چای می خواست. چه قدر بیشتر از آن دلم کتاب خواندن می خواست، اما بهانه کتاب خواندن هایم نبود.

آقای انتظاری چراغ ها را روشن کرد و به خاطر سردی هوا، در را کامل باز گذاشت. دست زیر چانه زده بودم و نگاهم را در اطراف می چرخاندم. خب همیشه هم فروشگاه پر رفت و آمد نبود؛ مثل امروز که رسماً داشتیم وقتمان را تلف می کردیم.

از صدای باز شدن در، سر بلند کردم و با دیدن امیر، لحظه ای درجا میخکوب شدم. کلاه سویشرتش را از روی سرش پایین کشید و درحالی که با دست موهایش را مرتب می کرد، سر بلند کرد.

دلم می خواست گریه کنم. الان دیگر چرا؟

لعنت به این هورمون ها!

_ عه اومدی؟ چه طوری؟ بابات بهتره؟

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. چه قدر چهره اش خسته و رنجور به نظر می رسید.

_ سلام... بابا هم خوبه.

سرم پایین بود؛ اما هنوز گفت و گویشان را می شنیدم

_ مرخصش کردید؟

چند لحظه ای مکث کرد. صدایش شل و بی حال بود. مثل کسی که خمار خواب باشد و توانی برایش نمانده

_ آره... دیشب آوردیمش خونه.

این بار سر بلند کردم و خیره اش شدم. درحالی که سویشرتش را از تن در می‌آورد، نیم نگاهی به اطراف انداخت.

_ امروز وسط هفته است، خلوته... کاش امروزم نمیومدی و یکم استراحت می‌کردی.

امیر دستی به شانه اش کشید و گردنش را کج کرد. نگاهش را به آقای انتظاری دوخت و مختصر و کوتاه گفت:

_ من خوبم... عادت دارم.

آقای انتظاری دیگر چیزی نگفت و به میان قفسه‌ها رفت. هنوز به امیر نگاه می‌کردم. روی صندلی نشست و نگاهش را به بیرون دوخت. نفس عمیقی کشیدم و موبایلم را در دست گرفتم. در جواب فحش‌های جانان بابت این که تلفن را رویش قطع کرده‌ام، تنها یک جمله نوشتم:

«بالاخره اومدم.»

در فروشگاه باز شد و مردی میانسال به همراه دختری نوجوان وارد فروشگاه شدند. آقای انتظاری به سمتشان رفت و امیر دستی به پیشانی اش کشید و سر خم کرد. حتماً این یک هفته به او خیلی سخت گذشته بود که حالش این‌چنین بود.

موبایل در دستم لرزید و به صفحه موبایل چشم دوختم.

«خب خدا روشکر پیدا شد که اون اخلاق سگ تو هم درست بشه.»

گوشه لبم کج شد. خب حرف حساب که جواب نداشت. من اگر می‌خواستم، می‌توانستم بد اخلاق‌ترین موجود روی این زمین باشم.

_ یه لحظه اجازه بدید... امیر زبان اصلی دختری در قطار رو داریم؟

سر بلند کردم و امیر درحالی که دستش را میان موهای خیسش می‌کشید، از آبدارخانه خارج شد.

_ بین کتابای ردیف بیست و چهاره

و بعد خودش به سمت قفسه ها رفت و چند لحظه بعد با کتاب برگشت. مرد کتاب را گرفت و همان طور که کتاب را ورق می‌زد، رو به دختر گفت:

_ همینه؟

دختر سر تکان داد و مرد به این سمت آمد و کتاب را روی پیشخوان گذاشت. بی آن که به قیمت روی جلد نگاهی بیندازم، گفتم:

_ چهل و دو تومن.

مرد ابروهایش را بالا داد.

_ برای یه کتاب؟

و بعد مبلغی را از داخل جیب کتش در آورد، مقداری از آن را جدا کرد و روی میز گذاشت.

_ دیگه شما چهل حساب کن.

چه قدر از چانه زدن بر سر قیمت متنفر بودم!

سعی کردم لحنم مؤدبانه باشد و نمی‌دانم چه قدر موفق بودم

_ نمی‌تونم... دست من نیست.

این بار اخم کرد و با نارضایتی نگاهی به کتاب انداخت.

_ چرا این قدر گروونه؟

و شاید مشکل همین بود که کتاب از بی ارزش ترین چیزها در این مملکت بود. شانه هایم را بالا دادم و

آقای انتظاری به دادم رسید

_ ما هم اینجا کارمندیم آقا، برای ما مسئولیت داره.

مرد چشمانش را در حدقه چرخاند و دوباره مبلغ دیگری را هم روی بقیه پول ها گذاشت. کتاب را در پلاستیک گذاشتم و مرد همان طور که هنوز هم داشت زیر لب غر می زد، به همراه دختر از فروشگاه خارج شدند.

از صدای رعد و برق لحظه ای تکان خوردم و نگاهم را به بیرون دوختم.

لبخند کم رنگی زدم و به قطرات باران که داشت نرم نرمک بر زمین فرود می آمد، خیره شدم. مامان همیشه می گفت که دعا در زیر باران مستجاب می شود. سر چرخاندم و به امیر نگاه کردم. او هم به بیرون زل زده بود. کاش می شد در زیر باران او را بخوایم و خدا اجابت کند.

نزدیک شب بود و همچنان لحظات به طور کسل باری می گذشت. روزهایی که فروشگاه خلوت بود را دوست نداشتم. اعصابم خورد می شد و حوصله ام سر می رفت.

به ساعت نگاه کردم. خب هنوز یک ربع دیگر باقی مانده بود. آقای انتظاری دستی به گردنش کشید و شالگردنش را دور گردنش مرتب کرد.

_ امشب دیگه کسی نمیاد... جمع کنیم بریم.

امیر بی مخالفت سری تکان داد و به سوییشرتش چنگ زد. خسته تر از آنچه به نظر می رسید، بود

_ پس فعلاً.

و بعد جلو آمد و خم شد و کوله اش را از کنار کوله من برداشت. درحالی که سوییشرتش را به تن می کرد، از فروشگاه خارج شد. من هم برخاستم و سوییشرتم را به تن کردم، کوله ام را برداشتم و بعد از جمع کردن وسایلم، از فروشگاه بیرون زدم.

بوی خاک نم زده در بینی ام پیچید و بی اختیار لبخند زدم. باران هنوز بند نیامده بود. به طور دیوانه واری عاشق خیس شدن زیر باران بودم، برای همین تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس سرعت گام هایم را کمتر کردم اما میانه راه با شنیدن صدای جیغ بلندی لحظه ای چرخیدم و به عقب نگاه کردم. دوباره صدای جیغ آمد و کنجکاوی ذاتی ام این اجازه را به من داد که به سمت صدا بروم.

به سمت کوچه کنار فروشگاه رفتم و هم‌زمان با چرخیدنم، دختری از کوچه بیرون دوید و محکم به من خورد. طوری که هر دو سر خوردیم و من پیش از آن که بیفتم، دیوار را گرفتم و مبهوت به دختر نگاه کردم.

وحشت زده نگاهی به داخل کوچه انداخت و از جا بلند شد. لباس های آشفته و نامرتبش، آرایش به هم ریخته و چهره وحشت زده و مشوشش، همه چیز را برایم عیان کرد. دوباره به کوچه نگاه انداخت و این بار با دست دو طرف مانتو اش را گرفت و به سمت دیگر خیابان دوید.

با نگاه دنبالش کردم و من نیز بی اختیار با اضطراب از کوچه دور شدم. بعید نبود که به سراغ من نیز بیایند. آدمی که بیمار باشد، هر کاری برای احیای روح کثیفش خواهد کرد. فرقی نمی‌کند که چه کسی مقابلش باشد.

این بار صدای فریادی مرا از حرکت بازداشت. داخل آن کوچه لعنتی چه خبر بود؟

پشت دیوار پناه گرفتم و کمی سرم را کج کردم. در فضای نیمه تاریک کوچه توانستم هیبت سه مرد را تشخیص دهم. یکی بر زمین افتاده بود و دو نفر دیگر که هیکل درشتی داشتند، با لگد به جانش افتاده بودند. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم و یکی از مردها خم شد و یقه فرد بر زمین افتاده را گرفت و او را بالا کشید.

_ حالا بازم گ...وه خوری می‌کنی؟ هان؟

و بعد او را روی زمین پرت کرد.

_ وقتی صورتتو خش خشی کردم، حالتی میشه که نباس خروس بی محل شی.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و بی اختیار چند گام به داخل کوچه برداشتم. مرد به سمت دیگری چرخید و نگاه من بر روی جثه نه چندان هیكلی افتاده بر کف کوچه ثابت ماند.

دستانش را بر روی زمین ستون کرد تا بلند شود؛ اما مرد دوباره هلش داد و لگدی به شکمش کوبید. این بار صدای فریادش بلند تر بود و مردک با خنده ای تهوع آور به سمتش خم شد.

_ تو که داشتی خوب بلبل زبونی می‌کردی، چی شد؟ چرا لال شدی؟

شوک به نگاهم دوید و مبهوت و وحشت زده به سختی کلمات را هجی کردم

_ ... امیر!

قوای تحلیلیم از کار افتاده بود، آن قدری که فراموش کرده بودم وسط کوچه ایستاده ام و هر آن ممکن است چشمشان به من بیفتد. مژه هایم خیس شدند. داشتند به حد کشت او را می زدند.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزدنم و مغزم بالاخره خودی نشان داد و فرمان عقب نشینی صادر کرد.

عقب عقب رفتم که به دیوار کنارم خوردم. چرخیدم و با بغض به سمت خیابان دویدم. نگاه هراسانم را به

مغازه ها دوختم به سمت مغازه ساندویچ فروشی دویدم آنجا شلوغ بود و چند نفری در صف ایستاده بودند.

نفس نفس زنان دستم را به دیوار گرفتم و مردی که کنارم ایستاده بود، از صدای نفس های تند و کشیده ام

چرخید و متعجب نگاهم کرد. نگاهم را به او دوختم و به سختی میان نفس نفس زدن هایم نالیدم:

_ آقا... آقا... یه نفرو دارن می زنند... دارند می کشنش

سرفه ای زدم و با بغض ادامه دادم:

_ تو رو خدا کمک کنید.

مرد فروشنده نگاهم کرد. دیگر مرا می شناخت. بیشتر روز ها از او ساندویچ می گرفتم

_ کجا؟

با دست به کوچه اشاره زدم و نالیدم:

_ توی کوچه

یکی دو نفر به آن سمت رفتند و من به دیوار تکیه زدم. زانوهایم می لرزیدند اما خواستم به سمت کوچه بروم.

_ کجا میری دختر؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم نمی‌توانستم حرف بزنم. ذهنم از کوچه و امیری که وسط کوچه بر زمین افتاده بود دور نمی‌شد.

از داخل یخچال مغازه اش بطری آب معدنی کوچکی را برداشت و به سمتم گرفت

_ بخور نفست بالا بیاد

بطری را گرفتم و در آک آن را باز کردم. بغض داشت خفه ام می‌کرد. این جور آدم‌ها همیشه چاقو و سلاح هم با خود داشتند... اگر با چاقو به جانم افتاده باشند چه؟

با این فکر بطری را همان جا روی پیشخوان گذاشتم و به سمت کوچه دویدم. قلبم بی‌امان به سینه ام می‌کوبید. چرا این مسافت این قدر طولانی شده بود؟

وارد کوچه شدم و نگاهم را به آنها دوختم خبری از آن دو مردک نبود. بی‌اغراق یکی از آسوده‌ترین نفس‌های زندگی ام را کشیدم.

با گام‌هایی بلند خودم را به آنها رساندم امیر به ماشین پشت سرش تکیه زده بود و با چهره‌ای مچاله با مرد پیش رویش حرف می‌زد. مرد مردد نگاهش کرد

_ می‌خوای زنگ بزنم اورژانس؟ خوبی؟

از صدای خش‌خش کفش‌هایم بر روی سطح آسفالت، سر همه به سمتم چرخید و بی‌توجه به حضور سه مرد غریبه بدون آن که به خیس بودن زمین فکر کنم، کنارش زانو زدم و نگران و مشوش گفتم:

_ خوبید؟

کمی سر جایش جا به جا شد. چهره اش در هم رفت و سری تکان داد

_ من خوبم

خوب نبود...درد داشت. من خودم دیدم که چه طور به جانم افتاده بودند.

سر بلند کرد و افراد بالای سرمان نگاه کرد.

_ ممنون

مرد سری تکان داد و مرد دیگر گفت:

_ با این جور آدما درگیر نشو. خطرناکند.

مابقی جمالتشان را نشنیدم. حتی نمی دانستم که کی رفتند. نگاهم به او و لباس های نامرتب و خیسش بود. نگاهم را در چهره اش چرخاندم گوشه پیشانی اش زخم بود و خون کناره صورت و پیشانی اش، با قطرات باران مخلوط شده بودند. سر چرخاند و بدون حرف نگاهم کرد. همان طور که از داخل کوله ام دستمال پارچه ای ام برمی داشتم، با بغضی که نمی توانستم پنهانش کنم و با لحنی عتاب آلود گفتم:

_ وقتی می دونید نمی تونید از پیشون بر بیایید، چرا باهاشون درگیر می شید؟

دستمال را در دست گرفتم و آن را روی زخم پیشانی اش کشیدم. زخمش عمیق تر از آن که فکر می کردم بود. اخمی کرد و نگاهش را به من دوخت.

_ پس می داشتم جلوی چشمم دختر مردم رو...

جمله اش را ادامه نداد راستش من هم نشنیدم که چه گفت. هنوز هم نگاهش به زخمش بود

_ خیلی عمیقه، بخیه می خواد.

دستمالی که به خاطر باران نمدار شده بود را روی زخم گوشه لبش کشیدم. انگار این من نبودم. گویی روح دیگری در کالبدم دمیده شده بود. من اهل این بی پروایی ها نبودم

پشت دستش را زیر بینی اش کشید و آهسته گفت:

_ خوبم... فقط یکم سرم گیج میره

اگر خونریزی مغزی می کرد چه؟ من با چشمان خودم دیدم که سرش را چه طور بر زمین کوبیدند. این بار نمی دانم که قطرات باران بود یا اشک های خودم که داشتند صورتم را خیس می کردند.

یکی از پاهایش را در شکم جمع کرد و ساعدش را به زانویش تکیه داد. چهره اش برای لحظه ای در هم رفت و لب هایش را روی هم فشرد.

_ باید برید دکتر... به سرتون ضربه خورده

سکوت طولانی مدتش باعث شد سر بلند کنم. نگاهش مستقیم به من بود. بی توجه به نگاه خیره اش دوباره خون زخم پیشانی اش را پاک کردم. کوچه زیاد هم روشن نبود و نمی دانستم که جز صورتش دیگر کجا زخمی شده.

کمی خودم را بیشتر به سمتش کشیدم. تمام هیكلم خیس شده بود؛ ولی در آن لحظه برایم کوچک ترین اهمیتی نداشت. هنوز هم بدون حرف نگاهم می کرد و آن قدر نگاهش سنگین بود که من نیز دست از کارم کشیدم و بی اختیار خیره اش شدم. گوشه لبش به سمت بالا کج شد و لبخند زد. سرش را به سمت شانه اش متمایل کرد و آهسته گفت:

_ من... خوبم فرفری خانم

انگار که زمان ایستاد. قلب من هم...

پلکی زدم. آرام... آرام!

طنین احمق نشو!

پشت این نگاه، این لبخند، این لحن چیزی نیست.

پس با آن فرفری خانم انتهای جمله اش چه می کردم؟

بی اختیار دستم بالا رفت و مقنعه ام که تا اواسط سرم عقب رفته بود را جلو کشیدم. نگاهم را به سختی از چشمانش گرفتم و دسته ای از موهای فر و مجعدم که از مقنعه بیرون زده بود را زیر مقنعه ام هل دادم.

قلبم دوباره دیوانه شد... شیدا شد... دوباره و دوباره لرزید.

قصدت چیست؟ فریفته کردن من؟ دیگر بیش از این؟

نگاهم را بی هدف به کوله نیمه بازم دوختم و دستمال درون دستم بر زمین افتاد. نگاهم هنوز بر زمین بود.
آن قدر حیران بودم که نمی دانستم چه کنم.

کمی به سمتم خم شد و صدای جدی و ملایمش ضربه آخر را بر پیکرم وارد کرد.

_ هیچ کس اندازه من خاطر تو رو نمی خواد... نمی ذارم هم که بخواد!

شوک همانند صاعقه ای ویرانگر در تنم پیچید. نگاهم بی هوا بالا رفت و ناباورانه به چشمانش خیره شدم.

نفسم... نفسم کجا بود؟ چرا این قدر گردنش خون در تنم تند و غیر معمول شده بود؟

لبخندش وسعت یافت. پلکی طولانی زد. نگاهش پایین رفت و برای لحظه ای به لب هایم خیره شد.

مردمک هایش تکان خوردند و دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت. صدای آهسته و بمش هم زمان روح را از تنم جدا کرد و جانی دوباره به من داد.

_ من به خال لب ت ای دوست گرفتار شدم / چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم

پلکم لرزید و بی اختیار دستم بالا رفت و روی خال بالای لبم نشست.

این ها خواب بود... خواب بود!

سرش را به سمت شانهِ اش کج کرد و من نگاه لرزان و متزلزل را در چهره مصمم و جدی اش چرخاندم.

و آن شب بارانی، سر آغاز همه چیز بود.

دستان کفی ام را زیر آب گرفتم و بعد اسکاچ را برداشتم. همان طور که با اسکاچ داخل سینک را می شستم

حواسم بود که وایتکس به لباسم نپاشد. شیر آب را بستم از داخل کشو دستمالی برداشتم و قطرات آب

اطراف سینک را پاک کردم. مامان و بابا به روضه هفتگی یکی از دوستان بابا رفته بودند و قرار بود آنجا

سمنو بپزند.

طبق معمول مامان می‌خواست مرا هم به زور با خود ببرد و در نهایت وقتی دید حریفم نمی‌شود گفته بود وقتی برگردد کامپیوتر و تلفن خانه را جمع می‌کند.

برایم جالب بود. من تا یک سال دیگر بیست ساله می‌شدم و مامان با من هنوز مثل کودکی پنج ساله که اگر کار بدی کند از تفریحاتش محروم می‌شود، رفتار می‌کرد.

از آشپزخانه خارج شدم و تلویزیون را روشن کردم. جلوی تلویزیون دراز کشیدم و کف پاهایم را به لبه میز تلویزیون تکیه دادم. کمی کانال‌ها را بالا و پایین کردم و در نهایت روی شبکه سه ثابت ماندم. داشت یک فیلم سینمایی می‌گذاشت من و مامان عاشق فیلم‌های جکی چان بودیم.

نگاهم به تلویزیون بود؛ اما ذهنم...

چهار روزی می‌شد که سر کار نمی‌رفتم دقیقاً بعد از آن شب...

نمی‌دانم چه مرگم شده بود. شاید از شدت شوک به این حال افتاده بودم. انگار که در هوا راه می‌رفتم. در این چند شب یک آن اتفاقات آن شب بارانی از ذهنم بیرون نرفته بود.

نگاهش، لبخندش، حرف‌هایش... یا حتی وقتی که با آن حال و روز به سختی از جا برخاست و خودش برایم تاکسی گرفت تا دیر به خانه نرسم...

بعد از آن شب، از آقای اسماعیلی اجازه گرفتم و درس را بهانه ای قرار دادم تا چند روزی به کتاب فروشی بروم.

نمی‌دانم... شاید داشتم فرار می‌کردم.

نگاهم به تلویزیون بود و برای صدمین بار جملاتش را با خود مرور کردم.

«هیچ کس اندازه من خاطر تو رو نمی‌خواد... نمی‌ذارم هم که بخواد!»

و دلم می‌خواست من نیز فریاد بزنم تا همه جهان بفهمند که هیچ کس به اندازه من دیوونه او نیست!

«من خوبم... فرفری خانم»

و فقط من می‌توانستم معنای آن فرفری خانم دوست داشتنی درون جمله اش را بفهمم.

همیشه موهایم روی اعصابم بودند، چون شانه کردنشان یک مصیبت عظیم بود. ولی از وقتی فرفری خانم صدایم زد، عاشق تار به تارشان شدم.

یعنی... من باید باور می‌کردم که این احساس ابریشمین که تا عمق استخوانم ریشه دوانده دو طرفه است؟ مگر می‌شد؟

با شنیدن صدای موبایلم از فکر خارج شدم. صدا از داخل آشپزخانه می‌آمد. حوصله نداشتم که از جا بلند شوم، اما در نهایت در حالی که زیر لب غر می‌زدم، به سمت آشپزخانه رفتم.

موبایل را از روی اپن برداشتم و به شماره ناشناس نقش بسته بر روی صفحه خیره شدم. اصولاً شماره های ناشناس را جواب نمی‌دادم. گوشه لبم را به دندان گرفتم و در نهایت با اندکی تردید تماس را وصل کردم.

_ بله؟

لحظه ای مکث کرد و در نهایت صدای آرامش در گوشم پیچید.

_ سلام.

دستم بی هوا بالا آمد و روی قفسه سینه ام نشست.

شماره ام را از کجا آورده بود؟ یادم آمد که یک بار با موبایلش به خودم زنگ زد. سعی کردم لحنم عادی باشد؛ اما چندان هم موفق نبودم

_ س... سلام

این بار هر دو سکوت کردیم. ضربان تند و غیر عادی قلبم را از زیر دستم حس می‌کردم.

_ میشه لطفا بیای پشت پنجره؟

پنجره؟ یعنی... یعنی او اینجا بود؟

سرم را چرخاندم و به اتاقم نگاه کردم. تنها پنجره خانه در اتاق من بود. به سمت اتاق رفتم و چراغ را روشن کردم.

شالم را از روی آویز چنگ زدم. با زانو روی تخت رفتم و پرده پنجره کنار تخت را کنار زدم. نگاهم را در خیابان چرخاندم.

درست آن طرف خیابان کنار موتورش ایستاده بود. دستم از شدت هیجان مشت شد و آب دهانم را به سختی فرو دادم.

_ به خاطر حرفای اون شب دیگه نمیای فروشگاه؟

چیزی نگفتم. هنوز هم نگاهم به او بود. از این فاصله نمی توانستم چهره اش را ببینم؛ اما می دانستم که نگاهش به من خیره است.

به موتورش تکیه زد و موبایل را به دست دیگرش داد. لحنش این بار گرفته و غمگین بود.

_ کاش می توانستم بگم حرفای اون شیو فراموش کن تا برگردی.

فکر می کرد به خاطر حرف هایش دیگر نمی خواهم آنجا کار کنم؟

من... من فقط گیج بودم!

در عرض دوماه دلم را به پسری داده بودم و حالا او می گفت که هیچ مردی به اندازه او نمی تواند مرا بخواهد... و نمی گذارد که بخواهد!

_ ولی نمی توانم! چون هر چی شنیدی حقیقته.

مژه هایم خیس شدند. بی اغراق ضربان قلبم را در گلویم حس می کردم.

تو آمده ای با من چه کنی؟

سرش را به سمت شانۀ اش کج کرد. نفس عمیقی کشید و این بار شیوه بیانش جدی و مصمم بود.

_ من اهل کثافت کاری و زن بارگی نیستم... تو رو واسه یه روز و دو روز نمی‌خوام.

آخ خدایا قلبم! می‌خواست دیواره های سینه ام را بشکافد.

_ من تو رو واسه همه عمرم می‌خوام.

بغض به گلویم چنگ انداخت. از شدت فشار ضربان قلبم نفس هایم تند و کشیده شده بودند. لبم را محکم گاز گرفتم تا بتوانم نفس هایم را کنترل کنم.

_ واسه خودم

دیگر ضربان خودم را احساس نمی‌کردم. نمی‌دانم... شاید مرده بودم و الان پا به بهشت گذاشته بودم.

دستش بالا آمد و روی سمت چپ سینه اش نشست.

_ واسه اینجا!

«پاییز 1402»

دستم را به دیوار می‌گیرم و با گام هایی کند و آهسته به سمت آشپزخانه می‌روم. گیجم... همانند کسی که با سر به زمین خورده. چندان هم تفاوتی ندارد. من همه عمر با سر به زمین خورده ام، این یکی هم رویش وارد آشپزخانه می‌شوم؛ اما میانه راه توانم را از دست می‌دهم و کابینت را تکیه گاه خود می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و پلک های سنگینم را به زمین می‌دوزم. از صدای بسته شدن در سر بلند می‌کنم و به او خیره می‌شوم. نگاهش بالا می‌آید و بر روی چهره رنگ پریده ام ثابت می‌ماند.

فروغی در چشمانش نمی‌بینم. او امروز چه قدر من است!

جلوتر می‌آید و دو دکمه اول پیراهنش را باز می‌کند. نگاهش را در چهره ام می‌چرخاند. نمی‌دانم به دنبال چه چیزیست. بالاخره لب باز می‌کند و صدایی گرفته و بم از حنجره اش خارج می‌شود.

_ چه طور تونستی؟

از دیشب که مرا در بیمارستان دیده تا الان، این اولین جمله ای است که به زبان آورده.

سرگیجه و تهوعی جزئی که دچارش شده ام، باعث می‌شود برای لحظه ای چشمانم را ببندم. وقتی چشم باز می‌کنم، او را درست مقابل خود می‌بینم.

درمانده و بی روح به من نگاه می‌کند. نگاهش حتی برای یک لحظه متمرکز نمی‌شود. مردمک هایش متزلزل اند. نفس های این روزهای من هم...

سرش را کمی به سمت کج می‌کند. خم می‌شود و دستش را کنارم روی کابینت ستون می‌کند.

_ تو چه طور آدمی هستی؟!

من؟ من هیچ چیز نبوده و نیستم. چیزی از من نمانده، همه اش به تاراج رفته.

کمرم را بیشتر به لبه کابینت می‌چسبانم و نگاه از چشمان غرق در خونس می‌گیرم. هیچگاه او را چنین خراب و خسته ندیده ام. او هم هیچگاه مرا این قدر مأیوس و بیچاره ندیده!

اخمی می‌کند و سیبک گلویش تکان محکمی می‌خورد. صدایش مردانه می‌لرزد

_ فقط بهم بگو چرا؟

کمر درد و ضعف باعث می‌شود سر بخورم و همان جا روی سرامیک های سرد آشپزخانه بنشینم.

برای چند لحظه ای همان طور بالای سرم می‌ایستد. می‌توانم در وجودش حجم عجیبی از خشم را حس کنم. او امروز عجیب خالیست. چند قدمی به عقب برمی‌دارد. هر دو دستش را در موهای پرپشتش فرو می‌کند و آوایی ناله مانند از میان لب هایش بیرون می‌آید.

_ چرا این قدر بی مروتی؟

قسمتی از حرف هایش را نمی فهمم. گیجم، آن قدر گیج که حتی به یاد نمی آورم چرا به آشپزخانه آمده ام. او هم سر می خورد و به بدنه کابینت تکیه می دهد. پلک هایش را بر هم فشار می دهد و این بار وقتی نگاهم می کند، خشم به نگاهش می دود.

_ بچه منو کشتی...

نگاهش می کنم. نگاهش برق همیشه را ندارد.

بچه اش را کشتم... بچه ام را کشتم؟

بی انصافی را در حقم تمام کرده. چرا هیچگاه کسی نمی تواند مرا بفهمد؟

صدایم گویی از ته چاه می آید. رعشه به جان فکم می افتد.

_ من نکشتمش.

با مکث پلک می زند و آرام می خندد. قطره اشکی از گوشه چشمم سر می خورد.

_ روت میشه اینو بگی؟ به منی که اون روی تو رو دیدم؟ یادت رفته؟ شرط می بندم بیشتر ده بار بهم گفته بودی که اگه بفهمی حامله ای، بچه رو سقط می کنی.

دست هایم مشت می شود و دندان هایم را بر روی هم می فشارم. هنوز هم فراموش نکرده. او هم درست مثل من هیچ وقت نتوانسته چیزی را فراموش کند.

پلکم می لرزد و آهسته زمزمه می کنم:

_ اون... اون مال قبل بود.

نمی شنود که چه می گویم. نمی خواهد که بشنود. واکنشی نشان نمی دهد. هنوز هم خشمگین و منزجر نگاهم می کند.

_ ت... تقصیر من نبود.

یکی از پاهایش را در شکم جمع می‌کند. آرنجش را روی زانویش می‌گذارد و موهای آشفته اش را چنگ می‌زند. انگار که رمقی در تنش نیست، چون دستش سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

درد امانم را بریده. لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و کمی خم می‌شوم. سرش را به کابینت تکیه می‌دهد و نگاهم می‌کند.

_ ازت بدم می‌آید.

امشب قسمتی از جهنم خدا به زمین هبوط کرده. جایی درست وسط زندگی من.

چانه ام می‌لرزد و می‌گویم:

_ منم!

و خودم هم نمی‌دانم که این جمله دو طرفه به چه معناست.

از خود بدم می‌آید یا از او؟ شاید هم هر دو!

دستم را به بدنه کابینت می‌گیرم و از جا بلند می‌شوم. دیگر نگاهم نمی‌کند. هنوز نگاهش بر روی زمین مات مانده.

به سمت اتاق می‌روم و بی آن که لباس‌هایم را عوض کنم، روی تخت دراز می‌کشم. هم‌زمان صدای باز و بسته شدن در خانه به گوشم می‌رسد.

بی‌نهایت خسته‌ام. یک خستگی به وسعت این همه سالی که بر من گذشته. بهتر است بگویم از طنین بودن خسته‌ام... از زنده بودن!

نگاهم را به قاب عکس روی دیوار می‌دوزم. به چهره‌های آرایش شده و موهای شینیون شده‌ام.

احساس می‌کنم در وجودم چیزی گیر کرده و می‌خواهم آن را از درونم خارج کنم اما توانش را ندارم.

نگاهم را از نیمرخ دخترک درون قاب عکس می‌گیرم و به مانی که پشت سرم ایستاده و دستانش دور کمرم حلقه شده، خیره می‌شوم. سرش را به سمتم خم کرده و پیشانی اش را به پیشانی ام گذاشته... پلک می‌زنم.

واقعاً این همه سال گذشته؟ انگار همین دیروز بود که در تالار عروسی روی صندلی نشسته بودم و نگاهم
مات اطرافم بود.

چگونه از این همه سال عبور کرده ام؟ چگونه؟!

پشت پلک هایم داغ می شود از آن روزی که با لباس عروس وارد پا به این خانه گذاشتم تا الان... همه اش
مقابل چشمانم به تصویر در می آید.

نفس هایم تنگ شده... پلک می زنم.

چطور باور کنم که همان طنین نوزده ساله دیروز، اکنون صاحب فرزند شده؟ فرزندى که نیامده، این جهان را
ترک کرده. به گمانم او بهتر از من فهمیده که این دنیا، جای زندگی کردن نیست.

هفت سال کم چیزی نیست! این عمر من است که دوان دوان جلو رفته.

حالا دیگر می توانم همه چیز را درک کنم. دلیل آن همه ضعف بی دلیل و درد های عصبی، آن همه زود
رنجی و روحيات حساس و شکننده این بود... من جنینی در بطن خود داشته ام که دیگر نیست.

دستم را بالا می آورم و به گلویم می کشم... پلک می زنم.

جسم وضعی که توان نگه داشتن کودک مرا نداشته... من این جسم را می خواهم چه کار؟

چیزی در وجودم می پیچد. حالم حال عجیبیست. می دانم باید کاری کنم تا بتوانم نفس بکشم، اما نمی دانم
چگونه. با حرکتی خشن، یقه مانتو ام را می گیرم و می کشم. صدای پاره شدن پارچه مانتو، حالم را کمی

تسکین می دهد.

یک جنین با سن پنج هفته؟ پنج هفته با او زندگی کرده بودم و خود نمی دانستم؟

آب دهانم را فرو می دهم... پلک می زنم.

گلویم این بار تیر می کشد... پلک می زنم.

نگاهم تار می شود... پلک می زنم.

نمی‌دانم از کجا، ولی شنیده‌ام که فرشته مرگ هر روز پنج بار به سراغ آدم می‌آید و او را نگاه می‌کند، اما تا وقتی که موعد مقرر فرا نرسد، جان او را نمی‌گیرد.

نگاهم را در فضای اتاق می‌چرخانم. یعنی الان او این جاست؟ پس کی موعد مقرر می‌رسد؟ کی می‌توانم با قبر و کفنم هم آغوش شوم؟ به چه زبانی بگویم که من از این زندگی خسته‌ام؟ چه طور به اهالی این دنیا بفهمانم که بریده‌ام؟

به ضرب روی تخت می‌نشینم و این بار بیشتر یقه مانتو را می‌کشم. دکمه‌هایش کنده می‌شوند و من مانتو را در می‌آورم و گوشه اتاق پرت می‌کنم.

از این نفس تنگی ترسیده‌ام... شاید هم واقعاً موعد مقرر فرا رسیده.

برای چندمین بار آب دهانم را فرو می‌دهم و دستم را در یقه تیشرت‌م می‌برم و به سینه می‌چسبانم. برای این نفس تنگ چه کنم؟

سر می‌چرخانم و به تصویر خود در آینه خیره می‌شوم و بعد نمی‌دانم چه می‌شود که دستم به سمت لیوان خالی روی عسلی می‌رود و آن را با شتاب به سمت آینه پرت می‌کنم. آینه با صدایی مهیب می‌شکند و فرو می‌ریزد.

نفسم به طور اعجاب‌آوری بر می‌گردد. نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌خیزم. جلو می‌روم و بالای سر خرده‌های آینه می‌ایستم. تصویر خود را این بار در صد آینه می‌بینم. این تصویر بیشتر به من شبیه است. همین قدر تکه تکه!

دستم را به گلویم می‌گیرم انگار که حجم ناشناخته درون وجودم می‌خواهد از تنم بیرون بیاید.

خیره به آینه‌های تکه تکه شده، همان جا سر می‌خورم و به بدنه تخت تکیه می‌زنم. اولین قطره که بر صورتم فرود می‌آید، بعد از بیست و چهار ساعت من نیز رها می‌شوم.

می‌خواهم آب دهانم را فرو دهم؛ اما بغضم خود را با شتاب به بیرون پرتاب می‌کند و صدای هق هق بلندم در گوشم می‌پیچد.

لیوان چای را در سینی می گذارم و آن را برمی دارم. زینب بلند می شود و به سمتم می آید.

_ نمی خواد بابا.. بیا همین جا می خوریم

بدون اعتراض سینی را روی میز آشپزخانه می گذارم و زینب مقابلم می نشیند و نگران و غم زده خیره ام می شود

_ خوبی؟

بدون حرف لیوان چایم را برمی دارم و کمی از آن می خورم. سری به نشانه مثبت تکان می دهم و او لب می گزد.

_ طنین...

سر بلند می کنم و خیره اش می شوم. برای اولین بار دلم می خواهد که کنارم نباشد. دستش را جلو می آورد و روی دستم که روی میز است می گذارد. فشاری به دستم وارد می کند و سعی می کند لبخند بزند.

_ می دونم حالت خوب نیست... ولی... ولی ناراحت نباش

لیوانم را روی میز می گذارم و نفسی می گیرم.

_ ناراحت نیستم

نگاهش را در چهره ام می چرخاند و این بار لبخندش غم دارد.

_ من که می دونم الان تو دلت چی می گذره... مگه میشه خوب باشی؟

نه! اگر می دانستی در دلم چه می گذرد، نمی گفتم ناراحت نباش!

پلکی می زند و به میز خیره می شود.

_ به خدا از پریشب که امیر به امین زنگ زد تا مانی رو خبر کنه تا الان یه لحظه از فکرم بیرون نرفتی. همون شب می‌خواستم پیام پیشت ولی امین نداشت.

لیوان را در دستم می‌چرخانم و با زبان لب‌های خشکم را تر می‌کنم.

_ خوب کرده... جای زن حامله که توی بیمارستان نیست.

به سینی نگاه می‌کنم و برای عوض کردن بحث می‌گویم:

_ حواسم نبوده قندون رو بیارم.

بلند می‌شوم و قندان را از داخل کابینت کنار گاز برمی‌دارم. می‌توانم سنگینی نگاهش را حس کنم.

قندان را جلوی دستش می‌گذارم و می‌گویم:

_ خودت چه طوری؟

لبخند کم‌رنگی می‌زند و از داخل قندان، قند برمی‌دارد.

_ منم خوبم... اگه این کوچولو بذاره، به‌ترم می‌شم. دیروز هوس آلبالو کرده بودم... بیچاره امین هی می‌گفت

فصل آلبالو الان نیست، آلبالو از کجا بیارم؟ آخرش به نیم کیلو آلبالو خشکه رضایت دادم.

و ذهن من پیش جنینی است که شاید اندازه اش به اندازه نصف بند انگشت هم نبوده، و حالا دیگر نیست!

_ امین گفت بهت بگم یه هفته برات مرخصی رد کرده. اگه بیشتر هم نیاز داشتی اشکالی نداره.

سری تکان می‌دهم.

_ ناهار پیشم میمونی؟

لبخندی بر لب می‌نشانم و گیره روسری اش را باز می‌کند. صورتش کمی ورم کرده.

_ این همه تو برام ناهار درست کردی، حالا امروز نوبت منه.

روسری ابریشمی سبز آبی اش را تا می‌کند و در حالی که مانتوی پاییزه و ضخیم چهارخانه اش را از تن در می‌آورد، از گوشه چشم نگاهم می‌کند.

– چی می‌خوری؟

حتی حوصله ندارم که بخوام اعتراضی بکنم. شانه بالا می‌دهم و آهسته می‌گویم:

– نمی‌دونم

در فریزر را باز می‌کند و در همان حال می‌گوید:

– البته با اجازه

برمی‌خیزم و برای خودم چای می‌ریزم.

– زرشک پلو دوست داری؟

سری تکان می‌دهم و قوری را روی کتری می‌گذارم.

– آره

از داخل فریزر بسته مرغ بر می‌دارد و به من نگاهی می‌اندازد.

– برو یکم بخواب... بدنت هنوز ضعیفه، رنگ به رو نداری.

شانه بالا می‌دهم و روی صندلی می‌نشینم

– خوبم.

خوب نیستم! درون من چیزی جز یک ویرانه نیست که اگر هویدا شود، همه از زنده بودنم انگشت به دهان می‌مانند.

پلکی می‌زنم و چایم را می‌خورم. معده ام کمی به هم ریخته و این چای ممکن است حالم را بدتر کند، اما اهمیتی به این موضوع نمی‌دهم.

_ به جانان که چیزی نگفتی؟

می چرخد و نگاهم می کند.

_ نه

سری تکان می دهم و روی صندلی کمی جا به جا می شوم.

_ بهش چیزی نگو... به هیچ کس.

در سکوت خیره ام می شود و نگاهش به قدری سنگین و معنا دار است که پرسشگر سر تکان می دهم.

لبخندی غمگین می زند و نگاه از من می گیرد.

_ هر روزی که می گذره، بیشتر می فهمم که چقدر عوض شدی... تویی که کوچیک ترین اتفاقای زندگیتو به

ما می گفتی، حالا دیگه خیلی وقته که هیچی بروز نمیدی.

این که چیز عجیبی نیست... من فقط بزرگ شده ام، همین!

_ دلم برای دیوونه بازیات تنگ شده طنین. از وقتی رفتی تو جلدیه آدم عاقل و منطقی تا الان دلم برات

تنگ شده.

من نیز دلتنگم!

اما تجربه ثابت کرده دلتنگی دردی را دوا نمی کند. زمان به عقب بر نمی گردد. حالا هر چه می خواهند فیلم

تخیلی بسازند و به مردم القا کنند که یک روزی دستگاه سفر در زمان ساخته می شود، باز حقیقت تغیر

نمی کند!

با زبان لبم را تر می کنم و برمی خیزم.

_ بیا بریم. محمد بفهمه زنش اینجا داره چیکار می کنه، سرمو می کوبه به دیوار

چپ چپ نگاهم می کند و معترض می گوید:

_ طنین! تو امینو این جوری شناختی؟

خوشحالم که متوجه نشده قصدم تغییر بحث است. جان لبخند زدن ندارم و فقط شانه بالا می‌دهم.

_دکمه غلط کردمش کجاست؟

این بار می‌خندد و همراه من از آشپزخانه خارج می‌شود. کنترل تلویزیون را بر میدارم تا آن را روشن کنم.

_ طنین لوسیون داری؟ پوست دستام خشک شده، داره می‌سوزه

بی حواس سری تکان می‌دهم و همان طور که کانال‌ها را بالا و پایین می‌کنم، می‌گویم:

_ آره توی اتاقه

به سمت اتاق می‌رود؛ اما چند لحظه ای نمی‌گذرد که صدای جیغش بلند می‌شود. به سرعت می‌چرخم و به

سمتشم می‌روم. در چهارچوب در ایستاده و به نقطه ای خیره شده.

_ چی شد؟

و هم‌زمان رد نگاهش را دنبال می‌کنم و به خرده‌های آینه که کف زمین پخش شده چشم می‌دوزم.

_ اینجا چرا این جوریه؟

نمی‌خواهم بدانم که دیشب از شبی جهنمی عبور کرده‌ام، پس اولین چیزی که به ذهنم می‌آید را بر زبان

می‌آورم.

_ دیشب می‌خواستم سوئیچ رو بندازم روی میز، یکم هدف گیریم اشتباه درومد و خورد به آینه.

نگاهش به سمتم می‌چرخد و نگران نگاهم می‌کند.

_ خوبی؟ جاییت که زخم نشده؟

چرا!

قلبم... قلبم می سوزد.

به گمانم کار از زخم گذشته. این دیگر جراحت و بریدگی نیست. قلبم را تکه تکه کرده اند و هر تکه اش را گوشه ای پرتاب کرده اند.

لبخندی می‌زنم و سر تکان می‌دهم. چقدر از این پوسته سخت جان و مثلاً آرامم متنفرم!

_ صندل پام بود.

و بعد وارد اتاق می‌شوم و لوسیونم را از روی میز برمی‌دارم. لوسیون را به دستش می‌دهم و به سمت سالن می‌روم. روی مبل می‌نشینم.

_ طنین یکم دراز بکش... درد نداری؟

واقعیتش برایم اهمیتی ندارد. درد جسم در نهایت با اندکی مسکن ساکت خواهد شد. با دردی که به جانم افتاده چه کنم؟

_ نه

مقابلم می‌نشیند و با زبان لبش را تر می‌کند.

_ حتماً باید یه دکتر زنان بری.

نگاهم بر زمین می‌ماند و آهسته می‌گویم:

_ دکتر می‌گفت بدنم تحمل نکه داشتن بچه رو نداشته

مردد نگاهم می‌کند انگار که میان گفتن و نگفتن مانده، اما در نهایت لب می‌گشاید.

_ مگه قبل از این که تصمیم بگیرید حامله بشی، با دکتر مشورت نکرده بودید؟

آهسته می‌خندم. در عجبم که هنوز هم لب هایم می‌توانند کش بیایند.

_ زینب من خودم آخرین نفر خبردار شدم. ما قصد بچه دار شدن داشتیم؛ ولی هنوز واسه اش برنامه نداشتیم.

لحظه ای مکث می کند انگار که نمی داند چه بگوید و در نهایت لبخند می زند. می خواهد دلگرم کند؛ اما من منجمد تر از این حرف ها هستم.

_ طنین می دونم ناراحتی ولی بازم وقت هست. میری دکتر، خودتو تقویت می کنی و دوباره بچه دار میشی. و من نگاه مردی را به یاد می آورم که هنوز هم مرا باور نکرده و مرا قاتل فرزندش می داند. زینب نگاهی به آشپزخانه می اندازد و بلند می شود.

_ حالا اصلاً زرشک داری؟

ضعف و خستگی باعث می شود برای لحظه ای چشمانم را ببندم.

_ آره توی طبقه آخر فریزره

در همان حالت نشسته کج می شوم و سرم را روی دسته مبل می گذارم. کمی درد دارم؛ اما بی توجه به آن به تلویزیون خیره می شوم. یک فیلم چینی و جدید است.

_ عه طنین چرا این جوری خوابیدی؟

برای آن که بی خیالم شود، پاهایم را بالا می آورم و روی مبل می گذارم. روی مبل کناری ام می نشیند و به تلویزیون چشم می دوزد.

_ این جکی چان هم پیر شده ها

چیزی نمی گویم. از این که با این حال نه چندان مساعدش، خودش را به اینجا رسانده و من در شرایطی نیستم که بتوانم همراهی اش کنم، شرمنده ام.

کوسنی را در آغوش می گیرم و سعی می کنم با فیلم دیدن خودم را سرگرم کنم تا شاید نگاه دیشب مانی را از یاد ببرم؛ اما چندان هم موفق نیستم!

_ ناهار نخورده هنوز... فکر کنم دیشب خوب نخوابیده بود. یه دفعه خوابش برد.

پلک هایم هنوز بسته اند؛ اما می توانم صداها را در میان رخوت و سستی بشنوم.

_مرسی... شرمنده شما هم به زحمت افتادی.

از صدای مانی مغزم هوشیار تر می شود و پلک هایم را از هم فاصله می دهم.

_ چه زحمتی؟ این همه من به طنین زحمت دادم.

دلَم می خواهد بنشینم؛ اما مغزم چندان تمایلی نشان نمی دهد. دیگر صدایی نمی شنوم؛ اما کمی بعد می توانم حضور کسی را احساس کنم.

چشم باز می کنم و نگاهم را به مانی که در سکوت روی مبل رو به رویی ام نشسته می دوزم. سر و وضعش مرتبی دارد؛ اما حالت چهره آشفته اش در تضاد با ظاهر آراسته اش است. هنوز هم همان نگاه را دارد.

برایم باور نکردنیست. چه طور می تواند چنین نسبتی را به من دهد؟

خیره به من سر کج می کند و در همان حال دستش را بالا می آورد و دکمه های پیراهنش را باز می کند. روی مبل می نشینم و پتو را از روی خودم کنار می زنم. گرم شده. به سمت تراس می روم تا برای تهویه هوا در را باز کنم؛ اما در میانه راه با صدایش متوقف می شوم.

_ کجا؟

تلخم... درست مانند قهوه ای از دهان افتاده

_ نترس، قاتل بچه ات نمی تونه جایی گم و گور بشه

فکش منقبض می شود و عصبی نگاهم می کند.

_ طنین رو اعصاب من نرو. خوشت میاد سگم کنی؟

پوزخند کم جانی می زنم و خم می شوم تا پتو را بردارم.

_ مگه بد می گم؟ دیشب مگه همینو نگفتی؟ مگه نگفتی بچه ات رو کشتم؟

به ضرب از روی مبل برمی‌خیزد و با دو گام بلند خودش را به من می‌رساند. دندان هایش را روی هم فشار می‌دهد و آهسته و عصبی کنار گوشم می‌گوید:

_ مگه غیر از اینه؟... مگه می‌شه یه زن حامله بشه و خودش نفهمه؟ هوم؟

پتو از دستم رها می‌شود و خیره نگاهش می‌کنم. آن قدر سنگین و سخت که لحظه ای دست از تاختن برمی‌دارد و خیره ام می‌شود. چشمانش سرخ و تبار اند. طوری که انگار می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند.

_ نمی‌تونم باورت کنم.

چیزی در اعماق وجودم می‌شکند؛ اما ظاهر بی تفاوتم حتی ترک هم بر نمی‌دارد. می‌چرخم تا به سمت اتاق بروم؛ اما با خشونت بازویم را می‌گیرد و مرا به سمت خود می‌کشد. با شانه به سینه اش کوبیده می‌شوم.

_ چرا هیچی نمیگی؟

سر می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. مگر حرفی هم مانده؟ چه بگویم وقتی شنونده ای ندارم؟ چه از جان این ویرانه می‌خواهد؟ چه از این طنین لگدمال می‌خواهد؟

_ حرفی نیست... من هر چیزی بگم باور نمی‌کنی، چون نمی‌خوای که باور کنی.

پوزخندی می‌زند و سر کج می‌کند. چرا فراموش کرده بودم که این مرد اگر بخواهد، می‌تواند زمین را برایت جهنم کند؟

_ چون می‌شناسمت طنین نادری. خیلی خوب می‌شناسمت.

نگاهم را به دیوار مقابلم می‌دوزم و آب دهانم را فرو می‌دهم. سالها از آخرین باری که این بُعد از وجودش را به چشم دیدم، می‌گذرد.

به گمانم آن قدر در میان روزمرگی هایمان غرق شده بودیم که هر دو فراموش کرده ایم که طرف مقابلمان کیست و می‌تواند چه کسی باشد!

آن قدر غرق آرامش شده بودم که بوی طوفان را فراموش کرده ام.

_ تو می‌دونستی من عاشق بچه ام.

لحن پر از ظن و تردیدش درست مانند خنجری در گلویم فرو می‌رود.

سر می‌چرخانم و خیره اش می‌شوم. گوشه لبش را زیر دندان می‌گیرد و از شدت خشم و یا شاید غم اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

_ طنین... تو خیلی خودخواهی.

همین یک جمله تمامم را به آتش می‌کشد. من؟ من خاکستر نشین خودخواهم؟

سکوت کافیت. به تنگنای عجیبی افتاده ام. اگر حرف بزنم می‌میرم و اگر حرف نزنم، دق می‌کنم!

به آخر که برسی دیگر هیچ چیز از خودت را نخواهی دید. به گمانم من نیز به آخر رسیده ام.

دیگر چیزی از آن طنین آرام و منطقی نمی‌بینم.

بازویم را به ضرب از میان انگشتانش بیرون می‌کشم. از کندن دلمه های زخم های کهنه و قدیمی متنفرم.

_ آره، من خودخواهم

کامل می‌چرخم و مقابلش می‌ایستم. مستقیم به چشمانش خیره می‌شوم تا بداند که مراعات نکردن حال یک به خاکستر نشسته، می‌تواند چه عواقبی داشته باشد.

_ من خودخواهم که وضعم اینه... خودخواهم که زندگی به اینجا رسید.

با پشت دست به سینه اش می‌کوبم و صدایم بی مقدمه اوج می‌گیرد.

_ آره دیگه! خودخواهم! چون خودخواهم الان دارم توی این خراب شده نفس می‌کشم خودخواهم که...

حنجره ام از آخرین فریادم تیر می‌کشد و او پلک هایش را بر روی هم می‌فشارد. با حرص دستم را می‌گیرد و فریاد می‌زند:

_ دهنتو ببند!

از صدای فریادش برای لحظه ای چشمانم بسته می شوند. چشم که باز می کنم، قطره ای اشک از گوشه چشمم سر می خورد.

دستم را روی سینه اش می گذارم و با اندک توان باقی مانده ام او را به عقب هل می دهم. صدایم بلند و خشمگین اما لرزان است.

_ می دونی؟ ما هر کاری هم کنیم تهش این زندگی، زندگی نمی شه... این حال و روز، تاوان کاریه که کردیم.

فکش منقبض می شود و خشمگین نگاهم می کند. تمام رگ های چشمانش بیرون زده اند و سخت و کشیده نفس می کشد. انگشت اشاره ام را در هوا تکان می دهم. صدایم بیش از پیش به رعشه می افتد؛ اما ادامه می دهم:

_ این... این تاوان اون دلیه که شکستیم

همین جمله برای به جنون رسیدنش کافیه. دستش بالا می رود تا بر روی صورتم فرود بیاید و فریاد می زند:

_ خفه شو!

بدون ذره ای پس رفتن تنها نگاهش می کنم. دستش در هوا می ماند و با صورتی برافروخته و نگاهی به خون نشسته، نفس نفس زنان خیره ام می شود.

آهسته می خندم و سر کج می کنم.

_ بزن...

شقیقه هایم تیر میکشند و «هیپوکامپ*» ام التماس می کند که خفه شوم. پلکم می لرزد و صدایم می گیرد.

_ منو از زدن می ترسونی؟ خدا منو زده، تو که عددی نیستی.

در سکوت به چشمانم زل می زند و در نهایت با غیظ و خشونت به کنار هلم می دهد.

_ خدا لعنتت کنه طنین، خدا لعنتت کنه.

پوزخندم غیر ارادیت. خدا مرا خیلی وقت است که لعنت کرده، وگرنه این نباید حال و روز یک آدم نفرین نشده باشد.

دستم را به مبل می‌گیرم تا از شتاب ضربه اش بر زمین نیفتم. لحظه ای بعد صدای به هم کوبیده شدن در خانه به گوش می‌رسد.

دستی به شقیقه های خیس از عرقم می‌کشم و نگاهم سرمی‌خورد و بر زمین ثابت می‌ماند. روی لبه مبل می‌نشینم. برای لحظه ای پشت پلک هایم داغ می‌شوند.

بی نهایت از این پوسته بی تفاوتم منزجرم. از این که با تمام توان می‌خواهم به خودم و دیگران ثابت کنم که خوبم؛ اما از درون فرو پاشیده ام، متنفرم.

آب دهانم را به زور فرو می‌دهم و آهسته می‌گویم:

_ چیزی نشده که... دوباره بچه دار می‌شیم.

پلکی می‌زنم و مأیوس و درمانده می‌خندم.

احمق سخت جان! چرا خفه شده ای؟ کمی گریه کن.

و صدایی دیگر بی رحمانه در وجودم نهیب می‌زند که این قدر ضعیف نباش! این قدر به دنبال بهانه برای گریه کردن نباش. فقط یک بچه از دست داده ای و همسرت به تو اعتماد ندارد و تو را یک دروغگوی پست می‌داند که تعمدانه کودکی از خون خود را کشته ای.

چیزی نشده که!

کودکی را از دست داده ام... اما حالا باید ادامه دهم. باید خانه ام را که در این روزها به آن رسیدگی نکرده ام را مرتب کنم. شاید هم بعد از آن چند صفحه ای را بنویسم و بعد به سراغ جواب دادن دایرکت ها بروم. شاید چند استوری هم بگذارم تا بقیه از احوالاتم آگاه شوند.

من خداوندگار تناقضاتم!

هم‌زمان که می‌خندم، می‌توانم در باطن بیارم.

در اوج می‌توانم خود را در هنگام هبوط ببینم.

در غایت درد می‌توانم خود را خوشبخت بخوانم.

من بارها و بارها می‌توانم از درون بمیرم؛ اما باز هم نفس بکشم!

پ ن: هیپوکامپ = مرکز کنترل حافظه در مغز

* * * * *

نگاهم را به میز مقابلم دوخته‌ام؛ اما تمام تلاشم را کرده‌ام تا گوشم با صحبت‌های مشایخ باشد.

ذهنم هم‌زمان به همه جا گریز می‌زند. به بحث امروز صبحم با مانی بر سر آمدن به اینجا. به تماس جانان که پاسخ ندادم. به جلسه امروز و نگاه ناباور محمد از دیدنم در شرکت.

به...

_ خانم نادری... اگه حالتون مساعد نیست، می‌تونید از جلسه خارج بشید.

سر بلند می‌کنم و به امیر خیره می‌شوم نگاهش به روبه‌رو است؛ اما مخاطبش منم. لحنش محرمانه است؛ اما فقط من می‌توانم نیش درون جمله‌اش را بفهمم.

نگاهم را می‌چرخانم و چشم در چشم محمد می‌شوم که با حالتی ناراحت و نگران خیره‌ام شده.

_ نه... مشکلی نیست

سری تکان می‌دهد و رو به آقای کشاورز می‌گوید:

_ پس هر چه سریع‌تر پیگیری کنید

خانم مشرف به جلو خم می‌شود و با اندکی تردید در نهایت لب می‌گشاید:

_ آقای دکتر فرمایش شما متین... ولی فکر می‌کنم ما داریم ریسک می‌کنیم. شما خودتون دستتون توی کاره، این دارو ها هنوز جواب پس نداده. نگرانم بعداً مشکل پیش بیاد.

امیر لحظه ای مکث می‌کند و به صندلی تکیه می‌زند.

_ من خودم جزء گروه پژوهشی این پروژه بودم... در جریان روند کار و آزمایشات هم بودم. این دارو چند ساله که مراحل تستای بالینی رو طی کرده؛ ولی با این حال من باز منتظر گزارش کنترل کیفیت می‌مونم. دوباره بحث بالا می‌گیرد و هر کسی طبق تخصص خود نظرش را بیان می‌کند. تنها کسی که هنوز هم در سکوت به بقیه گوش می‌دهد، منم.

کمی بعد جلسه به پایان می‌رسد. اولین نفر از سالن خارج می‌شوم. نگاهی به خانم کسمایی که در حال تایپ کردن چیزی است می‌اندازم و از پله ها پایین می‌روم. دیگر در اینجا کاری ندارم و می‌توانم به خانه برگردم.

زینب دوباره بدحال شده و به خانه مادرش رفته و برای لحظه ای به این می‌اندیشم که هنوز هم از پدر و مادرم دورم. آن قدر دور که حتی نمی‌دانند که من یک سقط جنین را پشت سر گذاشته‌ام!

وارد اتاقم می‌شوم و بعد از جمع کردن وسایلم، از اتاق بیرون می‌زنم. با دیدن سایه لحظه ای ابروهایم بالا می‌روند و بعد لبخندی بر لبانم می‌نشیند. او نیز متوجه من می‌شود. آیین را در آغوشش جا به جا می‌کند و به سمتم می‌آید.

_ سلام... چه طوری؟

آیین نگاهم می‌کند و بعد بی حوصله می‌چرخد و سرش را در گودی گردن سایه می‌گذارد.

_ سلام... دوباره یه دختر خانمی با گریه و نق منو کشونده اینجا که باباشو ببینه.

دستم را جلو می‌برم و روی موهای کم پشت آیین می‌کشم. اگر... اگر از دستش نمی‌دادم سال دیگر چنین موقعی...

یعنی او هم به اندازه آیین بابایی می شد؟

_ با ویدئو کال راضی نمی شه؟

با افسوس سری تکان می دهد و در حالی که با من هم قدم می شود می گوید:

_ مهاداد وقتی سر کاره، کلا موبایلو می بوسه می ذاره کنار. این قانونمندیش واقعاً بعضی وقتا رو مخمه.

دکمه آسانسور را فشار می دهم و او ادامه می دهد:

_ ولی آیین کم کم داره بهتر می شه. قبلاً بیشتر بهونه مهاداد رو می گرفت.

سوار آسانسور می شویم و نگاهی به سایه می اندازم.

_ میری پارکینگ؟

پلکی می زند و چتری هایش را پشت گوش می دهد.

_ آره اونجا منتظر می مونم.

دکمه پارکینگ شماره یک را می فشارم. نگاهش را به من می دوزد و لبخند می زند.

_ تو چطوری؟ چند روزه خبری ازت نیست.

شانه هایم را بالا می دهم. محال است که بتوانی حدس بزنی در این چند روز، چه از سر گذرانده ام!

_ یه چند روزی حالم خوب نبود.

به نشانه تفهیم سری تکان می دهد. وارد پارکینگ می شویم و او به سمت ماشین مشایخ حرکت می کند.

_ از تو چه خبر؟ خواهرت بهتره؟

به بدنه ماشین تکیه می زند و آیین را روی صندوق عقب ماشین می گذارد. لبخندش محو می شود و دم

عمیقی می گیرد.

_ خوب نیست. من و مهداد رو که می‌بینم، حالش بدتر میشه. دکترش میگه آیه خودش نمی‌خواد خودشو ببخشه، برای همینه که درمان جواب نمیده.

کم و بیش از خواهرش برایم گفته. خواهری که مدت‌هاست تحت نظر روان پزشک درمان می‌شود. دقیق نمی‌دانم با خود چه کرده که به این روز افتاده. از همان اول هم فهمیدم که حرف زدن درباره اش سایه را اذیت می‌کند و چیزی نپرسیدم. اما یک چیز را خوب می‌دانم؛ عشق سایه به خواهرش خیلی شبیه به عشق یک مادر به فرزندش است.

پلکش می‌لرزد و خیره به آیین که هوایش را دارد تا نیفتد، می‌گوید:

_ می‌دونی؟ شاید اشتباه از منه. شاید من خواهر خوبی براش نبودم. نتونستم درست راهنمایی اش کنم که عاقبتش این نشه.

اندوه به نگاهش راه باز می‌کند و من دستم را بر روی شانه اش می‌گذارم و سعی می‌کنم لحنم دلگرم کننده باشد، هر چند خودم از درون نابودم.

_ این طور نگو. تو خواهر خوبی هستی. حتی منم توی این مدت کم فهمیدم که عشقی که تو به خواهرت داری، کم از عشق یه مادر به بچه اش نیست.

آب دهانش را فرومی‌دهد و غمگین خیره ام می‌شود.

_ همه آرزوم اینه که مثل اولش بشه. همون خواهر سرخوش و لوسی که نهایت دغدغه اش جمع کردن کلکسیون لاک بود.

در آسانسور باز می‌شود. با دیدن محمد و مشایخ که در حال گفت و گو اند، نفسی می‌گیرم. بی شک اگر محمد فرصتی پیدا کند، حتماً مرا میان سؤال هایش گیر می‌اندازد.

به این سمت می‌آیند و آیین با دیدن پدرش طوری دست و پا می‌زند که سایه می‌ترسد از روی ماشین بیفتد و او را از روی ماشین بر می‌دارد. صدای جیغ های ذوق زده آیین و بابا گفتن هایش در فضای ساکت پارکینگ می‌پیچد و از این شور و اشتیاقش، لبخندی به لبانم می‌نشیند.

مشایخ جلو می‌آید و بدون حرف آیین را در آغوش می‌گیرد. محمد با سایه خوش و بش کوتاهی می‌کند و بعد رو به آیین می‌گوید:

_ بیا بغل عمو ببینم

آیین می‌چرخد و دستانش را دور گردن مشایخ حلقه می‌کند. بی‌صدا می‌خندد و سر تکان می‌دهد.
_ نه.

محمد دستی به سر آیین می‌کشد و با افسوس سر تکان می‌دهد.

_ مهرداد بگو چیکار کردی که این طوری بابایی شده؟ بگو منم رو بچه ام پیاده کنم.

مشایخ ابروهایش را بالا می‌دهد و سایه با لبخند به او خیره می‌شود.

_ مهرداد کاری نکرده... فقط بابای خوبیه.

محمد تأیید وار سر تکان می‌دهد.

_ اون که صد البته. مهرداد هم بابای خوبیه، هم دوست خوبیه، هم کارمند خوبیه... ولی خدایی استاد خوبی نیست.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و با اندکی بدجنسی ادامه می‌دهد:

_ به قول مهرداد، دانشجوها منتظر فرصتند که توی زمین چالت کنند.

سایه تلاش می‌کند خنده اش را پنهان کند اما در نهایت آهسته می‌خندد و شالش را جلو می‌کشد.

_ این یکی رو مهرداد راست میگه.

مشایخ سر می‌چرخاند و نگاهش می‌کند. با همان چهره خنثی و جدی همیشگی اش.

_ دانشجو اگه...

محمد ضربه ای به بازوی مشایخ می‌زند و به میان حرف او می‌پرد.

_ کشتی ما رو! خسته نشدی از بس اینو گفتی؟ من که مثلاً رفیق بیست ساله اتم، این جوری نگاهم می‌کنی
قبض روح می‌شم. بابا یکم شل کن! دست از سر این دانشجوهای بدبخت بردار. دوتا نمره بهشون بده
مدرکشونو بگیرند بره پی کارش.

و اما مشایخ هنوز هم همان طور نگاهش می‌کند. از این پوسته سخت و نفوذ ناپذیرش خوشم می‌آید. واقعاً
چیزی می‌تواند این مرد را تحت تأثیر قرار دهد؟

آیین تقلا می‌کند تا خودش را به پایین سر دهد؛ اما مشایخ او را محکم تر می‌گیرد و محمد وقتی از پاسخ او
نا امید می‌شود، گوشه لبش را به سمت بالا جمع می‌کند.
_ یعنی گوشت تلخ تر از اون داداش دیوونه ات، خودتی.

سر می‌چرخاند و به سایه خیره می‌شود.

_ خدا و کیلی چه طوری اینو تحمل می‌کنید؟

سایه در نهایت متانت لبخند می‌زند. در این مدت او را به خوبی شناخته ام. شخصیتی بی نهایت متین و آرام
و صد البته منطقی دارد.

_ من تحملش نمی‌کنم... باهاش زندگی می‌کنم.

مشایخ سر می‌چرخاند و با حالتی متفاوت از همیشه به او چشم می‌دوزد. چه کسی گفته که عشق تنها یک
احساس درونیست؟ من دارم در مقابل خود عشق را می‌بینم.

سایه نگاهش را به سمت محمد می‌چرخاند.

_ به زینب جون سلام برسونید. اتفاقاً چند بار می‌خواستم پیام بهش سر بزنم. توی این هفته حتماً دیدنش
میام.

به ساعت نگاه می‌کنم و گامی به عقب برمی‌دارم

_ منم دیگه باید برم.

حالت نگاه محمد جدی می شود و نگاهش را به من می دوزد.

_ قبلش من با شما کار دارم خانم نویسنده.

می دانم می خواهد از چه حرف بزند و راه گریز برایم نمانده. با سایه خداحافظی می کنم و آنها سوار ماشین می شوند. خیره به حرکت ماشین، صدای محمد را می شنوم.

_ برای چی اومدی؟ مگه زینب پیامو بهت نرسوند؟

بند کیفم سر می خورد و روی بازویم می افتد. من بالاخره روزی میان توهم خوب بودن هایم خواهم مرد!
_ خوبم.

نگاهش بی منظور در چهره ام می چرخد. برای تأثیر گذاری بیشتر، لبخندی هرچند عروسک وار ضمیمه صورتم می کنم.

_ ممنون بابت مرخصی، ولی دیگه بهش احتیاجی ندارم.

و بعد پیش از آن که چیزی بگوید، با خداحافظی کوتاهی از او فاصله می گیرم و به سمت ماشین می روم.
لجباز...

خصیصه ای که تنها خودم از شدتش در وجودم آگاهم.

تا امروز اصراری به حضورم در شرکت نداشتم اما حالا تا انتهای این راه را خواهم رفت. اسمش خود آزاریست اما دست بر نخواهم داشت.

مانی در وجود من طینینی را بیدار کرده که سالها برای خاموش کردنش نهایت تلاشش را کرد. همان روی تاریکی که هر انسانی درون خود دارد و همیشه در تلاش است آن را از دیگران پنهان کند.

و مانی آن روی تاریک مرا بارها و بارها دیده و سالها با آن زندگی کرده.

و اکنون... آن روی تاریک و خفته بیدار شده!

نگاهی به آدرسی که جانان برایم فرستاده می‌اندازم. آه... چه نقطه پر تردد و شلوغی!

حرکت می‌کنم و در این میان به این می‌اندیشم که در شرکت ماندن چقدر برایم راحت تر شده. فشار کاری شرکت کمتر شده و این روزها به طور عجیبی دیگر امیر هم کاری به کارم ندارد. به ندرت یک دیگر را می‌بینیم که آن هم در هنگام جلسات شرکت است.

نمی‌دانم... شاید بعد از آن همه تنش، در حال تجدید قواست. شاید هم تصمیم گرفته تا پایان قرارداد تحملم کند.

و منی که این روزها با عزمی راسخ قصد دارم در همین شرکت بمانم و همه این‌ها فقط به خاطر جمله ایست که برایم بیش از حد گران تمام شده. مانی حرمت‌ها را شکسته و آنچه که به زبان آورده نشان دهنده این است که بر خلاف تصورم، بعد از این همه سال هنوز هم نتوانسته مرا بشناسد. و گرنه در چشمانم زل نمی‌زد و نمی‌گفت که من در این شرکت... آه یادآوری اش را بر خود حرام کرده‌ام!

آن قدر آن جمله مرا سخت در هم کوبیده که حتی آن را در ذهنم هم تکرار نمی‌کنم.

کنار در ورودی آموزشگاه پارک می‌کنم و به تابلوی بزرگ و طلایی رنگش خیره می‌شوم.

«آموزشگاه موسیقی نغمه»

نگاهم را به هنرجوهایی که وارد آموزشگاه می‌شوند می‌دوزم و چند لحظه بعد جانان در حالی که با موبایلش مشغول است، از آموزشگاه بیرون می‌زند. سر بلند می‌کند و نگاهش را در اطراف می‌چرخاند تا به من می‌رسد.

به این سمت می‌آید. کیف گیتارش را روی صندلی عقب می‌گذارد و سوار می‌شود.

_ های بیب

ریز می خندم و نگاهش می کنم.

_ اشتباه گرفتی خانم. اینا رو باید به اون آقای خواستگار می گفتی.

لبخندش کمرنگ تر می شود و من ادامه می دهم:

_ فکر نکن یادم رفته که هنوز آمارشو به من ندادی.

نفسی می گیرد و به بیرون خیره می شود. بی میلی اش نسبت به این بحث را درک می کنم.

_ چی بگم؟ از بچگی کلاس می رفته. فوق لیسانس موسیقی داره. الان هم که هم تدریس می کنه، هم اجرا

داره. برای خیلی از خواننده ها آهنگسازی هم کرده. دیگه همین

ابروهایم را بالا می کشم و به نشانه تفهیم سر تکان می دهم:

_ جوابشو دادی؟

دم عمیقی می گیرد و از نگاه کردن به من اجتناب می کند.

_ آره... بهش گفتم جواب من منفیه

چشمانم برای لحظه ای گرد می شود و بی اختیار با صدای بلندی می گویم:

_ چی؟!؟

شانه بالا می اندازد و به سمتم می چرخد.

_ قبلاً هم بهت گفته بودم، ازدواج توی برنامه های زندگی من نیست. من تنهایی به همه اون چیزایی که

می خوام می رسم.

این بار کامل سر می چرخانم و خیره اش می شوم و او با همان بی خیالی اش که روی اعصابم می رود، ادامه

می دهد:

_ حسام هم خیلی منطقی برخورد کرد. نه بهش برخورد نه سمج شد.

و چه قدر لحنش در نظرم متحرص می‌آید. نیشخندی می‌زنم و بی‌هوا می‌گویم:

– و تو اصلاً از این که حتی یه بار هم اصرار نکرده و رفته پی کارش ناراحت نیستی، هوم؟

لحظه ای مکث می‌کند و در نهایت شانه بالا می‌اندازد.

– چرا ناراحت بشم؟ خب خودم بهش جواب منفی دادم.

بی‌خیالش می‌شوم و با افسوس سر تکان می‌دهم.

– منو باش می‌خواستم برم برای عقد و عروسیت لباس بخرم.

ریز می‌خندد و دستش را جلو می‌برد.

– بذار ببینم آهنگ چی داری

من نیز تن به بازی او می‌دهم و به رویش نمی‌آورم که قصد دارد بحث را عوض کند. ترک‌ها را کمی بالا و پایین می‌کند و در نهایت روی یک قطعه ثابت می‌ماند. صدای سیستم را بلند تر می‌کند و به صدلی تکیه می‌زند.

– میای بریم شهر کتاب؟

از هر چیزی که بتواند کمی این زندگی را برایم قابل تحمل تر کند استقبال می‌کنم.

موهایم را پشت گوش می‌دهم.

– بریم

در حالی که ظرف‌های کفی را آب می‌کشم، گوشم با صدای اخبار است. از وقتی که به یاد دارم، همیشه به سیاست علاقه داشتم. ظرف‌ها را در آب چکان می‌گذارم و باقی مانده غذا را در یخچال قرار می‌دهم. کتری را از آب پر می‌کنم و بعد از روشن کردن گاز، به اتاق می‌روم. نیاز دارم تا ذهنم را تخلیه کنم.

همیشه برایم یک مجهول باقی مانده... این که چرا همیشه در بدترین شرایط روحی، درخشانترین صحنه ها را قلم زده ام.

نیم نگاهی به مانی که روبه روی تلویزیون نشسته و مشغول مطالعه کتابی است می اندازم و به سمت اتاق می روم. لپ تاپم را روشن کرده و فایل ورد را باز می کنم.

انگشتانم روی کیبورد می لغزند و نگاهم را به صفحه لپ تاپ می دوزم. در تلاشم تا بتوانم واژه ها را به رقص بیاورم؛ اما چندان موفق نمی شوم. ذهنم پاشیدگی عظیمی را متحمل شده.

لپ تاپ را خاموش می کنم و برمی خیزم همیشه ذهنم را با نوشتن سامان می دادم؛ اما این بار حتی نوشتن هم کمکی به من نمی کند.

از اتاق بیرون می روم و چای دم می کنم چند دقیقه ای را همان جا می مانم تا چای دم بکشد و بعد برای خودم یک لیوان چای می ریزم. دستی زیر موهایم می کشم و به سمت اتاق می روم؛ اما با صدایش در میانه راه متوقف می شوم.

_صبر کن.

به سمتش می چرخم و با چشمانی منجمد و سرد نگاهش می کنم عینکش را بر میدارد و کتابش را به همراه عینک روی میز می گذارد. از جا بلند می شود و قدمی به سمتم بر می دارد. بدون ذره ای ملایمت در لحنش می گوید:

_استعفا بده

تو گمان می کنی من طنین چند هفته پیشم؟ شتابه فکر می کنی!

او رفته... و من به جایش آمده ام.

و مجازات ما این است، هر دوی ما محکومیم به تحمل این من عصیانگر!

نفسی می گیرم و در چشمانش زل می زنم تا بفهمد من این بار را عقب نشینی نمی کنم. اگر قرار است کسی ویران شود، این بار نوبت من نیست!

_ این کارو نمی‌کنم.

ابروهایش به یک دیگر پیوند می‌خورد و جدی می‌شود. انگار که منتظر همین جمله ام بوده.

_ از اونجا بیا بیرون.

در سکوتی پر لجاجت به در بسته پشت سرم تکیه می‌دهم. به آرامی لبخند می‌زند و جلوتر می‌آید و سینه به سینه ام می‌ایستد.

حالتش طوریه که ناخودآگاهم چیزی مشابه با خطر احساس می‌کند. نگاهش میخ چشمانم می‌شود و سرش را کج می‌کند.

_ زندگی با تو منو صبور کرده.

دستش بالا می‌آید و با انگشت قسمت انتهایی موهایم را به بازی می‌گیرد. خیره به حرکت دستش ادامه می‌دهد:

_ اما الان به قدری دیوونه هستم که یه تیکه از جهنمو بیارم وسط خونه مون.

نگاه از چشمانش می‌گیرم و او پشت دستش را نوازش وار روی گونه ام می‌کشد. ناخودآگاه و بی اختیار سرم را کمی کج می‌کنم و از او رو می‌گیرم. حرکت دستش متوقف می‌شود و من خیره به پارکت های کف همچنان سکوت کرده ام.

_ چیه، بهت بر خورد؟ حرف حق تلخه ولی حقه... تو از وقتی پاتو توی اون خراب شده گذاشتی هوایی شدی... هوایی شدی و بچه منو کشتی.

آتش خشم در وجودم زبانه کشیده و هیولایی دیوانه وار در وجودم نعره می‌زند. نگاه ناباور و خشمگینم به سمتش می‌چرخد. حس می‌کنم تمام خون تنم به یکباره در سرم جمع می‌شود.

مانی مشرقی، خوب می‌داند چه طور یک آدم را بسوزاند. با همین جمله چنان مرا می‌سوزاند که اعصاب مغزی ام یکی یکی از کار می‌افتند. جریان خون در تنم چنان تند می‌شود که کم مانده خون از گوش و چشمانم بیرون بزند. صدایم از فرق خشم به زور از حنجره ام بالا می‌آید

_ مانی مشرقی، تو عوضی ترین آدمی هستی که تا الان دیدم.

می‌خندد. خودش می‌داند چه کرده که این چنین آسوده خاطر به من می‌خندد

_ ممنونم، ولی دوست داری یادت بیارم خودت کی هستی؟

دندان هایم را روی هم می‌فشارم و تنها با نفرت خیره اش می‌شوم. لبخندش از صورتش پاک می‌شود و با جدیت می‌گوید:

_ قبل از این که به سرم بزنه استعفا بده

اگر او با این جمله سخیف مرا این چنین به آتش کشیده... پس من هم کاری می‌کنم تا او نیز مانند من بسوزد.

چشم در برابر چشم... گوش در برابر گوش!

پوزخندم اعصاب مغزی اش را متشنج می‌کند؛ اما همچنان در تلاش است خود را آرام نشان دهد. آخ که هیچ کس مثل من تو را نمی‌شناسد مانی مشرقی!

با همان پوزخند دستم را روی سینه اش می‌گذارم و کمی به عقب هلش می‌دهم. این روزها فقط دلم می‌خواهد خودم را در اتاقی حبس کنم و فارغ از تمام جهان زندگی کنم.

تنهایی برای من اجبار نیست، ایده آل من است...

آن روزی که از خاطر همگان بروم، بی شک لایق جشن گرفتن خواهد بود!

می‌خواهم از کنارش عبور کنم. این بی‌اعتنایی بیش از صد ها ساعت بحث و جدل او را به هم می‌ریزد. این یعنی تو هر چه قدر می‌خواهی داد و فریاد کن، حنجره ات را پاره کن، اما من حتی به خود زحمت نمی‌دهم که صدایت را بشنوم!

به طور ناگهانی به بازویم چنگ می‌زند و مرا عقب می‌کشد. از برخورد کمرم با دسته در اتاق آوایی تا گلویم بالا می‌آید؛ اما با فشردن دندان‌هایم بر روی هم، آن را پایین می‌رانم.

دستش را کنار سرم بر روی در می‌گذارد و به سمتم خم می‌شود. نگاهم را بالا می‌برم و به چشمان عصبی و به خون‌نشسته اش نگاه می‌کنم.

_ وقتی دارم باهات حرف می‌زنم لال نشو.

این طاعون تمامی ندارد؟

با خشونت فکم را می‌گیرد و سرش را به سمتم خم می‌کند. با اخم سعی می‌کنم سرم را کنار بکشم؛ اما با دست دیگر بازویم را چنگ می‌زند و انگشتانش در عضلات اطراف فک و چانه ام فرو می‌روند.

_ قبل اینکه سقف اون خراب شده رو روی سر همه خراب کنم، از اونجا گمشو بیرون

نفس‌هایش داغ و ریتمشان تند است.

عصبیست و من...

در خود به دنبال حسی می‌گردم تا حالم را توصیف کنم. اما عجیب به بن بست می‌خورم.

به چشمانش خیره می‌شوم و محکم و مصمم می‌گویم:

_ یه بار جوابتو دادم

فشار انگشتانش بیشتر می‌شود و فکش حالت انقباض به خود می‌گیرد. سرش را جلو می‌آورد و تیغه بینی اش را به جایی کنار گوشم می‌چسباند.

_ نرو رو اعصاب من... من قاطی ام.

فکر می‌کند من ترسی دارم؟ من خود را دقیقاً روی ته خط می‌بینم. یک گام دیگر کافیسست تا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشته باشم!

سکوتم جری ترش می‌کند. چانه ام را به ضرب رها می‌کند و قدمی به عقب بر می‌دارد. انگشتش را بالا می‌آورد و تهدید وار در هوا تکان می‌دهد:

_ تو منو روانی کردی، پس عواقبش پای خودته.

همان طور که تو مرا سوزانده ای و عواقبش به پای خودت!

پلک هایش را برای لحظه ای می‌بندد. می‌چرخد و به سمت در می‌رود. او نیز دیگر مثل قبل استقامت ندارد.

کاپشنش را از روی آویز کنار در بر می‌دارد و از خانه خارج می‌شود. نگاهم را می‌چرخانم و به تصویر خود در آینه گوشه سالن نگاه می‌کنم.

این منم...

یک طاعون زده!

و نهایت طاعون را همه می‌دانند...

مرگ!

روی مبل می‌نشینم و به صفحه تلویزیون خیره می‌شوم. من مغرورم، لجاجتم و بی رحمانه کینه توز هم هستم!

برمی‌خیزم و چراغ‌ها را خاموش می‌کنم. خانه غرق در سکوت و تاریکی می‌شود. چند بار پلک می‌زنم و کم‌کم چشمانم به تاریکی عادت می‌کنند.

سؤالی که مدت‌هاست در ذهنم جولان می‌دهد را از خود می‌پرسم.

تا کی می‌خواهی ادامه دهی طنین سخت جان؟

پلک هایم را می بندم. زخم های گذشته به سوزش افتاده اند... دلمه شان کنده شده و سوزش زجر آورشان درست مثل روز اول است. حتی آزار دهنده تر...

ولی این بار مرهم گذاشتن دردی را دوا نخواهد کرد!

کم کم پلک هایم گرم می شود و به قدری خسته ام که حتی بی خیال رفتن به اتاق می شوم. بازوهایم را در آغوش می گیرم و به پهلو می چرخم.

نمی دانم چقدر گذشته اما به خاطر فرم دسته مبل بدخواب شده ام و هم زمان که خوابم، از اطرافم نیز درک دارم. در میان خواب و بیداری دست و پا می زنم که حضوری را کنار خود احساس می کنم.

دلم می خواهد پلک هایم را باز کنم، اما رخوت و خواب آلودگی ام این اجازه را نمی دهد.

دستی به نرمی روی پوست کمرم کشیده می شود. هوشیاری دوباره خودی نشان می دهد و دردی جزئی در کمرم حس می کنم.

_ داری چیکار می کنی طنین؟

چشمانم را باز می کنم در میان تاریکی هیبتش را به خوبی تشخیص می دهم؛ اما او متوجه بیداری ام نمی شود.

_ می بینی چه بلایی سرمون آوردی؟

دوباره خواب بر من چیره می شود. دلم می خواهد دستش را از روی کمرم که می دانم به احتمال زیاد کبود شده، پس بزنم.

_ من با تو چیکار کنم؟ ازت بدم میاد. تو هیچ...

دیگر چیزی نمی شنوم. رفتنش را احساس می کنم و کمی بعد احساس می کنم که پتویی روی تنم کشیده می شود.

بدنم منقبض می‌شود و چشمانم را باز می‌کنم. پشت پنجره ایستاده و به آسمانی که تا چند لحظه دیگر خورشید را در دل خود جا می‌دهد، می‌نگرد.

پتو را کنار می‌دهم و روی مبل می‌نشینم. دستی به عضلات خشک و گرفته شانه ام می‌کشم و مانی سر می‌چرخاند و نگاهم می‌کند. بدون توجه به او از جا برمی‌خیزم و به سمت سرویس می‌روم. آبی به دست و صورت‌م می‌زنم و در آینه نگاهی به خود می‌اندازم.

دستی روی پوست صورت‌م می‌کشم. هنوز خبری از چین و چروک نیست. پس چرا این قدر احساس کهولت و فرسودگی دارم؟

حالت خنثی و بی‌روح چهره ام حالم را بد می‌کند. آن همه امید و شور زندگی، آن همه رویا و خیال... کجا رفته اند؟ کجا رفتند که دیگر هیچ گاه پیدایشان نکردم؟

نگاه از تصویر خود می‌گیرم و از سرویس خارج می‌شوم. به سمت آشپزخانه می‌روم و چای ساز را به برق می‌زنم. به اتاق می‌روم. لباس هایم را عوض می‌کنم و تنها خط چشمی می‌کشم تا شاید کمی چهره ام شاداب تر به نظر برسد.

مانی وارد اتاق می‌شود و از داخل آینه ای که چند روز پیش به جای قبلی روی میز نصب شده، به او چشم می‌دوزم. کیبودی زیر چشمش برای لحظه ای شوکه ام می‌کند. دعوا کرده؟ شاید هم تصادف کرده.

سؤالی که تا پشت لب هایم بالا می‌آید را می‌خورم و کمی عطر به خود می‌زنم. از اتاق خارج می‌شوم. چای کیسه ای را در لیوانم می‌اندازم و روی آن آب جوش می‌ریزم.

موهایم را با یک دست جمع می‌کنم و با کش دور میچم، آن‌ها را می‌بندم. مانی وارد آشپزخانه می‌شود و بی‌توجه به من در یخچال را باز می‌کند. لیوانم را برمی‌دارم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. سنگینی نگاهش را حس می‌کنم؛ تحمل نگاهش آنقدر آزار دهنده است که کیفم را برمی‌دارم، در حالی که مقنعه را سر می‌کنم، به سمت در خانه می‌روم و بی‌خیال خوردن چای از دهن افتاده ام می‌شوم.

این روز ها، در خیال خود زنی را می بینم که نیمه شبی، مجنون و دیوانه وار در میان سیاهی شب مستقیم به سمت زوال می دود...

نامم را طنین گذاشتند، چرا که من انعکاس صدای خوشبختی در زندگی شان شدم. من قرار بود طنین خوشبختی باشم؛ اما اکنون طنین دیگری ام. آنچه که منعکس می کنم، چیزی جز تباهی نیست ساکت و مغموم تنها به حرف های جانان گوش می دهم. حتی نمی شنوم چه می گوید. مغزم هم زمان به صد جا گریز می زند و در عین حال به هیچ فکر می کنم. برای لحظه ای نگاه زینب به من می افتد و غم در نگاهش جوانه می زند.

نمی دانم... شاید گمان می کند هنوز عزادار کودک از دست رفته ای هستم که سهمم از او فقط خبر رفتنش بود.

و درد اینجاست...

این که همه چیز، این نیست!

من بیش از این ها به درد آلوده ام.

زینب عزیزم... اگر بدانی در چه جهنمی دست و پا می زنم... نه، نه... نخواهی دانست!

_ وای زینب! یادته سر دفاع کارشناسی طنین چیکار کردیم؟

دوباره بحث به سمت من معطوف می شود و من به زور لب هایم را به سمت بالا می کشم.

_ یکی از روزایی که از دست شما دوتا تا مرز سخته رفتم، اون روز بود. از بس اون عقب مسخره بازی در آوردید اصلاً نفهمیدم چی گفتم.

جانان به زینب نگاه می کند و لبخندی دندان بر روی لب هایش می نشیند.

_ ولی عوضش برای دفاع زینب نیازی به ما نبود. محمد خودش یه تنه همه کار ها رو کرد. ماها انگشت به دهن مونده بودیم که این همون پسر آروم و سر به زیر خودمونه؟

بشکنی در هوا می‌زند و خنده کنان ادامه می‌دهد:

_ خدا و کیلی اون اول خیلی آدم حسابی بود. هر چی جلوتر رفت، اون روش رو نشون داد.

نگاهم را به سایه می‌دوزم لبخند به لب دارد؛ اما انگار ذهنش جای دیگری است. آیین کنارش روی میل دو نفره دراز کشیده و سایه در سکوت، موهایش را نوارش می‌کند. در این مدت متوجه وابستگی عمیق سایه به آیین شده‌ام، آنقدری که حتی حاضر نشد آیین را در اتاق بخواباند.

_ تو چی سایه؟ دفاعیه ات در صلح و آرامش بود؟

این را جانان می‌گوید و سایه لبخند محوی می‌زند و نگاهش را به جانان می‌دوزد.

_ راستش... من روز دفاعم شرایطم اصلاً خوب نبود. خیلی به هم ریخته بودم. به خاطر همین زیاد به اطرافم توجه نداشتم.

آیین تکانی می‌خورد. غلت می‌زند و بعد نرم نرمک چشمانش را باز می‌کند. بی‌نهایت دوست داشتنی است. از همان بچه‌هایی که حتی وقتی غریبه‌ها نگاهش می‌کنند، دلشان برایش ضعف می‌رود.

سایه خم می‌شود و آیین را که هنوز گیج خواب است در آغوش می‌گیرد. آیین با حالتی متعجب در حالی که خمیازه می‌کشد، به اطراف خیره می‌شود و بعد سرش را روی سینه سایه جا به جا می‌کند.

_ ماما

زینب از شنیدن صدایش ذوق زده می‌شود.

_ عزیزم! بالاخره مامانو یاد گرفت؟

سایه به نشانه مثبت سر تکان می‌دهد و سر آیین را می‌بوسد.

_ دیروز برای اولین بار گفت.

جانان به جلو خم می‌شود و می‌گوید:

- سایه خبر داری طنین نوشتن داستانتون رو شروع کرده؟

سایه با لبخند ابرو بالا می‌اندازد و سرش را به سمتم می‌چرخاند. شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- فعلاً در حد پیرنگ نویسیه. هنوز شروع نکردم

جانان دستی میان موهایش می‌کشد و از گوشه چشم خیره ام می‌شود.

- بالاخره اسم برات پیدا کردی؟

لیوان چایم را برمی‌دارم و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌روم، می‌گویم:

- صد درصد که معلوم نیست؛ ولی احتمالاً تنیده به درد.

صدای پر شیطنت جانان لبخند به لبم می‌آورد.

- سایه دهنتم سرویسه. از الان رفتی زیر مجموعه بچه های طنین.

بار دیگر خنده جمع بلند می‌شود. به نقطه ای رسیده ام که حتی از شخصیت هایی که این همه سال خلق

کرده ام هم بیزارم. زندگی... تو با من چه کرده ای؟

برای خودم چای می‌ریزم و به سالن برمی‌گردم. از سکوت ناگهانی بچه ها متعجب می‌شوم. زینب میان

جانان و سایه نشسته و هر سه به موبایل زینب خیره اند

- چی می‌بینید؟

و بعد با کنجکاوی جلو می‌روم و پشت سر زینب می‌ایستم. خم می‌شوم تا بتوانم صفحه موبایلش را ببینم.

وارد سیو های اینستاگرامش می‌شود و میان پست ها یکی را انتخاب می‌کند و بی حواس می‌گوید:

- می‌خواستم پست جدید امیر رو نشون سایه بدم.

نگاهم روی صفحه موبایل خشک می‌شود و زینب موبایل را به دست سایه می‌دهد و توضیح می‌دهد:

- تیزر اجرای پارسیشه... انگار امین می‌گفت دو-سه ماه دیگه است.

گامی به عقب برمی دارم و سایه از پست خارج می شود و جانان سوت کشیده ای می زند.

– دو و نیم ملیون فالوور داره؟

می چرخم و دوباره به آشپزخانه می روم، اما هنوز هم به طور آزار دهنده ای صداهايشان را می توانم بشنوم.

– پس چی فکر کردی؟ توی ایران کمتر شناخته شده است، چون بیشتر مردم این جور برنامه ها رو دنبال نمی کنند. همچین اجراهایی هم زیاد توی ایران روال نیست. ولی امیر توی اروپا و امریکا معروفه.

و من به این می اندیشم که او، به هر آنچه که آرزو کرده، رسیده.

در این سالها کم و بیش به خاطر محمد و زینب از او خبر داشته ام. موفقیت های روز افزون و شوکه کننده اش در عرصه اجرا به کنار، از محمد شنیده ام که از اعضای گروه پژوهشی یکی از شرکت های داروسازی مهم در آمریکاست. موقعیتی که شاید کمتر کسی بتواند به آن دست پیدا کند.

و در نهایت... شرکتی که روز به روز قدرتمند تر از قبل، دست رقبایش را از بازار دارو کوتاه می کند و از جمله بزرگ ترین شرکت های واردات و پخش داروست.

به دیوار کاشی شده آشپزخانه خیره می شوم و نفس عمیقی می کشم.

سعی می کنم یکی یکی آرزو های خود را به یاد بیاورم؛ اما در نهایت چیزی جز یک مشت خاکستر کهنه عاید نمی شود. همه را با دست خود سوزاندم...

آرزو هایم را!

در حالی که با زیپ کیفم درگیرم، از آسانسور خارج می شوم. گامی به جلو برمی دارم و برای تسلط بیشتر، می ایستم. به دیوار تکیه می زنم و با حرص تلاش می کنم که زیپ را باز کنم. دستمال درون کیفم میان زیپ گیر کرده. حرکات دستم خشن تر می شود و بی خیال ترس شکسته شدن زیپ می شوم.

تا همین حالا هم دیر تر از حد معمول از شرکت بیرون زده ام. گامی به جلو برمی دارم و سعی می کنم سوئیچ را از میان حفره کوچک ایجا شده بیرون بکشم اما چندان هم موفق نیستم.

از صدای گفت و گوی دو نفر، برای لحظه ای مکث می کنم.

_ تو که میدونی چقدر دلمون واسه ات تنگ شده، چرا این جور می کنی؟

برای آخرین بار تلاش می کنم تا زیپ را باز کنم و بالاخره موفق می شوم اما از شنیدن صدای امیر، پاهایم بر روی زمین میخکوب می شوند.

_ سرم شلوغه. اگه وقت کردم میام.

صدای نا آشنای دختر، بغض آلود و دلخور می شود.

_ هر دفعه همینو میگی. من تو رو از اون سر دنیا اینجا موندگار نکردم که سهمم ازت بشه هفته ای پنج دقیقه تلفنی حرف زدن. تازه اونم اگه من بهت زنگ نزنم که منتفیه.

لحنش بیش از حد کلافه و بی حوصله است. انگار که فقط می خواهد دختر را از سر خود باز کند.

_ گفتم که... کارام زیاده.

_ امیر چته؟ تو رو خدا حرف بزن ما هم بفهمیم چیکار کردیم که داری این جور باهامون رفتار می کنی. چرا از ما فراری شدی؟

می خواهم به عقب گام بردارم اما پاهایم فرمان برداری را از یاد برده اند.

_ چرا واسه خودت داستان درست می کنی؟ بیا برو من حالم دست خودم نیست یه چیزی میگم بهت بر می خوره.

صدای تق تق پاشنه کفش زنانه در فضای پارکینگ می پیچد.

_ خب درد منم همینه دیگه! حالت خوب نیست... امیر من دلم برات تنگ شده.

صدایش لرزان تر و ضعیف تر از پیش می‌شود.

_ دلم واسه شوخیا و اذیتات تنگ شده. واسه حرص خوردنات. واسه حرف زدنات. حتی... حتی واسه شعر خوندنات.

صدای فریادش آنچنان سهمناک و ناگهانیست که بی اراده گامی به عقب بر میدارم.

_ گفتم گورتو گم کن!

و سکوت، فضای پارکینگ را در بر می‌گیرد. حتی من هم شوکه ام. صدای دختر این بار کمی فرق دارد. شکسته، ویران، ناباور!

_ امیر!

جوابی دریافت نمی‌کند و در نهایت صدای کفش در فضا می‌پیچد و من با دیدنش تکانی می‌خورم. بدون توجه به من، شالش را جلوتر می‌کشد و با گام‌هایی بلند به سمت پله‌های اضطراری می‌رود.

پلکی می‌زنم و نگاهم را به زمین می‌دوزم. فرصت نمی‌شود که واکنشی نشان دهم، چون در همین لحظه امیر در راهرو می‌چرخد و با دیدنم بی حرکت و ثابت می‌ماند.

برای لحظه‌ای شوکه خیره ام می‌شود و بعد نگاهش رنگ عوض می‌کند. نگاهش جولانگاه خشمی افسار گسیخته می‌شود و لحن آرامش، در تضاد با حالت نگاهش است.

_ الان خوشحالی؟

فکش منقبض می‌شود و آهسته می‌غرد:

_ از این زندگی که واسم ساختی، خوشحالی؟ آره؟

پلک محکمی می‌زند و سر کج می‌کند. برافروختگی چهره اش، هر لحظه بیشتر می‌شود.

_ چرا؟

مبهوت و ناباور خیره اش می شوم.

– چرا... چی؟

خیره نگاهم می کند. نگاهش خیلی متفاوت است. نه نگاه سالهای دور است و نه نگاه این روز هایش. بیشتر شبیه یک جنون زده دیوانه شده.

این حجم از خشم را هیچ وقت در نگاهش ندیده ام.

– فقط بهم بگو چرا؟

آب دهانم را به سختی فرو می دهم و در سکوت خیره اش می شوم. برآمدگی رگ گردنش نگران کننده است، اما کینه درون چشمانش نگران کننده تر!

– چرا گند زدی به زندگیم؟

او عزادار زندگی اش است؟ من باید چه کنم با این زندگی خاکستر شده که خاکسترش به باد رفته؟

دندان هایش را روی هم می فشارد و دکمه دوم پیراهنش را باز می کند. قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شود. آنچنان پرشتاب و ترسناک که لحظه ای به این می اندیشم که تا سکنه فاصله ای ندارد.

– چرا دوباره اومدی وسط زندگیم؟ چرا حالا که همه چیز رو به راه شده بود، دوباره سر و کله ات پیدا شد؟ یه بار زندگی کوفتیمو با خاک یکسان کردی، بس نبود؟

صدایش هر لحظه اوج می گیرد، بدون آن که نگران باشد کسی صدایش را بشنود.

گامی به سمتم برمیدارد و نگاه به خون نشسته اش را در چهره ام می چرخاند.

کدام یکی درد است؟ منی که به دست خود، خودم را کشته ام یا اوایی که حتی نمی داند چرا این چنین در هم شکسته؟

به طور ناگهانی گلدان کریستالی تزئینی که روی میز پایه بلند گوشه دیوار است را بر روی زمین پرت می کند و صدای شکستن گلدان میان فریادش گم می شود.

_ چرا؟!_

چانه ام می لرزد. با حرص و خشونت لگدی به میز می زند و آن را هم واژگون می کند و این بار فریادش بلند تر است.

_ چرا؟_

این همه درد فقط در یک واژه؟ شدنیست؟

مگر واژه ها می توانند درد را منتقل کنند؟

چه کرده ام با او؟

قدمی به سمتش برمی دارم و خرده های گلدان زیر کفشم به صدا در می آیند.

_ امیر.

با مشت به دیوار می کوبد. آن قدر محکم که دردش را می توانم احساس کنم. مشت بعدی اش محکم تر است و نعره می زند:

_ امیر مرد! امیر تو کشتی!

انگشت اشاره اش مرا نشانه می رود و پر نفرت تر از پیش ادامه می دهد:

_ تو... امیرو... کشتی! منو کشتی!

نفس نفس زنان به من چشم می دوزد. قهوه ای نگاهش آتش دارد و من بی اختیار مبهوت و حیرت زده می گویم:

_ امیر...

پلک هایش را میبندد و بلند می غرد:

_ اسم منو نیار! نیار!

صدایش از فریاد هایش خشدار شده. بار دیگر مستی به دیوار می کوبد و به سمت قدم برمی دارد.

_ مگه من باهات چیکار کرده بودم که اون جووری زندگیمو به گند کشیدی؟هان؟

خدایا همین چند دقیقه بگذار زنده بمانم بعد من را بکش!

مغزم تیر می کشد و پشت پلک هایم می سوزد

تیغ نگاهش مرا نشانه می گیرد و جمله اش خنجری می شود در گلویم.

_ تو بزرگ ترین حماقت زندگی منی.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و او گامی به عقب برمی دارد. آتش درون چشمانش در لحظه یخ می بندد.

_ ازت بدم میاد...

پلکی می زند و دندان هایش روی هم چفت می شوند.

_ از خودم بیشتر که یه روزی...

جمله اش را ادامه نمی دهد. هرچند حدس زدن ادامه اش سخت نیست. چیزی تا گلویم بالا می آید و آن را پس می زنم. در وجودم صدای نا آشنایی را می شنوم نمی دانم... به گمانم صدای زجه طنین نوزده ساله است. صدای در آسانسور باعث می شود بی اختیار به عقب بچرخم. نگاهش اول از همه امیر را نشانه می گیرد و بعد مرا.

گامی به عقب برمی دارم و از شوک حضور ناگهانی اش در اینجا، تنها لب می زنم:

_ ما... مانی

در نگاهش حسی را نمی یابم. در سکوتی کشنده، به من خیره است. نگاهش به من همانند یک گناهکار گستاخ و وقیح است. لعنت به منی که می توانم افکارش را بخوانم.

قدمی به جلو برمی‌دارد و نگاهش را با مکثی طولانی دوباره به امیر می‌دوزد. عضلات فک و صورتش حالت انقباض می‌گیرند و تیغ نگاهش برنده تر می‌شود.

_ از آخرین دیدارمون خیلی وقته که می‌گذره.

لبخند می‌زند و ابرو هایش را بالا می‌دهد.

_ آخرین دیدارمون کجا بود؟ آهان یادم اومد!

لبخندش جای خود را به یک پوزخند تمسخر آمیز می‌دهد. خون به نگاه امیر می‌دود و من احساس می‌کنم با سر به قعر جهنم سقوط می‌کنم.

من یک طاعون زده ام!

من طاعون زده ای ام که هر آنچه خواستم را از دست دادم. من همانی ام که اطرافیانم مرا پس خواهند زد، چرا که یک طاعون زده را، حتی خاک هم قبول نمی‌کند و بعد از مرگش هم جنازه اش را می‌سوزانند.

یک طاعون زده را همه رها می‌کنند، حتی آن کسی که عاشقانه دوستش دارد.

و من مبتلا به این طاعون ابدی ام.

مرا نمی‌کشد؛ اما مرگ را هر روز و هر شب جلوی چشمانم به رقص در می‌آورد!

قدمی به سمت امیر برمی‌دارد بر خلاف ظاهر آرام و خونسردش، گام هایش کمی نامتعادل اند.

_ توی همون آخرین دیدار یه چیزی گفتم... گفتم دور مالم نبینمت.

حالت نگاهش جدی می‌شود و آهسته می‌غرد:

_ پس حالا نزدیک مال من چه غلطی می‌کنی؟

بهت زده به سختی صدایش می‌زنم:

_ مانی!

بی توجه به من هنوز هم خیره به اوست.

_ گورتو از زندگی ما گم نمی کنی، نه؟

نگاه گیج و مبهوت امیر در چهره مانی می چرخد و من مقابلش می ایستم و این بار بلند تر نامش را به زبان می آورم.

_ مانی...

نگاهش را از پشت سرم به سمت من سوق می دهد.

_ تموم نمی شه، هوم؟

دستش را روی شانه ام می گذارد و مرا از خود دور می کند. انگشت اشاره اش امیر را نشانه می رود.

_ فقط... فقط بگو چی داشت که من نداشتم؟

قلبم جایی میان لب هایم تپش دارد.

_ این بدبخت آس و پاس چی داشت که من نداشتم؟

این بار لحنش عصبیست. من این مرد را خوب می شناسم. او به ندرت این چنین عصبی و افسار گیسخته می شود و وای از آن لحظه... تا خون به پا نکند، آرام نمی شود. امشب به خوشی تمام نخواهد شد، مطمئنم!

نگاه غرق در خونس را به من گره می زند و بلند تر می غرد:

_ این بی پدر چی داشت که من نداشتم؟

زبانم قفل است. مغزم به تکاپو افتاده تا مرا راهنمایی کند و من بتوانم واکنشی نشان دهم، اما انگار او از من درمانده تر است. به خوبی می توانم سنگینی نگاه گیج و حیران امیر را حس کنم. مانی عاصی و خشمگین به سمتم خیز بر می دارد.

_ لال نشو!

بی آن که اراده ای داشته باشم، گامی به عقب برمی دارم و امیر به جای من مقابل مانی می ایستد. مانی سینه به سینه اش می شود و بلند می گردد:

_ بکش کنار

صدای عاری از حس امیر، این بار جدی و بدون ذره ای تزلزل است.

_ وایسا می خوام جوابتو بدم.

امشب نحس است و نحوستش تمامی ندارد.

مانی چشمانش را باریک می کند و با حرص پوزخند می زند.

_ گفتم بکش کنار دوزاری.

امیر با دست به سینه مانی می کوبد و جدی و خشمگین می گوید:

_ صداتو بیار پایین. من مثل تو بی آبرو نیستم.

و من مات این دو مرد جنون زده شده ام که هیچ کدام قصد عقب نشینی ندارند. و من می دانم... خون به پا خواهد شد!

مانی آهسته می خندد و چشمانش را گرد می کند.

_ عه؟ نه بابا دم درآوردی! قدیما که واسه دوزار سگ دو می زدی خبری از آبرو نبود، حالا دور برداشتی گو..ه اضافه می خوری؟

امیر یقه اش را می گیرد و آهسته و خفه، هشدار گونه می گوید:

_ دهندو ببند

قدمی به سمتشان برمی دارم و وحشت زده از حالت ترسناک و عجیب هر دو نفرشان آهسته می نالم:

_ بسه

هیچ کدام صدایم را نمی‌شنوند. شاید هم نمی‌خواهند که بشنوند! استین کت مانی را می‌کشم.

_مانی بسه

مانی با خشونت دستم را پس می‌زند و امیر با غیظ ادامه می‌دهد:

_ مرد نیستی که بخوام باهات حرف بزنم. منم مرد نیستم که بعد از زری که زدی، هنوز گذاشتم زنده بمونی.

مانی با تمام توان به عقب هلش می‌دهد و هم‌زمان با مستی که به صورتش می‌کوبد نعره می‌زند:

_خفه شو!

افتادن امیر، پرت شدنش از پله های اضطراری، صدای جیغ بهت زده من، همه و همه در یک لحظه اتفاق می‌افتد.

از اول هم می‌دانستم که امشب به خوشی تمام نمی‌شود!

«زمستان 1394»

_ سائز چند؟

بابا سر چرخاند و پرسشگر نگاهم کرد.

_ سی و نه

مرد فروشنده سری تکان داد و به سمت انبار پشت سرش رفت. نگاهم را در ویتترین سراسری مغازه چرخاندم. یکی از لذت بخش ترین خاطرات کودکی و نوجوانی ام، روز های آخر شهریور و خرید کفش و لوازم برای سال تحصیلی جدید بود.

از یادآوری آن روزها، لبخندی روی لب‌هایم نشست. مرد با جعبه کفش سبز رنگی از انبار بیرون آمد و در جعبه را باز کرد. روی صندلی نشستیم و بابا یک لنگه کفش را از مرد گرفت و آن را مقابل پاهایم گذاشت.

کفش را پوشیدم و بابا کمی به سمتم خم شد.

_ اندازه است؟ پنجه پات رو نمیزنه؟

و بعد لنگه دیگر کفش را جلوی پاهایم گذاشت.

_ بپوش دوتا قدم باهات راه برو.

نگاهم را به کفش‌ها دوختم. پاشنه پنج سانتی و از جنس جیر بود و کناره اش یک گل کوچک نئین دار قرار داشت. کمی با آن قدم زدم و مقابل آینه قدی ایستادم.

_ خوبه؟ تنگ نیست؟

به نشانه نفی چانه بالا انداختم و بابا دوباره تاکید وار پرسید:

_ همین؟

سری تکان دادم و بابا از داخل جیبش کارت بانکی اش را بیرون کشید. نگاهم را دوباره میان کفش‌های ویتترین چرخاندم. کفش‌های دیگری هم بودند که دوستشان داشتیم؛ اما قیمت زیادشان باعث می‌شد از آنها چشم‌پوشانم.

بی‌اغراق من دختر چندان خوبی برای پدر و مادرم نبودم. خیلی جاها در حقشان کم گذاشته بودم. خیلی وقت‌ها از زیر وظایفم شانه خالی کرده بودم و کمک‌حالشان نبودم. کوچک‌ترین کاری که می‌توانستم کنم، این بود که کمی از هزینه‌هایم بکاهم و مراعات بابا را بکنم.

به همراه بابا از مغازه خارج شدیم. از پاساژ بیرون زدیم و من خمیازه کشان نگاهم را به انبوه ماشین‌های داخل خیابان دوختم.

_ عصر باید بری سر کار؟

به نشانه مثبت سر تکان دادم.

_ اونجا خوبه؟ از پس کار بر میای؟

این اولین باری بود که بابا به طور مستقیم از کار من می پرسید.

_ خوبه... زیاد سخت نیست.

بابا سری تکان داد و در حالی که فلاشر ماشین را روشن می کرد، در خیابان سمت چپ پیچید.

_ من هنوزم میگم، لزومی نداره که تو کار کنی. الان وقت درس خوندنته.

روزی که پا در این راه گذاشتم، قصدم کمکی هر چند کوچک به بابا بود، حتی اگر روزها بر من سخت می گذشت. اما حالا حتی اگر هم می خواستم... نمی توانستم پا پس بکشم.

تا رسیدن به خانه در سکوت به خیابان ها خیره شدم. یک سال پیش یا نه، شش ماه پیش هرگز فکرش را هم نمی کردم که اولین ترم دانشگاهم، این چنین پر ماجرا باشد.

با رسیدن به خانه مستقیم به سمت اتاقم رفتم. نگاهی به کتاب و جزوه هایم که همان وسط اتاق رها کرده بودم انداختم. سه روز بود که همین وسط بودند و حتی فرصت نداشتیم که آنها را جمع کنیم.

لباس هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. مستقیم به آشپزخانه رفتم و کتری را از آب پر کردم. نیم نگاهی به مامان که گوشه سالن دراز کشیده بود انداختم. بابا تمام تلاشش را می کرد تا ما سحر خیز باشیم اما هیچ وقت تلاش هایش ثمری نداشت.

مامان همیشه تا نزدیک ساعت پنج و شش صبح بیدار بود. نه این که نخواهد بخوابد، خوابش نمی برد. تکلیف من هم که روشن بود.

کمی دراز کشیدم و بعد برخاستم تا برای رفتن به فروشگاه آماده شوم. از صدای اخباری که به گوش می رسید، مشخص بود که بابا در خانه مانده.

ساعت نزدیک دو و نیم بود. باید ساعت سه از خانه بیرون می‌زدم تا به موقع به فروشگاه برسم. از سه شنبه و پنج شنبه ها متنفر بودم. دانشگاه نداشتم و برای همین نیاز نبود که زود به فروشگاه بروم.

لباس پوشیدم و کیف دستی ام را برداشتم. بی سر و صدای از خانه خارج شدم.

علیرغم حضور خورشید در آسمان، هوا سرد بود. قدم زنان به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. باید سه بار اتوبوس عوض می‌کردم و بعد از حدود چهل و پنج دقیقه، به فروشگاه رسیدم.

نگاهی به سر در فروشگاه انداختم و به گام هایم سرعت دادم. آقای انتظاری در حال کشیدن پرده ها بود.

_ سلام

با لبخند برایم سری تکان داد. شالم را تا ریشه موهایم جلو کشیدم. نگاهم را در فروشگاه چرخاندم و همان لحظه صدایش را از داخل آبدار خانه شنیدم.

_ باربد چای می‌خوری؟

آقای انتظاری که همچنان با پرده ها مشغول بود لحظه ای مکث کرد.

_ نه دستت درد نکنه

پشت میزم نشستم و صندلی ام را جلو کشیدم. امروز از آن روز های تقریباً شلوغ بود و مشغول کار خودم بودم. آقای میان سالی چهل جلد از یک کتاب سفارش داده بود. احتمالاً می‌خواست آنها را هدیه دهد. آقای انتظاری در حالی که دو باکس کتاب را روی پیشخوان می‌گذاشت، گفت:

_ اینم چهل تا

نگاهی به کتاب ها انداختم کتاب داستان نوجوان بود. مرد با رضایت لبخند زد و کیف پولش را در دست گرفت.

_ امر بفرمایید خانم

من نیز بر حسب ادب لبخند کمرنگی زدم.

_ هر جلد سی و هشت تومن، جمعاً یک میلیون و پونصد و بیست هزار تومن

کارت پولش را به سمتم گرفت. کارتخوان را به سمت خود کشیدم و برای لحظه ای نگاهم روی لیوان چای کنارم ثابت ماند. حتی نفهمیده بودم کی آن را کنار دستم گذاشته. جلوی لبخندی که داشت رفته رفته بزرگ تر می شد را به زور گرفتم و خودم را با کارتخوان مشغول کردم.

فیش را به سمتش گرفتم. آقای انتظاری که هنوز هم همان جا بود به باکس ها اشاره کرد.

_ کمکتون بیارم؟

مرد سری تکان داد.

_ اگه زحمتی نیست.

هر دو از فروشگاه خارج شدند و من به سرعت لیوان را برداشتم. از داغ بودنش ابروهایم بالا پرید و بی هوا سر بلند کردم و چشمانم قفل نگاهش شد. با لبخند کمرنگی سر تکان داد و به سمت طبقه دوم فروشگاه رفت. لبخند بر لبان من هم نشست و گروه ارکست درون قلمب سازهایشان را کوک کرده و موسیقی عشق سر دادند.

لیوانم را به لبم نزدیک کردم و نگاه از او گرفتم. او هر بار از روشی جدید برای شگفت زده کردن من استفاده می کرد. درست زمانی که انتظارش را نداشتم، به من یادآوری می کرد که می تواند کاری کند که من بیش از این دیوانه اش بشوم.

در فروشگاه را بسته بودیم و از آنجایی که امروز روز شلوغی را پشت سر گذاشته بودیم، مشغول مرتب کردن فروشگاه شدیم. من و امیر کتاب های به هم ریخته را مرتب می کردیم و آقای انتظاری هم کف فروشگاه را تی می کشید. سرامیک های کف سفید و براق بودند و برای همین باید زود به زود تمیز می شدند.

گامی به عقب برداشتم و نگاهی به قفسه مرتب انداختم. با رضایت لبخندی زدم و همزمان به گفت و گوی میان امیر و آقای انتظاری گوش می دادم.

– ولی خب بر حسب تجربه، به نظرم نوشت افزار و کتاب کمک درسی فروش بیشتری داره. کار هم خیلی راحت تره چون اکثراً می‌دونند چی می‌خواند؛ ولی اینجا این طور نیست. خیلی وقتاً مشتری اصلاً نمی‌دونه می‌خواد چه کتابی بخره.

به سمت کیفم رفتم و آن را برداشتم.

– خسته نباشید.

آقای انتظاری هم جمله اش را تمام کرد و در حالی که پالتوی کوتاه قهوه ای رنگش را به تن می‌کرد دستی میان موهایش کشید.

– خانم نادری.

چرخیدم و به امیر نگاه کردم.

– دیروز کتابتون رو جا گذاشته بودید

ابروهیم را بالا دادم و پرسشگر سر تکان دادم. به سمت کوله اش رفت و آقای انتظاری یقه پالتو اش را بالا کشید و به سمت در رفت.

– فعلاً

از فروشگاه خارج شد و امیر در حالی که بند کوله اش را روی شانه اش می‌انداخت، به سمتم آمد.

– بریم؟

بی اختیار خنده ام گرفت. برای لحظه ای باور کرده بودم که کتابم را جا گذاشته ام. از خنده من، او هم لبخند کم‌رنگی زد و در را باز کرد.

از هجوم هوای سر برای لحظه ای شانه هایم را به بالا کشیدم و در خود جمع شدم. امیر از گوشه چشم نگاهم کرد و در همان حال حفاظ را پایین کشید و قفل کرد.

شالگردن سفید و سرمه ای بلند دست بافتش را از دور گردنش باز کرد و دور گردن من انداخت.

_ سردم نیست

شانه بالا داد و با دقتی عجیب شال گردن را دور گردنم پیچید. اخمی از سر دقت میان ابروهایش نشست و گفت:

_ فکر کنم باید از این به بعد هر روز دوتا کاپشن با خودم بیارم.

ریز خندیدم و شالم را جلو کشیدم. شال گردن را کمی از دهانم فاصله دادم. کنار خیابان ایستاد و من متعجب نگاهش کردم.

_ مگه با موتور نیومدی؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و خیره به خیابان بی حواس گفت:

_ فروختمش.

چشم هایم را گرد کردم و با یک گام بلند خودم را به او رساندم.

_ چرا؟

شالگردن را دوباره جلوی دهانم کشید و در همان حال با بی خیالی گفت:

_ به پولش نیاز داشتم.

بیش تر از این کنجکاوی نکردم. اگر دوست داشت خودش بیش از این ها توضیح می داد. سری تکان دادم و با دست به ایستگاه اتوبوس اشاره کردم.

_ پس من میرم

چانه بالا انداخت و شانه هایش را به بالا کشید. او هم سردش بود.

_ نه

از پاسخ صریح و قاطعش لحظه ای مکث کردم و او با اندکی درنگ نگاه از خیابان گرفت و به من چشم دوخت. نگاهم برای لحظه ای روی رد بخیه گوشه پیشانی اش ثابت ماند

هنوز هم جای بخیه قرمز رنگ بود. این زخم یادگار همان شب بارانی بود و او هر بار می گفت که این زخم را دوست دارد چون برایش تداعی کننده آن شب است.

از صدای جدی و ملایمش نگاه از رد بخیه گرفتم و به چشمانش خیره شدم.

_ اگه اصرار دارم که شبها خودم برسونمت به خاطر اینکه که می دونم هر گوشه این شهر کوفتی چه خبره.

یقه سویشرتت را به هم نزدیک کرد و ادامه داد:

_ من اگه مواظبت نباشم... اگه پشتت نباشم، پس به چه دردی می خورم؟

مکشی کرد و نگاهش را به چشمانم گره زد.

_ تا چند وقت پیش نمی تونستم حرفی بزnm. نمی تونستم بگم نمی خواد کتابا رو مرتب کنی و زودتر برو. نمی تونستم بگم اگه قراره تا کسی بگیری، آژانس بگیر چون امنیتش بیشتره... نه می تونستم و نه حقی داشتم که درباره اش حرفی بزnm؛ چون این حس فقط یه سر داشت.

پلکی زد و نگاهش را در چهره ام چرخاند تا دوباره به چشمانم رسید.

این همه گرما فقط به خاطر همین چند جمله؟ منطقی به نظر نمی رسید!

_ اما حالا فرق داره. تو دیگه می دونی چه قدر می خوامت. می دونی جون منی. می دونی دنیا رو به هم می ریزم واسه این که یه خار به پاهات نره.

چه طور می توانست در یک بحث جدی و منطقی، این چنین دل مرا به بازی بگیرد؟

از صدای تک بوقی هر دو به عقب چرخیدیم. در راننده باز شد و من با دیدن محمد چشمانم را گرد کردم و بی اختیار یک قدم از امیر فاصله گرفتم. هرچند که دیگر دیر شده بود.

لبخند کجی زد و نگاهش را به امیر دوخت.

_ دیر که نرسیدم؟

امیر با بی تفاوتی سری تکان داد و بند کوله اش را در دست گرفت.

_ عادت دارم

و بعد رو به من که هنوز گیج و میبهوت نگاهشان می کردم، گفت:

_ سوار شو

چشم هایم گرد تر از پیش شدند و آهسته گفتم:

_ من نمیام... وای!

نیم نگاهی به محمد که هنوز هم منتظر ایستاده بود، انداخت و آهسته خندید.

_ محمد از خودمونه.

شرمگین از گوشه چشم به محمد به با همان لبخند نگاهمان می کرد خیره شدم و لب گزیدم.

_ نه! تو رو خدا! اصلاً بیا با تاکسی بریم.

در ماشین را باز کرد و در همان حال با اندکی شیطنت گفت:

_ زیادم با تاکسی فرقی نداره

ملتمس نگاهش کردم. نمی دانم این خجالت از کجا پیدایش شده بود. محمد سرفه ای مصلحتی کرد و با

لبخندی بامزه گفت:

_ نگران نباشید من چیزی نمی بینم.

شرم بیشتر زیر پوستم خزید و صورتم را پشت شال گردن پنهان کردم. امیر خندید و چشم غره ای به محمد رفت.

با همان ته مانده خجالتم روی صندلی های عقب نشستم و محمد حرکت کرد. برای لحظه کوتاهی از داخل آینه نگاهم کرد.

_ کجا برم؟

پیش از آن که چیزی بگویم، امیر پیش دستی کرد.

_ تو برو، من بهت میگویم.

محمد سری تکان داد و من نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. از صدای پیامک موبایلم، آن را در دست گرفتم.

«همیشه به این فکر می کردم که فرهاد با چه عقلی شروع به کندن کوه کرد... ولی اگه دلیل اونم مثل من بوده باشه، بهش حق می دم»

لب هایم به لبخندی ملیح مزین شد و سر بلند کرده و از داخل آینه کنار ماشین نگاهش کردم. او نیز خیره به من بود. موبایل دوباره در دستم لرزید.

«من بلد نیستم به خاطرت یه کوه رو بکنم ولی می تونم واسه نگاهات جونمو بدم»

قلبم قابلیت این را داشت که سینه ام را بشکافد و به جای من پاسخ او را بدهد.

پیام بعدی بار دیگر مرا به چالش کشید تا با قلبم دست و پنجه نرم کرده و پیش از آن که مرا به کشتن دهد، آرامش کنم.

«منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن»

در حالی که در تلاش بودم تا خمیازه ام را مهار کنم، از گوشه چشم به سعیده که با اتودش درگیر بود، نگاه کردم. با کفش به گوشه کتانی اش کوبیدم. سر بلند کرد و نگاهش را به من دوخت.

_ هوم؟

کمی به سمتش خم شدم و به استاد که با بچه هایی که دوره اش کرده بودند مشغول بود، نیم نگاهی انداختم.

_ چته؟

انگار منتظر همین سؤال بود به سمتم متمایل شد و گفت:

_ یادته بهت گفته بودم یه نویسنده هست که با تو اسمش یکیه؟

تلاش کردم تا چهره ام عادی باشد. دست زیر چانه زدم و آرنجم را روی دسته صندلی گذاشتم.

_ خب؟

پا روی پا انداخت و با گوشه مقنعه اش خودش را باد زد.

_ با نویسندگی خداحافظی کرده

چقدر بابتش محزون و در عین حال خشنود بودم.

شانه هایم را بالا دادم و با بی خیالی گفتم:

_ خب کرده باشه... تو رو سننه؟

یکی از دلایلی که باورش شده بود من آن نویسنده نیستم، همین بی خیالی هایم نسبت به موضوعات مربوط

به رمان بود. چپ چپ نگاهم کرد و چینی به بینی اش داد.

_ من خر رو بگو دارم واسه کی حرف می زنم. خب بیشعور من رمان هاشو دوست داشتم. نمی دونم چرا یه

دفعه زد به سرش.

راست می گفت. به سرم زده بود و حالا به طور عجیبی پشیمان بودم. اما وقتی به آرامشی که پیدا کرده بودم

می اندیشیدم، پشیمانی را فراموش می کردم.

_ خب شاید شرایط نوشتن رو نداشته. شاید سختش بوده. اصلاً شاید دیگه حوصله نوشتن نداشته.

او متوجه نشد اما اندوه درون صدایم، مرا بیش از پیش در افسوس غرق کرد.

متفکرانه خیره ام شد و گوشه لبش را زیر دندان کشید.

– نمی دونم ولی واقعاً حیف شد. نویسنده خوبی بود. هر وقت می بینمت یاد اون میفتم.

کاش این حرف ها را کمی زودتر شنیده بودم، نه حالا که این قدر دلسرد بودم.

در کلاسورم را بستم و آن را در کوله ام انداختم. لحنم تعددا بی خیال و بی تفاوت تر از پیش بود.

– چیزی که زیاده نویسنده است. این نشد یکی دیگه.

این بار با اخم و دلخوری به من چشم دوخت و پاکنش را به سمتم پرت کرد.

– زهرمار! منو باش با کی اومدم درد و دل کنم.

خندیدم و برخاستم. بند کوله ام را روی شانه انداختم و گفتم:

– همینکه هست. برو با یکی درد و دل کن که اهل رمان باشه نه من.

با دهان کجی به حالت قهر رو برگرداند و من با همان خنده بدجنس و خبیثم به سمت در کلاس رفتم.

مقنعه ام را جلو کشیدم و موهایم را زیر مقنعه هل دادم. داشتیم به آخرین کلاس های این ترم نزدیک

می شدیم و استرس هر لحظه بیشتر مرا در بر می گرفت. اگر واحد هایم را می افتادم چه؟

شیوه ارزیابی دانشگاه با مدرسه، زمین تا آسمان تفاوت داشت. اینجا آب هم از دست هیچ استادی نمی چکید

نمره و ارفاق که جای خود داشت.

از میان دانشجویهایی که مقابل تابلوی اعلانات دانشکده ایستاده بودند، عبور کردم و از دانشکده خارج شدم.

حرف های سعیده ذهنم را درگیر کرده بود. این حرف ها دقیقاً با اصرار های جانان مبنی بر دوباره نوشتنم

مصادف شده بود. من به شدت تحت تأثیر دیگران قرار می گرفتم و دست به کاری می زدم که بعد از آن

پشیمان می شدم.

دوراهی عجیبی بود. من هم از نویسندگی پشیمان بودم و هم از رها کردنش.

با رسیدن به فروشگاه، بی آن که خود بخواهم افکار آزار دهنده مرا رها کردند. جلوتر رفتم و با دیدن حصار نیمه باز، لبخند کمرنگی زدم. وارد فروشگاه شدم و حصار را دوباره پایین کشیدم.

به سمت میز حرکت کردم. با دیدن امیر که روی صندلی ام نشسته بود و سرش روی میز قرار داشت، گام هایم کندتر شد. کنارش ایستادم و به چهره غرق در خوابش چشم دوختم.

موهایش روی پیشانی اش ریخته بودند و چهره اش را بچه سال تر نشان می دادند. نگاهم را به لیوان چای کنار دستش دوختم. به قدری خسته بود که چای نخورده خوابش برده بود.

نگاهم پایین تر رفت و روی دستش ثابت ماند. آستین پیراهنش بالا رفته بود و دستبندش از زیر پیراهن پیدا بود. با لبخند گامی به جلو برداشتم. دستم را جلو بردم و آرام روی دستبند را لمس کردم. لبخند عمیق تر شد.

از روی کوله اش کاپشنش را برداشتم و به آرامی روی شانه هایش کشیدم. جزوه اش را از کنار دستش برداشتم و داخل کوله اش گذاشتم.

کمی میان قفسه ها پرسه زدم. هیچ وقت از کتاب خواندن سیر نمی شدم.

در میان کتاب ها، رمانی توجهم را جلب کرد. آغاز جالب و هیجان انگیزش به قدری مرا به وجد آورد که همان موقع از داخل کیفم پول کتاب را بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم و بعد با خیال راحت مشغول خواندنش شدم.

قبل تر ها فکرش را هم نمی کردم که روزی آن قدر درگیر زندگی و مشکلاتش شوم که حتی دیگر نتوانم رمان بخوانم. دنیای جوانی با نوجوانی خیلی تفاوت داشت.

آن قدر سرگرم خواندن کتاب بودم که وقتی به خود آمدم، متوجه شدم که از چهارصد صفحه، صد و چهل صفحه را خوانده ام. سر بلند کردم و به امیر چشم دوختم. از شدت خستگی حتی تکان هم نخورده بود.

از جا بلند شدم و به آبدار خانه رفتم. برای خودم چای ریختم و کنار یکی از پنجره ها ایستادم. امروز هم دوباره هوا بارانی بود. قطرات باران بر روی شیشه های فروشگاه که مشخص بود تازه تمیز شده اند، می نشست و نرم نرمک به سمت پایین سر می خورد.

به خاطر سرمای هوا، شیشه ها بخار داشتند. انگشتم را بالا بردم و روی شیشه یک قلب کشیدم و بی اختیار با لبخند زمزمه کردم:

_ منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن.

این تک مصرعی بود که امیر بارها و بارها برایم خوانده بود.

این روزها همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت. حتی دنیا هم جای قشنگ تری شده بود. از آن شبی که از پشت پنجره اتاقم قلبش را نشان داد و گفت که مرا برای قلبش می خواهد، این جهان، جهان دیگری شد.

نگاهم را از آسمان خاکستری رنگ گرفتم و به عقب چرخیدم. لیوان چایم را میان دست چرخاندم و با لبخند نگاهش کردم. او خوب تر از چیزی بود که فکرش را می کردم و هر روزی که می گذشت، می فهمیدم که برای اولین بار قلبم مرا به درستی هدایت کرده.

او آدم امن من بود. از همان هایی که وقتی کنارشان باشی، به خود می گویی بی خیال دنیا و تمام آدم هایش. الانت را بچسب!

از آن شب تا الان خیلی اتفاق ها بر ما گذشته بود و خلاصه اش همین یک جمله بود:

«من هر لحظه ای که می گذشت، بیش از لحظه پیش به او دل می بستم»

اویی که فردای همان شب وقتی به فروشگاه رفتم، با جدیت تمام گفته بود علاقه اش جدی تر از آن است که به خاطر جسم من شکل گرفته باشد و با یک روز و دو روز به پایان برسد و من تنها از جمله رک و صریحش خجالت زده در خود جمع شده بودم.

با شخصیتی که از خود سراغ داشتم، انتظار داشتم که همان شب همه بچه ها را خبر کنم؛ اما به طور عجیبی هنوز کلامی از این اتفاقات به کسی نگفته بودم. او راز دوست داشتنی زندگی من بود که می خواستم فقط برای خودم باشد.

امیر تکانی خورد و به آرامی سر بلند کرد. چند بار پلک زد و موبایلش را از روی میز برداشت. دستی به پیشانی اش کشید و موهای موج و تیره اش را از روی پیشانی به عقب داد. نگاهش را در جست و جوی من در فروشگاه چرخاند تا به من رسید. چشمانش خمار و خواب آلود بودند.

_ کی اومدی.

جلوتر رفتم و لیوانم را روی میز گذاشتم. کاپشن را از روی شانه هایش پایین داد و به صندلی تکیه زد.

_ بیشتر یه ساعته.

چشمانش را بست و سری تکان داد.

_ چشمم باز نمی شه.

بیش از آن چه به نظر می رسید، خسته بود. حتم داشتم دوباره دیشب نخوابیده.

_ دیشب نخوابیدی؟

با رخوت و سستی پلکی طولانی زد.

_ داشتم روی یه ماشین کار می کردم. امروز امتحان داشتم مجبور شدم تا صبح درس بخونم.

قبل تر ها علت چشمان سرخ و چهره خسته اش همیشه برایم سؤال بود؛ اما حالا می دانستم که او بیش از ظرفیت خود از انرژی اش استفاده می کرد.

برنامه هر روزش را از بر بودم. صبح ها به دانشگاه می رفت و عصر ها به فروشگاه می آمد. پس از آن هم تا آخر شب در یک مکانیکی کار می کرد و در نهایت شب ها همان جا می ماند و درس می خواند و اگر وقت

می کرد، کمی هم می خوابید. این یعنی او نهایتاً بیشتر از چهار-پنج ساعت وقت برای استراحت و خواب نداشت.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و ناراحت و کلافه نگاهش کردم.

_ کاش یکم کاراتو سبک تر می کردی.

لبخندی هرچند خسته روی لب هایش نشست.

_ من به این بی خوابیا عادت دارم. از وقتی که سیزده - چهارده سالم بود تا الان، یاد گرفتم برای زندگی کردن باید دوید. منم اعتراضی ندارم. همین که خیالم راحت آت توی دل خانوادم تکون نخورده، برام کافیه.

به لبه میز تکیه زدم و با اخمی که از سر ناراحتی بود، نگاهم را در چهره اش چرخاندم.

_ تو خودتو وقف خانواده ات کردی. داری واسه بقیه زندگی می کنی. یکم هم به فکر خودت باش... این طوری از پا در میای.

برخاست و مقابلم ایستاد. لبخند یک طرفه ای زد و سرش را به سمتم کج کرد.

_ کی گفته من واسه خودم زندگی نمی کنم؟

لبخندش جان گرفت. از همان هایی که من برایشان می مردم.

_ من همه اون لحظه هایی که کنار تو ام، برای خودم زندگی می کنم.

پروانه ها در قلبم بزمی رنگین راه انداختند و شادمانه چرخیدند و چرخیدند.

_ توی این روزای داغون... تو قشنگ ترین هدیه ای بودی که خدا می تونست به من بده فروری خانم.

پروانه ها چرخیدن را از سر گرفتند و من در برابر این حجم احساس و عاطفه کم آوردم. خیلی حرف ها بود که دلم می خواست در پاسخش بر زبان بیاورم؛ اما در نهایت تنها گفتم:

_ امیر...

سرش را به سمت شانه اش کج کرد و صدایش آهسته تر شد.

– چون امیر؟

قلبم آنچنان خودش را به سینه کوبید که لحظه ای نگرانش شدم. آرام باش، آرام باش... چرا برایت عادی نمی‌شود؟

با اندکی شرم لبخند بر لبانم نشست و نگاهم را از چشمانش گرفتم.

– چای بیارم؟

او هم متوجه حالم شد که سعی کرد بحث را تغییر دهد. شانه هایش را بالا داد و به سمت کوله اش رفت.

– نیکی و پرسش؟

آهسته خندیدم و به سمت آبدار خانه رفتم. دو لیوان چای ریختم. لیوان ها را روی میز گذاشتم و نگاهی به او که در حال گفت و گو با تلفن بود، انداختم.

– محمد من الان کتاب فروشی ام

نمی‌دانم محمد چه گفت که امیر نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

– ببند

کتاب رمانم را برداشتم و دوباره خواندنش را از سر گرفتم. جاذبه لعنتی اش نمی‌گذاشت که محض رضای خدا کمی درس بخوانم. امیر هم کمی سر حال تر شده بود و با جزوه هایش سرگرم بود.

کمی کتاب خواندم؛ ولی دوباره حوصله ام سر رفت. صندلی ام را برداشتم و کنار صندلی امیر گذاشتم. نگاه از جزوه اش گرفت و لحظه ای نگاهم کرد.

سر کج کردم و با این که از جزوه هایش سر در نمی‌آوردم، کمی سرم را خم کردم و به سمتش متمایل شدم. لبخندی به آرامی روی لب هایش نشست. جزوه اش را ورق زد و خیره به جزوه اش گفت:

_ نكن فرفرى خانم. بذار درسو بخونم.

ريز خنديدم. باورم نمى شد كه من... يك دختر ك ساده و بى حاشيه بتوانم چنين تأثيرى روى او بگذارم.

_ من كه كارى نمى كنم. فقط دارم نگاه مى كنم.

لبخندش وسعت يافت و نگاهش را بالا آورد و به من خيره شد.

_ خب مشكل همين نگاهاته ديگه.

گوشه لبم به سمت پايين كشيده شد و سرم را به سمت شانه كج كردم.

_ يعنى برم؟

چند لحظه اى به جزوه اش خيره شد و بعد با نفس عميقى سر بلند كرد و دوباره نگاهم كرد.

_ منطقيش اينه كه بگم آره... ولى وقتى اين جورى ميگى «برم؟» انتظار دارى من بگم برى؟

دستم را به مقنعه ام گرفتم. لعنت به من. هميشه يك چيزى مى گفتم و در نهايت خودم خلع سلاح مى شدم.

با اندكى دستپاچگى از حالت نگاه و لحن بيانش، از جا بلند شدم و گفتم:

_ خب... خب پس من ميرم كه تو هم بتونى درستو بخونى.

آستين مانتو ام را گرفت و كمى به سمت خود كشيده.

_ بشين. ديگه كار از كار گذشته.

و بعد جزوه اش را در كوله اش گذاشت و زيپ آن را بست. پنجه پاهایش را به سمت جلو كشيده و چند بار با

مشت به شانه اش كوبيده.

_ خب اينم از اين... اگه نديدى من اين ترم مشروط بشم.

خنديدم و او با افسوس سر تكان داد و برخاست. با دست موهايش را حالت داد و يقه پيراهنش را مرتب كرد.

به سمت ابدار خانه رفت و من گفتم:

_ می ترسم از کمپ بیان بیرنمون برای ترک اعتیاد به چای. مامانم میگه مثل شیریه ایا شدم.

سینی چای را روی میزم گذاشت و خم شد تا بند کتانی هایش را ببندد.

_ مسئول کمپ رو هم معتاد می کنیم می زنیم بیرون.

از لحن بی خیال و خونسردش بی اختیار بلند خندیدم و او بی هوا سر بلند کرد و به من چشم دوخت. صاف ایستاد و نگاهش بر روی لب هایم کمی طولانی شد.

پلکی زد و نگاهش را به سمت چشمانم سوق داد. این بار حالت نگاهش جدی بود. سری به طرفین تکان داد و با صدایی گرفته و بم گفت:

_ طنین... نمی دونم چیکار کردی باهام که دلم می خواد واسه خنده هات بمیرم.

و نمی دانم تو با من چه کرده ای که با هر جمله ات زیر و رو می شوم.

این قرار ما نبود!

قرار نبود آن پسرک ساده و کم حرفی که در اولین ملاقاتمان با دیدنم دستپاچه شده بود، این چنین لحظات مرا آغشته به حضور خود کند. قرار نبود آن همکار جدی و منضبط که نهایت بحث و گفت و گویمان درباره اشعار اصیل و کهن بود، این گونه در من ریشه بدواند. قرار نبود که او زاویه امن جهان کوچک من شود.

بی اختیار لبخند زدم؛ ولی او هنوز هم جدی بود.

_ واقعاً میگم... نمی دونم چی شد. فقط همکارم بودی. فقط قرار بود به خاطر سفارش آقای اسماعیلی هواتو داشته باشم تا راه بیفتی.

پلکی زد و با سر درگمی نگاهش را بی هدف در چهره ام چرخاند.

_ بعد یه وقتی دیدم روزا از عمد زودتر میام فروشگاه و منتظرت می مونم تا بیای... سرگرم کار خودمم ولی همه حواسم پیشته. وقتی می خندی، لبخند رو لبام میاد. وقتی ناراحتی و توی خودتی، اعصاب منم به هم می ریزه. وقتی می خوای تنها برگردی خونه، نمی تونم بذارم اون وقت شب تنها برگردی.

لیوان چای را برداشت و به سمتم گرفت. من توانایی این را داشتم که هر بار این جملات را بشنوم و قلبم دوره الفبای عشق را از نو بیاموزد. لیوان را از دستش گرفتم و تبسمی محو بر لبانش نشست.

_ چند روز با خودم درگیر بودم. از خودم می‌پرسیدم تو واسه چی به این روز افتادی؟ چه دلیلی داشته؟ بعد اون موقع بود که مغزم قفل کرد.

سکوتش صبر مرا به بازی گرفت. این سؤال من هم بود. امیر در کسی چون من چه دیده بود؟ چه چیز مرا از بقیه متمایز کرد؟

من نه یک زیبایی خیره کننده و افسانه ای داشتم و نه رفتارم دلفریب و پر از لوندی بود که بخواهم اغوا گر باشم و دل کسی را به دست بگیرم. من فقط طنین بودم.

بی طاقت و عجول گفتم:

_ خب... به چه نتیجه ای رسیدی؟

صبورانه پلک زد و لیوان چای اش را برداشت. برای مرتب کردن جملاتش لحظه ای مکث کرد و بعد نگاهش را بالا کشید و با لبخند خیره ام شد

_ بعد چند روز بالاخره فهمیدم... صداقت و سادگیت، غرور و عزت نفست، متانت و وقارت که حتی میون شیطنتای زیر پوستیت به چشم می اومد و مهربونیای پررنگت؛ همه اینا واسه این که دیوونه ات بشم کافی بود.

طوری نگاهم می کرد که انگار به ارزشمند ترین دارایی اش خیره شده. من با این نگاه ها آشنا نبودم. من، تاکنون مخاطب چنین نگاه هایی نشده بودم. تمام تنم سراسر حرارت شد و او با لبخندی یک طرفه با محبتی عمیق گفت:

_ طنین... من عاشق طنین بودنت شدم، همیشه طنین باش... طنین من باش.

با حالتی معذب و کلافه کمی این پا و آن پا شدم و نگاهم را به او که داشت دفاتر حسابی که از آن سر در نمی‌آوردم را چک می‌کرد، دوختم. نگاهم مدام به سمت بیرون معطوف می‌شد تا بینم امیر کی می‌رسد.

_ فقط همین بود؟

نگاه مشوش و کلافه ام را از بیرون گرفتم و دوباره خیره اش شدم.

_ من فروشنده و صندوق دار پاره وقتم. آقای رجبی که صندوق دار اصلی اند خبر دارند.

سری تکان داد و دوباره به فیش‌ها چشم دوخت. دستی میان موهای روشنش کشید و روی صندلی جا به جا شد.

از صدای باز شدن در فروشگاه چرخیدم و با دیدن امیر تمام تلاش خود را به کار بردم تا لبخندم را جمع کنم. سر بلند کرد و به من چشم دوخت؛ اما خیلی زود جهت نگاهش به سمت او که کنارم روی صندلی نشسته بود تغییر کرد و با ابرو‌هایی بالا رفته جلو آمد. کم‌کم اخمی میان ابروهایش جا خوش کرد و پرسشگر سر تکان داد. شانه بالا انداختم و مشرقی سر چرخاند و به امیر خیره شد. امیر دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و سر کج کرد.

_ می‌تونم بپرسم چه خبره؟

مشرقی دوباره نگاهش را به دفاتر دوخت و با بی‌تفاوتی گفت:

_ اوهوم... بپرس.

امیر لحظه‌ای مکث کرد و در نهایت گفت:

_ خب؟

مشرقی به صندلی تکیه زد. عینک مطالعه اش را روی تیغه بینی اش جا به جا کرد.

_ قراره یه مدتی مسئولیت اینجا با من باشه.

امیر نیم‌نگاهی به من انداخت و جدی‌تر از پیش ادامه داد:

_ مشکلی نداری اگه به آقای اسماعیلی زنگ بزنی؟

مشرقی با لبخند شانه بالا داد.

_ چه مشکلی؟ اتفاقاً همکارت هم با آقای اسماعیلی حرف زد.

نگاه هر دو نفرشان به سمت من چرخید و من در تأیید جمله اش، با بی میلی سر تکان دادم و بعد به سمت صندلی های انتهای فروشگاه رفتم. فقط همین یکی را کم داشتیم!

این همه آدم، چرا او؟

خودم را با جزوه هایم سرگرم کردم. گه گذاری هم چشمم به آنها بود.

از جا بلند شدم و به سمت آبدارخانه رفتم. برای خودم چای ریختم و بعد در لحظه آخر تصمیمم را عوض کردم و مشغول چای ریختن برای آن دو نفر شدم. لیوان ها را در سینی گذاشتم و چرخیدم تا از آبدار خانه خارج شوم؛ اما با دیدن امیر در چهارچوب در، هین کشیده و بلندی از دهانم بیرون آمد و پیش از آن که سینی از دستم رها شود، امیر گامی به جلو برداشت و سینی را گرفت. نفس راحتی کشیدم و او نگاهش را از سینی چای گرفت و به من خیره شد.

_ جریان چیه؟

سینی را کامل به دستش دادم و صدایم را کمی پایین تر آوردم.

_ خودمم درست نفهمیدم. انگار آقای اسماعیلی دنبال یه نفر بوده که به حساب کتاب دوتا کتاب فروشی رسیدگی کنه، بعد آقای مشرقی پیشنهاد می ده که پسرش این کارو کنه. حالا هم قراره آخر هفته ها بیاد اینجا.

نفسش را با صدایی هوف مانند بیرون داد و بعد حالت نگاهش عوض شد و آهسته گفت:

_ تو خوبی؟

لبخند کمرنگی زد.

_ اوهوم... تو چی؟

نفس عمیقی کشید و سری به طرفین تکان داد.

_ داغون تر از این نمی شم. ولی اگه بخندی، شاید بهتر بشم.

لبخندم جان گرفت. هیچ کس به اندازه او بازی با واژه ها را بلد نبود. او اهل لفاظی های بی جا و چرب زبانی نبود. فقط راه و رسم دل بردن از من را به خوبی از بر بود.

پلک محکمی زد و سرش را به سمتم خم کرد.

_ یه چیزی می گم... فکر نکن فقط در حد حرفه... من یه خنده آروم تو رو با صد تا ناز و عشوه زنونه که سهله، با دنیا عوض نمی کنم.

و بعد پیش از آن که به من فرصت تجزیه و تحلیل جمله اش را بدهد، از آبدارخانه خارج شد. من ماندم و لبخندی که نمی توانستم مهارش کنم. دستم را روی قلبم گذاشتم و با لبخند زمزمه کردم.

_ آروم!

چایم را همان جا خوردم و بعد از آبدار خانه بیرون زدم. امیر خودش را با قفسه ها سرگرم کرده بود و مشرقی هم هنوز به کار خود مشغول بود. کمی درس خواندم و بعد از آن هم مشغول اس ام اس دادن به جانان شدم به گمانم اگر روزی به او پیام نمی دادم می مردم!

از صدای حرف زدن بی خیال موبایلم شدم و نگاهم را به امیر و مشرقی دوختم. مشرقی در حالی که دکمه های سر آستین پیراهنش را می بست گفت:

_ همیشه این قدر زود میاید اینجا؟

امیر کتاب درون دستش را در قفسه گذاشت و با جدیت به او چشم دوخت.

_ رفت و آمد ما هم به حساب کتابا مربوط میشه؟

از جمله تقریباً تهاجمی اش چشم هایم گرد شد و مشرقی ابروهایش را بالا داد و خندید. سرش را چرخاند و به من نگاه کرد.

_ همکاری اعصاب نداره ها.

امیر بی آن که تغییری در حالت چهره اش ایجاد کند، همچنان مات و بی حس خیره اش بود.

_ من نگفتم اعصاب ندارم، فقط برام سؤال پیش اومد.

مشرقی چیزی به روی خودش نیاورد و دو باره خندید.

_ اوکی... فقط می خواستم ببینم از کی اینجایی تا منم زمانمو هماهنگ کنم.

کتش را از پشت صندلی برداشت و در حالی که سوییچش را در دستش می چرخاند، با لبخند بریمان سر تکان داد.

_ فعلاً.

امیر مسیر رفتنش را با نگاه دنبال کرد و در نهایت دوباره با کتاب ها مشغول شد.

_ کم مونده بود بدبختو بخوری. چه مشکلی باهاش داری؟

لحظه ای مکث کرد و بعد با ابروهای بالا رفته به سمتم چرخید.

_ من؟! چه مشکلی؟

چشم هایم را گرد کردم و با بهت گفتم:

_ امیر یه جووری داشتی نگاهش می کردی انگار می خواستی خرخره اش رو بجوی، حالا میگی چه مشکلی؟

شانه بالا انداخت و بی تفاوت و خونسرد گفت:

_ من باهاش مشکلی ندارم. فقط طول می کشه که با بعضی از آدمای ارتباط بگیرم.

بی خیال این بحث شدم و به جایش گفتم:

_ ناهار خوردی؟

اوهوم آهسته ای گفت و من زیپ کوله ام را باز کردم. لقمه های کتلتی که خودم دیشب درست کرده بودم را از داخل کوله ام برداشتم و به سمتش رفتم.

_ من که می دونم نخوردی.

چرخید و با دیدن لقمه ها در دستم ابرو بالا داد. یکی از لقمه ها را به سمتش گرفتم و گفتم:

_ چون می دونستم ناهار نمی خوری، برات آوردم. خودم درستش کردم.

لبخندی زد و همان طور که فویل دور آن را باز می کرد گفت:

_ یعنی اگه من ناهار نخورم هر روز از این برنامه ها داریم؟

از شیطنتش لبخند به لبم آمد. چانه بالا دادم و گفتم:

_ نوچ... هر چیزی یه دفعه اش قشنگه.

و بعد لب هایم بیش از پیش کش آمدند و لبخندم دندان نما شد. عقب عقب رفتم و او آهسته خندید.

_ باشه فرفری خانم... فعلاً دور دور شماست.

پشت چشمی نازک کردم و لب هایم را در دهان کشیدم. سرم را به سمت شانه کج کردم و ریز خندیدم.

_ همیشه دور دور منه

خیره به چهره ام، لبخند زد و من و با شیطنت بیشتری ادامه دادم:

_ اینو همیشه یادت باشه.

چند لحظه ای همان طور خیره و بدون حرف نگاهم کرد، لبخندش رفته رفته کم رنگ تر شد. چشمانش چیزی را در وجودم به تپش می انداخت، طوری که ضربانش را تا گلویم احساس می کردم.

با گام های آهسته جلو آمد و مقابلم ایستاد. آنقدر نزدیک که مجبور شدم سرم را بالا بگیرم. دستش به آرامی بالا آمد و انگشتانش روی طره موهایی که کنار صورتم ریخته بود، نشست. خیره به چشمان نفس گیرش، آب دهانم را فرو دادم و نفسم ناخودآگاه در سینه ام حبس شد.

_ پس تو هم همیشه یادت باشه، قانون این دنیا تحول و تغییره. هیچ چیز توی این دنیا ثابت نیست؛ ولی من برای این دنیا یه استثنا میشم... من هیچ وقت نمی تونم از دوست داشتنت دست بکشم.

عشق تمامم را در بر گرفته بود و نمی گذاشت درست نفس بکشم. واقعا این عشق بود؟ این همانی بود که شاعران این همه درباره اش سروده بودند؟ این همان عشقی بود که نویسندگان هزار بار و صد هزار بار درباره اش داستان سرایی کرده بودند؟

خیره به حرکت انگشتانش بر روی موهایم پرسیدم:

_ امیر، به عشق اعتقاد داری؟

مرمک هایش را بالا کشیدم و به چشمانم خیره شد. جدی و بدون لحظه ای مکث پاسخ داد:

_ نه.

این غیر منتظره ترین جمله ای بود که می توانستم امروز بشنوم. مبهوت سرم را بالا تر بردم تا راحت تر ببینمش. اخم کم رنگی کردم و گیج گفتم:

_ پس چه طوری میگی عاشقمی؟

به لب هایش انحنای داد و چنان نگاهم کرد که فهمیدم جمله اش دروغی بیش نبوده. آنچه در نگاه او بود، فقط می توانست عشق باشد.

_ من به تو اعتقاد دارم

از دانشگاه بیرون زدم و دوان دوان خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم. دستم را روی قفسه سینه ام که به خاطر دویدن با شدت بالا و پایین می‌شد گذاشتم و نگاهم را در اطراف چرخاندم. کنار دکه روزنامه فروشی آن طرف خیابان ایستاده بود.

تمام تلاشم را به کار بردم که دستم را بالا نبرم و برایش دست تکان ندهم. نگاهش را از روزنامه‌ها گرفت و سر بلند کرد. نگاهش را در اطراف چرخاند و با دیدنم ابرو بالا دادم و با انگشت به ساعتش اشاره کرد. لبخندی دندان نما زدم و او از خیابان عبور کرد و به سمتم آمد. پیش از آن که چیزی بگویم، با همان لبخندم گفتم:

_ ببخشید... توی کافه دوستمو دیدم حواسم پرت شد

سری تکان داد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

_ امتحانات تموم شد؟

یقه سویشرتیم را جلو کشیدم و چانه بالا دادم. هفته آخر امتحاناتم بود به هیچ وجه نظری درباره شان نداشتم. فقط امیدوار بودم که پاس شوم. به قول سعیده آن دورانی که برای نمره نوزده و هفتاد و پنج غصه می‌خوردیم سر آمده بود. در دانشگاه همین که می‌توانستیم پاس شویم، یک موفقیت بزرگ بود.

_ نه... دوتا تا دیگه مونده. از تو تموم نشده؟

خیره به اتوبوس نارنجی رنگی که به این سمت می‌آمد گفتم:

_ منم چهار تا دیگه هنوز دارم

لب هایم آویزان شدند. دوران امتحانات برای من یکی که خیلی سخت گذشته بود.

برای آن که هر دو بتوانیم درس بخوانیم و حواسمان پرت نشود، امیر در این مدت تا زمان باز شدن فروشگاه به فروشگاه نمی‌آمد و در کتابخانه درس می‌خواند. تمام ارتباطمان به سلام و خداحافظی هایمان محدود شده

بود و با این که منطقم سعی می‌کرد به من بفهماند این عاقلانه ترین کار ممکن بوده، قلبم همچنان ساز ناکوک می‌زد.

اتوبوس متوقف شد و هر دو از پله های اتوبوس بالا رفتیم. اتوبوس به قدری شلوغ بود که حتی نتوانستم میله را بگیرم و با هر حرکت اتوبوس تا مرز افتادن پیش می‌رفتم.

اتوبوس مدام پر و خالی می‌شد و در این میان نزدیکی بیش از حدم به مردی که کنار ایستاده بود، کمی آزارم می‌داد. معذب و کلافه کمی خودم را کنار کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم؛ اما در کمال تعجب دوباره فاصله را پر کرد. اتوبوس دوباره حرکت کرد و از کشیده شدن تنش به تنم عضلاتم را منقبض کردم و دوباره تا جایی که می‌توانستم از او فاصله گرفتم؛ اما از جایی به بعد متوجه شدم که این برخورد ها چندان هم بی‌منظور نیست. بچه بودم؛ اما احمق نه!

گوشه لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را میان قسمت مردانه چرخاندم. امیر با فاصله دو ردیف آن طرف تر از من ایستاده بود و نگاهش به من بود. نمی‌دانم چه در نگاهم دید که اخم کمرنگی کرد و پرسشگر سر تکان داد. مشوش و آشفته چانه بالا دادم. این بار نگاهش دقیق و کاوشگر در چهره ام چرخید.

بیشتر در خودم جمع شدم و از احساس دست مرد بر روی گودی کمرم تکان سختی خوردم و طوری از جا پریدم که نگاه امیر بی‌درنگ چرخید و روی مردی که پشت سرم بود ثابت ماند.

کم کم حالت نگاهش تغییر کرد. فکش منقبض شد و با حرص به پسر لاغر اندامی که کنارش ایستاده بود چیزی گفت. پسر با بهت چشم هایش را گرد کرد و کمی جا به جا شد. امیر از فرصت استفاده کرد و در میان شلوغی جمعیت خودش را به این سمت کشید.

اتوبوس ایستاد و همه‌همه کوچکی ایجاد شد و در این میان امیر در میان همه‌همه ایجاد شده برای پیاده شدن افراد خودش را به من رساند و بعد... آرامش آمد.

بند کوله ام را گرفت و مرا به سمت خود کشید و طوری به مرد خیره شد که من به جای او قالب تهی کردم. مرد چیزی به روی خود نیاورد؛ اما کمی عقب کشید و امیر نگاه عصبی و پر غیظش را از او گرفت و بیشتر به من نزدیک شد و طوری ایستاد که از هر جهت هیچ مردی نتواند به من نزدیک شود.

نگاهش را در چهره ام چرخاند و از تصور این که می‌دانست مرد داشت چه می‌کرد، شرمگین سرم را پایین انداختم. نفس عمیقی کشید و هنوز هم سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. فاصله مان کم بود و گرمای نفس هایش از روی مقنعه گوشم را می‌سوزاند.

در این میان حرکت های اتوبوس باعث می‌شد که مدام تعادل را از دست بدهم. دست های امیر بلند بود و لبه یکی از صندلی ها را گرفته بود؛ اما من هیچ تکیه گاهی نداشتم. صدایش آن قدر نزدیک بود که وقتی حرف می‌زد، احساس می‌کردم لب هایش به مقنعه ام کشیده می‌شوند.

_ کاپشن منو بگیر

سر بلند کردم و نگاهش کردم. چگونه این قدر راحت می‌توانست مرا بفهمد؟

نیم نگاهی به زنی که کنارم ایستاده بود انداختم و بعد دستم را بالا بردم و کاپشن امیر را گرفتم. نگاهش را در چهره ام چرخاند و لبخند کجی زد. دستش را از پشت سرم رد کرد و لبه صندلی پشت سرم را گرفت تا جلوی از دست دادن تعادل را بگیرد و من قلب خود را جایی در کفش هایم احساس کردم. طاقت این همه نزدیکی را نداشتم.

دوباره سرش را به سمتم خم کرد.

_ ایستگاه بعدی باید پیاده بشیم.

به نشانه تفهیم سر تکان دادم و چند لحظه بعد اتوبوس ایستاد. به سختی خودم را از میان جمعیت بیرون کشیدم و از اتوبوس پیاده شدم. در حالی که با دست خودم را باد می‌زدم، غر زدم:

_ وای خفه شدم از گرما

امیر بدون حرف بند کوله ام را کشید و آن را از دستم گرفت و بندش را روی شانه اش انداخت به سرعت معترض شدم.

_ خودم میارم

شانه هایش را بالا داد و در پیاده رو به راه افتاد. با چند گام بلند خودم را به او رساندم و خیره به نیم رخ جدی اش گفتم:

_ امروز میری کتابخونه؟

چانه بالا انداخت. هر وقت ناراحت و کلافه بود، کم حرف تر می شد.

_ چرا؟

همچنان به رو به رو خیره بود و با همان جدیتش گفت:

_ چون دلم برات تنگ شده

از جمله صریح و ناگهانی اش، پاهایم بر روی زمین میخکوب شدند و او متوجه توقفم شد و چرخید و نگاهم کرد. هر کاری کردم نتوانستم لبخندم را جمع کنم و او با دیدن لبخندم، لبخند محو اما زود گذری زد.

فاصله مان را دوباره پر کردم و در حالی که کنارش قدم برمی داشتم، گفتم:

_ ساعت هنوز یازده هم نشده. چیکار کنیم؟

بند کوله ام را روی شانه اش جا به جا کرد.

_ فعلاً بریم یه چیزی بخوریم

باشه آرامی گفتم. دلیل حالش را می دانستم و همین ناراحتی می کرد. نمی خواستم چیزی بگویم که ناراحتی اش بیش از پیش شود و در نهایت با تردید گفتم:

_ حال بابات چه طوره؟

کمی مکث کرد. از این که بحثش را پیش کشیده بودم، پشیمان شدم.

_ مثل قبل

آهی کشید و ادامه داد:

_ دیروز نوبت دکترش بود. داروهای جدید جواب نداده. دوباره داروهاشو عوض کرد.

کاش می‌شد کاری کنم تا این قدر ناراحت و پریشان نباشد. اما تنها کاری که از دستم بر می‌آمد، گوش دادن به حرف هایش بود.

پدرش مشکل کبد و کلیه داشت و از زمان نوجوانی امیر، زمین گیر شده بود. هر دو کلیه اش از کار افتاده بودند و با این که امیر چیزی نگفته بود، اما می‌دانستم که به خاطر خرج دارو و درمان پدرش مجبور شده موتورش را بفروشد. پدرش خدای دوم امیر بود.

روبه روی یک آبمیوه فروشی ایستاد و نگاهم کرد.

_ چی می‌خوری؟

گوشه لبم را به سمت بالا جمع کردم و به منویی که روی دیوار نصب شده بود، چشم دوختم.

_ یخ در بهشت پرتقالی

سری تکان داد و دو لیوان یخ در بهشت سفارش داد. کنارش ایستادم و در حالی که نگاهم را در پیاده رو می‌چرخاندم، گفتم:

_ وای دارم از خواب می‌میرم.

نگاهش به سمتم چرخید و با افسوس سر تکان داد.

_ دوباره تا صبح نخوابیدی؟

لبخندی دندان نما زدم.

_ خب هنوز نصف جزوه ام مونده بود

و بعد چشم هایم را باریک کردم و با بدجنسی ادامه دادم:

_ من مثل بعضیا نیستم که همیشه سرم توی جزوه و کتاب باشه.

لیوان های یخ در بهشت را از روی پیشخوان برداشت و از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ الان داری به من تیکه میندازی؟

ریز خندیدم و با نی یخ در بهشتم را هم زدم.

_ خب راست میگم دیگه! تو چرا این قدر درست خوبه؟

یکی از ابروهایش را بالا داد و مشکوک نگاهم کرد.

_ درسم خوبه؟ کی گفته؟

از سرمای یخ در بهشت دندان هایم جلویم تیر کشیدند. یکی از چشم هایم را بستم و سر بلند کردم.

_ خبرا زود میرسه

چند بار پلک زد و اخم کمرنگی کرد.

_ این محمد کی وقت کرده آمار منو بهت بده؟

از حالت گیج چهره اش این بار خنده ام صدا دار شد و او هم لبخند زد.

سعی می کردم با حرف زدن، مسیر افکارش را منحرف کنم. از هر دری حرف می زدم. حتی وقتی کم آوردم، از خاطراتم با بچه ها در دوران مدرسه می گفتم. گاهی می خندید و گاهی از شیطنت هایم چشم هایش گرد می شد.

من فقط می خواستم حداقل در کنار من ناراحت نباشد. قلب من هیچ گاه این چنین مهمان نواز نبود. نمی دانم چه پیش آمد که این گونه شیفته این مهمان ناخوانده شد.

و مغزم پرده ها را کنار کشیده بود و جهان را از زاویه دیگری می دید. یک جهان زیبا، جایی که بیش از پیش قابل زندگی کردن شده بود.

نمی‌دانم، شاید هنوز هم همه چیز مثل سابق بود. همان دنیا با مشکلات ریز و درشتش. شاید این من بودم که هیچ شباهتی به سابق نداشتم و به طور دیوانه‌واری این خود جدید را دوست داشتم. چون این خود جدید، یک امیر داشت که تا دنیا، دنیا بود حاضر نمی‌شد او را حتی برای لحظه‌ای از دست دهد.

من این روزها خودم و دنیا را دوست داشتم... چون امیر را دوست داشتم!

* * * * *

روزها یکی پس از دیگری در پی یکدیگر می‌دویدند. امتحاناتم تمام شده بودند. به جز اصول حسابداری یک، بقیه درس‌هایم را پاس شده بودم و حالا مدتی از شروع ترم دوم می‌گذشت. درس‌ها به نسبت سخت و پیچیده‌تر شده بودند و درگیری‌های من هم بیشتر شده بود. کار فروشگاه از یک طرف و پیچیدگی درس‌هایم از طرف دیگر.

اگرچه روزهایم پر مشغله و سرشار از خستگی‌های تمام‌نشده بود؛ اما با همه این‌ها هنوز هم این دنیا قشنگی‌هایش را داشت و قشنگی‌هایش خلاصه می‌شد در حضور امیر در لحظاتم. انگار دیگر دنیا هم بر روی زمین نبود؛ روی آسمان‌ها بود و من در آسمان‌ها قدم برمی‌داشتم.

تمام دلخوشی‌ام در این زندگی همان ساندویچ خوردن‌هایمان، چند ساعت درون فروشگاه و برگشتن‌هایمان با اتوبوس بود.

مانی مشرقی هنوز هم روزهای آخر هفته به فروشگاه می‌آمد و در آن روزها امیر، امیر دیگری می‌شد. هرچند مشرقی چیزی به روی خود نمی‌آورد و سعی می‌کرد از در دوستی وارد شود؛ اما امیر چندان هم روی خوش نشان نمی‌داد. هنوز هم معتقد بود که مشکلی با او ندارد و فقط طول می‌کشد که با او ارتباط بگیرد.

به نظرم آدم بدی نبود. با این‌که در برخوردهای اول آدم عبوس و بداخلاقی به نظر می‌رسید؛ اما حالا که او را بیشتر شناخته بودم، نظرم راجع به او تغییر کرده بود. برعکس تصورم، آدم گرم و خوش‌برخوردی بود.

یکی دو بار هم درباره کتاب در دست‌چاپم با من حرف زده بود و گفته بود هرچند وقت یک بار با دفتر انتشارات تماس بگیرم و کار چاپ کتابم را پیگیری کنم.

آن قدر همه چیز خوب بود که حتی دوباره به سرم زده بود تا نوشتن را از سر بگیرم. ویراستاری یکی از رمان
هایم را هم شروع کرده بودم تا آن را برای بررسی به انتشارات تحویل دهم.

همه چیز همانند رویایی دوست داشتنی بود و من در این رویا غرق شده بودم و دعا می کردم کاش هیچکس
هوس نکند مرا از این غرق شدن نجات دهد!

نگاهم به امیر بود که جزوه به دست با محمد حرف می زد. گاهی پیچ پیچ می کردند و گاهی هم می خندیدند.
هیچوقت حرف هایشان تمامی نداشت.

_ طنین!

به سرعت نگاهم را از او گرفتم و به زینب که با خنده نگاهم می کرد، خیره شدم.

_ هوم؟

چادرش را جلو کشید و سرش را به من نزدیک تر کرد. با دست اشاره ای به امیر زد و صدایش را پایین تر
آورد

_ در جریانی خیلی ضایع دید می زنی؟

من دید نمی زدم که! رسماً نگاه می کردم.

آهسته خندیدم و او نامحسوس نگاهشان کرد و با شیطنتی زیر پوستی گفت:

_ هنوز خبری نیست؟

متفکر نگاهش کردم و دست زیر چانه زدم.

_ چرا... بهم اعتراف کرد، الان هم نزدیک یه ماهه که با همدیگه ایم.

لحظه ای مردمک هایش از شدت شوک گشاد شدند؛ اما بعد با حرص مشتیی به بازویم کوبید

_ کوفت! خودتو مسخره کن!

این بار بلند خندیدم و نگاه امیر برای لحظه ای سمتان چرخید. زینب به سرعت سرش را پایین انداخت؛ اما من همچنان داشتم نگاهش می کردم.

_ خب داشتی این تیکه رو می گفتی.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و به سمت کتاب تستش خم شدم. هر از گاهی زینب به این جا می آمد و اگر سؤال و ابهامی داشت، از من می پرسید. دیگر به طور جدی قصد داشت کنکور انسانی دهد و بی خیال کنکور ریاضی شده بود.

_ زینب هر دفعه میای اینجا و این سؤالها رو می بینم، احساس خوشبختی می کنم. خدایا شکر که دیگه کنکوری نیستم و نیازی نیست این تستای چرت و پرتو بزنی.

آهی کشید و او هم به تقلید از من دست زیر چانه زد.

_ به نظرت چه درسایی رو بیشتر بخونم؟

شانه بالا انداختم و روی صندلی ام جا به جا شدم.

_ برای هر کسی فرق داره ولی من اگه بودم، روی ادبیات اختصاصی و عروض یا مثلاً فلسفه و عربی بیشتر مانور می دادم.

به نشانه تفهیم سری تکان داد و دوباره به کتاب خیره شد و من لیوان چایم را برداشتم و به سمت آبدارخانه رفتم. برای خودم چای ریختم و از آبدارخانه بیرون آمدم. محمد روی صندلی لم داده بود و امیر هم با شانه به قفسه تکیه داده بود و همچنان گرم صحبت بودند.

مشتاق بودم بدانم درباره چه حرف می زنند که حرف هایشان ته نمی کشید.

محمد با دیدنم تکانی خورد و صاف نشست. امروز با ماشین امیر را به اینجا رسانده بود و بعد تا الان مشغول حرف زدن شده بودند.

خواستم از کنارشان عبور کنم که امیر صدایم زد. چرخیدم و پرسشگر سر تکان دادم.

_ بله؟

نیم نگاهی به محمد انداخت و بعد کامل به سمتم چرخید.

_ من و محمد داریم میریم بیرون ساندویچ بخوریم، چی برات بگیرم.

لیوان چایم را به خاطر داغی بیش از حدش دست به دست کردم و گفتم:

_ گرسنه نیستم.

امیر با جدیت سر تکان داد و با بی‌خیالی گفت:

_ پس برات همبرگر می‌گیرم.

چشم‌هایم گرد شد و محمد بی‌هوا خندید. از صدای خنده محمد، زینب سر بلند کردم و متعجب به ما چشم

دوخت و بعد چشمانش باریک شدند و مشکوک نگاهم کرد. لبخندی دندان‌نما تحویلش دادم. با این اوصاف

به گمانم وقتش بود که یک چیزهایی را برایش بگویم.

امیر با دست به زینب اشاره کرد.

_ دوستت چیزی نمیخوره؟

سری تکان دادم و درحالی که به سمت زینب می‌رفتم، گفتم:

_ یه لحظه.

زینب هنوز هم داشت همان‌طور نگاهم می‌کرد.

_ زینب ناهار چی می‌خوری؟

زینب سری تکان داد و از آنجایی که زیر نگاه پسرها بود، نتوانست چیزی بپرسد.

_ هیچی.

لیوان چایم را روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم.

_ تعارف نکن بابا، سیب سرخ کرده می‌خوای؟

زینب بیش از پیش به سمتم متمایل شد و با حرص گفت:

_ طنین!

خب... گویا اوضاع رو به راه نبود.

درحالی که سعی می‌کردم با یک لبخند دندان نما فضا را لطیف کنم، سر بلند کردم رو به امیر که منتظر ایستاده بود، گفتم:

_ یه ظرف سیب.

امیر سری تکان داد و زینب این بار با حرص میچ دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشید. برای جلوگیری از افتادن، روی صندلی نشستم و با بهت گفتم:

_ چته؟

زینب با همان نگاه متحرص و میچ گیرانه گفت:

_ باور کنم این قدر باهوش پسرخاله شدی که سفارش غذا هم میدی؟

با بی‌خیالی خندیدم.

_ ناموسا اگه باور کنی، اسکلی.

چپ‌چپ نگاهم کرد و با اخم‌هایی درهم به حالت قهر رو برگرداند.

_ لوس.

خندیدم و کمی به سمتش متمایل شدم.

_ خب من که گفتم چی شده، امیر بهم اعتراف کرد.

دلخور و ناراحت نیم نگاهی به من انداخت.

_ طنین خیلی مسخر...

به طور ناگهانی چشم هایش تا آخرین حد ممکن گرد شدند و حیرت زده تقریباً جیغ زد:

_ چی؟!

حالت چهره اش به قدری بامزه شده بود که بلند خندیدم و او کم کم از شوک در آمد و ناباورانه دوباره تاکید وار پرسید:

_ یعنی بهت گفت دوستت داره؟

لبخند زنان سر تکان دادم. هرچند کاری که او کرد، اسمش اعتراف نبود، بیش از پیش دیوانه کردن من بود! چشم های زینب هر لحظه گرد تر از پیش می شد.

_ پس چرا چیزی به ما نگفتی؟

با حالتی خجالت زده دستم را به مقنعه ام بند کردم.

_ نمی دونم.

زینب چند لحظه ای در سکوت خیره ام شد و بعد با جیغی از سر خوشحالی خودش را جلو کشید و مرا در آغوش گرفت.

_ وای طنین! وای! خیلی خوشحالم.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و او با ذوق بیشتری ادامه داد:

_ طنین باید همه چیزو برام بگی وگرنه می کشمت. خدایا! عین چی ذوق دارم.

اصولاً کم پیش می‌آمد که زینب تا این حد برای یک موضوع جیغ و داد راه بیندازد. همیشه نسبت به ما آرام تر بود و چندان شلوغ کاری نمی‌کرد.

نگاهم به انتهای کتاب فروشی افتاد و لبخندم کم رنگ تر شد.

_ میگم زینب.

از من فاصله گرفت و با لبخندی عمیق نگاهم کرد.

_ بله.

همچنان نگاهم به همان جا بود.

_ فکر کنم تموم وقار و متانت رو توی همین دو سه دقیقه به چرخ دادی.

_ چی؟

و بعد رد نگاهم را دنبال کرد و به محمد که میان دو تا از قفسه‌ها ایستاده بود و نگاهش به موبایلش بود، چشم دوخت.

مردمک هایش گشاد شدند و با بهت نالید:

_ این مگه نرفت بیرون؟

راستش من چیزی به یاد نداشتم. آن لحظه تمام حواسم معطوف به زینب بود و داشتم فکر می‌کردم چگونه موضوع را برایش توضیح دهم. متعاقباً زینب هم آن قدر کنجکاو و متعجب بود که به اطراف چندان توجهی نداشت.

در آن شرایط بی‌اختیار خنده ام گرفت.

_ نمی‌دونم.

زینب با حالتی زار این بار به من چشم دوخت.

_ خب... خب زیاد که چرت و پرت نگفتیم نه؟

متفکرانه خیره اش شده بودم.

_ نظری ندارم.

زینب رسماً سرش را به میز چسباند.

_ وای!

آهسته خندیدم و زیر چشمی به محمد که هنوز هم همان جا ایستاده بود، نگاه کردم.

_ شاید حواسش نبوده... سخت نگیر.

زینب چشم غره ای حواله ام کرد.

_ طنین داشتیم داد می زدیم.

فرصت نشد جوابش را بدهم؛ چون همان لحظه امیر وارد فروشگاه شد و به سمتمان آمد. پلاستیک ساندویچ را روی میز گذاشت و گفت:

_ اون همبرگره که علامت داره، بدون مخلفاته.

لبخند کم رنگی زدم.

_ مرسی.

محمد هم به این سمت آمد و زینب سر بلند کرد و برعکس چند لحظه پیش، با عادی ترین حالت ممکن تشکر کرد. محمد ساندویچش را برداشت و رو به امیر گفت:

_ می‌خوای ماشینو برات بذارم؟

امیر چانه بالا انداخت و به سمت طبقه بالای فروشگاه رفت. محمد هم به دنبالش روانه شد و دوباره صحبت هایشان را از سر گرفتند. حتماً باید از امیر می‌پرسیدم که این همه حرف را از کجا می‌آورند.

درحالی که دوباره کاغذ همبرگرم را باز می‌کردم، سرم را کنار سر زینب بردم و اگرچه می‌دانستم چرند می‌گویم، گفتم:

_ نشنیده، حواسش به گوشیش بود.

با آرنج به پهلویش کوبیدم و با خنده ادامه دادم:

_ بابا یکم از جانان یاد بگیر؛ پررو که هست، تازه میپره پاچه پسره رو هم می‌گیره.

او هم این بار خندید.

_ خدا خفه ات نکنه طنین.

به ساندویچم چشم دوختم و لب‌هایم را جلو دادم.

_ بی‌نوشابه پایین نمیره.

و بعد از جا بلند شدم و کیف پولم را برداشتم. به سمت در فروشگاه رفتم. از فروشگاه بیرون زدم اما؛ با صدای امیر به عقب چرخیدم

_ کجا میری؟

کیف پولم را بالا آوردم و در هوا تکان دادم.

_ نوشابه بخرم.

سری تکان داد و به سمتم آمد.

_ با هم میریم.

درحالی که قدم‌هایم را با او هماهنگ می‌کردم، با کنجکاوی گفتم:

_ چی می‌گید به هم این همه وقت؟ بعد اسم دخترا بد در رفته.

خندید و از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ درباره درس.

یکی از ابروهایم را بالا دادم.

_ درس؟!

دستی میان موهایم کشید و دندان هایش از میان لب هایش نمایان شدند.

_ ما پسرای خوبی هستیم.

آهان کش داری گفتم و این بار خنده اش شدت گرفت. وارد سوپرمارکت شدیم و بعد از خریدن نوشابه، راه رفته را برگشتیم. بازوهایم را در آغوش گرفتم و درحالی که دستم را روی بازوهایم بالا و پایین می کردم، گفتم:

_ دلم برا موتور تنگ شده.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

_ اتفاقاً برایش برنامه هایی دارم. یه موتور پیدا کردم، دست دومه ولی هم نو و تمیزه، هم قیمتش خوبه. با هم طی کردیم، قسطی پولشو بدم. بدون موتور کارم لنگه

متفکرانه خیره اش شدم و گوشه لبم را به سمت بالا جمع کردم.

_ حتماً دست یه خانم دکتر بوده، صبحا باهاش میرفته مطب.

سری تکان داد. انگار متوجه جمله ام نشد. لحظه ای مکث کرد و دوباره خیره ام شد. از صدای خنده اش من هم خندیدم.

_ نه... یکی از آشناهامونه. برای پسرش موتور خریده بوده، پسره هم یکی دو ماه موتور دستش بوده، حالا

میگه من دیگه موتور نمی خوام. می دونست من از قیمتا خبر دارم، زنگ زد بهم تا کمکش کنم موتور رو

بفروشه، منم رو هوا زدمش، توی همین دو سه روز میریم برای کارای سند.

حفاظ را بالا کشید. وارد فروشگاه شدیم. برای زینب که با لبخندی ملیح و شیطنت آمیز به من و امیر نگاه می کرد، ابروهایم را بالا انداختم. از الان داشتم خودم را برای جواب پس دادن به بچه ها آماده می کردم. امیدوار بودم از زیر دست جانان جان سالم به در ببرم.

* * * * *

خم شد تا قفل حفاظ را بزند و من نگاهم را بی طاقت در اطراف چرخاندم.

_ کو؟ ببینم!

به آرامی خندید و درحالی که خاک پایین شلوارش را پاک می کرد، گفت:

_ اینقدری که ذوق دیدنشو داری، شوق دیدن من رو هم داری؟

شیطنتی ناخودآگاه در کلامم سرازیر شد

_ نوچ.

به سمت کوچه راه افتاد و لبخند زد.

_ نوبت منم میشه فرفری خانم.

لبم را زیر دندان کشیدم و ریز خندیدم. داخل کوچه پیچید و من نگاهم را به دنبال موتور در کوچه چرخاندم. با دیدن موتوری در کنار تیر چراغ برق، هین بلندی کشیدم.

_ اونه؟

به نشانه مثبت سر تکان داد. ذوق زده به سمت موتور دویدم و دستم را روی بدنه براق و سیاه رنگش که زیر نور چراغ می درخشید، کشیدم. از موتور سر در نمی آوردم؛ اما می دانستم که مدلس از موتور قبلی بالاتر است.

_ کم کم داره حسودیم میشه.

به سمتش چرخیدم و هیجان زده گفتم:

_ وای خیلی خوشگله.

لبخند زد و جلو آمد. جک موتور را بالا زد و درحالی که سوار موتور می شد، گفت:

_ گفتم امشب مامان و بابات دیر میان؟

کوله ام را میانمان گذاشتم و سوار شدم.

_ آره... رفتن کرج عقد نوه عموم... می خواستند به زور منم ببرند ولی حوصله اش رو نداشتم.

موتور را روشن کرد و نیمرخش را به طرفم گرفت.

_ پس می تونم امشب ببرمت یه جایی.

پیش از آن که بپرسم کجا، حرکت کرد و من با هیجان سرچایم جا به جا شدم. ترسم از موتور ریخته بود و

حالا حتی به طور دیوانه واری عاشق موتور سواری بودم.

مسیر برایم آشنا نبود و همین به کنجکاوی ام دامن می زد.

_ کجا میریم؟

کمی سرعتش را زیاد کرد. باد در گوشم می پیچید و برای همین صدایش را به سختی می شنیدم

_ صبر کن، الان می رسیم.

لب هایم آویزان شد و نگاهم را به خیابان دوختم. کمی بعد وارد یک محوطه بزرگ و خاکی شد. نگاهم را در

اطراف چرخاندم و گیج گفتم:

_ اینجا کجاست؟

درهای بزرگ و فلزی را بست و به سمتم آمد. محیطش شبیه به پارکینگ یا چنین چیزی بود.

_ محل کار من.

با اخم هایی درهم به او که به همراه موتور جلوتر از من حرکت می کرد، نگاه کردم. چرا درست جوابم را نمی داد؟

هرچه جلوتر می رفتیم، بیشتر متوجه اطرافم می شدم. نگاهم روی گوی بزرگ و کوه پیکری که مقابلم قد علم کرده بود، ثابت ماند و با بهت گفتم:

– این چیه؟

امیر در حفاظ دور گوی را باز کرد و در همان حال با بی خیالی گفت:

– بهش میگن گوی مرگ.

همچنان نگاهم خیره به آن بود. یک گوی مشبک و فلزی آن هم با آن عظمت به چه دردی می خورد؟ تا کنون چنین چیزی ندیده بودم.

نگاهم روی ردیف های صندلی دور تا دور گوی چرخید و نگاهم را دوباره به سمت امیر سوق دادم. امیر دکمه ای را زد و چراغ های محوطه روشن شدند.

– روزایی که کلاس ندارم، میام اینجا تمرین می کنم.

وارد اتاقی شد و کمی بعد برگشت. کاپشنش را از تن در آورد و روی صندلی فلزی کنار اتاقک گذاشت. به دیوار تکیه داد و درحالی که چیزی شبیه به زانو بند و آرنج بند اسکیت را دور زانو و آرنج هایش می بست، ادامه داد:

– شبایی که اینجا برنامه دارم، کارای مکانیکی رو می سپرم دست یکی دیگه. آقا جلال دیگه عادت داره. به زور تونستم تایم هامو اوکی کنم. شبایی که اجرا دارم، بعد کتابفروشی میام اینجا. به جاش بعد از اینجا میرم مکانیکی تا صبح اونجا روی ماشینا کار می کنم.

کلاه کاسکتش را روی سر گذاشت. برگشت و به منی که هنوز هم میخکوب بودم، نگاه کرد.

– به خاطر این بهش میگن گوی مرگ؛ چون ممکنه طرف دیگه هیچ وقت زنده از داخلش بیرون نیاد

نگاهش مستقیم چشمانم را نشانه گرفت و خیره به مردمک های متزلزلم ادامه داد:

_ این یه بخش از زندگی منه که می خوام نشونت بدم.

قلبم بی اختیار تندتر تپید و مضطرب شدم. هیچ ایده ای درباره کاری که می خواست انجام دهد، نداشتم.

_ امیر...

صدایم انگار از ته چاه می آمد. سوار موتور شد و دستش را در هوا تکان داد. تازه نگاهم به پسری افتاد که درون اتاقک بود. در گوی باز شد و امیر با موتور وارد گوی شد و بعد در گوی به آرامی بسته شد. بی اختیار دو قدم به جلو برداشتم و تمام وجودم چشم شد.

موتور را روشن کرد و چند بار با موتور عقب و جلو رفت و بعد به دور خود چرخید. همه چیز در یک صدم ثانیه رخ داد. با موتور از دیواره گوی بالا رفت و صدای جیغ من بی اختیار خودم از حنجره ام خارج شد. به قدری شوکه شده بودم که حتی درست نمی توانستم نفس بکشم.

با سرعتی وحشتناک درون گوی می چرخید و هر بار که به سقف گوی می رسید، گمان می کردم که از سقف خواهد افتاد.

_ امیر... من می ترسم... بیا بیرون.

و واقعاً ترسیده بودم. در تمام عمرم چنین چیزی را ندیده بودم. اگر از آن بالا می افتاد چه؟ صدای جیغم این بار بلند تر بود. حتی فراموش کرده بودم که پسری درون اتاقک نشسته و صدای جیغ هایم به گوشش می رسد.

_ تو رو خدا بیا بیرون.

صدایم بغض آلود و مرتعش شد

_ اگه... اگه بلایی سرت بیاد، من می میرم.

چرخش‌ها همچنان ادامه داشتند. در قطرهای مختلف گوی می‌چرخید و سرعتش هر لحظه افزایش می‌یافت. حس می‌کردم زانوهایم از درون می‌لرزند. من هیچوقت تا این حد از چیزی وحشت نکرده بودم. خیلی وقت‌ها به دنبال هیجان بودم اما... نمی‌دانم چه مرگم شده بود.

دیگر نتوانستم تحمل کنم و روی صندلی نشستم.

سرعتش رفته رفته کمتر شد و بعد ایستاد. در گوی باز شد و او به همراه موتورسوارش از آن خارج شد. کلاهش را از سر برداشت و از موتور پیاده شد. زانو و آرنج بندهایش را باز کرد و برای پسر که حالا از اتاق بیرون آمده بود، دست تکان داد و پسر از کنار اتاق عبور کرد و از محوطه خارج شد.

شقیقه‌هایش عرق کرده بودند و موهایش به شقیقه چسبیده بودند با لبخند جلو آمد. چانه‌ام لرزش خفیفی داشت که در تلاش بودم تا آن را مهار کنم. مقابل پاهایم روی زانو نشست و سر کج کرد.

– اون بالا بودم، یه چیزایی شنیدم... حتی حرفش قشنگ نیست فرفری.

با بغض سر تکان دادم و آهسته گفتم:

– خ... خیلی ترسیدم.

پلکی طولانی زد و سر کج کرد.

– منم دفعه اولی که وارد گوی شدم، ترسیده بودم. اون موقع تازه هجده سالم شده بود.

روی زمین نشست و پاهایش را در آغوش گرفت.

– اجزای نمایشی با موتور خطرناکه. فقط کافیه یکم محاسبات اشتباه از آب دربیاد یا یکم سرعت کم و زیاد بشه؛ اما با همه ریسک و خطرش نمی‌تونم ازش دست بکشم. درآمد من از این اجراها دو برابر حقوقم توی مکانیکی و فروشگاهه.

من هم از روی صندلی پایین آمدم و مقابلش روی زمین نشستم. مانند او زانوهایم را در آغوش گرفتم. نگاهش در چهره‌ام چرخید و گوشه لبش کج شد.

_ می‌خواهی یه دور دیگه برم؟ شاید خوشتر اومد.

با اخمی تصنعی نگاهش کردم و او بلند خندید.

_ اصلاً بیا با هم دوتایی بریم.

حتی تصورش هم مو را به تنم سیخ می‌کرد. چشم‌هایم را گرد کردم و خنده‌اش شدت گرفت.

رفته رفته خنده‌اش محو شد و با ته مانده لبخندش نگاهش میان اجزای صورتم نوسان پیدا کرد تا به چشمانم رسید.

_ عارفی بر سر یک پیچش مو کافر شد/ من رند و سه‌و‌جب زلف پر از فرچه شود

بدون اراده خود دستم بالا آمد و دسته‌ای از موهایم که از زیر مقنعه بیرون زده بودند را پشت گوشم دادم.

اخم کم‌رنگی کرد و کمی بیشتر نزدیکم شد.

_ سردته؟ بینیت قرمز شده.

چانه بالا انداختم و او با افسوس سری تکان داد.

_ فکر کنم اون برنامه دو تا کاپشن آوردنو جدی‌جدی باید عملی کنم.

و بعد پیش از آن که من چیزی بگویم، برخاست و به سمت اتاقک دوید. کاپشنش را برداشت و به این سمت

آمد. گونه‌ام را روی زانو گذاشتم و آب بینی‌ام را بالا کشیدم.

_ من سرما رو دوست دارم. از وقتی بچه بودم، یادمه همیشه سر کاپشن پوشیدن مشکل داشتم.

و نطق‌غرایم را کور کرد و بی‌توجه به حرف‌هایم، کاپشنش را روی شانه‌هایم انداخت.

_ می‌خواهم سوار موتور بشیم... سرما می‌خوری.

_ منم اگه سردم بشه، کاپشنتو بهم میدی؟

هر دو هم‌زمان تکان محکمی خوردیم و به عقب چرخیدیم. با دیدن مسعود و سجاد که کمی آنطرف تر ایستاده بودند، چشم هایم گرد شد. به گمانم چهره هایمان در آن زمان شبیه به گناهکاران به دام افتاده در سر صحنه جرم بود.

مسعود چشم هایش را باریک کرد و دست به کمر زد.

_ من هی دیدم این پسره شیش و هشت میزنه ها... نگو یه خبراییه!

و بعد لبخندی یک طرفه و شیطانی گوشه لبش جا خوش کرد. حالت نگاهشان طوری بود که از چیزی که نمی‌دانستم چیست خجالت کشیدم. هنوز هم هر دو گیج بودیم. حضورشان آن قدر ناگهانی بود که فرصت واکنش را از ما گرفته بود.

_ اینجا چیکار می‌کنید؟

هر دو نگاهی به یک دیگر انداختند و سجاد شانه بالا انداخت و جلوتر آمد. کمی خودم را عقب تر کشیدم و خود را پشت امیر پنهان کردم.

_ رفتیم در گاراژ اوس جلال. گفت امشب نمیری اونجا. ما هم اومدیم اینجا دنبالت.

مسعود نیشخندی زد و سر کج کرد.

_ انگار خیلی هم به موقع رسیدیم.

و بعد لبخند بزرگی زد و دست هایش را به هم کوبید.

_ خب حالا شیرینی رو رد کن بیاد.

امیر که حالا به خود مسلط تر شده بود از جا برخاست و من هم به تبعیت از او از جا بلند شدم. از خجالت و شرم و یا هر چیزی دیگری حتی نمی‌توانستم درست نفس بکشم. عرق کرده بودم و حس می‌کردم صورتم سرخ شده. صدای امیر جدی و بی انعطاف بود.

_ شیرینی می‌خوای؟

نمیدانم از نگاه او چه دریافت کردند که چشم های هر دو گرد و لبخند بر روی لبهایشان خشک شد. مسعود نگاهی به سجاد انداخت و دستش را پشت گردنش برد.

_ اوضاع خितه

سجاد با لبخندی مسخره عقب عقب رفت و به طور ناگهانی داد زد:

_ مسعود بدون تا ج.رمون نداده.

هر دو شروع به دویدن کردند. امیر چند قدمی به دنبالشان دوید و من بی اختیار خنده ام گرفته بود. با دیدن خنده ام او هم به آرامی خندید و به سمتم آمد. آستین کاپشن را بالا گرفت و من با لبخندی شرمگین دستم را در آستین کاپشن بردم.

_ کم کم دیگه همه شهر دارن خبردار میشن.

پایین کاپشن را در دست گرفت و در حالی که زیپ آن را می بست با بی خیالی گفت:

_ من ابایی ندارم. بذار همه شهر بفهمند که من دیوونه ناز نگاه یه فرفری خانم ریزه میزه شدم.

مث همیشه زیر و رو شدم و سلول به سلول تنم فریاد بر آوردند که من تا حد مرگ عاشق این پسرم.

گاهی به این می اندیشیدم که من پیش از او هم زندگی می کردم؟

اگر اسم حال و روز الانم زندگی کردن بود، پس پیش از او چه می کردم؟

و اگر روزگار پیش از او نامش زندگی کردن بود، پس حالا چه می کردم؟

* * * * *

کلافه نگاهش کردم و با حرص نالیدم:

_ جانا...

_ خفه!

از جمله محکم و صریحش چشم هایم گرد شد و جانان با غیظ بیشتری ادامه داد:

_ توی خاک بر سر بیشتر از یه ماهه که با امیری، بعد من حالا باید بفهمم؟

دهان باز کردم تا چیزی بگویم و جانان کلامم را قیچی کرد و در حالی که با مشت به کف دستش میکوبید، گفت:

_ ااا... من هی می گفتم این چرا دیگه سراغ من نیامد و سرش توی اون گوشی بی صاحبشه و هوش و حواس نداشته اش هم به فنا رفته ها... نگو خانم پی عشق و حالشه.

در آن شرایط خنده ام گرفته بود و جانان با دیدن خنده ام فحش ناجوری حواله ام کرد. جانان هنوز هم بد اخلاق و عبوس بود. وای از آن وقتی که جانان با کسی قهر میکرد.

_ می ترسم یه هفته دیگه بینمش بهم بگه داره خرید سیسمونی می کنه.

با حرصی آمیخته به خنده نگاهش کردم؛ اما با این حال در کلامم اندکی دلخوری ریختم.

_ اگه من دیگه یک کلمه به تو گفتم.

جانان با جدیت نگاهم کرد.

_ غلط کردی که نگی. آمار هفت جد و آبادشو از دماغت می کشم بیرون.

با بی خیالی شانه بالا انداختم و لبخندی یک طرفه و شرارت بار روی لب هایم نشست.

_ اتفاقا اینجاست برو از خودش بپرس.

تکان محکمی خورد و نگاهش را در اطراف چرخاند. حالتش به قدری بامزه بود که به خنده افتادم.

_ آی کیو! بیرونه

پشت چشمی برایم نازک کرد و با دهان کجی از جا برخاست. حرفم را باور نکرده بود که گفت:

_ هر روز داری دلک تر میشی

بعد از حساب کردن پول ساندویچ ها از مغازه بیرون زدیم. به امیر که کمی عقب تر به موتورش تکیه داده بود نگاه کردم. کلاه کاسکت داشت و برای همین جانان او را نشناخته بود.

انگار او هم متوجه من شد که به این سمت آمد و کم کم توجه جانان هم به او جلب شد. اگر بخواهم توصیف درستی داشته باشم در معنای حقیقی کلمه خشک شد. انگار هنوز هم امید داشت که سر به سرش گذاشت باشم و حالا امیدش نا امید شده بود.

گامی به جلو برداشتم و امیر کلاهش را از سر برداشت. با دست به جانان که انگار در هپروت رفته بود اشاره کردم و ریز خندیدم

_ اینم از جانان که برات گفته بودم

جانان انگار نه انگار که یک ربع پیش همه فحش هایش را حواله ام کرده بود، با وقار و ادبی باور نکردنی سلام کرد. نگاه امیر به سمتم چرخید.

_ بریم؟

سری تکان دادم. خودش را کمی جلوتر کشید و من در حالی که کوله ام را میانمان می گذاشتم، سوار شدم دستم را در هوا تکان دادم و دور از چشم امیر برایش شکلکی در آوردم که پاسخم فحش ناجوری بود که لب زد. خندیدم و سر تکان دادم

_ خدافظا

امیر حرکت کرد و من از تصور چهره جانان دوباره خندیدم. امیر از صدای خنده ام کمی سرش را به سمتم چرخاند و من با خنده گفتم:

_ قیافه اش شبیه سگته ایا شده بود

و حق داشت. من خودم هم گاهی به این می اندیشیدم که چقدر این روز هایم باور نکردنیست.

موهایم را پشت گوش دادم و با هیجان بیشتری تعریف کردم.

_ کم مونده بود قاتلم بشه. فعلاً فقط جانان و زینب می‌دونند. بقیه دوستانم خبر ندارند وگرنه تیکه پاره ام کرده بودند

پشت چراغ قرمز ایستاد و خیره به مقابل گفت:

_ خیلی خوبه که دایره دوستای صمیمیت این قدر وسیعه.

لبخندم کم‌رنگ تر شد. این ویژگی من بود. من دورم را بی اندازه شلوغ می‌کردم تا کمی از تنهایی‌هایم را تسکین دهم. من کودکی سخت و یا پر رنجی نداشتم؛ اما پر از تنهایی چرا

کودکی من بدون دوست و همبازی گذشته بود. من در کنار پدر و مادری بزرگ شده بودم که اگر چه می‌خواستند برایم کم نگذارند، اما خواه ناخواه نمی‌توانستند بعضی از خلأها را در زندگی من جبران کنند و این خلأها تأثیراتش را در دوره دبستان نشان داد.

تا کلاس پنجم ابتدایی هیچ دوستی نداشتم. همه همکلاسی‌هایم اکیپ داشتند و یا دو به دو با هم صمیمی بودند؛ اما من بلد نبودم با کسی صمیمی شوم. به جای آن که در میان هم سن و سال‌هایم بیشتر از خانه پر سر و صدا باشم، گوشه گیر و کم حرف بودم و به سختی می‌توانستم با همکلاسی‌هایم ارتباط بگیرم.

آغاز زیست اجتماعی من با چالش‌های عمیقی همراه بود. چالش‌هایی که هنوز هم تا حدودی دامن‌گیرم بودند. شخصیت اجتماعی و برون‌گرایی من در کودکی‌هایم دفن شده بودند، برای همین بود که من بعد از گذشت چندین سال تازه در دوره راهنمایی توانستم برای خودم دوست پیدا کنم.

هوا کمی سوز سرما داشت. خم شدم و سرم را میان شانه‌های امیر پنهان کردم. کمی به او نزدیک تر شدم و به جای کوله ام دست‌هایم کمی جسارت به خرج داده و پشت سوییشرتش را گرفتند.

به طور عجیب و غیر منظره‌ای گاهی دلم نزدیکی بیش از این را می‌خواست. دوست داشتم لا به لای تار و پود لباس‌هایش گم شوم. من به حضورش، به صدایش، به نگاه‌های پرحرفش و لبخند‌های دوست‌داشتنی‌اش معتاد شده بودم و دروغ چرا؟ گاهی از این همه وابستگی که در این مدت کوتاه به وجود آمده بود می‌ترسیدم.

بعضی وقت ها به این فکر می‌کردم که اگر به هر صورتی روزی قرار باشد دیگر او را نبینم و صدایش را نشنوم، آن گاه باید چه کنم؟ آن موقع بود که قلبم با غیظ بر سرم فریاد می‌کشید؛ ولی مغزم گوشه ای کز می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت.

کمی بعد به فروشگاه رسیدیم. امیر جلوی در فروشگاه متوقف شد تا من پیاده شوم. از روی موتور پایین آمدم و چرخیدم تا کوله ام را بردارم؛ اما درست همان لحظه ماشین مانی مشرقی پشت سرمان متوقف شد. هین آهسته ای گفتم و امیر از صدایم سر چرخاند و نگاهم کرد.

_ چی شد؟

همچنان خیره به او بودم. سر بلند کرد و تازه نگاهش روی ما ثابت ماند. خیره به او به زور از میان دندان گفتم:

_ فقط کم مونده بود این بفهمه.

امیر نیم نگاهی به او که هنوز هم با نگاهی سنگین خیره به ما بود انداخت و با بی قیدی گفت:

_ خب بفهمه. چه بهتر!

بالاخره نگاه از ما گرفت و از ماشین پیاده شد. کوله ام را برداشتم و امیر به سمت کوچه رفت تا موتورش را پارک کند.

مشرقی به سمتم آمد و من سعی کردم به زور به لب هایم کمی انحنای بدهم؛ اما تلاشم موفقیت آمیز نبود.

_ سلام

با لبخند سری تکان داد. کمی از احساس بدم کاسته شد. خب همین که مثل بعضی علاقه ای به سرک کشیدن نداشت خیلی خوب بود.

به سمت در فروشگاه رفت و همان لحظه امیر از کوچه بیرون زد. جلو آمد و در سکوت حفاظ در را باز کرد. مشرقی کنار ایستاد و با دست به من اشاره کرد تا وارد شوم. در شرایطی نبودم که بخواهم تعارف کنم یا حرفی بزنم، پس به سرعت وارد فروشگاه شدم و خودم را میان قفسه ها پنهان کردم.

سعی کردم خودم را با کتاب ها سرگرم کنم. آن قدر کتاب ها زیاد و متنوع بودند که هر چقدر هم که میانشان پرسه می‌زدم، تمام نمی‌شدند.

برای لحظه ای سر کج کردم تا از میان قفسه ها بینمشان. در کمال تعجب امیر کنار مشرقی ایستاده بود و با هم حرف می‌زدند. نمی‌دانم امیر چه گفت که مشرقی خندید و امیر هم لبخند کمرنگی زد. ابروهایم به خط رویش موهایم نزدیک شدند. این خودش یک پیشرفت عظیم بود.

کتاب درون دستم را در قفسه گذاشتم و سعی کردم از میان قفسه ها به آن ها نزدیک شوم. مشتاق بودم بدانم بحث مشترکشان راجع به چیست؛ اما به قدری آهسته حرف می‌زدند که متوجه نمی‌شدم. به گمانم شاید واقعاً امیر با مشرقی مشکلی نداشت. به نظرم او آدم بدی نبود. حداقل در این مدت و در این برخورد هایمان من چیز بدی از او ندیده بودم. اگرچه صمیمیتش گاهی آزارم می‌داد اما تا کنون از او رفتار جلف یا نگاه آزار دهنده ای ندیده بودم.

گوشه انگشت کوچکم را به دندان گرفتم و عقبگرد کردم. مانی مشرقی آدم عجیبی بود. سخت می‌شد او را شناخت و سخت تر میشد افکارش را خواند. نمی‌دانم او که بود، اما هر کسی که بود، اهل جهان من نبود!

«پاییز 1402»

_ حالش خوب نیست.

از صدای کلافه و ناراحت زینب، نگاه از او می‌گیرم و به محمد چشم می‌دوزم. تقریباً هیچ چیز از حرف های زینب را متوجه نشده ام. آهی می‌کشد و از جا بلند می‌شود.

_ کاش یه چیزی می گفت. از وقتی از بهشت زهرا برگشته تا الان اون بیرونه.

این بار صدایش گرفته و بغض آلود است. برای آن که سکوت شک برانگیز نباشد، سعی می کنم جمله ای دست و پا کنم.

_ بذار یکم تنها باشه.

زینب هم این بار سکوت می کند.

_ من یه لحظه برم گلای همسایه مون رو آب بدم. رفته مسافرت کلیدشو گذاشته اینجا.

سری تکان می دهم و او چادر نمازش را از روی مبل برمی دارد و در حالی که دسته کلیدی را از روی این بر می دارد، از خانه خارج می شود. دستی به پیشانی دردناکم می کشم و به جلو خم می شوم.

آن قدر ناتوان و خسته ام که با وجود میل عمیقم به رفتن، حتی نمی توانم از خانه بیرون بزنم. از صدای باز و بسته شدن در تراس، سر بلند می کنم و به هیبت سیاه پوش محمد خیره می شوم. سر بلند می کند و نگاهش به من می افتد. چند لحظه ای به یک دیگر خیره می شویم و در نهایت من این سکوت سنگین را می شکنم.

_ متاسفم.

تلاش می کند تا لبخندی هرچند کم جان بزند، اما در نهایت با همان چهره مات و خنثی سر تکان می دهد و مقابلم روی مبل می نشیند.

_ داغش هیچ وقت سرد نمی شه.

چند لحظه ای مکث می کند و در نهایت آهی می کشد و با صدایی غمزده و گرفته که خشدار تر از پیش شده، می گوید:

_ مثل داداش کوچیکم بود.

در متزلزل ترین شرایط روحی به سر می برم؛ آنچنان که هر لحظه امکان دارد برخیزم و بدون کوچک ترین حرفی از اینجا فرار کنم. گاه دلم میخواد ساعت ها گریه کنم و گاه میل شدیدی در خود می بینم که هر

آنچه که مقابل دستم قرار می‌گیرد را بشکنم. خشم و غم بیچاره ام کرده. بعضی وقت‌ها از خودم می‌ترسم. حس می‌کنم تعادل روانی ام را از دست داده‌ام.

تمام این فکر‌ها در چند ثانیه به ذهنم خطور می‌کند و در نهایت دوباره به پوسته آرام خودم برمی‌گردم و به نشانه همدردی سر تکان می‌دهم. چنگی به موهایش می‌زند و کلافه آشفته خیره ام می‌شود.

_ مرسی که اومدی... اصلاً دلم نمی‌خواست زینبو ببرم اونجا.

به همان اندازه که او در لبخند زدن عاجز است، من نیز همین‌گونه‌ام.

در باز و بسته می‌شود و زینب با دیدن محمد لب می‌گزد و جلو می‌آید. دستش را روی شانه محمد می‌گذارد و نگران و محزون می‌گوید:

_ خوبی؟

نگاهم روی میز خیره می‌ماند و برای چند لحظه ای زمان و مکان را از دست می‌دهم. کجای راه را اشتباه رفتم و پا کج گذاشتم که مستحق چنین تاوانی شدم؟

_ خدا رحمتش کنه.

سر بلند می‌کنم و خیره شان می‌شوم. محمد آب دهانش را فرو می‌دهد و به جلو خم می‌شود. چشمانش سرخ و تبار اند. چند لحظه ای سکوت می‌شود به خوبی می‌دانم که حالش تا چه حد خراب است. هیچ کس به اندازه من نمی‌داند که این چهار دوست چگونه جانشان به یکدیگر وابسته بود.

_ برم یه زنگ به امیر بزنم ببینم دوباره چه بلایی سر خودش آورده. اونجا شلوغ بود، نشد درست بپرسم.

دندان‌هایم روی هم چفت می‌شوند و زینب با کنجکاوی نگاهش می‌کند:

_ مگه چی شده؟

محمد با افسوس سر تکان می‌دهد و با انگشت میان ابروهایش را می‌فشارد.

_ والا دیروز که سالم بود... دستشو گچ گرفته بود. سرشم پانسمان داشت. رنگ به روش نمونده بود. خودش که می گفت با موتور خورده زمین ولی چرت میگه. هر کی ندونه، من می دونم که امیر خیلی وقته فقط برای اجرا سوار موتور میشه.

دستی به پیشانی اش می کشد و آشفته تر از پیش ادامه می دهد:

_ معلوم نیست این پسره چشه... یه کلمه پرسیدم با خودت چیکار کردی، کم مونده بود بالای سر قبر سجاد بپره منو بخوره. خیلی اخلاقش گند شده.

سالم را روی سر مرتب می کنم. زینب نیم نگاهی به من می اندازد و نگران می گوید:

_ ای بابا! آخه چرا؟

محمد از جا بلند می شود و در حالی که موبایلش را در دست می گیرد، خیره به آن بی حواس می گوید:

_ نمی دونم... از وقتی برگشته ایران انگار جن رفته تو جلدش. من نمی دونم انیس نونش کم بود، آبش کم بود که امیرو کشوند اینجا و انداختش به جون من بدبخت؟ خب تو که می دونی اینجا بند نمیشه واسه چی زورش می کنی که اینجوری بشه؟ حالا قبلش هم اخلاقش گل و بلبل نبود ولی خب... چی بگه آدم؟ موبایل را کنار گوشش می برد و با اخم غر می زند.

_ نشد یه بار مثل بچه آدم گوشیشو همون دفعه اول جواب بده.

برای اولین بار از این که به قدری با من صمیمی اند که جلوی من از هر چیزی سخن به میان می آورند، آزرده می شوم.

_ امین این جورى نگو. امیر هیچ وقت با کسی بد رفتار نمی کنه. شاید به خاطر فشار کار یا همچین چیزیه.

زینب عزیزم، به گمانم تو هنوز خاطرات سالهای پیش را به یاد داری. متاسفم، اما باید بگویم چیزی از آن آدم نمانده. از من هم همین طور!

محمد شانه بالا می اندازد و در حالی که به سمت اتاق می رود، می گوید:

_ آره، با بقیه بد رفتار نمی‌کنه ولی زود عصبی می‌شه. بی حوصله است. به زور دو کلمه از دهنش بیرون میاد.

لحظه ای مکث می‌کند و طوری که انگار با خودش حرف می‌زند، ادامه می‌دهد:

_ دیگه کم کم دارم ازش می‌ترسم.

وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد. مغزم اغواگرانه در گوشم پیچ می‌زند که برخیزم؛ اما همان لحظه زینب دوباره مرا مخاطب قرار می‌دهد:

_ واقعاً چی به سر اینا اومد؟ این از امیر اون از مسعود بیچاره که داره خودشو از بین می‌بره. اینم از سجاد.

قسمت آخر جمله اش را با بغض ادا می‌کند و من در خاطرات خاک خورده ذهنم، پسر لاغر اندام و ریز نقشی را به خاطر می‌آورم که همیشه با مسعود در حال مسخره بازی و شیطنت های ریز و درشت بودند.

سه سال پیش در جاده هراز با یک کامیون تصادف کرد و پس از یک هفته به دلیل خونریزی مغزی از دنیا رفت.

کمی بیشتر کنار زینب و محمد می‌مانم. هر دو حال خوبی ندارند و من از هر دوی آنها بیچاره ترم.

خداحافظی می‌کنم و از خانه بیرون می‌زنم. سوار ماشین می‌شوم و کیفم را روی صندلی کنارم می‌گذارم.

به صندلی ام که چرم روکشش به خاطر تابش آفتاب داغ شده، تکیه می‌زنم. گرمای روزهای میانه آبان ماه هنوز هم آزار دهنده است.

سر درد دیوانه ام کرده. سر روی فرمان می‌گذارم و پلک هایم را روی هم می‌فشارم. در جست و جوی یک

مسکن در داشبورد را باز می‌کنم و نگاهم را درونش می‌چرخانم. با بلند شدن صدای موبایلم جست و جویم

ناتمام باقی میماند. موبایلم را برمی‌دارم و به صفحه اش چشم می‌دوزم.

_ سلام

_ سلام طنین خانم، چه خبر؟

نفس عمیقی می کشم و به صندلی تکیه می زنم. سردرد باعث شده به سختی جمله سازی کنم. برای لحظه‌ای زبانم را میان دندان هایم می گیرم و خسته بی رمق زمزمه می کنم:

_ فعلاً هیچی. امروز که باید بمونه بازداشتگاه. شنبه می برنش دادسرا. شما که دیگه بهتر از من می دونید.

با اندکی درنگ در نهایت لب می گشاید:

_ ای بابا حالا اون طرف که حالش خوبه؟!

درد مغزم را فلج کرده. دوست دارم سرم را به فرمان بکوبم تا یا من بمیرم و یا این درد لنتی ساکت شود.

_ دست و سرش شکسته.

_ خب بازم خوبه که صدمه جدی تر ندیده.

صدمه جدی؟! ما این مرد را کشته ایم!

_ نگران نباشید. چون جرم جنبه عمومی و تشویش اذهان عمومی نداشته و مانی هم سلاح همراهش نبوده

فقط برایش دیه می برند... با این حال من بازم پیگیری می کنم.

دندان هایم را روی هم قفل می کنم و پلک محکمی می زنم.

_ ممنون. شرمنده، شما رو هم توی زحمت انداختم

لحنش صمیمانه تر می شود و صادقانه می گوید:

_ چه زحمتی؟ مانی مثل داداشمه

تعارف را کنار گذاشته و خداحافظی می کنم. پس از عبور از یک شب جهنمی دیگر برایم توانی نمانده.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و دستانم از روی فرمان سر می خورند و کنارم روی صندلی می افتند.

«مرگ چرا از من گریزان است؟»

سالهای سال است که این سؤال را از خود می‌پرسم و پاسخش را به خوبی می‌دانم.

«تا این گونه بارها بمیرم و در نهایت نفس بکشم!»

در نهایت عجز و درماندگی، برای صدمین بار پهلو به پهلو می‌شوم.

متحرص با پا پتو را از روی تخت به پایین هل می‌دهم و روی تخت می‌نشینم. سر می‌چرخانم و نگاهم را به آینه می‌دوزم. یک جفت چشم گود افتاده و سرخ که چیزی جز درد و بیچارگی درونش موج نمی‌زند، به من چشم دوخته.

دستمال را از دور سرم باز می‌کنم و دومین قرص ژلوفن را از بسته اش خارج می‌کنم. آب کهنه درون لیوان روی عسلی را برمی‌دارم و قرص را به همراه آب فرو می‌دهم.

قریب بر چهل و هشت ساعت است که نتوانسته ام بخوابم و از عوارض آن تهوع، سردرد و سرگیجه ای است که تمامی ندارد. انگار مغزم متلاشی شده که عملکرد بدنم تا این حد ضعیف شده.

دستم را دراز می‌کنم و موبایلم را برمی‌دارم. ساعت پنج صبح است و بی‌خوابی قصد ندارد رهایم کند. به خوبی متوجهم که این بی‌خوابی، عصبی است.

به تاج تخت تکیه می‌دهم. شاید کمی اینستا گردی باعث شود حال بهتری پیدا کنم. شاید هم می‌خواهم با فضای پر زرق و برق و بی‌سر و ته اینستاگرام، کمی خودم را سرگرم کنم. کمی اکسپلورم را بالا و پایین می‌کنم و همان لحظه پیامی از سایه روی صفحه نمایان می‌شود.

«چرا بیداری؟»

دایرکت را باز می‌کنم. حرف زدن با او شاید بتواند آرامم کند آرام که نه، سرگرم!

«خودت چرا بیداری؟»

در لحظه پیامم را سین می‌زند.

«آیین بهونه می گرفت. تا نیم ساعت پیش بیدار بود. دارم از خستگی تلف می شم»

نگاهم روی صفحه موبایل طولانی می شود و او از سکوت طولانی ام به درست ترین برداشت ممکن می رسد.

«خوبی؟ حس می کنم ناراحتی»

چه احساس درستی!

مغزم به تکاپو می افتد و افسارم را می کشد تا حرفش را تایید نکنم. تا نگویم درمانده ترین حالت یک انسانم. تا نگویم به زیر آواره های این زندگی مانده ام و از تنم جز یک مشت استخوان خرد و پوسیده، چیزی نمانده. اما به نظر می رسد مغزم هم اقتدار همیشگی اش را از دست داده. شاید از عوارض بی خوابیست.

«یکم حالم خوب نیست»

این بار طول می کشد تا پاسخم را بدهد. مغزم لگد پرانی می کند. از این که فرمائش را اطاعت نکرده ام شکایت دستی به سرم می کشم. منگم. بی خوابی و فشار روانی؛ درصد هوشیاری ام را کاهش داده.

«چرا؟ اگه قابل گفته، من می تونم گوش شنوای خوبی باشم»

سالهاست که از گوشه های شنوا فراری ام. من به خفقان گرفتن خو گرفته ام. طوری که دیگر جزئی از خصیصه های اخلاقی ام شده.

چه بگویم؟ چه می توانم بگویم؟ اصلاً مگر گفتنیست؟

لعنت به دهانی که بخواهد بی موقع باز شود. اگر از اول گفته بودم «خوبم» حال به این تنگنا نمی افتادم.

«به قول خودت بعضی از قصه ها قابلیت شنیده شدن ندارند»

این بار مکث طولانی تر از بار پیش است. شاید او هم فهمیده که همه چیز ویران تر از آنی است که بخواهم برایش بگویم.

برمی‌خیزم و به سمت پنجره می‌روم. آفتابی که کم کم در حال سر برآوردن است، ریشخند می‌کند. با دست گوشه پرده را کنار می‌زنم و نگاه سرخم را به اولین پرتوهای خورشید می‌دوزم. تا دور دست‌ها ساختمان‌های سر به فلک کشیده مقابلم قد علم کرده‌اند. از همین رو چندان هم نمی‌توانم طلوع آفتاب را تماشاگر باشم.

دست‌هایم را روی بازوهایم بالا و پایین می‌کنم و شانه‌هایم را به سمت بالا می‌کشم. طلوع آفتاب تماشااییست؛ اما نه برای منی که روزهایم غرق در ظلمت مطلق است. طلوع آفتاب برای من تعریف نشده و بی‌معناست؛ چون هر طرف را که نگاه می‌کنم، جز تاریکی چیزی عاید نمی‌شود.

نسکافه‌ای درست می‌کنم و پیش از آن که دوباره سردردم آغاز شود، مسکنی می‌خورم. مقنعه‌ام را اتو می‌کنم و لباس می‌پوشم.

حوصله و در واقع توان رانندگی ندارم. تا شرکت اسنپی می‌گیرم. سرم را به شیشه‌خنک پنجره ماشین تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. حس می‌کنم به اغما رفته‌ام؛ با این تفاوت که من می‌بینم، می‌شنوم، حرف می‌زنم و راه می‌روم.

حالت تهوعم بیش از پیش شده. در خود منشاء این بی‌خوابی را جست‌وجو می‌کنم. به گمانم مغزم هم فهمیده که دیگر خواب هم نمی‌تواند مرا نجات دهد.

لحظه‌ای به این می‌اندیشم که من از مرگ می‌ترسم؟ نه! حداقل الان نه!

من هر شب دارم می‌میرم و صبح‌ها از گور برخاسته و دوباره به زندگی برمی‌گردم. با هر بار مردن حس می‌کنم قسمتی از بافت عضله قلبم کارایی‌اش را از دست می‌دهد.

انگار به یکباره حباب دورم ترکیده و دوباره دارم به اطراف نگاه می‌کنم. ویرانه‌های درونم و زخم‌های پرعفونت روح و جانم تازه دارند به چشم می‌آیند.

_ خانم؟

نگاه خیره و ماتم را از پنجره می‌گیرم و پلکی می‌زنم. متوجه می‌شوم که به شرکت رسیده‌ام. از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت ساختمان می‌روم.

من خوبم. باید خوب باشم. باید زندگی کنم. باید ادامه دهم. باید طنین باشم.

اما تمام تلاشم با رسیدن به آسانسور در نطفه خفه می‌شود. نگاهم روی ردیف راه پله ای که به سمت پارکینگ می‌روند ثابت می‌ماند. هنوز هم تصویر پله‌های خون زده در ذهنم باقی مانده. از هوش رفتنش در آن واحد و منی که مرگ را در حوالی ام پرسه زنان دیدم. بخواهم دقیق تر آن شب را به یاد بیاورم عاجز خواهم ماند؛ چون هیچ چیز در خاطرم نمانده. فقط خون می‌دیدم. خونی که از شکاف سرش بیرون می‌زد و به من نوید مرگ می‌داد. فقط همین را به یاد دارم.

نمی‌دانم نیروهای اورژانس کی سر رسیدند. کی به بیمارستان رسیدیم و کی پلیس مانی را به خود برد. حتی نمی‌دانم امیر کی به هوش آمد و من کی و چه طور به خانه رسیدم. من از آن شب هیچ چیز در آرشیو ذهنم ندارم. فقط می‌دانم از آن شب تا الان، هنوز نتوانسته‌ام بخوابم. شوک عصبی، ترس یا هر چیز دیگری مغزم را فلج کرده.

خستگی و ضعف ناشی از بی‌خوابی، هر لحظه بیشتر می‌شود. نگاهی به ساعت می‌اندازم. ساعت بیست دقیقه به یازده است. احتمالاً تا الان دادگاه به پایان رسیده. همین لحظه پیام جانان روی صفحه نقش می‌بندد.

«خوبی پشمک؟ چرا خبری ازت نیست؟»

پوزخندی می‌زنم. او به دنبال دلیل نبودن من است و من به دنبال نبودن! از بودن خسته‌ام. از ماندن بیزارم. رفتن می‌خواهم، رفتن!

پیامش را بی‌پاسخ می‌گذارم و به کار خود مشغول می‌شوم. حتی در تایم ناهار هم از اتاق خارج نمی‌شوم و فقط با بستن چشم‌هایم، کمی به خودم استراحت می‌دهم. سر بر روی میز می‌گذارم و سعی می‌کنم از سکوت اتاقم نهایت استفاده را ببرم. چقدر خوب که اتاقم با کس دیگری مشترک نیست.

من به همان اندازه که از تنهایی بیزارم، از جمع‌گریانم. گویی اجتماع اضداد شده‌ام.

از صدای موبایلم سر بلند می‌کنم و به قصد سایلنت کردنش دستم را جلو می‌برم، اما با دیدن نام شایان صاف می‌نشینم و تماس را وصل می‌کنم.

_ سلام

حتی جواب سلامم را هم نمی‌دهد. نفس عمیقی میکشد و کلافه می‌گوید:

_ باید همدیگه رو ببینیم

لحظه ای گیج و مردد می‌شوم. به چه دلیل؟ مشکل مانی که برطرف شده. خود شایان گفت که نهایتش برایش دیه می‌برند

_ چرا؟

لحنش پریشان و کلافه است. انگار که می‌خواهد از شدت کلافگی فریاد بزند، اما در حال کنترل کردن خودش است.

_ حضوری می‌گم.

گوشه ناخن شستم را به دندان می‌گیرم. اضطراب و آشفتگی اش متحیرم کرده.

_ من الان سر کارم. دو ساعت دیگه آزادم.

نگرانی اش به من هم سرایت کرده. می‌خواهم نگران نباشم. می‌خواهم برایم مهم نباشد؛ اما نمی‌توانم و در نهایت به جدال درونم پایان می‌دهم و آهسته می‌گویم:

_ برای مانی اتفاقی افتاده؟

مصرانه قصد دارد چیزی را پنهان کند.

_ نه، مشکل مهمی نیست. من دفتر منتظر می‌مونم.

و بعد با خداحافظی سرسری و شتاب زده ای تماس را قطع می کند. موبایل را از کنار گوشم برمی دارم و به صفحه اش خیره می شوم. این دو ساعت را چگونه تاب بیاورم؟

نگاهم را در خیابان می چرخانم تا به ساختمان شیک و بلند مد نظرم می رسم. تابلو های متصل به دیوار ساختمان را از نظر می گذرانم تا به آن که می خواهم می رسم.

«شایان جلیوند

وکیل پایه یک دادگستری»

از پله ها بالا می روم و وارد پاگرد طبقه اول می شوم. در ورودی باز است اما خبری از منشی و مراجع نیست. به سمت در اتاق نیمه باز می روم و صدایش می زنم.

_ آقای جلیوند؟

و هم زمان تقه ای به در می زنم. صدای کشیده شدن چرخ های صندلی اش به گوش می رسد.

_ بفرمایید.

دستی به مقنعه ام می کشم و وارد می شوم. از روی صندلی اش بلند شده و به احترامم ایستاده.

تنش در رفتارش را نمی توانم ندیده بگیرم پس بی مقدمه مهم ترین سؤال را می پرسم.

_ چی شده؟

با دست به مبل های اداری و چرمی قهوه ای سوخته اشاره می کند و خود نیز مقابلم می نشیند.

_ خوبید؟

نگاهش به چشمانش گود و خون افتاده ام است. چشمانم به سوزش افتاده اند. چند بار پلک می‌زنم تا از سوزششان بکاهم. زبانم گنگ شده پس فقط سری تکان می‌دهم. منتظر خیره اش می‌شوم و او دستی میان موهای کم پشتش می‌کشد و گوشه لبش را به دندان می‌گیرد. تردیدش در گفتن عصبی ام کرد.

_ راستش یه مشکلی پیش اومده.

کمی به جلو خم می‌شوم و اخم کمرنگی می‌کنم.

_ مگه نگفتید با یه دیه حل میشه؟

انگشتش را روی خط اخمش می‌کشد و سری به طرفین تکان می‌دهد.

_ اون که حل شد ولی ولی مانی هنوز بازداشته.

اخم می‌کنم و او با کلافگی چنگی به موهایش می‌زند و انگار او هم کلمات را گم می‌کند. این بار من حریم این سکوت را می‌شکنم.

_ چرا؟

نگاهش را بالا می‌آورد. حجمی از ناباوری، ناامیدی و خشم را در نگاهش می‌خوانم.

_ حکم جلبش صادر شده.

از تکه تکه حرف زدنش کلافه شده ام. وقتی مرا به اینجا کشانده، یعنی موضوع حیاتیست؛ اما هیچ ایده ای ندارم که چرا این همه آشفته و پریشان است. مغزم خاموش است اما لحظه ای به خود تکانی می‌دهد و من گیج و مبهوت می‌گویم:

_ حکم جلب؟ برای چی؟

پلک هایش را روی هم می‌فشارد و به سختی از میان دندان می‌غرد:

_ به جرم احتکار و پولشویی.

برای لحظه ای زمان و مکان را از دست می‌دهم. قوه ادراکم از کار می‌افتد و تنها صدایی ضعیف از حنجره ام خارج می‌شود:

– چی؟

انگار خودش می‌فهمد ضربه تا چه حد سهمگین بوده، چون بدون حرف از اتاق بیرون می‌رود و با یک لیوان آب برمی‌گردد. نگاهم را در چهره اش می‌چرخانم. حتی نمی‌دانم باید چگونه واکنش نشان دهم.

– طنین خانم؟

این همه اتفاق، این همه فاجعه... چگونه دوام آورده ام؟

لیوان را روی میز می‌گذارد و ناامیدانه خیره ام می‌شود.

– لطفا آرام باشید.

این یکی هم می‌گذرد، می‌گذرد...

نه!

نمی‌گذرد... این یکی نفسم را بریده.

حس می‌کنم تمام خون بدنم در مغزم جمع شده. سرگیجه و تهوع با شدت بیشتری برگشته اند. حالم همچون حال آن مردم زلزله زده ایست که زندگی شان با خاک یکسان شده و هنگامی که سعی می‌کنند پایه های زندگی شان را از نو در زمین بکوبند، این بار سیل همه چیز را با خود می‌برد.

سکوت میانمان طولانی می‌شود. شایان گرفته و مغموم نگاهم می‌کند. برای کسی مثل او که سالهاست با قانون زندگی کرده، بی‌نهایت سخت است که صمیمی ترین دوستش به چنین جرمی محکوم شده باشد.

– من خودم هنوز شوکه ام. اولش گفتم خب حتما یه ماجرای ساده است. نهایتش با جریمه حل می‌شه ولی...

به صندلی تکیه می‌دهد و پیشانی اش را به دست می‌گیرد.

_ موضوع به همین سادگی نیست. مانی تا گردن پاش گیره.

ذهن بیمارم در تلاش است کمکی به من برساند. بی خوابی مزید بر علت شده تا حتی دیگر نتوانم شوکه شوم.

_ شما توی این مدت حرف و حرکت مشکوکی ندیده بودی؟

هنوز هم از عمیق فاجعه ای که بر سرم آوار شده خبر ندارم.

_ نه... فقط...

آشفته‌گی هایش، رفت و آمد های غیر عادی اش به کارخانه و بحث های مداومش با سهامداران کارخانه در این اواخر مقابل چشمم جان می‌گیرد.

_ فقط یه مدتی بود خیلی با کارای کارخونه درگیر بود. همش با مدیرای کارخونه بحث داشت. بیشتر از قبل به کارخونه سر می‌زد. می‌خواست سهامشو بفروشه. اوایل سعی کردم بفهمم چه مشکلی داره که این جور آشوبه ولی هر دفعه جواب سربالا داد.

کف دستش را چند بار روی صورتش می‌کشد. مردمک هایش لحظه ای متمرکز نمی‌شوند. مدام در گردش اند.

_ آخ خدا.

به جلو خم می‌شود و سرش را میان دستانش می‌گیرد. چند لحظه ای میانمان سکوت برقرار می‌شود.

_ بحث انبار کردن چند تن کاغذ و دزدی چند میلیارد پول نیست. ابعادش خیلی بزرگ تر از این حرفاست. اون کارخونه هم فقط یه پوشش بوده.

سر بلند می‌کند و خیره ام می‌شود. به عنوان یک وکیل، بیش از حد بی انگیزه به نظر می‌رسد. انگار هیچ امیدی به حل این ماجرا ندارد.

_ یه سرش می‌رسه به یه باند مهم اخلال در بازار. این جرم کمی نیست.

عضلاتم منقبض می‌شوند. به گمانم کم کم دارم با عمق فاجعه ای که از آن حرف می‌زدم، مواجه می‌شوم.
_ و مدارکی که من امروز دیدم...

مکت می‌کند و آب دهانش را به سختی فرومی‌دهد. شانه هایش فرو افتاده تر از پیش می‌شوند و ادامه
می‌دهد:

_ مانی جزء افراد مرکزی باندشون بوده. از همه چیز خبر داشته.

فاجعه تمام قد مقابلم قد علم می‌کند. گوش هایم به اندازه کافی شنیده اند. کاش تماش کنده. بیش از این
نمی‌خواهم بشنوم.

بقیه در چنین مواقعی چگونه واکنش نشان می‌دهند؟ بر سر و صورت خود می‌کوبند و فریاد وا مصیبتا سر
می‌دهند؟ خودشان را به دنبال راهی به در و دیوار می‌زنند؟ وحشت زده به دنبال راه نجات می‌گردند؟ خود را
می‌بازند و گریه می‌کنند؟ خشمگین می‌شوند و همه چیز را به هم می‌ریزند؟

تصاویر در هم فرو می‌رود و تهوع به گلویم چنگ می‌اندازد.

_ این قدر ازشون سند و مدرک وجود داره که نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم. نزدیک دو ساله که تحت
رصد بوده.

قسمت تفکیک احساساتم از کار افتاده. هم‌زمان که سرشار از احساسات مختلفم، هیچ احساسی ندارم. این
عادیست؟

_ همیشه برای من یه تاکسی بگیرید؟

غمزده خیره ام می‌شود و دم عمیقی می‌گیرد.

_ من هر کاری از دستم بر بیاد برایش انجام میدم.

از جا بلند می‌شوم و نگاه بی‌رمقم را به او می‌دوزم. لب هایش تکان می‌خورند؛ اما انگار که صدا با تاخیر در
ذهنم ادراک می‌شود.

_ حالتون خوب نیست... نمی‌تونم بذارم تنها...

مابقی جمله اش را نمی‌شنوم. احساس خفگی دارم. حالم شبیه به همان شبی است که پرستار در چشمانم زل زد و گفت که بچه ام را از دست داده ام.

خود را روی لبه پرتگاهی می‌بینم. نه رمقی برای عقب رفتن دارم و نه جرئت پریدن.

در مسیر شایان باز هم حرف می‌زند؛ اما حتی یک کلمه اش را هم نمی‌فهمم. شاید فکر می‌کند از شدت غم لال شده ام؛ اما نه!

من فقط نظاره گر زندگی از هم پاشیده ام هستم...

کودکی که از دست رفته، رابطه تکه پاره شده ای که امیدی به ترمیم آن نیست، احساسی که از میان رفته، اعتمادی که از هم گسسته شده و منی که سوخته ام، ته کشیده ام، مرده ام...

با رسیدن به خانه همچون روحی سرگردان پاکشان و با قدی خمیده به سمت اتاق می‌روم نه... حتی توان این یکی را هم ندارم. دستم را به لبه میل بند می‌کنم و خودم را روی آن می‌اندازم. نگاه خاموشم را به سقف می‌دوزم. انگار که تکه سنگی در گلویم مانده. نه پایین می‌رود و نه میتوانم آن را بالا بیاورم.

_ اگه چیز دیگه ای مونده همین حالا بفرست. همه بلاها رو یه جا نازل کن. این جوری شاید زنده بمونم ولی این جوری ذره ذره مثل مرگ تدریجیه... به یه بار مردنم راضی شو. دیگه نمی‌تونم.

دستم را روی گلویم می‌گذارم.

_ به اینجا رسیده.

دستم را روی بر آمدگی گلویم فشار می‌دهم تا شاید تکه سنگ کمی جا به جا شده و راهی برای نفسم باز شود. پشت پلک هایم داغ می‌شوند و کنار بینی ام تیر می‌کشد.

_ مگه من گفتم منو بیاری تو این دنیا که حالا تاوانشو از من می‌گیری؟

مژه هایم تر می‌شوند؛ اما اشکی برای ریختن ندارم.

_ من ازت گله دارم. من که خواستم همونی باشم که تو می خواستی. نه حق کسی رو خوردم. نه پا کج گذاشتم. پس چرا من؟

برآمدگی گلویم حجیم تر شده. دستم را بیشتر روی گلویم فشار می دهم. صدایم گرفته و خشدار تر می شود.

_ یکم زود عذاب کردن منو شروع نکردی؟ مگه نمیگن بعد قیامت گناهکارها رو عذاب می کنی؟

و خدا پاسخم را نمی دهد. اگرچه می دانم اینجاست. می بیند، صدایم را می شنود و از دردهایم بهتر از خودم آگاه است؛ اما دست نوازشش را بر سرم احساس نمی کنم.

قطره ای اشک از گوشه چشمم سر می خورد و میان موهای شقیقه ام ناپدید می شود.

_ از چشمت افتادم؟ آخه چرا؟

خدای من، خدایی که من می شناسم، بد نیست. ظالم نیست.

پس چرا؟!

من به عدالت بی مانندش ایمان دارم. اگر مجازات می شوم، حتما لایق مجازات بوده ام. فقط کاش می فهمیدم که این مجازات بابت کدام خطای من بوده!

از صدای ممتد زنگ و کوبش های محکم و بی وقفه در، در آن واحد تمام هوشیاری ام را به دست می آورم و هراسان سر جایم می نشینم. فغان عضلات خشکیده ام به هوا می رود و گرفتگی رگ گردنم باعث می شود آخ بلندی بر زبان بیاورم. با چهره ای مچاله دستم را روی گردن دردناکم می گذارم و لب می گزم. زنگ دوباره به صدا در می آید.

از روی مبلی که حتی نمی دانم کی روی آن به خواب رفته ام، بلند می شوم. فرد بی طاقت پشت در قصد ندارد دستش را از روی زنگ بردارد.

دستی به سرم می‌کشم. حتی هنوز مقنعه ام را هم به سر دارم. در را باز می‌کنم و با دو جفت چشم آشوب و نگران مواجه می‌شوم. نگاه یکی همچنان نگران است؛ اما نگاه دیگری رنگ عوض می‌کند و عصبی خیره ام می‌شود.

_ طنین!

و بلافاصله محکم در آغوشم می‌گیرد و بی اغراق نفس آسوده ای می‌کشد. نگاهم هنوز به محمد است. عصبانیت محمد چیز است که تا کنون به اندازه انگشت های یک دست دیده ام.

زینب حلقه دستانش را تنگ تر می‌کند و این بار صدایش ردی از بغض دارد.

_ به خدا نصف عمر شدیم. فکر کردم دوباره حالت بد شده.

حال بد؟! حال بد دیگر برای من واژه ای طنز و بی معنیست. من از حال بد عبور کرده و مرزها و حدودش را درنوردیده ام.

از من جدا می‌شود و نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد. انگار تازه متوجه غیر عادی بودن همه چیز می‌شود و متحیر لب می‌زند:

_ این چه وضعیه؟

ندیده می‌دانم که تمام نابودی ام برای اولین بار در ظاهر نمایان شده. سوالش را بی پاسخ می‌گذارم و کنار می‌کشم تا وارد شوند. به سرویس می‌روم تا آبی به دست و صورتم بزنم. چشمان سرخ و متورمم بیش از حد توی ذوق می‌زنند. با زبان لبهای خشک ترک خورده ام را تر می‌کنم و دوباره مستی آب به صورتم می‌پاشم.

دوباره در آینه به خودم چشم می‌دوزم. حس می‌کنم در همین یک شب ده ها سال پیر شده ام.

مقنعه چروک شده ام را روی سرم مرتب می‌کنم و از سرویس خارج می‌شوم. به سمت آشپزخانه می‌روم؛ اما با صدای محمد می‌ایستم.

_ بیا بشین. فقط اومده بودیم ببینیم...

با کلافگی جمله اش را رها می کند و زینب به جای او با لحنی نرم تر می گوید:

_ خوبی؟ دلمون هزار راه رفت. نه تو نه مانی جواب نمی دادید.

آخ مانی!

کمرم را به لبه این می چسبانم. باورم نمی شود که نزدیک بیست و چهار ساعت بی وقفه خوابیده ام. آن هم نه روی تخت. روی مبل یک نفره. شاید به خواب نرفته ام. در حقیقت بیهوش شده بودم.

_ راستش نزدیک هفتاد و دو ساعت بی خوابی داشتم. دیروز که برگشتم خونه اصلاً نمی دونم چی شد. انگار بیهوش شدم.

نگاهی میانشان رد و بدل می شود و زینب با ابرو به لباس هایم که از دیروز به تن دارم اشاره می کند.

_ آره کاملاً مشخصه.

و بعد با حالتی طنز ادامه می دهد:

_ اگه ندیدی تهش من با این کارای تو زایمان زودرس بگیرم.

زایمان زودرس را بی خیال، می دانی چگونه می شود به مرگ زودرس دچار شد؟

وارد آشپزخانه می شوم و زیر کتری را روشن می کنم.

_ مانی هنوز برنگشته؟

با شنیدن نامش پلک هایم را روی هم می فشارم و به تنها دروغی که به ذهنم میرسد، متوسل می شوم.

_ رفته به کارخونه سر بزنه.

_ طنین بیا بشین. ما داریم می ریم.

می چرخم و نگاهش می کنم. چقدر خوب می شود اگر زود تر تنهایم بگذارند تا من با مصیبت هایم باقی بمانم.

_ کجا؟ تا شام نخوید نمی‌ذارم. بعد این همه وقت اینجا گیرتون آوردم.

محمد بالاخره لب به سخن گفتن باز می‌کند.

_ ممنون. همون حرصایی که خوردیم کفایت می‌کنه.

ضربه نامحسوسی که زینب با آرنج به پهلویش می‌زند، از چشمانم پنهان نمی‌ماند. لبخند می‌زنم. نگرانی برای یک مرده، از عبث‌ترین کارهاست.

_ محمد چیزی برای نگرانی وجود نداره. من اون بچه نوزده ساله نیستم.

اما انگار محمد قصد صلح ندارد. امروز شمشیرش را از رو بسته.

_ اتفاقاً چون شبیه اون بچه نوزده ساله نیستی نگرانم.

لبخندم را حفظ می‌کنم. هرچند بیشتر یک پوزخند غلیظ به حساب می‌آید. تازه فهمیده‌ای که ما به هم شباهت نداریم؟

زینب سعی می‌کند از برودت جو میانمان بکاهد. لبخندی می‌زند و با دست به بازوی محمد می‌کوبد

_ امین اذیتش نکن. خدارو شکر که سالمه.

سالم؟! اگر پوسته ظاهری ام فرو بریزد، خونابه از جگرم بیرون می‌زند.

محمد با اخم سر تکان می‌دهد و با پا در میانی زینب، بی‌خیال بحث می‌شود. ظرف‌های میوه را مقابلشان

می‌گذارم و برای مرتب کردن سر و وضعم به اتاق می‌روم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و به سالن

برمی‌گردم. محمد هنوز هم اخم بر چهره دارد و با موبایلش سرگرم است. سعی می‌کنم رسم مهمان‌نوازی را به جا بیاورم و گرم‌تر رفتار کنم.

_ زینب راحت باش. مانی حالا حالاها نیامد.

و با اتمام جمله ام گلویم منقبض می‌شود و از شدت فشاری که به چشمانم می‌آورم تا مانع جمع شدن اشک

درون چشمانم شوم، گوشه بینی ام تیر می‌کشد.

زینب گیره روسری اش را باز می کند و در همان حال می گوید:

_ خدایی چه دلی داری تو. شبایی که مانی نیست نمی ترسی؟

جوابش را در دل می دهم. من آن قدر مصیبت از سر گذرانده ام که ترس برای تنها ماندن برایم به یک طنز مضحک تبدیل شده.

نیم چرخ می به سمتش می زنم و نگاهش می کنم.

_ ترس چرا؟ امنیت ساختمونمون بالاست.

لیوان های چای را پر می کنم و در حالی که در سینی می چینم، قندان را کنار لیوان ها می گذارم. چای ها را تعارف می کنم و زینب با شیطنت می گوید:

_ بابا زحمت نکش. اومده بودیم دو دقیقه خودتو ببینیم.

به لب هایم انحنای می دهم. از سخت جانی ام در عجبم. از این همه تحمل مبهوت مانده ام.

چای ها را تعارف می کنم و زینب برای شستن دست هایش به سرویس می رود و در همان حال با لطافت تمام در لفافه بالاخره گلایه اش را به زبان می آورد.

_ طنین حس می کنم تو هم شدی بچه من و امین. همیشه هول تو رو داریم.

برای خالی نبودن عریضه می خندم و نگاهم را به سمت محمد عبوس و جدی می چرخانم. زبانم را روی لبم می کشم و آهسته می گویم:

_ قهری؟

این بار دیگر خبری از خشم در نگاهش نیست. اخمش از سر ناراحتیست، نه عصبانیت. مستقیم نگاهم می کند و سری به طرفین تکان می دهد.

_ من فقط نگرانتم. طنین تو واسه من مثل نوشین عزیزم. من زن و بچه ام رو از تو دارم. تا آخر عمرم بابت این خوشبختی بهت مدیونم.

آهی می‌کشد و نگاهش را در چهره سرد و بدون احساسم می‌چرخاند. این روزها سخت تحت تاثیر قرار می‌گیرم و سخت تر می‌توانم با بقیه همدردی کنم.

_ من کور نیستم. دارم حالتو می‌بینم. خوب نیستی. من دارم از این تحلیل رفتنت می‌ترسم. از این حال و روزت، از این خوبم گفتنات.

این ترس‌های بیست که خودم هم دارم؛ ولی...

برگشتن به موقع زینب باعث خاتمه یافتن بحث بی نتیجه مان می‌شود؛ اما نگاه دلخور و معنا دار محمد هنوز هم به من است. دم عمیقی می‌گیرم و برای فرار از نگاهش به آشپزخانه پناه می‌برم. در فریزر را بدون هیچ هدف خاصی باز می‌کنم و می‌گویم:

_ زینب چی دلت می‌خواد؟

_ هیچی بابا. ما شام نمی‌مونیم.

کمی سرم را کج می‌کنم و از کنار در فریزر خیره اش می‌شوم.

_ دیگه با منم تعارف داری؟

آلارم فریزر بلند می‌شود و ادامه می‌دهم:

_ منم امشب تنهام. حوصله ام سر میره. دلت میاد منو تنها بذاری؟

وقتی خود را با وحدت اصداد توصیف می‌کنم یعنی همین!

بی‌نهایت به تنها بودن احتیاج دارم و از تنها بودن می‌ترسم. نیاز دارم گوشه‌ای بنشینم و فکر کنم و نیاز دارم که به هیچ چیز فکر نکنم و خودم را به شیوه‌ای سرگرم کنم. به سکوت محتاجم دارم و نیاز دارم که ساعت‌ها حرف بزنم.

_ الان این جور می‌خوای منو خر کنی؟

لبخندی می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

_ اوهوم.

چپ چپ نگاهم می کند و من از داخل فریزر بسته گوشتی بیرون می آورم و در همان حال می گویم:

_ چه خبر؟ غربال گری رو انجام دادی؟

صدایش سراسر شور و نشاط می شود. چیزی که در وجود من ته کشیده.

_ فردا نوبت دارم... وای طنین این سری میتونه جنسیتو تعیین کنه.

با دست به محمد اشاره می کند و ریز می خندد.

_ امین دیوونه ام کرده از بس میگه بیا بریم سیسمونی بخریم.

سرم را کامل می چرخانم و نگاهشان می کنم. این یک فریم از خوشبختی است.

ذوق و هیجان زینب و لبخند محو و نگاه گرم و مشتاق محمد، چشم نواز ترین تصویر این روز هایم است.

هیچ کدام متوجه نگاهم نمی شوند انگار در دنیای رنگارنگشان غرق اند. دنیایی که با یک کودک زیبا تر از پیش شده. چقدر برایشان خوشحالم. چقدر دیدن این حالشان، حال ناخوشم را تسکین می دهد. چقدر زندگی شان بوی زندگی می دهد.

سر می چرخانم و بغضم را فرو می دهم.

_ البته همین الان هم کلی چیز خریده.

گوشه لبم می لرزد. دستانم را زیر شیر آب می گیرم تا به واسطه سرمایش، حال منقلبم را تسکین دهم.

_ طنین موبایلت داره زنگ می خوره.

بدون این که سر بچرخانم با صدایی که کمی گرفته به نظر می رسد می گویم:

_ کیه؟

_ نوشته آقای جلیوند.

نگاهم روی باریکه شیر آب ثابت می ماند. می خواهد از فاجعه دیگری پرده بردارد؟

مکتم طولانی می شود، طوری که زینب هشدار می دهد:

_ الان قطع میشه ها.

شیر آب را می بندم و نفس عمیقی می کشم. دیگر توان ندارم. می ترسم با خبر بعدی از پا در بیایم. ترجیحم این است که اگر قرار است چنین اتفاقی بیفتد، مقابل چشمان زینب و محمد رخ ندهد.

_ ولش کن. خودم بعد بهش زنگ می زنم.

خودم را با آماده کردن مقدمات شام سرگرم می کنم. زینب و محمد گاهی پیچ می کنند گاهی آهسته می خندند و گاهی مرا نگاه می کنند.

صدای گفت و گویشان کم و بیش به گوشم می رسد.

_ بابا منم تازه فهمیدم. دکتر گفته بوده باید بیست و چهار ساعت تحت نظر باشه. امیر دیوونه با امضای خودش از بیمارستان مرخص شده. یکی نیست بگه مردک اگه خونریزی مغزی کنی...

صدایش را پایین تر می آورد. مابقی جملاتش را نمی شنوم. علاقه ای هم به شنیدنش ندارم.

انگار در جهان دیگری نفس می کشم که نفس کشیدن این قدر برایم سخت شده. حرف های شایان در سرم پیچ و تاب می خورد و توان تنفس صحیح را از من می گیرد.

هنوز گیج و مبهوتم. اصلاً مگر شدنیست؟ چرا همه چیز وارونه شده؟ چراهای درون سرم بیچاره ام کرده.

این دنیا بیش از آنچه به نظر می رسد به من بدهکار است. کی قصد دارد بدهی اش را تسویه کند؟

_ طنین دوساعته اون تو داری چیکار می کنی؟ بیا بشین یکم بینمت.

سر بلند می کنم و خیره اش می شوم. به زور لبخندی روی لب هایم می نشانم و می گویم:

_ الان میام.

نمی‌دانم آدم باید به چه مرحله ای برسد که بابت موجودیتش در این دنیا از پدر و مادرش شاکی باشد. من در همین مرحله ام!

از زمین و زمان شاکی ام. بیشتر از همه از مامان و بابا.

این روزها عمیقاً آرزوی مرگ را دارم. نه فقط در حد یک حرف، نه!

فقط باید جای من باشی تا بفهمی از چه حرف می‌زنم. این روزها همه چیز به سیاه‌ترین حالت خود رسیده. این روزهای سخت و تلخ، بیش از حد تصورم جانکاه است. عظیم‌ترین رنج من در این روزها لبخند زدن شده. بی‌زاری ام از این جهان و آدم‌هایش به حد نهای خود رسیده.

تبعات دستگیری مانی دامن من را هم گرفته. در این یک ماه، روز خوش نداشته ام. آب از گلویم به زور پایین می‌رود و خواب از من فراریست. در این یک ماه بارها احضار شده ام. بارها با بازجوهای مختلف سر و کله زده ام. همه یک سؤال واحد را از من می‌پرسند:

«تا چه حد از کارهای شوهرت خبر داشته‌ای؟»

این سؤالی است که هر کدامشان با بیان مختص به خود بر زبان آورده اند. بعضی با لحنی نرم و دوستانه و سرشار از احترام و برخی با تندى و خشونت. من هم بارها و بارها جوابشان را داده ام؛ اما به اقتضای شغلشان باور کردنم برایشان سخت است. خانه مان را در جست و جوی مدارک بیشتر زیر و رو کرده اند و من به خوبی می‌دانم که با وجود آن که در ظاهر مرا رها کرده اند، اما تک تک رفتارم را زیر نظر دارند.

شایان در این یک ماه به هر دری زده تا شاید بتواند مانی را نجات بدهد، اما هر دوی ما می‌دانیم که تلاش‌هایش بی‌فایده است. آن قدر سند و مدرک وجود دارد که این تلاش‌ها را نقش بر آب کند.

شایان می‌گوید مانی خودش علاقه ای به همکاری ندارد. درخواست‌های ملاقات شایان را رد می‌کند و تمایلی به شکستن سکوتش ندارد. شایان می‌گوید احتمال این که مانی را تهدید کرده باشند زیاد است.

کم چیزی نیست، او مدتهاست که با این باند همکاری می‌کرده. باندی که به واسطه بازجویی‌های مکرر از ماهیتش به خوبی آگاه شده‌ام. شایان راست می‌گفت، ماجرا فرا تر از یک پولشویی و احتکار است. این کوچک‌ترین بخش فعالیت‌های چنین باند بزرگیست. یک خرابکاری همه‌جنبه و عظیم آن هم در شرایط اقتصادی رو به مرگ ایران، جرم کمی نیست، نه؟

علیرغم تلاش‌هایم برای سر به مهر ماندن این اتفاقات، دقیقاً چند روز پس از دستگیری مانی پدر و مادر مانی از همه چیز مطلع شدند و بالطبع کار من هم سخت‌تر شد. تحمل کردن خودم به کنار، باید پاسخ سوالاتشان را که خودم هم جوابی برایشان نداشتم می‌دادم. حال هیچ کدامشان خوب نیست و مونا نگران از این که بلایی به سرشان بیاید، این یک ماه را پیش پدر و مادرش مانده. تا الان به زور توانسته‌ام موضوع را از مامان و بابا پنهان نگه دارم. نمی‌دانم، شاید می‌خواهم عمق نابودی زندگی‌ام را نبینند. مامان به نسبت بابا پیگیرتر است. فکر می‌کند با مانی دعوا کرده‌ام که کمتر به آنجا می‌روم؛ اما به خواب هم نمی‌بیند که داماد دوست داشتنی و محبوبش اکنون کجاست

و اما من...

متهم شده‌ام به بی‌وفایی، بی‌خیالی و بی‌مروتی نسبت به اطرافیانم. من از عالم و آدم شاکی‌ام و همه از من.

محمد در لفافه که نه، به صراحت گفته که همه از دستم دلخورند که چرا جوابشان را نمی‌دهم. اما او هم این روزها سکوت کرده شاید از حال و روزم فهمیده که حداقل الان وقت خوبی برای شکوه و گلایه نیست و تنها خبر سلامتی‌ام را به بچه‌ها داده.

هرچند که نگاه‌های معنا دارش را هر روز می‌بینم. دیگر توانی برای پنهان کردن حال بدم ندارم و او هر روز تنها با نگرانی به من چشم می‌دوزد و چون می‌داند جوابی از من نخواهد شنید، سوالاتش را به زبان نمی‌آورد.

_ طنین جون خوبی؟ اون هفته دو روز شرکت نبود، بچه‌ها نگرانت شده بودند.

مردمک‌هایم را به سمت خانم مشرف که روی صندلی کنارم نشسته می‌چرخانم. چه بگویم؟ چگونه از درگیری‌های این روزهایم که بیشتر شبیه به قسمت‌های آخر یک فیلم پلیسی شده بگویم؟

این روزها این قدر کم حرف می‌زنم که صدایم حالت گرفتگی پیدا کرده.

_ یکم کسالت داشتم.

بی‌خیال بلند شدن از سر جایش می‌شود و دوباره می‌نشیند. نگاهش را در چهره ام می‌چرخاند و با نگرانی صادقانه ای می‌گوید:

_ خدا بد نده. الان خوبی؟

پلکی می‌زنم و پوشه زیر دستم را برمی‌دارم.

_ ممنون. چیز مهمی نبود.

و بعد با بیخشیدی از جا بلند می‌شوم و صندلی ام را زیر میز هل می‌دهم. از سالن جلسات خارج می‌شوم و پوشه را به دست دیگرم می‌دهم. چرا هنوز برگه استعفایم را تحویل نمی‌دهم؟ اصرار بر ماندن فقط برای لجبازی با مانی بود؛ اما حالا چرا؟

وارد سالن می‌شوم و بدون توجه به محمد و امیر که کنار در اتاق امیر ایستاده اند به سمت آسانسور می‌روم؛ اما محمد صدایم می‌زند:

_ خانم نادری؟

می‌چرخم و بدون حرف نگاهش می‌کنم. این روزها حتی آداب معاشرت را هم از یاد برده ام.

_ می‌تونیم با هم حرف بزنیم؟

امیر نیم نگاهی به من می‌اندازد و بدون حرف در اتاقش را باز می‌کند و وارد اتاقش می‌شود.

_ الان کار دارم.

متوجه بهانه تراشی ناشیانه ام می‌شود اما لبخندی روی لب هایش مینشاند و اخم کم‌رنگی می‌کند

_ داشتیم خانم نویسنده؟ با بقیه آره، با منم آره؟

چند لحظه ای بدون حرف خیره اش می شوم و در نهایت راهم را به سمت اتاقش کج می کنم. روی مبل های اداری اتاقش می نشینم و او کتش را از تن در می آورد و مقابلم می نشیند.

نگاهش را در چهره ام می چرخاند و در نهایت سکوت سنگین میانمان را می شکند.

_ خوبی؟

خودش هم می داند چه سؤال مضحکانه ای پرسیده؛ چون آهی می کشد و ادامه می دهد:

_ خوب نیستی.

نگاهم را به سرامیک های براق کف می دوزم و پاهایم را کنار هم جفت می کنم.

_ چرا جواب بقیه رو نمیدی؟ نگرانتمند.

پوزخند کمرنگی می زنم و سر بلند می کنم. به گمانم متوجه می شود که اوضاع تا چه حد وخیم است. زمانی که من بتوانم پوزخند بزخم، یعنی دنیا به انتهای خود رسیده.

_ سرم شلوغه. اصلاً وقت چک کردن موبایلمو ندارم.

حالت جدی نگاهش مرا از دروغ خود شرمگین می کند. کمی به جلو خم می شود و دستانش را روی زانو در هم قفل می کند.

_ یعنی این قدر شلوغه که حتی نمی تونی یه پیام خشک و خالی بهشون بدی و بگی هنوز زنده ای؟ نکنه مشاور رئیس جمهور شدی و ما بی خبریم؟

خب... به گمانم صبر محمد هم لبریز شده. وقتی او این چنین سخت مرا توبیخ می کند، پس وای به حال بقیه.

پاسخی برایش پیدا نمی کنم و او میدان را خالی می بیند و گامی به جلوتر برمی دارد.

– من دارم هر روز دروغ و چرت و پرت تحویل زینب می‌دم که حالت خوبه و فقط سرت شلوغه، ولی من یکی رو هم نمی‌تونم این طور دست به سر کنی. من دارم حالتو می‌بینم. این چند وقت رسماً رو هوا راه میری. اصلاً امروز تو یه کلمه از جلسه رو فهمیدی؟

سکوت‌م ادامه دار می‌شود. دروغ تا کی؟ حال‌م از خودم و خوب‌م گفتن‌هایم به هم می‌خورد. دهان باز می‌کنم تا بگویم خوب‌م؛ اما محمد دستش را در هوا می‌گیرد و به میان حرف‌م می‌آید.

– طنین خواهش می‌کنم منو احمق فرض نکن. یه نگاه به خودت توی آینه بنداز تا بفهمی تو حتی داری شعور خودتم زیر سؤال می‌بری.

اخمش پررنگ تر از پیش می‌شود و ادامه می‌دهد:

– مشکل‌ت کار کردن توی اینجاست؟

پیش پا افتاده‌ترین معضل این روز‌هایم این است؛ طوری که حتی به آن فکر هم نمی‌کنم. سکوت‌م عصبی‌اش می‌کند. با حرص تشر می‌زند:

– خب حرف بزن دیگه!

دم عمیقی می‌گیرم و در حالی که در تلاشم تا از نگاه به چشمانش اجتناب کنم، می‌گویم:

– من فق...

کلامم را قطع می‌کند و خشم فروخورده‌اش این بار در لحنش هویدا می‌شود.

– طنین!

پوزخند غلیظ عصبی ترش می‌کند. اخم‌هایش را در هم می‌کشد و دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد. این قدر برایش مهم است؟ خب من هم اصراری بر پنهان‌کردنش ندارم. بالاخره یک روزی همه خواهند فهمید.

– مانی زندانه. حالا اگه راحت شدی، بذار برم به بدبختیام برسم.

گشاد شدن بیش از حد مردمک هایش به من می‌فهماند که کمی بیش از کمی، بی مقدمه سر اصل مطلب رفته‌ام.

دهانش مثل ماهی در خشکی افتاده چند بار باز و بسته می‌شود و پیش از آن که بتواند صدایش را به دست بیاورد، در اتاق بی‌هوا باز می‌شود.

_ محمد این کسمایی..._

نگاهش به من می‌افتد و کلامش را قطع می‌کند از این سکوت و گیج بودن محمد استفاده می‌کنم و از جا برمی‌خیزم. جلو می‌روم و رو به او که در چهارچوب در ایستاده عصبی می‌گویم:

_ اجازه می‌دید؟_

انگار لحظه‌ای از لحن تهاجمی‌ام تعجب می‌کند، چون با مکثی نه چندان کوتاه کنار می‌کشد و من با گام‌هایی محکم و بلند از کنارش عبور می‌کنم و لحظه آخر صدای امیر را می‌شنوم که محمد را مخاطب قرار می‌دهد.

_ چته؟_

وارد اتاقم می‌شوم و از روی غیظ در را کمی محکم‌تر از حد معمول به هم می‌کوبم. من از همه شاکی‌ام، از همه طلبکارم، از همه بیزارم.

چه طور می‌توانم با این حجم از خشم و نفرت میان آدم‌ها زندگی کنم و آتش خشمم دامنشان را نگیرد؟ اصلاً مگر شدن نیست؟ مگر شدن نیست تعامل با افراد این جامعه و نسوزاندنشان؟

از خودم می‌ترسم. از این منی که می‌توانم باشم، راحت بر سر هر کسی فریاد بزنم، دل بشکنم، نگرانی‌های آدم‌ها را به تمسخر بگیرم و در نهایت هر کسی باشم جز خودم!

من می‌ترسم!

آهی می‌کشم و سیستمم را خاموش می‌کنم. صدای تلفنم برای چندمین بار بلند می‌شود. سیمش را قطع می‌کنم. این بار موبایلم زنگ می‌خورد. آن را سایلنت می‌کنم و در انتهایی‌ترین قسمت کیفم می‌اندازم.

احتمالا که نه، قطعاً تا چند لحظه دیگر سر و کله اش در اتاقم پیدا می‌شود. او امروز پاسخ می‌خواهد و من امروز بیش از هر زمانی از پاسخگو بودن فراری ام.

می‌ترسم حرفی بزنم که دیگر نتوانم جمعش کنم. عمیقاً با خود غریبه. نه آن دختر بچه سالهای دورم و نه طنین ماه های قبل. حتی دیگر از خاکسترم هم چیزی نمانده.

پیش بینی ام درست از آب در می آید چون دقیقاً چند لحظه بعد تقه ای به در می خورد و بی آن که منتظر اجازه ام شود، وارد اتاق می‌شود. نگاهش هنوز هم گیج و متحیر است. با زبان لبش را تر می‌کند و نگاهش را در چهره عاری از احساسم می‌چرخاند

_ طنین...

نفس عمیقی می‌کشم و بازدمم را با شدت رها می‌کنم.

_ بله؟ گفתי دلیل بیار منم دلیل آوردم. حالا دیگه چی شده؟

هر چقدر تلاش می‌کنم مثل همیشه حرف بزنم بیشتر به بن بست می‌خورم. انگار او هم از این مدل جدیدم شوکه شده. چند لحظه ای را مکث می‌کند و در نهایت با دو گام بلند خودش را به من می‌رساند و مقابلم پشت میز می‌ایستد.

_ می‌شه قطره چکونی حرف نزنی؟ یعنی چی که زندانه؟

امروز روح دیگری در کالبدم دمیده شده. من نمی‌توانم تا این حد تند و بی ملاحظه حرف بزنم.

_ یعنی این که مانی از چهار سال پیش که سهام کارخونه کاغذ رو خریده تا الان عضو یه باند بزرگ بوده که یه سرش می‌رسه به امنیت ملی و یه سر دیگه اش می‌رسه به امنیت اقتصادی. وقتی می‌گم وقت نداشتم، یعنی این که توی این مدت به اندازه موهای سرم منو احضار کردند، چون من یک سال و نیم مدیر فروش اون کارخونه کوفتی بودم و نمی‌تونستند باور کنند که من هیچ کاره بودم، مخصوصاً که شوهر خودم جزء باندشون بوده. یعنی این که این قدر ازشون سند و مدرک هست که وکیلش هیرون مونده که چه طوری این گندو جمع کنه که حداقل سرش نره بالای دار. کافیه یا بازم بگم؟

حالت چهره اش چیزی فرای بهت و حیرت را نشان می‌دهد. لب هایش به هم می‌خورند و در نهایت آوایی ضعیف و ناله مانند از میان لب هایش بیرون می‌آید.

صامت و خاموش خیره به حرکاتش می‌شوم. روی اولین صندلی می‌نشیند و به نقطه ای نامعلوم خیره می‌شود. دستی به پیشانی ام می‌کشم و لب می‌گزم. قرار نبود تا این حد تند بروم و اختیار زبانم را از دست بدهم. رسماً همه چیز را بدون اندکی کاستی بر زبان آورده ام.

_ ... آخه...

دوباره جمله اش را رها می‌کند. دقایقی طولانی سکوت میانمان حکم فرما می‌شود. انگار او هم واژه ها را گم کرده. کف دستانش را چند بار روی صورتش می‌کشد و کلافه و آشفته خیره ام می‌شود.

_ چرا چیزی نگفتی؟

نیشخندم دست خودم نیست.

_ چرا باید چیزی می‌گفتم؟

وسایلم را درون کیفم می‌ریزم و به ساعت خیره می‌شوم. نیم ساعت زود تر رفتن که اشکالی ندارد، نه؟

_ هر خبری تا امروز به زینب می‌دادی، از این به بعد هم همین خبر رو بده. اگه بهت حرفی زدم، چون می‌دونم امانت دار خوبی هستی

از جا بلند می‌شوم و دسته موهایم را زیر مقنعه حل می‌دهم.

_ دلداری دادن آدما، دل سوزوندن و همدردی شون بیشتر از این منو از شون منجر می‌کنه، به خاطر همین لطفا هر چیزی شنیدی رو همین جا نشنیده بگیر.

او هم بلند می‌شود و نگاه پریشان و مشوشش را در چهره ام می‌چرخاند. انگار این روی جدیدم بیش از حد برایش غریبه است. نگرانی نگاهش مرا به خنده می‌اندازد.

نگرانی برای چه؟ بالا تر از سیاهی هم رنگی هست و آن، رنگ این روز های من است. اما بالا تر از این رنگ بی شک رنگی نیست.

_ محمد من خوبم.

آنچنان جمله ام مضحکانه است که این بار او هم پوزخند می زند. به سمت آسانسور می روم و او با من هم قدم می شود.

_ حالا می خوای چیکار کنی؟

جایی درست در بطن سینه ام تیر می کشد. غبار غم روی دلم سنگینی می کند؛ اما لحنم محکم تر از همیشه است

_ زندگی می کنم.

نگاهش روی صورتم طولانی می شود، طوری که نگاه از روی به رو می گیرم و خیره اش می شوم. نگاهم به قدری ثقیل و سنگین است که این بار او از من نگاه می گیرد و دکمه آسانسور را می فشارد.

من روزی از بند این نفس کشیدن های اجباری آزاد خواهم شد. کی و کجایش را نمی دانم، اما به گمانم آن روز دور نیست. تن دادن به این اجبار کافیهست. من تقاص تک تک این نفس ها را خواهم گرفت. یا از خود، یا از دنیا!

* * * * *

نگاه مات و عاری از احساسم را در فضای ناشناخته اطرافم می چرخانم. دسته روسری ام که کمی شل شده را روی شانه ام مرتب می کنم و به افراد حاضر در سالن چشم می دوزم. حزن و حسرت بیشترین حسیست که از این فضا ادراک می کنم. پس چرا من حسی ندارم؟

از صدای کشیده شدن صندلی مقابلم نگاه از مرد و زنی که پشت میز کناری ام نشسته اند می گیرم و بدون حرف به او خیره می شوم.

نگاهم را در چهره اش می چرخانم. با این که هر دو می دانیم وقت چندانی نداریم؛ اما سکوت میانمان شکسته نمی شود. همه حرف هایی که در ذهنم آماده کرده بودم پر کشیده اند. انگار با دیدنش در اینجا تازه باورم شده که هیچ چیز خواب نیست و این حقیقت است که شماییلی از کابوس به خود گرفته.

_ چقدر صورتت زرده.

نگاهم را بالا می کشم و به او چشم می دوزم. چیزی در وجودم به سخت ترین حالت ممکن در هم کوبیده می شود و واژه ای نمیابم تا پاسخش را بدهم. بی آن که بخواهم، نیش می زنم.

_ ولی انگار به تو بد نگذشته.

بر خلاف تصورم می خندد و دستانش را روی میز می گذارد. خودش را کمی جلو می کشد و سر کج می کند.

_ بعضی وقتا یادم میره که تو همونی هستی که سه سال تموم زندگی رو واسه جفتمون جهنم کردی.

بی شک جواب ترکش خمپاره است.

_ اما من هیچ وقت یادم نمیره که می تونی چه کارایی کنی، برای همین از این ماجرا اون قدر هم شوکه نشدم.

لبخندش رفته رفته محو می شود و این بار نگاه از من می گیرد. اخم کمرنگی می کند و آهسته می گوید:

_ طنین من می خواستم کنار بکشم. به همشون گفته بودم این آخرین باره.

پوزخندم غیر ارادیت. انتظار تشویق دارد؟ یا شاید هم کمی درک و همدردی!

_ عذر بد تر از تقصیر میاری؟ حالا بر فرض که بکشی کنار، چیزی عوض میشه؟ حقیقت عوض میشه؟ تو

مگه توی این مملکت زندگی نمی کنی؟ مردم نون شب ندارند بخورند، بعد میگی می خواستی کنار بکشی؟

اوج جبرانت همینه؟

دستانم مشت می شود. خشم درون صدایم جایش را به اندوه می دهد.

_ حالا می‌فهمم چرا اون بچه نمود. منی که بابا یه عمر نون حلال عرق ریختنشو گذاشت دهنم وضع زندگیم این شد، وای به حال اون بچه ای که تو می‌خواستی با لقمه حروم بزرگش کنی. با کلافگی به موهایش چنگ می‌زند و نگاه می‌دزد.

_ طنین...

کلامش را قطع می‌کنم و کم کم حرف هایی که در ذهن داشتم، بر زبانم جاری می‌شوند.

خاطرات نوجوانی ام مقابل چشمانم جان می‌گیرند. نگاهم مات می‌شود و زمزمه می‌کنم:

_ مامانم همیشه می‌گفت این نوشتن و نویسندگی این دنیا و اون دنیات رو ازت می‌گیره. اون موقع ها عصبی می‌شدم، ولی حالا که فکر می‌کنم، اون قدر هم بی ربط نمی‌گفت. اگه نویسنده نمی‌شدم شاید هیچ موقع پات به زندگیم باز نمی‌شد. تو زندگی این دنیامو ازم گرفتی.

دستی به صورتم می‌کشم. نمی‌خواهم در برابرش بغض کنم. نمی‌خواهم بداند که مرا چه طور ویران کرده. هنوز هم لحنم محکم است. هنوز هم قصد نرمش یا دلداری ندارم. من امروز به خون خواهی آمده ام. خون خواهی این من از هم پاشیده.

_ همیشه فکر می‌کردم قربانی خودخواهیت شدم...

سر بلند می‌کند و با فکی منقبض آزرده خاطر خیره ام می‌شود.

_ خود خواهی طنین؟ بعد این همه سال هنوزم علاقه منو باور نکردی؟

من از او آزرده تر ام. نگاهم را میخ چشمانش می‌کنم. حتی جان پوزخند زدن هم ندارم.

_ سعی کردم باورش کنم و بالاخره یه جایی باور کردم. شاید هم عادت کردم. ولی تو حتی اگه پسر پیغمبر هم باشی، بازم خودخواهی. بیا یکم برگردیم عقب. پر پر زندامو یادته؟ از هر دری خواستم برم در رو قفل کردی. اسمش علاقه بود؟ معیار های علاقه در نظر من این نیست.

دستی به برآمدگی گلویم می کشم. حس می کنم بار کلماتم زمین گیرش کرده اند. خودم هم حال خوبی ندارم. بالا آوردن این حرف ها از جان کندن سخت تر است.

_ آتیش خودخواهیت این قدر بزرگ بود که حالا حتی خودت هم توش گرفتار شدی. مانی تو خودت هم قربانی خودت شدی.

دستش را جلو می آورد و مچ دستم را می گیرد. سرمای انگشتانش به وجود من هم سرایت می کند. مردمک هایش غم زده و لرزان اند.

_ بی انصاف، سعی کردی باور کنی؟ من واسه تو از جون مایه گذاشتم. اگه الان اینجام چون خواستم یه زندگی واست بسازم که توش آرامش داشته باشی

با حرص دستم را عقب می کشم. پس حالا من مقصرم؟ به خاطر ساختن یک زندگی رویایی برای من خون مردم را در شیشه کرده؟

لبخند تلخی می زند و آهسته دستش را عقب می کشد. حالت چهره اش به قدری مستاصل به نظر می رسد که برای لحظه ای دلم می خواهد آن همه سند و مدرک را باور نکنم و بگویم تمامش دروغ است.

اما این یک حقیقت بس نا گوار است. این جهان پر از آدم های جنایت کاری است که برای خانواده خود بهترین، شریف ترین و پاک ترین انسان های روز زمین اند.

لبخند سرد و یخ زده ای تحویلش می دهم.

_ مانی بیا با هم صادق باشیم. اگه می تونستی به عقب برگردی، باز هم می خواستی منو داشته باشی؟ ساده ترش این که اون همه به در و دیوار زدن به داشتتم می ارزید؟

نگاهش را در چهره ام می چرخاند و سکوتش طولانی می شود. این بار لبخندم حزن دارد.

_ می بینی؟ تو حتی خودت هم حرفای منو باور داری؛ ولی چون نمی خوای باور کنی همه اینا به خاطر خودخواه بودنته، چیزی به روی خودت نمیاری.

این بار صدایش می‌لرزد. سخت بر او تاخته ام، سخت.

_ طنین...

پلکم می‌لرزد. یک بار برای همیشه باید واقعیت را مقابل چشمان خود عریان کنیم و بعد با درد فهمیدنش بمیریم.

نگاهم را به میز مقابلم می‌دوزم و صدایم خسته و فرسوده تر از پیش می‌شود.

_ ما سالها سعی کردیم فقط همو تحمل کنیم. تو همون سالهای اول فهمیدی که این زندگی، زندگی نمیشه اما باز هم نخواستی این رابطه اشتباهو تموم کنی. هر دو تامون جنگیدیم و بعد وقتی از نفس افتادیم، چاره ای جز صلح پیدا نکردیم. خواستیم حداقل برای هم دوست باشیم.

صدایم آهسته تر از پیش می‌شود انگار مابقی اش را به خود یاد آوری می‌کنم.

_ ما این جنگو به یه صلح دروغین رسوندیم؛ ولی تهش یه چیزی باز هم می‌لنگید، که اگه این طور نبود، با چند تا حرف و حدیث و یه سقط جنین این طوری از هم دور نمی‌شدیم. که تهش برگردی به من انگ یه عوضی خیانت کار رو بزنی که فیلم یاد هندستون کرده.

دم عمیقی می‌گیرم و این بار عیارغم میل باطنی ام، بغض در صدایم جولان می‌دهد

_ همه اینا رو گفتم که فقط ازت یه سؤال بپرسم. ارزشش رو داشت؟ که تهش تو بیفتی گوشه اینجا و من بمونم و لاشه این زندگی.

روسری ام که عقب رفته را با کف دست جلو می‌کشم و هر دو به یکدیگر خیره می‌شویم. به گمانم حالا هر دو به یک چیز می‌اندیشیم، این که جنگ و صلح مفهوم حقیقی خود را از دست داده اند. اینجا آخر خط است.

نگاهی به لیوان چای از دهان افتاده ام می اندازم و خم می شوم و از روی میز موبایلم را برمی دارم. از روی بیکاری بعد از قریب به یک ماه اینترنتم را روشن می کنم. حجم عظیمی از تماس و پیام در شبکه های اجتماعی مختلف باعث می شود موبایلم برای چند لحظه ای قفل کند.

آهی می کشم و وارد اینستاگرام می شوم. این حجم از کامنت و منشن برای لحظه ای شوکه ام می کند. نگاهی به تعداد سر به فلک کشیده دایرکت ها می اندازم و بی خیال پاسخ دادنشان می شوم؛ اما کامنت ها کمی گیجم کرده. من مدت ها پست جدید نگذاشته ام. اکثریتشان بابت چیزی که نمی دانم، به من تبریک گفته اند. با انگشت گوشه شقیقه ام را ماساژ می دهم. کامنت های جدید تر که ابراز نگرانی بابت سلامتی ام هستند را از نظر می گذرانم.

ذهنم هنوز درگیر تبریک هاست. به سراغ دایرکت های قدیمی تر می روم بیشتر آنها هم ابراز خوشحالی و تبریک اند.

حوصله فکر کردن ندارم، پس مستقیم به دایرکت جانان می روم. بدون جواب دادن به هشتاد و شش پیامی که در این مدت برایم فرستاده، تنها می نویسم:

«قضیه این پیامای تبریک چیه؟»

چند لحظه ای طول می کشد تا پیامم را سین بزند. نفس عمیقی می کشم و به یاد آن مصرعی می افتم که می گفت:

«نفس نمیکشم این آه در پی آه است»

موبایل در دستم می لرزد و پیام های رگباری و کوتاهش که نشان دهنده عصبانیتش است روی صفحه نقش می بندد.

«علیک سلام! چه عجب ما رو قاطی آدم حساب کردی.»

«تو شعور نداری؟ نمیگی یه ایل آدم نگران میشن وقتی بی خبر گم و گور میشی؟»

«باز به مرام محمد خبر زنده بودن تو برامون آورد و گرنه داشتیم بساط حلوا رو آماده می کردیم»

از خواندن پیام هایش حسی در وجودم بیدار نمی‌شود. نه ناراحتی، نه خشم و نه حتی شرمندگی.

به جای آن که سعی کنم از دلش در بیاروم، این بار جمله ام خلاصه تر از پیش می‌شود

«الانم دوباره می‌خوام گورمو گم کنم»

پیامم را سین می‌زند اما جواب نمی‌دهد. شاید از این همه بی‌مبالاتی شوکه شده. من هیچ‌گاه این قدر تلخ نبوده‌ام. حساب جانان همیشه از بقیه جدا بوده.

پس از دقایقی تنها می‌نویسد:

«طنین!!!!!!»

این یعنی حرف بزن. یعنی من هنوز هم همان دوست روزهای گذشته‌ام. همانی که به حرف زدن با او معتاد بودی. دردت را بگو که اگر چه درمانت نمی‌شوم؛ اما فقط می‌شنوم. اما افسوس که من از این مرحله هم رد شده‌ام و پا به مرحله فراتری شبیه به مازوخیسم گذاشته‌ام.

سرمای وجودم به پیام‌هایم سرایت کرده. انگار که دارم به غریبه‌ترین آدم زندگی ام پیام می‌دهم

«میگی چه خبره یا برم؟»

لحن نهفته در پیامم خودم را هم دلگیر می‌کند. دیگر پیگیر نمی‌شود. فقط پستی را برایم می‌فرستد و بعد کامل آفلاین می‌شود. هیچ‌گاه دلخوری اش را تاب نیاورده‌ام؛ اما این روزها رنجاندن دیگران عادت من شده. بی‌حوصله پست را باز می‌کنم و نگاهم را روی پوستر با زمینه بنفش می‌چرخانم. با فونت درشتی به رنگ سفید روی آن نوشته شده:

«برگزیدگان جایزه ادبی سال از سوی انجمن ادبی اشراق»

مابقی اش را نمی‌خوانم ورق می‌زنم و به پوستر بعدی خیره می‌شوم.

«ضمن تبریک و آرزوی موفقیت روز افزون برای همکاران محترم، طبق نظر داوران جشنواره، اسامی نویسندگان برتر در مسابقه بزرگ ادبی سال بدین شرح است:

نفر اول: خانم طنین نادری با رمان «نخ نما»

نفر دوم: آقای میثم شریف مقدم با رمان «سمپاتیک»

نفر سوم: خانم مژگان جهانبخش با رمان «صد رنگ»

احساس می‌کنم مارگزیده شده‌ام و اکنون زهرش به جانم نشسته. برای خود عمیقا غمگینم، چرا که حتی ذره‌ای در خود هیجان نمیابم. با پشت دست ضربه‌ای به صورتم می‌کوبم و نیشخند می‌زنم

_ چه مرگته؟ خوشحال باش دیگه!

کنار بینی‌ام تیر می‌کشد. بعد از مدت‌ها دلم برای خودم می‌سوزد. خنده‌ای بی‌معنی روی لب‌هایم می‌نشیند. آرزوهای نوجوانی‌ام رنگ حقیقت گرفته‌اند. همان آرزوهایی که از زور ناامیدی همیشه آنها را تمسخر می‌کردم.

آخرین پوستر را هم نگاه می‌کنم.

«جایزه بهترین رمان از نظر مخاطبان:

رمان «رد پا» به قلم خانم طنین نادری

جایزه بهترین رمان از نظر داوران:

رمان «نیمه شب ببار» به قلم خانم فاطمه ناجی

جایزه بهترین نویسنده نو قلم:

خانم آذین فتاح با رمان «متولد بروکسل»

موبایل‌م را روی مبل می‌اندازم و برمی‌خیزم. دکمه‌های لباس فرم‌م را می‌بندم و مقنعه‌ام را سر می‌کنم. کیف و موبایل‌م را از روی مبل برمی‌دارم و از خانه بیرون می‌زنم.

کمی زود تر از همیشه از خانه بیرون آمده ام و از همین رو ترافیک هنوز سنگین نشده. نگاهم پی خیابان است اما به صدای گوینده خبر ساعت هفت گوش می‌دهم

« انهدام یک باند سازمان یافته اخلاص در امنیت اقتصد...»

نگاهی به سمت سیستم کشیده می‌شود و با غیظ صدایش را می‌بندم. دو روز تمام است که سر تیتتر همه خبرهاست.

دستی به سرم می‌کشم. امروز روز دومین جلسه دادگاه مانی است و من نیز به آن احضار شده‌ام. این پرونده به قدری پر و پیمان است که دادستان از کوچک ترین شاهد و مضمونی نگذشته و پای همه را به دادگاه کشانده.

دادگاه ساعت یازده شروع خواهد شد. به گمانم دوباره باید مرخصی ساعتی بگیرم.

شرکت مثل همیشه غرق در سکوت محض است. در اتاقم را باز می‌کنم گرمای بیش از حد اتاق باعث می‌شود پیش از هر کار، پنجره اتاق را باز کنم. بوی دود در مشامم می‌پیچد. امسال هم مثل هر سال پاییز های سیاه و پر دودی را پشت سر می‌گذاریم.

پشت می‌زم می‌نشینم و سیستم را روشن می‌کنم. از جا بلند می‌شوم و به اتاق کناری ام سر می‌زنم. اتاق کناری ام اتاق تیم بازار یابی است. یکی مثل من ارشد مدیریت بازرگانی دارد و دیگری نیز دانشجوی ترم آخر ارشد است که برای سر انجام رساندن طرحش مدتی به عنوان مهمان در این جا است.

با دیدنم هر دو لبخند می‌زنند. به خاطر کمبود فضا اتاق هایمان از هم جداست اما به عنوان مدیر بازاریابی باید مدام با کارشناس های گروهم در ارتباط باشم و از همین رو اکثر مواقع میان اتاق هایمان در رفت و آمدم.

_ چطوری طنین جون؟ بیا... بیا بین چه کردم.

لبخند می‌زنم و سمیه از روی صندلی اش بلند می‌شود و به صندلی اش اشاره می‌کند. روی صندلی اش می‌نشینم و ماهناز هم صندلی اش را به سمتم می‌کشید و سرش را در لپ تاپ سمیه می‌برد.

_ چیکار کردی؟ صبح تا حالا داری مخ منو می خوری. جا این حرفا برو جای بیار

و بعد کمی سرش را به سمتم کج می کند. سمیه ایش کشیده ای می گوید و از اتاق خارج می شود. کمی فایل را بالا و پایین می کنم و دستم زیر چانه ام می کشم

_ کمه... این جواری دخل و خرجمون به هم نمی خوره.

هم زمان با اتمام جمله ام، سمیه به همراه سینی چای وارد اتاق می شود و ماهناز با خنده می گوید:

_ بابا دست بردار سر جدت. شدی عین کام فر. توی همه چی نه میاری

لحظه ای نگاه از صفحه لپ تاپ می گیرم و نگاهش می کنم

_ من نه نیارم، مطمئن باش اون نه میاره

سمیه روی لبه میز می نشیند و لبخند دندان نمایی می زند

_ عاشق همین اخلاقشم خب. این همه بقیه سگ دو می زنند، بعد تهش با یه خوب نیست می زنه همه کاسه کوزه ها رو می شکنه.

مکت می کنم و ماهناز که گویا موضوع برایش جالب شده می گوید:

_ ولی من زیاد باهاش حال نمی کنم. آقای فیاضی بهتره. تا وقتی اون همه کاره بود جو شرکت صمیمی تر بود؛ ولی مدل کام فر یه جوریه. زیادی مقرراتیه. فیاضی خومونو عشقه.

صحبت هایشان تمرکز را به هم ریخته. حوصله چندانی هم ندارم واز این جهت می ترسم سخن نا مربوطی بزنم.

سمیه ایش کشیده ای می گوید و ماهناز چپ چپ نگاهش می کند و دستش را در هوا تکان می دهد.

_ آره برو بچسب به همون کام فر جونت که یکیه لنگه مشایخ.

جیغ سمیه بلند می شود و با اعتراض می گوید:

_ کجاش شبیه اون مشایخ عنقه؟ پسر به این آقایی و تو دل برویی رو با مشایخ یکی می کنی؟

ماهناز انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد و صدایش را پایین می آورد.

_ هیس! می شنوه صداتو. اتاق بقلیه ها! اصلاً از کجا معلوم زن نداره؟ خیلی ها حلقه نمی اندازن. به قول

خودت پسر به این آقایی و تو دل برویی با این موقعیت رو زمین نمی مونه.

دستی به پیشانی ام می کشم و پیش از آن که دوباره سمیه این بحث را شروع کند با صدایی که به طور غیر

منتظره ای کمی بلند تر شده می گویم:

_ می ذارید این دو خطور بخونم یا نه؟

هر دو به ناگاه سکوت می کنند و من با افسوس سر تکان می دهم و لیوان چایم را برمی دارم.

با بچه ها کارها را جلو میبرم و از سوی دیگر نگاهم به ساعت است. ده دقیقه به ده از جا بلند می شوم و رو

به هر دو نفرشان می گویم:

_ شما کارتونو بکنید، من یه کاری دارم.

برگه مرخصی ام را در دست می گیرم و به طبقه بالا می روم. نگاهی به خانم کسمایی می اندازم و صدایم را

پایین می آورم

_ با کسی جلسه نداره؟

خانم کسمایی ابرو بالا می اندازد. نفس عمیقی می کشم و چند تقه به در می زنم. اجازه ورود می دهد و من با

نفس عمیقی وارد اتاق می شوم. نگاه از لپ تاپش می گیرد و خیره ام می شود. به آرامی در اتاق را می بندم و

به جلو گام برمی دارم. مقابل میزش می ایستم و برگه مرخصی ام را روی میزش می گذارم. نگاهی به دست

گچ گرفته اش می اندازم و می گویم:

_ دو ساعت مرخصی نیاز دارم.

به صندلی اش تکیه می زند و پوزخندی بر لب هایش می نشیند.

_ یکم آمار مرخصیاتون بالا نرفته خانم؟

نه! امروز روز خوبی برای جدال نیست. بگذار برای روز دیگری.

دم عمیقی می گیرم و دستانم را مشت می کنم.

_ کارم واجبه.

گوشه لبش به نشانه تمسخر کج می شود. ابرو بالا می دهد و خودش را به جلو می کشد.

_ جالبه. چرا فقط برای شما این همه کار واجب پیش میاد؟

آب دهانم را فرو می دهم و با خستگی پلک می زنم

_ من...

حرفم را قیچی می کند. و برمی خیزد. دست سالمش را در جیب شلوارش فرو می برد و قامت راست می کند. نگاهش مثل همیشه تیز و برنده و لحنش تلخ و عصبی است.

_ یه بار دیگه هم گفتم، کسی شما رو به زور اینجا نگه نداشته. اگه فکر می کنید کار اینجا حوصله تون رو سر می بره، به جای پشت هم مرخصی گرفتن برگه استعفا تون رو تحویل بدید.

اگر گمان می کند من امروز اهل مراعات و مامشات ام سخت در اشتباه است. من یکی شده ام مثل خودش. مارگزیده ای که افعی نشده، هار شده.

_ انگار زیاد از حد به استعفای من دل بستید... آقای دکتر

ابروهایش را بالا می کشد و با تمسخر میخندد. میز را دور می زند و سینه به سینه ام می ایستد.

_ خانم شما انگار یکم ناخوش احوالی. زیادی خودتو دست بالا گرفتی

خنده اش محو می شود و اخم هایش را در هم می کشد. کمی به سمتم خم می شود و عصبی می گوید:

_ درسته که طرف حسابت محمده، ولی خرج بیرون کردن از اینجا واسه من فقط یه تماس تلفنیه.

شانه هایم را بالا می کشم و دست به سینه می شوم. پتانسیل بیزاری از همه آدم های این جهان را دارم. به طور دردناکی حتی از او.

_ خب؟ همین حالا زنگ بزن.

چشمانش را باریک می کند و دندان هایش را روی هم می فشارد.

_ می خوای بین من و محمودو به هم بزنی؟

واقعاً نمی توانم نخندم. یعنی ضربه ای که به او زده ام به قدری سنگین بوده که تا این حد افکارش بددلانه و بی منطق است؟

آهسته می خندم و سر تکان می دهم؛ اما خون در عروقم می جوشد.

_ من این جور آدمی نیستم. حداقل تو این یکی رو بهتر از همه می دونی

پلک هایش را روی هم می فشارد و صدایش بالا می رود.

_ نه! من تو رو نمی شناسم. اگه می شناختم اون موقعی که پات رو گذاشتی توی اون کتاب فروشی گورمو گم کرده بودم.

گامی به عقب برمی دارد و سر کج می کند؛ اما این بار من فاصله را پر می کنم و عصبی و با غیظ می گویم:

_ حرف جدیدی برای گفتن نداری؟ اگه نداری مرخصی منو امضا کن. اگه هم می خوای زنگ بزنی، زنگ بزن.

خون جلوی چشمانش را می گیرد. این پیکار خطرناک تر از هر روز دیگر است. نه دیگر من اهل سکوتم و نه او اهل عقب نشینی است. باورم نمی شود این حجم از بی پروایی ام را. من اهل این چنین رفتار هایی نبوده و نیستم. دیگر خودم را هم نمی شناسم. این جهان از من چه ساخته؟ یک افسار گسیخته ی دیوانه.

دستش مشت می شود و کردن کج می کند. نگاه پر خشم و عصبی اش را در چهره ام می چرخاند

_ ببین...

در اتاق بی هوا باز می‌شود و هر دو به سمت در می‌چرخیم. محمد شتابزده وارد اتاق می‌شود و مبهوت می‌گوید:

_ چه خبر تونه؟ شرکت رو گذاشتید رو سرتون.

امیر دستی به چانه اش می‌کشد و با حرص دندان هایش را روی هم فشار می‌دهد. محمد با اخم نگاهش را میانمان می‌چرخاند و گامی به جلو برمی‌دارد.

_ دو دقیقه نمی‌تونید با هم مثل آدم...

جمله اش را ادامه نمی‌دهد و کلافه نفسی می‌گیرد. نگاهش را به سمت امیر سوق می‌دهد و شاکی و طلبکار دستش را به کمرش می‌گیرد.

_ محض اطلاعات صدات داره تا دم آسانسور میاد. کسمایی صد تا کوچه اون طرف تر نیستا، میزش کنار اتاقته.

امیر با حرص دستش را به معنای برو بابا در هوا تکان می‌دهد و به سمت پنجره می‌چرخد و محمد با ناراحتی نگاهش را به سمت من می‌چرخاند.

_ تو دیگه چرا؟ انگار اون موقع که بچه بودید، عقلتون بیشتر کار می‌کرد.

با اخم نگاه از او می‌گیرم و گویا امروز محمد هم مثل همیشه قصد چشم پوشی ندارد. دستی میان موهایش می‌کشد و با افسوس سر تکان می‌دهد

_ هی نشستم ببینم کی این ماجراها تموم میشه. انگار فایده نداره. چتونه شما دوتا؟

امیر بی هوا از کوره در می‌رود و عصبی به سمت محمد می‌چرخد.

_ اگه حرفات تموم شد برو رد کارت.

محمد ناباورانه خیره اش می‌شود و مبهوت صدایش می‌زند:

_ امیر!

امیر چند لحظه ای در سکوت خیره اش می شود و در نهایت برای جلوگیری از درگیری بیشتر با گام هایی بلند به سمت در اتاق می رود. با پشت دست ضربه ای با بازوی محمد می زند و او را از جلوی در اتاق به کنار هل می دهد.

_ بکش کنار.

این بار حتی من هم شوکه نگاهش می کنم. هیچ کس به اندازه من نمی داند که او دلخوری هر کسی را تاب می آورد؛ اما محمد این میان استثناست. محمد برای حفظ تعادل دستش را به دیوار می گیرد و امیر بی توجه به او از اتاق بیرون می زند.

چند بار نفس عمیق می کشم تا به خود مسلط شوم؛ اما باز هم نمی توانم ریتم نفس هایم را کنترل کنم. بی اندازه نیاز به هوای آزاد دارم. انگار حجمی ناشناخته راه نفسم را گرفته. خون در تنم می جوشد و نفسم را به شماره می اندازد.

به سمت در اتاق قدم برمی دارم که محمد متحرص و دلخور می گوید:

_ بیا... بیا تو هم یکی بزن. فعلاً من شدم کیسه بوکس شما دوتا.

طره موهایی که از مقنه ام بیرون زده را با خشونت زیر مقنعه هل می دهم و آهسته می گویم:

_ من این روزا حالم خوب نیست. لطفاً یه جوری به دوستت تفهیم کن که زیاد سر به سر من نذاره.

و بعد با گام هایی تند و شتابزده از کنارش عبور می کنم. برای لحظه ای نگاهم با نگاه متحیر و کنجکاو خانم کسمایی تلاقی پیدا می کند. فقط همین یک قلم را کم داشته ام. خب، بحث امروز کارمندان شرکت در زمان ناهار مهیا شد.

در دل به درکی می گویم و به سمت آسانسور می روم. وسایلم را از روی میز جمع می کنم و با این که می دانم این گونه بهانه جدیدی به دست امیر می دهم؛ اما از شرکت بیرون می زنم.

به صندلی ام تکیه می‌زنم و دستی به چانه ام می‌کشم. نمی‌توانم تمرکز کنم. مدام ذهنم به چند ساعت پیش و حرف‌هایی که در دادگاه رد و بدل شد برمی‌گردد. بیشتر از همه حرف‌های مانی عصبی ام. از حق به جانب بودنش، از توجیهاتش، از دفاعیاتی که مرا بیش از پیش به خشم می‌آورد.

دستم را بی‌پیشانی ام می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم. حاضر به همکاری نیست. شایان می‌گوید اصل کار در خارج از مرز است و بدون همکاری مانی و هم‌دستانش دستگیری‌شان غیر ممکن است.

نمی‌دانم آن سرکرده‌ای که شایان از آن حرف می‌زند تا چه حد قدرت و نفوذ دارد که توانسته این چنین دهان همه‌شان را ببندد و کسی که بخواهد حرفی بزند را بکشد. شایان می‌گوید هفته پیش یک نفرشان را در زندان کشته‌اند تا حرفی نزنند و در عین حال از بقیه ذره چشم بگیرد.

سیستم را خاموش می‌کنم و با خستگی کش و قوسی به بدنم می‌دهم. نگاهی به لیوان چای دست نخورده ام می‌اندازم و از جا بلند می‌شوم. کیفم را برمی‌دارم و به سمت آبدارخانه می‌روم. لیوان را در سینک می‌گذارم و از آبدارخانه بیرون می‌زنم.

موبایلم در کیفم می‌لرزد. در حالی که با در آوردن موبایلم از داخل کیف درگیرم وارد آسانسور می‌شوم.

_ سلام.

_ سلام طنین خانم. بهتر شدید؟ توی دادگاه حالتون خوب نبود

آب دهانم را به زور فرو می‌دهم و به جای آن که پاسخش را بدهم می‌گویم:

_ حالا چی میشه؟

سکوتش آزارم می‌دهد. انگار او هم امیدی ندارد.

_ خوش بینانه اش بالای ده سال زندانه.

نفس عمیقی می‌کشم و پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. آسانسور متوقف می‌شود و از آن خارج می‌شوم. سکوتم باعث می‌شود خودش این‌گفت و گو را ادامه دهد

_ شما هم مواظب خودتون باشید. مانی چیزی نمی‌گه به من ولی از سراغ گرفتاش معلومه که مانی رو با شما تهدید کردند. این جماعت بلوف نمی‌زنند.

دهان باز می‌کنم تا بگویم کاش زود تر به سراغم بیایند و مرا از این زندگی نکبت بار رها کنند؛ اما در نهایت تصمیم به سکوت می‌گیرم.

_ من خوبم. اتفاقی نمیفته.

سوار ماشین می‌شوم و کیفم را روی صندلی کناری ام پرت می‌کنم.

_ جلسه بعدی دادگاه، جلسه آخره.

نگاهم را به مقابل می‌دوزم و آهی می‌کشم.

_ مانی پشیمون نیست.

صدای او هم گرفته و مکدر می‌شود.

_ نه، نیست. کاش بیشتر حواسم بهش بود.

نگاهم را به مقابل می‌دوزم. سخنم بی رحمانه است؛ اما چیزی جز حقیقت نیست

_ راهیه که خودش رفت

ماشین را روشن می‌کنم و از ساختمان بیرون می‌زنم. هوا گرفته و بارانی است. نگاه از آسمان می‌گیرم و او این بار سعی می‌کند با لحنی دلجووانه مرا مجاب کند.

_ نمی‌رید دیدنش؟ منتظر تونه

نیش اشک به چشمم می‌زند. چند بار پلک می‌زنم تا دیدم شفاف شود و در همان حال لب می‌زنم:

_ من حرفامو بهش زدم. دیگه حرفی نمون..

پیش از آن که جمله ام تمام شود، موتور سواری سیاهپوش به سرعت از کنارم رد می‌شود و با شیء فلزی ناشناخته محکم به شیشه ماشین می‌کوبد.

همه چیز آن قدر غیر منتظره و ناگهانیست که بی اختیار جیغ می‌کشم و فرمان را رها می‌کنم تا با دست مانع پاشیدن خرده شیشه به صورتم شوم.

صدای فریاد شایان میان صدای وحشتناک برخورد ماشین با جسمی گم می‌شوم و ماشین تکان محکمی می‌خورد. سر و صورتم محکم به فرمان کوبیده می‌شود، طوری که برای لحظه‌ای از شدت درد چشمانم سیاهی می‌رود و تیر می‌کشند. ناله‌ای ضعیف از میان دهانم بیرون می‌آید. درد نمی‌گذارد چشمم را باز کنم. تا پشت گوش‌هایم تیر می‌کشد و نفسم در سینه ام گیر می‌کند. از همه اطرافم به سختی و وحشت زده سر بلند می‌کنم و به کاپوت مجاله شده ماشین که به تیر برق برخورد کرده خیره می‌شوم. دیدم تار است و از شدت درد نمی‌توانم چشم‌چشم را باز کنم. فرمان مستقیم با چشمم برخورد کرده. دستم را بالا می‌آورم و روی چشمم می‌گذارم.

مغزم هنوز هم در شوک باقی مانده. نمی‌تواند مرا به واکنش وادار کند. نفس نفس زنان با قلبی که بیش از حد تند و نامتعادل می‌تپد، به صحنه پیش رویم خیره می‌شوم دود از کاپوت بلند شده و رفته رفته مردمی را می‌بینم که می‌خواهند دورم جمع شوند.

هنوز از شوک اتفاق قبلی بیرون نیامده ام که این بار موتور سوار دیگری به ماشین نزدیک می‌شود. همه چیز روی دور کند قرار می‌گیرند. صدای فریاد چند نفر بلند می‌شود و پیش از آن که حتی بتوانم تکانی بخورم موتور سوار بطری درون دستش را بالا می‌آورد و من مرگ را جلوی چشمان خود می‌بینم.

مردمک‌هایم از شدت وحشت گشاد می‌شوند و حتی فرصت نمی‌کنم صورتم را برگردانم. مایعی به صورتم پاشیده می‌شود و هم‌زمان صدای ناقوس مرگ را می‌شنوم. زمان می‌ایستد. انگار در خلأ فرو رفته‌ام. حتی نمی‌توانم نفس بکشم. صداها خاموش شده‌اند و تصاویر در هم فرو می‌روند. صدای بوق ممتد در سرم بلند می‌شود و من خود را در چند قدمی مرگ می‌بینم.

بازویم به سمتی کشیده می‌شود و من نگاه ماتم را می‌چرخانم و به زنی که بازویم را گرفته خیره می‌شوم. تصاویر برمی‌گردند. شلوغی دورم هم نمی‌تواند مرا به زمان حال برگرداند.

دستم را به بدنه ماشین می‌گیرم؛ اما زانو‌هایم یاری نمی‌کنند و با زانو زمین می‌خورم. تصاویر مردم وحشت زده‌ای که دورم جمع شده‌اند، حال مرا بدتر می‌کند. به بدنه ماشین تکیه می‌زنم و نگاهم را به خانمی که سعی دارد مرا به حرف بیاورد می‌دوزم.

لب‌هایم را برای دریافت حجم بیشتری از اکسیژن از هم فاصله می‌دهم؛ اما راهکارم چاره‌ساز نیست. زن همچنان در حال حرف زدن است. شانه‌هایم را تکان می‌دهد؛ اما صدا هنوز برنگشته. هنوز گوش‌هایم زنگ می‌زنند.

زن چیزی می‌گوید و بعد ضرب‌سیلی‌اش برق از سرم می‌پراند. هین بلندی می‌کشم و نفس به ریه‌هایم بر می‌گردد. صدای زنگ محو می‌شود و این بار صدای زن را می‌شنوم

_ خانم خوبی؟

دستم روی قفسه سینه‌ام مشت می‌شود و دست دیگرم را بالا می‌برم و روی صورتم می‌کشم. متوجه منظورم می‌شود و می‌گوید:

_ چیزی نشد عزیزم. از خدا بی‌خبر فقط می‌خواستن بترسوننت.

دستش را زیر بازویم می‌برد و کمک می‌کند بلند شوم. دختر جوان با شمایل دانشجویی هم‌کوله‌اش را کنار ماشین می‌گذارد و بازوی دیگرم را می‌گیرد

روی لبه‌جدول می‌نشینم و نگاه ماتم را به مردمی که هنوز کم‌کم پراکنده می‌شوند چشم می‌دوزم. دختر دانشجوی کوله‌اش را از کنار ماشین برمی‌دارد و به این سمت می‌آید.

صدای‌ها دوباره در هم فرو می‌روند. دستم را بالا می‌برم و روی چشمم می‌گذارم. حس می‌کنم دید چشم مختل شده. سر انگشتانم خیس می‌شوند. دستم را پایین می‌آورم و به خون روی انگشتانم خیره می‌شوم.

چند نفری هنوز در حال حرف زدن‌اند. گاهی دلداری‌ام می‌دهند و گاهی پرس و جو می‌کنند.

دختر دانشجویی از داخل کوله‌اش بطری شیر کاکائویی را در می‌آورد و بعد از تکان دادنش در آن را باز می‌کند

_ بیا بخور. قندت افتاده.

خیره نگاهش می‌کنم و او خودش بطری را در میان دستانم جا می‌دهد.

_ طنین!

سر بلند می‌کنم و به محمد که وحشت زده به این سمت می‌دود خیره می‌شوم. مقابل پاهایم روی زمین زانو می‌زند و با نگرانی نگاهش را در چهره رنگ پریده ام می‌چرخاند

_ خوبی؟

خوب؟ دارم میان این لجنزاری که مانی به راه انداخته غرق می‌شوم. مرا می‌زنند تا او را بترسانند.

خوب؟ واژه مضحکی است.

نگاهش را به دختر کنارم می‌دوزد و نگران و آشفته می‌گوید:

_ چی شده؟

دختر نگاهش را میانمان می‌چرخاند و پیش از آن که دختر چیزی بگوید، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آید، به سختی لب می‌زنم:

_ می‌خوان مانی رو بترسونند.

انگار نمی‌شنود؛ چون اخم می‌کند و پرسشگر سر تکان می‌دهد.

_ چی؟

سرفه ای می‌کنم و آهسته می‌خندم. حس می‌کنم تا جنون فاصله ای ندارم. دلم می‌خواهد به روز های یک ماه پیش برگردم. روز هایی که نهایت دغدغه ام قانع کردن مانی بابت بی خبر بودنم از بارداری ام بود.

_ می‌خوان با جون من مانی رو تهدید کنند تا توی دادگاه چیزی نگه.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خورد و ادامه می‌دهم:

_ منو به اسید پاشی تهدید می کنند که مانی حرفی نزنه.

محمد ناراحت و کلافه خیره ام می شود

_ این جوری نمی شه که. این مملکت این قدر هم بی در و پیکر نیست.

خم می شوم و با دست پیشانی ام را می گیرم. اون چه می داند از این گروه مخوف؟ هر کار که بخواهند می کنند. کشتن آدم ها که چیزی نیست. شلوغی اطرافم کلافه ام کرده. سری تکان می دهم و می نالم:

_ بگو برن.

محمد جمله مرا به شکل مودبانه تری بیان می کند و دوباره مرا مخاطب قرار می دهد.

_ پاشو بریم سوار ماشین شو تا من این اوضاعو جمعش کنم. راه بندون شده

بطری شیر کاکائو را همان جا کنار جدول می گذارم و از جا بلند می شوم. با گام هایی سست و نامتعادل به سمت ماشین محمد که کمی عقب تر پارک شده می روم؛ اما سر گیجه باعث می شود تلو تلو بخورم. محمد فوراً زیر آرنجم را می گیرد و کمک می کند حرکت کنم. در ماشین را باز می کند و با نگرانی می گوید:

_ طنین رنگ به صورتت نمونده. می رم یه چیزی بگیرم برات. اورژانس الان می رسه. درد داری؟

آنقدر هول شده که حرف هایش از این طرف به آن طرف می پرند. آستین پیراهنش را می گیرم و به نشانه نفی سر تکان می دهم. کلافه دستی میان موهایش می کشد

_ داری غش میکنی دختر. خونریزی هم داری

واقعاً فکر می کند غش کردن برای من مهم است؟ من مدت ها امنیت روانی نداشته ام و حالا امنیت جانی. در چنین شرایطی واقعاً به هر چیزی فکر می کنم، جز نگرانی برای غش کردن.

_ منو از اینجا ببر

غمزده و نگران گوشه لبش را به دندان می گرد

_ بذار اینجا رو درست کنم، چشم. باید صبر کنیم پلیس بیاد.

دیگر چیزی نمی‌گویم. به صدلی تکیه می‌زنم و به او که مشغول گفت و گو با تلفن است چشم می‌دوزم. سیاهی های این جهان تمامی ندارند؟

مانی، تو مرا به کجا کشانده ای؟ مرا از آن دخترک دانشجوی ساده لوح به کجا کشانده ای؟ به وسط این میدان مین؟ به میان این جهنمی که خودت هیزمش را آماده کرده ای؟

_ محمد!

سر می‌چرخانم و به امیر که با گام هایی بلند از کنار ماشین رد می‌شود و به سمت محمد می‌رود خیره می‌شوم.

_ چرا هنوز نرفتی؟ چه خبره؟ می‌گن یه زن...

نگاهش به سمت ماشین مچاله شده ام مطعوف می‌شود و برای لحظه ای مکث می‌کند.

_ این که ماشین...

محمد با خستگی پلکی می‌زند و تنها با دست مرا نشان می‌دهد. امیر با اخم سر می‌چرخاند و خیره ام می‌شود. به گمانم لحظه ای از دیدن صورت خون آلود و کیودم جا می‌خورد. کم کم اخم هایش غلیظ تر می‌شوند و خیره به من، محمد را مخاطب می‌دهد؛ اما این بار صدایش را نمی‌شنوم.

با خستگی چشم هایم را می‌بندم. از این همه ماجرا و تنش خسته شده ام. دلم همان روزمرگی های تکراری و تهوع آورم را می‌خواهد.

صحنه ها مدام مقابل چشمم جان می‌گیرند وحشت آن لحظه چیزی نیست که به زودی فراموش شود. من امروز معنای حقیقی نا امنی را فهمیده ام. از امروز مدام بیم آن را دارم که مبادا وقتی پایم را در خیابان می‌گذارم، بر سرم آوار شوند.

کمی بعد پلیس و اورژانس همزمان با هم می‌رسند. یکی در میان سوالاتشان را پاسخ می‌دهم. چشمانم را می‌بندم که صدای نگران محمد بلند می‌شود.

_ سوالا رو بذارید برای بعد. باید معاینه بشه.

چشم باز می‌کنم و به محمد که کنار در نیمه باز ماشین ایستاده، چیره می‌شوم. گوشه چشمم ورم کرده و نمیتوانم چشمم را باز نگه دارم.

مامور اورژانس جلو می‌آید. معاینه میکند و چند سؤال می‌پرسد که دست و پا شکسته پاسخ می‌دهم. فشارم را می‌گیرد و رو به محمد می‌گوید:

_ به نظر مشکلی نداره. خونریزی سرش هم جزئی بوده. بیشتر شوکه شده، ولی بازم احتمال خونریزی مغزی هست. بهتره منتقل بشه بیمارستان.

چشمانم را دوباره می‌بندم که این بار محمد صدایم می‌زند

_ کمکت کنم؟

به نشانه نفی سری تکان می‌دهم و دستم را به سرم می‌گیرم. درد لحظات اولیه از بین رفته و حالا بیشتر خواب آلود و بی‌حالم.

_ خوبم، بیمارستان نمی‌خواد

صدای جدی مرد این بار به گوشم می‌رسد.

_ خانم خیلیا مثل تو سرشون ضربه خورد و وقتی دیدند مشکلی ندارند بی‌خیال بیمارستان شدند، ولی چند ساعت بعد به خاطر خونریزی مغزی مردند. جونتو که از سر راه نیاوردی. میری یه چکاپ میشی، اگه مشکلی نبود مرخصت می‌کنند.

چشمانم را باز می‌کنم. حتی توان حرف زدن هم ندارم، چه برسد به مقاومت. دستم را به لبه در ماشین می‌گیرم و از جا بلند می‌شوم که مامور اورژانس بازویم را می‌گیرد و به سمت ماشین هدایت می‌کند.

محمد تا جلوی ماشین همراهم می آید. نگاه نگرانش هنوز هم به من است؛ اما مرد را مخاطب قرار می دهد.

_ منم می تونم همراهش بیام؟

مرد چانه بالا می اندازد

_ نه

روی تخت دراز می کشم و به محمد نگاه می کنم. می خواهد به سمت ماشینش برود تا به دنبالم بیاید؛ اما همان لحظه مامور پلیس صدایش می زند. ماشین حرکت می کند و من نگاهم را به سقف می دوزم. چشم هایم را به زور باز و بسته می کنم. به گمانم واقعا ضربه مغزی شده ام.

کمی بعد به بیمارستان می رسیم. آزمایش و چکاپ و ام آر آی بیشتر از آنچه فکر می کردم زمانم را می گیرد و در نهایت دکتر می گوید که مشکلی ندارم؛ اما می توانم تا فردا بستری شوم تا تحت نظر بمانم. پیشنهادش را رد می کنم و از اتاق بیرون می آیم.

دستی به سر پانسمان شده ام می کشم و به سمت خروجی بیمارستان می روم؛ اما تازه یادم می آید که پول هیچ کدام از ویزیت و آزمایشات را نپرداخته ام. نگاهم را در جست و جوی محمد می چرخانم. احتمالاً کار اوست. وقتی پیدایش نمی کنم، به سمت پذیرش بیمارستان می روم تا سؤال بپرسم؛ اما همان لحظه تنها صدایی که انتظار ندارم بشنوم، به گوشم می رسد.

_ بیا بریم.

مبهوت سر می چرخانم و نگاهش می کنم. نگاه تلخش مستقیم مرا نشانه گرفته. دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و جلو تر می آید. چهره اش هیچ حسی را نشان نمی دهد؛ اما این چیزی از تلخی و گرفتگی چشمانش کم نمی کند.

لب هایم را به هم می زنم و گیج از حضورش می پرسم:

_ اینجا چی کار می کنی؟

پوزخندی می‌زند و لحنش از استهزا لبریز می‌شود.

– خیلی نگرانت بود، طاقت نیاوردم.

و بعد حالت چهره اش تغییر می‌کند و تلخ و برنده تر ادامه می‌دهد:

– میای یا برم؟ به اندازه کافی وقتمو هدر دادم.

ذره ذره چیزی در سینه ام می‌شکند. من دیگر حتی به اندازه یک تکه آشغال هم برایش اهمیت ندارم. مرا به چشم انسان هم نمی‌بیند؟ تا این حد از من بیزار است؟

گامی به عقب بر می‌دارم. درونم درست به اندازه جهنم داغ و نگاهم به اندازه زمستان سرد است.

– برو.

میخواهد چیزی بگوید که همان لحظه تلفنش زنگ می‌خورد. اخم هایش را در هم می‌کشد و با غیظ نگاه از من می‌گیرد. تماس را پاسخ می‌دهد و چند جمله میان او و مخاطبش رد و بدل می‌شود. با کلافگی چنگی به میان موهاش می‌زند و با اکراه موبایل را به سمتم می‌گیرد. اخمی میان ابروهای من هم می‌نشیند و موبایل را کنار گوشم می‌برم.

– الو طنین، خوبی؟

پاسخی نمی‌دهم. تنها آوایی شبیه به آره از میان لب‌هایم بیرون می‌آید. نگاه امیر مستقیم به من است. زیر سنگینی نگاهش حرف زدن سخت است.

– خداروشکر که مشکلی نبوده. داشتم دنبال آمبولانس می‌وادم، پلیسه نگه‌م داشت. برای همین مجبور شدم امیر رو دنبال بفرستم. ببخشید دنبال نیومدم. الان تازه دارم میام.

نگاهم بالا می‌رود و در چشمان سخت و نفوذناپذیرش می‌نشیند. پس باز هم مثل همیشه به خاطر محمد مجبور به تحملم شده. بی اختیار پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. یعنی واقعا هیچ گزینه دیگری نبوده؟ مگر می‌شود این قدر تنهایی؟ یعنی من روی این زمین لعنتی هیچ کس را ندارم؟

با دیدن پوزخندم اخم هایش غلیظ تر و برندگی نگاهش بیش از پیش می‌شود.

_ نمی‌خواه بیای. من کارم تموم شده، می‌خوام برگردم خونه.

چند لحظه ای مکث می‌کند. انگار که می‌خواهد حرف هایش را سبک سنگین کند.

_ طنین امشب بیا خونه ما. خونه تنهایی خطرناکه.

نمی‌توانم نخندم. کار من از این ها گذشته. خطرناک این طاعون لعنتی است که مثل بختک به جان من و زندگی ام افتاده.

_ اونجا خونه و زندگی منه. تا کی کنار شما بمونم؟

کلافه از مخالفت و ساز ناکوک زدنم نفس عمیقی می‌کشد و چیزی زیر لب می‌گوید که نمی‌شنوم.

_ فعلاً همین امشب رو بیا. فردا هم تعطیله ، بهونه شرکت رو نداری.

دندان هایم را روی هم می‌فشارم. وسط این جهنم لعنتی فقط چند ساعت تنهایی می‌خواهم. حق همین را هم می‌خواهند از من بگیرند؟

صدایم سرد و گرفته تر از پیش می‌شود. هیچ حسی درونم نمانده که خرج صدایم کنم.

_ می‌خوام تنها باشم.

برخلاف همیشه این بار قانع نمی‌شود. انگار که واقعا چشمش ترسیده و نمی‌خواهد امشب تنها بمانم. متوجه نگرانی و دلواپسی اش هستم؛ اما الان وقت خوبی نیست. تنها چیزی که می‌خواهم اندکی سکوت و تنهایی است تا به این فکر کنم که چگونه خودم را از این مردابی که تا گردن درونش فرو رفته ام، نجات دهم.

_ بیخود! حرف گوش می‌کنی یا با زینب طرفت کنم؟ برم بهش بگم چی شده؟

پلک هایم را روی هم می‌فشارم و دندان روی هم می‌سایم

_ محمد...

به میان حرفم می پرد و این بار صدایش بلند و با حرص است

_ طنین محض رضای خدا یه بار حرف منو گوش کن.

نفسم را با صدا بیرون می دهم. حوصله حرف زدن ندارم و محمد هم قصد ندارد رهایم کند. هنوز جملات قبلی اش را هضم نکرده ام که می گوید:

_ با امیر برو. وسط این ترافیک کوفتی گیر کردم

مردمک هایم گشاد می شوند. جدی میگوید یا قصد دارد سر شوخی را باز کند؟

نگاهم به طرف امیر می چرخد و پوزخند می زنم

_ محمد، خوبی؟ چی میگی تو؟

با حرص نفسش را بیرون می دهد و به جای آن که پاسخم را بدهد می گوید:

_ گوشو بذار اسپیکر.

با اعصاب خراب و خسته که از قبل هم متشنج تر شده، اسپیکر را فعال می کنم. با دیدن حرکتم چرخه به چشمانش می دهد و نزدیک می آید

_ امیر، طنین رو برسون خونه ما.

عصبی و با غیظ دستی به دهانم می کشم تا حرف نا مربوطی نزنم. ابرو های امیر کم کم بالا می رود و پوزخند می زند

_ دیگه چی؟

دندان هایم را آنقدر روی هم فشرده ام که درونشان تیر می کشد. دم عمیقی می گیرم که این بار صدای جدی محمد بلند می شود.

_ به اندازه یه ساعت دعواتون رو بذارید کنار. یعنی این قدر بلوغ شخصیتی ندارید که بتونید چند دقیقه مثل بچه آدم کنار هم باشید؟

دلخور و کلافه به موبایل نگاه می‌کنم. همین امروز به او گفتم که مرا از شر دوستش نجات دهد و حالا می‌خواهد مرا حواله او کند.

_ محمد...

این بار واقعاً صدایش عصبی می‌شود

_ مگه می‌خوام بفرستمت پیش دیو سه سر؟ فکر کن آژانسه دیگه. دو دقیقه جفتون زبونتونو روی جیگر بذارید.

تمام انرژی ام را از دست داده ام و حوصله بحث ندارم. خسته تر از آنم که بخوام تا نیم ساعت دیگر با محمد و سرو کله بزنم و در نهایت مغلوبش شوم. سینه ام مالمال از غم و درد است. چرا این قدر احساس بیچارگی می‌کنم؟ چرا همه می‌خواهند اذیتم کنند؟

دیگر جوابش را نمی‌دهم. چه فایده که در نهایت این منم که مثل همیشه تسلیم می‌شوم؟ با کلافگی سر تکان می‌دهم و بدون آن که چیزی بگویم، به سمت خروجی بیمارستان می‌روم. محمد نگاهی به چهره عبوس و عصبی ام می‌اندازد.

چند لحظه بعد حضورش را کنارم حس می‌کنم. اخم هایش غلیظ تر از پیش شده و من در سکوت سوار ماشین می‌شوم و نگاهم را به رو به رو می‌دوزم. ماشین حرکت می‌کند و برای رهایی از ترافیک جلوی در بیمارستان داخل کوچه کناری می‌پیچد.

نگاهم به روبروست و حتی آهنگی که به طور خودکار با روشن شدن ماشین پخش شده هم نمی‌تواند از برودت جو میانمان بکاهد. موهای اشفته ام را زیر مقنعه هل می‌دهم و از گوشه چشم به او که با اخم هایی در هم و چهره ای سرد و عصبی به رو به رو خیره شده، نگاه می‌کنم.

کمی سرچایم جابه جا می شوم و نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم. هنوز هم نمی توانم باور کنم. از یک زندگی ساده و بی حاشیه به کجا رسیده ام؟ حس می کنم به میان فیلم های گانگستری پرتاب شده ام. نفس عمیقی می کشم و معذب و کلافه پاهایم را به هم می چسبانم. آن لحظه حالم خوب نبود و نتوانستم جواب محمد را بدهم؛ اما تازه الان دارم میفهمم که چه کرده ام. من داخل این ماشین چه می کنم؟ حتی نمی توانم سرم را بچرخانم و نگاهش کنم. حس می کنم کوچک ترین حرکتی بهانه ای می شود تا دوباره ماجرای دیگری پیش بیاید.

از حالت چهره و نفس های عمیقش متوجهم که او نیز به اندازه من عصبی است. انگار با وجود نارضایتی علنی اش نتوانسته به محمد نه بگوید.

نگاهم بی هوا روی دست گچ گرفته اش ثابت می ماند. رانندگی با یک دست برایش سخت نیست؟ از میان حرف های محمد فهمیده ام که به خاطر دستش اجرای پاریش کنسل و رسماً خسارت بزرگی متوجه خودش و اسپانسر برنامه هایش شده.

شیشه ماشین را پایین می دهد و آرنجش را روی لبه پنجره می گذارد. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهد و با کلافگی دستی به صورتم می کشم. تازه متوجه خراش های ریز و درشت پشت دستم می شوم. شیشه دستم را بریده. بریدگی ها سطحی، اما متعدد اند.

سکوت سنگین میانمان فرصتی می شود تا به متن آهنگ جدیدی که از سیستم پخش می شود، دقت کنم.

«پرسه می زنم تو خیابونا

سرمو میگیرم بالا رو به خدا

گرفته دلم حتی نمی دونم

کجا دارم میرم گرفته دلم

یه به تو دلم گرم بود توام که اینجوری

زدی به دلم رفتی زدی تو بدجوری

یه به تو دلم گرم بود توام که بد کردی

رفتی حرف آدم بدا رو باور کردی»

نگاهم روی سیستم ماشین مات می‌ماند. این آهنگ را بارها شنیده‌ام. مدتی طولانی جانان آن را گوش می‌داد و رسماً مرا با این آهنگ دیوانه کرده بود

«حالا برو بی معرفت متنفرم ازت

هرچی رو که ساخته بودم

زدی زیرش با لگد

آره برو بی عاطفه

برو ببین کیب...»

امیر دست جلو می‌برد و سیستم را خاموش می‌کند. سر بلند می‌کنم و به چهره جدی و عاری از احساسش خیره می‌شوم. چیزی درست میان سینه ام می‌سوزد. متن آهنگ در ذهنم بالا و پایین می‌شود. سوزش سینه ام به گلو و چشمانم سرایت می‌کند.

نگاه از او می‌گیرم و به بیرون خیره می‌شوم. آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم. چرا خودم را سرکار می‌گذارم؟ من فقط می‌خواهم بغضم را پایین بفرستم تا این قدر احمقانه چشمانم پر و خالی نشوند. تا به خود یاد آوری کنم این راهی بود که خودم انتخابش کردم. این آن جهنمی بود که با پای خودم درونش قدم گذاشتم.

من نخواستم که به این روزها برسم. نخواستم که مرد کنارم تا این حد تلخ باشد. من فقط خواستم همه چیز را درست کنم؛ اما حالا که به گذشته برمی‌گردم، می‌فهمم که من فقط نابود کرده‌ام. چیزی از خودم باقی نگذاشتم؛ اما چیزی از مرد کنارم هم نمانده. من فقط خراب کرده‌ام.

من از سر جوانی و نادانی به این روز افتاده ام؛ اما صدایی مودی ریشخندم می کند و فریاد می زند که نه! تو از سر عشق به این بیچارگی رسیده ای.

دستم را زیر مقنعه ام می برم و گلویم را فشار می دهم. چاقویی به دست می گیرم و به جان لایه های مغزم می افتم تا شاید این صدا ها خفه شوند؛ اما با هر ضربه تنها خون به دیواره های جمجمه ام می پاشد و دردش در قلبم می پیچد.

به سختی نفسی می گیرم اما تنفسم سخت تر می شود. غصه بیچاره ام کرده. می خواهم سر بر زمین بگذارم و سالهای بعد بیدار شوم. اما نه، سالهای آینده هم من باز در همین جهنم خودساخته هستم. سفر در زمان هم نمی تواند کمکی به من بکند.

توقف ماشین مرا از میان نشخوار های ذهنی ام بیرون می کشد. سر بلند می کنم و بدون حرف خیره اش می شوم. هنوز هم مصرانه به روبه رو چشم دوخته. تحمل حضورم این قدر سخت است؟

فرمان را میان انگشتانش می فشارد و با بی تفاوتی نیم نگاهی حواله ام می کند.

_ به سلامت.

آب دهانم را به زور فرو می دهم و از ماشین پیاده می شوم. حتی منتظر نمی ماند که در ماشین به طور کامل بسته شود و حرکت می کند. با نگاه ماشینش را دنبال می کنم و بالاخره وقتی از تیررس نگاهم خارج می شود، به سمت ساختمان قدم برمی دارم. زنگ در خانه را می زنم و چند لحظه بعد در باز می شود. سوار آسانسور می شوم و برخلاف عادت همیشگی ام، بی خیال نگاه کردن خود در آینه می شوم.

زینب درحالی که چادر نمازش را به سر دارد در چهارچوب در ایستاده و نگران نگاهم می کند. این که سؤالی نمی پرسد و از دیدن سر باند پیچی شده ام جا نمی خورد، یعنی محمد او را از قبل آماده کرده.

_ خوش اومدی

لبخند نیم بندی تحویلش می دهم. کفش هایم را جلوی در جفت می کنم و می گویم:

_ میشه چند ساعت بخوابم؟ خیلی خسته ام.

و آن خستگی، چیزی ورای کلمه ای است که به کار برده ام. چادرش را روی میبل می اندازد و سر تکان می دهد.

_ آره برو بخواب.

به گام هایش شتاب می دهد و در را باز می کند. وارد اتاق می شود و روتختی را کنار می زند و در همان حال می گوید:

_ راحت باش

برای خالی نبودن عریضه سری تکان می دهم و او کمی این پا و آن پا می کند؛ اما در نهایت از اتاق خارج می شود. مقنعه ام را برمی دارم و گوشه تخت دو نفره دراز می کشم. پلک هایم را محکم روی هم فشار می دهم؛ اما در نهایت چانه ام می لرزد.

جنین وار در خود جمع می شوم و پاهایم را در شکم جمع می کنم. لرزش چانه ام بیشتر می شود. این چند ساعت یا می خوابم و یا فکر می کنم. اگر بخوابم که هیچ، اما اگر فکر کنم، شاید همه چیز رنگ دیگری بگیرند.

* * * * *

_ امین اذیت نکن دیگه. خب بگو چی شده.

_ عزیز من، چیزی نشده.

رو به سقف دراز می کشم و نگاهم را به سقف می دوزم. حتی یک دقیقه هم نتوانسته ام پلک بر هم بگذارم. مگر خواب می تواند مرا از گزند این همه فاجعه رهایی دهد؟

به جای خواب فکر کرده ام. خیلی هم فکر کرده ام. به این همه ویرانه نگاه کرده ام و برایشان به دنبال راه چاره ای گشته ام.

_ تو یه چیزی می دونی که به من نمی گی.

روی تخت می‌نشینم و میان تاریکی اتاق دستم را روی تخت می‌کشم تا مقنعه ام را پیدا کنم. هنوز هم صدای گفت و گوی زینب و محمد به گوش می‌رسد.

_ اگه طنین دلش بخواد خودش میگه. بهش قول دادم

مقنعه ام را روی سرم می‌کشم و در میان تاریکی اتاق با گام هایی آهسته به سمت در اتاق می‌روم. از صدای باز شدن در اتاق هر دو سکوت می‌کنند و به سمتم می‌چرخند. محمد لبخندی می‌زند و تکیه اش را از این برمی‌دارد

_ بهتری؟

دل‌م نمی‌آید که نگرانی اش را بی پاسخ بگذارم. تنها لبخندی می‌زنم و او با شوخی ادامه می‌دهد:

_ من تو رو فرستادم حواست به زن من باشه، بعد گرفتی خوابیدی؟

زینب آهسته می‌خندد و دستش را روی مبل کناری اش می‌کوبد

_ داره شوخی می‌کنه. بیا بشین

می‌دانم که تمام تلاششان را می‌کنند تا حال من خوب باشد، پس من هم به بازی شان تن می‌دهم.

زینب نگاهش را در چهره بی روح و رنگ پریده ام می‌چرخاند.

_ می‌خوای بهت شال بدم؟

به نشانه مثبت سر تکان می‌دهم و او از جا بلند می‌شود و با گام هایی کوتاه به اتاق می‌رود. با صدای محمد سر می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. از روی این کیف و موبایلم را برمی‌دارد و به سمتم قدم برمی‌دارد

_ توی ماشین جا گذاشته بودی

سری تکان می‌دهم و او به سمت در تراس می‌رود؛ اما چند قدم رفته را برمی‌گردد و می‌گوید:

_ راستی! یکی از عصر تا حالا داره بهت زنگ می‌زنه

موبایلم را روشن می‌کنم و به صفحه اش خیره می‌شوم. بیست و هشت تماس بی پاسخ از شایان دارم. یادم می‌آید که در زمان حادثه داشتم با او حرف می‌زدم. احتمالا که نه، قطعاً نگرانم شده

شماره اش را می‌گیرم و خیره به زینب که با شال خوشرنگ سرخابی رنگی از اتاق خارج می‌شود. موبایل را کنار گوشم می‌برم. با همان چند بوق اول پاسخ می‌دهد

_ سلام

با شنیدن صدایم نفس عمیقی می‌کشد و مضطرب و کلافه می‌گوید:

_ خوبی شما؟ مردم و زنده شدم از استرس. چیشد یهو؟

پوزخندی می‌زنم و از گوشه چشم به زینب که برای راحتی ام به دنبال محمد به سمت تراس می‌رود، نگاه می‌کنم.

_ چیزی نشد. فقط منو به اسید پاشی تهدید کردند

چند لحظه ای سکوت می‌کند. شاید شوکه شده، شاید هم نه. او خودش همین امروز به من هشدار داده بود. نفس عمیقی می‌کشد و با کلافگی می‌گوید:

_ خدا لعنتشون کنه. الان خوبید؟

آهی می‌کشم و غمزده زمزمه می‌کنم:

_ من بد تر از اینا رو هم از سر گذروندم.

چند لحظه ای هر دو سکوت می‌کنیم. تردید در وجودم می‌جوشد؛ اما بیش از همیشه مصمم هستم. باز هم مثل همیشه تناقضات به سراغم آمده اند. حرفم را چند بار پس می‌زنم و در نهایت آن را به زبان می‌آورم

_ میشه به من یه کمکی بکنید؟

بدون مکث می‌گوید:

_ بفرمایید

بالاخره باید یک جایی این طناب پوسیده را برید. باید همه چیز را از ریشه خشکاند. دیگر وقت تردید نیست. یک بار برای همیشه می‌خواهم به خودم و قلب لگد مال شده ام فکر کنم. می‌خواهم کمی خواصخواه باشم چشمانم را می‌بندم و آهسته می‌گویم:

_ می‌تونید به من یه وکیل معرفی کنید؟

«زمستان 1394»

در حالی که با قاشق ذرت مکزیکی ام را هم می‌زدم، لبخندی از روی رضایت روی لب‌هایم شکل گرفت
_ آخ جون پنیریه.

لبخند زنان در سکوت سری تکان داد و قاشق ذرتش را به دهان برد. خیره به بخاری که حین حرف زدن از دهانم بیرون می‌آمد، با خنده گفتم:

_ جدی یکی ما رو ببینه به عقلمون شک می‌کنه. تو این سرما نشستیم گوشه خیابون ذرت می‌خوریم.

بالاخره خندید. تمام هدفم همین بود. این که بخندد. این روزها کمتر از همیشه خنده اش را می‌دیدم

_ زود بخور که داره دیر میشه

با کف دست مقنعه ام را جلو کشیدم و از شدت سرما زانوهایم را به هم چسباندم.

_ میری مکانیکی؟

در سکوت چانه بالا داد. سکوتش را دوست نداشتم. امیر باید با من حرف می‌زد. نمی‌گذاشتم در پوسته نفوذ ناپذیرش فرو برود.

_ امشب اجرا دارم.

لب هایم آویزان شدند و با حسرت گفتم:

_ کاش می شد منم بیام ببینم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و تبسمی محو بر لبانش نشست.

_ که دوباره فیلم هندی راه بندازی؟

ریز خندیدم و به رستوران شیک بزرگی که آن طرف خیابان بود، نگاه کردم. دوباره من سکوت را شکستم

_ به نظرت اونا که میرن توی اون رستوران کیف می کنند یا ما که تو این سرما لب جدول نشستیم و ذرت می خوریم؟

متفکرانه به سردر رستوران خیره شد و شانه هایش را به بالا کشید.

_ نمی دونم. تعریف آدما از شادی و به قول تو کیف کردن فرق داره.

دستم را به حالت میکروفون جلوی دهانش گرفتم و با خنده ای شیطنت آمیز گفتم:

_ خب تعریف تو چیه؟

سرش را کمی عقب کشید و با لبخند نگاهش را به سمتم سوق داد.

_ وقتی تو آرام و خوشحال باشی، من اون موقع از دیدن حال خوبت کیف دنیا رو می برم.

شرم زیر گونه هایم خزید و خودم را با لیوان ذرتم سرگرم کردم. سرم را میان یقه های کاپشن تنم فرو بردم و آهسته زمزمه کردم:

_ من کنار تو خوشحالم.

نمی‌دانم شنید یا نه، اما من جز حقیقت نگفته بودم و او این را به خوبی می‌دانست. من دیگر روز بدون او را متصور نمی‌شدم. این روزها حتی گاهی میان رویا پردازی‌هایم خود را در لباس عروسی چشم نواز، با دامنی پف دار تصور می‌کردم. در یک عروسی جمع و جور که داماد آن مراسم امیر باشد. شاید زیاده روی بود. شاید هنوز وقت این تفکرات نرسیده بود؛ اما دل من که این حرف‌ها را نمی‌فهمید. برای خودش می‌برید و می‌دوخت.

امیر نگاهی به لیوان خالی ذرتم انداخت و با لبخندی شیطنت‌آمیز لیوانش را به سمتم گرفت.
_ بیا از منم بخور.

چشمانم برق زد و بدون مکث لیوان را گرفتم. چشمانش گرد شد و من نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. هنوز همان طور نگاهم می‌کرد.

_ دهنیه‌ها

دستم را در هوا تکان دادم.

_ طوری نیست. با قاشق خودم می‌خورم.

چند بار پلک زد و من به زور جلوی خنده ام را گرفتم. می‌خواست سر به سرم بگذارد؛ ولی گویا ناک اوتش کرده بودم. قاشقم را در هوا گرفتم و با صدایی که هنوز ته مانده‌ای از خنده داشت گفتم:
_ توی این موارد با من شوخی نکن.

با افسوس سری تکان داد و از روی جدول بلند شد. دستی میان موهایش که به تازگی کوتاه کرده بود کشید. موهایش کوتاه‌تر از همیشه شده بودند و خبری از جعد انتهایی موهایش نبود.

لیوان‌های خالی را داخل سطل زبانه‌ای که کمی آن طرف‌تر بود، انداختم و کوله ام را از کنار جدول برداشتم. سوار موتور شدیم و مثل همیشه کوله ام میانمان جا گرفت.

امشب خیلی سرد بود. با این هوس های ناگهانی من اگر هر دو سرما نمی‌خوردیم، عجب داشت. کمی در خود جمع شدم و سرم را پشت شانه های امیر پنهان کردم تا هوای سرد به صورتم نخورد. مثل همیشه به زور کاپشنش را تن من کرده بود و غر زده بود که چرا برای چنین موضوع ساده ای هر روز حرصش می‌دهم. کلاه را از روی دسته موتور برداشت و به سمتم گرفت. به معنای نفی چانه بالا انداختم که اخم کرد و بیشتر به سمتم چرخید

_ بذار سرت. خطرناکه

نوچ بلند گفتم و سرم را به عقب کشیدم.

_ اگه راست میگی، خودت بذار

چشمانش را در حدقه چرخاند و اخم کمرنگی کرد.

_ من هر روز باید سر این با تو کل کل کنم دختر؟ حرف گوش کن یکم

و بعد طی یک حرکت کلاه را روی سرم گذاشت که با حرص شیشه اش را بالا دادم و چشمانم را باریک کردم. دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

_ دقیقاً! چرا حرف گوش نمی‌کنی؟ چرا سر خودت نمی‌ذاری؟

گوشه لبش کمی به سمت بالا کج شد و خندید.

_ تو نگران من نباش، من حواسم به خودم هست.

این دقیقاً دعوی همیشه من بر سر کلاه سر کردن بود و در نهایت همیشه او پیروز می‌شد و به زور کلاه را روی سرم می‌گذاشت. کاش همه دعوا ها این قدر دوست داشتنی بودند!

با رسیدن به سر خیابانمان کنار ایستگاه اتوبوس ایستاد. کوله ام را برداشتم و گفتم:

_ مواظب باش نیفتی ها.

لبخندی زد و سر تکان داد.

_ زود برو، هوا سرده.

خداحافظی کردیم و او پس از آن که مطمئن شد به جلوی کوچه مان رسیدم، حرکت کرد. کف دستانم را به هم کشیدم و از داخل کوله ام کلیدم را در آوردم؛ اما با دیدن کاپشن امیر که هنوز هم تنم بود چشم هایم گرد شد و با بهت گفتم:

_ تف!

خب... اساسا امکان نداشت وارد خانه شوم و توجه مامان به سمت کاپشن جلب نشود.

چند قدم از خانه فاصله گرفتم و همانطور که نگاهم را در اطراف می چرخاندم، موبایلم را از داخل کوله ام در آوردم. شماره امیر را گرفتم و بابت اضطراب بی دلیلی که در وجودم جریان یافته بود، گوشه ناخن شستم را به دهان گرفتم.

_ جان؟

لبخند محوی بر لبانم نشست؛ اما خیلی زود از روی چهره ام پاک شد و با اندکی نگرانی و تشویش گفتم:

_ امیر! کاپشنت دستم مونده.

چند لحظه ای مکث کرد و من از سکوتش استفاده کردم و با خنده گفتم:

_ حالا چی کار کنم؟

نفس پر سر و صدایی کشید. خنده ام شدت گرفت و دستم را جلوی دهانم گرفتم. حتی می توانستم چهره متأسفش را هم تصور کنم.

_ کاپشنو بذار روی صندوق صدقات کنار کوچه تون. میام بر می دارم.

چشم هایم را گرد کردم و با بهت گفتم:

_ نه بابا! یکی برمیداره میبیره.

گامی به عقب برداشتم و به دیوار تکیه دادم. این بار صدایش جدی بود.

_ نکنه می‌خوای تو این سرما گوشه خیابون منتظر من بمونی؟

خب دقیقاً قصدم همین بود. لبخندم بی اراده دندان نما شد و آهسته زمزمه کردم:

_ اوهوم.

بی آن که کمی لحنش را منعطف تر کند، گفت:

_ طنین! گفتم بذار و برو.

درحالی که با گام‌هایی بلند به سمت خیابان می‌رفتم، گفتم:

_ امیر دو دقیقه است دیگه! اینجا خلوته، زود میان کاپشتنو می‌برند.

این بار واقعاً صدایش شاکی بود، چیزی که کم اتفاق می‌افتاد.

_ خب منم برای همین می‌گم لازم نکرده منتظر بمونی. خوبه خودت داری میگی خلوته. جای کاپشن، اگه تو

رو برداشتند بردند، من چه غلطی کنم؟

از جمله صریحش کمی جا خوردم. لحظه‌ای هر دو مکث کردیم. همانقدر که من همیشه نگران آسیب

دیدنش در اجراهای پر ریسکش بودم، او هم چنین نگرانی‌هایی را نسبت به من داشت.

لبخندم این بار جنس دیگری به خود گرفت. یکی از پاهایم را پشت دیگری بردم و موبایل را به دست دیگرم

دادم.

از کوچه خارج شدم و نگاهم را در خیابان چرخاندم. محله‌های بی حاشیه همین مشکلات را هم داشتند.

کسی کار به کار کسی نداشت و هرکس سرش در لاک خودش بود.

بافت سنتی نشین محله هم باعث شده بود اکثریت خانواده ها مقید به زود به خانه رسیدن اعضای خانواده و زود خوابیدن باشند. از همین جهت بود که شب ها محله نسبتاً خلوتی داشتیم.

با چند گام بلند خودم را به صندوق صدقات رساندم و کاپشن را به آرامی روی آن گذاشتم.

_ باشه. گذاشتم رو صندوق صدقات. شب به خیر.

_ فرفری؟

داخل کوچه چرخیدم و درحالی که مقنعه ام را روی سر مرتب می کردم، با لبخندی نیم بند آهسته لب زد:

_ بله...

با جمله اش لبخندم نمایان شد

_ خودت که می دونی چقدر می خوامت؟

دستم بی اراده بالا رفت و روی قفسه سینه ام مشت شد. من روزی برای این همه عاطفه و احساس می مردم.

سکوتم ادامه دار شد و او نیز منتظر پاسخ من نبود.

_ می دونم که می دونی.

می دانستم؟

بله می دانستم؛ اما شنیدنش هر بار قلبم را از شدت شعف به مرز انفجار می رساند.

پشت در خانه بودم اما دلم نمی آمد تماس را قطع کنم. من مدت ها بود که دیگر نمی توانستم با او فاصله داشته باشم. حتی به اندازه قطع کردن یک تماس تلفنی.

شیطنتی زیر پوستی در کلامم رخنه کرد. موبایل را میان سر و شانه ام نگه داشتم و در همان حال کلید را در قفل چرخاندم.

_ نمی‌دونم.

صدای خنده آهسته اش در گوشم پیچید و آهسته زمزمه کرد:

_ گر مرا بی تو در بهشت برند/ دیده از دیدنش بخوام دوخت

کاین چنینم خدای وعده نکرد/ که مرا در بهشت باید سوخت

دم عمیقی گرفت و آهسته تر از پیش ادامه داد:

_ حالا فهمیدی؟ من تو رو با بهشت عوض نمی‌کنم فرفری خانم.

در را به آرامی بستم و در حالی که سعی می‌کردم به آرامی قدم بردارم تا صدای کفش‌هایم در فضای

پارکینگ نیچد، مانند خودش آهسته زمزمه کردم:

_ چقدر خوبه که تو هستی.

نمی‌دانم شنیده بود یا نه؛ اما من این جمله را از ته دل گفته بودم. از همان جایی که می‌گفتند به قدری پاک

و زلال است که زود می‌شکند و چه خوب بود که این دل را به دست جواهر شناس قابلی داده بودم که می

دانست چطور از آن نگهداری کند تا نشکند.

احساس دوست داشته شدن حس بی بدیل و ارزشمندیست. من در تک تک لحظاتم با او به طور فزاینده‌ای

این احساس را داشتم. من در کنار او احساس ارزشمند بودن داشتم. من با او نگران نبودم که چگونه باشم و

چگونه رفتار کنم. من در کنار امیر، خودم بودم. بدون حتی یک نقطه بیشتر و کمتر. همین طنین ساده و سر

به هوا با شیطنت‌های ریز و درشتش. من در کنار او نیاز نبود عیب‌هایم را بپوشانم تا ایده آل و جذاب به

نظر برسم و همین خودم بودن، من را این چنین شاداب و سرزنده کرده بود.

این بار هر دو سکوت کردیم. نمی‌دانم او به چه می‌اندیشید؛ اما من به صدای خفیف نفس‌هایم که میان

صدای باد گم شده بود، گوش می‌دادم. آخرین پله را هم پشت سر گذاشتم و کلید را در دستم چرخاندم.

صدایم را پایین تر از پیش آوردم و پیچ زدم:

_ مواظب باش توی اجرا نیفتی.

می توانستم لبخندش را حس کنم.

_ نمیفتم.

چند جمله دیگری نیز میانمان رد و بدل شد و خداحافظی کردیم. با لبخندی که بی دلیل روی لب هایم جا گرفته بود، کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم.

نیم نگاهی به تلویزیون روشن انداختم و همانجا کوله ام را کنار این آشپزخانه گذاشتم.

به مامان که رو به روی تلویزیون نشسته بود، آهسته سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم. لباس عوض کردم و موبایلم را به شارژر زدم. برای تهویه هوا، پنجره اتاقم را باز کردم و پرده را کنار زدم.

حتی توان نداشتم به سالن برگردم و کوله ام را بردارم. خودم را روی تخت انداختم و نالیدم:

_ کی حال داره بشینه درس بخونه؟

اما بعد با یادآوری کنفرانسی که فردا داشتم، دوباره برخاستم و از اتاق خارج شدم. کوله ام را برداشتم و یک لیوان چای برای خودم ریختم.

بابا هنوز برنگشته بود. این روزها او را کمتر از همیشه می دیدم. بعضی شب ها نزدیک اذان صبح بر می گشت.

وارد اتاق مامان و بابا شدم و کامپیوتر را روشن کردم. با وسوسه دیوانه کننده ای که در وجودم می جوشید تا به جای تحقیق کردن، رمان بخوانم، مقابله کردم و مشغول کارم شدم.

_ بیرون شام خوردی؟

مثل همیشه از حضور ناگهانی مامان شوکه شدم و واکنش مامان هم مثل همیشه بود. با اخم تشر زد:

_ کوفت.

دستم را از روی قلبم که کمی تند می‌زد، برداشتم و مامان ادامه داد:

_ معلوم نیست تو این کامپیوتر چی کار می‌کنی که هر کی میاد، می‌پری بالا.

با خنده شانه بالا انداختم. مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و درحالی که عقب‌عقب می‌رفت، گفت:

_ دو تا تخم مرغ بپز بخوریم.

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. مشغول پختن نیمرو شدم و در همین حین به مکالمه تلفنی مامان و خاله گوش می‌دادم. گویا برای یکی از نوه‌های خاله خواستگاری همه چیز تمام پیدا شده بود.

بسته نان را به همراه ماهیتابه داخل سینی گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم. مامان نیم‌نگاهی به من انداخت و تلفن را دست به دست کرد.

لقمه ای برای خودم گرفتم و درحالی که سرم را به سمت تلفن می‌کشیدم تا بتوانم حرف‌های خاله را بشنوم، لقمه را در دهانم گذاشتم.

_ آره دیگه. این دختره هم انگار بدش نمیاد.

لقمه دیگری گرفتم و بیشتر به مامان نزدیک شدم. مامان برای لحظه ای چپ‌چپ نگاهم کرد و لب‌زد:

_ فضولی؟

لبخندی دندان‌نما زدم و به نشانه مثبت سر تکان دادم. مامان با افسوس سر تکان داد و من با شنیدن جمله خاله برای لحظه ای چشم‌هایم را گرد کردم.

_ دیگه بعدی نوبت طنینه.

مامان ابروهایش را به سمت بالا کشید و نیم‌نگاهی پر افسوس به من انداخت.

_ نه بابا. حالا درسشو بخونه.

و بعد طوری نگاهم کرد که به خنده افتادم.

برای لحظه ای رمان هایی که خوانده بودم مقابل چشمانم جان گرفت. مثلاً امیر به خواستگاری ام بیاید و خانواده ام به هیچ صراطی مستقیم نشوند!

من هم به چه چیزهایی که فکر نمی کردم. نه من آن دخترک شاه پریان قصه ها بودم و نه امیر شاهزاده مولتی میلیاردر مجنون با یک مادر پر فیس و افاده.

آخرین لقمه را هم خوردم و از جا برخاستم. دوباره به اتاق برگشتم اما این بار تمرکز کافی نداشتم.

تحت تاثیر جملات خاله، طنین رویا پرداز درونم داشت برای خودش می برید و می دوخت.

دستی به پیشانی ام کشیدم و با حرص زمزمه کردم:

_ دو دقیقه ولت کنم، اسم بچه هات رو هم انتخاب می کنی.

ریز خندیدم و برای خودم با افسوس سر تکان دادم.

امیر از آینده گفته بود. آینده ای روشن و رویایی را برای هر دویمان ترسیم کرده بود. آینده ای که به من از حالا اجازه رویا پردازی های دخترانه داده بود و من هر بار آن آینده رویایی را در ذهن خود تجسم می کردم، شاپرک ها در قلبم سرازیر می شدند و موسیقی عشق و زندگی در سرم نواخته می شد.

گفته بود روزی که بتواند به موقعیتی برسد که جلوی خانواده ام حرفی برای گفتن داشته باشد، برای داشتنم لحظه ای تعلل نخواهد کرد و من شرمگین از جمله صریح و بی پرده اش تنها توانسته بودم صورتم را پشت شال گردنش پنهان کنم و او به خجالت ناگهانی ام خندیده بود.

برایم باور نکردنی بود. منی که همین چند ماه پیش خود را در حد یک مشترک نمی دانستم و معتقد بودم به رشد عاطفی و شخصیتی نرسیده ام، حال داشتم به طور جدی به چنین مسئله ای فکر می کردم.

با انگشت گوشه ابرویم را ماساژ دادم و نگاه از کامپیوتر گرفتم. چشمانم از شدت خستگی درد گرفته بود.

سیستم را خاموش کردم و از جا برخاستم. چقدر دلم برای نوشتن تنگ شده بود. این روزها که حالم خوب بود، حتی دوباره به نوشتن یک رمان جدید فکر می کردم.

همه چیز برایم روشن و چشم نواز بود. نه این که سختی های این راه را فراموش کرده باشم، اما حالا که حالم خوب بود، حس می کردم حتی اگر باز هم همان سختی ها مقابلم قرار بگیرند، این بار راحت تر می توانم با آن ها کنار بیایم؛ چون امیر بود. حداقل می دانستم حتی اگر هیچکس را در این راه نداشته باشم، باز هم امیر هست و همه این حال خوب در همین خلاصه می شد.

در بودنش...

_ آی حال می کنم می خوامی فحش بدی، نمیتونی.

به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم. امیر چپ چپ به مسعود نگاه کرد و سجاد با خنده ای بلند ادامه داد:

_ ولی این مدل مؤدب و سر به زیرتم باحاله ها.

سرم را درون کتاب درون دستم فرو کردم و بی صدا خندیدم. دیوانه های بی مثالی بودند. وقتی کنار هم قرار می گرفتند، آسایش را از اطرافیانشان سلب می کردند. نمی دانم حالت نگاه امیر چگونه بود که مسعود لبخندی دندان نما زد و کف دستانش را به هم کوبید. چشمکی زد و تا بی به گردنش داد.

_ اون فحشایی که داره از چشمت می زنه بیرون رو بگو. بگو تا خانم بازرگان بفهمه چه پسر مؤدب و فرهیخته ای هستی.

این بار حتی محمد هم به خنده افتاد و امیر با حرص خودکار درون دستش را به سمت مسعود پرت کرد و با غیظ گفت:

_ می بندی یا ببندمش؟

مسعود یکی از ابروهایش را بالا داد و نیشخند زد. لب هایش را جلو داد و به طور نمایشی با حالتی متفکرانه به امیر خیره شد.

_ با چی می خوامی ببندی دادا؟

چشم هایم در لحظه گرد شد و امیر و محمد هم‌زمان با حرص تشر زدند:

_ مسعود!

گوشه لبم را به دندان گرفتم تا خنده ام نمایان نشود و محمد با اخم چشم غره رفت. به طور نامحسوس با سر به من اشاره کرد و گفت:

_ آدم باش.

سجاد به بینی اش چین داد و گوشه لبش را کج کرد.

_ یه کلمه هم از مادر دوما.

امیر با حرص از جا برخاست و برای جلوگیری از هر گونه برخوردی به سمت آبدارخانه رفت. محمد با حالتی توبیخ گر نگاهشان کرد و آهسته گفت:

_ این قدر سر به سرش نذارید.

مسعود دست به کمر زد. انگشتان دست دیگرش را به حالت دهان در آورد و در هوا تکان داد.

_ ور ور.

حقیقتاً نمی‌توانستم به مسخره بازی هایش نخندم. نمی‌دانم چه اصراری داشت که این چنین امیر و گاهی محمد را اذیت کند.

خودم را با کتابم مشغول کردم اما همچنان صدای پیچ‌های سجاد و مسعود را می‌شنیدم

_ ناموسا تو کت من یکی هنوزم نمیره. آخه امیر از این عرضه‌ها نداشت که بتونه مخ بزنه.

با شنیدن جمله اش لحظه‌ای سر بلند کرده و با چشم‌های گرد شده نگاهشان کردم. سجاد دست هایش را در کاپشن نارنجی رنگش فرو برد و با صدایی که مثلاً می‌خواست کسی نشنود، جمله مسعود را ادامه داد:

_ تو کت منم نمیره. پتانسیل زده شدن مخ رو داشت ولی مخ زدن نه.

و بعد به طور هم‌زمان سرهایشان چرخید و پیش از آن که به من خیره شوند، با دستپاچگی به سرعت نگاهم را به کتابم دوختم.

از صدای بلند مسعود دوباره سر بلند کردم. محمد پشت سرشان ایستاده بود و مسعود با کف دست در حال ماساژ دادن پشت گردنش بود.

– چرا می‌زنی گوساله؟

محمد چشم غره ای رفت و گفت:

– راست می‌گید، این چرت و پرتا رو جلوی خودش بگیرد تا اون فحشای تو چشماشو به صورت عملی روی جفتتون پیاده کنه.

قسمت انتهایی جمله اش را به خاطر حضور من آهسته تر گفت؛ اما خب متأسفانه شنیدم و نمی‌دانستم باید بخندم یا خجالت بکشم. پس محمد هم یک چیزهایی بلد بود.

از حس حضورش کنارم سرم را چرخاندم و با لبخند نگاهش کردم. لیوان چایم را روی میز گذاشت و خیره به آن سه نفر با افسوس گفت:

– زیاد حرفاشونو جدی بگیر. چرت زیاد میگن.

لبخندم را حفظ کردم. لیوان چایم را به سمت خودم کشیدم و با مکث نگاهم را از پسرها گرفتم و به نیمرخ امیر خیره شدم. مقنعه ام را با کف دست جلو کشیدم و آهسته گفتم:

– سرت بهتره؟

به نشانه مثبت سر تکان داد. از چشم های سرخس می‌توانستم حدس بزنم آنچنان هم بهتر نشده.

– مسکن خوردم. خوبم.

کمی از چای اش را نوشید و دستی میان موهایش کشید. دست زیر چانه زد و صندلی ام را کمی به سمتش متمایل کردم. نگرانش بودم. از شدت بی‌خوابی، چهره اش به زردی می‌زد.

_ کاش یکم می‌خوابیدی. چشمت خیلی ترسناک شده. امشب تمرین داری، اگه سر حال نباشی...

جمله ام را ادامه ندادم. حتی دوست نداشتم درباره اش حرف بزنم.

به سمتم چرخید و به پسرها پشت کرد. به میزم تکیه داد. دستی به صورتش کشید و سری تکان داد.

_ خوبم فرفری خانم.

این یعنی نمی‌خواست بیش از این بحث را ادامه دهیم. اخم کم رنگی کردم و برخلاف همیشه، این بار کمی سماجت به خرج دادم.

_ امیر!

کمی به سمتم خم شد و تن صدایش را پایین آورد

_ جون امیر؟

نیم نگاهی به پسرها که هنوز هم در سر و کله یکدیگر می‌کوبیدند، انداختم. صدلی ام را جلوتر کشیدم؛ طوری که زانوهایم با پاهایش مماس شد. به تقلید از او، من هم صدایم را پایین آوردم

_ این قدر خودتو خسته نکن، مریض میشی.

لبخند زد؛ اما حالت گرفته نگاهش در تضاد با لبخندش بود.

_ من فرصت مریض شدن ندارم، خیالت راحت.

از لحن خسته و گرفته اش چیزی در وجودم مچاله شد. این بار سکوت کردم؛ اما همچنان کلافه و ناراحت به او چشم دوخته بودم. در حالی که با پوست گوشه ناخنم بازی می‌کردم، نگاهم را به لیوان نیمه خورده چایم دوختم.

احساس مسئولیت سنگینش را درک می‌کردم. او هر لحظه فقط به فکر این بود که خانواده اش در آسایش باشند. گاهی برایم از خواهر کوچکش می‌گفت. بیشترین نگرانی اش برای خواهرش بود. خواهری که بی نهایت به او عشق می‌ورزید و مهم ترین انگیزه اش برای تحمل این همه خستگی و بی خوابی، او بود.

می‌گفت حتی اگر لازم باشد، بیش از این از خودش کار می‌کشد تا خواهرش هیچوقت احساس کمبود نداشته باشد.

با این که تقریباً تمام وقتش پر بود؛ اما می‌دیدم که چقدر تلاش می‌کند تا زمانی را به خواهرش اختصاص دهد. می‌گفت نمی‌خواهد انیس احساس خلاً یک دوست را در خانواده اش داشته باشد.

بین خودمان باشد؛ اما گاهی به انیس حسادت می‌کردم. امیر بیش از هر چیزی دغدغه انیس و نیازهایش را داشت و این احساس مسئولیتش نسبت به انیس برایم بی‌نهایت دوست داشتنی و قابل احترام بود.

_ اچنانا قصد ندارید برید سر زندگیتون؟

این را امیر گفت و سجاد نگاهش را به من دوخت و با لبخند دندان نمای همیشگی اش گفت:

_ آبجی شرمنده، ولی ناموسا توی این پسره چی دیدی آخه؟ آدم این قدر ضایع بقیه رو می‌فرسته پی نخود سیاه؟

برخلاف همیشه که محمد خودش را درگیر شیطنت های مسعود و سجاد نمی‌کرد، این بار با خنده گفت:

_ خدایی راست میگه. امیر یکم زیادی ضربتی عمل کردی.

سرم را پایین انداختم تا خنده ام مشخص نشود. امیر با افسوس سر تکان داد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

_ رفتید بیرون، در رو هم ببندید.

و بعد خم شد و از داخل کوله اش جزوه اش را بیرون کشید. به سمت انتهای فروشگاه رفت. مسعود به سمت در ورودی رفت و در همان حال بلند گفت:

_ آره ارواح خاک عمه ات. مثلاً می‌خوای درس بخونی. باشه بابا رفتیم.

هر سه خندیدند و با خداحافظی پر سر و صدایی از فروشگاه خارج شدند.

ریز خندیدم و نگاهم را به سمت امیر چرخاندم. روی صندلی نشسته بود و به جزوه اش خیر بود. من هم کتاب جلوی دستم را ورق زدم و مشغول مرور مطالب امروز شدم.

امروز را با جانان گذرانده بودم. هر چه بیشتر می‌گذشت، متوجه می‌شدم که دوره جوانی روز های بی رحمیست. همه غرق در دنیای خود شده بودیم. برخلاف ترم قبل که تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم و یا با هم قرار می‌گذاشتیم، حالا این دیدارها محدود تر شده بود.

کمی درس خواندم و بعد کلاسورم را برداشتم و مشغول نوشتن شدم. یکی دو روز بود که در نهایتِ تردید دوباره شروع به نوشتن کرده بودم؛ اما این بار از اول قصدم چاپ کتاب بود.

نمی‌دانم این اعتماد به نفس از کجا آمده بود. از انگیزه دادن های پی در پی جانان و امیر و یا تشویق های مانی مشرقی.

او به طور جدی از من حمایت می‌کرد. هر بار که من را می‌دید، مرا تشویق به نوشتن رمان های جدید می‌کرد و خب دروغ چرا؟ منی که هیچوقت حمایت و تشویق نشده بودم، با این حرف های او امیدی دو چندان به آینده خود در نویسندگی پیدا کرده بودم.

این میان فقط امیر از گرم گرفتن های مانی با من شاکی بود؛ اما نسبت به اوایل سعی می‌کرد کمتر تهاجمی رفتار کند.

_ داری چی کار می‌کنی؟

از شنیدن صدای امیر در فاصله کم تکان محکمی خوردم و از حالت تفکر خارج شدم.

_ چی؟

با کنجکاوی بیشتر به سمتم خم شد و سرش را به سمتم کج کرد.

_ میگم چی کار می‌کنی؟ سابقه نداشته این قدر طولانی سرت به درس خوندن گرم باشه.

ابروهایم را بالا دادم و لبخندی دندان نما زدم. حتی او هم فهمیده بود من برای هر چیزی به جز درس خواندن تمرکز و حوصله دارم.

– چون درس نمی‌خونم.

نگاهش را به کلاسور زیر دستم دوخت. سر بلند کرد و با حالت بامزه ای نگاهم کرد.

– پس بگو برای چی صدمات در نمیومد.

خودکارم را روی کلاسور رها کردم و کلاسورم را بستم.

– آخه یه دفعه ای حسش میاد.

سری تکان داد و صاف ایستاد. تیشرت و موهایش خیس بودند و موهایش با حالتی شلخته وار روی پیشانی اش ریخته بود. چقدر دلم می‌خواست دستم را جلو ببرم و موهایش را کنار بزنم. با این فکر دستانم را مشت کردم. با شیطنت های این طنین سر به هوای درونم چه می‌کردم؟

– تو درس خوندی؟

شانه بالا انداخت؛ اما در میانه راه چهره اش درهم فرو رفت و با دست شانه اش را گرفت. درحالی که گردن و شانه اش را ماساژ می‌داد، گفت:

– آخ... آره.

خواستم چیزی بگویم؛ اما همان لحظه حفاظ در بالا رفت و آقای انتظاری وارد فروشگاه شد. با لبخند همیشگی اش سلام کرد و مشغول کشیدن پرده ها شد.

امیر همانطور که هنوز هم شانه اش را ماساژ می‌داد، به سمت کلید چراغ رفت و چراغ ها را روشن کرد. وسایلم را از روی میز جمع کردم و کوله ام را کنار کوله امیر گذاشتم.

برای لحظه ای به یاد روزی افتادم که برایش هدیه تولد گرفته بودم و آن را در کیفش گذاشتم. هنوز هم باورم نمی‌شد که آن دیوانگی آنی از من سر زده بود. آن روز حتی فکرش را هم نمی‌کردم که به فاصله مدت کوتاهی همه چیز رنگ دیگری به خود بگیرد و در یک شب بارانی، درست در غیر منتظره ترین زمان،

پسرک جدی و دوست داشتنی قصه ام لحظه ای که حتی از درد نمی توانست درست حرف بزند، در چشمانم زل بزند و بگوید هیچکس به اندازه او مرا دوست نخواهد داشت.

از یادآوری اش لبخندی بر روی لب هایم نشست. حال این روزهایم، حال عجیبی بود.

من بارها از عشق نوشته بودم. بارها دست دخترکان عاشق پیشه رمان هایم را در دست معشوقشان گذاشته بودم؛ اما بی اغراق هیچکدامشان حال و روز من را نداشتند. هیچکدام به اندازه من از عاشق بودن لذت نبرده بودند.

نمی دانم...

شاید هم من درست عشق را نفهمیده بودم. شاید هم من عاشق نبودم، مجنون بودم!

* * * * *

زمان روی دور تند افتاده بود. آنقدر تند که کم کم داشت بوی بهار در شهر می پیچید. اوایل اسفند بود و روزهایی تکراری را پشت سر می گذاشتم.

با وجود این تکرار و روزمرگی، برخلاف همیشه، حالا از این روزمرگی خسته نمی شدم. شاید چون این بار کسی را داشتم که لحظه هایم را پر رنگ و لعاب و سرشار از شور زندگی کند.

هرکسی با زندگی خود مشغول بود. بچه ها درگیر کلاس و دانشگاه بودند. زینب هم درس می خواند و گاهی پیش من می آمد و من در درس خواندن همراهی اش می کردم تا تشویقش کنم.

جانان دوران کارورزی اش را می گذراند و همزمان عضو گروه هنر و موسیقی دانشگاه شده بود.

من هم به طور جدی رمان جدیدم را ادامه می دادم و گاهی هم قسمت هایی از آن را به امیر نشان می دادم و او همیشه سر به سرم می گذاشت و می گفت که امکان ندارد من بتوانم چنین مطالب عمیقی بنویسم و آن وقت بود که من هم شاکی می شدم و می گفتم مگر فکر می کنی من بچه ام؟ و او با خنده ای شیطنت آمیز تایید می کرد و جیغ من را در می آورد.

همین هفته پیش بود که کتابم از ارشاد مجوز چاپ گرفت و آن روز در دانشگاه به قدری از شدت هیجان و خوشحالی جیغ کشیدم که جانان در نهایت با بطری آب معدنی اش به سرم کوبید و به من یادآوری کرد که کمتر به آبرویش در دانشگاه تبر بزنم.

خبرش را خود مانی به من داد و امیر هم بدون ذره ای ملایمت با جدیت پرسید که آیا او برای همه نویسندگان شخصا وضعیت چاپ رمان هایشان را اطلاع رسانی می‌کند؟

مثل همیشه مانی کوتاه آمد و بحث را ادامه نداد. از این اخلاقی خوشم می‌آمد. اهل تنش و درگیری نبود. همیشه سعی می‌کرد فضا را به سمت صلح هدایت کند و به خاطر همین اخلاقی بود که امیر تقریباً با او کنار آمده بود.

اما با وجود این، خودم هم چندان از حضورش راضی نبودم. آدم بدی نبود اما صمیمیت بیش از حدش گاهی اذیتم می‌کرد.

به تازگی بیش از پیش مرا مخاطب قرار می‌داد و گاهی هم از دانشگاهم می‌پرسید. البته از آنجایی که متوجه حساسیت امیر شده بود، سعی می‌کرد چنین سوالاتی را در نبود امیر بپرسد و من گاهی از این کنجکاوی ناگهانی اش راجع به خودم متعجب می‌شدم.

نمی‌دانم چه فاکتوری در من یافته بود که تا این حد توجهش را جلب کرده بودم. هنوز اولین دیدارهایمان را به یاد داشتم؛ آن زمان حتی به خود زحمت نمی‌داد که من را نگاه کند؛ اما حالا...

نگاهم از شیشه پنجره به بیرون بود. نمی‌دانم چرا امیر این قدر دیر کرده بود. دیشب پیام داد و گفت شاید نتواند بعد از دانشگاه دنبالم بیاید و در جواب سؤال من که پرسیده بودم چرا، چیزی نگفته بود.

_ منتظرشی؟

سرم را چرخاندم و به مانی که پشت میز نشسته بود و دفاتر جلوی دستش را ورق می‌زد، نگاه کردم.

بدون آن که سرش را بالا بیاورد، مردمک هایش را بالا آورد و به من خیره شد. سوالش غیر منتظره بود. با این که در این مدت به طور قطع متوجه ارتباط من و امیر شده بود؛ اما با این حال این اولین باری بود که به طور مستقیم داشت درباره این موضوع حرف می‌زد.

سکوت طولانی شد و او هم به نظر منتظر پاسخ من نبود. فقط می‌خواست به من بفهماند که متوجه شده که منتظر امیر هستیم.

دستانش را روی دسته صندلی گذاشت و به صندلی تکیه داد. ابرو بالا داد و نیشخند زد.

_ عجیبه که امروز خودشو نرسونده اینجا.

خندید؛ اما لحنش کمی بوی تمسخر داشت

_ نه که من روی سرم شاخ دارم، می‌ترسه پیام به تو شاخ بزنم.

بی اختیار اخم کردم. با دیدن اخم هایم خنده اش شدت گرفت و سری به طرفین تکان داد.

_ ای بابا من که چیزی نگفتم. حالا که خودش نیست، می‌خوای تو بیا منو بزن.

با کلافگی نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. او هم به کار خود مشغول شد؛ اما کمی بعد دوباره من را مخاطب قرار داد.

_ گفتم مدیریت بازرگانی می‌خونی؟

معذب کمی سرچاپیم جا به جا شدم و جزوه ام را به دست دیگرم دادم.

_ بله.

آرنجش را روی دسته صندلی گذاشت و چانه اش را به دستش تکیه داد. خودکار درون دستش را میان انگشتانش چرخاند و خیره به من گفت:

_ سخت نیست هم کار کنی هم درس بخونی؟ دلیل خاصی داره که اصرار داری کار کنی؟

تاکیدش بر روی کلمه دلیل خاص حالت عجیبی داشت. انگار می‌خواست بگوید به خاطر امیر اینجا کار می‌کنم. شاید هم فکر می‌کرد رابطه من و امیر قبل از کار کردن من شکل گرفته و من برای بودن کنار امیر حاضر شده‌ام اینجا کار کنم.

با این که از سؤالاتش کلافه شده بودم؛ اما سعی کردم لحن رسمی و محترمانه‌ام را حفظ کنم.

_ سخت که هست؛ ولی من خودم تصمیم گرفتم مستقل باشم.

ابروهایش را بالا داد و هوم کشیده‌ای گفت.

_ با امیر اینجا آشنا شدی؟

واقعاً با این سوالات می‌خواست به کجا برسد؟ هیچوقت تا این حد به طور علنی کنجکاوی نمی‌کرد. برای کنترل خودم نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به جزوه‌ام دوختم تا از نگاهم متوجه کلافگی‌ام نشود.

_ بله.

در کمال تعجب دیگر سؤالی نپرسید. مطمئن نبودم اگر دوباره سؤال بپرسد، بتوانم خونسردی‌ام را حفظ کنم.

موبایلم را در دست گرفتم و با ناامیدی به صفحه‌اش خیره شدم. هنوز هم جوابم را نداده بود.

گوشه لبم را به دندان گرفتم. سابقه نداشت این قدر دیر به پیام‌هایم پاسخ دهد.

آهی کشیدم و از جا برخاستم. حتی حوصله درس خواندن هم نداشتم. وقتی نبود، نمی‌توانستم تمرکز کنم. مخصوصاً که از او بی‌خبر بودم.

مثل همیشه در زمان بحران به جانان پناه بردم. موبایلم را در دست گرفتم و شماره‌اش را گرفتم. امروز را با هم گذرانده بودیم و او با ماشینش من را به فروشگاه رسانده بود.

_ این قدر زود دلت برام تنگ شد؟

از لحن سرخوش و پر شیطنتش برای لحظه‌ای لبخند روی لب‌هایم نشست.

_ یکم دیگه خودت رو تحویل بگیر.

آهسته خندید و من صدایم را پایین تر آوردم و نالیدم:

_ وای جانان! امیر جواب نمیده.

جانان لحظه ای مکث کرد و بعد از صدای بلند و شاکی اش چشم هایم گرد شد

_ پس بگو! امیر جونت نیست که یادت افتاده به من زنگ بزنی. واقعاً خیلی آدم فروشی طنین. بعد این همه سال رفاقت منو بهش فروختی

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که به سمت انتهای فروشگاه می رفتم، با بهت گفتم:

_ چرا چرت میگی؟ من کی تو رو فروختم؟

گویا شمشیر را از رو بسته بود. لحنش موجی از دلخوری را به همراه داشت

_ طنین، تو قبلاً روزی ده بار به من زنگ می زدی، حالا از هر ده تا جمله ات، یازده تاش درباره امیره. دهن منو سرویس کردی با امیر. حس می کنم دیگه مثل قبل هروئینت نیستم.

واقعاً متعجب بودم. الان باید می پذیرفتم که جانان به امیر حسادت می کند؟

_ ناموسا داری به امیر حسودی می کنی؟

صدای جیغش باعث شد موبایل را از گوشم فاصله دهم

_ طنین می زنم تو دهننت! چه ربطی داره؟ فقط دارم می گم دو دقیقه امیر جونتو ول کن یه یادی از منم بکن.

آهسته خندیدم و موبایل را به دست دیگرم دادم.

_ دیوونه ای به خدا. تو چرا خودتو با امیر مقایسه می کنی؟ هر کدومتون توی زندگی من یه نقش جدا دارید.

چیزی نگفت و من خیره به پیاده رو آهسته گفتم:

_ حالا اینا رو ول کن. جوابمو نداده هنوز.

با بدجنسی تمام گفت:

_ بابا می‌خواد یه روز از دستت راحت باشه. ولش کن بدبختو. معلوم نیست چی کارش کردی ازت فراری شده.

فحشی حواله اش کردم که خنده اش بلند شد.

_ جانان نکنه وسط اجرا با موتور خورده زمین؟

طوری که انگار با یک بچه دو ساله صحبت می‌کند، شمرده شمرده گفت:

_ طنین ساقی ات رو عوض کن. به نظرت اگه از اون بالا بیفته پایین، چیزی ازش میمونه که بیاد به تو اس بزنه بگه فردا نمیام دنبالت؟

حتی تصورش هم اعصابم را به هم می‌ریخت. اخم‌هایم را در هم کشیدم و با حرص گفتم:

_ یه دور از جون بگو.

_ برو بابا! طنین، تو رد دادی به خدا. از عشق دیوونه شدی. این پسره چی کارت کرده؟

چه کرده بود؟ کار خاصی نکرده بود. فقط خودش بود. به دور از هر تظاهری به برتر بودن، خاص بودن و ویژه بودن.

آهی کشیدم و از پشت پنجره عقبگرد کردم.

_ نمی‌دونم.

کمی دیگه حرف زدیم و بعد از آن به طبقه دوم رفتیم و مشغول مرتب کردن قفسه‌ها شدم. باکس‌های کتاب را از داخل انبار بیرون آوردم و خودم را با پر کردن قفسه‌ها سرگرم کردم.

همیشه در این کار به امیر کمک می‌کردم. قفسه‌های بالا تر را امیر پر می‌کرد و من قفسه‌های پایین را. حالا که نبود، خودم باید این کار را انجام می‌دادم. البته می‌توانستم منتظر آقای انتظاری بمانم؛ اما می‌خواستم اینطور خود را سرگرم کنم.

چهارپایه را کنار قفسه گذاشتم و باکس کتاب را پاره کردم. کتاب‌ها را روی یکی از قفسه‌های پایین تر گذاشتم و از چهارپایه بالا رفتم.

ارتفاع کمی زیاد بود. اگر لیز می‌خوردم، رسماً نابود می‌شدم. با این فکر کمی مضطرب شدم و با یک دست لبه قفسه را گرفتم. خم شدم و کتاب‌ها را از داخل قفسه‌های پایین تر برداشتم.

چهارپایه کمی زیر پاهایم لرزید. چشم‌هایم را بستم و نالیدم:

_ یا حضرت عباس.

با احتیاط کتاب‌ها را یکی یکی داخل قفسه چیدم و با هر بار لرزیدن چهارپایه تا مرز سگته می‌رفتم.

آخرین کتاب را هم داخل قفسه گذاشتم و خم شدم تا با کمک پله‌های چهار پایه پایین بیایم. سر بلند کردم و با دیدن مانی که میان قفسه‌ها ایستاده بود، لحظه‌ای جا خوردم. تکانی خوردم که از شدتش چهارپایه زیر پاهایم لرزید. دقیقاً همان چیزی که از آن می‌ترسیدم، به سرم آمد. تعادلم را از دست دادم و از روی چهارپایه لیز خوردم.

صدای جیغ وحشت زده ام در فضای فروشگاه پیچید؛ اما پیش از سقوط کامل، مانی با دو گام بلند خودش را به من رساند و دستانش دور شانه و بازویم حلقه شد.

با یکی از پاهایم روی زمین آمدم و موج پایم از شدت فشار وارد شده تیر کشید. صدای وحشت زده مانی را درست از جایی کنار گوشم شنیدم

_ خوبی؟

نفس نفس زنان سر بلند کردم و گیج نگاهش کردم. درد عملکرد مغزم را مختل کرده بود. چهره ام را درهم کشیدم و بی اختیار نالیدم:

_ آی.

دستش را از دور شانه ام برداشت و بازوی دیگرم را گرفت. نگاهش را در چهره ام چرخاند و به چشمانم خیره شد.

_ ببینمت؟ درد داری؟

نگاهش را پایین برد و به میچ پایم نگاه کرد. با دست لبه قفسه را گرفتم و معذب و خجالت زده از فاصله کم و لمس دست هایش کمی خودم را عقب کشیدم. با کمی مکث دستانش را عقب کشید.

_ نه، خوبم.

اما واقعاً خوب نبودم. اگر میچم نشکسته بود، قطعاً پیچ خورده بود.

بی توجه به جمله ام خم شد. متوجه منظورم شدم و معترض شدم

_ آقای مشرقی، من خوبم.

این بار نگاهش توییح گر و لحنش عتاب آلود بود

_ خوب؟ از درد صدات در نمیاد.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم. به سختی گامی به جلو برداشتم و در همان حال گفتم:

_ یکم بشینم بهتر میشم.

اخم هایش عمیق تر شدند. فاصله ای که میانمان ایجاد کرده بودم را دوباره پر کرد و جدی و عبوس خیره ام شد. حالت نگاهش طوری بود که بیش از پیش معذب شدم.

_ همین حالا می‌ریم دکتر.

با بهت چشم هایم را گرد کردم. فقط همین یک قلم مانده بود که تا کنون تجربه نکرده بودم.

_ ممنون ولی...

به میان حرفم آمد و با همان لحن بی انعطاف که کمی هم تلخ شده بود، گفت:

_ من تعارف نزدم که تشکر می کنی. جمله ام خبری بود.

مبهوت خیره اش شدم و او دستش را جلو آورد تا بازویم را بگیرد؛ اما میانه راه با تردید نگاهم کرد. انگار می خواست با نگاه اجازه بگیرد.

_ اگه نمی تونی از پله های پایین بیای، کمکت می کنم.

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و سری به طرفین تکان دادم.

_ نه، ممنون.

نفسش را به شدت رها کرد و گامی به عقب برداشت.

_ آخه تو اون بالا چی کار می کردی دختر خوب؟

در حالی که سعی می کردم پایم را روی زمین نگذارم، به کمک قفسه گامی به جلو برداشتم و کوتاه و مختصر پاسخ دادم:

_ داشتم کتابا رو توی قفسه می چیدم.

نفسش را با شدت رها کرد. با افسوس سری به طرفین تکان داد و همانطور که دستش را با فاصله پشت کمرم نگه داشته بود تا هوایم را داشته باشد، گفت:

_ به من می گفتی پیام.

چیزی نگفتم و آرام آرام از پله ها پایین رفتم. به سمت صندلی قدم برداشتم که این بار شاکی و متحرص گفت:

_ کجا؟!

متعجب نگاهش کردم و با دست صندلی را نشان دادم.

_ می‌خوام بشینم.

حالت چهره اش مثل اولین دیدارمان شد. همانقدر سرد و بی‌حوصله.

_ باید بری بیمارستان. شاید در رفته باشه.

به نشانه نفی سر تکان دادم. چشمانش را باریک کرد و با بد خلقی گفت:

_ با اونم این قدر لجبازی می‌کنی؟

حقیقتش حوصله چانه زدن نداشتم. مچ پایم درد می‌کرد و از طرفی هنوز امیر نیامده بود. نگرانش بودم. شاید مثل دفعه قبل حال پدرش بد شده بود.

با انگشت شست و اشاره ام پلک‌هایم را مالیدم و گفتم:

_ حالا یکم بشینم، اگه خوب نشد، میریم.

چپ‌چپ نگاهم کرد. این نگاهش یعنی می‌داند فقط تیری در تاریکی رها کرده ام تا دست از سرم بردارد.

با گام‌هایی کوتاه به سمت صندلی رفتم و روی آن نشستم. هنوز هم می‌توانستم نگاه خیره اش را احساس کنم. در نهایت نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز رفتم.

نگاهم به موبایلم بود. هنوز جواب نداده بود. آهی کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. چقدر روزها بدون او کند و طاقت فرسا بود.

کمی بعد دوباره صدایش آمد؛ این بار سرد و یخ‌زده. درست به مانند زمستانی بی‌پایان.

_ کلا من خار دارم، هوم؟

سر بلند کردم و متعجب و گیج به او چشم‌دوختم. درست متوجه حرفش نشده بودم. حواسم پی‌خیابان بود تا شاید امیر از راه برسد.

_ بله؟

جوابم را نداد و به جای آن، با همان لحن خنثی و بی حس گفت:

_ پات بهتره؟

سعی کردم بر حسب ادب هم که شده لبخندی تحویلش دهم؛ اما به نظر موفق نبودم.

_ بله.

سرش را پایین انداخت و نگاهش را به دفاتر دوخت. دلخور شده بود؟

شانه بالا انداختم و دوباره موبایلم را چک کردم. چقدر انتظار زجرآور بود و چقدر من در تحمل بی خبری از او عاجز بودم. این همه وابستگی مرا زمین نمی‌زد؟

من دلبسته بودم. بد هم دل بسته بودم. غیر قابل انکار بود. من دیگر بدون امیر «من» نمی‌شدم. تمام من خلاصه شده بود در او. او اگر نبود، منی هم دیگر نمی‌توانست سر پا شود.

نمی‌دانم...

شاید هم ممکن بود سر پا شوم؛ اما بی شک آن من جدید را به اندازه این من دوست نخواهم داشت.

در میان همین فکرها بودم که صدای در فروشگاه به گوشم رسید. سر بلند کردم و با دیدن امیر بی اختیار از جا پریدم، طوری که مچ پایم تیر کشید و آخ تقریباً بلندی از میان لب هایم بیرون آمد.

هم‌زمان سر هر دو به سمتم چرخید و امیر با چند گام بلند خود را به من رساند و مقابل منی که دوباره روی صندلی نشسته و مچ پایم را با دست گرفته بودم، زانو زد. سر بلند کرد و پرسشگر و نگران خیره ام شد.

_ پات چی شده؟

لبم را از داخل گاز گرفتم. اگر حقیقت را می‌گفتم، بی شک مواخذه ام می‌کرد، چون قبلاً یک بار که یک امتحان مهم داشت، پیشنهاد دادم که من به جای او کتاب های قفسه بالا را مرتب کنم و او درس بخواند و او صریح و بی پرده گفته بود حتی فکرش را هم نکنم که از آن چهارپایه لق و مرتفع بالا بروم.

با انگشت گوشه ابرویم را ماساژ دادم و اولین جمله ای که به ذهنم رسید را به زبان آوردم

_ هیچی، زمین خوردم.

با اخم خیره ام شد و بی توجه به حضور مانی که کمی آنطرف تر ایستاده بود و در سکوت به ما نگاه می کرد، گفت:

_ از دست تو! چرا مواظب خودت نیستی طنین؟

سعی کردم لبخند بزنم؛ اما زیر نگاه خنثی و بی تفاوت مانی کمی سخت بود.

کمی به سمتش خم شدم و سرم را به سمت شانه چپم کج کردم.

_ خوبم.

از حضور مانی معذب بودم و از همین جهت تک کلمه ای حرف می زدم.

امیر نگاهش را در چهره ام چرخاند و این بار صدایش ملایم و آهسته بود

_ اگه خیلی درد می کنه، پاشو بریم بیمارستان.

مانی تکیه اش را از میز گرفت و ابروهایش را بالا داد.

_ اتفاقاً منم همینو بهش گفتم؛ اما گویا فرق داره با کی بره بیمارستان.

جمله اش بیش از حد کنایه آمیز بود. با اخم کم رنگی نگاهم را به او دوختم ولی او همچنان به امیر خیره بود. واقعاً دلخور شده بود؟ ابدانمی توانستم درکش کنم.

البته منطقی بود. تربیت خانوادگی ما زمین تا آسمان فرق داشت. او ذاتاً آدم راحتی بود و خب انتظار داشت من هم مثل خودش با او رفتار کنم. خوب یا بد، من همین بودم. از جهتی به خاطر فرهنگ خانوادگی ام و هم به خاطر شخصیت خودم نمی توانستم راحت با هر کسی گرم بگیرم. خصوصاً اگر آن شخص یک مرد بود.

امیر برخاست و نیم چرخشی به سمت مانی زد. دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و بدون ذره ای انعطاف گفت:

_ آره، فرق داره با کی بره.

برخلاف همیشه به طور شوکه کننده ای مانی این بار عقب نشینی نکرد.

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

_ و حتما تو تعیین می کنی، نه؟

با وجود چهره خونسرد هر دو نفرشان، می توانستم برودت و تشنج جو میانشان را حس کنم.

امیر با لبخند سر کج کرد و کامل به سمت مانی چرخید. به آرامی به او نزدیک شد و سینه به سینه اش ایستاد.

_ بگم آره، یاد می گیری سرت تو کار خودت باشه؟

مهبوت به امیر خیره شدم و امیر در حالی که به طور نمادین یقه کت نوک مدادی مانی را مرتب می کرد، ادامه داد:

_ در هر صورت، مرسی بابت حس انسان دوستانه ات؛ ولی این احساسات رو خرج بقیه کن.

مانی با حرص زیر دست امیر زد و انگشت اشاره اش را تهدیدوار در هوا تکان داد.

_ زیادی دور برندار. اگه این همه وقت جوابتو ندادم، لال نبودم، در حدی نبودی بخوام جوابتو بدم.

با نگرانی نگاهم را میانشان به گردش در آوردم. اولین باری بود که مانی را این قدر عصبی و بی ملاحظه می دیدم. با فکی منقبض و نگاهی تیز و برنده به امیر خیره شده بود؛ اما امیر هنوز هم خونسرد بود.

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گامی به عقب برداشت.

_ سخت نگیر مشرقی. به هر حال حالا حالاها باید همدیگه رو اینجا ببینیم. منم چیزی نگفتم که، فقط یه سری بدیهیات رو برات توضیح دادم.

این بار مانی طوری به امیر نگاه کرد که حقیقتش من به جای امیر ترسیدم. دندان هایش را روی هم فشرد و از میان دندان غرید:

_ اوکی.

و بعد موبایلش را از روی میز چنگ زد و بدون هیچ حرفی به سمت در رفت.

همچنان با بهت به هر دو نفرشان نگاه می‌کردم. رسماً داشتند دعوا می‌کردند و کم مانده بود که دست به یقه شوند.

مانی سرش چرخاند و نگاهی به من انداخت و بعد با حرص از فروشگاه بیرون زد. چند بار پلک زدم و میبهوت گفتم:

_ امیر!

چرخید و نگاهم کرد. پرسشگر سر تکان داد و من ادامه دادم:

_ چرا اینجوری می‌کنی؟

نگاهش تیز شد و با حرصی که تازه داشت خودش را نشان می‌داد، دستی به چانه اش کشید.

_ دیدی که؟ من کاریش نداشتم. خودش شروع کرد. انتظار نداری که مثل دیوار نگاهش کنم تا تو چشم‌ام زل بزنه و بهم تیکه بندازه؟

این یکی را قبول داشتم. شروع کننده اش مانی بود؛ اما باز هم انتظار چنین اتفاقی را نداشتم.

از روی صندلی بلند شدم. مچم کمی درد گرفت؛ اما بی اهمیت به آن با نگرانی گفتم:

_ تو رو خدا یکم باهاش کنار بیا. به هر حال اونم یه جورایی همکارمونه.

با بی میلی سری تکان داد و برای آن که به بحث خاتمه دهد، به زور گفت:

_ باشه.

کاپشنش را در آورد و روی میز انداخت. نگاهش را در اطراف چرخاند و برای آن که بحث را عوض کند، گفت:

_ ناهار خوردی؟

با این که چیزی نخورده بودم؛ اما سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. دستانش را میان موهایش برد و انگشتانش را شانه وار میان موهایش کشید. سر چرخاند و خیره ام شد.

_ می‌خوای بریم دکتر؟

به سمت میزم رفتم و در همان حال با بی‌خیالی گفتم:

_ نه، بهترم.

نفس عمیقی کشید و با کلافگی به میز تکیه داد. کنارش ایستادم و خیره به چهره مشوش و ناراحتش گفتم:

_ خوبی؟

نگاهش را با مکتی طولانی از زمین گرفت و به من خیره شد.

_ نه.

بی‌اراده نگرانی در وجودم جوشید. پس اتفاقی افتاده بود که امیر جوابم را نمی‌داد.

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و با نگرانی آشکاری گفتم:

_ چی شده؟

آهی کشید و با آشفتگی چند بار کف دستش را روی صورتش کشید.

_ سه روزه انیس تب داره و تبش پایین نیامد. دیشب بردمش بیمارستان، بستریش کردند.

شوکه و یکه خورده دستم را جلوی دهانم گرفتم و هین آهسته ای از میان لب‌هایم بیرون آمد. فاصله میانمان را پر کردم و مقابلش ایستادم. نگاهم را در چهره کلافه و عصبی‌اش چرخاندم و با نگرانی گفتم:

_ وای چرا؟ الان حالش چگونه؟

نفس عمیقی کشید و سری به طرفین تکان داد.

_ وقتی داشتم میومدم، تبش قطع شد بود. برای احتیاط تا فردا نگهش میدارن.

نفس آسوده ای کشیدم.

_ خدا رو شکر.

تکیه اش را از میز گرفت و روی صندلی نشست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خسته و بی رمق گفت:

_ از خستگی سرم داره گیج میره.

کاپشنش را از روی میز برداشتم و در حالی که آن را روی شانه هایش می انداختم، گفتم:

_ یکم بخواب.

برخلاف همیشه این بار مخالفتی نکرد. خم شد و دستانش را روی میز و سرش را روی دستانش گذاشت.

_ اگه مامانم بهم زنگ زد، بیدارم کن.

کاپشن را روی شانه هایش مرتب کردم و با آرامش پلک زدم.

_ باشه، تو بخواب.

چند لحظه ای در سکوت خیره ام شد. نگفته می دانستم که دیشب شب خوبی را سپری نکرده. کاش کمی بیشتر حرف می زد تا بتوانم بیش از این با او همدردی کنم؛ اما او چیزی نمی گفت و همه چیز را در خود می ریخت. می دانستم که روزهای خوبی را نمی گذراند. این را از سکوت های طولانی مدت و در فکر فرو رفتن هایش فهمیده بودم.

گفته بود لبخندهایم به او جانی دوباره می‌دهد؛ پس به خاطر این که حتی برای یک لحظه از ناراحتی اش بکاهم، لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و سرم را به سمت شانه ام کج کردم.

با لبخند بی‌جانی که بود و نبودش زیاد هم تفاوت نداشت، چشمانش را بست و سرش را روی دستانش جا به جا کرد. حتی به اندازه پنج دقیقه نگذشته بود که صدای نفس‌هایش منظم شد.

کنار صندلی اش ایستادم و به نیم‌رخش چشم دوختم. ناراحت و غم‌زده نگاهم را در چهره خسته اش چرخاندم و آهسته زمزمه کردم:

_ کاش یکم به فکر خودت بودی.

بی‌دلیل بغض به گلویم چنگ زد. حالش خوب نبود و نمی‌توانستم بی‌تفاوت باشم. حال من به او گره خورده بود.

_ کاش می‌تونستم یه کاری کنم تا کمتر ناراحت باشی.

به دستبند دور مچش خیره شدم.

آهی کشیدم و با حالی منقلب لب‌زد:

_ من برات چی کار کنم تا حالت خوب باشه؟

_ پسره حمال سر کلاس حرف مفت می‌زنه فقط. منتظرم یه بار دیگه سر کلاس مزه بریزه که سر تا پاشو شلنگ بگیرم.

خمیازه ای کشیدم و با چنگال کیکم را تکه کردم. کمی از کیک را در دهان گذاشتم و گفتم:

_ شلنگ چیه؟ برو بزنی ناقصش کن.

جانان چپ‌چپ نگاهم کرد و همانطور که با نی معجونش را هم می‌زد، گفت:

– برو خودتو مسخره کن.

لبخندی دندان نما تحویلش دادم و کمی از چایم نوشیدم. جانان با دست به فنجان میان دستانم اشاره کرد و خندید.

– خدایی خیلی با حالی. میای کافی شاپ چای می‌خوری؟

انصافا این یکی را راست می‌گفت. خودم هم به خنده افتادم و جانان ادامه داد:

– وقتی پسره داشت سفارشتو می‌نوشت، توی قیافه اش یه «خدایا این چه اسکلیه» خاصی موج می‌زد.

لحنش به قدری بامزه بود که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. از زیر میز لگدی به پایش کوبیدم و گفتم:
– کوفت.

نی را میان لب هایش گرفت و با بدجنسی چشمکی زد. به تلافی اش دهان کجی کردم و او دستش را بالا آورد و به معنای «خاک بر سرت» در هوا تکان داد.

– من ساعت یازده کلاس دارم. الان راه بیفتم با این ترافیک، به زور سر ساعت می‌رسم. تو چی کار می‌کنی؟

کوله ام را از کنارم برداشتم و از جا بلند شدم. بند کوله را روی شانه ام انداختم و گفتم:

– من امروز دوتا کلاس داشتم که دومیش کنسل شد. میرم جلوی دانشگاه امیر. تا برسم اونجا، کلاسش تمومه.

با حالت اشمئزاز چهره اش را درهم کشید.

– به مرحله نهایی چندش بودن رسیدی.

با خنده ضربه ای به بازویش کوبیدم.

– بیشعور دو روزه ندیدمش خب.

گوشه لبش را به سمت بالا جمع کرد و در حالی که سوییچش را در دست می چرخاند، گفت:

_ تو رو خدا دو دقیقه حرف نزن، حیف اون معجونه که بالا بیارم.

با حرص نگاهش کردم. به چهره شاکمی ام بی صدا خندید و دزدگیر ماشین را زد.

_ شوخی کردم. بیا تا یه جایی می‌رسونمت.

و از آنجایی که من اهل تعارف کردن با جانان نبودم، زود تر از او سوار ماشین شدم. جانان من را به نزدیکی دانشگاه امیر رساند. تصمیم گرفتم چند خیابان باقی مانده را پیاده بروم. هندزفری ام را به گوش زدم و آهنگ بی کلامی را پلی کردم. موبایل را در جیب سوییشرتم گذاشتم و شروع به قدم زدن کردم.

از گوشه پیاده رو حرکت می‌کردم و نگاهم به مردمی بود که داخل پیاده رو حرکت می‌کردند. کاش توانایی داشتم تا ذهنشان را بخوانم و بدانم چه در دل تک تکشان می‌گذرد. آن وقت می‌توانستم از زندگی هایشان بنویسم.

بند کوله ام را روی شانه دیگرم انداختم. نگاهم روی ویتترین مغازه بزرگی که کمی آنطرف تر بود، ثابت ماند. جلو رفتم و پشت ویتترین ایستادم. نگاهم را میان مانتوهای رنگارنگ و شیک تن مانکن چرخاندم. حدود یک ماه دیگر عید بود و هنوز برای عید لباس نخریده بودم.

نگاه از لباس ها گرفتم و به راه خودم ادامه دادم. کمی جلوتر زن جوانی روی زمین نشسته و کودکی نهایتاً یک ساله را در آغوش گرفته بود. نگاهم را در چهره کودک چرخاندم. صورت کشیف و آفتاب سوخته اش تکیده و بیمار بود.

دلهم برایش سوخت. هوا سرد بود و به نظر حال خوبی هم نداشت. از داخل کیفم مقداری پول بیرون کشیدم و آن را مقابل زن روی زمین گذاشتم. کمی به سمتش خم شدم و آهسته گفتم:

_ ببرش دکتر.

چادر نازک و پوسیده اش را بیشتر جلوی صورتش کشید و دستش را جلو آورد و پول را برداشت.

به آرامی از کنارش رد شدم. دستانم را در جیب سویشرت‌م فرو بردم و به گام هایم کمی سرعت دادم. زن میانسالی که با من هم قدم بود، گفت:

_ نباید بهش پول می دادی. اینا فیلمشونه. از خدا بی خبرا به بچه تریاک میدن، دوتا آدم ساده و دل رحم مثل تو دلشون واسه بچه ها می سوزه، بهشون پول میدین.

شانه هایم را به سمت بالا کشیدم. به خاطر پیاده روی سردم شده بود. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:
_ فکر نمی کنم.

لبخندی زد و سر تکان داد.

_ تو چقدر ساده ای دختر. کار و کاسبیشون توی همین کاره.

با تاسف سر تکان دادم. کم و بیش این چیزها را می دانستم اما خب باز هم دلم نمی آمد کاری نکنم. بابا همیشه می گفت وقتی کسی به سمتان دست دراز می کند، نباید دستش را کوتاه کنیم.

دیگر چیزی نگفتم. کلاه سویشرت‌م را روی سر کشیدم و به گام هایم سرعت دادم. درست مقابل در اصلی دانشگاه ایستادم و نگاهی به ساعت انداختم.

کمی بعد از در دانشگاه خارج شد. موبایلم را در دست گرفتم و با لبخندی شیطنت آمیز شماره اش را گرفتم. موبایلش را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. تماس را وصل کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

_ جانم؟

ریز خندیدم و گفتم:

_ سلام، کجایی؟

کنار موتورس که کمی آنطرف تر بود، ایستاد و خم شد تا قفلش را باز کند.

_ کلاسم همین حالا تموم شد. دارم میرم یه چیزی بخورم. شب اجرا دارم، می‌خوام برم تمرین کنم.

صاف ایستاد و کوله اش را روی موتور گذاشت.

از خیابان عبور کردم و همانطور که به سمتش می‌رفتم، گفتم:

_ میشه منم بیام؟

_ از سر کلاس می‌خوای بیای اونجا؟

تقریباً پشت سرش بودم. موبایل را پایین آوردم و با شیطنت بلند گفتم:

_ کلاسم کنسل شد.

به سرعت به سمتم چرخید و با دیدنم چشم گرد کرد. سر کج کرد و دوبار پلک زد. انگار هنوز به حضورم شک داشت.

_ اینجا چی کار می‌کنی؟

چند قدم باقی مانده را هم طی کردم و کنارش ایستادم.

_ مگه فقط تو باید بیای دنبال من؟

اخم کم رنگی کرد و پیش از آن که متعرض شود، ادامه دادم:

_ حالا میشه منم ببری؟

و بعد لبخندم را دندان نما کردم. چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد دیگر نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

_ از دست تو فروری. بشین بریم.

سوار شد و من هم پشتش نشستم. کلاه کاسکتش را به سمتم گرفت. هیچ وقت از این یکی کوتاه نمی‌آمد.

کلاه را روی سرم گذاشتم و امیر کمی به سمتم چرخید و شیشه کلاه را پایین کشید.

_ بهتری؟ گلو دردت خوب شد؟

چند روز پیش سرما خوردم و چقدر امیر حرص خورد و گفت که به خاطر لباس مناسب نپوشیدن مریض شده ام. با لبخند سری تکان دادم.

_ اوهوم.

نگاهش روی سوییشرتتم چرخید و بعد شاکای خیره ام شد. نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

_ به خدا هوا خوبه.

چشم غره ای رفت و با جدیت گفت:

_ دفعه بعدی اینجوری لباس بپوشی، سوارت نمی کنم. تاکسی می گیرم.

ریز خندیدم و دستم را در هوا تکان دادم.

_ توپ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد.

همچنان حالت جدی اش را حفظ کرده بود؛ اما می دانستم که می خواهد لبخند بزند.

_ وقتی سوارت نکردم، می فهمی اثر داره یا نه.

سرس را چرخاند؛ اما در لحظه آخر توانستم لبخندش را شکار کنم. با دیدن لبخندش جرئت پیدا کردم و با همان پرویی ذاتی ام گفتم:

_ من که می دونم تو دلت نمیاد منو نبری موتور سواری، الکی می خوای زهره چشم بگیرم.

دوباره به سمتم چرخید. یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

_ نه به اون موقع که با نذر و صلوات سوار موتور می شدی، نه به حالا که منو به موتور می فروشی.

از یادآوری آن شبی که من را به زور سوار موتور کرد، خنده ای بی صدا بر لبانم نشست.

_ خب اون دفعه اول بود. من الان صد تا بنز و فراری رو با موتور عوض نمی کنم.

بلند خندید و با انگشت ضربه ای به کلاهم زد.

_ فرفری نگفته بودی این قدر قانعی. خوش به حال من.

لبخند زدم و در دل جوابش را دادم. من قانع نبودم، فقط هر کجا که او بود، برای من امن ترین و دوست داشتنی ترین مکان جهان می شد. من موتور سواری را دوست نداشتم. موتور سواری با «او» را دوست داشتم.

حرکت کرد و من از سرمای هوا کمی در خود جمع شدم. نگاهم به درختان درون مسیر بود که کم کم داشت جوانه می زد. بی اختیار لبخند زدم. بوی عید می آمد.

عید پارسال به خاطر کنکور به مهمانی نرفتم. امسال می توانستم جبران کنم. چقدر همه چیز زود می گذشت. انگار همین دیروز بود که میان کتاب های تست گیر افتاده بودم و گاهی از شدت استیصال به گریه می افتادم.

کمی بعد کنار خیابان متوقف شد. از روی موتور پایین آمدم و کلاه را از سرم برداشتم. در حالی که از داخل جیب شلوارش کیف پولش را در می آورد، گفت:

_ چی بگیرم؟

چند لحظه ای به فکر فرو رفتم و در نهایت گفتم:

_ بندری.

سری تکان داد و به سمت ساندویچ فروشی کوچک اما شلوغی که کمی آنطرف تر بود، رفت. سفارش ساندویچ ها را داد و به سمتم آمد. با احتیاط روی موتور نشستم و در حالی که پاهایم را در هوا تکان می دادم، گفتم:

_ چقدر شلوغه.

امیر هم کنار موتور ایستاد و خیره به سردر مغازه گفت:

– یه زمانی پاتوق من و بچه ها بود.

نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد که خندید و با افسوس سری به طرفین تکان داد.

– یادش به خیر. چقدر اینجا محمد رو تلکه کردیم.

چشم‌هایم را گرد کردم و با بهت گفتم:

– حتی تو؟

چند بار دستش را روی لبش کشید تا خنده اش را مهار کند؛ اما در نهایت لبخندش دندان نما شد.

– حتی بیشتر از مسعود و سجاد.

چشم‌هایم بیش از پیش گرد شدند و گفتم:

– خدایی این یه قلم بهت نمیاد

لبخندی زد و با ابروهای بالا رفته گفت:

– مگه به تو میاد که وقتی دوستان آب معدنی می‌خورند، بطری رو فشار بدی تا آب بیاشه تو صورتشون؟

خب... جواب ترکش را با خمپاره داد. این بار من خندیدم.

– چقدر اون روزا کیف می‌داد. احساس پیروی کردم یه لحظه. احساس می‌کنم خیلی بزرگ شدم.

دست‌هایم را در جیب شلوارش فرو برد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

– اگه تو پیر شدی، پس من الان فسیل محسوب میشم.

آهسته خندیدم و کمی روی موتور جا به جا شدم. امیر سفارش‌های آماده شده را تحویل گرفت و به این سمت آمد. دوباره سوار موتور شدیم. کمی آنطرف تر پارک کوچکی بود که به پیشنهاد امیر تصمیم گرفتیم آنجا غذا بخوریم. قدم زنان وارد پارک شدیم. امیر به نیمکتی که کمی آنطرف تر بود، اشاره کرد و گفت:

– بریم اونجا بشینیم؟

با بی میلی نگاهی به نیمکت انداختم و چانه بالا دادم. گوشه آستین ژاکت کرم رنگش را گرفتم و کشیدم. ایستاد و نگاهم کرد. همانطور که آستینش را گرفته بودم، قدمی به سمت چمن ها برداشتم و گفتم:

– بیا روی چمن بشینیم.

ابروهایش را بالا داد و با تردید گفت:

– کثیف میشه لباسامون.

دوباره آستینش را کشیدم و گفتم:

– حالا این یه دفعه رو بی خیال. رو زمین بیشتر خوش می گذره.

نرم نرمک لبخندی روی لبانش نشست و بدون حرف خیره ام شد. سر کج کردم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

– چی شد؟

کمی به سمتم خم شد و خیره به چشمانم گفت:

– کاش می تونستی خودت رو از چشمای من ببینی. شاید اون موقع می فهمیدی چرا شدی عزیز پرستیدنی من.

با شرمی دخترانه نگاه از چشمانش گرفتم و لبخند خجولی روی لب هایم نشست. بیشتر به سمتم خم شد. طوری که هرم نفس هایش را روی صورت یخ کرده ام احساس می کردم.

– کاش می تونستی ببینی که وقتی این همه شور و ذوق تو رو واسه ساده ترین چیزا می بینم، چطوری دنیای سیاه همیشگیم پر از نور می شه. تو ستاره من توی این آسمون سر تا پا سیاهی.

مثل همیشه که خجالت می کشیدم، سعی کردم با درست کردن مقنعه ام کمی از التهاجم بکاهم.

با زبان لیم را تر کردم و او به آرامی نگاهش را در چهره ام چرخاند و گامی به عقب برداشت. با حالتی کلافه دستی میان موهایش کشید و دم عمیقی گرفت.

_ بیا بریم ناهارمونو بخوریم تا اسلام به خطر نیفتاده.

با همان حالت خجالت زده ام آهسته خندیدم و روی چمن ها نشستم. کنارم نشست و ساندویچم را به سمتم گرفت. کاغذ دور ساندویچ را باز کردم. به تنه درخت پشت سرم تکیه دادم و پاهایم را در شکم جمع کردم.

_ یه چیزی بگم نمی‌خندی؟

سر بلند کرد و با کنجکاوی خیره ام شد. می‌خواستم بخشی از رویا پردازی هایم را به او نشان دهم. لقمه ام را فرو دادم و لبخند زنان با هیجانی وافر گفتم:

_ داشتم به این فکر می‌کردم که کاش می‌شد روز عروسیمون به جای ماشین، با موتور بیای دنبالم.

چند لحظه ای در سکوت نگاهم کرد؛ اما بالاخره طاقت نیاورد و بلند قهقهه زد. از خنده اش من هم به خنده افتادم.

_ قرار شد نخندی!

دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده اش را کنترل کند.

_ ببخشید... آخه خیلی بامزه بود. فکر کن با لباس عروس بشینی پشت موتور.

دوباره خندید و من متفکرانه خیره اش شدم و با لب هایی آویزان گفتم:

_ یعنی واقعاً همیشه؟ آخه خیلی کیف میده.

چشم هایش را گرد کرد و با حالتی میان تحیر و خنده گفت:

_ طنین! مردم به ریشمون می‌خندند.

گازی از ساندویچم گرفتم و اخم کم رنگی کردم. خودم هم می‌دانستم که این در حد یک فانتزی بیش نیست؛ اما خب... دوست داشتم.

_ یعنی تو به عروسیم هم فکر کردی؟

سرعت جویدنم را بیشتر کردم تا بتوانم جوابش را بدهم؛ اما ادامه داد:

_ البته چیز عجیبی نیست. چند روز پیش منم داشتم فکر می‌کردم اگه بچه دار بشیم، سرویس سیسمونی اش رو سبز آبی بگیریم.

چشم‌هایم را گرد کردم و او لبخندی زد. دست‌هایش را پشت سرش روی زمین گذاشت و به آسمان خیره شد. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_ فکرشو کن... یه دختر بچه کوچولو و تپل با موهای فرفری که وقتی میام خونه، با همون دستای کوچیکش از پاهام آویزون بشه تا بغلش کنم.

این بار من هم لبخند زدم. حتی فکرش هم باعث می‌شد پروانه‌ها در قلبم پرواز کنند. چقدر آینده با امیر رویایی و چشم‌نواز به نظر می‌رسید. چشمانش را باز و بسته کرد و سرش را پایین آورد و نگاهش را به من دوخت.

_ منتظرم یکم اوضاعم رو به راه بشه تا بتونم...

پیش از آن که جمله اش را کامل کند، موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و تماس را وصل کرد.

_ محمد به خدا دوباره شروع کنی، می‌زنم تو سرت.

از لحن کلافه و متحرص امیر ابروهایم بالا پریدند. نمی‌دانم بحثشان سر چه چیزی بود که امیر حرص می‌خورد. کمی با هم حرف زدند؛ اما متوجه موضوع بحثشان نشدم.

_ ای بابا! آخه به من چه؟ منو روانی کردی تو.

نگاهش به من که با چشم هایی ریز شده در نهایت کنجکاوی خیره اش شده بودم، افتاد و گفت:

_ خب برو به خودش بگو.

موبایل را کمی از گوشش فاصله داد و بی مقدمه رو به من گفت:

_ طنین، محمد خاطر رفیقتو می خواد.

حتی از این فاصله هم صدای فریاد بلند محمد را شنیدم. به قدری شوکه شدم که تنها توانستم به زور بگویم:

_ کدومشون؟

امیر با کف دست به پیشانی اش کوبید و در حالی که به فحش هایی که هنوز هم محمد داشت حواله اش می کرد، آهسته می خندید، گفت:

_ آخ راست میگه! کدومو میگی؟

نگاهش را به من دوخت و گفت:

_ میگه اونی که چادر داره.

دهانم نیمه باز ماند و متحیر تقریباً جیغ زدم:

_ زینب؟

در سکوت به صندلی تکیه داده بودم و فضای کوچک و خلوت مغازه را دید می زدم. هنوز هم مغزم قفل بود. انگار که در خلأ و خلسه به سر می بردم. آنچه اتفاق افتاده بود، بیشتر شبیه یک شوخی کودکانه به نظر می رسید. حسم قابل وصف نبود. گوشه پیشانی ام را خاراندم و با همان حالت مبهوت و متحیر نگاهم را به رومیزی پلاستیکی مقابلم دوختم.

مگر می‌شد؟ ایدا منطقی نبود. تمام دیدارهای محمد و زینب روی هم کمتر از ده دقیقه می‌شد. محمد چگونه به چنین نتیجه‌ای رسیده بود؟ اصلاً مگر از زینب چه چیزی دیده بود؟

کف دستم را زیر چانه ام گذاشتم و نگاهم را به نرمی بالا بردم و به محمد و امیر که کنار پیشخوان ایستاده بودند و آهسته با هم پیچ پیچ می‌کردند، چشم دوختم.

محمد برخلاف همیشه کلافه و آشوب به نظر می‌رسید و امیر در بی‌خیال‌ترین حالت ممکن به سر می‌برد.

آهی کشیدم و با ذهنی مشوش و درگیر نگاهم را به سمت دیگری سوق دادم. در این مدت محمد را شناخته بودم. پسر متین و شریفی بود. از همان‌هایی که جانان می‌گفت در این زمانه تبدیل به فسیل شده‌اند. با همه این‌ها باز هم گیج شده بودم. انتظار هر چیزی را داشتم به جز این اتفاق.

از حس حضورشان کمی خودم را جمع و جور کردم و به صندلی تکیه زدم. امیر لیوان ذرت مکزیکی ام را مقابلم گذاشت و گفت:

_ بهش گفتم سس زیاد بزنه.

گره‌های ذهنی ام باعث شده بود نتوانم چندان پر انرژی باشم. لبخند نیم‌بندی زدم و آهسته تشکر کردم. صندلی مقابلم را عقب کشید و نشست. محمد هم با مکثی کوتاه کنار امیر نشست.

لیوان را به سمت خود کشیدم و زیر چشمی به محمد که در سکوت لیوان شیر کاکائویش را میان دستانش می‌چرخاند، نگاه کردم. چهره اش درهم و گرفته بود و انگار میل چندانی به شیر کاکائو نداشت.

امیر که انگار از این سکوت سنگین و پر معنای میانمان خسته شده بود، گفت:

_ خب حرفتو بزن که ما باید بریم.

محمد سر بلند کرد و نگاه چپی به امیر انداخت. امیر تک‌خنده‌ای کرد و ابروهایش را بالا داد.

_ بده کارتو راحت کردم؟ اگه به تو بود که می‌ذاشتی بعد عروسی بچه‌های من حرف می‌زدی.

با شنیدن قسمت آخر جمله اش چشم هایم را گرد کردم و شرمی آمیخته به یک حس خوب در وجودم پیچید. حس قشنگی از جنسی خاص که نمی توانستم توصیفش کنم.

نگاهم را از لیوانم گرفتم و به امیر چشم دوختم. نگاهم را روی صورت گندمگونش که در این چند روز کمی آفتاب سوخته شده بود چرخاندم. چشمانم را از روی مژه های بلندش بالاتر بردم و به موهای سیاه و حالت دارش که به خاطر بلندی شان روی گوشه پیشانی اش، درست روی جای بخیه دوست داشتنی اش، ریخته شده بودند، خیره شدم.

حرارتی در وجودم جوشید و دل کندن از خیره شدن به آن نیمرخ نه چندان تراش خورده و مردانه سخت بود. نگاهم را به زیر انداختم و خودم را با ذرتم مشغول کردم. شمردن این روزها تا روزی که بالاخره بدون هیچ نگرانی کنارش باشم و دستانش، دستان کوچکم را در بر بگیرد، برایم سخت شده بود. محمد با کلافگی نیم نگاهی به من انداخت و سرش را پایین گرفت. امیر چشم هایش را در حدقه چرخاند. _ بابا یکم پررو باش. منو ببین! ببین چقدر ضربتی عمل کردم. از الان بخوای مثل ماست باشی که دختر بهت نمیدن.

محمد با حرص سر بلند کرد و گفت:

_ امیر دهن منو باز نکن. نذار بگم که خودت...

امیر چشم هایش را گرد کرد و و از گوشه چشم متوجه شدم که از زیر میز به پای محمد کوبید. ابروهایم را بالا دادم و با کنجکاوی گفتم:

_ خودش چی؟

محمد آهسته خندید و خیره به امیر که با چهره ای پنچر و شاکی به محمد نگاه می کرد، گفت:

_ چیز خاصی نیست.

پیگیر ماجرا نشدم. هرچند خودم حدس هایی می زدم. محمد کمی من من کرد و در نهایت گفت:

_ خب راستش من...

دوباره سکوت کرد و امیر با کلافگی سری به طرفین تکان داد و بدون استفاده از نی، کمی از شیر موزش را خورد. سعی کردم کار را برایش راحت تر کنم. ذرت نیمه خورده ام را رها کردم و گفتم:

_ به نظرم اصلاً منطقی نیست. شما فقط در حد چند تا دیدار کوتاه دوست منو دیدید. روی چه معیاری به این نتیجه رسیدید؟

چند بار دهانش را باز و بسته کرد. به گمانم میان گفتن و نگفتن گیر کرده بود. امیر با کف دستش پشت گردنش را ماساژ داد و با خونسردی گفت:

_ حالا اونقدرها هم کوتاه نبوده. چند بار با هم حرف زدن.

هر شوک از قبلی قوی تر بود. مرمک هایم گشاد شدند و مهبوت گفتم:

_ حرف زدید؟ کی؟

نمی دانم چهره ام چگونه بود که امیر به خنده افتاد و کف دستش را چند بار روی لبش کشید تا خنده اش را کنترل کند. محمد نفس عمیقی کشید. دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را درهم قفل کرد.

_ چند بار درباره کنکور حرف زدیم.

چشم هایم را باریک کردم. دقیقاً چه زمانی بوده که من ندیده ام و امیر دیده بود؟

کمی به سمت جلو خم شدم و گیج و کنجکاو گفتم:

_ بعد من اون موقع کجا بودم؟

دستی به چانه اش کشید و لبش را زیر دندان گرفت. دستپاچگی اش بامزه بود. یک لحظه کوتاه خنده ام گرفت و لبم را از داخل گاز گرفتم.

_ یه بار شما دیر رسیدید فروشگاه، هم زمان با هم رسیدیم. من منتظر بودم امیر بیاد. اون موقع با هم حرف زدیم. یکی دو بار دیگه هم توی مغازه شما داشتید قفسه های طبقه بالا رو پر می کردید.

به وقتش باید درباره این موضوع با زینب هم حرف می‌زد. چه چیزهای دیگری از نظرم پنهان مانده بود و خبر نداشتم؟

امیر به سمت جلو خم شد. حالا برعکس چند دقیقه قبل جدی شده بود. اخم کم رنگی کرد و گفت:

_ با چند بار حرف زدن کدوم آدم عاقلی میره پا پیش می‌ذاره؟ به نظرت یکم زود تصمیم نگرفتی؟

من هم در تایید امیر سر تکان دادم و منتظر به محمد چشم دوختم. محمد نفسی گرفت و دستش را از کنار شقیقه داخل موهای روشن و بورش فرو برد.

_ من کی گفتم می‌خوام همین الان برم خواستگاری؟ برای همین دارم از شما کمک می‌گیرم که بتونیم همدیگه رو بیشتر بشناسیم.

خب این یکی ابدان نشدنی بود. زینب اهل این موارد نبود. پاهایم را به سمت جلو کشیدم و متفکر و جدی گفتم:

_ این کار نشدنی. شما اگه بخواید با هم بیشتر آشنا بشید، اول از همه باید خانواده هاتون رو در جریان بذارید. اینجور چیزها برای خانواده زینب و خودش خیلی اهمیت داره.

محمد چند لحظه ای در سکوت به میز خیره شد و بعد سر بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد.

_ منم قصدم همینه.

لحظه ای دلم برایش سوخت. همه درها به رویش بسته بود. سعی کردم لحنم را آرام تر کنم. حرفم را در دهان مزه کردم و بعد گفتم:

_ بازم نمیشه. فکر نمی‌کنم درحال حاضر شما رو قبول کنند. چند ماه دیگه کنکور داره. عاقلانه نیست که بذارن ذهنش درگیر بشه.

امیر هم در ادامه جمله من گفت:

_حالا اصلاً اومدیم و قبول کردن. تو دقیقاً به چه پشتوانه ای می‌خوای بری سراغ دختر مردم؟ از مال دنیا به پراید دست چندم داری، با یه حقوق نصف و نیمه از کار کردن توی سایت و کافه دانشگاه.

چهره اش بیش از پیش درهم فرو رفت. حس کردم بیش از حد حقایق را بی رحمانه در صورتش کوبیده ایم. دور از چشم محمد برای امیر چشم و ابرویی آمدم و گوشه لبم را به دندان گرفتم. امیر نفس عمیقی کشید و دلجویانه دستش را روی شانه محمد گذاشت.

_ داداش من، واسه خودت دارم می‌گم. اول یکم به شرایطت سر و سامون بده. الکی نیست که، می‌خوای بری دختر مردم رو هوا بگیری بعد کاسه چه کنم دستت بگیری؟ آخه کی بهتر از تو؟ ولی اول باید مقدماتشو آماده کنی.

هر سه سکوت کردیم. محمد عمیقاً در فکر فرو رفته بود و با گوشه رومیزی بازی می‌کرد. امیر هم با موبایلش مشغول بود و من به این می‌اندیشیدم که اگر محمد هشدارهای ما را نادیده بگیرد، خانواده زینب چه واکنشی خواهند داشت؟ آیا او را به عنوان یک دانشجوی شاغل که به صورت پاره وقت در دانشگاهشان کار می‌کرد و سرمایه آنچنانی از خود نداشت، می‌پذیرفتند؟

خب... نمی‌توانستم به طور قطع نظر بدهم. محمد واقعاً پسر خوبی بود. قطعاً اگر شرایطش طور دیگری بود، اولین نفر خودم از این اتفاق خوشحال می‌شدم. خصوصاً که شخصیت هر دو نفرشان به یکدیگر نزدیک بود؛ اما درحال حاضر محمد واقعاً چیزی در چنته نداشت. اخلاق و شخصیت خوب فقط جزئی از یک کل بزرگ بود.

البته باز هم نمی‌توانستم به طور قطع نظری بدهم. پدر و مادر زینب بسیار منطقی بودند. به همین جهت بود که زینب هم رابطه خوبی با پدر و مادرش داشت. شاید اگر خود زینب به چنین چیزی تمایل داشت، باز هم می‌توانستم برای محمد درصدی از شانس و اقبال قائل شوم.

امیر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ دیگه جمع کنید بریم. امروز باید زود برسیم.

محمد سر بلند کرد و به من چشم دوخت. تمنا و خواهش درون نگاهش موج می‌زد.

_ باشه قبول ولی میشه باهاش صحبت کنید؟ فقط در این حد که بدونم برنامه آینده اش چیه و چقدر شانس دارم.

حقیقتش دلم نیامد مخالفتی کنم. سری تکان دادم و درحالی که از پشت میز بر می‌خاستم، آهسته گفتم:

_ سعی می‌کنم؛ ولی نمی‌تونم قولی بدم.

محمد با همان چهره پکر و متفکر از ما خداحافظی کرد و به سمت ماشینش که کمی آنطرف تر پارک شده بود، رفت.

با نگاه دنبالش کردم و امیر همانطور که سوار موتور می‌شد، گفت:

_ بد جور حالشو گرفتیم.

سرم را بالا و پایین کردم. کوله ام را روی موتور گذاشتم و سوار شدم.

_ ولی دروغ چرا؟ به هم میان.

کلاه را به سمتم گرفت و هوم کشیده ای گفت. سوار موتور شدم و پیش از آن که حرکت کند، گفتم:

_ امروز آخر هفته است، مشرقی میاد اونجا... تو رو خدا دوباره مثل اون دفعه دعوا راه ننداز.

بدون آن که واکنشی نشان دهد، موتور را روشن کرد. شیشه کلاه را پایین دادم تا باد سرد صورتم را اذیت نکند و کمی به جلو خم شدم. مسیر طولانی بود و از نشستن روی موتور خسته شده بودم. کمی جلوتر دو ماشین با هم تصادف کرده بودند و ترافیک ایجاد شده بود.

خمیازه ای کشیدم و نگاهم را به زنی که روی جدول نشسته بود و دو مرد بالای سرش در حال مجادله بودند، دوختم. یکی از مردها با دست به زن اشاره کرد و چیزی گفت و مرد دیگر ناگهانی با کف دست به سینه مرد کوبید و او را به عقب هل داد.

فرصت نشد که مابقی نمایششان را به تماشا بنشینم، چون امیر از میان فاصله ایجاد شده بین ماشین ها عبور کرد و وارد فرعی شد. از مزایای موتور همین بود. کمتر گرفتار ترافیک می‌شدیم.

میان کوچه پس کوچه ها حرکت می کرد و از آنجایی که من چندان هم به راه ها آشنا نبودم، وقتی موتور متوقف شد، تازه متوجه شدم که در در انتهای کوچه کنار فروشگاه هستیم. دستم را به دیوار گرفتم و از موتور پایین آمدم. کلاه را از سرم برداشتم و امیر نگاهی به ساعتش انداخت و با افسوس سر تکان داد.

_ مثلاً قرار بود امروز برم تمرین. محمد گند زد تو برنامه هام.

کوله ام را برداشتم و درحالی که آن را در آغوش گرفته بودم و در کنارش قدم برمی داشتم، گفتم:

_ بازم باهاتس حرف بزن. حس کردم خیلی ناراحته.

شانه بالا داد و بند کوله اش را روی شانه دیگرش انداخت. از گوشه چشم نگاهم کرد و با آرامش گفت:

_ نگرانش نباش. محمد پسر عاقلیه. ما به اندازه کافی راهنمایی اش کردیم.

سری تکان دادم و نگاهم را به رو به رو دوختم. از ذهنم بیرون نمی رفت. اگر واقعاً قصدش ازدواج بود، چه کسی بهتر از او برای زینب؟ کاش شرایط طور دیگری رقم می خورد.

به خیابان اصلی رسیدیم و همان موقع موبایل امیر زنگ خورد. از مکالمه اش متوجه شدم که با سجاد حرف می زند.

_ اگه اجازه بدی، دارم می رم کتاب فروشی.

نمی دانم سجاد چه گفت که امیر دندان هایش را روی هم فشار داد و با غیظ گفت:

_ من دستم به تو یکی می رسه... واقعاً مرزهای بیشعوری رو جا به جا کردی.

با خنده به چهره برافروخته اش خیره شدم و امیر با حرص نگاهش را به من دوخت و گفت:

_ سلام می رسونه.

با این جمله اش مطمئن شدم که درباره من صحبت می کنند. خنده ام عمیق تر شد و امیر لحظه ای ایستاد و حالت چهره اش به سرعت تغییر کرد. با کف دست به پیشانی اش کوبید و گفت:

_ آخ! اصلاً یادم نبود. حالا می‌رم می‌ریزم.

چند جمله دیگر میانشان رد و بدل شد و تماس را قطع کردند. امیر به سمت من که چند قدم از او جلوتر افتاده بودم، چرخید و گفت:

_ من باید یه سر برم دم عابر بانک.

سری تکان دادم و امیر کوله اش را به سمتم گرفت و گفت:

_ زحمتشو تو بکش.

به آرامی پلک زدم و کوله اش را گرفتم. چرخید و با گام هایی بلند به سمت انتهای کوچه رفت. به سمت فروشگاه راه افتادم. کم کم باید فروشگاه را باز می کردیم.

کوله امیر که سنگین بود را روی شانه ام انداختم و دسته کوله خودم را گرفتم.

حفاظ نیمه باز را بالا دادم و از پشت شیشه به مانی که پشت میزم نشسته بود و به مانی که با تلفن حرف می‌زد، نگاه کردم. در را باز کردم و وارد شدم. حفاظ را دوباره پایین کشیدم و به عقب چرخیدم.

متوجه حضورم شد و سر بلند کرد. آهسته سلام کردم. جوابم را داد و نگاهش سر خورد و روی کوله امیر ثابت ماند. لب زیرینم را داخل دهان کشیدم و به سمت صندلی امیر که همیشه روی آن می‌نشست، رفتم.

کوله ها را کنار پاهایم گذاشتم و مقنعه ام را کمی جلو کشیدم و مرتبش کردم. نگاهی به موبایلم که در جیب کوچک کوله ام بود، انداختم. چقدر دلم می‌خواست درباره محمد با جانان حرف بزنم؛ اما با تمایلم مبارزه کردم. این راز محمد بود. درست نبود که آن را جار بزنم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و به آرامی خمیازه کشیدم. دفترم را از داخل کوله ام برداشتم و به مسائلی که درونش یادداشت کرده بودم، خیره شدم. دو تا را نتوانسته بودم حل کنم و از صحت مابقی اش اطمینان نداشتم. می‌خواستم از امیر و هوش تحلیلی اش در مسائل ریاضی کمک بگیرم.

واقعاً برایم جای سؤال بود چرا به جای مهندسی و ریاضیات، علوم تجربی را انتخاب کرده.

اتو دم را برداشتم و سعی کردم آخرین تلاشم را برای این که خودم مسئله را حل کنم، انجام دهم. با انتهای اتو دم گوشه پیشانی ام را خاراندم و سعی کردم راه حل را به یاد بیاورم.

_ پات بهتره؟

سر بلند کردم و به مانی که بدون نگاه کردن به من این سؤال را پرسیده بود، خیره شدم. دفترم را روی پاهایم گذاشتم و با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم، گفتم:

_ زیاد جدی نبود.

نگاهش را به آرامی بالا کشید و خیره ام شد. نگاه هایش به شدت سنگین بودند و معذبم می کردند. سرم را پایین انداختم و گوشه پارچه مانتو ام را میان مشت فشردم. مانی مشرقی درست مثل یک کتاب ناخوانا بود؛ نه می توانستم بخوانمش و نه می توانستم او را بفهمم.

دوباره خودم را با مسئله مشغول کردم. چند بار مراحل را نوشتم و بعد پاک کردم. رشته های مدیریتی سراسر ریاضیات و مسئله بودند. من دقیقاً با چه عقلی هنگام انتخاب رشته، مدیریت را انتخاب کردم؟ حالا با این سه واحد ریاضیات پایه چه می کردم؟

کاش فقط همین ترم بود؛ ترم های آینده هم به وفور با ریاضی کار داشتم. از مسائل حسابداری صعنتی گرفته تا مسائل آمار و کاربرد ریاضیات در مدیریت.

اولویت من در انتخاب رشته علاقه نبود. فقط می خواستم رشته ای را انتخاب کنم که بعد بتوانم به واسطه اش شغل خوبی پیدا کنم.

با کف دست گونه ام را ماساژ دادم و دوباره راه حل را پاک کردم. دستی جلو آمد و دفتر را از زیر دستم کشید. یکه خورده سر بلند کردم و با دیدن مانی خودم را عقب کشیدم. دفتر را جلوی صورتش گرفته بود و با چشمانی باریک شده با دقت به آن خیره شد.

چند بار پلک زد و در نهایت عینک مطالعه اش را از داخل جیب پیراهن آبی رنگش در آورد و به چشم زد. کم کم ابروهایش را بالا داد و متعجب گفت:

_ اینا که خیلی آسونه.

شاکی نگاهش کردم. الان می‌خواست بگوید من خنگ و احمقم که نمی‌توانم آن‌ها را حل کنم؟
با حرص نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگویم که دفتر را به من برگرداند و در حالی که از من فاصله می‌گرفت، گفت:

_ با انتگرال جزء به جزء حلش کن.

دهان نیمه بازم را بستم و نگاهی به دفتر انداختم. این بار با راه حل او جلو رفتم و برخلاف تصورم جواب داد. ابروهایم را بالا کشیدم و مبهوت به مسئله پیچیده‌ای که حالا کاملاً حل شده بود، چشم دوختم. سرم را بلند کردم و به او که کنار یکی از قفسه‌ها ایستاده بود و کتابی در دست داشت و ورق می‌زد، خیره شدم. کمی خم شدم تا بتوانم جلد کتاب را ببینم. یک رمان بود که از اتفاق از انتشارات خودشان چاپ شده بود.

با بی میلی آن را ورق زد و بعد کتاب را سرجایش گذاشت. بی‌هوا چرخید و پیش از آن که بتوانم نگاه از او بگیرم، مرا غافلگیر کرد. کمی دستپاچه شدم و به‌طور ناشیانه‌ای نگاه از او گرفتم و به دفترم خیره شدم.

_ انتگرال جواب داد؟

با انگشت گوشه مقنعه‌ام را به بازی گرفتم و با صدایی که کمی آهسته بود، گفتم:

_ بله.

سری جنباند و به سمت میز رفت. چند ورقه را برداشت و همانطور که آن‌ها را تا می‌زد، خم شد و کتش را از پشت صندلی برداشت. کاغذها را در جیب داخلی کتش گذاشت و کت را روی ساعدش انداخت. ساعتش را روی مچش تنظیم کرد و با بی‌تفاتی از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ سؤال بعدی هم با انتگرال حل میشه.

چند لحظه‌ای نگاهش کردم و بعد حس کردم باید بابت کمکش تشکر کنم.

_ ممنون.

دوباره همانطور سرش را تکان داد. امروز رفتار و لحنش صمیمیت همیشگی را نداشت. به خاطر ماجرای آن روز؟ منطقی نبود.

نمی‌دانم... شاید هم حوصله نداشت و یا از موضوع دیگری ناراحت بود. هر چه که بود، این حجم از بی تفاوتی و سردی از او دور از انتظارم بود. انگار عادت کرده بودم که هر بار با دیدنم، مرا به حرف بگیرد. میان گفتن و نگفتن مردد ماندم. یعنی از من ناراحت بود؟ اگر می پرسیدم و جواب منفی می‌داد، آن وقت خودم را مضحکه نکرده بودم؟ اصلاً به من چه ربطی داشت؟

هنوز داشتم خود خوری می‌کردم که کتتش را پوشید و به سمت در رفت. برخلاف همیشه حتی خداحافظی هم نکرد. این بار اطمینانم بیشتر از قبل شد. از جا بلند شدم و درحالی که فتر دفترم را میان انگشتانم فشار می‌دادم، گفتم:

_ شما از من ناراحتید؟

دستش روی دسته استیل در ثابت ماند و نیم چرخشی به سمتم زد. نگاهش را در چهره ام چرخاند و در نهایت آرام و جدی گفت:

_ نه.

آهان آهسته ای گفتم و سرم را پایین انداختم. با صدای بسته شدن در سرم را بالا آوردم. اخمی کردم و با انگشتانم شقیقه و کنار گوشم را ماساژ دادم. شاید ذهنش درگیر چیز دیگری بود. اصلاً به من چه؟!

اتوادم را در دست گرفتم و سعی کردم سؤال بعدی را حل کنم. نگاهم روی اعداد چرخ خورد و بعد سر بلند کردم و به قفسه های کتاب، جایی که چند دقیقه قبل مشرقی آنجا ایستاده بود، چشم دوختم. با کف دست پیشانی ام را محکم مالیدم و زمزمه کردم:

_ این پسر هم یه چیزیش می‌شه ها. یه روز خوبه، یه روز زهرماره

همان لحظه در فروشگاه باز شد و امیر وارد شد. نگاهی به من و دفترم انداخت و به سمت آبدارخانه رفت. پلکی زدم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهم را بالا بردم و به امیر که کنار میز ایستاده بود، خیره شدم. سری به طرفین تکان دادم و از جا برخاستم. دفترم را در کوله ام گذاشتم و زیپش را بستم.

_ هنوز نیومده یا رفته؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و صندلی ام را عقب کشیدم تا بنشینم.

_ چند دقیقه پیش رفت.

امیر نفسش را به شدت بیرون داد و آهسته زمزمه کرد:

_ این چه نونی بود که حاجی گذاشت وسط کاسه ما؟

خودم را به نشنیدن زدم و کوله ام را کنار پاهایم گذاشتم. آخرین نگاه مانی مشرقی از ذهنم بیرون نمی‌رفت. دوباره به روزهای اولش برگشته بود. همانقدر سرد و غیر قابل نفوذ، با همان اخلاق کمی تلخ و بی ملاحظه.

* * * * *

با دیدن اتوبوس که کنار ایستگاه متوقف شده بود، به گام هایم سرعت دادم و به زود خودم را داخل اتوبوس شلوغ و پر تراکم جا کردم. برنامه همیشه همین بود. اتوبوس های دانشگاه کم بودند و برای همین همیشه شلوغ بود.

گاهی بی‌خیال اتوبوس می‌شدم و مسیر را پیاده می‌رفتم. تحت تاثیر همین پیاده روی های داخل دانشگاه سه کیلو وزن کم کرده بودم که البته چندان هم مشهود نبود. من حتی اگر بیشتر از این ها لاغر می‌شدم، استخوان بندی ام مانع از نمایان شدن کاهش وزنم می‌شد.

با رسیدن به ایستگاه مورد نظرم از اتوبوس پیاده شدم و به سمت ساختمان دانشکده که کمی بالاتر بود، حرکت کردم. کمی زود رسیده بودم و هنوز دانشکده خلوت بود. مستقیم به سمت کلاس چهل و شش رفتم.

با چند نفر از بچه ها داخل کلاس بودند. خوش و بشی کردم و روی صندلی های ردیف آخر، درست کنار پنجره نشستم. کمی پنجره را باز کردم. هوای سرد اول صبح کمی سوز داشت؛ اما من دوستش داشتم.

دست زیر چانه زدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. کمی خوابم می‌آمد. دیشب درگیر تحقیقم بودم. تاپیش طول کشیده بود و من چقدر خودم را فحش داده بودم که چرا کاری را که یک هفته زمان داشته را به دقیقه نود موکول کرده‌ام؟

بعد از آن هم به خود رحم نکرده بودم و تا نزدیک صبح با جانان اس ام اس دادم و نگذاشتم بخوابد. خمیازه ای کشیدم و همان لحظه کسی ضربه ای محکم به میان دو کتفم کوبید، طوری که به سرفه افتادم و مبهوت سرم را چرخاندم و به سعیده که با لبخند بزرگی نگاهم می‌کرد، خیره شدم. چشمانم را باریک کردم و با حرص غریدم:

_ بشکنه دستت. این دسته یا گرز رستم؟

سعیده بلند خندید و این بار مستی به بازویم کوبید. چشم غره ای رفتم و او خودش را جلو کشید. آرنج هایش را روی دسته صندلی ام گذاشت و چانه اش را به مشت دستانش تکیه داد. چند بار پلک زد و گفت:

_ چه خبرا؟ دیگه سراغ منو نمی‌گیری.

چپ چپ نگاهش کردم و با انگشت شست و اشاره ام طره ای از موهای لختش را گرفتم و آرام کشیدم.

_ حالت خوبه؟ ما تو هفته سه روز همدیگه رو می‌بینیم.

تند تند سری تکان داد و این بار گفت:

_ خب قبوله. حالا بگو چه خبر؟ چرا چند روزه این قدر تو فکری؟

من هم به تقلید از او دستم را زیر چانه زدم و خیره به حرکت انگشتم روی مانتو ام متفکرانه گفتم:

_ هیچی. یکم کارام زیاد شده.

ابروهایش را بالا داد و به نظر قانع شد. شاید هم ترجیح داد موضوع را ادامه ندهد. نگاهش را در کلاس چرخاند و آهی کشید.

_ دیگه دل و دماغ ندارم پیام دانشگاه. از وقتی فهمیدم کامرانی دیگه توی این ترم با ما کلاس نداره، انگار برکت از دانشگاه رفته.

علیرغم تلاشم برای کنترل قهقهه ام، صدای خنده بلندم در فضای کلاس پیچید و چند نفری که داخل کلاس بودند، به سمت ما چرخیدند. گوشه لبم را به دندان گرفتم و سعیده نیشگونی از زیر بازویم گرفت و گفت:

_ کوفت. مگه جوک گفتم؟

به تلافی نیشگونش مشتی به بازویش کوبیدم و با ته مانده خنده ام گفتم:

_ به خدا تو دیوونه ای. هنوزم روی کامرانی گیر کردی؟

لب های آویزانش دوباره مرا به خنده انداخت. دستش را در هوا تکان داد و با حسرت گفت:

_ یادش به خیر. چقدر به من تقلب داد. مگه میشه یادم بره؟

ریز خندیدم و با مسخرگی در حالی که روی دسته صندلی ضرب گرفته بودم، خواندم:

_ خاطرات کامی محاله یادم بره.

این بار سعیده هم به خنده افتاد و در حالی که به آرامی بشکن می زد، گفت:

_ آره به خدا... فقط حیف شد که یه برخورد با هم نداشتیم که جزوه هام بریزه رو زمین، با هم جمع کنیم.

لبخندم کمی جمع شد. این جمله را در روزگاران نوجوانی بارها با خنده به بچه ها گفته بودم و هر بار خنده هایمان بلند شده بود. چقدر آن روزها دور به نظر می رسید. دلم برای سرخوشی ها و شیطنت های کوچک و پنهانیمان تنگ شده بود.

به یاد بچه ها افتادم و جملات دیروز امیر در ذهنم تداعی شد. گفته بود که محمد دوباره از ما خواسته تا کمکش کنیم و من در لفافه از زینب راجع به برنامه اش برای آینده بپرسم. نمی دانم در آن چند گفت و گوی کوتاه چه میانشان رد و بدل شده بود که محمد تا این حد در تصمیمش مُصر بود.

فردا با بچه ها قرار گذاشته بودیم که بعد از حدود دو ماه همه دور هم جمع شویم. باید زینب را تنها گیر می آوردم و کمی با او حرف می‌زد. از صدای سعیده از فکر خارج شدم و به او که دستش را جلوی صورتم تکان می‌داد، نگاه کردم

_ چرا یه دفعه رفتی تو فضا؟

لبخند بزرگی زد و به شوخی با بازویش به بازوی من کوبید و گفت:

_ بسوزه پدر عاشقی.

آهسته خندیدم و یکی از پاهایم را روی دیگری انداختم. دسته موهایی که روی پیشانی ام ریخته بود را زیر مقنعه هل دادم و گفتم:

_ برو بابا. چه کشکی؟ چه دوغی؟

چشم و ابرویی آمد و لبش به خنده ای خبیث و مودی باز شد.

_ برو کلک. من یه عمریه ذغال فروشم. یعنی اون داداش موتورسوارمون که میاد دنبالت، توهمه؟

واقعیتش انتظار این یکی را نداشتم. اصولاً امیر کمی بالا تر از درب ورودی دانشگاه می ایستاد و از جهتی سعیده همیشه از در دیگر دانشگاه خارج می‌شد. یکی از ابروهایم را بالا دادم و سعیده مجال حرف زدن به من نداد و گفت:

_ ای نامرد! چرا به من نگفتی؟ پس بگو چرا پسرای کلاس رو سگ حساب نمی‌کردی.

نمی‌دانم چهره ام چگونه بود که خندید و سیلی آهسته ای به صورتم زد.

_ خجالت بهت نمیاد داداش.

جای انکار باقی نمانده بود. شانه بالا انداختم و سعیده هیجان زده تر از پیش ادامه داد:

_ خب حالا بگو از کی تا حالا با همدیگه اید؟

نگاهی به بچه ها که کم کم داشتند وارد کلاس می شدند، انداختم و از آنجایی که ردیف جلویمان پر شده بود، معذب گفتم:

_ حالا ولش کن. بعد کلاس بهت میگویم.

و بعد نامحسوس به ردیف جلو اشاره کردم. به نشانه تفهیم سر تکان داد و کوله اش را از صندلی جلویی اش آویزان کرد. پاهایش را به جلو کشید و کش و قوسی به بدنش داد. انگار حرکتش مسری بود، چون من هم مثل او کمی بدنم را کشیدم و به صندلی ام تکیه زدم. دقیقاً راس ساعت استاد وارد کلاس شد.

درس مدیریت رفتار سازمانی از جمله دروسی بود که من همیشه سر آن خوابم می گرفت، خصوصاً که استاد این درس همیشه آهسته حرف می زد و صدایش درست مثل یک لالایی عمل می کرد. تقریباً هر پنج دقیقه یک بار خمیازه می کشیدم و سعیده به من و حرکاتم آهسته می خندید.

چشم غره ای به او رفتم و دستم را زیر چانه زدم. مقنعه ام را کمی جلو کشیدم تا اگر چشمانم بسته شد، مشخص نشود.

کلاس بعدی ام یک ساعت دیگر بود. حداقل می توانستم این یک ساعت را بخوابم. البته اگر سعیده امان می داد.

در میان خواب و بیداری بودم و گاهی هم سعیده به پهلویم می کوبید تا بیدار شوم. در همان لحظات به طور ناگهانی بحث بالا گرفت و باعث شد هوشیاری ام برگردد. سرم را چرخاندم و پرسشگر به سعیده نگاه کردم. شانه بالا انداخت و من گیج و خواب آلود نگاهم را به بچه ها دوختم. استاد کلافه از شلوغی کلاس گلپوش را صاف کرد و دستش را بالا آورد.

_ لطفا سکوت کنید. بعد از کلاس می تونید با هم مشورت کنید. فقط تا آخر هفته تاریخ پیشنهادیتون برای میان ترم رو به من اطلاع بدید.

یکی از دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و در حالی که به سمت وایت برد می چرخید، ادامه داد:

_ و حواستون باشه، بعداً نمی تونید تاریخ رو تغییر بدید.

همهمه کم کم ساکت شد و بچه ها دوباره مشغول نوت برداری شدند. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک چهل دقیقه دیگر از کلاس باقی مانده بود. دیگر نمی توانستم ادامه دهم. سرم را کنار گوش سعیده بردم و نالیدم:

_ من دیگه دارم می میرم سعیده. بشین مثل آدم جزوه بنویس، بعدا جزوه ها رو ازت می گیرم.

با خنده ای یک طرفه سری تکان داد. وسایلم را بدون نظم داخل کیفم ریختم و از جا برخاستم. استاد از گوشه چشم نیم نگاهی حواله ام کرد و من از کلاس خارج شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و از پله ها پایین رفتم.

نمازخانه دانشکده طبقه همکف بود. وارد نماز خانه شدم و به سمت انتهایی ترین قسمت نمازخانه رفتم. نیم نگاهی به چند نفری که داخل نمازخانه بودند و دراز کشیده بودند یا با هم حرف می زدند، انداختم.

کوله ام را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. به گمانم جانان هم حال مشابه من را داشت. دیشب نه خودم خوابیده بودم و نه گذاشته بودم او بخوابد. آنقدر به هم پیام دادیم تا شارژ پولی ام تمام شد.

به پهلوی چرخیدم و مقنعه ام را تا روی دهانم جلو کشیدم.

_ یه جووری خوابیده، انگار از هم پاشیده.

از شنیدن صدای جانان سعی کردم به پلک هایم تکانی دهم اما چندان هم موفق نبودم. کسی شانه ام را محکم و بی وقفه تکان داد.

_ طنین پاشو وقت ناهاره. بیا بریم یه چیزی بخوریم.

با شنیدن جمله سعیده چشمانم فوراً باز شد و نیم خیز شدم. چشمانم را گرد کردم و گفتم:

_ چرا منو برای کاربرد کامپیوتر بیدار نکردی؟ مگه...

خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم:

_ نمی دونی استاد شاهد چقدر سر حضور غیاب گیر می ده؟

سعیده خندید و دستش را روی شانه ام گذاشت.

_ نترس بابا. هنوز نیم ساعت دیگه تا کاربرد کامپیوتر مونده.

چند لحظه ای در سکوت نگاهش کردم. مغزم هنوز خواب بود. دندان هایم را روی هم ساییدم و با حرص گفتم:

_ سگ تو اون شرف نداشتت. سخته کردم گوسفند.

قهقهه جفتشان بلند شد و سعیده میان خنده به سختی و بریده بریده گفت:

_ آ... آخه هر کار کردیم... بیدار نشدی.

چشم غره ای رفتم و جانان با لبخند خبیثی گفت:

_ نامردی بود تو بخوابی و من مثل سگ خوابم بیاد. این تلافی دیشب که نذاشتی بخوابم.

پشت چشمی نازک کردم و با دهان کجی رو برگرداندم. خواستم دوباره دراز بکشم که جانان کوله را از زیر سرم کشید و گفت:

_ نخواب دیگه. پاشو بریم یه قهوه بزن خوابت بپره.

با حالت گریه نگاهش کردم و لگدی به سعیده زدم.

_ برای چی جای منو به این کنه لو دادی؟

جانان دوباره خواست چیزی بگوید که با غیظ از جا بلند شدم و گفتم:

_ باشه بابا. ساییدی.

خم شدم و کوله ام را برداشتم. به گام هایم سرعت دادم و از نمازخانه بیرون زدم. دست خودم نبود. وقتی

کسی از خواب بیدارم می کرد، عصبی ترین موجود روی زمین می شدم.

چرخیدم و رو به آن دو نفر که کمی عقب تر بودند، شاکی و طلبکار با صدایی که کمی بلند بود، گفتم:

_ د جون بکنید دیگه! مگه دارید عروس می برید؟

و همانطور که از پله ها بالا می رفتم، زیر لب برای خودم غر زدم:

_ خوابمو کوفتم کردند، حالا دارند استخاره می گیرند.

چشمانم از بی خوابی می سوخت. خمیازه ای کشیدم و قطره ای اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

از ساختمان دانشکده خارج شدم. با برخورد هوای سرد به صورتم کمی از خواب آلودگی ام کاسته شد. لرزی کردم و عضلاتم منقبض شدند. دوباره خمیازه کشیدم و رو به سعیده گفتم:

_ جزوه رو نوشتی؟

سری تکان داد و گفت:

_ حله جیگر. به جای خوردن ما، برو قهوه بخور.

چپ چپ نگاهش کردم و جانان با سعیده خداحافظی کرد و با من هم قدم شد. به سمت کافه کوچک کنار دانشکده راه افتادیم. دوباره خمیازه کشیدم و داخل پیاده رو چرخیدم.

_ جانان صبح داشتم فکر می کردم بی خیال چاپ بقیه رمانا بشم.

چند ثانیه اول عادی نگاهم کرد. چند ثانیه بعد چشمانش گرد شد و بعد با حرص ضربه ای به کمرم کوبید.

_ طنین به خدا تو دو قطبی شدی. دیشب میگی می خوام همه رمانامو ویراستاری کنم، بدم برای چاپ، حالا میگی پشیمون شدی؟

انصافا این یکی را راست می گفت. دست خودم نبود. من هنوز هم همان طنین بودم. با همان افکار آزار دهنده و نامهربانی هایم با خود روی پردازم. دست من نبود. من آنقدر در این راه آسیب دیده بودم که دیگر نمی توانستم به ادامه اش خوش بین باشم.

قبل ترها به خود می گفتم انسان باید دنبال تحقق رویاهایش؛ باشد اما حالا وقتی واقع بینانه تر به این موضوع می اندیشیدم، می فهمیدم هر آرزویی را نباید دنبال کرد. بعضی رویاها سمی اند. رویاهای سمی

جبران ناپذیر ترین آسیب ها را به انسان می‌زنند و خب اگر بخواهم راستش را بگویم، هنوز هم کسی در وجودم با مظلومیت می‌گفت رویای من سمی نیست و نباید رهایش کنم. حالا من مانده بودم میان این تناقضات و نمی‌دانستم که چه کنم.

خنده ام گرفت و جانان چشم غره ای رفت.

_ آخه اون موقع جوگیر بودم. صبح دوباره نشستم فکر کردم دیدم که هنوز هیچی معلوم نیست. از کجا معلوم همون یدونه رمان چاپی هم فروش داشته باشه؟ من مژگان نیستم که کتابمو رو هوا بزنند.

با شنیدن جمله آخرم به شدت و با حالتی تهاجمی به سمتم چرخید، طوری که ترسیدم و با خنده یک قدم از او فاصله گرفتم. دستم را در هوا تکان تکان دادم و گفتم:

_ چخه. آرام حیوان.

نگاهی به اطرافش انداخت و بعد فحش ناجوری حواله ام کرد. گوشه لبم کج شد و نوچ نوچ کنان با شیطنت گفتم:

_ خب همین کارا رو می‌کنی که تو کلاستون سگ نگاهت نمیکنه، چه برسه به پسر.

طوری که انگار درباره چیزی مشمئز کننده حرف زده ام، چهره اش را مچاله کرد و گفت:

_ می‌خوام صد سال سیاه نگام نکنند.

به گام هایش سرعت داد. ریز خندیدم و از آنجایی که توانسته بودم سر به سرش بگذارم، با سرخوشی گفتم:

_ داداش این شتریه که در خونه همه می‌خوابه. وا بده هروئین.

گوشه لبش را به سمت پایین کج کرد و موهایش را با دو انگشتش پشت گوش داد.

_ من فقط منتظرم اون شتر پاشو بذاره جلوی خونه، ما تا سرشو ببرم.

با صدایی پق مانند خندیدم و خودش هم خنده اش گرفت. وارد کافه شدیم و هر دو نسکافه سفارش دادیم.

پشت یکی از میزها نشستیم و جانان درحالی که مثل من خمیازه می‌کشید، گفت:

_ دهنٲ طنبن! نه تحقیقٲو تموم کردی، نه خودٲ خوابیدی، نه گذاشتی من بخوابم.

لبخندی دندان نما زدم و مشتم را زیر چانه ام گذاشتم. از گوشه چشم نگاهی به میز کناری انداختم. سه دختر و یک پسر پشت میز نشسته بودند و صدای خنده هایشان تا اینجا می آمد. با صدای جانان نگاه از آن ها گرفتم و به او خیره شدم

_ امروز امیر میاد دنبالت؟

خم شدم و کوله ام را روی صندلی کناری ام گذاشتم.

_ نه، امروز میره دنبال خواهرش. با هم می خوان برن لباس بخرند.

ابروهایش را بالا انداخت و متعجب گفت:

_ دو تایی؟ یعنی مامانش نمیره؟

مسائل خانوادگی امیر پیچیده تر از این حرف ها بود که بخوایم برای جانان شرح دهیم. نه می توانستم از پدر رنجور و بیمارش بگویم و نه از مادری که تمام وقتش صرف رسیدگی به وضع خانه و نگهداری از همسرش می شد و وقتی نمی ماند تا به انیس اختصاص دهد، پس فقط گفتم:

_ انیس با امیر راحت تره.

لبخندی بر لبانم نشست و ادامه دادم:

_ جانان تا نبینی باورت نمیشه. نمی دونی امیر چطوری دیوونه انیسه.

جانان از جا برخاست تا سفارش هایمان را بیاورد و پس از آن که دوباره پشت میز نشست، ادامه دادم:

_ هر دختری یدونه داداش مثل امیر داشته باشه، خوشبخته.

جانان چهره در هم کشید و با تمسخر گفت:

_ هیچ ماست بندی نمیگه ماستم ترشه.

از زیر میز لگدی به کفشش زدم و با خنده گفتم:

_ خیلی نامردی! استاد گند زدن به حال خوب منی.

لیوان یکبار مصرفش را به لب هایش نزدیک کرد و در همان حال با جدیت گفت:

_ خواهش می‌کنم. وظیفه بود.

چپ چپ نگاهش کردم و نسکافه ام را به سمت خود کشیدم.

نگاهی به ساعت انداختم. ده دقیقه دیگر کلاس شروع می‌شد. آهسته و بدون حرف نسکافه ام را نوشیدم.

نگاهی به جانان انداختم. مگر دلم می‌آمد با او خداحافظی کنم؟

لب هایم آویزان شد و گفتم:

_ بیا بریم سر کلاس ما. دلم برات تنگ میشه خب.

لحتم کمی لوس و کودکانه بود. جانان خندید و انگشتش را به پیشانی ام کوبید.

_ گویا گیرنده هات خط رو خط شده. من امیر نیستم.

می‌خواستم جدی باشم؛ اما نتوانستم و درحالی که می‌خندیدم، با دلخوری گفتم:

_ عجب آدمی هستی!

از جا بلند شد و درحالی که بند بلند کیف دستی اش را روی شانه می‌انداخت، با خونسردی گفت:

_ همینکه که هست.

تا جلوی در دانشکده همراهی ام کرد. با هم خداحافظی کردیم و در حالی که هنوز هم خمیازه می‌کشیدم، به

سمت کلاس حرکت کردم.

پانزده روز به عید مانده بود...

خیابان ها در شلوغ ترین حالت خود بودند. مردم به تکاپو افتاده بودند و شهر نرم نرمک رنگ و بوی بهار گرفته بود.

دانشگاه هم کم کم داشت خلوت می شد. عده ای از الان تدارک سفر دیده بودند و کلاس ها را غیبت می کردند؛ اما من مثل همیشه بدون دلیل موجه غیبت نمی کردم. از همان اول این گونه تربیت شده بودم و هنوز هم به آن پایبند بودم.

کتاب فروشی هم در این ایام شلوغ تر شده بود. بعضی کتاب ها تخفیف خورده بودند تا برای سال جدید کتاب های چاپ جدید جایشان را بگیرند.

امیر هم این روزها سرش شلوغ بود. نزدیک عید بود و داشت برای اجراهایش تمرین می کرد. در ایام تعطیلات هر شب چند نوبت اجرا داشت و همه این ها دست به دست هم داده بود که کمتر از همیشه او را ببینم.

من هم کم و بیش در خانه تکانی کمک می کردم. البته دروغ چرا؟ گاهی هم ماهرانه از زیر کار در می رفتم. روی صندلی نشسته و دست زیر چانه زده بودم. محمد و امیر گوشه فروشگاه ایستاده بودند و با هم پیچ می کردند. محمد را این روزها بیشتر از همیشه می دیدیم.

به اینجا می آمد و با ما حرف می زد. از ما راهنمایی و چاره می خواست. به گمانم بیشتر به این دلیل می آمد که بتواند زینب را ببیند. گاهی دقایقی طولانی حرف می زد و افکارش را در کنار ما تخلیه می کرد و ما در سکوت نگاهش می کردیم. دلم برایش می سوخت. شرایط خوبی نداشت. ما هم نمی توانستیم کمکی به او کنیم. نمی توانستم دروغ بگویم، محمد برایم با بقیه پسرها فرق داشت. برایش احترام خاصی قائل بودم و دلم نمی آمد اینطور ببینمش.

امیر می گفت نباید زیاد با او همراهی کنیم. بی رحمانه اما دلسوزانه می گفت محمد اول باید خودش را جمع و جور کند؛ اما من نمی توانستم به این موضوع از زاویه منطقی نگاه کنم.

طنین احساساتی درونم با محمد همذات پنداری می‌کرد و نمی‌گذاشت من هم مثل امیر رک و بی‌رحم با او رفتار کنم.

آخرین باری که زینب را دیدم، فرصت نشد تا با او تنها شوم و با هم حرف بزنیم. محمد هنوز هم منتظر تایید من بود. خودم هم اول مخالف بودم اما با دیدن این روزهای محمد، کمی نرم شده بودم. می‌خواستم دور از چشم محمد و امیر کمی با زینب حرف بزنم تا بدانم اصلاً امیدی هست یا نه. نگاهی به ساعت انداختم و موبایلم را در دست گرفتم. برای امیر پیامی تایپ کردم.

«زینب داره میاد اینجا. به نظرم محمدو یه جوری ببر بیرون.»

صدای لرزش موبایلش از روی میزم بلند شد. نگاهی به موبایل امیر که روی میز بود، انداختم و سری تکان دادم. گلویم را صاف کردم و بلند گفتم:

_ یکی پیام داد.

امیر سر چرخاند و نگاهم کرد.

_ تبلیغاتی، ولش کن.

با حرص چشمانم را باریک کردم. هر لحظه ممکن بود زینب سر برسد. نمی‌خواستم محمد، او را ببیند. تا همینجا هم ذهنش درگیر بود. اگر یک درصد هم این ماجرا به خوشی تمام نمی‌شد، نمی‌خواستم محمد درگیر تر شود. از همین حالا بهتر بود این فاصله حفظ شود.

شماره امیر را گرفتم و موبایلم را زیر میز بردم. دوباره صدایش زدم و گفتم:

_ یکی داره زنگ میزنه.

امیر سری تکان داد و این بار به این سمت آمد. با لبخند ریزی تماس را قطع کردم و سرم را به دفترم نزدیک کردم. امیر کنار میز ایستاد و موبایلش را در دست گرفت.

گوشه پیشانی ام را خاراندم و زیر چشمی نگاهش کردم. چند لحظه ای به صفحه موبایلش خیره شد و بعد گفت:

_ محمد، من می‌خوام برم چند تا صفحه زیراکس بگیرم. منو می‌بری؟

محمد نگاه از پنجره گرفت و به امیر نگاه کرد. سری تکان داد و به سمت در رفت. امیر با افسوس سر تکان داد و رو به من آهسته گفت:

_ این پسره از دست رفته. اصلاً یادش رفت بپرسه مگه من خودم موتور ندارم.

آهسته خندیدم و امیر از فروشگاه بیرون زد.

نگاهی به نمونه سوالات حسابداری انداختم. سه تا را با کمک امیر حل کرده بودم، دو تای دیگر باقی مانده بود.

کمی بعد زینب سر رسید. با لبخند جلو آمد و در آغوشم گرفت. چند بار با دست به کمرش کوبیدم و گفتم:

_ خوبه این کنکور هست که تو بیای به من یه سری بزنی.

خندید و با هم به سمت میز انتهای فروشگاه رفتیم و روی صندلی های کنار میز نشستیم.

_ خب چه خبرا؟

شانه بالا انداخت و گفت:

_ هیچی. رفته بودم پانسیون ثبت نام کنم.

ابروهایم را بالا دادم.

_ بعد اخیانا یهویی یادت افتاد دلت برام تنگ شده که اومدی اینجا؟

خندید و روسری یاسی رنگش را کمی جلو کشید.

_ نه، اون روز که با هم رفته بودیم بیرون، کیف پولم گم شد.

لبخندش کم رنگ تر شد و با افسوس سر تکان داد. تا ته جمله اش را رفتم و لبخند بزرگی زدم.

_ جانان می‌گفت تو برداشتی کیف پولمو.

خنده ام صدا دار شد.

_ ببخشید. خیلی وقت بود کرم نریخته بودیم، گفتیم روی توی پیاده کنیم.

او هم آهسته خندید. از این لحاظ چقدر به محمد شباهت داشت. واکنش محمد هم نسبت به آزارهای سجاد و مسعود تقریباً همین شکل بود.

به سمت کوله ام رفتم و کیف پول را برداشتم. جلو رفتم و کیف پول را به سمتش گرفتم. آن را گرفت و درحالی که کش چادرش را روی سر تنظیم می‌کرد، گفت:

_ چه خبرا؟

روی صندلی نشستم و شانه بالا دادم.

_ هیچی.

کف دستانش را به حالت تشکر به هم چسباند و گفت:

_ ممنون بابت این توضیح مفصل.

هر دو خندیدیم. چند دقیقه ای را حرف زدیم. فرصت مناسبی بود. کمی حرفم را در دهان چرخاندم و در نهایت گفتم:

_ زینب؟ به نظرت سن مناسب ازواج چه سنیه؟

چشمانش را گرد کرد و با هیجان تقریباً جیغ زد:

_ امیر ازت خواستگاری کرده؟

گوشه لبم کج شد و سر تکان دادم. چانه بالا دادم و گفتم:

_ تو جواب منو بده فعلاً.

آرنجش را به لبه میز تکیه داد و متفکر دستی به چانه کشید. با زبان لبش را تر کرد و در نهایت گفت:

_ بستگی داره. شرایط آدمای با هم فرق داره. یکی توی هجده سالگی به بلوغ عاطفی و شخصیتی رسیده و می‌تونه وارد یه زندگی بشه، یکی ممکنه توی بیست و پنج سالگی به این بلوغ برسه، یکی هم توی سی سالگی.

هوم کشیده ای گفتم. سعی داشتیم مسیر گفت و گو را به سمتی که می‌خواستیم، هدایت کنم.

_ توی فامیلتون کسی رو دارید که زود ازدواج کرده باشه؟

مردمک هایش را به سمت بالا داد و پس از چند لحظه گفت:

_ آره، پسرداییم بیست و یک سالشه، با یه دختر هم‌سن من عقد کرده. یکی دیگه از فامیلای دورمون هم دختره هجده سالشه، الان نامزد داره. قراره بعد کنکورش عقد کنند.

کمی خودم را جلو کشیدم و با کنجکاوی گفتم:

_ خب؟ نظر خودت چیه؟ به نظرت کار درستی می‌کنند؟

لبش را زیر دندان کشید و رها کرد. شانه بالا انداخت و گفت:

_ گفتم که. بستگی به خود طرف و این که آدم مقابلش چطور آدمیه داره.

و بعد ابرو بالا انداخت و با لبخند گفت:

_ مشکوک شدی طنین. نکنه جدی قراره امیر بیاد خواستگاریت؟

وارد فاز بعدی از نقشه ام شدم. سوالمش را بی جواب گذاشتم و به جایش گفتم:

_ راستش فکر نمی‌کنم کار درستی باشه.

ذوقش کور شد و گوشه لب هایش به سمت پایین کشیده شدند. سر کج کرد و متعجب گفت:

– یعنی چی؟

کمی مکث کردم تا جملاتم را پشت سر هم بچینم. سعی کردم شرایط محمد را در قالب زندگی امیر بیان کنم.

– ببین... تو خودتو بذار جای من. یه پسری قراره بیاد خواستگاریت. نه بابای پولدار داره، نه خودش میلیاردره. از دار دنیا فقط یه موتور داره... یه دانشجوی شاغله که با کلی زحمت بازم حقوقش زیادم اوکی نیست.

نگاهی به چهره متفکر و دقیقش انداختم و تیری در تاریکی پرتاب کردم

– حالا تو فکر کن این آدم با همه خصوصیات و اخلاقیات مثبتش تو رو دوست داره و میاد خواستگاریت. به نظرت خانوادت همچین کسی رو قبول می‌کنند؟

سکوتش کمی طولانی شد. گویا ضربه را درست وارد کرده بودم. با انگشت مشغول بازی با گوشه چادرش شد و به میز چشم دوخت.

– آخه خب... نمی‌دونم. برای هر خانواده ای اطمینان از رفاه دخترشون مهمه.

این دقیقاً همان زاویه بی رحمانه ساطور منطق بود که هر بار محمد را زیر آن قرار می‌دادیم. آهی کشیدم و گفتم:

– اگه پسره تلاش کنه که شرایطش بهتر بشه چی؟ به نظرت خانواده ات می‌تونند به حرفش اعتماد کنند؟ دوباره به فکر فرو رفت. با انگشت روی میز ضرب گرفت و گفت:

– شاید اگه اون پسر بتونه خودشو اثبات کنه و مامان بابام واقعاً بتونند بهش اعتماد کنند که این آدم میتونه با تلاش یه زندگی خوب برای دخترشون بسازه، آره... به هر حال همه آدما از اول همه چیز تموم نیستند. اگه اینطوری باشه که تو باید صبر کنی امیر بیست سال دیگه بیاد خواستگاریت تا بتونه خونه و ماشین و همه چیز داشته باشه.

باریکه ای از امید در دلم روشن شد. زینب راست می گفت. شاید اگر محمد می توانست خودش و صداقتش را اثبات کند، این راه برایش هموار تر می شد.

لحظه ای تصمیم گرفتم تمام ماجرا را برایش بگویم؛ اما در لحظه آخر دست کشیدم. هنوز زود بود. بحث را عوض کردم. برای اولین بار کافی بود. از جا بلند شدم تا چای بیاورم که زینب گفت:

_ نه، نمی خواد... من باید برم.

چادرش که روی شانه افتاده بود را سر کرد و کیف دستی کوچکش را از روی میز برداشت. من هم از جا بلند شدم و با لبخند گفتم:

_ بیشتر از ما سراغ بگیر. اصلاً بیا دانشگاهمون آن تراکا با هم باشیم.

زینب متعجب نگاهم کرد و گفت:

_ وا... من که کارت دانشجویی ندارم.

لبخند خبیثی زدم.

_ بابا کاری نداره که! میای پشت نرده های دانشگاه، منم میام اون طرف نرده ها از لای نرده ها کارتمو میدم بهت. حراست کارت ها رو دقیق چک نمیکنه. از همون دور بهشون نشون بدی، راهت میدن. چشمانش گرد شد و دهانش نیمه باز ماند.

_ چقدر جالب!

از صدای باز شدن در هر دو چرخیدیم و با دیدن مانی تازه یادم افتاد که امروز آخر هفته است. چقدر روزها زود می گذشتند!

از آخرین باری که دیده بودمش، دو هفته ای می گذشت. سری برای هر دو نفرمان تکان داد و پالتوی کوتاه کرم رنگش را از تن در آورد.

زینب را تا جلوی در همراهی کردم و بعد وارد فروشگاه شدم. با هر دو دست مقنعه ام را مرتب کردم و به سمت مانی چرخیدم. دست به جیب بالای سر میزم ایستاد و زاویه سرش رو به پایین بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم. به کلاسورم خیره بود.

جلوتر رفتم و متوجه حضورم شد. سر بلند کرد و درحالی که آستین های تیشرت مشکی رنگش را تا روی ساعد بالا می زد، گفت:

– بازم سؤال ریاضی؟

گلویم را صاف کردم و جلوتر رفتم. مقابلش ایستادم و کلاسورم را به سمت خودم کشیدم.

– سؤال حسابداریه. رشته من کلا ریاضیات و مسئله زیاد داره.

به نشانه تفهیم سری تکان داد. کمی به جلو خم شد و گفت:

– فکر کنم اصول حسابداری و حسابداری صنعتی هم دارید، نه؟

سری تکان دادم و کلاسورم را بستم. یکی از ابروهایش را بالا داد و سر کج کرد.

– من اول مدیریت صنعتی می خوندم. بعد از دو ترم انصراف دادم، رفتم مهندسی صنایع. البته درحال حاضر هیچکدومش به دردم نمی خوره.

شانه بالا داد و روی صندلی نشست.

– در کل رشته های مدیریتی اکثراً دروس مشترک دارن. حسابداری و ریاضیات بین بیشترشون مشترکه.

لبخند کجی زد و سر تکان داد.

– خلاصه که درکت می کنم. حسابداری واقعاً چیز مزخرفیه.

اجباراً لبخندی زدم و سر تکان دادم. کلاسورم را از روی میز برداشتم و چرخیدم که بروم؛ اما دوباره مرا مخاطب قرار داد

_ راستی... یادمه یه بار گفتم یه رمان دیگه هم داری ویراستاری می کنی. چقدر زمان میبره تا بتونی تحویلش بدی؟

سوالش غیر منتظره بود. در تمام این سال ها هیچکس به اندازه او پیگیر من و آرزوهایم نبود.

یکی از پاهایم را پشت دیگری بردم و دستی به کناره صورتم کشیدم. برآمدگی جوش های ریز و زیر پوستی مثل همیشه روی اعصابم بودند.

_ معلوم نیست، ولی آخرشه.

سری تکان داد و یکی از دست هایش را داخل جیب شلوار کتان مشکی رنگش فرو برد.

_ تا اردیبهشت تموم میشه؟ چون ما از اواخر اردیبهشت لیست بررسی رو می بندیم و دوباره از تابستون پذیرش می کنیم.

دستم را از کنار صورتم تا روی چانه ام کشیدم و متفکرانه به موزاییک های کف خیره شدم. زندگی من هیچوقت برنامه دقیقی نداشت. ممکن بود یک ماه بی وقفه بنویسم و دو ماه حتی یک کلمه هم ننویسم.

رمانی که درحال ویراستاری اش بودم، تقریباً به انتهایش رسیده بود. سیزده روز تعطیلات می توانستم تمامش کنم. گلویم را صاف کردم و آهسته گفتم:

_ احتمالاً تموم میشه.

سری تکان داد و لبخند زد.

_ اصلاً نگران بعدش نباش. خیلی ها هستند که دو برابر تو سن دارند ولی توی بررسی های اولیه خودمون رد میشن. هیچوقت خودتو دست کم نگیر.

مانی مشرقی ذهن خوانی هم بلد بود و من خبر نداشتم؟ او تمام نگرانی من را در همین دو جمله توصیف کرده بود. نگرانی من از بعد بود. از این که اگر رمانم چاپ شود و مورد استقبال قرار نگیرد، چه کنم؟

آهسته تشکر کردم و به عقب چرخیدم اما دوباره صدایم زد. در سکوت نگاهش کردم. نگاهش را به چشمانم
گره زد و گوشه لبش به سمت بالا کج شد.

_ سعی کن کمتر توصیف کنی. بعضی جاها توی توصیف زیاده روی کردی. البته تعلیق داستان و اون پایان
معقول و منطقی روی این عیب سرپوش گذاشته.

چشمانم را باریک کردم و میبهوت و مردد گفتم:

_ شما رمان من رو خونیدید؟

لبخندش پر رنگ تر شد و با آرامش پلک زد. حیرتم بیش از پیش شد. من فکر می‌کردم فقط چند قسمتی را
از نظر گذرانده. چند بار پلک زدم و کامل به سمتش چرخیدم. سر کج کردم و آهسته تر از پیش گفتم:

_ شما رمان همه نویسندگان رو می‌خونید؟

در آن لحظه این جمله فقط از سر تعجب و کنجکاوی بر زبانم جاری شد؛ اما مانی منظورم را طور دیگری
دریافت کرد. حالت چهره اش مات و خنثی شد و سرد و جدی گفت:

_ برام جالبه که تا این حد به هم شباهت دارید. در این راستا تلاشی کردی؟

چند لحظه اول متوجه منظورش نشدم و گیج نگاهش کردم. هنوز هم همانطور نگاهم می‌کرد. سری تکان
دادم و گفتم:

_ متوجه نشدم.

شانه بالا داد و نگاه از من گرفت.

_ مهم نیست.

آب دهانم را فرو دادم و دقیقاً همان لحظه جرقه ای در ذهنم زده شد. من ناخواسته سؤالی را مشابه با ادبیات
امیر در مقابل مانی بر زبان آورده بودم. هر چه بیشتر می‌گذشت، تازه متوجه می‌شدم که این ارتباط خراب تر
از این حرف هاست. قبل تر مانی بیشتر سعی می‌کرد خودش را نسبت به این مسئله بی تفاوت نشان دهد؛

اما حالا فهمیده بودم که واکنش های مانی تا حدودی شبیه به واکنش های امیر در رابطه با مانی است. هیچ کدام با دیگری کنار نمی آمدند.

در عجب بودم از این دو نفر. هر دو می گفتند مشکلی با هم ندارند... پس این رفتارها چه معنایی داشت؟ هنوز هم سردرگم و کلافه همان وسط ایستاده بودم. بدون آن که نگاهم کند، با همان لحن یخ زده و متفاوت با چند لحظه پیش گفت:

_ و در مورد سوالت... نه، من نوشته های همه مؤلف ها رو نمی خونم. بعضی افراد استثنا اند.

و من جزء آن استثناها بودم...

این همه حمایت و توجه مرا گیج کرده بود. هر بار فکر می کردم او را شناخته ام، بعد دیگری از خودش را نمایان می کرد و من دوباره میان ابهامات تمام نشدنی گیر می افتادم.

شناخت او، درست همانند حل کردن مسائل جبر بود. همان هایی که بعد از سال ها هنوز هم از حل کردنشان بیزار بودم.

به گمانم باید او را می شناختم. این همه تناقض در رفتارش کلافه کننده شده بود.

* * * * *

از شدت هیجان پارچه مانتو ام را میان مشت فشردم و از جا برخاستم. بخواهم راستش را بگویم، نفسم از شدت هیجان هنوز هم در سینه گیر کرده بود. نگاهم میخ چرخش های بی امان موتور درون گوی بود.

در تلاش بودم تا جلوی پسری که کنار اتاقک کنترل ایستاده بود و برخلاف من، با چهره ای عادی به صحنه پیش رویش خیره شده بود، جیغ نزدم.

پسر نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و وارد اتاقک شد. انگشتانم را در هم پیچیدم که صدای تق نقشان در آمد. آنقدر سرعتش زیاد شده بود که از دیدن حرکتش تهوع گرفته بودم. چند بار پلک زدم و دوباره سر جایم نشستم. این بار به نسبت بار اول به خود مسلط تر بودم. حداقلش این بود که می توانستم جلوی خودم را بگیرم تا جیغ نزدم.

سرعتش رفته رفته کمتر شد. انگار می‌خواست از گوی خارج شود. کاپشنش را روی پاهایم گذاشتم و زانوهایم را به هم چسباندم. از صدای خش خش کفش بر روی قسمت خاکی محوطه سر چرخاندم و با دیدن محمد ابروهایم را بالا دادم. نزدیک دو هفته می‌شد که ندیده بودمش.

هنوز مرا ندیده بود. با چهره ای عبوس و اخم آلود جلوتر رفت و دست به جیب به امیر که هنوز داخل گوی بود، نگاه کرد. متعجب سر تکان دادم و نگاهم را دوباره به سمت امیر کشاندم. داخل گوی ایستاده بود. منتظر بودم که از گوی خارج شود؛ اما همان لحظه موتورسوار دیگری وارد گوی شد.

گیج و مبهوت چند بار پلک زدم. این دیگر چه مدلش بود؟ می‌خواستند با هم در یک گوی حرکت کنند؟ این عین دیوانگی بود!

در همین فکرها بودم که دقیقاً افکارم مقابل چشمم مجسم شدند و هر دو داخل گوی شروع به حرکت کردند. موهای تنم سیخ و مردمک های شوک زده ام گشاد شدند. دوباره بی اختیار از جا پریدم و دو گام به جلو برداشتم. این دیوانگی نبود. چیزی و رای دیوانگی و جنون بود. چگونه این قدر سریع از کنار هم عبور می‌کردند و با یکدیگر برخورد نداشتند؟

فکرش هم وحشتناک بود. قطعاً اگر تصادفی رخ می‌داد، هیچکدام جان سالم به در نمی‌بردند.

محمد متوجه حضورم شد و نیم چرخشی به سمتم زد. اخم هایش کمی باز شدند و سلام کرد. چشمم هنوز هم به حرکت منظم موتورها بود. حتی نمی‌دانستم جوابش را دادم یا نه.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و تمام هیجانم را با میچاله کردن کاپشن امیر در آغوشم تخلیه کردم. نفس هایم تند شده بود و عرق کرده بودم. محمد نیم نگاهی به من انداخت و گویا التهاجم بیش از حد در چهره ام نمایان بود که گفت:

_ نگران نباشید. یه عمره کارشون همینه. اتفاقی نیفته.

انگشتم را به سمت گوی گرفتم و خیره به امیر گفتم:

_ چه طوری به هم نمی‌خورند؟

آهسته خندید و برای کم کردن اضطرابم به شوخی گفت:

_ شما دوست داری به هم بخورند؟

چشم هایم را گرد کردم و کمی دستپاچه شدم. با کمی خجالت این پا و آن پا شدم و من من کردم

_ نه... نه. فقط خیلی ترسناکه.

دستی از دستانش را از جیب شلوارش بیرون آورد و همانطور که پشت گردنش را ماساژ می داد، خیره به رو به رو گفت:

_ آره، قبول دارم. اون اوایل منم خیلی می ترسیدم. مخصوصا که با وجود پر خطر بودن این کار بهش بیمه ای تعلق نمی گیره. مسئول اینجا هیچکدوم از این بچه ها رو بیمه نکرده.

چشمانم تا آخرین حد خود گشاد شدند. محمد شوخی می کرد، نه؟ بیمه نشده بود؟ او جانم را کف دستش می گذاشت و وارد این گوی می شد... نمی توانستم باور کنم. یعنی چه که او بیمه نداشت؟

افکارم را بلند به زبان آوردم و محمد با اندوه نیم نگاهی به من انداخت. افسوس وار سری به طرفین تکان داد و آهی کشید.

_ صد بار بهش گفتم بیا از این کار بیرون. مگه دیوونه ای که وقتی طرف بیمه ات نمی کنه بمونی اینجا، ولی کو گوش شنوا؟ میگه پولشو از دست نمی دم. یکی نیست بگه بشر وقتی افتادی مردی، پول دیگه به چه دردت می خوره.

انگار خودش هم حس کرد که جمله آخرش کمی تند بوده که با کمی مکث، بی خیال ادامه جمله اش شد و تنها با چهره ای مچاله و ناراحت به امیر چشم دوخت.

من هم نگاهم را به سمت او چرخاندم. این بار اضطرابم بیش از پیش شده بود. کاش می توانستم راضی اش کنم که بی خیال این کار شود. این همه خطر بالاخره یک جایی زهر خودش را می ریخت. تصورم هم مرا به مرز دیوانگی می کشاند. حالا هر چه قدر هم که بقیه به من اطمینان می دادند که امیر کارش را بلد است و در حرفه خود مهارت دارد، باز هم نمی توانستم خونسرد باشم.

پسری که مسئول باز و بسته کردن گوی بود، از داخل کابین بیرون آمد و با حرص بلند داد زد:

_ امیر خودتو به کشتن دادی. بیا بیرون دیگه.

همانطور که کاپشن امیر را به سینه چسبانده بودم، خودم را در آغوش گرفتم و محمد خیره به حرکت شتابدار موتورهای آهسته زمزمه کرد:

_ هر وقت عصبیه، اینجوری خودشو تخلیه می کنه.

جمله اش طوری بود که انگار داشت با خودش حرف می زد؛ اما من زمزمه اش را شنیدم و سرم را چرخاندم و به نیم رخ جدی و کلافه اش نگاهش کردم.

پس درست حدس زده بودم. امیر امروز از چیزی رنج می برد و به طور اغراق آمیزی نمی خواست که من متوجه به هم ریختگی اش بشوم.

چند بار لب هایم را به هم زدم تا دلیلش را از محمد بپرسم؛ اما درنهایت بی خیالش شدم و نگاهم را به امیر دوختم. حرکت موتورهای به قدری سریع بود که نمی توانستم تشخیص دهم کدامشان امیر است.

محمد چند قدم جلوتر رفت. از روی زده های جدا کننده تماشاچیان با محوطه اجرا پرید و به سمت پسر رفت. چند جمله ای میانشان رد و بدل شد و من با نگرانی نگاهم را به آن دو دوختم. بدون شک داشتند در مورد امیر حرف می زدند.

چند قدم جلوتر رفتم و پشت زده ها ایستادم. در فاصله نزدیک هیبت گوی عظیم الجثه به اندازه کافی ترسناک بود، حرکت دیوانه وار موتورهای درونش که جای خود داشت.

آب دهانم را به سختی فرو دادم. امیر از چه چیزی عصبی بود که می خواست با این شیوه عصبانیتش را تقلیل دهد؟

رفته رفته سرعتشان کمتر شد. پسر به سمت کابین رفت و محمد دست به جیب چند قدم عقب تر رفت. موتورهای متوقف شدند. نفسم را بیرون دادم و در گوی به آرامی باز شد.

خیره به امیر که با موتور از گوی بیرون آمد، با دندان به جان پوست لبم افتادم. عادت مزخرفی بود که مامان هیچوقت نتوانسته بود آن را از سرم بیندازد.

امیر موتور را کنار گوی پارک کرد. کلاه را از سرش برداشت و هر دو دستش را میان موهای خیس از عرقش فرو برد. جلوتر رفتم و پشت نرده ها ایستادم. گوشه پوست لبم را میان دندان گرفتم و کشیدم. سوزش خفیفش باعث شد چهره ام در هم فرو برود.

موتورسوار دیگر هم کنار امیر متوقف شد. کلاهش را برداشت و با کلافگی گفت:

_ حاجی به خودت رحم نمی کنی، به من رحم کن.

امیر تنها سری تکان داد و جک موتورش را زد. کلاهش را روی موتورش گذاشت و به سمتم چرخید. لب هایم را روی هم فشردم و لبه های نرده های حفاظ را میان انگشتانم فشار دادم. خواست به سمتم بیاید که نگاهش به محمد افتاد.

به طور واضحی عضلات صورتش منقبض شدند و مات و خنثی به محمد خیره شد. محمد جلوتر رفت و امیر دوباره سرش را چرخاند و به سمتم حرکت کرد. محمد با یک گام بلند خودش را به امیر رساند. درحالی که هر دو به سمتم می آمدند، با یکدیگر حرف می زدند. البته در واقع محمد حرف می زد و امیر با همان چهره جدی و خنثی شنونده بود.

طرف دیگر نرده ها ایستادند. امیر دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهش را به من دوخت. گوشه لبش کج شد و گفت:

_ خسته که نشدی؟

چانه بالا دادم و مردد به محمد نگاه کردم. امیر رسماً داشت نادیده اش می گرفت. از یکدیگر دلخور بودند؟

امیر سری تکان داد و نیم نگاهی به محمد انداخت.

_ خب اگه دیگه کاری نداری، فعلاً خدافظ.

و بعد چرخید و مقابل نگاه مبهوت من و محمد به سمت اتاقک رفت. دهان باز کردم تا سؤالی که مثل خوره مغزم را می جوید را بپرسم؛ اما دوباره بیخیالش شدم. کمی این پا و آن پا شدم. نه، نمی توانستم سکوت کنم. گلویم را صاف کردم و نگاهم را از اتاقک به سمت محمد کشاندم.

_ همیشه بگید از چی عصبانیه؟

نگاهش را به سمتم سوق داد. سری تکان و داد و گفت:

_ نمی دونم.

به قدری واضح مرا از سر خود باز کرد که خودش هم متوجه شد و با مکئی کوتاه جمله اش را اصلاح کرد
_ چیز مهمی نیست. مربوط به دانشگاهه.

مقنعه ام را جلوتر کشیدم و ناراضی و کلافه از جملات نصف و نیمه اش سری تکان دادم و از او رو برگرداندم. چند لحظه بعد امیر با لباس های خودش از اتاقک خارج شد.
همانطور که یقه پیراهنش را مرتب می کرد، جلو آمد و رو به محمد گفت:

_ کار دیگه ای نداری؟

محمد با افسوس سری تکان داد و بدون توجه به حضور من، این بار دلخوری اش را نشان داد.
_ چی کارت کنم؟ لجبازی دیگه.

تغییری در چهره امیر ایجاد نشد. نفس عمیقی کشید و برای اولین بار در مقابل من لحنش تند شد.
_ محمد زبون منو می فهمی؟ دارم فارسی حرف می زنم.

محمد اخم کرد. گامی به عقب برداشتم. میان بحثشان احساس اضافه بودن داشتم و این آزارم می داد. محمد دستش را روی شانه امیر گذاشت و با دست چند ضربه آرام به شانه امیر زد.

_ باشه داداش. طبق معمول در دهن منو ببند. می خوام ببینم با سجاد چی کار می کنی.

امیر چشمانش را گرد کرد و متحیر و عصبی گفت:

_ تو به سجاد گفتی؟

محمد جوابش را نداد و رو به من کرد و گفت:

_ فعلاً خدافظا.

و بعد با تک خنده ای درحالی که عقب عقب می‌رفت، گفت:

_ برات آرزوی صبر عاجل دارم.

امیر دندان هایش را روی هم فشار داد و گامی به سمت محمد برداشت؛ اما بی‌خیالش شد و با نفس عمیقی دستانش را میان موهایش برد و آن‌ها را از ریشه کشید.

با یک گام بلند از روی حفاظ‌ها رد شد و از کنارم عبور کرد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و به صندلی تکیه زد. چند لحظه ای در سکوت نگاهش کردم و مردد جلو رفتم و مقابلش ایستادم. نگاهش را از نقطه نامعلومی که به آن خیره بود، بالا کشیدم و کلافه و ناراحت خیره ام شد. جلوتر رفتم و روی صندلی کناری اش نشستم. کامل به سمتش چرخیدم و به نیم رخش خیره شدم.

با این که متوجه نگاهم شده بود؛ اما برخلاف همیشه، به سمتم نچرخید. چشمانش را بست و خودش را جلوتر کشید. زانوهایش را از هم فاصله داد و مشتش را روی پیشانی اش گذاشت.

دهانم را باز و بسته کردم. نمی‌دانستم چگونه حرف زدن را آغاز کنم. سکوت امیر همیشه مرا فلج می‌کرد؛ چون به سختی می‌توانستم او را از پوسته سخت سکوت عمیقش خارج کنم.

_ کاپشتتو بیوش... عرق کردی.

بدون حرف دستش را دراز کرد. کاپشن را به دستش دادم. آن را گرفت و روی صندلی کناری اش انداخت.

بغضم گرفت، بدون هیچ دلیل موجهی. من با لبخندهایش خو گرفته بودم. تحمل این ظاهر سرد و سنگی برایم بی‌نهایت زجرآور بود.

_ امیر... میشه حرف بزنی؟

این بار چشمانش را باز کرد. انگار که ارتعاش صدایم توجهش را جلب کرده بود. دستش را از روی پیشانی اش برداشت و سرش را به سمتم چرخاند.

_ چی بگم؟

پلکی زدم و کمی خودم را به جلو کشیدم.

_ هر چی که دوست داری. فقط حرف بزن.

آهی کشید و پیشانی اش را بالا داد. دوباره به رو به رو خیره شد.

_ ببخش ولی واقعاً حرفی ندارم که بزنم.

گوشه آستین بلوزش را گرفتم و کمی کشیدم.

_ میشه نگاهم کنی؟

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. تمام آنچه که درونم می جوشید را صادقانه بر زبان آوردم. من از حقیقت فرار نمی کردم. حقیقت همین بود. من جهانی که او در آن لبخند نمی زد را مفت می فروختم.

_ من... من چی کار کنم تا حالت بهتر بشه؟

به آرامی پلک زد و از من رو برگرداند. نگاهش را به آسمان دوخت و لب زد:

_ خوب میشه... من بدم چه طور خوب بشم.

دستم را عقب کشیدم و دلخور و محزون زمزمه کردم:

_ حداقل کاری که می تونستم برات بکنم، گوش دادن به حرفات بود؛ ولی تو حتی این رو هم از من دریغ می کنی.

چیزی نگفت. اوضاعش وخیم تر از این حرف ها بود که حتی متوجه دلخوری ام نشد. نگرانش بودم. جانان می گفت این خصیصه مشترک اکثر مردان است که در هنگام مشکلات می خواهند تنها باشند و آن را در تنهایشان هضم کنند. امیر اما تمایلی به تنهایی نداشت؛ ولی با سکوت های طولانی اش مرا از خود می راند. از جا بلند شد و به کاپشنش چنگ زد.

_ بیا بریم برات آژانس بگیرم.

مردمک هایم گشاد شدند و با تحیر خیره اش شدم. فقط توانستم اسمش را هجی کنم

_ ... امیر!

کلافه نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و با کف دست پیشانی اش را ماساژ داد.

_ من امروز، روز خوبی نداشتم. از صبحش با محمد درگیر بودم. پس آگه...

از جا برخاستم و مقابلش ایستادم، به میان حرفش پریدم و جدی و مصمم گفتم:

_ من با تو اینجا اومدم، با تو هم از اینجا میرم.

حتی حوصله و توان اصرار کردن هم نداشت. سری تکان داد و گامی به عقب برداشت. می دانستم حالش خوب نیست؛ اما باز هم برای اولین بار به خاطر فاصله گرفتنش دلم گرفت. احساس مودی اضافی بودن در وجودم رسوخ کرد.

خشم خودی نشان داد و مغزم به یاری غرور جریحه دار شده ام شتافت. بدون آن که دیگر حرفی بزنم، چرخیدم تا به سمت خروجی بروم. با کمی مکث صدای گام هایش را پشت سرم شنیدم و صدایم زد.

_ کجا میری؟

ایستادم؛ اما به سمتش برنگشتم.

_ مگه نمی خواستی منو بفرستی برم؟ خب خودم دارم کارتو راحت می کنم.

و بعد پاهایم حرکت را از سر گرفتند؛ اما کوله ام را از پشت گرفت. شانه ام به عقب کشیده شد و با سینه اش مماس شد. دلخور و ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

_ من درک می‌کنم که آدما گاهی به تنهایی نیاز دارند. اگه تنهایی کمکت می‌کنه، پس منم می‌رم؛ چون شبیه یه موجود اضاف...

طرف دیگر کوله ام را گرفت و مرا کامل به سمت خود چرخاند. مابقی جمله ام در دهانم ماند. صدایش این بار گیج و مبهوت بود، طوری که در آن لحظه متوجه شدم که از شدت ناراحتی حتی درکی از گفته های خودش هم ندارد

_ واقعاً من اینطور رفتار کردم؟

نگاهش نکردم. کمی به سمتم خم شد و با هر دو دست شانه ام را گرفت و مرا به خود نزدیک تر کرد. نفس هایش به صورت سرما زده ام حرارت می‌بخشید. جزء معدود دفعاتی بود که این همه نزدیکی را تجربه می‌کردم. قلبم به تپیدنش سرعت بخشید و عضلاتم به طور خود جوش منقبض شدند.

_ بینمت طنین.

نگاهش نکردم. حساس شده بودم. من طاقت نداشتم که او بخواهد مرا از خود براند.

گامی به عقب برداشتم و آهسته گفتم:

_ ولم کن. می‌خوام برم.

گام پس رفته ام را جبران کرد و قدمی به جلو برداشت. تا جایی که می‌توانست خم شد و صورت به صورتم گفت:

_ قهر کردن بهت نمیاد.

سر بلند کردم و نگاهش کردم. دلخوری ام به لحنم سرایت کرد و گفتم:

_ امیر، من نمی‌خوام با بودنم اذیتت کنم. اگه الان احساس می‌کنی نیاز به تنهایی داری، خب من می‌رم.

گوشه آستیش را گرفتم و دستش را از شانه ام جدا کردم. خواستم به عقب بچرخم که صدایم زد

_ فرفری خانمم؟

دروغ چرا؟ به خود لرزیدم. شاید هم منشا لرزش از قلبم بود. مگر می‌شد این گونه با نهایت عاطفه و احساسش مرا مخاطب قرار دهد و من پاسخش را ندهم؟

اصلاً همه این‌ها به کنار... با آن ضمیر مالکیت دوست داشتنی انتهای جمله اش چه می‌کردم؟ من آدم نادیده گرفتن این لحن و جمله نبودم.

سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. از این فاصله چشمانش تیره و خمار تر از همیشه به نظر می‌رسیدند. نگاهش در چهره ام چرخید و چرخید و دوباره نگاهش را میخ چشمانم کرد. سر کج کرد و لب زد:

_ گفتمش سیر بینم مگر از دل برود/ و آنچنان پای گرفته‌ست که مشکل برود

لبخند کم رنگی زد و لبه مقنعه ام را گرفت و آن را کمی جلو کشید. لبه اش را مرتب کرد و در همان حال گفت:

_ معذرت می‌خوام.

من آدمی نبودم که در آن واحد دلخوری ام را فراموش کنم. حتی گاهی کمی هم کینه ای به نظر می‌رسیدم؛ اما حضور او تمام ابعاد شخصیتی مرا درهم می‌پیچید و فرد دیگری به جای من قرار می‌گرفت. نگاه از او دزدیدم و به زمین زیر پاهایمان خیره شدم.

_ من... من فقط می‌خوام حالت خوب باشه. یه نگاه به خودت کردی؟ اینجور پیش بری، مریض میشی.

سکوتش به قدری طولانی شد که لحظه ای به گفته خود شک کردم. یک بار دیگر آن را در ذهنم مرور کردم و با تردید نگاهم را به چشمانش دوختم. برخلاف دقایق قبل، حالا نگاه گرم و دوست داشتنی اش را به من بخشید. لبخند محوی زد و زمزمه وار گفت:

_ کاش همه این سال‌ها یکی مثل تو حواسش بهم بود. شاید اینطوری زندگیم آسون تر می‌گذشت.

این همه غم در نگاهش مرا می‌کشت. انگار قلبم می‌خواست منفجر شود. دوباره بغضم گرفت. دست‌هایم بی‌اراده پایین پیراهنش را چنگ زدند.

_ من اون موقع نبودم تا بتونم حال بدت رو خوب کنم؛ ولی حالا هستم. فقط بگو چی کار کنم برات. لبخندش از جنس نگاهش بود. دستش بالا آمد و نزدیکی گونه‌ام متوقف شد. خیره به مردمک‌های لرزانم دستش را در هوا مشت کرد و آهسته گفت:

_ تو فقط باش.

قلبم تمام قدرت خودداری‌اش را از دست داد و خودش را محکم و دیوانه وار به قفسه سینه‌ام کوبید. آب دهانم را فرو دادم و به واسطه‌اش کمی برای خود نفس خریدم. نفس بریده، با قلبی که دست و دلش بیش از همیشه لرزیده بود، بدون اندکی تردید لب‌زد:

_ هستم.

این بار لبخندش حقیقی بود. من هم لبخندی روی لب‌هایم نشاندم. قدمی از من فاصله گرفت و به آرامی سمت نرده‌ها رفت.

_ عباس!

همان پسری که بار قبل هم دیده بودمش، از کابین بیرون آمد. سرش را به معنای چه شده تکان داد و امیر گفت:

_ موتورمو می‌ذارم اینجا. مثل اون دفعه موتور رو برنداری بری توی خیابون دور دور کنی.

عباس خندید و بلند گفت:

_ امیر خیلی گدایی. حالا یه بار من یواشکی با موتورت جیم‌زدم، هر دفعه منو می‌بینی، اینو میگی.

امیر شانه بالا انداخت و درحالی که به عقب می‌چرخید، با بی‌خیالی گفت:

_ خش روش بیفته، خط روت می‌ندازم.

ریز خندیدم و امیر خم شد و از روی صندلی کاپشنش را برداشت.

درحالی که آن را تن می‌کرد، گفت:

_ فشارت که نیفتاده؟

تازه به یاد اجرای دیوانه وارث افتادم. چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

_ وای امیر! تو آخرش منو سخته میدی. آخه این چه مدلش بود؟ اگه به هم می‌خوردید چی؟

یقه کاپشنش را درست کرد و با لبخند از گوشه چشم خیره ام شد.

_ این که چیزی نبود. رکوردش تا الان هفت تا موتور توی گوی بوده. یه روزی رکوردش رو می‌شکنم.

چشمانم گرد تر از پیش شد و حیرت زده تقریباً گیج زدم:

_ هفت تا؟!!

با خنده ای نیم بند سر چرخاند و نگاهم کرد.

_ اوهوم.

چند بار پلک زدم و گیج و مبهوت گفتم:

_ آخه چه طوری؟ چه طوری ممکنه به هم دیگه نخورید؟

سری تکان داد و با ته مانده خنده اش گفت:

_ به سختی.

سرم را پایین انداختم و آهسته لب زدم:

_ کاش بی‌خیال این کار می‌شدی. خیلی خطرناکه.

صدایم در حد یک زمزمه بود؛ اما با این حال جمله ام را شنیدم. دم عمیقی گرفت و بند کوله ام که تقریباً روی زمین کشیده می‌شد را از دستم گرفت و آن را روی شانه اش انداخت.

_ قرار نیست که همه چیز طبق خواست ما پیش بره.

سر چرخاندم و نگاهش کردم. گوشه لبم را به دندان گرفتم و خیره به نیم رخ درهمش گفتم:

_ ولی دنیا هنوزم قشنگه.

حالت غم زده و گرفته چهره اش باعث می‌شد چیزی در وجودم به هم بیچد. پوزخندی زد و مات و بی حس به چشمانم زل زد.

_ نه.

از حرکت ایستادم و با صدایی گرفته و مرتعش صدایش زدم. سرش را چرخاند و از سرشانه نگاهم کرد.

_ اینجور که میگی می‌ترسم. دنیایی که تو نتونی تحملش کنی، منو می‌ترسونه.

نگاه از من گرفت و روی لبه جدول نشست. نگاهش را به آسفالت دوخت و شانه هایش فرو افتادند. مشوش و نگران کنارش روی جدول کنار خیابان نشستم. چند لحظه ای در سکوت سپری شد.

به چهره سرد و بی احساسش نگاه کردم. به قدری سکوتمان طولانی شد که از حرف زدنش نا امید شدم. آهی کشیدم و زانوهایم را در بر گرفتم. چانه ام را روی زانو گذاشتم و به رو به رو خیره شدم.

احساس بیهودگی داشتم. من حتی نمی‌توانستم از اندوهش بکاهم.

و من آن روز چیزی را که در این مدت فراموش کرده بودم را به خود متذکر شدم. این که انسان ها تک بعدی نیستند و کلیشه ای که فیلم و کتاب ها به خوردمان داده اند، فقط در حد یک داستان کودکانه اند.

عشق و علاقه شاید بتواند مسکن دردها باشد، اما درمانگر نه!

درد همیشه هست. غم هم همینطور. عشق نمی‌تواند موجودیت چیزی که همیشگی است را زیر سؤال ببرد. فقط می‌تواند حضورش را کم رنگ تر کند. کاش می‌توانستم اندوه را از زمین که نه، از چشمانش پاک کنم.

_ استادم میخواد منو بفرسته خارج.

با شنیدن صدای گرفته و خشدارش به سرعت سر بلند کردم. به قدری جمله اش مبهم و دور از ذهن بود که گیج و مردد گفتم:

_ خارج؟

یقه کاپشنش را بالا کشید و به جلو خم شد. مردمک هایش روی نقطه ای ثابت ماند و گفت:

_ میخواد با خرج خودش منو بفرسته آمریکا. میگه چند تا آشنا داره، کارمو راه می‌ندازه.

ذهنم بالاخره منظورش را ادراک کرد. چشمانم گرد شدند و مبهوت گفتم:

_ چی؟!

حرف زدن برایش سخت بود؛ اما به خاطر من بالاخره قفل دهانش را شکسته بود. فکش را منقبض کرد و پلک هایش را بر هم فشرد.

_ محمد از امروز صبح که فهمیده، روانیم کرده از بس رفته رو مخم. برای همین امروز بی خیال کلاسم شدم و از دانشگاه زدم بیرون.

پس دلیل دلخوری محمد و عصبانیت امیر این بود؟

هنوز هم گیج بودم. درست نمی‌توانستم موقعیت را بفهمم. سری تکان دادم و با صدایی که از روی تردید و بهت آهسته شده بود، گفتم:

_ چرا؟

دستانش را میان موهایش برد و نفس عمیقی کشید.

_ میگه پیشنهادش رو قبول کنم.

برای لحظه ای دستی جلو آمد و گلویم را میان انگشتان پر قدرتش فشرد.

مغزم با نهایت بی رحمی تصور رفتن و نبودنش را با میخ به دیوار کوبید تا بینم و قلبم بیچاره وار گوشه ای در خود مچاله شد. فکر این که بخواهد از ایران برود، در لحظه مرا به هم ریخت.

مگر می شد چنین پیشنهادی را رد کند؟ مگر چند بار در عمر یک آدم چنین اقبالی در خانه اش را می زد؟ استادش می خواست خودش شخصا کارهای مهاجرت تحصیلی امیر را پیگیری کند. چند دانشجو چنین شانسی داشتند؟

امیر می توانست با این کار موقعیت خود را ارتقا دهد و رفاه بیشتری را برای خانواده اش به ارمغان بیاورد. اولویت امیر همیشه خانواده اش و آسایششان بود. دلم را خوش می کردم که چه؟ زانوهایم را به هم فشردم و عضلاتم منقبض شدند.

اگر می رفت...

آن وقت من چه می کردم؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم و سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. دست خودم نبود. من در نهایت خودخواهی به این می اندیشیدم که امیر بی خیال چنین موقعیت خوبی شود. خب دلم بود دیگر... نمی توانست طاقت بیاورد.

چوب منطق بی رحمانه به جان قلبم افتاد. بد جور هم زد. آنقدر بد که قلبم گوشه ای پناه گرفت و از شدت دردش چشمانم پر و خالی شدند و گوشه بینی ام تیر کشید.

این منطق خانه خراب کن لعنتی همیشه کارش همین بود. دهانش را باز می کرد و بعد از آن که من را زجر کش می کرد، با حقایق تنهایم می گذاشت.

پلک محکمی زدم تا دیدم بهتر شود و مردم و زنده شدم تا صدایم نلرزد.

_ خب... قبول می کنی؟

شانه هایش را به سمت بالا کشید و نگاهش را به آسمان دوخت. سکوتش مرا می ترساند. چرا این قدر تعلق؟!

ناخن هایم را در کف دستم فرو کردم و نفسم در سینه حبس شد. پلکی زد و سرش را به سمتم چرخاند.
نگاهش را به مردمک های متزلزل و لرزانم دوخت.

_ نه!

قلبم از کنج تنهایی اش بیرون نیامد. چشمش ترسیده بود. می ترسید منطق دوباره به جانم بیفتد.
با زبان لبم را تر کردم و لب زدم:

_ چرا؟

لبخند محوی زد. لبخندش بی نهایت درد داشت. دلم می خواست طوری در آغوش بگیرمش تا تمام غم
هایش در وجودم حل شود.

_ به همون دلیلی که تو نمی خواهی من برم.

من چقدر برای او خوانا بودم. چقدر این درک متقابل از احوالاتمان برایم دوست داشتنی بود.
پلکم لرزید و قلبم فاتحانه دوباره میدان را در دست گرفت.

_ امیر...

نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. فاصله مان را کمتر کردم و برخلاف میل قلبی ام، زبانم به کار افتاد
_ آخه... آخه این یه فرصت خوبه.

پوزخندش تلخ بود. تلخی اش زیر زبانم رفت و بی اختیار اخم کردم. کف دستش را پشت گردنش برد. به
موهایش چنگی زد.

_ طنین، من اولویت های مهم تری نسبت به این که توی رزومه ام بزنند فارغ التحصیل از آمریکا، دارم.
و بعد از جا برخاست و درحالی که خاک شلوارش را پاک می کرد، گفت:

_ بیا بریم. دیروز باربد می گفت احتمالاً امروز آقای اسماعیلی یه سر میاد کتاب فروشی.

من هم از جا برخاستم و درحالی که هم‌زمان دو حس متناقض شعف و اندوه را در خود داشتم، به سمتش رفتم.

_ چرا با موتور نمی‌رویم؟

شانه بالا داد و برای این که بتواند گام هایش را با من هماهنگ کند، از سرعتش کاست.

_ اعصابشو ندارم.

سرم را میان شانه‌هایم خم کردم و درحالی که به کتانی‌هایمان که در کنار یکدیگر حرکت می‌کرد، چشم دوخته بودم، آهان آهسته‌ای گفتم.

تا سر خیابان اصلی را پیاده رفتیم و بعد امیر تا کتاب‌فروشی را درست گرفت. راننده مرد به نسبت مسنی بود که هر از گاهی از داخل آینه‌اش نگاهی به من و امیر که کنار هم نشسته بودیم، می‌انداخت و در نهایت طاقت نیاورد و امیر را مخاطب قرار داد

_ خانمته؟

امیر که تا آن لحظه از پنجره به بیرون خیره بود، سرش را با مکث به سمت پیرمرد چرخاند و بعد با لبخندی یک طرفه گفت:

_ نامزده حاجی.

چشم‌هایم را گرد کردم و با دیدن چهره‌ام گوشه‌چشمانش چین خوردند و لبخندش عمیق‌تر شد.

پیرمرد دوباره از داخل آینه نگاهمان کرد.

_ مبارکه. چقدر هم به همدیگه می‌آید.

امیر تشکری کرد و بعد به منی که خجالت زده و شرمگین با دستانم بازی می‌کردم، خیره شد. سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

_ خب دروغ نگفتم که. از آینده بهش خبر دادم. مگه شک داری فروری؟

سرم را میان شانه هایم فرو بردم و آهسته گفتم:

_ عه امیر اذیت نکن.

آهسته خندید و گفت:

_ دقیقاً کی اذیت کردم؟ دروغ نمیگم که... آخرش فرفری فسقلی خودمی.

می دانست که از صراحت و ناگهانی بودن حرفش خجالت زده شده ام و برای همین می خواست در نهایت بدجنسی اذیتم کند.

درحالی که همزمان شرمی دخترانه زیر پوستم خزیده و از طرف دیگر بابت شیطنت زیر پوستی اش خنده ام گرفته بود، گوشه لبم را به دندان گرفتم و سرم را به زیر انداختم.

چند لحظه بعد موبایل در جیب مانتو ام لرزید. آن را بیرون آوردم و به پیام روی صفحه چشم دوختم. هر کار کردم، نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

«یادت که نرفته؟ هیچ مردی رو روی این زمین پیدا نمی کنی که به اندازه من دوست داشته باشه، چون منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن»

سر بلند کردم و نگاهم را به او که از پنجره به بیرون خیره شده بود، دوختم.

حس عجیبی بود. تا می خواستم کمی به پروانه های درون قلبم اجازه پرواز دهم، دوباره به یاد دقایق پیش می افتادم و حالم گرفته می شد. امیر می خواست چنین پیشنهاد درخشانی را رد کند؟ چرا هم خوشحال بودم، هم غمگین؟

نگاهم را از نیم رخش گرفتم و از پنجره به بیرون چشم دوختم. همیشه گمان می کردم با حضور عشق دیگر همه سختی ها و رنج ها بی معنی خواهند شد.

عجب دیدگاه کودکانه ای!

چقدر حقایق این جهان با فانتزی های دخترانه ام تفاوت داشت. فرو ریختن تمام باورهای قشنگ کودکانه و رو به رو شدن با ماهیت حقیقی این جهان بی رحم... این زجر بزرگ شدن بود.

با رسیدن به فروشگاه، از ماشین پیاده شدیم و امیر درحالی که از جیش کلید را در می آورد، به گام هایش سرعت داد اما همان لحظه با صدای آشنایی از حرکت ایستاد

_ امیر!

به عقب چرخیدم و با دیدن سجاد که برخلاف همیشه با چهره ای جدی به امیر خیره شده بود، ابروهایم را بالا دادم. به گمانم محمد به سجاد گفته بود که امیر را راضی کند.

در جمعشان سجاد معروف به سماجت بیش از حد بود. برای همین همیشه محمد و مسعود در هنگام بحث با امیر، امیر را با گفتن موضوع به سجاد تهدید می کردند. امیر با دیدن سجاد چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

_ سجاد امروز اصلاً روز خوبی برای آویزون شدن نیست.

سجاد دستش را به معنای برو بابا در هوا تکان داد. با دو گام بلند خودش را به امیر رساند و میج دست امیر را گرفت. امیر با اخم خواست خودش را عقب بکشد که سجاد محکم تر دستش را گرفت و رو به من گفت:

_ آبجی با اجازه ات من دو دقیقه قرضش می گیرم.

و بعد بی توجه به اعتراض امیر با قدرتی که به هیچ وجه به جثه ریز و لاغرش نمی آمد، امیر را به دنبال خود کشید و به سمت کوچه کنار فروشگاه رفت.

کمی این پا و آن پا شدم و بعد کنجکاو و مردد به سمت کوچه رفتم. سرم را کمی جلو بردم و به امیر و سجاد که یکی دو متر آن طرف تر ایستاده بودند، نگاه کردم. امیر دست به جیب به دیوار تکیه زده بود و با سری پایین افتاده در سکوت به سجاد که با چهره ای برافروخته دستانش را در هوا تکان می داد، گوش می داد.

_ تو خری؟ نه، من می خوام ببینم تو خری؟

کمی خودم را عقب تر کشیدم و به دیوار تکیه زدم. صدای سجاد به قدری بلند بود که به خوبی می توانستم آن را بشنوم.

_ امیر معلومه چه غلطی می کنی؟ می فهمی گوسفند؟ داری مثل خر به بخت خودت لگد می زنی.

بغض به ناگاه به گلویم چنگ انداخت. سجاد در رفاقت و دلسوزی ات شکی ندارم؛ اما می شود بی خیال راضی کردنش شوی؟ می شود دوباره مرا به روزهای وهم انگیز بدون او برنگردانی؟

بند کوله ام را میان مشتم فشردم و سر پنجه پاهایم را جمع کردم.

_ آخه چه مرگته لامصب؟ طرف خودش داره میگه من خودم می فرستم اونور آب، دانشگاه خودم آشنا دارم برات پارتی بازی می کنم تا پذیرشت کنند، بعد فارغ التحصیلی توی یکی از شرکتای داروسازی همونجا دستتو بند می کنم، بعد توی یابو این لقمه رو رد می کنی؟

امیر هنوز هم سکوت کرده بود و سجاد هر لحظه بیش از پیش عصبی می شد. چند لحظه ای میانشان سکوت برقرار شد و دوباره سجاد گفت:

_ امیر، من نمی فهمم چرا داری دیوونه بازی در میاری. توی اون دانشکده کوفتی شما کی اندازه تو درسش خوبه؟ شب تا صبح مثل چی کار می کنی و درس می خونی؛ ولی تا حالا نمره زیر هفده نداشتی. فکر کردی استادت پولش زیادی کرده یا بیکاره که بیاد خودشو تو دردسر بندازه که تو رو بفرسته آمریکا؟

کمی سرم را کج کردم و نگاهم را به آن دو دوختم. سجاد با پشت دست چند بار به سینه امیر کوبید و با حرص گفت:

_ نه بدبخت! اون فهمیده که تو با این هوش و تلاشت اینجا حیف میشی، ولی توی پلشت هنوز نفهمیدی.

امیر با خشونت زیر دست سجاد زد و حالا صدای او هم بلند شده بود

_ نه بابا! خوب شد گفتی، آخه خودم اینا رو نمی دونستم.

با افسوس سری تکان داد و پوزخند زد.

_ توی مغز تو و محمد چی می گذره؟ شما از بدبختیای من خبر ندارید؟ نمی بینید این همه سگ دو زدنمو؟
من خونوادم رو به امون کی ول کنم برم اون سر دنیا؟ هان؟

غمزده و نگران نگاهم را در چهره مشوش و عصبی اش چرخاندم. از شدت فشاری که تحمل می کرد، رگ های پیشانی اش بیرون زده بودند.

_ جواب بده دیگه! من برم کی می خواد دنبال دوا درمون بابام باشه؟ من برم کی می خواد مواظب مامانم باشه؟ من برم کی می خواد حواسش به انیس باشه تا توی این سن و سال آسیب نبینه؟ من برم کی می خواد این خونواده رو سر پا نگه داره؟

دست هایم را پشت کمرم بردم. به دیوار تکیه زدم. طنین احساساتی درونم دوباره خودی نشان داد و نیش اشک به چشمانم زد. این همه درد و یک صدا؟

چقدر دنیای کوچک و صورتی طنین با دنیای امیر فرق داشت. چقدر نگرانی های او سهمگین و بزرگ تر از من بودند.

رفته رفته از تن صدای او هم کاسته شد

_ فکر کردی خودم نمی فهمم دارم چه غلطی می کنم؟ اتفاقاً خوب می فهمم ولی من هیچوقت نمی تونم توی اولویتام تغییر ایجاد کنم.

صدای سجاد این بار برخلاف قبل گرفته و محزون بود

_ امیر، تو اصلاً به خودتم فکر می کنی؟ تا کی می خوای خودتو نادیده بگیری؟

و این سؤال من هم بود. امیر کی می خواست کمی هم به خودش بیندیشد؟

انگشتم را میان دندان هایم فشردم و پلک محکمی زدم. شنیدنی ها را شنیده بودم. امروز دیگر بیش از این گنجایش غم نداشتم. من چطور می توانستم کمی مایه تسکینش باشم؟

نم زیر پلک هایم را با انگشتم گرفتم و به سمت فروشگاه رفتم. نمی خواستم متوجه شود که حرف هایم را شنیده ام. وارد فروشگاه شدم و سر جایم نشستم.

دستم را به پیشانی ام گرفتم و لایه شفاف اشک قرنیه چشمم را در بر گرفتم. من باید چه می کردم؟ کار درست چه بود؟

پلک محکمی زدم تا دیدم شفاف شود و همان لحظه در فروشگاه باز شد. سر بلند کردم و با دیدنش گوشه لبم را به دندان گرفتم. نگاهش روی صورتم چرخید و دقیق و موشکافانه خیره ام شد. اخم کم رنگی کرد و گفت:

_ گریه کردی؟

سری تکان دادم و تلاش کردم لرزش صدایم را کنترل کنم.

_ نه. چشممو مالیدم قرمز شده.

اخم هایم از هم باز شدند و به سمت قفسه ها رفت. کتابی برداشت و مشغول ورق زدنش شد. می دانستم در تلاش است تا با این کار، تنش درونی اش را رفع کند.

بغضم را فرو دادم و صدایش زدم. سر بلند کرد و در سکوت خیره ام شد.

_ خیلی وقته برام شعر نخوندی.

پلکی زد و کتاب را بست. آن را سر جایش گذاشت و همانطور که خودش را با کتاب ها مشغول کرده بود، گفت:

_ مرا دردیست اندر دل که گر گویم زبان سوزد/ و گر پنهان کنم، ترسم که مغز استخوان سوزد

تمام خودداری ام را از دست دادم و بغضم سر باز کرد. به جای او، من باریدم. امیر سر چرخاند و نگاهم کرد.

جلو آمد و مقابلم ایستاد. با دستانم صورتم را پوشاندم و در خود جمع شدم. من آدم غم خوردن نبودم. من می توانستم تا مدت ها حال بد خود را تحمل کنم؛ اما این حال امروز چه بود که تاب و تحملش را نداشتم؟

مقابل پاهایم روی یک زانو نشست. دسته های صندلی ام را گرفت و گفت:

_ طنین گریه نکن. منو نگاه کن، من خوبم.

سر بلند کردم و نگاهش کردم. چقدر خوبم گفتن هایش برایم آشنا بود. من هم خیلی وقت ها از این خوبم ها تحویل بقیه می دادم.

_ امیر میشه حداقل با خودت رو راست باشی؟ حداقل تو تنهایی خودت ناراحت باش.

سیبک گلویش تکان محکمی خورد؛ اما لبخند زد.

_ چرا بزرگش می کنی؟ یه پیشنهاد ساده بود و من ردش کردم. به خدا آسمون به زمین نیومده.

با کناره انگشت اشاره ام نم زیر چشمم را گرفتم؛ اما قطره اشک دیگری جایش را به قبلی داد.

_ امیر می دونم که از سیزده-چهارده سالگی روزایی رو داشتی که حتی به ذهنم نمی رسه. من بچه نیستم، می فهمم مسئولیت نگه داشتن ستون یه خانواده از نوجوونی تا الان چقدر سنگینه. پس وقتی حالت خوب نیست و اهمیتی به خودت نمی دی تا خانواده ات خوشحال باشند، حداقل این لطفو به خودت بکن و بعضی وقتا برای این همه بی توجهی به خودت ناراحت باش.

میان قفسه های کتاب، روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد. زانوهایش را در شکم جمع کرد و خیره به نقطه نامعلومی نجوا کرد:

_ طنین...

سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان خیسم گره زد.

_ من هیچوقت با خودم مهربون نبودم. بعضی وقتا تو به جای من، برای این نامهربونیا گریه کن.

هیچکس به اندازه منی که همیشه خودم را بارها و بارها با افکارم آزرده و حتی گاهی تحقیر کرد، بودم، نمی دانست که نامهربانی با خود تا چه حد زجرآور و دردناک است.

و من این بار به جای او گریستم...

و او تنها تماشا می کرد و نفس های عمیق کشید.

از روی صندلی پایین آمدم و کنارش روی زمین نشستم. زانوهایم را در آغوش گرفتم و سر بر زانو گذاشتم. سنگینی لمس دستش بر روی سرم درست مانند نسیم بهاری زود گذر بود. طوری که در مورد حقیقی بودنش مردد ماندم.

صدایش این بار از ته چاه می آمد

_ قرار بود برات شعر بخونم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ حفظ کن این غزل را که به زودی شاید / بفرستند رفیقان به تو این بندش را

منم آن شیخ سیاه روز که در آخر عمر / لای موهای تو گم کرد خداوندش را

سر بلند کردم و نگاهش کردم. این بار لبخند می زد. نگاهش به دسته موهای بلندم که از پشت مقنعه ام بیرون آمده بودند، خیره بود. دستش را جلو آورد و به آرامی موهایم را از روی صورتم کنار زد. از داخل جیبش دستمال کاغذی تمیزی بیرون کشید و کمی به سمتم خم شد. دستمال را تا زد و با دقت و طمانینه خیسی پلک هایم را گرفت.

نگاهش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد. لبخندش را پر رنگ تر کرد و گفت:

_ من نمیگم گریه نکن. اتفاقاً گریه کن. نگران اشکات نباش. من هستم، پاکشون می کنم.

این بار من هم لبخند زدم. حالش بهتر بود. انگار واقعاً من به جای او گریه کرده بودم و او سبک شده بود.

امروز اگر در کنار هم از زیر آوار این همه حال بد زنده بیرون می آمدیم، شاید فردا روز بهتری بود.

* * * * *

_ وای وای طنین من دارم دیوونه میشم. این پسر مغز خر خورده؟

اخم کردم و معترض گفتم:

_ عه جانان!

جانان چشمانش را گرد کرد و با همان حالت مبهوت و متحرص گفت:

_ آخه نمی‌تونم درک کنم. استادش داره التماسش می‌کنه بیا بفرستمت خارج، بعد میگه نه؟! حاجی خدا در و تخته رو خوب جور کرده. یه خل و چل مثل خودت به جمعمون اضافه شد.

چپ چپ نگاهش کردم و در حالی که تکه کبابم را با حرص می‌جویدم، گفتم:

_ جانان چرت نگو. وقتی شرایطش رو نداره، چه غلطی کنه؟

جانان چشمانش را باریک کرد و چنگالش را به نشانه تهدید به طرفم گرفت.

_ طنین امیدوارم تو رو مخش نرفته باشی که پیشنهاد استاده رو رد کنه، وگرنه خودم میام یه دختر میندازم وسطتون تا بهت خیانت کنه از دستت راحت بشه.

با این که می‌دانستم از روی حرص چرند به هم می‌بافد، چشم‌هایم از شدت خشم گرد شدند و مبهوت گفتم:

_ خیلی نامردی!

پشت چشمی نازک کرد و با چنگال تکه‌ای از کبابش را در دهان گذاشت. اخم‌هایم را در هم کشیدم و ادامه دادم:

_ امیر قطعاً دلیلای مهم تری داره.

و بعد به حالت قهر رو برگرداندم و زیر لب طوری که بشنود، گفتم:

_ تقصیر منه که همه چیز رو کف دست تو می‌ذارم

همان لحظه دختری با سینی غذایش کنارمان نشست و جانان با نوک کفشش ضربه‌ای به پایم زد و گفت:

_ حالا لوس نشو.

این الان نهایت دلجویی اش بود.

و خدا جانان را فرستاده بود تا در تمام لحظات حساس حال من را بگیرد، باشد که رستگار شوم!

در بطری دوغم را باز کردم و ایش کشیده ای گفتم. جانان نیم نگاهی به دختر کنارمان که با باز کردن در ماستش درگیر بود، انداخت و صدایش را کمی پایین تر آورد

_ ولی آخه خدایی هیچ عقل سلیمی همچین پیشنهاد هلو پیر تو گلویی رو رد نمی کنه.

اندوه تا گلویم بالا آمد و نگاهم را به غذای نیمه خورده ام دوختم. او چه می دانست از امیری که گفته بود به جای او، من گریه کنم و بعد خودش اشک هایم را پاک کرده بود؟

نفس عمیقی کشیدم و شانه هایم را بالا دادم.

_ دیگه که گذشت. این ماجرا هم مربوط به یه هفته پیشه.

جانان با افسوس سری تکان داد و گفت:

_ ولی از طرف من بهش بگو خاک تو اون سرت.

این بار واقعاً شاکی نگاهش کردم که خندید و نوشابه اش را سر کشید.

ظرف های خالی را در محل مخصوصش گذاشتیم و با هم از سلف خارج شدیم. در مسیر خروجی سعیده و چند نفر از دوستانش را دیدم. برایم دست تکان داد و به سمت صف دریافت غذا رفت.

جانان کلاه سوییشرتش را روی سرش کشید و گفت:

_ چه عجب تو توی دانشگاه غذا خوردی.

شانه بالا دادم.

_ دیگه داشتیم از گرسنگی می مردم. آخه دیشب شام نخورده بودم.

چرخى به چشمانش داد و افسوس وار سرى به طرفين تكان داد.

_ منم اگه هر روز يکى مى بردم برام ناهار مى خريد، مى زدم زير غذای سلف.

خنده ام گرفت. حتما بايد يک کنایه ای به من مى زد و گرنه روزش شب نمى شد.

مشت محکمی به بازویش کوبيدم که به خاطر ناگهانی بودنش جيغ کشيد و فحش ناجوری داد. ابروهايم را بالا و پايين کردم و بدون ذره ای پشيمانی گفتم:

_ حفته! تا تو باشی به من تیکه نندازی. در ضمن ما هر روز ناهار نمى خريم. بعضی روزا من لقمه مى برم.

جانان چشم هایش را گرد کرد و مبهوت گفت:

_ دهنه طنين! مامانت يه عمری خواست به تو آشپزی ياد بده، نتونست، بعد واسه خاطر امير غذا هم مى پزی؟

دست هایش را درهم قفل کرد و در حالی که با حالتی مسخره خودش را به طرفين تكان مى داد، با لحنی مثلاً ذوق زده گفت:

_ اگه اين معجزه عشق نيست، پس چيه؟

از مسخره بازی هایش نمى دانستم بايد بخندم و يا حرص بخورم.

_ جانان به خدا مى زنم ج...

با ديدن اکيپ پسری که از کنارمان عبور مى کردند، جمله ام را رها کردم و جانان که به خوبی منظورم را دريافته بود، نيشخندی زد و ابرو بالا انداخت.

بعد از ناهار يک کلاس ديگر هم داشتم. پس از تمام شدن کلاس، با اتوبوس به فروشگاه رفتم.

ام را به گوش زدم و همانطور که آهنگ گوش مى دادم، خودم را با نوشتن سرگرم کردم. کلاسورم بيش از آن که درونش جزوه نوشته شده باشد، پر از قسمت های رمان جديدم بود که آن ها را در هنگام آن تراک يا زمان های بيکاری نوشته بودم.

سرم به کار خودم گرم بود و با خواننده همخوانی می‌کردم که هندزفری ام از گوشم کشیده شد. یکه خورده و وحشت زده تکانی خوردم و به امیر که با نگاهی خندان خیره ام بود، نگاه کردم. پلکی زدم و با همان حالت وحشت زده گفتم:

_ یه اهمی، یه اوهمی. نمیگی سخته می‌کنم؟

گوشه چشمانش چین خورد و ابروهایش را بالا داد.

_ نه که خیلی هم می‌شنیدی. پنج دقیقه است رسیدم، دارم صدات می‌زنم، هنوز نفهمیده بودی.

خودم هم خنده ام گرفت. به سمت آبدارخانه رفت و در همان حال با صدای بلندی گفت:

_ امروز رفته بودم تمرین. محمد هم دنبالم بود. داشتم روی یه حرکت جدید کار می‌کردم. نمی‌دونی که این

پسره چه جور می‌زد.

حتی تصور جمله اغراق آمیزش هم مرا به خنده می‌انداخت. خندیدم و امیر در حالی که از آبدارخانه بیرون

می‌آمد، با جدیت گفت:

_ به جون محمد راست می‌گم. امروز به مردونگی این بشر شک کردم. آخه چه طوری یه پسر می‌تونه

اینجوری جیغ بزنه؟

هر کار کردم، نتوانستم خودم را کنترل کنم. بلند خندیدم و به دفاع از محمد معترض شدم

_ امیر دیگه شلوغش نکن.

چشم‌هایش را گرد کرد و جدی و حق به جانب گفت:

_ چه جور می‌گم باور کنی؟

کنار میز ایستاد و دفترم را از زیر دستم بیرون کشید و همانطور که آن را ورق می‌زد، گفت:

_ حالا قبول دارم یه کم حرکتش خطرناک بود؛ ولی نه در این حد که محمد حنجره اش رو پاره کنه.

ابروهایم را بالا دادم و با کنجکاوی گفتم:

_ مگه چه حرکتیه؟

حین این که نگاهش را روی دست نویس ها می چرخاند، با بی خیالی شانه بالا داد.

_ به حرکت جدیدی که از خودم ساختم. تا حالا شبیهش توی دنیا نبوده. یکم ریسک داره؛ ولی اگه تمرین کنم، اوکی میشه.

حرکتی که خود امیر به پر ریسک بودنش اعتراف می کرد، چیزی ورای خطر بود. مثل همیشه دلشوره به جانم افتاد و با نگرانی گفتم:

_ لطفا مواظب باش.

لبخندی زد و نگاهش را بالا آورد و خیره ام شد.

_ چشم.

من هم لبخند زدم و امیر دوباره نگاهش را به دفترم دوخت و گفت:

_ پسره معتاده؟

سرم را تکان دادم و پاهایم را برای رفع خستگی به جلو کشیدم. دفتر را ورق زد و لبخند شیطنت آمیزی زد.

_ دختره رو هم معتادش کن بخندیم.

گوشه های لبم به سمت پایین کشیده شدند و شاکی گفتم:

_ تو هم شدی جانان دوم؟ جفتتون یه ایده هایی میدید آدم شاخ در میاره.

خندید و دفتر را به من برگرداند.

همانطور که گردن و شانه اش را ماساژ می داد، به سمت قفسه ها رفت. نگاهی به ساعت انداختم. عجیب بود

که مانی امروز مثل همیشه به اینجا نیامده بود.

شاید در حال رسیدگی به کارهای عقب افتاده آخر سالش بود. شانه بالا دادم و وسایلم را جمع کردم. نگاهی به امیر که میان قفسه ها روی زمین نشسته بود و کتابی در دست داشت انداختم و با لبخند به سمتش رفتم. با دیدنم کمی خودش را کنار کشید و با دست به جای خالی ایجاد شده اشاره کرد. کنارش روی زمین نشستم و دستانم را دور زانو حلقه کردم.

– چی می‌خونی؟

کتاب را ورق زد که سرم را بیشتر به سمتش خم کردم و او پاسخ داد:

– قمارباز داستایفسکی.

دستم را زیر چانه زدم و خیره به نیمرخش و مژه‌هایی که روی چشمانش سایه انداخته بودند، گفتم:

– منم جنایت و مکافاتش رو خوندم.

پلکی زد و نگاهش را بالا کشید.

– برات بخونمش؟

با اشتیاق سر تکان دادم و بیشتر به او نزدیک شدم. کتاب را با دست چپش گرفتم و مثل من پاهایش را در شکمش جمع کردم. کتاب را ورق زد و از روی متن خواند. دست‌هایم را زیر چانه زدم و خیره به کلمات کتاب به صدایش که با آرامش و طمانینه واژه‌ها را ادا می‌کرد، گوش سپردم.

سر چرخاندم و سرم جایی روی شانه‌اش قرار گرفتم. خیره به نیم رخش لبخند زدم که دست از خواندن کتاب برداشت و سرش را به سمتم چرخاند. قلبم به جنبه‌تر از آن بود که به خاطر این فاصله ناچیز میانمان دیوانه نشود. به زور نفس‌هایم را کنترل کردم.

هنوز هم بدون حرف نگاهم می‌کرد که آهسته لب زدم:

– چرا این جور کتاب می‌خونی؟

سرش را بیشتر به سمتم کج کرد. همان‌ته مانده نفسم هم بریده شد. لبخندی زد و پرسید

– چه جوری؟

آب دهانم را به زور فرو دادم و سرم را کمی عقب بردم. قلب من هنوز هم ظرفیت این همه نزدیکی را نداشت. می ترسیدم از حرکت بایستد.

– یه جوری که انگار فقط تو بلدی کتاب بخونی.

لبخندش عمیق تر شد. چشمانش را با آرامش باز و بسته کرد و دستش را روی سرم کشید.

– تو چرا این جوری بهم گوش میدی؟

ناخودآگاه تبسمی نیز روی لب های من هم نشست و سرم را به سمت شانه ام کج کردم

– چه طوری؟

نگاهش در صورتم چرخید و چرخید تا به چشمانم رسید. خیره به چشمانم با لبخندی که سینه ام را گرم می کرد، زمزمه کرد:

– یه جوری که انگار فقط می تونی صدای منو بشنوی

شاید چون واقعا همین طور بود. وقتی در کنار او بودم، این دنیا، دنیای دیگری می شد. جایی که انگار فقط ما درونش زندگی می کردیم. جای که فقط او را می دیدم، فقط هوای او را نفس می کشیدم و فقط صدای او را می شنیدم.

نفس عمیقی کشید و کتاب را بست. برخاست؛ اما باز هم نگاهش را از من برنداشت

– من همیشه هستم تا برات کتاب بخونم، فرفری خانم.

سر و کله شاپرک ها دوباره پیدا شد. اگر کسی می توانست درونم را ببیند، می دیدشان که چه طور در تمام سینه ام پراکنده اند. برای خود می چرخیدند و از حرکتشان قلب من هم به شور می افتاد.

من هم برخاستم و از میان قفسه ها بیرون آمدم. کتاب را در کیفش گذاشت و خواست از پله ها بالا برود که صدایش زد. دستش را از روی نرده برداشت و سرش را به سمتم چرخاند.

کمی این پا و آن پا شدم. چند روزی بود که می‌خواستیم با امیر راجع به زینب و محمد حرف بزنیم؛ اما هر بار
اتفاقی می‌افتاد و فراموش می‌کردم.

پایش را از روی پله برداشت و پرسشگر سر تکان داد.

_ بله؟

مقنعه ام را جلو کشیدم و گفتم:

_ به لحظه بیا.

سری تکان داد و به سمت آبدارخانه رفت. با دو لیوان چای برگشت و آن‌ها رو روی میز گذاشت.

_ حالا بگو.

گوشه پیشانی ام را خاراندم و بالاخره دل را به دریا زدم و گفتم:

_ من می‌خوام برم با زینب حرف بزنم.

چند لحظه ای طول کشید تا منظورم را بفهمد. رفته رفته چشمانش گرد شد و با بهت گفت:

_ طنین واقعاً می‌خوای این کار رو کنی؟

مصمم سر تکان دادم و امیر که تازه داشت به جدیتم پی می‌برد، اخم هایش را در هم کشید.

_ من و تو این قدر با محمد حرف زدیم که تو آخرش بری دوباره این پرونده رو باز کنی؟

از اول هم انتظار چنین مخالفت سفت و محکمی را داشتم؛ اما باز هم حالم گرفته شد.

_ خب گناه داره. من که نمی‌خوام با چماغ بیفتم به جون زینب. فقط می‌خوام مطرحش کنم. بقیه اش دست

زینبه که قبول کنه یا نه. اگه زینب الان جواب رد بده، خیلی بهتر از این پا در هوا بودن و بلاتکلیفیه.

با همان حالت جدی و عبوس پیشانی اش را بالا داد و گفت:

_ به قول خودت دوستت کنکور داره، نباید ذهنش درگیر باشه. اصلاً شاید تا چند ماه دیگه محمد از یه دختر دیگه خوشش اومد

نیمه احساسی وجودم در برابر منطق سفت و سخت امیر که مانند کوهی محکم و استوار مقابلم قد علم کرده بود، کم آورد و مرا به عقب نشینی وادار کرد.

_ آخه خیلی به هم میان.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و یکی از دستانش را به کمر زد.

_ الان وقتش نیست طنین. نه محمد شرایط درست درمون واسه ازدواج داره و نه شرایط دوستت نرماله.

لیوان چای اش را برداشت و جرعه ای از آن نوشید.

_ اصلاً بر فرض همه چیز درست بشه. دو روز دیگه اگه این دو تا به مشکل بخورند، میان یقه من و تو رو می گیرند.

با افسوس سری تکان داد و کمی دیگه از چای اش را خورد.

_ محمد هنوز جرئت بیان خواسته اش رو حتی پیش خودش نداره، چون می دونه هنوز نمیتونه یه دختر رو بیاره توی زندگیش و یه زندگی خوب براش بسازه.

بخش احساسات مغزم دوباره خودی نشان داد و از دهانم پرید:

_ اینا همه اش احتمالاته. مگه همه از اول زندگیشون سوپر میلیاردر بودند؟ خب محمد هم کار می کنه تا وضعش بهتر بشه.

چشمانش را باریک کرد و با سری کج شده متحرص گفت:

_ تو شدی مدافع حقوق محمد؟ اون خودش نیم متر زبون داره.

من هم اخم کردم و گفتم:

_ خب شاید بشه. مگه نمی‌بینی چه قدر میره توی فکر؟ محمد دو دله، چون می‌دونه احساسش یه طرفه است. اگه دو طرفه باشه چی؟

حالت چهره اش مات و خنثی شد. خواست چیزی بگوید که میان حرفش پریدم و ادامه دادم:

_ زینب تا الان به همچین چیزی فکر نکرده؛ ولی شاید اگه بفهمه یه کسی یه همچین احساسی داره، بهش فکر کنه.

برخلاف تصورم مرا عتاب نکرد. به جای آن لبخند زد، دستانش را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

_ فرفری... من با این مهربونیات چی کار کنم؟

لحن ملایم و پر مهرش مرا خلع سلاح کرد. سکوت کردم و تنها گوشه لب هایم از شدت ناراحتی به سمت پایین کشیده شدند.

گردنش را به سمتم بیشتر خم کرد و با همان لحن نرم و ملایم ادامه داد:

_ باور کن اینجوری بهتره.

دیگر چیزی نگفتم؛ اما همچنان در مغزم داشتم حرف های خودم را تکرار می‌کردم. من می‌خواستم به محمد شهادت بدهم. راه چندان همواری نبود. حتی شاید با شکست مواجه می‌شد؛ اما می‌خواستم این بخت آزمایی را انجام دهم.

کمی بعد فروشگاه را باز کردیم. امیر قسمت انتهایی فروشگاه بود و در تیررس نگاهم نبود. در فرصتی مناسب که آقای انتظاری مشغول بود، کمی گردن کشیدم تا ببینمش. در طبقه بالا کنار یکی از قفسه ها ایستاده بود و داشت با پسری هم‌سن و سال خودش حرف می‌زد.

آقای انتظاری به سمت انبار رفت و دختری با شکل و شمایل یک دانشجو که چند کتاب در دست داشت، به سمت من آمد و کتاب های درون دستش را روی میز گذاشت. آن ها را به سمت خود کشیدم و گفتم:

_ همینه؟

چانه بالا داد و بند کوله اش را روی شانه انداخت.

_ یکی دیگه هست.

سری تکان دادم و نگاهی به جلد کتاب ها انداختم. دیگر نیازی به چک کردن قیمت ها نبود. از جمله کتاب های رمان پر فروشی بودند که از بس آن ها را خریده بودند، قیمتش را از بر شده بودم.

آقای انتظاری از انبار بیرون آمد و در حالی که دست های خاکی اش را به هم می کشید، گفت:

_ تموم کردیم. ولی تا چند روز دیگه دوباره شارژ میشه.

دختر با نارضایتی سری تکان داد و رو به من گفت:

_ پس حساب کنید.

کتاب ها را روی یک دیگر چیدم و گفتم:

_ قابل نداره، صد و بیست و هشت تومن.

کیف پولش را بیرون کشید و کارت پولش را به سمتم گرفت.

کارت کشیدم و قیمت را وارد کردم. کارت خوان را به سمت خودش چرخاندم تا رمز را بزند. امیر می گفت اینطور خیلی بهتر است و من هم از آن زمان دیگر رمز را نمی پرسیدم.

پول کتاب ها را حساب کردم و کارت را به همراه فیش تحویلش دادم. داشتم کتاب ها را در کیسه می گذاشتم که موبایلم زنگ خورد. موبایلم را برداشتم و همانطور که تماس را وصل می کردم، کیسه را به سمتش گرفتم.

_ الو؟

_ کی بر می گردی؟

با شنیدن صدای مامان ریز و آهسته خندیدم. همیشه بدون یک کلمه پیش و پس مستقیم سر اصل مطلب می‌رفت. نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

_ یک ساعت و نیم دیگه.

همان پسری که با امیر حرف می‌زد، جلو آمد و کتاب درون دستش را مقابلم گذاشت. نگاهی به کتاب انداختم و در همان حال گوشم با مامان بود.

_ پس صبر کن بابات میاد دنبالت. شب چهارشنبه سوریه، می‌گیرند آتیشت می‌زنند.

آرواره هایم را روی هم فشردم تا جلوی پسر نخندم ولی در نهایت لبخندی گوشه لبم نشست که پسر آن را به خودش گرفت و او هم لبخند یک طرفه ای تحویلیم داد.

موبایلم را دست به دست کردم و با اخم و جدیت گفتم:

_ نود و چهار تومن.

و بعد رو به مامان گفتم:

_ باشه. خداف...

قبل از آن که جمله ام تمام شود، تماس از طرف مامان قطع شد. با افسوس آهسته خندیدم و کتاب را داخل کیسه گذاشتم.

با خروج پسر از فروشگاه، با خستگی به صندلی ام تکیه زدم و ماساژی به شانه هایم دادم. نمی‌دانم چه حکمتی بود که همیشه ناگهان مشتری ها با هم سر و کله شان پیدا می‌شد.

از روی صندلی بلند شدم و چند قدمی راه رفتم.

_ خانم نادری چای می‌خورید؟

برگشتم و به امیر که این جمله را گفته بود، نگاه کردم. دلم می‌خواست بخندم. او همیشه در خلوت بدون پرسیدن چای می‌آورد و به خوبی می‌دانست که من هیچگاه پیشنهاد چای را رد نمی‌کنم؛ اما حالا به خوبی

نقش یک آدم غریبه و نا آشنا را بازی می‌کرد. خنده ام را فرو خوردم و به جایش لبخند ملیحی زدم و مثل خودش رسمی و مودبانه گفتم:

_ ممنونم.

به سمت آبدارخانه رفت و چند لحظه بعد با سینی چای بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت و لیوان خودش را برداشت و به سمت انتهای فروشگاه رفت. آقای انتظاری کنار میز ایستاد و رو به امیر گفت:

_ امیر امروز مشرقی نیومد؟

لیوانم را برداشتم و کمی از آن نوشیدم. هنوز داغ بود. کم کم عادت چای داغ خوردن امیر داشت به من هم سرایت می‌کرد.

_ نه، اون هفته گفت دیگه تا بعد عید نمیاد.

آقای انتظاری قندی برداشت و در حالی که لیوانش را به دهان نزدیک می‌کرد، گفت:

_ پس کتابا کی شارژ میشه؟

به سمت امیر رفت و امیر شانه بالا انداخت.

_ نمی‌دونم.

همان لحظه صدای ترقه ای بلند شد و آقای انتظاری اخم کم رنگی کرد و گفت:

_ از الان شروع کردند؟

دستم را زیر چانه زدم و خمیازه ای کشیدم. از وقتی که به یاد داشتم، همیشه چهارشنبه سوری ها را در خانه و پای تلویزیون به سر می‌بردم. نه فامیل و همسایه ها اهل دوره می برای چهارشنبه سوری داشتیم و نه حتی خودمان علاقه چندانی به آتش بازی داشتیم.

اگر بخواهم دقیق تر بگویم، حتی خودم هم از کودکی رغبتی به این موضوع نداشتم. نمی‌دانم... شاید هم از بس همیشه از این طرف و آن طرف شنیده بودم که خیلی‌ها در شب چهارشنبه سوری آسیب می‌بینند و حتی بعضی جاها آتش می‌گرفتند، برای همین از آن می‌ترسیدم.

موبایلم را در دست گرفتم و برای امیر پیام دادم:

«امشب بابام میاد دنبالم.»

مقنعه ام را مرتب کردم و از شیشه به بیرون خیره شدم. خمیازه ای کشیدم و خسته و بی حوصله نگاهم را در خیابان چرخاندم.

کش و قوسی به بدنم دادم و به مردی که میان قفسه‌ها در جست و جوی کتابی بود، نگاه کردم. قبل از آن که کتابش را پیدا کند، از جا برخاستم و به سمت آبدارخانه رفتم. برای رفع خستگی و بی‌حوصلگی ام برای خودم چای ریختم و از آبدارخانه خارج شدم. امیر پشت میز ایستاده بود و داشت کتاب‌های مرد را حساب می‌کرد. گوشه ابرویم را خاراند و جلو رفتم.

مرد تشکری کرد و از فروشگاه خارج شد. جلو رفتم و در حالی که سر جایم می‌نشستم، زیر چشمی به امیر که هنوز هم کنارم ایستاده بود، نگاه کردم.

دستی میان موهایش کشید و به ساعتش نگاه کرد.

_ قفسه‌ها خیلی به هم ریخته.

و بعد به سمت اولین قفسه رفت و خودش را با کتاب‌های نامرتبش سرگرم کرد. آقای انتظاری آهسته خندید و حین این که با افسوس سر تکان می‌داد، به سمت قفسه بعدی رفت و گفت:

_ امیر به خدا تو وسواس گرفتی. فقط می‌خواهی بیفتی به جون این قفسه‌ها.

کمی از چایم را خوردم و به بیرون خیره شدم. هوا گرفته و بارانی به نظر می‌رسید. اگر باران می‌بارید، تمام برنامه‌های مردم برای چهارشنبه سوری به هم می‌ریخت. با این فکر ریز خندیدم و سری تکان دادم. با

دیدن ماشین بابا که همان لحظه کنار خیابان پارک کرد، بی حواس جرعه بزرگی از چای نوشیدم که از گلو تا معده ام سوخت و بی اختیار تکان محکمی خوردم.

دستم را زیر مقنعه بردم و گلویم را گرفتم. آب دهانم را فرو دادم و گلویم به سوزش افتاد.
_ آخ سوختم.

بی اراده مقنعه ام را جلوتر کشیدم و از جا برخاستم. بی خیال چایم شدم. بابا همیشه از این که کسی آن تایم نباشد، عصبی می شد.

امیر برای لحظه ای سر چرخاند و نگاهم کرد. برایش سری تکان دادم و با سرفه ای گلویم را صاف کردم.
_ خسته نباشید.

آقای انتظاری برایم سر تکان داد؛ اما امیر هنوز هم داشت نگاهم می کرد. برایش لبخندی زدم و در حالی که بند کوله ام را روی شانه می انداختم، از فروشگاه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

_ سلام، خسته نباشی. چه خبر؟

کوله ام را روی پاهایم جا به جا کردم و گفتم:

_ سلام، هیچی.

خودم هم از جمله ام خنده ام گرفت. بابا هم با خنده ای افسوس وار سر تکان و محکم لپم را کشید. آخی گفتم و با دست صورتم را ماساژ دادم.

_ چی داری تو کیفیت که بخوریم؟... هیچی؟

این بار خنده ام صدا دار شد.

_ هیچی.

بابا چپ چپ نگاهم کرد و با لبخند گفت:

_ کوفت.

زیپ کوله ام را باز کردم تا موبایلم را درونش بگذارم؛ اما با دیدن پلاستیک صورتی رنگی در کیفم متعجب ابرو بالا دادم. در آن را به آرامی باز کردم و با دیدن جعبه ای سفید با گل های ریز صورتی رنگ مبهوت ماندم.

با حالتی دستپاچه زیپ کوله ام را بستم و نگاهم را به رو به رو دوختم. من هنوز آنقدرها هم کم حواس نشده بودم که یادم برود چه چیزهایی را در کیفم گذاشته ام و چه چیزهایی را نه.

به جز امیر، کار چه کسی می توانست باشد؟

نه تولدم بود و نه مناسبتی در پیش داشتیم. هیچ ایده ای راجع به آن نداشتیم.

ضربان قلبم بالا رفته بود. طوری که به طور اغراق آمیزی فکر می کردم بابا با کمی دقت می تواند صدای قلبم را بشنود.

آب دهانم را فرو دادم و نگاهم را به بیرون دوختم. هیجان در رگ هایم به جوشش افتاد. اصلاً شاید ماجرا چیز دیگری بود؛ اما ذهن خیال پردازم می خواست این گونه برای خودش تفسیر کند و من عجیب به این خیال پردازی ها میدان می دادم.

گوشه کوله ام را میان انگشتانم فشار دادم تا کمی از هیجانم بکاهم. این که تا خانه چه طور دوام آوردم تا سراغ جعبه نروم را نمی دانم. فقط به محض توقف ماشین، با خداحافظی سرسری از ماشین پیاده شدم و تا خانه را تقریباً دویدم. در را با کلید باز کردم و کفش هایم را تا به تا همان وسط رها کردم و وارد خانه شدم. سلامی کردم و به سمت اتاقم دویدم.

_ بابات رفت؟

حین آن که هول زده زیپ کیفم را باز می کردم، بلند گفتم:

_ بله.

پلاستیک را بیرون کشیدم و جعبه را در دست گرفتم. در آن را باز کردم و با دیدن کتابی میان پوشال های رنگی و تزئینی ذوق زده هین کشیده ای کشیدم و کتاب را در دست گرفتم. دستم را روی سطح صاف و خنکش کشیدم و لبخند عمیقی بر لب هایم نشست. هیچکس به اندازه او نمی دانست که من هیچ چیز را به اندازه کتاب به عنوان هدیه دوست ندارم. نه علاقه ای به وسایل دکوری و تزئینی داشتم و نه لوازم تحریر یا چیزهای دخترانه و فانتزی. فقط رمان می توانست من را تا این حد به وجد بیاورد.

ذوق زده کتاب را ورق زدم که کاغذی از زیر جلد افتاد. خم شدم و با لبخند آن را برداشتم. با دیدن دست خط ریز و تمیزش لبخندم جان گرفت.

«سلام فرفری خانم.»

یکم زوده ولی عیدت مبارک. شرمنده من زیاد بلد نیستم مقدمه چینی کنم.

این یه عیدی کوچولو از طرف منه.

می خواستم اینو آخرین روز قبل تعطیلات بهت بدم؛ اما این چند روز آخر اونقدر سرم شلوغ شده که چند روز مرخصی گرفتم. احتمالاً دیگه تا بعد از تعطیلات نتونم بینمت. می دونم به چی فکر می کنی. منم مثل تو به دیدنت عادت کردم. مواظب خودت باش.

راستی یادت نره ها... همون همیشگی»

کاغذ را به قفسه سینه ام چسباندم و با نفسی عمیق سعی کردم ضربان قلب هیجان زده ام را تعدیل کنم. لبخند از لبانم کنار نمی رفت. روی لبه تخت نشستم و یک بار دیگر دست نوشته اش را از نظر گذراندم. انگشتم را روی جمله آخرش کشیدم. نمی دانم برای بار چندم در امروز، اما باز هم شاپرکان درون قلبم خودی نشان دادند و کلمات دستی شدند و نوازش وار دستی بر سر قلب مسرور و هیجان زده ام کشیدند.

مگر می شود «همون همیشگی» دوست داشتنی ات را از یاد ببرم؟

انگار که مغزم هم شرطی شده بود. حتی اگر خودم هم می خواستم فراموش کنم، مغزم بر طبل می کوبید و به من یادآوری می کرد که او شاید بتواند مجنون و فرهادی باشد؛ اما نه در شعر و داستان.

جملات را دوباره و دوباره از نظر گذراندم و هر بار با رسیدن به جمله آخرش، مغز شرطی شده ام به جای امیر، تکرار می‌کرد «منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن»

احساسات مختلف طوری در وجودم به جوش و خروش افتاده بودند که حتی نمی‌توانستم درست نفس بکشم. نمی‌دانم آن کتاب و چند جمله ساده و نه چندان رماتیک و احساسی چه بر روزم آورده بودند، فقط می‌دانستم که مغز و قلم متفق القول به یک جمله اقرار داشتند و آن این بود که من دیگر بدون این پسر نمی‌توانستم نفس بکشم.

موبایلم را در دست گرفتم و قبل از آن که من شماره اش را بگیرم، موبایل در دستم لرزید. آب دهان را فرو دادم و صدایم هم درست مانند اندامم لرزید

_ ... امیر!

جز صدای نفس های عمیق و منظمش چیزی به گوشم نمی‌رسید. حالم حال عجیبی بود. از وصفش عاجز بودم. انگار تمام فرایندهای شیمیایی بدنم متوقف شده بود و به جای مابقی هورمون ها، در عروقم فقط اکسی توسین جریان داشت.

نگاهم را به کتاب دوختم و با همان حال منقلب گفتم:

_ مرسی... واقعاً... واقعاً...

حتی نمی‌توانستم درست جملات بسازم. حرفم را قطع کردم و روی لبه تخت نشستم.

_ یه لحظه بیا پشت پنجره ببینمت.

مبهوت و ناباور چشمانم را گرد کردم و با صدایی که به زور آهسته نگهش داشته بودم، گفتم:

_ تو اینجایی؟

اوهم آهسته ای گفت. با حالتی شتاب زده از جا برخاستم و خودم را به پنجره نیمه باز اتاقم رساندم.

پرده را کنار زدم و به او که طرف دیگر خیابان، درست همان جایی که چند ماه پیش حضور داشت، ایستاده بود، نگاه کردم. قلبم تا زیر گلویم پیشروی کرد و خاطرات در دست یک دیگر مرا در بر گرفتند.

از آن شب تا این شب که مدت چندان زیادی هم نبود، خیلی چیزها تغییر کرده بود. تنها چیزی که ثابت مانده بود، این لرزش های گاه و بی گاه قلبم بود.

حس می کردم داشتم به درجه ای از شرک می رسیدم. من کم کم داشتم او را می پرستیدم.

تکیه زده به موتورش، کلاهش را از سر برداشت و گفت:

_ فکر نمی کنم بتونم تا بعد عید ببینمت.

هیجانم به یک باره فروکش کرد. چرا این یکی را یادم رفته بود؟

درست مانند دختر بچه ای لوس و تخس که عروسک مورد علاقه اش را از او گرفته اند، معترض گفتم:

_ مگه می خوای بری یه شهر دیگه؟ همیشه هر شب بیای اینجا؟

آهسته خندید و سر بلند کرد. انگار که داشت به من نگاه می کرد.

_ کاش می شد. دلم به همین خوشه که می تونم صدات رو بشنوم.

احساساتم به قدری تکان خورده بودند که بی اختیار بغض کردم.

_ زود تموم میشه. به قول خودت می تونیم هر شب با هم تلفنی حرف بزیم.

دم عیقی گرفت و با شانه به تیر چراغ برق کنارش تکیه زد. یکی از دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_ جامون با هم عوض شده انگار. فکر کنم تا آخر تعطیلات دیوونه میشم. کاش می تونستی یه دقیقه بیای

پایین که...

جمله اش را ادامه نداد و کف دستش را روی صورتش کشید. حس و حال من هم کم از او نداشت. این همه
تعلق و نزدیکی خطرناک نبود؟

صدای زمزمه وارث مرا در خلسه ای عمیق فرو برد

_ اصلاً همون که ابتهاج گفت... گر بگویم که تو در خون منی بهتان نیست.

گوشه چشمم تر شد. بخش عظیمی از شخصیت من تحت سیطره احساسات بود؛ اما هیچ وقت تا این حد
سریع تحت تاثیر قرار نمی گرفتم.

گریه از روی خوشحالی؟ از روی غم؟ یا از شدت عشق و فوران احساساتم؟ نمی دانستم!

انگار که در من هم چهارشنبه سوری بود و آتشی به پا کرده بودند. دستم را روی قفسه سینه ام مشت کردم
و با لبخند گفتم:

_ یه جووری میگی انگار می خوام برم بمیرم.

می خواستم حال و هوای جفتمان را عوض کنم. تحت تاثیر او حال من هم داشت گرفته می شد.

موبایلش را به دست دیگر داد و نفسش را در موبایل فوت کرد.

_ زیادی فیلم هندی شد، نه؟

آهسته خندیدم و لبه پنجره را گرفتم.

_ واقعاً جای بچه ها خالی این دیوونه بازیای منو ببینند برام دست بگیرند... شبت به خیر فرفری.

لبخندی زدم و کمی خم شدم و سرم را از پنجره بیرون بردم.

_ شب به خیر.

و بالاخره او به این مکالمه پایان داد و تماس را قطع کرد. هنوز همان جا ایستاده بود. دلم نمی آمد از پشت

پنجره کنار بروم. دستش را بالا آورد و برایم دست تکان داد.

لبخندم جان گرفت و به کتابی که در دستم بود، چشم دوختم. ورقه را لای کتاب گذاشتم و به دست خطش بر گوشه صفحه اول کتاب چشم دوختم. هر آنچه درونم بود، یک بار دیگر در هم تنیده شد و قلبم به تپش افتاد.

«من نامت را می نویسم، تو بخوان عشق.»

* * * * *

خمیازه ای کشیدم و نگاهم به استاد بود که داشت همچنان حرف می زد. حقیقتش دیگر صدایش را نمی شنیدم. انگار که با چشم باز خواب بودم. سرم را بر روی دسته صندلی گذاشتم که سعیده شانه ام را فشرد و کنار گوشم گفت:

_ طاقتم بیار مرد.

سر بلند کردم. دوباره صاف نشستم.

_ استاد میشه بقیه اش بمونه برای عید؟

استاد لحظه ای مکث کرد و رو به فرناز که این جمله را گفته بود، پاسخ داد:

_ الان همون خفه شوی خودمون بود؟

خنده بچه ها بلند شد. استاد دهقان مرد شوخ طبع و بذله گویی بود که بدون استثنا همه بچه ها دوستش داشتند. به سمت میزش رفت و در حالی که لیستش را بر می داشت، نگاهی به جمعیت کم و انگشت شمارمان انداخت.

_ ولی واقعاً شما چند نفر در آینده خانمهای خوبی برای شوهراتون می شنید. تعهدتون ستودنیه.

صدای اعتراض و خنده بچه ها بلند شد و استاد هم خندید.

_ والا آخه... دانشجویی که این دو سه روز بیاد دانشگاه، زن زندگیه. از زیر بار مسئولیتاش در نمیره.

و بعد نگاهش را میان ما چرخاند و مشغول یادداشت کردن اسم هایمان شد.

_ شما ها فعلاً ترمای اولتونه، کله تون داغه. کم کم درست میشید.

بچه ها دوباره خندیدند و سعیده بلند گفت:

_ خسته نباشید استاد.

استاد با لبخند سری تکان داد و کیفش را از روی میز برداشت.

_ پیشاپیش عید همگی مبارک.

یکی دو نفر از بچه ها به دنبال استاد رفتند و من خمیازه کشان کوله ام را از کنار صندلی ام را برداشتم.

_ خدایی ما چرا اومدیم؟ تو قیافه استاد یه «خدایا اینا چه الاغایی اند» عجیبی بود.

این را سعیده گفت و با این که تقریباً با جمله اش موافق بودم، گفتم:

_ از خودت بپرس.

شانه بالا داد و درز مقنعه اش که کمی کج شده بود را درست کرد. فرناز هم به جمعمان اضافه شد و با

هیجان گفت:

_ بچه ها فهمیدید چی شده؟

از کلاس خارج شدیم و سعیده با کنجکاوی نگاهی به فرناز انداخت.

_ نه.

فرناز دستانش را به هم کوبید و گفت:

_ عاطفه یوسفی رو یادتونه؟ همون که وسط ترم قبل دیگه نیومد سر کلاسا.

خاطره ای محو از او در ذهنم داشتم. دختر گوشه گیر و ساکتی که همیشه در دور ترین نقطه کلاس می نشست و چندان علاقه ای به گرم گرفتن با ما نداشت. انگار سعیده هم او را به یاد آورد که با کنجکاوی گفت:

_ آره... خب؟

فرناز کمی صدایش را پایین تر آورد و با همان لحن هیجان زده گفت:

_ میگن از حامد اسدی حمله شده بوده.

حالا سعیده هم هیجان زده شده بود. مستی به بازوی فرناز کوبید و با صدایی که ولوم آن کمی بالا رفته بود، گفت:

_ وای جدی میگی!؟

فرناز با اطمینان سر تکان داد و سعیده با دهانی نیمه باز مشتش را به کف دست دیگرش کوبید.

_ از اولم دختره یه جوری بود. این کی وقت کرد مخ اسدی رو بزنه؟

اخم کردم و رو به فرناز با جدیت گفتم:

_ از کجا مطمئنی؟

لا قید شانه بالا انداخت و دستانش را در جیب سویشرتش فرو برد.

_ بچه ها میگن.

همین؟ الان منبع خبر موثقش گفتن بچه ها بود؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و سعیده با دیدن اخم هایم گفت:

_ یا حضرت عباس.

چشم غره ای به جفتشان رفتم و به تلخی گفتم:

_ اینی که الان دستتون گرفتید دارید جار می‌زنید، آبروی دو تا آدمه. حالا چون با ما گرم نمی‌گرفت و یکم کاراش عجیب بود، دلیل همیشه هر اراجیفی که از این و اون شنیدید رو پخش کنید.

آثار پشیمانی را در چهره سعیده دیدم؛ اما فرناز دستی در هوا تکان داد و گفت:

– برو بابا.

پشت چشمی برایش نازک کردم و رو به سعیده گفتم:

– میری خونه؟

سری تکان داد.

– آره، تو چی؟

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

– منم دارم میرم.

با یک دیگِ خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. سوار اتوبوس شدم و دو ایستگاه پایین تر کنار ساختمان آموزش دانشگاه ایستادم. امروز قرار بود با جانان برگردم. او هم مثل من امروز را به دانشگاه آمده بود و چه قدر بابتش به خودش فحش داده بود.

کمی بعد سر و کله اش به همراه زینب پیدا شد. ابروهایم را بالا دادم و متعجب گفتم:

– زینب، تو اینجا چی کار می کنی؟

زینب با لبخند ابرو بالا داد و گفت:

– سورپرایز!

هر سه خندیدیم و جانان در ادامه جمله زینب گفت:

– زینب از پس فردا میره پانسیون. امروز قرار گذاشتیم هم دیگه رو قبلش ببینیم.

مابقی مسیر را باید پیاده می رفتیم. دانشگاه به طور عجیبی خلوت بود. البته به گمانم کار درست را آن ها کرده بودند. به قول استاد دهقان، ما هنوز ترم های اول بودیم و سرمان داغ بود.

_ عه جانان!

هر سه چرخیدیم و جانان با دیدن دختری که احتمالاً همکلاسی اش بود، لبخندی زد و به سمتش رفت. دست به سینه شدم و کنار زینب که داشت به جانان و دوستش نگاه می‌کرد، ایستادم. از گوشه چشم به زینب نگاه کردم. یک چیزی درست مثل خوره به جانم افتاده بود. انگار تمام حرف های امیر را از یاد برده بودم. کمی این پا و آن پا شدم و در نهایت صدای منطقم را لجوجانه خفه کردم. من همین بودم. حتی اگر افلاطون هم از گور بر می‌خاست و مرا با استدلال و دلیل قانع می‌کرد، در نهایت کار خودم را می‌کردم.

_ میگم زینب... قصد ازدواج نداری؟

زینب نگاه از جانان گرفت و با لبخند ملیح همیشگی اش به شوخی گفت:

_ نکنه برام شوهر پیدا کردی؟

او داشت شوخی می‌کرد اما من با جدیت گفتم:

_ آره.

لحنم به قدری جدی بود که در لحظه حرفم را باور کرد. مردمک هایش گشاد شدند و ناباور و مبهور گفت:

_ چی؟

خب اعتراف می‌کنم که گند زدم. تصمیمم بی نهایت احمقانه و تکانشی بود. به زور لبخندی کج و ماوج تحویلش دادم و گفتم:

_ همون که شنیدی. حالا بگو قصدشو داری یا نه؟

چهره زینب بیشتر شبیه یک فرد در آستانه سگته بود. چند بار پلک زد و نا باورانه گفت:

_ کی؟

نتوانستم جلوی لبخند پهن و دندان نمایم را بگیرم. چشمکی زدم و با بدجنسی گفتم:

_ همونی که دور از چشم من باهاس دربارہ کنکور حرف زده بودی.

«زمستان 1402»

دستم را زیر چانه ام می‌زنم و نگاهم را به لیوان چایم می‌دوزم. به گمانم بیش از حد سرد شده. انگار که زمان را از دست داده ام. پلکی می‌زنم و سرم را روی میز می‌گذارم. کارهای عقب افتاده ام زیادند و حوصله انجام دادن هیچ کدامشان را ندارم.

پلک های سنگینم را از هم فاصله می‌دهم و از جا بلند می‌شوم. دکمه های مانتوی تنم را باز می‌کنم و حین این که از کنار این رد می‌شوم، انگشتم را روی سطح خاک گرفته اش می‌کشم. به انگشت خاکی ام خیره می‌شوم و با افسوس سری تکان می‌دهم.

مقنعه ام را برمی‌دارم. انگشت هایم را میان موهایم فرو می‌برم و کف سرم را ماساژ می‌دهم تا خون رسانی به سرم سریع تر شود.

با شانه به چهارچوب در اتاق تکیه می‌زنم. آه از نهادم بلند می‌شود. همه چیز به هم ریخته و بدون نظم است. لباس هایم گوشه اتاق افتاده اند. وسایلم روی میز ریخته و تخت نامرتب است. برای لحظه ای حس می‌کنم به جای من، طنین نوجوان در این خانه زندگی می‌کند. پلکی می‌زنم و بی حوصله مقنعه ام را روی تخت پرت می‌کنم.

کسی را ندارم که بخواهد به اینجا بیاید و من را غافلگیر کند؛ اما مرتب کردن این سر و وضع آشفته شاید بتواند کمی مرا از درگیری هایم نجات دهد.

لباس عوض می‌کنم و مشغول گردگیری می‌شوم. اول از همه به سراغ آشپزخانه و وضع اسفناکش می‌روم و بعد سالن که وضعیتش نسبت به بقیه جاها بهتر است را جارو می‌زنم. تمام لباس های کف اتاق را داخل ماشین لباسشویی می‌اندازم و مابقی وسایل را سر جایشان می‌گذارم.

روی هم رفته نزدیک دو ساعت طول می کشد تا فقط ظاهر خانه را کمی عادی کنم و بعد به سراغ آخرین اتاق می روم. به نسبت اتاق خواب وضعیت بهتری دارد.

بی خیال پاک کردن شیشه های پنجره می شوم و فقط دستمالی روی میز کامپیوتر می کشم.

نگاهی به کتابخانه ام می اندازم. مدت تقریباً زیادی است که به امان خدا رهاش کرده ام. حوصله دستمال کشیدن ندارم، فقط مرتبشان می کنم و گاهی هم از سر کنجکاوی آن ها را ورق می زنم.

نگاهم روی کتاب نه چندان قطور با جلدی سفید رنگ ثابت می ماند. کتاب درون دستم را داخل قفسه می گذارم و آن را که روی مابقی کتاب ها به طور افقی قرار داده شده، برمی دارم.

پلکم می لرزد و دستم را روی جلد صاف و تمیزش می کشم. من همیشه با خود لجباز و نامهربان بوده و هستم و از همین جهت، لبه جلد را میان انگشتانم می گیرم و کتاب را باز می کنم. به صفحه اولش چشم می دوزم.

من خود آزاری دارم... نه؟

آن دست نوشته قدیمی بدون ذره ای مخدوش شدن هنوز هم همین جا است.

«من نامت را می نویسم، تو بخوان عشق.»

در خود جست و جوی کوتاهی می کنم تا ببینم اکنون چه حسی دارم. به «هیچ» می رسم. من تمام گیرنده های ادراک کننده احساس را از دست داده ام. درست شبیه یک سایکوپت روان پریش شده ام که نه درکی از احساسات خود دارد و نه درکی از احساسات اطرافیانش.

نمی دانم... به هیچ رسیدن پروسه عظیم و زجر آور است. من از این پروسه عبور کرده ام. حتی از هیچ هم عبور کرده ام و حالا حتی درست نمی دانم که از این زندگی چه می خواهم. درست مانند نوجوانی که دچار بحران هویت شده و نمی داند در آینده می خواهد چه کند و اصلاً فلسفه و هدفش برای این زندگی چیست. همه چیز همین قدر کسل کننده و مضحک است.

کتاب را میان کتاب های دیگر می گذارم و بی خیال مابقی کتاب ها می شوم.

صدای تلفن خانه بلند می‌شود. جز جانان کسی را ندارم که به خانه زنگ بزند، پس بی‌خیالش می‌شوم و روی مبل دراز می‌کشم.

تلفن روی پیغامگیر می‌رود و صدای خانم نباتی سکوت خانه را می‌شکند

_ سلام عزیزم. با موبایلت تماس گرفتم، جواب ندادی، مجبور شدم به خونه زنگ بزنم. برای ماشینت از چند نفر سراغ گرفتم. حتما باهام یه تماس داشته باش، می‌خوام کاراتو پیگیری کنم. قبلش باید با هم حرف بزنیم.

چشمانم را می‌بندم و ساعدم را روی چشمانم می‌گذارم. سکوت خانه بیش از آن که آرامبخش باشد، به من دهان کجی می‌کند.

به پهلوی می‌چرخم و پاهایم را در شکم جمع می‌کنم. به کارهای عقب مانده ام می‌اندیشم و سعی می‌کنم خودم را مجاب کنم که به سراغشان بروم یا حداقل به خانم نباتی زنگ بزنم؛ اما حوصله هیچ کدام را ندارم. هوای نیمه تاریک و ابری بیرون خلقم را بیشتر از پیش تنگ کرده.

از جا بلند می‌شوم و کلافه و عصبی زیر کتری را روشن می‌کنم و بسته مرغی از داخل فریزر بیرون می‌کشم. نگاهم را داخل فریزر می‌چرخانم. باید در همین چند روز به خرید بروم. یخچال و فریزر تقریباً خالیست.

چای دم می‌کنم و منتظر دم کشیدنش نمی‌شوم. برای خودم چای می‌ریزم و پشت این می‌ایستم. صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود. کلافه و بی‌حوصله نگاهم را به صفحه موبایلم می‌دوزم. اگرچه می‌دانم می‌خواهد چه بگوید؛ اما دلم نمی‌آید جوابش را ندهم.

_ سلام.

مثل همیشه صدایش شاد و پر انرژیست

_ سلام، خوبی؟

خوب؟

_ اوهوم. تو خوبی؟

متوجه بی حالی و خستگی ام نمی شود و با همان شور و شوق می گوید:

_ ما هم خوبیم. مخصوصا این دختر خانم که فقط داره می خوره و می خوابه و منم زور می کنه که بخوابم.

لبخند کم رنگی روی لب هایم می نشیند و دستی میان موهایم می کشم.

_ حالا صبر کن، دو-سه ماه دیگه میاد بیرون، اون موقع دیگه تا ده-بیست سال دیگه که بزرگ میشه،

نمی تونی چشم روی هم بذاری.

با خنده اعتراض می کند:

_ عه طنین توی دلمو خالی نکن.

شانه بالا می اندازم و کمرم را به لبه کابینت تکیه می دهم.

_ حقیقته... دیگه چه خبر؟

کمی از چایم را می خورم و زینب به ناگاه جدی می شود و می گوید:

_ بقیه خبرها رو یک ساعت دیگه وقتی اینجایی بهت میگم. حالا هم لباس بپوش، امین نیم ساعت دیگه

میاد دنبالت... چیه فقط تو اون خونه نشستی؟ دیوونه نمیشی تنهایی؟

دیوانه؟ من از این مرحله مدت هاست که عبور کرده ام.

اخم هایم را در هم می کشم و سعی می کنم کلافگی ام را بروز ندهم

_ یه لحظه صبر کن. برای خودت می بری و می دوزی؟ من کلی کار دارم.

اما او همچنان مصر و جدی است

_ حرف نباشه. امشب پیش مایی، سایه هم احتمالا میاد.

چشم هایم هر لحظه بیش از پیش گرد می شوند و با حرص غر می زنم:

_ زینب به من رحم نمی کنی، به خودت رحم کن. مثلاً استراحت مطلق.

با بی خیالی می خندد و من بیش از پیش عصبی می شوم. به خوبی از قصدش آگاهم. همه این ماجراها فقط برای این است که من را از خانه بیرون بکشد. از این همه دلسوزی و مهربانی بیزارم. این طور بیشتر احساس تنهایی می کنم.

_ خب منم واسه همین میگم تو باید بیای. من که نمی تونم از جام بلند بشم. کار خودت و امینه.

کلافه سری به طرفین تکان می دهم.

_ زینب اگه فکر کردی دلم می سوزه و میام کمک، کور خوندی.

برخلاف تصورم می خندد. واقعاً چرا مرا جدی نمی گیرد؟ حتماً باید سرش جیغ بکشم تا بداند عصبی کردن من عواقب خوبی ندارد؟

_ عزیزم ازت نظر نپرسیدم. جمله ام خبری بود. برو لباس بیوش دختر خوبم. آفرین عزیزم.

متحرص پایم را روی زمین می کوبم و تقریباً جیغ می زنم:

_ زینب! من نمیام.

بی خیالی اش کفری ام می کند. چرا تا کنون نفهمیده بودم که زینب هم می تواند به نوبه خودش یک جانان باشد و با خونسردی بر روی سلول های عصبی ام پیاده روی کند؟

_ زود لباس بیوش، کلی کار داریم. طنین گفته باشم، اگه نیای، با بقیه خراب می شیم سرت، میایم خونتون.

با کف دست پیشانی ام را فشار می دهم و دندان هایم روی هم چفت می شوند.

_ زینب به خدا من آخر از دست تو سر به بیابون می دارم.

حتی می توانم حالت فاتحانه چهره اش را هم ببینم. لعنتی خوب می داند چگونه من را راضی کند.

_ منم دوستت دارم عزیزم. بدو برو بیوش.

دندان قروچه ای کرده و عصبی بدون خداحافظی تماس را قطع می کنم.

من از هیچکس انتظار درک شدن ندارم؛ اما این میان محمد و زینب نوعی استثنا هستند. آن ها که می دانند من تا حلقوم در چه جهنمی فرو رفته ام، پس چرا به جای درکم، مرا تحت فشار می گذارند؟

کاش از اول حرفی به هیچ کدامشان نزده بودم. اگر اصرارهای بیش از حد زینب به من و محمد نبود، مطلقاً راضی نمی شدم که به او درباره مانی بگویم.

حماقت کرده ام. اگر نگفته بودم، حداقل مالیخولیا به جان افکارم نمی افتاد و فکر نمی کردم که تمام رفتارهایشان نوعی ترحم به من است.

چای نیمه خورده ای را در سینک خالی می کنم و به سمت اتاق می روم. گپ بلند طوسی و مشکی ام را به تن می کنم و روی آن بارانی مشکی ام را می پوشم. شلوارم را عوض می کنم و خم می شوم و پاچه هایش را مرتب می کنم.

سرسری شانه ای به موهایم می زنم و همه را با کلیپس بالای سرم جمع می کنم. طره ای از موهایم از زیر کلیپس بیرون می آید و کنار صورتم آویزان می شود. آن را پشت گوشم می دهم و شال مشکی رنگم را روی سر می اندازم.

نگاهی در آینه به خود می اندازم و تنها برای حفظ ظاهر هم که شده، آرایش ملایمی روی چهره پریشان و بی رنگ و رویم می نشانم. دوباره به خود خیره می شوم. این همه رنگ و لعاب هم نتوانسته زن بازنده درون آینه را کمی شبیه به زندگان کند.

نگاهم را پایین می کشم و به حلقه ام که روی میز قرار دارد، خیره می شوم. پلکم می لرزد و نفس عمیقی می کشم.

آن را برمی دارم و خوب نگاهش می کنم. هیچ وقت این حلقه پر نگین و تجملاتی را دوست نداشتم. حتی به یاد دارم وقتی که به مانی با قاطعیت می گفتم که همین حلقه را می خواهم، در دلم می گفتم محال است چنین حلقه سنگین و پر زرق و برقی را حتی یک بار دست کنم.

پوزخندی می زنم و حلقه را سر جایش می گذارم. تعهد چیزی است که دیگر به آن اعتقادی ندارم، پس نیازی به همراه داشتن نماد تعهدم نیست.

کیف دستی ام را برمی دارم و هم زمان صدای آیفون بلند می شود. زیر گاز را خاموش می کنم و از خانه بیرون می زنم. ماشین محمد کمی آن طرف تر پارک شده.

به سمتش می روم و سوار ماشین می شوم. محمد در حال صحبت کردن با تلفن است. سری برایم تکان می دهد و ماشین را روشن می کند.

_ باشه، من نیم ساعت دیگه خونه ام.

آهسته می خندد و در حالی که راهنما می زند تا از پارک خارج شود، از داخل آینه نگاهی به عقب می اندازد.

_ آهان! پس بگو چرا من عزیز شدم. داداش وا بده. مامانت تا تو رو دوماذ نکنه، ولت نمیکنه.

موبایلم را در دست می گیرم و نگاهی به پیام هایم می اندازم. بیشترش تبلیغاتی است.

_ باشه... تو به اعصاب خودت مسلط باش عزیزم.

بالاخره مکالمه اش را با شخصی که حدس می زنم امیر باشد، به پایان می رساند و نگاهم می کند.

_ احوال خانم نویسنده؟ تحویل نمیگیریا.

سر می چرخانم و نگاهش می کنم. شانه بالا می اندازم و می گویم:

_ چی بگم؟

از گوشه چشم نگاهم می کند و لبخند می زند.

_ هر چی فکر می کنی که باید بگی.

نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم و زمزمه می کنم:

_ امروز جلسه آخر دادگاهش بود.

چند لحظه ای سکوت می کند و در نهایت می گوید:

_ خب؟

آب دهانم را به سختی فرو می دهم و نگاهم را به آسمان خاکستری می دوزم.

_ چهارده سال حبس.

چیزی نمی گوید. شاید هم نمی داند که چه باید بگوید. نفس عمیقی می کشم و شقیقه ام را به سطح سرد شیشه پنجره می چسبانم.

_ طنین، تو که می دونی برای من مثل نوشینی... نه؟

سرم را می چرخانم و به نیم رخ جدی اش خیره می شوم. سری به نشانه تایید تکان می دهم و زمزمه می کنم:
_ اوهوم.

پشت چراغ قرمز می ایستد و نگاهش را به سمت من سوق می دهد.

_ پس اگه جایی دیدی دارند اذیتت می کنند یا مشکلی داری... یا... یا هر چیز دیگه ای، منو یادت باشه،
خب؟ من همیشه واسه تو وقت دارم.

صداقتش لبخند به لبم می آورد. هر چند تلخ و گس.

_ می دونم.

این بار در سکوت و با نگاهی پر معنا خیره ام می شود. در نگاهش صدها جمله را می خوانم. در چشمانش یک
«تو داری با خود چه می کنی» عمیق نهفته است.

راستش خودم هم نمی‌دانم. از این جا به بعدش را نمی‌دانم. هر وقت خواستم تصمیمی بگیرم، گند زدم و نتیجه اش شده این روزهای تکراری و ملال آور تمام نشدنی.

مابقی مسیر را هر دو سکوت می‌کنیم. نمی‌دانم او به چه فکر می‌کند اما من فقط به هیچ می‌اندیشم. دقیقاً همین قدر پوچ و تو خالی ام. درست مانند ساختمانی متروک و کاهگلی که فقط منتظرم زلزله ای سر برسد تا من با خیال آسوده بالاخره فرو بریزم.

محمد ریموت در را برمی‌دارد و می‌خواهد در پارکینگ را باز کند؛ اما با دیدن ماشین امیر زیر لب چیزی می‌گوید و دنده عقب می‌گیرد. کنار جدول پارک می‌کند و رو به من می‌گوید:

_ تو برو بالا.

نگاهی به امیر که دست به سینه به بدنه ماشینش تکیه زده و یکی از پاهایش را از روی دیگری رد کرده، می‌اندازم و از ماشین پیاده می‌شوم. محمد به سمتش می‌رود و نگاه امیر برای لحظه ای روی من ثابت می‌ماند.

سرد و بی تفاوت نگاهم را از او می‌گیرم و به سمت در خانه می‌روم. زنگ آیفون را فشار می‌دهم و در فوراً باز می‌شود. سوار آسانسور می‌شوم و در آینه نیم‌نگاهی به خود می‌اندازم. حالت چهره ام بیش از حد سرد و خنثی است. سعی می‌کنم به زور هم که شده لبخندی بر روی لب‌هایم بچسبانم.

دو لبه بارانی ام را روی هم می‌کشم و با توقف آسانسور، از آن خارج می‌شوم. در نیمه باز را هل می‌دهم و وارد می‌شوم. جلو می‌روم و سلام می‌کنم. زینب از آشپزخانه خارج می‌شود و با دیدنم ذوق زده رو به سایه می‌گوید:

_ دیدی گفتم این بچه روی منو زمین نمی‌اندازه؟

با افسوس سری تکان می‌دهم و آهسته می‌خندم. به تازگی این تکه کلام جدیدش شده. انگار که من واقعاً بچه اش هستم و او مادری که باید همه جا حواسش به من باشد. شاید هم درست حس کرده. شاید واقعاً کسی باید مواظب من باشد. من با خود بی‌رحم تر از آنم که بخوادم به فکر خود باشم. کسی باید باشد تا مرا از گزند خود حفظ کند.

لبخندی می‌زنم و جلو می‌روم. کنار سایه می‌نشینم و سایه با لبخند می‌گوید:

– چه طوری؟

فکر نکنم بد تر از این بشوم.

پلکی می‌زنم و دسته شالم را روی سینه ام مرتب می‌کنم.

– خدا رو شکر. تو خوبی؟

نگاهش را به آیین که روی پاهای مهداد نشسته، می‌دوزد و می‌گوید:

– ما هم می‌گذرونیم دیگه. آیین از وقتی کامل راه افتاده، از بس که دنبالش می‌دوم تا یه چیزی بر نداره، سه-چهار کیلو کم کردم.

به آیین که با عروسک خرگوش صورتی رنگش سرگرم است، نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. از آخرین باری که دیدمش، خیلی بزرگ تر شده.

– طنین، امین کجا رفت؟

لحظه ای مکث می‌کنم و به زینب که روی مبل نشسته، خیره می‌شوم. مکث طولانی می‌شود و در نهایت با این که می‌دانم نتیجه اش چه خواهد شد، می‌گویم:

– پایین داره با آقای کام فر حرف می‌زنه.

ابروهای زینب بالا می‌روند و متعجب می‌گویند:

– امیر پایینه؟

به نشانه مثبت سر تکان می‌دهم و درست مطابق با پیش بینی ام، زینب موبایلش را برمی‌دارد و به سمت اتاق می‌رود.

– چند وقته خبری ازت نیست.

نگاهم را به سمتش می چرخانم و اجبارا لبخند می زنم.

_ سرم شلوغه... تو چی کار می کنی؟

نیم نگاهی به مهداد که کنارش نشسته، می اندازد و صدایش را کمی پایین می آورد

_ وای طنین دست رو دلم نذار که خونه. مهداد گیر داده برم برای دکتر کنکور بدم. میگه برو دکتر بگیر،

خودم دستتو بند می کنم توی دانشکده اقتصاد تدریس کنی. من همون ارشدم رو هم به زور گرفتم.

چهره اش به قدری بامزه است که آهسته می خندم. حالت چهره اش طوری است که انگار حتی با یادآوری

اش هم دردش گرفته. کمی به سمتش خم می شوم و به شوخی می گویم:

_ پیشنهاد بدی هم نیستا. بعد هم میری عضو هیئت علمی میشی. شنیدم حقوقش خیلی خوبه.

چشمانش را گرد می کند و با بهت می نالد:

_ من چی میگم، تو چی میگی! من بعد ارشد پشت دستمو داغ کردم که دیگه طرف درس و کتاب نرم.

نیم نگاهی به مهداد می اندازد و با افسوس سر تکان می دهد.

_ به خدا هنوز اسم اقتصاد خرد و کلان به گوشم می رسه، کهپیر می زنم. آخه یه استاد خیلی خوبم داشتم که

قشنگ منو خل کرد.

مهداد سر بلند می کند و به سایه خیره می شود. نگاهش به قدری سنگین است که سایه متوجهش می شود و

می خندد.

_ خب راست میگم دیگه. من بعد پاس کردن خرد و کلان اندازه ده سال پیر شدم.

لبخندم را می خورم و مهداد ابروهایش را بالا می دهد و با جدیت می گوید:

_ اگه درس می خوندی، این قدر بهت سخت نمی گذشت.

سایه چشمانش را گرد می کند و با حرص لب می گزدمی کند

_ وای مه‌داد! تو هنوزم میگی من درس نمی‌خوندم؟

نگاهش را به من می‌دوزد و در حالی که با انگشت مه‌داد را نشان می‌دهد، با همان لحن متحرص ادامه می‌دهد:

_ به خدا صبح تا شب از ترس ایشون کتاب و جزوه دستم بود. پونصد صفحه کتاب رو از ما امتحان گرفت. آخرش برمی‌گشت می‌گفت تو درس نمی‌خونی. بعد من دیوونه ام دوباره خودمو بندازم توی این چاه؟ حقیقتش هر کار می‌کنم، نمی‌توانم جلوی خنده ام را بگیرم. حرص خوردنش خیلی بامزه است. برای آن که بحث را عوض کنم، می‌گویم:

_ منم دوره کارشناسی چهار یا شش واحد اقتصاد خرد و کلان داشتم.

متعجب ابرو بالا می‌دهد و با کنجکاوی سر تکان می‌دهد.

_ واقعاً؟ استادت کی بود؟

موهایم را پشت گوش می‌زنم و پا روی پا می‌اندازم.

_ درست یادم نمیداد. ولی انگار فامیلش وکیلی بود.

ابروهایش را بالا می‌دهد و متفکرانه خیره ام می‌شود.

_ من نمی‌شناسم. دانشگاه تهران بودی دیگه؟

سری تکان می‌دهم و او می‌چرخد و رو به مه‌داد که با آیین و بازیگوشی هایش سرگرم است، می‌گوید:

_ مه‌داد، تو توی دانشکده وکیلی می‌شناسی؟

مه‌داد به نشانه تایید سر تکان می‌دهد و تحت تاثیر تقلاهای آیین خم می‌شود و آیین را روی زمین می‌گذارد.

_ استاد راهنمای رساله دکترا بود.

به آیین که لبه میز را گرفته و به کمک آن ایستاده، نگاه می‌کنم. بیش از پیش شبیه به پدرش شده. حالت چشم و ابروهایش شبیه مهداد است.

همان لحظه زینب از اتاق خارج می‌شود. به شکم برجسته اش که از زیر چادر هم مشخص است، خیره می‌شوم و لبخند می‌زنم. زینب کنار سایه می‌نشیند و نگاهش به من می‌افتد.

_ وای اصلاً حواسم نبود ازت پذیرایی کنم.

دستم را در هوا می‌گیرم.

_ نمی‌خواد. من خودم میرم میارم.

به سمت آشپزخانه می‌روم و همان لحظه در خانه باز می‌شود و صدای خوش و بش و احوال پرسوی بلند می‌شود. سر بلند می‌کنم و با دیدن امیر پلک محکمی می‌زنم. پس زینب بالاخره کار خودش را کرده.

لیوانم را از چای پر می‌کنم و همان جا می‌ایستم. حقیقتش توان تحمل یک آشوب و جنگ دوباره را ندارم. هر چند مدتی است که دیگر کاری به کارم ندارد و به گمانم محمد به او هشدارهایی داده تا کمتر سر به سرم بگذارد. با وجود این حتی حضورش هم باعث ایجاد تنش درونم می‌شود.

چند لحظه ای همان جا می‌ایستم و با عجز به لیوان چای میان دستانم خیره می‌شوم. رازش چیست؟ خدایا چرا این قدر به سنجیدن آستانه تحمل من علاقه داری؟

همان لحظه محمد وارد آشپزخانه می‌شود و از دیدنم در گوشه آشپزخانه جا می‌خورد.

_ عه اینجایی؟

ظرف شیرینی را از روی میز وسط آشپزخانه برمی‌دارد و رو به من می‌گوید:

_ بی زحمت یه لیوان چای بریز بیام ببرم.

سری تکان می‌دهم و از داخل کابینت یکی از لیوان های بلور را برمی‌دارم و آن را با چای پر می‌کنم. لیوان را در سینی می‌گذارم و به آن خیره می‌شوم. منتظر محمد می‌مانم ولی وقتی کنار امیر می‌نشیند، متوجه می‌شوم که شوربختانه از یادش رفته و باید خودم سینی را ببرم.

با حرص گوشت گوشه انگشتم را با دندان می‌کنم و به همراه سینی از آشپزخانه خارج می‌شوم. مقابل او که مشغول حرف زدن با محمد است، می‌ایستم. کمی خم می‌شوم و چای را تعارفش می‌کنم. بدون آن که نگاهم کند، سرد می‌گوید:

_ ممنون، نمی‌خورم.

محمد ابروهایش را بالا می‌دهد و با تعجب می‌گوید:

_ چه عجب توی عمرت تو یه بار دست رد به چای زدی.

نگاهش برمی‌گردد و به تلخی خیره ام می‌شود.

_ دلم نمی‌خواست.

بی توجه به لحن گزنده و معنا دارش نگاه از او می‌گیرم و سینی را روی این می‌گذارم. من مشکلات مهلک تری نسبت به فکر کردن به این که او چای از دست من نمی‌خورد، دارم.

سر جایم می‌نشینم و با انگشتم گوشه پیشانی ام را ماساژ می‌دهم. بقیه دوباره مشغول حرف زدن می‌شوند. تنها کسی که سکوت کرده و حتی نمی‌داند بقیه چه می‌گویند، من هستم. انگار که در جهان دیگری سیر می‌کنم. دستم را زیر چانه می‌زنم و به حرکت انگشتم بر روی زانوهایم خیره می‌شوم. کاش برای نیامدن بیشتر پافشاری کرده بودم.

این روزها بعد مردم گریزم بیش از همیشه خودش را نشان می‌دهد. کاش توانایی فرار کردن از این کره خاکی را داشتم.

مشکل از آدم های اطرافم نیست. آن ها نه قصد آزردهم را دارند و نه حتی توانایی انجامش را دارند. مشکل از من است. این منم که خسته و بی حوصله از این همه توهم زندگی کردن به دنبال بهانه ای هستم تا آدم ها را از گوشه گوشه ی زندگی ام برانم و بعد در تنهایی خود بمیرم.

از صدای زنگ موبایلم نگاهم می چرخد و به صفحه اش خیره می شوم. آن را برمی دارم و با دیدن نام خانم نباتی، با دست به پیشانی ام می کوبم.

از جا بلند می شوم و به سمت تراس که در آن نیمه باز است، می روم. پرده را کنار می زنم و وارد تراس می شوم.

_ سلام.

_ سلام عزیزم. چه عجب!

خجالت زده گوشه لبم را به دندان می گیرم. سعی می کنم بهانه ای پیدا کنم تا بیش از این شرمنده نشوم.

_ شرمنده... حواسم به موبایلم نبود.

_ راستش من می خوام دادخواست تنظیم کنم...

نگاهم مکدر می شود و نفس عمیق و پر دردی می کشم. نرده های تراس را میان انگشتانم می فشارم و خیره به خیابان پر تردد می گویم:

_ هر کاری که نیازه رو انجام بدید.

گلویش را صاف می کند و دوباره تاکید وار می گوید:

_ قصد نداری بیشتر فکر کنی؟

بی اختیار خنده ام می گیرد.

به چه چیز فکر کنم؟ به عمر تباه شده ام؟ به جوانی از دست رفته ام؟ به زندگی لجن مال شده ام؟

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و محکم و مصمم می گویم:

_ من فکرامو کردم. طلاق می خوام.

چند لحظه ای چیزی نمی گوید و من از سکوتش استفاده می کنم و ادامه می دهم:

_ لطفاً برای فروش ماشین هم آگه میشه پیگیری کنید. من به پولش نیاز دارم. خودم واقعاً حوصله این جور کارها رو ندارم. البته فکر نمی کنم چندان هم پولی دستمو بگیره.

نفسش را محکم رها می کند و می گوید:

_ حتما... حالا از چند جا سراغ دارم، خبرشو بهت میدم.

ساعدم را روی نرده می گذارم و پیشانی ام را روی دستم می چسبانم. نفس عمیقی می کشم و پلک هایم را روی هم فشار می دهم. چه قدر خسته و بی رمقم. دیگر کم کم دارم ته می کشم.

نمی دانم حالم را می فهمد یا بر حسب تجربه اش می داند الان چه حالی دارم که می گوید:

_ من اهل نصیحت کردن نیستم. فقط به عنوان کسی که جای مادرت، بهت این حرفا رو می زنم. آگه فکر می کنی با این کار به آرامش میرسی و حالت بهتر از الان میشه، توی انجام دادنش تردید نداشته باش. مهم خودت و حال خوبته.

چانه ام می لرزد؛ اما با نفس عمیقی بغضم را به پایین هدایت می کنم. او اشتباه می کند. من از این پس هم حال خوبی نخواهم داشت. طاعون زده ی خاکستر نشین را چه به حال خوب؟

_ مطمئناً وقتی این تصمیم رو گرفتی، تموم جوانبش رو سنجیدی. دیگه نیاز نیست من برات بگم که ممکنه بعد طلاق یکم شرایط برات سخت بشه، اونم توی جامعه ما که هنوز که هنوزه کسی دید خوبی به زن های مطلقه نداره. حتما خودت می دونی که چه راهی در پیش داری ولی با همه این ها... می خوام بگم که آگه بعد از طلاق آرامشت رو پیدا می کنی، نگران بعدش و حرف مردم نباش. مردم کارشون همیشه حرف زدنه. مهم خودتی... متوجهی که چی میگم؟

چه بگویم؟ چه می‌توانم بگویم؟ آرامش؟ کو؟ کجاست؟

_ بله... فقط میشه بگید چه قدر طول می‌کشه؟

_ بستگی به شرایط داره. مرد اگه بخواد غیابی طلاق بگیره، قطعاً راحت‌تر اقدام می‌کنه، چون وکالت طلاق با اونه. شرایط برای زن متفاوته. از دو ماه تا یک سال متغیره. اگه یه وکیل خوب داشته باشی و بتونی مستندات رو کامل ارائه بدی، یکی-دو ماهه روندش طی میشه. یکی از شرایط طلاق غیابی مصادیق عسر و حرجه. چند تا مصداق داره که یدونه اش حبس طولانی مدت و بیشتر از پنج سال برای زوجه. حبس شوهرت بالای پنج ساله، پس زیاد طول نمی‌کشه.

آهی می‌کشم و سر بلند می‌کنم. صاف می‌ایستم و شالم را جلو می‌کشم. نگاهم را به چراغ‌های روشن ساختمان رو به رویی می‌دوزم و مردد و شاید وحشت زده زمزمه می‌کنم:

_ یعنی... یعنی برای طلاق مشکلی پیش نیاید؟

_ نه عزیزم، چه مشکلی؟

پوزخند می‌زنم. او چه می‌داند از منی که چشمم ترسیده؟

او چه می‌داند از روزهایی که به مانند پرنده در قفس افتاده، خودم را به در و دیوار کوبیدم و در نهایت عاجز و درمانده از آن همه دویدن بی‌ثمر، سعی کردم رام شوم تا حداقل خودم به آرامش برسم؟

من... من واقعاً چه طور تا الان زنده مانده‌ام؟

به چه امیدی این زندگی نکبت بار را تا اینجا ادامه داده‌ام؟

حافظه ام کم کم دارد ریکاوری می‌شود تا جان نیمه‌جانم را بگیرد. من چرا این قدر حماقت کردم؟ چرا به جای حل مسئله، این همه سال صورت مسئله را پاک کردم؟ نتیجه اش چه شد؟ آرامش برای هر دو نفرمان؟ کدام آرامش؟! همان آرامشی که به تار مویی بند بود و با پیدا شدن یک مشت قرص تاریخ گذشته دود شد و به هوا رفت؟

همه چیز فقط یک مسکن موقتی بود. یک خاکستر زیر آتش که حالا دوباره جان گرفته و فقط دارد یک بار دیگر مرا بسوزاند.

با درد پلک هایم را روی هم می فشارم.

_ آهان.

چند جمله دیگر هم میانمان رد و بدل می شود و در نهایت مکالمه مان پایان میابد.

هوای سرد شب های میانه دی ماه را به ریه هایم می کشم و کمی در خود جمع می شوم. حوصله برگشتن به جمع را ندارم ولی چاره چیست؟ من محکوم به این زیست اجتماعی ام.

گاه به این می اندیشم که کاش کسی مرا دوست نداشت. کاش مرا رها می کردند تا گوشه ای به حال خود بمیرم.

می چرخم و با دیدن امیر در چند قدمی ام وحشت زده و یکه خورده بی اراده گامی به عقب برمی دارم.

نگاهش را از مقابلش می گیرد و در سکوت خیره ام می شود. نمی توانم از نگاهش چیزی بخوانم. حتی نمی دانم که از کجای مکالمه ام را شنیده. اگر شنیده، پس چرا واکنشی نشان نمی دهد؟

سیگار نیمه سوخته اش را میان لب هایش می برد و من به این می اندیشم که در خاطرات نم گرفته و خاک خورده ام هیچگاه در دستانش سیگار ندیده بودم.

با زبان لبم را تر می کنم و نگاه از او می گیرم. سرم را پایین می اندازم و از کنارش عبور می کنم؛ اما با صدایش سر جایم می ایستم و نگاهم را به رو به رو می دوزم.

_ باز خوش به حال مشرقی... تاریخ مصرفش دیر تر از من تموم شد.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. این همه صبر و سکوت حال خودم را هم به هم می زند. سرم را می چرخانم و از روی شانیه به نیم رخ خنثی و سردش خیره می شوم. نیشش را زده و حالا در سکوت و آرامش به بیرون خیره شده.

دلَم از او که نه، از خودم می‌شکند. از این که همیشه با خودم نامهربانم بیش از همیشه دلگیرم. کاش کمی هم دلَم برای خودم می‌سوخت. شاید آن موقع دنیا برایم جای بهتری می‌شد.

و من دیر به این نتیجه رسیده‌ام. حالا که کارد از مغز استخوان عبور کرده و به عمق روح رسیده دیر است. من دیر به یاد خودم افتادم. بیش از همه آن کسی که به من آسیب زده، خودم هستم.

حالا با این من مچاله و بیچاره چه کنم؟ جز تحمل چاره‌ای هم هست؟

پوزخندم را نمی‌بیند. من را خدا زده و بعد از آن خودم... تو دقیقاً می‌خواهی چه کسی را بزنی؟ من را؟

از من به تو نصیحت... تلاشت احمقانه است!

پایین گیم را بیشتر پایین می‌کشم و وارد خانه می‌شوم. ظرفیت در جمع بودنم به پایان رسیده. به سمت آشپزخانه می‌روم و همه به قدری گرم صحبت هستند که متوجه نبودم نمی‌شوند.

روی صندلی میز ناهار خوری وسط آشپزخانه می‌نشینم و به رومیزی گلدار سفید و گلبهی رنگش خیره می‌شوم. سرم را روی میز می‌گذارم و چند بار نفس عمیق می‌کشم. مغزم پر از سر و صداست. نمی‌دانم به کدامشان گوش دهم. این همه درگیری ذهنی بدون شک دیوانه‌ام می‌کند.

دستانم را روی سرم می‌گذارم و با بیچارگی در خود جمع می‌شوم. من به این جمع تعلق ندارم. من مال جماعت زندگان نیستم. من مرده‌ام و نفس می‌کشم. نه... مرگ هم در من مرده است.

_ طنین؟ چرا این جایی؟

سر بلند می‌کنم و به محمد که با اخم به یخچال تکیه زده و نگاهم می‌کند، خیره می‌شوم.

_ پس کجا باشم؟

اخم هایش بیشتر در هم فرو می‌روند. جلو می‌آید و مقابلم می‌ایستد.

_ امیر چیزی گفته؟ دیدم اومد توی تراس.

بردبارانه پلک می‌زنم و سری به طرفین تکان می‌دهم.

_ نه... خودم حوصله ندارم.

صندلی مقابلم را عقب می‌کشد و همانطور که روی آن می‌نشیند، جدی و عبوس خیره ام می‌شود.

_ پس چرا امیر عصبیه؟

واقعاً دلایلش را نمی‌داند یا می‌خواهد با زبان خود اعتراف کنم که بعد از این همه مدت هنوز هم امیر نمی‌تواند حضور مرا تحمل کند؟

جوابش را نمی‌دهم و او آهی می‌کشد و چنگی به موهایش می‌زند.

_ طنین، من واقعاً از شما دو تا می‌ترسم.

نگاه خسته و بی‌روحم را به چشمانش می‌دوزم و او کلافه و پریشان آرنجش را روی میز می‌گذارد و پیشانی اش را به دست می‌گیرد.

_ فکر کردی نمی‌فهمم امیر چه طوری نگاهت می‌کنه؟

چه طوری نگاهم می‌کند؟ همانند یک خاطره تلخ و به پایان رسیده.

_ فکر کردی فقط خودت اون حجم کینه و عصبانیت توی رفتارشو می‌فهمی؟ من... من فکر می‌کردم بعد از این همه سال همه چیز رو فراموش کرده.

در سکوت به چشمانش خیره می‌شوم و او نگاه از چشمانم می‌دزد و زمزمه می‌کند:

_ من نمی‌دونم بین شما دو تا چی گذشته. ربطی هم بهم نداره؛ ولی واقعاً نگرانتونم. اون از امیر که هر روز داره بد تر میشه، اینم از تو.

با کلافگی کف دستش را روی صورتش می‌کشد و مشوش و نگران خیره ام می‌شود.

_ شما دو تا دارید چی کار می‌کنید؟

چه می‌کنیم؟ امیر را نمی‌دانم؛ اما من بدون شک مردگی!

نگاهم را به پایین می‌اندازم و محمد کلافه از سکوت‌م از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

– بهتر که شدی، بیا بیرون.

بهتر؟ هه!

از جا بلند می‌شوم و موهایم را مرتب می‌کنم. شالم را جلو می‌کشم و با نفس عمیقی از آشپزخانه خارج می‌شوم. روی مبل تک نفره‌ای به دور از بقیه می‌نشینم و در سکوت همه را از نظر می‌گذرانم.

محمد و امیر آهسته با هم حرف می‌زنند و مهداد تنها شنونده است. سایه، آیین را روی پاهایش نشانده و تکه‌های باریک موز را در دهان آیین می‌گذارد و گاهی با زینب حرف می‌زند.

چه قدر احساس غربت دارم. حالم شبیه آن کودکیست که روز اول مدرسه گوشه حیاط ایستاده، متحیر و حیران به خود می‌گوید که من اینجا چه می‌کنم؟

– طنین؟ چرا اونجا نشستی؟

سر بلند می‌کنم و به سایه که متعجب و کنجکاو خیره ام شده، چشم می‌دوزم. با زبان لب‌های خشکم را تر می‌کنم و کمی به به سمتش خم می‌شوم.

– یکم بی حوصله‌ام.

ابروهایم را بالا می‌دهد و از جا بلند می‌شود، به سمتم می‌آید و کنارم می‌نشیند.

– کمکی از دست من بر میاد؟

با لبخند دستم را روی سر آیین که خم شده و در تلاش است تا جوراب سفید و تور دارش را از پایش در بیاورد، می‌کشم. لحظه‌ای سر بلند می‌کند و با چشمان درشتش نگاهم می‌کند و بعد دوباره به کار خود مشغول می‌شود. نگاهم را به آرامی بالا می‌کشم و به عنبیه‌های تیره رنگش خیره می‌شوم.

– نه... پروسه‌ایه که خودم باید ازش عبور کنم.

آیین خسته از تقلاهایش نقی می‌زند و به نشانه اعتراض گوشه شال آبی رنگ سایه را می‌کشد. سایه سعی می‌کند که شالش را از میان مشت آیین در بیاورد و آیین که انگار از این بازی خوشش آمده، می‌خندد و شال را محکم تر می‌کشد. سایه با حرص شالش را روی سرش نگه می‌دارد و غر می‌زند:

_ عه آیین نکن دیگه. راست میگی برو موهای باباتو بکش.

آیین لحظه ای از حرکت می‌ایستد و انگشت کوچکش را به دهان می‌برد.

_ با؟

سایه از فرصت استفاده می‌کند و شالش را از میان انگشتان کوچک و سفید آیین بیرون می‌کشد. بوسه ای به سر آیین می‌زند و با کمی شیطنت زیر پوستی می‌گوید:

_ اوهوم.

انگار از پیشنهاد سایه خوشش می‌آید که بی‌صدا می‌خندد و خودش را از روی پاهای سایه به پایین سر می‌دهد. دستش را به مبل می‌گیرد و چند قدمی راه می‌رود. خسته می‌شود و مابقی مسیر را چهار دست و پا می‌رود. دستان کوچکش را روی زانوهای مهداد می‌گذارد و می‌ایستد.

_ با... با.

مهداد حین آن که با امیر حرف می‌زند، خم می‌شود و آیین را روی پاهایش می‌نشاند. آیین سرش را می‌چرخاند و به سایه نگاه می‌کند. سایه آهسته می‌خندد و می‌گوید:

_ داره رخصت می‌گیره.

با لبخند سر تکان می‌دهم و دستم را زیر چانه می‌زنم. آیین دوباره نگاهی به سایه می‌اندازد و روی پاهایش می‌ایستد و دستانش را میان موهای مهداد می‌برد.

خنده شیطنت آمیزش به قدری بامزه و شیرین است که بی اختیار لبخند بر روی لب هایم می‌نشیند. مهداد، آیین را روی پاهایش جا به جا می‌کند و دستش را میان موهایش می‌برد. طرحی شبیه به لبخند روی لب

هایش می‌نشیند و سرش را کنار گوش آیین می‌برد. از کشیده شدن ته ریشش با صورت آیین، آیین دست و پایی می‌زند و با خنده سرش را عقب می‌کشد.

_ با... با

و بعد سرش را میان گودی گردن مه‌داد می‌گذارد و دستانش را دور گردن مه‌داد حلقه می‌کند.

با انگشت شست و سبابه پشت پلک‌هایم را ماساژ می‌دهم. خسته و درمانده نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم. خب گویا این شب نشینی ادامه دار است.

کاش بهانه‌ای برای برگشتن به خانه داشتم...

به انگشتان لاغر و کشیده دست‌انم خیره می‌شوم و سعی می‌کنم باز هم تحمل کنم.

دقایق بعد هم همین قدر کسل‌کننده می‌گذرند. سایه چند باری سعی می‌کند مرا به حرف بگیرد؛ اما چندان هم موفق نیست. به ساعت خیره می‌شوم. اگر همین حالا از اینجا بیرون نزنم، بدون شک دیوانه می‌شوم.

بارانی ام را روی ساعدم می‌اندازم و از جا برمی‌خیزم. اولین نفر محمد متوجه ام می‌شود و ابروهایش را بالا می‌برد.

_ کجا؟

تلاشی برای لبخند زدن نمی‌کنم. من همینم... همین قدر خالی و پوچ. من دیگر حتی حوصله لبخند فیک زدن هم ندارم.

_ دیگه خیلی زحمت دادم. یکم کار دارم، باید برم.

زینب اخم می‌کند و از جا بلند می‌شود.

_ آخه هنوز شام نخوردیم که.

بدون ذره‌ای نرمش سری به طرفین تکان می‌دهم و محمد جلوتر می‌آید و کنار زینب می‌ایستد.

_ حالا یه شب پیش ما بد بگذرون.

پلکی می‌زنم و سعی می‌کنم لحنم را ملایم تر کنم

_ ممنون... واقعاً کار دارم.

و البته که کاری ندارم. فقط می‌خواهم فرار کنم. زینب دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید؛ اما در نهایت منصرف می‌شود و تنها با دلخوری خیره ام می‌شود.

_ پس صبر کن خودم برسونمت.

ابروهایم را بالا می‌دهم و هر کار می‌کنم، نمی‌توانم لبخند تمسخر آمیزم را پنهان کنم.

_ دفعه بعد شناسنامه ام رو براتون میارم. بعضی وقتا حس می‌کنم منو یه بچه ده ساله فرض می‌کنید.

حس می‌کنم لحظه ای همه از صراحت و جدیتم جا می‌خورند. دست خودم نیست. تمام آن روحيات مهر طلبم در آتش سوخته شده. قبل ترها تمام اولوبتم دیگران و احساساتشان بود. حالا دیگر اولویت هایم را در هم پیچیده اند.

نه بقیه و نه خودم دیگر اهمیتی نداریم و این نهایت پوچی یک آدم است...

محمد چشمانش را باریک می‌کند و بعد با خونسردی اعصاب خرد کنی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

_ باشه بیار. حالا بیا بریم برسونمت.

چرا قصد دارد مرا مجبور کند تا گوشه ای از نیمه تاریک وجودم را نشانسان دهم؟

چرا از طنین همیشه آرام و محبوب خسته شده اند و می‌خواهند روی دیگر این طنین را ببینند؟

اصلاً همانی که فروغ گفته...

«نمی‌دانم چرا تحمل جمعیت را ندارم!

چرا تحمل زندگی فامیلی را ندارم!

تا دور هستم، دلم می خواهد نزدیک بشوم.

نزدیک که می شوم، می بینم اصلاً

استعدادش را ندارم...!»

پوزخندم غیر ارادیدست. شانه بالا می اندازم و بند کیفم را دور انگشتانم می پیچانم.

_ ممنون، مانی پایین منتظره.

چشمان هر دو گشاد شده و بالاخره خلع سلاح می شوند. نه می توانند مخالفتی کنند و نه می توانند جلوی چشم بقیه چیزی بگویند. من هم همین را می خواهم. پیش از آن که کسی چیزی بگوید، از همین فرصت استفاده می کنم و با لبخندی پیروزمندانه، بدون توجه به چهره گرفته و دلخور زینب و محمد، از بقیه خداحافظی می کنم و از خانه بیرون می زنم.

دستانم را در جیب بارانی ام فرو می برم. به سرم می زند که تا خانه را پیاده بروم. راه چندان هم نزدیک نیست؛ اما انگار من عادت کرده ام که بیش از هر کسی خود را آزار دهم.

سرمای هوا تا عمق استخوانم نفوذ می کند و از شدت سرما به سرفه می افتم. نگاهم را در پیاده رو پر تراکم می چرخانم و نگاهم روی زن و شوهر جوانی که در کنار هم کالسکه قرمز و مشکی رنگی را هل می دهند، طولانی تر می شود. زن چه قدر آسوده خاطر و شاداب به نظر می رسد. چه قدر از حال الانش خشنود و راضی است. بگذار راحت تر بگویم؛ او چقدر «من» نیست!

شانه هایم را به سمت بالا می کشم و سرفه کنان از کنارشان عبور می کنم. از نوجوانی در هوای سرد به سرفه می افتادم و با این که به خوبی از این موضوع آگاهم، نمی دانم این همه خشم و بی مروتی نسبت به خودم از کجا آب می خورد.

موبایلم زنگ می خورد. ندیده می دانم که زینب است. احتمالاً دور از چشم بقیه فرصتی پیدا کرده تا بتواند غر بزند و دلخوری هایش را بر سرم آوار کند.

نگاهی به صفحه موبایل می اندازم و موبایل را سایلنت می کنم. آن را در جیب بارانی ام می اندازم و نگاهم را در خیابان می چرخانم. تقریباً نیمی از مسیر را طی کرده ام و سرفه هایم تمامی ندارند.

از این خواب طولانی مدت خسته ام. کاش کسی من را بیدار می کرد و وقتی چشم باز می کردم، می دیدم هنوز دارم برای کنکور درس می خوانم و نهایت دغدغه ام وحشت از کنکور است.

نه...

بهتر است به عقب تر برگردم و همانجا زمان را متوقف کنم. مثلاً روزی که در کلاس چهارم برای اولین بار خودکار در دست گرفتم.

همه چیز از همانجا شروع شد...

از همان موقعی که ذوق و شوق داشتم که خودکار دستم بگیرم. این اولین گام برای احساس بزرگی در من بود. اولین قدم برای آغاز پروسه بزرگ شدن.

و این قدم های منتهی به بزرگ شدن خیلی برایم گران تمام شده.

خلاصه ترش این است:

«من اکنون دارم تاوان آن ذوق و شوق برای بزرگ شدن را می دهم!»

* * * * *

آخرین جرعه از چایم را میخورم و آن را روی میز می گذارم. با انگشت چشمانم را ماساژ می دهم و سیستم را خاموش می کنم. به صدلی تکیه می زنم و دست هایم را به سمت بالا می کشم. صدای تق تق استخوان گردن و کتفم بلند می شود و باعث می شود زیر لب آخ آهسته ای بگویم.

موبایلم را بر می دارم و اینترنتم را روشن می کنم. بی توجه به سیل پیام هایی که روی صفحه نقش می بندد، وارد اسنپ می شوم و در همان حال کیفم را از روی میز به همراه دسته ورقه های کنار دستم برمی دارم. به سمت در می روم و مقصدم را مشخص می کنم. چند بار سرفه می کنم و می خواهم به سمت آسانسور بروم

که در اتاق کناری ام باز می‌شود و مهناز از آن بیرون می‌آید. با دیدنم جلو می‌آید و حین آن که دستش را به سمتم دراز می‌کند، می‌گوید:

_ چه طوری؟ سرما خوردی؟

با او دست می‌دهم و کلید آسانسور را فشار می‌دهم.

_ نه.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و متعجب نگاهم می‌کند.

_ آخه خیلی سرفه می‌کردی. صداش تا توی اتاق ما می‌اومد.

سری به طرفین تکان می‌دهم و وارد آسانسور می‌شوم. دکمه طبقه همکف را می‌زنم و می‌گویم:

_ دیگه بهش عادت کردم. هر چند وقت یه بار سر و کله اش پیدا میشه.

گویا کنجکاوی اش را تحریک کرده ام که چشمانش را باریک می‌کند و کمی به سمتم خم می‌شود.

_ دکتر رفتی؟

برای درمانش بارها به دکتر مراجعه کردم؛ اما هیچ وقت کامل درمان نشد. هر دکتري یک چیزی می‌گفت.

یکی می‌گفت عامل عصبی است و با عصبانیت تشدید می‌شود و یکی می‌گفت حساسیت فصلی است.

دیگری می‌گفت برونشیت خفیف است و در نهایت هر کدام مшти قرص بی مصرف تحویلیم می‌دادند.

به نشانه مثبت سر تکان می‌دهم.

_ آره... میگه حساسیته.

و البته نمی‌گویم که محرکش عامل روانی و عصبی است. ابروهایش را بالا می‌دهد و چهره اش در هم

می‌شود.

_ ای بابا... آخه خیلی بد سرفه می‌کردی. رسیدی خونه، نشاسته و دمنوش آویشن بخور یکم گلوت باز بشه.

آسانسور متوقف می‌شود. از آن خارج می‌شوم و می‌گویم:

_ فایده نداره. دیگه بعد از چند سال بهش عادت کردم. خودش خوب میشه.

دکمه پارکینگ را می‌زند و پیش از آن که در آسانسور بسته شود، می‌گوید:

_ حالا بازم یه سر برو دکتر. فعلاً خداقضا.

پلکی می‌زنم و دستم را برایش تکان می‌دهم. موبایلم را بالا می‌آورم و دوباره مشغول اسنپ گرفتن می‌شوم.

برای نگهبان ساختمان سری تکان می‌دهم و از پله های ساختمان پایین می‌آیم.

سرمای هوا باعث می‌شود برای لحظه ای در خود جمع شوم. با کف دست مقنعه ام را جلو می‌کشم و کنار تیر برق منتظر می‌ایستم. نفس عمیقی می‌کشم؛ اما دوباره به سرفه می‌افتم. امروز به قدری سرفه کرده ام که حس می‌کنم گلویم زخم شده. مشتم را جلوی دهانم می‌گیرم و سعی می‌کنم سرفه هایم را کنترل کنم.

_ طنین!

سر بلند می‌کنم و به محمد که داخل ماشینش نشسته، نگاه می‌کنم. ماشین را جلوتر می‌آورد و از ماشین پیاده می‌شود. دستش را روی سقف ماشین می‌گذارد و با اخم می‌گوید:

_ چرا اینجا ایستادی؟

بعد از گذشت چند روز، هنوز هم دلخور است و تلاشی هم برای پنهان کردنش نمی‌کند.

سرفه ای می‌کنم و با بی‌خیالی شانه بالا می‌اندازم.

_ منتظر اسنپم.

اخم می‌کند و پرسشگر سر تکان می‌دهد.

_ مگه ماشینت هنوز تعمیرگاه؟ فقط کاپوت و سپرش غُر شده بود. فکر نکنم صافکاری این قدر طول بکشه.

سرفه مانع حرف زدنم می‌شود. اخم‌های محمد بیش از پیش در هم فرو می‌روند.

– دوباره سرفه‌ها شروع شده؟

سری تکان می‌دهم و در پاسخ سؤال قبلی اش می‌گویم:

– دیروز ماشینمو فروختم.

چشم‌هایش را گرد می‌کند و مبهوت می‌گوید:

– چرا؟

پلکی می‌زنم و بند کیفم را روی شانه می‌اندازم.

– به پولش نیاز داشتم.

متوجه بی میلی ام نسبت به این بحث می‌شود. سری تکان می‌دهد و با دست به ماشین اشاره می‌کند.

– خودم می‌رسونمت. اسنیو کنسل کن.

ابروهائیم را بالا می‌دهم. گاهی حس می‌کنم زینب و محمد واقعاً من را جای بچه خود می‌بینند. این‌ها ترجم

است یا محبت؟ نمی‌توانم پاسخ مشخصی بدهم و برای همین است که این روزها هر چه قدر که سعی

می‌کنند به من نزدیک تر شوند، از آن‌ها فاصله می‌گیرم.

– مرسی... الان می‌رسه.

کلافه و عاصی به من چشم می‌دوزد و لب‌هایش را باز و بسته می‌کند تا چیزی بگوید و در نهایت چنگی به

موهایش می‌زند.

– چرا می‌پیچونی؟ رک و راست بگو نمی‌خوام نزدیکم بشید.

بالاخره می‌فهمد!

پلکی می‌زنم و سر تکان می‌دهم. هر چه قدر هم تلاش کنم، باز هم من آدم آزرده‌دیگران نیستم. سعی می‌کنم لحنم دلجویانه باشد

_ نه... محمد، من فقط...

به میان حرفم می‌پرد و با جدیت می‌گوید:

_ طنین خانم باور کن نیاز نیست بابتش توضیحی بدی. این توضیح دادنت باعث میشه احساس حماقت کنم.

شرمنده از جمله رک و بی‌پرده اش گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و او ادامه می‌دهد:

_ هر جور که راحت باشی، ما هم خوشحالیم. اگه فکر می‌کنی به ما نیاز نداری، ما هم به انتخابت احترام می‌ذاریم.

در من زنی به گریه می‌افتد. او از تنهایی بیش از هر چیز می‌ترسد و حتی جرئت ابرازش را ندارد، چون می‌داند من با خود بی‌رحم تر از این حرف‌ها هستم و اگر بخواهد اعتراضی کند، او را تنها تر از الان خواهم کرد.

بغض در گلویم جا خوش می‌کند. من... من می‌خواهم با خود چه کنم؟ مگر چند نفر برایم مانده که آن‌ها را هم از دست بدهم؟

سکوتم را به معنای تایید برداشت می‌کند و لبخند می‌زند.

_ هر جور تو دوست داری... ولی ما همیشه کنارت هستیم. باشه؟

گوشه چشمانم تر می‌شود و جان می‌دهم تا اشک‌هایم جریان پیدا نکنند. من، او را از خود می‌رانم و او می‌گوید که هر جا کم آوردم، او کنارم است. من لایق این همه خوبی نیستم... نیستم!

_ م... محمد...

لبخندش عمیق تر می‌شود و سری به طرفین تکان می‌دهد.

_ طنین نیاز نیست بابتش خودت رو عذاب بدی. همه آدم‌ها نیاز دارند بعضی وقتا تنها باشند.

اشک در چشمانم می جوشد و بالاخره از گوشه چشمم سرازیر می شود.

_ مرسی... من...

جمله ام را ادامه نمی دهم و سرم را پایین می اندازم.

می خندد و برای آن که فضا را عوض کند، می گوید:

_ بابا بی خیال خانم نویسنده. فیلم هندیش نکن تو رو خدا.

لبخند کم رنگی می زنم و بغضم را به همراه آب دهانم فرو می دهم.

_ خوش به حال زینب.

ابروهایش را بالا می دهد و سر کج می کند. چه طور می تواند این قدر آرام و خونسرد باشد؟ من علنا به او گفته ام پایش را از زندگی ام بیرون بکشد و حالا او می خندد؟ بزرگواری و درک بیش از حدش مرا از خود منزجر می کند.

_ اتفاقا چند روز پیش زینب داشت می گفت این طنین بیکار بود تو رو انداخت وسط زندگی من؟ دو دقیقه دیگه صبر می کردم، کار به ناله و نفرین می رسید.

سعی می کنم به لب هایم انحنای بدهم.

_ پیاز داغشو زیاد نکن. زینب هیچ وقت این حرفو نمی زنه. تو هم این جور آدمی نیستی.

چشم هایش را گرد می کند و با خنده می گوید:

_ بابا بی خیال! به خدا من این قدر هم آدم نیستم. کمتر در نوشابه باز کن برام.

آهسته می خندم و او با رضایت لبخند می زند.

_ آهان! حالا شد. رفیقت بفهمه اشکتو در آوردم، شب خونه راهم نمیده.

و بعد به ماشینی که پشت ماشینش پارک کرده، اشاره می کند و می گوید:

_ فکر کنم اسنپت رسید.

به پراید هاچ بک سیاه رنگ خیره می شوم و سری تکان می دهم. محمد در ماشین را باز می کند و خم می شود تا سوار شود.

_ مواظب خودت باش... فعلاً.

از دهانم می پرد و صدایش می زنم. متعجب سر بلند می کند. میان این همه بدبگیری بی شک داشتن کسانی چون او و زینب، من را تا کنون سر پا نگه داشته.

_ ممنونم.

با لبخند چشم غره ای می رود.

_ بیا برو. من هنوزم قهرم.

با لبخند خداحافظی می کنم و به سمت ماشین می روم. سوار می شوم و به محمد که هنوز هم کنار ماشینش ایستاده، نگاه می کنم.

لبخند از روی لب هایم پاک می شود. من باید فکری به حال خودم کنم. همه مثل محمد و زینب نیستند. همه آدم ماندن نیستند. من نمی خواهم تنها تر از این باشم و این زجر من است. از تنهایی می ترسم و در عین حال به دنبال تنهایی ام.

و عجیب کلافه است این من محصور میان نزاع افکار بی انتهایم!

موبایل در دستم می لرزد و تصویر جانان بر روی صفحه موبایل نقش می بندد. تا چند ماه پیش حتی تصور این که چند روز از او بی خبر باشم، مرا به هم می ریخت و حالا... چند روز است که از هم بی خبریم؟ دروغ چرا، او سعی می کند که به تنهایی ام نفوذ کند؛ اما دیوار دور من ضخیم تر از این حرف هاست.

من حتی جانان را هم از خود گرفته ام!

_ الو...

_ الو و زهرمار، درد، کوفت، چنڊش حمال.

قاعدا تا بايد بخندم؛ اما بيشتر دلم مي گيرد.

او حق دارد، نه؟

زمانه چگونه چرخيده که حالا من از نزديک ترين دوستم فراري ام؟ چرا او بيش از همه با من غريبه است؟

_ فحشات تموم شد؟

با غيظ مي گرد:

_ خفه بابا... من بايد خبر تو از محمد و زينب بگيرم؟ دو ماهه منو سگ حساب نکردی. نه جوابمو میدی، نه يه خبری ام مي گيري. برو بمير من از دستت راحت شم.

همه اين حرف ها را از سر حرص مي گويد و با اين که مي دانم چيزی جز دلخوری ته دلش نيست؛ اما به هم مي ريزم. پلک هاييم را روی هم فشار مي دهم و نفس عميقي مي کشم.

آرام باش طنين... روزهاي خوب هم مي آيند. زمانش را نمي دانم؛ اما بالاخره از سر مي رسند. تو فقط تا آن زمان سعی کن ادای زندگان را در بياوری.

_ لالی؟ چرا هيچي نميگي؟

به صندلي ماشين تكيه مي زنم و نگاهم را به بيرون مي دويم. به تکاپو و تلاش مردم براي زندگي کردن. محرکشان براي اين همه شور زندگي چيست؟

عشق؟ علاقه؟ رسيدن به خوشبختي؟ غريزه حيات؟ اجبار؟

دستم بر روی زانويم مشت مي شود. حس مي کنم حتی غم هاييم هم زانوی غم به بغل گرفته اند.

_ ببخشيد...

انتظار دارم صدائش اوج بگيرد و بيشتر عصبی شود؛ اما انگار به جای عصبی، او را نا امید کرده ام.

_ همین؟ بعد از دو ماه فقط همینو داری بهم بگی؟

چرا امروز همه سعی دارند به من نشان دهند که تا چه حد منفور و غیر قابل تحمل شده ام؟

_ چشمم خشک شد از بس اینستا و تلگرامم رو چک کردم تا ببینم آنلاین شدی. حتی یه کلمه حرف نمی‌زنی؛ فقط ماهی یه بار میای پارت می فرستی برام و میری.

چشمانم را می‌بندم. پشت پلک هایم داغ می‌شوند و آه عمیقم را در سینه خفه می‌کنم.

_ فقط یکم اوضاعم به هم ریخته.

بر سرم فریاد می‌کشد، عصبی، شاکی، دلخور...

_ وای مرسی که اطلاع دادی، اصلاً به ذهنم نرسیده بود. خب من دارم میگم چه مرگته. حداقل بهم بگو خفه شو به تو ربطی نداره که تکلیف خودمو بدونم.

نمی‌توانم گریه نکنم. جانان هر کسی نیست. افکار و ذهن من همیشه در برابر او عریان اند.

_ ج... جانان... من... من خوب نیستم. بگو چی کار کنم؟

سکوت می‌کند. حس می‌کنم از این اعتراف بی مقدمه شوکه شده. به گمانم فکر می‌کرد باید چند ساعتی را با من کلنجار برود تا قفل دهانم باز شود؛ اما محاسباتش اشتباه از آب در آمده. من فرسوده تر از این حرف ها هستم.

سنگینی نگاه راننده را احساس می‌کنم؛ اما بی توجه به او ادامه می‌دهم:

_ جانان، من خسته شدم. حتی نمی‌تونم تصور کنی که تا چه حد از آدما متنفرم. نمی‌دونی که چه قدر از دست خودم فراری ام

قطره اشک داغی با سماجت راهش را پیدا می‌کند و از گوشه چشمم سر می‌خورد.

_ دیگه نمی‌تونم... به خدا دیگه نمی‌تونم. دارم خفه میشم جانان.

صدایم از شدت بغض خش بر می‌دارد و گلویم تیر می‌کشد

_ من دیگه نمی‌تونم. به خدا دیگه نمی‌کشم. فکر کردی من خوشم میاد با دست خودم همه رو از زندگیم پرت کنم بیرون، بعد کاسه چه کنم دستم بگیرم؟

محزون و غم زده صدایم می‌زند

_ طنین...

با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم و با صدایی گرفته و مرتعش زمزمه می‌کنم:

_ دارم خفه میشم از بس حرف دارم که بززم؛ ولی نمی‌تونم. همیشه... از بس لالمونی گرفتم، عادت کردم. دیگه از حرف زدن بدم میاد.

سکوتش طولانی می‌شود. من این طرف خط‌گریه می‌کنم و او آن طرف به‌گریه‌هایم گوش می‌سپارد. کاش مجبورم کند تا حرف بزدم و از این خفقان خود خواسته رها شوم؛ اما انگار او هم آن طنین پر حرف را از یاد برده.

_ طنین...

بی‌صدا حق می‌زنم و دستم را جلوی دهانم می‌گیرم.

_ می‌خوای پیام پیشت؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و لبم را زیر دندان می‌گیرم تا شاید این اشک‌های لعنتی بند بیایند.
_ نه.

صدایش شل و وارفته می‌شود

_ طنین!

با دست پیشانی‌ام را فشار می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشم.

این همه درد در برابر یک سیب ممنوعه؟

بیچاره آدم...

بیچاره حوا...

بیچاره تر نسل آدم و حوا!

_ وقتش که بشه، درباره اش حرف می‌زنم. اگه الان حرفی زدم، برای این بود که بدونی از سر دلخوشی نیست که دو ماهه جواب هیچ کس رو نمیدم.

آهسته می‌خندم و برای خودم سری تکان می‌دهم.

_ این زجر منه جانان. به همون اندازه که دارم میون حرفام خفه میشم، نمی‌تونم که حرفی بزنم.

صدایش مرتعش و لرزان می‌شود. مگر چه قدر رقت انگیز شده ام که جانان سخت و نفوذنا پذیر هم برایم بغض کرده؟

_ مگه من مردم؟ بیا برای من بگو.

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و نگاهم را از پنجره ماشین به بیرون می‌دوزم. استعداد ذاتی ام در حرف زدن دچار یک انسداد جدی شده. این حجم از درونگرایی هر آدمی را از پا در می‌آورد، من سوخته که جای خود دارم.

طنین برونگرا را در خود دفن کرده ام و حالا به طور عجیبی نیاز به او و وراجی هایش را احساس می‌کنم. او هر چه قدر هم بد بود اما هیچ وقت احساس خفگی نداشت. او ضعیف بود، احمق بود، دیوانه بود، اما باز هم حال بهتری نسبت به من مچاله و فرسوده داشت.

_ الان وقتش نیست جانان. بذاریه فکری به حال خودم بکنم. بعد می‌شینم به اندازه این هفت هشت سال باهات حرف می‌زنم.

آهی می‌کشد و با مکثی نه چندان کوتاه می‌گوید:

_ باشه... هر جور راحتی. انگار دیگه مثل قبل باهام راحت نیستی.

چشمه اشکی که خشک شده بود، دوباره جریان پیدا می کند.

جانان عزیزم، تو از من چه می دانی؟

_ نه... تو هنوز همون حکم هروئین رو داری برام. این فقط منم که هیچ چیزم شبیه قبل نیست.

چند بار سرفه می کنم و با کف دست گلوی دردناکم را ماساژ می دهم.

_ جانان... بازم منو دوست داری؟ می تونم امیدوار باشم که هر چیزی رو از دست بدم؛ ولی تو رو دارم؟

سکوت می کند. نمی دانم... شاید تازه متوجه عمق فاجعه شده و فهمیده که تا چه حد آسیب دیده و شکننده هستم

_ حرف مفت نزن. تو دوباره خودتو لوس کردی؟

تلخ و دردناک می خندم و خنده ام میان سرفه هایم گم می شوند. خوب است... حداقل می دانم اگر روزی سر بر زمین بگذارم و دیگر نفس نکشم، کسی هست که از قطع شدن رگ حیاتم اندوه را به خود راه دهد.

با توقف ماشین سر بلند می کنم و با دیدن در کرم رنگ خانه آهسته تشکری می کنم و از ماشین پیاده می شوم. مرد نیم نگاهی حواله ام می کند و شاید او هم به این می اندیشد که مگر یک آدم تا چه حد می تواند ته کشیده باشد که مقابل یک غریبه این گونه گریه کند و بعد در نهایت آرامش از ماشین پیاده شود و طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

_ جانان، من باید برم. کاری نداری؟

نفس عمیقی می کشد و سعی می کند به صدایش کمی نشاط ببخشد

_ باشه... برو که زیادی وقتمو حرومت کردم. هری.

لبخندی می زنم و خداحافظی می کنم. نفس عمیقی می کشم و نگاهم را به زنگ در می دوزم. حالم شبیه اولین مرتبه ای است که می خواستم در دانشگاه کنفرانس داشته باشم. همان قدر مضطرب و پریشان.

آب دهانم را فرو می‌دهم و دو قدم به عقب می‌روم. آخرش که چه؟ راه دیگری هم دارم؟
تا همین حالا هم دیر شده. سرفه ای می‌کنم و دو گام پس رفته را دوباره پر می‌کنم. دم عمیقی می‌گیرم و
زنگ را می‌فشارم.

_ کیه؟

سرم را جلوی دوربین آیفون می‌برم و دستم را در هوا تکان می‌دهم. در باز می‌شود و من برای لحظه ای
چشم‌هایم را می‌بندم و دم دیگری می‌گیرم. وارد خانه می‌شوم و از حیاط عبور می‌کنم.
در نیمه باز را هل می‌دهم و نگاهم را در خانه می‌چرخانم. دستم را عقب می‌برم و در را می‌بندم.

_ سلام.

مامان نگاه از صفحه موبایلش می‌گیرد و خیره ام می‌شود. ابروهایش را بالا می‌دهد و با طعنه می‌گوید:

_ می‌ذاشتی یه باره عید میومدی.

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشانم و چیزی نمی‌گویم. مگر حرفی برای گفتن هست؟

من برایشان چه قدر کم گذاشته‌ام. مگر جز من چه کسی را دارند که من هم یکی دو هفته یک بار به زور
به آن‌ها سر می‌زنم؟

مقنعه ام را از روی سرم بر می‌دارم و دکمه‌های مانتو ام را باز می‌کنم. برای آن که بتوانم کمی به ذهنم
نظم دهم، به سمت آشپزخانه می‌روم و برای خودم یک لیوان بزرگ چای می‌ریزم.

دستی میان موهایم می‌کشم و چند بار سرفه می‌کنم. روی مبل می‌نشینم و پاهایم را روی مبل جمع
می‌کنم.

_ چه خبر؟

پشت چشمی نازک می‌کند که به خنده می‌افتم.

_ حداقل یه زنگ بزنی بین زنده ایم یا مرده.

خنده ام کم رنگ تر می شود و همان طور که ناخنم را روی درز میل می کشم، احمقانه ترین عذر بد تر از بهانه را به زبان می آورم

_ من که دو روز پیش زنگ زدم. یکم کار دارم

چپ چپ نگاهم می کند و می گوید:

_ خب پاشو برو به کارات برس.

حتی یک کلمه هم نمی توانم برای تبرئه خودم به زبان بیاورم. نهایت هنرم هفته ای یک بار تلفنی حرف زدن آن هم فقط برای رفع تکلیف است. واقعاً بود و نبود من چه فرقی برایشان دارد؟ حالا هم که مثلاً به آن ها سر زده ام، برایشان درد و رنج آورده ام.

خیره به زمین لیوان چایم را به لب هایم نزدیک می کنم. سرفه ای می زنم که توجه مامان به سرفه هایم جلب می شود.

_ دوباره سرفه می کنی؟

سعی می کنم به سرفه های رگباری ام خاتمه دهم؛ اما سرفه هایم شدت پیدا می کند و نمی توانم جوابش را بدهم. سرفه هایم به قدری شدید و نگران کننده اند که اخم می کند و غر می زند:

_ دوباره این آت آشغال رو خوردی؟ صد بار گفتم تو به قهوه و نسکافه حساسیت داری، نخور.

مشتتم را جلوی دهانم می گیرم و با صدایی که خشدار شده، می گویم:

_ نه بابا، کدوم نسکافه؟ نمی دونم دوباره چرا این جور شده.

مامان چینی به بینی اش می دهد.

_ آره ارواح خاک عمت.

خنده ام می‌گیرد و معترض می‌گویم:

_ عه!

در اتاق باز می‌شود و بابا در حالی که خمیازه می‌کشد، با چشمانی نیمه باز از اتاق خارج می‌شود. هنوز متوجه من نشده. کش و قوسی به بدنش می‌دهد و دوباره خمیازه می‌کشد. به گمانم دیشب دوباره تا صبح سر کار بوده و به جایش ظهر خوابیده.

_ سلام.

سر می‌چرخاند و با دیدنم ابروهایش را بالا می‌اندازد. لبخندی می‌زند و جمله مامان را به شیوه ای ملایم تر بر زبان می‌آورد

_ آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

حتی دیگر توان خندیدن هم ندارم. با دیدن بابا ضربان قلبم بالا رفته و تپش های وحشیانه قلبم را تا گلو احساس می‌کنم. جلو می‌آید و من هم از جا بلند می‌شوم. در آغوشم می‌گیرد و ضربه تقریباً محکمی بین کتف هایم می‌زند. آخ بلندی می‌گویم و بابا روی موهایم را می‌بوسد.

_ مانی چه طوره؟

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و نگاه از چشمانش می‌دزدم.

_ خوبه.

سری تکان می‌دهد.

_ خدا رو شکر.

به سمت آشپزخانه می‌رود و از آب چکان لیوانی برمی‌دارد. مامان با افسوس سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

_ بذار چشماتو باز کنی، بعد برو سر کتری.

کمی از چایم می نوشم و می خندم. مامان نگاهم می کند و با اخم ظریفی ادامه می دهد:

_ تو هم به همین بابات رفتی. سر و تهت رو بزنند، یه لیوان چای همیشه دستته.

بابا به همراه لیوان چای اش از آشپزخانه خارج می شود و با خنده می گوید:

_ دوباره چشمت به من افتاد، یادت افتاد باید جگر منو سوراخ کنی؟

دست زیر چانه می زنم و به کل کل های همیشگی شان گوش می دهم.

ذهنم هم زمان به صد جا گریز می زند. اصلاً چگونه درباره اش حرف بزنم؟ چه بگویم؟ چه دارم که بگویم؟

بی خیال نوشیدن چایم می شوم و با کلافگی دستی در موهایم می کشم و همه را به سمت بالا هل می دهم.

موهایم دوباره سر می خورند و روی پیشانی ام می ریزند.

انگشتانم را میان موهایم می برم و نگاهم را به بابا که روی مبل کنار تلویزیون نشسته، می دوزم. افکارم مثل

موش های مودی به جان مغزم افتاده اند و سلول های خاکستری مغزم را بی رحمانه می جویند.

عصبی و مضطرب پوست لبم را به دندان می گیرم و سرفه هایم را به زور در سینه خفه می کنم. حالم شبیه

دختر بچه ایست که لباس نو و جدیدش را پاره کرده و حالا در انتظار توبیخ مادرش با اضطرابی کشنده دست

و پنجه نرم می کند.

_ پاشو یه چیزی بیز، زنگ بزن مانی برای شام بیاد اینجا.

کنار تیغه بینی ام تیر می کشد و برای جلوگیری از پر شدن چشمانم، پلک محکمی می زنم. آب دهانم را فرو

می دهم و زانوهایم را به هم می فشارم.

برای تسلط به خود نفس عمیقی می کشم؛ اما دستان یخ کرده و تپش های نا منظم و وحشیانه قلبم رهایم

نمی کنند. آخرش که چه؟ بالاخره که خواهند فهمید. نهایتش کمی شوکه می شوند و بعد برای این که زود تر

آن ها را در جریان نگذاشته ام، مرا مورد عتاب قرار می دهند.

بالاخره از رنگ این روز ها که رنگی نیست، هست؟

_ مانی نمیاد.

بابا پرسشگر سر تکان می دهد. دستانم را مشت می کنم و ادامه می دهم:

_ مانی زندانه.

مردمک چشمان هر دو گشاد می شوند و بابا طوری که انگار متوجه حرفم نشده، با صدای بلندی می گوید:

_ چی؟!

چشمانم به سوزش می افتند. هر کسی یک روز با تاوان اشتباه خود مواجه می شود. برای من امروز، همان روز است.

سرفه ای می کنم و بالاخره دلم را به دریا می زنم.

_ دو ماهه توی زندانه.

این بار بیش از قبل شوکه می شوندم. کم کم اخم های بابا در هم فرو می روند. سرم را پایین می اندازم و نفس عمیقی می کشم.

_ بعد تو الان باید بگی؟ چه خبره؟

خبر؟ خبر جان دادن من.

برای سؤال اول خودم هم پاسخی ندارم، پس بی خیال سؤال اول می شوم و زمزمه می کنم:

_ به جرم اخلال در نظام اقتصادی گرفتنش.

به جای مانی، من آب می شوم. پدری که عمری آبرو داری کرده بود، حالا به طور ناگهانی با این واقعیت مواجه شده که دامادش با یک باند تبهکار هم دست بوده.

دستم را روی گلویم می کشم و سرم فرو افتاده تر از پیش می شود.

_ چند روز پیش حکم بدوی اش اومد.

هیچ کدام چیزی نمی‌گویند. انگار هنوز هم باور نکرده‌اند. حق دارند. من خودم هم هنوز گیج‌م.

بابا دستی به پیشانی اش که کمی برافروخته شده، می‌کشد و مامان با اخم می‌گوید:

– نمی‌تونی ما رو آدم حساب کنی؟ ما الان باید بفهمیم؟

چیزی نمی‌گویم و نگاهم را به بابا می‌دوزم. نفس عمیقی می‌کشد و سر بلند می‌کند.

– حکمش چیه؟

مژه‌هایم خیس می‌شود و نگاهم را به زمین می‌دوزم.

– چهارده سال حبس.

مامان با دست، سرش را می‌گیرد و بابا از روی مبل بلند می‌شود و زیر لب لا اله الا اللهی زمزمه می‌کند.

سرفه ای می‌زنم و سکوت می‌کنم تا بتوانند عمق حادثه را هضم کنند.

– چرا به ما نگفتی؟ دو ماه تو اون خونه تنها بودی؟

این را بابا می‌گوید و من خیره به حرکت هیستریک پاهایم، می‌گویم:

– منم مضمون بودم. هم زن یکی از متهمها بودم، هم توی اون کارخونه یه مدت کار می‌کردم. دستم بند

بازجویی و دادگاه بود.

بابا با افسوس سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

– می‌خوای چی کار کنی؟

حالا دیگر حرف زدن راحت تر از قبل شده. دیگر چیزی پوشیده نیست. من هم درمانده تر از این نخواهم

شد. دم عمیقی می‌گیرم و پلک محکمی می‌زنم.

– یه وکیل خوب گرفتم. طلاق می‌خوام.

تغییری در چهره بابا ایجاد نمی شود؛ اما مامان تکانی می خورد و طوری که انگار تازه باور کرده همه چیز تا چه حد جدیست، نگاهم می کند.

سرش را تکان می دهد و سرش را با دست می گیرد.

– چه قدر بهت گفتم خوب فکر کن. یادته چه قدر گفتم عجله نکن؟ الا و بلا گفتمی من همینو می خوام. انگار ترسیدی رو زمین بمونی که بله رو رو هوا گفتمی.

بله، تمامش را خوب به یاد دارم. خود کرده را تدبیر نیست. من هم شکایتی ندارم.

بابا اخمی می کند و به جای من، او معترض می شود.

– اون موقع که مشکلی نداشت. والا من هر جا رفتم تحقیق، جز خوبی از خودش و خونوادش چیزی نشنیدم. چه می دونستم چند سال بعدش...

جمله اش را ادامه نمی دهد و کف دستش را چند بار روی صورتش می کشد. نگاهش می چرخد و روی من ثابت می ماند.

– تصمیمتو گرفتی؟ نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

فکر بیشتر؟ هر چه بیشتر فکر کنم، بیش از الان دیوانه خواهم شد.

این راهیست که باید به پایان برسانم. من ظرفیت بیش از این را ندارم.

سری به طرفین تکان می دهم و مامان نگاهش را بالا می آورد و خیره ام می شود.

– شاید بهش عفو بخوره. نمی خوای صبر کنی؟

دلَم می خواهد بخندم. واقعاً فکر می کنند من به خاطر مدت طولانی محکومیت مانی می خواهم از او جدا شوم؟ من حتی اگر صد ساله هم شوم، باز هم مرا همان بچه ساده لوح می پندارند. من بزرگ شده ام. برایم دردناک بود؛ اما خوب یا بد من دیگر بزرگ شده ام. درد هایم هم بزرگ شده اند.

پلکی می زنم و آهسته می گویم:

_ من به خاطر زندان رفتنش نمی‌خوام ازش جدا بشم. حتی اگه فردا آزاد بشه، من نظرم عوض نمیشه. تموم این مدت داشت دروغ می‌گفت. می‌دونید چند نفر به خاطر کاراشون بدبخت شدند؟ آدمی که این قدر راحت بتونه برای راحتی و طمع خودش روی بقیه پا بذاره، ترسناکه.

مامان با چهره ای در هم دوباره به فکر فرو می‌رود. چیزی نمی‌گوید؛ ولی می‌فهمم که تا چه حد به هم ریخته. حق هم دارد. در کمتر از پانزده دقیقه تمام تصوراتش از داماد همیشه محجوب و سر به زیرش با خاک یکسان شده.

_ اگه تصمیمت اینه، پس برو جلو. خودم پشتتم.

نگاهم را به چهره مصمم و جدی بابا می‌دوزم. چه قدر خوب است که دارمش. با این که تا اینجا کار را تنها در این ورطه جلو رفته‌ام؛ اما همین که هست، برایم مایه دلگرمی است.

_ مهریه ات چی؟

این را مامان می‌گوید و من دوباره میان گفتن و نگفتن گیر می‌کنم. تا همین جا هم بیش از حد بی مقدمه حرف زده‌ام.

اما خب... یک باره گفتنش راحت تر از این است که بخوام هر چند روز یک بار واقعیت جدیدی را فاش کنم.

_ مانی قبلا مهریه ام رو داده.

دوباره شوک به چهره هر دو نفرشان بر می‌گردد.

_ کی؟

پلکی می‌زنم و نگاهم را به مامان می‌دوزم. همین سؤال کافیه تا ذهنم بدون نظر خواستن از من، جست و جویی در گذشته کند. چه طور همه چیز این قدر دقیق و با جزئیات در ذهنم ثبت شده؟

مگر نمی گویند مغز مکانیزی دفاعی دارد که خاطرات بد را فراموش می کند تا آدم بتواند راحت تر با آن ها کنار بیاید؟ پس کو؟ کجاست؟ چرا دست به کار نمی شود؟

به گمانم این مکانیزم در مغز من وجود ندارد. خب البته برایم تازگی ندارد. هیچ وقت هیچ چیز بر طبق خواست و میل من نبوده و نیست.

_ چند وقت بعد از عروسیمون.

مغزم فراموش کرده که باید در اختیار من باشد. روزی قسمت هیپوکامپ لعنتی مغزم را خاموش می کنم. بدون آن دنیا برایم جای بهتری خواهد بود. حافظه برای برخی ها نعمت نیست. مجازات و عذاب است و خدای مهربان بقیه چه قدر خوب مرا مجازات کرده!

در خود جمع می شوم و نگاهم را به زمین می دوزم. حالا هر سه سکوت کرده ایم. به گمانم هنوز هم سعی در هضم وقایع دارند. من هم هنوز با این مغز زبان نفهم درگیرم. می خواهد با یادآوری خاطرات قدرتش را به رخم بکشد تا بفهمم تا چه حد حافظه خوبی دارم؟

دستی به سر دردناک و داغم می کشم. شقیقه و پشت چشمانم تیر می کشند.

سرم درد می کند...

گلویم هم...

و همین طور دلم...

زندگی ام...

لبخندم...

حرف هایم..

روز هایم...

روحم...

انگار که تمام من درد می‌کند...

صدای سرفه هایم میان هیاهوی حرف زدن افراد با یکدیگر گم شده. نگاهم را در اطرافم می‌چرخانم. چهره های مشتاق و غم زده و نگاه های خیس و امیدوار و یا نا امید افراد اطرافم تراژدیک تر از آنی هستند که بتوانم تحملشان کنم.

نگاه از زن میانسالی که پسر جوانی را در آغوش گرفته، می‌گیرم و آرنجم را روی میز می‌گذارم. با دست پیشانی ام را می‌گیرم و چشمانم را می‌بندم.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی باعث می‌شود چشمانم را باز کنم. بدون آن که سر بلند کنم، فقط مردمک هایم را بالا می‌کشم و خیره اش می‌شوم.

نگاه ماتش را در چهره ام می‌چرخاند و وقتی از حرف زدنم نا امید می‌شود، لب باز می‌کند:

– خوبی؟

سوالش به قدری احمقانه است که خودش بی‌خیال شنیدن پاسخش می‌شود و ادامه می‌دهد:

– شایان می‌گفت اذیتت کردند.

با یاد آوری اش دستانم مشت می‌شوند. هنوز هم کمی گوشه چشمم کبود است که با کمک کرم پودر و کانسیلر پنهانش کرده ام. پوزخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

– خیالت راحت. هنوز رکوردش دست خودته. هیچ کس نمی‌تونه به اندازه تو، منو زجر بده.

آهی می‌کشد و به صندلی اش تکیه می‌دهد.

– آخرین باری که زبونت این قدر تیز بود رو یادم نمیاد. باور کن من دیگه صبر سابقو ندارم.

نگاهم را از او می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

_ یادآوری گذشته برام جذابیتی نداره.

آهسته می خندد و ابرو بالا می اندازد.

_ چرا؟ چون خودتم می دونی تا چه حد غیر قابل تحمل بودی؟

خشم در عروقم می جوشد و آهسته از میان دندان هایم می غرم:

_ دست پیش می گیری؟

نیشخند می زند و با بی خیالی دستش را در هوا تکان می دهد.

_ غیر از اینه؟

با حرص دندان هایم را روی هم می فشارم. این همه حق به جانب بودن روی اعصابم راه می رود. دستانم را روی میز مشت می کنم و به سمتش خم می شوم.

_ تو هیچ وقت عوض نمیشی مانی. من چه قدر احمق بودم که سعی کردم بفهمونم تو هم میتونی آدم خوبی باشی.

حالت پیروزمندانه چهره اش از بین می رود و مات و خنثی نگاهم می کند. سرفه ای می کنم و با حرص بیشتری ادامه می دهم:

_ حالا هم می خوام راحت کنم تا دیگه مجبور نباشی تحملم کنی. دادخواست طلاق غیابی دادم.

چند لحظه ای واکنشی نشان نمی دهد. انگار از صحت چیزی که شنیده، اطمینان ندارد. نگاهش را در چهره ام می چرخاند و بالاخره دهان باز می کند. صدایش آهسته و مردد است

_ طلاق؟

نگاهم را به زیر می اندازم و نفس عمیقی می کشم. همیشه از پایان دادن به یک موضوع می ترسیدم؛ اما حالا ترسی ندارم. شاید چون می دانم چیزی بد تر از این نخواهد شد.

_ آره، یه جایی باید به آخر این راه رسید.

سکوتش طولانی می‌شود؛ اما سر بلند نمی‌کنم تا نگاهش کنم. به خوبی می‌دانم که به چه چیزی فکر می‌کند.

وقتی حرف می‌زند، صدایش خشن و خشدار است. انگار که به زور حرف می‌زند.

_ هنوزم دست بر نمی‌داری؟ هنوزم فقط دنبال بهونه ای؟

پشت پلکم داغ می‌شود و بالاخره سر بلند می‌کنم.

_ بهونه؟ تو جایی برای دفاع از خودت گذاشتی؟

چنگ خشنی به موهایش می‌زند و بی توجه به جمله ام با حرص می‌گوید:

_ آره خب... چرا باید این فرصتو از دست بدی؟ برعکس قبل، این دفعه کسی نیست بتونه جلوت رو بگیره. همیشه منتظر این لحظه بودی. حتی وقتی تو بغلم بودی هم به این فکر می‌کردی چه جوری از شر من خلاص بشی.

با دندان پوست گوشه لبم را می‌کنم. برعکس او، من آرامم. با آرامش لبخندی می‌زنم و ابرو هام رو بالا می‌دهم.

_ مانی واقعا الان داری همه چی رو می‌ندازی گردن من؟ نکنه اینم تقصیر منه که سر از یه باند جاسوس و خرابکار در آوردی؟

چشمانش را باریک می‌کند و عصبی و خشمگین خیره ام می‌شود. پاسخی برایم ندارد. گفتم که... جای دفاع برای خودش باقی نگذاشته.

سرش را میان دستانش می‌گیرد. رگ گردن و شقیقه و حتی رگ های پشت دستش برجسته شده اند.

_ الان خوشحالی؟

همین سؤال را از خود می‌پرسم؛ اما پاسخی برایش پیدا نمی‌کنم. خوشحال؟ احساسات مدت هاست که درون من مرده اند.

پلکی می‌زنم و نگاهم را در چهره اش می‌چرخانم. انگشتانش را میان موهایش می‌برد و دندان هایش را روی هم فشار می‌دهد.

آهی می‌کشم و سری به طرفین تکان می‌دهم.

_ نه... من مثل تو نیستم که وقتی بینم کاری از دستت بر نیاید، احساس لذت و قدرت داشته باشم.

غمگینم، واسه این عمر بی ثمری که از هر دوتامون رفت.

بدون این که زاویه سرش را تغییر دهد، نگاهش را بالا می‌آورد و خیره ام می‌شود. سیبک گلوش تکان می‌خورد و با صدایی گرفته و ضعیف لب می‌زند:

_ طنین... تو نمی‌تونی این کار رو با من کنی.

نمی‌توانم؟ من همیشه خواسته ام و توانسته ام. او بهتر از هر کسی می‌داند که من اگر بخواهم، هر چیزی را لگد می‌کنم، حتی خودم.

مستقیم به چشمان سرخش خیره می‌شوم و پوزخند تلخی می‌زنم.

_ یادت رفته؟ من خیلی خوب بادم دل آدما رو بشکنم. قبلا تونستم، حالا هم می‌تونم.

چهره اش در هم فرو می‌رود و می‌نالد:

_ طنین!

نگاه از او می‌گیرم و از جا بلند می‌شوم. مچم را می‌گیرد و نگاهم می‌دارد. برای لحظه ای از سرمای دستش متعجب می‌شوم. انگار که قالب یخی دور مچم قرار داده اند. نگاهم به چشمان قرمزش گره می‌خورد.

_ طنین نکن.

نگاهم را پایین می‌برم و به دستش نگاه می‌کنم. چرا این طناب پوسیده را رها نمی‌کند؟

من هیچ وقت نتوانستم مانی را بفهمم. برای چه دست و پا می‌زند؟ برای داشتن من؟ مگر در این زندگی لعنتی چه قدر خوشی دیده که هنوز هم بی‌خیالش نمی‌شود؟

می‌خواهم دستم را عقب بکشم؛ اما مانع می‌شود و مچم را محکم تر می‌گیرد. سر بلند می‌کنم و آهسته می‌گویم:

_ دستمو ول کن. اینجا دیگه آخر ما دو نفره.

نگاه لرزان و ملتشمس عالم را بیشتر خراب می‌کند. چه قدر این نگاه برایم آشناست. من بارها این نگاه را به او انداختم و او ندید. نخواست که ببیند.

نفس عمیقی می‌کشد. صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آید.

_ تو می‌دونی که چه قدر دوستت دارم...

پلکی می‌زنم و نگاهم را در چهره درمانده اش می‌چرخانم. من برعکس او بی‌انصاف نیستم. حقایق را می‌بینم و انکارشان نمی‌کنم.

_ منو دوست داشتی، ولی با دوست داشتنت منو کشتی

نگاهش مکدر تر از قبل می‌شود.

_ ولی به همون اندازه هم خودخواهی. من توی آتیش خودخواهیای تو سوختم. پس ازم نخواه که خودخواه نباشم. من از خودت یاد گرفتم.

می‌خواهم دستم را عقب بکشم؛ اما باز هم رهایم نمی‌کند. حس می‌کنم سرمای دستش به من هم منتقل شده. به چشمانش خیره می‌شوم. نگاه این روزهای خودم را در چشمانش می‌بینم. او هم یک بازنده است. من زندگی ام را باخته ام و او خودش را!

_ فقط... فقط یه سؤال.

بدون آن که حرفی بزنم، سر تکان می‌دهم. نفس عمیقی می‌کشد و با درد زمزمه می‌کند:

– توی این همه سال اصلاً منو دوست داشتی؟

قلبم می خواهد بدون فکر پاسخش را بدهد؛ اما جلوی دهانش را می گیرم و به مغزم رجوع می کنم.

چیزی قریب به هشت سال را با او گذرانده ام. زمان کمی نیست. من توانستم دوستش داشته باشم؟

برای زنده ماندن چاره ای هم داشتم؟

اعترافش حتی به خودم مرا به هم می ریزد؛ اما تنها کاری که می توانم برایش بکنم، صادقانه پاسخ دادن است.

– تو از من چیزی رو می خواستی که قبلاً به یه نفر دیگه فروخته بودمش

انگشتانش از دور میچم شل می شوند و من از فرصت استفاده می کنم و دستم را عقب می کشم.

– مانی... تو می تونستی آدم خوب یه نفر دیگه باشی؛ اما خودت خواستی که آدم سیاه زندگی من باشی. تو...

جمله ام را ادامه نمی دهم و دستی به گلوی متورمم می کشم. من آمده ام تا بی رحم باشم اما اکنون در بیچاره ترین حالت یک انسان قرار دارم.

دستش را عقب می کشد و روی میز مشت می کند. آهی می کشم و با حالی منقلب و صدایی زخم خورده می گویم:

– از من که گذشت؛ ولی سعی کن دیگه هیچ وقت آدم بد قصه یه نفر نباشی. اونی که می سوزه، خودتی.

پشت پلک هایم داغ می شود و به سختی تلاش می کنم تا مژه هایم خیس نشوند.

چرا ما باید به اینجا برسیم؟ این زندگی حتی حق او هم نبود. شاید اگر با یک دیگر آشنا نمی شدیم، راه هر دو به سرانجام زیبایی منتهی می شد؛ اما حالا چیزی جز تلخی عایدمان نشده.

پلکش می لرزد و از جا بلند می شود. دستی میان موهای آشفته و نا مرتبش می کشد و سرش را پایین می اندازد.

_ یعنی... یعنی این دیگه آخرشه؟

سری تکان می‌دهم و پایین پارچه مانتو ام را میان مشت فشار می‌دهم. حالم خوب نیست. آمده بودم که فاتحانه بر او بتازم؛ اما حالا حس خوبی ندارم. بیش از پیروزی، حس باخت و نابودی دارم.

_ این طوری برای هر دو تامون بهتره.

شانه هایش فرو افتاده تر از پیش می‌شوند.

_ برای من نه...

نمی‌توانم نخندم. هنوز هم نمی‌خواهد چشمانش را باز کند و ببیند با جفتمان چه کرده؟

از من چه مانده؟ زنی فرسوده که برای کمی زندگی کردن دست و پا می‌زند و هر بار بیش از پیش زمین می‌خورد.

از خودش چه؟ مردی که همه چیزش را برای خودخواهی و طمعش باخته.

مقنعه ام را جلو می‌کشم و با افسوس سری تکان می‌دهم.

_ وکیلیم داره کارای طلاق رو انجام میده. احتمالاً تا همین چند وقت تمومه

سرش را به سمت شانه اش کج می‌کند. لب هایش را باز و بسته می‌کند تا شاید چیزی بگوید. شاید می‌خواهد بگوید باز هم فکر کنم و این قدر ساده این طناب را نبرم. ساده انگارانه به نظر می‌رسد که چنین فکری می‌کند.

داشتن من برایش چه سودی خواهد داشت وقتی که دل شکسته ام با او نیست؟ چرا دوباره قصد دارد یک اشتباه قدیمی را تکرار کند؟ نتیجه آزمون و خطایش مقابله ایستاده، هنوز هم نمی‌خواهد دست بردارد؟

دستانم را مشت می‌کنم و گامی به عقب بر می‌دارم.

_ از اینجا به بعد رو خوب زندگی کن... خدافظ.

می چرخم تا از او دور شوم. صدایم می زند؛ اما بی توجه به صدا زدن هایش، به گام هایم سرعت می دهم و از سالن ملاقات خارج می شوم.

با خروج از محوطه، نفسی که سنگین شده، دوباره به حالت عادی برمی گردد. دم عمیقی می گیرم و نگاهم را به آسمان تیره و خاکستری می دوزم. باز هم باران؟

موبایلم را در دست می گیرم. دو تماس بی پاسخ از جانان دارم. بیش از این طاقت رنجاندنش را ندارم.

شماره اش را می گیرم و او مثل همیشه در سریع ترین حالت ممکن پاسخ می دهد. بدون این که اجازه دهد چیزی بگویم، بی مقدمه و سریع می گوید:

_ طنین کجایی؟

با کف دستم کنار چانه ام را ماساژ می دهم و می گویم:

_ طرفای سعادت آباد. چه طور؟

صدایش متعجب می شود

_ وا تو اونجا چی کار داری؟

گوشه ناخن کوچکم را به دندان می برم و وارد پیاده رو می شوم.

_ کار داشتیم. باهام کاری داشتی؟

_ آره، می خواستم ببرمت یه کافه مشتی مهمونت کنم. به هر حال اگه خودم دست به کار نشم، منو رسماً از زندگیت شوت می کنی بیرون.

لبخندی هر چند کم جان روی لب هایم می نشیند. چه قدر لطیف و دقیق به من طعنه می زند. البته حق دارد.

_ آخه من الان دارم میرم خونه بیینم.

دوباره متعجب و سردرگم می گوید:

_ مگه می‌خواید خونه تون رو عوض کنید؟ طنین دقیقاً داری چه غلطی می‌کنی؟

خودم هم نمی‌دانم. فقط می‌خواهم کمی نفس بکشم. کمی احساس کنم که من هم می‌توانم زندگی کنم. بعد از آن شاید تصمیم بگیرم که بمیرم و این همه بیهوده نفس نکشم.

_ زینب می‌گفت ماشینتم فروختی.

خب... روی زینب و محمد می‌توان به عنوان یک خبرگزاری بیست و چهار ساعته حساب باز کرد.

_ اوهوم.

دوباره با سماجت می‌پرسد:

_ ماشین که داری خدا رو شکر؟ نکنه ماشین مانی رو هم فروختید؟

ماشین مانی؟ به گمانم باتری اش خوابیده. در این دو ماه حتی یک بار هم ماشینش را روشن نکرده ام. حاضرم پیاده این طرف و آن طرف بروم؛ اما سوار ماشینش نشوم.

_ نه، توی پارکینگه.

و برای این که حواسش را از این موضوع پرت کنم، می‌گویم:

_ حالا اگه قصد داری راننده ام باشی، من مشکلی ندارم.

جیغی می‌کشد و با خنده می‌گوید:

_ فقط منو برای حمالی می‌خوای؟

هوم کشیده ای می‌گویم که جیغش بلند تر از بار قبل می‌شود.

_ وای طنین هر قدر هم بگذره، بیشعوری تو تموم نمیشه.

گوشه لبم کج می‌شود و جلوی اولین تاکسی دست می‌گیرم. میان غر زدن های جانان، خم می‌شوم و می‌گویم:

_ ولیعصر.

مرد به نشانه موافقت سری تکان می‌دهد. سوار ماشین می‌شوم و رو به جانان می‌گویم:

_ امروز که کار دارم ولی توی این چند روز باید بیای کمکم اثاث جمع کنی.

با حالتی مسخره می‌گوید:

_ ببخشید من شما رو می‌شناسم؟

آهسته می‌خندم. هیچ کس به اندازه او نمی‌تواند حال مرا حتی برای چند ثانیه کوتاه خوب کند. کاری که من نمی‌توانم برایش انجام دهم و بابتش شرمسارم.

_ برو بگو مانی جونت اثاث جمع کنه.

خنده ام قطع می‌شود و نفس عمیقی می‌کشم. حال خوشم را به بدترین شکل ممکن خراب کرده.

_ باشه.

انگار او هم متوجه تغییر حالت‌م می‌شود که با تردید صدایم می‌زند. حال خوش به من نیامده. من باید میان اندوه خفه شوم. پلک‌هایم را می‌بندم و می‌گویم:

_ پس بعدا خبرت می‌کنم. کاری نداری؟ من باید برم.

قبل ترها بهتر می‌توانستم نقاب آرامش و بی‌خیالی به چهره ام بزنم. انگار دیگر صبر ستونی ام لبریز شده.

نمی‌دانم... شاید دارم پیر می‌شوم.

تماس را قطع می‌کنم و نگاهم را به خیابان می‌دوزم.

خسته و کلافه پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم. این مکالمه نیم ساعته بیش از حد از من انرژی گرفته. حس می‌کنم حفره ای عمیق در قلبم یافته ام که پر شدنی نیست.

قاعدتا باید خوشحال باشم که همه چیز طبق خواستم پیش می‌رود؛ اما عجیب تهی ام. درست شبیه جنازه ای که برایش فرقی ندارد که تکه تکه شود و یا در نهایت احترام دفن شود، چون دیگر چیزی را حس نمی‌کند.

آب دهانم را فرو می‌دهم و چشم باز می‌کنم. اینجا دیگر آخرش است. نه چیزی از این بدتر می‌شود و نه بهتر.

هر داستانی باید پایانی داشته باشد؛ این قانون زندگی است. همه چیز باید پایانی داشته باشد، اگرچه تحمل ناپذیر، اگرچه خنده دار...

با خستگی به دیوار تکیه می‌زنم و با پا لباس هایم را به عقب هل می‌دهم بعضی از لباس های مجلسی ام کوچک شده اند. بیشترشان را فقط یک بار پوشیده ام. بهترین تصمیم این است که آن ها را به یک خیریه بدهم.

در کمد دیواری را باز می‌کنم. بوی عطر مانی تمام فضای کمد را احاطه کرده. نگاهی به ردیف کت و شلوار هایش می‌اندازم و کیف هایم را از طبقه پایین کمد بیرون می‌کشم.

همه را روی تخت می‌اندازم و کمی خم می‌شوم و دستم را به آخر کمد می‌رسانم. جعبه چوبی را با کمک ناخن هایم جلو می‌کشم و آن را برمی‌دارم. با چهره ای مات و خنثی به جعبه سفید رنگ و سنگین خیره می‌شوم.

خاک رویش را پاک می‌کنم و ناخن شستم را زیر درش می‌اندازم تا بازش کنم. در جعبه کیپ و محکم است و گوشه ناخنم می‌شکند. بی حواس ناخنم را به دهان می‌برم و این بار با دست دیگرم امتحان می‌کنم. جعبه با صدایی تق مانند باز می‌شود و من خیره به محتوای درونش به بدنه تخت تکیه می‌زنم و زانو هایم را به بغل می‌گیرم. چه اصراری به خود آزاری دارم؟

نگاهم به سکه های طلایی براق درون جعبه است؛ اما ذهنم جای دیگری سیر می‌کند. جایی دور... دور به اندازه هفت سال...

«عصبی و خشمگین از پله های ساختمان پایین آمدم. با حرص به جعبه سفید رنگ درون دستم زل زدم. چرا مثل احمق ها نگاهش کردم؟ همان جا باید آن را در صورتش می کوبیدم تا دیگر آن طور برایم لبخند پیروزمندانه نزند.

از شدت خشم گام هایم را به قدری محکم برمی داشتم که تا مچ پا هایم تیر می کشید. با غیظ جعبه را در کیفم پرت کردم و غریدم:
_ آدمت می کنم.

با صدای تک بوقی چرخیدم و با دیدنش دندان هایم را روی هم ساییدم و به گام هایم سرعت دادم.
_ کجا؟ وایسا برسونمت عزیزم.

سرم را چرخاندم و با نفرت خیره اش شدم. چهره خندانش آتش درونم را دو چندان کرد.
_ برو گمشو.

همانطور که ماشین را به موازات من حرکت می داد، با بی خیالی خندید و کمی به سمتم خم شد.
_ ای بابا. تو الان باید خوشحال باشی. کجای دنیا همچین شوهر نمونه ای پیدا میشه که وقتی مهریه ات رو بذاری اجرا، دو روزه تمومشو پرداخت کنه؟

لحن پر استهزای لعنتی اش جنون را در من زنده کرد. انگشتم را به سمتش نشانه رفتم و با صدایی که کم از جیغ نداشت، گفتم:
_ خفه شو آشغال!

ابرو هایش را بالا داد و همچنان لبخند بر لب داشت. چرا نخندد؟ همه چیز بر وفق مرادش بود. باید هم به من می خندید.

تمام نقشه هایم را نقش بر آب کرده بود. آخرین امیدم این بود که با مهریه تحت فشار بگذارمش اما...

چه طور توانسته بود این قدر سریع تمام مهریه را آماده کند؟

هنوز هم در شوک بودم. در ها یکی یکی داشت به رویم بسته می شد و من بیش از پیش وحشت زده بودم. اگر از دستش رهایی نمیافتم چه؟ من نمی توانستم این گونه زندگی کنم.

چشمانم پر شدند و با کینه خیره اش شدم.

_ دست از سرم بردار. نمی خوام ریختو ببینم.

بدون آن که واکنشی نشان دهد، ماشین را پارک کرد. وحشت زده به گام هایم سرعت دادم و بی توجه به افرادی که داشتند تماشا می کردند، گفتم:

_ بهت میگم دنبالم نیا.

با چند گام بلند خودش را به من رساند و مچم را گرفت. با دست دیگر روی دستش زدم و با حرص گفتم:

_ بهم دست نزن.

با آرامش نگاهم کرد و شالم را که بر اثر تقلا هایم افتاده بود را روی سرم کشید. خدایا چرا این قدر آرام بود؟ این آرامش مرا به حد مرگ عصبی می کرد.

_ عزیزم تازگیا خیلی بی ادب شدی.

با حرص دهان کجی کردم. تقلا هایم بیشتر شد و به ساعدش چنگ انداختم. قدمی که سمت ماشین برداشت که به زور خودم را نگه داشتم.

مرد رهگذری که شاهد کشمکش میانمان بود، به خیال آن که مزاحمم شده، جلو آمد و با اخم گفت:

_ آقا چی کارش داری؟ خجالت بکش، ولش کن.

مانی ابرو هایش را بالا داد و سرد و جدی با پوزخند گفت:

_ زنمه. باید به تو جواب پس بدم؟»

نگاهم مات سکه هاست. واقعاً این همه سال گذشته؟

همه چیز را به قدری واضح به یاد دارم که انگار خاطرات دیروز است.

پیشانی ام را به دست می‌گیرم و نفس عمیقی می‌کشم. خاطرات آن قدر تلخ اند که حتی با وجود دور و قدیمی بودنشان، باز هم تلخیشان را زیر زبانم حس می‌کنم. بیش از هر چیزی از خودم عصبی ام. من به هر کاری دست زدم تا به این نقطه برسم، پس چرا خوشحال نیستم؟

زمانی می‌رسد که آدم‌ها ناخواسته خودشان را جا می‌گذارند و می‌روند. اصلاً شاید دلیلش همین باشد... شاید من خودم را میان صفحات قدیمی و کهنه روزگاری که گذرانده ام، جا گذاشته ام. حالا دیگر از پیدا کردن خود عاجز مانده ام.

به گمانم دوباره باید یک من دیگر پیدا کنم. این «من» دارد ته می‌کشد، دارد نابود می‌شود، دارد می‌میرد. در جعبه را می‌بندم و آن را داخل چمدان می‌اندازم. از صدای زنگ آیفون متعجب سر بلند می‌کنم. دستم را روی لبه تخت می‌گذارم و از روی زمین بلند می‌شوم. دستی میان موهای نا مرتبم می‌کشم و با دیدن مامان و بابا پشت در، ابروهایم را بالا می‌دهم. در را باز می‌کنم و نگاهی به اطرافم می‌اندازم. بی نظمی خانه به خاطر جمع کردن وسایل منطقی است؛ اما بی شک اگر مامان ظرف‌های کثیف دور خانه را ببیند، خیلی حرف‌ها حواله ام می‌کند. مانند دختر بچه‌ای خطاکار و خرابکار هول و دستپاچه لیوان‌های چای را از روی این و میز جمع می‌کنم و داخل سینک می‌گذارم. فویل‌های ساندویچ که روی کابینت‌اند را داخل سطل می‌اندازم و لباسم را در تنم مرتب می‌کنم. با کش دور مچم، موهایم را بالای سرم جمع می‌کنم و در را باز می‌کنم. آهسته سلام می‌کنم و از جلوی در کنار می‌روم.

مامان همان‌طور که نگاهش را در سالن می‌چرخاند، سری تکان می‌دهد و وارد می‌شود. بابا سرم را در آغوش می‌کشد و در همان حال می‌گوید:

_ اوه چه خبره.

مو هایم را پشت گوشم می‌زنم و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌روم، می‌گویم:

_ دیگه کم کم باید وسایلمو جمع کنم.

کتری را با آب پر می‌کنم و ادامه می‌دهم:

_ یکم پول پس انداز دارم، ماشینم رو هم فروختم. می‌خوام خونه بگیرم.

زیر گاز را روشن می‌کنم، با صدای بابا به سمتش می‌چرخم

_ خونه بگیری؟

سری تکان می‌دهم و سر پایین می‌اندام.

_ بالاخره حرف یه روز-دو روز نیست که...

بابا به میان حرفم می‌پرد و با اخم و جدیت می‌گوید:

_ این حرفا چییه؟ اونجا خونه خودته.

دم عمیقی می‌گیرم و نگاهی به مامان که همچنان سکوت کرده، می‌اندام.

_ این جورى راحت ترم. شما هم جاتون تنگه.

بابا با افسوس سری تکان می‌دهد و من بشقاب های پیش دستی را به همراه دیس میوه برمی‌دارم و از

آشپزخانه خارج می‌شوم.

مامان انگشتش را روی میز می‌کشد و نگاهی به انگشتش که کمی خاکی شده، می‌اندازد. با تاسف سری

تکان می‌دهد که خنده ام می‌گیرد.

_ حالا جایی رو هم در نظر گرفتی یا همین جورى داری رو هوا همه چیز رو جمع می‌کنی؟

این را بابا می‌گوید و من بشقاب ها را روی میز می‌گذارم. روی مبل می‌نشینم و پایین بلوزم را روی پا هایم

می‌کشم.

_ چند تا خونه دیدم ولی هنوز چیزی پیدا نکردم.

بابا با انگشت شست و سیابه چشم هایش را ماساژ می‌دهد و به میل تکیه می‌زند.

_ چه جور خونه ای مد نظرته؟ اصلاً پولت چه قدره؟ می‌خوای رهن کنی یا اجاره؟

پا هایم را کنار هم جفت می‌کنم و سری تکان می‌دهم.

_ یه سوییت هفتاد-هشتاد متری برای من کافیه. می‌تونم رهن بیشتری بدم با اجاره کمتر. یه چیزی حدوداً

صد و خورده ای رهن، ماهی هم هفتصد-هشتصد تومن اجاره.

بابا سری تکان می‌دهد و نگاهم می‌کند.

_ فردا میام دنبالت بریم املاکی. این املاکیا بیشترشون کلاش اند. بهت خونه رو میندازن.

مخالفتی نمی‌کنم و به نشانه تایید پلک می‌زنم.

چای را دم می‌کنم و در همین فرصت مشغول شستن لیوان های کثیف می‌شوم. از گوشه چشم می‌بینم که

مامان با بابا پیچ پیچ می‌کند. چای می‌ریزم و به همراه سینی چای از آشپزخانه خارج می‌شوم.

_ نمیخواد چای بیاری، به جاش یه دستمال بکش اینجا.

با خنده شانه بالا می‌اندازم.

_ خب وقت نکرده بودم. دستم بند جمع کردن وسیله ها بود.

مامان چهره در هم می‌کشد و با تاسف نگاهم می‌کند.

_ سی سالته، هنوزم مثل وقتی که دختر خونه بودی، از زیر کار در میری.

به زور خنده ام را جمع می‌کنم و با چشم های گرد شده می‌گویم:

_ کدوم سی سال؟ چرا هی رو سن من می‌ذارید؟

پشت چشمی نازک می‌کند و دستش را در هوا تکان می‌دهد.

_ حالا چه بیست و هفت، چه سی.

بابا ریز می‌خندد و مامان دوباره نگاهش را دور تا دور خانه می‌چرخاند و با همان حالت افسوس وارش سر تکان می‌دهد.

پا هایم را روی مبل جمع می‌کنم و خم می‌شوم و لیوان چایم را برمی‌دارم. سرفه ای می‌کنم و کمی از چایم را مزه مزه می‌کنم. به صفحه تلویزیون چشم می‌دوزم؛ اما عملاً از محتوای برنامه در حال پخش چیزی نمی‌فهمم.

_ کی نوبت دادگانه؟

سرم را می‌چرخانم و به مامان نگاه می‌کنم. چیزی نمی‌گویند؛ ولی می‌توانم اندوهش را حس کنم.

_ هنوز ابلاغیه نیومده، ولی احتمالاً همین چند وقته.

آهی می‌کشد و سری تکان می‌دهد. پلک می‌زنم و به زمین خیره می‌شوم.

تمام می‌شود. باید تمامش کنم.

می‌خواهم کمی هم برای خود دل بسوزانم.

من مجموعه کامل و بی نظیری از حماقت‌ها هستم. من همیشه سعی کردم بهترین تصمیم را بگیرم؛ اما دقیقاً همان تصمیمی را گرفتم که به نفع خودم نیست، چرا که همیشه مراعات حال و احساس دیگران را کردم.

و خودم؟

همیشه برای دفاع از آدم‌ها، حتی آنان که بی‌رحم‌ترین دشمنان من بودند، تیغه خنجر را به سمت خودم گرفتم و با هر ضربه، این من بودم که زخمی شدم!

واقعیت این است که من برای خودم بی‌انصاف‌ترین و بی‌رحم‌ترین بودم و مهربان‌ترین برای آدم‌ها...

باید برای خودم جبران کنم...

با کلافگی نگاهم را در چهره عبوسش می چرخانم و می گویم:

_ قهر نکن دیگه. اون شب حالم خوب نبود.

پشت چشمی نازک می کند و قاشقی پر از رب انار را به دهان می برد. چشم هایش از شدت ترش بودنش بسته می شود و می گوید:

_ وای چه قدر ترشه.

محمد خم می شود و شیشه رب انار را از جلوی دست زینب برمی دارد.

_ بسه دیگه، فشارت میفته ها.

زینب دستی روی شکمش می کشد و می گوید:

_ به من چه؟ به دخترت بگو.

و بعد با مظلومیتی ظاهری به شیشه رب انار میان داستان محمد اشاره می کند و انگشت شست و اشاره اش را به هم می چسباند و می گوید:

_ فقط یه کوچولو.

محمد با افسوس سر تکان می دهد و زینب از نرم شدن نسبی محمد استفاده می کند و شیشه را از دستش می گیرد. حالت چهره محمد به قدری بامزه است که خنده ام می گیرد و زینب با دیدن خنده ام چشم غره ای می رود و می گوید:

_ هنوز بخشیده نشدی.

ابرو هایم را بالا می دهم و لبخندم را حفظ می کنم.

_ دیگه خودتو لوس نکن. من، محمد نیستما. آشتی نکنی، میرم.

ایش کشیده ای می گوید. بالاخره دست از سر شیشه تقریباً خالی رب بر می دارد.

_ بیا، اینم مثلاً منت کشیشه.

محمد بلند می خندد و زینب با حرص بیشتری ادامه می دهد:

_ طنین قبول نیست. تو همیشه از مهربونی من سوءاستفاده می کنی.

پیروزمندانه لبخند می زنم و محمد خم می شود و از روی میز، کنترل تلویزیون را برمی دارد.

_ خب به مناسبت آشتی کنون، بیاین یکم اخبار ببینیم.

زینب چپ چپ نگاهش می کند.

_ این وسط تو هم استفاده ات رو ببر.

محمد لبخند دندان نمایی می زند و کانال را عوض می کند.

_ من این وسط باعث و بانی آشتی بودم، حالا باید مزدمو بگیرم یا نه؟

خم می شوم و لیوان چایم را برمی دارم. به همراه چای، کمی از شیرینی ام را می خورم و می گویم:

_ شما دو تا آخرش قند می گیرید. هر موقع خونه شما میام، شیرینی دارید.

زینب دستش را به سمت محمد می گیرد و با افسوس می گوید:

_ از ایشون بپرس. فقط کم مونده با غذا هم شیرینی بخوره.

محمد که تمام حواسش به اخبار است، با این که نمی داند موضوع چیست، در تایید زینب سر تکان می دهد و

بی حواس می گوید:

_ آره، راست میگه.

خنده من و زینب بلند می‌شود و محمد حتی متوجه خنده مان هم نمی‌شود. لبخندی می‌زنم و نگاهی به زینب که متفکرانه به نقطه ای نا مشخص خیره شده، می‌اندازم.

_ خوبی؟ تو فکری انگار.

بدون آن که تغییری در چهره اش اینجا شود، نگاهش را از دیوار می‌گیرد و خیره ام می‌شود.

_ هیچی. فقط بعضی وقتا دلم برات تنگ میشه.

چیزی نمی‌گویم و او ادامه می‌دهد:

_ می‌دونی چند روز پیش به چی فکر می‌کردم؟ به اون روزی که من و امین برای دفعه اول قرار بود با هم حرف بزنییم و تو و امیر دنبالمون اومده بودید.

آب دهانم را فرو می‌دهم و به زمین خیره می‌شوم. خاکسترها دست از سرم بر نمی‌دارند. همه جا مرا دنبال می‌کنند تا بر روی سرم بریزند.

_ اون روز بیشتر از این که من و امین حرف بزنییم، حواسمون به شما دو تا بود. انگار روی زمین نبودید، توی آسمون بودید.

لبخند تلخی می‌زند و سری تکان می‌دهد.

_ طنین باید خودتو از دور می‌دید. چشمات ستاره بارون بود. انگار می‌خواستی پرواز کنی. من هیچ وقت همچین چیزی رو برای کسی حس نکرده بودم؛ ولی تو واقعاً انگار اون موقع خوشبخت تر از اون نمی‌شدی. من دلم واسه اون طنین تنگ شده.

دستش را روی دست مشت شده ام می‌گذارد و انگشتانش را روی بند های سفید شده انگشتانم می‌کشد.

_ من نمی‌دونم بین شما چی گذشت که اون قدر بی سر و صدا و یهوایی همه چیز رو تموم کردید؛ ولی من هیچ وقت دیگه تو رو اون شکلی ندیدم.

سری تکان می‌دهد و نگاهش را به چشمانم می‌دوزد.

_ تو با مانی زیادی عاقل و بزرگ بودی. دیگه یه دختر رویا پرداز صورتی نبودی. خاکستری شدی. درست مثل همه آدمای عاقل.

حرف هایش دردناک است. او تمام آنچه که بر من گذشته را در چند جمله خلاصه کرده. تمام ماجرا همین است...

دختر بچه ای با رویا های رنگی، رسیده به زنی با روز هایی سر تا پا خنثی و خاکستری... به منی که فقط صبح را به شب می‌رسانم و شب را به صبح تا فقط این عمر لعنتی بگذرد و تمام شود. آه... چه قدر ملال آور و مزخرف!

دستم را روی دستش می‌گذارم و لبخند کج و ماوجی تحویلش می‌دهم.

_ زینب، همه آدما این پروسه رو می‌گذرونند. خود تو هم همین طوری. هممون بزرگ شدیم. کجای ما شبیه اون دختر بچه های دیوونه و پر حرفه که از در و دیوار بالا می‌رفتیم؟ سری تکان می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد.

_ واقعاً؟ یعنی منم مثل تو شدم؟

مثل من؟ گمان نمی‌کنم. در این جهان مغرور فقط باید طنین باشی که زندگی کنی به امید این که به مرگ برسی.

پلکی می‌زنم و سعی می‌کنم حرف را عوض کنم. من بیش از این نمی‌توانم اندوه تنفس کنم. ضربه ای به شانه اش می‌زنم و به شوخی می‌گویم:

_ شک داری؟ تو اون موقع همچین شکمی داشتی؟

جیغ بلندی می‌کشد و من بلند تر می‌خندم.

چند ساعت دیگر را هم کنارشان سپری می‌کنم. زینب و محمد مدام مرا به حرف می‌گیرند تا فرصت نداشته باشم که به بدبختی های خودم فکر کنم و چه قدر بابتش ممنونشان هستم.

بعد از شام، زینب وسایل جدیدی که برای سیسمونی خریده را نشانم می‌دهد و شور و شوقش به قدری زیاد است که مرا هم به وجد می‌آورد و برای لحظاتی از کالبد پوسیده خود فاصله می‌گیرم و وارد دنیای رنگارنگ او می‌شوم.

جوراب های کوچکی که نهایتا به اندازه سه بند انگشت اند را کف دستم می‌گذارم و خیره اش می‌شوم.

من هم می‌توانستم مثل زینب در انتظار فرزندم روز ها را بشمارم اما...

لبخندم کم رنگ تر از قبل می‌شود و جوراب را سر جایش می‌گذارم.

بدترین قسمت زندگی، همان وقتیست که سرشار از دردی و وانمود می‌کنی چیزی نیست...!

نگاه از اسباب بازی های ریز و درشت جلوی زینب می‌گیرم و می‌گویم:

_ حالا که دختر خوبی بودم، می‌ذاری برم خونه؟

زینب نگاهی به ساعت دیواری اتاق می‌اندازد و با تعجب می‌گوید:

_ والا تا جایی که من یادمه، تو همیشه به زور ساعت دو و سه می‌خوابیدی.

می‌خندم و پیش از آن که چیزی بگویم، محمد به همراه سینی چای وارد اتاق می‌شود و می‌گوید:

_ اینم چای لیوانی برای طنین خانم.

ابرو هایش را بالا می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

_ من برای خودم هم چای نمیریزما. تو مهمون ویژه ای.

سینی را وسط اتاق می‌گذارد و خودش هم کنار زینب می‌نشیند.

_ زینب تا این بچه به دنیا بیاد، کل سیسمونیش داغون شده از بس تو هر روز می‌شینی اینا رو نگاه می‌کنی.

زینب گوشه های لبش را به سمت پایین می‌کشد و مشتکی به بازوی محمد می‌کوبد.

_ عه امین، تو چرا این قدر بی ذوقی؟ به جای این که خوشحال باشی، سر من غر می‌زنی؟

محمد چشمانش را گرد می‌کند و با بهت رو به من می‌گوید:

_ نگاه تو رو قرآن. دو دقیقه دیگه ولش کنم، می‌گه روزی یه دستم کتکم می‌زنی.

با خنده لیوان چایم را بر می‌دارم و سری تکان می‌دهم. بودن در کنار این دو نفر حداقل باعث می‌شود برای چند ساعت هم که شده به یاد بیاورم که من هم انسانم و نیاز نیست خودم را بابت هر چیزی آزار دهم و به خود زخم زبان بزنم. گاهی هم باید بخندم.

باید حرف بزنم.

باید نفس بکشم.

باید زندگی کنم.

سخت است؛ ولی شاید شدنی باشد.

ساعت نزدیک یازده است که بالاخره زینب را راضی می‌کنم تا به خانه برگردم.

محمد، خودش، مرا به خانه می‌رساند و مسیر در سکوت طی می‌شود. با رسیدن به خانه، کنار خیابان پارک می‌کند و من در ماشین را باز می‌کنم و می‌گویم:

_ مرسی. زحمت کشیدی.

پلکی می‌زند و با لبخند سر تکان می‌دهد.

_ یدونه خانم نویسنده بیشتر نداریم که.

آهسته می‌خندم و از ماشین پیاده می‌شوم. خداحافظی می‌کنم و محمد با تک بوقی حرکت می‌کند.

با نگاه مسیر رفتنش را دنبال می‌کنم و به سمت در ورودی می‌چرخم. کیفم را بالا می‌آورم تا بتوانم در تاریکی محتوای درونش را بهتر ببینم و دستم را در جست و جوی کلید درونش می‌چرخانم.

بالاخره پیدایش می‌کنم و کلید را در قفل می‌چرخانم؛ اما با شنیدن نامم از دهان کسی، مکث می‌کنم و به عقب می‌چرخم.

با دیدن پروین خانم برای لحظه‌ای چشمانم گرد می‌شود. حدس زدن این که می‌خواهد چه بگوید، سخت نیست. انتظارش را داشتیم؛ اما با این حال باز هم از حضور ناگهانی‌شان شوکه شده‌ام. در ماشین باز می‌شود و پدر مانی از ماشین پیاده می‌شود.

آهسته سلام می‌کنم و آهسته‌تر از خودم پاسخ می‌گیرم. پروین خانم قدمی به سمتم می‌آید و با حالتی مردد و ناباور می‌گوید:

_ مانی چی میگه؟

صدایش می‌لرزد و می‌نالد:

_ تو درخواست طلاق دادی؟

سکوتم مهر تاییدی می‌شود بر گفته‌اش. مبهوت قدمی به عقب بر می‌دارد. با این که خانه چندان هم مرتب نیست، می‌گویم:

_ بفرمایید بریم داخل.

ناباوری در چشمانش موج می‌زند. سرش را کج می‌کند و تن صدایش کمتر از پیش می‌شود.
_ پس راست گفته.

اشتباهی نکرده‌ام که بابتش سرافکنده باشم، پس در چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم:
_ بله.

پلکش می‌لرزد و دستانش را مشت می‌کند.

_ چرا طنین؟ آخه آدم این قدر بی‌معرفت؟

پلکی می‌زنم و نگاهم را در چهره‌های مبهوتشان می‌چرخانم. پروین خانم دلخور و عصبی ادامه می‌دهد:

_ به خاطر یه اشتباه داری قید بچه منو می‌زنی؟ نمیدونی مانی جونش به جونت بسته است؟

یک اشتباه؟

کاش می‌شد دهانم را باز کنم... کاش!

کاش فقط همین یک اشتباه بود. من بخشنده و شاید احمق تر از این حرف‌ها هستم که بخوام فقط بابت یک اشتباه کسی را تنبیه کنم.

ساده بگویم، دیگر کارد رگ و ریشه‌جانم را شکافته، استخوان که چیزی نیست. حتی من خود آزار هم با رسیدن به چنین مرحله‌ای محال است که بخوام دوباره فراموش کنم.

با چند جمله می‌توانم هر حرف و حدیثی را در نطفه خفه کنم اما دهانم را بسته‌ام. هم زدن گذشته فقط گرد خاکسترها را بلند می‌کند.

دسته کیفم را میان مشتم فشار می‌دهم و در این میان فقط سنگینی نگاه آقا جمشید کمی اذیتم می‌کند. همیشه نگاهی پدران و مهربان به من داشته؛ اما نگاه امشبش عجیب است. انگار در تلاش است تا خود را قانع کند که باز هم به همان چشم قدیم نگاهم کند؛ اما نمی‌تواند.

نفسی می‌گیرم و من هم پا به این میدان می‌گذارم.

_ فقط یه اشتباهه؛ ولی خیلی بزرگه.

پروین خانم با حرص چشمانش را باریک می‌کند و به سمتم می‌آید. بازوهایم را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

_ مانی به خاطر تو این کارها رو کرده. می‌خواسته تو کمبود نداشته باشی.

حقیقتاً نمی‌توانم از توجیهاتش نخندم. به خاطر من؟

یعنی او به خاطر آسایش من خون مردم را در شیشه کرده؟ به خاطر من حاضر شده نان عده ای آجر شود و عده کثیری در این شرایط اقتصادی به خاک سیاه بنشینند؟ فقط به خاطر من؟

هر چه قدر اون دلخور، عصبی و هیجان زده است، من آرامم.

عبور از طوفان مرا در هم شکسته؛ اما به جایش صبر را یادم داده.

_ من آدم پر توقعی ام؟ آدمی ام که دنبال چشم و هم چشمی و ولخرجی باشم؟

سکوت می کند و من با طمانینه ادامه می دهم:

_ پس لطفا برای تبرئه مانی به شخصیت من توهین نکنید. من هیچ وقت مانی رو از لحاظ مالی تحت فشار نداشتم که به خاطر رفع نیاز من بخواد وارد چنین ماجرا هایی بشه.

پروین خانم نگاه از من می گیرد و دستش از روی بازو هایم به پایین سر می خورد.

_ حالا که باید توی روزای سخت کنارش باشی، می خوای ولش کنی؟

به او حق می دهم... مادر است دیگر. حتی به اشتباه طاقت ندارد کسی بخواد با پسر خطاکارش بد تا کند.

اما حقیقت این است که اگر این اتفاقات نمی افتاد، باز هم احتمالا تا چند ماه بعد راه ما به همین نقطه می رسید. در آن روز های آخر، ما رسماً از یک دیگر بریده بودیم.

او، مرا تا حد یک خائن خطاکار، حقیر می دید و حتی این را به زبان هم می آورد و من در عصیانگر ترین حالت خود قرار داشتم.

من از او از همیشه دل شکسته ترم. روز های آخر او بدترین توهین ها را روانه ام کرد. گفت می دانسته ام باردارم و دور از چشم او کاری کرده ام که بچه ام را از دست بدهم. گفت پا به شرکت گذاشته ام و رفتارم عوض شده. گفت دارم دور از چشمش به او خیانت می کنم و آن قدر از گفته اش مطمئن بود که حتی لحظه ای بابت بر زبان آوردن چنین اتهام سخیف و سنگینی شرمگین نمی شد.

ما داشتیم به پایان خود نزدیک می شدیم. فقط این اتفاق کمی به وقوع این ماجرا سرعت بخشید.

آقا جمشید قدمی به جلو بر می دارد و بالاخره حرف می زند

_ دلم می خواد بهت حق بدم که نخوای جوونیت رو پای کسی که چهارده سال توی زندانه، حروم کنی... ولی نمی تونم.

یکی از پا هایم را پشت دیگری می برم و پلک محکمی می زنم. کاش حقیقت همین قدر ساده بود.

_ مسئله فقط این نیست. حتی اگه مانی به جای چهارده سال، یک ماه هم زندان می رفت، من همین تصمیم رو می گرفتم.

نفس های پروین خانم از شدت خشم به شماره می افتد و با حرص می گوید:

_ چرا؟ مگه پسر من چی برات کم گذاشته؟

بخواهم راستش را بگویم، در واقع هیچ... فقط مرا کمی کشته.

دم عمیقی می گیرم و از شدت برودت هوا کمی در خود جمع می شوم.

_ مانی...

به میان حرفم می آید و با حرص و دلخوری بیشتری ادامه می دهد:

_ معتاده؟ دست بزن داره؟ دنبال الواطیه؟ خرجتو نمیده؟ بد اخلاقه؟ بد دهنه؟

سری به طرفین تکان می دهم.

_ نه.

عصبی ضربه ای به شانۀ ام می زند که گامی به عقب بر می دارم. چشمانش پر می شود و با غیظ و بغض می گوید:

_ پس چرا داری با زندگیتون این جور می کنی؟ مانی توی زندان دلش به تو خوشه. حالا اون یه خبطی

کرده. یعنی به حرمت این همه سال زندگی حاضر نیستی ببخشیش؟ این بود عشق و علاقه ات؟

اوج خفگی یک آدم می تواند کجا باشد؟ دقیقاً همین جاست!

همین جایی که بی نهایت حرف برای گفتن دارم ولی سکوت می‌کنم؛ به آخرین درجه ناراحتی یک انسان می‌رسم و در نهایت ترجیح می‌دهم که هیچ چیزی نگویم. فقط گوشه‌ای بنشینم و ببینم چه خواهد شد و کی این نمایش مضحک و احمقانه به پایان می‌رسد.

برای اولین بار وجدانم با من هم نظر است و نمی‌خواهد دهانش را باز کند تا در تصمیماتم دچار تردید شوم. مقنعه‌ام را جلو می‌کشم و بدون ذره‌ای تزلزل نگاهشان می‌کنم.

_ جدای از کارای الانش که تازه هممون فهمیدیم، تا قبل این موضوع بله شما درست می‌گید، مانی نه دست بزنی داره، نه بد دهن و بد اخلاقه، نه معتاد و زن باره است؛ ولی خودخواهه.

سرم را پایین می‌اندازم و نفس عمیقی می‌کشم. فقط خدا می‌داند که دارم جان می‌دهم تا بیش از این حرف نزنم.

_ من می‌دونم شما می‌خواستید پسر تون رو درست تربیت کنید...

پلک هایم می‌لرزد و صدایم خش بر می‌دارد

_ ولی... ولی کاش بهش یاد داده بودید که به جز خودش و خواسته هاش، به بقیه آدم‌ها هم اهمیت بده. من از شما گله دارم، چون یادش ندادید که قرار نیست هر چیزی که اراده کنه، برای اون باشه. شاید اگه این رو یادش داده بودید، الان زندگی جفتمون به اینجا نرسیده بود.

پروین خانم اخم می‌کند و می‌خواهد دوباره به سمتم بیاید که آقا جمشید بازویش را می‌گیرد. دستش را به معنای صبر کن جلوی پروین خانم نگه می‌دارد و جدی نگاهم می‌کند.

_ طنین، تو دختر منطقی و عاقلی هستی. همیشه هم گفتم اگه یه جایی گیر کردید، تو دهن طنین رو نگاه کنید، چون عاقله؛ ولی فکر نمی‌کنی داری یکم تند میری؟ این همه عجله واسه چیه؟ آره، منم قبول دارم که مانی غلط اضافه کرده و بایدم تاوانشو بده ولی نمی‌خوای یکم صبر کنی؟

لبخند تلخی می‌زنم و نگاهم را در چهره غم زده اش می‌چرخانم. حس می‌کنم در همین یکی-دو ماهه اندازه ده سال پیر شده.

_ بابا، شما از زندگی ما خبر ندارید. شاید اگه مانی به خطا نمی‌رفت، بازم تا چند ماه دیگه وضعمون به همین جا می‌رسید.

شوک به نگاه هر دو نفرشان می‌دود و پروین خانم دست آقا جمشید را پس می‌زند و با صدایی گرفته و لرزان می‌گوید:

_ طنین چی داری میگی؟ شما دو تا عاشق هم دیگه بودید. تو کل فامیل همیشه حرفتون بود. یعنی چی که اگه مانی نمیفتاد زندان، بازم ازش طلاق می‌گرفتی؟

سرم را پایین می‌اندازم و گوشه لبم را به دندان می‌گیرم. آهی می‌کشم و با افسوس سر تکان می‌دهم.

_ شاید بهتر باشه از خودش پرسید. با وجود تموم دلخوریای بینمون، هنوزم دلم نمی‌خواد حتی جلوی شما آبروش رو ببرم.

پروین خانم در صورتم براق می‌شود.

_ حالا که اینجا نیست، داری پشت سرش بد میگی؟ خب بگو بینم چی کار کرده. بگو دیگه!

دستی به سرش می‌کشد و چشمانش پر می‌شوند.

_ غیر این بود که همیشه روی چشماش جا داشتی؟

آدم‌ها همین‌اند. آنگاه که بیش از حد صبور و متانت خرجشان کنی، گمان می‌کنند چیزی حس نمی‌کنی.

نگاهم را به زیر می‌اندازم و نفس عمیقی می‌کشم.

_ از خودش پرسید.

گوشه ماتتو ام را میان مشت می‌گیرد و کمی مرا به سمت خود می‌کشد.

_ نه، می‌خوام از زبون خودت بشنوم. می‌خوام ببینم مانی چه هیزم تری بهت فروخته که فقط می‌خوای از دستش راحت بشی.

دم عمیقی می‌گیرم و به چشمان سرخش خیره می‌شوم.

سعی می‌کنم او را درک کنم. او، مادر است. طاقت ندارد خار به پای فرزندانش برود، چه برسد به این که پسرش در چنین شرایطی قرار بگیرد. به طور ناگهانی با واقعیت‌های هولناکی مواجه شده و حالا پذیرش این واقعیات راجع به پسر محبوبش و شکسته شدن بتی که از او ساخته بوده، سخت تر از حد تصور است.

من، او را درک می‌کنم، چون پوسته ظاهری مانی به قدری موقر و همه چیز تمام است که هیچ کس جز منی که سال‌ها در بطن زندگی‌اش بوده‌ام، به سختی می‌تواند باور کند که این آدم مثل هر کس دیگری، نیمه تاریکی در وجود خود دارد.

_ منم خالی از خطا نیستیم؛ اما لطفاً منصف باشید و فکر نکنید که مانی هم پیغمبر بوده.

عصبی تکانم می‌دهد و تقریباً جیغ می‌زند:

_ خب بگو چی کار کرده؟ مگه نمیگی کاری کرده؟ خب بگو تا ما هم بدونیم.

پشت پلک‌هایم داغ می‌شود و کنار تیغه بینی‌ام تیر می‌کشد.

_ بهتون حق میدم ناراحت باشید؛ ولی چرا فکر می‌کنید الان من دارم از خوشی می‌میرم؟ این زندگی منم بوده که از هم پاشیده.

صدایم می‌لرزد؛ اما محکم حرف می‌زنم. من باخته‌ام؛ اما اشتباهی نکرده‌ام. فقط می‌خواهم به یک اشتباه پایان دهم. می‌خواهم دست از سوزاندن خود بردارم و تلاش کنم تا شاید زندگی کنم.

من عاری از اشکال نیستم. من هم به اندازه سهم خود در این زندگی اشتباهاتی داشته‌ام

من خطای خود را پذیرفته‌ام؛ اما مانی چه؟

او می پذیرد که از من زنی فرسوده و نیمه دیوانه ساخته؟ او می پذیرد که طمع خودخواهی اش او را در زندان انداخته؟

دروغ چرا؟ من حتی دلم برای مانی هم می سوزد. مگر یک آدم چه قدر عمر می کند که جوانی اش را پشت میله های زندان بگذراند؟ من برخلاف تصورش از این حال و روز او خوشحال نیستم.

آقا جمشید بازوی پروین خانم را می گیرد و هشدار می دهد:

– پروین!

بغض به گلویم چنگ می زند و گامی به عقب بر می دارم. من خوشحال نیستم. من به این زندگی عادت کرده بودم. من سال ها با مانی زندگی کرده بودم. مگر از سنگم که از نبودنش حتی تکان هم نخورم؟

اگر از سنگ بودم، حال و روزم این نبود!

– طنین، تو داری مانی رو نابود می کنی.

اشکی لجوجانه از میان پلک هایم به پایین سر می خورد. آقا جمشید کلافه و عصبی میج دست پروین خانم را می گیرد و می گوید:

– پروین بسه، نمی بینی حالش خوب نیست؟

حالا لحن پروین خانم برخلاف دقایق قبل ملتمس شده

– به خدا مانی اهل این کارا نیست. براش پاپوش درست کردند. نکن طنین. دو روز دیگه بهش عفو می خوره، رو سیاهیش برای خودت میمونه

لبخند تلخی می زنم. پاپوش؟ مگر یادش رفته در دادگاه چه طور قاطعانه و بدون پشیمانی از کارهای خود می گفت؟

آقا جمشید با حرص و کمی خشونت پروین خانم را به عقب می کشد.

– داری چیو توجیه می کنی زن؟ ندیدی چه جویری با افتخار از گل کاریاش می گفت؟

با درد پلکی می‌زنم و به سختی می‌گویم:

_ گفتم که... حتی اگه مانی زندان هم نمیفتاد، من بازم همین تصمیم رو می‌گرفتم.

پروین خانم از شدت عجز و ناراحتی به گریه می‌افتد. آقا جمشید با اخم کف دستش را روی سینه اش می‌کشد. لحظه ای نگران قلب ضعیفش می‌شوم. چرا دارم این قدر بی رحمانه ادامه می‌دهم؟

نگاهم را به زیر می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:

_ لطفا بیشتر از این اصرار نکنید. من، شما رو خیلی دوست دارم. دوست ندارم کدورتی پیش بیاد.

آقا جمشید نفس عمیقی می‌کشد و غم زده خیره ام می‌شود.

_ یعنی هیچ راهی نیست؟

می‌خواهم درباره جمله اش فکر کنم؛ اما قلب شکسته ام به جای من حرف می‌زند

_ مانی حرمت خیلی چیزها رو زیر پا گذاشته. این قدر ازش دلم شکسته که حتی بهش فکر نمی‌کنم.

سری تکان می‌دهد و به آرامی رو به پروین خانم زمزمه می‌کند:

_ شنیدی؟ حتی نمیخواه بهش فکر کنه. حالا بیا بریم.

کف دستم را روی گلوی متورمم می‌کشم و به سختی نفسی می‌گیرم. چشمان پروین خانم مدام پر و خالی می‌شوند و لب هایش را به هم می‌زند تا چیزی بگوید.

آن قدر چشمم از حماقت های خود ترسیده که نگرانم اگر بیش از این اصرار کند، بی‌خیال تصمیمم شوم.

تا جایی که می‌توانم، هوای سرد را به ریه هایم می‌کشم و گامی به عقب بر می‌دارم. نگاه غم زده و پر حرف هر دو نفرشان به سمتم بر می‌گردد. من از آن‌ها غمگین ترم.

این، آن چیزی نبود که من از این زندگی لعنتی می‌خواستم. ما قرار بود پا به این جهان بگذاریم تا زندگی کنیم. این هر چه است، اسمش زندگی نیست!

آهسته لب می‌زنم:

_ شب به خیر.

و بعد زیر نگاه سنگین و آزار دهنده شان در را هل می‌دهم و وارد لابی ساختمان می‌شوم.

با رسیدن به خانه، همان جا پشت در روی سرامیک های سرد می‌نشینم و زانوی راستم را در آغوش می‌گیرم. مقنعه ام را از روی سرم بر می‌دارم و یقه لباسم را از گردنم فاصله می‌دهم. احساس خفگی دارم. انگار که چیزی در گلویم سنگینی می‌کند.

انگشتانم را میان مو هایم می‌برم و لب زیرینم را میان دندان هایم فشار می‌دهم. نفس عمیقی می‌کشم و سرم را روی زانو می‌گذارم.

اصلاً یک امشب را بی‌خیال همه چیز. بی‌خیال دنیا و آدم هایش.

بی‌خیال این زندگی سراسر لجن و خاکستر...

از فردا باز هم خوب خواهم بود و لبخند خواهم زد.

اما امشب برای دل خودم می‌خواهم کمی غمگین باشم.

چه اشکالی دارد؟

فقط کمی گریه کنم...

فقط کمی بیارم برای روحی که خیلی درد می‌کند.

برای زندگی ای که در آن همه چیز دارم و در واقع هیچ چیز ندارم!

از گوشه چشمانم غم می‌بارد و جزء معدود دفعاتیست که با جوشش اشک در چشمانم مقابله نمی‌کنم.

گویی امشب منی در من خودش را در آغوش کشیده...

و آهسته کنار گوشم می‌گوید:

« گریه کن. من خودم اشکاتو پاک می‌کنم.»

کلافه و عصبی آب معدنی کنار دستم را باز می‌کنم و کمی از آن را داخل لیوان یک بار مصرف می‌ریزم. برای کاستن التهاب درونم کمی آب می‌خورم و زیر چشمی نگاهش می‌کنم. همچنان نگاه تیز و خشمگینش روی من ثابت مانده.

نمی‌فهمم... قصدش چیست؟

او این قدر هم بی پروا نیست که بخواهد جلوی چشم همه این طور به من زل بزند.

پلک هایم را روی هم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم بی توجه به سنگینی نگاه خیره و آزار دهنده اش، روی حرف های محمد تمرکز کنم.

این هم بازی جدیدش است؟

مقصودش را نمی‌دانم. مدتی می‌شود که دیگر کاری به کار یک دیگر نداریم و حالا او با خشمی توصیف ناپذیر و نگاهی فرای نگاه همیشگی اش به من خیره شده.

این حجم از خشم از چه نشات می‌گیرد؟

عصبی و متحرص سرم را می‌چرخانم و در چشمانش زل می‌زنم تا شاید از رو برود و بفهمد حداقل اینجا جایش نیست. چشمانم را باریک می‌کنم و دندان هایم را روی هم می‌فشارم. نگاهش به خون نشسته اش را در چهره ام می‌چرخاند و انگشتانش دور خودکار درون دستش محکم تر می‌پیچد.

آن قدر ها هم جرئت ندارم که بخواهم جلوی این همه چشم به او زل بزنم. سرم را کمی کج می‌کنم و با حرص نگاهم را به میز می‌دوزم.

کمی دیگر آب می‌خورم و سعی می‌کنم با نفس عمیقی تنفسم را کنترل کنم. این همه خشم از کجا آب می‌خورد؟ حقیقتش گیج شده ام. او همیشه سعی کرده حداقل در جلسات و جلوی بقیه رفتاری عادی داشته باشد؛ پس چرا دارد خرابش می‌کند؟

این رفتار عادی نیست. او با آبروی خودش قمار نمی‌کند.

_ آقای کام فر؟

با صدای هشدار دهنده محمد، بالاخره سر می‌چرخاند و به محمد خیره می‌شود. محمد با حرص لبخندی می‌زند و می‌گوید:

_ بالاخره نظر شما چیه؟ قبول کنیم یا نه؟

امیر لحظه ای مکث می‌کند و نگاه سرزنشگر محمد روی او ثابت می‌ماند. نفس عمیقی می‌کشم و به صندلی تکیه می‌زنم. خب حداقل محمد توانسته او را به خود بیاورد تا یادش بیاید اینجا کجاست و الان وقت جنگ نیست.

امیر کلافه و عصبی پلکی می‌زند و از آن جایی که احتمالاً هیچ کدام از جملات محمد را نفهمیده، می‌گوید:
_ هر طور صلاح می‌دونید، عمل کنید.

و بعد خودکار درون دستش را روی میز می‌اندازد و پیش از آن که کسی چیزی بگوید، از جا بلند می‌شود. دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و به سمت در می‌رود.

_ خسته نباشید.

همه لحظه ای مکث می‌کنند. انگار که کمی از نرمش ناگهانی امیر متعجب شده‌اند؛ اما محمد بیشتر عصبانی به نظر می‌رسد، چون او می‌داند امیر نرمش نشان نداده، بلکه هیچ چیز از جلسه را نفهمیده. نگاه پرسشگر محمد به سمت من می‌چرخد و در واقع من هیچ پاسخی برایش ندارم.

دستی به پیشانی ام می‌کشم و دم عمیقی می‌گیرم. صبر می‌کنم تا اتاق کمی خلوت تر شود و بعد از جا بلند می‌شوم. دستی به مقنعه ام می‌کشم و صندلی ام را زیر میز هل می‌دهم

_ خانم نادری.

می چرخم و به محمد که کنار مهداد ایستاده، نگاه می کنم. چیزی به مهداد می گوید و دوباره خیره ام می شود.
پرسشگر سری تکان می دهدم و محمد جلو می آید و مقابلم می ایستد. با اخم کم رنگی نگاهم می کند و با
لحنی کلافه و عاصی می گوید:

_ دوباره چه خبره؟

لاقید شانه بالا می اندازم و سری به طرفین تکان می دهم.

_ نمی دونم.

اخم هایش بیش از پیش در هم فرو می روند و صدایش را پایین می آورد

_ طنین بچه گول می زنی؟ یه جورى نگاهت می کرد انگار می خواست همون وسط...

جمله اش را ادامه نمی دهد و با حرص دستش را میان موهایش می برد. من هم اخم می کنم و با جدیت و
تحکم می گویم:

_ وقتی میگم نمی دونم، یعنی نمی دونم.

برای لحظه ای از عصبانیتم جا می خورد. نگاهش را در سالن خالی می چرخاند. حالا که سالن خالی شده،
راحت تر می تواند حرف بزند. چشمانش را باریک می کند و کمی به سمتم خم می شود. با تردید نگاهش را
در چهره خنثی و سردم می چرخاند و با حالتی گیج و ناباور می گوید:

_ خدایی؟ پس این پسره چرا دوباره جنی شده؟

چرا فکر می کند من باید بدانم؟ خودم به اندازه کافی در این یک ساعت حرص خورده ام.

_ باور کن نمی دونم. لطفاً به دوستت بفهمون که من حوصله حرف و حدیث ندارم، پس حواسش به رفتارش
باشه.

با حالتی کلافه و عاجز سری تکان می دهد و می نالد:

_ خدایا! من آخر از دست شما ها دیوونه میشم.

با افسوس سری تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود؛ اما همان لحظه در نیمه باز با شدت باز و امیر با صورتی برافروخته وارد می‌شود. نگاهش مستقیم به من معطوف است. با حرص دندان هایش را روی هم می‌فشارد و جلو می‌آید.

محمد نوچ بلندی می‌گوید و چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

_ دوباره چته؟

جواب محمد را نمی‌دهد. حتی شک دارم که متوجه حضور محمد شده باشد. انگشتش را به سمتم می‌گیرد و با صدایی که از شدت خشم گرفته و خشن شده، می‌غرد:

_ تو چی می‌خوای؟

گیج نگاهش می‌کنم. این همه عصبانیت از چیست؟ من که کاری نکرده‌ام.

آن قدر عصبیست که حتی محمد هم جرئت نمی‌کند چیزی بگوید. حس می‌کنم اگر کمی بیشتر به آرواره هایش فشار بیاورد، دندان هایش در دهانش خرد می‌شوند. رگ‌های گردن و شقیقه و حتی رگ‌های روی چانه اش بیرون زده اند و به سختی و با زحمت نفس می‌کشد.

انگشتش را دوباره به سمتم می‌گیرد و آن را در هوا تکان می‌دهد. دهانش را باز و بسته می‌کند؛ اما آوایی از حنجره اش خارج نمی‌شود. از فرط خشم انگار چشمانش می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند.

محمد با نگرانی نگاهش را میانمان می‌چرخاند و گامی به جلو بر می‌دارد اما هنوز جرئت ندارد حرفی بزند.

اما من بر عکس او ترسی ندارم. فقط گیج‌م، چون نمی‌توانم دلیلی برای این همه خشم ناگهانی پیدا کنم.

پلکی می‌زنم و دست به سینه می‌شوم.

_ اتفاقاً سؤال منم همینه. چی می‌خوای؟

عصبی می‌خندد و انگشت شستش را گوشه لبش می‌کشد. قدم دیگری به سمتم بر می‌دارد که محمد

بالاخره مداخله می‌کند

_ امیر آروم! داری سخته می کنی.

بدون این که نگاه از من بگیرد، با حرص می گوید:

_ تو چرا سر کارت نیستی؟

محمد با حیرت نگاهش می کند و امیر عصبی پلک هایش را روی هم فشار می دهد. میان نفس های منقطع و بریده بریده اش سعی می کند برای تسلط بر خود نفس عمیقی بکشد؛ اما چندان هم موفق نیست.

چشمانش را باز می کند و تیر نگاه تیز و پر کینه اش مستقیم به سمت من است.

_ تو...

جمله اش در دهانش می ماند. چهره اش در هم فرو می رود و به ران پایش چنگ می زند. محمد به سرعت خودش را به او می رساند و زیر بازویش را می گیرد.

امیر دستش را به لبه یکی از صندلی ها می گیرد و خم می شود. با چهره ای که از شدت درد رو به کبودی رفته، هنوز هم به من نگاه می کند.

نفس های بریده بریده اش صدا دار می شوند و بیش از این نمی تواند تحمل کند و از میان دندان های به هم فشرده اش با درد می نالد.

محمد با دستپاچگی یکی از صندلی ها را بیرون می کشد و کمکش می کند روی صندلی بنشیند.

به خاطر حرکت پایش فریادی می کشد و به جلو خم می شود. طوری از درد به خود می پیچد که من هم می ترسم و با نگرانی گامی به سمتش بر می دارم. در عرض همین یک دقیقه تمام صورتش از عرق خیس شده.

محمد جلوی پا هایش می نشیند و با نگرانی می گوید:

_ امیر زنگ بزنم اورژانس؟

به سختی و بریده بریده لب می زند:

_ ن... نه.

محمد با درماندگی نگاهی به من می اندازد. با اخم سری تکان می‌دهم و شانه بالا می‌اندازم. محمد بی حواس دستش را روی پای گرفته و منقبض امیر می‌گذارد که فریاد امیر بلند می‌شود. پای سالمش را روی زمین می‌کشد و کمرش را به پشتی صندلی می‌کوبد.

محمد وحشت زده کمی خودش را عقب می‌کشد.

_ امیر بذار زنگ بزخم. داری می‌میری بدبخت.

واقعاً هم محمد راست می‌گوید. اغراق نیست. واقعاً حالتش مانند انسان در حال جان دادن است. من قبلاً هم شاهد گرفتن رگ پایش بوده‌ام؛ اما این بار چیزی فرا تر از همیشه است. گویا محمد هم تا کنون چنین چیزی را ندیده که تا این حد دستپاچه شده.

تمام عضلات پایش از میچ تا بالای رانش منقبض شده‌اند. درست مانند چوب خشکی بی حرکت است و حتی توان نفس کشیدن را از امیر گرفته. آن قدر دسته‌های صندلی را محکم گرفته که انگار استخوان انگشتانش می‌خواهند پوست رویشان را بشکافند و بیرون بزنند.

محمد موبایلش را بیرون می‌کشد که امیر با درد و به سختی در حالی که نفس نفس می‌زند، دستش را بلند می‌کند و گوشه آستین محمد را می‌گیرد. از میان پلک‌های نیمه بازش محمد را نگاه می‌کند و با صدایی ضعیف به سختی و با لحنی درد آلود می‌گوید:

_ توی... ک... کیف... م.

محمد منتظر بقیه جمله اش نمی‌شود. فوراً از جا بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌دود.

نگاه سرخ امیر می‌چرخد و روی من ثابت می‌ماند.

انگار که به خاطر حضور من تمام تلاشش را به کار برده تا از درد فریاد نکشد؛ اما باز هم نمی‌تواند به خود نیچد. شرایطش به قدری اسفناک است که ترجیح می‌دهم نگاهم را به زیر بیندازم.

محمد با عجله وارد اتاق می‌شود و کیف امیر را روی میز می‌گذارد. در آن را باز می‌کند و وسایل درونش را زیر و رو می‌کند. بسته قرصی از داخل کیف بیرون می‌کشد و روی آن را می‌خواند.

_ شل کننده عضلات می‌خوری؟

امیر نگاهش را به محمد می‌دوزد و از میان دندان می‌گرد:

_ اون کوفتی... رو... بده.

محمد با افسوس سر تکان می‌دهد و یکی از بطری‌های آب روی میز را بر می‌دارد و در آن را باز می‌کند.

_ به جای این که سر خود قرص بخوری، برو دکتر. بیست ساله این درد داری؛ ولی فکر درمونس نیستی.

و بعد با حرص قرص را از جلدش خارج می‌کند و میان لب‌های امیر می‌گذارد.

_ هر چند انگار دارم یاسین تو گوشت می‌خونم.

سر بلند می‌کنم و با دیدن خانم کسمایی که جلوی در ایستاده، لحظه‌ای جا می‌خورم.

با تعجب نگاهش را میانمان می‌چرخاند و می‌گوید:

_ مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟

محمد سر بلند می‌کند و با کلافگی دستی میان موهایش می‌کشد.

_ نه... فقط یه آب قندی چیزی بگید بیارند.

خانم کسمایی سری تکان می‌دهد و با تردید نگاهش را به امیر که همچنان از شدت درد می‌لرزد، می‌دوزد.

از اتاق خارج می‌شود و محمد روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و متحرص گوشه لبش را می‌جود. برای

تسکین دردش نمی‌تواند کاری کند. فقط باید تماشا کند.

اخم‌هایش را در هم می‌کشد و با غیظ می‌گوید:

_ صد بار گفتم مثل آدم برو یه دکتر مغز و اعصاب ویزیت کنه. دفعه قبل با سر رفتی تو شیشه، شانس آوردی شیشه توی چشمت نرفت.

امیر با حرص چشمانش را باز می کند و انگار حضور مرا فراموش کرده که عصبی می گوید:

_ تو آدمی؟ من دارم از درد... می میرم بعد... تو نشستی داری... فک می زنی؟

محمد چشمانش را گرد می کند و دستش را به معنای خاک بر سرت در هوا تکان می دهد.

_ لیاقت نداری بدبخت. حیف من که حرص و جوش تو رو می خورم.

امیر جوابش را نمی دهد. به طور ناگهانی تمام تنش از حالت انقباض خارج می شود و خودش را روی صندلی رها می کند. نفسش را بیرون می دهد و چشمانش را می بندد.

حالا دیگر خبری از کبودی چهره و رگ های بر آمده اش نیست. از شدت ضعف رنگ صورتش به زردی می زند و هنوز هم تند و کشیده نفس می کشد.

محمد نوچ نوچی می کند و چهره اش را در هم می کشد.

_ نگاه کن! زرد کرده.

امیر بدون آن که چشمانش را باز کند، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید، می گوید:

_ می تونی دو دقیقه هیچی نگی؟

محمد چپ چپ نگاهش می کند و پیش از آن که چیزی بگوید، خانم کسمایی وارد اتاق می شود و لیوان آب قند درون دستش را به محمد می دهد.

کنار من می ایستد و با چهره ای نگران و تا حدودی مبهوت به امیر نگاه می کند. نگاه پرسشگرش را به من می دوزد که شانه بالا می اندازم و محمد کمی خودش را به سمت امیر می کشد.

_ بیا یکم بخور، ضعف کردی.

امیر دستش را پس می‌زند و سعی می‌کند از روی صندلی بلند شود؛ اما پای لخت و بی‌حسش این اجازه را به او نمی‌دهد.

خانم کسمایی که می‌بیند نیازی به حضورش نیست، با گام‌هایی آهسته از اتاق خارج می‌شود.

محمد لیوان آب قند را روی میز می‌گذارد و او هم بالاخره نفس راحتی می‌کشد. دستی به پیشانی اش می‌کشد و می‌گوید:

– این دفعه خیلی دیر ول کرد. ده دقیقه است داری به خودت می‌پیچی.

امیر جوابش را نمی‌دهد. شاید هم از شدت ضعف حتی نمی‌تواند حرف بزند. با پای سالمش به زمین فشار می‌آورد و خودش را کمی بالا می‌کشد. با دست سرش را می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد.

عقبگرد می‌کنم و بدون ایجاد کوچک‌ترین صدایی از اتاق خارج می‌شوم.

ذهنم هنوز هم درگیر است. امیر از چه چیز تا این حد عصبی شده که به خاطرش به این روز افتاده؟

اصولاً مواقعی که بیش از حد عصبی می‌شود، پایش دچار اسپاسم می‌شد.

سری تکان می‌دهم و به سمت خروجی سالن می‌روم اما با صدای خانم کسمایی می‌ایستم

– طنین.

می‌چرخم و با خستگی نگاهش می‌کنم. نگاه کنجکاوش را حواله در نیمه باز اتاق جلسات می‌کند و صدایش را کمی پایین می‌آورد

– چی شده بود؟

حقیقتش حوصله جواب پس دادن ندارم، پس مختصر و خلاصه می‌گویم:

– داشتیم با هم حرف می‌زدیم که رگ پاش گرفت.

اخم کم‌رنگی می‌کند و با ناراحتی و حالتی متفکرانه سر تکان می‌دهد.

_ چند وقت پیشم پاش یهویی گرفت.

و بعد طوری که انگار کشف بزرگی کرده باشد، چشمانش را گرد می‌کند و پیچ می‌زند:

_ میگم طنین... نکنه ام اسی چیزی داره؟

شانه بالا می‌اندازم. بی حوصله تر از آنم که بخوام خودم را وارد این بحث های خاله زنکی کنم.

_ نمی‌دونم.

دوباره نگاهی به در اتاق می‌اندازد و به صدلی اش تکیه می‌زند.

_ وای این جوری که آقای فیاضی از اتاق دوید بیرون، یه لحظه منم قلبم اومد تو دهنم.

پلکی می‌زنم و پیش از این که دوباره حرف هایش را از سر بگیرد، می‌گویم:

_ من دیگه برم. خسته نباشی.

برایم سری تکان می‌دهد و به کارش مشغول می‌شود.

ساعت کاری شرکت به پایان رسیده، پس کیفم را از داخل اتاقم بر می‌دارم و از شرکت بیرون می‌زنم.

نگاهم را در خیابان می‌چرخانم.

امروز باید برای بستن قرارداد رهن خانه به املاکی بروم. بابا از دیشب گفته که خودش هم دنبالم می‌آید تا

مشکلی پیش نیاید.

بالاخره بعد از جست و جوی فراوان توانسته ام یک واحد هشتاد و پنج متری با صد و سی میلیون تومان

رهن کنم. در این اوضاع مسکن همین هم یک موفقیت بزرگ است.

یک واحد یک خوابه و جمع و جور در یک آپارتمان چهار طبقه که صاحب آن زنی میانسال و پسر جوانش

هستند.

ساختمان نو ساخت نیست؛ اما خانه تمیز است و فقط باید دیوار هایش را رنگ کنم و خود صاحبخانه گفته که برای دیوار ها خودش نقاش می آورد و بعد پولش را با هم پرداخت می کنیم.

با شنیدن صدای تک بوقی، سرم را می چرخانم و به سمت ماشین بابا می روم.

سوار می شوم و سلام می کنم.

_ سلام، خسته نباشی.

نفس عمیقی می کشم و نگاهم را به بیرون می دوزم. ذهنم آرام نمی گیرد. امیر از چه چیز تا این حد پریشان شده؟ امروز همه چیز غیر عادی و عجیب بود. تصویر نگاه به خون نشسته اش از جلوی چشمانم کنار نمی رود.

نه... هر چه قدر بیشتر فکر می کنم، کمتر به نتیجه می رسم.

با کلافگی سری تکان می دهم و با خستگی دستی به سرم می کشم. امروز روز پر تنشی را گذرانده ام. برای همین سردرد گریبانم را گرفته. از داخل کیفم مسکنی بر می دارم و بدون آب آن را می خورم.

چشمانم را می بندم و راحت تر می نشینم. تا رسیدن به املاکی باید کمی خودم را ریکاوری کنم.

فقط منتظرم کمی شرایطم نرمال شود تا از اینجا استعفا دهم و خودم را از این جنگ اعصاب هر روزه لعنتی بیرون بکشم.

با قدم هایی کوتاه و سست از پله ها پایین می آیم. به آقا جمشید که با گام هایی بلند و شتاب زده به سمت ماشینش می رود، خیره می شوم. انگار که فقط می خواهد از اینجا فرار کند. آهی می کشم و سری تکان می دهم. از این فاصله هم چه قدر شانه هایش فرو افتاده به نظر می رسند. در تمام مدتی که به عنوان شاهد در دفترخانه بود، یک آن اخم هایش از هم باز نشد و نگاه مات و ناراحتش به زمین بود.

آخرین پله را هم پایین می روم و نفس عمیقی می کشم. نگاهم را روی شناسنامه درون دستم می چرخانم.

نه، نباید این چنین شود اما چانه ام می لرزد.

حالم خوب نیست... حتی بد تر از همیشه است.

اگر هفت-هشت سال پیش بود، الان حتی قابلیت این را داشتم تا تمام شهر را آذین ببندم؛ اما حالا عجیب خالی ام. انگار در یک اغمای عمیق فرو رفته ام و چیزی را حس نمی‌کنم.

حس و حال عجیب است...

انگار که غروب جمعه فرا رسیده و من از همه جا بی خبر تازه از خواب بیدار شده ام و فهمیده ام که زمانی که خواب بوده ام، همه اطرافیانم با هم به گردش رفته اند و من در خانه تنها مانده ام. حالم همین قدر تلخ و آزار دهنده است.

نگاهی به سررد دفترخانه می اندازم و بعد دوباره شناسنامه ام را نگاه می‌کنم.

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و لحظه ای انگار خودم را در سال های پیش، پس از جاری شدن صیغه عقد دائم می بینم. آن روز هم همین قدر مبهوت و درمانده مات صفحه دوم شناسنامه ام بودم.

آن روز بابت ثبت نام مانی مشرقی در شناسنامه ام به عنوان همسر شوکه بودم و حالا به خاطر خط خوردن اسمش.

نمی‌دانم... شاید حتی اکنون حالم از آن زمان بد تر باشد. آن زمان حداقل امیدی به رهایی داشتم.

حداقلش این بود که با عقل ناقص خود به طور احمقانه ای فکر می‌کردم که یک ماه بعد به راحتی و مثل آب خوردن طلاقم را می‌گیرم و با همین امید نصف و نیمه سعی می‌کردم خودم را دلداری بدهم؛ اما حالا چه؟ الان دیگر حتی همان اندک کورسوی امید را هم ندارم.

خب... از اینجا به بعدش چه؟

زندگی کنم؟... هه!

_ طنین بیا.

سر بلند می‌کنم و به بابا که کنار ماشین ایستاده، نگاه می‌کنم.
چهره اش گرفته و در هم به نظر می‌رسد. به خوبی می‌دانم این، آن آینده‌ای نبوده که برای من می‌خواستند
و این برایش رنج عظیمیست که من را در این حال و روز ببیند.
حقیقتش خودم هم باورم نمی‌شود. یعنی... یعنی همه چیز تمام شده؟ مضحک و بی‌معنی به نظر می‌رسد.
چیزی تمام نشده، فقط من یک قدم به مرگ نزدیک تر شده‌ام.

بدون حرف جلو می‌روم و سوار ماشین می‌شوم. برای لحظه‌ای خود را در آینه ماشین می‌بینم.
چهره‌ام در خنثی‌ترین حالت ممکن قرار دارد. نه شاد به نظر می‌رسد و نه غمگین. فقط می‌دانم حالم خوب
نیست. حالا که همه چیز تمام شده، حتی بیشتر از قبل احساس یک قمارباز بازنده را دارم.
در این مدت سرم به جمع کردن وسایلم و از طرف دیگر مراحل دادگاه و طلاق گرم بوده؛ اما حالا وقتی که
از تمامش عبور کرده‌ام، بیش از احساس رهایی، احساس پوچی دارم. یک هیچ عظیم را در زندگی‌ام می‌
بینم. دقیقاً همین قدر هیچ... همین قدر تو خالی و پوک.

حالا دیگر می‌توانم ساعت‌ها بنشینم و تک به تک دقایقم را کنکاش کنم تا بفهمم کجا را خطا رفتم و به
چه کسی جفا کردم که جزایش این چنین سخت و دردناک بود.

پلکی می‌زنم و به بابا نگاه می‌کنم. حس می‌کنم در همین مدت شکسته‌تر از پیش شده. در این یک ماه و
نیم، هر روزش را به دنبال من و کارهایم بوده.

چه قدر به حضور و تاییدش نیاز داشتم. تمام دلگرمی این روزهایم او و حضور مداومش بود. با همین
همراهی اش انگار داشت می‌گفت که نترس و به عقب نگاه نکن. من همیشه پشتت ایستاده‌ام. از لغزش
نترس، چون من محکم دستت را گرفته‌ام و نمی‌گذارم زمین بخوری و اگر هم زمین خوردی، من هستم و
بلندت می‌کنم.

حس این که در این روز های لعنتی کسی هست که در سکوت و فقط با حضورش یادآوری کند که من هنوز هم کسانی را دارم که برایشان مهمم و ارزشمندم، توانسته کمی از رنجم بکاهد تا روز های ملال آورم را آسان تر بگذرانم.

چشمانم را می بندم و به صندلی تکیه می زنم. همه چیز سریع تر از آنچه گمان می کردم، گذشته و حالا که این بار را زمین گذاشته ام، تازه می فهمم چه قدر خسته ام. فقط دلم می خواهد بخوابم. بخوابم و وقتی چشم باز کنم، خودم را در جهان دیگری بیابم. هر کجا جز اینجا. زندگی در این دنیای بی رحم و آدم خوار، کار هر کسی نیست. من هم دیگر از مقاومت و تلاش برای زندگی کردن در چنین جهانی خسته شده ام.

بابا تمام این مدت حرفی نمی زند. فقط یک بار زمانی که حکم طلاق صادر شد، من را گوشه ای کشید و برایم از چالش های پس از جدایی گفت. گفت خوب یا بد هر چه که بوده گذشته؛ اما کمی هم به آینده بیندیشم. گفت هم به عنوان یک مرد و هم به عنوان یک پدر به من حق می دهد که بخوام رشته اتصال این رابطه را از بیخ و بن ببرم.

گفت عشق و عاشقی را بی خیال؛ مردی که بتواند این قدر ساده وجدان خود را کنار بگذارد، روزی تو را هم کنار خواهد گذاشت؛ اما خواست باز هم فکر کنم چون این مسیر راه بازگشتی ندارد و من باز هم فکر کردم. سعی کردم برای مانی شانسی باقی بگذارم؛ اما بعد به بن بست رسیدم. نشستم و فکر کردم و در نهایت به یک نتیجه رسیدم.

من تنفر ورزیدن را نیاموخته ام. مانی هم از این قاعده مستثنی نیست. من از آدم ها متنفر نمی شوم، فقط از یک جایی به بعد برایم بی اهمیت می شوند...

دیگر پیگیرشان نمی شوم، اهمیت نمی دهم که چه بر سرشان آمده، دیگر نگرانشان نمی شوم.

من متنفر شدن را بلد نیستم ولی بی خیال شدن را خیلی خوب بلدم.

و من دیگر بی خیال مانی شده ام...

متوجه می شوم که بابا مسیر خانه خودشان را طی می کند. گلویم را صاف می کنم و آهسته می گویم:

– من می‌خوام برم خونه.

بابا با اخم هایی در هم نیم نگاهی به من می اندازد و با جدیت می‌گوید:

– بری اونجا که چی بشه؟ وسیله ها رو جمع کردی، اونجا سرده.

به زور لبخند نصف و نیمه ای می‌زنم. الان فقط به تنهایی نیاز دارم. دلم می‌خواهد خودم را در میان سکوت غرق کنم

– یکم خورده ریز مونده، باید جمع کنم. شب میام.

بابا با نارضایتی چانه بالا می‌دهد و نفسش را به شدت بیرون می‌دهد.

– خب فردا جمع کن.

به خوبی می‌دانم که می‌خواهد امروز را تنها نگذرانم؛ اما در واقع من اکنون فقط به همین تنهایی نیازمندم. باید کمی خودم را جمع و جور کنم.

– نه، دیگه می‌خوام از شرش خلاص بشم. پس فردا اثاث کشیه.

انگار که متوجه قصدم می‌شود که دیگر اصرار نمی‌کند و بدون حرف خیابان را دور می‌زند.

با رسیدن به خانه، از بابا خداحافظی می‌کنم و وارد خانه ای که دیگر سر پناه من نیست، می‌شوم.

نگاهی به سالن بدون فرش می‌اندازم. کارتن ها و وسایل گوشه سالن با نظم کنار هم چیده شده اند و فقط ملحفه ای وسط سالن پهن شده و یک بالشت هم روی آن است.

دو روزی می‌شود که کار جمع کردن وسایل به پایان رسیده. بیشترش را با مامان جمع کردم و چند روز آخر هم جانان کمکم کرد.

حالا دیگر کم و بیش از همه چیز خبر دارد. هر چند که هنوز هم در تلاش است تا وادارم کند که جزئیات بیشتری را فاش کنم؛ اما حقیقتش مثل سابق دیگر نمی‌توانم هر چیزی را بر زبان بیاورم.

بر خلاف قبل، حالا میان پوسته درونگرایی ظاهری ام گیر افتاده ام. آن قدر حرف نزده ام که حالا دیگر به آن خو گرفته ام و خودم هم باورم شده که دوست ندارم حرف بزنم و هر چیزی را در خود دفن می‌کنم. بی حوصله کیفم را روی زمین می‌اندازم و روی ملحفه دراز می‌کشم. سردی و سفتی زمین اذیتم می‌کند. به پهلوی می‌چرخم و در خود جمع می‌شوم.

نمی‌دانم باید چه کنم. انگار که هنوز نتوانسته ام با شرایط و موقعیت جدیدم کنار بیایم. سرم را به سمت سینه ام خم می‌کنم و دستانم را میان زانوهایم می‌برم. چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. تصویر چشمان ناراحت و اندوهگین آقا جمشید دوباره در ذهنم تداعی می‌شود. در این مدت چند باری پروین خانم و مونا به سراغم آمدند و با من حرف زدند؛ اما آقا جمشید بعد از آن شب، دیگر حتی یک بار هم راجع به این موضوع با من حرف نزد.

هنوز هم نتوانسته بود با مانی و کارهایش کنار بیاید؛ اما امروز وقتی به عنوان شاهد در محضر حاضر شد و نگاه درمانده و ماتش را به من دوخت، چیزی درونم تکان خورد.

او همیشه روی مانی طور دیگری حساب باز می‌کرد و حالا با برملا شدن جرائمش، بیش از حد تصور از مانی سرد و دل زده شده. به گمانم مانی با این کارهایش بیش از هر کسی به پدر پیر و بیمارش ظلم کرده. مانی به منزله عصای آقا جمشید بود. بدون مانی، زمین خوردن او حتمی بود و حالا به چشم می‌بینم که او با وقوع این اتفاقات عصای خود را از دست داده و زمین خورده.

امروز پیش از آن که صیغه طلاق جاری شود، مرا کناری کشید و با همان بغض مردانه ای که در تلاش بود تا پنهانش کند، از من خواست که پسر خطاکارش را ببخشم. گفت نمی‌داند میانمان چه گذشته که تا این حد از مانی و این زندگی بریده ام؛ اما باز هم به حرمت این همه سال سعی کنم مانی را ببخشم.

راستش آن لحظه به خاطر بیان ناگهانی درخواستش و حال نه چندان خوشش نتوانستم حرفی بزنم؛ اما حالا وقتی به خواسته اش می‌اندیشم، می‌فهمم که بخشیدن مانی چندان هم کار راحتی نیست. او از من و آرزوهایم فقط یک مشت خاکستر باقی گذاشته.

دیگر هیچ برنامه ای ندارم. قصدی هم ندارم که برنامه بچینم. در عمرم فقط یک بار برای زندگی و آینده ام برنامه ریختم. فقط یک بار برای خودم تصویری از آینده ترسیم کردم. آینده ای که اگرچه شاید از نظر دیگران چندان هم ایده آل نبود؛ اما من برای رسیدن به آن حاضر بودم جان هم بدهم.

نهایتش چه شد؟ این جهان در دهانم کوبید و به من یاد داد که این رویا بافی و خوش خیالی ها را با خود به گور ببرم. این دنیا جای خیالات و بافتن آرزو های دور و دراز نیست. اینجا حقیقت حکم می راند. حقیقت هم همیشه تلخ است. دقیقاً به طعم این روز های من.

ماهیت این دنیا از دیرباز همین بوده و هست. ایراد از من بود که روزی فکر می کردم می توانم در این دنیا «زندگی» کنم!

از شدت سرمای هوا کمی در خود جمع می شوم و لبه های سویشرت اسپرتم را روی هم می کشم. خیره به گوی عظیم الجثه مقابلم نفس عمیقی می کشم و از دهانم بخار بیرون می زند. نگاهم را به چند مرد جوانی که تکیه زده به موتور هایشان در حال حرف زدن اند، می دوزم.

زانو هایم را به هم می چسبانم و بی حوصله شالم را تا روی ابرو هایم پایین می دهم. آه عمیقی می کشم و به جلو خم می شوم. آرنج هایم را به زانوانم تکیه می دهم و با دست سرم را می گیرم.

اینجا آمدنم هم هیچ فایده ای نداشت. نه... دیگر مثل قبل از این گوی هم نمی ترسم. چه قدر دردناک که حتی در کوچک ترین چیز ها هم شباهتی به قبل ندارم!

_ اینجا چی کار داری؟

از شنیدن صدایش تکانی می خورم و به عقب می چرخم. روی صندلی پشت سرم در دو ردیف عقب تر نشسته و با اخم هایی در هم و چشمانی که رنگی از صلح ندارند، خیره ام شده.

بدون آن که تغییری در چهره ام ایجاد شود، ابرو هایم را بالا می دهم و مات و بی روح نگاهم را در چهره سرد و عصبی اش می چرخانم. انتظارش را داشتم که اینجا ببینمش. گوشه لبم کج می شود و می گویم:

_ اینجا رو خریدی؟

از صراحت و بی پروایی ام جا می خورد؛ اما خودش را نمی بازد و لبخندی عصبی بر لب هایش می نشیند. کمی به جلو خم می شود و با حرصی آشکار کلماتش را از میان دندان هایش به بیرون پرتاب می کند _ نیاز باشه اینجا رو هم می خرم.

با خونسردی شانهِ بالا می دهم و به چشمان عصبی اش خیره می شوم.

_ پس هر وقت خریدی، درباره اش حرف بزن.

حس می کنم شوکه شده. حق هم دارد. نه طنین سال های پیش این قدر رک و حاضر جواب بود و نه طنین مبادی آدابی که این چند ماه دیده.

دندان هایش را روی هم می فشارد و پیش از آن که چیزی بگوید، با بی تفاوتی سر می چرخانم و دوباره به موتور سواران در حال تمرین خیره می شوم. برخلاف تصورم، به بقیه موتور سواران نمی پیوندد و همچنان پشت سرم نشسته. سنگینی نگاهش آزار دهنده است.

آخرین باری که او را دیدم، همان روزی بود که عجیب شده بود و در نهایت رگ پایش گرفت. انتظار داشتم دوباره به سراغم بیاید؛ اما انگار بی خیال حرفش شده بود. شاید او هم دیگر حوصله مجادله ندارد.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم نفس عمیقی می کشم و کیفم را از روی صندلی کناری ام برمی دارم. تماس را وصل می کنم و پیش از آن که چیزی بگویم، صدای جانان در گوشم می پیچد

_ طنین کجایی؟

به صندلی تکیه می زنم و با بی خیالی می گویم:

_ بیرونم.

نفسی می گیرد و با کلافگی می گوید:

_ دهنِت طنین! حالا باید اینو به من بگی؟ الان وقت بیرون رفتنه؟

متعجب ابرو بالا می‌دهم و با تمسخری ناخودآگاه که در کلامم نشسته، می‌گویم:

_ باید ازت اجازه می‌گرفتم؟

لحظه ای مکث می‌کند و بعد با افسوس و شاید دلخوری زمزمه می‌کند:

_ زبونت خیلی تند و تیز شده.

انتظار چنین حرفی را ندارم و جا می‌خورم. واقعاً تا این حد تلخ شده ام که جانان هم این را به رویم می‌آورد؟

نگاهم روی زمین خشک می‌شود. لحنش به قدری تکان دهنده است که زبانم قفل می‌کند. از کی رنجاندن دیگران برایم این قدر راحت شده؟

برای دلجویی و یا شاید تبرئه کردن خودم می‌گویم:

_ من... فقط یکم خسته ام.

جانان هم مثل هر آدم دیگری صبری دارد. من نمی‌توانم تا ابد او را آزار دهم و امروز صبر او هم لبریز شده که مثل همیشه خودش را به کوچه علی‌چپ نمی‌زند.

_ آره، تو همیشه خسته ای.

چیزی در سینه ام فرو می‌ریزد و وحشت در قلبم لانه می‌کند. وحشتی که همیشه با من همراه بوده. از دست دادن جانان برای من سنگین‌ترین واقعه ای است که می‌تواند رخ دهد. من همیشه بی دلیل ترس رفتنش را داشته ام. حالا دارم دقیقاً چه غلطی می‌کنم؟ دارم جانان را با دست خود از خودم می‌گیرم!

گوشه پلکم می‌پرد. نه... من، جانان را از دست نمی‌دهم.

چانه ام را منقبض می‌کنم تا نلرزد. من مغرورم و شاید تا حالا به اندازه انگشتان دستم هم عذرخواهی نکرده ام؛ اما جانان را نمی‌بازم. جانان تنها کسیست که در کنارش احساس می‌کنم هنوز زنده ام.

بدون ذره ای تعلل، پشیمان و شرمگین آهسته زمزمه می‌کنم:

_ ببخشید.

نفس عمیقی می کشد و با بی خیالی می گوید:

_ بی خیال، بیشعوری دیگه، چه میشه کرد. اگه نمی خوام دوباره پاچه ام رو بگیری، بگو کجایی.

لبخندی می زنم و بغضم را به پایین می رانم.

_ جانان این قدر مهربون نباش.

بدون مکث با جدیت می گوید:

_ اتفاقا توی ذهنم صد بار تیکه پاره ات کردم؛ ولی خب چی کار کنم؟ انگار مهره مار داری. حالا بگو کجایی.

به صندلی تکیه می زنم و چشمانم را می بندم. همین که با وجود دلخوری هنوز هم با من حرف می زند، کمی آرامم می کند.

_ حوصله ام سر رفته بود، اومدم یه دوری بزنم.

چیزی زیر لب می گوید که متوجه نمی شوم و بلند تر می گوید:

_ کی برمی گردی؟ برات غذا آوردم. وسیله هات رو جمع کردی، نمی تونی چیزی بپزی. شبم پیشت می مونم. حسش نیست برم خونه فردا صبح برای اثاث کشی دوباره برگردم اینجا.

لبخند محوی می زنم. هیچ کس برای من، جانان نمی شود، چون هیچ کس به اندازه او نمی تواند به فکر من باشد.

_ الان راه میفتم. فکر کنم سه ربع دیگه برسم.

صدایش اوج می گیرد و مبهوت می گوید:

_ سه ربع؟ نگو که می خوام پیاده برگردی.

آهسته می خندم.

_ نه دیوونه. مسیر یکم دوره. الان تاکسی می گیرم.

با هم خداحافظی می کنیم و من از جا بلند می شوم. کیفم را برمی دارم و به سمت خروجی می روم که بی مقدمه می گوید:

_ مگه با من کار نداشتی؟

روی پاشنه پا به سمتش می چرخم. هنوز همان جا نشسته. تکیه اش را از صندلی می گیرد و از جا بلند می شود. کامی از سیگار نیمه سوخته اش می گیرد و بعد آن را روی زمین می اندازد.

نگاهم را از فیلتر سیگار روی زمین تا چهره سرد و بی تفاوتش بالا می کشم و می گویم:

_ چرا فکر کردی من با تو کار دارم؟

نیشخندی می زند و دستانش را در جیب شلوار جینش فرو می برد. گامی به سمتم برمی دارد و با تمسخر می گوید:

_ و تو چرا فکر کردی این قدر مهمی که من بخوام درباره ات فکر کنم؟

دستانم مشت می شود و او با تمسخر بیشتری نیش می زند

_ پس راهتو گم کردی که اومدی اینجا؟ یا شاید اومدی تجدید خاطره کنی؟

نگاه از او می گیرم و همانطور که عقبگرد می کنم، آهسته می گویم:

_ فقط اومده بودم ببینم هنوز از این گوی می ترسم یا نه.

صدایم را می شنود و لحظه ای گیج و متحیر نگاهم می کند.

حقیقت همین است. من فقط به این امید پا به اینجا گذاشتم تا ببینم مثل قبل هنوز هم از این جا می ترسم

یا نه. می خواستم حداقل امیدوار باشم که ذره ای نا چیز از من قدیم هنوز در من زنده است.

از سکوتش استفاده می‌کنم و می‌چرخم که دوباره صدایش بلند می‌شود
_ وایسا. کارت دارم.

سر جایم می‌ایستم و با تعجب به سمتش می‌چرخم. قدم دیگری به جلو برمی‌دارد و نگاه سرد و بی‌روحش را در چهره‌ام می‌چرخاند. حس می‌کنم میان گفتن و نگفتن تردید دارد. دستی به چانه اش می‌کشد و با حالتی عصبی پلک محکمی می‌زند. کارش را راحت می‌کنم و بدون ذره‌ای کنجکاوی، با بی‌تفاوتی می‌گویم:

_ مربوط به همون حرفاییه که می‌خواستی اون روز توی شرکت بزنی؟

سکوتش را به نشانه مثبت تعبیر می‌کنم و مثل خودش سرد و یخ زده زمزمه می‌کنم:

_ ما موضوع مشترکی برای حرف زدن نداریم آقای کام‌فر.

نگاهش دوباره طوفانی و سهمناک می‌شود. جلو می‌آید و با خشم آهسته می‌غرد:

_ اتفاقاً باید تکلیف یه چیزایی روشن بشه خانم نادری.

نگاهم را در چهره ملتهبش می‌چرخانم. می‌خواهم جوابش را بدهم؛ اما پیش از من صدایی آشنا از پشت سرم بلند می‌شود

_ سگ تو روح تو و اون موتور غولت. داشتم باهاش زمین می‌خوردم. این موتور یا کشتی؟

نگاه امیر به پشت سرم معطوف می‌شود و من هم بی‌اختیار می‌چرخم و مسعود با دیدنم ناگهان ساکت می‌شود و با مرمک‌هایی گشاده شده نگاهش را میان ما می‌چرخاند. دهانش را چند بار باز و بسته می‌کند و نگاه گیج و مبہوتش را به امیر می‌دوزد.

_ چ... چه...

جمله اش را ادامه نمی دهد و این بار نگاهش را به سمت من می چرخاند. نگاه پر حرفش به قدری سنگین و آزار دهنده است که چشم از او می گیرم و به جایی روی یقه بلوز بافت یقه اسکی اش خیره می شوم. امیر جلو می آید و بی حوصله و عصبی می گوید:

_ جای حرف زدن سوییچمو بده کار دارم.

از فرصت پیش آمده استفاده می کنم و حین آن که از کنارشان عبور می کنم، بند کیفم را روی شانه می اندازم. بی توجه به سنگینی نگاهشان به سمت خروجی می روم.

نگاهی به ساعت می اندازم. جانان منتظرم است. باید هر چه زود تر خودم را به خانه برسانم.

این میان گوشه ذهنم هنوز هم درگیر است. امیری که حتی حاضر نبود حضور مرا به اندازه چند دقیقه تحمل کند و برای ندیدنم حتی دست به صحنه سازی زد تا فقط از خانه محمد خارج شود، چه حرفی با من دارد؟ وارد خیابان می شوم و همان طور که نگاهم را در جست و جوی یک تاکسی در خیابان می چرخانم، مقصدم را در اسنپ وارد می کنم. برخلاف همیشه، هیچ راننده ای سفرم را قبول نمی کند. البته این که اینجا از مرکز شهر دور است هم بی تاثیر نیست.

این بار وارد تپ سی می شوم اما همان لحظه صدای بلند بوق ماشینی در نزدیکی ام باعث می شود از جا بپریم. سر بلند می کنم و با دیدن مسعود پشت تیبای سفید رنگی اخم می کنم. ماشینش را جلوتر می آورد و شیشه ماشینش را پایین می کشد.

_ سوار شو.

اخم هایم عمیق تر می شوند و پیش از آن که چیزی بگویم، با جدیت و تحکمی که تا کنون از او ندیده ام، می گوید:

_ فقط می خوام حرف بزنم.

مردد نگاهش می کنم و او خم می شود و در طرف کمک راننده را باز می کند. چشمانش را باریک می کند و کلافه و متحرص دوباره تکرار می کند:

_ خانم انتظار داری وسط خیابون حرف بزنی؟ سوار شو دیگه.

اخم هایم عمیق تر از پیش می شوند. تمایلی به این کار ندارم؛ اما در نهایت کنجکاوی باعث می شود با اکراه پیشنهادش را بپذیرم و سوار ماشین شوم.

ماشین را حرکت می دهد و در حالی که آینه ماشینش را تنظیم می کند، از گوشه چشم نیم نگاهی به من می اندازد. متوجه می شوم که مردد است. اجازه می دهم که حرف هایش را سبک سنگین کند. همان لحظه موتور سواری با سرعتی وحشتناک از کنارمان عبور می کند و صدای غرش موتورش در خیابان خلوت می پیچد. از لباس هایش متوجه می شوم که موتور سوار، امیر است. مسعود با حرص چیزی زیر لب زمزمه می کند و موبایلش را برمی دارد و شماره می گیرد. دندان هایش را بر روی هم می ساید و تویخ گر می گوید:

_ مثل آدم رانندگی کن احمق. اون کلاه وامونده رو هم بذار سرت.

و بعد تماس را قطع می کند و موبایلش را روی داشبورد پرت می کند.

با سرفه ای مصلحتی گلویم را صاف می کنم و با کلافگی می گویم:

_ من عجله دارم.

دستی میان موهایش می کشد و دم عمیقی می گیرد. راهنما می زند و ماشین را کناری پارک می کند. به در ماشینش تکیه می زند و آشفته و عصبی می گوید:

_ ببین خانم...

مکشی می کند. انگار که فامیلم را فراموش کرده. سری تکان می دهد و ادامه می دهد:

_ ببین خانم محترم، محمد از چیزی خبر نداره که تو رو آورده توی اون شرکت؛ ولی من که با چشمای خودم همه چیز رو دیدم.

با حرص لب هایش را روی هم می فشارد و من پلکی می زنم و نگاهم را به رو به رو می دوزم. او در آن روز لعنتی با چشمانش همه چیز را دیده؛ همه چیز جز مرگ در حوالی من را!

_ حتما خودتم متوجه شدی ازش چی ساختی. این همون آدمه؟

دلَم می خواهی بگویم چرا فکر می کنی من همان آدمم؟ اما سکوت می کنم. روزی این همه حرف در گلویم
مرا خفه می کنند.

آرنجش را به فرمان تکیه می زند و با دست پیشانی اش را ماساژ می دهد. حالت چهره اش هنوز آرام است؛
اما برافروختگی صورتش نشان از عصبانیتش می دهد.

_ قصد نبش قبر گذشته رو ندارم ولی کاری باهاش کردی که از ایران فراری شد. اونم کی؟ همون آدمی که
پیشنهاد بورسیه رو که می تونست زندگیش رو از این رو به اون رو کنه، به خاطر خانواده اش رد کرد.

ناخن هایم را در کف دستم فرو می کنم و نفس عمیقی می کشم. همه این ها را می دانم. من از امیر چنین
آدمی ساخته ام. همین قدر سرد و بی روح و همین قدر خالی و بی احساس. من ریشه احساسات او را
سوزانده ام. او را به کسی تبدیل کرده ام که خود خواسته یا نا خواسته دیگران را می آزارد و دلشان را
می شکند و در نهایت با بی تفاوتی از کنارشان عبور می کند.

دستم را روی دستگیره در می گذارم. میل شدیدی دارم که از ماشین پیاده شوم.

_ شما، شوهرتو داری، کار و زندگیت رو داری، پس تو رو خدا بذار و برو که امیرم زندگی کنه. تازه یکم
داشت زندگیش روال می شد.

دندان هایم را روی هم می فشارم و در را باز می کنم. سر می چرخانم و نگاهش می کنم.

_ من وسط زندگی کسی نیستم.

نگاهش کدر می شود. به صندلی تکیه می دهد و خیره به مقابله سرد و گرفته به تلخی زمزمه می کند:

_ ولی یادش میاری یه روزی وسط زندگیش بودی.

با درد پلک هایم را روی هم فشار می دهم و نفس سنگینم را به سختی بیرون می دهم. حس می کنم دیگر
هوایی برای نفس کشیدن باقی نمانده، و همین طور جانی هم برای من.

اصلاً همه موضوع همین یک جمله است...

تمام خشم امیر از همین است. از این که روزی طنین نامی در زندگی اش پا گذاشته.

اگر او این چنین از درد کینه به خود می‌پیچد، به خاطر همین است که با هر بار دیدن من به یاد می‌آورد که من را می‌شناسد. دردش آن روزهای خاک خورده قدیمی در کتاب فروشی و روزهایی که با هم داشتیم، نیست. نفرتش ریشه دار تر از این حرف هاست. دردش این است که طنین نادری روزی به زندگی اش پا گذاشته.

چشمانش را می‌بندد و با افسوس آهسته زمزمه می‌کند:

_ این حداقل کاریه که میتونی بکنی. این حقیه که گردنته.

دستی پشت گردنش می‌کشد. اندوه به نگاهش می‌نشیند و با صدایی که از شدت غم و ناراحتی خشار شده، ادامه می‌دهد:

_ امیر دیگه اون امیر نشد و نمیشه. حداقل بذار این لاشه ای که ازش مونده، راحت نفس بکشه... لطفا!

بدون آن که حرفی بزنم، با سینه ای سنگین و چشمانی که می‌سوزند، به سمت در ماشین می‌چرخم که می‌گوید:

_ می‌رسون...

حوصله تعارف شنیدن ندارم و برای همین به میان حرفش می‌پریم و بدون آن که نگاهش کنم، می‌گوییم:

_ ممنون.

نفس عمیقی می‌کشد و با اخم سری تکان می‌دهد. از ماشین پیاده می‌شوم و او بدون معطلی حرکت می‌کند.

به تیر برق پشت سرم تکیه می‌زنم و نفسی بریده بریده از سینه ام بیرون می‌دهم.

پلکم می‌لرزد و کف دست سردم را روی گلوی متورمم می‌گذارم. بر عکس سرمای تنم، از درون در حال

سوختنم...

متنفرم از آن حالتی که نمی‌دانم چه حالم را خوب می‌کند!

مستم را باز و بسته می‌کنم و صاف می‌ایستم.

در زندگی ام سختی‌هایی را تحمل کردم که پیش از وقوع گمان نداشتم بتوانم. حتی بعد ها باور نکردم که در آن ماجرا تاب آورده‌ام، اما حالا... دیگر شک دارم. هر کسی ظرفیتی دارد. ظرف وجود من دیگر پر شده. خدایا بس نیست؟ آزمون و خطا را تمامش کن. تاب‌آوری من از این بیشتر نمی‌شود.

همیشه فکر می‌کردم من بهترین تصمیم را گرفته‌ام و با سوزاندن زندگی خودم، توانسته‌ام حداقل به اندازه توان خودم از اتفاقات بدتر از این جلوگیری کنم؛ اما حالا وقتی با واقعیت مواجه شده‌ام، می‌بینم که تمام تلاش‌هایم یک هیچ عظیم بوده.

این بزرگ‌ترین شکست‌یست که یک انسان می‌تواند متحمل شود. این که بداند خودش را برای یک امید واهی به نابودی کشانده و حالا نتیجه آن امید واهی را با چشمان خود ببیند. من، امیر را با دست خود ویران کرده‌ام و تازه حالا دارم عمق خسارت را می‌بینم. چرا هیچ وقت به این فکر نکردم که با تصمیم خود، امیر را خواهم کشت؟

چرا فکر می‌کردم شکسته شدن دل، نمی‌تواند یک انسان را تا این حد زیر و رو کند؟ چرا فکر می‌کردم تبعات تصمیماتم برای امیر کوتاه مدت خواهد بود و او خیلی زود به زندگی عادی‌اش خواهد برگشت؟ من چه کردم؟

شاید تا الان هیچ مرتبه‌ای به اندازه حالا شکسته و ناامید نبوده‌ام.

خواستم بسازم؛ اما ویران کردم و چه قدر دیر این را فهمیده‌ام...

من قمارباز بازنده‌ای‌ام که نه فقط همه چیز خودم، بلکه همه چیز دیگری را هم باخت‌ام.

آهی می‌کشم و به سمت انتهای خیابان حرکت می‌کنم.

آه... اندوه مرا با خود برده. بیش از همیشه احساس می‌کنم که از خودم بیزارم. بیشتر از خودم، از طنین ساده و سر به هوای روزهای دور و غبار گرفته منجرم.

دیگر به دنبال حال خوب نمی‌گردم. طاعون زده را چه به حال خوب؟ طاعون زده را فقط مرگ نجات می‌دهد، حال خوب پیشکش. همین که بتوانم راحت نفس بکشم، برای من کافیست.

چارلز بوکوفسکی درست گفته:

«ما حتی تقاضای شادی نکردیم، فقط درد کمتری می‌خواستیم...!»

محمد ساک را کنار در می‌گذارد و می‌گوید:

_ اینم خرده ریزیایی که توی ماشین من بود

و بعد کش و قوسی به بدنش می‌دهد و کنار زینب روی حصیر می‌نشیند. با قدردانی لبخند می‌زنم و می‌گویم:

_ خسته نباشی.

محمد قندی میان لب‌هایش می‌گذارد و خم می‌شود و لیوان چایی که زینب برایش ریخته را برمی‌دارد. نگاهش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند.

_ خب دیگه همه وسیله‌ها رو آوردیم بالا... برنامه چیه؟

پیش از آن که من چیزی بگویم، زینب پیش دستی می‌کند و می‌گوید:

_ جانان که داره آشپزخونه رو می‌چینه. شما دو تا هم برید وسیله‌های اتاق‌ها رو سر جاشون بذارید که بعد اتاقا رو بچینیم تا سالن خلوت بشه و بتونیم وسیله‌های سالن رو سر جاشون بذاریم.

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و انگشتانش را در هم قفل می‌کند.

_ منم اینجا رو کارتون نظارت می‌کنم که کسی از زیر کار در نره.

محمد بلند می‌شود و رو به من با حالت بامزه ای می‌گوید:

_ بریم فرمانده.

تا نزدیک شب بی وقفه کار می‌کنیم. اتاق‌ها تقریباً مرتب شده‌اند و اکثر وسایل آشپزخانه هم سر جای خود قرار گرفته‌اند.

محمد خودش را روی زیر انداز می‌اندازد و دراز می‌کشد. جانان هم دست کمی از او ندارد. با خستگی به کارتن‌های پشت سرش تکیه می‌زند و می‌گوید:

_ چرا اینا جمع نمیشه؟ هر چی می‌چینیم، تمومی نداره. تازه هنوز سالنم مونده.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و با قدردانی نگاهشان می‌کنم.

_ شرمنده. خیلی خسته شدید.

محمد دستش را در هوا تکان می‌دهد و نوچ بلندی می‌گوید.

_ دوباره افتاد تو فاز تعارف.

جانان کش و قوسی به بدنش می‌دهد و می‌نالد.

_ خب حالا شام چی بخوریم؟ دارم می‌میرم

محمد سر جایش می‌نشیند و با دست‌گردنش را ماساژ می‌دهد. چهره متفکری به خود می‌گیرد و می‌گوید:

_ شام یه ساندویچی یه چیزی می‌خوریم و می‌ریم سراغ باقی مونده‌اش.

شرمنده و ناراحت به معنای نفی سر تکان می‌دهم.

_ نه، دیگه تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدید. بقیه‌اش رو خودم مرتب می‌کنم.

محمد چپ‌چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

_ نکنه می‌خوای از زیر شام دادن در بری خانم نویسنده؟

همه به خنده می افتند و زینب در حالی که لب می‌گزد، ضربه ای به بازوی محمد می‌زند. محمد شانه بالا می‌دهد و با همان جدیت رو به زینب می‌گوید:

_ مگه دروغ می‌گم؟ من تا شام نخورم، از اینجا تکنون نمی‌خورم. صبح تا حالا دارم کار می‌کنم.

لبخندم پر رنگ تر می‌شود و با آرامش پلکی می‌زنم.

_ اصلاً مگه میشه بدون شام راهیتون کنم؟ الان میرم از رستوران سفارش میدم.

زینب دستش را در هوا تکان می‌دهد و معترض می‌شود.

_ رستوران چیه بابا؟ همون ساندویچو می‌زنیم.

جانان چشمانش را گرد می‌کند و خودش را به جلو می‌کشد.

_ بعد این همه کار ساندویچ بخوریم؟ من زیر چنجه قبول نمی‌کنم.

لبخندی می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

_ من مشکلی ندارم. خودتون به نتیجه برسید تا سفارش بدم.

محمد سری تکان می‌دهد.

_ اصلاً ما الان چلو کباب بخوریم، بعد می‌تونیم تکنون بخوریم؟ می‌خوایم زود یه چیزی بخوریم، بریم سر

بقیه وسیله‌ها که همین امشب شرش کنده بشه. هنوز وسیله‌های سنگین مونده.

با نارضایتی سر تکان می‌دهم و اخم می‌کنم.

_ دیگه بقیه اش بمونه برای فردا. همتون خیلی خسته شدید. زینب هم باید بره استراحت کنه.

جانان نگاه از موبایلش می‌گیرد و سر بلند می‌کند. چانه بالا می‌دهد و اخم کم رنگی می‌کند.

_ فردا جمعه است، کسی کاری نداره. تا صبح همین جا چتریم. تخت رو هم که بستیم. زینب میره رو تخت

دراز می‌کشه. تو فکر کن یه درصد بتونی ما رو از خونه ات بندازی بیرون.

تسلیم می‌شوم و با افسوس شانه بالا می‌اندازم. من کی توانسته‌ام روی حرف جانان حرف بیاورم؟
بچه‌ها همچنان درباره شام حرف می‌زنند و در نهایت به نتیجه می‌رسند که ساندویچ بخوریم. محمد
موبایلش را برمی‌دارد و نگاهش را میان ما می‌چرخاند.

– خب چی می‌خورید؟

هر کس چیزی می‌گوید و محمد آن را تایپ می‌کند. پالتو اش را از روی این چنگ می‌زند و مشغول
پوشیدنش می‌شود؛ اما لحظه‌ای مکث می‌کند و به سمتان می‌چرخد. در حالی که گوشه ابرویش را
می‌خاراند، نگاهش را میانمان می‌چرخاند و کمی این پا و آن پا می‌شود.

– چیزه... حواسم نبود. باید یکم صبر کنیم.

ابرو هایم را بالا می‌دهم و سؤال مرا زینب می‌پرسد

– چرا؟

محمد لبخندی دندان نما می‌زند و سر کج می‌کند.

– چون نیروی کمکی الان می‌رسه.

فرصت نمی‌شود که بیشتر توضیح دهد، چون همان لحظه موبایلش زنگ می‌خورد. محمد چشم هایش را
گرد می‌کند و متعجب می‌گوید:

– وای این بشر چه قدر حلال زادست.

تماس را وصل می‌کند و چند جمله به مخاطب خود می‌گوید. نیم چرخشی به سمتان می‌زند و با دیدن ما که
با تعجب و کنجکاوی نگاهش می‌کنیم، می‌خندد و می‌گوید:

– زنگ چهار رو بزَن... طبقه دوم.

چند لحظه بعد زنگ آیفون به صدا در می‌آید. محمد سرسری خداحافظی می‌کند و دکمه آیفون را فشار
می‌دهد. در خانه را باز می‌کند و با خنده می‌گوید:

_ برای خودم جایگزین آوردم که خودم برم بخوابم

با تردید نگاهم را به او می‌دهم و زینب چشمانش را باریک می‌کند و پیش از آن که چیزی بگوید، تقه ای به در می‌خورد و در باز می‌شود.

با دیدن سایه و مهداد، چشمانم گرد می‌شوند و با بهت نگاهم را میانشان می‌چرخانم. محمد در حالی که در تلاش است خنده اش را جمع کند، دستش را روی شانه مهداد می‌گذارد و می‌گوید:

_ براتون نیروی تازه نفس آوردم.

دهان نیمه بازم را چند بار باز و بسته می‌کنم و با حالتی ناباورانه نگاهم را میان سایه و مهداد می‌چرخانم. سایه ریز می‌خندد و به سمتم می‌آید.

_ سلام.

هنوز هم گیجم. به زور لبخندی می‌زنم و او در حالی که در آغوشم می‌گیرد، لبخند زنان زمزمه می‌کند:

_ مبارک باشه.

آهسته تشکر می‌کنم و سایه برای احوال پرسى به سمت زینب می‌رود.

جانان کمی خودش را به سمتم می‌کشد و زیر گوشم با بهت می‌گوید:

_ حاجی این مهداد مهدادی که می‌گفتی، این بود؟

به مهداد که دست به جیب کنار محمد ایستاده، نیم‌نگاهی می‌اندازم. جانان بازویم را فشار می‌دهد و با صدایی که رگه‌هایی از خنده دارد، ادامه می‌دهد:

_ به چشم برادری بدک نیس.

با افسوس سری تکان می‌دهم و چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. با دیدن حالت چهره ام آهسته خنده اش را رها می‌کند و دستش را جلوی دهانش می‌گیرد.

_ تو از کی این قدر خراب شده که به مرد زن دار چشم داری؟

خنده جانان صدا دار می شود و من هم لبخند می زنم. محمد کف دست هایش را به هم می کوبد و می گوید:

_ خب حالا که کادرمون تکمیل شد، من برم شام بگیرم. شما چی می خورید؟

مهداد شانه بالا می اندازد و سایه که در حال خوش و بش کردن با زینب است، با لبخند به سمت محمد می چرخد.

_ ممنون، زحمت نکشید. ما شام خوردیم و اومدیم.

محمد چانه بالا می دهد و دستش را به کمر می زند.

_ نه دیگه، نشد. ما اهل تک خوری نیستیم.

زینب بازوی سایه را می گیرد و در ادامه جمله محمد می گوید:

_ حالا یه شام ساده است. دور همیم، خوش می گذره.

بچه ها هم حرفش را تأیید می کنند و محمد سوییچش را از روی اپن بر می دارد و می گوید:

_ باید یه چیزی بخورید که جون داشته باشید تا صبح کار کنید.

محمد تکیه اش را از اپن می گیرد و سوییچش را دست به دست می کند. دستی میان موهایش می کشد و سایه را مخاطب قرار می دهد

_ مهداد رو که میدونم همیشه مرغ و قارچ می خوره. شما چی؟

متوجه می شوم که سایه کمی معذب شده. کمی این پا و آن پا می شود و نگاهی به مهداد می اندازد و در نهایت به ناچار می گوید:

_ پس منم مثل مهداد.

محمد به نشانه تفهیم سری تکان می‌دهد و بدون حرف از خانه خارج می‌شود. به دیوار تکیه می‌دهم و همان طور که کارتن جلوی دستم را باز می‌کنم، رو به زینب می‌گویم:

– برو دراز بکش. ظهر تا حالا نشستی.

زینب هم از پیشنه‌ام استقبال می‌کند و از جا بلند می‌شود. با نگاه دنبالش می‌کنم و جانان کنارم می‌نشیند و نگاهی به محتوای داخل کارتن می‌اندازد.

– اینا وسیله های میز آرایشته؟

سری تکان می‌دهم و جعبه را جدا می‌گذارم تا آن را بعدا به اتاق ببرم. جانان پاهایش را در شکمش جمع کرده و بازو هایش را دور پاهایش حلقه می‌کند. کمی خودش را به سمت سایه می‌کشد و می‌گوید:

– چه خبر؟ خوبی؟

سایه با طمانینه لبخندی بر لب می‌نشانند و سری تکان می‌دهد.

– خدا رو شکر.

و بعد نگاهش را به سمت من سوق می‌دهد و با لحنی تویخ‌گر و دلخور رو به من ادامه می‌دهد:

– چرا به من نگفته بودی که پیام کمکت؟

شانه هایم را به سمت بالا می‌کشم و با خستگی با دست پشت گردنم را ماساژ می‌دهم.

– باور کن خودمم نمی‌دونستم قراره همه بیان اینجا. فقط جانان از اثاث کشی خبر داشت. صبح که کارگرا داشتند وسیله ها رو بار می‌زدند، یه دفعه دیدم سر و کله همشون با هم پیدا شد.

جانان با افسوس سری تکان می‌دهد و حین آن که چشم غره ای به من می‌رود، با حرص لبخندی می‌زند و با کنایه می‌گوید:

– آخه می‌دونی سایه جون؟ طنین یه اخلاق داغونی داره که فکر می‌کنه همه کارا رو خودش بکنه. اگه می‌تونست، کارگرم نمی‌گرفت که یه موقع باعث زحمتشون نشه.

با اعتراض صدایش می‌زنم. جانان پشت چشمی نازک می‌کند و در حالی که از جا بلند می‌شود، کارتن کنار دستم را بر می‌دارد و می‌گوید:

_ تا غذا می‌رسه، من برم این وسیله‌ها رو توی میزت بچینم.

سایه کمی خودش را به سمتم می‌کشد و نگاهش را در چهره ام می‌چرخاند. لبخندش کم رنگ می‌شود و آهسته لب می‌زند:

_ خوبی؟

دسته شالم را روی سینه ام مرتب می‌کنم و نگاهم را به دیوار مقابلم می‌دوزم. سوالش را با خود مرور می‌کنم. قاعدتا باید حال بهتری داشته باشم، نه؟

افسوس... دیر به این حال خوب دست یافته‌ام. آن قدر دیر که دیگر بود و نبودش برایم فرقی ندارد. با مکث پلکی می‌زنم و به آرامی سر تکان می‌دهم.

_ خوبم.

در سکوت نگاهش را در چهره ام می‌چرخاند. نمی‌دانم در چشمانم به دنبال چه چیزیست که این طور عمیق به چشمانم خیره می‌شود. رفته رفته لبخند تلخی بر لبانش می‌نشیند و آهسته می‌گوید:

_ پس خوب نیستی.

مات نگاهش می‌کنم که دم عمیقی می‌گیرد و مردمک‌های غم زده اش را به چشمانم گره می‌زند.

_ طنین، من یه مدت طولانی از همین خوبما تحویل همه می‌دادم.

صدایش هم مانند مردمک‌هایش می‌لرزند

_ پس بیشتر از هر کسی می‌فهمم که وقتی این طوری میگی خوبی، یعنی بد تر از همیشه ای

نگاه ماتم زده ام را از او می‌دزدم و سرم را پایین می‌اندازم. دستش را روی دستم می‌گذارد و به نرمی فشاری به آن می‌دهد. صدایش نرم و ملایم، اما اندوهگین است

_ طنین، منم یه روزی مثل تو تموم تلاشم رو می‌کردم که به همه نشون بدم حاله خوبه. جونم داشت در می‌رفت ولی این قدر تکرار کردم خوبم که کم کم همه باورشون شد.

انگشتش را به سمت مهاداد که گوشه دیوار نشسته و با موبایلش مشغول است می‌گیرد و این بار لبخندی حقیقی بر روی لبانش نقش می‌بندد.

_ این مرد رو می‌بینی؟ اون باور نکرد... اون بهم یاد داد که خودم باشم و تظاهر نکنم خوبم. آدما قرار نیست همیشه اوکی باشن و این خجالت آور نیست که بخوام پنهونش کنم. اولش برام سخت بود ولی بعد دیدم آره، بدون تظاهر به خوب بودن، همه چیز برام ساده تر می‌گذره. انگار که زجر تظاهر کردن به مراتب بیشتر از خود مشکل اصلی منو آزار می‌داد.

نگاهش روی مهاداد خیره می‌ماند و پر قوت تر از پیش ادامه می‌دهد:

_ نمیگم الان دیگه همه چیز خوبه. زندگی هنوز هم بالا و پایین داره... ولی حداقل شهامت این رو پیدا کردم که وقتی خوب نیستم، رک بگم حاله بده و درخواست کمک کنم. طنین، خودت رو تنها نکن. تو قرار نیست تنهایی از پس همه چیز بر بیایی.

گوشه چشمانم تر می‌شوند و آب دهانم را با سختی فرو می‌دهم. حس می‌کنم بیش از هر چیزی به شنیدن این جملات از زبان دیگری نیاز داشته‌ام. این همان حرف‌هایست که هر روز و هر روز با خود نجوا می‌کنم و در نهایت ماسک بر صورت زده و به هر کس که می‌رسم، وانمود می‌کنم من بهتر از این نخواهم بود. حرف‌هایم درست مانند یک سیلی محکم و درد آور است که من را به خود می‌آورد.

سایه بازوهایم را با دست می‌گیرد و خودش را بیشتر به سمتم می‌کشد. طره‌ای از موهایم را که جلوی چشمانم افتاده، پشت گوشم می‌دهد و با جدیت خیره‌ام می‌شود.

_ طنین، ما تک بعدی نیستیم. ما آدمیم، هر آدمی هم روزی سخت داره. سعی نکن پنهونش کنی. درون‌گرایی بیش از حد آدمو مثل سازه چوبی می‌کنه که به جوش موربانه افتاده. ظاهرش سالمه ولی اگه یه فوت

بهش بکنی، همه اش پودر میشه. اولین قدم برای این که بتونی حالت رو خوب کنی، اینه که اعتراف کنی خوب نیستی.

به لب هایش انحنای می دهد و سرش را کمی به سمت شانه اش کج می کند.

_ حالا بگو... خوبی؟

تحت تاثیر حرف هایش لب هایم را باز و بسته می کنم و در نهایت آوایی به زور از حنجره ام خارج می شود

_ نه!

لبخندش جان می گیرد و دستان سردم را میان دستانش می گیرد. چشمانش را باز و بسته می کند. گرما و اطمینان درون چشمانش لبخند را به لب من هم می آورد. حس می کنم با همین اعتراف تک کلمه ای حال خیلی بهتری دارم.

دستانش را دور شانه ام حلقه می کند و سرم را در آغوش می گیرد.

_ طنین، من سخنران انگیزشی نیستم که پیام برات از قشنگیای دنیا بگم و تهش هم بگم قوی باش و فلان... خودم هم روزای جهنمی داشتم. فقط می توئم بگم می گذره. خوب نمیگذره، چون آدمو می گیره ولی می گذره.

_ خانمم این کارای منافی عفت چیه که انجام میدید؟

با شنیدن صدای جانان، خودم را سریع عقب می کشم و به او که روی فرش لول شده کنار دیوار نشسته، نگاه می کنم. با دیدن موبایل در دستانش چشمانم را گرد می کنم و با حرص می گویم:

_ فیلم گرفتی؟

با شیطنت چشمکی می زند. خصمانه نگاهش می کنم و تهدید وار انگشتم را در هوا تکان می دهم.

_ به خدا اگه بفهمم باهش گیف و استیکر ساختی، تیکه پاره ات می کنم.

جانان دستش را جلوی صورتش می‌گیرد و در حالی که به طور نمایشی به ناخن هایش خیره شده، با بدجنسی می‌گوید:

_ عزیزم یکم دیر گفتی... قراره ازش یه پک استیکر توپ بسازم.

با غیظ نگاهش می‌کنم و هر دو با دیدن حالت چهره ام به خنده می‌افتند.

حین آن که با جانان سر و کله می‌زنم تا فیلم را پاک کند، محمد از راه می‌رسد. پلاستیک های ساندویچ را روی اپن می‌گذارد و پالتو اش را از تن در می‌آورد. نگاهش را میانمان می‌چرخاند و به همراه پلاستیک ها جلو می‌آید. روی زمین می‌نشیند. پلاستیک را باز می‌کند و نگاهی به محتویاتش می‌اندازد.

_ خب... این یه بندری برای خودم.

کمی ساندویچ ها را زیر و رو می‌کند و ساندویچی را برمی‌دارد. آن را محکم به سینه مهداد می‌کوبد که خنده ریز سایه که کنارم نشسته، به گوشم می‌رسد و محمد با لبخندی شیطنت آمیز به مهداد که هنوز هم خنثی نگاهش می‌کند، خیره اش می‌شود.

_ اینم ساندویچ آقای مشایخ.

و بعد پلاستیک را به دست جانان که نزدیک ترین فرد به اوست، می‌دهد.

_ دیگه بقیه اش مال شماست.

جانان ساندویچ ها را تقسیم می‌کند و از جا بلند می‌شود تا ساندویچ زینب را به اتاق ببرد. با نگاه جانان را دنبال می‌کنم و رو محمد می‌گویم:

_ امروز خیلی اذیت شد. کاش حداقل می‌بردیش خونه مامانش.

محمد شانه بالا می‌دهد و سر کج می‌کند.

_ خودش دوست داره بمونه، وگرنه خودم بهش چند بار گفتم.

جانان از اتاق بیرون می آید و یک بطری نوشابه برمی دارد و دوباره به اتاق برمی گردد. خیره به مسیر رفتنش گازی به ساندویچم می زنم و از سایه می پرسم:

_ آیین خوبه؟

سایه با انگشت کوچکش سس کنار لبش را پاک می کند و سرعت جویدنش را بیشتر می کند تا جوابم را بدهد.

_ بد نیست. یکم برای دندوناش بد قلقی می کنه. حالا بازم امروز بهتر بود. گذاشتمش پیش نوشین و مهرداد و اومدم.

محمد که صدای حرف زدنمان را شنیده، با جمله آخر سایه سرش را به سمت ما می چرخاند و با حالتی بامزه و تصنعی چشمانش را گرد می کند.

_ درست شنیدم؟ واقعاً آیین رو گذاشتید پیش مهرداد و نوشین؟ بابا چرا امنیت جانی بچه رو به خطر میندازید؟ سایه آهسته می خندد و محمد با دست ضربه ای به بازوی مهرداد می زند.

_ خدایی با چه عقل سلیمی این کارو کردی؟ من سطل زباله هم دست این پسره نمیدم.

مهرداد در سکوت و با آرامش کمی از نوشابه اش را می نوشد و سکوتش به قدری طولانی می شود که سایه به جای او پاسخ می دهد:

_ این جوری نگید. مهرداد خیلی آیین رو دوست داره.

محمد سری تکان می دهد و لبخند می زند.

_ هنوز دیر نشده. من این رفیق خودمو می شناسم. هر کی کنارش باشه، امنیت جانی نداره.

سایه می خندد و مهرداد به آرامی نگاهش را بالا می آورد و به محمد نگاه می کند. گوشه لبش کج می شود و سر کج می کند.

_ جرئت داری این ها رو جلو خودش بگی؟

محمد لبخندی می‌زند و همان طور که با انگشت گوشه پیشانی اش را می‌خاراند، صلح جویانه و با حالتی مثلاً ترسیده می‌گوید:

_ بیا فراموشش کنیم.

تا بعد از شام محمد همچنان با انرژی وافر در حال شوخی کردن با بقیه است و وقتی غذا خوردن تمام می‌شود، چای می‌خوریم و بعد از یک استراحت کوچک برای رفع خستگی دوباره مشغول می‌شویم. محمد آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زند و رو به من می‌گوید:

_ خب چی کار کنیم؟

کنار کارتن‌های گوشه سالن می‌نشینم تا محتوای درونشان را چک کنم و در همان حال می‌گویم:

_ اول باید فرش‌ها رو پهن کنیم.

در کارتن‌ها را باز می‌کنم و جانان که کنارم ایستاده، با دیدن کتاب‌های درونش چشم‌هایش را گرد می‌کند و با بهت می‌گوید:

_ یا خدا چه خبره؟ اینا همه اش کتابه؟

با بی‌خیالی‌شان بالا می‌دهم و در کارتن را می‌بندم.

_ آره... می‌خوام یه سری اش رو رد کنم بره. بقیه رو هم می‌ذارم انبار. دیگه حوصله کتاب ندارم.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و با اخم‌هایی در هم می‌گوید:

_ از رو جنازه من رد بشی اگه بذارم این کارو کنی.

طبق معمول جانان قصد دارد با سماجت‌هایش اعصاب مغزی ام را به بازی بگیرد. با کلافگی چشمانم را در حدقه می‌چرخانم و رو به سایه می‌گویم:

_ یه چاقو بردار بیار از شرش خلاص شم.

جانان با بهت چشم هایش را گرد می‌کند و با حرص مشت محکمی به شانه ام می‌کوبد. آخ تقریباً بلند می‌گویم و جانان متحرص غر می‌زند:

_ عجب بیشعوری هستی. یعنی حاضری منو بکشی؟

با لبخند سر تکان می‌دهم و برای آن که بیشتر حالش را بگیرم، می‌گویم:

_ ببین منو که می‌شناسی، آخرش کار خودمو می‌کنم، پس به فکت زحمت نده. الکی هم مخ من رو نخور.

جانان چشم غره ای می‌رود و با خشم از من رو بر می‌گرداند. سایه که تنها شاهد بحث ما است، به خنده می‌افتد و می‌گوید:

_ خوشم میاد حالت تعادل ندارید. یا می‌خواید هم دیگه رو تیکه پاره کنید یا قربون صدقه هم می‌رید.

این بار جانان هم می‌خندد و با لحن آرام تری نسبت به قبل دوباره می‌گوید:

_ حیف این همه کتاب نیست؟ تو جونت به کتابات بسته بود.

شانه بالا می‌دهم و سرد و بی تفاوت زمزمه می‌کنم:

_ دیگه نیست.

و حقیقت همین است. مهم ترین چیزی که من از این زندگی آموخته ام، این است که به هیچ چیز دل نبندم. خواه آدم ها باشند، خواه داشته هایم، حتی به اندازه یک کتاب.

این بزرگ ترین درس من از این بیست و هفت سال زندگیست. این که به داشته هایم دلگرم نباشم. هیچ چیز در این جهان ثابت نیست و آدمی که به هیچ چیز دل بسته نباشد، ترسناک است، چون ترسی برای از دست دادن ندارد!

جانان با افسوس سری تکان می‌دهد و رو به سایه با حرص می‌گوید:

_ می‌بینی چه قدر حرص می‌ده؟ زبون نفهم تر این بشر هیچ جا نیست.

آهسته می‌خندم نگاهی به محمد و مهداد که بالای سر مبل دو نفره ایستاده اند و حرف می‌زنند، می‌اندازم.

با صدای جانان نگاه از آن‌ها می‌گیرم و نگاهش می‌کنم

_ ولی چه قدر خوب شد که اومدیم. تو و مامانت از پس این همه وسیله بر نمیومدید.

سری تکان می‌دهم و دستم را روی بدنه کارتن خاکی می‌کشم. مامان و بابا قصد داشتند که اینجا بمانند؛ ولی چون بچه‌ها اینجا بودند، مامان ترجیح داد که فردا در تمیز کاری و جمع کردن وسیله‌های باقی مانده کمکم کند؛ اما بابا از صبح بالای سر کارگران ماند و وقتی که کار کارگران تمام شد، گفت که به خانه بر می‌گردد و فردا صبح دوباره با مامان به اینجا می‌آید.

_ می‌خواست بیاد ولی چون شما اینجا بودید، گفت فردا میاد دیگه ته مونده اش رو با هم دو تایی تموم کنیم.

دوباره مشغول کار می‌شویم. فرش‌های سالن را پهن کرده و مبل‌ها را می‌چینیم. این میان جانان و سایه مسئولیت مرا به عهده گرفته اند و مدام درباره چینش مبل‌ها نظر می‌دهند و در نهایت محمد مبل را همان وسط رها می‌کند و با خستگی خودش را روی آن می‌اندازد. انگشتانش را باز و بسته می‌کند و متحرص می‌گوید:

_ ای بابا! اول به توافق برسید.

جانان دست به سینه و متفکرانه نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید:

_ می‌گم... فحشم ندید. ولی فکر کنم جای اون مبل دو نفره همون جای قبلی خوب بود.

محمد شاکي و متحرص به جانان نگاه می‌کند. بیچاره حق دارد؛ نزدیک یک ساعتی می‌شود که جانان و سایه مشغول نظر دادن درباره چیدمان سالن اند.

_ جانان خانم می‌خوای بری یکم استراحت کنی؟ تو رو خدا بذار ما کارمونو بکنیم.

و بعد نگاهش را به سمت من می‌چرخاند و می‌نالد:

_ تو رو خدا خودت بیا.

جانان چانه بالا می دهد و طبق معمول در نهایت بی رحمی هنگام کم آوردن از من مایه می گذارد

_ طنین از دیزاین چیزی سرش همیشه. به طنین باشه، میگه همین وسط بذارید مبل ها رو.

با اخم به جانان نگاه می کنم که برایم چشمکی می زند و کنار گوش سایه چیزی می گوید که سایه به خنده می افتد. محمد دستی به چانه اش می کشد تا خنده اش را جمع کند و رو به مهداد که دست به جیب کنار مبل ایستاده، با افسوس می گوید:

_ پاشو داداش... این قصه فعلاً سر دراز داره.

* * * * *

با انگشت شست و سبابه چشمانم را محکم می مالم تا شاید سوزششان کمتر شود. از بی تحرکی کمرم تیر می کشد. نزدیک به چهار ساعت است که بی وقفه پشت میزم بوده ام. از روی صندلی ام بلند می شوم و کش و قوسی به بدنم می دهم. صدای تق تق استخوان های ستون فقراتم بلند می شود. آخی زیر لب می گویم و پشت پنجره می روم. چیزی تا تاریک شدن هوا باقی نمانده.

تمام این هفته را درگیر اثاث کشی و سر و سامان دادن به وضعیت خانه بوده ام و حالا که همه چیز سر جای خودش قرار دارد، تصمیم گرفته ام امروز و فردا را به جبران کم کاری های این یک هفته اضافه کاری بمانم. دوباره پشت میزم می نشینم و با کمک پا هایم خودم را جلو می کشم؛ اما همان لحظه تقه ای به در خورده و من که به سکوت شرکت عادت کرده بودم، جا می خورم. در اتاق به آرامی باز می شود و من با دیدن امیر تکانی به خود می دهم. نگاهش را در اتاقم می چرخاند تا روی من ثابت می ماند و جلو می آید.

کتش را که روی ساعدش انداخته به دست دیگرش می دهد و دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد. درست وسط اتاق می ایستد و منی که از حضور ناگهانی اش در اتاقم آن هم در این ساعت جا خورده ام، با تک سرفه ای گلویم را صاف می کنم و آهسته می گویم:

_ اتفاقی افتاده؟

نگاه عمیق و موشکافانه اش را در چهره ام می‌چرخاند و صدای آرام و گرفته اش سکوت اتاق را می‌شکند

_ وقتی اون سال افتادم زندان، قبل از این که منتقل بشم داسرا، شاکی رضایت داد.

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و سعی می‌کنم به حدس های درون ذهنم پر و بال ندهم. گامی به جلو برمی‌دارد و سرد و بی روح تر از پیش ادامه می‌دهد:

_ این چند سال خیلی دنبالش گشتم تا زیر دینش نباشم؛ اما پیداش نکردم.

دستانم را زیر میز مشت می‌شود و حس می‌کنم بدنم با کاهش دمای شدیدی مواجه شده. زیر نگاه جدی و ریزبینانه اش نفس عمیقی می‌کشم و به صندلی ام تکیه می‌زنم.

کتش را روی صندلی جلوی میزم می‌اندازد و در حالی که آستین پیراهنش را بالا می‌زند، خیره به حرکات آرام دستانش با طمانینه و آرامشی عجیب ادامه می‌دهد:

_ گذشت تا چند وقت پیش که بالاخره تونستم پیداش کنم. خواستم قرضی که هشت سال پیش بهم بخشیده بود رو برگردونم؛ اما می‌دونی چی بهم گفت؟

تمام اندامم از درون می‌لرزند و پلکم می‌پرد. بدون آن که لحظه ای از من چشم بردارد، تک تک عکس العمل هایم را نظاره گر است.

به معنای نفی چانه بالا می‌دهم. پوزخندی می‌زند و درست رو به روی میزم می‌ایستد.

_ گفت کسی که شکایت کرده، اون نبوده. چون که پول نیاز داشته، سفته ها رو فروخته بوده به یه نفر دیگه.

مرگ را پیش روی خودم می‌بینم. این اتاق بوی مرگ می‌دهد. حالت نگاهش تغییر می‌کند. گویی آتش از چشمانش زبانه می‌کشد. دستانش را روی میز می‌کوبد و به سمتم خم می‌شود. چشمانش را باریک می‌کند و آهسته می‌غرد:

_ تو می‌دونستی؟

چشمانم سیاهی می‌رود و حس می‌کنم با مرگ فاصله چندانی ندارم. این دمای پایین نمی‌تواند متعلق به بدن یک انسان زنده باشد.

نگاهش را در صورتم می‌چرخاند. سر کج می‌کند و نگاهش میخ مردمک‌های لرزانم می‌شود. دستانش روی میز مشت می‌شوند و نفرت در کلامش می‌جوشد

– پس می‌دونستی.

هر کار می‌کنم، نمی‌توانم به خود تسلط پیدا کنم. به عضلاتم فشار می‌آورم تا از جا بلند شوم و آهسته می‌گویم:

– من نمی‌دونم.

با حرص پوزخندی می‌زند و من کیفم را از کنار دستم چنگ می‌زنم و به سمت در می‌روم که راهم را سد می‌کند. دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و تا حد امکان به سمتم خم می‌شود. نفس در سینه‌ام گیر می‌کند و نگاهم را به سختی بالا می‌کشم و به چهره خنثی و بی‌روحش خیره می‌شوم.

دروغ چرا؟! از حالت آرامش ترسیده‌ام. من طوفان را حس می‌کنم. از جنون این مرد وحشت دارم. دیگر حتی اهمیتی نمی‌دهم که واکنش‌هایم را واکاوی می‌کند، فقط می‌خواهم از اینجا فرار کنم. از کنارش عبور می‌کنم که این بار بازویم را می‌گیرد و مرا جلوی خود می‌کشد.

مستاصل و بیچاره وار گامی به عقب بر می‌دارم و سعی می‌کنم صدایم محکم باشد

– من درباره این موضوع چیزی نمی‌دونم. الان هم عجله دارم. باید برم.

دیگر خبری از آن آرامش پیش از طوفان نیست. با حالتی عصبی و هیستریک سرش را تکان تکان می‌دهد و گام پس رفته‌ام را جبران می‌کند. هرم نفس‌های داغش صورتم را می‌سوزاند.

عرق سرد بر پیشانی‌ام نشسته؛ اما آتش درونم زبانه می‌کشد. نفسی می‌گیرم و انگشتان سرد و بی‌حس را به لبه میز بند می‌کنم تا تعادل تن سست و بی‌جانم را حفظ کنم.

چیزی تا سقوط باقی نمانده...

آتش زیر خاکستر بالاخره جان گرفته و آمده تا یک بار دیگر مرا به آتش بکشد.
مقاومتم را از دست می‌دهم. مگر یک انسان تا چه حد می‌تواند استقامت داشته باشد؟ صدا در گلویم
می‌شکند و آهسته و ضعیف به سختی لب می‌زنم:
_ برو عقب.

حرکتی نمی‌کند. چشمانم پر می‌شود و بلند تر می‌گویم:

_ من چیزی نمی‌دونم.

پوزخندی می‌زند و بی توجه به جملات دست و پا شکسته ای که به زور از حنجره ام خارج می‌شود،
می‌گوید:

_ باید تکلیف یه چیزایی روشن بشه.

نفس هایم به شماره می‌افتد. جهنم را جلوی خود می‌بینم. جهنم همین جاست، روی همین زمین. فقط یک
گام مانده تا در آتش فرو روم.

فرشته عذاب درست پیش رویم ایستاده و می‌خواهد از من حساب پس بکشد.

سرش را بلند می‌کند و از بالا خیره ام می‌شود.

_ طنین نادری، وقتشه جواب پس بدی.

«بهار 1395»

خیره به زینب که لبخند زنان پایین چادرش را میان انگشتانش فشار می‌داد، ریز خندیدم. حتی از این فاصله
هم می‌توانستم هیجانش را احساس کنم. لبخندم پر رنگ تر شد. محمد حتی از او هم هیجان زده تر بود.

چشمانم را باریک کردم تا با دقت بیشتری حالاتشان را تحت نظر بگیرم. محمد چیزی گفت و از روی نیمکت بلند شد و زینب هم به دنبال او از جایش برخاست.

جا داشت پیش از آن که همه چیز جدی شود، با صراحت پرده از واقعیت درون زینب بردارم. اگرچه او در میان همه ما سر به راه و آرام ترین بود؛ اما باز هم ظاهرش خیلی مظلوم و متین تر از حقیقت بود. هنوز هم داشتم در ذهنم نقشه های شوم می کشیدم که متوجه حضورش شدم. کنارم نشست و من خیره به آن دو نفر که شانه به شانه یک دیگر قدم برمی داشتند، لبخندی زدم و گفتم:

_ چه قدر به هم میان. واقعا خوشحالم که به حرفت گوش ندادم.

لیوان بزرگ آب هویج بستنی را به سمتم گرفت و با لبخند از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ محمد فقط زیادی شانس داره.

همان طور که با نی آب هویج را هم می زدم تا بستنی به طور کامل درونش حل شود، با ذوقی که نمی توانستم پنهانش کنم، گفتم:

_ وای امیر! من خودمم هنوز باورم نمی شه. به خدا اصلا فکرش رو نمی کردم همه چیز این جوری جور بشه.

کمی از شیر موزش را خورد و ابرو هایش را بالا داد. با افسوس سری به طرفین تکان داد و با خونسردی گفت:

_ منم باورم نمیشه. محمد هنوز هیچی نشده، رفته همه چیز رو گذاشته کف دست باباش.

اول متوجه منظورش نشدم؛ اما بعد چشمانم را گرد کردم و با بهت به سمتش چرخیدم.

_ یعنی به باباش گفته میخواد بره خواستگاری؟

به نشانه مثبت سری تکان داد و من هیجان زده جیغ کوتاهی کشیدم.

_ خدایی؟

از هیجان و ذوقم به خنده افتاد و تایید وار سر تکان داد

_ من نمی‌دونم این بشر چرا این قدر هولم. اصلاً بذار ببینیم دختر مردم ازت خوشش میاد، بعد برو به بابات بگو.

لبخندم دندان نما شد. امیر کجای کار بود که من قبلاً جواب مثبت را از زینب گرفته بودم. وقتی از علاقه محمد به او گفته بودم، اول بی نهایت شوکه شد. طوری که یک لحظه نگران سلامتی اش شدم و ترسیدم که سخته کند؛ اما بعد از من من کردن هایش حدس زدن این که زینب هم نسبت به محمد بی میل نیست، کار چندان سختی نبود.

من همه چیز را برای زینب شرح داده بودم. حتی از نگرانی های خودم و امیر هم گفته بودم و زینب نه چیزی را نفی کرد و نه تایید. انگار که مردد و دو دل بود و من در نهایت دور از چشم امیر پیشنهاد دادم که زینب و محمد یک روز همدیگر را ببینند و در حد چند جمله جزئی با یکدیگر حرف بزنند و وقتی که از زینب یک تایید نسبی گرفتم، تازه موضوع را با امیر در میان گذاشتم و او چه قدر بابت این که به حرف هایش گوش نداده بودم، توبیخم کرد. نگرانی اش را درک می‌کردم؛ اما طنین احساساتی درونم نمی‌توانست به اندازه امیر منطقی باشد. وقتی هر دو از هم خوششان می‌آمد، چرا ما کمکشان نمی‌کردیم؟

به محمد و زینب که کنار هم قدم بر می‌داشتند، نگاه کردم. چهره هر دو جدی بود و محمد همان طور که طبق عادتش دستانش را در هوا تکان می‌داد، حرف می‌زد.

نمی‌توانستم لبخندم را جمع کنم. لیوان آب هویج‌م را از دستم گرفت و در حالی که آخرین جرعه از شیر موزش را می‌خورد، با افسوس سری تکان داد.

_ این جوری که محمد پیش میره، فکر کنم سال دیگه بچه به بغل نشستن ور دل ما دو تا.

ریز خندیدم و به سمتش چرخیدم.

_ به نظرت خانواده هاشون راضی میشن؟

گوشه لبش کج شد و با حالتی بامزه کنایه زد:

_ جای نگرانی نیست، تو میری راضی شون می کنی. فعلاً زدی تو کار بنگاه ازدواج.

خنده ام گرفت؛ اما معترض صدایش زدم و او با خنده شانه بالا انداخت.

_ مگه دروغ میگم؟

انگستانم را در هم پیچیدم و به نیم رخش خیره شدم. نگاهم بالا رفت و روی جای بخیه پیشانی اش ثابت ماند. این زخم چه قدر برایم مقدس بود. من با این زخم مردانگی اش را شناخته بودم. چند نفر مثل او بودند که به خاطر دفاع از یک دختر غریبه خود را به خطر بیندازند و حتی بابتش آسیب ببینند؟ متوجه سنگینی نگاهم شد و سر چرخاند و به چشمانم زل زد. بدون آن که نگاه از چشمانش بگیرم، آهسته لب زدم:

_ امیر به نظرت خوشبخت میشن؟

بردبارانه پلک زد و تبسمی محو بر لبانش نشست. کمی به سمتم خم شد و ساعدش را پشت سرم روی لبه پشتی نیمکت گذاشت. زمزمه پر مهرش می توانست از من، طینی شیدا تر از پیش بسازد

_ اگه دوستت هم مثل تو باشه، آره.

پلکم لرزید و شرم احاطه ام کرد. لبخند پر مهرش وسعت یافت. به سختی نگاه از چشمان گرم و دوست داشتنی اش گرفتم و لبم را از داخل گاز گرفتم. در آن لحظه به یک چیز می اندیشیدم؛ به این که نگاه ها عمق دارند؟

قطعا همین طور بود! من در ژرفای نگاهش غرق شده بودم. مردمک هایش یک جا ثابت نمی ماندند؛ جزء جزء صورتم را از نظر گذراند و کمی به سمتم خم شد. چند لحظه ای در همان حالت ماند و بعد با کلافگی عقب کشید و گفت:

_ مثلاً قرار بود ما بیایم حواسمون بهشون باشه. یکی باید حواسش به ما باشه.

متوجه منظورش شدم و شرمگین آهسته خندیدم. امیر نگاهش را در صورتم چرخاند و نگاهش بر روی لبخندم کمی طولانی تر شد. مردمک هایش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد. لبخند یک طرفه ای تحویلیم داد و چشمکی زد.

_ نگاه کن، چه سرخ شده.

پشت گوش هایم داغ شد و حتم داشتم تا بناگوش سرخ شده ام. با کیفم به بازویش زدم و با لحنی که بی اختیار کمی نازک و کشدار شده بود، آهسته و سر به زیر گفتم:

_ امیر اذیت نکن.

با خنده از جا برخاست و صدایش را کمی پایین آورد. لحن شیطنت آمیزش حرارت را در وجودم دو چندان کرد

_ بیا بریم یکم قدم بزنیم تا اسلام به خطر نیفتاده.

بدون حرف از جا بلند شدم و امیر لیوان های خالی را داخل سطل انداخت. از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

_ از شنبه میری سر کلاس؟

حالم گرفته شد و با چهره ای آویزان سر تکان دادم. تعطیلات عید به حد یک پلک زدن سریع گذشته بود و حالا من مانده بودم و امتحانات میان ترم پیش رو و حجم عظیمی از جزوه های عقب افتاده که مثلاً می خواستم در عید کاملشان کنم، اما به معنای واقعی کلمه هیچ کاری نکرده بودم. فقط روی تخته دراز کشیده بودم و رمان نوشته بودم.

_ اوهوم.

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و شانه هایش را به سمت بالا کشید.

_ چه خبر؟ خوش گذشت؟

با خنده سری تکان دادم و از گوشه چشم نگاهش کردم. طوری حرف می‌زد که انگار در این مدت مطلقاً از هم بی‌خبر بوده ایم. من شب به شب با او حرف می‌زدم و از همه چیز برایش می‌گفتم. از آمار روزمرگی‌هایم گرفته تا مهم‌ترین اتفاقاتی که تجربه کرده بودم. من حرف می‌زدم و حرف می‌زدم و او با وجود خستگی‌هایش بدون اعتراض تنها به حرف‌های تمام‌نشده‌ی ام گوش می‌داد.

_ نه که این مدت از هم بی‌خبر بودیم.

گوشه‌پیشانی‌اش را خاراند و ابرو بالا داد.

_ نه، تلفنی با حضوری فرق داره.

روی لبه‌ی جدول ایستادم و برای حفظ تعادل دستانم را باز کردم. ایستاد و نگاهم کرد. لبخندی زد و سری به طرفین تکان داد.

_ میفتی.

گوشه‌آستین پیراهنش را گرفتم و کشیدم.

_ تو هم بیا.

چشمانش را گرد کرد و با بهت خندید. پیش از آن که چیزی بگوید، آستینش را محکم‌تر کشیدم که به سمتم کج شد و با خنده اعتراض کرد

_ نکن فرفری! زشته.

با حالتی که تمام تلاشم را کرده بودم تا مظلوم به نظر برسم، دستانم را در هم قفل کردم و گوشه لب‌هایم را به سمت پایین کشیدم.

_ بیا دیگه! اینجا خلوته، کسی نمی‌بینه.

با کلافگی نفسش را فوت کرد و نگاهی به اطراف انداخت. انگار می‌خواست مطمئن شود کسی او را در چنین حالتی نمی‌بیند. لبخندی دندان‌نما زد و او با تردید روی جدول ایستاد.

_ خوبه؟

با خنده ای شیطانی ابرو بالا دادم.

_ ایستادن که فایده نداره، باید راه بری.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و از روی جدول پایین پرید. انگار که پشیمان شده بود.

متعرض نگاهش کردم و خم شدم تا دوباره لباسش را بگیرم؛ اما تعادلم را از دست دادم و پیش از آن که بیفتم، امیر با هر دو دست کمرم را گرفت و نگه‌م داشت. بی اختیار به شانه اش چنگ زدم و هین کشیده ای از میان لب هایم بیرون آمد.

احساس گرمای دستانش روی کمرم، نزدیکی بیش از حدمان و کشیده شدن ته ریشش به چانه ام باعث هجوم آوردن خون به صورتم شد. آن قدر سریع که حتی خودم هم متوجهش شدم.

خجالت زده و دستپاچه خودم را عقب کشیدم و مقنعه ام را جلو کشیدم تا شاید کمتر نگاهم به چشمانش برسد. نفسی گرفت و با دست پشت گردنش را ماساژ داد.

_ فرفری خانم، تو تا اسلام رو به خطر نندازی، ول نمی کنی.

چانه ام به سینه ام چسبید و لبم را از داخل گاز گرفتم. جزء معدود دفعاتی بود که از شدت شرم حس می کردم تمام تنم در آتش است. پشت گوش و ریشه مو هایم از عرق خیس شده بودند و دقیقاً نمی دانستم باید چه واکنشی نشان دهم و چه طور رفتار کنم.

انگار او هم متوجه حالم شد که سعی کرد بحث را عوض کند.

_ برگردیم یا باز می خوای قدم بزنی؟

با همان سر به زیر افتاده شانه بالا انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم. به ساعتش نگاهی انداخت و سر بلند کرد و خیره ام شد.

_ بی خیال سرخر بودن، بیا با هم بریم یه دوری بزنینم. این دو نفر رو شیطون هم نمی تونه از راه به در کنه.

با ته مانده خجالت‌م آهسته خندیدم و به نشانه موافقت سر تکان دادم. حین آن که شماره ای را می‌گرفت، به سمت خیابان رفت.

_ الو محمد؟ ما داریم می‌ریم. پسر خوبی باش، سعی کن زیادم چرت و پرت نگی که دختر مردم فراری بشه نمی‌دانم محمد چه گفت که امیر بلند خندید و سوئیچ موتورش را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد. تماس را قطع کرد و کنار موتورش ایستاد. قفل چرخ را باز کرد و من با لبخند گفتم:

_ این قدر سر به سرش نذار.

سوار موتور شد و با خونسردی و لحنی حق به جانب گفت:

_ حقشه. تو که نمی‌دونی چه قدر من رو اذیت می‌کرد. حالا که عین همون موقعیت برای خودش پیش اومده، باید انتقامم رو بگیرم.

سوار موتور شدم و خودم را جلو کشیدم. با سرعت حرکت کرد. طوری که از ناگهانی بودنش از شدت هیجان جیغ کشیدم. خندیدم و نیم رخش را به سمت من گرفت.

_ سفت بگیر.

با دستم زین موتور را محکم تر گرفتم که همان لحظه سرعتش بیشتر شد و به جلو خم شد. با مهارت و سرعت از میان ماشین‌ها حرکت می‌کرد. کمی از سرعتش ترسیده بودم. اصولاً همیشه محتاطانه موتور سواری می‌کرد، البته تمرین‌هایش استثنا محسوب می‌شدند.

کمی به جلو خم شدم و برای آن که صدایم را بشنود، تن صدایم را بالا بردم

_ کجا میریم؟

به خاطر حرکت موتور صدایم را نشنید. کمی بعد متوجه شدم که امیر به سمت محل مخصوص اجرا‌هایش می‌رود. با کف دست شالم را روی سرم نگه داشتم و با کنجکاوی گفتم:

_ می‌خواهی تمرین کنی؟

سری تکان داد. به خاطر حرکت شتاب دار موتور، صدایش را به سختی شنیدم

_ شاید

دیگر سؤال نپرسیدم و چند دقیقه بعد وارد خیابان منتهی به محل اجرا های امیر شدیم. در ورودی نیمه باز بود و به راحتی وارد شدیم. برعکس تصورم، همان کنار در ورودی متوقف شد. متعجب و کنجکاو نگاهش کردم. از در ورودی تا محل تمرین و اجرا یک راه سنگ فرش بود که مسیر تقریباً طولی بود. از موتور پیاده شدم و امیر جک موتور را زد و دستی میان موهایش که به خاطر موتور سواری آشفته شده بودند، کشید و مرتبشان کرد. سرش را چرخاند و رو به من که گیج و بالاتکلیف همان وسط ایستاده بودم، گفت:

_ خب اینم از جدول. مگه نمی خواستی روش راه بری؟

مردمک هایم گشاد شدند و با دهانی نیمه باز متحیر و مبهوت نگاهش کردم. یعنی این همه راه را به اینجا آمده بود فقط برای این که من روی جدول راه بروم؟

فکرم را به زبان آوردم و او به آرامی خندید و ابرو هایش را بالا و پایین کرد.

_ نه... می خوام خود راه برم.

به معنای واقعی کلمه مغزم هنگ کرد. با حالتی گیج از شدت بهت خندیدم. یعنی من و حرف من این قدر برایش اهمیت داشت که حتی حاضر نبود کوچک ترین چیزها در دلم بماند؟ این همه توجه نسبت به خودم را کجا می توانستم پیدا کنم؟ چه کسی به اندازه او حواسش به من بود؟ او حتی از خواهش شیطنت آمیز من برای راه رفتن بر روی جدول نمی گذشت. مگر می شد این پسر را دوست نداشت؟

_ یعنی... یعنی فقط به خاطر این که من می خواستم باهام بیای روی جدول تا اینجا اومدی؟

بدون آن که جوابم را دهد، از جدول بالا رفت و دستش را به سمتم گرفت.

_ بیا بالا. من رو از راه به در کردی، بعد خودت اونجا ایستادی؟

چند بار پلک زدم. حقیقتاً قفل کرده بودم. قلبم... قلبم می‌خواست سینه ام را بشکافد. بغض به حنجره ام فشار آورد و لبخندی بر روی لب هایم نشست. با گام هایی آهسته جلو رفتم و مقابلش روی جدول ایستادم.

نگاهم را در چهره اش چرخاندم و با بهت نالیدم:

– خیلی دیوونه ای.

آهسته خندید و به سمتم خم شد. سرش را به سمت شانۀ اش کج کرد. زمزمه مهربانش به قلبم قدرتی عجیب را برای محکم تر تپیدن تزریق کرد

– دیوونه بازی با تو قشنگه.

تبسم مهربانش عمیق تر شد و ضربه آخر را به قلب بی جنبه و دیوانه ام وارد کرد. مثل همیشه او فاتح این میدان بود و باز هم من در برابر این همه عاطفه و احساس خلع سلاح شدم.

– من هم باهات دیوونه میشم، هم برات دیوونه میشم... فرفری خانم.

* * * * *

مو های نم دارم را با کلیپس جمع کردم و مشغول لباس پوشیدن شدم. مقنعه ام را سرم کردم و آن را تا نزدیکی ریشه مو هایم جلو کشیدم. دکمه های مانتوی چهارخانه سفید و آبی ام را بستم و خم شدم و پاچه های شلوار جینم را مرتب کردم. کیف دستی ام را از کنار چوب لباسی برداشتم و از اتاق خارج شدم. رو به بابا که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و اخبار می‌دید، گفتم:

– بریم؟

بابا سرش را چرخاند و نگاهم کرد. از جا بلند شد و همان طور که به سمت اتاق می‌رفت، گفت:

– بریم.

از خانه خارج شدم و کفش های لژ دارم را پوشیدم. بابا در حالی که دکمه های پیراهنش را می‌بست، رو به مامان که تلویزیون می‌دید، گفت:

_ برای خونه چیزی نمی‌خوای؟

مامان به نشانه نفی سر تکان داد و دوباره به سمت تلویزیون چرخید.

تا رسیدن به فروشگاه هر دو سکوت کرده بودیم. با توقف ماشین خداحافظی کردم و به سمت در فروشگاه رفتم. حفاظ در نیمه باز بود. بی اختیار لبخندی زدم و وارد شدم. با دیدنش روی صندلی ام لبخندم جان گرفت. پشت به من روی صندلی نشسته بود و داشت با تلفن حرف می‌زد.

_ خدایی رازتو به منم بگو. چه طوری این قدر ضربتی کارو تموم کردی؟ ناموسا بهت نمیومد این قدر سریع مخ بزنی.

چشم‌هایم گرد شد. اصولاً هیچ وقت جلوی من با چنین لحنی حرف نمی‌زد. با خباث لبخندی زدم. پشت سرش ایستادم. امیر بلند خندید و به صندلی تکیه زد.

_ بمیر بابا! برو نون و ماستتو بخور. واسه من آدم شده.

چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

_ نه بابا، خوبم. پیش سجاد خوابیده بودم... اه گیر نده دیگه، میگم خ...

صندلی اش را چرخاند و با دیدن من لحظه ای چشم‌هایش گرد شد و با دستپاچگی تکانی خورد که چهره اش در هم رفت و دستش را روی گردنش گذاشت. آخی گفت و تماس را قطع کرد. از جا بلند شد و گفت:

_ کی اومدی؟ نمیگی این طوری میای، من سکنه می‌کنم؟

لبخندی دندان نما زدم و با شیطنت ابرو بالا دادم.

_ این به اون در که تو همیشه منو میترسونی.

اخم کم رنگی کرد و شاکی گفت:

_ بابا آخه مگه من چی کار می‌کنم؟ تو خودت می‌ترسی خب.

این یکی را قبول داشتم. اصولاً در تنهایی به قدری در خودم فرو می‌رفتم که با کوچک‌ترین صدایی، با شدیدترین حالت ممکن واکنش نشان می‌دادم.

کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم:

– چایی داریم؟ امروز چایی نخوردم، دارم دیوونه میشم.

به سمت آبدارخانه رفت و گفت:

– من میارم.

سری تکان دادم و روی صندلی نشستم؛ اما وقتی آمدنش طول کشید، با کنجکاوی از جا بلند شدم و به سمت آبدارخانه رفتم. سرم را جلو بردم و با دیدن امیر که گوشه آبدارخانه ایستاده بود، جا خوردم. دکمه‌های پیراهنش باز بود و یقه پیراهنش را تا روی بازو پایین کشیده بود. نگاه مبهوت‌م روی کبودی شدید و وحشتناک پشت کتف و بازویش ثابت ماند. آن قدر وسیع و پررنگ بود که وحشت زده و نگران بی اختیار گفتم:

– کتفت چی شده؟

با شنیدن صدای بلندم تکان سختی خورد و فوراً به سمتم چرخید. به سرعت جلوی پیراهنش را با دست گرفت؛ اما من در همان لحظه اول کبودی روی سینه و پهلویش را دیدم.

چه بلایی سرش آمده بود؟ این همه کبودی برای چه بود؟

مرمک‌هایم گشاد شدند. نگاه از سینه‌اش گرفتم و به چهره گرفته و درهمش خیره شدم. با نگرانی جلو رفتم و گفتم:

– چی کار کردی با خودت؟

پلکی زد و همان‌طور که با یک دست دکمه‌های پیراهنش را می‌بست، به سمت کتری چرخید و با صدای آرامی گفت:

_ چیزی نیست.

حرصم گرفت. تمام تنش زخم و کبود بود، بعد می‌خواست من را مثل دختر بچه های احمق دست به سر کند؟ می‌خواست نگرانم نکند اما به جایش داشت جانم را به لب می‌رساند. اخم کردم و با حرص جلو رفتم. دستم را به کمرم زدم و شاکی و دلخور بلند گفتم:

_ چیزی نیست؟ بچه گول می‌زنی؟

به سمتم چرخید و لیوان چای را به سمتم گرفت. این آرامشش بیشتر عصبی ام می‌کرد. با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم و لب زدم:

_ دعوا کردی؟

خسته و بی حوصله چانه بالا داد و لیوان چای را روی لبه کابینت گذاشت. خواست از کنارم عبور کند که گوشه پیراهنش را گرفتم و مقابلش ایستادم. نگاهش را از دستم که پیراهنش را مچاله کرده بود، گرفت و به چهره آشفته و ناراحتی خیره شد. گلویش را صاف کرد و باز هم از پاسخ دادن طفره رفت

_ خوبم طنین.

نگاهم را به نگاه جدی اش دوختم. از شدت ناراحتی اشک در چشمانم حلقه زد. واقعا احساس سرخوردگی داشتم. حس می‌کردم مرا در حدی نمی‌بیند که بخواهد از مشکلاتش برای من بگوید. لب هایم را روی هم فشار دادم و نگاه از چشمانش گرفتم. سرم را پایین انداختم و پیراهنش را رها کردم. عقبگرد کردم و آهسته گفتم:

_ باشه.

از آبدارخانه خارج شدم که صدایم زد. به گام هایم سرعت دادم که از پشت سر کمر بند مانتو ام را گرفت. نفس عمیقی کشیدم و به سمتش چرخیدم. شاید دلخور می‌شدم؛ اما بلد نبودم به او بی محلی کنم. بدون آن که حرفی بزنم، نگاهم را به یقه پیراهنش دوختم. امیر به سمتم خم شد و آهسته گفت:

_ ناراحت نشو. واقعا چیز مهمی نیست.

دوباره چشمانم پر شدند و لبم را زیر دندانم کشیدم تا بغضم نشکند.

_ شاید برای تو چیز مهمی نباشه ولی برای من هست.

دم عمیقی گرفت و آشوب و کلافه گفت:

_ طنین نگاهم کن. این جوری حس بدی دارم.

سرم را بلند کردم؛ اما نگاهم را به کفش هایم دوختم. گامی به جلو برداشت و زمزمه آخ ماندش باعث شد

این بار نگاهم را به چهره در همش بدوزم. مشخص بود که درد دارد. مرد ها موجودات عجیبی بودند. چه

می شد اگر گاهی بی خیال غرور می شدند و به ضعف و مشکل خود اقرار می کردند؟

چند لحظه ای به چشمانم خیره شد و در نهایت طاقت نیاورد و با اخم کم رنگی گفت:

_ گریه نکن.

آب بینی ام را بالا کشیدم و با سر انگشت نم گوشه چشمانم را گرفتم.

_ من گریه نمی کنم

لبخند کم رنگی زد و سر کج کرد.

_ قهر نکن فرفری.

اخم کردم و انگستانم را در هم قفل کردم.

_ قهر نکردم. فقط... فقط ناراحتم.

دستی میان موهایش کشید و سری تکان داد. آب دهانم را فرو دادم و دلخوری ام در لحنم بیشتر نمایان شد

_ امیر می فهمم که می خوای نگرانم نکنی اما این کارت بد تره.

نگاه از من گرفت و به دیوار سمت چپم خیره شد. آهی کشید و به نشانه تفهیم سر تکان داد.

_ فهمیدم.

منتظر نگاهش کردم که پلکی طولانی زد و با صدایی بم و گرفته، بدون هیچ توضیح اضافه ای فقط گفت:

_ از گوی افتادم پایین

لحظه ای به گوش هایم شک کردم و کمی طول کشید تا جمله اش را درک کنم. مرمک هایم گشاد شدند و گامی به عقب برداشتم. از آن بالای آن گوی عظیم افتاده بود؟

با بهت نگاهش کردم و ناباورانه تقریباً جیغ زدم:

_ افتادی؟

بی حوصله سری تکان داد و به سمت صندلی کنار قفسه ها رفت. تازه متوجه شدم که یکی از پاهایش را روی زمین می کشد. با اخم روی صندلی نشست و با دست کتفش را گرفت. دلم می خواست دکمه های آن پیراهن لعنتی را باز کنم و با چشمان خود ببینم که چه به روز خود آورده که با کوچک ترین حرکتی، چهره اش از شدت درد در هم فرو می رفت.

بی طاقت و عصبی جلو رفتم و نالیدم:

_ محض رضای خدا میشه تلگرافی حرف نرنی؟ چی کار کردی با خودت؟

در برابر بال بال زدن هایم فقط خندید و به صندلی تکیه زد.

_ هیچی، فقط آش و لاش شدم.

با دیدن اخم های در هم و چهره عصبی ام، خنده اش را خورد و گفت:

_ یادته گفتم دارم روی یه حرکت پر ریسک کار می کنم که تا الان مثلش توی دنیا نبوده؟

سری تکان دادم و امیر ادامه داد:

_ داشتم روی اون کار می کردم که یه لحظه محاسبه ام اشتباه از آب در اومد و افتادم.

من هیچ وقت بلد نبودم نگرانی ام را برای افراد فاش کنم؛ اما او...

من چه مرگم شده بود؟ واقعا می‌خواستم گریه کنم؟

چانه ام را منقبض کردم و جلو رفتم. مقابلش ایستادم و او سر بلند کرد و خیره ام شد. نمی‌دانم حالت چهره ام چه طور بود که لبخند کم رنگی زد و برای دلگرمی ام گفت:

_ طنین به خدا خوبم. زیاد جدی نبود. از ارتفاع خیلی بالا نیفتادم. لباس مخصوص پوشیده بودم که تا به حدی جلوی آسیبو گرفت. از شانس خوبم موتور کامل نیفتاد روم، وگرنه استخونام خرد می‌شد. فقط یکم تنم کوفته شده.

حتی تصورش هم حالم را بد می‌کرد. تصور این که چه بلاهایی بدتر از این می‌توانست به سرش بیاید. نمی‌دانم خدا، او را دوست داشت و یا من را که این خطر را از او دور کرده بود. انگشتانم را در هم پیچیدم و تلخ و گرفته زمزمه کردم:

_ پس... پس برای همین این دو روز مرخصی گرفتی... برای درس نبود.

سکوت کرد و فقط سری تکان داد. از شدت بغض صدایم خش برداشت و لرزید

_ میشه مواظب من باشی؟

از جمله ناگهانی و بی مقدمه ام که ربطی به موضوع بحثمان نداشت، جا خورد. لحظه ای مکث کرد و نگاهش را با سردرگمی در صورت غم زده ام چرخاند. یکی از ابرو هایش را بالا داد و با تردید گفت:

_ چی؟

نگاهم را به زیر انداختم. همیشه از این که کسی چشمان پر از اشکم را ببیند، متنفر بودم. به کفش هایم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. برای گرفتگی صدایم که ناشی از بغض بود، نمی‌توانستم کاری بکنم

_ نمیگم مواظب خودت باش، چون می‌دونم هیچ وقت به خودت اهمیت نمیدی. پس... پس لااقل مواظب من باش.

شرم در لحنم خزید و تحت تاثیر آن، صدایم آهسته تر شد

_ چون آگه بلایی سر تو بیاد، فکر نکنم منم بتونم سر پا باشم، پس حواست به خودت باشه تا که من آسیب نبینم.

سرم را در یقه ام فرو بردم و با کمی لکنت، با صدایی لرزان، آخرین جمله ام را هم به زبان آوردم

_ به قول همون شاعری که ازش یه بار شعر خوندی، «حالا که جان ما شده ای، احتیاط کن».

سکوتش به قدری طولانی شد که بی اختیار سر بلند کردم و خیره اش شدم. نگاهش... نگاهش چه قدر گرم و پر حرارت بود. از نگاه پر مهرش گر گرفتم و با دستپاچگی دوباره سرم را پایین انداختم. به آرامی از جا بلند شد و مقابلم ایستاد. دستش را به قفسه پشت سرم تکیه داد و به سمتم خم شد. دستپاچه و خجالت زده کمی در خودم جمع شدم و او سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

_ من با تو چی کار کنم آخه؟

لبم را از داخل گزیدم و او دم عمیقی گرفت و صدای خشدار و گرفته اش از حنجره اش خارج شد

_ طنین داره به محمد حسودیم میشه.

گرمای نفس هایش بر روی صورتم می نشست و از این همه نزدیکی تمام خون تنم در قلبم جمع شده بود. چرا هیچ وقت به این نزدیکی ها عادت نمی کردم؟

چشمانش را بست و سرش را کنار سرم به بدنه قفسه تکیه داد.

و من؟ حالی نزدیک به مرگ داشتم. دیگر حتی ضربان قلبم را هم حس نمی کردم. نفس در سینه ام حبس شد و نگاهم به انبوه موهای حالت دار و تیره اش که مقابل چشمانم بود، خیره ماند. دستانم را مشت کردم تا بی هوا دور گردنش حلقه نشوند. آب دهانم را به سختی فرو دادم و چشم هایم را بستم. آن قدر نزدیکم بود که از روی لباس می توانستم گرمای تنش را حس کنم.

امیر اما هنوز هم بی توجه به حال منقلب و دگرگون من، ادامه می داد:

_ اون داره زندگیش سر و سامون می گیره. تا چند روز دیگه نامزد می کنند؛ ولی من هنوز سر همین نقطه اولم و دارم برای این که با خیال راحت داشته باشمت، بال بال می زنم.

آهی کشید و دست دیگرش را هم بالا آورد و طرف دیگرم گذاشت. حالا دیگه در حصار دستانش محبوس مانده بودم. حس می کردم اگر کمی دقت کند، صدای دیوانه وار قلبم را خواهد شنید. اغراق نبود... قلبم جایی نزدیک گلویم می تپید.

_ بعضی وقتا، وقتی پیشمی، بیشتر دلم برات تنگ میشه. طنین، من نمیخوام تو رو نصف و نیمه داشته باشم. انگار که هم دارمت و هم ندارمت.

هیچ کس به اندازه من، او را نمی فهمید. این روز ها من هم همین حال را داشتم. آن سرخوشی مفرط و رهایی از دنیا و مدل «همه چی آرومه، من چه قدر خوشحالم» فقط مال یکی-دو ماه اول بود. حالا که کمی گذشته بود، تازه داشتیم متوجه اطرافمان می شدیم. ما نمی توانستیم تا ابد به همین روال پیش برویم. آن هم وقتی این احساس خواستن میانمان تا این حد شدید بود.

امیر راست می گفت. ما عملا هم را داشتیم و در عین حال نداشتیم. این بی نهایت آزار دهنده بود.

_ فقط... فقط چند ماه دیگه مونده. دارم یه کارایی می کنم. بعدش دیگه یه لحظه هم صبر نمی کنم.

سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد. لبخند محوی زد و کلافه و ناراحت گفت:

_ می دونم برای تو هم سخته. طنین، من می فهمم که همیشه نگرانی که یه نفر ما رو با هم ببینه و خانواده ات خبر دار بشن. می دونم که به خاطر این که داری یکی در میون بهشون دروغ میگی، عذاب وجدان داری. این جوری ادامه دادن درست نیست.

او تمام احساسات مرا بدون آن که یک کلمه جا بیندازد، خوانده بود. یعنی من این قدر خوانا و بدون پیچیدگی بودم یا او به سادگی می توانست از آنچه درون من می گذرد، آگاه شود؟ او چه طور این قدر مرا بلد بود؟

چنگی به موهایش زد و نگاه از من گرفت. گامی به عقب برداشت و من نفس حبس شده ام را به وضوح بیرون دادم. حتم داشتم گوش تا گوش سرخ شده ام. تجربه این نزدیکی غیر منتظره حالم را دگرگون کرده بود. حتی فکرش هم باعث می‌شد دوباره خون در رگ‌هایم بجوشد و به صورتم هجوم ببرد. نفس عمیقی کشید که برای لحظه‌ای چهره‌اش از درد در هم رفت. کف دستش را چند بار روی صورتش کشید و پلک محکمی زد. سرم در یقه ام فرو رفته بود و حتی توان نداشتم که جوابش را بدهم. فقط مغزم می‌گفت قبل از آن که از خجالت بمیرم، باید فرار کنم. صدایم به زور از حنجره ام بیرون آمد.

_ من... من برم چایی بریزم.

به سمت آبدارخانه پا تند کردم که صدایم زد. به سمتش چرخیدم و در حالی که از نگاه کردن به چشمانش اجتناب می‌کردم، آهسته گفتم:

_ بله.

لبخند روی لبانش نشست و باز هم قصد طنز برای این طنین دیوانه را داشت.

_ دیگران چون بروند از نظر، از دل بروند/ تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

بدون آن که واکنشی نشان دهم، فقط نگاهش کردم. دلم می‌خواست سر این قلب لعنتی فریاد بکشم و بگویم آرام باش! می‌خواهی مرا بکشی؟

دستپاچه چرخیدم و آهسته گفتم:

_ برات چای میارم.

و اما او نگاهم را خواند. صدای خنده آرامش بلند شد و گفت:

_ ابراز دوست داشتنتم قشنگه فرفری خانم.

لبخند خجولی بر لبانم نشست و امیر پلکی زد و تبسمی محو روی لب نشانده.

_ منم همین طور طنین... منم همین طور.

دستم را به سرم گرفتم و لب هایم را روی هم فشردم تا صدای خنده ام بلند نشود. هر کار می کردم تا وانمود کنم حواسم به آن ها نیست، باز هم موفق نمی شدم. محال بود این چهار نفر دور هم جمع شوند و آنجا را روی سرشان نگذارند. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام را کنترل کنم و جزوه مقابل دستم را ورق زدم.

محمد در حالی که با سجاد و مسعود درگیر بود، با تلفن حرف می زد و سجاد و مسعود در کمال نامردی مدام به میان حرفش می پریدند و تمرکز محمد را از او می گرفتند.

به امیر که روی صندلی نشسته بود و به شیطنت هایشان می خندید، نگاهی انداختم. تا وقتی سجاد و مسعود اینجا بودند، به آزار و اذیت های او نیازی نبود. محمد با حرص موبایلش را دست به دست کرد و مسعود را به عقب هل داد.

_ بله... بله.

سجاد از طرف دیگر دوباره به او چسبید و سرش را به موبایل چسباند. محمد با غیظ با آرنجش به شکم سجاد کوبید و از هر دو نفرشان فاصله گرفت. آن قدر حواس محمد را پرت کرده بودند که انگار خودش هم نمی فهمید چه می گوید.

_ بله... یعنی نه. چشم.

مسعود ریز خندید و دستش را به معنای خاک بر سرت در هوا تکان داد. صدایش را پایین آورد و گفت:

_ ممد از دست رفتی. داری گند می زنی. خاک تو اون سرت.

محمد چشم غره ای به او رفت و به اخم رو برگرداند. دستم را زیر چانه زدم و با لبخند به دستپاچی های محمد خیره شدم. واقعیتش هنوز هم باورم نمی شد. واقعا الان نامزد زینب بود؟

بی اختیار لبخند دندان نمایی زدم. اگر می دانستم همه چیز این قدر سریع پیش خواهد رفت، زود تر آن ها را با هم آشنا می کردم. انصافا محمد و زینب مکمل همدیگر بودند و هیچ کسی نمی توانست تا این حد برای دیگری ایده آل باشد.

چه قدر برایشان ذوق داشتم. محمد هر بار من را می دید، از من تشکر می کرد که کمکش کرده ام. می گفت من به او شهامت داده ام، وگرنه محال بود خودش تا اینجا پیش برود. من کاری نکرده بودم. فقط به قلبم گوش داده و بی خیال بدقلقی های منطقم شده بودم.

همین هفته پیش بود که رسماً نامزد کرده بودند و قرار بود بعد از کنکور زینب عقد کنند. این روز ها برای محمد به طور عجیبی سخت می گذشت. سعی می کرد کمتر با زینب ارتباط داشته باشد تا زینب به درس هایش برسد؛ اما هر بار تلاشش با شکست مواجه می شد. خبر در واقع منطقی هم بود. آدم نامزد داشته باشد و بتواند درس هم بخواند؟

سجاد آهسته به سمت محمد که همچنان در حال حرف زدن با زینب بود، رفت. سرش را کنار گوش محمد برد و صدایش را نازک کرد
_ محمدم... عزیزم بیا دیگه.

امیر و مسعود به خنده افتادند و محمد این بار عصبی شد و لگدی به زانوی سجاد زد و لب زد:
_ گم شو.

هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و شانه هایم از شدت خنده لرزیدند. محمد چپ چپ به امیر و مسعود نگاه کرد و رو به زینب گفت:
_ فردا میگم.

و بعد سجاد را به عقب هل داد و به سمت دیگر فروشگاه رفت؛ اما خب سجاد بیدی نبود که به این باد ها بلرزد. صدایش را نازک می کرد و حرف می زد و محمد که از دستش کلافه شده بود، خواست از فروشگاه خارج شود که سجاد مچش را گرفت و با آن صدایی که بی شباهت به صدای یک دختر نبود، گفت:

_ عزیزم کجا میری؟ من منتظرم.

محمد با غضب نگاهش کرد و دستش را کشید؛ اما سجاد رهایش نکرد و صدای ناجوری در آورد که چشمانم گرد شدند و سرم در یقه ام فرو رفت. مسعود بلند قهقهه زد و امیر به خاطر حضور من چپ چپ نگاهشان کرد؛ اما می توانستم حدس بزنم که خودش هم خنده اش گرفته. محمد سرخ شد و این بار با حرص تقریباً داد زد:

_ دو دقیقه خفه شو!

خدایا نباید می خندیدم اما خنده ام بند نمی آمد. نمی دانم زینب چه گفت که چشمان محمد گرد شد و با دستپاچگی گفت:

_ نه... نه.

نگاهش به من افتاد و همان طور که به سمتم قدم بر می داشت، گفت:

_ اصلاً وایسا یه لحظه.

موبایل را به دست من داد و ملتمس گفت:

_ تو رو خدا درستش کن.

با خنده سری تکان دادم و موبایل را کنار گوشم بردم.

_ الو زینب.

نگاهم به محمد بود که با عصبانیت به سمت سجاد رفت و پیش از آن که سجاد بتواند فرار کند، پشت گردن سجاد را گرفت و او را به سمت خود کشید.

صدای گیج و مبهوت زینب در گوشم پیچید و به خنده ام شدت داد

_ طنین اونجا چه خبره؟

انگشتانم را روی لبم کشیدم تا خنده ام را کنترل کنم و خیره به محمد که با دست به سر سجاد می کوبید،
گفتم:

_ چیزی نیست. داشتند سر به سرش می‌داشتند، محمدم از کوره در رفت به سجاد گفت خفه شو.

با تصور چهره محمد در آن لحظه ریز خندیدم و ادامه دادم:

_ وای زینب داشت سخته می‌زد. فکر کرد تو فکر کردی به تو گفته خفه شو.

صدای فریاد سجاد بلند شد و به همراهش فحش تقریباً مودبانه ای داد که زینب متعجب گفت:

_ اونجا میدون جنگه؟ این سر و صدا ها چیه؟

خب دست کمی هم از میدان جنگ نداشت. سجاد که همچنان داشت کتک می خورد، دو دستش را روی
سرش گذاشت و بلند داد زد:

_ آرام حیوان!

محمد با حرص مشت‌های به شکم سجاد کوبید و مسعود با خنده ای منقطع بریده بریده گفت:

_ لامصب کشتیش!

محمد چشمانش را باریک کرد. انگشتش را به نشانه تهدید در هوا تکان داد و با غیظ غرید:

_ نوبت خودتم میشه.

_ الو طنین...

حواسم دوباره جمع شد و با هیجان تند تند گفتم:

_ وای زینب جات خالی. نمیدونی اینجا چه خبره که! محمد الان قاتل میشه. داره همه شون رو میزنه.

با بهت خندید و طوری که انگار چیز خیلی عجیب و نا معقولی شنیده، با تحیر گفت:

_ میزنه؟!_

با بدجنسی لبخندی زدم و صدلی ام را به سمت دیوار چرخاندم. البته حق هم داشت. محمد همیشه آرام و سر به زیر کجا و این محمد پیش روی من کجا؟
خودم را به جلو سر دادم و روی صدلی لم دادم.

_ آره. لامصب چه دست سنگینی هم داره. قشنگ میچسبه. خدا به دادت برسه.

زینب هم مثل من هیجان زده شد و بی توجه به قسمت آخر جمله ام، با صدایی که بی اختیار اوج گرفته بود، گفت:

_ ایول.

از گوشه چشم نگاهمی به پسر ها که حالا ساکت تر شده بودند، انداختم. با یادآوری شیطنت های سجاد و مسعود لبخندی دندان نما زدم. لعنتی ها حتی نمی توانستند یک دقیقه آرام و بی سر و صدا جایی بنشینند.
_ از بس خندیدم، دلم درد گرفته. وای زینب این سجاد خیلی بیشعوره؛ آخر کار داشت صدای خاک بر سری در میاورد. محمد بدبخت یه لحظه زرد کرد.

گوش هایم را تیز کردم تا صدایشان را بشنوم؛ اما وقتی صدایی به گوشم نرسید، کمی صدلی ام را چرخاندم و نگاهم را در فروشگاه چرخاندم. با سردرگمی گوشه ابرویم را خاراندم و گفتم:
_ صداشون درنمیاد. زینب فکر کنم بیوه شدی. یا محمد، اونا رو کشته یا اونا، محمد رو.

_ کی، کی رو کشته؟

با شنیدن صدای امیر، آن هم کنار گوشم، شانه هایم بالا پریدند و یکه خورده و وحشت زده هین بلندی کشیدم و به عقب چرخیدم. امیر که کنارم خم شده بود، با دیدن حالتیم با افسوس خندید و صاف ایستاد.
نفس عمیقی کشیدم و خجالت زده از صدای جیغم نگاهم را در فروشگاه چرخاندم و وقتی اثری از پسر ها ندیدم، با تعجب گفتم:

_ همدیگه رو کشتند؟

امیر خندید و زینب که صدایم را شنیده بود، با لحنی که نمی‌توانست کنجکاوی اش را پنهان کند، گفت:

_ چی شد؟

امیر به میزم تکیه داد و من گیج و سردرگم گفتم:

_ زینب فکر کنم جدی جدی بیوه شدی.

امیر به خنده افتاد و دستش را جلوی دهانش گرفت تا مانع از بلند شدن صدای خنده اش شود. زینب با

حرص معترض شد

_ یه دور از جون بگو.

به بینی ام چین دادم و ایش کشیده ای گفتم. در حالی که ادایش را در می آوردم، پشت چشمی نازک کردم

و گفتم:

_ بذار دو روز بگذره، بعد از این چندش بازیا در بیار. اه اه.

امیر به سمت آبدارخانه رفت و من از جا بلند شدم و در حالی که میان قفسه ها سرک می کشیدم، گوشه

پیشانی ام را خاراند.

_ به جون تو راست میگم. نیست و نابود شدند.

پشت پنجره رفتم و نگاهم را در خیابان چرخاندم. مثل این که واقعا اینجا نبودند. موهایم را پشت گوشم

دادم و گیج و مبهوت سری تکان دادم. من که تمام مدت حواسم به آن ها بود. چگونه از اینجا بیرون رفته

بودند که نفهمیدم؟

این به کنار... یعنی تا این حد خون جلوی چشم محمد را گرفته بود که حتی فراموش کرده بود موبایلش

دست من است؟

_ من برم بینم جدی جدی کجا رفتند. فقط پیام خاک بر سری برای محمد نفرست. گوشیش دست منه.

صدای جیغش بلند شد و پیش از آن که بتواند فحشم دهد، با خنده تماس را قطع کردم. نگاهی به خیایان تقریباً خلوت انداختم و عقبگرد کردم.

به امیر که روی صندلی من نشسته بود و چای می‌خورد، چشم دوختم و با کنجکاوای گفتم:

– کجا رفتند؟

به صندلی تکیه زد و لیوان چایش را روی میز گذاشت. افسوس وار سری تکان داد و اخم کم رنگی کرد.

– فرستادمشون بیرون که ادامه دعوا هاشون رو اونجا بکنند.

موبایل محمد را روی میز گذاشتم و از داخل کیفم جزوه ام را برداشتم. لیوان چایی که امیر برای من آورد بود را در دست گرفتم که امیر از روی صندلی ام بلند شد.

– بیا بشین.

به سمت انتهای فروشگاه رفت و من روی صندلی نشستم و جزوه ام را باز کردم. فردا میان ترم داشتم و تا الان حتی یک بار هم از روی جزوه و کتاب نخوانده بودم. روی صندلی ام لم دادم و جزوه ام را بالاتر بردم. اصولاً در هر شرایطی تمرکز کردن برایم سخت بود، چون همیشه ذهنم از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و در کل اعتقادی به متمرکز شدن بر سر موضوعی نداشت. با این وجود چند صفحه درس خواندم اما در نهایت بی‌خیالش شدم. اگر الان شروع به درس خواندن می‌کردم، تا فردا صبح یادم می‌رفت.

از جا بلند شدم تا برای خودم چای بریزم. نگاهی به امیر که با تلفن حرف می‌زد، انداختم. چهره اش جدی و تا حدودی عبوس به نظر می‌رسید. پشت میز نشستم و زیر چشمی خیره اش شدم. مچ پا هایش را روی هم انداخته بود و پایش را با حالتی عصبی تکان می‌داد.

با این که کنجکاو بودم؛ اما چیزی به روی خودم نیاوردم و خود را با موبایلم مشغول کردم. برای جانان اس ام اسی دادم و به عادت همیشه ام اتفاقات امروز را برایش شرح دادم. چند پیام کوتاه میانمان رد و بدل شد و کمی بعد محمد بدون سجاد و مسعود برگشت.

چشمانم را ریز کردم و نگاهم را روی لباس هایش چرخاندم تا لکه خون پیدا کنم. از فکر خودم خنده ام گرفت. انگار واقعا فکر کرده بودم که محمد قاتل شده. خب تقصیر خودش بود! از بس همیشه آرام و مهربان بود، حالا که کمی عصبی شده بود، به شدت نمود داشت.

نگاهی به امیر که در سکوت مشغول کتاب خواندن بود، انداخت و جلو رفت.

_ به خدا تو آخرش از بس درس می‌خونی، کور میشی.

امیر توجهی به جمله اش نکرد. شاید هم اصلا حرفش را نشنید. همچنان به کتابش خیره بود. محمد ابرو بالا انداخت و نگاهی به من انداخت. پرسشگر سر تکان داد و لب زد:

_ چشمه؟

شانه بالا دادم و محمد جلو آمد و موبایلش را برداست. صفحه اش را روشن کرد و به آن خیره شد. احتمالا زینب برایش پیام داده بود که چهره اش باز شد و با لبخندی نیم بند مشغول تایپ کردن شد. به قول معروف نیشم باز شد. نامزدی هم عجب دورانی بود. رسماً در یک سیاره دیگر زندگی می‌کردند. چند روز پیش زینب را هم دیده بودم. او هم همین طور بود. در هپروت به سر می‌برد. واقعا انگار وجودم مایه خیر شده بود. اگر در این دنیا به درد کسی نخورده بودم، حداقل توانسته بودم برای این دو نفر مفید باشم.

محمد سر بلند کرد و رو به امیر گفت:

_ امیر، من دارم میرم. اگه بابات رو می‌بری دکتر، می‌خوای ماشینمو برات بذارم؟

امیر بدون آن که نگاه از کتاب بگیرد، گفت:

_ نه، با تاکسی میرم.

اخم های محمد در هم فرو رفت. کنار امیر ایستاد و دستش را روی شانه امیر گذاشت. نگاهی دلخور و ناراحت به او انداخت و گفت:

_ چه غلطی کردم که خودم نمیدونم؟

امیر این بار با مکث نگاه از کتاب گرفت و با تعجب به محمد خیره شد

– چی؟

ابروهای محمد بیش از پیش به هم نزدیک شدند و کنایه زد:

– آخه دیدم چشم دیدنمو نداری، گفتم حتما دوباره یه کاری کردم که خودم خبر ندارم.

امیر آهانی گفت و کتابش را بست. با انگشت شست و اشاره اش پشت پلک هایش را مالید و دم عمیقی گرفت.

– چیزی نیست. فقط یکم ذهنم مشغوله.

محمد یکی از ابروهایش را بالا داد و منتظر ادامه جمله اش شد.

– خب؟

امیر چندبار با مشت به شانه اش کوبید. چهره اش در هم رفت و اخم کرد. اگرچه تمام سعیش را می کرد تا کسی نفهمد؛ اما هنوز هم کم و بیش ضعف و بدن درد داشت. شوخی که نبود، از آن ارتفاع افتاده بود و رسماً معجزه رخ داده بود که استخوان هایش خرد نشده بودند.

– یکم سر این وامه اعصابم خورده.

محمد با حرص سرش را تکان داد و شاکمی و طلبکار گفت:

– از بس لجبازی. صد بار بهت گفتم بیا من از بابام برات می گیرم. گوش نمیدی که.

اخم ظریفی بر چهره امیر نشست و جدی و قاطع گفت:

– گفتم نیازی نیست.

محمد کلافه و ناراحت سر تکان داد. قصد او کمک بود اما خب امیر هم مثل هر کس دیگری غرور و عزت نفس داشت.

این روزها حال چندان خوشی نداشت. چند روزی می‌شد که دوباره اوضاع پدرش به هم ریخته بود. عمیق‌ترین ترس امیر از دست دادن پدرش بود. آن قدر عمیق که امیر توداری که در بحرانی‌ترین شرایط هم سعی می‌کرد شرایطش را برای کسی بازگو نکند، تا کنون بارها از این ترس با من سخن گفته بود.

دکتر گفته بود هر چه سریع‌تر باید پیوند کلیه و کبد انجام دهد و دیالیز و دارو دیگر کارساز نخواهد بود. از طرفی گفته بود که به خاطر شرایط جسمانی پدرش امکان این که بدن پیوند را پس بزند هم وجود دارد و امیر را میان چنین برزخی رها کرده بود.

به جز این موضوع، موعد ثبت نام مدرسه انیس نزدیک بود و امیر هم زمان به دنبال فراهم کردن پول بیمارستان و شهریه مدرسه انیس بود.

حس می‌کردم هر روز بیشتر از قبل تحلیل می‌رود. مگر یک آدم چه قدر می‌توانست توان داشته باشد؟ هنوز بیست و پنج سالش هم نشده بود. اصلاً توانسته بود جوانی کند؟ توانسته بود کمی هم برای خودش و علایقش وقت بگذارد؟ بدون شک نه! او تمام خود را وقف دیگران کرده بود.

هنوز هم داشتم نگاهش می‌کردم که نگاهش به من افتاد و پرسشگر سر تکان داد. لبخند غمگینی زد و چانه بالا داد. یکی از ابروهایش را بالا داد و این بار نگاهش دقیق و موشکافانه شد.

_ امیر گوشت با منه؟

امیر بدون آن که نگاه از من بگیرد، رک و بی‌تعارف گفت:

_ نه.

محمد چپ‌چپ نگاهش کرد؛ اما امیر بی‌خیال‌تر از آن بود که بخواهد اعتنایی کند. دستی میان موهایش کشید.

_ پس من برم. بقیه یاسین هامو بعداً تو گوشت میخونم.

امیر که حواسش نبود، بدون توجه به منظور محمد، سری تکان داد و گفت:

_ باشه.

خنده ام را به زور مهار کردم و سرم را پایین انداختم. محمد هم به خنده افتاد و در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت:

_ امیر گیراییت هر روز ضعیف تر میشه.

امیر همچنان گیج بود. ذهنش درگیر تر از آن بود که بتواند کنایه های محمد را درک کند. سری تکان داد و اخم کم رنگی کرد. دستش را در هوا تکان داد و کلافه گفت:

_ چی میگی؟

محمد دوباره خندید و چانه بالا داد.

_ هیچی بابا.

و بعد با خداحافظی کوتاهی از فروشگاه بیرون زد. خسته و بی حوصله جزوه ام را بستم و داخل کوله ام انداختم. کوله را روی میز گذاشتم و در حالی که خمیازه می کشیدم، سرم را روی کوله ام گذاشتم. برخلاف دقایق قبل حالا فروشگاه غرق در سکوت بود. سکوتی که نرم نرمک خواب را به چشمانم سرازیر کرده بود.

امروز کنفرانس داشتم و برایش به قدری استرس کشیده بودم که دیگر جانی در بدنم باقی نمانده بود. تا الان هر ارائه ای که داده بودم، گروهی بود و اصولاً من تحقیق می کردم و همگروهی ام آن را ارائه می داد. این اولین باری بود که به تنهایی و به طور مستقل خودم ارائه داده بودم و خب کمی برایم سخت گذشته بود، طوری که در تمام طول ارائه ام دستانم به طور واضحی می لرزیدند و مجبور شده بودم آن ها را پشتم مخفی کنم.

_ خوابیدی؟

لحظه ای میان پلک هایم فاصله دادم و صدایی هوم مانند از گلویم بیرون آمد. مکشی کرد و کنارم ایستاد. سعی کردم چشمانم را باز تر کنم. دست به سینه به میز تکیه داده بود و در سکوت با نگاهی که در آن لحظه نمی توانستم درست درکش کنم، نگاهم می کرد. با دیدن چشمان نیمه بازم آهسته گفت:

_ یه ساعت دیگه وقت هست. بخواب.

چند بار پلک زدم و نگاهم را در چهره اش که از شدت خواب آلودگی تار می دیدم، چرخاندم. مغزم خواب بود. کوله ام را زیر سرم جا به جا کردم و چند لحظه ای در همان عالم خواب و بیداری نگاهش کردم. هنوز هم داشت نگاهم می کرد. با همان مغز خواب زده داشتم به این فکر می کردم که از نگاه کردن به من سیر نمی شود؟

خیره به او کم کم چشمانم بسته شدند و دوباره خواب مرا با خود برد.

مو هایم را پشت گوشم زدم و از شیشه مغازه به بیرون چشم دوختم. با ضربه ای که به بازویم خورد، تکانی خوردم و گیج و سردرگم نگاهم را میان جانان و زینب چرخاندم.

_ ها؟

جانان چپ چپ نگاهم کرد و گوشه لبش را به سمت پایین کج کرد.

_ دو دقیقه از فکر امیر بیا بیرون، یه نگاهی هم به ما فقیر بیچاره ها بنداز.

حوصله نداشتم که مثل همیشه به کنایه هایش بخندم. مغزم پر از صدا بود و انگار قصد نداشت خاموش شود. اخمی کردم و سری تکان دادم.

_ به امیر فکر نمی کنم.

انگشتان اشاره اش را به حالت دو گوش کنار سرش گرفت و پوزخند تمسخر آمیزی زد.

_ خودتی عزیزم.

سری تکان دادم و خنده بی رمقی بر لب هایم نشست.

_ این قدر چرت و پرت نگو جانان.

جانان چشمانش را باریک کرد و خودش را به سمت کشید.

– طنین خدایی خر فرض کردی؟ از وقتی اومدیم، داری در و دیوار رو نگاه می کنی... مگه نه زینب؟

و برای آن که از زینب تایید بگیرد، نیم نگاهی به او انداخت اما با دیدن موبایل در دست زینبی که انگار در یک جهان دیگر سیر می کرد، با حرص چشمانش را گرد کرد و مشت تقریباً محکمی به بازوی زینب کوبید. زینب که حواسش پرت بود، با مشت جانان به خود آمد و تکان محکمی خورد. چشم گرد کرد و در حالی که بازویش را ماساژ می داد، با بهت گفت:

– چرا می زنی؟

جانان با خشم چشم غره ای رفت و با حرص گفت:

– طنین کم بود، تو هم اضافه شدی؟ دو دقیقه اون بی صاحبو بنداز اون طرف. نترس، محمد خوردنی نیست که گرگ بخورتش.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم اما در نهایت با صدایی یق مانند خنده ام خودش را نشان داد. جانان زهرمار غلیظی حواله ام کرد و زینب پشت چشمی نازک کرد و ایش کشیده ای گفت.

– چشم نداری ببینی من دو دقیقه بهش پیام میدم؟

جانان با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید و چشمانش را گرد کرد. لحن متأسف و عصبی اش بیشتر از آن که ترسناک باشد، بامزه بود

– دو دقیقه؟ لامصب تو رو دست طنین رو هم آوردی. از روزی که خدا این پسره رو انداخت تو دامت، این گوشی از دستت نمیفته.

البته در واقع من، او را در دامنش انداختم. با این فکر خنده ام شدت گرفت و برای خودم سری تکان دادم. جانان رو به من کرد و دستانم را از روی میز گرفت. با حرص لبخندی زد و فشاری به دستانم وارد کرد.

– طنین، من عذر می خوام که بهت می گفتم چندش. خدا پس کله ام زد، چندش واقعی رو نشونم داد.

اگر چه جملاتش را در جدی ترین حالت ممکن بیان می کرد؛ اما واقعا نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. بلند خندیدم، طوری که چند نفری که در مغازه بودند، لحظه ای به سمتم چرخیدند و با تعجب و کنجکاوی نگاهم کردند. خجالت زده لبم را زیر دندان گرفتم و با دست فکم را نگه داشتم تا خنده ام را کنترل کنم. با صدایی که هنوز هم از خنده می لرزید، آهسته گفتم:

_ جانان یه دقیقه امون بده لعنتی. چرا به رگبار می بندی؟

جانان با دهان کجی رو برگرداند و از جا بلند شد تا سفارش هایمان را از روی پیشخوان بردارد. خیره به جانان ریز خندیدم و رو به زینب که دوباره موبایلش را برداشته بود، گفتم:

_ ولی خدایی راست میگه ها... به معنای واقعی کلمه ساییدی.

این بار زینب هم خندید و جانان که با یک دست سینی ساندویچ ها را گرفته بود، از بی حواسی زینب استفاده کرد و موبایل زینب را از دستش قاپید. زینب با اعتراض دستش را به سمت جانان دراز کرد

_ عه جانان بده موبایلمو.

جانان ابرو بالا داد و با آرامش روی صندلی اش نشست. موبایل زینب را داخل جیبش گذاشت. ساندویچ ها را روی میز قرار داد و با جدیت گفت:

_ باور کن نمی میری اگه یه ساعت بهش پیام ندی. اگه مردی، جواب محمد با من. خودم میرم برایش یه زن دیگه پیدا می کنم.

زینب نگاه چپی به جانان انداخت و جانان در حالی که فویل دور ساندویچش را باز می کرد، نیم نگاهی به من که داشتم می خندیدم، انداخت و با طعنه و اوقات تلخی گفت:

_ البته فکر نکن تو بهتر زینبی. اگه الان گوشی دستت نیست، به خاطر اینه که امیر سر کلاس جوابتو نمیده.

خنده ام بند آمد و اخم کردم. چرا هر کجا که کم می آورد، پای من را پیش می کشید؟

ساندویچم را برداشتم و با دیدن مخلفات درونش، آه از نهادم بلند شد. جانان سر بلند کرد و با دیدن ساندویچم گفت:

_ من که بهش گفتم مخلفات نریزه.

با اکراه نگاهی به ساندویچ انداختم. جانان ساندویچم را از دستم گرفت و گفت:

_ خب حالا گریه نکن کوچولو. چون من خیلی مهربونم، مخلفاتشو برات بر می‌دارم و خودم می‌خورم.

با ذوق لبخند دندان نمایی زدم. گوجه و خیارشور ساندویچم را جدا کرد و روی ساندویچ خودش گذاشت. نگاهش را بالا آورد و انگار که چیزی یادش آمد که لحظه ای چشمانش را گرد کرد و گفت:

_ راستی... آخرش نگفتی چته.

با کف دست چانه ام را ماساژ دادم و شانه بالا انداختم. من که آخرش طاقت نمی‌آوردم و همه چیز را کف دستش می‌گذاشتم، پس مقاومت بی‌فایده بود. گوشه لبم را به سمت بالا جمع کردم و با بی‌میلی زمزمه کردم:

_ برام خواستگار اومده.

لحظه ای چشمان هر دو نفرشان گرد شد و زینب با ذوق و هیجان خودش را جلو کشید و گفت:

_ امیر؟

عادل اندر سفیه نگاهش کردم. اگر چنین اتفاقی رخ داده بود، من این قدر خنثی و بی‌حال بودم؟

شانه بالا دادم و دستم را زیر چانه زدم. گازی به ساندویچم زدم و با اکراه گفتم:

_ نه... پسر دوست بابامه.

ذوق هر دو نفرشان خوابید و با چهره‌هایی آویزان خیره ام شدند. آهسته خندیدم و گوشه پیشانی ام را ماساژ دادم.

_ خدایی همه چیز توی خونه ما خاله بازیه. تا دیروز مامانم می گفت بمیرم هم شوهرت نمیدم، حالا پس فردا قرار خواستگاری گذاشتند.

جانان دستش را زیر چانه اش گذاشت و متفکرانه نگاهم کرد.

_ امیر میدونه؟

همان طور که در نوشابه ام را باز می کردم، به نشانه نفی چانه بالا دادم. چرا باید چنین چیزی را به امیر می گفتم؟ آن قدر بی اهمیت بود که حتی خودم هم به آن فکر نمی کردم. فقط... راستش کمی برایم غیر منتظره بود که این قدر زود بخواهند خواستگار به خانه راه دهند. مخصوصا که مامان همیشه می گفت من را شوهر نخواهد داد.

زینب چشمانش را باریک کرد و طوری که انگار چیز مهمی را کشف کرده، با کمی تردید لب باز کرد

_ طنین نکنه خانواده ات چیزی فهمیدند که میخوان شوهرت بدن؟

جانان هم حرف زینب را تایید کرد و صندلی اش را به سمتم کشید.

_ راست میگه. مامان و بابای تو اهل خواستگار راه دادن نیستند.

پلکی زدم و به صندلی ام تکیه زدم. لحظه ای این احتمال را در نظر گرفتم... نه، حتی یک درصد هم ممکن نبود. خانواده من روی چنین موضوعاتی حساس بودند. اگر فهمیده بودند، محال بود این قدر عادی رفتار کنند.

شیشه نوشابه ام را سر کشیدم و گفتم:

_ نه بابا... یه درصد فکر کن اگه می دونستند، همه چیز این قدر عادی بود.

شیشه نوشابه ام را کنار دستم گذاشتم و با انگشت گوشه لبم را پاک کردم. مقنعه ام را جلو کشیدم و آستین لباسم را کمی بالا دادم و گفتم:

_ چند وقت پیش بابام به مامانم می‌گفت که همیشه همه خواستگارها رو رد کنیم، وگرنه توش حرف در میاد.

نگاهی به چهره‌های آویزان‌شان انداختم و خندیدم. چرا این قدر همه چیز را جدی گرفته بودند؟

_ قرار نیست همین فردا شوهر کنم که. نوه خاله ام چهار سال برایش خواستگار اومد تا بالاخره ازدواج کرد.

چند لحظه ای هر دو هیچ چیزی نگفتند. زینب ساندویچ نصفه اش را جلوی دستش گذاشت و فویل آن را رویش کشید. جانان با حالتی متفکرانه به میز خیره شد و در حالی که با سر انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، گفت:

_ ولی طنین، خواستگار هات رو روی هوا نیرون.

اول متوجه منظورش نشدم و روی هوا باشه آرامی زمزمه کردم؛ اما بعد چشمانم گرد شدند و میبھوت به سمتش چرخیدم. طوری که انگار به گوش‌هایم شک دارم، با صدایی که بی اختیار کمی بلند شده بود، گفتم:

_ چی؟

اما جانان هنوز هم جدی بود. نگاهش از روی حرکت انگشتانش به آرامی بالا کشید و به من چشم دوخت.

_ می‌دونم سر تا پام رو با فحش یکی می‌کنی ولی خب من واقع نگرم. اگه یه درصد همه رو رد کنی و بعد به هر دلیلی رابطه تو و امیر هم به هم بخوره چی؟

جانان از چه حرف می‌زد؟ شوخی می‌کرد؟ حرف‌هایش آن قدر دور و ناملموس بودند که درست نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. یک بار دیگر جملاتش را با خود مرور کردم. به گمانم حتی اگر روزی چنین اتفاقی رخ می‌داد، من از رد کردن خواستگارهایم پشیمان نمی‌شدم. مگر دنیای بعد از او قابل زندگی کردن بود؟

اخمی کردم و با بد خلقی گفتم:

_ توی این ساندویچ چیزی بود؟ چرا چرت و پرت میگی؟

جانان با آرامش نگاهم کرد و دستانش را روی میز در هم قفل کرد.

_ حقیقته. فقط دارم احتمالات رو در نظر می گیرم.

پوزخند کم رنگی زد و ابرو هایش را بالا داد. اخم هایم بیش از پیش در هم فرو رفتند. احتمالات؟ چنین دید تاریکی از کجا آمده بود؟ چه چیزی دیده بود که این قدر با اطمینان از چنین احتمالاتی حرف می زد؟

دندان هایم را بی اختیار بر هم فشردم. جانان با افسوس سری تکان داد و با لحنی ملایم تر گفت:

_ طنین، شما رو هم رفته فقط شش ماهه با هم دیگه اید. این همه آدم هستند که بعد چند سال تازه متوجه میشن همدیگه رو نمی شناسند و از هم جدا میشن.

حرف هایش برایم تازگی داشت. هیچ وقت کسی چنین موضوعی را پیش نکشیده بود. دوستان من همیشه از خودم خوش بین تر بودند. بیان چنین چیزی آن هم از زبان جانان شوکه ام کرده بود. با سردرگمی پلکی زدم و انگشتانم را میان مو هایم بردم.

_ خب... خب ما هم الان داریم همدیگه رو می شناسیم.

به نشانه مخالفت ابرو هایش را بالا داد.

_ نه... شما نمی تونید همدیگه رو بشناسید.

با دست به من اشاره زد و بی رحمانه تر از پیش ادامه داد:

_ یه نگاه به خودت بکن... اسم امیر که میاد، رسماً میری وسط آسمون. با این وضع کی وقت می کنی چشمتو باز کنی و بشناسیش؟

چرا نمی توانستم بفهممش؟ چرا این قدر تلخ حرف می زد؟ اگر منطقی این بود، همان بهتر که من هیچ وقت نداشتمش.

حرف های جانان را هم می فهمیدم و هم نه. من اگر یک روز از امیر بی خبر می ماندم، انگار که چیزی را گم کرده بودم. آن وقت جانان از پایان این رابطه می گفت. حتی بیان چنین امر محالی هم اعصابم را خورد

می‌کرد. دلگیر و ناراحت به جانان نگاه کردم و جانان که حالت‌م را دید، سعی کرد کمی لحنش را نرم‌تر کند و دلجویانه گفت:

_ طنین به قول خودت من که نمی‌گم بری با اولین خواستگارت ازدواج کنی. اصلاً نگفتم برو ازدواج کن. فقط می‌گم یکم حساب شده‌تر رفتار کن. این جورری پا در هوا و بلا تکلیف بودن، خودتون رو اذیت می‌کنه. با دست گوشه‌پیشانی ام را ماساژ دادم و چیزی نگفتم. او که از شرایط امیر خبر نداشت، پس گفتنش چه فایده‌ای داشت؟

زینب که متوجه جو سنگین میانمان شده بود، سعی کرد با شوخی و خنده فضا را عوض کند

_ حالا بی خیال این حرفا... طنین نکنه الکی الکی زورت کنند که ازدواج کنی؟

پلکی زدم و چهره درهم کشیدم. بی شک رویا پرداز تر از من، زینب بود. به بینی ام چین دادم و با اشمئزاز گفتم:

_ تو دوباره رمان خوندی؟ مامان من از خدایه شوهر نکنم که به قول خودش پشت سرش لعن و نفرین نباشه.

با اتمام جمله ام جانان نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بلند خندید. انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و گفت:

_ طنین به خدا مامانت تو دنیا تکه. عاشقشم.

لبخند کم‌رنگی زدم و سری تکان دادم. آخرین تکه از ساندویچم را هم خوردم و حین آن که کش و قوسی به بدنم می‌دادم، زیر لب آخیش کشداری گفتم.

_ چه قدر چسبید.

دندان‌هایم از میان لب‌هایم پدیدار شدند و با شیطنت ادامه دادم:

_ بازم از این کارا بکن... این همه پول نگه می‌داری که چی بشه؟

جانان نیشخندی تمسخر آمیزی زد و با خونسردی ذاتی اش جوایم را داد
_ رو دل نکنی یه موقع؟ این دفعه اول و آخری بود که ناهار مهمونت کردم.

با دست به او اشاره ای زدم و با خنده گفتم:

_ یه مو از خرس کندن غنیمته.

برایم شکلکی در آورد و پشت چشمی نازک کرد. صدای زنگ موبایل زینب بحثمان را نیمه تمام گذاشت.
جانان موبایل زینب را در دست گرفت و نگاهی به آن انداخت. سوت کشیده ای زد و با خنده گفت:

_ جون!

زینب چشمانش را گرد کرد و خودش را جلو کشید. دستش را به سمت جانان دراز کرد و با حرص گفت:

_ بده من.

جانان با خنده ابرو بالا انداخت و دستش را عقب برد. با افسوس خندیدم و خیره به تقلا هایشان دست زیر
چانه ام زدم.

تماس قطع شد و زینب از غفلت جانان استفاده کرد و موبایلش را از دست جانان کشید. با گام هایی بلند از
مغازه بیرون زد و جانان با چهره ای مچاله و در هم ادای عق زدن در آورد. به ادا هایش خندیدم و سری
تکان دادم. وقتی جانان به کسی گیر می داد، محال بود دست از سرش بردارد. گویا حالا حالا ها دست از سر
زینب بر نمی داشت.

جانان کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

_ دارم از خستگی تلف میشم. تازه از اینجا باید برم آموزشگاه.

پلکی زدم و خمیازه ای کشیدم. از خستگی با من حرف می زد؟ پس من چه می گفتم؟ تا شب رسماً جنازه ام
به خانه می رسید.

_ پس من چی بگم که تا شب نمیتونم کمرمو بذارم زمین؟

جانان خواست چیزی بگوید که زینب دوباره وارد مغازه شد و در حالی که لبخند محوی بر لب داشت، به سمتمان آمد. کش چادرش را روی سرش تنظیم کرد و گفت:

– بریم؟

جانان پشت چشمی نازک کرد و در حالی که کیفش را بر می داشت، گفت:

– خوبه دو کلمه باهات حرف زدی که اخلاقت سر جاش بیاد.

زینب دهان کجی کرد و با حالتی بامزه ایش کشیده ای گفت. از جا بلند شدم و دستی به پایین مانتو ام کشیدم و مرتبش کردم.

از جا بلند شدم و بند کوله ام را روی شانم انداختم. صندلی را زیر میز هل دادم و با بیچارگی به این که باید این همه راه را دوباره با اتوبوس برگردم، فکر کردم. با کلافگی سری تکان دادم. در این گرما هیچ چیزی جز ماندن در خیابان نمی توانست مرا به مرز دیوانگی بکشاند. از مغازه خارج شدیم و جانان بند کیفش را روی شانم انداخت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. با دست خودم را باد زدم و سری تکان دادم.

زینب نگاهی به چهره خنثی و بی حالت انداخت و گفت:

– به قول امین فکر کردن دردی از آدم دوا نمیکند. بخند بابا.

از فکر بیرون آمدم و کنجکاو و بی حوصله گفتم:

– امین کیه دیگه؟

چشمان جانان و زینب همزمان گرد شدند و زینب با بهت خندید.

– شوخی می کنی دیگه؟

متوجه منظورش نشدم و با گیجی نگاهم را میان چهره میبهوت زینب و جانان چرخاندم. جانان چند بار دستش را روی لبش کشید؛ اما در نهایت نتوانست تحمل کند و بلند قهقهه زد. اصولاً کم پیش می آمد که جانان بلند بخندد. زینب با حرص مشتی به پهلو جانان کوبید و رو به من با دهانی نیمه باز گفت:

_ طنین خدایی ایسگا گرفتی؟

وقتی دید هنوز همان طور نگاهش می‌کنم، با کف دست به پیشانی اش کوبید و جانان که از شدت خنده سرخ شده بود، گفت:

_ طنین عاشقتم. این همه هر روز هر روز می‌بینیش بعد هنوز اسمش رو نمی‌دونی؟ من که نه سر پیازم، نه ته پیاز، می‌دونم که اسم اصلی محمد، محمد امینه.

از شدت تعجب خنده ام گرفت. شوخی می‌کردند؟ مگر می‌شد من چنین چیزی را ندانم؟

_ واقعا؟

جانان دوباره به خنده افتاد و من کودن وار نگاهشان کردم و گوشه ابرویم را خاراند. تا کنون کسی، او را این طور صدا نزده بود. خب من از کجا می‌دانستم که اسم کاملش محمد امین است؟

لبخند احمقانه ای بر لب هایم نشست و با همان حالت گیجم گفتم:

_ آخه همیشه همه محمد صداش می‌کردند. فکر می‌کردم اسمش محمده.

زینب با تاسف سری تکان داد و جانان دستش را به معنای خاک بر سرت در هوا تکان داد.

چپ چپ نگاهشان کردم و پشت چشمی نازک کردم. شک نداشتم تا مدت ها دست مایه ای برای شوخی و خنده هایشان فراهم کرده ام. البته خودم هم همین اخلاق را داشتم. اگر کوچک ترین آتویی دستم می‌آمد، محال بود محض شوخی و خنده آن را مدام یادآوری نکنم. با صدای تک بوق ماشینی هر سه چرخیدیم. محمد پشت فرمان نشسته بود و نگاهمان می‌کرد. سری برایمان تکان داد و لبخند زد.

جانان چشم گرد و با حیرت گفت:

_ زینب دهنت! بابا قرار بود فقط عقد کنید خیالتون راحت باشه و تو بچسبی به درست. با این وضعیت که هر روز هر روز میری باهاش خونه خالی، کی وقت می‌کنی درس بخونی؟

با این که می دانستم جانان سر به سر زینب می گذارد؛ اما باز هم به طرف زینب چرخیدم و با ابرو های بالا رفته گفتم:

– چی میگه این زبون بسته؟ جونم به این سرعت عمل.

زینب با چهره ای که به طور واضحی رنگ به رنگ شده بود، نگاهمان کرد و با حالتی که نمی دانست بخندد یا حرص بخورد، خجالت زده گفت:

– خیلی بی ادبید. فقط قراره منو برسونه کتابخونه.

من هم به کمک جانان آمدم و با خنده ای شیطانی گفتم:

– برگام! آخه مگه کتابخونه جای این کاراست؟ داداش نکنید این کار ها رو. فیلمتون در میاد، بدبخت میشید.

تک خنده ای زدم و بریده بریده ادامه دادم:

– البته اگه تا الان فیلمتون در نیومده باشه.

زینب که عملاً حضور محمد را فراموش کرده بود، با حرص مشت محکمی به شانه ام کوبید و با غیظ گفت:

– واقعا خیلی منحرفید. از هر موضوعی یه سوژه ای در میارید.

خندیدم و محمد از ماشین پیاده شد و گامی به سمتمان برداشت. با دست به محمد اشاره زدم و نیشخند زدم.

– زینب بدو که بد جور عجله داره.

زینب که هنوز هم آثار شرم و خجالت در چهره اش نمایان بود، با حرص فحشی حواله مان کرد و در حالی

که به سمت محمد می رفت، گفت:

– دارم براتون.

خندیدم و دستانم را در جیب مانتو ام فرو بردم. نگاهی به جانان انداختم و گفتم:

– تو هم با واحد میری؟

به نشانه مثبت سری تکان داد. برای زینب و محمد دست تکان دادم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردیم؛ اما با صدای زینب دوباره به عقب چرخیدیم. زینب سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت:
_ بچه ها سوار بشید، میرسونیمتون.

جانان ابرو هایش را بالا برد و با لحنی عادی گفت:

_ می‌خوای ما رو هم ببری کتابخونه؟

عضلات صورتم را منقبض کردم تا نخندم. جانان در سوژه کردن روی دست من را هم آورده بود. حداقل من جلوی بقیه بی خیال می‌شدم و سعی می‌کردم مراعات کنم؛ اما جانان حتی از محمد هم ابایی نداشت. زینب با حرص لبخندی زد و در حالی که با نگاه برایمان خط و نشان می‌کشید، به ماشین اشاره کرد.
_ لوس نشید دیگه.

جانان چانه بالا انداخت و کمی خم شد تا بتواند زینب و محمد را بهتر ببیند.

_ ممنون ولی من مسیرم به شما نمیخوره.

زینب خواست چیزی بگوید که محمد خودش را جلو کشید و بلند گفت:

_ طنین خانم بیا بالا، من دارم میرم کتاب فروشی.

کمی معذب شدم و به زور با لبخند سر تکان دادم.

_ نه، مرسی...

زینب به میان حرفم پرید و در حالی که دستش را در هوا تکان می‌داد، گفت:

_ وای طنین تعارف می‌کنی چرا؟ هر کی ندونه، فکر میکنه تو چه قدر خجالتی و کم رویی.

لبخندم به سرعت پاک شد و چپ چپ نگاهش کردم. رسماً داشت می‌گفت من پررو هستم. عجب معضلی شده بود... هر وقت زینب و محمد، من را می‌دیدند، زینب خواسته یا ناخواسته، آبروی مرا به حراج می‌گذاشت. خودم برای بردن آبرویم کافی بودم. حالا زینب هم اضافه شده بود.

جلو رفتم و در حالی که در ماشین را باز می‌کردم، به تلافی حرفش گفتم:

_ حالا که این طور شد، تا خود کتابخونه دنبالتون میام.

این بار زینب هم از سماجتم به خنده افتاد و با افسوس گفت:

_ باشه، بیا.

لبخند دندان نمایی زدم و همان طور که سوار ماشین می‌شدم، رو به جانان چشمکی زدم و با خنده ای معنا دار گفتم:

_ بعداً برات تعریف می‌کنم.

جانان که در تلاش بود حداقل جلوی محمد آبرو داری کند، با شنیدن جمله ام دوباره به خنده افتاد و زینب با حرص گفت:

_ طنین این قدر آتیش نسوزون. سوار شو، بریم.

این بار تسلیم شدم و در حالی که سعی می‌کردم دوباره خودم را به آن ورژن خانم و مودیم نزدیک کنم، در ماشین را بستم و برای جانان دست تکان دادم. ماشین حرکت کرد و زینب در حالی که روسری اش را جلو می‌کشید، کمی به سمت محمد چرخید و با لبخند گفت:

_ امتحانتو خوب دادی؟

محمد از گوشه چشم نگاهش به زینب انداخت و سری تکان داد.

_ فکر کنم آره... چون همه اش رو از روی امیر زدم.

ریز خندیدم و زینب با خنده گفت:

_ خسته نباشی واقعا.

محمد دستش را میان موهایش برد و همان طور که دنده را عوض می کرد، گفت:

_ خدایی خیلی هم خسته شدم. صد بار به امیر گفتم یکم درشت تر بنویس. کور شدم به خدا. اندازه مورچه می نویسه.

مکثی کرد و با حرص ادامه داد:

_ گوشاش هم که کره. صد بار باید صداش بزَنَم تا بفهمه باید برسونه.

حقیقتش اصلا به مدل محمد نمی آمد که اهل تقلب باشد. نمی دانم داشت حقیقت را می گفت یا که می خواست پیاز داغش را زیاد کند.

مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. آه... چه قدر خیابان ها شلوغ بودند. اگر می خواستم با این ترافیک سوار اتوبوس شوم و تمام مدت روی پا بایستم، احتمالا جنازه ام به فروشگاه می رسید.

موبایل در دستم لرزید؛ اما پیش از آن که بتوانم پیام جانان را باز کنم، موبایلم خاموش شد. هین آهسته ای گفتم و با دست به پیشانی ام کوبیدم. چه قدر بد موقع موبایلم خاموش شده بود و از شانس بدم امروز شارژرم را در خانه جا گذاشته بودم. اگر شانس من بود، همین امروز مامان به موبایلم زنگ می زد.

با چهره ای آویزان از پنجره به بیرون خیره شدم. نیمه شرور وجودم وادارم می کرد تا گوش هایم را تیز کنم و پیچ پیچ های محمد و زینب را بشنوم؛ اما نیمه دیگر که کمی با وجدان تر بود، مرا از این کار منع می کرد. سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و از پنجره ماشین به بیرون چشم دوختم. کم کم پلک هایم در حال سنگین شدن بود و من هم تلاشی برای بیدار ماندن نداشتم. چشم هایم را بستم تا کمی از سوزششان کم شود. دیشب دوباره تا صبح بیدار مانده بودم تا برای امتحان امروز کمی درس بخوانم. امیر همیشه از این شب بیداری هایم حرص می خورد و هر بار من هم با حاضر جوابی خودش را متهم می کردم و می گفتم که او بد تر از من است و او هم هر دفعه می گفت که شرایط او با من فرق دارد.

میان خواب و بیداری دست و پا می‌زدم و این میان هر از گاهی صدای محمد و زینب هم به گوشم می‌رسید؛ اما آن قدر چشمانم گرم شده بودند که نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. نمی‌دانم چه قدر گذشته بود؛ اما با شنیدن صدای محمد که این بار کمی بلندتر از حد معمول شده بود، هوشیارتر شدم و چشمانم را باز کردم

– چی میگی؟... سجاد شوخی که نمی‌کنی؟

خمیازه‌ای کشیدم و زینب هم مثل من توجهمش به محمد و لحن نه‌چندان عادی‌اش جلب شد. دستش را در هوا تکان داد و لب زد:

– چی شده؟

محمد در حالی که با یک دست فرمان را و با دست دیگر موبایلش را گرفته بود، نیم‌نگاهی به زینب انداخت و با حالتی مضطرب گفت:

– خب... حالا باید چی کار کرد؟

از شدت کنجکاوای خواب از سرم پرید و بی‌اختیار خودم را جلو کشیدم و نگاهم را به نیم‌رخ کلافه و آشفته محمد دوختم

– مسعود چه طوره؟... حواست بهش باشه... منم حالا میام اونجا.

با شنیدن اسم مسعود نگرانی در وجودم جریان یافت. نگاهی به زینب که حالش دست‌کمی از من نداشت، انداختم و پوست گوشه لبم را به دندان گرفتم. چند جمله دیگری میان محمد و سجاد رد و بدل شد و محمد تماس را قطع کرد.

با کلافگی مشهودی چنگی به موهایش زد و نفسش را به شدت بیرون داد. زینب برای آن که توجه محمد را جلب کند، دستش را روی بازوی محمد گذاشت و با نگرانی گفت:

– چی شده؟

محمد نیم‌نگاهی به زینب انداخت و با کلافگی دستی به چانه‌اش کشید.

_ داداش مسعود از بالای داربست افتاده پایین.

زینب هین بلندی کشید و با نگرانی گفت:

_ وای! الان چه طوره؟

محمد چانه بالا داد و با انگشت میان ابرو هایش را ماساژ داد.

_ نمیدونم. فعلاً توی اتاق عمله

گوشه لبم را به دندان گرفتم و خودم را جلو کشیدم. برادر مسعود را نمی‌شناختم. حتی نمی‌دانستم که مسعود برادر دارد؛ اما شنیدن چنین خبری من هم نگران شده بودم.

محمد با کلافگی چنگ محکمی به موهایش زد و نفس عمیقی کشید.

_ بیشتر نگران مسعودم. نگاه به مسخره بازباش نکن. خیلی حساسه. تا الان اگه سخته نکرده باشه، خلیه.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و زانوهایم را به هم چسباندم. محمد حال چندان خوبی نداشت. به قول خودش بیشتر نگران مسعود بود. اول زینب را به کتابخانه رساند و زینب پیش از آن که از ماشین پیاده شود، گفت:

_ امین، من رو هم بی خبر نذار.

محمد به نشانه موافقت پلکی زد و سری تکان داد.

_ باشه. تو هم به چیزی فکر نکن. درست رو بخون.

زینب باشه آرامی زمزمه کرد و به سمت کتابخانه رفت. محمد صبر کرد تا زینب وارد کتابخانه شود و حرکت کرد. کلافگی از تمام رفتار هایش می‌بارید. یا به موهایش چنگ زده و یا با خود زیر لب حرف می‌زد. جلوی کتاب فروشی نگه داشت. خجالت زده از این که در این شرایط من را به اینجا رسانده بود، آهسته تشکر کردم و او تنها سری تکان داد. در ماشین را باز کردم و در همان حال گفتم:

_ اگه امیر اونجا بود، بهش بگید موبایلم خاموش شده. نگران نشه.

چشم آرامی زمزمه کرد و من دوباره تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. برایم بوقی زد و حرکت کرد. نفسم را به شدت بیرون دادم و به سمت فروشگاه رفتم. کلید قفل را در آوردم و خم شدم تا قفل را باز کنم. لبه حفاظ را گرفتم تا آن را بالا بکشم. مثل همیشه سفت و بد قلق بود. تمام قدرتم را به انگشتانم انتقال دادم و آن را به بالا کشیدم؛ اما همان لحظه دستی کنار دستم روی حفاظ قرار گرفت و برخلاف من، بدون کوچکترین فشاری، به راحتی آن را به سمت بالا کشید.

چرخیدم و به مانی مشرقی که کنارم خم شده بود، خیره شدم. فاصله اش با من به قدری کم بود که بوی عطرش به راحتی در مشامم می پیچید و صدای نفس هایش درست کنار گوشم معذبم کرد. بی اختیار خودم را کنار کشیدم و او که خم شده بود تا حفاظ را بالا بکشد، با یک دست آن را کامل بالا کشید و در جواب سلام دستپاچه من، تنها سری تکان داد.

قفل در شیشه ای را باز کردم و او اشاره کرد تا وارد شوم. بدون آن که بخواهم تعارف کنم، وارد شدم و او هم به دنبالم آمد. حفاظ را تا نیمه پایین کشید و بعد به سمت میز من رفت. تقریباً یک ماهی می شد که ندیده بودمش. با چهره ای سرد و خنثی نگاهی به دفاتر که حسابدار نوبت صبح از قبل برایش روی میز گذاشته بود، انداخت و من معذب و بلاتکلیف به سمت آبدارخانه رفتم. زیر کتری را روشن کردم و کمی این پا و آن پا شدم. از این که با او تنها باشم، احساس خوبی نداشتم. مخصوصاً که به تازگی رفتارش عوض شده بود. عملاً مرا ندید می گرفت و به زور حتی جواب سلامم را می داد.

نمی دانستم چرا... هر چه قدر هم که تلاش می کردم تا دلیل رفتار هایش را بفهمم، به نتیجه ای نمی رسیدم. رفتار او حتی با امیر هم نسبتاً خوب بود. نمی دانستم دقیقاً چه کرده ام که او تا این حد از من رنجیده که دیگر حتی حاضر نیست جواب سلامم را بدهد. رفتارش به مراتب بدتر از روزهای اول آشناییمان شده بود. همان جا صبر کردم تا آب جوش بیاید و بعد از آن که چای دم کشید، برای خودم یک لیوان چای ریختم. برای او هم چای ریختم و به همراه سینی چای از آبدارخانه خارج شدم. سینی چای را کنار دستش روی میز گذاشتم و لیوان خودم را برداشتم. لحظه ای دست از کار کشید و نگاهی به من انداخت نگاهش را به سمت لیوان چای کشید و سرد و جدی زمزمه کرد:

_ ممنون.

مثل خودش خواهش می‌کنم آرامی از میان لب‌هایم بیرون دادم و با کلافگی به سمت صندلی انتهای فروشگاه رفتم و روی آن نشستم. کلافه بودم. از طرفی حضور مانی و رفتارش و از طرف دیگر خاموش بودن موبایل و بی‌خبری از امیر، هر دو اعصابم را به هم ریخته بودند.

حوصله درس خواندن نداشتم. در واقع در چنین شرایطی توان تمرکز کردن هم نداشتم. نفسم را به شدت بیرون دادم و به صندلی تکیه زدم. آن قدر به خود پیچیدم و به قدری کلافگی ام مشهود بود که مانی هم متوجه شد. لحظه‌ای سر بلند کرد و در سکوت خیره ام شد. حرفی نمی‌زد، فقط با آن نگاه یخ زده و عجیبش به چشمانم چشم دوخته بود.

در نهایت این من بودم که نگاه از او گرفتم و سرم را پایین انداختم. هنوز هم می‌توانستم سنگینی نگاهش را احساس کنم؛ اما سر بلند نکردم. از گوشه چشم دیدم که نفسی گرفت و از جا بلند شد. کتکش را از پشت صندلی برداشت و در حالی که آستین‌های پیراهنش را پایین می‌کشید، مشغول بستن دکمه‌شان شد. نگاهش بی‌هوا بالا آمد و غافلگیرم کرد. حتی فرصت نبود که بخواهم خودم را به آن راه بزنم. کتکش را روی ساعدش انداخت و دست دیگرش را در جیب شلوارش فرو برد. حین آن که به ساعتش نگاه می‌کرد، به لبه میز تکیه داد و گفت:

_ امیر نمیداد؟

از این که سراغ امیر را گرفته بود، تعجب کردم. با تردید چانه بالا دادم و او بدون آن که در چهره‌اش تغییری، ایجاد کند، همچنان منتظر پاسخ من بود. با زبان لبم را تر کردم و پا‌هایم را کنار هم جفت کردم.

_ نمی‌دونم.

ابروهایش با شگفتی بالا پریدند و گوشه لبش کج شد.

_ عجیبه.

متوجه منظورش نشدم. با سردرگمی اخم کم‌رنگی کردم و او دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و در همان حال ادامه داد:

– پس برای همین این قدر کلافه ای؟

مانی مشرقی تنها کسی بود که این قدر علنی و بی پروا درباره رابطه من و امیر حرف می زد. همین باعث می شد که کنارش تا این حد معذب و گوشه گیر باشم. او بی اندازه رک بود و برخلاف تصور اولیه ام، اصلاً هم آدم آرام و ساکتی نبود. می دانست کجا، چه چیزی بگوید و با همان یک جمله آدم را به هم بریزد. جوابی ندادم. راستش دقیقاً نمی دانستم باید چه بگویم. او، جانان نبود که من بخواهم برایش از چنین چیزی حرف بزنم یا جوابش را بدهم؛ اما خب اگر هم جواب نمی دادم، نوعی بی احترامی محسوب می شد، نه؟ هنوز همان طور گیج و سردرگم به خود می پیچیدم که نگاه از من گرفت و با صدایی گرفته و آرام گفت:

– چرا این قدر دوستش داری؟

خون به صورتم جهید و از داخل لبم را گاز گرفتم.

قصدهش از پرسیدن چنین سوالاتی چه بود؟ او که خوب می دانست چنین بحثی با او، مرا آزار می دهد، پس چرا این قدر غیر منتظره و نا معقول این موضوع را به میان کشیده بود؟

جوابش کاملاً مشخص بود. چون او، امیر بود. من به خاطر امیر بودنش عاشقش بودم. برای این که به من احساس خواستنی و ارزشمند بودن می داد. به خاطر این که او، آدم امنی بود. من می دانستم که تمام مردم این جهان می توانند به من گزند برسانند؛ اما اطمینان قلبی داشتم که امیر در این میان استثناست.

من، او را دوست داشتم، چون در کنار او به معنای واقعی طنین بودم. او با تمام کم و کاستی هایم همین طنین را خواسته بود. هیچ وقت نگاهش به جاذبه های دخترانه ام نبود، وگرنه من از همان آغاز یک روز هم نمی توانستم زیر این سقف کنار او بمانم. او بیش از آن که به زیبایی هایم نگاه کند، به شخصیت من به عنوان یک انسان توجه داشت. تمام این ها او را با بقیه متمایز می کرد.

لب هایم را به هم زدم تا بتوانم برایش پاسخی دست و پا کنم. تمام این حرف ها در ذهنم بالا و پایین می شد؛ اما بر زبان آوردنش، آن هم برای مانی مشرقی، حداقل کار من یک نفر نبود.

پلکی زد و نگاهش را به نگاهم گره زد. اخم کم رنگی کرد و با نگاهی دقیق و موشکافانه حالات چهره ام را کنکاش می کرد.

معذب و کلافه از سوالاتش پارچه ماتو ام را میان مشتم فشار دادم. تحت فشار عظیمی قرار داشتم. سؤال هایش واقعا داشت اذیتم می کرد.

حالت نگاهش عجیب و غریبه بود. چنگی به موهایش زد و انگار که قصد نداشت به سؤال هایش پایان دهد. _ مگه برات چی کار کرده؟

این که نمی توانستم جوابش را بدهم، مضطربم کرده بود. دست خودم نبود. مگر من تا کنون با چند پسر گرم گرفته بودم که حالا بخوادم این قدر راحت با یک پسر درباره احساساتم حرف بزنم؟ نگاهش در چهره ام چرخید و چرخید و دوباره روی مردمک های لرزانم ثابت ماند.

نمی فهمیدمش. من کی توانسته بودم مانی مشرقی را بفهمم که این بار دومم باشد؟ اما اعتراف می کنم این بار بیش از همیشه عجیب و ناخوانا شده بود. ناخن هایم را در کف دستم فرو کردم و فضا به قدری سنگین بود که من هم بی اراده ایستادم.

چند لحظه ای در سکوت با نگاهی عجیب و نامفهوم خیره ام شد و در نهایت نیشخندی زد و سری تکان داد.

_ اوکی.

انگار که لال شده بودم. نه می دانستم باید چه بگویم و نه زبان در دهانم می چرخید. انگشتانم را آن قدر فشار داده بودم که صدای تق تق تمام مفاصلشان بلند شده بود. گیج و مبهوت بودم. انگار پتکی مغزم را از هم پاشیده بود که این طور مثل احمق ها فقط به او زل زده بودم و جز پلک زدن کار دیگری نمی کردم.

دم عمیقی گرفت و عینکش را از روی چشمانش برداشت. نگاهش را از من گرفت و دوباره به ساعتش خیره شد و گفت:

_ من باید برم. تا الان منتظر امیر بودم که نیومد. بهش بگو یه تماس با من بگیره.

لحنش برخلاف چند دقیقه پیش کاملاً عادی بود، حالت چهره اش هم. ابعاد شخصیتی مانی مشرقی پیچیده تر از حد تصورم بود.

سوئیچش را در دست گرفت و بدون آن که نگاهم کند، به سمت در رفت. خداحافظی کوتاهی کرد و سرد و بی روح تر از آمدنش، رفت. به معنای واقعی کلمه روی صندلی وا رفتم. انگار که مغزم تازه شروع به پردازش کرده بود. دستم را روی صورت داغ و ملتهبم گذاشتم. برعکس صورتم، دستانم درست مانند یک تکه یخ بودند. انگار کسی داشت مغزم را با مته سوراخ می کرد.

کلافه و درمانده با دست سرم را گرفتم و با حرص نالیدم:

– این پسر چه مرگشه؟ کلاً حالت تعادل نداره انگار.

با کلافگی از جا بلند شدم و دو دکمه اول مانتو ام را باز کردم. حرارت از یقه ام بیرون زد. به سمت آبدارخانه رفتم و برای کاستن التهاب درونی ام، چند مشت آب به صورتم پاشیدم. دست خیسم را روی گلویم کشیدم و چند بار نفس گرفتم. به کابینت تکیه زدم و با دستانم لبه اش را محکم گرفتم. بیشتر از این حرصم گرفته بود که مثل یک احمق بی سر و زبان فقط نگاهش کرده بودم.

نگاهم را به زمین دوختم و پلک محکمی زدم. گیج بودم، خیلی گیج. او از جان من چه می خواست؟ و خب پاسخ به این سؤال بود که مرا به هم می ریخت.

به آرامی و با طمانینه از پله های انتشارات پایین آمدم. هر کار هم که می کردم، در نهایت لبخندم جمع شدنی نبود. مقنعه ام را روی سینه ام مرتب کردم و نیم چرخه به سمت ساختمان انتشارات زدم. نگاهی به تابلویش انداختم و لبم را از داخل گاز گرفتم تا لبخندم وسعت پیدا نکند و عابران رهگذر خیال نکنند که با یک دیوانه مجنون رو به رو شده اند که به در و دیوار می خندد. خب آن ها که نمی دانستند دخترکی در آستانه بیست سالگی یکی یکی به رویا هایش رنگ تحقق می بخشد. از کجا می دانستند که من در کمتر از یک سال، دو رمانم را برای چاپ به انتشارات تحویل داده ام و یکی در نوبت چاپ و مراحل نهایی انتشار قرار دارد و دیگری در لیست بررسی برای چاپ؟

راستش حتی اگر رمانم رد می‌شد، باز هم حال خوشم زایل نمی‌شد. همین که توانسته بودم به این مرحله برسم، برای من یک پیروزی بود. من گام به گام داشتم به لحظه لمس رویا هایم نزدیک می‌شدم. همین برای من بزرگ‌ترین بُرد بود. این که در کمتر از یک سال از یک آرزوی محال به اینجا برسم، بیشتر شبیه معجزه به نظر می‌رسید. این اولین باری بود که من به آنچه که از اعماق وجودم خواسته بودم، رسیده بودم. عجب حس بی‌بدیل و بی‌نظیری بود!

به گمانم امروز دنیا رنگ دیگری داشت. هوا هم انگار پاکیزه‌تر از همیشه بود و می‌شد نفس کشید. پرواز دسته‌جمعی کلاغ‌ها در آسمان هم چشم‌نواز به نظر می‌رسید. مردم هم شاد و پر نشاط‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند. حتی راننده‌ها هم به چشمم صبور و خوش اخلاق‌تر می‌آمدند. لبخند زدن هم آسان‌تر بود. دنیا زیبا شده بود یا حال من خوب بود؟

نگاهی به ساعت‌م انداختم. باید به دانشگاه برمی‌گشتم، چون یک کلاس جبرانی داشتم. داخل ایستگاه اتوبوس نشستم و به موبایلم نگاه کردم.

امیر هنوز هم جواب پیام صبحم را نداده بود. دلم می‌خواست حال خوبم را با او تقسیم کنم؛ اما امیر این روزها کم پیدا‌تر از همیشه شده بود. زینب می‌گفت که محمد گفته که امیر حتی کلاس‌هایش را هم یکی در میان شرکت می‌کند و همه مخصوصاً اساتیدش هم از چنین وضعیتی متعجب شده‌اند.

به‌طور واضحی ساکت و کم‌حرف‌تر از هر زمان دیگری شده بود و گاه و بی‌گاه در افکارش غرق می‌شد. دیواری به دور خود کشیده بود و به قدری سخت و نفوذناپذیر به نظر می‌رسید که حتی من هم نمی‌دانستم چه‌طور به او و افکارش نزدیک شوم.

با من هم سخنی نمی‌گفت؛ اما خستگی در تمام رفتارهایش نمایان بود. می‌فهمیدم که روزهای خوبی را نمی‌گذرانند. او بیشتر از همیشه داشت ظرفیت جسمی و روانی‌اش را به چالش می‌کشید. چشمانش به‌طور دائم سرخ و بی‌حال بودند و آشفتگی از تمام رفتارهایش می‌بارید.

دلم می‌خواست برایش کاری کنم تا این فشار کمی کم شود؛ اما هیچ ایده‌ای نداشتم. امیر داشت با دست خودش، خودش را به کشتن می‌داد. یعنی مسئولیت سرپا‌نگه داشتن ستون یک خانواده این قدر سخت بود؟ یعنی مرد یک‌خانه بودن تا این حد کمر شکن بود؟... یعنی زندگی کردن این قدر دردناک و رنج‌آور بود؟

آهی کشیدم و کوله ام را در آغوش گرفتم. من نمی‌توانستم هیچ کاری کنم. در واقع اگر هم توانش را داشتم، امیر نمی‌خواست. فقط باید در نهایت درد و بیچارگی تماشایش می‌کردم.

به ناگاه تمام حال خوشم از میان رفت. فقط دلم می‌خواست الان کنارش باشم. کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ اما حداقل می‌توانستم در کنارش من هم بخشی از عذابش را به جان بخرم و دور از چشمش غصه اش را بخورم.

بی اختیار موبایلم را در دست گرفتم و شماره اش را گرفتم. امیدی به این که جوابم را دهد، نداشتم اما برخلاف انتظارم، بعد از چند بوق، تماس را وصل کرد. صدای آرام و ملایمش لبخند را به لبم آورد. انگار چیزی در وجودم آرام گرفت و جانی دوباره در رگ‌هایم جریان یافت.

_ جانم؟

چند لحظه ای سکوت کردم. حتی نمی‌دانستم چه بگویم. فقط یک تصمیم تکانشی بود که فرمانش را قلبم صادر کرده بود. کاش این قدر به خوب بودن وانمود نمی‌کرد. آن موقع من هم بیشتر می‌توانستم برای خوب بودنش تلاش کنم. صبر امیر بیش از آن که یک خصیصه مثبت باشد، عامل عذاب و زجرش شده بود.

امیر هم سکوت کرده بود و از روی صدای نفس‌های منظم و عمیقش می‌فهمیدم که پشت خط است. تنها جمله ای که به ذهنم رسید را بر زبان آوردم

_ خوبی؟

این بار او مکث کرد. کاش می‌گفت خوب نیستم... کاش!

_ خوبم.

بغض در گلویم نشست. اگر می‌گفت خوب نیستم، این قدر زجر نمی‌کشیدم. پلک‌هایم را با درد باز و بسته کردم و سعی کردم من هم مثل او عادی رفتار کنم؛ اما نمی‌توانستم. داشتم آتش می‌گرفتم. امیر خوب نبود. دیگر حتی کنار من هم از ته دل نمی‌خندید. حتی دیگر با حضور من هم آرام نمی‌شد.

_ مطمئنی؟

لحنش به قدری عادی بود که حتی من هم لحظه ای به همه چیز شک کردم

_ آره، چه طور؟

آخ امیر... آخ! کاش کمی هم خودت را ببینی!

کاش گاهی هم از این پوسته حمایتگرش خارج می شد و یادش می آمد که هر آدمی یک جایی کم می آورد. تکیه گاه بودن به این معنی نیست که آدم خودش را به مرز نابودی بکشاند، نه؟

تا جایی که می توانستم، هوا را به داخل ریه هایم کشیدم. اگر این طور می خواست، من هم به خواست او عمل می کردم. او از خوب بودن همه چیز می گفت. پس من هم سعی می کردم باور کنم که همه چیز خوب است و نه من و نه بقیه نگران او نیستیم.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و به صدایم جان دادم. این من ضعیف و گریان به دردش نمی خورد.

_ هیچی... الان کجایی؟

_ گاراژم.

آهانی گفتم و دستم را جلوی صورتم گرفتم تا نور آفتاب کمتر پوستم را بسوزاند. این روزها بیشتر وقتش را در گاراژ می گذراند. دلم می خواست بگویم «امیر، تو با خود چه می کنی؟ کمی صبر کن و نفس بکش!» اما سکوت کردم.

بچه بودم و بی تجربه. نمی دانستم باید چنین شرایطی را چه طور مدیریت کنم و چه رفتاری داشته باشم. تمام فکر و ذکرم این بود که برایش کاری کنم؛ اما نمی دانستم چه طور و این به من احساس بی عرضه و بی مصرف بودن می داد.

_ یعنی امروز هم دیر میای؟

زمزمه ام به قدری مظلومانه بود که دلم برای خودم هم گرفت. می دانستم جوابش چیست؛ اما باز هم امیدوار بودم که مثل روزهای قبل که دور به نظر نمی رسیدند، به دنبال من بیاید و با هم خیابان گردی کنیم، روی

چمن های پارک ساندویچ کثیف بخوریم، من دیوانه بازی در بیاورم و از روزمرگی هایم حرف بزنم و او سر به سرم بگذارد و از دختران دانشکده شان برایم بگوید و حرص مرا در بیاورد. حتی دلم برای دعوا هایمان بر سر این که کدامان کلاه کاسکت روی سر بگذاریم، تنگ شده بود. چه قدر آن روزها دور به نظر می رسیدند. غم بیچاره ام کرده بود. چرا همه چیز داشت این گونه به هم می پیچید؟

صدای او اما، هنوز پر انرژی بود

_ معلوم نیست کار این ماشینه کی تموم میشه.

واژه کم آورده بودم؛ اما نمی خواستم به این تماس پایان دهم. من تقریباً هر روز او را می دیدم؛ اما عمیقاً دلتنگش بودم. این چه حالی بود؟ مگر می شد کسی را دید و باز هم دلتنگش بود؟ شاید عجیب به نظر می رسید ولی به گمانم می شد. دلتنگی تا عمیق ترین لایه های جانم رسوخ کرده بود. من، امیر را خوشحال و آرام می خواستم، نه این همه آشوب و خسته.

می ترسیدم اگر یک کلمه دیگر بگویم، اشک هایم جاری شوند. همیشه از این حجم وابستگی به امیر می ترسیدم؛ اما حالا می دیدم که ترسم بیجا نبوده. نمی دانم خلا عاطفی و روحی کاتالیزور شکل گیری این وابستگی بود یا نه؛ اما من داشتم با این همه غصه دق می کردم.

_ امیر...

صدایم به طور واضحی می لرزید، دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جلوی صدای نفس های کشیده ام را بگیرم. صدایش به من فهماند که حال او هم دست کمی از من ندارد. زمزمه دلنشین و مهربانش به جای آن که کمی تسکینم دهد، باعث شد نیش اشک بی رحمانه به چشمم بزند.

_ جون امیر؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم. گلویم از شدت بغض تیر کشید و من بی اراده هر آنچه در قلبم جولان می داد را بر زبان آوردم.

_ دلم... دلم برات تنگ شده.

چند لحظه ای مکث کرد. نم گوشه پلکم را با سر انگشت گرفتم و مطمئن تر از پیش ادامه دادم:

_ امیر نمیتونم بگم این قدر فکر و خیال نکن. حتی درست هم نمی‌تونم درکت کنم، چون سختی نگه داشتن ستون یه خانواده چیزی نیست که من تجربه اش کرده باشم. فقط... فقط می‌تونم بگم من همیشه هستم. من همیشه همین جام، باشه؟

سکوتش طولانی شد. نگاهی به موبایلم انداختم و زمزمه کردم:

_ الو؟

صدایش گرفته و خشدار بود

_ روز اولی که دیدمت، فکرش رو نمی‌کردم که بتونم این همه برات بمیرم.

و من هم آن روز اول حتی به مخیله ام هم خطور نمی‌کرد که روزی به اینجا برسم که بارها و بارها صدایش را بشنوم و نگاه مهربان و لبخند گرمش را ببینم؛ اما باز هم هر بار قلبم بلرزد و مرا غافلگیر کند. دستم را روی زانو ام مشت کردم و اشک هایم روی لبخندم ریختند.

_ من باید برم فرفری خانم.

اندکی صبر کرد و گرم و پر مهر نجوا کرد

_ مرسی که زنگ زدی. الان خیلی بهترم. همین که یادم اومد به جای خیلی چیزها، تو رو دارم، نفس کشیدن برام راحت تر شد.

لبخند عمیق تر شد و با وجود آن که اصلا دلم نمی‌خواست به این مکالمه پایان دهم، با اکراه خداحافظی کردم. با کناره انگشت شستم اشک هایم را پاک کردم. به طور عجیب و غیر منتظره ای حال خوبی داشتم. شاید به خاطر این بود که حداقل توانسته بودم در حد چند دقیقه حال و هوای امیر را عوض کنم.

نگاهم را در خیابان چرخاندم. کم کم باید اتوبوس سر می‌رسید. موبایل را در جیب کوچک کوله ام انداختم و از جا بلند شدم. آفتاب داشت اذیتم می‌کرد. بهتر بود زیر سایه درخت کنار خیابان بایستم.

بند کوله ام را روی شانه انداختم و مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم. سر و گردنم از شدت گرما از عرق خیس بودند. این الان مثلاً بهار بود؟ اگر این بهار بود، پس گرمای تابستان رسماً فرقی با جهنم نداشت. نگاهی به دو دختری که جلو آمدند و داخل ایستگاه اتوبوس نشستند، انداختم. هر دو با هم حرف می زدند و به قدری بامزه می خندیدند که من هم بی اختیار لبخندی به قهقهه هایشان زدم.

با شنیدن صدای تک بوقی بی اختیار سر چرخاندم و نگاهم را در خیابان چرخاندم و بعد دوباره نگاهم را به سمت آن دو دختر سوق دادم. چه قدر حالشان قشنگ بود. من هم در کنار جانان همیشه همین حال را داشتم و حتی به ترک دیوار هم می خندیدم.

_ طنین!

با شنیدن اسمم با تعجب چرخیدم و با دیدن مانی بی اراده خودم را جمع و جور تر کردم. از ماشینش پیاده شد و ساعد دستش را به در ماشین تکیه داد. آهسته سلام کردم که در جوابم سری تکان داد و گفت:

_ اینجا چی کار می کنی؟

اگر می گفتم داشتم از اینجا رد می شدم، احمقانه به نظر می رسید؟ گامی به سمتش برداشتم و کمی خم شدم.

_ اومده بودم رمانم رو بدم برای بررسی.

ابرو هایش را بالا داد و لبخند زد.

_ چه خوب! خوشحال شدم.

به اجبار لبخندی زدم. حضورش در اینجا، آن هم در خیابان و زیر نگاه مردمی که ممکن بود توجهشان به من جلب شود، معذبم کرده بود. نگاهش را در چهره ام چرخاندم و به در ماشینش تکیه زد. نمی دانم حالتی چه طور بود که پوزخند کجی زد و گفت:

_ حالا چرا استرس داری؟

از سوالش جا خوردم. یعنی واقعا این قدر اضطرابم در مواجهه با او به چشم می آمد؟

سعی کردم باز هم لبخندم را روی لبم نگه دارم و نیم نگاهی به دو دختر داخل ایستگاه انداختم. آن قدر گرم صحبت بودند که هنوز هم متوجه ما نشده بودند. بند کوله ام را میان مشتتم فشار دادم و با همان لبخند نه چندان واقعی گفتم:

_ استرس؟... نه، فقط عجله دارم.

چهره اش کمی از انقباض در آمد. با سر به صندلی کنارش اشاره کرد و با لحنی که برخلاف این مدت کمی نرم تر شده بود، گفت:

_ بیا سوار شو. می رسونمت.

وای! دقیقاً از آنچه که می ترسیدم، سرم آمد. برای آن که پیشنهادش را رد کنم، هیچ ایده ای نداشتم. به طور مضحکانه ای داشتم از او فرار می کردم. این رفتار هایم داشت روی اعصابم می رفت. مشرقی هم یک آدمی بود مثل بقیه. چرا همیشه در برابرش دستپاچه می شدم و خراب می کردم؟

کمی من من کردم و این پا و آن پا شدم. وقتی تعللم را دید، چهره اش دوباره سخت و جدی شد. حالت نگاهش دستپاچه ترم کرد و بی اختیار تند و بدون فکر گفتم:

_ نمیروم کتاب فروشی.

هنوز هم همان طور نگاهم می کرد. خدایا! من هر بار داشتم بیشتر از قبل گند می زدم. چرا بی خیالم نمی شد؟

نگاهش را با مکث از من گرفت و نیم نگاهی به ساعت ماشینش انداخت.

_ من فعلاً تایمم آزاده. هر جایی می خواهی، می رسونمت.

کم کم داشت گریه ام می گرفت. واقعا این همه ضعف و بی دست و پایی در برابر یک آدم عجیب و غیر عادی بود. شاید به خاطر جدیت و سردی بی سابقه اش در برابر من بود. بیشترین برخوردم با امیر و محمد

بود که هر دوی آن‌ها آن قدر ملایم و مهربان رفتار می‌کردند که من هیچ وقت برای مواجهه با آن‌ها اضطراب نداشتم و دست و پایم را گم نمی‌کردم؛ اما مانی مشرقی این طور نبود. با وجود راحتی و صمیمیتش باز هم طوری سخت و نفوذناپذیر بود که منی که همیشه در روابط اجتماعی ام دچار مشکل و اضطراب بودم، جرئت نمی‌کردم طرفش بروم. مخصوصاً حالا که صد برابر بدتر از قبلش شده بود. در واقع اصلاً به ظاهرش نمی‌آمد؛ اما سردی و جدیتش او را ترسناک کرده بود و من را از او فراری.

اتوبوس مورد نظرم بالاخره رسید؛ اما من به قدری هول بودم که حتی نمی‌دانستم چه طور بگویم که باید بروم.

با حرص لبم را میان دندانم گرفتم و سعی کردم کمی خودم را جمع و جور کنم. اولین چیزی که می‌توانست مرا نجات دهد را بر زبان آوردم
_ خیلی ممنون، ولی الان میان دنبالم.

به یک باره حالت چهره اش به کلی تغییر کرد. نگاهش به قدری سرد و سخت شد که جا خوردم. کم کم داشتم تهوع می‌گرفتم. این آدم چرا تا این حد روی من تاثیر می‌گذاشت؟

نگاه خالی و بی‌روحش را در چهره ام چرخاندم. فرمان را میان انگشتانش فشار داد و این بار لحنش حتی از شروع مکالمه مان سردتر بود.

_ پس خوش بگذره.

به خدا پا‌هایم از درون می‌لرزیدند. چه مرگم شده بود؟ چه مرگش شده بود؟ انگار که صدایم را گم کرده بودم. حتی فرصت نداد چیزی بگویم و ماشین را با سرعت حرکت داد. افت دمای شدید بدنم نگرانم کرد. دستم را به تنه درخت کنارم بند کردم و آوایی ناله‌مانند از میان لب‌هایم بیرون آمد. مانی مشرقی بیش از حد عجیب و غیرقابل پیش‌بینی بود. یک لحظه گرم و مهربان و لحظه‌ای دیگر به مانند طوفانی سهمناک. گیج و مستاصل تکیه ام را از درخت گرفتم و گامی به جلو برداشتم. اتوبوس را از دست دادم. کم کم داشت دیرم می‌شد و چاره‌ای جز تاکسی گرفتن نداشتم. کنار خیابان ایستادم و دستم را در هوا تکان دادم. کمی بعد تاکسی زرد رنگی مقابل پا‌هایم توقف کرد.

_ کجا میری؟

کمی خم شدم تا بتوانم صورتش را ببینم و گفتم:

_ دانشگاه تهران.

به نشانه موافقت سری تکان داد.

_ بیا بالا.

فوراً سوار ماشین شدم و گویا راننده هم متوجه عجله ام شده بود که با سرعت تقریباً زیادی شروع به حرکت کرد.

در این میان ذهن من هم به طور خودکار شروع به پردازش و تجسم لحظات قبل کرد. صد ها جوابی که در آن لحظه به ذهنم نرسیده بود، در مغزم ردیف شد و متحرص و کلافه با دندان به جان ناخن شست دستم افتادم. از این بی سر و زبانی ام به حد مرگ بدم می آمد. از این روابط اجتماعی ضعیف که از یک کودک دو ساله انتظار می رفت و نه از یک دختر در آستانه بیست سالگی، بیزار بودم.

دست خودم نبود. در این مدتی که به دانشگاه می رفتم و شاغل شده بودم، خواه، ناخواه کمی به نسبت قبل بهتر شده بودم؛ اما باز هم راه درازی در پیش بود. پس آن زبان تند و تیز و درازم که کنار دوستانم و امیر حتی ثانیه ای غلاف نمی شد، از کجا آمده بود؟ چه طور برای آن ها می شد و برای دیگران نه؟ کاش من هم سعیده بودم که با زبانم بر هر کسی مغلوب شوم. اما من، سعیده زبان باز نبودم. من، طنین بودم...

تا رسیدن به دانشگاه هر چه فحش بلد بودم، نثار خود کردم و با خودخوری مغزم را به مرز انفجار رساندم. این عادت از سرم نمی افتاد. تا دنیا، دنیا بود، من جدال های ذهنی ام را رها نمی کردم. جدال هایی که نتیجه اش تنها به یغما رفتن اندک اعتماد به نفسم و لمس کردن یک سرخوردگی عظیم و ویرانگر بود.

با رسیدن به دانشگاه، کرایه را پرداخت کردم و هر چه توان در تنم بود را به پا هایم انتقال دادم تا بتوانم به گام هایم شتاب دهم. نگاهی به ساعت انداختم. هشت دقیقه دیگر فرصت داشتم که خودم را به کلاس برسانم. از شانس بدم با استاد مرادی کلاس داشتم که فردی به شدت منضبط و قانون مدار بود. تقریباً

تمامی اساتیدم چندان روی تاخیر و حضور غیاب حساسیت نشان نمی‌دادند؛ اما استاد مرادی به جای همه شان جبران کرده بود.

نگاهی به ایستگاه اتوبوس که مملو از دانشجو بود، انداختم. نزدیک تایم نهار بود و برای همین فضای دانشگاه در شلوغ ترین حالت خود قرار داشت. با یک حساب سر انگشتی به این نتیجه رسیدم که اگر پیاده بروم، احتمال آن که به موقع برسم یا حداقل تاخیر نخورم، بیشتر است.

خم شدم و بند کتانی هایم که کمی شل شده بودند را محکم کردم و بی توجه به بقیه شروع به دویدن کردم. نفس هایم کم کم به شماره افتادند و ته گلویم به سوزش افتاد. میان سرفه های عمیق و خشنم خودم را به طبقه سوم دانشکده رساندم. رسماً دیگر نفسی برایم نمانده بود و به کمک نرده های راه پله ایستاده بودم. نرده را محکم تر گرفتم و با زانو هایی که به خاطر تحمل فشار بیش از حد تا شده بودند، چند بار سرفه کردم. سینه ام به ضرب می پرید و نگاهم به در کلاسی که سکوتش نمایان کننده حضور استاد در کلاس بود، خیره بود.

دست دیگرم را هم به نرده گرفتم و به کمک آن خودم را به کلاس رساندم. از صدای سرفه هایم چند نفری برگشتند و استاد مرادی نیم نگاهی به من انداخت و لیستش را در دستش جا به جا کرد.

_ آقای صدقی.

بی اختیار لبخندی زدم و با همان سرفه های قطع نشدنی خودم را به اولین صندلی در ردیف آخر رساندم. اگر چه تقریباً به مرز مرگ رسیده بودم؛ اما استاد هنوز به اسم من نرسیده بود و این یعنی برایم تاخیر نمی‌زد. بطری آب معدنی ام را برداشتم و برای کنترل سرفه هایم کمی آب نوشیدم. سرفه هایم هنوز کم نشده بود اما نوشیدن آب از میزان خشونت و شدتشان کاسته بود.

همیشه وقتی به سرفه می افتادم، مدتی طول می کشید تا تسکین پیدا کنند. به گمانم ریه هایم مشکل داشتند. گاهی اوقات بی دلیل به سرفه می افتادم و این سرفه ها حتی تا ماه ها ادامه داشت.

_ خانم نادری

حین آن که در تلاش بودم تا صدای سرفه هایم را خفه کنم، دستم را بالا گرفتم.
سعیده از جایش بلند شد و کنارم نشست.

– خوبی؟

سرفه ای زدم و سری تکان دادم. گلویم هنوز هم داشت می سوخت. سرش را کنار گوشم برد و با شیطنت
مختص به خودش گفت:

– مگه با آقای اسمشو نبر نیومدی؟ پس چرا دیر کردی؟

خنده ام گرفت و به زور جلوی خند ام را گرفتم. همیشه امیر را آقای اسمشو نبر صدا می زد، چون هر کار
کرده بود، نتوانسته بود از زیر زبانش حرف بکشد.

چپ چپ نگاهش کردم و زبانش را گاز گرفتم تا با خنده ای که می خواست نمایان شود، پررویش نکنم. با
دیدن نگاهم ریز خندید و بیشتر به سمتم خم شد.

– جون من یه آمار ازش به من بدبخت بده. از دور که خیلی عنق و بد اخلاقه.

ابرو هایم را بالا دادم و بی اختیار به سرعت گفتم:

– نه، اصلا.

لبخند بزرگی زد و تند تند ابرو هایش را بالا داد.

– بالاخره تونستم یه چیزی از زیر زبونت بکشم.

تازه قصدش را فهمیدم. این بار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم؛ اما صدای جدی استاد مرادی جفتمان را از
جا پراند

– لطفا سکوت کنید

با خستگی از پله های دانشکده پایین آمدم. کلاس های استاد مرادی همیشه خسته ام می کرد. شاید به خاطر این بود که علاقه ای به درسش نداشتم. به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. برای چند نفر از هم کلاسی هایم که برایم دست تکان می دادند، سر تکان دادم.

نگاهی به ساعت انداختم. وقتی سر کلاس بودم، جانان پیام داده بود و گفته بود با هم برگردیم.

بند کوله ام را روی شانه دیگرم انداختم و کمی این پا و آن پا شدم. با رسیدن اتوبوس تمام جمعیتی که منتظر اتوبوس بودند، به سمت اتوبوس رفتند و من از فرصت استفاده کردم و روی صندلی های ایستگاه اتوبوس نشستم.

کمی بعد بالاخره جانان سر رسید و به پیشنهاد من قرار شد تا جلوی در اصلی را پیاده برویم.

جانان نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

– چه طوری پشمک؟ رفتی انتشارات؟

آه از نهادم بلند شد. دوباره همه چیز یادم آمد. همه چیز را برایش تعریف کردم و در نهایت جانان فقط گفت:

– حاجی برگام!

گوشه پیشانی ام را خاراندم و متحصرص از دست خودم گفتم:

– از این حرصم میگیره که هر دفعه جلوش لال میشم.

جانان ابرو هایش را بالا داد و بعد اخم کرد.

– ولی پسره عجب چنشدش حمالیه. هر دفعه داره یه تیکه به تو میندازه، تو هم که لال مادر زادی.

چیزی نگفتم و جانان با حرص بیشتری ادامه داد:

– من جای تو بودم، می زدم دهنش.

آهی کشیدم و سری تکان دادم. من، جانان رک و بی پروا نبودم. چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم و جانان دوباره سکوت میانمان را شکست

_ ولی این یارو مشکوک میزنه ها.

نیم نگاهی به سمتش انداختم و جانان متفکرانه به رو به رو خیره شد و در نهایت بشکنی در هوا زد و به سمتم چرخید.

_ طنین ازت خوشش میاد، نه؟

این چیزی بود که بارها و بارها به ذهن خودم هم رسیده بود؛ اما سکوت کردم و چیزی نگفتم. جانان منتظر جواب من نشد و طوری که انگار داشت هسته های اتم را می شکافت، گفت:

_ آره، ازت خوشش میاد. وگرنه یا مریضه یا کرم داره که هر دفعه این قدر بهتون گیر میده.

پلک هایم را روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. فقط همین یکی را کم داشتم. جانان نوچ نوچی گفت و با مسخره بازی گفت:

_ مردم دو تا دو تا عاشقشون میشن، بعد من انگار وسط کویرم.

نگاه چپی به او انداختم. همیشه در موقعیت های جدی، مسخره بازی هایش شروع می شد.

_ از کی فهمیدی؟ اصلا خودت فهمیده بودی یا مثل همیشه سنسورات خرابه؟

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را درون جیب مانتو ام فرو بردم. نمی دانم از کی، اما فهمیده بودم. اوایلش فقط برایم عجیب بود؛ اما بعد فهمیدم این نگاه ها و این حرف های گاه و بی گاه چندان هم نمی توانند بی علت باشند.

_ نمی دونم از کی ولی آره، یه حدسایی می زدم... این آخرها هم تقریباً مطمئن شده بودم.

جانان هوم کشیده ای گفت. کف دستش را چند بار کنار صورتش کشید. نیم نگاهی به او انداختم و به فکری که به ذهنم خطور کرد، خنده ای شیطانی روی لبم نقش بست.

_ ولی جانان دقیقاً به درد خودت میخوره. مثل تو خیلی رکه. اصلاً یکی از دلایلی که نمی‌تونم درست باهات ارتباط بگیرم، همین رکه بودنشه.

برایم پشت چشمی نازک کرد و به بینی اش چین داد.

_ چرا از من مایه میذاری؟

ریز خندیدم و ابروهایم را بالا دادم. تنها چیزی که به واسطه اش می‌تونستم حرصش دهم، همین بود. دست خودم نبود. وقتی جانان را می‌دیدم، فقط می‌خواستم همه را اذیت کنم.

_ عوضش پولداره‌ها.

با دهان کجی بامزه‌ای رو برگرداند و فحشی حواله ام کرد. خندیدم و خودم را بیشتر به او چسباندم. تا وقتی که از جانبش خطر جانی احساس نمی‌کردم، محال بود بی‌خیال این موضوع شوم.

_ چون تو راست می‌گم. من تا شوهر کردن تو رو نبینم، محاله بمیرم.

جانان با حرص لبخندی زد و چشمانش را باریک کرد. احتمالاً در ذهنش در حال جست و جوی یک راه کم‌هزینه و بی‌دردسر برای کشتنم بود.

_ اصلاً نگران نباش عزیزم. حسرت به دلت می‌ذارم.

خندیدم و دستم را دور بازویش انداختم. لبخندی دندان نما زدم و گفتم:

_ خب حالا ناهار چی می‌خوای بهم بدی؟

با افسوس سری تکان داد و نگاهی به سر تا پایم انداخت. چند بار دهانش را باز و بسته کرد و در نهایت گفت:

_ سگ خورد. بیا بریم بهت ساندویچ بدم. خوشم میاد همیشه خدا گشنه‌ای و توی دانشگاه غذا نمی‌گیری.

شکلات آب نباتی با طعم قهوه تلخ را از داخل جیبم در آوردم و آن را در دهانم انداختم.

_ حوصله شلوغی و صف ندارم.

جانان نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

_ به این نمیگن بی حوصلگی، یه چیز دیگه میگن.

با خنده دستم را دور گردنش حلقه کردم که با چشم غره دستم را پس زد. جانان همین بود. در همه حال و در هر شرایطی باید یک طوری حال من را می گرفت.

از دانشگاه خارج شدیم و من به عادت همیشگی ام بی اختیار سر چرخاندم و به جایی که امیر منتظرم می ایستاد، نگاه کردم. با دیدن امیر که به موتورش تکیه زده بود، لحظه ای از حرکت ایستادم و با بهت پلک محکمی زدم. او که گفته بود امروز کار دارد، پس اینجا چه می کرد؟ توهم که زده بودم؟

جانان که متوجه توقفم شد، چند قدمی که جلو تر رفته بود را عقب کشید و گفت:

_ چته؟ بنزین تموم کردی؟

انگشتم را به سمت امیر گرفتم و با دست دیگر برای جلب توجه بیشتر بازویش را تکان دادم.

_ جانان تو هم می بینیش یا من دیوونه شدم؟

مسیر نگاهی را دنبال کرد تا به امیر رسید و با بی تفاوتی گفت:

_ مگه کورم؟

و بعد انگار تازه متوجه منظورم شد که چشم گرد کرد و با تحیر دوباره به امیر نگاه کرد.

_ تو که گفتی امروز نمیاد.

برای لحظه ای به خودم شک کردم. واقعا گفته بود نمی آید؟

با دهانی نیمه باز هنوز هم داشتم به امیر نگاه می‌کردم که امیر همان لحظه به طرفم سر چرخاند. با دیدنم لبخند زد و دستش را در هوا تکان داد. انگار که پا هایم روی زمین خشک شده بودند که حتی نمی‌توانستم تکان بخورم. جانان که متوجه گیج بودنم شده بود، کمی به جلو هلم داد و غر زد:

_ چرا مثل منگولا نگاهش می‌کنی؟ پسره بدبخت گر خرید.

بی توجه به جانان جلو رفتم و بدون حرف اضافه ای تنها گفتم:

_ امیر... تو چرا اینجایی؟

با طمانینه لبخندی زد و کمی سرش را به سمتم خم کرد.

_ می‌خواستی نیام؟

سرحال بود و می‌خواست سر به سرم بگذارد؛ اما در آن لحظه به قدری گیج بودم که متوجه شیطنتش نمی‌شدم. با انگشت سبابه و میانی ام شقیقه ام را ماساژ دادم و گفتم:

_ آخه... آخه خودت گفتی که...

لبخندش وسعت یافت و چال گونه اش نمایان شد. بردبارانه پلکی زد و لبه مقنعه ام را روی شانه ام مرتب کرد و سرش را نزدیک گوشم برد. این بار صدایش آهسته بود و با لحنی آرامش بخش و ملایم زمزمه کرد:

_ انتظار داری وقتی زنگ می‌زنی و از اون حرفای قشنگ به من میگی، من دیگه هوش و حواس برام باقی بمونه؟

خدایا باورم نمی‌شد!

او فقط به خاطر حرف های من بی‌خیال کارش شده بود و به دنبال آمده بود. لبم را با زبان تر کردم و چندین بار لب هایم را به هم زدم تا بتوانم چیزی بگویم و احساس درونی ام را با واژه ها به نمایش بگذارم؛ اما به بن بست رسیدم. امیر کمی سرش را عقب کشید و با همان لبخندش نگاهم کرد. من هم بی اختیار لبخندی زدم و به قهوه ای های دوست داشتنی اش خیره شدم.

عضله قلبم با شدت منبسط و منقبض و تمام تنم گرم شد. من برایش نمی‌مردم؟ مگر می‌شد؟ مگر می‌شد دوستش نداشت؟ مگر می‌شد برایش جان نداد؟

مرد رویاها؟ شاهزاده سوار بر اسب؟ پسرک مغرور و پولدار قصه‌ها؟ همه‌شان با هم بروند به درک! من به جای همه‌شان، امیر را داشتم.

_ اخیانا اگه حرفاتون تموم شد، تکلیف من بدبختو روشن کنید.

هر دو چرخیدیم و با دیدن جانان که دست به کمر و با حالتی تقریباً طلبکار نگاهمان می‌کرد، آهسته خندیدیم. جلو تر آمد و نوچ نوچی گفت.

_ آقا امیر زدی کاسه کوزه منو شکوندی‌ها. این رفیق منو یه روزم به من قرض بده.

قدم بعدی را به جلو برداشت و با همان لحن مثلاً شاکی ادامه داد:

_ چه خبره هر روز هر روز این جایی؟ طنینو بد عادت کردی، دیگه حال نداره دو قدم پیاده بره.

امیر ابرو هایش را بالا داد و لبخند کجی زد. چشمانم را باریک کردم و با حرص گفتم:

_ جانان!

جانان شانه بالا انداخت و از آنجایی که اهل تعارف کردن با کسی نبود، با خونسردی گفت:

_ چیه؟ مگه دروغ میگم؟

کمی سرم را عقب کشیدم و دور از چشم امیر چشم غره‌ای رفتم. با بیخیالی تک خنده‌ای زد و شانه بالا داد. امیر دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد و با آرامش گفت:

_ مگه من جای کسی رو گرفتم؟

جانان لحظه‌ای مکث کرد. با بدجنسی لبخندی زد. جانان نمی‌دانست که امیر اگر بخواهد، می‌تواند زبان هر کسی را قیچی کند.

جانان به سرعت به خود مسلط شد و نیشخندی زد.

_ جای من که محکمه. آگه هم کسی بخواد، نمیتونه جای منو بگیره.

امیر به خنده افتاد و سرش را به سمت شانه اش کج کرد.

_ من گفتم جای شما رو گرفتم؟ چرا به خودت می گیری؟

جانان که تازه فهمیده بود امیر سرکارش گذاشته، نگاه چپی به هر دو نفرمان انداخت و به تلافی حرف امیر، پای من را وسط کشید

_ از من که گذشت ولی حالا که اومدی دنبالش، این رفیق همیشه گشنه منو ببر یه چیزی بده بخوره که سرش تو جیب من نباشه.

چشم هایم گرد شدند و هین بلندی کشیدم. چشمانم را باریک کردم و بدون توجه به حضور امیر حرص زده غریدم:

_ عجب بیشعوری هستیا!

جانان با آرامش لبخندی زد و شانه بالا انداخت.

_ حقیقتن عزیزم. همیشه گشنه ای و از جیب من می خوری.

اگر فکر می کرد کم می آورم یا در برابر امیر مراعات می کنم، سخت در اشتباه بود. چشمانم را باریک کردم و گوشه لبم را به سمت بالا کشیدم. انگشت اشاره ام را بالا بردم و گفتم:

_ یه بار توی عمرت یه لقمه نون دادی من سق زدم. حالا همه جا باید بگی؟ گدا!

جانان بدون آن که خودش را بیازد، به جای جواب دادن به من، با خونسردی رو به امیر کرد و گفت:

_ آقا امیر بیرش. این دوباره گرسنه اش شده، داره هذیون میگه.

امیر با خنده ای آرام و مردانه تنها سری تکان داد و من نگاه بدی به جانان انداختم و ترجیح دادم بی خیال کل کل کردن بشوم. تجربه ثابت کرده بود هیچ چیز دهان جانان راه نخواهد بست. اگر تا فردا هم جوابش را می‌دادم، باز هم یک چیز دیگری علم می‌کرد.

چند جمله دیگری میانمان رد و بدل شد و با هم خداحافظی کردیم. جانان را تا جایی که در تیررس نگاهم بود، با نگاه دنبال کردم و بعد به سمت امیر سر چرخاندم.

– بریم؟

با جدیت سری تکان داد و یکی از ابرو هایش را بالا داد.

– کجا؟ ناهار بخوریم؟

دوباره داشت سر به سرم می گذاشت. با کوله ام ضربه آرامی به بازویش زدم و با حالتی میان حرص و خنده گفتم:

– حالا جانان یه چیزی پروند، تو چرا برام دست می گیری؟

این بار او هم خندید و همان طور که سوار موتورش می شد، گفت:

– بشین بریم که کلی کار داریم.

همان طور که پشتش می نشستم، لبه ماتو ام را روی پا هایم کشیدم و مقنعه ام را مرتب کردم. با کنجکاوی نگاهش کردم و با مکث گفتم:

– چه کاری؟

یکی از پا هایش را روی زمین گذاشت و نیم رخش را به سمتم گرفت.

– بعد این همه وقت بالاخره فرصت شده دو ساعت درست و حسابی پیش هم باشیم. باید تلافی این مدتو دربیارم یا نه؟

لبخندی زدم؛ اما دلم از درون برایش می‌تپید. راست می‌گفت، این روزها فرصتی برای حرف زدن هم برایش نمانده بود. چه قدر از هم دور شده بودیم. نمی‌خواستم کاممان را تلخ کنم و این فرصت پیش آمده را از دست بدهم، برای همین من هم به بازی اش تن دادم.

برای آن که احساس نزدیکی بیشتری داشته باشم، با هر دو دست گوشه‌های تیشرت طوسی تنش را گرفتم و کمی خودم را جلو کشیدم. یعنی روزی می‌شد که این فاصله ایجاد شده با کوله من به صفر برسد؟ حتی فکرش هم به قدری حلاوت بخش بود که لبخند را به لب‌هایم نشانده.

کمی بعد موتور را گوشه خیابان در پیاده رو پاک کرد.

– خیلی وقته با هم قدم نزدیم.

به نشانه تایید سری تکان دادم و همان طور که کوله ام را در آغوش گرفته بودم، به او که به چرخ موتور زنجیر می‌زد، نگاه کردم. از جا بلند شد و دستی میان موهای نا مرتبش کشید و نگاهی به من انداخت. تبسمی محو بر لب‌هایم نشست و به آرامی پلک زد.

– بزن بریم.

جوابش را با لبخندی پر قوت تر از او دادم و به پا‌هایم حرکت دادم. حین آن که قدم‌هایم را با من تنظیم می‌کرد، به آرامی گفت:

– چه خبر؟

بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و از گوشه چشم نگاهش کردم. خبر که خیلی بود و من نمی‌دانستم از کجا باید شروع می‌کردم. واقعا حس می‌کردم به اندازه سال‌ها او را ندیده‌ام. این همه حرف تلمبار شده در دلم را چه طور در دو ساعت بروز می‌دادم؟ این همه دلتنگی را چه طور به واژگان تسری می‌دادم؟

– امروز رفتم انتشارات.

گوشه ابرویش را خاراند و سرش را به سمتم کج کرد.

_ خب؟

با زبان لبم را تر کردم و با تک سرفه ای گلویم را صاف کردم.

_ رمان جدیدم رو دادم برای بررسی.

لبخندی بر لب نشانده و به نشانه تایید سر تکان داد.

_ چه قدر خوب.

سرم را به بالا متمایل کردم و متفکرانه به نیم رخش خیره شدم.

_ تو چه خبر؟

یکی از دست هایش را از جیبش در آورد و کف دستش را پشت گردنش کشید. اخم هایش کمی در هم فرو رفتند و سری تکان داد.

_ مثل هر روز.

متوجه شدم که تمایلی ندارد تا در این باره حرفی بزند و من هم بی خیال بیشتر دانستن شدم. به اندازه کافی می دانستم که این روزها را چه طور می گذراند. حتی اگر خودش هم نمی خواست، به واسطه محمد و زینب کم و بیش از همه چیزی خبر داشتم. شانه هایش را به سمت بالا کشید. چهره اش کمی در هم فرو رفت و با افسوس آهی کشید.

_ انیس فردا امتحان زبان داره. همیشه امتحانای ریاضی و زبانش رو من باهاش کار می کنم.

پوست گوشه لبش را میان دندان گرفت و کمی چشمانش را باریک کرد.

_ کاش می تونستم برم سراغش. من نباشم، عمرا چیزی بخونه.

همیشه در ذهنم رابطه خواهر برادری، یک رابطه پر سر و صدا بود، چون هر کسی در اطراف من بود، اصولاً از جنگ و دعواهای تمام نشدنی اش با برادرش برایم می گفت. فکر می کردم که برادرها فقط بلدند اذیت و شیطنت کنند و این میان اگر هم دلشان خواست، صد سال یک بار یادشان بیاید که باید از خواهرشان

حمایت هم بکنند و هوایشان را داشته باشند. اکثر روابط خواهری برادری که دیده بودم، همین طور بود. مثلاً جانان و برادرش روزی نبود که با یک دیگر درگیر نباشند و هم دیگر را کتک نزنند.

اما جنس رابطه امیر و انیس این طور نبود. نه امیر آن برادر بدجنس و مریض شنیده هایم بود و نه انیس آن خواهر پر سر و صدای جیغ جیغو که به دنبال تلافی شیطنت های برادرش باشد. رابطه میانشان بیشتر شبیه دو دوست صمیمی بود که جانشان برای یک دیگر در می رفت. همین قدر قشنگ و خاص...

می دانستم که تا فردا به خانه نمی رود و بعد از کتاب فروشی دوباره به گاراژ بر می گردد و احتمال زیاد همانجا می خوابد. برای همین فرصت نمی کرد که به انیس کمک کند. نمی خواستم بابت این حالش گرفته باشد، پس سعی کردم مسیر بحث را تغییر دهم

_ مدرک زبان داری؟

انگار از سؤال بی مقدمه ام تعجب کرده بود. هیچ وقت در تغییر بحث خوب عمل نمی کردم. سر چرخاند و متعجب نگاهم کرد. لب هایش را کمی روی هم فشار داد و به نشانه مثبت پلک زد.

_ پونزده-شونزده سالم که بود، یه جایی کارگری می کردم. پسر صاحب کارم دانشجوی مترجمی زبان بود. بعضی وقتا میومد توی اون حجره و با هم حرف می زدیم. چند تا از کتاب هاش رو به من قرض داد و بعضی وقتا هم برام یه توضیحایی می داد.

مردمک هایش به سمت بالا حرکت کردند. انگار که در تلاش بود تا خاطرات را در ذهنش لود کند.

_ خودم هم یه سری کتاب از کتابخونه گرفتم و وقتایی که کاری نداشتم، نگاهشون می کردم. نشستم دیکشنری خوندم و دایره واژگانمو بزرگ کردم. سال کنکور که یکم اوضاعمون بهتر شد، رفتم آزمون تعیین سطح دادم.

لبخند محوی بر لبانش نشست و سری تکان داد. لب هایم را جلو دادم و با کنجکاوی گفتم:

_ خب؟

لگدی به سنگ ریزه جلوی پا هایش که مدتی می شد آن را با خود همراه کرده بود، زد و گفت:

_ بر خلاف تصورم، وضعیتم اون قدر هم بد نبود. رو هم رفته باید چهار تا ترم دیگه می خوندم تا مدرکم رو بگیرم که توی همون سال تمومش کردم.

دست هایم را به هم کوبیدم و ذوق زده با صدایی که کمی بلند تر از حد عادی شده بود، گفتم:
_ آفرین! وای خیلی خوبه.

به ذوق و شوقم آهسته خندید و من که به شدت به وجد آمده بودم، با هیجان بیشتری ادامه دادم:
_ من اگه بودم، عمرا می تونستم این جوری یاد بگیرم. امیر، تو نابغه ای.

لبخندی زد و ابرو هایش را بالا داد. چشمکی زد و به شوخی گفت:
_ می خوای معلمت بشم؟

به سرعت چهره ام در هم فرو رفت و به بینی ام چین دادم. دست خودم نبود. آموختن زبان انگلیسی یا هر زبان دیگری در علایق من جایی نداشت. نه علاقه ای داشتم و نه تلاشی برای یادگیری اش می کردم. همیشه امتحانات زبانم را با نذر و صلوات پاس می کردم. دستانم را در هوا تکان دادم و با خنده گفتم:
_ دستت درد نکنه. من تو همون زبون خودمون موندم، چه برسه انگلیسی.

امیر آهسته خندید و با تعجب ابرو هایش را بالا داد.

_ یعنی وضع این قدر داغونه؟

چیزی فراتر از آن! لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و حین آن که تابمی به گردنم می دادم، یکی از چشم هایم را بستم.

_ من بیشتر از hello و how are you سواد ندارم.

به لبخندم وسعت دادم و با شیطنت ادامه دادم:

_ حالا انتخاب رو به عهده خودت میذارم که ببینی وضعم داغونه یا نه.

بیش از این نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و این بار خنده اش بلند و صدا دار شد. بی اختیار به خندیدنش خیره شدم. به یاد اولین باری که خنده اش را دیدم، افتادم. روزی که من با ماشین حسابم درگیر بودم و او کمکم کرد تا مسائلی که بلد نبودم را حل کنم. آن روز برای اولین بار، به دور از جدیت همیشگی اش، طوری خندید که چال گونه اش نمایان شد و من آن روز به قدری از خنده ناگهانی اش جا خورده بودم که حتی متوجه چال گونه اش نشده بودم.

چه قدر همه چیز سریع گذشته بود. از آن روز تا الان چند روز می گذشت؟ آن روز واقعا فکرش را هم می کردم که روزی همان آدم جلوی من بخندد و دل من برای خنده هایش برود؟

مسلمانه!

واقعیتش من هیچ وقت به عشق اعتقاد نداشتم. اگر بخواهم دقیق تر بگویم، به ماهیت عشق معتقد بودم؛ اما به حضورش در زندگی های اطرافم نه!

مامان همیشه می گفت هیچ چیز و هیچ کس را منع نکن وگرنه سرت می آید و من عشق را منع کرده بودم و عشق به سرم آمد.

خیره به خنده هایش ایستادم و بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست. متوجه توقفم شد و به سمتم چرخید. گامی که جلو افتاده بود را عقب آمد و نگاهش رابه من دوخت. رفته رفته لب هایش موازی شدند و پرسشگر سری تکان داد.

– چرا این جورى نگاه مى کنی؟

بدون آن که تغییری در حالتم ایجاد کنم، سرم را کمی کج کردم و گفتم:

– مگه چه طوری نگاه می کنی؟

کمی نزدیک تر شد و نگاهش را میان چشمانم به گردش در آورد. گوشه لبش را جوید و این بار عمیق و کاوشگر نگاهش را به من دوخت.

– نمی دونم... ولی یه جوریه. انگار که صد ساله منو ندیدی.

نگاهم را روی جزء به جزء اجزای صورتش چرخاندم. از چشمان مخمور تا ابروهای پر و کشیده اش و موهای مجعد و پر پشت مشکی اش. از جای زخم گوشه پیشانی اش تا روی ته ریشش که کمی پر رنگ تر از همیشه شده بود.

چه چیز این پسر را تا این حد برای من دوست داشتنی کرده بود؟

مهربانی و محبت هایش؟ مگر من محبت ندیده بودم؟ مگر کمبود محبت داشتم؟ که اگر این طور بود، بیش از اندازه خودم را سهو الوصول می کردم؛ اما من تا آخرین لحظه غرور و عزت نفس خود را نگه داشته بودم. عاشق شده بودم؛ اما عشق را گدایی نکردم. من شاید با پدر و مادرم تفاوت داشتم؛ اما آن ها هیچ وقت محبتشان را از من دریغ نکرده بودند. شاید طرز بیان محبتشان خاص بود و کمتر آن را به زبان می آوردند؛ اما باز هم من طعم محبت را چشیده بودم.

اخلاق خوب و متانتش؟ در میان هم کلاسی هایم کم و بیش چنین افرادی را دیده بودم. انگشت شمار بودند؛ اما باز هم چنین افرادی را به چشم دیده بودم.

آرامش؟ جدیتش؟ روحیه حمایتگر ذاتی اش؟ درک و شعورش؟ طرز فکرش؟ چه چیز او را متمایز کرد؟ چه چیز او را از «امیر کام فر» به «امیر» تبدیل کرد؟ و بعد جواب خودم را دادم. شاید من تک به تک این ویژگی ها را در میان اطرافیانم دیده بودم؛ اما مجموعه همه این ها را در هیچ کسی جز امیر نیافته بودم. من، او را عاری از خطا نمی دانستم، چون هیچ کس نمی تواند معتقد باشد که بی نقص است؛ اما او به قدری ویژگی های مثبت داشت که روی کاستی هایش حداقل برای من سرپوش گذاشته بود.

اخم کمرنگی میام ابروهایش نشست و آهسته زمزمه کرد:

– امروز یه جوری شدی.

ابرو هایم را بالا دادم و لبخند محوی زدم.

– چه جوری؟

با سردرگمی نگاهش را در چهره ام چرخاندم و گیج لب زد:

_ نمی‌دونم. ولی... ولی این مدلی که میشی، دلم می‌خواد بی خیال کل دنیا بشم و سرتو بذارم اینجا.

و همزمان دستش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت.

شرم به آرامی به زیر پوستم خزید و قلبم بهانه جدیدی برای دیوانه بازی پیدا کرد. گوشه آستینم را گرفت و حین آن که مرا با خود همراه می‌کرد، لبخندی بر لب نشانده و ادامه داد:

_ حالا هی این جوری نگاهم کن تا بالاخره اسلام به خطر بیفته.

شرمگین از صراحت کلامی که این بار بیشتر از همیشه نمایان شده بود، آهسته خندیدم و سرم را در یقه ام فرو بردم. مغزم کاملاً به درک واصل شده بود و جایش را به قلبم داده بود و قلبم با دستپاچگی تمام از این که مغزم دوباره به هوش بیاید و مقرر فرماندهی اش را پس بگیرد، در پی آن بود تا به سرعت دستوراتش را مخابره کند.

کمی خودم را به سمت امیر کشیدم و گوشه تیشرتش را گرفتم. نگاهش را به آرامی پایین برد و به دستم خیره شد.

_ تو آخرش از لباسای من حاجت میگیری از بس می‌گیریشون.

لبم را از داخل محکم گاز گرفتم و دستم را به سرعت عقب کشیدم و انگشتانم را در هم قفل کردم. خندیدم و سرش را کنار گوشم آورد. صدای آمیخته به شیطنتش در گوشم پیچید

_ می‌خوای از خودم حاجت بگیری؟

کمی طول کشید تا منظورش را بفهمم. هینی کشیدم و به شوخی با کوله ام به بازویش کوبیدم.

_ برو آقا، مزاحم نشو. این حرفای منافی عفت چیه که می‌زنی؟

سرش به عقب متمایل شد و بلند خندید. خودم هم خنده ام گرفت و ریز خندیدم. خیره به من خنده اش محو شد و نگاهش را با لبخند در چهره ام چرخاند. نگاهش به من شبیه به نگاه یک هنرمند به یک اثر هنری فاخر بود، همان قدر شیفته و پرشور

این... این نگاه هایش مرا از خود بی خود می کرد. تا کنون مرگی به خاطر منفجر شدن قلب در سینه گزارش نشده بود؟ به گمانم اگر تا چند لحظه دیگر این نگاه ادامه دار می شد، من چنین مرگی را تجربه می کردم! پارچه مانتوی تنم را میان انگشتانم مچاله کردم و نگاهم را به جایی نزدیک یقه تیشرتش دوختم. حرارت در تنم جریان یافته بود و انگار که در قلبم آتش روشن کرده بودند که تنم تا این حد داغ شده بود. بی اختیار دستم را بالا آوردم و روی گونه ام کشیدم. بر خلاف تصور دمای بدنم عادی بود؛ ولی من داشتم می سوختم. واقعا داشتم می سوختم، طوری که نفسم کمی تند شده بود.

به سمتم خم شد و لب هایش را از روی مقنعه به گوشم چسباند. حس گرمای نفس هایش بر روی گوش و گردنم باعث شد خجالت زده کمی گردنم را کج کنم.

_ من تا قبل تو چه طوری زندگی می کردم آخه؟

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و با شرم لبخند زدم. احساس جریان یافته در کلامش مثل تیری سریع و بی درنگ درست بر قلبم نشست. حرارت بیشتر شد و حتم داشتم این بار گوش تا گوش سرخ شده ام. دستم را به گوشه مقنعه ام بند کردم و به حرکت منظم و هماهنگ کفش هایمان خیره شدم.

هر دو سکوت کرده بودیم و در سکوت کنار هم قدم بر می داشتیم. اگر هر زمان دیگری بود، بعد از مدتی بی خیال پیاده روی می شدم و غر می زدم که خسته شده ام؛ اما حالا فقط می خواستم از لحظه لحظه این دقایق استفاده کنم. این ساعت ها که تمام می شد، دوباره همه چیز مثل روز های قبل می شد. دوباره امیر بود و مشکلات ریز و درشتش و خوبم گفتن های اجباری اش برای آن که نگرانم نکنند. می خواستم این یکی - دو ساعت را، فارغ از هر چیزی، فقط کنارش نفس بکشم.

نگاهی به نیم رخ جدی اش انداختم و گفتم:

_ راستی... داداش مسعود چه طوره؟

با تعجب ابرو هایش را بالا داد و نگاهم کرد.

_ چی شده که یه دفعه یاد داداش مسعود افتادی؟

شانه بالا دادم و سر کج کردم.

_ هر دفعه می خواستم بپرسم، نمی شد.

یکی از ابرو هایش را بالا داد و مشکوک نگاهم کرد.

_ بعد اایانا محمد هم زبون به دندان گرفته هیچی نگفته؟ عجیبه!

لبم را به دندان گرفتم تا نخندم؛ اما متوجه خنده ام شد و گردنش را بالا گرفت و با لحنی حق به جانب گفت:

_ مگه دروغ میگم؟ پسره از صد تا پیرزن خاله زنک تره.

با خنده سری تکان دادم و با بدجنسی گفتم:

_ به زینب میگم.

نیشخندی زد و با بی قیدی سری تکان داد. بدون ذره ای تردید و با بی خیالی محض گفت:

_ برو بگو. منو از محمد میترسونی؟

محمد را با تاکید و کشیده گفت و من با افسوس سری تکان دادم و خنده ام را به زور جمع کردم. دلم برای محمد می سوخت. همه هر وقت کم می آوردند، از او مایه می گذاشتند. تقصیر خودش بود. این قدر آرام و بی آزار بود که هر کسی از راه می رسید، پای محمد را وسط می کشید. به قول سجاد اصلا آدم با اذیت کردن محمد چند سال جوان تر می شد. آخر پسر هم این قدر آرام و محجوب؟ باید با زینب رویش کار می کردیم.

اخمی تصنعی بر چهره نشاندم و شاکی و معترض گفتم:

_ ببین بحث رو از کجا به کجا میکشونی! داشتی داداش مسعود رو می گفتی.

لبخند نیم بندش محو شد و نگاهش را از من گرفت و به رو به روخت. شانه هایش را به سمت بالا کشید و دم عمیقی گرفت. متعجب از تغییر حالتش، ابرو هایم را بالا دادم و امیر با مکثی که چندان هم کوتاه نبود، بالاخره لب باز کرد و با صدایی گرفته و مکدر به آهستگی گفت:

_ چند روز پیش بالاخره مرخص شد. الان دیگه خوبه، فقط تا چند ماه نمیتونه راه بره.

لبخند تلخی روی لب هایش نشست و نفس عمیقی کشید. اخم کم رنگی کرد و خیره به موزاییک های کف پیاده رو لگد تقریباً محکمی به سنگ ریزه جلوی پا هایش زد.

_ اگه به موقع عملش نکرده بودند، احتمالاً پای راستش قطع می شد.

برای لحظه ای شوکه نگاهش کردم. می دانستم که پا هایش آسیب جدی دیده اند؛ اما فکر نمی کردم شرایطش تا این حد بحرانی بوده باشد. نمی دانستم باید خدا را شکر کنم یا ناراحت شوم. تنها سری تکان دادم و نگاهم را به زیر انداختم. امیر هم دیگه چیزی نگفت و مثل من نگاهش را به زمین دوخت. دلم نمی خواست ساکت باشد. من صدایش را می خواستم. می خواستم برایم حرف بزند. برایم فرقی نداشت که از چه بگوید، فقط می خواستم با من حرف بزند. دلم بود دیگه... از شنیدن صدایش سیر نمی شد.

نمی دانم چه قدر راه رفته بودیم؛ اما پا هایم کمی درد گرفته بودند. ایستاد و من هم ایستادم و سرم را بالا گرفتم. نگاهش را به نقطه ای در پشت سرم دوخت و ایستاد. یکی از چشمانش را بست و متفکرانه گفت:

_ آش بخوریم؟

ابرو هایم از حیرت بالا پریدند و بی اختیار خندیدم. عجب پیشنهاد غیر منطقی و نا معقولی!

دستم را به سمت خورشید در آسمان گرفتم و گفتم:

_ توی این گرما؟

با لبخند سری تکان داد و شانۀ هایش را بالا داد. کمی به سمتم خم شد و اغوا گرانه لب زد:

_ میچسبه.

یکی از چشم هایم را بستم و چرخیدم و به سردر مغازه خیره شدم. او هم به دیوانگی های من مبتلا شده بود، وگرنه هیچ آدم عاقلی در این هوای گرم به سرش نمی زد که آش بخورد. نگاهم را از سردر مغازه تا امیر

کشاندم و بعد دوباره به مغازه خیره شدم. دروغ چرا؟ راستش طوری از آش حرف زده بود که هوشش را به جان من هم انداخته بود. ناخن انگشت کوچکم را به دندان گرفتم و گفتم:

_ فقط بهش بگو برام پیاز داغ نریزه.

با رضایت لبخندی زد و به سمت مغازه رفت. من هم به دنبالش رفتم و با ورود به مغازه کوچک و جمع و جور آش فروشی هوای خنک داخل مغازه پوست صورتم را نوازش کرد. تازه فهمیدم که تا چه اندازه گرم بوده.

نگاهم را در فضای ساده اما تمیز مغازه چرخاندم و یکی از صندلی ها را عقب کشیدم و روی آن نشستم. کوله ام را روی صندلی کناری ام گذاشتم و نگاهم را به پسری که پشت یکی دیگر از میز ها نشسته بود و با تلفن حرف می زد، دوختم. دستش را زیر چانه اش زده بود و در حالی که با قاشق، آشش را هم می زد، به نقطه ای نا معلوم چشم دوخته بود و حرف می زد.

صندلی مقابلم به عقب کشیده شد و من نگاه از پسر گرفتم و به امیر که مقابلم روی صندلی نشست، خیره شدم. یکی از ظرف ها را جلوی من گذاشت و من خیره به ظرف جلوی دستم چهره در هم کشیدم و گفتم:

_ وای نه! پیاز داغ داره.

امیر سر بلند کرد و نگاهی به کاسه آشم انداخت. اخم کم رنگی کرد و سری تکان داد.

_ من که بهش گفتم نریزه.

با بی میلی با قاشقم پیاز داغ ها را کنار زدم و چهره در هم کشیدم. با هر چیزی کنار می آمدم؛ اما با پیاز داغ هرگز. هنوز هم با خودم درگیر بودم که امیر کاسه آشم را از زیر دستم کشید و همان طور که پیاز داغ های ظرف من را برای خودش می ریخت، با آرامش گفت:

_ اینم از این.

کاسه آش را جلوی دستم گذاشت و گفت:

_ حالا بخور.

لبخندی زدم و قاشقم را در دست گرفتم. همین اهمیت دادن های کوچک که شاید به چشم دیگران نمی آمد، برای من یک دنیا بود. گاه به خود می گفتم که امیر بیش از حد به خواسته هایم اهمیت می دهد و این خوب نیست، اما بعد نیمه دیگرم در گوشم می گفت این لوس کردن نیست. امیر فقط با تمام وجود در تلاش بود تا مرا درک کند و از حال بد مرا دور نگه دارد. امیر همان اندازه که از کنار خواسته های من به راحتی نمی گذشت، به درستی مقابل خواسته های غیر منطقی ام می ایستاد و سعی می کرد با حرف زدن آنچه که درست بود را به من گوشزد کند.

هوا گرم بود و مطمئناً خوردن آش در این ساعت از روز چندان هم منطقی به نظر نمی رسید؛ اما به طور عجیبی اشتهایم را باز کرده بود. امیر دست زیر چانه اش زد و خیره به من گفت:

_ بازم می خوای؟

چانه ام را بالا دادم و سر کج کردم.

_ نه.

سرش را چرخاند و از در شیشه ای مغازه به بیرون خیره شد. نمی دانم چه چیزی توجهش را جلب کرده بود که نگاه از بیرون بر نمی داشت. شاید هم در خود فرو رفته بود و داشت فکر می کرد. با کنجکاو می مسیر نگاهش را دنبال کردم تا به آن طرف خیابان رسیدم. دختر و پسر جوانی در ایستگاه اتوبوس کنار هم دیگر نشسته بودند و دختر به طور بامزه ای روی تکیه گاه نیمکت نشسته بود و پا هایش را روی نیمکت گذاشته بود. با خنده دستانش را در هوا تکان می داد و هیجان زده حرف می زد و پسر در سکوت همراهی اش می کرد. دختر از من کم سن و سال تر به نظر می رسید. شاید هم به خاطر اندام لاغر و موهای چتری اش که صورتش را قاب گرفته بودند، به چشم من کم سن و سال می آمد.

در نگاه اول چه قدر شبیه به ما بودند. همیشه من بودم که حرف می زدم و امیر در بیشتر مواقع فقط به من گوش می داد. این من بودم که همیشه شیطنت می کردم و شور و شیطنت گاه غیر قابل کنترلم در کنار جدیت و متانت امیر مثل یک تضاد عمیق و عجیب به نظر می رسید. دخترک هم مثل من بود.

نگاهم را روی صورت دختر چرخاندم. هیجان از تمام رفتار هایش می‌بارید و در مقابل، پسر آرام و جدی بود. چه قدر حال دخترک خوب به نظر می‌رسید. حداقل در ظاهر اثری از پژمردگی در نگاه و رفتارش نبود. نمی‌دانم... شاید او هم به عشق دچار بود. عشق انسان را به یک دنیای دیگر می‌برد. دنیایی که روی زمین نبود و در آن دنیا تمام جهان تماشایی و زیبا به نظر می‌رسید. آخ امان از عشق... امان!

ابرو هایم را بالا دادم و بی اختیار لبخند زدم. یعنی حس و حال ما هم در چشم دیگران این قدر قشنگ بود؟ خیره به دختر و پسر که انگار آینه ای تمام قد از من و امیر بودند، گفتم:

_ انگار دارم خودمون رو می‌بینم.

امیر نگاه خیره اش را از آن دو نفر برداشت و به من چشم دوخت. یکی از ابرو هایش را بالا داد و سرش را به سمت شانه اش کج کرد.

_ دقیقاً کجاشون شبیه ما دو تا بود؟

اعتراف می‌کنم امیر هم می‌توانست به نوبه خودش ضدحال باشد؛ اما هنوز هم رکوردش در دستان جانان بود.

اخم کم رنگی کردم و خودم را به سمت جلو کشیدم.

_ مشخص نیست؟

چانه بالا داد و من با دست به دختر اشاره کردم و گفتم:

_ اونم مثل من داره با کلی ذوق و شوق حرف میزنه و پسره بهش گوش میده.

انگار که موضوع برایش جالب شده بود، چون ابرو بالا انداخت و سرش را کج کرد.

_ یعنی من همیشه دارم گوش میدم؟

لبخندی زدم و دوباره نگاهم را به آن دو نفر دوختم. از روی نیمکت بلند شده بودند و منتظر اتوبوس بودند.

_ امیر هیچ چیز به اندازه شنیده شدن حال منو خوب نمیکنه. هیچ کس هم به اندازه تو این قدر خوب حرفای من رو نمی‌شنوه.

لبخندی روی لب هایم نشست و نگاهم را به چشمان مشتاقش دوختم.

_ یادته؟ یه بار بهم گفتی که شاید نتونی هم صحبت خوبی باشی؛ اما شنونده خوبی هستی.

لبخندی روی لب های او هم نشست و من ادامه دادم:

_ ممنون که همیشه بهم گوش میدی. مرسی که منو می‌شنوی.

هنوز هم با چهره ای مات و خنثی در سکوت نگاهم می‌کرد. انگار که منتظر ادامه جمله ام بود. نگاهش را بیش از این تاب نیاوردم و به نقطه ای روی میز خیره شدم. باز هم مثل همیشه این من بودم که حرف می‌زدم و او گوش می‌داد.

_ من هیچ وقت وقتی با تو حرف می‌زنم، احساس نمی‌کنم که دارم زیاد حرف می‌زنم.

آهسته خندیدم و سری تکان دادم. انگشتانم را در یک دیگر پیچیدم و کمی من من کردم. من عادت به بی پروا حرف زدن نداشتم اما امروز... شاید از اثرات دوری و فاصله این مدت بود.

_ شاید واقعا زیاد حرف بزدم؛ اما تو یه جوری با اشتیاق به حرفام گوش میدی که هیچ وقت احساس بدی نسبت به حرف زدن پیدا نمی‌کنم.

لبخندی روی لب هایم نشست. مغزم گوشه ای کز کرده بود و قلبم این میان فاتحانه جولان می‌داد. انگار که اختیار حرف زدنم را از دست داده بودم و به جای من، قلبم حرف می‌زد. قلبی که این روزها بیشتر از همیشه بی‌قرار شده بود.

نمی‌دانم می‌توانست صداقتم را بفهمد یا نه، اما من به خوبی می‌دانستم که هر آنچه بر زبانم جاری شده بود، جز حقیقت نبود. هر چه بر زبانم می‌آمد، از ته قلبم بود. از همانجایی که می‌گفتند اگر با آن دعا کنی، خدا حتما اجابتش می‌کند.

_ من همیشه جلوی هر آدمی نگرانم که باید چه طور رفتار کنم و چه حرفی بزنم ولی جلوی تو نه... من کنار تو نگران نیستم که تو قراره چی بگی و چی کار کنی.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم با بی قراری از این طرف به آن طرف حرکت می کرد. حرف زدن از احساساتم، آن هم مقابل امیر، برایم سخت بود. برای آن که راحت تر جملاتم را به زبان بیاورم، نگاهم را به بیرون دوختم و دستانم را از روی زانو بلند کردم روی میز گذاشتم.

_ خونه جاییه که به آدم آرامش میده.

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و به سختی و با شرمی دخترانه آهسته تر زمزمه کردم:

_ بعضی وقتا، خونه یه آدمه. تو خونه منی!

با اتمام جمله ام نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به آرامی به سمتش چرخاندم. نگاهش... نگاهش می توانست هم زمان من را بکشد و زنده کند. انگار که حرارت از چشمانش ساطع می شد و همه وجودم را گرم می کرد.

گفته بودم که چشمان قشنگی دارد؟

نرم نرمک لبخندی بر روی لب هایش نشست و چشمانش را باز و بسته کرد. خودش را جلو کشید و خیره به چشمانم با جدیت گفت:

_ اگه من اون خونه ام، تو شومینه اون خونه ای که همیشه گرم و دوست داشتنی نگهش می داری

نگاهش را به نگاه لرزانم گره زد و بر خلاف چهره جدی اش، تمام احساسش را در لحنش جا داده بود. به خدا که این قلب آخر مرا می کشت. آرام بگیر لعنتی! چرا همه جا آبروی مرا می بری؟ تا کی باید بابت دیوانه بازی هایت نگران باشم؟ کار تو پمپاژ کردن خون است، نه این چنین افسار گسیخته و دیوانه وار تپیدن!

_ اون خونه امن به نظر می رسه، چون تو روشنش کردی و بهش گرما دادی

از مغزم که خیلی وقت بود خبری نداشتم؛ اما انگار قلبم هم از هوش رفته بود. دیگر تپیدنش را حس نمی‌کردم. تیر آخر را رها کرده بود، مستقیم به سمت قلبم...

_ شما اگه بگی چه ژانری مد نظرته، می‌تونم کمک کنم.

نگاهم را از خیابان گرفتم و به آقای انتظاری و دختر جوانی که کنارش ایستاده بود، زل زدم. دختر شانه هایش را بالا داد و با ناخن های بلند و لاک خورده اش، چتری هایش را پشت گوشش زد.

_ زیاد برام فرقی نداره. فقط می‌خوام کتابش خوب باشه.

آقای انتظاری نگاهش را در فروشگاه چرخاند. انگار که دنبال امیر بود. امیر در چنین مواقعی راحت تر می‌توانست راهنمایی کند. دختر که مکث آقای انتظاری را دید، نگاهش را به جلد کتاب ها دوخت و آقای انتظاری به من که کتاب جلوی دستم را ورق می‌زد، نگاه کرد و لب زد:

_ امیر کجاست؟

با دست به بیرون اشاره کردم. آهانی گفت و دوباره به سمت دختر چرخید. دستش را به سمت قفسه کناری اش گرفت.

_ اینا رمان های عاشقانه خارجی اند.

حین آن که دستش را میان قفسه ها حرکت می‌داد، ادامه داد:

_ اینا علمی تخیلی اند. اینم قفسه رمان های جناییه.

چرخید و به قفسه های انتهای فروشگاه اشاره زد و گفت:

_ رمان های ایرانی هم اون طرف اند.

دختر سری تکان داد و به طرف قفسه های کتاب های جنایی رفت. خیره به او آهی کشیدم و لب هایم آویزان شدند. خیلی وقت بود که حتی به اندازه یک کلمه هم فرصت نکرده بودم که رمان بخوانم. این ترم لعنتی که تمام می شد، به تلافی اش تمام تعطیلات را رمان می خواندم.

کتابم را بستم و به خلاصه نویسی هایم خیره شدم. هیچ وقت اهل خلاصه نویسی نبودم؛ اما حجم کتاب به قدری زیاد بود که چاره ای جز این نداشتم. فردا میان ترم داشتم و مثل همیشه در دقیقه نود شروع به خواندن کرده بودم. بدون شک اگر کل شب را درس می خواندم، باز هم نمی رسیدم یکی-دو فصل آخر را بخوانم. نگاهم را روی دست نوشته هایم چرخاندم و اخم کردم. چه قدر ریز و بد خط نوشته بودم. رسماً به هیچ دردی نمی خوردند.

همچنان داشتم زیر لب غر می زدم که از صدای باز و بسته شدن در سر بلند کردم. با دیدن زینب و محمد با لبخند ابرو بالا دادم و از جا بلند شدم. با زینب دست دادم و گفتم:

_ اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش را در اطراف چرخاند تا به من رسید. به لب هایم انحنایی داد و به محمد اشاره کرد.

_ با امین اومده بودیم خرید. گفتم پیام یه سری بهت بزنم.

محمد با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت و به سمت من چرخید.

_ امیر کجاست؟

فرصت نشد چیزی بگویم، چون همان لحظه دختر که به نظر می رسید بالاخره کتاب مورد نظرش را پیدا کرده بود، به سمت آمد و کتاب را روی میز پیشخوان گذاشت. پول کتاب را حساب کردم و از گوشه چشم حواسم به زینب و محمد بود که با هم پیچ پیچ می کردند. کتاب را داخل پلاستیک گذاشتم و به دست دختر دادم. دختر تشکری کرد و از فروشگاه خارج شد.

چشمانم را ریز کردم و با کنجکاوی گفتم:

_ چی میگی به هم این قدر؟

هر دو سر بلند کردند و محمد چیزی کنار گوش زینب گفت و رو به من کرد. با خونسردی و جدیت بدون آن که هول شود، گفت:

_ داشتیم پشت سرت حرف می‌زدیم.

و بعد بدون آن که حرف دیگری بزند، با خنده ای ریز به سمت در فروشگاه رفت. چشمانم را باریک کردم و با لحنی مثلاً شاکی و طلبکار گفتم:

_ چشمم روشن! چی می‌گفتید؟

زینب آهسته خندید و جلو تر آمد. کنارم ایستاد و با همان خنده ملیح و آرامش گفت:

_ داشت سر به سرت می‌گذاشت.

به تلافی حرف محمد با بدجنسی نیشخندی زدم و چشمانم را گرد کردم.

_ آهان! پس داشتید حرفای بد بد می‌زدید.

اول متوجه حرفم نشد، اما بعد چشمانش را گرد کرد و با حرص ضربه ای به شانه ام کوبید.

_ ای بی ادب!

خنده ای که می‌خواست قهقهه شود را کنترل کردم. قیافه اش خیلی بامزه شده بود. با دیدن حالت‌م به عادت همیشه اش ایش کشیده ای گفت و پشت چشمی نازک کرد. دستانم را روی دسته های صندلی ام گذاشتم و نیم نگاهی به آقای انتظاری انداختم. دست به جیب پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. تقریباً هم زینب و هم محمد را می‌شناخت. زینب و محمد قبل از آن که با هم نامزد کنند، بارها در هنگام ساعت کاری به ما سر زده بودند؛ اما این بار اولین باری بود که با هم در ساعت کاری به اینجا آمده بودند.

_ امیر نیست؟

من هم مثل او صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم.

_ رفت بیرون با تلفن حرف بزنه.

آهانی گفت و روسری ابریشمی سفید با گل های آبرنگی صورتی رنگش را جلو کشید. چادرش را کمی باز کرد و گفت:

_ چه طور شدم؟

نگاهی اجمالی به سر تا پایش انداختم. مانند بلندی به رنگ صورتی ملیح و شلوار کتان سفید به تن داشت و آرایش کم رنگ و ملایمی هم روی چهره نشانده بود. زینب همیشه شیک و خوش پوش بود؛ اما خب این بار کمی فراتر از حد عادی به نظر می رسید. به صدلی تکیه زدم و با تعجب ابرو هایم را بالا دادم.

_ خوشگل کردی. خبریه؟

چادرش را میان دستانش جمع کرد و نگاهی به آقای انتظاری که با تلفن حرف می زد، انداخت.

_ امشب خونه پدری امین دعوتم.

نوچ بلندی گفتم و با کلافگی سری تکان دادم.

_ بابا سر جدت همون محمد بگو. هر دفعه میگی امین، من فقط چند دقیقه به این فکر می کنم که امین کیه.

اول چشمانش گرد شدند و بعد علیرغم تلاشش برای کنترل خنده اش در نهایت به خنده افتاد. با چهره ای در هم نگاهش کردم. واقعا کجای حرف من خنده داشت؟

با دیدن نگاهم لبش را زیر دندان کشید تا خنده اش را جمع کند اما شانه هایش هنوز می لرزیدند. روسری اش را روی سینه اش مرتب کرد و با ته مانده خنده اش گفت:

_ خود امین این جور دوست داره.

لبخندی روی لب هایش نشست و انگار که به چیز خوبی می اندیشید که نگاهش این چنین می درخشید. همان طور که از نگاه کردن به چشمانم طفره می رفت، با انگشت گوشه چادرش را به بازی گرفت و با لحنی آمیخته به شرمی دخترانه ادامه داد:

– یعنی... یعنی دفعه اول من این طور صداس زدم، بعد بهم گفت که من اولین کسی هستم که این طوری صداس زدم و خیلی این مدل رو دوست داشته.

بی اختیار لبخندی روی لب هایم نشست و به این فکر کردم که محمد امین این مدل صدا زدن را دوست نداشته. در واقع این گونه مخاطب قرار گرفتن را به خاطر این که زینب این طور صدایش زده بود، دوست داشته.

با مسخره بازی خودم را روی میز انداختم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

– آخ قلبم... چه رمانتیک.

همان لحظه امیر به همراه محمد وارد فروشگاه شدند. امیر برای زینب سری تکان داد و به سمت قفسه ها رفت و محمد هم به دنبال او روانه شد. نگاهم را با مکث از امیر گرفتم و به زینب دوختم. دوباره سر بحث قبلی خودمان رفتم.

– پس بگو! می خواستی جلوی خواهر شوهر کم نیاری که تیپ زدی.

صدایم کمی بلند بود و شنیده شدن صدایم توسط محمد چندان هم غیرممکن به نظر نمی رسید. زینب با خنده ای ریز ضربه ای به دستم زد و هیس هیس کنارم گفت:

– نخیر! اتفاقا خیلی هم دختر خوبیه.

تصورم از دختر خوبی که زینب از آن حرف می زد، ورژن مونث شده محمد بود. احتمالاً همان قدر آرام و سر به زیر. فکرم را بی اختیار بلند به زبان آوردم و زینب در جواب من با خونسردی گفت:

– اتفاقاً برعکس. فقط داره با امین کل کل میکنه؛ ولی واقعا خیلی مهربونه. داره پرستاری می خونه. یک سال از ما بزرگتره.

صدایش را کمی پایین آورد و نیم نگاهی به محمد انداخت تا مطمئن باشد که حواس محمد به او نیست و پیچ پیچ وار ادامه داد:

_ تازه عاشق یکی از دوستای امینه.

ابرو هایم بالا پریدند و نیشخند تمسخر آمیزی زدم.

_ خاک تو سرت، الان باید عروس بازی دربیاری بری همه چیز رو به محمد لو بدی که محمد بگه ای نفس

کش و بره یکی بخوابونه زیر گوشش. باید فتنه بندازی وسط یه فامیل و بعدم خودت بری یه گوشه بشینی

نون و ماستتو بخوری و به دعوا هاشون بخندی، نه این که بیای با ذوق و شوق بگی...

چشمانم را گرد کردم و با دهان کجی ادایش را در آوردم.

_ تازه عاشق یکی از دوستای امینه.

زینب از چرندیاتی که پشت هم ردیف می کردم، به خنده افتاد و از شدت خنده کمی به سمت پایین خم شد.

برای کنترل تعادلش دستش را روی شانه ام گذاشت و بریده بریده گفت:

_ خدا نکشت طنین!

با حالتی حق به جانب و جدیتی تصنعی شانه بالا دادم و او که کمی به خود مسلط شده بود، ادامه داد:

_ به کوری چشمت خیلی هم رابطه مون با هم خوبه. مگه جرم کرده؟ خب یکی رو دوست داره.

لبخندی زد و هیجان زده و ذوق زده ادامه داد:

_ تازه نوشین میگه پسره هم یه جورایی بهش ابراز علاقه کرده.

دلم می خواست بخندم. در کمتر از یک دقیقه تمام آمار دخترک را کف دستم گذاشته بود.

دست زیر چانه زدم و در حالی که ریز ریز می خندیدم، گفتم:

_ عاشقتم زینب... توی دو دقیقه کل زندگیشو گذاشتی کف دستم. تو این قدر خاله زنک بودی و من

نمیدونستم؟

با خنده پشت چشمی نازک کرد و بند کیفش را روی شانه دیگرش انداخت. نگاهی به امیر و محمد که کنار هم ایستاده بودند و حرف می زدند، انداختم. حالت چهره جدی هر دو نفرشان باعث شد از کنجکاوی چشمانم ریز شوند. شاید دوباره با هم به مشکل برخورد کرده بودند. جدیداً خیلی با هم درگیر می شدند. البته نهایت قهر و دلخوریشان به اندازه دو ساعت بود.

با صدای زینب سر چرخاندم و نگاهش کردم

_ چه قدر امروز اینجا خلوته.

آرنجم را روی میز گذاشتم و صورتم را به کف دستم تکیه دادم. خیلی خسته بودم. روز هایی که فروشگاه خلوت بود، بیشتر خسته می شدم، چون عملاً بیکار بودم و فقط باید خودم را با نگاه کردن به در و دیوار سرگرم می کردم. به خاطر حضور آقای انتظاری نمی توانستم با امیر حرف بزنم و نگاهش کنم و برای همین همه چیز غیر قابل تحمل تر می گذشت.

_ آره، بعضی روزا خیلی خلوته. اصلاً آدم روانی میشه.

زینب نیم نگاهی به سمت امیر انداخت و صدایش را کمی پایین تر آورد

_ هنوز هم نفهمیدی چی شده؟

آهی کشیدم و با نا امیدی سری به طرفین تکان دادم. من باید با این امیر گوشه گیر و ساکت و گاه عصبی چه می کردم؟ کف دستم را چند بار محکم زیر چانه ام کشیدم و عصبی و آشفته پیچ زدم:

_ نه... زینب دارم دیوونه میشم. حتی یه کلمه هم حرف نمی زنه. داره خودشو داغون می کنه.

زینب دوباره نگاهی به امیر انداخت و با ناراحتی نگاهش را به سمت من برگرداند.

_ حق داری. من زیاد ندیدمش این مدت، برای همین نمیتونم تشخیص بدم ولی امین هم همین حرفای تو رو می زنه.

گلویم از شدت بغض گرفت و پلک هایم را روی هم فشار دادم. فشار عصبی این مدت مرا دل نازک تر از پیش کرده بود.

_ زینب دلم می‌خواد براش یه کاری کنم ولی نمی‌دونم. من حتی نمی‌دونم دردش چیه که درمونش بشم. سرم را میان دستانم گرفتم و علیرغم تلاش هایم قطره اشک داغی از گوشه چشمم به پایین سر خورد. من طاقت دیدن این امیر خسته و خراب را نداشتم. بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم.

_ تا الان این قدر احساس بی مصرف بودن نداشتم.

زینب به نشانه همدردی دستش را روی شانه ام گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

_ طنین همه آدم‌ها مثل هم نیستند. امیر درون گراست. دوست نداره زیاد درباره اتفاقات زندگیش با بقیه حرف بزنه. ازش دفاع نمی‌کنم؛ ولی تو هم سعی کن درکش کنی.

مگر من می‌خواستم او بیست و چهار ساعت با من حرف بزند؟ من فقط نمی‌خواستم امیر را تا این حد آشوب و کلافه ببینم. سر بلند کردم و با نگاهی خیس و اشک آلود با بغضی که هر لحظه بیشتر در گلویم جا باز می‌کرد، گفتم:

_ به خدا درد من این نیست که چرا با من حرف نمی‌زنه. من فقط طاقت ندارم این جورى درب و داغون ببینمش.

با دیدن اشک هایم با ناراحتی سری تکان داد. چادرش را میان دستانش جمع کرد و جلوی پا هایم روی زانو هایش نشست. دستانم را گرفت و با صدایی آرام و ملایم گفت:

_ من شاید به اندازه تو عاشق و دیوونه نباشم؛ اما منم وقتایی که می‌بینم امین توی خودش، نا خودآگاه حالم گرفته میشه. می‌فهمم چی میگی.

چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم و زینب رو به من که هنوز هم آهسته اشک می‌ریختم و هر چند ثانیه یک بار به سرعت اشک هایم را پاک می‌کردم تا کسی آن‌ها را نبیند، با کلافگی گفت:

_ گریه نکن تو رو خدا.

همیشه همین طور بودم. اصولاً به ندرت به گریه می افتادم؛ اما وقتی اشک هایم راهشان را باز می کردند، بند آمدنشان دست خدا بود. سرم را پایین تر انداختم و مقنعه ام را جلو کشیدم. صندلی ام را کمی چرخاندم تا در تیررس نگاه امیر نباشم و زینب با افسوس ادامه داد:

_ امین همیشه میگه امیر بیش از اندازه درون گراست. بیش از اندازه درون گرا بودن اصلاً خوب نیست. به خودش ضربه میزنه. آدمای درون گرا وقتی حس کنند بیش از اندازه داره بهشون توجه میشه، بیشتر توی لاک خودشون فرو میرن.

فین فین کنان آهی کشیدم و زینب نگاهش را در چهره ام چرخاند و خودش را بیشتر به سمتم کشید.

_ من واقعا نمی دونم باید چه طوری بهت دلداری بدم. ولی خب... فکر کنم هر چی بیشتر بخوای از اوضاعش سر دربیاری، امیر بیشتر ازت دور بشه.

گوشه لب هایم به سمت پایین کشیده شدند و اشک با شدت بیشتری به چشمانم برگشت.

_ آخه... آخه این جوری که من دق می کنم.

زینب دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما همان لحظه صدای محمد بلند شد

_ بریم؟

سرم را در یقه ام فرو بردم و هول و دستپاچه خم شدم و خودم را با کوله ام که کنار پا هایم بود، مشغول کردم. زینب نیم نگاهی به من انداخت و به آرامی سر تکان داد. هر کار می کردم، باز هم مشخص بود که گریه کرده ام. لعنت به من و احساساتی شدن های ناگهانی ام.

صدایی از درونم گفت پس من چه فرقی با امیر دارم؟ من هم نمی خواهم امیر ناراحتی و گریه هایم را ببیند. تنها تفاوتان در این بود که من در برابر سخن نگفتن از مشکلم چندان هم مقاوم نبودم و در نهایت به شکلی حالم را بروز می دادم و حرف می زدم؛ ولی امیر تمام تلاشش را به کار می برد تا چیزی بروز ندهد و اکثر مواقع هم موفق بود.

کف دستم را چند بار روی چشمانم کشیدم و وقتی که محمد مرا مخاطب قرار داد، از سر ناچاری به سمتش
چرخیدم

_ خانم نادری، فعلاً خدافظا.

نگاهم را به جایی روی یقه پیراهنش دوختم و به خیال خود می‌خواستم این گونه چشمان سرخم کمتر در
معرض دید بقیه باشد. به زور لبخندی زدم و تنها سری تکان دادم. زینب کوتاه در آغوشم گرفت و کنار
گوشم زمزمه کرد:

_ ناراحت نباش. درست میشه.

و با خداحافظی کوتاهی به همراه محمد از فروشگاه خارج شدند. متوجه نگاه خیره امیر شده بودم؛ اما بدون
آن که سر بلند کنم، با حالتی تصنعی خودم را با ورقه‌های خلاصه نویسی کنار دستم سرگرم کردم و بیشتر
به سمت پایین خم شدم. چه قدر من در پنهان کردن حال درونی ام ضعیف و ناتوان عمل می‌کردم. همین
اعصابم را بیشتر به هم ریخت و باعث شد. با اخم‌هایی در هم دستم را به سرم بگیرم و با حالتی عصبی و
هیستریک پا هایم را روی زمین بکوبم.

چه قدر همه چیز نفرت انگیز به نظر می‌رسید. پس آن دنیای رنگارنگ و صورتی کجا رفته بود؟ آن همه
خوش بینی نسبت به آینده، آن همه خیال بافی و رویا پردازی‌های دخترانه چگونه ناپدید شده بودند که هیچ
اثری از آن‌ها نمی‌یافتیم؟ چرا این قدر احساس فرسودگی داشتیم؟ بهتر بود بگویم چرا بیشتر از هر زمانی
احساس بزرگ شدن می‌کردم؟ بزرگ شدن همین بود؟ همین قدر دردناک؟ شاید هم بزرگ شدن نبود. شاید
این زجر عشق بود. زجر این که با چشم خود از بین رفتن امیر را می‌دیدم و کاری از دست‌هایم بر نمی‌آمد.

همچنان میان نشخوارهای فکری ام گیر افتاده بودم و خیره به نقطه‌ای روی سرامیک‌های کف به صدا
های درون مغزم گوش می‌دادم. فروشگاه غرق در سکوت بود و فقط گاهی صدای ماشین‌های درون
خیابان این سکوت را می‌شکست. کمی سرم را بالا آوردم و زیر چشمی به امیر که کنار آقای انتظاری نشسته
بود و با او حرف می‌زد، انداختم. آهی کشیدم و از شیشه پنجره به بیرون خیره شدم. همان چند جمله‌ای که

با زینب حرف زده بودم، باعث شده بود کمی سبک تر شوم. امیر چه طور می‌توانست این همه سکوت را هضم کند؟ یعنی واقعا زینب درست می‌گفت؟ یعنی او با حرف نزدن احساس بهتری پیدا می‌کرد؟

با احساس حضور امیر سری چرخاندم و به او که کنارم ایستاده بود، نگاه کردم. بر خلاف تصورم، حرفی از گریه کردنم به زبان نیاورد. فقط به عادت همیشگی اش وقتی برای خودش چای ریخته بود، برای من هم چای آورده بود. این رفتارش آن قدر روتین بود که حتی برای آقای انتظاری هم عادی شده بود و حتی گاهی وقتی که امیر از او می‌پرسید که چای می‌خورد یا نه، به شوخی می‌گفت که «چای خانم نادری واجب تر است».

آهسته و زیر لب تشکر کردم و او کمی به سمتم خم شد و گفت:

– خوبی؟

نمی‌گفت چرا گریه می‌کردی؛ اما به روش خودش حرفش را به زبان می‌آورد تا مثل همیشه به من یادآوری کند که من برایش مهمم و او نمی‌تواند نسبت به من بی‌تفاوت باشد. سر بلند کردم و لبخند کوچکی زدم. بدون آن که خودم را به آن راه بزنم، رک و بی‌پرده گفتم:

– خوبم. یکم دلم گرفته بود.

نگاه عمیق و موشکافانه اش را در چهره ام چرخاندم. طوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواست بگوید من از دلیل گریه ات خبر دارم.

هنوز هم داشت نگاهم می‌کرد که همان لحظه صدای باز شدن در به گوش رسید و نگاه من به سمت در ورودی چرخید؛ اما با دیدن آقای اسماعیلی برای لحظه ای تکانی خودم و با تعجب نگاهم را به او دوختم. حضورش آن هم بی‌خبر و در این وقت روز کمی عجیب بود، نه؟

او خیلی وقت بود که به خاطر بیماری همه کارها را به بقیه سپرده بود و خودش خانه نشین شده بود.

انگار امیر هم مثل من تعجب کرده بود، چون کمی طول کشید که به خودش بیاید و با مکث به سمت آقای اسماعیلی رفت.

_ سلام حاجی. خوش اومدید.

آقای اسماعیلی با لبخندی نیم بند سری تکان داد.

_ سلام پسر.

با امیر دست داد و نگاهش را در فروشگاه چرخاند. آقای انتظاری هم جلو رفت و مشغول خوش و بش کردن شد. لیوان چایم را در دست گرفتم و خیره به آن ها کمی از چایم را نوشیدم. آقای انتظاری دست آقای اسماعیلی را فشرد و بر حسب ادب لبخند کوچکی زد.

_ حاجی از این طرفا؟

آقای اسماعیلی روی صندلی نشست و سر بلند کرد. از آخرین باری که دیده بودمش، سر حال تر به نظر می رسید. انگار با سپردن همه کار ها به بقیه و کم کردن دغدغه هایش اکنون حال بهتری داشت.

_ داشتم از اینجا رد می شدم، گفتم یه سری بهتون بزنم... تو چه طوری؟ راه افتادی دیگه؟

آقای انتظاری با احترام سری خم کرد.

_ خدا رو شکر.

سر چرخاند و دستش را روی شانه امیر که کنارش ایستاده بود، گذاشت و ادامه داد:

_ اولش یکم سخت بود ولی امیر خیلی کمکم کرد.

امیر تنها لبخندی زد و من سر چرخاندم و نگاهی به آسمان خیره شدم. از غروب آفتاب متنفر بودم. انگار که غم عالم در دل آدم می نشست و دست هایی جلو می آمد و گلوی آدم را فشار می داد.

_ تو خوبی دخترم؟

با صدای آقای اسماعیلی که مرا مخاطب قرار داده بود، سر چرخاندم و نگاهش کردم. چه قدر لحن این مرد همیشه متواضعانه و مهربان بود. انگار نه انگار که صاحب چندین کتاب فروشی بزرگ و کتابخانه بود. بی اختیار لبخندی روی لب هایم نشست.

– خیلی ممنون.

همان لحظه یک مشتری وارد فروشگاه شد و آقای انتظاری به سمتش رفت. نگاهی به چای سرد شده ام که تا نیمه پر بود، انداختم و لب هایم آویزان شدند. هیچ چیز به اندازه سرد شدن چای نمی توانست حالم را بگیرد.

متوجه پیچ پیچ های میان آقای اسماعیلی و امیر شدم. امیر سری تکان داد و آقای اسماعیلی با یک یاعلی از جا برخاست و به سمت در خروجی رفت. اول فکر کردم که امیر به قصد همراهی و بدرقه تا جلوی در می رود؛ اما وقتی هر دو از فروشگاه خارج شدند، ابرو هایم بالا پریدند و با کنجکاوی نگاهم را به آن دو نفر که حین حرف زدن وارد پیاده رو شدند، دوختم.

آقای انتظاری هنوز هم با مشتری درگیر بود و من از شدت کنجکاوی به خود می پیچیدم و وقتی که غیبت امیر طولانی شد، دست بردم و با موبایل شماره اش را گرفتم، ولی برای اولین بار ریجکت کرد.

مطمئناً امیر هیچ وقت در حالت عادی چنین کاری نمی کرد. حداقلش این بود که اگر کاری داشت، تماس را وصل می کرد و می گفت؛ الان کار دارد و بعداً تماس خواهد گرفت.

بی اختیار دلشوره به جانم افتاد. نگاه مضطربم به مشتری بود تا بالاخره کتابش را انتخاب کند و من بعد از حساب کردن پول کتاب هایش به یک بهانه ای بیرون بروم.

تا وقتی که زن میانسال بالاخره به نتیجه برسد و کتاب هایش را پیدا کند، از شدت خودخوری به جان ناخن هایم افتادم. شاید واقعا مسئله بی اهمیتی بود و یا امیر شرایط پاسخگویی نداشت؛ اما در آن لحظه منطقم چندان هم قدرتی برای اقناع من نداشت. حین آن که با پا روی زمین ضرب گرفته بودم، در انتظار امیر به بیرون خیره شده بودم. پس چرا نمی آمد؟

با حرص پوست لبم را کندم و انگار زمان هم با من سر جنگ داشت که این چنین کش می آمد.

زن بالاخره برای حساب کردن کتاب هایش به سمتم آمد و من با ذهنی درگیر پول کتاب ها را حساب کردم و راستش حتی نمی دانستم درست کارت کشیدم یا نه.

کتاب ها را در پلاستیک گذاشتم و به زن تحویل دادم. با لبخند تشکری کرد و من بر خلاف همیشه بی خیال خوش مشرب بودن به عنوان یک فروشنده شدم و تنها برایش سری تکان دادم.

نگاهی به آقای انتظاری انداختم و موبایلم را برداشتم و از فروشگاه بیرون زدم. اول از همه به سراغ موتورش که داخل کوچه بود، رفتم تا مطمئن شوم آنجا نیست؛ اما با شنیدن صدای امیر لحظه ای از حرکت ایستادم. جرئت نکردم که به داخل کوچه نگاه کنم، چون متوجه حضورم می شدند. انگار که همان سر کوچه ایستاده بودند که صدایشان این قدر واضح به گوش می رسید. چند قدم به عقب برداشتم و این بار صدای امیر بلند تر بود

_ حاجی تو این چند سال شما از من دست کجی دیدی؟ یا مثلاً کسی شکایت منو پیش شما کرده که من دله و دزدم؟ کدوم رفتار من جلف بوده یا کدوم نگاه من هرز رفته که شما همچین چیزی رو به من نسبت میدی؟

تا کنون امیر را این قدر عصبی ندیده بودم. صدایش آن قدر پر از غیظ بود که چند لحظه ای طول کشید تا آقای اسماعیلی پاسخ را بدهد.

_ نه پسر، این چه حرفیه؟ خدا شاهده اندازه چشمم بهت اعتماد دارم.

_ پس... پس چه طوری می تونید همچین حرفی رو به من بزنید؟ اگه به من اعتماد دارید، پس این حرفا...

جمله اش را ادامه نداد و این بار آقای اسماعیلی با لحنی ملایم تر، طوری که انگار می خواست با پنبه سر ببرد، گفت:

_ امیر، من چند ساله که می شناسمت. اگه آدم ناتویی بودی که همون اول ردت می کردم بری ولی... پدر این دختر اونو دست من سپرده. این دختر دست من امانته.

گامی به عقب برداشتم. چرا چیزهای خوبی به ذهنم نمی رسید؟ واقعا منظورش من بود یا مثل همیشه ذهنم منفی بافی می کرد؟

_ از اون طرف می‌گید به من اعتماد دارید، از اون طرف می‌گید دختر مردم دست من امانته؟ مگه من قاتل جانی‌ام؟ مگه شما خودت نگفتی ظهرا زود برو مغازه که تنها نباشه و هواشو داشته باش؟ حالا چی شده یه دفعه یادتون افتاده که دختر مردم دستتون امانته و من براش خطرناکم؟

قلبم جایی در دهانم می‌زد. چه خبر شده بود؟

آقای اسماعیلی چه به امیر گفته بود که امیر را تا این حد عصبی و خشمگین کرده بود؟ از این حرف‌های تکه پاره بو‌های خوبی به مشام نمی‌رسید. هم زمان که می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده، باز هم انگار ذهنم نمی‌خواست قبول کند. نفسم را تکه تکه بیرون دادم و گامی به عقب برداشتم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم و موبایلم را میان مشتم فشار دادم. درست حدس زده بودم. حضور ناگهانی آقای اسماعیلی بی‌علت نبود.

بر خلاف دقایق قبل این بار صدای امیر ضعیف و درمانده بود

_ اصلاً کی به شما این حرفا رو زده؟

آقای اسماعیلی همچنان آرام و خونسرد بود. چنین لحن جدی و مصممی را تا کنون از او ندیده بودم.

_ این مهم نیست... من اون موقع گفتم کنارش باش، الان می‌گم نیازی نیست.

چند لحظه ای هر دو سکوت کردند و من این طرف دیوار به زور سر پا ایستاده بودم. می‌ترسیدم که از حضورم آگاه شوند و از طرفی نمی‌توانستم از آنجا دور شوم. باید می‌فهمیدم چه شده که امیر را تا این حد پریشان کرده. امیر آدمی نبود که در سخت‌ترین شرایط هم کنترلش را از دست دهد.

نمی‌دانم حال امیر چگونه بود که آقای اسماعیلی با لحنی دلجویانه گفت:

_ امیر جان...

امیر به میان حرف آقای اسماعیلی پرید و سرد و بی تفاوت زمزمه کرد:

_ متوجه شدم.

انگار که در همان چند لحظه چیزی درون امیر از بین رفته بود. این صدا و لحن زخمی و یخ زده متعلق به امیر نبود.

از شدت اضطراب دوباره به سرفه افتاده بودم. ریه ام تحریک شده بود و من در حالی که هر دو دستم را روی دهانم نگه داشته بودم، سعی می‌کردم با منقبض کردن عضلات سینه ام سرفه هایم را خفه کنم؛ اما چندان هم موفق نبودم. دستانم را محکم تر روی دهانم فشار دادم و از شدت فشاری که به ریه هایم وارد می‌شد، بی اختیار اشک از گوشه چشمم راه افتاد.

علیرغم خواستم برای آن که آنجا بمانم، هر لحظه ممکن بود که کنترلم را از دست بدهم و صدای سرفه هایم بلند شود.

عقبگرد کردم و به سمت فروشگاه رفتم و به سرفه هایم اجازه آزاد شدن دادم. وارد فروشگاه شدم و با دیدن آقای انتظاری که پشت پیشخوان ایستاده بود و داشت پول چند مشتری را حساب می‌کرد، خجالت زده به سمتش رفتم.

با شنیدن صدای سرفه هایم سر بلند کرد و نگاهم کرد.

_ خانم نادری خوبی؟

تنها سری تکان دادم؛ اما اصلا خوب نبودم. یک چیزی بد تر از بد. چیزی شبیه به فاجعه.

ذهنم آشفته و پریشان تر از پیش شده بود و هنوز هم از عمق مصیبتی که ممکن بود به سرمان بیاید، خبر دار نبودم. صدا های درون ذهنم آرام نمی‌گرفتند و مرا به مرز دیوانگی رسانده بودند. ذهنم صد ها سناریو ساخته بود و باعث می‌شد بیشتر به هم بریزم.

سرفه هایم هنوز هم قطع نشده بودند و به قدری صدایشان بلند بود که آقای انتظاری برایم یک لیوان آب جوش آورد و گفت:

_ دیگه باید کم کم ببندیم. می‌خوای شما زود تر بری؟ انگار حالت خوب نیست.

حالم؟ انگار در اغما بودم. هنوز هم خبری از امیر نبود و بعید می دانستم که تا الان حرف هایشان طول کشید باشد.

به نشانه نفی سر تکان دادم و با تشکری لیوان آب جوش را از دستش گرفتم. بی حواس کمی از آن را خوردم که از شدت داغی اش دهان و گلویم سوخت. لیوان را روی میز گذاشتم و زیر لب فحشی دادم و روی صندلی جا به جا شدم. با دست چشمانم را ماساژ دادم و برای شفاف شدن دیدم، پلک محکمی زدم.

انگار زمان هم با من سر جنگ داشت که این چنین کش می آمد. کلافه و عصبی با خشونت موهایم را زیر مقنعه هل دادم و به آقای انتظاری که داشت نورهای فروشگاه را کم می کرد، نگاه کردم. نیم نگاهی به کوله امیر که کنار صندلی بود، انداخت و طوری که انگار داشت با خودش حرف می زد، گفت:

_ پس این پسر کجا رفت؟

سرفه ای زدم و در حالی که شماره امیر را می گرفتم، از جا بلند شدم. کوله ام را برداشتم و موبایل را کنار گوشم بردم. باز هم جواب نداد. پوست جدا شده لب پایینی ام را میان دندان گرفتم و کشیدم. دلشوره داشتم و نمی توانستم بیشتر از این صبر کنم.

از طرفی دلم نمی خواست در چنین وضعیتی با زنگ زدن هایم او را کلافه کنم و از طرف دیگر دل بیچاره ام آرام نمی گرفت. می خواستم او را محکم در آغوش بگیرم و بگویم کمی آرام بگیر! به خدا من هم تو را می فهمم. من هم دست کمی از تو ندارم. آرام بگیر و این نفس نصفه و نیمه را برای من باقی بگذار...

آقای انتظاری به سمتم چرخید و با دیدن من که وسایلم را جمع می کردم، گفت:

_ داری میری؟

به نشانه مثبت سری تکان دادم و کلافه و بی حوصله زمزمه کردم:

_ بله.

به نشانه تفهیم سری تکان داد و نگاهش با تردید دوباره به سمت کوله امیر چرخید.

_ خسته نباشی. منم یکم منتظر می‌مونم ببینم امیر میاد کیفشو بیره یا نه.

تنها سری تکان دادم و با چهره‌ای در هم و گرفته از فروشگاه بیرون زدم. مستقیم به سمت کوچه رفتم تا از نبود موتورشم مطمئن شوم. شاید رفته بود تا با موتور سوای در گوی خودش را آرام کند. محمد یک بار گفته بود که امیر در هنگام عصبانیت با این کار خودش را آرام می‌کند.

با گام‌هایی بلند وارد کوچه شدم و نگاهم را با بی‌قراری در کوچه چرخاندم؛ اما با دیدن موتورشم در انتهای کوچه تمام معادلاتم به هم ریخت. موتورشم که اینجا بود. پس کجا رفته بود؟

دل‌م می‌خواست از شدت استیصال همان وسط بنشینم و گریه کنم. این دیگر چه وضعی بود؟ احساسات بد و منفی به‌گلیم چسبیده بودند و می‌خواستند خفه‌ام کنند.

جلو رفتم و کنار موتورشم ایستادم. دستم را روی بدنه صاف و خنکش کشیدم و آهسته‌ناله‌ایم:

_ آخه کجایی؟

دستم به سمت موبایلم رفت تا به محمد زنگ بزنم؛ اما منصرف شدم. مگر از دست او چه کاری بر می‌آمد؟ فقط او را نگران می‌کردم.

گوشه ناخنم را میان دندان گرفتم و کشیدم. آن قدر ناخنم را کشیدم که تا نیمه از گوشت جدا شد و به سوزش افتاد اما بی‌توجه به سوزش خفیف ولی آزار دهنده‌اش همچنان با آن مشغول بودم.

بلا تکلیفی، نگرانی، سردرگمی، دلشوره و استیصال احساساتی بودند که هر کدام به تنهایی می‌توانستند تعادل روانی آدم را مختل کنند و من در آن لحظه تمام آن احساسات را با هم داشتم.

یک دور، دور خودم چرخیدم و با دست سرم را گرفتم. دیرم شده بود و اگر اتوبوس را از دست می‌دادم، تا نیم ساعت دیگر باید منتظر اتوبوس بعدی می‌ماندم؛ اما دل‌م اینجا بود. نمی‌خواستم بروم. دل به کنار... همه وجودم اینجا بود. حتی دیگر خبری از غرولند‌های همیشگی عقل و منطق هم نبود. انگار او هم دل‌رفتن نداشت.

با ناامیدی دوباره شماره اش را گرفتم. می‌دانستم که جوابم را نمی‌دهد؛ اما فقط می‌خواستم به یک طنابی چنگ بزنم تا سرپا باقی بمانم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلش شوکه سر چرخاندم و نگاهم را در کوچه نیمه تاریک چرخاندم. کمی جلو تر رفتم و با دیدن سایه ای کنار دیوار چند گام به جلو برداشتم و بی اختیار با تردید صدا زدم:

_ امیر؟

واکنشی نشان نداد. جلو تر رفتم و با دیدنش که با سری فرو افتاده روی لبه جدول نشسته بود، پلکم لرزید. ظاهر پریشانش زیر پای دلم را خالی کرد. موهایش روی پیشانی اش ریخته و لباس هایش نامرتب و آشفته بودند. مقابلش ایستادم و دوباره نامش را خواندم؛ اما حتی پلک هم نمی‌زد. کنارش روی جدول نشستم و برای آن که توجهش را جلب کنم، گوشه دستبند دور مچش را گرفتم و کشیدم.

_ امیر یه چیزی بگو.

این خیرگی اش بر روی زمین نگران کننده بود. حتی داشتم شک می‌کردم که صدایم را شنیده باشد. تنها علامت حیاتش نفس های آرام و بی صدایش بودند که به واسطه بالا و پایین شدن قفسه سینه اش قابل تشخیص بود.

دوست نداشتم مثل دختر بچه های ضعیف و لوس زیر گریه بزنم؛ اما حالم خوب نبود. نگرانی در وجودم می جوشید و دیدن این حال امیر تمام احساسات مرا در هم می پیچید. بغضم را به زور فرو دادم و نگاهم را در چهره ماتش چرخاندم. علیرغم تلاشم صدایم می لرزید

_ من... من دارم می ترسم.

سروش را کمی کج کرد و مردمک هایش حرکت کردند و به مقابلش خیره شد. قلبم آرام و قرار نداشت. دیوانه وار از این طرف به آن طرف می‌رفت و نفس مرا هم تنگ می‌کرد. می‌دانستم پاسخی دریافت نخواهم کرد؛ اما نمی‌توانستم چیزی نگویم. من آدم حرف نزدن نبودم. اگر همه چیز را در خود می‌ریختم، می‌مردم.

_ میشه یه حرفی بزنی؟

مردمک هایش هنوز هم ثابت بودند. نفس عمیقی کشید و پوزخند تلخی روی لب هایش نشست.

_ اخراجم کرد.

صدایش به قدری گرفته و خشدار بود که به زور توانستم کلمات را کنار هم بچینم و جمله اش را کامل کنم. مردمک هایم گشاد شدند و مبهوت و حیرت زده تنها نگاهش کردم. حتی زبانم در دهان نمی چرخید تا چیزی بگویم. مغزم قفل کرده بود. این... این بد تر از آن چیزی بود که گمان می کردم. این حتی نزدیک به حدس های من هم نبود.

نگاهم روی صورتش خشک شده بود و تازه فهمیده بودم که او چرا جز نفس کشیدن واکنش دیگری نداشت. مانند ماهی از آب دور افتاده، چندین بار لب هایم را به هم زدم؛ اما انگار تارهای صوتی ام را از دست داده بودم که هیچ صدایی از حنجره ام بیرون نمی آمد.

حرف های آقای اسماعیلی در ذهنم پیچ و تاب می خورد و تکه های پازل یکی یکی داشتند کنار هم قرار می گرفتند و آنچه که ذهنم ادراک کرده بود، بیش از اندازه ترسناک بود. مردمک هایم هنوز هم روی صورتش خیره بودند. حالا می فهمیدم که چرا جوابم را نمی داد. من هم با شنیدنش توان حرف زدنم را از دست داده بودم، او که جای خود داشت.

_ گفت پسر خوبی هستی... همیشه درست و خوب کار کردی؛ ولی دیگه بهت نیاز ندارم.

شانه هایش خمیده تر از پیش شدند و فکش قفل شد.

_ گفت دختر مردم دست من امانته. اینجا بمونی، برای هیچ کدومتون خوب نیست.

صدایش انگار به زور از حنجره اش خارج می شد. صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت. انگار داشت برای حرف زدن جان می داد.

دستش را بالا آورد و روی رگ برآمده گردنش گذاشت. دندان هایش را روی هم فشرد و صدایش رنگی از خشم گرفت

_ نمی دونم کی چی به گوشش رسونده که میگه به صلاح نیست من جایی باشم که تو هستی.

با نگرانی به صورتش که هر لحظه بر افروخته تر از پیش می‌شد، نگاه کردم. رگ های روی پیشانی و شقیقه اش برجسته شده بودند و تند و کشیده نفس می‌کشید.

_ طنین... نمیدونم باید چی کار کنم.

چیزی در وجودم مچاله شد. امیر را هیچ وقت این قدر خسته و پریشان ندیده بودم. عجز و درماندگی صدایش بغض را به گلویم برگرداند. پلکی زد و با صدایی آهسته و گرفته گفت:

_ یادته قرار بود از حساب بابام یه وام بگیرم؟

به نشانه مثبت تنها پلک زدم. عضلات صورتش منقبض شدند و پلک هایش را روی هم فشار داد.

_ وقتی داداش مسعود از داربست افتاد پایین، باید زود عملش می‌کردند.

سرش را به سمت پایین خم کرد و با هر دو دستش به موهایش چنگ زد. نگران و دلواپس خیره اش شدم. حرکت دستانش هیستریک و عصبی بودند. هنوز هم تند و بی وقفه نفس می‌کشید و به سختی کلمات را ادا می‌کرد. انگار که نمی‌توانست ذهنش را جمع کند تا درست جمله بسازد.

_ دست مسعود تنگ بود. داشت به در و دیوار می‌زد تا پول عمل رو جور کنه... اوضاع من یکم از مسعود

بهتر بود. نمی‌تونستم ببینم وقتی پول توی دستمه، مسعود این جوری خودش رو به آب و آتیش بزنه.

نگاهم بالا آمد و روی صورتش ثابت ماند. بعد از این همه وقت چرا امشب را برای حرف زدن انتخاب کرده بود؟ امشب... امشب، شب عجیبی بود. انگار که سقف آسمان می‌خواست بر سر زمین آوار شود.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و امیر به جلو خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.

_ از هشت تومن، شش تومنشو دادم برای عمل داداش مسعود.

مبهوت خیره اش شدم و امیر انگار که دیگر در این دنیا نبود. نگاهش بر زمین مات مانده بود و صدایش هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت

می‌تونستم شرایط رو کنترل کنم. نهایتش باید بیشتر اضافه کار می‌موندم ولی درست همون موقع دوباره اوضاع بابام به هم ریخت و دکتر گفت هر چی زود تر عمل پیوند انجام بشه. سخت بود ولی باز می‌تونستم یه جوری از پشش بر پیام ولی حالا...

جمله اش را ادامه نداد و با آه عمیقی سرش را میان بازو هایش برد.

مبهوت و ناباور تنها خیره اش شدم. من امشب از این همه شوک پی در پی جان سالم به در نمی‌بردم. پس... پس دلیل این همه آشفتگی این مدتش این بود. دلیلی که او حتی بی‌خیال درس شده بود و خودش را غرق کار کرده بود، این بود. من به هر چیزی فکر کرده بودم، به جز این. حتی در مخیله ام هم نمی‌گنجید که درگیری‌های امیر تا این حد عمیق و جدی باشند.

لب‌هایم را به هم زدم. با بغضی که کم‌کم داشت خودش را نشان می‌داد، آهسته نالیدم:

_ امیر...

فقط نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. چرا همه چیز این قدر ناگهانی به هم پیچیده بود؟ این همه واقعه پشت سر هم از کجا پیدایشان شده بود؟

آن قدر شوکه بودم که اصل موضوع را از یاد برده بودم. من بالاخره با یکی از عمیق‌ترین ترس‌هایم مواجه شده بودم. همیشه فکر می‌کردم که اگر روزی به هر دلیلی در کتاب فروشی کار نکنم، چه خواهد شد. منی که به دیدن هر روزه امیر عادت کرده بودم، چه طور می‌توانستم نبودن مداومش را تحمل کنم؟ این همیشه برایم مثل یک کابوس بود. آنچه از آن می‌ترسیدم، با شکل و شمایلی به مراتب بدتر به سرم آمده بود. این حتی ترسناک‌تر از چیزی بود که من همیشه در ذهن تصور می‌کردم.

_ حالا... باید چی کار کنیم؟

سرش را تکان داد و آهسته لب زد:

_ نمی‌دونم.

از لحن مستاصل و نا امیدش چانه ام لرزید. امیر خسته می شد، کلافه می شد، آشفته و عصبی می شد؛ اما هیچ وقت نا امیدی او را ندیده بودم.

گلویم از هجوم بی رحمانه بغض تیر کشید.

دم عمیقی گرفت و سرش را به سمتم چرخاند.

_ باید بری. دیرت...

جمله اش در دهانش ماند و با دستش به پشت پای راستش چنگ زد.

_ آ... آخ.

با شنیدن صدای ضعیفش سر بلند کردم و با نگرانی گفتم:

_ چی شد؟

چهره اش در هم فرو رفت و دست دیگرش را روی ران پایش گذاشت. هراسان و نگران از جا برخاستم و مقابل او که از شدت درد به نفس نفس افتاده بود، روی زانو نشستم.

_ امیر... امیر خوبی؟

دندان هایش را روی هم فشار داد و به جلو خم شد. طوری از درد به خود می پیچید که وحشت کرده بودم. اولین باری بود که او را در چنین حالتی می دیدم و دست و پایم را گم کرده بودم. رگ گردنش برجسته تر از قبل شده بود و نفس های تند و کشدارش به قدری عمیق بودند که سکوت کوچه را در هم می شکستند.

بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم. من آدم بودم و آدم ها هم دل دارند، نه؟

با پشت دست اشک هایی که نمی دانستم از کی جریان یافته بودند را پاک کردم و نالیدم:

_ زنگ بزنم اورژانس؟

از میان دندان های به هم چسبیده اش واژه ای شبیه به «نه» را هجی کرد و سرش را به درختی که در باغچه جلوی در خانه پشت سرمان کاشته شده بود، تکیه داد.

بی اختیار و بی اراده دستم را روی پایش گذاشتم. عضلات پایش درست مانند تکه ای سنگ، سفت و منقبض شده بودند.

فشار این مدت، استرسی که امروز کشیده بودم، اتفاقاتی که رخ داده بود و بر سرمان آوار شده بود و شوک فهمیدن وقوع این همه واقعه باعث شد من هم کنترلم را از دست بدهم و به گریه بیفتم.

– برات چی کار کنم که دردت کم شه؟

با شنیدن صدایم چشمانش را باز کرد و به سختی لب زد:

– گریه... نکن.

دست خودم نبود. هر چه قدر هم اشک هایم را پاک می کردم، باز هم اشک برای جایگزین کردن داشتم. همان جا پایین پا هایش روی آسفالت نشستم و با گریه نالیدم:

– گریه نکنم؟ مگه از سنگم؟ تو داری این جوری به خودت می پیچی.

دستش را بلند کرد و به سمت صورتم آورد؛ اما در میانه راه انگشتانش مشت شدند. صدایش از شدت درد لرزان و تکه تکه بود

– من... من... خو... بم.

با قسمت داخلی آرنجم اشک هایم را پاک کردم و با چانه ای لرزان و مرتعش نگاهم را در صورت برافروخته و کبودش چرخاندم. صدایم بی اختیار خودم کمی اوج گرفت

– خوب نیستی! محض رضای خدا هم که شده نگو خوبم.

چشمانش را بست و آوایی ناله مانند از میان دندان های به هم چسبیده اش بیرون آمد. نگاه بی فروغ و درد آلودش را به من گره زد و به سختی نفسش را بیرون داد. حرفی نزد، فقط نگاهم کرد. انگار او هم کم آورده بود. انگار دیگر نمی خواست بگوید خوبم.

چشمانش را بست و با نفس عمیقی به بدنه درخت کهنسال پشت سرش تکیه زد.

پایش را روی زمین دراز کرد و لب زد:

_ تموم شد.

چند بار نفس عمیق کشید و تکیه اش را از تنه درخت گرفت. با دیدن نگاهم پلکی زد و لبخندی کم جان روی لب هایش نشست. چه طور می توانست در چنین شرایطی لبخند بزند؟ این همان «خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است» معروف بود؟

_ الان دیگه خوبم فرفری. من عادت دارم.

چانه ام دوبار لرزید. دست خودم نبود. حال خوبی نداشتم... حال خوبی نداشتم.

آب بینی ام را بالا کشیدم و با حرصی که ناخودآگاه در کلامم نشسته بود، گفتم:

_ چرا نمیری دکتر؟ چرا هیچ وقت خودت رو نمی بینی؟ امیر چرا این جور می کنی؟

دستش را روی گردنش که از عرق خیس بود، گذاشت و همان طور که گردنش را ماساژ می داد، با آرامشی که در آن لحظه عجیب و غیر منطقی به نظر می رسید، گفت:

_ طنین خانم، باور کن زیاد مهم نیست. فقط وقتایی که خیلی عصبی میشم، پام میگیره. درمانش اینه که عصبی نشم. مگه میشه آدم توی زندگیش هیچ وقت عصبی نشه؟

لب هایم را روی هم فشردم و این بار دیگر چیزی نگفتم. واقعا هیچ حرفی نداشتم. فقط به خود می گفتم که کاش همه این ها خواب باشند... کاش!

کمی به سمتم خم شد. آرامش چهره اش به جای آن که آرامم کند، مرا بیشتر به هم می ریخت.

دیگر خبری از آن همه آشفتگی اش نبود. انگار که دوباره به آن پوسته سخت و نفوذ ناپذیرش بازگشته بود.
_ دیرت شده، باید بری.

باز هم چیزی نگفتم. به قدری روانم آشفته و به هم ریخته بود که انگار مغزم خود به خود دکمه آتش را زده و گوشه ای کز کرده بود. وقتی دید جوابش را نمی دهم، دستش را روی لبه جدول گذاشت و خودش را به سمتم کشید.

_ طنین جان... پاشو عزیزم.

چشمانم هنوز هم پر و خالی می شدند. گوشه لبم را زیر دندان کشیدم تا بغضم را کنترل کنم. دستش را به تنه درخت گرفت و از جا بلند شد. نفسش را با صدا بیرون داد و موهایش که به پیشانی خیسش چسبیده بودند را کنار زد.

_ پام بی حسه. نمیتونم سوار موتور بشم. بیا بریم برات تاکسی بگیرم.

آب بینی ام را بالا کشیدم و در حالی که کوله ام را از روی زمین بر می داشتم، از جا بلند شدم. سرم را پایین انداختم و مقنعه کج و نا مرتبم را درست کردم. زیر نگاه سنگینش خاک لباس هایم را پاک کردم و با کناره انگشت شستم نم زیر چشمانم را گرفتم و بند کوله ام را روی شانه ام انداختم. امیر به سمتم قدم برداشت و سینه به سینه ام ایستاد. سرش را تا حد ممکن به سمتم خم کرد و گفت:

_ بینمت فرفری؟

کمی سرم را بالا بردم؛ اما نگاهم هنوز به زمین بود. به تقلید از من برای جلب توجهم بند کوله ام را گرفت و مرا کمی به سمت خود کشید. نگاهم را بالا کشیدم و به چشمانش خیره شدم. در پس این نگاه چه قدر درد نشسته بود؟

لبخند هایش هم جان نداشتند. انگار فقط می خواست مرا آرام کند.

_ بهش فکر نکن. همه چیز درست میشه. من بد تر از اینم از سر گذروندم.

حالا هر چه قدر هم که می‌گفت من خوبم، باز هم امیر خوب نبود. امیر خوب نبود و پریشانی من فقط او را بیشتر از پیش به هم می‌ریخت. الان وقتش نبود. در خانه می‌توانستم به اندازه کافی خودم را میان فکر و خیال خفه کنم.

نگاهم را به او که پای راستش را روی زمین می‌کشید، دوختم و بی اختیار به یاد آن شب افتادم. همان شب بارانی...

آن شب هم من با درد کشیدنش درد کشیده بودم. مقابلش گریه کرده بودم و او سعی کرده بود با لبخند آرامم کند و در نهایت با وجود شرایط نه چندان خوبش از جا برخاسته بود و مرا تا سر خیابان همراهی کرده بود و برایم تاکسی گرفته بود.

کوچه همان کوچه بود؛ اما آن شب کجا و امشب کجا...

طنین آن شب نه این قدر غمگین بود و نه این قدر نا امید. امیر آن شب هم نه این قدر خسته بود و نه این قدر درمانده. نه نگاه من فروغ آن شب را داشت و نه لبخند های امیر مثل آن شب بوی زندگی می‌داد.

در تمام مدتی که کنار خیابان ایستاده بود، نگاهم به او بود. از همین حالا دلتنگی تا عمق جانم رسوخ کرده بود. این دیگر چه بلایی بود؟ من از فردا چه طور می‌گذراندم؟ چه طور در این کتاب فروشی در اندشت طاقت می‌آوردم؟ دیوار هایش مرا نمی‌خوردند؟

سنگینی نگاه غمزده و اندوهگینم را احساس کرد و به سمتم چرخید. نمی‌دانم چهره ام تا چه حد ماتم زده بود که گوشه لبش را بالا کشید تا به خیال خود لبخند بزند و گفت:

_ درست میشه.

درست نشد!

هیچ چیز درست نشد...

این روزها در جهنمی دست و پا می‌زدم که رهایی از آن ممکن نبود. امیر دیگر به کتاب فروشی نمی‌آمد و کتاب فروشی برایم شبیه به یک انفرادی نفرت‌انگیز شده بود که نفس را از من گرفته بود.

اصلاً مگر می‌شد آنجا بمانم؟ مگر شدنی بود وقتی که در آن کتاب فروشی لعنتی هر روزم را با امیر گذرانده بودم؟

هر گوشه‌ای را نگاه می‌کردم، امیر را می‌دیدم. قفسه مرتب کردن هایمان، با هم کتاب خواندن هایمان، کنار هم چای خوردن هایمان، نگاه‌های زیر چشمی مان به هم در حضور آقای انتظاری... همه و همه لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفتند.

دیگر کم‌کم داشت به سرم می‌زد که بی‌خیال کار کردن شوم و استعفا بدهم. من طاقت این‌گونه ادامه دادن را نداشتم. من نمی‌توانستم ببینم به جای امیر، دخترکی را سر کار آورده‌اند که از کتاب هیچ نمی‌دانست و جلوی چشمانم از این طرف به آن طرف می‌رفت.

حالم هیچ خوب نبود و این را همه فهمیده بودند. پرخاشگر و عصبی شده بودم و هر کسی به هر نحوی می‌خواست از اوضاعم سر در بیاورد.

تازه الان می‌فهمیدم که امیر چرا این قدر سخت از شرایطش با دیگران حرف می‌زد. بعضی چیزها را واقعا نمی‌شد گفت. بعضی احساسات درونی بودند. به زبان نمی‌آمدند. فقط آدم را از درون خاکستر می‌کردند.

امیر را خیلی کمتر از پیش می‌دیدم. بعضی روزها اگر فرصت می‌کرد، جلوی دانشگاه به دنبالم می‌آمد و مرا به کتاب فروشی می‌رساند. در مسیر با هم حرف می‌زدیم و گاهی هم ساندویچ می‌خوردیم؛ اما تقریباً تمام ارتباطمان در تماس‌های تلفنی و پیامک دادن به یک‌دیگر خلاصه شده بود. انگار که خدا اراده کرده بود که من از هر چه گله می‌کردم، بدتر از آن به سرم بیاید. قبلاً از کم حرف شدن‌های امیر دلگیر بودم و می‌گفتم چه قدر از هم دور شده‌ایم؛ اما حالا تازه می‌فهمیدم فاصله حقیقی را اکنون تجربه می‌کردم. من دیگر حتی از نگاه کردن به او محروم شده بودم...

این که چه چیزی به گوش آقای اسماعیلی رسانده بودند که بر خلاف میل خودش چنین کاری کرده بود را هنوز هم نمی‌دانستم. گاهی ذهنم به سمت آقای انتظاری می‌رفت و گاهی هم در ذهنم نام مانی مشرقی

چرخ می خورد؛ اما بعد دوباره تردید به جانم می افتاد. همه حتی مانی مشرقی از رفتن ناگهانی امیر متعجب شده بودند و چنین اتفاقی برایشان غیر منتظره بود، پس چنین حدسی کمی غیر منطقی به نظر می رسید.

حتی مانی در کمال تعجب سراغ امیر را از من گرفته بود و من جوابش را نداده بودم. جوابی هم نداشتم که بدهم. خودم هنوز گیج بودم. در یک شب همه چیز از این رو به آن رو شده بود. من خودم هم هنوز موقعیت جدید را باور نکرده بودم و دعا می کردم تمامش خواب باشد؛ اما خواب نبود. سراسر حقیقت بود. حقیقتی بی نهایت سهمناک و تلخ که داشت جان مرا می گرفت.

امیر به دنبال یک کار جدید بود و هنوز کار مناسبی پیدا نکرده بود. فعلاً اضافه کار در مکانیکی می ماند و از محمد شنیده بودم که شب ها همانجا در گاراژ می خوابد و به خانه نمی رود.

هیچ کدام از میان ترم هایم را خوب نداده بودم. می خواستم درس بخوانم؛ اما به محض آن که کتاب و جزوه دستم می گرفتم، ذهنم به ناکجا آباد می رفت. با این وضعیت بعید نبود که این ترم مشروط شوم. حواس پرتی شدید و عدم تمرکز گریبان گیرم شده بود و مامان را بابت حواس پرتی هایم حسابی شاکی کرده بودم. گاهی از پیچ پیچ های بابا و مامان متوجه می شدم که بابا جویای حالم می شد و می گفت چرا تا این حد بی حوصله شده ام؛ اما مامان هم پاسخی برایش نداشت.

نزدیک دو هفته دیگر فرجه امتحانات ترم شروع می شد و بعد از آن که امتحاناتم به اتمام می رسید، همه چیز غیر قابل تحمل تر از اکنون می شد. تمام دلخوشی الانم همان یکی دو روز در هفته بود که بعد از کلاس هایم به دنبالم می آمد. بعد از آن را چه طور سر می کردم؟ این سوالی بود که هر روز و هر روز از خود می پرسیدم و برایش پاسخی نداشتم.

گاهی می نشستم و به آینده ای که ترسیم کرده بودم، چشم می دوختم؛ اما به ناگاه آن رویای بی بدیل و چشم نواز در تاریکی فرو می رفت و چیزی جز سیاهی عاید نمی شد. آن وقت بود نفس راحت کشیدن بر من حرام می شد و در قعر دریای ناامیدی فرو می رفتم.

بزرگ ترین چالش زندگی من کنکور و بعد از آن جلب رضایت بابا برای شاغل شدنم بود. این وضعیت چیزی ورای چالش های کوچک و ساده زندگی من بود. نه من آدم صبر و استقامت بودم، نه قدرت تطبیق با شرایط

جدید را داشتیم. این روزها حتی جانان و خوش بینی هایش هم نمی‌توانستند مرا کمی به این آینده مه گرفته و تاریک خوش بین کند. یعنی این روزها تمام می‌شدند؟ نمی‌دانستم. گویی امید در من مرده بود...

پا هایم را در شکم جمع کردم و چادر نمازی که از داخل کمد نمازخانه برداشته بودم را روی تنم کشیدم. چشمانم بسته بود؛ اما صدای حرف زدن بچه های کلاس به گوشم می‌رسید. اصولاً نمازخانه پاتوقشان بود. برای استراحت به اینجا می‌آمدند و دیگر همه افرادی که به نمازخانه می‌آمدند، اکیپ بچه های کلاس را می‌شناختند.

کوله ام را زیر سرم جا به جا کردم و کمرم را به دیوار خنک نمازخانه چسباندم تا کمی از حرارت بدنم بکاهم. مثلاً کولر های دانشکده روشن بودند؛ اما انگار به جای کولر، بخاری روشن کرده بودند. با شنیدن اسمم میان گفت و گوی بچه ها چشم هایم خود به خود باز شدند و به جمع پنج نفره گوشه نمازخانه خیره شدم. سعیده برایم دستی تکان داد و گفت:

– بیا توی خودمون بابا.

جوابی ندادم و فقط به تقلید از سعیده برایش دستی تکان دادم. خیلی خوابم می‌آمد. امروز رسماً سر همه کلاس هایم خواب بودم و حالا در زمان آن تراک قصد داشتیم بخوابیم؛ اما به خاطر سر و صدای داخل نمازخانه خوابم پریده بود.

رو به سقف چرخیدم و موبایلم را برداشتم. این روزها به موبایلم اعتیاد پیدا کرده بودم. مدام دستم بود و آن را از خود جدا نمی‌کردم و این تغییر رویه به قدری مشهود بود که حتی مامان هم متوجه شده بود و با کنایه گفته بود که معلوم نیست در این موبایل چه خبر است که از دستانم نمی‌افتد.

خبری نبود. فقط تنها دلخوشی ام همین موبایل بود و پیام هایی که شب ها میان من و امیر رد و بدل میشد. من داشتم نبود امیر در فروشگاه و ندیدنش را با این موبایل و پیام های درونش جبران میکردم. بعضی شب ها وقتی بی خوابی به سرم میزد موبایلم را بر میداشتم و دوباره پیام هایمان را میخواندم تا شاید از میان تا و پود کلماتی که میانمان جریان یافته بود درمانی برای این دلتنگی لعنتی پیدا کنم. به خدا که دست خودم نبود. من فقط دیوانه وار وابسته بودم و راه درمان را نمیدانستم.

از حس حضور کسی کنارم مردمک هایم را چرخاندم و به سعیده که کنارم نشست خیره شدم. دستش را روی ران پایم کوبید و گفت:

– چرا کنج عزلت گزیدی؟

جای دستش بر روی رانم سوخت و آخ اهسته ای گفتم. چادر را تا روی شانه هایم بالا کشیدم و گفتم:

– خوابم میاد

ابروهایش را بالا داد و لبخندی زد.

– جیگر امروز رو نمیگم. کلا چند وقته رو به راه نیستی.

من هم به درد امیر دچار شده بودم. حرف زدن برایم مثل عذاب شده بود. از این که آدم ها را دست به سر کنم خوشم نمی آمد؛ ولی حرف زدن بر خلاف همیشه فقط حالم را بد تر می کرد. شانه بالا دادم و خمیازه صدا داری کشیدم. اولین بهانه ای که به ذهنم رسید را بدون معطلی بر زبان آوردم

– خب این چند وقت امتحان داشتیم. ذهنم به خاطرشون سرویس شد. هنوز خستگی کامل از بدنم خارج نشده.

سرش را روی کوله اش گذاشت و کنارم دراز کشید. دستانش را روی شکمش در هم قفل کرد و خیره به سقف گفت:

– من که می دونم دلیلش این نیست؛ ولی اوکی.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به نیم رخ خونسرد و جدی اش دوختم. چیزی نگفتم و من هم به سقف بالای سرم زل زدم. چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم تا این که دوباره سعیده شروع به حرف زدن کرد.

– چه خبر از رفیقات؟ خیلی وقته ندیدمشون.

سرم را تکان دادم و نیم نگاهی به سمتش انداختم.

– اونا هم دنبال بدبختیای خودشون اند. خیلی ازشون خبری ندارم. جانان رو هم دیشب باهش حرف زدم.

پوزخند کجی زدم و با افسوس سر تکان دادم. چقدر همه چیز در نظرم بی رنگ و بی روح شده بود. زیبایی ها برایم ارزششان را از دست داده بودند. این دنیای آدم بزرگ ها بیش از حد مرا دلزده کرده بود.

قبل از آن که دوباره چیزی بگوید، مقنعه ام را روی چشمانم کشیدم و گفتم:

_ ساعت دو منو بیدار کن باید برم.

او هم سکوت کرد و تنها باشه آرامی گفت. شاید او هم فهمید که غمگین تر از آنم که بخوایم با حرف زدن و درد و دل کردن خودم را آرام کنم و بیخیال ادامه دادن این گفت و گو شده بود.

به پهلوی چرخیدم و چادر را تا گردنم بالا کشیدم؛ اما حتی برای ده دقیقه هم خوابم نبرد. ذهنم از این همه فکر کردن خسته نمی شد؟ قصد نداشت کمی برایم دل بسوزاند و کمتر مرا دیوانه کند؟ من خودم به اندازه همه آدم ها خود را زجر می دادم. نیازی به این افکار لعنتی نبود، بود؟

کلافه از این همه دنده به آن دنده شدن با حرص نشستم و از زیر مقنعه موهایم را با دستانم مشت کردم. نیم نگاهی به سعیده که خوابیده بود انداختم و از جا بلند شدم. نگاهی به ساعت انداختم. کم کم باید می رفتم. چادر کنارم را روی او انداختم و همان طور که موهایم را با کلیپس می بستم، از جا بلند شدم. مقنعه ام را مرتب کردم و کوله ام را برداشتم.

همزمان با خروجم از ساختمان دانشکده موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه موبایل انداختم و با دیدن شماره اش لبخندی زدم و تماس را وصل کردم.

_ الو؟

_ دم در اصلی ام. بدو بیا فرفری.

تماس را قطع کردم. شوق دیدنش، آن هم بعد از پنج روز، می توانست به من قدرت پرواز دهد. بی اختیار لبخندی روی لب هایم نشست و به گام هایم سرعت دادم. با اتوبوس خود را به ورودی دانشگاه رساندم و نگاهم را به جایی که همیشه می ایستاد، دوختم. با دیدنش با لبخند پا تند کردم و به سمتش رفتم. سلام

کردم و با هیجانی که به هیچ وجه نمی توانستم پنهانش کنم، پشتش نشستم و خودم را جلو کشیدم. نیم رخش را به سمتم گرفت و گفت:

– خوبی؟

خوب؟ در حال حاضر بهتر از این نمی توانستم باشم!

خدایا! چه بلایی سرم آمده بود؟ حس می کردم شخصیتم تبدیل به دو پاره شده. من تا همین چند دقیقه پیش از این جهان و آدم هایش دلگیر و دلزده بودم. چگونه در عرض چند لحظه ابرهای تیره و تار کنار رفتند و آسمان این چنین آبی و درخشان شده بود؟

– بهتر از این نمی شدم. تو خوبی؟

با تبسمی مهربان و سنگین سر تکان داد.

– منم بد نیستم. چه خبر؟

و باز هم این من بودم که مثل همیشه سعی می کردم شاد و پر انرژی باشم و طوری از اتفاقات اطرافم بگویم که او هم با شنیدنشان به وجد بیاید و انرژی بگیرد.

– وای این قدر اتفاق افتاده که نمی دونم کدومشو بگم.

آن چنان با آب و تاب حرف می زدم که به خنده افتاد و یکی از ابروهایش را بالا داد.

– تو که همه چیز رو پشت تلفن گفتی.

نوچ بلندی گفتم و چانه بالا دادم. من همیشه وقت برای خودخوری داشتم؛ اما کنار او باید همین طنین می ماندم. همین قدر پر شور و سرزنده.

– حضوری گفتن کیفش بیشتره.

موتور را روشن کرد و پیش از آن که حرکت کند، گفت:

_ همه اش رو بگو. من تمومش رو گوش میدم

و من بدون جا انداختن یک واو در طول مسیر از همه چیز برایش گفتم و گفتم. آن قدر گفتم تا شاید هر دو چند دقیقه ای بی خیال اوضاعمان شویم و فارغ از هر چیز و هر کسی فقط از این لحظات لذت ببریم.

آن قدر گفتم که خسته شدم؛ اما انگار او هنوز هم مشتاق شنیدن بود. چرا هیچ وقت از گوش دادن به من ابراز خستگی نمی کرد؟

خودم را جلو کشیدم و سرم را کنار گوشش بردم.

_ تو چی؟ چه خبرا؟

میان ازدحام صدای ماشین های اطرافمان تن صدایش را بالا تر برد و بدون آن که مکث کند، شروع به حرف زدن کرد. انگار که حرف هایش را از قبل آماده کرده بود، چون می دانست من بی خیال او و حالش نمی شوم و قطعاً از او خواهم پرسید.

_ همه چیز مثل قبله. فعلاً دستی از یکی از آشنا هام قرض گرفتم. نزدیک یه ماه دیگه دوباره اجرا هام شروع میشه... با درآمد اون اجرا می تونم قرضم رو بدم. تا اون موقع هم مسعود پول رو بهم برمی گردونه. پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهش را به ثانیه شمار چراغ خطر دوخت. سرش را کمی بیشتر به سمتم چرخاند و لبخندی نیم بند روی لب هایش نشست.

_ دیدی گفتم درست میشه؟

چشمانم ستاره باران شدند. یعنی همه چیز داشت به همین سادگی درست می شد؟ یعنی به زودی امیر مثل قبل می شد و دیگر به خودش این قدر سخت نمی گرفت؟

هیجان زده خودم را جلو کشیدم و ذوق زده تقریباً جیغ زدم:

_ راست میگی؟

با لبخند سر تکان داد و با سبز شدن چراغ حرکت کرد.

شوق در وجودم پیچید. یعنی... یعنی دوباره به آن روز های سابق بر می گشتیم؟

من اگر الان پرواز هم می کردم، برایم دور از انتظار نبود؛ اما به ناگاه دوباره ابر های تیره و تار همه جا را فرا گرفتند و منطق چوبش را آن قدر محکم بر سر و صورتم کوبید که به خود آمدم. صدایی موزی در مغزم شروع به حرف زدن کرد. آخرش که چه؟ در نهایت دیگر امیر هیچ وقت پایش را در آن کتاب فروشی نمی گذاشت.

صدای موزی یک ریز حرف می زد و دهانش را نمی بست. آن قدر گفت و گفت که دیگر چیزی از آن همه شوق و امید در وجودم نماند.

سکوت طولانی شد و انگار امیر هم متوجه تغییر حالم شد که با تردید صدایم زد:

_ طنین؟

دهانم باز شد و به جای من، صدای موزی شروع به سخن گفتن کرد

_ آخرش که چی؟ تو هیچ وقت به کتاب فروشی بر نمی گردی. دیگه سخت می تونیم پیش هم دیگه باشیم.

سکوت کرد. شاید انتظار چنین حرف هایی را آن هم الان نداشت و یا شاید او هم حرف هایم را قبول داشت.

چهار راه را رد کرد و کمی جلو تر کنار خیابان نگه داشت. از مکش متوجه شدم که باید پیاده شوم. از موتور پایین آمدم و او هم جک موتور را زد و مقابلم ایستاد.

_ بیا بشین.

بدون توجه به نگاه مردمی که از کنارمان می گذشتند، روی جدول نشستیم و امیر هم کنارم نشست. چند لحظه ای درنگ کرد. انگار که می خواست حرف هایم را سبک سنگین کند و در نهایت به سمتم چرخید و با جدیت خیره ام شد.

_ طنین می فهمم چه حالی داری ولی باور کن داری خیلی به خودت سخت می گیری.

پلکی زد و نفسش را محکم بیرون داد. انگار که کلافه به نظر می‌رسید. دستانش را روی زانو مشت کرد و رگ های سبز رنگ پشت دستش کمی برجسته شدند.

_ آره... من دیگه نمی‌تونم به اونجا برگردم. شاید مثل قبل نتونیم بیشتر روز رو کنار هم باشیم؛ ولی صد تا روش هست که می‌تونیم همدیگه رو ببینیم. من اونجا کار نمی‌کنم ولی هنوز نفس می‌کشم. فقط مرگه که چاره نداره. پس خودت رو این قدر درگیر نکن. باور کن اون قدر هم که فکر می‌کنی، مسئله مهمی نیست. بر خلاف تصورم به طور شوکه کننده ای قلبم کمی آرام گرفته بود. شاید امیر راست می‌گفت. شاید واقعا من داشتم همه چیز را سخت می‌گرفتم.

نگاهش را در چهره ام چرخاند تا به چشمانم رسید. لبخندی زد و سر کج کرد.

_ این روزا می‌گذره. قول میدم یه روزی جای همش جبران کنم.

سرش را جلو آورد و لب هایش به لبخندی گرم و اطمینان بخش باز شدند.

_ من درستش می‌کنم. تو به هیچ چیز فکر نکن. اگه تو خوب نباشی، ذهن منم آرام نمی‌گیره.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را به دستبند دور مچش دوختم. یعنی واقعا می‌گذشت؟ واقعا این روز ها تمام شدنی بود؟

دروغ چرا؟ وقتی این چنین با اطمینان حرف می‌زد، حتی آن من همیشه بد بین و منفی نگر هم به تردید می‌افتاد و به این می‌اندیشید که شاید واقعا دنیا این قدر ها هم تاریک و زشت نیست. وقتی این گونه حرف می‌زد، هوش از سر عقل و جانم می‌رفت.

امیر همیشه درست می‌گفت. امیر دروغ نمی‌گفت. این حرفی بود که نمی‌دانستم عqlم بر زبان می‌آورد و یا قلبم؛ اما عمیقا به آن باور داشتم.

آب دهانم را فرو دادم و با صدایی آرام زمزمه کردم:

_ باشه.

انگار رد نگاهم را دنبال کرده بود که انگشتش را روی دستبندش کشید و لحنش تغییر کرد
_ وقتی توی کیفم دیدمش، تا چند دقیقه گیج بودم.

نگاهم را از دستبند ساده دور مچش گرفتم. دستبندی که خودم خریده بودم و با این که ارزش مادی چندانی
نداشت و بیش از حد ساده بود؛ اما من هنگام خریدنش تمام احساسم را به پایش ریخته بودم. هنوز هم
می‌توانستم در رگ و پی بدنم هیجان و شعفی که هنگام خریدنش داشتم را حس کنم. سر بلند کردم و به او
که هنوز هم به دستبندش خیره بود و لبخند می‌زد، خیره شدم. لبم را با زبان تر کردم و با کنجکاوی
پرسیدم:

_ اون موقعی که این دستبند رو برات خریدم، تو... یعنی... منو...

شرم مانع این شد تا صریح حرفم را بزنم. به من من افتادم و با صدایی آهسته تر ادامه دادم:

_ منو... دوست داشتی؟

نگاه از او دزدیدم و انگار او را به چالش کشیدم که بدون درنگ پاسخم را نداد. نگاهی به چهره متفکرش
انداختم. گوشه لبش را زیر دندان کشید و در نهایت لب زد:
_ فکر کنم آره.

بی اختیار دوباره نگاهم به سمت چشمانش کشیده شد. این بار او نگاهش را از من گرفت و با لبخند به بازی
انگشتانش با یک دیگر خیره شد.

_ وقتی این دستبند و نامه ات رو توی کیفم دیدم، حس عجیبی داشتم. نمی‌دونم چه حسی ولی همه چیز یه
جوری بود. فکر کنم اون موقع برای چندمین بار دلم برای سادگی و مهربونیت رفت.

آهسته خندید و مردمک هایش به سمتم چرخیدند و خیره ام شد.

_ اون شب تا نزدیک صبح نتونستم بخوابم. واقعا نمی دونستم چه واکنشی باید داشته باشم. هی به خودم می گفتم آخه من که کار مهمی نکردم که تو بخوای این جوری جبران کنی. فکر کنم تا اون موقع هیچ شبی به اندازه اون شب بهت فکر نکرده بودم.

با گوشه کتانی ام به کفشش زدم و به شوخی گفتم:

_ معلومه که بهم فکر نمی کردی. تو هیچ وقت حواست به من نبود. اصلا بعضی وقتا شک می کردم که فهمیده باشی منم اومدم سر کار یا نه.

با تعجب سر بلند کرد و طوری که انگار انتظار این حرف را نداشته و برای اولین بار است چنین چیزی به گوشش خورده، گفت:

_ واقعا این جوری فکر می کردی؟

رفتار جدی و رسمی آن زمانش چیز دیگری را به ذهنم راه نمی داد. حالا که به آن زمان فکر می کردم، به خود می گفتم که عجب روز هایی را از سر گذرانده بودم!

آن زمان چه قدر این بی تفاوتی هایش مرا آزار می داد. چه قدر خودم را سرزنش می کردم که آخر احمق! تو به چه چیزی دل بسته ای وقتی که حتی نگاهت هم نمی کند؟ چه قدر با خود نا مهربان بودم و نهایت این دلبستگی را پوچ و بی معنی می دیدم. چه قدر عقل و منطقم بر دل و قلبم تاختند و او را تحقیر کردند.

من جنگیدن را بلد نبودم. آدمی هم نبودم که بخوام دست بجنبانم و ابراز علاقه ام کنم. من فقط اسطوره تحمل کردن بوده و هستم. فقط رفتار سرد و جدی اش را می دیدم و از درون خودم را می خوردم.

آن زمان فکر می کردم دنیا بیشتر از این به من سخت نخواهد گرفت و حالا... آه. امان از این دنیا و بازی هایش.

برای آن که از نگاه کردن به چشمانش فرار کنم، با نخ جدا شده از آستین مانتویم خودم را مشغول کردم و در همان حال گفتم:

_ خودت متوجه نمی‌شدی، چون مدلت همین بود. با همه همین جور بودی. با این که این رو می‌دونستم؛ اما بازم بهم سخت می‌گذشت.

ابرو هایش را بالا داد و سرش را به سمت شانه اش متمایل کرد. به شوخی درز مقنعه ام را گرفت و کج کرد. _ پس خودت رو ندیده بودی. همیشه سرت گرم کارات بود. هر دفعه نگاهت می‌کردم، یا با موبایلت مشغول بودی یا با جزوه و کتابات.

مقنعه ام را درست کردم و او که انگار درگیر خاطرات بود، لبخندی کنج لبش نشانده و گفت:

_ فقط وقتی که می‌رفتم سراغ کتابای رمان، صدا ازت در می‌ومد.

لحنش به قدری بامزه بود که به خنده افتادم و او با دیدن خنده ام با رضایت لبخندی زد و ادامه داد:

_ باز به معرفت من برات یه لیوان چای می‌آوردم. حالا کی بی تفاوت بوده؟ من یا تو؟

ابرو بالا انداختم و با خنده دستانم را به هم کوبیدم.

_ آفرین، دست پیش گرفتنتم عالیه.

خندید و با افسوس سری تکان داد. کوله ام را جلوی پا هایم کشیدم و با دیدن کوله ام چشمانم گرد شد و هین بلندی کشیدم. طوری که امیر یکه خورده تکانی خورد و من گفتم:

_ وای دیدی چی شد؟ ساندویچ آورده بودم با هم بخوریم.

زیپ کوله ام را باز کردم و ساندویچ ها را از داخل کوله ام بیرون آوردم. در حالی که گره پلاستیکش را باز می‌کردم، گفتم:

_ دیشب خودم شام درست کردم. یکم بیشتر درست کردم که امروز با هم بخوریم.

یکی از ساندویچ ها را به سمتش گرفتم و با خنده ای ریز ادامه دادم:

_ فقط بیمارستان این طرفا هست؟

متوجه منظورم نشد و با سادگی سری تکان داد.

_ نه.

با دیدن خنده ام تازه منظورم را فهمید و او هم به خنده افتاد.

_ از دست تو!

لبخندی دندان نما تحویلش دادم و گازی به ساندویچم زدم. به ماشین هایی که از مقابلمان رد می شدند، خیره شد و گفت:

_ دستت درد نکنه. خوشمزه است.

از تعریفش ذوق زده شدم و با لبخند گفتم:

_ نوش جونت.

ساندویچ هایمان را خوردیم و من که می دانستم وقت آن رسیده که به کتاب فروشی بروم، دوباره حالم گرفته شد. آنجا برایم مثل یک شکنجه گاه مخوف شده بود که یک نفس آسوده کشیدن را بر من حرام کرده بود.

چهره ام به طور واضحی در هم فرو رفت و کج خلق و عصبی نالیدم:

_ وای الان دوباره باید برم اونجا. این قدر این دختره فیس فیسو رو مخه که نگو.

با یادآوری اش دندان هایم را روی هم فشردم و با حرص ادامه دادم:

_ اصلا هیچی از کتاب حالیش نیست. رسما بودن و نبودنش فرقی نداره. همه کارها رو آقای انتظاری انجام میده.

پا هایم را جمع تر کرد و سرش را به سمت منی که از شدت حرص به زور کلمات را ادا می کردم، چرخاند.

میدانستم که حرف زدن از این موضوع برای او هم کار چندان راحتی نیست و من با بی حواسی تمام این مسئله را به زبان آورده بودم.

_ بی خیال طنین... دیگه گذشت. با فکر کردن به این چیزا فقط خودت اذیت میشی.

مگر می شد به آن فکر نکنم؟ دخترک بدون آن که کوچک ترین صلاحیتی داشته باشد، جای امیر را گرفته بود و حالا مثل فرشته عذاب مقابلم رژه می رفت.

با اخم آهی کشیدم و بلند شدم. خرده های نان ساندویچی را از روی لباسم پاک کردم و امیر هم برخاست و در حالی که سوییچش را در دست می چرخاند، گفت:

_ مشرقی امروز میاد اونجا؟

مو هایم را زیر مقنعه ام هل دادم و در حالی که خاک پشت مانتو ام را پاک می کردم، گفتم:

_ فکر کنم... الان دو-سه هفته است نیومده.

به نشانه تفهیم سری تکان داد و سوار موتور شد. حین آن که پشتش می نشستم، ادامه دادم:

_ دفعه آخری که اومده بود اونجا، سراغت رو ازم می گرفت.

بدون آن که تغییری در چهره اش ایجاد شود، تنها سری تکان داد و دستی میان موهایش کشید. موتورش را روشن کرد و در همان حال گفت:

_ آره... به خودم زنگ زد.

ابرو هایم را بالا دادم و در حالی که خودم را روی موتور تنظیم می کردم تا تعادل را حفظ کنم، با کنجکاوی گفتم:

_ چی می گفت؟

موتور را حرکت داد و برای آن که صدایش به گوشم برسد، بلند گفت:

_ همین جوری... می گفت تعجب کرده که این قدر یهویی از اونجا رفتم.

با وجود آن که دلم می‌خواست بیشتر از این مکالمه سر بیاورم؛ اما فقط آهانی گفتم و با هر دو دست زین موتور را محکم گرفتم.

به حد غیر منتظره ای حالم بهتر بود. گفته بودم که، من با حرف زدن حال بهتری پیدا می‌کردم و امیر این را به خوبی فهمیده بود که همیشه سعی می‌کرد با حرف زدن تنش درونی من را کمتر کند.

همین که خیالم راحت شده بود که به زودی اوضاع امیر بهتر خواهد شد، کمی از فشار روی شانه هایم کاسته بود.

با رسیدن به فروشگاه از موتور امیر پیاده شدم. بند کوله ام را در دست گرفتم و امیر یقه پیراهنش که کمی نامرتب شده بود را مرتب کرد و گفت:

_ این چند روز یکم سرم شلوغه. اگه نتونستم جوابت رو بدم، نگران نشو.

انگشتانم را در پارچه کوله ام فرو کردم و به زور لبخندی زدم.

_ باشه.

او هم لبخند زد و چشمانش را باز و بسته کرد.

_ مواظب خودتم باش.

این بار لبخندم واقعی بود. لبخند زنان تنها سری تکان دادم و همان لحظه نگاهم روی ماشین مانی که کمی جلو تر توقف کرد، ثابت ماند.

مشرقی از ماشین پیاده شد و داخل ماشین خم شد. از مکتم توجه امیر هم به سمت او معطوف شد و به عقب چرخید. ابرو هایش را بالا داد و رو به من گفت:

_ فعلاً

پلکی زدم و بند کوله ام را روی شانه ام انداختم. چرخیدم تا به سمت فروشگاه بروم که همان لحظه مانی سر بلند کرد و نگاهش به ما افتاد.

با سر سلام کردم و به سمت فروشگاه رفتم. مانی به سمت امیر رفت و من کنار در ایستادم و حین آن که کلید را در می آوردم، نگاهم را میانشان چرخاندم. حالت چهره هر دو عادی بود. مدتی می شد که تقریباً با یک دیگر کنار آمده بودند و تنش میانشان فروکش کرده بود.

از این که کنار امیر نمانده بودم، پشیمان شدم. یعنی درباره چه حرف می زدند؟

مانی حین حرف زدن به کاپوت ماشین پشت سرش تکیه داد و دستانش را روی سینه قفل کرد. چشمانم را باریک کردم و زیر لب غر زدم:

_ اه! دارم از فضولی می میرم.

قفل در را باز کردم و وارد شدم. بدون روشن کردن چراغ ها، کوله ام را کنار میز گذاشتم و پشت شیشه های فروشگاه ایستادم و نگاهشان کردم. هنوز هم در حال گفت و گو بودند. مانی حرف می زد و امیر بیشتر شنونده بود. همین که خیالم راحت شده بود که با هم دعوا نمی کنند، کافی بود.

به آبدارخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. هر چند... بعد از امیر انگار چای های اینجا دیگر طعم سابق را نداشتند.

از آبدارخانه خارج شدم و همان لحظه مانی مشرقی در حالی که با تلفن حرف می زد، وارد فروشگاه شد و روی صندلی نشست. تا وقتی که آقای انتظاری می آمد، کاری نداشتیم. حوصله ای برای درس خواندن یا نوشتن هم برایم باقی نمانده بود، پس خودم را با کتاب های درون قفسه ها مشغول کردم.

خیلی وقت بود که سراغ کتاب های رمان داخل قفسه ها نرفته بودم. یکی از کتاب ها که جلد تیره اش توجهم را جلب کرده بود را برداشتم و حین آن که کتاب ورق می زدم، نگاهم را روی خطوطش چرخاندم. به قفسه پشت سرم تکیه زدم و به کتاب خیره شدم. خواندن همان چند خط باعث شد کنجکاوی ام تحریک شود. صفحه آخر کتاب را باز کردم و مشغول خواندنش شدم. تقریباً چیزی سر در نیاورم؛ اما باز هم پایانش جالب و چالش برانگیز به نظر می رسید.

کتاب را سر جایش گذاشتم و نامش را به خاطر سپردم تا بعدا آن را بخرم. به صورت تصادفی کتاب دیگری بیرون کشیدم؛ اما همان لحظه با شنیدن صدای مشرقی، آن هم در نزدیکی ام، یکه خورده چرخیدم و به او که با شانه به قفسه تکیه داده بود و دست به جیب نگاهم می کرد، خیره شدم

_ سخته، نه؟

متوجه منظورش نشدم و مردد و پرسشگر سر تکان دادم.

_ بله؟

حالت سخت و جدی چهره اش تغییری نکرد. تکیه اش را از قفسه گرفت و گامی به سمتم برداشت.

_ وقتی اینجا نیست، همه چی سخت می گذره؟

مانی مشرقی همین بود. رک و بدون ملاحظه حرفش را می زد و همیشه مرا در مضيقه می گذاشت. پنهان کردن چیزی که تا این حد واضح بود و او با چشمان خود می دید، احمقانه به نظر می رسید. به من سخت نمی گذشت، من از نبودنش جان می کردم!

خجالت زده تنها به نشانه تایید پلکی زدم و زیر لب گفتم:

_ فکر کنم.

صدایم به قدری آهسته بود که جز یک زمزمه نا مفهوم چیزی به گوشش نرسید. چشمانش را باز و بسته کرد و کنارم ایستاد. از پشت شیشه پنجره به بیرون چشم دوخت.

_ به نظرت تموم میشه و ته میکشه؟

جملاتش مبهم و دو پهلو بودند؛ اما به طور عجیبی می توانستم درکشان کنم. من هم چرخیدم و به بیرون خیره شدم.

این همه علاقه و تعلق خاطر ته بکشد؟ به گمانم شدنی بود... البته وقتی که من جان داده باشم!

نفس عمیقی کشیدم و به نیم رخ خنثی و سردش خیره شدم. حرف زدن راجع به چنین چیزی با او اصلاً
برایم راحت نبود؛ اما باز هم مثل همیشه در تنگنا قرار گرفته بودم و نمی‌توانستم جوابش را ندهم.

_ نمی‌دونم

پوزخندی روی لب هایش نشست و چنگی میان موهایش زد.

_ همیشه... کمتر که همیشه هیچ، بیشتر هم میشه.

نگاهم روی چهره اش طولانی شد و او نگاهش را از مقابلش گرفت و به من چشم دوخت. از اندوه لانه
کرده در نگاهش برای لحظه ای جا خوردم. کسی مثل او با چنین زندگی روتین و نرمالی از چه چیزی
می‌توانست غمگین باشد؟

خیرگی نگاهش بر روی اجزای صورتم معذبم کرد و بی اختیار گامی به عقب برداشتم؛ اما او هنوز هم بی
توجه به واکنشم نگاهم می‌کرد.

_ حس می‌کنی داری از دست میدی، نه؟

چیزی نگفتم. یعنی دست من پیش عالم و آدم تا این اندازه رو بود؟

بی اختیار به خود پوزخندی زدم و نفسی گرفتم. منتظر پاسخ من نشد و ادامه داد:

_ می‌دونی؟ رها کردن هیچ وقت برام ساده نبوده. برای همین هیچ وقت بهم سخت نمی‌گذره، چون من
نمی‌شینم تا از دست بدم.

او نقطه مقابل من بود. من فقط بلد بودم نگاه کنم. من آدم جنگیدن نبودم و این چه قدر بد بود. پلک
محکمی زدم و چرخیدم و به بیرون خیره شدم.

_ آخرش هم نگفتی چی کار کرده که این قدر دوستش داری.

با اخم سرم را برگرداندم و نگاهش کردم. با دیدن اخم‌های در همم خندید و دستانش را بالا آورد و به نشانه
تسلیم در هوا گرفت.

_ باشه بابا، چرا می‌زنی؟

برای لحظه ای فراموش کردم که او کیست و نگاه چپی به او انداختم که خنده اش شدید تر شد و گامی به عقب برداشت.

_ حالا که خودش نیست، تو دست به کار شدی؟

دست خودم نبود. خواسته یا نا خواسته داشت روی اعصابم راه می‌رفت. کلافه و عاصی تلخ شدم و با اخم و صدایی که بر خلاف همیشه آهسته نبود، گفتم:

_ میشه لطفا این بحث رو تموم کنید؟

لبخندی معنار دار زد و سرش را تکان تکان داد.

_ او کی.

دندان هایم را روی هم فشردم و برای کنترل خودم نفس عمیقی کشیدم. انگار که اعصابم واقعا ضعیف شده بود. قبلا راحت تر خودم را کنترل می‌کردم. نمی‌دانم خودش می‌دانست که دارد عصبی ام می‌کند یا نه؛ اما انصافا خیلی در این کار مهارت داشت. این را تازه فهمیده بودم.

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گامی که به عقب برداشته بود را جبران کرد و دوباره جلو آمد. سینه به سینه ام ایستاد و من برای اولین بار از تنها ماندن با او ترسیدم. بر خلاف چند دقیقه پیش حالا حالت چهره اش جدی بود. لب هایش به پوزخندی تلخ باز شد و سرش را به سمت شانه چپش کج کرد. خیره به چشمان سر و بی حالتش آب دهانم را به سختی فرو دادم و برای کاستن اضطرابم که هنوز در رفتارم نمایان نشده بود، پارچه مانتوی تنم را میان انگشتانم فشردم.

به خدا که این پسر حالت تعادل نداشت. تا چند دقیقه پیش داشت می‌خندید و حالا نگاه عاری از احساسش را به من دوخته بود. در چهره ام به دنبال چه چیزی بود که دست از این چنین خیره نگاه کردن برنمی‌داشت؟ نگاهش میان اجزای صورتم در نوسان بود و من که هر لحظه بیش از قبل از نگاهش اذیت

می شدم، خودم را به شیشه پشت سرم چسباندم. لب هایم را باز و بسته کردم. با صدایی که انگار به زور از حنجره ام بیرون می آمد، لب زد:

_ همیشه... همیشه برید عقب؟

نگاه از من گرفت و با مکث پلکی زد. نفسش را با صدا بیرون داد. دستی میان موهایم کشید و نگاهی به ساعت صفحه بزرگ و گران قیمتش انداخت. بدون آن که زاویه سرش را تغییر بدهد، تنها نگاهش را بالا آورد و گفت:

_ اگه کاری از دستت برمیاد، انجام بده. اگه نه، این قدر خودت رو اذیت نکن. مگه چند سالته که داری با خودت این جور می کنی؟

چشمانش را باریک کرد و زانوهایم را خم کرد تا با من هم قد شود و ادامه داد:

_ به خاطر اونته؟ مگه یه آدم چه قدر ارزش داره؟ یعنی این قدر دوستش داری؟

متوجه حرف هایم نمی شدم. حرف هایم کاملاً بی مربوط و عجیب بودند. می دانستم که درباره امیر حرف می زند، اما باز هم منظورش را نمی فهمیدم. گیج سری تکان دادم و گفتم:

_ یعنی چی؟

دندان هایم را روی هم فشار داد و برای لحظه ای خشم را در نگاهش دیدم.

_ یه نگاه به خودت توی آینه بکن تا بفهمی.

این حرف را به شکلی دیگر از زینب هم شنیده بودم. او هم می گفت زیر چشمانم بیش از حد گود افتاده اند و برای همین چهره ام تکیده و رنجور به نظر می رسد.

پلکم لرزید و او با کلافگی نفس عمیقی کشید. به هم ریخته و کلافه به نظر می رسید. دستی میان موهای روشنش کشید و صدایش آهسته و گرفته شد

_ اگه این قدر به هر دو نفرتون سخت می گذره، چرا از اینجا رفت؟

زبان در دهانم قفل شد. به خدا که این پسر امروز سرش به جایی خورده بود. تا کنون هیچ وقت این قدر واضح حرف نزده بود. بدون آن که منتظر گرفتن پاسخی از من باشد، ادامه داد:

_ هیچ آدمی این قدر ارزش نداره که به خاطرش خودت رو به این روز بندازی... حتی اون.

عقبگرد کرد و من به خاطر فاصله ایجاد شده، نفسم را به آرامی بیرون دادم. قلبم از شدت اضطراب و هیجانی که متحمل شده بودم، تند می‌تپید.

جمله اش در ذهنم پیچ و تاب خورد و دندان هایم روی هم ساییده شدند. او از من چه می‌دانست؟ از عشق چه می‌فهمید؟ اصلا عشق را بی خیال، از دوست داشتن چه می‌دانست؟

انگار که جمله اش مغزم را از کار انداخت بود که زبانم بی اراده و فرمان او به کار افتاد و عصبی و کلافه گفتم:

_ شما نمی‌تونید منو درک کنید که این طور حرف می‌زنید.

از حرکت ایستاد و نیم رخش را به سمتم گرفت. کج شدن گوشه لبش را دیدم و با صدایی بم و گرفته گفت:

_ تجربه اش رو دارم... برای همینه که میگم ارزشش رو نداره. اگه هم ارزشش رو داشته باشه، من قطعاً خودم رو به این حال و روز نمی‌اندازم.

مبهوت نگاهش کردم و با بهت گفتم:

_ مگه میشه کسی رو دوست داشت که ارزشی نداشته باشه؟

چند لحظه ای مکث کرد و سرش را چرخاند و همان طور که به جلو گام بر می‌داشت، با صدایی آهسته، طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت:

_ فکر کنم آره.

خشک شده خیره اش شدم و او از میان قفسه ها عبور کرد و چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در به گوش رسید. پلکم پرید و هنوز هم به جای خالی اش خیره بودم.

چه طور... چه طور می‌توانست این قدر خودخواه باشد؟ حرف هایش چیزی فرا تر از خودخواهی بودند. جمله اش اجتماع نقایض بودند. مگر می‌شد کسی را بخواهی و هم زمان از بی ارزشی اش حرف بزنی؟ این کمی که نه، خیلی خودخواهانه بود.

شقیقه ام را ماساژ دادم و نگاه ماتم را حرکت دادم. به عقب چرخیدم. از پشت شیشه به او که با حالتی عصبی با موبایل حرف می‌زد و در ماشینش را باز می‌کرد، خیره شدم. دست های سردم را بالا آوردم و دو طرف صورتم گذاشتم. صورتم بیش از آنچه که فکر می‌کردم، ملتهب بود. قلبم هنوز هم غیر عادی خودش را به سینه ام می‌کوباند و من گیج و ناباور هنوز هم خیره اش بودم. لبم را زیر دندان کشیدم و نفسم را بریده بریده از سینه ام بیرون دادم. مانی مشرقی هر روز داشت ترسناک تر از پیش می‌شد.

موبایلش را دست به دست کرد و همان لحظه بی هوا سر بلند کرد و با من چشم در چشم شد. چیزی در وجودم فرو ریخت. این همه خشم در نگاهش از من بود؟

نه، جایی برای انکار باقی نمانده بود. بهتر بود بگویم تمام خشم او از این بود که نمی‌توانستم بدون امیر ادامه دهم!

خیره به چشمانش فقط یک سؤال را از خود پرسیدم. سوالی که پاسخی درخور برایش نمی‌افتم.

«این همه آدم، چرا من؟»

با دست پیشانی داغم را گرفتم و به جلو خم شدم. حس می‌کردم تمام خون تنم در سرم جمع شده که سرم این چنین تیر می‌کشید. نگاهم مات زمین بود. بطری آبی مقابلم قرار گرفت و هم زمان صدای نگران زینب در گوشم پیچید

_ یکم بخور. به خدا الان میفتی رو دستمون.

تقریباً نفهمیدم چه گفت. صدا های درون مغزم بلند تر از آن بودند که بتوانم صدا های خارجی را ادراک کنم.

یک چیزی عجیب بود... چرا من گریه نمی‌کردم؟ چرا این قدر آرام بودم؟ غیر عادی به نظر نمی‌رسید؟

دست زینب را پس زدم و نفس عمیقی کشیدم. احساس خفگی داشتم. هوا به ریه هایم می‌رفت و بر نمی‌گشت. بی اختیار دستم بالا آمد و روی گلویم نشست. زینب که واکنشش را دید، جلوی پایم زانو زد و دستم را گرفت.

– یه چیزی بگو طنین.

مردمک های مات و یخ زده ام را بالا کشیدم و نگاهم را به چهره آشوب و نگرانش دوختم. زبانم را روی لب های خشکیده ام کشیدم و با صدایی که انگار متعلق به من نبود، لب زدم:

– چرا همه چیز این جوری شد؟

زینب دوباره بطری آبی که خریده بود را جلو آورد و گفت:

– بیا یکم بخور. چرا این جوری می‌کنی آخه؟

پشت پلک هایم تیر کشیدند. نگاهم را در چهره مشوش و پریشانش چرخاندم و با پوزخند گفتم:

– چی کار می‌کنم؟ نشستم یه گوشه و نمی‌تونم هیچ غلطی کنم.

زینب گوشه لبش را به دندان گرفت و با ناراحتی لب زد:

– درست میشه.

جمله اش آن قدر به تردید آلوده بود که شک نداشتم خودش هم به گفته اش ایمان ندارد.

«درست میشه!»

این جمله نفرت انگیز چه قدر برایم آشنا بود. نزدیک دو ماه پیش امیر هم همین جمله را بر زبان آورده بود.

آه... عجب دروغ قشنگی!

گلویم سنگین شد. آب دهانم را فرو دادم تا شاید راهی برای نفس کشیدن باز شود.

– آخه... آخه چرا؟ همه چیز داشت درست می‌شد.

حتی درست نمی توانستم جمله سازی کنم. مغزم فاصله ای تا انفجار نداشت وگرنه این سردرد لعنتی نمی توانست یک دلیل منطقی داشته باشد. محمد که تا آن لحظه سکوت کرده بود، قدمی به جلو برداشت و با آرامشی ظاهری گفت:

_ طنین خانم... از ماشین یکم پیاده شو، یکم هوا بهت بخوره.

زینب برخاست و زیر بازویم را گرفت. مقاومتی نکردم و از ماشین پیاده شدم. روی لبه جدول کنار خیابان نشستم و نگاهم را به محمد که با اخم هایی در هم به زمین خیره شده بود، دوختم.

_ چرا همون دیشب بهم نگفتید؟

محمد به بدنه ماشین تکیه داد و کلافه و عصبی چنگی میان موهایش زد. او هم حال خوبی نداشت. آشفتگی از سر و رویش می بارید. لباس هایش برخلاف همیشه نا مرتب بودند و حال خودش هم تعریف چندانی نداشت. مخاطبم محمد بود، اما زینب به جای او گفت:

_ اگه دیشب می گفتم، کاری از دستت بر می اومد؟ فقط تا صبح خودخوری می کردی.

راست می گفت. دقیقاً همین اتفاق می افتاد. آه عمیقی کشیدم و پلک هایم را روی هم فشردم. حس می کردم در مردابی عمیق فرو رفته ام که رهایی از آن ممکن نیست. هر چه بیشتر دست و پا می زدم، مرا بیشتر در خود فرو می برد.

مگر همه چیز درست نشده بود؟ مگر همه چیز به روز های قبل برگشته بود؟ مگر حال امیر بهتر نشده بود؟ پس چرا همه چیز این قدر ناگهانی به هم ریخته بود؟

زینب کنارم نشست و همان طور که شانه ام را ماساژ می داد، گفت:

_ تو رو خدا آرام باش.

مگر حالت چهره ام چه طور بود که او این قدر اصرار داشت که آرام باشم؟

لبم را محکم زیر دندان کشیدم و سرم را میان بازو هایم پنهان کردم. چند لحظه ای هر سه سکوت کردیم. هیچ چیز به اندازه احساس عجز و ناتوانی نمی توانست یک انسان را از پا در بیاورد. این را تازه فهمیده بودم. داشتم می سوختم و هیچ کاری از دستانم بر نمی آمد.

انگار که واژه ها را گم کرده بودم. خودم را هم... همچنین قلبم را هم. به طور حیرت آوری صدایی از او در نمی آمد!

با کف دست محکم پیشانی ام را ماساژ دادم. مثل تمام این چند دقیقه آب دهانم را چند بار فرو دادم و محمد جلوی پا های من روی زانو نشست و با لحنی ملایم و آرامش بخش گفت:

_ من نمی دارم اون تو بمونه. کل پول رو جور می کنم و میارمش بیرون ولی...

نفسش را با صدا بیرون داد و چند لحظه ای مکث کرد. کف دستش را چند بار روی ته ریشش کشید و آهسته تر ادامه داد:

_ شما خبر داری که شرخر سراغش فرستاده بودند؟

مردمک هایم گشاد شدند و شوکه و مبهوت تنها خیره اش شدم. انگار که همراه با بغضم زبانم را هم فرو داد بودم. پلکی زدم و دهانم را باز و بسته کردم. زینب که پشت کمرم را ماساژ می داد، با دیدن حالتش تشر زد:

_ امین این چه مدل خبر دادنه آخه؟

محمد گوشه لبش را میان دندان گرفت و چنگی میان مو های نامرتبش زد. به حنجره و تار های صوتی ام فشار آوردم تا صدا تولید کنند.

_ یعنی... یعنی چی؟

سرش را کمی کج کرد و جدی گفت:

_ شما اول به من بگو سر چی این قدر بدهی بالا آورده تا بهت بگم.

نگاهم را در صورت مشوش و پریشان‌ش چرخاندم. سرفه ای زدم و برای لحظه ای جهان مقابل چشمانم تیره و تار شد. پلک محکمی زدم و دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم. چند دقیقه ای می‌شد که تپش‌های قلبم غیر عادی شده بودند. چشمانم پر و خالی شدند و نگاه از چشمان پرسشگرش گرفتم و به زمین خیره شدم. هنوز هم فکر می‌کردم همه چیز یک شوخی بی مزه از سوی امیر است. امکان نداشت این همه بدبختی پشت یک دیگر رخ دهند.

سرم را روی بازویم گذاشتم و محمد همچنان با نگاه منتظرش خیره ام بود. لب‌هایم لرزیدند و برای آن که لرزش صدایم به چشم نیاید، با صدایی گرفته، آهسته گفتم:

_ نیاز به پول داشت. از اون طرفم از کتاب فروشی اومده بود بیرون، برای همین از یکی قرض گرفتم.

به سختی نفسی گرفتم و بیشتر در خودم جمع شدم. احساس بیچارگی چنگال‌های تیز و بد ترکیبش را در گلویم فرو کرده بود و نمی‌گذاشت نفس بکشم. ما اینجا نشسته بودیم و حرف می‌زدیم و امیر از دیشب در بازداشتگاه بود. چرا بلند نمی‌شدیم و کاری نمی‌کردیم؟

_ قرار بود تا آخر ماه پول رو پس بده... این ماه اجرا داشت. بعد از اجرا می‌تونست پول رو برگردونه.

محمد دم عمیقی گرفت و بی توجه به کثیف شدن لباسش خودش را روی آسفالت انداخت و به بدنه ماشینش تکیه زد.

_ عجب!

مردمک‌هایم را بالا کشیدم و به چهره برافروخته و عصبی‌اش خیره شدم. دستش را به پیشانی‌اش گرفت و سرش را تکان داد. سرفه ای زدم و دستم را روی گلویم کشیدم تا شاید سرفه‌هایم کنترل شوند. در این یک ساعت به قدری سرفه کرده بودم که حس می‌کردم گلویم زخم شده.

چهره محمد به قدری مات و گرفته بود که آن یک ذره امید و خوش‌خیالی در وجودم هم پر کشید و رفت.

محمد پوزخندی زد و با انگشت شست و اشاره‌اش شقیقه‌هایش را ماساژ داد.

_ اون اجرایی که میگی، کنسل شده.

فقط نگاهش کردم. دیگر حتی صدای نفس هایم را هم نمی شنیدم. خدایا نمی خواهی تماش کنی؟ با من بازی ات گرفته؟

مردمک هایم آرام و قرار نداشتند. متزلزل و لرزان بودند و هر آن ممکن بود بغضم با صدا بشکنند. نگفته همه چیز را فهمیده بودم. کاش محمد ادامه نمی داد اما انگار قصد نداشت دست از سرم بردارد.

_ احتمالا نمی خواسته ناراحتون کنه که درباره اش حرف نزده. صاحب اونجا با شهرداری به مشکل خورده. مثل این که یه سری مجوز باید بگیره و خلاصه که برنامه کنسل شده بوده.

شوک ها مستمر و پی در پی بودند. زبانم به کامم چسبیده بود و لال شدن توصیف تقریباً مناسبی برای حاله بود. چرا من در این اواخر نفهمیده بودم که به مشکل برخوردی؟ آن قدر خودم را غرق در اتفاقات آن کتاب فروشی لعنتی و دیدن جای خالی امیر در آنجا کرده بودم که امیر فرصت کرده بود دوباره نقاب بر چهره بزند و با خوبم گفتن هایش فریبم دهد.

محمد با حرص چنگی میان موهایش زد و پلک هایش را روی هم دیگر فشرد. دندان هایش را روی هم سایید و عصبی گفت:

_ از بس دیوونه و کله شقه. صد بار بهش گفتم بیا من برات از بابام قرض می گیرم؛ ولی قبول نکرد. آخه غرورم یه حدی داره. الان بابای من با این مردک چه فرقی داشت؟ حداقلش بابای من باهاش راه میومد. دوباره به سرفه افتاده و سرفه هایم آن قدر شدید بودند که زینب با دستپاچگی کمی آب در دهانم ریخت و دستش را محکم میان کتف هایم کشید تا راه نفسم باز شود. پا هایم را در شکم جمع کردم و سرم را میان دستانم گرفتم. سکوت محمد این بار به قدری طولانی شد که زینب به جای من با تردید و با احتیاط گفت:

_ امین؟ می تونی کاری کنی؟

از سکوت پر معنای محمد بو های خوبی به مشامم نمی رسید. انگار که تمام احساسات درونم مرده بودند. فقط این میان کمی ضربان قلبم آزار دهنده شده بود. می خواست بایستد؟

صدای محمد ناراحت و اندوهگین بود. انگار او هم دیگر تلاشی برای انگیزه دادن به من نمی کرد.

_ گفتم که... هر کاری بشه، می‌کنم که این بدهی تموم بشه...

جمله اش را قطع کرد و رو به من گفت:

_ شما نمی‌دونی طرف کیه؟

بیشتر در خودم جمع شدم و جوابی ندادم. دیگر نمی‌خواستم بشنوم. فقط دلم می‌خواست گوشه ای بنشینم و در خود بمیرم. وقتی پاسخی از من دریافت نکرد، ادامه داد:

_ منم ندیدمش و گرنه همون دیشب می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم. از موعدهش یک هفته بیشتر نگذشته. آخه آدم این قدر بی انصاف؟

احساس می‌کردم تمام این‌ها مقدمه ای بیش نیست. انگار که در گفتن حرف اصلی اش تعلل می‌کرد. سر بلند کردم و با نگاهی خسته و تب‌دار نگاهش کردم و آهسته لب‌زد:

_ میشه اصل موضوع رو بگید؟ اینا همش مقدمه است، نه؟

انگار که لحظه ای از صراحتم جا خورد. به من من افتاد و نگاهش را به سمت زینب چرخاند تا از او کمک بگیرد. حالت چهره هر دو مضطرب به نظر می‌رسید. نگاهشان به هم طولانی شد و من که دیگر عملاً افسار اعصابم را رها کرده بودم، بی اختیار صدایم بر سر هر دو نفرشان بلند شد

_ پس چرا هیچی نمی‌گید؟

زینب لبش را به دندان گرفت و با نگرانی فقط نگاهم کرد. محمد نفس عمیقی کشید و دستانش را برای صدمین بار میان موهایش فرو برد.

_ زیاد مهم نیست ولی... انگار طرف دو نفر رو فرستاده بوده دنبال امیر. این دو تا هم یه هفته دنبالش بودند و اذیتش می‌کردند. دیشب با هم درگیر شدند.

لبش را محکم زیر دندان هایش کشید و با افسوس سر تکان داد.

_ یکی از اونا انگار وسط درگیری خورده زمین. از دیشب تا الان بیمارستانه و به هوش نیومده هنوز.

هنوز هم داشت حرف می‌زد و من به هم خوردن لب هایش را می‌دیدم؛ اما انگار خدا دعایم را اجابت کرده بود که دیگر چیزی نمی‌شنیدم. سرفه ای زدم و نگاه ماتم را به نقطه ای روی ماشین دوختم. محمد هنوز هم می‌گفت و می‌گفت؛ اما انگار دیگر روحی در تنم نمانده بود. زینب ضربه ای به شانه ام زد و تکانم داد. سرفه ها رهایم نمی‌کردند. سرفه کنان دستم را روی لبه جدول گذاشتم تا برخیزم؛ ولی توانی در من نمانده بود. دوباره نشستم و به چشمانم چرخی دادم. دیگر خبری از آن ضربان قلب محکم و تپنده نبود. گویی واقعا مرده بودم.

زینب شانه هایم را در بر گرفت و سرم را به شانه اش چسباند. پلک هایم را بستم و دستم را روی گوی متورمم کشیدم. این همه بغض نمی‌توانست برای یک گلو باشد. دستی مقابلم قرار گرفت و من نگاه گیج و منگم را روی شیشه آبمیوه ای که در دستان محمد بود، چرخاندم. سرم سنگین شده بود. انگار حرکاتم کند شده بودند.

سرفه ای کردم و زینب آبمیوه را از محمد گرفت و گفت:

– بیا یکم بخور... رنگ به صورتت نمونده.

دستش را پس زدم که زینب مچم را گرفت و دستم را پایین کشید.

– حداقل یکم بخور، سرفه هات بهتر بشه. کم مونده ریه ات رو بالا بیاری.

به زور چند جرعه آبمیوه خوردم. انگار که از گلویم سرب داغ پایین می‌رفت. با کمی خشونت دست زینب را پس زدم و زینب با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– طنین می‌خوای بریم دکتر؟ حداقل یه شربت یه چیزی میده که بهتر بشی.

به نشانه نفی چانه بالا دادم و به محمد که با چهره ای گرفته و در هم طرف دیگر زینب روی لبه جدول نشسته بود و به زمین خیره بود، زل زدم.

پوزخندی به حالمان زدم. تا الان عابران رهگذر با دیدنمان چه داستان ها که در ذهن خود برایمان نساخته بودند و بی شک، بیچارگی ما بیشتر از آن چیزی بود که آن ها گمان می‌کردند.

_ چیز دیگه ای هم هست؟

خود هم صدای خودم را نشناختم. این همه درمانده...

این همه بیچاره...

این همه فرسوده...

محمد نگاه بی فروغش را به سمتم چرخاند و آهی کشید.

_ تا وقتی که تکلیف پسره روشن نشه، فکر نمی‌کنم بتونیم کاری کنیم. باید صبر کنیم به هوش بیاد تا ببینیم رضایت میده یا نه.

زینب گوشه لبش را به دندان گرفت و دستش را روی زانوی محمد گذاشت. حرفش را در دهان مزه کرد و با تردید گفت:

_ می‌گم... حالش که خیلی بد نیست؟

محمد انگشتانش را روی خط اخمش کشید و سر تکان داد.

_ دکتر که می‌گفت اوضاعش بد نیست. همه علائمش خوبه، فقط به هوش نیومده. نمی‌دونم ولی...

کف دستش را جلوی دهانش گرفت و تغییر حالت چهره اش به قدری مشهود بود که متعجب نگاهش کردم. چشمانش را باریک کرد و با حرص آهسته گفت:

_ من بعید می‌دونم اصلا بیهوش باشه.

مات نگاهش کردم. مغزم انگار خسته شده بود. طول می‌کشید تا بتواند معانی را برایم حلاجی کند. منتظر و پرسشگر تنها نگاهش کردم و او ادامه داد:

_ دیشب وقتی رسیدم کلانتری، امیر رو داشتند می‌بردند بازداشتگاه. فقط تونستم در حد یه دقیقه باهاش حرف بزنم. گفت دوباره دنبالش افتاده بودند که یکیشون برمیگرده و فحش ناجور و ناموسی میده. امیرم

عصبی میشه و با هم درگیر میشن. می‌گفت فقط با مشت زده بوده دهنش. اونم برمی‌گرده میگه ادبت می‌کنم. بعدم سر خودشو می‌کوبه تو دیوار.

زینب هین بلندی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. چشمانش را گرد کرد و مبهوت گفت:

_ یعنی خودش از عمد خودشو زده و انداخته گردن امیر؟

محمد با خشم دندان هایش را روی هم فشار داد و پلک محکمی زد.

_ آره... رفیقشم شهادت داده. حتی اگه امیر اینو به من نگفته بود، باز نمی‌تونستم باور کنم امیر تونسته باشه پسره رو تا این حد داغون کنه. من دیشب توی بیمارستان دیدمش. جفتشون سه برابر من و امیر قد و هیكل دارند. کل سر و صورتش زخم بود. امیر نهایتش می‌تونسته همون مستی که خودش گفته رو بهش بزنه.

از شدت عصبانیت از جا بلند شد و خشمگین غرید:

_ گفتم که... قصدشون اینه اذیت کنند. حالم از این همه کثیف کاری به هم می‌خوره.

نه... نه، دیگر نمی‌تونستم. اگر بیش از این ادامه می‌دادم، علائم حیاتم به خطر می‌افتاد و بی‌گمان از شدت بغض خفه می‌شدم. بغض آن قدر ناگهانی شکست که هر دو جا خوردند. سرم را روی دستانم که دور زانو هایم حلقه شده بودند، گذاشتم و صدایم اوج گرفت. من آدم بلند گریستن حتی در خلوت خودم هم نبودم؛ اما حالا اگر بلند گریه نمی‌کردم، خفه می‌شدم. باید یک طوری این همه بغض را بیرون می‌راند.

این خود جهنم بود، بله! دقیقاً خودِ خودِ جهنم بود.

نمی‌دانم خدا چرا با من بازی اش گرفته بود. مگر نه این که آدم های ساده و عادی زندگی و مشکلاتشان هم ساده و عادی بودند؟

این گره کور لعنتی و دندان شکن را چه طور باز می‌کردم؟ چه طور فقط می‌نشستم و دست روی دست می‌گذاشتم؟ این عظیم ترین عذابی بود که خدا می‌توانست برایم در نظر بگیرد. به خدا که این با سوختن در آتش جهنم فرقی نداشت. من همین حالا هم داشتم می‌سوختم، فقط صدایم در نمی‌آمد.

این عذاب منصفانه بود؟ من با چشمان خود این‌ها را بینم و در نهایت عجز، محکوم به تماشا کردن باشم؟
خدایا آخر عدالتت کجا رفته؟

کاش حداقل خدا یک راهنمایی می‌کرد تا بفهمم این عذاب نتیجه کدام عمل شنیع بوده که خدا چنین مجازات سنگینی را برایم در نظر گرفته.

حس آن کودکی را داشتم که خسته از بازی و شیطنت در پارک بالاخره از زمین بازی دل‌کنده و حالا فهمیده بود که میان حجم انبوهی از افراد غریبه، مادرش را گم کرده. حالش دقیقاً همان‌طور بود. دقیقاً مثل همان بچه‌ای که تمام ذوق و شوقش از بازی کردن و پیدا کردن دوست‌های جدید با دیدن جای خالی مادرش از میان رفته بود و حالا چیزی جز عجز و وحشت در نگاهش نبود.

آخ که چه قدر من خوب می‌فهمیدمش. چه قدر خوب می‌فهمیدم به ناگاه وارد تاریکی شدن و گم کردن زیبایی‌های دنیای خود، چه قدر سهمناک است. من هم مثل همان کودک بغض بی‌پناهی در گلویم نشسته بود و ترسیده بودم.

وقتی به آن روز و روزهای بعدش فکر می‌کنم، به یک نتیجه می‌رسم. هیچ‌کس از آدم وحشت زده انتظار رفتار درست ندارد، نه؟

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و موبایلم را دست به دست کردم. با اخم سری تکان دادم و گفتم:

_ خب... خب الان چی میشه؟

محمد دست از حرف زدن برداشت و مرا به آرامش دعوت کرد. با اضطراب پوست لبم را میان دندان‌هایم گرفتم و کشیدم. چه‌طور می‌توانستم آرام باشم؟ دو روز بود که امیر در آن بازداشتگاه لعنتی سر می‌کرد و من تنها یک گوشه نشسته بودم و به استیصال خودم نگاه می‌کردم.

تمام دیشب را با کابوس‌گذرانده بودم. من ذاتاً منفی‌باف بودم و این ذهن منفی‌باف دیشب با من چه‌ها که نکرده بود! دیشب تمام وقت را در اتاقم زیر پتو گریسته بودم و از درد این همه نا‌توانی به خود پیچیدم. آه

عجب شبی بود. هنوز جایش درد می‌کرد. فکر و خیال مرا کشت و زنده کرد. حالا محمد می‌گفت آرام باشم؟ چه طور؟

مردک به هوش آمده بود و گفته بود رضایت نخواهد داد. اگر امیر را به زندان می‌انداخت چه؟ وحشت وقوع چنین چیزی یک آن رهایم نمی‌کرد. لبم به سوزش افتاد؛ اما لجوجانه به کندن پوست لبم ادامه دادم. طعم خون در دهانم نشست و چهره ام در هم فرو رفت.

_ طنین خانم... من دیروزم گفتم. میخوان امیر رو اذیت کنند. اصلاً کارشون همینه. پول می‌گیرند برای همین کارا. ولی نگران نباش. نهایتش اینه که دیه اش رو پرداخت می‌کنیم.

سرم دوباره سنگین شده بود. روی نیمکت ایستگاه اتوبوسی که همان نزدیکی بود، نشستم و در خود جمع شدم. انگشت شستم را روی لب زخم و به خون نشسته ام کشیدم. آن قدر با اطمینان و مصمم حرف می‌زد که دلم به او گرم شد. امیدی نیمه جان در صدایم جوشید و آهسته گفتم:

_ یعنی فقط دیه می‌گیرند؟

صدایش بر خلاف چند لحظه قبل جدی شد. این یعنی این که به من دل نبند. من خدا نیستم، معجزه از دستم بر نمی‌آید. زیاد از حد امیدوار نشو که بعد در ذوقت بخورد.

_ راستش من اطلاعات حقوقیم فول نیست ولی یه چیزای دست و پا شکسته ای سرم میشه. فکر می‌کنم حکمش چند ماه حبسه که به جاش میشه دیه پرداخت کرد. در هر صورت اوضاع اون قدرم خراب نیست. اگه قرار بود هر کسی با دعا و کتک کاری بیفته زندان که الان توی زندان جای سوزن انداختن هم نبود. برق آفتاب دقیقاً در چشمم افتاده بود و آزارم می‌داد؛ اما انگار با خود لج کرده بودم. من بدون امیر بی انصاف ترین آدم روی زمین با خود می‌شدم.

_ الان دارم دنبال وثیقه می‌گردم که بتونم همین امشب تا روز داسرا بیمارمش بیرون. تا الان که هنوز کسی رو پیدا نکردم ولی شما نگران نباش. درست میشه.

به «درست میشه» آلرژی پیدا کرده بودم. می‌خواستم بگویم نگو درست می‌شود که تمام کائنات سر بر می‌آورند که درست نشود؛ اما سکوت کردم و به جایش گفتم:

– اون طلبکارش چی شد؟

از جا بلند شدم و به راه افتادم. ابداً نه حوصله و نه حواس کافی برای کار کردن داشتم؛ اما روی آن را هم نداشتم که بخوام مرخصی بگیرم. از طرفی حوصله سؤال جواب‌های مامان را هم نداشتم. پس در نهایت بیچارگی فقط از خانه بیرون زده بودم.

– والا من از همون شب دنبالشم. امروز بالاخره آدرش رو پیدا کردم؛ ولی می‌گفتند رفته مسافرت.

عجب وضع مزخرفی! با حرص دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و غر زدم:

– آخه الان چه وقت مسافرتی؟ خب الان ما چی کار کنیم؟

به همان اندازه که من عصبی و کم‌طاقت شده بودم، او آرام بود. نمی‌دانم... شاید هم می‌خواست مرا آرام نگه دارد که این چنین با آرامش رفتار می‌کرد. دیروز با چشمان خود دیده بود که تا چه اندازه خودم را باخته بودم... شاید می‌خواست از مرگ من جلوگیری کند.

– حالا که شده... شما حرص نخور. فعلاً یه قسمتی از بدهی رو جور کردم، بقیه سی میلیون رو هم جورش می‌کنم.

چه قدر خوب بود که در این شرایط او بود. در این موقعیت فقط دلم به او گرم بود، چون می‌دانستم برای امیر کم نمی‌گذارد. گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و با صدایی که از بغض کمی مرتعش شده بود، آهسته لب زدم:

– ممنون.

حتی از همین جا هم می‌توانستم لبخند آرام و مهربان همیشگی‌اش را ببینم.

– من کاری نکردم. امیر داداشمه. مگه میشه آدم برای داداشش از چون مایه نذاره؟

لبخند به لب های من هم سرایت کرد. نگاهم را بالا کشیدم و به در ورودی فروشگاه که نیمه باز بود، خیره شدم. محمد هنوز هم داشت حرف می زد. به طور عجیبی دین او و زینب را بر گردنم احساس می کردم. بی گمان اگر این زوج دوست داشتنی در کنارم نبودند، همه چیز به مراتب سخت تر از حالا بر من می گذشت. با صدای شنیدن تک بوقی بی اختیار کمی سرم را چرخاندم و با دیدن ماشین مانی ابرو هایم بالا پریدند. ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و من سر جایم ایستادم و متعجب نگاهش کردم. اینجا چه می کرد؟ ماشین را متوقف کرد و من خیره به او که از ماشین پیاده می شد، رو به محمد گفتم:

_ پس اگه اتفاقی افتاد، من رو هم بی خبر نذارید.

با محمد خداحافظی کردم و همان طور که نگاهش می کردم، موبایلم را از کنار گوشم پایین آوردم. به نشانه سلام تنها سری برایش تکان دادم و او هم مثل من جوابم را داد. با سر به ماشینش اشاره کرد و بی مقدمه گفت:

_ بیا سوار شو.

هنوز هم از حضور غیر منتظره اش گیج بودم که با شنیدن حرفش حواسم سر جایش آمد و متعجب گفتم:

_ بله؟

بی حوصله سری تکان داد. ساعدش را به سقف ماشینش تکیه زد و کمی خودش را به جلو کشید.

_ بشین کارت دارم.

دلیلی نداشت که سوار ماشینش شوم. از آخرین دیدارمان فهمیده بودم که باید بیشتر از او فاصله بگیرم. او به همان اندازه که آدم معقولی به نظر می رسید، حداقل برای من یک نفر می توانست خطرناک باشد. این پا و آن پا شدم و به من من افتادم. دوباره سر بلند کرد و این بار با اخم هایی در هم سرد و جدی خیره ام شد. نگاهش آن قدر سنگین و عجیب بود که ناخواسته از آن حساب بردم و با اکراه و تردید گامی به جلو برداشتم و در ماشین را باز کردم. سوار ماشین شدم و او هم با کمی مکث سوار شد. هوای خنک داخل ماشین باعث شد کمی گاردم را پایین بیاورم و از تنش درونم کاسته شود.

ماشین را روشن کرد که تکانی خوردم و او که متوجه واکنشم شد، پوزخند کجی زد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

– باور کن من، اون غول بی شاخ و دمی که فکر می‌کنی، نیستم.

معذب و مضطرب زانوهایم را به هم فشردم و لبم را از داخل گاز گرفتم. نمی‌دانم او زیاد از حد تیز و دقیق بود یا اضطراب من بی اندازه به چشم می‌آمد که این قدر متوجهش شده بود. سرفه ای کردم و نفسی گرفتم.

خودت را جمع کم احمق! این هم یک نفر است مثل بقیه. چرا مقابله این قدر بی دست و پا می‌شوی؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم و زیر چشمی به او که در سکوت رانندگی می‌کرد، نگاه کردم. جرئت‌م را جمع کردم تا برای یک بار هم که شده به او نشان دهم من آن دختر بچه بی عرضه و توسری خور توی ذهنش نیستم که هر چه بخواهد، بگوید و من جوابش را ندهم. گلویم را صاف کردم و جدی و مصمم گفتم:

– من عجله دارم. اگه حرفی دارید، زود تر بزنید.

واکنشی نشان نداد و رسماً مرا با دیوار یکی گرفت. دندان‌هایم را از زور حرص روی هم فشار دادم و به سمتش چرخیدم. از حرکت‌م مردمک چشمانش چرخیدند و از گوشه چشم نیم‌نگاهی به سمتم انداخت. چشمانم را باریک کردم و متحرص و عصبی گوشه لبم را زیر دندان کشیدم. ابروهایم را بالا داد و با تمسخری زیر پوستی گفت:

– این طوری نگاه می‌کنی، نمیگی سخته می‌زنم؟

خون در عروقم به جوشش افتاد و با غیظ چشمانم را گرد کردم. نمی‌دانم من کم صبر و بی‌طاقت شده بودم یا او واقعا قصد کرده بود ظرفیت صبر و تحمل مرا در هم بشکند. واقعا متوجه نبود که حال خوبی ندارم؟ عالم و آدم فهمیده بودند که بین من و دیوانگی مرزی نمانده. باید باور می‌کردم اویی که این قدر تیز و جزئی‌نگر بود، متوجه نشده بود حال و روزم افتضاح است؟ من دقیقاً چه رفتاری از خود بروز داده بودم که او جرئت می‌کرد با من چنین رفتاری داشته باشد؟

دندان هایم را روی هم ساییدم و با حرص آهسته غریدم:

_ آقای مشرقی!

ابرو هایش را بالا داد و نیشخندی زد. کنار خیابان ماشین را پارک کرد و چشمانش را گرد کرد و با استهزا گفت:

_ بیا! خیالت راحت شد که نمی‌خوام بخورمت؟ وسط خیابون که نمی‌تونم کاری کنم.

با اخم نگاه عصبی ام را به او دوختم و به جای گردن او، انگشتانم را دور بند کیفم حلقه کردم و فشار دادم. سرش را به سمتم چرخاند و به من که از شدت حرص و خودخوری رو به انفجار بودم، چشم دوخت. به در ماشینش تکیه زد و راحت تر نشست. ساعدش را به فرمان ماشین تکیه داد. حرفی نمی‌زد؛ اما مردمک هایش آرام نمی‌گرفتند. تمام صورتم را با نگاه سنگین و آزار دهنده لعنتی اش کاوید تا دوباره به چشمانم رسید. نگاهش آن قدر عجیب بود که زبان را به کامم چسبانده بود. به زور زبان لخت و سنگینم را تکان دادم و گفتم:

_ خب؟

چشمانش را با مکث از من گرفت و خیره به انگشتانش گفت:

_ هنوز رضایت نداده؟

طول کشید تا معنی جمله نا مربوطش را درک کنم. با ابهام سری تکان دادم؛ اما طولی نکشید که مغزم به کار افتاد و مردمک های حیرت زده ام تا آخرین حد خود گشاد شدند. خشک شده نگاهم را در چهره بی انعطاف و جدی اش به گردش در آوردم.

شوخی بود؟ او... او از کجا می‌دانست؟ از شدت بهت به لکنت افتادم

_ ش... شما از کجا...

بدون آن که زاویه سرش را تغییر دهد، مردمک هایش را به سمت بالا کشید و نگاه مات و بی حسش را به منی که داشتم جان می‌کندم تا جمله دست و پا شکسته ام را کامل کنم، دوخت. سرش را به سمت شانه اش کج کرد و پوزخند زد. جوابم را نداد و جمله بعدی اش ضربه مهلک تری را به پیکرم وارد کرد.

_ اگه بخوای، حاضرم از طلبم بگذرم.

شوک آن قدر عمیق و ناگهانی بود که تمام عضلاتم شل شدند و به در ماشین تکیه زدم. درست فهمیده بودم؟ اصلا درست شنیده بودم؟ فهمیدن و شنیدن پیشکش... من خواب نبودم؟

قلبم به تپش افتاد و چشمانم پر و خالی شدند. واقعیتی که مقابلم قد علم کرده بود، آن قدر سهمناک بود که نفس را از من گرفت. به زور واژه ها را کنار هم چیدم و لب زدم:

_ امیر... امیر از شما پول گرفته بود؟

شانه هایش را بالا داد و با خونسردی گفت:

_ نه.

حیران و ناباور تنها نگاهش کردم تکیه اش را از در ماشین گرفت و با آرامش ادامه داد:

_ من فقط سفته هاش رو خریدم.

مغزم تهی تر از آن بود که بفهمم چه می‌گوید. بیچاره حق داشت؛ به ناگاه میان حقایقی گیر افتاده بود که نمی‌دانست باید کدامشان را هضم کند. انگار فهمید که باید بیشتر از این ها توضیح دهد که ابروهایش را بالا داد و شمرد شمرد گفت:

_ طلبکارش به پول نیاز داشت. من سفته هاش رو خریدم.

جلوی دیدم تار شد و مات نگاهش کردم. کار او بود؟ همه این ها هنر دست او بود؟ چیزی از بلندای وجودم فرو ریخت. با صدای بلندی شکست و تکه هایش دلم را زخمی کرد. شاید اسمش اعتماد بود...

پلک محکمی زد تا دیدم شفاف شود و ناباورانه زمزمه کردم:

_ همه چیز... کار تو بود؟

انگار که هنوز هم نمی‌خواستم باور کنم. مانی مشرقی با تمام اخلاق‌های خاص و عجیبش هر چه که بود، آدم بدی نبود. من این‌گونه شناخته بودمش. یعنی اشتباه می‌کردم؟

بله... من تمام مدت اشتباه می‌کردم. شاید او آدم بدی نبود؛ اما می‌توانست آدم بدی باشد. دلم می‌خواست فقط یکم کلمه از او بپرسم؛ چرا؟! چه چیزی عاید او میشد که خودش را وارد چنین ماجرای کرده بود؟ چرا بدهی‌های امیر را خریده بود؟ و بعد خودم جواب خودم را دادم. آه طنین احمق! نمی‌خواهی باور کنی، نه؟ کمی سادگی را رها کن و بفهم که آدم‌ها می‌توانند مار باشند و نیش بزنند. حتی اگر آن آدم مانی مشرقی باشد!

گوشه لبش کج شد و پوزخند کمرنگی زد

_ کار اشتباهی کردم؟ یه طلبی بوده که خواستم وصول بشه؛ چون بهش نیاز دارم.

واقعا فکر می‌کرد با یک بچه طرف است؟ باید باور میکردم او بی که چنین ماشینی زیر پاهایش بود به این پول نیاز داشت؟ اگر باور می‌کردم احمق ساده لوحی بیش نبودم!

چشمانم را باریک کردم و با حرص آهسته غریدم:

_ آهان! یعنی باور کنم به اون سی تومن نیاز فوری داری؟

چشمانش را گرد کرد و با تعجبی تصنعی و نفرت انگیز گفت:

_ چرا فکر کردی من روی گنج نشستم؟

تو هم که راست می‌گویی!

در چنین موقعیتی قاعدتا نباید بغض می‌کردم و از خود ضعف نشان می‌دادم؛ اما من طنین بودم. اگر خودم هم نمی‌خواستم، احساساتم یک راهی به بیرون پیدا می‌کردند و خودشان را نشان می‌دادند. سرفه ای زدم و

ادب و متانت را برای چند دقیقه ای کنار گذاشتم. خودم را جلو کشیدم و در صورتش براق شدم. چشمانم را گرد کردم و صدایم اوج گرفت.

_ مجبور بودی این کار رو کنی.

ناگهانی و بی موقع خندید انگار که جک لوس و بی مزه ای برایش تعریف کرده بودم و او بر حسب وظیفه مجبور بود که بخندد. خنده اش اعصاب مغزی ام را به هم پیچید و گره زد. تنش درونی ام آن قدر زیاد بود که ریه هایم دوباره تحریک شده بودند و داشتم با خود مقابله می کردم تا دوباره آن سرفه های لعنتی شروع نشوند.

حرفم را نشنیده گرفت و با ته مانده خنده اش گفت:

_ حالا به اونم می رسیم. بذار بریم سر بحث خودمون. گفتم رضایت میدم.

خدایا به من یک صبری بده تا قاتل این پسر نشوم! دندان هایم را آن قدر محکم روی هم فشردم که که آن ممکن بود دندان هایم در دهانم خرد شوند. از شدت خشم نفس از سینه ام بریده بریده و مقطع بیرون می آمد. از هجوم این همه خشم و کینه در سرم نمی دانستم باید چه کنم. گویی مغزم و پروسی شده بود و کارایی اش را از دست داده بود. نه خبری از عقل و منطق بود و خبری از طنین همیشه. اینجا فقط خشم و انزجار حکمرانی می کرد.

عامل تمام این روز های نفرت انگیز مقابلم نشسته بود و من حتی نمی دانستم چه طور واکنشی در خور نشان دهم.

ذهنم متلاشی شده بود و عملاً تمام رفتار هایم آنی و بدون فکر بودند. تمام آنچه در ذهنم پیچ و تاب می خورد، این بود که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نخواهد گرفت، آن هم وقتی دندان هایش را برای دریدن تیز کرده باشد. سر کج کردم و خیره به عنبیه های روشنش گفتم:

_ به اون آدم بگو شکایتشون رو پس بگیرند.

سری به طرفین تکان داد و شانه بالا انداخت.

_ شرمنده، این دیگه دست من نیست. من فقط میتونم بی خیال شکایت خودم بشم.

از فرط خشم و عصبانیت دهانم کف کرده بود و انگار که چشم هایم می خواستند از حدقه بیرون بزنند. دست او نبود؟ او، آن ها را استخدام کرده بود، پس می توانست کاری کند که آن مردک بی خیال شکایت احمقانه اش شود.

سرفه ای زدم و صدایم را بلند کردم. شاید یک ساعت دیگر از این لحن حرف زدن پشیمان می شدم؛ اما حالا نه... من همین بودم. در برابر بدترین توهین ها شاید لبخند می زدم و می گذشتم؛ اما وای از آن روزی که خشم مغزم را تحت سیطره اش می گرفت. امروز همان روز بود.

_ می خواهی باور کنم که تو نمی دونی آدمایی که تو فرستادی سراغش، از عمد خود زنی کردند و انداختند گردن امیر؟

تغییری در چهره خنثی و سردش ایجاد نشد. یکی از ابرو هایش را بالا داد و با خونسردی گفت:

_ آه... واقعا؟

مهبوت تنها نگاهش کردم. یعنی... یعنی حتی ذره ای هم نمی خواست درکم کند؟ چه طور می توانست این چنین مرا به سخره بگیرد و با دیدن این حال لذت ببرد؟ چه طور می توانست این قدر از شرافت انسانی دوری کند؟

پلکم پرید و از میان دندان های قفل شده ام به زور غریدم:

_ ولی تو، اون ها رو فرستادی سراغش.

جدیت به نگاهش بازگشت و سرش را جلو آورد.

_ خب؟ من اونا رو استخدام کردم که پولمو پس بگیرند. نگفتم دعوا کنند، پس برو یقه اون ها رو بگیر.

چرا؟ چرا تا کنون نفهمیده بودم که این آدم تا چه اندازه می تواند بد ذات و نفرت انگیز باشد؟ واقعا من از این آدم در برابر امیر دفاع کرده بودم؟ حقا که یک دختر بچه ابله و ساده بیش نبودم!

نگاهم را در چهره آرام و خونسردش چرخاندم تا به آن نگاه پیروزمندانه لعنتی اش رسیدم. انگار که واقعا داشت از این پر پر زدن هایم نهایت لذت را می برد. قصدش چه بود؟ با این کار به چه چیزی می رسید؟ می خواست رفتار های امیر را تلافی کند؟ تمام سوالم از او همین یک کلمه بود؛ چرا؟!

علیرغم خواستم، چشمانم پر و خالی شدند؛ اما نگذاشتم که قطره ای اشک از چشمانم فرو بریزد. اگر فکر می کرد که فرو ریختن مرا خواهد دید، سخت در اشتباه بود. من برای آوار شدن وقت زیاد داشتم؛ اما الان و در مقابل چشمان او وقتش نبود.

عصبی و هیستریک لبم را زیر دندان کشیدم و لب زدم:

_ چرا؟

انگار که صدایم را نشنید. اخم کم رنگی کرد و پرسشگر سر تکان داد. به حنجره ام فشار بیشتری وارد کردم

_ چرا؟ با این کارا چی بهت میرسه؟

با بی خیالی دوباره به در ماشین تکیه زد و برای چندمین بار بدون آن که جوابم را بدهد، نادیده ام گرفت. دستانش را روی سینه قفل کرد و نگاه سخت و نفوذ ناپذیرش را در چهره برافروخته و خشمگینم چرخاند.

_ بیا یه دور شرایط رو مرور کنیم... امیر الان توی بازداشتگاهه. یا امشب تا روز دادگاه با وثیقه آزاد میشه یا تا شنبه می مونه همونجا و بعد میره دادرسی.

دستان مشت شده ام را محکم گرفته بودم تا مبادا در دهانش فرود بیایند. به خدا که قلبم می خواست از سینه ام بیرون بزند. حسش می کردم. بی اختیار دستم از زیر مقنعه روی سینه ام مشت شد. کمی دیگتر تحمل کن، بعد اگر خواستی، بایست! نفسم را در سینه نگه داشتم تا متوجه حال خراب و نابودم نشود.

نگاهش را در صورتم چرخاند و مکثی کرد. شاید می خواست تاثیر حرفش را در چهره ام ببیند.

_ در هر صورت... اگه طلبم وصول نشه، میره زندان.

حتی شنیدنش هم باعث می شد دستانی نامرئی گلویم را با تمام توان بفشارند. اگر امیر را از دست می دادم...
اگر واقعا به زندان می افتاد، چه بلایی سرش می آمد؟ چه بلایی سرم می آمد؟

من به بیچارگی ام می اندیشیدم و او هنوز هم داشت از فاجعه پیش رویم که هر آن می توانست رخ دهد،
می گفت. فاجعه ای که او می توانست از آن جلوگیری کند؛ اما نمی خواست.

می گفت و می گفت و تصاویر مقابل چشمانم مجسم می شدند. تصویر امیر در آن لباس های بد ترکیب زندان
که در فیلم ها دیده بودم و منی که دیگر حتی نمی توانستم به ملاقاتش بروم و با جنون دست و پنجه نرم
می کردم. اوایی که به زندان می افتاد و خانواده ای که از هم می پاشیدند. پدری که شاید با شنیدن چنین
خبری دوام نمی آورد و مادری که تنها امیدش برای سرپا ماندن را از دست می داد. آخ از انیس که نگوییم!
امیر چشم و چراغ انیس بود. اگر امیر نبود، انیس می ماند و صد ها راه خطایی که می توانست گرفتارشان
شود.

_ اگه بیفته زندان، براش سوء سابقه رد می کنند. از آینده ای که می خواست برات بسازه، چی می مونه؟ نه
می تونه درسشو ادامه بده، نه کسی به یه آدم سابقه دار کار میده.

لبخند یک طرفه ای زد و چشمانش را گرد کرد.

_ اصلا به نظرت سالم از اون تو بیرون میاد؟

مردمک های متزلزل و لرزانم گشاد تر از حد معمول شدند و او حین آن که با نگاه موشکافانه و ریز بینانه
اش واکنش هایم را زیر نظر گرفته بود، با همان لبخند منفور و معنا دارش ادامه داد:

_ هر چی از فضای زندان توی ذهنته رو بریز دور. پاش رو که بذاره اونجا، ممکنه هزار و یک بلا سرش بیاد.
اگه باهانش حال نکنند، اذیتش می کنند. شاید معتاد بشه. اصلا شاید قاطی کثافت کارباشون بشه... شایدم
وسط دعوا های یه روز درمیون توی زندان چاقو بخوره و دووم نیاره. بالاخره بین اون همه زندانی، ارازل و
اوباشم پیدا میشه، نه؟

جریان خون در تنم متوقف شد و نگاهم بر روی لب هایش مات ماند. نفس بریده بریده ای از سینه ام بیرون آمد و پشت پلک هایم داغ شدند. دلم می خواست دستم را از جمجمه ام رد کنم و دکمه آف مغزم را بزنم تا این قدر واضح و با کیفیت هر آنچه از دهان او بیرون می آمد را برای من مجسم نکند.

یعنی... یعنی هیچ راهی نبود؟ یعنی من باید با چنین واقعیتی رو به رو می شدم؟

یعنی تمام آن آرزو هایی که با امیر ساخته بودیم، از میان می رفت؟ او به طور دردناکی راست می گفت. هیچ آدم سابقه داری نمی توانست آینده درخشانی داشته باشد. مردم وقتی می فهمیدند کسی سابقه دار است، به این فکر نمی کردند که ممکن است او به خاطر بدهی یا جرائم کوچک و غیر عمد به زندان افتاده باشد. نام سابقه دار در ذهن مردم فقط دزد و قاتلان جنایت کار را تداعی می کرد.

امیر چه می شد؟ رویا هایش چه؟ او می خواست روزی صاحب یک شرکت بزرگ دارویی شود. ما حتی با هم خیابان ها را طی کرده بودیم و امیر گوشه ای از رویا هایش را نشانم داده بود. آسمان خراش های بالای شهر را نشانم داده بود و گفته بود یک روزی یکی از واحد های این ساختمان از آن او خواهد بود و شرکتش را در آن بنا خواهد کرد.

اگر بلایی سر پدرش می آمد چه؟ اصلا چیزی از او می ماند؟ حتم داشتم تا آخر عمرش خودش را مقصر می دانست. اگر مشرقی راست می گفت چه؟ اگر در زندان چاقو می خورد، من چه غلطی می کردم؟ نه... من آدم این نبودم که صبر کنم و هر روز با این اضطراب کشنده رو به رو شوم.

افکارم مدام از این شاخه به آن شاخه می پریدند و امانم نمی دادند. در آن لحظه فقط به فکر او بودم و حتی لحظه ای به حال روز های آینده خودم فکر نکردم. تمام ذهنم امیر بود و آینده ای که نابود می شد و آرزو هایی که یکی یکی می سوخت. آینده آن قدر سیاه و ترسناک بود که سایه ای تاریک بر سر جهان من افتاد. زینب و محمد اشتباه می کردند، هیچ چیز درست نمی شد... از او هم می دانستم!

حتما منی مشرقی درست می گفت دیگر. من کم سن و سال و بی تجربه بودم و اطلاعات حقوقی چندانی نداشتم؛ اما او شاید درست می گفت. او دست کم ده سال بیشتر از من این دنیا را دیده بود. امیر درست در لبه چنین پرتگاه لغزنده ای ایستاده بود و من دستم نمی رسید تا بگیرمش و نگذارم سقوط کند.

چانه ام لرزید و و با نفرت لب زدم:

– چه جور می‌تونی این قدر عوضی باشی؟

لب هایش رفته رفته موازی شدند و حالت نگاهش دگرگون شد. ساعدش را به لبه صندلی ام تکیه داد و روی تنم خم شد. با بغض و انزجار خودم را عقب کشیدم و برای تخلیه روانی خود، ناخن هایم را در کف دستم فرو کردم.

– یه بار دیگه هم بهت گفتم... من هیچ وقت برای از دست دادن چیزی نمی‌ترسم و بابت از دست دادنش عزاداری نمی‌کنم، چون نمی‌ذارم چیزی که می‌خوام رو از دست بدم.

پرش پلکم از کنترل خارج شده بود و داشت عصبی ام می‌کرد. خودم را بیشتر به در ماشین فشار دادم تا از هرم نفس های داغش در امان بمانم؛ اما او بیشتر به سمتم خم شد و سرش را به سمت شانه اش کج کرد. نفسی که تا چند لحظه پیش به زور از سینه ام بیرون می‌آمد، حالا به یک باره مرا به نفس نفس انداخته بود.

دستش بالا آمد و موهایم که روی پیشانی ام ریخته بود را پشت گوشم داد. سرم را کج کردم و به جای آن که بر سرش فریاد بزنم، با صدایی مرتعش، به سختی لب زدم:

– بهم دست نزن.

نگاهش را در صورتم چرخاند و بی اراده دستم به سمت دسته در ماشین رفت که قصدم را فهمید و مچم را گرفت. مرا به سمت خود کشید و با آرامشی که در تضاد با حالت نگاهش بود، گفت:

– پرسیدی چرا این کار رو می‌کنم؟

خواستم دستم را عقب بکشم که مچم را محکم تر گرفت. چشمانش را باریک کرد و با حرصی که کم کم داشت خودش را نشان می‌داد، از میان دندان هایش به آرامی غرید:

– یادته بهت چی گفتم؟ آدما ارزش این رو ندارند که بخوام خودمو درگیرشون کنم. حتی اگه اون آدم برام مهم باشه.

چند بار پلک زد و لحنش تغییر کرد. خیره به چشمان نم زده ام آهسته نجوا کرد:

_ اما حالا می‌گم که اشتباه می‌کردم.

چشمانم لبریز شدند و قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد. حتی دیگر زبان فلک زده ام یاری ام نمی‌کرد تا لب بجنبانم و بگویم که رهایم کند. با کناره انگشت شستش قطره اشکم را گرفت و من با غیظ سرم را عقب کشیدم و تقلا کردم تا مچم را آزاد کنم؛ اما او از من لجباز تر بود و انگشتانش دور مچم قفل شدند. لایه شفاف روی چشمانم را پوشاند و من خسته از این کشمکش از حرکت ایستادم و با صدایی گرفته نالیدم:

_ چرا من؟

کمی سرش را عقب کشید و لبخند کم جانی زد. انگار که از عقب نشینی ام خوشش آمده بود. مچ دستم را رها کرد. مچم را با دست دیگر گرفتم و نگاه کردم. به خدا که جای انگشتانش بر روی پوستم می‌سوخت. لمس دستانش جهنم من بود.

پلک محکمی زدم تا دیدم شفاف شود و خیره به دستانم بلند و محکم تر از بار قبل گفتم:

_ این همه آدم... چرا من؟

دم عمیقی گرفت و سکوت کرد. نگاهم را بالا کشیدم و به چهره گرفته اش خیره شدم. بر خلاف نگاه مکدر و عجیبش، لبخندش جان گرفت.

_ همه اش تقصیر خودته... تو همیشه با رفتارات به من احساس ناکافی بودن دادی. تو تنها کسی هستی که کنارت احساس می‌کردم هیچی نیستم.

از حرف های گنگ و مبهمش اخمی بر چهره ام نشست و سری تکان دادم. چرا ارتباطش با سوالم را نمی‌فهمیدم؟

لبخندش رفته رفته محو و حالت چهره اش سخت شد.

_ تو تنها کسی بودی که هیچ وقت به من توجه نکردی. من توی زندگیم هیچ وقت کمبودی نداشتم. هر چیزی خواستم، به دست آوردم و همیشه مرکز توجه بودم؛ ولی تو تموم اصول زندگی من رو زیر پاهاش گذاشتی.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و سعی کردم با تنفس منظم کمی از تپش های قلبم بکاهم. همیشه در هنگام تحمل استرس شدید به این حال می افتادم. سرفه ای زدم و او انگار که دیگر در این دنیا نبود. نگاهش روی نقطه ای نامعلوم ثابت ماند و صدایش ضعیف تر شد

_ تو اولین کسی بودی که وقتی می دیدمت، به خودم می گفتم چرا من نه؟ و این برای من خیلی سنگین بود. به صدلی اش تکیه زد و نفسش را با صدا بیرون داد. نگاهش چرخید و مات و بی احساس به بیرون خیره شد.

_ تو این جوری توجه منو به خودت جلب کردی و منو وارد بزرگ ترین چالش زندگیم کردی. هر کاری کردم که حداقل پیش خودم هم که شده اون احساس کمبود لعنتی رو نداشته باشم؛ ولی نشد. پوزخند تلخی زد و سری به طرفین تکان داد.

_ تنها چیزی که عوض شد، این بود که من در کنار اون حس مزخرف هر بار که با امیر می دیدمت، حس می کردم یه جون از جون هام کم میشه.

مژه هایم تر شدند و چانه ام لرزید. دیگر حتی برایم مهم نبود که اشک هایم را ببیند. این همه غرور و خودخواهی چه طور در یک آدم جمع شده بود؟

نگاه پر افسوسش روی اشک هایم ثابت ماند و مصرانه دوباره گفت:

_ تقصیر خودت بود. من فقط خواستم ثابت کنم که می تونم به چشمت بیام، چون چیزی از امیر کم ندارم ولی... ولی به جاش تو به چشمم اومدی.

دستم از زیر مقنعه به گلویم چنگ شد و نالیدم:

_ بسه.

انگشتانش دور فرمان قفل شدند و با فکی منقبض سر چرخاند و به رو به رو خیره شد.

_ فقط... فقط برای همین؟ مگه اختیار دل آدم دست خودشه؟

از نفس عمیقش سینه اش بالا و پایین شد و نگاهش را به زیر انداخت.

_ نه، نیست.

از شدت خشم و حیرت به خنده افتادم. او مرا بابت چیزی عتاب می کرد که خودش هم آن را قبول داشت؟

استارت زد و ماشین را روشن کرد.

_ من حرفامو زدم. ببین می خوای با این آینده ای که جلوته، چی کار کنی.

آینده؟ آینده ای که او برایم ترسیم کرده بود، آن قدر سهمناک و تاریک بود که حتی جرئت فکر کردن دوباره به آن را نداشتم.

من عمیقا در وحشت زده ترین حالت خود قرار داشتم. کسی که برای مدتی تحت تاثیر و فشار احساسات منفی باشد، بدون شک قدرت تصمیم گیری اش را از دست خواهد داد یا حداقل بهترین تصمیم را نخواهد گرفت.

این برای هر کسی می توانست صدق کند. من جوان تازه از تخم در آمده که جای خود داشتم! منی که همیشه ترس از ورود به اجتماع را داشتم و طوری تربیت شده بودم که حتی از هم سن و سال هایم هم ساده و کم تجربه تر بودم. آن قدر خام و بی تجربه که هر کسی به راحتی می توانست با چند جمله فریبم دهد. این من، احمق تر از آن بود که بفهمد حتی حالا هم نباید به مانی مشرقی اعتماد کند.

_ از اونجا بیارش بیرون.

ابرو بالا انداخت و از گوشه چشم نگاهم کرد.

مغزم زخم خورده تر از آن بود که بتواند به خوبی مسائل را از هم تفکیک کند. سرم پر از صدا و تصویر بود. مانی مشرقی به سخت ترین حالت ممکن ذهنم را در هم شکسته بود و قصدش هم همین بود.

لب هایم را به هم زدم و نالیدم:

– چی می‌خوای؟

او عمداً مرا با عمیق ترین ترس زندگی ام رو به رو کرده بود و این من وحشت زده و نگران نا توان تر از پیش شده بود. ترس بیش از حد انسان را فلج خواهد کرد و من ترسان راهی جز فرار از این وضعیت نداشتم. یا می‌ماندم و با این همه درد می‌مردم یا برای رهایی از این همه تاریکی فرار می‌کردم. من جنگیدن بلد نبودم. با چنگ و دندان نگه داشتن را نیاموخته بودم. تنها به دنبال یک راه بودم. حتی اگر آن راه منتهی به یک طناب پوسیده بود و من ترسیده به همان طناب چنگ زدم؛ غافل از این که چیزی جز یک سیاهچاله عمیق زیر پا هایم نبود.

گوشه لبش کج شد و نگاهم کرد.

طناب پاره شد و من در سیاهی سقوط کردم.

– یاد بگیر از دست بدی.

مو هایم را با کش بالای سرم جمع کردم و در حالی که مقنعه ام را سرم می‌کردم، به آشپزخانه رفتم. لیوان آبی خوردم تا کمی از تلخی دهانم کاسته شود.

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم و کیفم را در دست گرفتم.

– دیرت نشه.

نگاهی به مامان که گوشه سالن نشسته بود و داشت با نخ و سوزن دکمه های پیراهن بابا را محکم می‌کرد، انداختم.

_ نه.

نخ را با دندان جدا کرد و پیراهن را کنار دستش گذاشت. نگاهی به من که بی هدف در آشپزخانه طفره می‌رفتم، انداخت و انگار که می‌خواست چیزی بگوید و در گفتنش تعلل می‌کرد.

همان اندازه که من از خانواده ام دور بودم و به سختی می‌توانستم با آن‌ها حرف بزنم، پدر و مادرم هم در مواجهه با من همین حالت را داشتند. شاید اگر من ناز پرورده کمی بلد بودم حرف بزنم، حال و روز بهتری داشتم.

جزوه ام را از روی این برداشتم و بدون توجه به مچاله شدنش آن را در کوله ام هل دادم. مقنعه ام را مرتب کردم و به سمت در رفتم که مامان صدایم زد. راه رفته را برگشتم و در سکوت خیره اش شدم. کمی این پا و آن پا شد و با لحنی مردد و نگران گفت:

_ طنین مطمئنی؟ نمی‌خوای بیشتر صبر کنی؟

بدون آن که حرفی بزنم، به نشانه نفی چانه بالا دادم. من آدم فکر نکردن‌ها بودم. هیچ وقت نتوانستم در موقعیت‌ها درست فکر کنم و بهترین انتخاب را داشته باشم. این یکی هم روی بقیه!

مامان اخم کرد و انگشتش را در هوا تکان داد.

_ من حرفام رو باهات زدم. هر چی باید می‌گفتم رو گفتم. چند سال دیگه نیای بگی چرا به من این حرف‌ها رو زده بودی.

قصدم بی‌احترامی نبود؛ اما خسته تر از آنی بودم که بخوام زبانه را تکان دهم. چشمانم را باز و بسته کردم و آهسته گفتم:

_ باشه.

مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و با حرص و افسوس سرش را تکان داد.

_ اگه سر یه هفته تو رو پس نفرستاد...

کف دستش را به سمت گرفت و گفت:

_ این خط.

انگشتش را روی کف دستش کشید و ادامه داد:

_ این نشون.

چرخیدم تا به سمت در بروم و مامان هنوز هم داشت زیر لب با خودش غر می‌زد. پوزخندی زدم و از خانه بیرون آمدم. کتانی هایم را پوشیدم و بی خیال بستن بندشان شدم.

ساعت چهار امتحان داشتم و اگر می‌خواستم با واحد به دانشگاه بروم، ممکن بود دیرم شود. هر چند که امتحان دادن یا ندادن چندان فرقی به حالم نداشت. در هر صورت امتحان را مثل دو تای دیگری که با نمره تک افتاده بودم، می‌افتادم.

از خانه بیرون زدم و به گام هایم سرعت دادم. آن طرف خیابان دفتر تاکسی تلفنی بود. می‌توانستم امروز را با تاکسی بروم. به هر حال این آخرین امتحانم بود و بعد از آن تا چند ماه دیگر رفت و آمدی نداشتم که نگران از دست رفتن پولم باشم. با احتیاط نگاهم را در خیابان چرخاندم و خواستم از خیابان عبور کنم که نامم را از دهان کسی شنیدم.

چرخیدم و با دیدن امیر، بر خلاف همیشه، با دیدنش لبخند نزدم. فقط حفره ای در قلبم عمیق تر شد.

جلو تر آمد و با لبخندی نیم بند سر تا پایم را از نظر گذراند تا به صورتم رسید.

چشمانش... آخ چشمانش! چه قدر نگاهش بوی دلتنگی می‌داد، لبخندش هم...

نمی‌دانم کدامان بیشتر دلتنگ بودیم؛ اما نگاه او به من عجیب بود. انگار... انگار انگیزه نفس کشیدنش را

پیدا کرده بود که چشمانش سراسر شوق و حرارت شده بودند و من بر عکس او، هر چه قدر نگاهش

می‌کردم، بیشتر نفس در سینه ام گره می‌خورد و ریه هایم را به تکاپو می‌انداخت. انگار که تخته سنگ

عظیمی را بر سینه ام فشار می‌دادند.

_ خوبی؟

نه!

_ آره.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

_ قهری؟

بر خلاف لبخندش، لحنش دلخور و گرفته بود.

حتی دیگر اضطراب این را نداشتم که وقتی درست رو به روی کوچه مان ایستاده ایم، کسی ما را با یکدیگر ببیند.

چشمانم پر شدند و برای آن که متوجه نشود، پر شتاب سری به طرفین تکان دادم.

این بار نگاهش هم از دلخوری لبریز بود.

_ دلم برات تنگ شده بود.

آه اصلاً بی خیال امتحان. مگر من چه قدر فرصت داشتم که بابت یک امتحان مزخرف که از الان نتیجه اش مشخص بود، از دستش بدهم؟

لبخندی زدم و بدون آن که جوابش را بدهم، گفتم:

_ میای قدم بزنیم؟

ابرو هایش را بالا داد و با تعجب نگاهم کرد. گامی به سمتم برداشت و پرسشگر سر تکان داد.

_ مگه امتحان نداری؟

با ابهام اخم کردم. از کجا می دانست؟

_ از کجا می دونی؟

لبخند کم رنگش محزون و دلگیر بود. او بیش از آن چه که فکر می‌کردم، از من دلخور بود. حق هم داشت.
_ جانان بهم گفت. دیروز دم دانشکده تون دیدمش. اومده بودم اونجا که شاید ببینمت.

آب دهانم را فرو دادم و شرمگین سرم را پایین انداختم. من چه قدر با او بد کرده بودم... چه قدر با خود بد کرده بودم.

_ آهان.

به سمت پیاده رو قدم برداشتم و صدای گام های بلندش را شنیدم که دنبالم می آمد. صدایم زد و سرعت گام هایش را بیشتر کرد.

نامم را همیشه دوست داشتم. خاص و دلنشین بود. بابا می‌گفت که او نامم را انتخاب کرده. وقتی بعد از سال ها انتظار بالاخره خدا، من را به پدر و مادرم هدیه داده بود، بابا اسمم را طنین گذاشت. می‌گفت وقتی تو پا به دنیا گذاشتی، طنین صدای خوشبختی را در زندگیمان شنیدم.

قرار بود طنین صدای خوشبختی برای خانواده ام باشم؛ اما حتی خودم هم رنگ خوشبختی را ندیدم. با همه این ها وقتی او مرا صدا می‌زد، طور دیگری شیفته اسمم می‌شدم. انگار وقتی او نامم را می‌خواند، واقعا همان طنین خوشبختی می‌شدم که بابا می‌گفت.

چرخیدم و تنها نگاهش می‌کردم. یک امروز را دلم می‌خواست بر خلاف همیشه من سکوت کنم و او فقط برایم حرف بزند. از هر آنچه که در این روزها گذرانده بود و می‌دانستم که ساده نگذشته.

_ کجا میری؟

شانه هایم را بالا انداختم. شاید جایی شبیه به جهنم. جهنمی که اگر او بود، می‌توانست جهنمی ترین بهشت من باشد. لبخندی زدم و چشمانم را باز و بسته کردم. دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

_ بی خیال امتحان. حتی یه بارم لای کتابش رو باز نکردم. اصلا نمی‌دونم درسش درباره چیه. وقتی می‌دونم هیچی نمی‌تونم بنویسم، چرا برم امتحان بدم؟

اخم هایش در هم فرو رفتند و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. من که بی‌خیال این ترم شده بودم؛ اما انگار او قصد نداشت مرا به حال خود رها کند. با سر به موتورش که آن طرف خیابان بود، اشاره کرد و مصمم و جدی گفت:

_ بشین، ببرمت دانشگاه.

چانه بالا دادم و آستین بلوزش را گرفتم و کشیدم. به سمتم کشیده شد و بی اختیار گامی به سمتم برداشت. یکه خورده و متعجب نگاهم کرد. لبخند عمیق تر شد و با آرامش جوابش را دادم.

_ من اگه برم، سفید تحویل میدم. دو تا امتحان دیگه ام رو هم افتادم. این یکی هم روش.

کلافه و عصبی به نظر می‌رسید. اخم هایش غلیظ تر از پیش شدند و نگاهش با سردرگمی در صورتم چرخید. پلکش لرزید و صدایش آهسته و مردد بود. انگار که دلش نمی‌خواست چنین چیزی را حتی به زبان بیاورد. با کلافگی دستش را پشت گردنش کشید و نگاهش را به زیر انداخت.

_ به خاطر... به خاطر من درس نخوندی؟

آستینش را محکم تر میان انگشتانم گرفتم و نگاه بازیگوشم بی اختیار چرخید و روی موتورش که آن طرف خیابان بود، ثابت ماند. همان جای همیشگی بود. همان جایی که برای اولین بار با تلفن از پشت پنجره با من حرف زد.

چه قدر زود گذشته بود! واقعا انگار همین دیشب بود. من هنوز هم ضربان قلب کشنده آن شبم را حس می‌کردم. هنوز هم صدای امیر در گوش هایم بود. حتی هنوز هم او را همان جا می‌دیدم. وقتی که دست روی سینه اش گذاشت و گفت مرا برای همه عمرش می‌خواهد و نه برای یک روز و دو روز.

امیر که متوجه حواس پرتی ام شده بود، رد نگاهم را دنبال کرد تا به موتورش رسید. سردرگمی اش را می‌فهمیدم. او هیچ گاه مرا تا این حد ساکت ندیده بود. عادت داشت که ساعت ها به پر حرفی های تمام نشدنی ام گوش دهد.

پلک محکمی زدم و نگاهم را به سمتش چرخاندم. فکش را منقبض کرد و دوباره گفت:

_ به خاطر من بود، نه؟

پشت پلکم داغ شد و کناره بینی ام تیر کشید؛ اما لبخندی به رویش پاشیدم و چانه بالا دادم. تنها تقصیر او این بود که مرا دیده بود.

_ نه... تقصیر خودمه که درس نخوندم.

آهی کشید و سری تکان داد. آب دهانم را چند بار فرو دادم تا راه گلویم باز شود و راحت تر حرف بزنم.

_ امروز کاری داری؟

اخم کم رنگی کرد و سر تکان داد.

_ می‌خوام برم گاراژ.

دست دیگرم را هم بند آستین لباسش کردم. طوری گرفته بودمش که انگار می‌خواستم نگاهش دارم تا از پیشم نرود. نگاهش سر خورد و روی دستانم ثابت ماند. هنوز هم اخم داشت. نمی‌خواستم ناراحت باشد. حداقل همین یک روز باید کنار من خوب می‌ماند.

_ میشه امروز رو بی‌خیال کار بشی؟

مردمک هایش را به سمت بالا کشید و به چشمانم خیره شد. لبخند کج و ماوجم را هنوز روی صورتم حفظ کرده بودم. من امروز این لبخند را از خود جدا نمی‌کردم. امروز، این همه سهم من از او بود. همین لبخند پر از غم و آسودگی. چه پارادوکس عجیبی! مگر می‌شود کسی با اندوه دست و پنجه نرم کند و احساس آرامش داشته باشد؟

فکش قفل شد و این بار طاقت نیاورد و عصبی گفت:

_ این جووری نگاه نکن.

پلکی زدم و سرم را به سمت شانه ام کج کردم. چه طور نگاه می‌کردم؟ شبیه یک مال باخته؟ یا شبیه یک مجنون در آستانه مرگ؟

– چه جوری؟

آب دهانش را به سختی فرو داد و نگاه از من دزدید. بی خیال جواب دادن به سوالم شد و به جایش گفت:

– بیا بریم.

و من تا خود بهشت که هیچ، تا ته جهنم هم به دنبالش می‌رفتم...

هر کار کردم، نتوانستم امیر را راضی کنم که امتحان ندهم. مرا تا دانشگاه رساند و محکم گفت که منتظرم می‌ماند.

سوالات که مقابلم قرار گرفت، به حدس خود ایمان آوردم. حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم بنویسم. روی هم رفته سه سؤال بود و ده نمره. دو تایشان حتی به چشمم آشنا نبود و سؤال سوم را هم با این که جوابش را می‌دانستم؛ اما چیزی به ذهنم نمی‌آمد که بنویسم. نگاهی به سعیده که کنارم نشسته بود، انداختم. اگر درخواست می‌کردم، حتی ورقه اش را هم با من عوض می‌کرد؛ اما حقیقتش حوصله اش را نداشتم. خب که چه؟ تمام زندگی من روی هوا بود. پاس شدن یا نشدن در یک امتحان چه دردی از من دوا می‌کرد؟

بعد از آن که صورت جلسه را امضا کردم، ورقه سفید را تحویل مراقب دادم و بی توجه به نگاه متعجبش از سالن خارج شدم.

امیر همان جایی که پیاده ام کرده بود، ایستاده بود. جلو رفتم و او با دیدنم از روی لبه جدول بلند شد و با تعجب نگاهم کرد.

– چه قدر زود.

سری تکان دادم و با بی تفاوتی شانه بالا انداختم.

– هیچی بلد نبودم، سفید دادم.

چهره اش کمی در هم شد. می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند. جلو رفتم و گفتم:

– تقصیر تو نیست. حتی اگه برای ترم می‌خوندم، بازم میان ترممو گند زده بودم. احتمالاً می‌فتم.

تنها سری تکان داد و آهسته گفت:

– بشین بریم.

سوار موتور شدم و بدون مخالفت کلاه کاسکت امیر را روی سرم گذاشتم. نگاهم به موهایش که در هوا پیچ و تاب می خوردند، گره خورده بود. چشمانم پر شدند و چانه ام لرزید. امشب که می گذشت، اصلاً من زنده می ماندم؟

کاش این کوله لعنتی میانمان نبود. کاش می توانستم سرم را روی شانه اش بگذارم. برای اولین بار دلم می خواست هر ناممکنی را ممکن کنم.

دستم انگار تحت اراده خودم نبود. انگشتانم جسورانه حرکت کردند و بدون آن که او متوجه باشد، انگشتانم را میان موهایش فرو بردم. چشمانم لبریز شد و لبم را محکم زیر دندان گرفتم تا صدایم بلند نشود. قرار بود پرواز کنیم... کم مانده بود رویا هایمان را لمس کنیم اما همه با هم یک جا آتش گرفت.

کم مانده بود، ولی سوختیم، مردیم... جان دادیم!

حالم هیچ خوب نبود. تمام مسیر جان کندم تا گریه نکنم؛ اما کی همه چیز به خواست من پیش رفته بود؟ من بزرگ ترین وحشتم را داشتم زندگی می کردم. من داشتم آن را با چشمان خود و مقابلم می دیدم. یک چیزی وسط سینه ام گیر کرده بود. نه پایین می رفت و نه بالا می آمد. شاید این مرگ بود که میانه راه ایستاده بود.

تمام راه با خود کلنجار رفتم تا گریه نکنم. وقت برای باریدن زیاد بود. دستم را روی گلویم فشار دادم و چشمانم را بستم. تحمل کن... پایانت نزدیک است.

آن قدر در جدل با خودم و افکارم بودم که حتی متوجه مسیر نشدم و وقتی امیر توقف کرد، تازه سر بلند کردم. دستی میان موهایش کشید و منتظر ماند تا پیاده شوم. نگاهم را به اطراف چرخاندم تا دوباره به او رسیدم و گفتم:

_ مگه نگفتی کار داری؟

جک موتورش را زد و چرخ موتور را قفل کرد. از جا برخاست و در حالی که خاک لباسش را می‌تکاند، گفت:

_ به قول خودت بی‌خیالش.

آخ! هنوز هم من اولویت او بودم. این همه توجه و محبت را با دستان خود سوزانده بودم. آتش هنوز زیانه نکشیده بود؛ اما بوی دودش مشامم را می‌آزرد.

پلک محکمی زدم و تنها نگاهش کردم. دلتنگ و محزون، درست مانند غروب آفتاب.

اولین باری بود که به بام تهران می‌آمدم. چند باری با بچه‌ها برنامه ریخته بودیم که به بام برویم؛ اما هر بار کنسل شده بود.

به مامان زنگ زدم و گفتم که کمی دیر تر به خانه برمی‌گردم و در جواب چرای پر سوالش گفتم که کمی در دانشگاه کار دارم و بعد هم می‌خواهم با جانان کتاب بخریم. مامان کمی غر زد؛ اما در نهایت راضی شد.

مامان نه شماره جانان را داشت و نه عادت داشت که با او در تماس باشد؛ اما برای احتیاط هم که شده به جانان سپردم که حواسش باشد تا دروغم برملا نشود.

در سکوت کنار امیر قدم برمی‌داشتم و نگاهم را در اطراف می‌چرخاندم. کنار یکی از نیمکت‌ها ایستادیم و من نگاهم را به شهر زیر پایم دوختم. با شکوه و پر جبروت به نظر می‌رسید. یعنی خدا هم وقتی همه چیز را از آن بالا می‌دید، چنین حسی داشت؟

لب‌هایم را باز و بسته کردم و به آرامی گفتم:

_ قشنگه.

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ شب هاش قشنگ تره.

روی نیمکت نشستم و به او که هنوز هم دست به جیب ایستاده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود، نگاه کردم. من تاب دلخوری او را نداشتم. لبم را از داخل گاز گرفتم و آهسته صدایش زدم.

به زور از منظره مقابلش دل کند و نگاهش را به من داد. انگار که می دانست به چه چیزی فکر می کنم که گفت:

_ حقیقتش انتظار هر چیزی رو داشتم، جز این که از اونجا پیام بیرون و تو جوابمو ندی... یه روز و دو روزم نه، یه هفته!

پلکی زدم و نگاهم را به زیر انداختم. من دروغگوی خوبی بودم. برای ادامه دادن باید دروغگوی خوب تری می شدم.

_ مامانم موبایلمو ازم گرفته بود که درس بخونم.

از این که با بی رحمی تمام مامان را مقصر جلوه داده بودم، دلم گرفت. هر بار که شماره امیر روی صفحه موبایلم افتاده بود، نگاه من خیره صفحه اش بود و باز هم دستم به جواب دادن نمی رفت. دقیقاً شش روز... امروز هفتمین روز می شد. من باید هر دویمان را عادت می دادم. این مسئولیت من بود. نه، این عذاب من بود، مرگ من بود!

آهی کشید و سری تکان داد.

_ جلوی کتاب فروشی هم رفتم، انتظاری گفت استعفا دادی.

با شنیدن نامش دستانم مشت شد و نیش اشک به چشمانم زد. بارید انتظاری... مردی که همیشه به خوش رویی و خوش اخلاقی اش او را می شناختم؛ اما نفت بر روی این آتش به پا شده ریخت و شعله ورش کرد.

کسی که مسبب اخراج امیر از کتاب فروشی بود و شاید اگر او این کار را نمی کرد، وضعیت هیچ وقت به اینجا نمی رسید. اگر امیر اخراج نمی شد، مجبور نبود پول قرض بگیرد.

نه... انتظاری آتش را شعله ور نکرد، او این آتش را به پا کرد. آتشی که دست مرا گرفت و دیگر هیچ گاه رهایم نکرد.

عضلات تنم منقبض شدند و دندان هایم را روی هم فشار دادم. اول فکر می کردم که اخراج امیر هم جزء برنامه مانی بوده؛ اما او گفت که نقشی در این موضوع نداشته و آقای انتظاری با آقای اسماعیلی حرف زده بوده. می گفت از کم و کیف گفت و گویشان خبر ندارد؛ اما از این بابت مطمئن است.

راست و دروغش را نمی دانستم؛ اما به گمانم راست می گفت. اگر کار او بود، بی شک با افتخار از آن سخن می گفت، نه این که آن را پنهان کند. او ترسی از آدم بد بودن نداشت.

کمی در خود جمع شدم و به سختی نفس عمیقی کشیدم تا بر خود مسلط شوم. حرف نزدن همیشه سخت بود و امروز سخت تر. من این همه حرف زده بودم و حالا باید سکوت را می آموختم.

آب دهانم را به زور فرو دادم و نگاهم را در چهره گرفته اش چرخاندم. منتظر و پرسشگر خیره ام بود. نگاه کردن به چشمانش نفس گیر و کشنده بود. پلکی زدم و نگاهم را به سمت منظره شهر چرخاندم.

_ راستش دیگه نمی کشیدم. فکر می کردم می تونم هم کار کنم هم درس بخونم؛ ولی نتونستم. برای همین استعفا دادم.

به نشانه تفهیم سری تکان داد و کنارم روی نیمکت نشست. با پشت انگشتم نم گوشه چشمانم را گرفتم و به خورشید در حال غروب خیره شدم. آه از غروب آفتاب... چه طور این همه درد را در خود بلعیده بود که هر کس خیره اش می شد، غم در دلش جوانه می زد؟

قلبم زیر خروار ها غم خاک شده بود. دیگر صدای ناله هایش را نمی شنیدم. نا امید و بیچاره گوشه ای کز کرده بود. حتی با من سخنی نمی گفت. لال شده بود انگار. حتی او هم مرا به حال خود رها کرد بود.

شاید هم او بیشتر از من عمق مصیبت را دیده بود که می دانست حرف زدن دیگر دردی را دوا نخواهد کرد؛ فقط باید مرد!

کوله ام را آن طرف گذاشتم و خودم را به سمتش کشیدم. نگاهم را به نیم رخش که نور نارنجی رنگ آفتاب روی آن افتاده بود، دوختم و گفتم:

_ امروز تو به جای من حرف بزن. از این همه سکوت بدم میاد.

به آرامی سرش را به سمت چرخاند و نگاهم کرد. لبخند کم رنگی زد و سر کج کرد.

– چی دوست داری بشنوی؟

خودم هم نمی دانستم. شاید می خواستم چیزی بگویم که با پوست و خونم عجین شود و تا پس از مرگ هم آن را از یاد نبرم.

لبخندی زدم و سر کج کردم. آی... مگر می شود آدم برای یک لبخند زدن درد بکشد؟

از لحاظ فیزیولوژیک چنین چیزی ممکن نبود، مگر آن که عضلات آن ناحیه گرفته باشد. یعنی به خاطر این بود؟

دستم را کنار دستش بر روی لبه نیمکت گذاشتم و خودم را به سمتش کشیدم. کناره بینی ام تیر کشید و گوشه چشمانم سوخت؛ اما لبخندم را قورت بخشیدم و لب زدم:

– صداتو.

تبسم مهربانش چیزی را درست وسط قلبم به سوزش انداخت. یعنی من با دستان خود این لبخند ها را از خودم گرفته بودم؟

مو هایم را از جلوی چشمم کنار زدم و با لبخند سر کج کردم. خیره به چشمانم او هم لبخند زد. من... من چه طور دوام می آورم؟ من همین حالا هم داشتم می مردم و خونابه قلبم را فرو می دادم. چشمانم بی هوا پر شدند. آن قدر سریع که این بار نتوانستم جلویشان را بگیرم. حالت نگاه امیر تغییر کرد و متحیر و نگران به اشک هایی که یکی پس از دیگری از گوشه چشمانم جریان میافتند، خیره شد. خشک شده چند بار پلک زد و من با بغض به سختی لب زدم:

– ببخشید.

نگاهش هنوز هم مبهوت و گیج بود. او نمی دانست بابت چه چیز عذرخواهم؛ اما من به خوبی می دانستم. لبم را زیر دندان کشیدم و تصویر نگاه ماتش در مقابل چشمانم تار شد. لب هایش را به هم زد تا چیزی بگوید؛ اما پیش از آن دستانم بی مهابا دور گرنش حلقه شدند و سرم را به سینه اش چسباندم. اگر قرار بود برای این

آغوش جهنمی شوم هم دیگر برایم فرقی نداشت. من در همین دنیا هم جهنمی شده بودم. جهنم پس از مرگ هم رویش!

هنوز هم مات و ثابت نشسته بود و حتی نفس هم نمی کشید پشت پیراهنش را میان انگشتانم فشار دادم و هق زدم

_ فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمت. امیر خیلی ترسیده بودم... خیلی.

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم و با گریه نالیدم:

_ همش تو رو توی زندان می دیدم. امیر مردم... من توی اون چند روز مردم.

نفس عمیقی کشید و سرش را کنار گوشم آورد. صدای نفس های عمیقش می توانست گوش نواز ترین موسیقی بی کلام در جهان برای من باشد؛ اما در آن لحظه فقط نفسم را تنگ تر می کرد. من چرا چنین حماقتی کردم؟ چرا خودم را آلوده به این آغوش کردم؟ می خواستم خودم را زجر کش کنم؟

دستش را به آرامی پشت کمرم گذاشت و مرا به سینه اش فشرد. آهسته کنار گوشم نامم را نجوا کرد.

_ طنین...

انگار که من دیگری در من این چنین می بارید. انگار که این جسم برای من بود و درون آن کس دیگری سوگواری می کرد. کسی که از من بی قرار و بیچاره تر بود. او وحشت زده تر از من بود و بهتر از من می دانست که همین حالا هم از دست داده.

قلبم می خواست راهی باز کند تا از گلویم بیرون بزند. آن قدر تند می تپید که به نفس نفس افتاده بودم. حالا او هم زار می زد. به سینه ام چنگ می انداخت و خودش را به در و دیوار می کوبید. گویی او هم مثل من تازه از شوک وقوع واقعه ای که هنوز هم رخ نداده بود، بیرون آمده بود.

این بار صدای غم زده امیر نگران و پریشان بود

_ طنین بینمت؟

پیراهنش را محکم تر گرفتم و لب هایم را به شانه اش فشار دادم تا صدای گریه هایم را خفه کنم. از دست دادن درد عمیقی بود؛ اما درد از جایی غیر قابل تحمل می شد که خودت باعث و بانی اش باشی.

وای! من داشتم خفه می شدم. به خدا که دیگر نفسم بالا نمی آمد. به قدری مستاصل و وحشت زده بودم که نمی دانستم چه باید کنم. شبیه کسی بودم که زمان مرگش را به او گفته بودند و او آن چنان حیران و درمانده بود که نمی دانست چه باید کند. فقط به از دست رفته هایش فکر می کرد و نگاهش به ثانیه شمار ساعت بود تا مرگش فرا برسد.

شانه هایم را گرفت تا کمی مرا از خود جدا کند؛ اما رهایش نکردم و با بغض نالیدم:

_ ن... نه... بذار همین جا بمونم. بذار بعد اون همه ترس و استرس یکم آرام بگیرم. می خوام حس کنم که دیگه همیشه هستی.

دستانش از روی شانه هایم سر خوردند و دو طرفش افتادند. نفس عمیقی کشید و دستانش به نرمی شانه هایم را در بر گرفتند. لب هایم را از روی مقنعه به گوشم چسباند و آهسته گفت:

_ من همیشه هستم فرفری خانم.

حرکت سینه ام متوقف شد و با درد پلک هایم را روی هم فشار دادم. آخ از این درد بی درمان...

حالا که دیگر باید سکوت را بیاموزم، در ذهنم با تو سخن می گویم. پس بگذار این گونه جوابت را بدهم عزیزترینم...

درد همین است. که تو هستی... و من دیگر نیستم!

حس می کردم ذره ذره تمام می شدم و در من، طنین جدیدی متولد می شد. امشب که می گذشت و من می مردم، او سر بر می آورد. امشب ققنوسی می سوخت و از خاکسترش ققنوسی دیگر متولد می شد.

آخ که من چه قدر با خود بی رحم بودم. بعد از این همه مدت چرا من باید امشب خودم را به این بهشت چند وجبی عادت می دادم؟ همیشه از امیر گله داشتم که چرا کمی به فکر خودش نیست؛ اما حقیقتاً من با خود بی رحم تر از امیر بودم. چنین ظلمی را چرا در حق خود کرده بودم؟ چرا دستانم را به این تن آشنا کرده بودم؟

سرم را از روی شانه اش به سختی بلند کردم و به چشمان سرخ و اندوهگینش خیره شدم. نگاهش را در صورتم چرخاند و آرام و گرفته زمزمه کرد:

– بهتری؟

نه، من دیگر هیچ وقت خوب نمی شدم. من سوخته بودم.

– اوهوم.

دستانش از دور شانه ام شل شدند و دستان گستاخ من هنوز هم نمی خواستند پیراهنش را رها کنند. کلافه و عصبی پلکی زد و با صدایی که کمی خشدار و دو رگه شده بود، گفت:

– دیگه هیچ وقت کنار من این جور ی گریه نکن.

لب هایم به لبخندی باز شدند و به نشانه تایید پلک هایم را باز و بسته کردم. بله، من دیگر هیچ وقت این گونه در کنار او گریه نمی کردم و آن قید «هیچ وقت» باعث فشرده شدن سینه ام می شد.

لبم را زیر دندان هایم کشیدم و شرمگین خودم را عقب کشیدم. دروغ چرا؟ دلم را همان موقع گم کردم. دلم انگار جایی میان بازو هایش مانده بود.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه از قفسه سینه اش گرفتم و به چشمانش خیره شدم. نگرانی لانه کرده در چشمانش را می دیدم. می خواستم امروز را تبدیل به روزی خاطره انگیز برای هر دویمان کنم؛ اما گند زده بودم. لبخندی زدم و با آرامشی که فقط سرپوشی بر آشوب لعنتی درونم بود، گفتم:

– امیر این جور ی نگاه نکن. به خدا خوبم. فقط این چند روز خیلی بهم فشار اومد. از یه طرفم امتحانامو گند زدم.

سرم را به سمت شانه ام کج کردم و خودم را به سمتش کشیدم. به همان خدایی که همین حالا قسم خورده بودم، حالم خوب نبود، نبود، نبود!

– به قول خودت درست میشه. ما تا این جاش رو از سر گذروندیم. بقیه اش هم می گذره.

لحمن به قدری مطمئن و مصمم بود که لبخند به لب های او هم بازگشت و نگرانی از چشمانش پر کشید. پلکی زد و به آرامی سرش را تکان داد. برای آن که حال و هوای هر دویمان عوض شود، آهسته خندید و به شوخی گفت:

_ ولی دیدی؟ بالاخره اسلامو به خطر انداختی.

با خنده ای بی صدا همراهی اش کردم و با کمی خجالت نگاه از چشمانش گرفتم. نگاهش را به سمت منظره شهر کشید و من خیره به چراغ های روشن شهر که در آن انتها با سیاهی یک دست آسمان پیوند خورده بودند و منظره ای بی نظیر ایجاد کرده بودند، گفتم:

_ راست می گفتی. شب هاش قشنگ تره.

دستانم را در یک دیگر قفل کردم و به نمیکت تکیه زدم.

_ برام شعر میخونی؟

نگاهش را سمتم چرخید و متعجب نگاهم کرد. با خنده شانه هایم را بالا دادم.

_ دلم برای اون روزایی که توی کتاب فروشی با هم کتاب شعر می خونیم، تنگ شده.

و بی شک دلم برای خیلی چیز ها تنگ می شد. نه، دلم برای این ها تنگ نمی شد، دلم برایشان می مرد!

لبخند کم رنگی زد و پرسشگر سر تکان داد.

_ چی بخونم؟

بغضم را به زور فرو دادم. بی رحم ترین شکل یک آدم آن است که کسی را در خود سرکوب کند و من داشتم این زجر عظیم را به خود می دادم.

_ هر چی که دوست داری.

لحظه ای در فکر فرو رفت. سر بلند کرد و به آسمان خیره شد. صدای بم و ملایمش سکوت میانمان را شکست

_ آشنا با روز های سخت در پیشیم ما / فارغ از اندوه فرداییم، درویشیم ما!
هستی ما چون سرابی جلوه‌ای از نیستی‌ست / کمتر از هیچیم اما از عدم بیشیم ما!
در سر ما بی‌گمان جز فکر ابروی تو نیست / ساده اندیشی که می‌گویی کج اندیشیم ما
چون قناری در قفس هم صحبت آیینیم / آه! تنها همدم تنهایی خویشیم ما
نگاهش به سمت من چرخید و خیره به موهایم که از مقنعه بیرون زده بودند، با تبسمی مهربان ادامه داد:
_ مصرع پیچیده‌ای از هر خم زلف تو ایم / شرح گیسوی تو را دیوان تشویشیم ما
پیش تو هم شاعر و هم عاشق و هم عارفیم / با تو همدم، با تو همدل، با تو هم کیشیم ما!
احساس می‌کردم هر لحظه امکان دارد گریه ام بگیرد؛ اما دیگر اشکی در کار نبود. فقط یک جور درد
اندوهبار بود. غمگین و خالی، مثل وقتی که حال آدم از آن بدتر نمی‌شود و خیالش راحت است که اگر تا
این جا دوام آورده، دیگر از بدتر از این نخواهد ترسید.
حالا دیگر عمیقا می‌دانستم درد یعنی چه. درد به معنای کتک خوردن تا مرز مرگ نبود، بریدن عمیق دست
با چاقو بابت بی‌حواسی و بخیه زدن در بیمارستان نبود، یک تصادف کشنده و خرد شدن تمام استخوان‌ها
در یک لحظه نبود؛ درد یعنی چیزی که دل آدم را در هم می‌شکند و انسان ناگزیر است با آن بمیرد؛ بدون
آن که بتواند رازش را با کسی در میان بگذارد!
امیر از جا برخاست و نگاهی به من انداخت.
_ می‌خوام برم آبمیوه بگیرم. چی می‌خوری؟
با زبان لبم را تر کردم و شانه‌هایم را بالا دادم.
_ ذرت.

سری تکان داد و همان طور که دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد، از من دور شد. خیره به مسیر رفتنش نفسی که در تمام این مدت در سینه ام حبس شده بود را بیرون دادم و دستم را روی سینه ام مشت کردم. لبم را محکم گزیدم و ملتمس نالیدم:

_ تو رو خدا تحمل کن.

تحمل؟ تحمل یعنی بگذاری درد بیاید، بماند، بَدَرَد و در نهایت آرام و بی صدا برود!

چند بار سرفه کردم و با دست گلویم را ماساژ دادم.

_ تو که دوباره داری سرفه می کنی.

سرفه ای زدم و نگاهش کردم. کنارم روی نیمکت نشست و لیوان ذرت را به دستم داد.

_ یه دفعه چند ماه سر و کله اش پیدا میشه و بعد میره تا چند ماه دیگه.

به نشانه تفهیم سری تکان داد. بی میل با قاشق ذرتش را زیر و رو کرد و کمی از آن را خورد. می دانستم که میانه اش زیاد با ذرت جور نیست، عجیب بود که برای خودش هم ذرت گرفته بود. من هم میلی نداشتم. چیزی از گلویم پایین نمی رفت؛ اما با این حال قاشقم را از ذرت پر کردم و به دهان بردم. خیره به او که هنوز هم داشت با خود کلنجار می رفت، لبخندی زدم و گفتم:

_ خب تو که ذرت دوست نداری، چرا می خری؟

نگاهش را بالا کشید و شانه هایش را بالا انداخت. نیم نگاهی به لیوان ذرتش انداخت و آرام و جدی گفت:

_ دلم می خواد چیزایی که تو دوست داری رو تجربه کنم و دوست داشته باشم.

مردمک هایم ثابت ماندند و لب هایم موازی شدند. نگاهم را به چشمانش گره زدم و قلبم به جای من سخن گفت. انگار که او جسور تر از من بود. شاید هم می خواست زخم حسرت را این گونه تسکین دهد.

_ من، تو رو دوست دارم.

چشمانش خیره به من ثابت ماندند. کاش می شد چشمانش را برای خودم بردارم.

آن قدر خیره و عجیب نگاهم می‌کرد که سر کج کردم و دستم را جلوی صورتش تکان دادم. نمی‌دانم چشمانش در من چه چیزی را جست و جو می‌کرد که نگاه از من بر نمی‌داشت. لیوان ذرتم را روی لبه نیمکت گذاشتم و فاصله میانمان را پر کردم.

_ دو-سه هفته پیش طاعونِ آلبرکامو رو خوندم.

انگشتانم را در هم قفل کردم و غم زده لبخندی بر لب‌هایم نشاندم.

_ میدونی؟ به نظرم اپیدمی طاعون تموم نشده. هنوزم توی دوره مدرن آدمایی هستند که طاعون داشته باشند. فقط شکلش عوض شده. اون زمان خیلی‌ها به خاطر طاعون مرده بودند و به خاطر همین نمی‌دونستند با اون همه جنازه باید چی کار کنند، واسه همین جنازه‌ها رو روی هم آتیش می‌زدند.

گردنم را کج کردم و به چهره متفکرش خیره شدم. بیشتر به سمتش چرخیدم و یکی از پاهایم را زیر تنم جمع کردم. آهی کشیدم و با بغضی که به گلویم چنگ می‌انداخت تا از حصار آزاد شود، ادامه دادم:

_ الانم هنوز همینه. طاعون میفته به جون زندگی آدم‌ها. آدم‌ها زنده زنده صد بار می‌میرند؛ ولی بازم نفس می‌کشند. بعد مجبور میشن با دستای خودشون زندگیشون رو بسوزوند تا از این زجر زنده زنده مردن راحت بشن.

نگاهم را به کتانی‌هایم که کمی خاکی شده بودند، دوختم و نفس سنگینم را بیرون دادم. تا کنون کنترل کردن یک بغض لعنتی به من به این اندازه فشار نیاورده بود.

بله، من طاعون زده شده بودم. نفس می‌کشیدم؛ اما هزاران بار در هر روز می‌مردم و دوباره از جا برمی‌خاستم.

آب دهانم را فرو دادم تا از گرفتگی صدایم بکاهم. پلک‌هایم را باز و بسته کردم و تلخند زدم.

_ به نظرم این طاعون جدید خیلی خطرناک‌تره. تلفات جانی نداره ولی یه کاری میکنه که آدم‌ها خودشون آرزوی مرگ کنند.

عمیق و سنگین تنها خیره ام بود. انگار که می‌خواست به ذهنم راه پیدا کند و مرا بفهمد؛ اما نمی‌توانست. گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و در حالی که نگاه از چشمانش می‌دزدیدم، با خنده ای بی معنی و عروسک وار سری تکان دادم.

_ بی‌خیال. من دوباره رمان خوندم، رفتم توی فاز.

از جا بلند شدم و گوشه آستینش را گرفتم.

_ بیا یکم قدم بزنیم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ دیرت نمیشه؟

آستینش را محکم تر کشیدم و با شیطنت خندیدم.

_ نه، من الان دارم با جانان دنبال کتاب می‌گردم.

آهسته خندید و از جا برخاست. لیوان های خالی ذرت را در سطل زباله انداخت و به سمتم آمد. بند کوله ام را روی شانه ام انداختم و همان طور که موهایم را پشت گوشم می‌زدم، با لبخند گفتم:

_ بیا بریم. امروز قراره کلی حرف برام بزنی.

ابرو هایش را بالا داد و با انگشت به خود اشاره کرد.

_ من؟

سرم را تکان دادم و انحنای لب هایم را بیشتر کردم و چه قدر سخت است وانمود به زندگی کردن، وقتی که بند بند وجود انسان می‌خواهد از هم بپاشد.

_ همیشه من حرف زدم، حالا یه بار تو حرف بزن.

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با دست دیگر یقه پیراهنش که چهارخانه های ریز آبی و سفید داشتند را مرتب کرد. در سکوت خیره نگاهش کردم. اندوه در گلویم لانه کرد و پشت پلک هایم داغ شد. دوست داشتم دوباره خودم را میان بازو هایش جا بدهم...

آنقدر محکم دستانم را دور تنش بیچانم که نتواند خودش را از حصار دستانم خلاص کند و عطر تنش را در ریه هایم ذخیره کنم برای از این به بعدی که نبود. گوشم را بچسبانم به سمت چپ قفسه سینه اش و به صدای تپش های محکم قلبش گوش بدهم...

می خواستم گم بشوم لابه لای چهارخانه های پیراهنش!

اصلا کاش من چهارخانه های روی پیراهنش بودم...

آن وقت همیشه خودم را میان بازو هایش جا می دادم و هیچ وقت از او جدا نمی شدم!

بازو هایم را به بغل گرفتم و به نیم رخش خیره شدم.

_ دیگه همه چیز رو به راهه؟

با مکث سرش به سمتم چرخید. شاید انتظار نداشت در چنین زمان من این سؤال را بپرسم؛ اما باید می پرسیدم. باید می فهمیدم که خاکستر شدن در این آتش فایده ای هم داشته؟ ارزشش را داشت؟ بله، داشت. من رویا های او را از مرگ نجات داده بودم و خب... رویا های خودم را سوزانده بودم! چاره ای هم نبود. رویا هایم طاعون گرفته بودند. باید می سوزاندمشان تا امیر و رویا هایش را نجات دهم.

دم عمیقی گرفت و چشمانش را باز و بسته کرد.

_ خودمم نمی دونم. هنوزم گیجم. ساداتی این جور آدمی نبود که بخواد دنبالم شرخر راه بندازه یا بخواد منو بندازه زندان. این قدر همه چیز سریع بود که خودم هنوز گیجم. اگه طلبش رو می خواست، پس چرا یه دفعه بی خیالش شد؟

آخ!

پارچه مانتو تنم را میان انگشتانم فشار دادم و آهسته گفتم:

_ شاید... شاید پشیمون شده.

آهی کشید و سری تکان داد. ذهنش به قدری درگیر بود که متوجه گرفتگی صدایم نشده بود.

_ نمی‌فهمم. راستش از هر کسی انتظار داشتم، به جز اون. خیلی آدم محترمی بود. من قبلا هم ازش پول گرفته بودم. هیچ وقت همچین برنامه ای پیش نیومده بود.

آب دهانم را به زور فرو دادم و حین آن که به سختی از نگاه کردن به چشمانش اجتناب می‌کردم، گفتم:

_ خب خودت میگی آدم خوبی بوده... حتما بعد از کارش پشیمون شده و اومده رضایت داده.

سرش را پایین انداخت و خیره به کتانی هایش زمزمه کرد:

_ شاید همینه که تو میگی.

گوشه پیراهنش را میان انگشتانم گرفتم و بیشتر به او نزدیک شدم. هیچ وقت تا این اندازه سعی نکرده بودم که نزدیکش باشم؛ اما امروز... آخ امان از امروز.

_ معذرت می‌خوام که توی این یه هفته نبودم. می‌دونم چه حس مزخرفی بوده که از اونجا اومده بودی بیرون و به جای این که من کنارت باشم، هیچ جا نبودم.

خواستم بگویم قول می‌دهم از این به بعد را باشم؛ اما زبانم را گزیدم. من دیگر حتی همین الان هم نبودم. فقط جسمی بود که کنارش راه می‌رفت، حرف می‌زد، می‌خندید و نفس می‌کشید.

آن شب عجیب شبی بود... هر دقیقه ای که می‌گذشت، من یک قدم به مرگ خود نزدیک و نزدیک تر می‌شدم و قلبم بی‌قرار تر می‌تپید. راستش حتی نیمی از حرف هایی که آن شب میانمان رد و بدل شد را به یاد ندارم. همه وجودم فقط چشم بود و لحظه لحظه آن شب را در ذهنم به خاطر می‌سپردم. همه وجودم فقط گوش بود و فقط صدای امیر را به جان می‌خریدم. همه وجودم فقط قلب بود و تمام وجودم برای او می‌تپید.

هیچ چیز غم انگیز تر از این نیست که کنار آن کس که باید، نفس بکشید؛ اما باز هم عمیقاً دلتنگش باشید. حال من همین بود. در تمام مدت خیره به چشمانش بودم؛ اما باز هم به طور غم انگیزی همه وجودم او را می‌خواست. آن شب آن قدر نگاهش کردم و آن قدر او را شنیدم که با خیال راحت بمیرم.

می‌دانید حال و روزم چگونه بود؟ مثل این که کتاب رمان محبوب و مورد علاقه‌ات به صفحات انتهایی اش برسد و تو با تمام وجود نخواهی که کتاب را تمام کنی، چون می‌دانی که پس از اتمامش، باید با شخصیت‌هایی که مدتی را با آن‌ها زندگی کرده و تمام احساساتشان را همزمان با آن‌ها تجربه کرده‌ای، خداحافظی کنی. علیرغم خواستت بالاخره آن کتاب تمام می‌شود و تو از آن جهان خیال انگیز و رویایی خارج خواهی شد و دوباره به زندگی خاکستری و تکراری ات بر می‌گردی.

تمام مسیر بازگشت ضربان وحشتناک و نگران کننده قلبم نفسم را تنگ کرده بود. به نفس نفس افتاده بودم و انگار قلبم بوی مسلخگاه به مشامش رسیده بود.

با بغض سرم را میان دو کتف امیر گذاشتم که تکان سختی خورد و صدایم زد.

_ طنین؟ خوبی؟

به گمانم خوب بودم، فقط قلبم داشت می‌مرد. سر بلند کردم و نگاهش کردم.

_ آ...آره. فکر کنم خیلی خسته شدم.

برعکس عصر حالا دیگر حتی نفسم بالا نمی‌آمد تا بتوانم با اشک‌هایم کمی بغضم را سبک کنم. چشمانم می‌سوخت و مدام پر و خالی می‌شد؛ اما بغضم اشک نمی‌شد. به گمانم درد آن قدر عمیق بود که پشت چشمانم گیر کرده و اگر هم می‌خواستم گریه کنم، اشک‌هایم یاری ام نمی‌کردند.

از من که گذشت اما دلم می‌خواست روی یک بلندی بروم و فریاد بزنم تا صدایم به گوش همه جهانیان برسد و بگویم که اگر روزی خواستید بین عشق و مرگ یکی را انتخاب کنید، حتما مرگ را انتخاب کنید؛ چون زجرش را فقط یک بار احساس خواهید کرد؛ اما عشق تا آخرین ثانیه‌های عمرتان، در میان شادی‌ها و لا به لای بیچارگی‌هایتان، همیشه و همه جا با شماست و دردش تا لحظه مرگ تا عمق وجودتان را می‌سوزاند.

توقف موتور همان نفس نصف و نیمه را هم از من گرفت. به مسلخ رسیده بودم. مردمک های گشاد شده ام را به خیابان دوختم. زمان چه طور این قدر سریع گذشته بود؟

انگستانم پیراهن امیر را مانند شیئی گران بها محکم گرفته بودند و رها نمی کردند. انگار که واقعا کنترلشان در دست من نبود. سر بلند کردم و با چشمانی که دو دو می زدند، به امیر خیره شدم. آب دهان خشک شده ام را به زور فرو دادم و امیر که تعلمم را دید، نیم رخش را به سمتم چرخاند و از گوشه چشم نگاهم کرد.

بغض بی رحمانه حنجره ام را میان مشتش فشرد و گلویم به طور عجیبی تیر کشید. انگار که چیزی در وجودم چنگ می انداخت و به زور می خواست از دهانم بیرون بیاید. به گمانم جانم بود!

انگار تازه با یک سیلی محکم از خواب بیدار شده بودم و حقیقت عیان و بی پرده مقابل چشمانم قرار گرفته بود. گویی بعد از این مدت تازه از شوک بیرون آمده بود و با عمق مصیبت رو به رو شده بودم. من... من چه طور فکر کرده بودم که می توانم تحمل کنم و زنده بمانم؟

قلب احمق، بمیر!

بمیر و مرا راحت کن. به جای این که این گونه وحشیانه خودت را به در و دیوار بکوبی، بایست! هیچ کس در این دنیا به داد تو نخواهد رسید. بایست و مرا هم نجات بده. من نمی توانم تو را نجات دهم؛ اما تو می توانی هر دویمان را راحت کنی.

تند تند پلک زدم تا اشک هایم راهشان را پیدا نکنند و به زور انگستان خشک شده ام را از گوشه پیراهنش جدا کردم. به خدا که انگار داشتم یک تکه از جانم را رها می کردم که تا این اندازه سخت و طاقت فرسا بود. پا های سنگینم را به زور از روی موتور رد کردم و کنارش ایستادم.

در سکوت خیره اش شدم و حتی برایم مهم نبود که هر آن ممکن است بغضم مقابل چشمانش به بدترین حالت ممکن بشکند.

دستان لرزانم را جلو بردم و یقه پیراهنش را صاف کردم. در تلاش بودم تا صدای نفس های منقطع و کشیده ام را کنترل کنم؛ اما چندان هم موفق نبودم. گوشه لبم را محکم گاز گرفتم و سرفه ای زدم.

_ م... مواظب خودت باش.

به نشانه تایید پلک هایش را باز و بسته کرد و من سرفه ای کردم تا شاید بتوانم ارتعاش تارهای صوتی ام را کنترل کنم. دستانم لخت و بی حس کنارم افتادند و به زور خودم را نگه داشتم تا موهای به هم ریخته اش را مرتب نکنم.

_ امیر... حواست به خودت باشه. با خودت مهربون باش.

این بار لبخندی زد و ابرو هایش را بالا داد.

_ نگران نباش. حتی اگه من مواظب نباشم، تو مواظبمی.

آی خدا! نمی توانستم. من آدم دل کندن نبودم. من چه طور می توانستم این نگاه و لبخند را از خودم بگیرم؟ آه یادم نبود، من همین حالا هم این ها را از خودم گرفته بودم. من چه طور می توانستم این لحن مطمئن را در هم بشکنم و به او ثابت کنم که حتی من هم همیشه کنارش نیستم؟

من مواظبش باشم؟ یک کالبد سوخته را چه به مواظبت و پاسداری از دیگران؟

_ آ... آره.

ناخن هایم را آن قدر در کف دستم فشار داده بودم که کف دستم می سوخت. دلم می خواست لبخندش را قاب بگیرم و برای خودم ببرم.

گوشه چشمم تر شد اما لبخند زدم. آدم ها چه طور این قدر ساده با یک دیگر خداحافظی می کردند؟ نگران نبودند که شاید این آخرین خداحافظیشان باشد؟ از این غم نمی مردند؟ اصلا شاید خداحافظی، نام دیگر مرگ بود.

_ امیر، تو خیلی مهربونی ولی... ولی یکمم خودت رو توی اولویت قرار بده. به خاطر آدما خودتو اذیت نکن.

تنها لبخندی محزون بر لبانش نشست. انگار که خوش هم می دانست از چه حرف می زنم. چرا این دقایق آخر حرف نمی زد؟ چرا مرا از صدایش محروم می کرد؟

حرف های آخرم، شبیه به وصیت های آخر یک طاعون زده نیمه جان بود.

_ این قدر همه چیز رو توی خودت نریز. لازم نیست این قدر به خودت سخت بگیری.

امیر... امیر خیلی تنها بود. امیر حواسش به همه بود و هیچ کس هوای او را نداشت. بعد از من هم کسی می توانست برای هر نفسش بمیرد؟ اصلاً جهان پس از من برای او چگونه بود؟ می توانست دوام بیاورد؟ می توانستیم دوام بیاوریم؟

ما گناه داشتیم... ما خیلی گناه داشتیم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ دیگه باید بری. دیرت میشه.

پا های من رفتن را بلد نبودند. قدم زدن را یاد گرفته بودند.

نا متعادل و سست گامی به عقب برداشتم. تمام اندامم از درون می لرزیدند.

_ تو برو. من باید برم دم سوپری برای مامانم وسیله بخرم.

انگار که عجله داشت، شاید هم زمان روی دور تند افتاده بود که باشه آرامی گفت و کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت. دستش را در هوا تکان داد و حرکت کرد. مات و بی حرکت تنها خیره او که از من فاصله می گرفت، شدم. نفسم خس خس وار از سینه ام بیرون آمد و زمزمه کردم:

_ ن... نرو.

زانو هایم تا خوردند و دستم را به تیر برق کنارم گرفتم و بلند هق زدم

_ نرو... امیر... ن... نه، نرو.

جهان تیره و تار شد و نگاه من دیوانه وار در پی او بود که به سمت چپ پیچید و از مقابل دیدگان تارم خارج شد. بغضم پر سر و صدا ترکید و هق هقم بلند شد.

_ دو... دوست دارم.

و تمام! مرگ مرا به سوی خود می خواند.

درست فکر می کردم... خداحافظی نام دیگر مرگ بود!

* * * * *

با حرص پتو را روی سرم کشیدم و پهلو به پهلو شدم که صدای جیغ مامان بلند تر شد.

_ طنین زود باش! الان میرسه.

آه... به خدا که الان وقتش نبود. سر صبح و این همه سر و صدا؟ به خدا که خدا را خوش نمی آمد. صورتم را در بالشت فرو کردم و خواب آلود غریدم:

_ بره به درک!

دوباره خانه در سکوت فرو رفت و چشمانم داشتند گرم می شدند که در اتاق بی هوا باز شد و صدای شاکی و متحرص مامان این بار بلند تر به گوش رسید

_ مگه با تو...

جمله اش را رها کرد و میبهوت و ناباور هین بلندی کشید و گفت:

_ تو هنوز خوابی؟

در خودم جمع شدم و با غیظ دندان هایم را روی هم فشردم. چرا دست از سرم بر نمی داشتند؟ پتو را به پا هل دادم و کلافه و عصبی وسط تخت نشستم. به مامان که دست به کمر کنار چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم می کرد، خیره شدم. پلکش پرید و با حیرت نگاهش را روی سر و وضع به هم ریخته و آشفته ام چرخاند.

_ حمومم نرفتی؟

حوصله نداشتم و همان اعصاب نصفه نیمه ام را هم مامان از سر صبح با خودش برده بود. کلافه از غرولند های تمام نشدنی مامان دستم را در هوا تکان دادم و بی حوصله گفتم:

_ حموم برای چی؟

مامان دندان هایش را روی هم فشرد و با حرص چشمانش را باریک کرد. خودم هم می دانستم که این روز ها غیر قابل تحمل تر از همیشه شده ام، اما دست خودم نبود. این من سوخته هنوز با این گونه زندگی کردن کنار نیامده بود. هنوز هم زهر خداحافظی در رگ هایش می جوشید و از درد به خود می پیچید. او هنوز مرهم بر زخم هایش می گذاشت و خون از جگرش سرازیر بود. مرهم بر جگرش می گذاشت و زخم قلبش سر باز می کرد. اصلا دست به هر کجا که می گذاشت، چرک و خون بیرون می زد و خودش هم نمی دانست باید چه کند. این همه زخم چرا او را نمی کشت؟

_ تو آخر منو می کشی ذلیل مرده. این قدر منو حرص نده! الان میرسه.

از کف اتاق کلیپس را برداشتم و شانه بالا انداختم. دیشب را خوب نخوابیده بودم. دیشب که هیچ، من سه هفته بود که دیگر خواب راحت نداشتم و حالا مامان مته به دست گرفته بود تا مغزم را سوراخ کند. محکم سرم را تکان دادم و صدایم بی اراده خودم بلند شد

_ خب فهمیدم دیگه! اه!

اگر کارد می زدم، خون مامان در نمی آمد. صورتش قرمز و برافروخته شده بود و تند و کشیده نفس می کشید. حتم داشتم اگر وسیله ای کنار دستش بود، آن را در سرم خرد می کرد. چشمانش را ریز کرد و با غیظ گفت:

_ سگ!

از اتاق خارج شد ولی هنوز هم صدای پر غیظ و خشمگینش به گوش می رسید و اعصاب مغزی ام را بیش از پیش تحریک می کرد

_ من نمی دونم کجای زندگیم چه غلطی کردم که خدا تو رو انداخت تو دامنم. آدم مار بشه ولی مادر نشه.

چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره شروع شد. همیشه همین طور بود. تا وقتی که آرام نمی‌گرفت، حرف می‌زد و اعصاب نصف و نیمه مرا هم به یغما می‌داد.

_ همه که من نیستند. دو بار این جوری سر پسره داد بزنی، دهن تو پر خون می‌کنه.

عصبی از حرف های مامان مو هایم را از ریشه کشیدم و بدون شانه کردنشان همان طور با کلیپس بالای سرم بستم. لباس هایم را از کف اتاق برداشتم و پوشیدم و شال آبی رنگ ساده ای را هم روی سرم انداختم. بی خیال کیف و موبایلم شدم و از اتاق بیرون آمدم. آبی به دست و صورتم زدم و جلوی مو هایم را خیس کردم تا کمی از وز بودنشان بکاهم. برای خودم لیوان آبی ریختم که همان لحظه صدای جیغ مامان دوباره بلند شد. تکانی خوردم و لیوان از دستم داخل سینک افتاد.

_ اینا چیه پوشیدی؟

بی خیال آب خوردن شدم و نگاهی به خودم انداختم. شلوار لی به همراه مانتوی کتان سرمه ای رنگی به تن داشتم. مشککشان چه بود؟ گیج به سمت مامان چرخیدم و گفتم:

_ مگه چیه؟

مامان محکم دستی به صورتش کشید و خیره به سقف چند بار پلک زد.

_ تو می‌خوای منو بکشی، نه؟

کشتن؟ من اگر عرضه اش را داشتم، اول از همه از پس کشتن خودم بر می‌آمدم و خودم را از این کثافت نجات می‌دادم. چشمانم را در حدقه چرخاندم و مو هایم را پشت گوشم دادم. من، او را می‌فهمیدم. می‌دانستم که با بدقلقی و لجبازی هایم او را عاصی و آزرده کرده ام اما... اما کاش او هم مرا می‌فهمید. البته که گله ای نبود. خود کرده را تدبیر نیست.

صدای زنگ آیفون بلند شد و مامان همان طور که به سمت آیفون می‌رفت، هنوز هم داشت بلند بلند حرف می‌زد

_ بذار بابات بیاد. به خدا بهش می‌گم بره همه چیز رو به هم بزنه.

دسته شالم را روی شانه ام انداختم و با بی خیالی سر تکان دادم.

_ باشه.

خون به چشمانش جهید؛ اما پیش از آن که حرفی بزند، زنگ در به صدا در آمد. مامان تهدید وار انگشتش را در هوا تکان داد و به سمت در خانه رفت. کلافه و متحرص لگدی به دیوار کوبیدم و به سمت اتاق رفتم. مانتو ام را با یک ماتوی لیمویی نخی بلند عوض کردم. بی خیال بستن کمربندش شدم و شال سرمه ای رنگم را روی سرم انداختم.

صدای خوش و بش مامان با مانی می آمد. مامان تعارفش می کرد که داخل بیاید و او می گفت که عجله دارد و دیرمان شده. در آینه اتاق نگاهی به خودم انداختم. واقعا صورتم لاغر شده بود یا من این گونه احساس می کردم؟ رژ لب صورتی رنگی روی لبم کشیدم. چهره ام آن قدر بی رنگ و رو بود که همان رژ لب ساده چهره ام را از این رو به آن رو کرد.

مامان با حرصی خفته در صدایش، بلند صدایم زد

_ طنین...

بدون آن که در رژ را ببندم، آن را روی میز انداختم که احتمالا سرش نابود شد و از اتاق خارج شدم. جلو رفتم و مامان هنوز هم داشت تعارف می کرد و مانی با دیدنم لبخندی زد و ابرو بالا انداخت. با نفرت دندان هایم را روی هم فشردم و اخم هایم را در هم کشیدم. مامان نیم نگاهی به من انداخت که سعی کردم اجبارا لبخندی بزدم و انگار با دیدن من که تلاش کرده بودم کمی به خودم برسیم، آرام تر شده بود؛ اما هنوز هم چشمانش سرخ بودند و چپ چپ نگاهم می کرد. به زور کلمه ای شبیه به سلام را از میان لب هایم به بیرون پرتاب کردم و کفش های لژ دارم را پوشیدم. حوصله دوباره سر و کله زدن و مواخذه شدن بابت کتانی پوشیدن را نداشتم.

گوشه ای ایستادم و خیره به آن دو با لحنی شل و بی حوصله خداحافظی کردم و به سمت پله ها رفتم. صدای قدم های آرام و سنگینش را پشت سرم می شنیدم. به گام هایم سرعت دادم؛ اما خودش را به من رساند و سرش را به سمتم خم کرد. اخم هایم را در هم کشیدم و مصرانه به رو به رویم زل زدم.

_ اوه... چه بد اخلاق.

عصبی سرم را به سمت مخالفش چرخاندم که از حرکتم به خنده افتاد و آهسته خندید. پلک هایم را روی هم فشردم و دم عمیقی گرفتم.

چه طور می توانست این قدر خونسرد و بی خیال باشد؟ من به درک، یعنی زندگی خودش هم اهمیتی نداشت که حاضر بود این گونه آن را به گند بکشد؟ یعنی می خواست هر روز من و بدقلقی هایم را تحمل کند و بخندد؟ واقعا ارزشش را داشت که بخواهد تا آخر عمر چنین زندگی مزخرفی برای من و خودش بسازد؟ این پسر دیوانه نبود؟ با من لج کرده بود یا خودش؟

من خودم را می شناختم. می توانستم غیر قابل تحمل ترین آدم روی زمین باشم. آن قدر زیاد که حتی گاهی خودم هم حالم از خودم و بدخلقی هایم به هم می خورد. این بار دیگر می خواست چه چیزی را ثابت کند؟ بار اول خواست ثابت کند که حتی به زور هم که شده می تواند خواستنی باشد. حالا می خواست ثابت کند که از پس یک دخترک نوزده ساله بر می آید و می تواند او را رام کند؟ دلیلش همین بود، نه؟ دستش را جلو آورد و دسته ای از موهای فرم که روی پیشانی ام ریخته بود را کشید. سرم را عقب کشیدم و دستش را پس زدم.

_ نکن!

در یک حرکت مقابلم پیچید و به سمتم خم شد. گامی به عقب برداشتم و او بدون آن که نگاه خنثی و جدی اش را از من بگیرد، با آرامش و طمانینه پرسید:

_ پشیمون شدی؟

فریادی که تا گلویم بالا آمد را فرو خوردم و با نفرت غریدم:

_ آره... ازت بدم میاد. فهمیدنش این قدر سخته؟

ابروهایش را بالا انداخت و نیشخند زد.

_ اوم... ناراحت شدم.

از شدت خشم و نفرت به زور نفس بریده بریده ای کشیدم و چشمانم را باریک کردم. من اگر روزی قاتل می شدم، بی شک اولین قربانی ام این پسر بود.

_ برو بمیر، خب؟

لبخند به لب دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به سمتم خم شد. نگاهش را مستقیم به چشمان خشمگین و خون زده ام گره زد و با آرامش گفت:

_ فکر کردی حالا که آزاد شده، می تونی زیر همه چیز بزنی؟

دستم را مشت کردم و جوابش را ندادم. دروغ چرا؟ گاهی دقیقاً عین همین جمله به ذهنم می رسید؛ اما من، او را دست کم گرفته بودم.

بیشتر به سمتم خم شد و سرش را در صورتم کج کرد. بر خلاف لبخند و لحن آرام و ملایمش، نگاهش اصلاً رنگ صلح نداشت.

_ واقعا فکر کردی که من از یه بچه بازی می خورم؟

نگاهش... برای اولین بار بود که چنین نگاهی را از او می دیدم. بی اختیار گامی به عقب برداشتم که به بازویم چنگ زد و مرا به سمت خود کشید. دستانم روی قفسه سینه اش جمع شدند و حین آن که تلاش می کردم خودم را از دستش آزاد کنم، آهسته غریدم:

_ ولم کن!

فشار انگشتانش روی بازویم بیشتر شد و برای تسلط بیشتر بر حرکاتم، مچ هر دو دستم را با یک دست گرفت.

شاید برای اولین باری بود که به طور جدی از او ترسیده بودم. انگار باورم شده بود که او در برابر تمام رفتار هایم تنها با بی خیالی می خندد. این روی مانی مشرقی به مراتب ترسناک تر از چهره همیشه آرام و خونسردش بود.

نگاه سرد و ترسناکش را در چهره ام چرخاند و سر کج کرد. فاصله مان به قدری کم بود که نفس های داغش پوست رنگ پریده صورتم را می سوزاند. کمی سرم را عقب کشیدم و او با حرص خیره به نگاه متزلزل و پریشانم ادامه داد:

_ به نظرت کاری داره که دوباره بفرستمش اونجا؟

مردمک هایم از شوک گشاد شدند. راست می گفت. از او هر کاری بر می آمد. این را قبلا به من ثابت کرده بود. بازویم را رها کرد و دستش را کنار سرم روی دیوار گذاشت. آن قدر نزدیکم بود که تار موهایش روی پیشانی ام کشیده شدند.

_ پشیمون شدی؟ می خوای برگردی پیش امیر؟ اوکی، قبوله. ولی خیلی دلم می خواد واکنش بابات رو وقتی می فهمه دخترش این همه وقت به بهونه کار کردن چه کارای دیگه ای می کرده، ببینم.

چشمانم تا آخرین حد خود گرد شدند و آرام و خفه به زور و با لکنت گفتم:

_ ت... تو این کار رو نمی کنی.

خشم که نه، انگار از چشمانش آتش می بارید. چشمانش را باریک کرد و آهسته و تهدید وار زمزمه کرد:

_ می خوای امتحانش کنیم؟ با شناختی که از بابات دارم، اون قدری روشن فکر نیست که از کنار همچین چیزی آسون رد بشه.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و تنها مات و خیره نگاهش کردم. چرا فکر اینجایش را نکرده بودم؟

آن قدر جدی بود که شک نداشتم حتی همین الان هم می تواند به بالا برگردد و با مامان حرف بزند. او راست می گفت. خانواده من با چنین چیزی کنار نمی آمدند. الان در جهنم دست و پا می زدم اما؛ حداقلش حمایت خانواده ام را داشتم. اگر چنین اتفاقی می افتاد، باز هم به جهنمی به مراتب بد تر از اکنون پا

می گذاشتم، چون خانواده ام و اعتمادشان را از دست می دادم و چه بسا این اعتماد خدشه دار شده، دیگر هیچ وقت به حالت سابق بر نمی گشت.

من باز هم بار دیگر مغلوب حربه او شدم. او دوباره مرا با ترس هایم مواجه کرد. نمی دانم... شاید اگر کمی عاقل تر بودم، هیچ وقت خودم را با تهدید هایش نمی باختم. شاید اگر حتی به اندازه یک سال بزرگ تر بودم، در چنین تله ای نمی افتادم.

کسی در وجودم خودش را به در و دیوار می کوبید و می گفت که به این تهدیدها بها نده؛ اما نیمه ترسوی وجودم می گفت اگر او یک بار توانسته آنچه که خواسته را به کرسی بنشاند، چرا بار دوم نتواند؟ خب... من هم با نیمه ترسویم موافق بودم.

پشت دستش را نوازش وار از روی گونه تا چانه ام کشید و انگار زهرش را ریخته بود که آرام تر به نظر می رسید.

به زور جلوی لرزش چانه ام را گرفته بودم و تنها می توانستم با نگاهی سراسر تنفر و کینه خیره اش شوم. نگاهش را به چشمانم دوخت و آرام تر از پیش گفت:

_ این جورى به من نگاه نکن، خب؟ فکر می کنی تو بهتر از منی؟ تو حتی بهش نگفتی که می خوام ولش کنی. این قدر جرئت نداشتی که جلوش بایستی و بگی بیا تمومش کنیم تا اونم این جورى بلا تکلیف نباشه. تو فقط بیشتر دیوونه اش کردی.

کناره بینی ام تیر کشید و چشمانم پر شدند. کف دستانم را محکم روی سینه اش کوبیدم و به عقب هلش دادم. از ترس این که مامان صدایم را بشنود، فریادم را در گلو خفه کردم و آهسته گفتم:

_ بسه!

نیشخندی بر لبانش نشست و یکی از ابرو هایش را بالا داد.

_ خودتم قبول داری، نه؟

نگاهم را با سرگردانی در صورتش چرخاندم. من... من فقط دلش را نداشتم که بخواهم در چشمانش زل بزنم و بگویم «برو... راه ما جداست».

چه طور می‌توانست مرا این قدر ناجوانمردانه محکوم کند؟ من فقط نمی‌توانستم شکست و ناباوری را در چشمان امیر ببینم و بعد به او پشت کنم و بروم. تا همین جا هم که دوام آورده بودم، عجیب و غیر منطقی به نظر می‌رسید!

قرار بود من بر او بتازم؛ اما انگار جایمان با هم عوض شده بود. جای کلماتش بر روی تنم درد می‌کردند. او چه می‌دانست از مرگ هر شب من؟ من همه این‌ها را می‌دانستم. می‌دانستم با امیر بد کرده‌ام. حتی می‌دانستم که او شب و روز به دنبالم است که بداند چرا من این قدر ناگهانی ارتباطم را با او قطع کرده‌ام. می‌دانستم این طور بیشتر زجرش می‌دهم؛ اما... اما نمی‌توانستم.

من حتی از وحشت وقوع چنین امری که دیر یا زود اتفاق می‌افتاد، ارتباطم را با زینب هم قطع کرده بودم. نمی‌خواستم برایم از حال و روز امیر بگویند. من نگفته همه را از بر بودم.

آخ که چه قدر او را رنجانده بودم. یعنی تا الان چند بار به من زنگ زده بود و پیام داده بود؟ یعنی چند بار از شدت نگرانی سراغم را از زینب و بقیه گرفته بود؟ چند بار به امید این که مرا در خیابان ببیند، جلوی کوچه مان منتظرم ایستاده بود؟ چند بار شب‌ها زیر پنجره اتاقم به انتظارم نشسته بود؟

وای... وای! من چه جنایتی با او کرده بودم. حتی تصورش هم قلب نیمه‌جانم را به مرز انفجار می‌رساند. غصه امیر و حال و روز الانش بیچاره‌ام کرده بود.

من حتی داشتم دوستانم را هم از دست می‌دادم. با خودشان نمی‌گفتند پس آن طنین دیوانه و مجنون که تمام دنیا را با یک دقیقه بیشتر کنار امیر ماندن عوض نمی‌کرد، چرا این قدر بی وفا شده؟ قطعاً می‌گفتند!

جانان هم همین را گفت. همان هفته اول وقتی که از طریق زینب خبردار شده بود و به خیال خود فکر می‌کرد که میانه من و امیر شکراب شده، به من زنگ زد و من ماجرا را آن‌طور که باید، برایش گفتم. گفتم با هم به اختلاف خورده ایم و او باورش نمی‌شد که بخواهم به خاطر یک اختلاف کوچک بی‌خیال همه چیز شوم. گفته بودم با هم بحث کرده ایم و همان دعوا مرا به قدری سرد و دل زده کرده که بی‌خیال این رابطه

شده ام. او خواست با چوب منطقش به سرم بکوبد؛ اما با شنیدن این که خواستگار برایم آمده و من به او جواب مثبت داده ام، به طور کامل ناک اوت شد. حتی اوپی که سال ها مرا می شناخت هم بر سرم فریاد زد و مرا بچه و احمق خواند. آه... عجب دروغگوی خوبی شده بودم. حتی جانان را هم فریب داده بودم.

داشتم از این غم دق می کردم. صمیمی ترین دوستم هم دردم را نمی دانست و مرا محکوم کرد. مردم تا مقابلش گریه نکنم و قسمش دادم و گفتم تا زمانی که موعدهش فرا نرسیده، این موضوع را به کسی نگوید، چون خبردار شدن زینب یعنی فهمیدن امیر و این چیزی نبود که حداقل الان بتوانم با آن رو به رو شوم. هنوز هم نمی دانستم چه طور باید موضوع را به گوشش می رساندم.

این چه امتحانی بود دیگر؟ خدا چرا مرا با چنین چیزی امتحان می کرد؟ راه دیگری برای گرفتن جان من پیدا نکرده بود؟

چشمانم پر شدند و با بغض به زور لب زدم:

– یعنی حتی برات مهم نیست که نمی خوامت؟ دیوونه ای؟ من از زندگیت یه جهنمی می سازم که خودت هر روز صد بار بگی چه غلطی کردم.

دوباره به همان ورژن آرام و خونسردش برگشته بود. دستانم را رها کرد. گامی به عقب برداشت و چشمکی زد.

– سخت نگیر. زمان حلش میکنه.

به دیوار پشت سرم تکیه زدم و مبهوت و حیران از منطق آدم بی منطق مقابلم نالیدم:

– تو مریضی! آدم سالم با زندگی خودش این جور می کنه.

بدون آن که جوابم را بدهد، در خانه را باز کرد و از آن خارج شد. پا های سنگینم را به زور حرکت دادم و جلو رفتم.

یعنی... من واقعا راه چاره ای نداشتم؟ با گام هایی سست و کوتاه به دنبالش رفتم. حس می کردم با دستان خود زندگی ام را طوری به گند کشیده ام که دیگر راه بازگشتی برایم باقی نمانده.

در خانه را بستم و او که دست به جیب کمی آن طرف تر منتظرم ایستاده بود، با جدیت گفت:

– کی می‌خوای بهش بگی؟ فکر کردی با یه سیمکارت عوض کردن، بی‌خیالت میشه؟

زانوهایم بیش از این یاری ام نمی‌کردند. همان جا ایستادم و تنها نگاهش کردم و او بی‌توجه به نگاه درمانده و رنجیده ام، بی‌رحمانه تر از پیش ادامه داد:

– این جووری که نمی‌دونه به چه گناهی دیگه جوابشو نمیدی، زجر نمی‌کشه؟

عوضی... عوضی! چرا نمک به زخم می‌پاشید؟ با این کار چه چیزی عایدش می‌شد؟ می‌خواست تلافی حرف‌های تند و بی‌ملاحظه ام را این طور در بیاورد؟ چرا از بازی کردن با ضعف‌های آدم‌ها لذت می‌برد؟ وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، جلو تر آمد و مقابلم ایستاد. سر بلند کردم و به چهره اش که به خاطر نور آفتاب به خوبی نمی‌توانستم ببینم، خیره شدم.

در باتلاقی افتاده بودم که امیدی به رهایی از آن نداشتم. هر چه بیشتر دست و پا می‌زدم، باتلاق بیشتر مرا در خودش فرو می‌برد.

این روزها چیزی عمیقاً مرا رنج می‌داد. صدایی موزی هر بار می‌گفت شاید اگر این قدر بی‌طاقت نبودم و صبر می‌کردم، محمد می‌توانست امیر را از زندان نجات دهد؛ اما آخرش که چه؟ مانی همین چند دقیقه پیش گفته بود که می‌تواند به روش دیگری امیر را گرفتار کند.

دستش را جلو آورد. به آرامی مچ دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید. دیگر حتی توانی برای مخالفت و سرکشی هم نداشتم. شبیه به عروسکی بی‌دست و پا، سرد و بی‌حس به دنبالش کشیده می‌شدم. انگار که واقعا دیگر خودم را در این نبرد نابرابر بازنده می‌دیدم.

بله... تسلیم شدم! راهی نداشتم. از هر طرف می‌رفتم، به دیوار می‌خوردم. امیر چه با من چه بی‌من رنج می‌کشید. مانی دست از سرمان بر نمی‌داشت. پس حداقل با نبودن من، دیگر بی‌خیال امیر می‌شد.

زخم دلتنگی و عشق هر چه قدر هم که عمیق بود، یک روزی مرهم می‌پذیرفت و تنها ردی از آن به جا می‌ماند. او دوباره از جا بر می‌خاست و آرزو هایش را دنبال می‌کرد. من این را مطمئن بودم. او، طنین نبود. امیر جنگیدن را بلد بود. من تنها به این امید خودم را در آتش انداخته بودم.

سوئیچ ماشینش را از جیب شلوارش در آورد و دزدگیر ماشین را زد.

_ بشین، بریم. آزمایشگاه زود میبندد.

آب دهانم را به زور فرو دادم و تنها سری تکان دادم. نا امید تر از آن بودم که بخواهم باز هم دست و پا بزنم. من آن سرباز مجروحی بودم که در کشاکش جنگ سر بلند کرده و همه هم‌زمانش را غرق در خاک و خون دیده بود. فرجامش یا مرگ بود و یا اسارت. و من... خدا لعنتم کند. حتی جرئت مردن هم نداشتم! شاید اگر امیر، من را با مرگ از دست می‌داد، به مراتب پذیرشش برای او ساده تر از این بود که خبر ازدواج من را بشنود.

وای! چه طور باید به او می‌گفتم؟ حتی تصورش هم همه وجودم را به رعشه می‌انداخت. چرا فکر اینجایش را نکرده بودم؟

به مچ دستم که هنوز هم میان انگشتانش بود، خیره شدم. نفسم جایی در سینه ام محبوس مانده بود. نه پایین می‌رفت و نه بالا می‌آمد. شده بود بغض و به گلویم چسبیده بود. مانی از گوشه چشم نگاهم کرد. انگار این سکوت من برایش عجیب بود، چون در دیدارهای این مدتمان تنها چیزی که از من دیده بود، تندى و سرکشی و لجاجت بود.

راستش هنوز هم کسی در من به سینه ام چنگ می‌انداخت و فریاد می‌زد که احمق! این قدر ساده خودت را از دست نده. این قدر شبیه یک برده رام و مطیع در دستانش نباش و حداقل کاری کن او هم به اندازه تو بسوزد اما من خسته شده بودم. جنگ و مردن را بلد نبودم، پس اسارت را می‌پذیرفتم.

_ طنین!

خشک شدن برای یک لحظه ام بود. هوا به ریه ام رفت و دیگر بازنگشت. دستم بی اراده بالا رفت و به سینه ام چنگ شد. همیشه می گفتند ترس از وقوع یک واقعه از خود آن ترسناک تر است. به خدا که دروغ می گفتند. کجا بودند تا حال من را ببینند؟ حال الانم ترسناک تر بود یا اضطرابم؟ بی شک اولی! نگاهم را بالا کشیدم و مردمک های شوک زده ام را به سمت مانی کشیدم. دوباره صدایم زد، این بار ناباورانه...

_ ط... طنین.

نمی دانم چرا خدا با من سر جنگ داشت. هر آنچه که از آن می ترسیدم را به شدید ترین و سریع ترین حالت ممکن به سرم می آورد. من می گفتم من جرئت رویارویی با امیر را ندارم و خدا چه قدر بی رحمانه او را مقابلم قرار می داد. پس آن مهربانی و عطوفت بی مانندش که همه از آن حرف می زدند، کجا رفته بود؟ من به درک... به امیر هم رحم نمی کرد؟ اصلا من خطاکار و لایق مجازات... امیر چه گناهی داشت؟ قلبم مانند یک نوزاد یک روزه تند می تپید و بی رحمانه خودش را به سینه ام می کوبید. چشمانم پر شدند و مانی خیره به من آرام زمزمه کرد:

_ تمومش کن.

نگاه خیس و درمانده ام را به چشمانش گره زدم و پلک هایم را روی هم فشردم. چه قدر راحت از تمام کردن حرف می زد. کم چیزی نبود، من می خواستم با دستان خود یک آدم را بکشم! آن هم نه هر کسی، امیر کسی بود که من حاضر بودم به خاطرش حتی دست به دامان مرگ شوم؛ اما او به رویا هایش برسد. نه، من آدم این بازی نبودم. من نمی توانستم بازیگر فیلمی که مانی کارگردانش بود، باشم. دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و من را می بلعید.

امیر جلوی چشمانم می شکست و من باعث و بانی این اتفاق بودم. کاش هیچ وقت پا به آن کتاب فروشی نفرین شده نمی گذاشتم.

من، طنین را جایی لا به لای نفس های آخرم گم کردم. او دیگر در من زنده نبود. این آدمی که دست در دست مانی مشرقی ایستاده بود، هیچ شباهتی به طنین مجنونی که چند وقت پیش اشتیاق زندگی کردن از چشمانش لبریز بود، نداشت. من باید همه چیز را همین امشب تمام می‌کردم. من باید قبل از این که امیر را هم مبتلا کنم، به این طاعون پایان می‌دادم.

پا هایم یاری ام نمی‌کردند؛ اما بالاخره چرخیدم. مردم و زنده شدم؛ اما چرخیدم و نگاهم قفل چشمانش شد. آخ خدا چشمانش! آن چه در چشمانش موج می‌زد، چیزی ورای حیرت و ناباوری بود... همین چشم‌ها انتظار من از زندگی را، از چیزی که لایقش بودم، بالا تر بردند. همین دو گوی سیاه بود که باعث شد چیزی بیشتر از سهمم از دنیا طلب کنم و دنیا چه خوب در دهانم کوبید!

حتی نمی‌توانستم چشمانم را از نگاه خشک شده اش بگیرم. این دیگر غول مرحله آخر بود. من هم دیگر برایم فقط یک جان مانده بود. این یکی را هم که از سر می‌گذراندم، ناک اوت می‌شدم.

حالم بد بود. کاش می‌شد مانند منطق فیلم‌ها همین وسط از هوش بروم و هنگامی چشم‌هایم را باز کنم که این کابوس کذایی تمام شده باشد.

بغض انگار می‌خواست گلویم را بشکافد که این قدر به دیواره های حنجره و گلویم فشار می‌آورد.

مسعود که کنارش ایستاده بود، شوکه و حیرت زده عقب کشید؛ اما امیر... خدایا!

در سکوتی کشنده و سهمناک سرش را به سمت شانه اش کج کرد و گامی به جلو برداشت. نگاه ماتش را روی صورتم چرخاند و سست و نا متعادل گام دیگری برداشت. چشمانش مرگ من بودند. بی گمان تا آخرین لحظه عمرم این نگاه را از یاد نمی‌بردم. ویران، متلاشی، شکسته...

این آن چیزی بود که من از او به جا گذاشتم!

پشت پلک‌هایم داغ شد و به زور لب‌هایم را به هم زدم و نالیدم:

_ امیر!

بدون آن که سرش را تکان دهد، مردمک هایش را پایین کشید و نگاهش مات انگشتان در هم گره خورده مان شد. حس کردم که تمام علائم حیات از تنش پر کشیدند و رفتند. به خدا که داشتم می کشتمش. من دوام می آوردم، چرا که من، طنین بودم؛ اما او نمی توانست. من آن روز درست در همان کوچه لعنتی جلوی چشم تماشاگر مانی و مسعود با دستان خودم او را کشتم.

دستانم به خون آلوده نشدند؛ اما روح یک آدم را کشتم. من چه فرقی با یک جنایتکار قاتل داشتم؟ جنایت او عیان بود و همگان می توانستند آن را ببینند؛ اما من نه. هر دوی ما قاتل بودیم. یکی از کشتن لذت می برد و دیگری با کشتن می سوخت.

سکوتش آن قدر طولانی شد که مسعود با نگرانی گامی به سمتش برداشت و آهسته صدایش زد؛ اما او واکنشی نشان نداد. دلم می خواست این سد لعنتی را بشکنم و آن چنان ببارم که دیگر نفسم بالا نیاید؛ اما اندوهم را برداشتم و مچاله کردم. آن را در میان مشتم مخفی کردم تا بماند برای بعد تر و خلوت خودم. حالا باید ادای آدم های زنده و سالم را در می آورم و این چه سخت بود برای یک طاعون زده نیمه سوخته.

گلویم تیر کشید و چشمانم به سوزش افتادند. خواستم دستم را از میان انگشتان مانی بیرون بکشم؛ اما دستم را محکم تر گرفت و من از حرکت ایستادم. آخرش که چه؟ من باید نقشم را می پذیرفتم. من آن نقش منفور قصه ها بودم که ابدًا دوست داشتنی نبود و وقتی که همه از رنج هایش خبردار می شدند، چیزی جز ترحمی تهوع آور حواله اش نمی کردند. پلکی زد و نگاهش را به آرامی تا چشمانم بالا کشید. کاش حرف می زد، فریاد می کشید و همه چیز را به هم می ریخت؛ اما این قدر آرام و مات نگاهم نمی کرد.

_ این...

جمله اش را ادامه نداد و چه قدر همان یک کلمه ای که از میان لب هایش بیرون آمده بود، درد داشت. انگار که به جای صدا از گلویش درد بیرون می آمد. نگاهش دوباره پایین رفت و این بار روی انگشتر تک نگین دور انگشتم خیره ماند.

زانو هایم یاری ام نمی کردند. هر آن به سقوط نزدیک تر می شدم؛ اما با گام هایی کوتاه و لرزان کمی نزدیک تر شدم. مانی دستم را رها نکرد. شاید او هم فهمیده بود که توان ایستادن ندارم.

فقط خدا می دانست که چه قدر دلم می خواست بازو هایش را میان دست هایم بگیرم و سرش را روی شانه ام بگذارم و بگویم کمی نفس بکش! آرام باش، بیا با هم بمیریم؛ اما این داستان همین جا باید تمام می شد و من نویسنده خطوط آخرش بودم.

بغض سمجی که راه گلویم را تنگ کرده بود را به سختی فرو دادم؛ اما بالا تر آمد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد تا خفه ام کند. تمام عضلات صورتم را منقبض کردم تا چانه ام نلرزد؛ اما با لرزش صدایم چه می کردم؟

صدایش زدم، شاید برای آخرین بار...

_ ... امیر.

برای اولین بار پاسخی از او دریافت نکردم. هه... چه انتظار بی جا و احمقانه ای! چون آن جانی که همیشه نثار من می کرد را با دستان خود گرفته بودم.

سبیک گلویش تکانی خورد و نگاه خون زده و تبارش را بالا کشید و نگاهم کرد. دیگر حتی بهت زده هم نبود. انگار که به دو سیاه چاله عمیق و بی انتها خیره شده بودم. سرد، خالی، بی احساس...

نمی توانستم بیش از این به چشمانش خیره شوم. می ترسیدم اشک هایم به ناگاه سرازیر شوند و این نمایش لعنتی نفرت انگیز را به هم بزنند.

نگاه از چشمانش دزدیدم و به مانی که در سکوت و در کمال خونسردی با چهره ای خنثی و جدی خیره ام بود، نگاه کردم. چه طور می توانست؟ واقعا جان دادن دو نفر را مقابل چشمانش می دید و چیزی در وجودش نمی لرزید؟ او آدم بود یا ادای آدم ها را در می آورد؟

تمام اندامم از درون می لرزیدند و در عین حال گویی واقعا داشتم در آتش می سوختم. سرم داغ بود، طوری که انگار تمام خون تنم در سرم جمع شده بود و می خواست آن را منفجر کند. کناره بینی ام تیر کشید و چشمانم پر شدند. نمی دانم درجه بعد از تنفر چیست؛ اما من در آن لحظه، حسی عمیق و ویرانگر تر از تنفر را نسبت به او داشتم. چیزی که او را نمی کشت؛ اما ریشه مرا می خشکاند.

برای آن که فشار وحشتناکی که روی روحم احساس می‌کردم را تخلیه کنم، دست مانی را با تمام توانم فشردم و سرم را سمت امیر چرخاندم. پلکش پرید و دوباره به دستانمان خیره شد. با درد پلک هایش را روی هم فشار داد و فکش منقبض شد.

این بار نگاهش آرام بالا آمد و به نگاه خیس و لرزانی که سعی در دزدیدنش داشتم، گره خورد. میل شدید داشتم که به گلویم چنگی بیندازم تا شاید بتوانم راحت تر نفس بکشم. بالاخره صدای خودم را پیدا کردم. هر چند لرزان و بی قرار...

_ امیر... من... من دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم. من بیشتر از این نمی‌تونم. هر روزی که باهات بودم، یه ماجرای جدید پیش اومده. من از این همه تنشی که کنارت داشتم، خسته ام.

این همه دروغ چه طور یک جا در دهانم می‌چرخید؟

سرفه ای زدم و سخت تر از پیش ادامه دادم:

_ من... من فقط آرامش می‌خوام. دیگه نمی‌تونم هر روز نگران این باشم که دوباره یه اتفاق جدید بیفته.

چیزی که بی شک دیگه هیچ گاه آن را به دست نمی‌آوردم! حتی پس از مرگم.

به سختی نفسی گرفتم و قلبم لگد محکمی به سینه ام کوبید و بعد هق هق کنان گوشه ای کز کرد. لگدش آن قدر محکم بود که دردش لحظه ای نفسم را برید.

_ این چند هفته می‌خواستم درباره اش باهات حرف بزنم ولی...

ولی نتوانستم!

_ ولی سرم شلوغ بود و هر دفعه نشد.

کافی نبود؟ تا همین جا برای این که از من متنفر شود، بس نبود؟

لعنت به من، لعنت به سرنوشت یا هر چیز دیگری که مرا به اینجا کشاند. من دیگر حتی توان ایستادن روی پا هایم را هم نداشتم. مانند دونده ای بی نوا به نفس نفس افتاده بودم و بعد چشم در چشمان اوپی که دنیا که هیچ، جانم را هم بدون او نمی خواستم، زل می زدم و می گفتم که کنار او آرامش ندارم.

تا به حال او را این گونه ندیده بودم. آن قدر تحت فشار بود که رگ های شقیقه اش برجسته شده بودند و من احساس می کردم هر لحظه ممکن است سخته کند. مسعود نگران و عصبی نگاهش را میانمان چرخاند و صدایش زد؛ اما انگار امیر نمی شنید و چیزی را جز من نمی دید.

صدای خشدار و گرفته اش انگار که از ته چاه می آمد. حتی صدایش هم حسی را منتقل نمی کرد. کاش عصبانی می شد و بر سرم فریاد می کشید و این چنین خالی و تهی نگاهم نمی کرد.

_من... شبیه احمق؟

خدا لعنتم کند! احمق من بودم که باعث و بانی این نگاه مرده وار و صدای یخ زده و منجمد شده بودم.

پوزخندی زد و گامی به عقب برداشت.

_ آره، شبیه احمق.

این بار مغزم بود که داشت لگد می زد. جایی درست وسط سرم تیر کشید و تصاویر برای لحظه ای در هم فرو رفتند. خدایا داری با من شوخی می کنی؟ حالا می خواهی جانم را بگیری؟ حالا که کشتمش؟ کمی دیر نیست؟

با بغض یک قدم به جلو برداشتم و او یک قدم از من دور شد، انگشت سبابه دست راستش را به سمتم گرفت. چشمان به خون نشسته اش پر شدند و انگار او هم مثل من داشت به سختی و قسطی نفس می کشید. صدای گرفته اش خش برداشت و بلند تر گفت:

_ من... من برات شبیه اسباب بازی ام؟

بغض مجالی برای حرف زدن به من نداد و او ضعیف تر از پیش، طوری که انگار حنجره اش دیگر توانایی تولید صدا نداشت، با خنده ادامه داد:

– ح... حتی این قدرم ارزش نداشتم که خودت از اول همه چیز رو بگی.

قلبم در سینه ام مچاله شد؛ اما لب هایم را به هم فشردم و از خود دفاعی نکردم. من نقش خود را پذیرفته بودم. باید تمام می شد... باید می سوختم.

پلک هایم را روی هم فشردم و گامی به عقب برداشتم. دست مانی دور کمرم پیچیده شد و مرا به خودش چسباند.

تمام تنم سوخت، چشمان امیر هم...

صدایش آن قدر بلند و سهمناک بود که همه وجودم لرزید. صدای شکستن قلبش را می گویم. نه، صدای شکستن این شکل نبود. این صدای خرد شدن بود.

از شدت بغض به نفس نفس افتادم و سینه ام با ضرب بالا و پایین می شد. آی... واقعا لازم بود که تا اینجا پیش برویم؟

امیر نگاهش را بالا کشید و به مانی خیره شد. حتی به او هم همان اندازه پوچ و تو خالی نگاه می کرد. اگر با نفرت و انزجار نگاهمان می کرد، این قدر نمی سوختم.

مانی پوزخندی زد و با تمسخر ابروهایش را بالا داد.

– شنیدی؟ این قدر درگیر تو و بدبختیات شده که دیگه آرامش برات نداشتم ولی من مثل تو نیستم. شده دنیا رو به پاش می ریزم؛ ولی نمیذارم حتی یه لحظه احساس کمبود کنه.

سر کج کرد و با خونسردی ادامه داد:

– گذشته هر چی بوده، گذشته ولی از حالا به بعد نزدیک چیزی که مال منه، نبینمت. اوکی؟

مچم را محکم تر گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

– بریم!

چه کسی گفته دردی که تو را نکشد، قوی ترت می کند؟!

دردی که جان آدم را نگیرد، آدم را بی حس می کند، روحش را می کشد، آدم را پیر می کند! بهتر است بگوییم
دردی که آدم را نکشد، کاری می کند که او خودش آرزوی مرگ کند.

خیره به مانی دستش را روی رگ برآمده گردنش گذاشت و با فکی منقبض با خشم و کینه نگاهش کرد.
فریاد نزد. حتی یک کلمه هم جواب مانی را نداد. فقط نگاه کرد. مردمک هایش به سمت من چرخیدند و
خیره به من آهسته خندید.

– می دونی از چی می سوزم؟

خنده اش محو شد و سرد و بی روح زمزمه کرد:

– این که هنوزم احمقم. به جای این که داد بزنی و بگم ازت بدم میاد، به خاطر این که ازت آرامشتو گرفتم و
تو رو هم وسط زندگی مزخرف خودم کشیدم، از خودم متنفر میشم.

چانه ام لرزید و مانی دستم را کشید و امیر به طور ناگهانی به سمتم خیز برداشت که مسعود از پشت گرفتاش
و امیر حین آن که تلاش می کرد از دست مسعود خلاص شود، با صدایی مرتعش نالید:

– طنین... واقعا می تونی با من این کارو کنی؟

می توانستم. توانسته بودم. من می توانستم چشمانم را بر این چشمان خیس و صدای پر بغض بگیرم. من
می توانستم بسوزم و دم نزنم. از این به بعد هر کاری از دست من بر می آمد.

دوباره به سمتم آمد که مسعود میان تقلاهای امیر به زور مهارش کرد و بازوهای امیر را از پشت گرفت. آخ
قلبم، درد می کرد. با بغض خواستم به سمتش بروم و مانی که به نظر می رسید عصبی شده، محکم تر
گرفتم. عصبی زیر گوشم غرید:

– بسه!

امیر نفس نفس زنان خیره ام شد و چشمانش پر و خالی شدند. پلکش لرزید و دیگر از حرکت ایستاد. چند بار
پلک زد و چند قدم به عقب برداشت. چند بار لب هایش را به هم زد و به گلویش چنگ انداخت. انگار که او
هم مثل من با خفگی فاصله ای نداشت.

پا هایم به همراه مانی به سمت ماشین کشیده شدند و من سرم را چرخاندم و به گمانم آخرین نگاهم را به او دوختم. سست و نا متعادل عقب عقب رفت که مسعود زیر بازویش را گرفت.

می دانید؟ پا هایم داشتند حرکت می کردند؛ اما من خودم را دیدم که کنار امیر ایستاده بود و خیره به من بلند هق می زدم... به گمانم روحم بود.

سوار ماشین شدم و نگاه خشک شده ام را از داخل آینه به امیر که کنار موتورش روی لبه جدول نشسته بود و سرش را در دستانش گرفته بود، خیره شدم. مسعود کنارش نشست و دستش را روی شانه امیر گذاشت.

نفس نفس زنان دستم را روی گلویم گذاشتم و محکم فشار دادم. نفسم... نفسم بالا نمی آمد. مردمک هایم گشاد شدند و سرفه ای زدم تا شاید راه نفسم باز شود و آهسته هق زدم. باید گریه می کردم. باید یک طور خودم را از این خفگی نجات می دادم؛ اما نشد!

و زمانی که درد به نهایتش برسد، اشک ها خشک می شوند!

بار دیگر مرگ را به چشم خود دیدم. همان لحظه ای که ماشین حرکت کرد و من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود...

«زمستان 1402»

سرم را بلند می کنم و نگاه سرد و ماتم زده ام را بالا می کشم. برای لحظه ای از دیدن چهره اش وحشت می کنم. نگاهش بر روی زمین خشک شده و رنگ صورتش از هر زمانی پریده تر به نظر می رسد. خودم هم حال خوبی ندارم. تمام پیکرم می لرزد و انگار زجر یادآوری بیش از آن که فکرش را می کرده ام، مرا از پا در آورده.

دست بر دیوار می گیرم تا از جا بلند شوم؛ اما توانش را ندارم. حتی نمی دانم کی بر روی زمین آوار شده ام. بی توجه به خاکی شدن لباس هایم، خودم را به سمت او که مقابل من روی زمین نشسته و به پایه مبل

اداری جلوی میز تکیه داده، می کشم. سرش به سمت پایین متمایل است و بدون هیچ حرکتی به زمین خیره شده. بی اغراق نگرانش می شوم. حالتش عادی نیست. راستش حتی حرکت قفسه سینه اش را هم نمی توانم درست تشخیص دهم.

آشوب و نگران کنارش زانو می زنم و با صدایی گرفته که به خاطر بغض مرتعش شده، با ترس صدایش می زنم:

_ امیر!

عکس العملی نشان نمی دهد. آب دهانم را به سختی فرو می دهم و بیشتر به سمتش خم می شوم. موهایش روی صورت رنگ پریده اش ریخته اند و درست نمی توانم چشمانش را ببینم. رگ های برجسته گردن و شقیقه اش هر لحظه مرا بیشتر می ترساند. حتی رگ های روی چانه اش هم بیرون زده اند و چهره اش را ترسناک تر کرده اند.

به گمانم من امشب هم یک بار دیگر او را کشتم. این بار سهمناک تر از بار پیش!

یقه پیراهنش را میان انگشتان لرزانم می گیرم و تکانش می دهم. به خدا که مرگ را در حوالی اش می بینم. شقیقه هایم تیر می کشند و به سختی می نالم:

_ امیر تو رو خدا یه چیزی بگو.

با مکث پلک می زند و نگاهش را بالا می آورد. چشمانش که در نگاه خیسیم می نشیند، چیزی در گوشه قلبم تکانی می خورد و در خود میچاله می شود. نگاه مبهوت و ناباورش به کنار، با آن درماندگی درون چشمانش چه کنم؟ انگار که چشمانش به خاکستر نشسته اند.

قطره اشکی بی اختیار از گوشه چشمم سر می خورد و بغضی که در گلویم نشسته، بالاتر می آید. دوباره تکانش می دهم و این بار لحنم ملتمس است

_ حرف بزن امیر.

اگر دوام نیاورد چه؟ کاش لال می شدم. چرا گفتم؟ خودم کم نبودم؟ چرا او را هم به این طاعون لعنتی دچار کردم؟

قفسه سینه اش بالا و پایین می شود و هنوز هم بدون پلک زدن نگاهش خیره به چشمان غم زده ام است. بر خلاف من، نگاهش هیچ حسی ندارد. مرده ها می توانند نفس بکشند؟ به گمانم بله.

صدایش انگار که از حنجره دیگری خارج می شود. آن قدر خشدار و گرفته است که به سختی متوجه جمله اش می شوم.

– چرا!؟!

لب هایم به یک دیگر می چسبند و تنها با بغضی کهنه خیره اش می شوم. پلکش می پرد و ناباورانه می نالد:

– چی کار کردی طنین؟

چانه ام می لرزد و قطره اشکی از گوشه چشمم سر می خورد. من دیگر توان استقامتم را از دست داده ام. بگذار او هم این من خراب و خسته را ببیند.

حالم حالی شبیه جان دادن است. تحمل این حال خراب و نابودش کار من نیست. من روزی خودم را سوزاندم تا او هیچ گاه مثل من نسوزد.

سرفه ای می زنم و دستم روی سینه ام مشت می شود. نگاهش بی شباهت به مردگان نیست. نگرانی تا گلویم بالا می آید. نگرانم که نتواند تحمل کند و دیوانه شود. همه که طنین نیستند تا خون جگر فرو دهند و صدایشان در نیاید!

صدایش خش بر می دارد و قلب من هم...

– می بینی با من چی کار کردی؟

سرخمی بی حد چشمانش ترسناک است. دستش را بالا می آورد و با کف دست به سینه اش می کوبد.

– چی مونده از من!؟!

نگاهم بی اختیار روی جای زخم پیشانی اش ثابت می ماند و پلک هایم را روی هم می فشارم. این آرامش عجیبش بیشتر حالم را بد می کند. انگشتش را به سمت من می گیرد و با غیظ ادامه می دهد:

_ می بینی با خودت چی کار کردی؟

چه کرده ام با خودم؟! آهان!

من خود را سوزاندم تا هیچ وقت مهر سابقه دار بر پیشانی اش ننشیند. تا بتواند باز هم خانواده داشته باشد و پایه های زندگی اش از هم نپاشند. من آرزو های خودم را فدای رویا های او کردم. من زمین خوردم تا او بر زمین زانو نزند و خب آن زمان ته دلم از این کار راضی بودم!

من سوختم و او مرد؛ اما به آرزو هایش رسید.

عقب می کشم و کنارش به بدنه مبل تکیه می زنم. پا هایم را در شکم جمع می کنم و دم عمیقی می گیرم تا شاید این بی نفسی را جبران کند.

_ اگه میفتادی زندان، سابقه دار می شدی. چند سال از عمرت به خاطر هیچ و پوچ نابود می شد و بعد از اونم نه می تونستی درستو ادامه بدی، نه کار پیدا کنی.

سرش را می چرخاند و نگاهم می کند. دندان هایش را روی هم می فشارد و عصبی می خندد. از صدای خنده اش لحظه ای چشمانم را می بندم و خودم را عقب می کشم. خنده اش ناگهانی قطع می شود. مشتش را روی زمین می کوبد و خیره به من بلند می گرد:

_ الان به هدفت رسیدی؟

هدفم؟! شاید تا چند ماه پیش به این سؤال پاسخ مثبت می دادم اما حالا... در نهایت عجز و اندوه اعتراف می کنم که جوابم منفیست. من یک شکست عظیم و سهمگین را متحمل شده ام. به خیال خود او را نجات داده ام؛ اما حالا می بینم که چیز های دیگری را از او گرفته ام که بی شک نداشتنش، فاجعه ای به مراتب ترسناک تر از آن چیزی که از بیم آن تن به آتش زدم را رقم می زنند.

بله، من توانستم رویا های او را از سوختن نجات دهم. من توانستم کاری کنم که او به یک به یک رویا هایش عینیت ببخشد. من توانستم هر چند سخت و بی رحمانه، اما آینده او را تضمین کنم.

ولی یک چیز را از یاد برده بودم. این که آدم ها ربات نیستند، نبضشان می زند و روح دارند. رویا و آرزو متعلق به دنیای زندگان است؛ اما من امیر را کشتم تا رویا هایش باقی بمانند! اشتباه من همین بود.

من حتی فکرش را هم نمی کردم که سال ها بعد با امیر رو در رو شوم و آنچه که از او ساخته ام را ببینم. من اشتباه فکر می کردم. بعضی زخم ها درمان پذیر نیستند. مرهم می خورند؛ اما باز هم می کشند. زخمی که من به امیر زدم، از جنس همین زخم ها اند.

من، امیر را از آینده ای که مانی برایش ترسیم کرده بود، نجات دادم؛ اما به چه قیمتی؟!

عمیقا دلم می خواهد به سال های قبل برگردم و ملاقاتی با طنین نوزده ساله داشته باشم. دلم می خواهد آن قدر بزنمش که نتواند سر پا شود و بر سرش فریاد بزنم که احمق! این قدر ترسو و بزدل نباش. من آینده سال های بعد تو ام. می بینی؟ تو برای هیچ و پوچ سوخته ای. اگر به جای سوختن کمی جرئت داشتی، وضع هیچ کدامان این نمی شد. اگر به جای ترسیدن کمی فکر می کردی، به چنین مصیبتی دچار نمی شدی. هه... به خیال خودت همه چیز را درست کردی؟ پس تو یک احمقی!

دستانم را دور زانو هایم حلقه می کنم و جوابی نمی دهم. جوابی هم ندارم که بدهم. بیشتر از امیر این خودم هستم که خودم را توییح می کنم. آه... چه قدر بی منطق رفتار کرده بودم.

پلک هایش را روی هم فشار می دهد و فکش را منقبض می کند. بر خلاف دقایق قبل حالا سینه اش تند و پر شتاب بالا و پایین می شود. چنگ محکمی میان موهایش می زند و به سمتم می چرخد.

_ چرا بهم نگفتی؟

لحنش بی اندازه ترسناک و خشمگین است. آن قدری که بی اختیار خودم را عقب می کشم؛ اما او با غیظ بازو هایم را میان پنجه هایش فشار می دهد و عصبی داد می زند:

_ اون آشغال از سادگیت سوءاستفاده کرده بوده و یه مشت مزخرف تحویل داد. اگه درباره اش حرف می‌زدی، می‌فهمیدی که یه مشت چرت و پرت تو مغزت کرده.

تمام حرف هایش حقیقت محض اند. مانی از اطلاعات حقوقی کم و ناقص من سوءاستفاده کرد تا بتواند مرا تسلیم کند.

من همه این‌ها را می‌دانم؛ اما امشب دیگر شب سکوت کردن نیست. من دیگر ساکت نمی‌نشینم تا هر کسی بگذرد و لگدی به من بزند. من می‌توانم ساعت‌ها بر خود بتازم؛ اما در برابر امیر از خودم دفاع می‌کنم. پوزخندی می‌زنم و با حرص سر تکان می‌دهم.

_ آره، از بچگی من سوءاستفاده کرد. اگه صبر می‌کردم، تو و محمد همه چیز رو درست می‌کردید. شاید حتی اون بدهی هم جور می‌شد؛ ولی می‌دونی چیه؟

سر کج می‌کنم و بر خلاف آن چه از خود انتظار دارم، به جای آن که فریاد بزنم، با صدایی خفه آرام‌تر ادامه می‌دهم:

_ مانی آدمی نبود که بی خیال بشه. حتی اگه این ماجرا به خوشی تموم می‌شد، بازم یه راه دیگه پیدا می‌کرد.

با درد پلک هایش را روی هم می‌فشارد و سرش را به مبل پشت سرش تکیه می‌زند. یکی از زانو هایش را در شکم جمع می‌کند و خیره به مقابلش سرد و بی روح لب می‌زند:

_ خواستی کمکم کنی؟ خواستی زمین نخورم؟ باشه ولی الان چی ازم مونده؟

بلند و هیستریک می‌خندد و طوری مشتش را محکم روی زمین می‌کوبد که به جای او، بند انگشتان من تیر می‌کشد. رفتار هایش تکانشی و ناگهانی اند. انگار که تسلطی بر رفتارش ندارد.

رگ‌های پیشانی اش رو به کبودی رفته اند و سینه اش تند و پر شتاب بالا و پایین می‌شود. سر کج می‌کند و نگاه سرخ و خون زده اش را به من می‌دوزد. با فکی منقبض نگاهش را در چهره سرد و ماتم زده ام می‌چرخاند. آن قدر عصبی است که به سختی می‌تواند جملاتش را ادا کند.

_ خونه دارم، ماشین دارم، پول و کار و کوفت و زهرمار دارم؛ ولی به جاش قلب ندارم!

با نهایت دردی که قلب یک انسان می‌تواند متحمل شود، تنها نگاهش می‌کنم. آه... درد نگاهش از من هم بیشتر است. راستش نمی‌دانم کدام یک رنج دیده تر از دیگریست. بخواهم حقیقت را بگویم، من هم دیگر قلبی برایم نمانده. آن قلب رئوف و لبریز از احساس را خیلی وقت است که زیر خاک‌ها دفن کرده‌ام. بعد از این همه سال گاهی صدای نفس‌های ضعیف و کم‌جانش را می‌شنوم؛ اما بی‌تردید فاصله‌ای تا مرگ ندارد. استقامتش ستودنیست. هنوز هم نمی‌خواهد دست بردارد و بمیرد.

پلکی می‌زند و عجز و درماندگی لانه کرده در نگاه به خون نشسته اش تیری می‌شود در گلویم. در پس این چشم‌های خشمگین چیزی فراتر از اندوه را می‌بینم. یک نوع ناباوری، یک نوع بی‌پناهی. از همان‌هایی که آدم وقتی به نهایت استیصال می‌رسد، گوشه‌ای چمبره می‌زند و برای بخت بد خود بلند بلند گریه می‌کند.

من با یک رفتن ناگهانی، چه بر سر هر دو نفرمان آورده‌ام؟

تکیه اش را به مبل می‌دهد و خیره به نگاه خیس‌صدایش می‌لرزد. صدای گرفته اش از غم لبریز است

_ اینا رو می‌خواستم چی کار وقتی که دلخوشی نداشتیم؟ می‌فهمی حال منو؟ می‌فهمی من چی کشیدم؟
می‌فهمی؟ می‌فهمی؟

با هر کلمه صدایش بلند تر می‌شود و با می‌فهمی کشار آخر جمله اش، صدایش به اوج می‌رسد و تبدیل به یک فریاد بلند می‌شود. در خود جمع می‌شوم و چشمانم را می‌بندم. قلبم می‌خواهد از شدت غصه منفجر شود.

دل‌م می‌خواهد من هم همین سؤال را از او بپرسم و بگویم تو می‌دانی من چه کشیده‌ام؟ می‌فهمی دم به دم مردن و زنده شدن یعنی چه؟ می‌فهمی هر لحظه سوختن چه بلایی به سرم آورده؟ اما تنها زبانم را میان دندان‌هایم می‌گیرم و چند بار پلک می‌زنم تا اشک جمع شده گوشه چشمم را نبیند. نگاهش رنگ می‌بازد و با صدایی که به خاطر فریاد‌هایش خش‌دار و خشن شده، می‌نالد:

_ چرا برای جفتمون تصمیم گرفتی؟

از جا بلند می‌شود و با خشونت دستش را میان موهایش فرو می‌برد. حین آن که عصبی یک مسیر را می‌رود و برمی‌گردد، چیزی زیر لب زمزمه می‌کند و به سمت می‌چرخد. دکمه دوم پیراهنش را باز می‌کند تا راحت تر نفس بکشد و صدایش دوباره اوج می‌گیرد

_ می‌خواستی موفقیت‌م ببینی؟ خب حالا دیدی؟ این زندگی‌م به چه دردم می‌خوره وقتی توش یه روز خوش نداشتم؟

چشمانش را باریک می‌کند و با حرص از میان دندان هایش می‌غرد:

_ این همه سال به خودم می‌گفتم چرا؟ چه غلطی کردم که این قدر زود ازم زده شدی؟

جمله اش را رها می‌کند و نفسش را به شدت بیرون می‌دهد. با کلافگی چند بار کف دستش را روی صورتش می‌کشد و به لبه میزم تکیه می‌زند. با دستانش لبه میز را می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد.

خشم و غم ترکیب عجیب و ویران کننده ایست. چیزی که در صدای اوست. چیزی که می‌تواند ریشه آدم را بخشکاند. تجربه اش را داشته ام. من سال ها خشم و غم را فرو داده ام و خون جگر بالا آورده ام. سال ها طول کشید تا بتوانم زهر خشمم از مانی را از خونم بزدایم؛ اما حالا خشمی به مراتب قوی و مهلک تر از پیش دامن گیرم شده. این بار از خود خشمگینم و حتی علاقه ای به رها کردن این همه خشم ندارم. آن را محکم در آغوش گرفته ام. او چنگال های تیز و سمی اش را در تنم فرو می‌کند و من از این زجر لذت می‌برم. من زورم به هیچ کس جز خودم در این دنیا نرسید و من تاوان همه این ها را از خودم پس گرفته ام.

_ می‌دونی پاک کردن تصویر دستای اون مرتیکه دور تنت از توی این لامصب چه قدر سخت بود؟

و بعد با مشت چند ضربه به پیشانی اش می‌کوبد و با حرص لگدی به میز می‌زند. از صدای بلندش تکانی می‌خورم و امیر لگد محکم تری می‌زند و با غیظ می‌غرد:

_ می‌خواستی یه سابقه دار بدبخت نشم؟ می‌خواستی این جووری بتونم مثل آدم زندگی کنم؟ آره، نیفتادم زندان ولی عوضش مردم.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. دلم می خواهد دستانم را روی گوش هایم بگذارم تا دیگر نشنوم. نفس کشیدن در این هوای آلوده به درد عجیب سخت و جان فرسا شده. من خود می دانم با امیر چه کرده ام؛ اما شنیدنش از زبان او، طور دیگری مرا می سوزاند. از همان هایی که می گویند تا عمق پوست و استخوان را خاکستر می کند.

مغزم آخرین نفس هایش را می کشد انگار. مقرر فرماندهی اش را ترک کرده و قصد ندارد دیگر یاری ام کند. حتی او هم مرا در این مهلکه تنها گذاشته.

دستم را به مبل می گیرم و هر چند سخت از روی زمین بلند می شوم. تنها نگاهش می کنم. با حس و حالی شبیه به خیره شدن به یک خاطره قدیمی.

خاطراتی هست که آدم هایش رفته اند و بازگشتی در کار نیست. مرور این خاطرات غم انگیز و رنج آور است، ولی آن خاطراتی که هنوز آدم هایش حضور دارند؛ اما شبیه گذشته نیستند، بسیار دردناک تر است. دردناک تر از همه این ها، این است که خود تو مسبب این تغییر باشی!

_ امیر...

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و چشمانش را گرد می کند.

_ هیچی نگو!

سرم را پایین می اندازم و لبه مبل را میان انگشتانم می فشارم. باید به او بابت این همه سرزنش حق بدهم. من لایق این همه عتابم؟ نمی دانم... اما این را به خوبی می دانم که او تنها کسی نیست که هولناک ترین ضربه ها را متحمل شده. رنج من اگر بیشتر از او نبوده باشد، کمتر هم نیست.

دندان هایم چفت می شوند و هیولای درونم تکانی می خورد. انگار که می خواهد از خواب بیدار شود.

دستش را به پیشانی اش می گیرد و عقب عقب می رود.

_ چی کارت کنم طنین؟

هیولا دوباره تکان می‌خورد و چشمانش را باز می‌کند. نفس آتشین و خشمگینش ریه‌هایم را می‌سوزاند.
سرفه‌ای می‌زنم و دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم.

به دیوار پشت سرش تکیه می‌زند و زانوهایش تا می‌خورند؛ اما این بار دیگر فرو نمی‌ریزد

... با این زخمی که به جونم زدی، چی کارت کنم؟

چرا فکر می‌کند من تمام این سال‌ها خوش و خرم زندگی‌ام را می‌کرده‌ام؟ او چه می‌داند از جهنمی که
برای خودم و مانی ساختم؟

بله، من لایق سرزنش‌م. بچه و بی‌تجربه بودم و چوبش را هم خورده‌ام؛ اما چرا امیر طوری محکوم می‌کند
که انگار او تنها قربانیست؟

می‌خواهم نفس عمیقی بکشم تا بتوانم فریادی که تا گلویم بالا آمده را پایین برانم؛ اما پنجه‌های هیولا در
گلویم فرو می‌رود و عصبی جیغ می‌زنم:

... این جوری صدام نزن!

سرش را به سمتم می‌چرخاند و لحظه‌ای مبهوت و خشک شده نگاهم می‌کند. گامی به جلو برمی‌دارم و
سعی می‌کنم صدای نفس‌های بلندم را کنترل کنم؛ اما نمی‌توانم. خشم بیش از آنچه فکرش را می‌کردم،
گلویم را می‌فشارد. چانه‌ام نمی‌لرزد، نمی‌خواهم که بلرزد؛ ولی به جایش تمام هیکل‌م به رعشه افتاده.

گام دیگری بر می‌دارم و انگار که به جای من، هیولا حرف می‌زند

... یه جوری حرف نزن که انگار من این همه سال داشتم عشق و حال می‌کردم.

صدایم از شدت فشاری که به حنجره‌ام می‌آورد، می‌گیرد و خش بر می‌دارد. دستی به گلویم می‌کشم و
برای آن که کمی راحت‌تر نفس بکشم، نفس‌نفس زنان درز مقنعه‌ام را با انگشت پایین می‌کشم.

تمام تنم می‌سوزد. بالا آوردن گذشته‌لعتی که پشت سر گذاشته‌ام، من را به اینجا کشانده؛ به این جنون
آنی.

دستم را دوباره روی بر آمدگی حجیم شده گلویم می کشم و قدم دیگری برمی دارم.

– چی کار می کردم وقتی خودمم گیج بودم؟ چی می گفتم وقتی نفهمیدم از کجا خوردم؟ تو این همه سال داشتی می پرسیدی چرا؟ خب منم داشتم می پرسیدم که چرا من؟ چرا من باید این جوری بسوزم؟ گوشه بینی ام تیر می کشد و اشک دیدم را تار می کند.

– مگه برا من آسون بود که تو چشمت زل بزنی و مردنتو ببینم؟ آره، من، تو رو کشتم. یه جوری کشتم که خودم سوختم ولی تو سوختن منو دیدی؟

دستش را به دیوار می گیرد و با چشمانی که دو دو میزنند، تنها خیره ام می شود.

طاعون زده ی مجنون تا الان ندیده؟ از این پس خواهد دید!

سرفه ها لحظه ای نفسم را می گیرند؛ اما لجوجانه ادامه می دهم:

– برای من آسون بود؟ واقعا این جوری فکر می کنی؟

پوزخند می زنم و دندان هایم را روی هم فشار می دهم. کف دستم را چند بار روی دهانم می کشم تا شاید بتوانم راهی برای فروکش کردن این خشم افسار گسیخته پیدا کنم؛ اما کنترل همه چیز از دستم خارج شده. با حرص و بغض می خندم و سرم را میان دستانم می گیرم. شقیقه هایم تیر می کشند و حس می کنم مرزی تا انفجار رگ های خونیشان باقی نمانده.

از گوشه چشم حرکتش را می بینم. نگران شده؟ بالا تر از سیاهی که رنگی نیست. نهایتش مرگ است، همان چیزی که من مدت هاست به دنبالش می دوم و او از من فراریست!

سر بلند می کنم و با خنده دستم را در هوا تکان می دهم.

– ت... تو تازه داری می فهمی من این همه سال چی کشیدم. درد دونستن!

سرفه ای می زنم و سرم را کج می کنم. گام دیگری به سمتم بر می دارد و نامم را لب می زند. دستم روی سینه ام مشت می شود و چند بار روی سینه ام می کوبم.

قلبم گوشه ای در خود میچاله می شود. آه... سر و کله اش پیدا شده انگار. حتی او هم خشمگین است. او هم از این همه خفقان خسته است.

ابرو هایم را بالا می دهم و لبخند می زنم. فکر کنم تازه با هم مساوی شده ایم. حالا دیگر او هم چیزی جز یک طاعون زده مفلوک و بیچاره نیست.

_ من این درد کوفتی رو کشیدم. هر کاری هم کنی، درمون نداره. چشمتو که باز کنی، جز یه مشت خاکستر ازت چیزی باقی نمی مونه.

صورتش رنگ پریده تر از دقایق قبل شده است. نفس نفس می زند و انگار دچار تیک عصبی شده که پلکش مدام می پرد. حتی از این فاصله هم می توانم قطرات درشت عرق را روی پیشانی اش ببینم.

دارم او را به لبه پرتگاه مرگ نزدیک می کنم. می دانم که طاقتش را ندارد؛ اما نه... باید بشنود. بگذار یک بار هم من آن کسی باشم که بر دیگری فاتحانه می تازد. من طاقت آوردم، پس او هم می تواند. اولش درد او را در هم می شکنند، نفسش به شماره می افتد و جای زخم ها خونریزی می کند؛ اما درست در جایی که حس می کند دیگر فاصله ای تا مرگ ندارد، در نهایت خوب می شود. حداقلش این است که زنده می ماند، درست مثل من!

دوباره صدایم می زند. روزی برای شنیدن این صدا جانم را هم می دادم؛ اما حالا شنیدن صدایش چیزی جز جنون را به من هدیه نمی دهد.

هیولا قصد رفتن ندارد انگار. دوباره در من نعره ای می زند و من چشمانم را می بندم و بلند و خشمگین جیغ می کشم:

_ اسم منو نیار!

نفس نفس زنان دستم را بالا می برم و به خودم اشاره می زنم. با حرص می خندم و از میان دندان های به هم چسبیده ام به زور می غرم:

_ می بینی؟ منم بدم. منم می تونم از روی آدما رد بشم.

چشمانم پر می شود و دستم را پایین می اندازم. آن اوایل گاهی به این فکر می کردم که اگر روزی همه چیز برملا شود، آن روز عجب روزی خواهد بود! چه قدر آن روز حال خوبی خواهم داشت. احساس آزادی و رهایی، این چیزی بود که من گمان می کردم؛ اما حالا می بینم این نوش داروی پس از مرگ سهراب فقط دلمه روی زخم ها را کنده است.

من آن قدر از سر گذرانده ام که حتی دیگر رهایی از بند این همه سکوت هم مرا خوشحال نمی کند. از اتفاق مرا بیشتر پر می کند و این چه دردناک و مهلک است.

چشمانم پر و خالی می شوند و قطره اشکی بی هوا سر می خورد و روی لبخند عصبی و هیستریکم می افتد. آخرین باری که تا این حد عصبی و متلاشی بودم را به یاد ندارم.

شاید آن کسی که امشب دوام نمی آورد، منم، نه امیر! این گونه چه قدر سعادت مند خواهم شد!

چشمانم را باریک می کنم و کف دستم را محکم روی پوست صورتم می کشم. از این اشک های لعنتی بیزارم. از این زندگی، از خودم، حتی از امیر هم بیزارم.

_ همه این هشت سال یه طرف، این مدت یه طرف دیگه. اون هشت سال مردم و زنده شدم ولی این چند ماه فقط مردم!

تلخ می خندم، مثل قهوه ای از دهان افتاده. جلو می روم و سینه به سینه اش می ایستم. نگاهم را به چشمان مات و چاله وارش می دوزم و نیشخند صدا داری می زنم. درد دارد، نه؟ خب من هم بldم نیش بزnm!

سرم را جلو می برم و آهسته زمزمه می کنم:

_ فکر کنم دیگه یر به یر شدیم.

پلک هایش را روی هم می فشارد و حین آن که دستش را روی سینه اش می گذارد، نفس عمیقی می کشد. چهره اش شبیه کسیست که درد دارد.

نمی دانم چه بر سرم آمده که حتی حال نا خوشش هم دیگر برایم مهم نیست. دیگر هیچ چیزی اهمیت ندارد.

نمی‌دانم چرا به جای این که آرام شوم، هر لحظه بیشتر خشم مرا در خود فرو می‌برد. چه مرگم شده؟

از کنارش رد می‌شوم که صدای گرفته و خشدارش بلند می‌شود و جایی در گوشه قلبم را می‌سوزاند

_ کاش واقعا بهم نارو زده بودی. انگار اون جوری بهتر بود.

آب دهانم را به زور فرو می‌دهم. نیش اشک به چشمم می‌زند و کنار تیغه بینی ام تیر می‌کشد.

من هم همین فکر را می‌کنم. حداقل آن موقع یک دلیل منطقی برای این همه زجر بی ثمر وجود داشت.

لبخندی می‌زنم و گامی به عقب بر می‌دارم. در وجودم حس فقدانی است که قادر به بیان آن نیستم؛ انگار که همه چیز می‌توانست شکل دیگری داشته باشد..

_ آره

نگاهش به زیر می‌افتد و شانه هایش فرو افتاده تر از پیش می‌شوند.

آدمیزاد هم عجب موجود عجیبیست!

با خوردن زهر از پا در می‌آید؛ اما بارها و بارها درد می‌خورد و نمی‌میرد!

کیفم را از روی میز چنگ می‌زنم و بدون توجه به او که هنوز هم خیره نگاهم می‌کند، عقبگرد می‌کنم. از گوشه چشمم می‌بینم که سر می‌خورد و گوشه دیوار روی زمین می‌نشیند.

از اتاق خارج می‌شوم و بدون آن که از آسانسور استفاده کنم، تمام یازده طبقه را با پله می‌روم. انگار که با خود لچ کرده‌ام. حالا که دیگر رازی باقی نمانده، وقت آن است که مجازات خود را شروع کنم.

نفس نفس زنان از ساختمان خارج می‌شوم و برای آن که از شدت سرفه هایم بکاهم، دستم را روی گلویم فشار می‌دهم. دلم می‌خواهد دستم را در سینه ام فرو ببرم و ریه هایم را از جا بکنم تا این سرفه های لعنتی دست از سرم بردارند.

اسنپی می‌گیرم و دستی به سر دردناکم می‌کشم. انگار که درونش تی ان تی منفجر کرده اند.

به طور عجیبی احساس خفگی دارم. برعکس تمام آدم ها که با حرف زدن سبک می شوند، من بیشتر احساس سنگینی می کنم. انگار که با بیان کردنش تازه به عمق فاجعه پی برده ام. انگار تازه دارم می فهمم همه چیز ویران تر از آن چیز است که گمان می کرده ام.

پراید سیاه رنگ از دور برایم چراغ می زند و مقابل پا هایم ترمز می کند. سوار می شوم و آخرین نگاهم را به ساختمان می دوزم. نجوا هایی که در سرم افتاده اند، حرکت خون را در سرم متوقف می کنند.

دوباره به ساختمان نگاه می کنم. حالش خوب نبود، اگر بلایی سرش بیاید چه؟

چیزی شبیه به وجدان گلویم را دو دستی می گیرد و می فشارد. رنگ پریده چهره و مردمک های لرزانش مقابل چشمانم مجسم می شوند. ساختمان خالیست... چیزی نمی شود، نه؟

بهتر نبود کمتر حرف می زدم؟ واقعا نیاز بود همه چیز را بگویم؟ حالا که همه چیز را گفتم، چه فرقی به حالمان کرد؟ فقط زخم ها سر باز کرده اند و عفونت از آن ها سرازیر شده!

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و دندان هایم روی هم قفل می شوند. این وجدان بی وجدان لعنتی چرا دهانش را نمی بندد؟

با دو دست شقیقه های دردناکم را میان انگشتانم فشار می دهم و سرفه ای می زنم.

راننده از داخل آینه نگاهی به من می اندازد و حرکت می کند. نگاهم دوباره به ساختمان کشیده می شود.

حتی اگر برای یک درصد هم که شده بلایی به سرش بیاید، چه؟ با این وجدان لعنتی که ناگهانی از خواب برخاسته، چه کنم؟

پیشانی ام را محکم میان دستانم می فشارم و نفسم را به شدت بیرون می دهم. هر چه قدر هم که بخواهم، نمی توانم. من بلد نیستم از کنار آدم ها ساده بگذرم. کاری که همه با من کردند، اما من نمی توانم.

برای خفه شدن صدا های درون مغزم هم که شده موبایلم را برمی دارم و شماره محمد را می گیرم. جوابم را نمی دهد. وجدان هنوز هم یقه ام را گرفته و بر سرم فریاد می زند.

از خودم بدم می آید. از این که حتی نمی توانم برای چند دقیقه هم ادای آدم های بی رحم را دریاورم، بیزارم.

چرا بقیه می توانند؟ چرا من نمی توانم؟!

گوشه لبم را زیر دندان می کشم و دم عمیقی می گیرم. دوباره شماره اش را می گیرم و وقتی پاسخی دریافت نمی کنم، سعی می کنم بی خیال این موضوع شوم. من کار اشتباهی نکرده ام. فقط به او نشان داده ام من هم زبان دارم که حرف بزنم. چرا بقیه مرا نکنند؛ اما من حواسم به آن ها باشد؟

چشمانم را می بندم و شقیقه نبض دارم را به شیشه سرد پنجره ماشین می چسبانم تا شاید کمی از التهاب و تنش درونم بکاهم. صدا های درون مغزم تمامی ندارند. انگار که قصد ندارند خفه شوند. از داخل کیفم مسکنی بیرون می کشم و بدون آب، آن را فرو می دهم. سرم را به صندلی تکیه می زنم و دستم را به پیشانی ام می گیرم.

امشب هم که گذشت. راستش برای من جمله «این نیز بگذرد» دیگر آرامش بخش نیست. چون حالا می فهمم که نگرانی من بابت نگذشتنش نبوده؛ نگرانی ام از این است که وقتی گذشت، از من چه چیزی باقی می ماند؟

به گمانم جهنمی تر از امشب را دیگر تجربه نخواهم کرد. من هم دیگر له و متلاشی تر از این نخواهم شد؛ پس دیگر ترس از آینده برایم بی معنیست.

باری که مدتی طولانی بر شانه هایم بود را بر زمین گذاشته ام. حالا با خیال راحت می توانم ادامه دهم، چون دیگر زندگی ام سیاه و تاریک تر از این نخواهد شد. در زنگی هر آدمی، یک واقعه و یا لحظه ای وجود دارد که پس از رخ دادن آن، زندگی هرگز به روال قبل بر نمی گردد. من از این دوره عبور کرده ام. این منی که حالا نفس می کشد، حتی شبیه به من چند ماه پیش هم نیست؛ اما به گمانم این من جدید و مجالہ بتواند آسوده تر زندگی کند. او نابود و ویران است؛ اما حداقل خیالش راحت است که دیگر چیزی برای ویرانه شدن باقی نمانده.

گوشه لبم به حالت پوزخند کج می‌شود و چشمانم را باز می‌کنم. عجیب است که بعد از این همه سال زندگی کردن و چشیدن ضرب شست این زندگی، هنوز هم امیدوار به نظر می‌رسم که می‌توانم از این پس را «خوب» سپری کنم. چه مضحکانه! اصلاً بر فرض که بتوانم خوب زندگی کنم. زندگی خوب به چه دردم می‌خورد وقتی که دیگر چیزی از من باقی نمانده؟

موبایل میان دستانم می‌لرزد. نگاهم را پایین می‌برم و به اسم زینب که روی صفحه چشمک زن موبایل نقش بسته، خیره می‌شوم. زبانم برای حرف زدن در دهانم نمی‌چرخد و ذهنم خسته تر از آن است که بتواند واژه‌ها را کنار یک دیگر بچیند. سکوت تنها درمانگر که نه، تنها مسکن موقتی حال الانم است؛ اما با این حال تماس را وصل می‌کنم.

_ الو طنین؟

با شنیدن صدای محمد لحظه ای مکث می‌کنم و بعد سلامی نصف و نیمه را زمزمه می‌کنم. جوابم را می‌دهد و می‌گوید:

_ تازه الان دیدم زنگ زدی.

نفس عمیقی می‌کشم و او که می‌داند من خیلی اهل تلفن زدن به بقیه نیستم، انگار حدس هایی زده که آرام تر می‌گوید:

_ چیزی شده؟

سرفه ای می‌زنم و دستم را زیر مقنعه ام می‌برم و دو دکمه اول مانتو ام را باز می‌کنم. عجیب است که در این سرمای استخوان سوز زمستان من این گونه حرارت در تنم جریان دارد. این گر گرفتگی و بی‌نفسی عجیب آزارم می‌دهد.

نمی‌دانم چه طور حرف بزوم که نگرانش نکنم. خصوصاً که می‌دانم زینب هم کنارش حضور دارد و نمی‌خواهم استرسی به او وارد شود.

حرفم را در دهان مزه می‌کنم و می‌گویم:

_ نه، راستش...

دوباره مکث می‌کنم. می‌دانم که این مکث‌های پی‌در پی او را کلافه‌تر می‌کند؛ اما حقیقتش جمله‌ای به ذهنم نمی‌رسد. تا کنون برای چند جمله حرف زدن این قدر به زحمت نیفتاده‌ام. در نهایت احمقانه‌ترین جمله را برای شروع بحث بیان می‌کنم

_ محمد خونه‌ای؟

صدایش متعجب و کنجکاو می‌شود.

_ نه، چه طور؟

چند بار سرفه می‌کنم و نگاهم را از پنجره به بیرون می‌دوزم. حرف زدن سخت است؛ اما بالاخره قفل دهانم را باز می‌کنم تا شاید این صدا‌های توی مغزم آرام بگیرند و مرا به حال خود رها کنند.

_ خب... راستش امروز مونده بودم اضافه کاری... اونجا با امیر حرفم شد.

صدای نفس کلافه‌اش را می‌شنوم. کشمکش‌های میان ما، او را هم خسته و عاصی کرده. گاهی حس می‌کنم ما از صبر و متانت او سوءاستفاده کرده‌ایم. گناه او چیست که مدام درگیر ما دو نفر باشد؟

برای بار چندم از این تماس پشیمان می‌شوم. لعنت به من و بی‌فکری‌هایم.

_ خب؟

در مقابلش احساس شرم دارم؛ اما کمی دیر شده. گوشه لبم را محکم گاز می‌گیرم و خیره به حرکت آرام ماشین‌های کناری به سختی ادامه می‌دهم:

_ می‌توننی بری سراغش؟ حالش زیاد خوب نبود.

این بار او مکث می‌کند. انگار که شوکه شده. صدای ضعیف زینب را می‌شنوم که از محمد می‌پرسد چه اتفاقی افتاده و محمد بدون آن که جوابش را بدهد و یا از من چیزی بیشتری بپرسد، با افسوس می‌گوید:

_ باشه... میرم سراغش.

می توانم چیزی شبیه به خشم را از لا به لای کلماتش حس کنم و او چه بزرگوارانه هنوز سعی می کند حرفی نزند. گاهی به این فکر می کنم که کاش او هم آن روز لعنتی همراه مسعود و امیر بود. شاید اگر او هم همه چیز را می دانست، این قدر به او سخت نمی گذشت. حداقل می دانست که این ستیز بی فرجام، سرانجامی ندارد و مثل مسعود خودش را از میانمان کنار می کشید تا حداقل ترکش هایمان به او نخورد. نفس عمیقی می کشم و به جلو خم می شوم. صدایم می زند، این بار سر و سنگین و جدی.

چیزی نمی گویم که مردد و نگران ادامه می دهد:

_ خودت چی؟ خوبی؟

بد تر از الان نمی توانم باشم!

مژه هایم تر می شوند و لبخند کم جانی بر لبانم می نشیند. حتی در این شرایط هم نگرانم است. حس خوب و بی بدیلیست. این که آدم مطمئن باشد اگر بمیرد، کسانی را دارد که همان طور که نگرانش بوده اند، حالا برایش گریه کنند. خب... به گمانم آن قدر ها هم بیچاره و مفلوک نیستیم. فکر کنم حداقل بعد از مرگم آسوده خاطر خواهیم بود.

نفس عمیقی می کشم و ماتم زده تنها زمزمه می کنم:

_ آره.

خیره به حرکت سریع و هیستریک پا هایم بر روی زمین به مبل تکیه می زنم و پیشانی ام را در دست می گیرم. سکوت خانه به جای آن که آرامم کند، اعصابم را به هم ریخته.

سردرد آخرین توانم را هم به یغما برده؛ اما حتی حوصله ندارم که از جا بلند شوم و مسکن بردارم.

آخرین دکمه ماتنوی تنم را باز می کنم و یقه تیشرتیم را از گردنم فاصله می دهم. سر بلند می کنم و نگاهم را میانشان می چرخانم. با وجود آن که وانمود می کنند همه چیز عادیست؛ اما آن ها هم نگران اند

چند بار سرفه می‌کنم و رو به زینب که موبایل به دست به زمین خیره شده، لب می‌زنم:

_ ببخشید، اگه می‌دونستم با هم بیرون رفتید، زنگ نمی‌زدم.

نگاه هر دو به سمتم می‌چرخد. زینب دستش را در هوا تکان می‌دهد و مثل همیشه لبخند بر لب می‌نشانند.

کاش کمی از این لبخند هایش را به من هم قرض بدهد!

_ بی‌خیال دیوونه... صد بار اینو گفتم.

پلک هایم را روی هم فشار می‌دهم. سر دردم غیر قابل تحمل شده.

سایه در حالی که آیین را در آغوش دارد، به جلو خم می‌شود و دقیق و موشکافانه نگاهم می‌کند. نمی‌دانم

چه طور؛ اما او به طور عجیب و غیر منتظره ای بیشتر از کسانی که سال هاست مرا می‌شناسند، مرا

می‌خواند. تظاهر بر روی او اثری ندارد و خیلی زود مقابل او دستم رو می‌شود.

در تایید حرف زینب پلکی می‌زند و با دست به من اشاره می‌کند.

_ فکر کنم حال خودت بد تر باشه.

تلخندی می‌زنم و خسته از این همه تظاهر برای اولین بار حرفش را تایید می‌کنم.

_ فکر کنم آره.

دیگر بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. در حالی که از شدت سردرد حتی نمی‌توانم درست مقابل پا هایم را

بینم، از جا بلند می‌شوم و دستی میان موهای به هم ریخته و پریشانم می‌کشم. به آشپزخانه می‌روم و حین

آن که به دنبال یک مسکن آشپزخانه را جست و جو می‌کنم، از گوشه چشم به زینب خیره می‌شوم و

می‌گویم:

_ محمد دیر نکرده؟

زینب نگاهی به ساعت موبایلش می‌اندازد و با آرامش سری تکان می‌دهد.

_ نه بابا، تازه نیم ساعته رفته.

هنوز حتی یک ساعت هم نشده؟ پس چرا من حس می‌کنم دقایق کش می‌آیند؟ انتظار و دلوپسی این است؟ به گمانم مدت هاست که چنین چیزی را در خود حس نکرده‌ام که این گونه با آن بیگانه‌ام.

آب دهانم را به زور فرو می‌دهم. نمی‌خواهم باور کنم که این همه نگران و بی‌قرارم. امان از این ذهن منفی باف و احمق که جز دردسر چیزی برایم ندارد!

نفس عمیقی می‌کشم و مسکن را به همراه آب فرو می‌دهم. حال درستی ندارم که بخواهم پذیرایی کنم و آن‌ها هم از من چنین انتظاری ندارند. لیوان را در سینک می‌گذارم و موهایم را به عقب چنگ می‌زنم. سری تکان می‌دهم و چای ساز را به برق می‌زنم. زینب تکانی می‌خورد و صدایش را کمی بلند می‌کند.

_ طنین بیا بشین. ما چیزی نمی‌خوریم.

نیم‌نگاهی به سمتشان می‌زنم و تنها زمزمه می‌کنم:

_ باشه.

سایه، آیین را در آغوشش جا به جا می‌کند و سر آیین را به سینه اش می‌چسباند. جلو می‌روم و در حالی که خم می‌شوم، دستانم را به سمتش دراز می‌کنم و آهسته می‌گویم:

_ بده ببرمش تو اتاق. دستات خسته شد.

لبخند کم‌رنگی می‌زند و بی‌تعارف آیین را به دستانم می‌دهد. لحظه‌ای پلک‌های آیین از یکدیگر فاصله می‌گیرند و صدایی «هم» مانند از میان لب‌های کوچکش خارج می‌شود. دستانم را دور جثه ریز و نحیفش حلقه می‌کنم و سرش را به سینه می‌چسبانم.

به سمت اتاق می‌روم. آیین را روی تخت می‌خوابانم و محض احتیاط اطرافش را بالشت می‌گذارم. در خواب غلتی می‌زند و به شکم دراز می‌کشد. نقی می‌زند و صورتش را بیشتر در بالشت فرو می‌برد. لبخند کم‌رنگی می‌زنم و دستم را نوازش وار روی موهای کم‌پشتش که حالا تا گردنش بلند شده‌اند، می‌کشم و پتو را رویش می‌اندازم.

از اتاق خارج می‌شوم و موهایم را با کلیپس بالا می‌برم. زینب و سایه آهسته با هم پیچ می‌کنند و وقتی متوجه حضورم می‌شوند، هر دو سکوت می‌کنند و خیره ام می‌شوند. این که سعی می‌کنند عادی رفتار کنند، کلافه ام کرده. من هم سعی می‌کنم مثل آن‌ها عادی باشم. همه هنر من همین است. نشان دادن آن چیزی که واقعا نیستم!

از آنجایی که به شدت گرمایی هستم، حدس می‌زنم هوای خانه برای بقیه سرد باشد، پس می‌پرسم:

_ اگه سرده، درجه شوفاژ رو بالا ببرم.

زینب به نشانه نفی سر تکان می‌دهد و گیره روسری اش را باز می‌کند. دستی روی موهایش که کمی به هم ریخته شده اند، می‌کشد و می‌گوید:

_ نه، خوبه.

داخل لیوان‌ها چای می‌ریزم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. روی مبل می‌نشینم و سینی را روی میز می‌گذارم. به عادت همیشه ام، پاها را روی مبل جمع می‌کنم و معذب و کلافه به زینب که روی مبل نشسته، خیره می‌شوم.

_ حداقل دراز بکش.

با تبسمی مهربان و آرامبخش پلکی می‌زند. دستش را روی شکمش می‌گذارد و کمی خودش را جلو می‌کشد. زانوهایش را از هم فاصله می‌دهد تا راحت تر بنشیند و کوتاه پاسخم را می‌دهد:

_ فعلاً خوبه.

حوصله بیش از این حرف زدن را ندارم. سری تکان می‌دهم و دوباره در خودم جمع می‌شوم. سکوت سنگینی دوباره میانمان حکم فرما می‌شود و هر کدام به فکر فرو می‌رویم.

نمی‌دانم آن‌ها به چه چیزی فکر می‌کنند؛ اما من بی‌نهایت خسته ام. از دست خودم کلافه شده ام. نمی‌فهمم... مگر من همین را نمی‌خواستم؟ پس حالا چه مرگم شده؟ من باید خوشحال باشم که همه چیز تمام شده؛ اما چرا از همیشه آزرده و پژمرده تر ام؟

نزدیک سی سال سن دارم؛ اما هنوز هم مثل روز های بیست سالگی ام خودم را نمی فهمم. هنوز هم نمی دانم از این زندگی لعنتی ام چه می خواهم. بهتر است بگویم نمی دانم این زندگی چه از جان من می خواهد که پایش را از روی گلویم بر نمی دارد!

_ می خوای یه زنگ بزنی؟

این را سایه می گوید و انگار که خود زینب هم کمی دل نگران شده که به نشانه تایید سری تکان می دهد و موبایلش را بر می دارد. شماره محمد را می گیرد و روی اسپیکر می گذارد. صدای آرام و کلافه محمد که به گوش می رسد، زینب تکانی می خورد و می گوید:

_ چی شد؟

محمد لحظه ای مکث می کند و نفس عمیق و صدا داری می کشد. حتی از طرز نفس کشیدنش هم می توانم حدس بزنم که تا چه اندازه خسته و عصبیست.

_ توی شرکت نبود. دارم میرم پارکینگ رو چک کنم.

نگاه سایه و زینب همزمان به سمت من می چرخد و محمد متأسف و متحرص تر از پیش ادامه می دهد:

_ موبایلشم که طبق معمول جواب نمیده.

حدسش را می زدم. او هم مثل من از این به بعد فقط به دنبال کمی تنهاییست. حالا او دیگر چه قدر «من» است!

پوزخند تلخی می زنم و دستانم را دور زانو هایم می اندازم. محمد هنوز هم حرف می زند. لحنش طوری است که انگار دارد به زور جلوی خودش را می گیرد که فریاد نزنند.

_ به انیسم زنگ زدم، یه جوری از زیر زبونش کشیدم بیرون. اونم ازش خبری نداره.

به خیال این که فقط زینب صدایش را می شنود، نفسش را با صدا بیرون می دهد و با کلافگی می گوید:

_ معلوم نیست دوباره سر چی افتادند به جون همدیگه.

زینب کمی دستپاچه می شود و به طور آشکاری زیر چشمی به من نگاه می کند و من نگاهم را زیر می اندازم و به حرکت انگشتانم بر روی زانویم خیره می شوم.

_ میگویم امین... نرفته تمرین موتور سواری؟

لحن محمد هر لحظه بیشتر از قبل عصبی می شود. حالا او هم نگران و پریشان است.

_ مسعود اونجا رو گشته، نبود.

زینب هم انگار دیگر نمی داند باید چه بگوید که سکوت می کند و محمد با صدایی گرفته و متأسف ادامه می دهد:

_ بعد اینجا میرم خونه اش. اگه اونجا هم نباشه، نمی دونم کجا دنبالش بگردم

با حرص تک خنده ای می زند و می گوید:

_ می بینی تو رو خدا؟ انگار بچه است که من افتادم دنبالش.

زینب با ناراحتی سری تکان می دهد و نگاهش را به من می دوزد. نگاه های پر حرف و معنا دارش امشب عجیب آزارم می دهد. انگار که می خواهد با نگاه از من بپرسد چه کرده ای و چه بلایی به سرش آورده ای که خودت هم نگرانی؟!

این نگاه را خوب می شناسم. روز عقلم با مانی، همین نگاه پر حرف و مبهوت را در چشمان او و محمد دیده بودم. آن روز هیچ کسی به اندازه محمد و زینب شوکه و سردرگم نبودند، چون هیچ کس به اندازه آن دو نفر حال ما را کنار یک دیگر ندیده بود. چون که می دانستند آن همه جنون و شیدایی نمی تواند این قدر ناگهانی به پایان برسد!

«تو چه کردی؟»

از روزی که خبر ازدواج من را شنیدند، تا همین حالا این سوال را در چشمانشان می خوانم؛ اما هیچ وقت این را به زبان نیاورده اند.

دیگر حتی صدای محمد و زینب را هم نمی‌شنوم. در گوشه میل بیشتر در خود جمع می‌شوم و چشمانم را می‌بندم.

قطع شدن ناگهانی صدای محمد که تا چند لحظه پیش داشت همچنان با حرص حرف می‌زد، باعث می‌شود توجهم دوباره به سمتشان جلب شود.

زینب هم متعجب از سکوت ناگهانی محمد با تردید نگاهی به صفحه موبایل می‌اندازد و پرسشگر، آهسته می‌گوید:

_ الو؟

اما انگار محمد صدای زینب را نشنیده که تنها وحشت زده و مرتعش به سختی لب می‌زند:

_ ... امیر!

تکان سختی می‌خورم و نگاه مبهم‌ترم را بالا می‌کشم. زینب دستش را روی زانویش می‌کوبد و نگران و ترسیده بلند می‌گوید:

_ چی شد؟

صدای بلندی شبیه به افتادن جسمی بر روی زمین به گوش می‌رسد و انگار که محمد از موبایلش فاصله گرفته که تنها صدایی ضعیف و مبهم از او به گوش می‌رسد. زینب چند بار محمد را صدا می‌زند؛ ولی جوابی دریافت نمی‌کند.

چیزی از درون محکم به سینه ام چنگ می‌کشد، طوری که دستم بی اختیار بالا می‌آید و روی قفسه سینه ام می‌نشیند. خدایا تو با من شوخی داری؟

زینب نگاه متزلزل و لرزان‌اش را به سمت من می‌چرخاند و نمی‌دانم چرا نام مرا می‌خواند

_ ط... طنین

حتی نمی‌دانم باید چه بگویم. انگار در جا دچار مرگ مغزی شده‌ام. به میل تکیه می‌زنم و تمام بدنم سر می‌شود. چرا این قدر پشت سر هم؟ چرا خدا فکر می‌کند من جانِ سگ دارم که بلا پشت بلا بر سرم آوار می‌کند؟

زینب با اضطراب دوباره شماره محمد را می‌گیرد، اما این بار پاسخی دریافت نمی‌کند. چشمانش دو دو می‌زنند. انگار او هم به چیزی شبیه به من فکر می‌کند که صدا در گلویش می‌شکند و لب می‌زند:

_ جواب نمیده.

دقیقا نمی‌دانم که بقیه در چنین شرایطی چه طور واکنش نشان می‌دهند؛ اما من تنها گیج و ناباور نگاهم را می‌چرخانم و به دیوار می‌دوزم. برای لحظه ای صداها و تصاویر به مغزم مخابره نمی‌شوند.

دستی به گلوی متورمم می‌کشم و با سرگردانی نگاهم را در اطراف به گردش در می‌آورم. گوش‌هایم سوت می‌کشند. شاید این صدای ناقوس مرگ باشد!

سایه که از هر دو نفرمان بیشتر به خود مسلط است، از جا بلند می‌شود و کنار زینب آشوب و نگران می‌نشیند. دستش را روی شانه‌های زینب می‌گذارد و با آرامشی که نمی‌دانم ساختگیست یا نه، می‌گوید:

_ ای بابا! چتونه؟ چرا فیلم هندیش می‌کنید؟

زینب دستی به صورت پریده اش می‌کشد و با زبان لبش را تر می‌کند. انگار منتظر همین جمله بوده که کمی آرام تر می‌شود.

_ آره چیزی معلوم نیست که.

و بعد از این جمله‌اش بلافاصله موبایلش را در دست می‌گیرد که این بار سایه موبایل را از دستش می‌کشد و با جدیت تشر می‌زند:

_ زینب نکن این جوری! به فکر خودت نیستی، به فکر این بچه باش.

در سکوت تنها نگاهم را میانشان می‌چرخانم. از خود در عجبم چه طور می‌توانم اینقدر آرام یک گوشه بنشینم؟

دیگر چیزی از آن همه فریفتگی باقی نمانده است، درست. دیگر حتی چیز از من و امیر هم نمانده است، درست؛ اما به عنوان یک آدم نباید واکنش بهتری داشته باشم؟ حتی قلبم هم از وحشت به حرکت نیفتاده. هنوز هم عادی می‌تپد. خبری هم از وجدان نیست که دست دور گردنم بیندازد و با حرف هایش مغزم را با مته سوراخ کند. چرا این همه آرامم؟

پوزخندی به خودم می‌زنم. اینقدر آدم‌ها را فریب داده‌ام که حالا خودم هم باور کرده‌ام! این که هنوز نفس می‌کشم، مرا متعجب کرده، آن وقت من حرف از عادی بودن می‌زنم؟ کدام عادی بودن؟ کدام آرامش؟ به خدا که صدایم در نمی‌آید، وگرنه صد باره همین وسط دراز به دراز افتاده بودم. ظرفیت قلب من خیلی وقت است که تمام شده. صبر من در برابر تنش صفر است؛ اما با این حال هنوز هم دارم در نرمال ترین حالت یک انسان رفتار می‌کنم. گاهی خودم را نمی‌شناسم. گویی روح دیگری در من دمیده شده...

سایه به جای من سعی می‌کند زینب را آرام کند. کاش من هم بلد بودم حداقل به اندازه نصف زینب نشان دهم که مثل هر آدم دیگری، می‌توانم نگران باشم؛ اما این جهان از من همین آدم را ساخته. همین قدر سرد و سنگی! آدم‌ها به زور می‌توانند ذهن مرا بخوانند و احساس حقیقی مرا بفهمند. چه قدر از این همه تظاهر آزرده‌ام!

نفس عمیقی می‌کشم و چند بار پلک می‌زنم تا از سوزش چشمانم بکاهم. بغض یک روزی این گلو را می‌درد!

سایه برای آن که کنترل شرایط را در دست بگیرد، با لحنی آرام و ملایم می‌گوید:

_ بذار من زنگ بزنگم، شاید مه‌داد جواب بده.

زینب سری تکان می‌دهد و دستش را روی شکمش می‌گذارد. حس می‌کنم جنین درون شکمش هم به تلاطم افتاده که لحظه‌ای چهره‌اش در هم فرو می‌رود و لبش را زیر دندان می‌کشد.

ظرفیتم برای امشب تکمیل است. حتی از آستانه تحملم هم گذشته. فقط کم مانده امشب زینب هم از فرط اضطراب دچار یک زایمان زودرس و ناگهانی شود تا کلکسیون خوشبختی ام تکمیل شود!

از روی مبل سه نفره بر می‌خیزم و در حالی که کوسن‌هایش را کنار دسته مبل می‌گذارم، با اخم می‌گویم:

_ پاشو یکم دراز بکش تا بدبختمون نکردی.

بدون آن که مخالفتی بکند، باشه آرامی می‌گوید و از جا بلند می‌شود. با احتیاط روی مبل دراز می‌کشد و به پهلو می‌چرخد. دستش را از زیر لباس روی شکمش می‌کشد و دم عمیقی می‌گیرد. دوباره چهره‌اش در هم فرو می‌رود که نگران می‌گویم:

_ خوبی؟ درد داری؟

پلکی می‌زند و کمی خودش را بالا تر می‌کشد.

_ نه خیلی. می‌گیره و ول می‌کنه.

سایه هم کنارم می‌ایستد و دستش را به کمرش می‌زند. متفکرانه چانه بالا می‌اندازد و نگاهش به سمت من می‌چرخد و می‌گوید:

_ یه حوله ای چیزی گرم کن بذاره رو شکمش. اسپاسماشو بهتر می‌کنه.

به نشانه تفهیم سری تکان می‌دهم و با گام‌هایی بلند به سمت اتاق می‌روم. حوله‌ای را با اتو گرم می‌کنم و به سالن بر می‌گردم.

خم می‌شوم و حوله را به دست زینب می‌دهم. پلکی می‌زند و در حالی که آن را روی شکمش می‌گذارد، آهسته تشکری می‌کند.

همان جا پایین مبل روی زمین می‌نشینم و پا‌هایم را در شکم جمع می‌کنم. نگاهم به سایه است که کنار این ایستاده و آهسته با تلفن حرف می‌زند. چیزی نمی‌توانم از چهره‌اش بخوانم. آن قدر عادی و خونسرد حرف می‌زند که لحظه ای شک می‌کنم که اصلاً با مهداد حرف می‌زند یا نه.

بیشتر در خود مچاله می شوم و چانه‌ام را روی زانویم می گذارم. چند بار آب دهانم را فرو می دهم و چشمانم را می بندم. نمی دانم چرا این قدر گلویم گرفته است. انگار که آب دهانم را هم نمی توانم فرو دهم. گوش هایم ناخودآگاه با سایه همراه است.

_ واقعا؟... خب... باشه

جملاتش مبهم اند و نمی توانم چیزی سر در بیاورم. نگاهم را بالا می کشم و در سکوت به دیوار پیش رویم خیره می شوم. چیزی جز این از دستم بر نمی آید.

با صدای گرفته زینب سر می چرخانم و به صورت در همش خیره می شوم

_ طنین چه جوری می تونی این قدر آرام باشی؟

متوجه منظورش نمی شوم. پرسشگر و گیج سری تکان می دهم که خودش با صدایی مرتعش و محزون ادامه می دهد:

_ درسته الان هیچ ربطی به هم ندارید ولی بازم تو... شما یه روزی...

نمی دانم نگاهم چگونه است که او را از ادامه دادن باز می دارد. لب می گزد و زمزمه می کند:

_ یعنی حتی یه ذره هم نگران نیستی؟

برای لحظه کوتاهی از حرفش شوکه می شوم. یعنی تا این اندازه بی تفاوت به نظر می رسم؟

سکوت طولانی می شود. به گمانم امشب، شب جواب پس دادن من است. چند بار پلک می زنم و آب دهانم را به سختی فرو می دهم. همه این ها را و حتی بیشتر از این را می دانم؛ اما شنیدنش از زبان زینب، طور دیگری مرا منقلب می کند. لب هایم را به هم می زنم و در نهایت وقتی جمله ای پیدا نمی کنم، با عجز آهسته زمزمه می کنم:

_ نمی دونم.

نگاهش پر حرف و سنگین است؛ طوری که مجبور می شوم نگاه از چشمانش بدزدم تا از درد تیغ کلمات پشت نگاهش در امان باشم. سر می چرخانم و به سایه که هنوز با تلفن حرف می زند، خیره می شوم. چرا که فرار، تنها کاریست که از دستان ناتوانم بر می آید.

باید یک شبی با خودم خلوت کنم... باید دو دو تا چهار تا کنم تا میزان این همه خسارت و ویرانی را تخمین بزنم. شاید بتوانم راه چاره‌ای بیابم. شاید بتوانم کاری کنم که آسوده تر بمیرم و زنده شوم. به هر حال هیچ در بسته ای بدون کلید نیست، مگر نه؟

سایه به سمتان می چرخد و همان طور که سرسری خداحافظی می کند، موبایلش را از کنار گوشش پایین می آورد. زینب تکانی می خورد و هیجان زده می پرسد:

– چی شد؟

نگاه سایه روی صورت هایمان می چرخد. شاید به دنبال کلماتی است که بتواند بهترین جمله را در این موقعیت بسازد. دستش را پشت گردنش می کشد و قدم قدم نزدیکمان می شود. بی شک تعللش به خاطر شرایط زینب است؛ اما کاش می دانست آن کسی که باید نگرانش باشد، زینب نیست، منم!

دستان سرد و بی حسم را مشت می کنم و زبان میان دندان می گیرم تا حرفی نزنم. سایه سرفه ای مصلحتی می کند و با آرامشی که این بار می توانم تصنعی بودنش را حس کنم، می گوید:

– مثل این که توی پارکینگ پیداش کردند.

زینب هین بلندی می کشد؛ اما من فقط نگاهم به دهان سایه است.

– وای! الان خوبه؟

سری تکان می دهد و جلو می آید. کنار من پایین مبل می نشیند و پاسخ زینب را این گونه می دهد:

– نمی دونم. وقتی پیداش کردند، یکم حالش خوب نبوده. همون موقع زنگ زدند اورژانس. مهداد می گفت فعلاً دکتر بالای سرشه ولی فکر نکنم خیلی حالش بد باشه.

زینب نیم خیز می شود و با نگرانی می گوید:

_ مگه چی شده؟

سایه شانه بالا می دهد و چتری هایش را پشت گوش می زند.

_ راستش درست نمی دونم. انگار فشارش بالا رفته

بدون آن که کوچک ترین واکنشی نسبت به حرف هایش نشان دهم، حوله را از میان دستان زینب بیرون می کشم و از جا بلند می شوم. نگاه هر دو به سمتم معطوف می شود و من آرام می گویم:

_ بده برم گرمش کنم.

حوله را به دستم می دهد؛ اما نگاه از من بر نمی دارد. حتی وقتی به سمت اتاق گام برمی دارم، باز هم سنگینی آزاردهنده نگاهش را حس می کنم. با گام هایی شتاب زده وارد اتاق می شوم و به در تکیه می زنم. نفسم به سختی از سینه ام بیرون می آید. دستم را روی سینه ام مشت می کنم و زانو هایم خم می شوند. دستم را جلوی دهانم می گیرم و آوایی ناله مانند از میان لب هایم بیرون می آید.

کار من است، نه؟ من این بلا را به سرش آورده ام؟

انگشتانم را در گلویم فرو می کنم و به سختی نفسی می گیرم.

چه به سرش آورده ام؟ من زینب نیستم که این قدر ساده حرف های سایه را باور کنم. آن هم وقتی آن صورت رنگ پریده و نفس های یکی در میان را با چشم های خودم دیده ام.

بیچاره وار هر دو دستم را میان مو هایم فرو می کنم و از ریشه می کشمشان. بغض جایی در گلو که نه، در سینه ام گیر کرده و مانند غده ای سرطانی نمی گذارد ریه هایم کارشان را به درستی انجام دهند. سوزش چشمانم بیشتر از پیش می شود. لب می گزم و چشمانم را می بندم. بغض پنجه زنان خودش را تا گلویم بالا می کشد؛ اما دوباره آن را پایین می رانم. با این حال، باز هم جای پنجه هایش می سوزد.

چرا این شب نحس تمامی ندارد؟

آب دهانم را چند بار فرو می‌دهم و عصبی و خشمگین مشتم را روی سینه ام می‌کوبم.

_ خفه شو، خفه شو! حق نداری گریه کنی. یه آدم غریبه ربطی به تو نداره که بخوای نگرانش بشی. دهنتو ببند.

پوزخندی می‌زنم و با غیظ دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. حوله را میان انگشتانم می‌فشارم و آن را روی میز اتو می‌کوبم.

دستم را به پیشانی ام می‌گیرم و به دیوار تکیه می‌زنم. چه قدر حس آشنا و عجیبیست. این که آدم حس کند دیگر فاصله ای تا مرگ ندارد؛ اما باز هم نفس بکشد.

حسم قابل توصیف نیست. حتی خودم هم درست نمی‌دانم چه مرگم شده. احساسات مختلف همزمان به ستم هجوم آورده اند و مانند جلادی روان پریش به جای کشتن، تنها شکنجه ام می‌دهند. همه با هم دست به دست یک دیگر داده اند تا مرا از پا دریاورند.

خشم، پشیمانی، بهت و ناباوری، وحشت و اندوه، اندوه، اندوه...

این آخری از همه بی رحم تر است. به گلویم چسبیده و قصد ندارد رهایم کند. چه از جان من می‌خواهد؟ من چه برایش به ارمغان آورده ام که این چنین شیفته با من بودن است؟

یک دور، دور خودم می‌چرخم و دیوانه وار زمزمه می‌کنم:

_ حا... حالش خوبه... نه؟

نفس نفس زنان دستی میان موهایم می‌کشم و حوله را میان دستانم می‌گیرم. آن قدر گیجم که لحظه ای فراموش می‌کنم که برای چه به اتاق آمده ام.

میان دست و پا زدن های من، آیین تکانی می‌خورد و به پهلو می‌چرخد. دستان کوچکش را بالا آورده و نگاه گیج و خواب آلودش را در اطراف می‌چرخاند. انگار محیط برایش ناشناخته است که لب بر می‌چیند و با بغض بلند صدا می‌زند:

_ ماما.

پیش از آن که خودش را از روی تخت پایین بیندازد، با دو گام بلند خودم را به او می‌رسانم و دستانم را به سوی دراز می‌کنم.

_ بیا عزیزم.

آیین خودش را به سمتم می‌کشد و دستانش را دور گردنم می‌اندازد. در همین لحظه در اتاق باز می‌شود و سایه که به نظر می‌رسد صدای آیین را شنیده، وارد اتاق می‌شود. آیین با دیدن مادرش دست و پای می‌زند و همان طور که اصواتی نا مفهوم از خودش در می‌آورد، دستانش را به سوی سایه دراز می‌کند. سایه لبخندی نیم بند بر لب هایش می‌نشانند و آیین را در آغوش می‌گیرد. آیین در آغوش سایه مچاله می‌شود و سرش را در گودی گردن سایه می‌گذارد.

به طرف در اتاق می‌روم؛ اما با صدای سایه روی پاشنه پا می‌چرخم و در سکوت نگاهش می‌کنم

_ طنین یه چیزی بگم؟

اضطراب درون صدایش در تضادی آشکار با آرامش چند دقیقه پیشش است. خودم هم شوکه می‌شوم؛ اما دلهره به ناگاه در عروقم می‌جوشد و حتی زبان الکن می‌شود

_ چ... چی؟

زبانم را روی لب هایش می‌کشد و فاصله اش را با من کم می‌کند. سرش را جلو می‌کشد و آهسته پیچ می‌زند:

_ جلوی زینب نگفتم ولی انگار... انگار...

صدایش را پایین تر می‌آورد و بی صدا لب می‌زند:

_ وقتی پیداش کردند، بیهوش بوده. می‌گن ایست قلبی کرده.

طول می کشد تا مغز سوخته ام جمله اش را ادراک کند؛ اما امان از وقتی که مغزم به کار افتاده و کلمات سایه در مغزم حک می شود. نفس در سینه ام گره می خورد و مات خیره اش می شوم. حتی نمی دانم چه طور حالم را توصیف کنم. به یک باره تمام خون تنم در قلبم جمع می شود و تیر می کشد. حتی جایی وسط مغزم هم تیر می کشد و پشت پلک پلک هایم داغ می شود.

نفس بریده و مرعوب با لکنت به زور آواها را از گلویم بیرون می دهم.

_ ... ایس ...

حتی نمی توانم جمله ام را کامل کنم. آن قدر حیرانم که حرف زدن یادم رفته. تهوع تا گلویم بالا می آید و تمام عضلاتم را منقبض می کنم تا بیشتر روی پا بایستم. هنوز هم دست بر نمی دارم؟ من لعنتی هنوز هم می خواهم به این وهم خوب بودن ادامه دهم؟

سایه نگران گامی به سمتم بر می دارد و با بهت پیچ می زند:

_ خوبی؟

جوابی نمی دهم. نه این که نخواهم، فقط قدرت تکلمم را از دست داده ام. جمله ای که در سرم پیچ و تاب می خورد، ثقیل و سنگین تر از آن است که بتوانم بی خیالش شوم.

صدا های درون مغزم بلند تر می شود و سایه مبهوت از تغییر حالت ناگهانی ام بدون مکث و فوری شروع به حرف زدن می کند. شاید فهمیده حتی ثانیه ای تعلل روح را از تنم بیرون می کشد

_ می گفت ایست قلبی کرده. وقتی اورژانس رسیده بالای سرش، ضربان نداشته. همون جا احیاء کردنش.

مردمک هایم می لرزند و گامی به عقب بر می دارم. انگار که پس از یک وقفه قلبم شروع به تپیدن می کند. تمام تنم داغ می شود و شقیقه هایم نبض می گیرند. سایه نگران به سمتم می آید و پیش از سقوط کاملم، زیر آرنجم را می گیرد و با نگرانی می گوید:

_ ای وای! چی شد؟

زبان در دهانم نمی چرخد؛ اما باید این سوال را بپرسم. باید بینم وقت مردنم فرا رسیده یا نه. باید خودم را از یک جنون آنی و دردناک نجات دهم. با نفسی که مثل صدای خس خس از میان لب‌های خشکم بیرون می آید، به زور و با صدایی ضعیف می گویم:

_ ز... ز... زنده است؟

قلبم انگار می خواهد در سینه‌ام منفجر شود و مرا به درک واصل کند. منتظر به لب‌هایم خیره می شوم. دستم را روی سینه‌ام می گذارم تا بتوانم نفس نصف و نیمه‌ام را کنترل کنم. سایه به نشانه مثبت پلک می زند که تمام عضلات تنم از حالت انقباض خارج می شوند و زیر پا‌هایم خالی می شود. سر می خورم و روی زمین آوار می شوم که سایه هین آهسته ای می کشد. ترسیده و نگران جلوی پا‌هایم می نشیند. نگاهی به بیرون می اندازد و صدایش را پایین تر می آورد.

_ طنین! خوبی؟

تنها نگاهم را در چهره اش می چرخانم. مدت هاست که نمی دانم خوب بودن چه طور است!

به نظر می رسد بیش از اندازه از حالت‌م وحشت کرده. دست لرزانم را بالا می آورم و دستم را روی سینه‌ام می گذارم. تپش‌های قلبم حتی بیش از قبل تند و وحشیانه شده. علائم سکته قلبی چه بود؟!

چند بار سرفه می کنم و میان سرفه‌های خشک و خشنم به سختی و بریده بریده لب می زنم:

_ خوبم... ب... برو... الان زینب شک می کنه.

سایه هنوز هم مردد است. حتم دارم چهره‌ام با یک مرده از گور برخاسته تفاوتی ندارد. فشار کلمات آن قدر ناگهانی و شدید بود که دیگر جانی در تنم نگذاشته.

هنوز هم با دلواپسی خیره‌ام است که دوباره تکرار می کنم:

_ برو، خوبم.

با نگاهی که هنوز هم در پی من است، از اتاق خارج می‌شود. سعی می‌کنم خودم را جمع و جور کنم؛ اما نمی‌توانم. تمام توانم با این ضربه آخر به حراج رفته.

صدای گفتگوی زینب و سایه را می‌شنوم؛ اما ذهنم خالی تر از آن است که بفهمم چه می‌گویند. به بدنه کمد تکیه می‌زنم و زانوهایم را در شکم جمع می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و چند بار نفس عمیق می‌کشم. تخته سنگی عظیم به گلویم چسبیده و رهایم نمی‌کند.

بر خلاف چند لحظه پیش در مغزم سکوت مطلق است. اصلاً انگار دیگر در جهان دیگری سیر می‌کنم. تنها چیزی که به من می‌فهماند هنوز هم زنده‌ام، شنیدن صدای حرف زدن سایه و زینب است.

_ پس طنین کجا موند؟

این را زینب می‌پرسد و سایه در کمال خونسردی پاسخ می‌دهد:

_ داره با جانان حرف می‌زنه.

چشمانم را باز می‌کنم و علی‌رغم میل قلبی ام از جا بر می‌خیزم.

من، طنینم! خداوندگار صبر و تظاهر...

تا اینجا را پیش رفته‌ام، بی‌گمان بقیه اش را هم می‌توانم!

اهمیتی ندارد که از درون مرده‌ام و یا حتی چند دقیقه پیش درست در لبه پرتگاه مرگ و زندگی ایستاده بودم. الان وقت فرو ریختن نیست. ساعت‌های بعد، وقتی در خلوت خودم دست و پا می‌زنم، می‌توانم نقاب از چهره‌ام بردارم و به اندازه تمام این سال‌ها جوری ببارم که خود خدا از آن بالا، پایین بیاید و در آغوشم بگیرد!

بخوادم راستش را بگویم، از دقایق بعد چیزی نمی‌فهمم. رسماً انگار میان جهنم و برزخ گیر افتاده‌ام. نه می‌فهمم سایه و زینب چه می‌گویند و نه متوجه گذر ساعت‌م.

نه اینکه مات و مبهوت تنها گوشه‌ای کز کرده باشم و بیچاره وار به خودم بیچم، نه...

غذا می‌پزم، آشپزخانه را مرتب می‌کنم، حتی با آیین بازی می‌کنم؛ اما فقط انگار دیگر گیرنده های حسی ام از کار افتاده‌اند. چیزی را حس نمی‌کنم، فقط ربات وارانه ادامه می‌دهم تا ثابت کنم طنینم. تا ثابت کنم خوبم!

ساعت از نیمه شب گذشته که مهرداد به دنبال سایه می‌آید. احتمالاً برای آن که زینب سوالی از او نپرسد، بالا نمی‌آید. فقط با سایه تماس کوتاهی می‌گیرد و می‌گوید که پایین منتظرش است.

تا جلوی در همراهی اش می‌کنم. سایه، آیین را در آغوشش جا به جا می‌کند و نگاهی مردد و نگران به من می‌اندازد. چند بار دهانش را باز و بسته می‌کند. انگار که می‌خواهد چیزی بگوید که در گفتنش مردد است.

– می‌خوای پیشتون بمونم؟

برای او لبخند نمی‌زنم، چون بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم، برایش دستم رو است. روی او این لبخند های فیک جواب نمی‌دهد.

گوشه لبم کج می‌شود و پوزخند تلخی می‌زنم.

– من بدتر از این رو هم از سر گذروندم و زنده موندم. نگران من نباش.

لبخند غمگینی بر لب هایش می‌نشیند. چیزی که باعث می‌شود به طور عجیبی با او احساس نزدیکی کنم، این است که او هیچگاه با من همدردی نمی‌کند؛ چرا که او با پوست و گوشت و خونس مرا می‌فهمد و می‌داند که برخی درد ها، حتی قابلیت این که با آنها همدردی کنی را هم ندارند.

می‌فهمم که دلش این جاست و حتی به طور اغراق آمیزی حس می‌کنم بیش از زینب نگران من است.

وارد خانه می‌شوم و نگاهی به زینب که کوسنی را در آغوش گرفته و متفکرانه به نقطه ای خیره شده، می‌اندازم و می‌گویم:

– برو بخواب. محمد امشب بیمارستان می‌مونه.

گرفته و پکر سری تکان می‌دهد و کش موهایش را باز می‌کند. دم عمیقی می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

_ دارو که نداری؟ اگه اینجا راحت نیستی، می‌خوای تا کسی بگیرم بریم خونه شما؟
به نشانه نفی چانه بالا می‌دهد و از جا بلند می‌شود. نسبت به چند ساعت پیش بهتر است. انگار تا حدودی خیالش آسوده شده.

گوشه لبم کج می‌شود و در حالی که ظرف های روی میز را جمع می‌کنم، می‌گویم:
_ از اولش می‌گفتی من از دست تو زایمان زودرس می‌گیرم. فکر کنم آخرش همینطور بشه.
غمگین و محزون می‌خندد و با افسوس سری تکان می‌دهد.
_ آره، فکر کنم.

من هم لبخند نیم بندی تحویلش می‌دهم. چیزی که از نظر خودم به هر چیزی شباهت دارد، به جز لبخند.
در صدد آن بر می‌آیم تا با کمی حرف زدن حال و هوایش را عوض کنم؛ اما حقیقتش چیزی به ذهنم نمی‌رسد. یکی باید خود من را جمع کند!
دستی به چشمان دردناکم می‌کشم و از جا بلند می‌شوم. حس می‌کنم قسمتی از مغزم کنده شده که این قدر درد می‌کند.

در اتاق را باز می‌کنم و به آرامی می‌گویم:
_ تو روی تخت بخواب.

دستی زیر موهایش می‌کشد و در حالی که بند مانتو اش را باز می‌کند، نیم نگاهی به من می‌اندازد و می‌پرسد:

_ خودت چی؟

خودم؟ من امشب به خودم وعده داده ام که کاری کنم خدا پایین بیاید و کنارم بنشیند. شاید کمی در آغوشش جا گرفتم و زار زدم. شاید هم کنار هم چای بخوریم و من آن قدر از او گله کنم که به خواب روم. امشب شب خوابیدن نیست!

چشمانم را باز و بسته می‌کنم و لب می‌زنم:

_ من خوابم نمی‌آید. اگه کاری داشتی، صدام بزن.

از همان نگاه هایش حواله ام می‌کند. چه قدر نفرت انگیز است که هر دو می‌دانیم چه در ذهنمان می‌گذرد؛ ولی به روی خودمان نمی‌آوریم!

به گمانم آن قدر نگاهم سرد و خالیست که او برای شکستن این اتصال نگاه پیش قدم می‌شود و نگاه از من می‌گیرد. وارد اتاق می‌شود و من بعد از آن که مطمئن می‌شوم چیزی نیاز ندارد، از اتاق خارج می‌شوم.

یک ساعتی طول می‌کشد تا زینب به خواب رود. در این فاصله من هم برای خودم نسکافه غلیظی درست می‌کنم و در ادامه لجبازی با خود، سه فنجان از آن می‌نوشم تا شاید با یک بی‌خوابی شدید بتوانم خودم را از پا در بیاورم.

دستانم را دور بدنه داغ ماگ حلقه می‌کنم و روی مبل در خود بیشتر جمع می‌شوم. پتوی مسافرتی را تا روی سرم می‌کشم و خیره به بخار بلند شده از نسکافه ام نفس عمیقی می‌کشم.

بخواهم راستش را بگویم، در کمال خوش بینی گمان می‌کردم اگر کمی با خودم خلوت کنم، شاید بتوانم بار روانی وحشتناکی که امشب متحمل شده ام را تخلیه کنم؛ اما حالا که موقعیتش را به دست آورده ام، عجیب خالی ام.

حتی آن دیوانه لعنتی درونم که تا چند ساعت پیش به گلو و سینه ام چنگ می‌انداخت هم به خواب رفته.

این روزها روال زندگی من خیلی تکراری و خسته کننده شده؛ بیدار می‌شوم، رنج می‌کشم، می‌خوابم...

همیشه رنج عمیقی در من زنده بود. نفس‌های آخرش را می‌کشید و آن قدر با او زندگی کرده بودم که نسبت به آن سر شده بودم اما باز هم در من وجود داشت. گوشه‌ای کز کرده بود و منتظر فرصتی بود تا دوباره سر برآورد. این رنج آن چنان عظیم و مهلک بود که اوایل گاهی نفسم را می‌گرفت. مخصوصاً وقت‌هایی که ساعت‌ها می‌نشستم و به حرف‌هایی که هیچ وقت قرار نبود بگویم، فکر می‌کردم.

اما بعد خدا نعمت فراموشی را به من داد. نمی‌دانم... شاید هم اسمش فراموشی نبود. شاید عادت بود؛ اما هر چیزی که بود، در این سال‌ها توانست کمی آتش این جهنم را سرد کند.

و حالا تمام آن حرف‌ها را بالا آورده‌ام و ثمره اش جسمی است که روی تخت بیمارستان افتاده!

حس مزخرفیست. هم از گفته‌هایم پشیمانم و هم نیستم. دقیقاً خودم هم نمی‌دانم چه حسی دارم. لحظه‌ای خشمگینم، لحظه‌ای نادم و پشیمان و لحظه‌ای محزون و غم‌زده. تعادل میان احساساتم از بین رفته.

خودم را به پایین سر می‌دهم و سرم را روی دسته مبل می‌گذارم. آن قدر فکر کرده‌ام که دوباره سردردم با قوت بیشتری بازگشته.

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم و با پشت دست اشکی که از گوشه چشمم راه افتاده و قصد بند آمدن ندارد را پاک می‌کنم. آن قدر در برابر گریه کردن مقاومت کرده‌ام که حالا گریه کردن در خلوت خودم را هم دوست ندارم.

روشن و خاموش شدن صفحه موبایلم باعث می‌شود لحظه‌ای سر بلند کنم و آن را از روی میز بردارم. با دیدن پیامی که فرستنده اش محمد است، لحظه‌ای قلبم از حرکت می‌ایستد و آن را فوراً باز می‌کنم.

«بیداری؟»

انگشتانم شروع به تایپ کردن می‌کنند.

«آره»

گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و در حالی که همچنان برای نوشتنش مرددم، در نهایت اضافه می‌کنم

«بیمارستانی؟»

جوابش غیر منتظره و غافل‌گیر کننده است

«جلوی در خونه ات ام»

با بهت پیامش را چند بار می‌خوانم و از جا بلند می‌شوم. پرده تراس را کنار می‌زنم و به بیرون خیره می‌شوم. ماشین محمد را می‌بینم که کمی آن طرف تر کنار تیر برق پارک شده. این حضور ناگهانی اش نگران و دستپاچه ام می‌کند.

پالتوی مشکی رنگم را از روی آویز کنار در چنگ می‌زنم و همان طور که آن را می‌پوشم، شالی روی سرم می‌اندازم و بعد از برداشتن کلید از ساختمان بیرون می‌زنم.

دسته شالم را روی شانه ام مرتب می‌کنم و جلو می‌روم. می‌بینم که با سر و وضعی آشفتنه و به هم ریخته کنار ماشینش روی لبه جدول نشسته و نگاهش خیره به زمین است. موهایش نامرتب و پریشان اند و پیراهنش که آستین هایش را تا آرنج بالا زده، روی شلوارش افتاده. آن قدر خسته و آشوب به نظر می‌رسد که لحظه ای دلم برایش می‌سوزد.

جلو تر می‌روم که از صدای کشیده شدن پاشنه کفشم بر روی سطح آسفالت سر بلند می‌کند و در سکوت خیره ام می‌شود. دستانم را روی بازوهایم بالا و پایین می‌کنم و می‌گویم:

– چرا اینجا نشستی؟ هوا سرده

چیزی نمی‌گوید که من هم کنارش روی لبه جدول می‌نشینم و او خیره به مقابلش با صدایی به شدت گرفته و خشدار زمزمه می‌کند:

– خوبی؟

جوابی در آستین ندارم که تحویلش دهم، پس تنها سکوت می‌کنم و از شدت برودت هوا زانوهایم را به هم می‌چسبانم و به جلو خم می‌شوم. از گوشه چشم نیم‌نگاهی حواله ام می‌کند و پوزخندی می‌زند.

– عجب سوالی می‌پرسم. از قیافه ات پیداست.

جزء معدود دفعاتیست که همه از خطوط چهره ام می‌توانند حال درونم را بفهمند.

انگار که حرفی برای گفتن نداریم، چون دوباره میانمان سکوت برقرار می‌شود.

تمام شهر به خواب فرو رفته اند و تنها صدایی که به گوش می‌رسد، صدایی خفیف از جیر جیرکی است که هر چند لحظه یک بار به گوش می‌رسد.

_ زینب...

متوجه منظورش می‌شوم. دو لبه پالتو را روی هم می‌کشم و سرم را به سمتش می‌چرخانم.

_ نداشتیم چیزی بفهمه.

به نشانه تفهیم سری تکان می‌دهد و دستانش را به بغل می‌گیرد. متوجهم که در حال خودخوریست. انگار می‌خواهد حرفی بزند که در گفتن یا نگفتنش مردد است؛ اما در نهایت دل را به دریا می‌زند و خیره به مقابلهش زمزمه می‌کند:

_ طنین چی بهش گفتم؟

چه گفته ام؟ شرح جنایت!

چند بار نفس عمیق می‌کشد. انگار که سعی دارد خودش را کنترل کند و تقریباً هم موفق است.

_ مگه چی گفتمی که خودت می‌دونستی باید منو بفرستی دنبالش؟

پاسخش چیزی جز یک سکوت سنگین و پر حرف نیست.

هر دو دستش را میان موهای آشفته اش می‌برد و چند بار به آن چنگ می‌زند. کلافگی و سردرگمی از سر و رویش می‌بارد.

_ تا اینجا هر اتفاقی افتاد، همیشه گفتم به من مربوط نیست. خودتون دو تا آدم عاقلید، می‌دونید دارید چی کار می‌کنید. چه هشت سال پیش وقتی یه دفعه ای به هم زدید و چند وقت بعدش خبر ازدواجت رو شنیدم، چه حالا. ولی... ولی این دیگه مثل همیشه نیست. این بحث مرگ و زندگیه.

صدا در گلویش می‌شکند و غمگین و گرفته ادامه می‌دهد:

_ امشب چی بینتون گذشت که امیر تا مرگ رفت و برگشت؟

برای تک تک سوالاتش می توانم ساعت ها حرف بزنم اما...

سکوتم به قدری طولانی می شود که آهی می کشد و کف دستش را چند بار روی صورتش می کشد.

دستانم را زیر پالتو می برم تا از سرمایشان بکاهم و زمزمه می کنم:

_ حالش چه طوره؟

صدایم به قدری آرام است که لحظه ای شک می کنم که حرفم را شنیده یا نه. سرش را می چرخاند و چشمان سرخش را به من می دوزد.

_ فعلاً بیهوشه.

با اندوه پلکی می زنم و هوای سرد را به ریه هایم می کشم. چند بار سرفه می کنم و به نیم رخ صورت گرفته و در همش خیره می شوم.

_ به خانواده اش گفتی؟

چانه بالا می دهد و به آسمان خیره می شود.

_ فردا بهشون میگم. خدا کنه تا فردا هوشیاریش بیاد بالا.

وقتی این طور حرف می زند، ته دلم خالی می شود. پس... پس این یعنی از به هوش آمدنش مطمئن نیست؟

دوباره پشت پلک هایم داغ می شوند و چشمانم می سوزند. شالم را تا روی پیشانی ام جلو می کشم و خودم را در آغوش می گیرم. انگار کسی دستش را در سینه ام فرو کرده و می خواهد قلبم را بیرون بکشد. من باید چه کنم؟ این همه درد، این همه زخم... خدایا بس نیست؟

محمد بیشتر در خود مچاله می شود و دستانش را میان زانو هایش می برد. اگر کسی در این هوای سرد و در این وقت شب ما دو نفر را اینجا ببیند، بی شک به عقلمان شک می کند.

کمی این پا و آن پا می شوم؛ اما در نهایت سوالی که چند بار تا پشت لب هایم بالا آمده را می پرسم.

_ دکتر حرف دیگه ای نزده؟

متأسف و کلافه شانه بالا می اندازد. آرنج هایش را روی زانو می گذارد و سرش را با دستانش می گیرد.

_ نه، فقط باید صبر کنیم هوشیاریش بیاد بالا. فعلاً روی پنجه.

حرفش بیشتر آشوبم می کند؛ اما سعی می کنم چیزی بروز ندهم. کاری جز خودخوری از دستم بر نمی آید.

وقتی سکوت چند باره ام را می بیند، سر می چرخاند و نگاهم می کند. از جا بلند می شود و موهایش را به عقب

چنگ می زند؛ اما دوباره روی صورتش می ریزند. سوییچ ماشینش را در دست می گیرد و می گوید:

_ بیا بریم سوار ماشین بشیم. الان یخ می زنی.

بدون مخالفت از جا بلند می شوم و در حالی که با دست نشانش می دهم، می گویم:

_ یه نگاه به خودت بنداز.

خنده کم جانی روی صورت رنگ پریده و درهمش نقش می بندد و سری تکان می دهد. سوار ماشین

می شویم و محمد بخاری را روی درجه بالا تنظیم می کند. گرمای لذت بخشی که به صورتم می خورد، باعث

می شود عضلاتم از حالت انقباض خارج شوند و راحت تر بنشینم.

محمد به صندلی تکیه می زند و نفسش را با صدا بیرون می دهد. سرش را به پشتی صندلی تکیه می زند و

خسته و کم رمق زمزمه می کند:

_ امشب عجب شبی بود!

تنها غم زده و اندوهگین به چهره گرفته اش خیره می شوم. دروغ نیست اگر بگویم تا چند لحظه دیگر گریه

اش می گیرد. کم چیزی نیست، بهترین دوستش روی تخت بیمارستان افتاده و حتی معلوم نیست به هوش

بیاید یا نه. می دانم که خاطرات تلخ چند سال پیش و به کما رفتن سجاد پس از تصادف و فوت دردناکش

برایش زنده شده.

نگاهش روی نقطه ای ثابت می ماند و با صدایی خشدار، محزون و غمزده ادامه می دهد:

_ به خدا وقتی اونجوری پیداش کردم، مردم و زنده شدم. همه اش به این فکر می‌کنم اگه یکم دیر تر پیداش می‌کردم یا اورژانس دیر تر می‌رسید، چه خاکی به سرمون می‌شد.

تک تک جملاتش را با همه اعضا و جوارحم می‌فهمم؛ چون چه بسا خودم امشب بد ترش را از سر گذرانده ام. من امشب حال همه شان را خوب می‌فهمم. هم محمد غمگین و آشفته و هم زینب نگران و وحشت زده. حتی حال مبهوت و سردرگم سایه را هم می‌فهمم. به گمانم تنها کسی که بقیه نمی‌توانند او را بفهمند، منم...

اخم هایش برای لحظه ای در هم فرو می‌روند و با لحنی عتاب آلود مرا مخاطب قرار می‌دهد:

_ چرا هیچ کدومتون جواب تلفن رو نمی‌دادید؟

نگاهم را از جوانه های ریز و کم جانی که به شاخه یکی از درختان بالای سرمان زده، می‌گیرم و به آرامی پاسخش را می‌دهم:

_ سر موبایل نبودیم.

ساعد دستانش را به فرمان تکیه می‌دهد و آهی می‌کشد.

_ وقتی جواب ندادید، ترسیدم. مسعود رو گذاشتم جای خودم و اومدم اینجا.

سر روی فرمان ماشین می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد. خسته به نظر می‌رسد و من از او خسته ترم. نمی‌دانم تمام می‌شود یا نه... اما اینجای زندگی دارد خیلی سخت می‌گذرد.

_ محمد آروم.

محمد بی توجه به لحن جدی و توبیخ گر مهداد با حرص دست مهداد را پس می‌زند و تلخ و عصبی پرخاش می‌کند:

_ ولم کن بابا! من امروز باید تکلیفمو با این دو تا روشن کنم!

سرفه ای می زنم و گوشه مبل بیشتر در خودم جمع می شوم. تا کنون این روی محمد را ندیده ام. به گمانم هیچ کس ندیده. آن چنان تلخ عصبی است که حتی کسی جرئت ندارد حرفی بزند.

همان طور که سالن را با گام هایش متر می کند، آهسته و با غیظ زیر لب با خود حرف می زند. کلافه و عصبی نگاهم را به حرکت عصبی و هیستریک پا های محمد می دوزم و بعد نگاهم به سمت زینب که با چهره ای گرفته و درهم خیره مان شده، می چرخانم.

دستی به پیشانی ام می کشم و به جلو خم می شوم. از وقتی که مسعود به محمد که برای استراحت به خانه برگشته بود، زنگ زده، تا همین الان لحظه ای آرام نگرفته. آن قدر عصبی است که حتی زینب هم ترسید و دور از چشم محمد با مهداد تماس گرفت تا به اینجا بیاید و او خودش را در کوتاه ترین فرصت به اینجا رسانده؛ اما انگار کاری از دست او هم بر نمی آید.

نگاهم را می چرخانم و با کف دستم شالم را جلو می کشم. محمد موبایلش را بر می دارد و احتمالاً شماره مسعود را می گیرد.

– مسعود چی شد؟

به گمانم پاسخ مسعود همچنان منفی است که دندان های محمد روی هم قفل می شوند و با حرص می غرد:

– ببین من اینو پیدا کنم، کشتمش، خب؟

و بعد تماس را قطع می کند و موبایل را روی این پرت می کند که صدای بلندش باعث می شود شانه هایم بالا بپرند. دستانش را محکم میان موهایش فرو می برد و یقه تیشرتش را به جلو می کشد.

ناگهان به سمت من می چرخد و با حرص می گوید:

– شما دو تا قصد جون منو کردید؟

این بار زینب صلح جویانه سعی می کند کمی از تنش جو میانمان بکاهد. با صدایی آرام و مردد با ناراحتی می گوید:

– امین چرا ناراحتی، سر طنین خالی می‌کنی؟

محمد با صورتی برافروخته و عصبی به سمت زینب سر می‌چرخاند و تشر می‌زند:

– زینب هیچی نگو، اعصاب ندارم یه چیزی به تو هم میگم.

زینب مبهوت از تندی غیر منتظره و بی سابقه محمد تنها با بهت صدایش می‌زند:

– امین!

مهداد که خونسرد تر از همه است، تکیه اش را از دیوار برمی‌دارد و بازوی محمد را می‌گیرد. با آرامش آهسته چیزی کنار گوش محمد می‌گوید که محمد دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

– برو بابا!

با حرص لگدی به پایه مبل کنارش می‌زند و نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. با گام‌هایی بلند به سمت می‌آید و مقابلم روی مبل می‌نشیند. نگاهش آنچنان تند و تیز است که حس می‌کنم برای اولین بار احساس حقیقی اش را به نمایش گذاشته. بله، او مرا مقصر این اتفاقات می‌داند.

خیره به من با حرص پوست لبش را می‌جود و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

– آخه شما دو تا چه مرگتونه؟ بابا بسه دیگه! روانیم کردید به قرآن.

دستی روی رگ برآمده گردنش می‌کشد و عصبی چشمانش را می‌بندد.

– هی نشستم گفتم زندگی خودشونه، من خفه خون می‌گیرم ولی واقعاً چتونه؟

بیشتر در خودم جمع می‌شوم و پیشانی ام را به دست می‌گیرم. چرا هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم روزی صبر محمد هم لبریز شود؟ حق دارد، نه؟

محمد اما بر خلاف همیشه امروز لبریز شده. انگار قصد ندارد تمامش کند.

_ دقیقاً چه غلطی می‌کنید؟ آخه مگه هنوز دو سال‌تونه که نمی‌تونید با هم مثل آدم رفتار کنید؟ حتما باید
همدیگه رو به کشتن بدید؟

معذب و ناراحت نگاهی به مهرداد که در سکوت خیره مان است، می‌کنم. این که او و سایه کم و بیش از این
ماجرایها خبردار شده اند، اذیتم می‌کند.

محمد نفس نفس زنان دستی به پیشانی سرخ و برافروخته اش می‌کشد و چند بار دم عمیقی می‌گیرد. دندان
هایش را روی هم می‌فشارد و به جلو خم می‌شود. این بار مخاطبش من نیستم

_ به خدا اگه دستم به این مردک برسه، دهن منو آسفالت کرده.

سرفه ای می‌زنم و دستم را روی گلویم می‌گذارم. آن قدر سرفه کرده ام که دهانم مزه خون می‌دهد.

دوباره سر بلند می‌کند و متحرص از میان دندان هایش می‌غرد:

_ اصلاً تقصیر منه که تو رو بردم توی اون شرکت. از کجا می‌دونستم اوضاعتون انقدر وخیمه؟ رسماً دارید
همدیگه رو به کشتن میدید.

عصبی و هیستریک لبخندی می‌زند و نگاهش را میخ چشمان مات و خالی ام می‌کند. عمیقاً هیچ حسی
ندارم. انگار که ضد ضربه شده ام.

_ این از اون...

با دست اشاره ای به من می‌کند و با حرص بیشتری ادامه می‌دهد:

_ اینم از تو!

نگاهم به صورت رنگ پریده و مضطرب زینب می‌رسد. مشخصاً معلوم است که حال خوشی ندارد و هول
کرده. محمد حتی شرایط زینب را هم فراموش کرده که این چنین به همه مان می‌تازد.

نگاهم را به سمت محمد می‌چرخانم. می‌فهمم که تا چه اندازه تحت فشار است، برای همین است که سکوت کرده‌ام. این تمام هنر من است، سکوت کردن در برابر دیگران. به گمانم مهم‌ترین چیزی که این زندگی به من آموخته، همین باشد!

من اهمیتی ندارم؛ اما شرایط زینب وادارم می‌کند که حرف بزنم. چند بار سرفه می‌کنم و میان سرفه‌هایم به سختی می‌گویم:

– هر چی می‌خوای بگی، بگو ولی یکم آرام. یه نگاه به زینب بنداز.

و همزمان با دست به زینب اشاره می‌کنم. چشمان سرخ و به خون نشسته‌اش به سرعت به سمت زینب می‌چرخند و چهره‌اش کمی باز تر می‌شود و با نگرانی می‌پرسد:

– خوبی؟

زینب با چهره‌ای گرفته و مچاله تنها سری تکان می‌دهد. محمد کلافه و آشوب دست میان موهایش می‌کشد. چشمانش را می‌بندد و نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. با کف دستش رگ برآمده گردنش را ماساژ می‌دهد و با صدای آهسته‌ای می‌گوید:

– ببخشید.

و بعد از جا بلند می‌شود و با گام‌هایی بلند به سمت تراس می‌رود. مهداد هم نیم‌نگاهی به ما می‌اندازد و دنبال محمد روانه می‌شود. محمد به نرده‌های تراس تکیه می‌زند و کف دستش را چند بار روی صورتش می‌کشد. مهداد کنار محمد می‌ایستد و چیزی می‌گوید که چهره محمد بیشتر در هم مچاله می‌شود و با کلافگی چنگی به موهایش می‌زند.

نگاه از آن دو نفر می‌گیرم و از جا بلند می‌شوم. کنار زینب ناراحت و آشفته می‌نشینم و دستم را روی دستش می‌گذارم که از سرد بودنشان جا می‌خورم.

– چه قدر سردی.

انگار تازه از فشار خارج شده که عضلاتش شل می‌شوند و به مبل تکیه می‌زند. چشمانش را گرد می‌کند و با صدای آهسته می‌گوید:

_ وای طنین به خدا گفتم الان سخته می‌کنه.

دم عمیقی می‌گیرم و دستی به پیشانی داغم می‌کشم. اضطراب محمد که در قالب خشم آن را ابراز کرده، به من هم سرایت کرده.

_ ناراحت نشو. خیلی تحت فشاره.

نگاهش را در چهره ماتم می‌چرخاند. می‌دانم آن قدر میمک چهره ام خنثی است که حتی نمی‌تواند حدس بزند تا چه اندازه عصبی ام.

لبخندش محزون و تلخ است. پلکی می‌زند و با صدایی آرام تر می‌گوید:

_ اینو من باید بهت بگم.

گوشه لبم کج می‌شود و شانه بالا می‌اندازم. من، محمد را می‌فهمم. هیچ کس به اندازه من نمی‌فهمد که لبریز شدن صبر یک آدم تا چه اندازه می‌تواند برای خودش و اطرافیانش کشنده و مهلک باشد.

آدم‌های صبور شاید بی‌نهایت مهربان و آرام به نظر برسند؛ اما در حقیقت یک بمب ساعتی اند که ممکن است هر آن موعده انفجارشان برسد. به نظرم، در هیچ کجای دنیا ترسناک تر از انسان‌های صبور پیدا نمی‌شود!

نمی‌خواهم تلخ باشم ولی حرفم ناخودآگاه مرا تلخ می‌کند.

_ من عادت دارم.

گوشه لبش را به دندان می‌گیرد و تنها با نگاهی مکدر و غمگین خیره ام می‌شود. از جا بلند می‌شوم و دستم را به سمتش دراز می‌کنم.

_ پاشو برو یکم دراز بکش. مثلاً باید این دو هفته آخر بیشتر مواظب باشی.

دستم را می‌گیرد و از جا بلند می‌شود و در حالی که هنوز هم نگاهش به محمد است، می‌گوید:

_ به نظرت کجا رفته آخه؟

نمی‌دانم باید چه بگویم. خودم هم گیجم.

شانه بالا می‌اندازم و در حالی که من هم نگاهم را به سمت محمد که به نظر کمی آرام تر شده می‌چرخانم،

لب می‌زنم:

_ نمی‌دونم.

چند قدم به سمت اتاق می‌روم و دوباره به سمتم می‌چرخد.

_ می‌خوای بری؟

این جا دیگر کاری ندارم. به اندازه کافی امروز شنیده‌ام. اینجا ماندن من به درد کسی نمی‌خورد. این روزها

دیگر حتی به درد خودم هم نمی‌خورم. فقط مایه درد دیگران می‌شوم.

به نشانه مثبت سر تکان می‌دهم که لب‌هایش آویزان می‌شود. ابروهایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

_ مگه نگفتی مامانت میاد پیشت؟

بیخیال این موضوع می‌شود. شاید می‌داند هیچ چیز به اندازه خلوت خانه خودم نمی‌تواند آرامم کند. آهی

می‌کشد و به نشانه مثبت پلک می‌زند.

_ آره.

می‌خواهد چیزی بگوید که از صدای فریاد محمد هر دو تکانی می‌خوریم و به سمت او می‌چرخیم. متعجب

به محمد که موبایلش را کنار گوشش گرفته و با صورتی برافروخته و عصبی حرف می‌زند، نگاه می‌کنم.

زینب دستش را به دیوار می‌گیرد و مبهوت می‌نالد:

_ دوباره چی شد؟

صدای فریاد محمد این بار هر دویمان را از جا می پراند

_ بین هر قبرستونی رفتی گم و گور شدی، همونجا بمون، خب؟ بینمت، کشتمت. امیر به خدا می کشتت.

زینب یکه خورده سر می چرخاند و با بهت می گوید:

_ امیره؟

جوابش را نمی دهم. نگاهم هنوز هم به محمد است. عصبی دندان هایش را روی هم فشار می دهد و می خواهد چیزی بگوید که مهاداد بازویش را می گیرد و او را به داخل خانه می کشد تا حداقل کمتر صدایش بیرون برود.

محمد با حرص دست مهاداد را پس می زند و با غیظ می گوید:

_ عه بدهکارم شدم؟ تو عقل نداری؟ بدبخت سه روز نیست نعشتو از کف زمین جمع کردم. تو آدمی؟

با حرص می خندد و پر غیظ تر از پیش ادامه می دهد:

_ نه، نیستی. منم آدم نیستم که به فکر یه بیشعور احمقی مثل تو ام.

دست زینب رنگ پریده را می گیرم و در حالی که به سمت اتاق می کشانمش، زیر لب می گویم:

_ بیا بریم.

نگاهش را به سختی از محمد خشمگین و عصبی می گیرد و به دنبال من وارد اتاق می شود. روی لبه تخت می نشیند و روسری اش را از روی سرش بر می دارد. حس می کنم تنگی نفس دارد. دندان هایم را روی هم می فشارم. نمی دانم باید بر سر کدامشان فریاد بکشم تا دعوا هایشان را داخل این خانه لعنتی نیاورند. حداقلش از محمد همیشه با ملاحظه انتظار بیشتری دارم.

_ دستگاه فشار داری؟

سری تکان می دهد و نگاهش را به سمت در اتاق می چرخاند. صدای حرف زدن محمد هنوز هم به گوش می رسد. عصبی بر می خیزم و در اتاق را محکم به هم می کوبم که شانه های زینب بالا می پرد و تکانی می خورد.

_ ولشون کن، بذار همو تیکه پاره کنند. تو به فکر خودت و این بچه باش.

از تشرم کمی در خود جمع می شود و من نفس عمیقی می کشم تا بتوانم بر خود مسلط شوم و با اخم هایی در هم آهسته تر می گویم:

_ دستگاه فشار کجاست؟

با دست به کشوی عسلی کنار تخت اشاره می زند. دستگاه فشار را بر می دارم و با اعصابی به هم ریخته فشار زینب را می گیرم. فشارش بالاست. پوست گوشه لبم را با دندان می کنم و با حرص می گویم:

_ قرص فشار داری؟ خوردیشون؟

سر به زیر تنها سری تکان می دهد.

_ توی آشپزخونه است.

چند بار نفس عمیق می کشم. چرا عصبانیتم را سر زینب خالی می کنم؟

بالشت را روی تخت مرتب می کنم و روتخی را کنار می زنم.

_ بگیر بخواب. تو حرص چی رو می خوری آخه؟

سوالش لحظه ای خشکم می کند

_ تو حرص چی رو می خوری؟

نگاهم را بالا می کشم و با اخم خیره اش می شوم. از چه عصبی ام؟ یعنی نمی دانم؟ از اتفاق چرا، خیلی خوب هم می دانم!

نگاه از او می‌گیرم و در حالی که از جا بلند می‌شوم، می‌گویم:

– از این که محمد یادش رفته یه زن حامله داره که استرس براش مثل سمه.

گوشه لبش را به دندان می‌گیرد و صدایش آرام و مردد تر می‌شود

– یعنی به خاطر حرفای امین نیست؟

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و سری تکان می‌دهم.

– چرا، ولی الان تو واجب تری.

و بعد قبل از این که دوباره با سوال دیگری ناک اوت‌م کند، از اتاق خارج می‌شوم. نگاهی به محمد که روی مبل نشسته و هنوز با تلفن حرف می‌زند، می‌اندازم. او حواسش نیست؛ اما نگاه مه‌داد به سمتم می‌چرخد و عمیق و جدی خیره ام می‌شود. انگار که متوجه شده چیزی درست نیست.

لیوان آبی بر می‌دارم و از داخل کشوی اول آشپزخانه ظرف قرص‌های زینب را بیرون می‌کشم. نگاهی به قرص‌ها می‌اندازم. صدای محمد تمرکز را به هم می‌ریزد و نمی‌فهمم دارم چه می‌کنم. صدای فریاد محمد دوباره بلند می‌شود

– احمق نفهم! ایست قلبی کردی، می‌فهمی؟ باید بستری باشی تا جواب آزمایشات بیاد، بعد تو از بیمارستان در رفتی، رفتی خودتو گم و گور کردی؟

کلافه قرص‌ها را داخل ظرفش می‌اندازم و همه را با هم بر می‌دارم.

– ببین دیگه برام هیچی مهم نیست. اصلاً برو خودتو بکش ما رو هم خوشحال کن. وقتی این قدر عقل نداری که نمی‌فهمی قلب شوخی بردار نیست، من چی کار می‌تونم بکنم؟ فقط خواهش این دفعه خواستی بمیری، یه جوری بمیر که نعشتم پیدا نشه. حوصله دوباره نعش کشیدن ندارم.

لیوان آب را هم بر می‌دارم و از آشپزخانه خارج می‌شوم؛ اما با شنیدن صدای فریاد امیر لحظه‌ای پا‌هایم روی زمین می‌خکوب می‌شود

_ اصلا به تو چه؟ ها؟ به تو چه!

نگاهم بی اختیار به سمت موبایل محمد که روی میز است، می چرخد و محمد با خشم موبایلش را از روی میز چنگ می زند و متحرص بلند می‌غرد:

_ ببین امیر... کلاهم این طرفا افتاد، دور من پیدات نشه. برگرد همون قبرستونی که ازش اومدی.

صدای عصبی و بی حوصله امیر تیر آخر را رها می‌کند

_ بمیر بابا.

و بعد تماس را قطع می‌کند. نگاه به خون نشسته محمد روی صفحه موبایلش خشک می‌شود و دهانش را چند بار باز و بسته می‌کند.

_ این... این... روی من قطع کرد؟

به سمت اتاق می‌روم و در حالی که با آرنجم در اتاق را باز می‌کنم، می‌گویم:

_ اگه دعوات هنوز تموم نشده، بقیه اش رو ببر بیرون، چون فشار زینب رفته بالا.

و پیش از آن که محمد چیزی بگوید، فوراً وارد اتاق می‌شوم. زینب که به نظر می‌رسد علی‌رغم تلاشم همه حرف‌های محمد را شنیده، با دیدنم با ناراحتی می‌گوید:

_ وای دیدی؟ هیچ وقت این جووری با هم حرف نزده بودند.

راست می‌گویند. دوستی میان امیر و محمد آن قدر عمیق و ریشه دار است که حتی خودم هم از این دعوی شدید میانشان شوکه شده‌ام.

لیوان آب و قرص‌ها را روی عسلی می‌گذارم و کمکش می‌کنم روی تخت نیم خیز شود و بد خلق و عصبی‌غر می‌زنم:

_ تو نگران خودت باش.

یکی از قرص ها را بر می دارد و در حالی که آن را از جلدش خارج می کند، به همراه آب فرو می دهد.
تقه ای به در می خورد و محمد وارد اتاق می شود. نگاه نگران و دلوپسش روی زینب ثابت می ماند و
می گوید:

– خوبی؟

زینب لبخند کم جانی می زند؛ اما من با اخم می گویم:

– خودت چی فکر می کنی؟

محمد نگاهم می کند و ابرو هایش را بالا می دهد. هنوز هم عصبانی است؛ اما آن خشم جنون آمیزش
فروکش کرده.

– میخوای بزنی؟

نفس عمیقی می کشم و در حالی که از اتاق بیرون می روم، می گویم:

– فعلاً که تو زدی.

دستی روی برآمدگی گلوبیم می کشم و نفسم را بیرون می دهم. نگاهم را در سالن می چرخانم. به گمانم
مهداد که خیالش از بابت محمد راحت شده، به خانه برگشته.

وارد تراس می شوم تا با استشمام هوای تازه کمی ریه های تحت فشارم را تسکین دهم. دستم را زیر شال
می برم و موهایم را میان مشت می گیرم. انگار همه چیز روی دور تند افتاده که افسار زندگی ام این چنین از
دستم در رفته. در عرض سه-چهار ماه تمام زندگی ام زیر و رو شده.

تجربه یک بارداری ناموفق و آشفتگی های بعدش، دستگیری غیر منتظره مانی، گرفتن طلاق غیابی، و این
آخری، دعوی سه شب پیش من و امیر و گذراندن آن شب جهنمی؛ همه دست به دست هم داده اند تا من
را راهی تیمارستان کنند. واقعا چگونه این همه اتفاق را از سر گذرانده ام و هنوز هم دارم می گذرانم؟

از صدای باز شدن در تراس تکانی می خورم و از گوشه چشم به محمد که وارد تراس می شود، نگاه می کنم. شالم را مرتب می کنم و مو هایم را پشت گوشم می دهم. کنارم می ایستد و خیره به بیرون نادم و پشیمان زمزمه می کند:

_ معذرت می خوام.

چیزی نمی گویم که کلافه و ناراحت ادامه می دهد:

_ این مدت بیشتر از همه تو تحت فشار بودی. از اولش تقصیر من بود که مجبورت کردم توی شرکت بمونی.

آرنج هایش را به لبه نرده ها تکیه می زند و سرش را به سمتم می چرخاند.

_ اگه فکر می کنی باید بری، دیگه جلوت رو نمی گیرم.

برای گفتن چنین حرفی کمی دیر شده؛ اما به گمانم جلوی ضرر را از هر کجا بگیرم، منفعت است. بیشتر به جلو خم می شوم و آهسته می گویم:

_ ممنون.

لبخند کم جانی می زند و سرش را به سمت شانه اش کج می کند.

_ اگه یه خواهش دیگه ام بکنم، قبول می کنی؟

با مکث به چشمانش خیره می شوم. هیچ ایده ای راجع به این که چه می خواهد بگوید، ندارم. با تردید سری تکان می دهم و با کنجکاو می پرسم:

_ چی؟

خیره به قطرات بارانی که از سقف شیروانی می‌چکند، ژاکت بافت کرم رنگم را بیشتر دو خودم می‌پیچم و نفس عمیقی می‌کشم. استشمام بوی خاک نم زده باعث می‌شود لبخند کوچکی بر لب‌هایم بنشیند. ماگ درون دستانم را روی لبه نرده ایوان می‌گذارم و دستم را زیر باران می‌گیرم.

ماگم را بر می‌دارم و همان طور که آرام آرام از نسکافه داغ درونش می‌نوشم، دستم را بیشتر زیر باران می‌برم.

صدای زنگ موبایلم باعث می‌شود به عقب بچرخم. موبایلم را از روی لبه پنجره پشت سرم بر می‌دارم و به صفحه اش نگاه می‌کنم. گوشه لبم کج می‌شود و در حالی که تماس را وصل می‌کنم، شالم را روی سرم می‌کشم.

_ شما دو تا قصد ندارید دست از سر من بردارید؟

محمد را در تصویر نمی‌بینم؛ اما صدای خنده اش بلند می‌شود و زینب شاکلی و طلبکار می‌گویند:

_ عوض سلامته؟

این بار من هم به خنده می‌افتم که چپ‌چپ نگاهم می‌کند و موبایل را کمی از خود دور تر می‌گیرد.

_ خوبی؟

خوب؟ شاید اگر در زمان و مکان دیگری بودم، پاسخ منفی می‌دادم اما حالا... نمی‌دانم. حداقلش این است که می‌توانم راحت نفس بکشم.

با لبخند پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم.

_ اوهوم.

لبخند بر لبان او هم می‌نشیند.

_ خدا رو شکر.

آرنجم را به لبه نرده تکیه می‌دهم و در حالی که کمی از نسکافه ام را می‌نوشم، به جلو خم می‌شوم.

_ شما خوبید؟ فکر کنم منو انداختید اینجا، همه چیز امن و امان شده.

همزمان که از طنز کلامم می‌خندد، اخم می‌کند و شاکی می‌شود

_ طنین چرت نگو. چه ربطی به تو داره آخه؟

حرف هایم جدی نیست. می‌خواهم سر به سرشان بگذارم؛ اما نمی‌دانم چرا این روزها حتی شوخی‌هایم هم تلخ و گزنده شده.

_ ربطشو از محمد پرس.

محمد در قاب دوربین ظاهر می‌شود و در حالی که پشت مبل زینب ایستاده، با اخم‌هایی در هم سرش را جلو می‌آورد و می‌گوید:

_ عجب آدمی هستی! حالا من یه بار تو عمرم از کوره در رفتم، هی بکوب تو سرم.

زینب ریز می‌خندد و من ابروهایم را بالا می‌اندازم و نیشخند می‌زنم.

_ من آدم بخشنده‌ای نیستم.

نگاه چپی حواله ام می‌کند و با کنجکاوی می‌پرسد:

_ کجایی؟

دوربین را کمی از خودم فاصله می‌دهم و محمد با دیدن فضای آشنای پشت سرم متعجب می‌گوید:

_ خونه‌ای؟

به نشانه مثبت سری تکان می‌دهم که زینب دستش را به معنای خاک بر سرت در هوا تکان داده و با افسوس سری تکان می‌دهد.

_ خدا عقلت بده. اگه قرار بود بمونی تو خونه، چرا رفتی اونجا؟ پاشو برو یه دوری بزن. گشت و گذار کن، چمیدونم، خرید بکن...

جمله اش را ناگهانی رها می کند و با چشم های گرد شده هیجان زده می گوید:

_ گفته باشم باید برای من و فندق سوغاتی بیاریا.

لبخندم این بار حقیقیست. چه قدر هر دو نفرشان سر حال شده اند. به گمانم نبود من حال همه را بهتر می کند.

گاهی این فکر مانند خوره به جانم می افتد. من اگر نباشم، آب از آب تکان تکان نمی خورد. به خدا که نمی خورد. میلیون ها آدم روی این کره خاکی اند که بی شک جای من را خواهند گرفت. بودنم صد هزار دردسر دارد و نبودنم یک منفعت؛ مرا از این عذاب ابدی رها می کند.

نمی دانم... شاید یک روز وقتی خیالم از حال خوب همه اطرافیانم راحت شده باشد، گوشه ای در خلوتم کز کنم و نقاب از چهره ام بردارم. به اندازه ای که دیگر جانی در تنم نماند، بیارم و بعد برای همیشه ترکشان کنم.

_ باشه.

محمد از قاب دوربین خارج می شود که نگاه زینب به سمتش می چرخد و می پرسد:

_ کجا میری؟

پاسخ محمد را نمی شنوم؛ اما زینب سری تکان می دهد و دوباره خیره ام می شود.

_ دیگه چه خبر؟

زینب تکانی می خورد و در حالی که روی مبل جا به جا می شود، بی مقدمه می گوید:

_ امیر برگشته.

تغییری در حالت چهره ام ایجاد نمی شود؛ اما انگشتانم محکم تر ماگم را فشار می دهند. عقبگرد می کنم و در حالی که وارد ویلا می شوم، پرسشگر سر تکان می دهم.

_ خب؟

هیجان زده از این که توانسته کنجکاوی ام را تحریک کند، تکانی می خورد و در حالی که نگاهش را در اطراف می چرخاند، صدایش را پایین تر می آورد تا احتمالاً محمد صدایش را نشنود
_ وای طنین یه جوری بینشون شکرابه که حتی فکرشم نمی کنی. امین قدغن کرده جلوش اسم امیر رو بیاریم.

حرفش را خیلی جدی نمی گیرم. من و جانان هم بارها از این دعواها کرده ایم. از اتفاق آخرینش همین دیشب بود. به همین چیزها فکر می کنم که با جمله بعدی زینب ضربه فنی می شوم
_ امین می خواد از شرکت بیاد بیرون.

مردمک هایم از شدت شوک گرد می شوند و با بهت تقریباً جیغ می زنم:
_ چی؟

ناراحت و کلافه تنها نگاهم می کند. پس زینب اغراق نکرده. انگار همه چیز حتی وخیم تر از چیزاست که زینب می گوید.

_ دلم می خواد یه حرفی بزوم و آشتیشون بدم؛ ولی جرئت نمی کنم اسم امیر رو جلوش بیارم، چه برسه به این که بخوام درباره اش حرف بزوم.

با کلافگی خودم را روی مبل پرت می کنم و در حالی که موهایم را به عقب چنگ می زنم، می گویم:
_ اینی که میگی، چه قدر جدیه؟

متأسف و نا امید سری به طرفین تکان می دهد و گوشه لبش را به دندان می گیرد.
_ فکر کنم خیلی.

هنوز هم نمی توانم باور کنم. همه چیز مثل یک شوخی بی مزه و احمقانه است. مگر می شود آن همه رفاقت یک شبه به این جا برسد؟

هر دو در سکوت به یک دیگر خیره می‌شویم. به گمانم زبانم بند آمده. دستی میان موهایم می‌کشم و پا هایم را روی مبل در شکمم جمع می‌کنم.

خودم هم به صحت گفته ام ایمان ندارم؛ اما تنها می‌خواهم این بحث را خاتمه دهم. راستش هنوز خودم گیجم. محمد آدمی نبود که بخواهد این گونه قید امیر را بزند.

_ فکر نمی‌کنم اوضاع این قدر وخیم باشه. حس می‌کنم بیشتر در حد یه زهره چشم گرفته.

با ناامیدی شانه بالا می‌اندازد و زیر لب چیزی می‌گوید. کمی دیگر با هم حرف می‌زنیم و زینب بعد از آن که دوباره تاکید می‌کند که خریدن سوغاتی را فراموش نکنم، تماس را قطع می‌کند.

دستم را به پیشانی ام می‌گیرم و از جا بلند می‌شوم. همین تماس چند دقیقه ای تمام حال خوبی که از این آرامش و تنهایی پنج روزه ام به دست آورده بودم را با خود شسته و برده.

پشت شیشه پنجره می‌ایستم و به منظره بیرون خیره می‌شوم. شدت باران کمتر از قبل شده.

دستم را روی لبم مشت می‌کنم و متفکرانه به ابرهای تکه تکه تیره رنگ در آسمان چشم می‌دوزم. دلم می‌خواهد با محمد تماس بگیرم و راجع به این موضوع از خودش سوال بپرسم؛ اما جلوی خودم را می‌گیرم و سعی می‌کنم به خودم بفهمانم که این موضوع ارتباطی به من ندارد.

با گیره موهایم را از جلوی چشمم کنار می‌زنم و لپ تاپم را از داخل کیفش بیرون می‌کشم. تنها چیزی که می‌تواند ذهنم را خالی کند، نوشتن است.

حقیقتش عمیقاً از این که پیشنهاد محمد را پذیرفتم، خشنودم. او از من خواست که مدتی را دور از تنش به سفر بروم و کلید ویلای پدری اش را به من داد.

در هر شرایطی غیر از این، بی شک درخواستش را رد می‌کردم و یا این که حداقل این قدر سریع و بی مقدمه تصمیمم را عملی نمی‌کردم؛ اما احساس خفگی داشت مرا می‌کشت. باید خودم را نجات می‌دادم. من هنوز آن قدری عقل برابم باقی مانده بود که چنین پیشنهادی را رد نکنم. باید به خودم به طور جدی استراحت می‌دادم و این بهترین زمان بود.

فردای همان روز بعد از آن که نامه استعفایم را به منشی تحویل دادم، بدون هیچ اضافه ای از شرکت بیرون زدم و وسایلم را جمع کردم. محمد خودش برایم بلیط گرفت و راهی ام کرد و حالا اینجا هستیم. آسوده خاطر و آرام، طوری که انگار که هیچ طوفانی را از سر نگذرانده ام. بعد از مدت ها درگیری و تنش این کمترین حقیقت که دارم. قصد درمان خودم را ندارم؛ اما برای ادامه دادن باید کمی درد را تسکین دهم. صفحه ورد را باز می کنم و نگاهی به پاراگراف های قبلی می اندازم. بعد از مدتی تقریبا طولانی فرصتی پیدا کرده ام که فارغ از هر چیزی فقط بنویسم و ذهن آشفته ام را خالی کنم. به گمانم بیشتر از دو ماه است که حتی یک کلمه هم ننوشته بودم.

انگشتانم روی کیبورد به حرکت در می آیند و کلمات را کنار هم می چینم؛ اما بلافاصله همه را پاک می کنم و لپ تاپ را روی میز می گذارم. علیرغم تلاشم نمی توانم ذهن درگیرم را جمع کنم.

روی مبل دراز می کشم و ساعدم را به پیشانی ام تکیه می زنم. خیره به سقف نفس عمیقی می کشم و پا هایم را از روی دسته مبل رد می کنم.

ذهنم آرام نمی گیرد. نمی توانم صدایش را خفه کنم. موبایلم را از روی میز چنگ می زنم تا شاید چرخی درونش بزخم و حواسم را پرت کنم. کمی خودم را با اینستاگرامم مشغول می کنم. دایرکت های مهمم را جواب می دهم و استوری ها را چک می کنم؛ اما چندان هم فایده ای ندارد. مغزم مستبدانه می خواهد چیز هایی را به من دیکته کند که من از آن ها فرار کرده ام؛ اما در نهایت مغلوب و شکست خورده دستانم بی اراده خودم حرکت می کنند.

فیلتر شکنم را روشن می کنم و وارد یوتیوبم می شوم. آنچه که می خواهم را سرچ می زنم و نگاهم بر روی صفحه خشک می شود. پلکم می پرد و وقتی صفحه لود می شود، چیزی فرا تر از اندوه در گلویم می نشیند. نمی دانم چه اصراری بر این خود آزاری دارم!

فیلم که شروع می شود، پشت پلک هایم تیر می کشند. من بابت دیدن چنین صحنه ای بهای سنگینی پرداخته ام.

برشی است از برنامه گات تلنت آمریکا. دوربین تماشاچیان را نشان می‌دهد و بعد کلوز آپی از مجری می‌گیرد. مجری از شرکت کننده بعدی دعوت می‌کند که وارد صحنه شود و بعد همراه با تشوق تماشاچیان، دوربین به سمت صحنه تاریک می‌چرخد.

به طور ناگهانی نور پروژکتور ها روشن می‌شوند و تنها وسط سن را روشن می‌کنند. عظمت گوی بزرگ و غول پیکر حتی از درون فیلم هم گیراست. صدای غرش موتور از میان تاریکی بلند می‌شود و بعد بالاخره می‌بینمش. با لباسی سراسر سیاه سوار بر روی موتور سیاه رنگی وارد صحنه می‌شود.

دود های سفید رنگ دور سکو را می‌گیرند و او چند بار گاز می‌دهد و تند و پر شتاب حرکت می‌کند. حرکات نمایشی اش شروع می‌شوند. از روی موانعی که سر راهش هستند، می‌پرد و هر بار با ارتفاع بیشتری اوج می‌گیرد. حرکاتش سریع و حرفه ای اند، طوری که می‌تواند نگاه هر کسی را مجذوب خود کند و هیجان را تا گلویش بالا بیاورد.

دستم را روی گلویم می‌کشم. این چه زجریست؟ چرا دست از سر خودم بر نمی‌دارم؟ راه های بهتری برای دق مرگ کردن خودم نیست؟

حرکات نمایشی اش باعث تشویق تماشاچیان می‌شود و او در حالی که از روی آخرین مانع می‌پرد، در هوا برای لحظه ای از روی موتورش بلند می‌شود و یکی از پا هایش را روی زین موتور می‌گذارد و یک دستش را بالا می‌آورد و در هوا تکان می‌دهد.

دوربین چهره داوران را نشان می‌دهد. چهره دو نفرشان آرام و خنثی است. یکی دیگر از داوران لبخند کم رنگی بر لب دارد و دیگری هیجان زده به نظر می‌رسد.

وارد گوی می‌شود. چند بار موتورش را عقب و جلو می‌کند و بعد ناگهانی دور خودش می‌چرخد و حرکات تند و سرسام آورش را شروع می‌کند. سرعتش به قدری زیاد است که به سختی دیده می‌شود. این بار چهره همه حتی داوران هم شگفت زده است.

بی شک قبلا هم چنین چیزی را دیده بودند؛ اما به نظر می‌رسد چیزی که آن ها را هیجان زده کرده، سرعت و شتاب عجیب موتور است که آن را از بقیه اجرا های این چنینی متمایز کرده.

حیرتشان وقتی دو چندان می‌شود که این چرخش‌های بدون مکث طولانی‌تر از حد انتظار می‌شود، طوری که یکی از داوران به ساعت مچی‌اش زل می‌زند. انگار که می‌خواهد زمان حضورش در گوی را تخمین بزند و دقیقاً همه چیز در همان لحظه رخ می‌دهد. به طو ناگهانی سرعت موتور که تقریباً به سقف گوی رسیده، کم می‌شود. انگار که موتور بدون برنامه و ناگهانی خاموش شده. همه چیز به اندازه چند ثانیه رخ می‌دهد. موتور سقوط می‌کند و صدای جیغ وحشت‌زده تماشاچیان بلند می‌شود. داوران نگران و ترسیده از شدت هیجان روی پاهایشان می‌ایستند و امیر پیش از واژگون شدن کامل موتور، در میانه راه با حرکتی عجیب دو پایش را روی قسمت عقب زین موتور می‌گذارد و با قدرتی باورنکردنی موتور را در هوا می‌چرخاند. موتور کف گوی قرار می‌گیرد و امیر دوباره حرکاتش را شروع می‌کند.

همه در شوک فرو رفته‌اند و به ناگاه صدای جیغ و تشویق هیجان‌زده حاضران بلند می‌شود.

لب‌هایم به لبخندی تلخ و زهر آلود باز می‌شود. این حرکت همان حرکتیست که امیر مدت‌ها روی آن کار می‌کرد و می‌گفت که حرکت خطرناک و پرریسکی است.

موبایل را روی میز می‌اندازم و نگاه اندوهگینم را به سقف می‌دوزم. حس می‌کنم دیوارها هم ریشخند می‌کنند.

بی‌خیال دیدن بقیه‌اش می‌شوم. به خوبی از بعدش خبر دارم. درست در زمانی که من تا گردن در آتش جهنم فرو رفته بودم، امیر برنده یک میلیون دلاری گات‌تلنت شد.

آن زمان بعد از ازدواج ناگهانی ام ارتباطم با محمد و زینب کمتر شده بود؛ اما کم و بیش گاهی از دهانشان حرف‌هایی می‌پرید.

بعد از آن روز نحس من بلایی به سر امیر آوردم که او از ایران فراری شد. کسی که به خاطر خانواده‌اش پیشنهاد استادش را برای مهاجرت شدن را رد کرده بود، این بار بدون تعلل با پذیرفتن این پیشنهاد خانواده‌اش را رها کرد و با کمک استادش برای تحصیل از ایران رفت.

روزهایی که من میان آتشی که برای خودم و مانی ساخته بودم، می‌سوختم، امیر در گات‌تلنت آمریکا شرکت کرد و برنده شد.

چشمانم را می‌بندم؛ اما قطره اشک سمجی از گوشه پلکم راه می‌افتد. واقعا ارزشش را داشت؟

من پای خودم را از وسط زندگی اش بیرون کشیدم و او تک تک رویا هایش را لمس کرد.

حقیقتش نمی‌دانم اگر روزی بتوانم به گذشته برگردم، باز هم این قدر قاطعانه پای تصمیمم می‌مانم یا نه، اما... اما واقعا امیر ارزشش را داشت؟ ارزشش را داشت که من این چنین بسوزم و او یکی یکی پله های اقبال را بالا برود؟ نمی‌دانم!

من این روزها به طور مهملکی دچار یک بحران عظیم شده‌ام. به تمام تصمیمات زندگی ام شک کرده‌ام. انگار که قدرت تصمیم گیری ام را از دست داده‌ام. بیم آن را دارم که تصمیمی بگیرم و دوباره تبعاتش دامنم را بگیرند.

این روزهای لعنتی که در خلوت خودم فرو رفته‌ام، فکر و خیال رهايم نمی‌کند. مدام به گذشته بر می‌گردم. تمام آن لحظات را با خودم مرور می‌کنم و هر بار بیشتر حیران می‌شوم که من چه طور دوام آورده‌ام؟ چه طور سوخته‌ام و ساخته‌ام و دم نزده‌ام؟

حالا که دیگر هیچ تعلق خاطری به این زندگی ندارم و دینی روی شانه هایم نیست، حالا که از بند همه چیز رها شده‌ام، تازه فرصت پیدا کرده‌ام تا به گذشته بروم. به روزهایی که برای خودم ساختم. به روزهایی که برای مانی ساختم. کاری کردم که او هم به اندازه من بسوزد و سوخت. سوخت و دم نزد و این دم نزدنش مرا بیشتر دیوانه می‌کرد.

من همان طور که قول داده بودم، برایش جهنمی ساختم که فکرش را هم نمی‌کرد. او زندگی با من را می‌خواست؟ خب من هم نشانش دادم!

مرگ را جلوی چشمانش آوردم!

«با حرص گوشه لبم را جویدم. آن قدر پوست لبم را کنده بودم که خون باز کرده بود؛ اما دست بردار نبودم. پیشانی ام را به دست گرفتم و آرنجم را به دسته مبل تکیه دادم. چه می کردم؟ باید چگونه از دست این زندانبان لعنتی رها می شدم؟»

خدای من! کم کم داشت یک سال می شد!

همه درها را به رویم بسته بود. مانی مشرقی بیشتر از آنچه تصور کرده بودم، باهوش بود. یک افعی به تمام معنا بود! من به هر دری می زدم تا دیوانه اش کنم، هر کاری می کردم که درست مثل کاری که با من کرد، او را به جنون برسانم؛ اما نمی شد. من برایش یک کتاب باز بودم. در برابر او دختر بچه بی پناهی بودم که گرفتار اوایی که سراسر تجربه بود، شده بودم.

او تک تک حرکاتم را پیش بینی می کرد. بعد از آن که تیرم به سنگ خورد و او حتی بدون کمی درنگ مهریه ام را پرداخت کرد، برای اجبارش به طلاق فکر جدیدی به سرم زد.

تصمیم گرفتم آن قدر عصبی اش کنم که بالاخره آن خودداری پولادینش بشکند. بالاخره او هم یک آدم بود. تا یک جایی می توانست آرامشش را حفظ کند.

و تمام تلاش من گرفتن آرامش از او بود تا بالاخره به هدفم برسم. کافی بود تا بالاخره نتواند جلوی خودش را بگیرد و کتکم بزند. آن وقت می توانستم به پزشکی قانونی بروم و بعد از او شکایت کنم.

اما مانی دستم را خوانده بود. من بچه و بی تجربه بودم و چیزی از قانون نمی دانستم. تمام اطلاعات حقوقی ام به سریال های تلویزیون بر می گشت و به خیال خود فکر می کردم که اگر آن ها را عملی کنم، بالاخره می توانم طلاقم را بگیرم؛ اما واقعیت چیز دیگری بود.

مغزم دیگر کار نمی کرد هر کار می کردم، مانی باز هم خویشتن داری می کرد. لعنتی انگار که هدفم را فهمیده بود و به خاطر همین بیشتر از قبل خودش را کنترل می کرد. از این همه جنجال خسته بودم. چه چیزی از من مانده بود؟

شده بودم یک دیوانه مجنون. از آن روحيات لطيف و دخترانه ام چه مانده بود؟ هيچ!

سراسر بغض و کینه بودم. از آن طنین شفاف و زلال فقط سیاهی باقی مانده بود. این حجم از نفرت مانی را نمی‌کشت؛ اما داشت جان مرا می‌مکید.

از روزی که پایم را در این خانه گذاشته بودم، تا الان که یازده ماه گذشته بود، تنها به همین ها فکر می‌کردم. به چاره ای برای رهایی.

راهش را پیدا کرده بودم؛ اما نمی‌دانستم چه باید بکنم. باید چه می‌کردم که مانی بالاخره طلسم را بشکند و دست رویم بلند کند؟

حتی دیشب وقتی که لباس های محبوب و گران قیمتش را پاره کرده بودم، باز هم فقط با نگاهی خشمگین و به خون نشسته تنها نظاره ام کرده بود.

دیگر داشتم ناامید می‌شدم. اگر نمی‌توانستم از دستش راحت شوم، چه؟ باید خودم را می‌کشتم؟ من در این خانه دوام نمی‌آوردم. اگر اینجا می‌ماندم، دیر یا زود قاتل می‌شدم. تا همین جا هم که توانسته بودم، عجیب بود.

از صدای باز شدن در با غیظ چشمانم را بستم. حتی شنیدن صدای قدم هایش را هم تاب نمی‌آوادم. بدون آن که نگاهم کند، به سمت اتاق رفت. با حرص موهایم را کشیدم و پیشانی ام را روی دسته مبل کوبیدم. چگونه شروع می‌کردم؟

محال بود بگذارم یک روز خوش را بگذرانم. این قسمی بود که وقتی نامم در شناسنامه اش ثبت شده بود، خورده بودم. من تسلیم نمی‌شدم. من دیگر چیزی برای باختن نداشتم. تا جایی که جان داشتم، پیش می‌رفتم؛ اما ننگ ماندن در این خانه را از روی پیشانی ام پاک می‌کردم!

از جا برخاستم و پا کوبان با گام هایی محکم به سمت اتاق رفتم. با شانه به چهارچوب در تکیه دادم.

داشت دکمه های پیراهنش را باز می‌کرد. کلافه و عصبی نگاهم را در اطراف چرخاندم. چرا امروز بهانه ای نمی‌یافتم؟

از همین بیشتر حرصم گرفت و با غیظ و کینه به او چشم دوختم. با بی تفاوتی نیم نگاهی به من انداخت و پیراهنش را به آویز زد.

خیره به او چشمانم را باریک کردم و دستم را به کمر زدم. از داخل کمد تیشرتی برداشت و تن کرد. دوباره به جان لبم افتادم. مزه خون در دهانم پیچید؛ اما بی تفاوت نسبت به آن همچنان در حال جویدن لبم بودم. به سمتم چرخید و با دیدنم که هنوز همانجا ایستاده بودم، پرسشگر سری تکان داد و گفت:

– کاری داری؟

با غیظ چشم غره ای رفتم و سعی کردم این گفت و گو را به سمت یک جنجال هدایت کنم. کار هر روزم همین بود. پیدا کردن بهانه ای برای شروع یک دعوا. هر چند همیشه در نهایت اعصاب خردی اش برای خودم می ماند اما اگر این کار را هم نمی کردم، دق می کردم.

– من با تو کاری ندارم، حالا هم برو بیرون، خوشم نمیاد این قدر جلوی من رژه میری.

ابرو هایش را بالا داد و دستانش را در جیب شلوار گرمکنش برد. گامی به سمتم برداشت و با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

– دیگه چی؟

این دقیقا همان فرصت طلایی و بی بدیلی بود که انتظارش را می کشیدم. دندان هایم را روی هم فشردم و با نفرت چهره کشیدم. مشتت به شانه اش کوبیدم و با غیظ گفتم:

– دیگه این که برو بمیر.

حالت چهره اش مات و خنثی شد و با دست پشت گردنش را ماساژ داد. دستانم را مشت کردم و چشمانم را گرد کردم:

– هان چیه؟ نگاه داره؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و با افسوس سرش را تکان داد. خواست از کنارم رد شود که عصبی بازویش را با خشونت گرفتم. شانه اش به عقب کشیده شد و نیمرخش را به طرفم گرفت. چشمانم را گرد کردم و عصبی و دریده نگاهش کردم.

_ منو اینجوری نگاه نکن!

دندان هایم را روی هم فشردم و علیرغم خواست قلبی ام، نیش اشک به چشمانم زد.

_ مگه زندگی با منو نمی خواستی؟ اینم زندگی با من! ازش لذت ببر مشرقی.

بر خلاف تصورم خندید. خنده اش جیغ اعصاب مغزی ام را در آورد. کمی به سمتم خم شد و با ته مانده خنده اش گفت:

_ طنین خیلی فانی. قبلا بحثای بهتری برای دعوا پیدا می کردی.

از این که مرا به تمسخر گرفته بود، خشمم دو چندان شد. حقیقت همین بود، او دیگر مرا یاد گرفته بود. می دانست چه کند تا بهانه دستم ندهد. با غیظ یقه اش را گرفتم و به کنار هلش دادم.

_ همینه که هست. منو می خواستی؟ من همینم. نوش جونت.

و بعد از کنارش عبور کردم. وارد آشپزخانه شدم و در حالی که برای خودم چای می ریختم، زیر لب غریدم:

_ حیوون... منو مسخره می کنه.

_ فردا کلاس داری؟

پلک هایم را روی هم فشردم. چه می شد اگر لال می شد و دیگر صدایش را نمی شنیدم؟

به سمتش چرخیدم و بلند گفتم:

_ به تو ربطی نداره.

آن طرف این ایستاده بود و در نهایت آرامش نگاهم می کرد. چگونه عصبی اش می کردم؟ به خدا که دیگر در برابرش عاجز شده بودم.

یکی از ابرو هایش را بالا داد و سر کج کرد.

_ او کی. فقط می خواستم بگم نمی تونی بری دانشگاه.

مغزم درست کار نمی کرد و منظور جمله اش را نمی فهمیدم. می خواست محدودم کند؟ این طور می خواست مرا رام کند؟ من رام شدنی نبودم. من تا او را مثل خود هار نمی کردم، بی خیال نمی شدم.

انگشتم را بالا آوردم و در هوا تکان دادم.

_ واسه من تعیین تکلیف نکن، هر جا بخوام میرم. تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

انگشت شستش را گوشه لبش کشید و طوری که انگار دارد با یک احمق حرف می زند، گفت:

_ اه طنین یکم مغز تو به کار بنداز دیگه. فردا مگه نوبت دکتر نداری؟

چند لحظه در سکوت نگاهش کردم. یادم آمد که دو هفته پیش برایم نوبت متخصص ریه گرفته بود. بعد از این همه مدت هنوز هم سرفه هایم تسکین پیدا نکرده بودند. آن قدر شدید بودند که تقریباً هر روز با گلو درد از خواب بیدار می شدم. راستش خودم هم ترسیده بودم. شاید خوشبختانه سرطان ریه داشتم و خودم نمی دانستم.

از آنجایی که حرفی برای گفتن باقی نمانده بود، با حرص لیوانم را روی این کوبیدم و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که مقابلم ایستاد. من با این حجم نفرت چه می کردم؟

دیگر نمی گذاشت درست نفس بکشم. سر بلند کردم و خیره اش شدم. چشمانم را باریک کردم و گفتم:

_ الان انتظار داری تشکر کنم؟ وظیفته.

در سکوت نگاهش را در چهره ام چرخاندم. چگونه می توانست تحمل کند؟ این حجم خودخواهی چگونه در او جا گرفته بود؟ حاضر بود این دیوانه را تحمل کند اما باز هم سر حرف خود بماند؟

همین جمله بی اراده از دهانم بیرون آمد و مثل همیشه پاسخم را نداد. این بار خشمگین نبودم. غم مرا با خود برده بود. به چشمانش خیره شدم و اندوه از گوشه چشمم سرازیر شد.

در سکوت دستش را بالا آورد و با سر انگشت اشکم را پاک کرد. لمس دستانش مثل لمس آتش جهنم بود. با نفرت و اشمئزاز سرم را عقب کشیدم و با بغض فریاد زدم:

_ دستتو به من نزن حرومزاده بی پدر.

در لحظه از گفته ام پشیمان شدم. او هر چه قدر عوضی بود؛ اما پدر و مادر شریفی داشت. نگاهش در آن واحد به خون افتاد. طوری که ناخودآگاه وحشت کردم و گامی به عقب برداشتم. دندان هایش روی هم قفل شدند و گام پس رفته ام را جبران کرد.

این همان فرصتی بود که به دنبالش بودم. حالت چهره اش بی نهایت ترسناک شده بود. دستش بالا آمد و من با وجود ترسم، از این که بالاخره توانسته ام به هدفم برسم، با جسارت در چشمانش زل زدم.

بر خلاف تصورم با یک دست شانه ام را گرفت و مرا به دیوار کوبید. از دردی ناگهانی که در کمرم پیچید، گوشه لبم را به دندان گرفتم و با حرص خواستم دهان باز کنم و آن چه که لایقش بود را نثارش کنم که دست دیگرش را روی دهانم گذاشت و به سمتم خم شد. عصبی به ساعدش چنگ زدم و با پا به زانویش کوبیدم. سرش را پایین تر آورد. نفس هایش آن قدر تند و داغ بودند که صورتم را می سوزاند. چشمانش از این فاصله وحشت زده ام کرد. سفیدی چشمانش میان خون ناپدید شده بود. یکی از دست هایم را به زور از میان انگشتانش بیرون کشیدم و به گردنش چنگ انداختم تا رهایم کند؛ اما هنوز بدون توجه به تقلاهای من خیره ام بود. سرش را کج کرد و با صدایی بم و گرفته آهسته گفت:

_ اگه کس دیگه ای جز تو اینو گفته بود، با دهنش کاری می کردم که دیگه نتونه زبونشو تو دهنش بچرخونه.

در آن شرایط لبخند زد. لبخندش وحشت زده ام کرد. نفس هایم از هیجان و ترس تند شده بود. قلباً از این که توانسته بودم تا این حد عصبی اش کنم، راضی بودم؛ اما دست خودم نبود که از حالتش ترسیده بودم.

لبخندش وسعت گرفت و ادامه داد:

_ ولی خب متاسفم. تو با بقیه فرق داری... من که می‌دونم تو اون مغز کوچولوت چی می‌گذره...

آهسته خندید و نگاهم کرد. انگار آتش از چشمانش بیرون می‌زد؛ اما لحنش همچنان آرام بود. دستش را محکم تر روی دهانم فشار داد و خیره به مرمک های گشاد شده ام سرش را جلو تر آورد و لب هایش را به گوشم چسباند.

_ می‌خواهی من بزنت که بری طول درمان بگیری؟ خب اگه من نزنم چی میشه؟ برنامه بعدیت چیه عزیزم؟»

چشمانم به آنی باز می‌شوند. خیره به سقف چند بار پلک می‌زنم و دستم را روی گلوی گرفته و دردناکم می‌گذارم. طوری درد می‌کند که انگار ساعت ها بغضی در گلو داشته ام.

نگاه متحیرم را در اطراف می‌چرخانم و وقتی خودم را روی کاناپه راحتی داخل ویلا می‌بینم، نفس عمیقی می‌کشم. خوابم آن قدر واقعی به نظر می‌رسید که مغزم حتی لحظه ای به غیر واقعی بودنش شک نکرده بود.

چشمانم را می‌بندم و دستم را روی پیشانی داغ و نمناکم می‌گذارم. همه چیز آن قدر حقیقی بود که حتی در خواب هم بغض کرده ام. چه طور تمام وقایع این قدر دقیق و با کیفیت مثل یک فیلم در ذهنم ثبت شده؟ نزدیک به هشت سال از آن روز ها گذشته. چه طور هنوز هم حتی جزء به جزء حرف هایی که میانمان رد و بدل شده بود را به یاد دارم؟

شاید اگر در حالت عادی می‌خواستم به آن زمان فکر کنم، نمی‌توانستم این قدر با جزئیات همه چیز را به یاد بیاورم؛ اما این خواب... مثل این بود که روحم در زمان سفر کرده باشد. به گمانم تمامش در ناخودآگاهم ثبت شده.

شاید برای همین است که من بی حد و اندازه غمگینم. من خیلی چیزها را از یاد برده ام؛ اما همه چیز در ناخودآگاهم ثبت شده. شاید به خاطر همین است که گاهی بیش از حد انتظارم برای چیزی غمگین می شوم. نیمی از این غم در ناخودآگاهم جا خوش کرده و من متوجه حضورش نمی شوم.

روی کاناپه می نشینم و دستی به گردنم می کشم. دیشب روی مبل خوابم برده بوده. دستی میان موهای به هم ریخته ام می کشم و به عقب چنگ می زنمشان؛ اما دوباره روی صورتم سر می خورند.

نمی توانم خودم را جمع کنم. تصاویر آن قدر واضح بودند که از مغزم بیرون نمی روند. انگار که بار دیگر نفرت جنون آمیز آن روز را در وجودم حس می کنم. چگونه به این مغزم لعنتی بفهمانم که تمامش خواب بوده تا دست از سرم بردارد؟

دوباره روی کاناپه دراز می کشم و به پهلو می چرخم. از پنجره به بیرون خیره می شوم. از روشنایی نه چندان زیاد آسمان حدس می زنم که اوایل صبح است.

دهانم خشک است و گردن دردی که به آن دچار شده ام، به این معناست که مدت زیادی را خوابیده ام. حتی به یاد ندارم که کی خوابم برده بوده. سر جایم می نشینم و کلیپس را به موهایم می زنم. موهایم از کنار کلیپس روی شانه ام می ریزند.

هوای داخل دم دارد. درجه رادیاتور را کم می کنم و پنجره ها را باز می کنم. سوز سرمای اول صبح به صورتم می خورد و باعث می شود لرز کوتاهی به تنم بنشیند.

دلَم می خواهد از ویلا بیرون بزنم و قبل از شلوغ شدن ساحل کمی آنجا بمانم؛ اما حوصله ندارم. تنها یک خواب بود؛ اما عصبی و پریشانم کرده. من یک بار این زندگی را از سر گذرانده ام؛ اما تا کنون صد ها بار خاطراتش جانم را گرفته.

انگار که این سال های آخر همه چیز را فراموش کرده بودم. عشق پس از تنفر که نه، تنها سعی کردم بزرگ شوم و زندگی ام را بدون تنفر و عشق بسازم؛ اما حالا در این نقطه ایستاده ام. حس می کنم بار دیگر جنون در نزدیکی ام ایستاده تا دستانم را بگیرد و مرا به عمق جهنم فرو ببرد.

من یک بار مردم و زنده شدم تا بالاخره سر پا شوم؛ اما این بار... نمی دانم.

هر چه بیشتر می‌گذرد، به جای تسکین، خاطرات مرا بیشتر با خود به برزخ آن روزها می‌برند. طنین آن روزها هنوز هم خوب در خاطر من است. حتی می‌دانم که در انتهای ترین قسمت وجودم هنوز هم در من زنده است. گاهی صدای جیغ‌های عصبی و هیستریکس را می‌شنوم. او هنوز هم هست؛ فقط دیگر نای برخاستن ندارد.

سال‌ها طول کشید تا بتوانم آن طنین را ساکت کنم. او فکر می‌کرد که با این هوچی‌گری‌ها یک روزی نجات پیدا خواهد کرد؛ اما بعد عقب کشید. فهمید که او به حریف ضربه نمی‌زند، دارد خودش را از پا در می‌آورد!

عصبی لیوان چایم را سر می‌کشم. داغی‌اش تمام جوارح داخلی‌ام را می‌سوزاند. طوری که به سرفه می‌افتم؛ اما دلم خنک نمی‌شود.

دوباره روی کاناپه دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. سعی می‌کنم بخوابم؛ اما آن قدر غلت می‌زنم که در نهایت کلافه و مستاصل از جا بلند می‌شوم.

خودم را با مرتب کردن وسایلم سرگرم می‌کنم. کمی خوشی و آرامش به من نیامده؟ چرا حالا که کمی بهتر شده‌ام، این قدر ناگهانی مورد هجوم بی‌رحمانه خاطرات قرار گرفته‌ام؟

حالم هیچ خوب نیست. نمی‌دانم برای تخلیه این هم‌فشار چه کنم و در نهایت به نوشتن پناه می‌برم. برایم مهم نیست که درست و اصولی بنویسم. فقط می‌خواهم حواسم را پرت کنم. بعداً می‌توانم دوباره از اول بنویسمش.

راهکارم تا حدودی جواب می‌دهد. طوری که وقتی سر بلند می‌کنم و به ساعت خیره می‌شوم، خودم هم از این گذر سریع ساعت متعجب می‌شوم. موبایلم را برمی‌دارم و سفارش غذا می‌دهم. مشغول ویراستاری می‌شوم؛ اما چشمانم خسته شده‌اند. با خستگی نگاهم را از صفحه لپ‌تاپ می‌گیرم و فایل ورد را ذخیره می‌کنم. با انگشت شست و اشاره‌ام پلک‌هایم را ماساژ می‌دهم تا از سوزش چشمانم بکاهم. گرسنگی نمی‌گذارد مغزم درست کار کند. نگاهی به ساعت می‌اندازم. بیست دقیقه‌ای می‌شود که غذا سفارش داده‌ام. کم‌کم پیک باید سر برسد.

نفس عمیقی می کشم و لپ تاپ را از روی پا هایم بر می دارم و روی میز می گذارم. انرژی ته کشیده ام را تنها با چای می توانم شارژ کنم. لیوان خالی چایم را از روی دسته مبل برمی دارم و به سمت آشپزخانه می روم. موبایلم را از روی اپن برمی دارم و نگاهی به آن می اندازم. نه میس کالی دارم و نه پیامی. گوشه لبم کج می شود و دستی زیر مو هایم می کشم.

از صدای زنگ در خانه لیوان را روی اپن می گذارم و به سمت در می روم. از روی آویز در ژاکت بافت بلندم را روی بلوزم می پوشم و بدون بستن دکمه هایش شالم را روی سرم می اندازم. کیف پولم را برمی دارم و به سرعت از ویلا بیرون می آیم. مسیر کوتاه سنگفرش شده را می دوم و همانطور که با باز کردن در کیف پولم درگیرم، در را باز می کنم و سرم را بالا می آورم.

نگاهم بر روی یقه پولیور سرمه ای رنگش ثابت می ماند و بالا تر نمی رود. پلکم می پرد و برق هم از سرم... مبهوت و شوکه همچنان به یقه هفتی شکل پولیورش خیره ام. بدون نگاه کردن به صورتش در کیف پولم را می بندم و دستم هایم آرام آرام سر می خورند و کنارم می افتند.

نمی دانم سکوتش است یا تمنای قلب اسقاط شده ام که باعث می شود سرم را بالا تر بیاورم و به چشمانش خیره شوم. با نگاهی خاموش و در سکوتی سرد به من نگاه می کند.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم بر خود مسلط باشم. راستش انتظار هر اتفاقی را داشتم، به جز دیدنش، آن هم اینجا. دستم را به لبه در می گیرم و استوار تر می ایستم.

نگاهم دوباره به سمتش می چرخد. موهایش که حالا بلند تر شده را به عقب حالت داده و اورکت سیاه رنگش را روی ساعدش انداخته. دستش را از جیب شلوار کتان راسته مشکی رنگش بیرون می آورد و قدمی به جلو بر می دارد. درست همان چیزی است که باید باشد؛ شیک و آراسته، بدون ذره ای خمودگی. اثری از آن همه آشفتگی و جنون آن شب در نگاهش نیست.

چیزی جز این از او انتظار نمی رود. او آدمی نیست که حتی با رخ دادن سخت ترین اتفاقات، تارک دنیا شود و کنار بکشد که اگر این طور بود، هشت سال پیش از پا افتاده بود، نه این که به جایگاه اکنونش برسد.

او، من نیست. او که زندگی اش را دو دستی تقدیم طاعون نکرده!

آن کس که عمر و جان و زندگی اش سوخت و خاکستر شد، منم. شاید او فقط قلب رئوفش را از دست داده؛ ولی من همه چیزم را باخته ام، قلب که چیزی نیست!

دستم را محکم تر به در می گیرم و سرم را بالا می آورم. صدایم ذره ای نرمش ندارد. اگر دوباره قرار باشد جنگی به پا شود، بی شک این بار شروع کننده اش من خواهم بود.

_ اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش هنوز همان طور مات و بی حس است. فاصله باقی مانده را پر می کند و بدون حرف تنها خیره ام می شود. با کلافگی نفس عمیقی می کشم و از جلوی در کنار می روم. نگاهش از من می گیرد و وارد می شود.

مستقیم به سمت ساختمان ویلا می رود. به دنبالش می روم؛ اما در میانه راه گام هایم کند تر می شوند و از پشت سر به قامت بلند و چهار شانه اش خیره می شوم.

در سکوت نگاهش می کنم، با درد!

حسرت چیز است که تمام این سال ها در وجودم جولان داده؛ اما هیچ گاه اجازه خودنمایی به آن را نداده ام، چون تعهدی بر گردنم بود؛ اما امروز... امروز نمی دانم چه مرگم شده. مگر یک خواب لعنتی تا چه اندازه می تواند روان یک آدم را به بازی بگیرد؟

اگر بخواهم با خودم صادق باشم، این روز ها بیشتر از همیشه حسرت را قدم به قدم در کنارم حس می کنم. حالا که مانی نیست و همه چیز آشکار شده، فرصتی پیش آمده تا در خلوت خودم بیشتر در گذشته فرو روم و بیشتر حسرت آن روز های تکرار نشدنی را بخورم. پس دلیلش همین است، تنهایی!

تنهایی بی حد و حصر دارد مرا می خورد...

باید کاری کنم تا این روان آشفته را سامان دهم. باید برای این همه تنهایی و سرخوردگی کاری کنم.

طلاق برای هر کسی، حتی استوارترین زنان جهان هم می تواند یک خلاء ایجاد کند. صرفاً نه به خاطر این که زندگیشان دچار یک تحول عمیق شده، گاهی کسانی هم مثل من اند. دچار نوش داری پس از مرگ

سهراب می‌شوند. قبل و بعد جدایی برایشان فرقی ندارد و این همان نقطه آزار دهنده ماجراست. این که حالمان خوب نمی‌شود. همه چیز همان اندازه زجر آور است. فقط دیگر یک نفر از زندگیمان حذف شده! نمی‌دانم سنگینی نگاهم را حس می‌کند یا چیز دیگری که روی پاشنه پا می‌چرخد و خیره نگاهم می‌کند. نگاهی که بر عکس من حرف دارد. چشمان من دیگر خالی اند، چون حرفی برای گفتن ندارند، فقط درد دارند!

تکانی به خودم می‌دهم و به سمتش می‌روم. در را باز می‌کنم و صندل‌هایم را پشت در جفت می‌کنم. نگاهش را در اطراف می‌چرخاند و وارد سالن کوچک ویلا می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم و شالم را روی سینه ام مرتب می‌کنم و وارد می‌شوم. پنجره‌ها را می‌بندم و درجه رادیاتور را بالا می‌برم.

به سمت آشپزخانه می‌روم. چیزی برای خوردن ندارم، پس فقط یک لیوان چای سنگین می‌ریزم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. روی مبل نشسته و اورکتش کنارش است.

نگاهش بر روی صفحه لپ‌تاپم خشک شده و زیر لب چیزی را زمزمه می‌کند. با احساس حضورم نگاه از آن می‌گیرد و به من خیره می‌شود. چای را روی میز مقابلش می‌گذارم و می‌نشینم. نگاهش را در صورتم می‌چرخاند و دوباره به لپ‌تاپ خیره می‌شود. دستش روی زانویش مشت می‌شود و آهسته زمزمه می‌کند: _ آن کس که نداشته باشد و همیشه در حسرت داشتن است، بیچاره تر است یا آن کس که درست وقتی طعم لذت داشتن زیر زبانش رفته باشد، به یکباره از دست بدهد و در نهایت تا ابد در حسرت دوباره داشتن باشد؟

آب دهانش را فرو می‌دهد و در حالی که هنوز هم به لپ‌تاپم خیره است، به مبل تکیه می‌زند. تکانی می‌خورم و معذب و عصبی به او زل می‌زنم. دیالوگ‌رمانم را از روی فایل وردی که در لپ‌تاپم باز است، خوانده.

با مکثی طولانی نگاهش را بالا می‌کشد و به من خیره می‌شود. از روی جمله‌ای خوانده که من بیشتر از هر کس دیگری درکش می‌کنم و می‌توانم به آن قاطعانه جواب بدهم.

کسی که نداشته باشد، فقط یک درد دارد؛ درد نداشتن! ولی کسی که داشته باشد و از دست بدهد، دو درد خواهد داشت، درد از دست دادن و درد نداشتن.

باید متن خودم را ویرایش کنم، چون گروه سومی هم هست که اعضایش از همه بیچاره تر اند.

گروهی که داشته هایشان را از دست داده اند و مقصر خودشان هستند. این گروه هم درد از دست دادن را چشیده اند، هم زخم نداشتن را کشیده اند و هم زجر سرزنش را از سر گذرانده اند!

پوزخندی می زند و نگاه سرد و بی روحش مانند خنجری زهر آگین تمام وجودم را خراش می دهد.

پوزخندش زیاد از حد تلخ است و نگاهش بیش از حد تصور دردناک.

برای عوض کردن بحث و برای این که بتوانم ذهنم را جمع کنم تا خطایی نکنم، تلخ و گزنده می گویم:

– برای چی اومدی؟

بی آن که به حالت تقریباً تهاجمی ام اعتنایی کند، با آرامش پا روی پا می اندازد و دست به سینه می شود.

سرش را کمی به سمت سرشانه اش کج می کند و جدی می گوید:

– تا جایی که یادم میاد، کارمند شرکت منی و یادم نمیاد مرخصی گرفته باشی.

نگاه دقیقم را در چهره خنثی و خونسردش می چرخانم. حرفش کمی مضحکانه نیست؟ آمده که چه؟

من که از این تقدیر استعفا داده ام. من که از این دنیا بریده ام. من که این زندگی نحس و طاعون زده را

پذیرفته ام. به دنبال چه آمده؟

بیشتر از این می خواهد؟ بیشتر از این مردنم را می خواهد؟ هنوز به دنبال تلافیست؟ یعنی حتی ذره ای دلش

به حال من نسوخته؟

پریشان تر از این نمی توانم باشم؛ اما محال است اجازه دهم او بار دیگر مرا خراب و شکسته ببیند. گوشه لبم

به حالت پوزخند کج می شود و پاسخ می دهم:

– و منم تا جایی که می دونم، استعفا رو تقدیم کردم.

نمی‌دانم چه کسی به زبانم دستور می‌دهد که این گونه نیش بزیم؛ اما می‌دانم کار مغزم نیست. پوزخندم پر رنگ تر می‌شود و تلخ و گزنده تر ادامه می‌دهم:

_ مطمئناً افراد کار آمد و مجرب تر از من وجود دارند که بدون استفاده از ارتباطاتشون بخوان با شرکت شما همکاری کنند

نیشم را می‌زنم. حرف خودش را به خودش پس داده ام و دروغ چرا؟ جایی در گوشه قلبم خنک می‌شود.

فکش تکان خفیفی می‌خورد و از تلخی کلامم ابرو هایش کمی به هم نزدیک می‌شوند. حرفم را در هوا گرفته است.

_ در هر صورت، هنوز همکاری ما تموم نشده خانم نادری.

مبهوت نگاهش می‌کنم و از شدت حرص بی اختیار خنده ام می‌گیرد. تا دیروز خودش به در و دیوار می‌کوبید تا از شرکت بیرون بزیم و حالا آسمان به زمین آمده که نظرش برگشته؟

با همان چهره خشک و جدی همچنان به من خیره است. خیره به چشمان تیره اش پوزخند کم جانی می‌زنم. مغز من قابلیت آزار دهنده ای دارد هیچ گاه نمی‌تواند فراموش کند، مخصوصاً زخم ها را.

_ تموم نشده، من تمومش می‌کنم. خسارت فسخ قرارداد رو هم هر چه قدر باشه، میدم.

دندان هایش را روی هم می‌فشارد و چشمانش را می‌بندد. انگار که در تلاش است همچنان خونسرد بماند.

_ تا وقتی که جایگزین پیدا کنیم، نمی‌تونی فسخ کنی. تا اون موقع صبر کن.

ابرو هایم بالا می‌پرند و ناخن هایم را کف دستم فشار می‌دهم تا دوباره دهانم بی موقع باز نشود. انگشتانم را در هم قفل می‌کنم و پا روی پا می‌اندازم. آرام و خونسرد شانه هایم را بالا می‌اندازم و سر کج می‌کنم.

_ متاسفم.

این بار اخم هایش بیشتر نمایان می‌شوند و تیز و برنده نگاهم می‌کند. دندان هایش را روی هم می‌فشارد و با حرص، شمردن شمردن می‌گوید:

_ به اندازه کافی دارم با خودم مقابله می‌کنم. لطف کن اعصاب منو به هم نریز. من الان یه انبار باروتم که منتظر جرقه ام.

چیزی نمی‌گویم و او همچنان با حرص کلماتش را از میان دندان ادا می‌کند

_ فکر کردی برای چی گذاشتم و رفتم و یه هفته پامو نذاشتم توی شرکت؟ چون اگه می‌دیدمت، ممکن بود هر کاری بکنم. من رفتم تا بلایی سرت نیارم. تا بشینم فکر کنم ببینم چی شد که به اینجا رسیدم. تا یه طوری با دلیل و تبصره خودمو قانع کنم که تو رو...

لب هایش را روی هم فشار می‌دهد و از ادامه دادن جمله اش اجتناب می‌کند. لبخند غمگینی می‌زنم و نگاه از چشمانش می‌گیرم. این بار به جای او، به خودم نیش می‌زنم.

_ نگران نباش، خاکستر نمیتونه باعث جرقه زدن بشه.

اول مبهوت و بعد عمیق نگاهم می‌کند. عمیق و غمگین، آن قدر غمزده که لحظه ای به این می‌اندیشم که بالاخره کسی را یافته ام که از من بیشتر اندوه فرو خورده. حس عجیبیست. همزمان که می‌توانیم یک دیگر را بفهمیم، در عین حال هیچ کدام نمی‌توانیم دیگری را درک کنیم. چه پارادوکس عجیبی!

نگاه از چشمانش می‌دزدم و گوشه ژاکتم را به بازی می‌گیرم. قسمتی از من درد می‌کند که برایش تصویری ندارم. موضع درد را تشخیص نمی‌دهم. میزان درد را هم نمی‌فهمم. حتی نمی‌توانم شرحش دهم. فقط می‌توانم بگویم یک بخشی از من، عمیقاً درد می‌کند...

انگار حتی هوای داخل ویلا هم بوی غم گرفته که این چنین سنگین است. دلم برای هر دو نفرمان می‌سوزد. چه قدر ما بیچاره ایم...

نفس عمیقی می‌گیرم و شالم را جلو می‌کشم. موهایی که کنار صورتم ریخته را پشت گوشم می‌دهم. این بار سکوت سنگین میانمان طولانی تر می‌شود.

_ دوست داشتم رنگ سرویس دخترمون سبز آبی باشه...

پلکم می‌لرزد و به زور با خود مقابله می‌کنم که چانه ام به رعشه نیفتد. آمده که مرا خراب تر از این کند؟

نگاهش روی زمین خیره می ماند و صدایش گرفته تر از پیش می شود

_ دختری که مو هاش فرفری بود.

بر آمدگی گلویم حجیم تر می شود و کنترل خودم تقریبا غیر ممکن. حس می کنم جسمم بیش از این توان ندارد که روحم را در خودش نگه دارد.

این روز ها ترس عجیبی در جانم نشسته. اصلا قبول، من زندگی می کنم؛ ولی اگر بعد از مرگ هم باز هم همه چیز همین گونه باشد، چه؟ کاش می توانستم از آنان که مرده اند، بپرسم اکنون دیگر درد پایان یافت؟! نگاهش را بالا می کشد و مردمک های ماتش را به چشمانم گره می زند. نگاهش بیش از پیش رنگ می بازد و بی روح و محزون تر ادامه می دهد:

_ باهاش بازی کنم و خونه رو دو تایی نابود کنیم و وقتی تو سر برسی، سر جفتمون جیغ بزنی.

پشت پلک هایم داغ می شوند. کاش بیش از این نگوید. کاش تماشش کند. کاش از این آرزو های سوخته دیگر چیزی به زبان نیاورد. از زیر و رو کردن این خاطرات خاکستر گرفته هیچ چیزی عایدمان نمی شود. این ویرانه را هیچ معماری نمی تواند از نو بسازد.

پرشان و کلافه دستی میان موهایش می کشد و زهر خند می زند.

_ بی خیال، زندگیه دیگه، دکمه بک نداره. یادآوری گذشته دردی رو دوا نمی کنه.

راست می گوید. دردی را دوا نمی کند. خودش یک درد می شود.

فقط خدا می داند که دارم جان می کنم تا بغض نکنم، تا نفس بکشم، تا همین جا نمیرم...

نگاهی به لیوان چای دست نخورده اش می اندازم و برای فرار از این هوای سنگین و غم آلود کشنده از جا بلند می شوم و لیوان را بر می دارم. مو هایم را پشت گوش می زنم و در حالی که تلاش می کنم از نگاه به چشمانش اجتناب کنم، آهسته می گویم:

_ چای سرد شد.

چیزی تا گلویم می آید و نمی توانم آن را به زبان بیاورم. دست خودم نیست. نیش خورده ام و افعی شده ام.
_ مثل این که هنوزم از دست من چای نمی خوری.

و بعد بدون این که فرصت حرف زدن به او بدهم، با گام هایی بلند زیر نگاه سنگینش به سمت آشپزخانه می روم.

چای را به قوری بر می گردانم و لب می گزم. گلویم تیر می کشد و پشت پلک هایم داغ تر می شوند.

من اگر از این طاعون لعنتی نمردم، بی شک از داغ این همه خاطره و حسرت می میرم.

مگر می شود این همه غم را دید و با خیال راحت نفس کشید؟ مگر می شود این همه اندوه را شنید و نمرد؟
شدنیست؟ پس یک نفر بیاید و به من هم یاد بدهد که چه طور دوام بیاورم!

دستانم را روی کابینت ستون می کنم و لبم را زیر دندان می کشم. نفس را در سینه ام حبس می کنم، چون یک نفس دیگر منجر به شکسته شدن بغضم می شود.

دیگر نمی توانم. چشم هایم پر می شوند و سیبک گلویم تکان محکمی می خورد.

با چهار جمله... با همان چهار جمله بی چاره ام کرده. مرا میان حجم بزرگی از خاطرات غرق کرده. از اولین نشان تا آخرین نشان. از آن نگاه گیج و دستپاچه در اولین دیدار تا آن نگاه بهت زده و لرزش مردمک هایش در آن روز لعنتی... تمامش مانند فیلمی مقابل چشمانم به رقص در می آید.

نمی دانم چه می شود؛ اما وقتی به خود می آیم که بغضم بر خلاف خواستم و بی اجازه و با صدا منفجر می شود.

حال من را فقط و فقط یک مال باخته می فهمد.

حال مرا آن کودکی که به سختی و با مشقت از سرسره بالا رفته و قبل از این که بتواند به سر آن برسد، دوباره سر خورده، می فهمد.

حال مرا آن دانش آموز ممتاز و نمونه ای که امتحان نهایی اش را به خاطر یک سرما خوردگی ناگهانی مردود شده، می فهمد.

حال مرا آن نجاری که در یک لحظه تمام کارگاهش مقابل چشمانش آتش گرفته، می فهمد.

حال مرا، فقط یک طاعون زده می فهمد!

زانو هایم خم می شوند و دستم را به بدنه کابینت می گیرم. حتی برایم اهمیتی ندارد که در حضور او این ماسک بی تفاوتی لعنتی را از چهره بردارم. فقط باید کمی از این همه خشم و درد در وجودم بکاهم. سر می خورم و روی زمین می نشینم. صدای هق هقم برای خودم هم نا آشناست.

_ طنین؟! _

صدایش که می آید، قلبم مچاله تر می شود. انگار که او هم زیر گریه می زند. او هم به یاد آورده که از دست داده. او هم مثل من مال باخته است!

صدای گام های شتاب زده اش را می شنوم و لحظه ای بعد مقابلم ایستاده. مبهوت و حیرت زده تنها مرا نگاه می کند.

کاش برود. چرا داغ مرا تازه تر می کند؟ نمی فهمد وقتی مقابل چشمانم است، چه بر من می گذرد؟ مگر پاسخ سوالاتش را نمی خواست؟ من که تمامشان را جواب داده ام. پس چرا دست از سرم بر نمی دارد که به درد خود بمیرم؟

مقابلم زانو می زند و با اخم می گوید:

_ چی شده؟ _

چیزی نشده. فقط من نقابم را از صورتم برداشته ام. طنین حقیقی همین است. همین اندازه شکسته و متلاشی.

بدون این که جوابی بدهم، سعی می‌کنم صدای گریه ام را با دستانم خفه کنم؛ اما نمی‌توانم. نگاهش قطره درشت اشکی که از گوشه چشمم سر می‌خورد و تا کنار چانه ام امتداد میابد را دنبال می‌کند و آهسته می‌گوید:

– چرا گریه می‌کنی؟

چرا؟!

چون بیشتر از هر زمان دیگری احساس باختن دارم. چون خاطرات بر سرم آوار شده و نمی‌گذارد نفس بکشم. چون حسرت دارد ریشه ام را می‌خشکاند.

دستی به چانه اش می‌کشد و خیره به چشمانم مستاصل و عصبی می‌گوید:

– من که دیگه این دفعه چیزی نگفتم.

او چه می‌فهمد از منی که بعد از هشت سال برای اولین بار بر این زندگی، بلند می‌بارم؟

او چه می‌فهمد که هشت سال لبخند زدن و دم به دم مردن یعنی چه؟

او چه می‌فهمد از این همه تنهایی؟ از این همه بیچارگی؟

شانه هایم با شدت می‌لرزند و صدایم بلند تر می‌شوند. دست خودم نیست، فقط ناگهانی به یاد آورده ام که من حتی پس از مرگ هم خوب نخواهم شد.

این بار نگاهش غمگین است. ما برای تحمل این همه حزن کمی جوان نیستیم؟ پیر شدیم، اگر چه آغاز جوانیست.

پشت دستش را جلوی دهانش می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد. به خدا که او بیشتر از من می‌خواهد گریه کند؛ اما غرورش نمی‌گذارد. چنگ محکمی به موهایش می‌زند و آهسته می‌گوید:

– بسه طنین. دیگه همه چی تموم شده.

درد من هم همین است. این که همه چیز تمام شده. این که آغاز دلنشین این قصه با چنین زهر تلخی به فرجام رسیده.

رگ روی شقیقه اش نبض می زند و فکش منقبض می شود. کف دستش را روی رگ گردنش می کشد و پلک هایش را محکم روی هم می فشارد.

_ تمومش کن.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا مانع گریه ام شوم. چانه ام نمی لرزد ولی سینه ام از هق هق بالا و پایین می شود. با انگشت اشاره و وسطش اخمش را باز می کند و با کلافگی سر تکان می دهد. کمی خود را جلو تر می کشد و آهسته می گوید:

_ ببین کاراتو.

و بعد قبل از این که چیزی بگویم، دستش مانند پیچکی تنومند و محکم دور شانه ام می پیچد و مرا به خود می چسباند.

نفس لحظه ای در سینه هر دو نفرمان گره می خورد. این آغوش غریبه بیش از اندازه برایم آشناست. باز هم خاطرات... آن شب هم به همین اندازه پریشان و شکسته بودم. آن شب هم نفسم بالا نمی آمد و مرگ را مقابلم می دیدم. آن شب... آخ امان از آن شب!

لب هایم را به سرشانه اش می چسبانم و دست هایم پیراهنش را چنگ می زنند. نفس عمیقش بیش از اندازه سنگین است. انگار او هم به اندازه من میان خاطرات قدیمی محصور شده.

دستش را نوازش وار میان شانه هایم می کشد و مرا بیشتر به خود می چسباند. صدای گرفته و غم زده اش را جایی کنار گوشم می شنوم

_ حالا هر چی می خواهی، گریه کن. من اشکاتو پاک می کنم.

دستانم را دور زانو هایم حلقه می‌کنم و خیره به موج های ضعیفی که روی پاهایم می‌نشینند، نفس عمیقی می‌کشم. انگشتانم را در آب تکان می‌دهم و لبخند کوچکی می‌زنم.

تقریباً جز من کسی در ساحل نیست. لبه های پالتو را روی هم می‌کشم و بیشتر در خودم جمع می‌شوم. موبایلم را بر می‌دارم و آهنگ بی کلامی پلی می‌کنم. سرم را روی زانو هایم می‌گذارم و به افق خیره می‌شوم. به بی نهایت آبی رنگ پیش رویم. دلم می‌خواهد از تهران و تعلقاتش دل بکنم و برای همیشه همین جا بمانم. تنهایی قابل تحمل است. چه بسا گاهی لذت بخش است؛ اما احساس تنهایی حس بی نهایت نابودگری است. من تنها نیستم، احساس تنهایی دارم.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خورد و تا چانه ام امتداد می‌یابد. آدم همه چیز را در خود می‌ریزد و خودخوری می‌کند، تا اینکه همه چیز را پشت سر می‌گذارد، بعد وقتی به نقطه امن خود می‌رسد، می‌تواند تمام اشک هایی را که برای ریختنشان وقت نداشته را یک جا بیارد.

نمی‌دانم چرا سبک نمی‌شوم. هر چه بیشتر می‌گذرد، بیشتر نفسم می‌گیرد. نمی‌خواهم اعتراف کنم، اما انگار باید سری به یک روانشناس بزنم.

با پشت دست اشک هایم را پاک می‌کنم و دستم را در آب فرو می‌برم. آب تا مچ پا هایم بالا می‌آید و پایین می‌رود. دستم را در آب حرکت می‌دهم و سر خم می‌کنم.

نگاهم به سمت زوجی که کمی آن طرف تر نشسته اند، خیره می‌ماند. دختر جوان تکه چوبی برداشته و روی زمین خطوط فرضی می‌کشد و در همان حال با خنده حرف می‌زند. پسر از جا بلند می‌شود و در حالی که پاچه شلوارش را بالا می‌زند، می‌گوید:

– بیا بریم.

ساحل آن قدر ساکت است که با وجود فاصله باز هم می‌توانم تا حدودی صدایشان را بشنوم. دختر چانه بالا می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد.

– لباسام خیس میشه.

پسر می‌خندد و خم می‌شود. مچ دست دختر را می‌گیرد و او را به سمت خود می‌کشد. چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم و بعد سوییچ ماشین و کیف پول و موبایلش را روی زیر انداز می‌اندازد.

دختر هنوز هم ناراضی به نظر می‌رسد؛ اما چادر عربی ساده اش را از سرش بر می‌دارد و دستی به مانتوی چهارخانه آبی و لیمویی اش می‌کشد.

_ محمد به خدا لباسام داغون میشه. چه قدر تو بدجنسی.

نام آشنایی که از دهان دختر می‌شنوم، باعث می‌شود توجهم بیشتر به سمتشان جلب شود. دروغ چرا؟ دلم برای همه، مخصوصا محمد و زینب تنگ شده؛ اما نمی‌خواهم از این تنهایی نجات پیدا کنم. هر چه کمتر درگیر من باشند، حال بهتری خواهند داشت.

دختر کفش هایش را کنار صندل های همسرش جفت می‌کند. هنوز هم در تلاش است تا در ساحل بماند و پسر با خنده او را داخل آب می‌کشد. دختر آن قدر بامزه غر می‌زند که بی اختیار من هم خنده ام می‌گیرد.

آب تا بالای مچ پایش آمده و انگار دلش نمی‌آید بیشتر جلو برود. مشخص است که از خیس شدن خوشش نمی‌آید. پسر وقتی تلاشش را بی نتیجه می‌بیند، دست دختر را رها می‌کند و بعد طوری پایش را در آب می‌کوبد که سر تا پای دختر خیس می‌شود. دختر بهت زده دستانش را جلوی صورتش می‌گیرد و جیغ کوتاهی می‌زند. پسر بلند بلند می‌خندد و دختر با حرص دستش را از جلوی صورتش پایین می‌آورد. با حرکتی غیر منتظره پسر را در آب هل می‌دهد که او از عقب داخل آب می‌افتد. این بار هر دو می‌خندند و از خنده هایشان لبخند به لب من هم می‌آید. چه قدر شاد و آسوده خاطر به نظر می‌رسند. آخرین باری که این گونه از ته دل خندیده ام، کی بوده؟ به یاد ندارم!

پا هایم را دراز می‌کنم. تا زانو هایم خیس می‌شود و با این که می‌دانم رسماً شلوارم را نابود کرده ام، اهمیتی نمی‌دهم.

وقتی نوجوان بودم، خیلی دلم می‌خواست دریا را ببینم. فکر می‌کردم که دیدنش برایم بی نهایت لذت بخش و دلنشین خواهد بود؛ اما وقتی بزرگ تر شدم، فهمیدم زل زدن به دریا چیزی جز احساس غربت و

تنهایی به آدم نمی‌دهد. نمی‌دانم... شاید فقط برای من این طور باشد. شاید اگر از من کسی بپرسد غم چه رنگیست، پاسخ دهم رنگ دریا...

اولین باری که دریا را دیدم، همراه مانی بودم. در اوج خشم و اندوه مجبور بودم که وانمود کنم خوشبخت ترین زن روی این زمینم که حالا با مرد مورد علاقه ام به ماه عسل آمده ام. هه... ماه عسل!

این که در آن سفر کذایی چه بر سر هر دو نفرمان آوردم، بماند؛ اما شاید برای همین باشد که هیچ وقت مانند دیگران با دیدن دریا احساس شعف و آرامش ندارم.

چشمانم را می‌بندم و دوباره زانوهایم را در آغوش می‌گیرم. خیسی شلووارم لباس هایم را خیس می‌کند و لرز کوتاهی بر تنم می‌نشیند. از حس حضور کسی کنارم بی اختیار سر بلند می‌کنم. کنارم می‌نشیند و مثل من پاهایش را در شکم جمع می‌کند. پلکم می‌پرد و خیره به نیمرخش زمزمه می‌کنم:

_ اینجا چی کار می‌کنی؟

شانه هایش را بالا می‌اندازد و بدون آن که نگاهم کند، با آرامش می‌گوید:

_ اومدم لب ساحل.

پوزخند محوی بر لبانم می‌نشیند و نگاهم را به رو به رو می‌چرخانم. هیچ کدام چیزی نمی‌گوییم. گاهی از گوشه چشم نگاه‌های زیر چشمی اش را می‌بینم؛ اما واکنشی نشان نمی‌دهم.

سوالی که باید دیروز می‌پرسیدم را حالا بر زبان می‌آورم.

_ از کجا فهمیدی اینجا؟

خیره به کتانی‌های طوسی رنگش، با بی‌خیالی شانه بالا می‌اندازد.

_ فکر کن اتفاقی.

با اخم نفس عمیقی می‌کشم. جز زینب، محمد، جانان و خانواده ام کسی نمی‌داند که کجا هستم.

با این اوضاعی که پیش آمده، بی شک باید محمد را از لیستم خط بزnm. جانان و پدر و مادرم هم که به خودی خود از دور خارج می‌شوند، چون که امکان ارتباطشان با امیر حتی به اندازه نیم درصد هم نیست. فقط زینب باقی می‌ماند.

مقصود هیچ کدامشان را نمی‌فهمم. نه امیری که راجع به من از زینب پرس و جو کرده و نه زینبی که این قدر راحت آدرس من را به امیر داده.

بازدمم را با صدا بیرون می‌دهم و با اخم‌هایی که هنوز هم باز نشده‌اند، نگاهم را دوباره به سمت آن زوج بامزه می‌چرخانم. روی زیر اندازشان نشسته‌اند و با هم سلفی می‌گیرند.

پا‌هایم را بیشتر جمع می‌کنم. از خیسی لباس‌هایم سردم شده. باید پیش از آن که با سرماخوردگی از پا در بیایم، به ویلا برگردم؛ اما باید صبر کنم تا نم‌لباس‌هایم کمتر شود. لبه‌های پالتو را بیشتر روی پا‌هایم می‌کشم و در خود مچاله می‌شوم.

صدایی جز صدای امواج دریا سکوت ساحل را نمی‌شکند. حتی آن زوج جوان هم ساکت شده‌اند و صدایشان به گوش نمی‌رسد.

سرفه‌ای می‌زنم و دستان سردم را در یکدیگر قفل می‌کنم. از گوشه چشم به او که با چهره‌ای سرد و خنثی به دریا نگاه می‌کند، خیره می‌شوم. حرفی که چند بار تا پشت لب‌هایم بالا آمده را بالاخره بر زبان جاری می‌کنم

_ محمد می‌خواد از شرکت بیاد بیرون.

سرد و بی تفاوت شانه‌هایم را بالا می‌دهد و لب می‌زند:

_ می‌دونم.

لحظه‌ای از این همه خونسردی و بی تفاوتی اش شوکه می‌شوم. چه طور این قدر بی تفاوت است؟ حتی اگر میانه‌شان به هم خورده باشد، باز هم منطقی نیست. او و محمد با خون دل این شرکت را به اینجا رسانده‌اند. سهمی که محمد در پیشرفت اعجاب‌انگیز شرکت داشته، انکار نشدنیست. اگر بخوایم واقع‌نگر باشیم،

در حقیقت محمد این شرکت را به اینجا رسانده. امیر از همان اول به محمد وکالت تام داده بود و در تمام این سال ها عملاً محمد ریاست شرکت را به عهده داشت. چه طور می‌تواند با خونسردی از این موضوع رد شود؟ پس آن همه رفاقت و برادری چه شد؟

انگار از نگاهم می‌خواند که تا چه اندازه شوکه و حیرت زده ام. پوزخند تلخی می‌زند و نگاه مرده و چاله وارش را به چشمان مبهوت و ناباورم گره می‌زند.

_ این کاریه که تو با من کردی. بعد تو، فهمیدم هیچ آدمی موندنی نیست. دیگه نسبت به رفتن هیچ آدمی حسی ندارم.

مکث می‌کند و تلخ تر از پیش ادامه می‌دهد:

_ حتی عزیز ترین دوستم.

تلخی جمله اش تا عمق جانم رسوخ می‌کند و چهره ام بیش از پیش در هم فرو می‌رود. چانه اش را روی زانو هایش می‌گذارد و به دریا خیره می‌شود. تنها با غم نگاهش می‌کنم. این آغاز طاعون است. او هم درست مثل من می‌خواهد با دستان خودش خود را تنها تر از اکنون کند.

_ از وقتی همه چیز رو فهمیدم تا الان... خیلی سعی کردم همه چیز رو از دید تو ببینم و درکت کنم ولی...

دستش را روی سینه اش می‌گذارد و صدای گرفته اش خش بر می‌دارد.

_ بازم یه چیزی اینجا درد می‌کنه.

از داخل جیب کاپشنش جعبه سیگاراش را بیرون می‌کشد و حین آن که سیگاری بین لبانش می‌گذارد، ادامه می‌دهد:

_ فکر می‌کنی بعد از تو نخواستم مثل آدم زندگی کنم؟ می‌دونی چند بار خواستم وارد رابطه بشم؟ ولی نشد، نمی‌تونستم اون حسی که باید داشته باشم رو توی خودم پیدا کنم.

نفس سنگینم را بیرون می‌دهم. برای یک بار هم که شده باید حرف بزنی. حرف هایمان که تمام شد، می‌توانیم نفس راحتی بکشیم و بمیریم.

با فندق سیگارش را روشن می‌کند و کام عمیقی از آن می‌گیرد.

– تو یه جوری همه احساسات من رو خاموش کردی که دیگه نتونستم هیچ کسی رو دوست داشته باشم، حتی خودم رو.

دود سیگارش را بیرون می‌دهد و سرش را به سمت می‌چرخاند. پوزخندی می‌زند و با افسوس سر تکان می‌دهد.

– فکر کنم خیلی‌ها آرزوشونه که به همچین موقعیتی برسند. یه پسر آس و پاس پایین شهری که توی گات تلنت برنده شد و کل زندگیش از این رو به اون رو شد. یه شاگرد مکانیک بدبخت که هشتش گرو نهش بود کجا و رئیس یه شرکت دارویی بزرگ کجا. از دید دیگران خیلی آدم موفقی به نظر می‌رسه، نه؟ با استهزا آهسته می‌خندد و دود غلیظ سیگار را به ریه اش فرو می‌برد.

– ولی همه چیز موقعیت اجتماعی و زندگی خوب نیست. منم مثل همه آدم‌ها غذا می‌خورم، می‌خوابم، حرف می‌زنم، کار می‌کنم و یه زندگی عادی دارم. چون دارم زندگی‌مو می‌کنم، یعنی من یه آدم نرمالم؟ پوزخندی روی لب‌هایش می‌نشیند و چنگی میان موهایش می‌زند.

– ولی این که یه آدم نسبت به هیچ چیزی احساسی نداشته باشه، نرمال نیست. زنده بودن با زندگی کردن فرق داره.

سیگار بعدی را روشن می‌کند و سرد و خاموش نگاهش را در چهره ام می‌چرخاند.

– اون شبم ازت پرسیدم، بازم می‌پرسم. واقعا فکر می‌کنی به هدف رسیدی؟

پاسخی نمی‌دهم. انگار او هم به دنبال جواب سوالاتش نیست که نگاه از من می‌گیرد و به مقابلش خیره می‌شود. دوباره هر دو سکوت می‌کنیم.

در ذهنم جملات تلخش را برای خودم تکرار می‌کنم و او سیگار پشت سیگار روشن می‌کند.

همه حرف هایش درست است. از دور همه چیز زندگی او ایده آل و بی نقص به نظر می‌رسد. اجرا هایش در دنیا نظیر ندارند و در حرفه خودش معروف است. در این سن عضو تیم پژوهشی یکی از مهم ترین شرکت های داروسازی آمریکایی است و در کنار همه این ها ریاست یکی از ممتاز ترین شرکت های واردات دارو را نیز به عهده دارد؛ اما در بطن زندگی اش همه چیز رنگ دیگری دارد. این ظاهر پر رنگ و لعاب و فریبنده شاید اطرافیان را گمراه کند؛ اما در نهایت حقیقت غیر قابل انکار است. هیچ کدام از این ها نمی‌تواند عمق آسیب و تباهی را بپوشانند.

اگر روزی از من بپرسند کشنده تر از ایدز و سرطان چیست، می‌گویم مرگ احساسات یک آدم. من ریشه احساسات امیر را خشکانده ام. او را به چنین آدم نفوذ ناپذیری تبدیل کرده ام که حتی از دست دادن صمیمی ترین دوستش هم او را تکان نمی‌دهد. به خدا که این از مرگ بد تر است...

همیشه فکر می‌کردم مجازات شکستن دل امیر این زندگی وصله و پاره ای که نصیبم شد، بوده؛ اما حالا می‌فهمم که مجازات اصلی تازه شروع شده. مجازات من این است که با چشم خود بینم که از او چه ساخته ام و جز تماشا کاری از دستم بر نیاید.

_ نمی‌خواهی یه کاری کنی که برگرده؟

مکشش طولانی می‌شود. طوری که سر می‌چرخانم و منتظر به نیم رخش خیره می‌شوم. دود سیگارش را بیرون می‌دهد و فیلتر سیگارش را روی زمین خاموش می‌کند.

_ اگه تو برگردی، اونم برمی‌گرده.

پس برای همین دنبالم آمده... متاسفم! من راه رفته را بر نمی‌گردم. حتی اگر از سرگیری این دوستی وابسته به من باشد، من باز هم این کار را نمی‌کنم. می‌خواهم برای یک بار هم که شده خودخواه باشم. خسته شدم از بس به دیگران فکر کردم و به زندگی ام گند زدم.

چهره ام را در هم می‌کشم و سری به طرفین تکان می‌دهم.

– پس یه راه دیگه پیدا کن.

از جا بلند می شوم و در حالی که ماسه های چسبیده به لباس هایم را پاک می کنم، صندل هایم را می پوشم. سنگینی نگاهش را حس می کنم؛ اما بی توجه به او بند کیفم را روی شانه ام می اندازم و می چرخم که با صدایش متوقف می شوم

– برای چی ازش جدا شدی؟

چشمانم را می بندم و دم سنگینی می گیرم. یاد آوری اش هم می تواند دوباره مرا از پا بیندازد. دستانم را در جیب پالتو فرو می برم و بدون آن که نگاهش کنم، پاسخ می دهم:

– من هر چیزی که باید بابتش بهت جواب پس می دادم رو گفتم.

و بعد پیش از آن که واکنشی نشان دهد، با گام هایی بلند از او دور می شوم.

خسته ام... خسته ام از این همه حال بد. باید چسبی پیدا کنم و این تکه های شکسته را به هم بچسبانم. باید برگردم. باید دوباره شروع کنم؛ اما این بار بی شک پس از شروع دوباره قلبم را از جا می کنم و گوشه ای دور می اندازم که دیگر صدایش به من نرسد.

خیلی کار دارم، خیلی...

*** **

محمد به سمت زینب خم می شود و لبخند زنان آهسته می گوید:

– بده به من ببینم این فسقلی رو.

زینب در حالی که لباسش را مرتب می کند، یاسمین را به دست محمد می دهد. لبخند محمد عمیق تر می شود و همان طور که سر یاسمین را با احتیاط روی شانه اش می گذارد، به سمت من می چرخد.

– مشتاق دیدار خانم نویسنده.

لبخندی روی لب هایم می نشیند و سرم را تکان می دهم. زینب دستی زیر موهایش می کشد و از جا بلند می شود. نگاهش را در چهره ام می چرخاند. نمی دانم به دنبال چیست؛ اما لبخندش جان می گیرد و مشغول جمع کردن ظرف های روی میز می شود.

_ امین یه ساعت نگهش دار، من اینجا رو جمع کنم. انگار توی خونه بمب ترکیده.

از غرولند های بامزه اش من و محمد به خنده می افتیم. محمد دستش را نوازش وار پشت یاسمین می کشد و یاسمین در آغوش محمد بیشتر جمع می شود.

_ بذار خودم میام کمکت.

زینب ظرف ها را داخل سینک می گذارد و اسکاچ را بر می دارد. چانه بالا می اندازد و پاسخ می دهد:

_ نمی خواد. تو فقط یاسمینو نگه دار.

از دستپاچگی اش خنده ام می گیرد. من هم از جا بلند می شوم و حین آن که ظرف های روی این را جمع می کنم، به شوخی می گویم:

_ بابا من از خودتونم، هول نکن. خونه من صد پله بدتر اینجاست.

زینب با خنده سرش را می چرخاند و دست کفی اش را در هوا تکان می دهد.

_ خدایی شبیخون بدی زدی. فکرشم نمی کردم بی خبر سر و کله ات پیدا شه.

کنارش می ایستم و کمکش ظرف های کفی را آب می کشم. زینب نگاهی به محمد که هنوز هم یاسمین به دست در خانه راه می رود، می اندازد و لبخند محوی می زند.

_ اصلا خواب و خوراک برام نمونده، چه برسه رسیدن به سر و وضع خونه. به محض این که میذارمش زمین، گریه میکنه. تا وقتی مامانم خونه مون بود، حداقل اون نگهش می داشت، من به کارام می رسیدم.

من هم نگاهم را به سمتشان می چرخانم. محمد در حالی که آهسته زیر گوش یاسمین حرف می زند، به سمت اتاق می رود و من آهسته می گویم:

_ اولشه. کم یاد می گیری.

به نشانه تایید سری تکان می دهد و شیر آب را می بندد. گوشه ابرویش را می خاراند و می گوید:

_ خوش گذشت؟

شانه بالا می دهم و روی صندلی میز ناهار خوری می نشینم. زینب هم دو لیوان چای می ریزد و مقابلم جا می گیرد. لیوان بزرگ تر را که بی شک برای من ریخته، بر می دارم و خیره به بخار بلند شده از لیوان چای می گویم:

_ آره، به اندازه سه‌چهار سال مسافرت بودم.

می خندد و در جعبه شیرینی را باز می کند. آن را به سمتم هل می دهد و می گوید:

_ از اینا هم بخور.

همان طور که برای خودش شیرینی بر می دارد، ادامه می دهد:

_ فکر کنم بیشتر یه ماه شد، نه؟

چایم هنوز داغ است؛ اما اشتیاقم برای نوشیدنش باعث می شود از داغی اش صرف نظر کنم و جرعه ای از آن بنوشم. به نشانه تایید پلک می زنم و لیوان را میان دستانم می چرخانم.

_ آره... دو هفته رامسر بودم. یه دفعه دیدم مامان و بابام بی خبر اومدند دنبالم. دو روز اونجا موندند بعد از اونم رفتیم مشهد.

با رضایت لبخند می زند و سر تکان می دهد.

_ خوبه. هم حال و هوات عوض شده، هم تنها نبودی.

چشمانم را باز و بسته می کنم. می دانم که می خواهد از امیر بپرسد؛ اما چیزی نمی گوید. من هم حرفی ندارم که بزنم. بعد از آن روز که کنار ساحل دیدمش، دیگر او را ندیده بودم.

نه من دنبال دلجویی بودم و نه او می خواست بعد از این همه زخم دلجویی کند. ما حالا مساوی شده ایم. هر دو خسته و زخمی از پا افتاده ایم و منتظر مرگ بر اثر شدت جراحاتیم!

صدای گریه یاسمین بلند می شود. زینب چای نیمه خورده اش را روی میز می گذارد و از جا بلند می شود. همزمان با او، محمد از اتاق بیرون می آید و در حالی که یقه پیراهنش را با دست گرفته، با خنده می گوید:
_ من نمی دونم این بچه چه علاقه ای داره که روی من بالا بیاره.

زینب می خندد و یاسمین را از محمد می گیرد. برای عوض کردن لباس های یاسمین به اتاق می رود و با صدایی بلند مرا مخاطب قرار می دهد
_ یه چایی برای خودت بریز، من الان میام.

دستم را زیر چانه می زنم و خیره به رومیزی طرح دار میز، آخرین جرعه از چایم را می نوشم. محمد که لباسش را عوض کرده، وارد آشپزخانه می شود و با دیدن جعبه شیرینی جلو می آید. در حالی که شیرینی برمی دارد، صندلی را عقب می کشد و می نشیند.

_ خوبی؟

به نشانه مثبت پلکی می زنم. محمد دوباره شیرینی دیگری بر می دارد و می پرسد:

_ کی رسیدی؟

دستانم را در یکدیگر قفل می کنم و راحت تر می نشینم.

_ دیروز ظهر. اصلاً یادم نمیاد کی رسیدیم و کی خوابم برد. خونه مامان و بابام خوابیدم تا امروز عصر، ولی هنوز خسته ام.

لبخند کم رنگی می زنم و ادامه می دهم:

_ رفتم خونه، یکم سر و وضعمو درست کردم و مستقیم اومدم اینجا. هم دلم براتون تنگ شده بود، هم می خواستم زودتر یاسمین رو ببینم.

با شنیدن نام یاسمین لبخندش عمیق تر می‌شود. از جا بر می‌خیزد و در حالی که لیوانم را بر می‌دارد، می‌گوید:

– بزار یه چایی بهت بدم، انرژیت برگرده.

آهسته می‌خندم و خیره به قامت چهارشانه اش می‌پرسم:

– بابا شدن چه حسی داره؟

به سمتم می‌چرخد و همانطور که لیوان را مقابلم می‌گذارد، نگاهم می‌کند. چشمانش از شوق می‌درخشند و لبخندش حقیقی‌ترین لبخندی است که به عمرم دیده‌ام.

– راستش درست نمی‌تونم بگم... یه حال عجیبیه. سی سال رو رد کردم ولی وقتی یاسمینو برای اولین بار بغل کردم، تازه حس کردم انگار جدی جدی مرد شدم.

خیره به نقطه ای نامعلوم روی صندلی می‌نشیند. چشمانش را باریک می‌کند و متفکرانه سر تکان می‌دهد.

– انگار تازه الان دارم می‌فهمم احساس مسئولیت چیه. باید قوی تر و محکم تر بشم، چون یه دختر کوچولو دارم که قراره به من تکیه کنه و من ندارم آب توی دلش تکون بخوره.

توصیفاتش آن قدر لبریز از احساسات و عاطفه اند که لحظه ای برای واکنش نشان دادن کند، می‌شوم و در حس عمیق درون کلماتش غرق محبوس می‌مانم. لبخندم را که می‌بیند، پرسشگر سر تکان می‌دهد و از سر ابهام اخم کم رنگی می‌کند.

– چرا می‌خندی؟

می‌خندم؟! چون بی‌نهایت برایشان خوشحالم. درخشش چشمانش را پس از مدت ها دیده‌ام. چه چیزی بهتر از دیدن خوشی کسانی که همیشه آرزومند خوشحالی ام بوده‌اند و برای خوب بودنم هر کاری کرده‌اند؟
مشتتم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و شانه بالا می‌اندازم.

– هیچی.

دوباره شیرینی بر می‌دارد که چشمانم را گرد می‌کنم و به شوخی می‌گویم:

– چهارمیشه! باز چشم زینبو دور دیدی؟

فورا دستش را عقب می‌کشد و طوری که مثلاً حواسش نبوده، مثل پسر بچه‌های خطاکار دستش را پشت گردنش می‌کشد.

– عه؟ حواسم نبود.

عقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم که لبخندی دندان نما روی لب‌هایش می‌نشیند و انگار نه انگار که چیزی شده، در جعبه شیرینی را می‌بندد. لحظه‌ای هر دو سکوت می‌کنیم. با انگشتانم روی میز ضرب می‌گیرم و خیره به حرکت انگشتانم می‌پرسم:

– واقعا می‌خوای از شرکت بیای بیرون؟

نگاه متعجبش به سمتم می‌چرخد. کم‌کم ابروهایش در هم فرو می‌روند و با اخم سری تکان می‌دهد. دوباره اندوه بر جانم می‌نشیند و نگاه از چهره جدی و عبوسش می‌گیرم.

– پس... پس اون همه رفاقت چی میشه؟

پوزخند تلخی می‌زند و با تمسخر سری تکان می‌دهد.

– روش خاک ریختم.

چهره‌ام در هم فرو می‌رود. شنیدن چنین جمله‌ای آن‌هم از زبان محمد، حال خوشم را دگرگون می‌کند.

– اینجوری نگو.

پوزخندش پاک می‌شود؛ اما هنوز هم اخم دارد. لحنش لبریز از دلخوری و دلزدگی و صدایش آرام و گرفته است. انگار که به زور حرف می‌زند.

– خودت که دیدی چی شد. دیگه حرمتی مونده؟

نفس عمیقی می کشم. صدایی از درون با خشم مرا می خواند و بر سرم فریاد می زند که به تو ربطی ندارد! خودت کم بدبختی داری که می خواهی غصه این رابطه از هم پاشیده را بخوری؟ اما دلم... دلم حرف دیگری می زند.

سعی می کنم لحنم را نرم تر کنم. من مقصر این اتفاق نبوده ام؛ اما در رخ دادنش دخیلم. وجدان لعنتی گاهی دیوانه ام می کند. برای همه دلرحم است و برای من به بی وجدان ترین حالت خودش می رسد.

سری تکان می دهم و تلاش می کنم چیزی از احساس درونی ام را با حالت چهره ام فاش نکنم.

_ این بحثا بین هر کسی پیش میاد. اصلاً خودت دلت میاد؟ به قول خودت امیر داداشته، نه دوستت.

چهره اش آن قدر سرد و خنثی است که نمی توانم چیزی از خطوط چهره اش بخوانم. دم عمیقی می گیرد و سرش را تکان می دهد. بی میلی اش به صحبت از این موضوع را می فهمم.

_ بی خیال.

این یعنی تمامش کنم. یعنی به من ارتباطی ندارد؛ اما همین یک بار را به ندای قلبم گوش می دهم و بعد آن را از جا می کنم تا به آرامش برسم. داغ بر دهان این دل می گذارم تا بار دیگری وجود نداشته باشد!

بردبارانه پلک می زنم و تمام انرژی ام را یک جا جمع می کنم تا بتوانم از قدرت اقناعم استفاده کنم.

_ می فهمم که می خوای تنبیهش کنی تا به خودش بیاد؛ ولی زیاده روی نیست؟ تو که می دونی برایش چه حکمی داری. باشه، دیگه باهاش حرف نزن؛ ولی این جوری پشتشو خالی نکن.

نگاهش را به آرامی بالا می کشد و جدی و عمیق به چشمانم زل می زند. نگاهش آن قدر موشکافانه است که حس می کنم با تیغ به جان لایه های مغزم افتاده تا بفهمد درونش چه می گذرد.

دستانش را روی میز در هم می پیچد و به سمتم خم می شود. اخم هایش از سر دقت و کنجکاوی دوباره در هم فرو می روند و سر کج می کند.

_ واقعا نمی تونم بفهممت طنین.

حتی خودم هم خودم را نمی فهمم!

لبخند کم رنگی می زنم و ابرو هایم را بالا می دهم.

_ ساده است. مسائلو با هم قاطی نکن. الان بحث مشکل من و امیر نیست. بحث یه عمر دوستییه. نزدیک بیست سال رفاقت چیز کمی نیست.

کف دستش را روی صورتش می کشد. کمی گاردش را پایین تر آورده و این می تواند امیدوارم کند. اغواگرانه دوباره تکرار می کنم:

_ نمیگم تنبیهش نکن. تنبیه کن؛ ولی نه با خالی کردن پشتش.

چشمانش را باریک می کند و با حرص آهسته می گوید:

_ یه دفعه شدی مدافع حقوق امیر؟ عجب! من شدم ظالم و اون مظلوم؟

مدافع؟ نه!

فقط حتی اگر هم نخواهم، بیش از حد تصور او را می فهمم. من فقط درد از دست دادن را چشیده ام. همین!

نگاه از چشمانش می گیرم و مردمک هایم را به نقطه ای نامعلوم می کشانم. آب دهانم را به سختی فرو می دهم. چیزی انگار در گلویم گیر کرده. بغض است؟ شاید...

_ نه، فقط می دونم که این که آدم خودش با دست خودش، خودش رو تنها تر کنه، چه قدر دردناکه.

سکوتش به قدری طولانی می شود که ناچار چشمانم را به سمتش می چرخانم. در سکوت تنها به چهره درهمم خیره شده. انگار که درون مرا می بیند. گویی تمام آن چه از سر گذرانده ام را در چشمانم نوشته اند که نگاه از چشمانم نمی گیرد و می خواهد خط به خطش را از نگاهم بخواند.

دلهم می خواهد بگویم بی خیال! این طور نگاه نکن. من درد از دست دادن را از سر گذرانده ام. این چنین متحیر خیره ام نشو؛ اما تنها سکوت می کنم و برای چندمین بار نگاه از او می دزدم.

با سرفه ای مصلحتی گلویم را صاف می کنم. منطق با مشت و لگد به جان این دل بیچاره افتاده.

من هم این بار با او موافقم. باید محکم تر از این بزند. کاش به جای الان سال ها پیش منطق با چوبش به جان این دل لعنتی افتاده بود.

_ در هر صورت به من ارتباطی نداره؛ اما حس کردم که باید درباره اش حرف بزنم.

_ درباره چی؟

سر می چرخانم و به زینب که پشت سرمان آن طرف این ایستاده و با کنجکاوی نگاهمان می کند، خیره می شوم. شانه بالا می اندازم و انگار زینب خودش از چهره به هم ریخته محمد متوجه موضوع بحثمان می شود که جلو می آید و در حالی که این را دور می زند، می گوید:

_ امین واقعا بی خیال شو. حداقل از شرکت بیرون نیا.

محمد اخم هایش را در هم می کشد و چنگ محکمی به موهایش می زند. تردیدش را می فهمم. حالا بهترین فرصت است برای آن که کمک کنم خشمش فروکش کند.

_ محمد تو نمی تونی بی خیالتش بشی. یادته اون شبی که بیمارستان بود، چه حالی داشتی؟

فکش منقبض می شود و با حرص به هر دو نفرمان تشر می زند:

_ اگه میخواید وجدان منو بیدار کنید، زحمت الکی نکشید. من جایگزینمو انتخاب کردم. چند روز دیگه همه چیز رو اوکی می کنم و میام بیرون.

زینب از لحن تند محمد کمی خودش را جمع و جور می کند؛ اما من بیخیال تر از این حرف ها هستم. چیز هایی شنیده ام که دیگر یک تشر ساده و نمایشی برایم مثل یک جک بی مزه است.

پا روی پا می اندازم و به صندلی تکیه می زنم. با خونسردی نگاهش می کنم و به آرامی می گویم:

_ اصلا بر فرض که از شرکت اومدی بیرون؛ بعدش چی؟

زینب هم حق به جانب و جدی در تایید حرف من سر تکان می دهد و کنارم روی صندلی می نشیند. محمد نگاهش را میانمان می چرخاند و بدون ذره ای تردید صریح و محکم می گوید:

– این قدری رزومه دارم که بقیه شرکت ها من رو روی هوا بزنند. حتی اگه این طور نباشه، نهایتش اینه که مثل مسعود میرم توی اسنپ کار می کنم

زینب چشمانش را در حدقه می چرخاند و دستش را در هوا تکان می دهد. حرص را به خوبی از لابلای کلماتش حس می کنم.

– وای امین من چه طور این همه سال نفهمیده بودم که چقدر لجبازی؟

محمد نگاه چپی به هر دو نفرمان می اندازد و برای جلو گیری از ایجاد یک بحث جدید، از جا بلند می شود تا از آشپزخانه خارج شود؛ اما با جمله بعدی زینب، پاهایش روی زمین میخکوب می شود.

– همین امروز باید این مسخره بازی رو تموم کنید. خودم میرم بهش زنگ می زنم تا بیاد اینجا.

محمد چشمانش را گرد می کند و با شدت به سمت زینب می چرخد. انتظار چنین واکنش تندی را آن هم از طرف محمد ندارم؛ اما زینب بدون آن که به واکنش محمد توجهی داشته باشد، ادامه می دهد:

– تو خودت هم می خوای این کار رو کنی. انکار نکن. فقط نمی خوای تو اول بری جلو.

محمد چشمانش را باریک می کند و با دندان هایی به هم فشرده انگشت اشاره اش را با حالتی تهدید وار در هوا تکان می دهد. چند بار لب هایش را به هم می زند؛ اما وقتی جمله ای برای بیان کردن پیدا نمی کند، با اخمی غلیظ و چهره ای عصبی و برافروخته از آشپزخانه بیرون می رود که زینب صدایش را بلند می کند و پیروزمندانه و با اندکی بدجنسی زیر پوستی می گوید:

– الان میرم به امیر زنگ می زنم.

صدای متحرص و عصبی محمد از داخل سالن بلند می شود

– زینب تو مخ من نرو.

زینب با بی خیالی می خندد و رو به من با صدایی آرام تر می گوید:

– چیه این غرور کوفتی؟ جفتشون جونشون برای هم در میره ها ولی نمیخوان به روی هم بیارند.

انگشتانم را میان موهای جلوی سرم که از شال بیرون زده می‌برم و بی توجه به جمله آخرش می‌پرسم:

– واقعا می‌خواهی زنگ بزنی بهش؟

لحظه ای در سکوت نگاهم می‌کند. نمی‌دانم چه در ذهنش می‌گذرد؛ اما در نهایت به نشانه مثبت پلک می‌زند.

– آگه یه درصد مطمئن نبودم بیخیالش می‌شدم. امین نهایتش دو هفته اول عصبانی بود. فقط منتظر بهونه است که با امیر آشتی کنه.

از جا بلند می‌شود و به سمت فریز می‌رود و در حالی که بسته مرغی بیرون می‌کشد، ادامه می‌دهد:

– ولی خدایی امیر خیلی سفته‌ها! اصلا به روی خودش نمیاره که امین می‌خواد از شرکت بزنه بیرون.

نگاهم روی زمین ثابت می‌ماند و پژواک صدای امیر در گوشم می‌پیچد.

« این کاریه که تو با من کردی. بعد تو، فهمیدم هیچ آدمی موندنی نیست. دیگه نسبت به رفتن هیچ آدمی حسی ندارم. »

آب دهانم را به زور فرو می‌دهم و از جا بلند می‌شوم. نگاهم را به سمت زینب می‌چرخانم و زمزمه می‌کنم:

– خوبه

بسته‌های مرغ را کنار سینک می‌گذارد و مصمم و جدی سر تکان می‌دهد. جدیتش نطق مرا هم کور می‌کند. فقط می‌توانم امیدوار باشم که بتواند حرفش را به کرسی بنشانند. وگرنه تا ابد من خودم را مقصر تکه پاره شدن این رابطه می‌دانم.

موبایلش را برمی‌دارد و به سمت اتاق می‌رود. محمد با دیدن زینب دندان هایش را روی هم می‌فشارد و بلند می‌گوید:

– من الان میرم بیرون.

جلو می‌روم و در سکوت روی مبل می‌نشینم. محمد با اخم گوشه لبش را می‌جود و رو به من که با لبخندی محو نگاهش می‌کنم، می‌گوید:

– می‌بینی کاراتو؟ ببین چه شری به پا کردی!

خنده ام صدا دار می‌شود و دستانم را به نشانه تسلیم بالا می‌آورم. نگاه چپی حواله ام می‌کند و همان لحظه در اتاق باز می‌شود و زینب در حالی که لبخند شیرینی به لب دارد، خیره به صفحه موبایلش به چهارچوب در تکیه می‌زند.

محمد ساکت میشود و با این که نمیخواهد چیزی به روی خودش بیاورد، اما مشخص است تا چه اندازه مشتاق است که بداند میان زینب و امیر چه حرف‌هایی رد و بدل شده.

طره مویی که روی چشمم ریخته را پشت گوش می‌زنم و از آنجایی که خودم هم کنجکاو شده ام کار محمد را راحت می‌کنم و می‌پرسم:

– واقعا زنگ زدی؟

در چنین موقعیتی خنده اش کمی عجیب و غیر منتظره به نظر می‌رسد با افسوس سری تکان می‌دهد و حین آن که جلو می‌آید، با خنده می‌گوید:

– به خدا شما دو تا یه چیزیتون میشه. چیه این غرور مزخرف؟ یه کلمه بهش گفتم پاشو بیا اینجا کارت دارم بدبخت تا مرز سخته رفت.

نگاهش را به سمت محمد می‌چرخاند و خیره به او با ته مانده خنده ای که تبدیل به یک لبخند محو و معنا دار شده، ادامه می‌دهد:

– هی ازم می‌پرسید نکنه محمد چیزیش شده که بهم زنگ زد. خوشم میاد روحتون پیش هم دیگه است ولی جفتتون از رو نمیرید.

محمد با کلافگی چنگی میان موهایش می‌زند و بدون آن که چیزی بگوید، از جا بلند می‌شود. سوئیچ ماشینش را از روی جاسوئیچی برمی‌دارد. زینب یکه خورده از این جدیت محمد لحظه ای مکث می‌کند و مبهوت می‌گوید:

– می‌خواهی بری؟

محمد بدون آن که واکنشی نشان دهد، در خانه را باز می‌کند که زینب با دو گام بلند خودش را به او می‌رساند و آرنج محمد را می‌گیرد. محمد می‌ایستد و زینب با دلخوری عمیقی دوباره می‌پرسد:

– امین واقعا داری میری؟

محمد بدخلق و عصبی سری تکان می‌دهد و اخم‌هایش را در هم می‌کشد. بر خلاف تصور من و زینب مثل این که واقعا قصد کوتاه آمدن ندارد.

– از قبل گفتم اگه بهش زخم بزنی، من میرم.

پوزخندی می‌زند و با استهزا تلخ تر از پیش ادامه می‌دهد:

– نگرانش بخوره تو سرش. اون روز با احمق بازیاش منو تا مرز سخته برد. خودش منو نکشه، نگرانی پیشکش.

راستش، به عنوان کسی که بیرون گود ایستاده حس می‌کنم با این که محمد کاملا حق دارد، اما کمی بی انصاف شده. خود محمد هم می‌داند که برای امیر چه حکمی دارد. حتی امیر هم با خود بی انصاف است. به زبان می‌گوید که رفتن محمد برایش اهمیتی ندارد؛ اما می‌توانم قسم بخورم برای به زبان آوردن همین جمله چند بار از درون مرده.

دل‌م می‌خواهد اگر بار دیگری او را دیدم، به او بگویم که به عنوان کسی که تمام زندگی اش در آتش سوخته، این را از من بپذیر که طاعون به اندازه کافی جان فرساست. تو دیگر با خودت نامهربان نباش!

زینب محکم تر آرنج محمد را می‌گیرد و این بار بدون ذره ای انعطاف خودش را مقابل محمد می‌کشد و با جدیت می‌گوید:

_ امین یه کلام جواب من رو بده. واقعا می‌خواهی ارتباطت رو با امیر قطع کنی؟

مکت و تعلل محمد کمی طولانی می‌شود. در سکوت به چشمان مصمم و قاطع زینب زل می‌زند و نگاهش را بی‌هدف در اطراف می‌چرخاند. انگار که می‌خواهد پاسخی دست و پا کند؛ اما در نهایت سری تکان می‌دهد و نفسش را با صدا بیرون می‌راند. بالاخره تسلیم می‌شود و با عجز چشمانش را می‌بندد.

_ متأسفانه این پسر مه‌ره مار داره.

زینب بابت اعتراف صریح و ناگهانی محمد با رضایت لب‌خندی می‌زند و دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید؛ اما همان لحظه صدای زنگ آیفون نگاه هر سه نفرمان را به سمت خود می‌کشاند. زینب دهان نیمه‌بازش را می‌بندد و متعجب می‌گوید:

_ فکر کنم باور نکرده چیزیت نشده. چه جوری این قدر زود رسیدی؟

محمد کلافه و بی‌حوصله سر تکان می‌دهد. چهره اش کلافگی و بی‌قراری را داد می‌زند. می‌فهمم که بر سر چه دوراهی عمیقی گیر افتاده. از طرفی هنوز هم دلخور است و از طرف دیگر دلش نمی‌آید رابطه اش را با امیر قطع کند.

صدای یاسمین باعث می‌شود هر سه سر بچرخانیم. من که از همه به اتاق نزدیک ترم از جا برمی‌خیزم و همان طور که به سمت اتاق می‌روم، می‌گویم:

_ من میرم.

وارد اتاق خواب می‌شوم. تکان‌های آرام گهواره صورتی رنگ کنار تخت خواب دونفره نگاهم را به سمت خود می‌کشاند. لب‌خند می‌زنم و جلو می‌روم. یاسمین در حالی که دستش را به دهان برده، با چشمان درشتش خیره نگاهم می‌کند. پاهایش را آرام و کم‌جان تکان می‌دهد و ناگهان به گریه می‌افتد. شنیدن صدای گریه ریز و کم‌جانش لب‌خندم را پررنگ‌تر می‌کند. با احتیاط دستانم را زیر تنش می‌برم و به آرامی در آغوش می‌گیرمش. آن قدر کوچک و ظریف است که می‌ترسم از دستانم بیفتد.

سرش را به سینه ام می‌چسبانم و در حالی که آرام آرام تکانش می‌دهم، دستم را روی سرش می‌کشم. بی اختیار سرم را پایین می‌برم و روی موهای نرم و کم پشتش را می‌بوسم. بوی پودر بچه در مشامم می‌پیچد. با تکان های آرام دوباره چشمانش سنگین می‌شوند.

خیره به چشمان خمارش لبخند از لب هایم پر می‌کشد. من هم می‌توانستم نوزادی را در آغوش بگیرم و با هربار دیدنش دلم برایش بتپد اما...

نمی‌دانم، شاید واقعا این لطف خدا بود که پای یک بچه بیچاره هم به این جهنم باز نشود؛ اما دروغ چرا؟ زندگی ام آنچنان به درد آلوده شده که حتی گاهی درد نداشتن او هم سینه ام را می‌فشارد.

من حتی فرصت نکردم او را در بطن وجودم احساس کنم؛ اما گاهی عجیب جای خالی اش را حس می‌کنم. حس مادری؟ به گمانم نه. من حتی از وجودش خبر نداشتم که در وجودم مهر مادری شکل بگیرد. فقط گاهی به خود می‌گویم کاش همه چیز طور دیگری رقم می‌خورد...

کنجکاوی باعث می‌شود به سمت در اتاق قدم بردارم. خواب یاسمین هنوز هم سبک است و پلک هایش تکان می‌خورند برای همین باز هم او را در آغوشم نگه می‌دارم و در اتاق را باز می‌کنم.

هم‌زمان با من، محمد در خانه را باز می‌کند و نگاهش به امیر که پشت در ایستاده خیره می‌ماند. نمی‌دانم بقیه هم متوجه می‌شوند یا نه، اما من می‌بینم که به طور واضحی حالت و میمک چهره امیر تغیر می‌کند. انگار که واقعا فکر کرده بوده اتفاقی برای محمد افتاده. نگاهش را در چهره اخم آلود و عبوس محمد می‌چرخاند و بدون آن که چیزی بگوید، مردمک هایش را به سمت زینب می‌چرخاند.

فضا آن قدر سنگین است که زینب هم لبخند همیشگی اش را ندارد. چادرش را میان دستانش جمع می‌کند و کنار محمد می‌ایستد.

_ سلام، خوش اومدی. بفرما تو.

امیر گیج و بلا تکلیف سری تکان می‌دهد و محمد دستش را بالا می‌آورد و آن را به چهارچوب در تکیه می‌زند تا راه امیر را سد کند. ابروهای امیر بالا می‌پرد و پوزخند محوی می‌زند. زینب با صدایی آرام و عتاب آلود محمد را صدا می‌زند.

محمد اما هنوز هم به امیر خیره است. با شانه به چهارچوب در تکیه می‌زنم و یاسمین را روی دستانم جا به جا میکنم. از نگاه هیچ کدامشان چیزی نمی‌خوانم.

امیر خیره به چشمان محمد پاسخ تعارف زینب را می‌دهد.

_ ممنون. باید برم.

زینب از پشت بلوز محمد را می‌گیرد و نامحسوس به عقب می‌کشد؛ اما محمد هموز هم جلوی در ایستاده. به نظر می‌رسد زینب از موقعیت پیش آمده دستپاچه شده. این بار پشت آرنج محمد را می‌گیرد و دوباره هشدار گونه محمد را صدا می‌زند.

محمد نگاه از امیر می‌گیرد و شاکی به زینب خیره می‌شود. گوشه لبم کج می‌شود و بی‌پلک زدن به نمایش مهیج پیش رویم خیره می‌شوم. راستش من فقط دو پسر بچه غد و یک دنده را می‌بینم که انگار هیچ کدام از روی غرور قصد کوتاه آمدن ندارند.

می‌توانم ساعت‌ها به هر دو نفرشان بخندم. خصوصاً به چهر شاکی و درهم محمد که کم مانده سرش را در دیوار بکوبد.

_ بفرما تو داداش. من حرف دارم.

محمد بالاخره سکوتش را می‌شکند و با بدخلقتی و لحنی کنایه آمیز می‌گوید:

_ مگه حرفی هم باقی مونده؟

انگار که با این حرف کار زینب را راحت می‌کند و زینب بدون آن که مقدمه چینی‌هایش را ادامه دهد، ناگهانی اخم‌هایش را در هم می‌کشد و با جدیتی بی‌سابقه که کمی ترسناکش کرده تشر می‌زند:

_ عه! بسه دیگه! خجالت بکشید، این کارا چیه؟

هیچ کدام چیزی نمی‌گویند و زینب با حرص بیشتری ادامه می‌دهد:

_ مگه بچه دوساله اید؟ با این سن و سال تازه یادتون افتاده باید قهر کنید؟

ابروهائیم را بالا می اندازم. خب راستش من هم کمی از عصبانیت زینب جاخورده ام، امیر و محمد که جای خود دارند. امیر پلکی طولانی می زند و به زینب نگاه می کند. صدای آرام و کلافه اش را به زور می شنوم. _ من با کسی قهر نیستم.

محمد با تمسخر پوزخند صداداری می زند و چشمانش را در حداقه می چرخاند. زینب کلافه از لجبازی و یک دندگی دو مرد پیش رویش، چشم غره ای به جفتشان می رود و متحرص می گوید: _ به خدا نازتون از دو تا دختر بیشتره.

بازوی محمد را می گیرد و او را به سمت جلو می کشد که محمد مقاومت می کند و محکم سرجایش می ایستد.

در چنین شرایطی خندیدن عادی به نظر نمی رسد؛ اما عجیب از کارهایشان خنده ام گرفته. انگار که زینب مانند مادری جدی و قانون مند قصد دارد دو پسر بچه اش که تا حد مرگ یک دیگر را کتک زده اند را به زور آشتی دهد.

همچنان جملاتش را با حرص از میان دندان هایش ادا می کند. با دست به امیر و محمد اشاره میزند و با تأسف سر تکان می دهد.

_ یه نگاه به سن و سالتون بکنید و خجالت بکشید.

محمد را بیشتر به جلو هل می دهد که محمد مقاومت می کند و دستش را به چهارچوب در می گیرد. نگاه شاکه و توییخ گرش را به زینب می دوزد؛ اما زینب کسی نیست که عقب نشینی کند. لبخند خونسردش حتی حرص مرا هم در می آورد، محمد که جای خود دارد.

_ همدیگه رو بغل کنید، بره پی کارش

نگاهم را از آنها می گیرم و به یاسمین که هنوز هم به عادت دوران جنینی در آغوشم در خودش مچاله شده خیره می شوم. لبخند کوچکی روی لب هائیم جا خوش می کند و وارد اتاق می شوم. یاسمین را در گهواره

می گذارم. تکانی می خورد و بین پلک‌هایش فاصله می‌افتد. گهواره را آرام تکان می‌دهم و پتوی نازک صورتی رنگ را روی تنش می‌کشم. صدای حرف زدن زینب هنوز هم به گوش می‌رسد.

موهایم را پشت گوش می‌زنم و شالم را جلو می‌کشم. با این که تا همین چند ساعت پیش خواب بوده‌ام؛ اما هنوز هم خستگی این سفر تقریباً طولانی از تنم بیرون نرفته. کش و قوسی به بدنم می‌دهم و از اتاق خارج می‌شوم.

به این تکیه می‌زنم و ساکت و خاموش تنها خیره نگاهشان می‌کنم. مشتاقم که ببینم نهایت این همه بحث و مجادله به کجا می‌رسد و چه کسی پیروز این میدان خواهد شد. نگاه سرکشم بی اختیار به سمت امیر می‌چرخد. حتی ذره‌ای اشتیاق در چشمان سردش نمیابم. من می‌دانم پشت این ظاهر منجمد و سخت چه چیز است؛ اما باز هم غم در جانم جوانه می‌زند. ما کی این همه سنگ شدیم؟

امیر نگاهش را از محمد می‌گیرد و نگاهی به ساعت استیل دور مچش می‌اندازد. بی‌حوصله و عصبی به نظر می‌رسد؛ مثل تمام روزهایی که او را دیده‌ام...

گامی به عقب برمی‌دارد و دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد.

_ من باید برم. بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

محمد با بی‌قیدی شانه بالا می‌اندازد و جدی و بی‌انعطاف بدون ذره‌ای نرمش می‌گوید:

_ به سلامت!

دستگیره در را می‌گیرد تا آن را ببندد؛ اما زینب عاصی و کلافه از دست هر دو نفرشان بی‌هوا محمد را به جلو هل می‌دهد و با حرص تند و عصبی تشر می‌زند:

_ بسه دیگه!

محمد به خاطر غیر منتظره بودن حرکت زینب تعادلش را از دست می‌دهد و دو-سه گام به جلو برمی‌دارد. برای حفظ تعادل بی اختیار به شانه امیر چنگ می‌زند. امیر به سمتش کشیده می‌شود و دستش را به دیوار می‌گیرد.

نگاه مبهوت و شوکه هر دو به سمت زینب می‌چرخد و زینب که مشخص است خودش هم جا خورده گوشه لبش را زیر می‌کشد تا مانع نمایان شدن خنده‌اش شود؛ اما لحن پر خنده‌اش او را لو می‌دهد.

_ امین چرا اینقدر شل ایستادی؟

همچنان با چشمانی گشاد شده به زینب نگاه می‌کنند. از حالتشان من هم به خنده می‌افتم و زینب این بار نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و می‌خندد.

_ خب حالا که نصف راهو رفتید هم دیگه رو بغل کنید ببینم.

محمد به خودش می‌آید و می‌خواهد عقب بکشد اما امیر دستش را روی بازوی محمد می‌گذارد و دست دیگرش را دور شانه اش حلقه می‌کند. محمد لحظه ای صامت و بی حرکت می‌ایستد و بعد تکانی به خود می‌دهد تا عقب بکشد.

_ ولم کن بابا.

امیر سرش را کنار گوش محمد می‌برد و چیزی می‌گوید که محمد از حرکت می‌ایستد و با بهت و چشمانی گشاد شده به او خیره می‌شود. دهانش را چند بار باز و بسته می‌کند و از شدت بهت و یا شاید غیظ می‌خندد.

_ ت... تو خیلی پررویی! الان همه چیز رو انداختی گردن من؟

امیر لبخند کجی می‌زند. دیگر خبری از آن لبخند های درخشان نیست. حتی لبخندهای نادر و ناگهانی اش هم رنگ غم دارند.

ابروهایش را بالا می‌دهد و سر کج می‌کند.

_ مگه غیر از اینه؟

محمد نفسش را با شدت بیرون می‌دهد و چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

_ حقیقتا از بیشعوری و حماقت توی دنیا نظیر نداری.

لبخند امیر عمیق تر می‌شود و محمد با غیظ چشم غره ای حواله اش می‌کند و می‌غرد

_ مرده شورتو بیرن که دلم نمیاد مثل سگ بزنمت

و بعد او را محکم در آغوش می‌گیرد. امیر چشمانش را می‌بندد و نفس عمیق که نه، نفس راحتی می‌کشد. بعد از مدت ها به طور شگفت آوری برای اولین بار درون او، همان آدم سابق را می‌بینم، اما کمی زخمی و خسته...

به گمانم حتی خودش هم باورش شده که هیچ چیز و هیچ کس در این جهان برایش اهمیتی ندارد. این نفس راحت یعنی رهایی از یک وحشت عمیق. وحشت از دست دادن محمد. او تمام این مدت با چنین ترسی دست و پنجه نرم می‌کرده؛ اما ظاهر بی تفاوتش حتی ترک هم نخورده!

بی اختیار لبخند به لب های من هم می‌دود. لبخند امیر هم این بار عاری از هر اندوهیست.

نمی‌دانم... شاید روزی او هم حالش خوب شود

و من؟

من اینجا در کنجی نشسته ام و خیره به گذران اندوهبار روزگار، نفس می‌کشم. نمی‌دانم از این پس چه خواهد شد؛ اما رد کریه روز های گذشته را هنوز هم در تار و پود وجود در هم شکسته ام حس می‌کنم.

خوب می‌شویم؟ خوب می‌شوم؟

حین آن که موبایل را میان شانه و سرم نگه داشته ام، نگاهم را میان بسته های ماکارونی می‌چرخانم. صدای جانان با کمی نویز و خش خش به گوشم می‌رسد.

_ کجایی الان؟

بسته ماکارونی صدفی را برمی‌دارم و موبایلم را دست به دست می‌کنم.

_ اومدم خرید.

در ذهنم لیستم را مرور می‌کنم و نگاهم را میان وسیله‌های داخل سبد چرخ دستی می‌چرخانم. تقریباً تمام وسایل موردنیازم را برداشته‌ام. صدای جانان شل و وارفته می‌شود. و با کلافگی می‌گوید:

– ای بابا! می‌خواستم پیام بپشت.

به سمت انتهای فروشگاه می‌روم و از داخل یخچال پنیر خامه‌ای کوچک به همراه شیشه مربای آلبالو و سس هزار جزیره را برمی‌دارم.

بعد از مدت‌ها حوصله کرده‌ام تا تمام کاستی‌های داخل خانه را جبران کنم. دیگر تقریباً هیچ چیز در یخچال و کابینت‌های خانه‌ام باقی نمانده. جانان نوچ بلندی می‌گوید و دوباره می‌پرسد:

– بگو کجایی پیام دنبالت. بعدم می‌ریم یه دوری می‌زنیم تا عصر.

خنده‌ام را پشت لب‌هایم مخفی می‌کنم. بیچاره چشمش ترسیده. می‌خواهد کنارم باشد تا نتوانم از رفتن به این دورهمی‌شانه خالی کنم.

با زبان لبم را تر می‌کنم چرخ دستی را جلوی خودم می‌کشم.

– ماشین بابام رو آوردم. این چند وقت بیشترش رو اونجا بودم.

جمله‌ام طنز نیست؛ اما نمی‌دانم از چه چیزی خنده‌اش می‌گیرد. چرخ دستی را با خودم همراه می‌کنم و با تعجب می‌پرسم:

– به چی می‌خندی؟

شامپو و صابون را داخل سبد می‌گذارم و به سمت پیشخوان حرکت می‌کنم. صدایش هنوز هم ته مایه‌ای از خنده دارد.

– هیچی بابا. داشتم فکر می‌کردم دوباره دختر خونه شدی.

گوشه لبم به پوزخندی کج می‌شود. کاش خیلی چیزها دوباره به حالت قبلش برمی‌گشت!

بند کیفم را روی شانه ام جا به جا می‌کنم و کارت پولم را برمی‌دارم. وسیله‌ها را روی پیشخوان می‌چینم و فروشنده مشغول حساب کردن خریدهایم می‌شود.

نگاه از او می‌گیرم و چرخ دستی را سر جایش هل می‌دهم.

_ آره فکر کنم.

کمی از لحن بی‌حس و حالم جا می‌خورد؛ اما چیزی به روی خودش نمی‌آورد. تمام استعداد من همین شده، آزدن اطرافیانم!

سعی می‌کند بحث را دوباره به جایی که می‌خواهد برساند. ای دختر زیرک... اما خب من هم بعد از این همه سال دیگر شگردهایم را می‌شناسم.

_ تو برو خونه. منم میام اونجا دنبالت که با هم بریم، خوبه؟

کارت‌م را به سمت فروشنده می‌گیرم و او به سبک تمام فروشندگان تعارفی در هوا می‌زند.

_ قابل نداره.

از گوشه چشم نگاهش می‌کنم و تنها برایش سری تکان می‌دهم که ادامه می‌دهد:

_ نهصد و هشتاد و هشت تومن.

ابروهایم کوتاه بالا می‌پرند. چیز خاصی نخریده‌ام اما خب، با این قیمت‌های سر به فلک کشیده باید کلاهم را بالا بی‌اندازم.

صدای بلند و کشدار جانان حواسم را جمع می‌کند:

_ الو؟ قطع کردی؟

پیشخوان را دور می‌زنم تا پلاستیک‌های خرید را بردارم و می‌گویم:

_ دو دقیقه دیگه زنگت می‌زنم

باشه آرامی می گوید و من تماس را قطع می کنم. بعد از آن که خریدها را داخل ماشین می گذارم، پشت فرمان می نشینم و شماره جانان را می گیرم. با همان بوق اول برمی دارد و بدون آن که لحظه ای مکث کند، فوری و بی مقدمه مصرانه می پرسد:

_ بیام دنبالت؟

تیغ تیز آفتاب ظهر دقیقاً در چشمم فرو می رود. عینک آفتابی ام را نیاورده ام. چشمانم را باریک می کنم و در حالی که آفتاب گیر ماشین را پایین می زنم، می گویم:

_ نمی خواد بابا... خودم میام.

زیر لب چیزی می گوید که متوجه نمی شوم و بلند تر ادامه می دهد:

_ به تو اعتمادی نیست. هر دفعه می خوام دور هم جمع بشیم، تو یه جوری از زیرش در میری.

خب... گویا سابقه ام خراب تر از این حرف هاست که جانان باورم کند. البته حق دارند. جانان راست می گوید. مدت زیادیست که هر بار به بهانه ای از بودن در کنارشان امتناع کرده ام. راستش می ترسیدم نزدیکشان شوم و خارهایم در تنشان فرو رود. هر چند در نهایت محمد و زینب از من در امان نماندند و تلخی ام به آن ها هم سرایت کرد. اما خب، این سرایت می توانست عمیق تر از الان باشد. خوشحالم که افراد بیشتری را به خودم و مشکلاتم آلوده نکرده ام.

نفس عمیقی می کشم و برای آن که خیالش را راحت کنم می گویم:

_ باشه بیا دنبالم.

این بار صدایش میبھوت و متعجب است. انگار که خودش را آماده کرده بوده ساعت ها با من کلنجار برود و در نهایت مثل همیشه من ساز خودم را بزنم.

_ واقعا قبول کردی؟

گوشه لبم کج می‌شود. و همان طور که ماشین را روشن می‌کنم، پاسخ مثبت می‌دهم. آن قدر متعجب و هیجان زده می‌شود که با خداحافظی سرسری و کوتاهی تماس را قطع می‌کند.

با حداکثر سرعتی که می‌توانم به سمت خانه می‌رانم. امروز بالاخره تمام خانه را گردگیری و خرده کارهایی که هنوز از اثاث کشی باقی مانده بود را تمام کرده‌ام. بعد از مدت‌ها عمیقاً از خود احساس رضایت دارم. با رسیدن به خانه وسیله‌ها را سر جایشان می‌گذارم و در این فرصت دوش کوتاهی می‌گیرم و چای ساز را به برق می‌زنم تا با نوشیدن چای، انرژی ام را برگردانم. کمی بعد صدای زنگ در خانه به صدا در می‌آید. دستی میام موهای نمدارم می‌کشم و همه را روی شانه راستم جمع می‌کنم. قطرات آب موهایم جلوی تیشترتم را خیس می‌کنند؛ اما بی اهمیت به آن در را باز می‌کنم و با شانه به چهارچوب در تکیه می‌زنم. در آسانسور باز می‌شود و جانان با دیدنم لبخند بزرگی می‌زند و دستانش را برایم باز می‌کند. لبخند به لب‌های من هم می‌نشیند و در آغوش یکدیگر فرو می‌رویم.

_ این کارا ازت بعیده.

ضربه محکمی میان دو کتفم می‌زند که آی تقریباً بلندی از میان لب‌هایم بیرون می‌آید. جای دستش عجیب می‌سوزد. سرش را کمی عقب می‌کشد و چشمانش را با حالتی مثلاً تهدید وار باریک می‌کند.

_ خودتو مسخره کن.

لبخند کجی می‌زند و ملایم تر ادامه می‌دهد:

_ دلم برات تنگ شده بود.

چشمانم را می‌بندم و او را محکم تر به خود می‌فشارم. حتی نمی‌تواند تصور کند که من هم تا چه اندازه دلتنگی را تا گلویم حس می‌کنم. او نمی‌تواند تصورش را هم بکند که تا چه حد از تنهایی بیزار و در عین حال بیچاره وار به آن وابسته‌ام.

سرم را کنار گوشش می‌برم و تمام احساسی که در وجودم می‌جوشد را در صدایم می‌ریزم و زمزمه می‌کنم:

_ منم همینطور هروئین.

خودم هم نمی دانم برای خود این جمله دو پهلو را چگونه تعبیر کنم. دلم برای او تنگ شده یا خودم؟ به گمانم هر دو!

کنار می کشم تا وارد شود و جانان در حالی که نگاهش را در اطراف می چرخاند، با طعنه و لحنی مثلاً شاکی می گوید:

_ حالا دیگه دو در می کنی و میری شمال و به من نمی گی؟

ابروهایم را بالا می دهم و موهایم را پشت گوشم می زنم. وارد آشپزخانه میشوم. دروغ چرا؟ از دیدنش هیجان زده ام. مگر چند نفر برایم باقی مانده؟ باید با چنگ و دندان بچسبمشان!

با لبخند کم جانی نگاهی می کنم و یقه تاپم را بالا می کشم.

_ به خدا خیلی یهویی شد. فقط یه کیف دستی برداشتم و رفتم.

با چشمانی باریک شده همچنان همان طور نگاهم می کند. بی اختیار از طرز نگاهش خنده ام می گیرد و با اینکه پاسخش را می دانم؛ اما باز هم می پرسم:

_ چای یا نسکافه؟

شال مشکی رنگش را از روی سرش برمی دارد و دستی میان موهای کوتاهش می کشد. انتهای موهایم را قرمز کرده. قبلاً در ویدئوکال دیده بودم؛ اما دیدنش از نزدیک باز هم برایم تازه است. بی اختیار لب باز می کنم و می گویم:

_ بهت اومده

به سمتم می چرخد. ناخودآگاه دوباره دستی میان موهایم می کشد و لبخند کوچکی می زند. کنار چای ساز می ایستم و دوباره می پرسم:

_ نسکافه؟

به نشانه مثبت پلک می‌زند و روی کاناپه می‌نشیند. فنجان‌های گلدار سفید و قرمز را از آب جوش پر می‌کند و به همراه بسته‌های نسکافه، در سینی می‌گذارم. سینی به دست از آشپزخانه بیرون می‌زنم. سینی را روی میز می‌گذارم و مقابلش می‌نشینم.

_ شرمنده، حسش نیست پذیرایی مفصل کنم.

به لب‌هایش انحنایی می‌دهد و گوشه بسته نسکافه را با دندان جدا می‌کند. با لحنی میان‌جدیت و تمسخر می‌گوید:

_ تو منو کتک زن، من به همین راضی‌ام.

شرم در رگ‌هایم می‌خزد. این چند ماه اخیر با رفتار و زبان‌نیش دارم بی‌استثنا همه نزدیکانم را از خود رنجانده‌ام. نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و در حالی که نسکافه‌ام را هم می‌زنم، آرام و کلافه زمزمه می‌کنم:

_ می‌دونم توجیه‌های احمقانه‌ایه، اما واقعاً اون موقع به هم ریخته بودم. اصلاً دست‌خودم نبود.

بردبارانه پلک می‌زند و جدی و عمیق خیره‌ام می‌شود. انگار می‌خواهد تمام تراوشات ذهن خسته‌ام را از نگاهم بخواند.

_ الان چی؟ خوبی؟

نمی‌دانم باید جوابش را چگونه بیان کنم. بد نیستیم؛ اما تا خوب هم فاصله زیادی دارم. چیزی شبیه به برزخ...

پاهایم را روی مبل جمع و با انگشت لبه فنجانم را لمس می‌کنم.

_ خودم هم نمی‌دونم خوبم یا بدم.

هنوز هم با همان نگاه عمیق و کاوشگرش خیره‌نگاهم می‌کند. خودم هم می‌دانم نفوذ به درونم سخت شده. همه چیز درون من منجمد شده و احساساتم یخ‌زده‌اند. ورود به دنیای تاریک چنین آدمی سخت

است. تلاشش برای فهمیدن من بیهوده است. شبیه آن کتاب باستانی و ناشناخته‌ای شده‌ام که خواندنش از هیچ کس بر نمی‌آید و کسی هم رمزگشایی‌اش را بر نمی‌تابد.

کارش را راحت‌تر می‌کنم. شاید با نفوذ به درونم و دیدن این همه زخم و عفونت دست از این تلاش بردارد.

_ می‌دونی؟ دلم می‌خواد داد بزنی؛ ولی نمی‌تونم. می‌خوام بخندم؛ ولی انگار عضله‌های صورتم نمی‌تونند کش بیان. دلم می‌خواد گریه کنم ولی انگار اشکی تو بدنم نمونده. می‌خوام حرف بزنی ولی نمی‌دونم چی بگم. دلم می‌خواد به همون اندازه که اطرافیانم دوستم دارند، دوستشون داشته باشم، ولی نمی‌تونم چیزی بروز بدم.

انگشتم را میان موهایم می‌کشم و با عجزی خالص و بی‌پرده، بیچاره وار سر تکان می‌دهم.

_ اوضاعم یه همچین جهنمیه.

با خنده سری تکان می‌دهم و نگاهم را بالا می‌کشم.

_ همه زندگی می‌کنند تا از لذت ببرند، من فقط زندگی می‌کنم تا بمیرم.

با شنیدن جمله آخرم فوراً اخم‌هایش را در هم می‌کشد و با غیظ می‌گوید:

_ ببند.

لبخندم آکنده از غم است. برای همین است که کم حرف شده‌ام. برای بیان حال و روزم کلمات بسیاری کم دارم، آنچه هم که از دهانم بیرون می‌آید، تاریکی محضی در خود دارند که شنونده را درون جهان تاریکم می‌کشند. چیزهایی هست که در من می‌چرخند، حسشان می‌کنم؛ اما حتی معنی شان را نمی‌دانم. از آن گذشته، حتی واژه‌ای برای بیانشان ندارم چرا که ماهیتشان را نمی‌فهمم. تنها تاریکی می‌بینم و درون آن تاریکی، خودم را که بی‌اندازه غمگینم، که دیگران را غمگین می‌کنم، بسیار غمگین...

_ باور کن دست خودم نیست. یه حس درونیه. درگیر یه چرخه تکراری شدم. فقط دارم نفس می‌کشم.

تنها نگاهم می‌کند و اندوه در چشمانش جوانه می‌زند. برای همین است که سکوت را ترجیح می‌دهم، چون کاری از دیگران ساخته نیست.

دستانم را در یکدیگر قفل می‌کنم و به جلو خم می‌شوم. داخل مغزم هرج و مرج به پا شده. دلم می‌خواهد تمامشان را به زبان بیاورم؛ اما زبانم برای بیانشان الکن است. بعضی درد ها آن قدر ثقیل و عظیم اند که به زبان آوردنشان، تحقیر آن رنج عمیق است. با بعضی درد ها فقط باید مرد!

_ واقعاً این شبها بیشتر به مرگ فکر می‌کنم. زندگی الان با مرگ چه فرقی داره؟

با اندوه می‌خندم. حرفم ناشکریست اما گرفته‌تر از آنم که بفهمم چه می‌گویم.

_ کارای خدا رو می‌بینی؟ اومدنمون دست خودمون نبود، کاش حداقل می‌گذاشت رفتنمون دست خودمون باشه.

نفس عمیقی می‌کشد و پلک هایش را باز و بسته می‌کند. می‌خواهد حرفی بزند و یا شاید دلداری بدهد؛ اما انگار زبان در دهانش نمی‌چرخد. نمی‌داند چه بگوید. البته حق هم دارد. من هم نمی‌دانم باید با این حجم ویرانی چه کنم.

_ درست می‌شه. یه مدت تحت فشار بودی. استراحت می‌کنی و درست می‌شه.

لب زیرینم را زیر دندان می‌کشم و چشمانم را باز و بسته می‌کنم. امیدی به درست شدن ندارم. فقط می‌خواهم همه چیز را دو دستی بچسبم تا خراب تر از این نشود.

با دست به در اتاق اشاره می‌زند و می‌گوید:

_ حالا هم برو آماده شو یه چرخی تو خیابون بزنیم. شایدم یه لایو برای بچه ها بگیرم. خیلی وقته منتظرت اند.

دم عمیقی می‌گیرم و طبق گفته او از جا بلند می‌شوم. بدون آن که موهایم را سشوار بزنم، همه را با کش بالای سرم جمع می‌کنم. روی صندلی میز آرایش می‌نشینم و در آینه به خود خیره می‌شوم. صورتم کمی تیره و آفتاب سوخته شده. کرم پودر می‌زنم و سعی می‌کنم آرایش ملایمی روی چهره ام بنشانم.

_ به به... داف می بینم.

از داخل آینه به جانان که با شانه به چهارچوب در تکیه زده و با لبخند کجی نگاهم می کند خیره می شوم و رژلب مایع آجری رنگم را روی لبم می کشم. از جمله اش خنده ام می گیرد و چشم غره ای حواله اش می کنم.

_ خودتو مسخره کن.

نگاه از او می گیرم و سعی می کنم خط چشمم را پر و کشیده تر از همیشه بکشم. جانان سوت کشیده ای می زند و پشت سرم می ایستد. دستانش را روی شانه هایم می گذارد که لحظه ای ناخودآگاه تکان سختی می خورم. او متوجه نمی شود؛ اما حال خودم دگرگون می شود. آب دهانم را به سختی فرو می دهم و دوباره از داخل آینه به خود نگاه می کنم. دستانم حرکت می کنند؛ اما ذهنم جای دیگریست. مانی همیشه وقتی آرایش می کردم، پشت سرم می ایستاد و همینطور از داخل آینه خیره ام می شد.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و دم عمیقی می گیرم.

_ خیلی وقته خودمو بی خیال شدم. شبیه میت شده بودم دیگه.

جانان متفکرانه ابروهایش را بالا می اندازد و به نشانه تایید سر تکان می دهد.

_ اتفاقاً می خواستم برات نوبت پاکسازی پوست بگیرم.

پیشنهاد بدی نیست. خودم هم قصدش را داشته ام. به نشانه مثبت پلک می زنم و از داخل آینه نگاهش می کنم

_ آره. از اون رفیقتم یه وقت بگیر. می خوام پایین موهامو کوتاه کنم.

به معنای تفهیم پلکی می زند. برمی خیزم و در حالی که نگاهم را میان لباس های داخل کمد می چرخانم، می پرسم:

_ گفتی سایه و مه‌دادم هستند؟

پاسخ مثبت می‌دهد. شومیز سفید رنگم را به همراه کت و شلوار راسته مشکی رنگ بیرون می‌کشم و روی تخت می‌اندازم. جانان دست به سینه می‌شود و نگاه شیطنت آمیز و بدجنسش را روی لباس‌ها می‌چرخاند. _ نه بابا! انگار امشب می‌خواهی کولاک کنی.

از مسخره بازی‌هایش خنده‌ام گرفته؛ اما نگاه چپی حواله اش می‌کنم و می‌گویم:

_ به جوری حرف می‌زنی که انگار همیشه گونی می‌پوشم.

بلند می‌خندد و حین آنکه از اتاق خارج می‌شود، می‌گوید:

_ زود بپوش دیره.

لباس‌هایم را عوض کرده و در حالی که شال مشکی رنگم را روی سرم مرتب می‌کنم، کیف دستی‌ام را برمی‌دارم. آخرین نگاه را در آینه به خود می‌اندازم. همه چیز خوب و آراسته است. حداقل توانسته‌ام با رنگ و لعاب، این مردمک‌های خالی و یخ زده را از دید دیگران پنهان کنم. اگر می‌توانستم این تکه منجمد شده در وجودم را از سینه‌ام بیرون بکشم، بی‌شک حال بهتری پیدا می‌کردم.

داشتنش درد است و نداشتنش همین‌طور. دل را می‌گویم. آه... لعنتی دردرساز!

لبم به پوزخندی کج می‌شود و نگاه‌ها از تصویر درون آینه می‌گیرم.

اول از همه ماشین بابا را به خانه برمی‌گردانم و سوئیچش را به مامان می‌دهم. سوار ماشین جانان که تا آنجا دنبال آمده می‌شوم و می‌گویم:

_ بزن بریم.

ماشین را روشن می‌کند و حین آن که آینه بغلش را چک می‌کند در کوچه دور می‌زند.

_ باید به ماشین بخری.

پنجره ماشین را پایین می‌کشم و در حالی که دستم را از پنجره بیرون می‌برم، می‌گویم:

– اولویت‌م با کار پیدا کردنه. یکم اوضاعم بهتر بشه، به فکر ماشینم می‌افتم.

سری تکان می‌دهد و صدای آهنگ خارجی که از سیستم ماشین پخش می‌شود را بالا می‌برد.

– ولی این خونه محمد و زینب شده پاتوق.

از گوشه چشم نگاهش می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

– چون بیشتر وقت‌ها اونا می‌خوان دور هم جمعمون کنند.

در تایید حرفم سر تکان می‌دهد و سرعتش را بالا می‌برد. برخلاف من، رانندگی او بی‌پرواست و مسیر سریع‌تر از حد انتظارم به پایان می‌رسد. جانان با حرکتی حرفه‌ای و بدون توقف خودش را میان دو ماشین جا می‌دهد که با بهت تقریباً جیغ می‌زنم:

– دیوونه مویی رد شد!

دستش را به معنای برو بابا در هوا تکان می‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود. لبه‌های کت بلندم را کنار هم جفت می‌کنم و دستی به شالم می‌کشم. جانان زنگ را فشار می‌دهد و نگاهی به ساعت دیجیتال مشکی رنگ دور مچش می‌اندازد. لب‌هایش را جلو می‌دهد و متفکرانه چشمانش را باریک می‌کند

– خب خیلی هم دیر نرسیدیم.

نگاهم هنوز هم به ساعتش است. از وقتی که به یاد دارم، جانان همیشه مشکی می‌پوشد؛ اما با این حال به گمانم زندگی‌اش از زندگی خاکستر نشسته من روشن‌تر است، نه؟

چشم از او می‌گیرم و به دنبال جانان حرکت می‌کنم. محمد با لبخند جلوی در ایستاده.

– به به، احوال خانمای هنرمند و نویسنده؟

جانان در حالی که نیم‌بوت‌هایش را در می‌آورد، با لبخند کجی می‌گوید:

– طنین کم بود منم اضافه شدم؟

محمد می‌خندد و با دست به داخل اشاره میکند. در همین لحظه زینب هم به جمعمان اضافه می‌شود و می‌گوید:

– چرا جلوی در خونه کنفرانس گذاشتید؟

محمد با خنده کنار می‌رود. کفش‌هایم را کنار هم جفت می‌کنم و در حالی که زینب را کوتاه در آغوش می‌گیرم، می‌گویم:

– دیگه از بس اومدم اینجا با خونه خودم احساس غریبی دارم.

ضربه‌ای به شانهام می‌زند و می‌خندد. دسته شالم را روی شانهام مرتب می‌کنم و نگاهم را در اطراف می‌چرخانم. گویا آخرین نفر رسیده ایم.

با دیدن یاسمین در آغوش سایه ذوق زده به سمتش خم می‌شوم. دستانم را به سمتش دراز می‌کنم که سایه یاسمین را با احتیاط به دستم می‌دهد. لبخندی می‌زنم و انگشتم را روی پوست نازک و لطیف گونه‌اش می‌کشم. لبم به لبخندی عمیق باز می‌شود و او را میان بازوهایم می‌گیرم. تمایل شدیدی دارم تا بدن نحیفش را میان بازوهایم بفشارم و لب‌هایم را به گلوی باریکش بچسبانم.

روی مبل می‌نشینم و به چهره غرق در خوابش خیره می‌شوم. نمی‌دانم این روزها چه مرگم شده. نوزاد که می‌بینم، انگار بغض در گلویم می‌نشیند. فرصت مادر شدن را از دست داده‌ام و حالا بعد از ماه‌ها تازه جایش درد گرفته...

نمی‌دانم، شاید اثرات نفرت انگیز فکر کردن مداوم است. کاش بتوانم کمی با خود مدارا کنم و دست از فکر کردن بیهوده بردارم؛ اما انگار نشدنی است.

از وقتی که به یاد دارم، مانی همیشه عاشق بچه بود و من فراری از آن. شاید هم می‌خواست به واسطه یک بچه، آن زن چموش افسار گسیخته درون خانه‌اش را این چنین رام کند. راستش درست نمی‌دانم. مانی تا آخرین لحظات با هم بودنمان هر بار بعد دیگری از شخصیتش را برایم عیان می‌کرد و مرا به شگفتی وا می‌داشت.

یاسمین روی دستانم تکانی می خورد و لب‌هایش را به حالت مکیدن جمع می کند. در آغوشم جابجایش می کنم و راحت تر می نشینم.

پلکی می زنم و با افسوسی عمیق نفسی می گیرم. ماه‌های پیش در خاطرم تداعی می شود. بعد از سقط جنینی که من فرصت نکردم حضورش را در بطن خود حس کنم، مانی هیچ وقت صداقتم را نپذیرفت. نه، شاید هم قبل تر از آن وقتی که داروهای قدیمی و تاریخ مصرف گذشته را از لابلاهای وسایلم پیدا کرده بود. من از همان موقع باید فاتحه زندگی نیم بندمان را می خواندم.

شاید مقصر صد درصد که نه، اما پنجاه درصد آن همه شکاکیت و بد دلی خودم بودم. من بارها میان جیغ و فریاد‌های مجنون وارم گفته بودم که من بی شک جنینی که از خون او باشد را خواهم کشت و سالها بعد از آن همه جنون و نفرت چنین اتفاقی افتاد. با این تفاوت که من دیگر نسبت به آن بچه ای که روزی در آغوشم می گرفتمش نفرت و انزجار نداشتم و چه بسا منتظر آمدنش هم بودم!

مانی با من بد تا کرد و من او را درون جهنم خود کشیدم. ما هر دو با هم سوختیم...

« با تنی مرتعش و لرزان به دیوار تکیه زدم و دستم را به دیوار گرفتم. قلبم جایی میان لب‌های خشکم می کوبید.

از فرط وحشت تمام پیکرم می لرزید. نفس‌های عمیق پی در پی هم حالم را بهتر نکرد. وحشت به گلویم چنگ انداخت و نفسم را گرفت. حتی تصورش هم من را تا پای مرگ می برد و برمی گرداند. آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم می سوخت و تار می دید.

انگار عالم و آدم عهد کرده بودند مرا بدبخت تر از این کنند. وسط این جهنم اگر پای یک بچه نفرت انگیز هم باز می شد چه غلطی می کردم؟

با گریه موهایم را از دو طرف کشیدم و دور خودم چرخیدم. حتی یک روز هم حضورش را تاب نمی آوردم. خودم را می کشتم؛ اما نمی گذاشتم مرا بیش از این پابند این زندگی سراسر لجن کند.

سه سال تمام جان نکنده بودم که حالا یک بچه تمام رشته هایم را پنبه کند.

دستم را به پیشانی دردناکم گرفتم. انگار خون می خواست از چشمانم بیرون بزند که این قدر پشت پلک هایم داغ بود.

بسته بیبی چک را محکم تر میان انگشتانم فشردم و در اتاق را باز کردم. حس می کردم رنگ صورتم پریده. آب دهانم را به سختی فرو دادم و به مانی که روی مبل لم داده بود و تلویزیون می دید نگاه کردم.

قبل از آن که متوجه حضورم شود، خودم را در سرویس پرت کردم و به در تکیه زدم.

نگاهم را روی بسته اش چرخاندم و از روی دستور العملش خواندم. مثل تمام این چند روز تهوع تا گلویم بالا آمد؛ اما این بار شدید تر از پیش بود.

فشار استرس داشت دیوانه ام می کرد. بسته را باز کردم و همان طور که چانه ام از شدت بغض می لرزید، طبق دستورالعمل جلو رفتم. با دستانم سنگ روشویی را محکم گرفتم و به تصویر خود در آینه خیره شدم. چشمان خیس و پر بغضم دو دو می زدند و جز وحشت چیزی در نگاهم نمیافتم.

حتی جرئت نداشتم نگاهم را پایین ببرم و نتیجه بیبی چک را ببینم. خدایا این یک بار را به من رحم کن. من به درک، حداقل دلت به حال بچه ای که قرار بود قربانی این زندگی به خاکستر نشسته شود، بسوزد.

پلکی زدم که قطره اشک داغی از گوشه چشمم سر خورد و تا چانه لرزانم امتداد یافت. مردمک هایم را پایین کشیدم و نگاهم مات تک خط قرمز رنگ شد.

تمام عضلاتم شل شدند و نفسی که در سینه ام گیر افتاده بود، بالاخره راه پیدا کرد و بیرون آمد.

گیج و منگ از سرویس بیرون زدم. معده ام هنوز هم متلاطم بود و انگار اسید درونش می جوشید. دست آزادم را روی معده ام فشردم و خواستم به سمت اتاق بروم؛ اما آن قدر احساس ضعف و سستی داشتم که بی اختیار همان جا سر خوردم و گوشه دیوار نشستم.

همان لحظه مانی از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت؛ اما در میانه راه چشمش به من که تفاوت چندانی با یک مرده از گور برخاسته نداشتم افتاد.

نمی‌دانم حالت چهره ام چگونه بود که تکانی خورد و با نگرانی به سمتم آمد. مقابلم روی زانو نشست و گفت:

– خوبی؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟

نگاهم را در چهره دلواپس و نگرانش چرخاندم و بی اختیار خندیدم. نفسم دوباره برگشت. بچه ای در کار نبود. انگار که خدا دلش به حالم سوخته بود. اخم گم‌رنگی کرد و شانه ام را گرفت. سرش را جلو آورد و در حالی که نگاهش را روی چشمان خیسم می‌چرخاند با اخم لب زد:

– برای چی گریه کردی؟

آه... چشمان سرخ و متورم را یادم رفته بود. دستش را پس زدم و این بار بلند تر خندیدم؛ اما میانه خنده به گریه فتادم. بیچاره تر از من هم در این جهان وجود داشت؟

سه سال گذشته بود و من هنوز همین جا بودم و در هوایی که او نفس می‌کشید، تنفس می‌کردم. من مدت ها بود که از رهایی نا امید شده بودم. سه سال به هر کاری دست زده بودم. از گریه و التماس گرفته تا جیغ و فریاد و هوچی گری. نشدنی بود. انگار این تقدیری بود که من قادر نبودم تغییرش بدهم. بیست و دو سالم شده بود. در نهایت شور و اشتیاق یک دختر جوان، اما... انگار جوانی کردن بر من حرام بود.

با چشمانی باریک و خون زده نگاهش کردم و با مشت به جان سینه اش افتادم.

– ازت بدم میاد آشغال. تو منو روانی کردی.

با اخم تنها نگاهش را در چهره ام چرخاند و دندان هایش را روی هم فشرد. مقاومتی در برابرم نمی‌کرد. حتی تلاش نمی‌کرد مه‌ارم کند. حرکت دستانم خشن تر شد. آهسته هق زدم و بلند تر جیغ زدم:

– برای چی طلاقم نمیدی؟ سه سال گذشت. بسه دیگه عوضی. ولم کن برم.

دستش را زیر بازویم برد تا بلندم کند که دوباره دستش را پس زدم و خودم را عقب کشیدم. نگاهش روی نقطه ای خیره ماند و پلکش پرید. خشک شدگی اش آن قدر عجیب و ناگهانی بود که نگاهم بی اختیار رد

نگاه مبهوتش را دنبال کرد. تکانی خوردم و وحشت زده بیبی چک را میان مشت‌م فشردم؛ اما دیر شده بود. نگاهش را به آرامی بالا کشید و بدون آن که چیزی بپرسد تنها خیره ام شد.

با پشت دست اشکم را پاک کردم و خندیدم. بعد از مدت‌ها داشتم از ته دل می‌خندیدم. دیوانه شده بودم... من مدت‌ها بود که تعادل روانی‌ام از دست داده بودم. لحظه‌ای گریه می‌کردم و بعد از ته دل می‌خندیدم. ابروهایم را بالا انداختم و با ته مانده خنده‌ام با استهزا گفتم:

– چیه؟ فکر کردی من می‌ذارم به آرزوت بررسی؟ فکر ببخود نکن. جوابش منفی بود.

دم عمیقی گرفت و بی آن که واکنشی نشان دهد، هنوز هم به چشمانم خیره بود. سکوتش برای لحظه‌ای گیج‌م کرد. چرا این‌طور نگاهم می‌کرد؟

– الان... الان خوشحالی؟

از لحن گرفته و آرامش لحظه‌ای متعجب شدم؛ اما با همان لحن سرخوش پاسخ دادم:

– نباشم؟

مردمک‌هایش لرزیدند و سیبک گل‌ویش تکان محکمی خورد. این بار صدایش گرفته و بیم‌تر از پیش شده بود. انگار داشت به زور حرف می‌زد.

– یعنی... یعنی این قدر بدت میاد که به خاطر این که ازم بچه نداری، این جور از خوشحالی گریه می‌کنی؟ «

با تکان خوردن یاسمین حواسی که به نا کجا آباد رفته سر جایش برمی‌گردد. یاسمین را به جانان می‌دهم و دستی به سر و صورتم می‌کشم. نگرانم که چیزی از چهره‌ام مشخص باشد. نفس عمیقی می‌کشم و پلک محکمی می‌زنم. آخر درد می‌کند... جایشان تا ابد و یک روز جهنم درد می‌کند!

روزهای درخشان جوانی ام در آتش خشم و نفرت سوخت و حالا در آستانه سی سالگی به طور عجیب و آزار دهنده ای احساس بی حاصلی می کنم. هیچ چیزی برای خود ندارم. از دست دادن، تنها ماحصل این همه سال زندگیست.

دستان مشت شده ام را باز و بسته می کنم و از جا برمی خیزم. وارد آشپزخانه می شوم و لیوان آبی برمی دارم تا کمی از التهاب درونم بکاهم. با دست لبه سینک را می گیرم و چند بار نفس عمیق می کشم.

– میشه یه لیوان آب هم به من بدی؟

می چرخم و به سایه که آیین را در آغوش گرفته نگاه می کنم. سری تکان می دهم.

آیین نقی می زند و تقلا می کند تا از سایه جدا شود. امروز بی حوصله و بهانه گیر به نظر می رسد. دستانش را روی سینه سایه می گذارد و خودش را به عقب پرت می کند. سایه او را محکم تر می گیرد و با حرص و غضب می گوید:

– آیین!

آیین در حالی که پاهایش را در هوا تکان می دهد تا خودش را روی زمین برساند به گریه می افتد. از آخرین باری که دیدمش خیلی لاغر شده. بی اختیار زمزمه می کنم:

– چقدر لاغر شده.

کلافه از گریه های آیین جلو می آید و لیوان آب را از دستم می گیرد.

– داره دندون در میاره. از خواب و خوراک افتاده. فقط داره بهونه می گیره.

شیشه شربت استامینوفن را روی کابینت می گذارد و می گوید:

– میشه پنج تا قطره بریزی؟ آروم نمی گیره.

سری تکان می دهم و داخل پیمانه با قطره چکان پنج قطره از شربت می ریزم. آیین میان گریه هایش «بابا... بابا» می کند و سایه با کلافگی در تلاش است تا آرامش کند و شربت را به خوردش دهد.

_ یا خدا چه خبره؟

از صدای متعجب زینب هر دو می چرخیم و سایه سری تکان می دهد و عصبی از تقلاهای آیین او را روی زمین می گذارد. با اخم هایی در هم آیین را نظاره می کند و نفسش را صدا دار بیرون می دهد.

_ باید بهش دارو بدم. آروم نمی گیره.

آیین می خواهد به حالت قهر خودش را روی زمین پرت کند که زینب فوراً خم می شود و دستش را زیر سر او می گیرد و در حالی که او را روی زمین بر می دارد پیشنهاد می دهد:

_ می خوای یه زنگ به باباش بزنی؟ شاید اگه صداشو بشنوه آروم بگیره.

سایه به نشانه نفی سری به طرفین تکان می دهد و آهی می کشد.

_ امروز برای دانشجوهاش کلاس جبرانی گذاشته. سر کلاس جواب نمیده.

زینب آیین را محکم تر در آغوش می گیرد و همان طور که او را در آغوشش تکان می دهد، در حالی که از آشپزخانه خارج می شود می گوید:

_ بذار ببرمش توی اتاق یاسمین. شاید اسباب بازی ها رو ببینه آروم بشه.

سایه سری تکان می دهد و با کلافگی دستی به پیشانی اش می کشد. خسته و عصبی به نظر می رسد. چتری هایش را پشت گوش می زند و شال زرشکی رنگش که بر اثر تقلاهای آیین روی شانه اش افتاده را روی سر می کشد.

سایه روی مبل می نشیند. من هم کنارش می شینم و با کنجکاوی سرم را به سمت جانان که با کسی چت می کند، خم می کنم. تکانی می خورد و چشم غره ای نمایشی حواله ام می کند.

_ بفرما تو، دم در بده.

با خنده سرم را عقب می کشم و سر جایم می نشینم. صدای گریه آیین قطع شده. انگار که راهکار زینب چاره ساز بوده.

محمد از جا بلند می‌شود و به سمت تراس می‌رود. در نیمه باز تراس را باز می‌کند و با شانه به چهارچوب در تکیه می‌زند.

_ بابا چه خبره! سه ساعته داری با کی حرف می‌زنی؟

صدای محمد توجه جانان را به خود جلب می‌کند. با کنجکاوی و چشمانی ریز شده سرش را کج می‌کند تا از گوشه پرده داخل تراس را ببیند و بی حواس از من می‌پرسد:

_ با کی حرف می‌زنه؟

چشمانم مسیر نگاه او را دنبال می‌کنند و بعد نگاهم را به زمین می‌دوزم و آهسته زمزمه می‌کنم:

_ امیره

به نشانه تفهیم سری تکان می‌دهد؛ اما به طور ناگهانی با شتاب به سمت من می‌چرخد و ناباور و بهت زده می‌گوید:

_ چی؟

از قبل هم می‌دانستم که به احتمال زیاد امروز او را خواهیم دید. روزی که زینب برای دعوت کردنم زنگ زده بود، از من پرسیده بود که با حضور امیر مشکلی دارم یا نه و حقیقتش لحظه‌ای مات مانده بودم. پرسشش برایم چالش برانگیز و ناراحت کننده بود. مشکل؟ نه، من با او مشکلی نداشته و ندارم. فقط گاهی چشمان تیره و تلخش زخم‌ها را تازه می‌کنند.

در نهایت میان دست و پا زدن‌هایم برای پیدا کردن یک جواب درست و منطقی، تنها گفته بودم من با کسی مشکلی ندارم و خداحافظی کرده بودم.

نفسی می‌گیرم و اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد را به زبان می‌آورم.

_ ماشینشو پایین دیدم.

جانان دوباره نگاهش را به سمت تراس می‌چرخاند و زمزمه می‌کند:

– پس با محمد آشتی کرده؟

لحظه‌ای ابروهایم بالا می‌پرند. به جز ما و سایه و مهداد که ناخودآگاه وارد این ماجرا شده بودند، کس دیگری از این موضوع خبر نداشت. حتم دارم که از زینب چیزهایی شنیده.

وقتی سکوت‌م را می‌بیند با کنجکاوی سرش را به سمتم کج می‌کند و دقیق و ریزبینانه مرا در نظر می‌گیرد. انگار که می‌خواهد واکنش‌های من را بسنجد. او نمی‌داند که هنر من در پنهان کردن احساساتم حتی از نویسندگی هم شگفت‌آورتر است

– تو هم خبر داشتی، نه؟ اصلاً سر چی دعواشون شده بود؟

لحظه‌ای در منگنه قرار می‌گیرم. دقیقاً نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و به مبل تکیه می‌زنم. لبه‌های کتم را روی پاهایم مرتب می‌کنم و خیره به حرکت دستانم می‌گویم:

– منم درست نمی‌دونم. هرچی بوده گذشته.

همزمان با اتمام جمله‌ام، در تراس باز می‌شود و محمد به همراه امیر وارد خانه می‌شود. محمد همچنان غر می‌زند که چرا امیر بی‌خیال تماس‌های تلفنی‌اش نمی‌شود و امیر با لبخندی محو که گوشه لبش نشسته، تنها با بی‌خیالی سر تکان می‌دهد.

روی مبل می‌نشیند و سر می‌چرخاند. تازه نگاهش به من می‌افتد. لبخند نیم بندش از میان می‌رود و حالت چهره‌اش سرد و خنثی می‌شود. نمی‌دانم دیدن کدامشان درد بیشتری برایم داشته. دیدن آن چشمان خشمگین و پر کینه یا این مردمک‌های خالی و چاله‌وار؟ دیدن کدامشان مرا بیشتر اندوهگین می‌کند؟

بی‌آنکه واکنش خاصی نشان دهد، چشمانش را به طرف محمد می‌چرخاند و پا روی پا می‌اندازد. کمر عرق کرده‌ام را به مبل می‌چسبانم؛ اما نمی‌توانم نفس راحتی را به بیرون برانم، چرا که می‌دانم که چشمان کنکاش گر جانان تک تک حرکاتم را زیر نظر دارند. او از هیچ کدام ماجراهای میان ما خبر ندارد. نمی‌داند که ماه‌ها در یک پیکار تمام‌عیار با یک دیگر بوده‌ایم و حتی ترکش‌هایمان به محمد و زینب هم اصابت کرده. این اولین باریست که پس از سالها امیر را می‌بیند و برای همین است که تا این اندازه روی واکنش‌های ما دقیق شده.

جانان در حالی که زیر چشمی امیر را نگاه می کند با بهت می گوید:

– برگام! چقدر عوض شده

جمله جانان بی اختیار نگاهم را در پی او می کشاند. چشمانم بی اجازه من دقیق و ریزبینانه روی او می چرخند. انگار که می خواهم صحت جمله جانان را خودم بسنجم.

موهایش کمی کم پشت تر از قبل به نظر می رسد و تارهای اندک و ناچیز سفید رنگ که میان موهای شقیقه اش نشسته، چهره اش را مردانه کرده. عضلاتش ورزیده تر از سابق شده اند و او را چهار شانه تر از پیش نشان می دهند. چهره و اندامش از آن حالت پسرانه خارج شده و حالا پیش روی خود مردی را می بینم که در حال سپری کردن آخرین سال های جوانی اش و ورود به دوره بزرگسالی است.

یعنی... یعنی من هم تا این اندازه تغییر کرده ام؟

چشمانم را باز و بسته می کنم و سر می چرخانم. کمی بعد مهداد هم به جمعمان اضافه می شود و محمد مثل همیشه دست از سر او برنمی دارد.

همه چیز خوب به نظر می رسد جز من و امیر و نگاه های گاه و بیگاهمان که ناخودآگاه با یکدیگر تلاقی پیدا می کند. نمی دانم او هم متوجه شده یا نه، اما من سنگینی نگاه محمد و زینب را به خوبی حس می کنم. انگار که منتظرند تا هر لحظه به جان یکدیگر بیفتیم. به گمانم سابقه مان بیش از اندازه خراب است که چنین نگرانند. با این فکر اختیار خنده ام می گیرد. البته حق هم دارند؛ آنها وجهی از ما را دیده اند که برای خودمان هم قابل هضم نیست، زینب و محمد که جای خود دارند!

سایه و مهداد با وجود اصرارهای محمد و زینب، به خاطر بدقلقی ها و پایین نیامدن درجه تب آیین که به خاطر دندان در آوردن دچارش شده، زودتر جمعمان را ترک می کنند. جانان نگاهی به من می اندازد و می پرسد:

– بریم؟

زینب فوراً معترض می شود.

_ شما دیگه کجا؟

جانان لبخندی می‌زند و شانه هایش را بالا می‌دهد.

_ عرضم به خدمتت که فردا باید برم تمرین با بچه ها.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. یازده و ربع است. مامان و بابا همیشه تا نزدیک صبح بیدار اند. این روزها دلم می‌خواهد بیشتر کنارشان باشم. به گمانم چشمم ترسیده که بیشتر از این از دست بدهم. شاید هم به قول جانان حس می‌کنم دوباره دختر خانه ام و به آنجا تعلق دارم.

جانان سرش را به سمتم می‌چرخاند و می‌پرسد:

_ طنین با من میایی؟

از فکر بیرون می‌آیم و نگاهم را به سمت او که کیفش را در دست گرفته و منتظر نگاهم می‌کند، می‌چرخانم. سری به طرفین تکان می‌دهم و می‌گویم:

_ تو برو. من اسنپ می‌گیرم.

نگاه چپی حواله ام میکند و دست به کمر می‌زند

_ نصف شب اسنپ کجا بود آخه؟ خودم آوردمت خودم هم می‌برمت.

گوشه لبم کج می‌شود. میان لحن تند و تیز پر کنایه همیشگی اش، تنها منم که می‌توانم عمق توجه و مهربانی اش نسبت به خودم را حس کنم. دخترک گوشت تلخ دوست داشتنی!

با اطمینان پلکی می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

_ من امشب میرم پیش مامان و بابام. مسیرت به من نمی‌خوره.

زینب هم از فرصت پیش آمده استفاده می‌برد و در ادامه جمله من اضافه می‌کند:

_ چرا می‌خوای به زور ببریش؟ تازه سر شبه. آخر شب امین می‌برتش.

فورا روی حرفش نه می آورم.

_ نه، خودم میرم.

زینب چشم غره ای می رود و چپ چپ نگاهم می کند.

_ تو دوباره شروع کردی؟ هر دفعه باید سر این موضوع باهات سر و کله بزوم؟

محمد از لحن توییخ گر و عتاب آلود زینب، نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد و بی تعارف می خندد. با کلافگی نگاهش می کنم و گوشه لبم را می جوم. حوصله بحث کردن ندارم پس به معنای موافقت تنها سری تکان می دهم.

باید به طور جدی دنبال خرید یک ماشین برای خودم باشم تا این بحث ها خاتمه پیدا کنند. جانان که تا حدودی خیالش راحت شده، خداحافظی می کند. به خاطر زینب کمی بیشتر می مانم و یک ساعت بعد عزم رفتن می کنم. حالی که جواب پیام مامان را می دهم و مطمئنش می کنم که به آنجا خواهیم رفت، خم می شوم و کیفم را در دست می گیرم که محمد سوئیچش را بر میدارد و نگاهم می کند.

_ بریم؟

معذب و کلافه این پا و آن پا می شوم و سر تکان می دهم که صدای امیر از پشت سرم بلند می شود.

_ اگه می دونی... من می تونم خانم نادری رو برسونم.

سر می چرخانم و در سکوت به چهره خنثی و بی تفاوتش زل می زنم. برای لحظه ای مردمک هایش مرا نشانه می گیرند؛ اما فرصت نمی شود که چشمانش روی من ثابت بمانند، چون همین لحظه محمد با حالتی میان شوخی و جدیت به طعنه می گوید:

_ نه، قربون دستت. شما دو تا رو همیشه با هم تنها گذاشت. یکیتون سر از بیمارستان در میاره.

از گوشه چشم می بینم که زینب به طور نامحسوس ضربه ای به پشت میچ محمد می زند و لبش را زیر دندان می کشد. حالت چهره امیر تغییری نمی کند. سوئیچ ماشینش را میان انگشتانش می چرخاند و جلو تر

می آید. محمد سرش را به سمت بر می گرداند و طوری که انگار منتظر جواب منفی من است تا به واسطه آن بتواند حال امیر را بگیرد، با حالتی پیروزمندانه و قاطع می پرسد:

– تو چی میگی؟

نگاهم را میان سه جفت چشم منتظری که خیره ام شده، می گردانم. می دانم که محمد روی این که زینب را شب ها در خانه تنها نگذارد، خیلی حساس است. اگر دست من باشد، اسنپ را انتخاب می کنم؛ اما می دانم که محمد چنین اجازه ای را به من نمی دهد و از طرفی در این وقت شب، اسنپ پیدا نمی شود.

در حالی که هنوز هم از پیشنهاد ناگهانی و غیر منتظره امیر مبهوتم، تنها سری تکان می دهم و لبم را با زبان تر می کنم. جملات را در سرم می چینم و پاسخ می دهم:

– آخر شبه. نمی خوام زینب و یاسمین رو تنها بذاری.

محمد لحظه ای متعجب نگاهم می کند و انگار اصلا انتظار چنین حرفی را از من نداشته که با تردید سری تکان می دهد و نگاهش را به سمت زینب می چرخاند.

با هر دو نفرشان خداحافظی می کنم و قبل رفتن دوباره محمد کنایه می زند و می گوید که امیدوار است یکدیگر را به کشتن ندهیم. بر خلاف تصور امیر می خندد و من تنها به زور لبخندی کج و موج روی لب هایم می نشانم.

بدون حرف سوار ماشین می شویم. نگاهم را از پنجره به خیابان های خالی می دوزم که صدایش سکوت داخل ماشین را می شکند

– خانواده ات هنوز همون جا زندگی می کنند؟

بدون آن که نگاهم را از سیاهی یک دست آسمان بگیرم، زمزمه می کنم:

– همون جاست. دو تا خیابون بالا تر.

صدای نفس عمیقش را می شنوم. انگار که او هم به اندازه من از این هم صحبتی رنج می برد.

خیابان ها یکی یکی به انتها می‌رسند. انگار که تمام جهان در سکوت فرو رفته. شبیه به یک خلأ عمیق. نه چیزی حس می‌شود و نه صدایی به گوش می‌رسد.

به صدلی تکیه زده و خیره به مسیر پیش رو پلک محکمی می‌زنم و از گوشه چشم نگاهش می‌کنم.

خیره به مقابل، با یک دست فرمان را گرفته و دست دیگرش را از پنجره ماشین بیرون برده. نمی‌توانم از خطوط چهره اش چیزی را بخوانم. آن قدر آرام و خنثی است که حس می‌کنم وجود خارجی ندارم.

دم عمیقی می‌گیرم و معذب روی صدلی جا به جا می‌شوم. کم کم خیابان ها آشنا تر می‌شوند. ضربان قلبم دست خودم نیست. تا جایی که می‌توانم سرم را به سمت شیشه می‌چرخانم تا متوجه تلاطم درونم نشود. آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم.

رگ کنار چشمم تیر می‌کشد و می‌میرم و زنده می‌شوم تا این چشمان لعنتی خیس نشوند. پلک محکمی می‌زنم تا دیدم شفاف شود. آخرین باری که با هم از این خیابان عبور کردیم، کی بود؟ یادم نمی‌آید. نه، از اتفاق خیلی هم خوب آن شب جهنمی را یاد دارم.

عضلات اطراف گلو و حنجره ام منقبض می‌شود. دستم بی اختیار بالا می‌رود و گوشه پلکم را لمس می‌کند. خوشبختانه انگشتم تر نمی‌شود. اگر روزی بخواهم یک ویژگی از خودم را ستایش کنم، بی شک آن ویژگی، مقاومت پولادینم در برابر گریستن خواهد بود.

صدای نفس های او هم بلند تر از حالت عادی شده. او هم درست به اندازه من تک تک آن لحظات را به یاد دارد. دلم می‌خواهد بگویم من هم همین طور امیر، من هم همین طور... من در تو مرده ام و تو در من. ما با هم مرده ایم!

نگاهم به سمت کوچه قدیمی می‌چرخد و بغضی کهنه در گلویم می‌نشیند. مردمک هایم همچنان نافرمان اند. می‌چرخند و روی تیر برق طرف دیگر خیابان ثابت می‌مانند. پشت پلک هایم داغ می‌شوند.

امیر را موبایل به دست، تکیه زده به موتورش می‌بینم که خیره به پنجره اتاقم، با من حرف می‌زند. من سال ها از این خیابان و کوچه گذشته ام و آخ نگفته ام. امشب چه مرگم شده؟

متوجه می شوم که سرعت ماشین هم کمتر می شود و صدای گرفته اش به گوشم می رسد

_ تو هم هنوز یادته، نه؟

سرم را به سمتش می چرخانم. او هم سر می چرخاند و چشمان تیره و مکدرش را به من می دوزد. پلک هایش را با درد روی هم می فشارد و مقابلش را نگاه می کند... صدایش این بار گرفته و زخمی تر از پیش است.

_ آخرین دفعه که اومدم اینجا، روز عقدت بود.

جمله اش را رها می کند و دندان هایش را روی هم می فشارد. کف دستش را محکم کنار چانه اش می کشد و چند بار نفس می گیرد.

زخم کهنه و عفونی، دوباره امشب سر باز کرده...

جمالتش را به زور از میان دندان های به هم فشرده اش ادا می کند

_ صد بار رفتم و اومدم تا فقط ازت بپرسم چرا؟ تا این که اون روز بالاخره دیدمت.

سکوتش طولانی می شود، طوری که فکر می کنم بی خیال ادامه دادن جمله اش شده. پاکت سیگارش را از روی داشبورد چنگ زده و نخ سیگاری آتش می زند. فندکش را روی داشبورد می اندازد و دود سیگارش را با غیظ بیرون می دهد.

صدایش در آرام ترین حالت خود است؛ اما فقط من می توانم بفهمم که پشت تک تک این کلمات، چه درد و خشم عظیمی نشسته و خون او را زالو وار می مکد.

_ محمد بهم چیزی نگفته بود. نمی دونستم که داری میری محضر. اون روز مثل احمقای خواب زده دوباره منتظرت بودم تا شاید ببینمت و ازت بپرسم واقعا نامرد بودن این قدر راحتی؟ ولی دیدمت که با لباس سفید با مامان و بابات از خونه اومدی بیرون و سوار ماشین مانی شدی.

چنگی میان موهایش می زند و دوباره ناگهانی سرعتش را بالا می برد. انگار که می خواهد حرصش را بر سر پدال گاز خالی کند. کام عمیقی از سیگارش می گیرد و با صدایی آهسته تر زمزمه می کند:

_ صد سالم که بگذره، بازم جاش درد میکنه.

هنوز هم به نیمرخ درهم و عصبی اش خیره ام. چه بگویم؟ چه می توانم بگویم وقتی که من هم درست به اندازه او به این درد لعنتی آلوده ام؟

آب دهانم را به سختی فرو می دهم و پلکی می زنم. بغض در تک تک سلول هایم ریشه دوانده.

با دم عمیقی که می گیرم، دود سیگارم را به ریه ام فرو می برم. کاش می شد ما هم پا به پای این سیگار تمام شویم.

_ تموم این چند سال جون کندم تا برسم به اینجا، تا اگه یه روزی دیدمت، بگم دیدی منم بلد بودم؟ فقط نخواستی که صبر کنی تا این روزا رو کنار من ببینی ولی حالا...

انگشتانم را در یکدیگر می پیچانم که صدای تق تق ناخوشایندشان بلند می شود. نگاهم را به رو به رو می چرخانم. من از اندوه عبور کرده ام. نمی دانم این چه حسی است که در من سر بر آورده و پنجه هایش را در مغزم فرو کرده. هر چه که هست، اسمش غم و اندوه نیست. نمی شناسمش. از ماهیتش هیچ نمی دانم؛ اما حضورش باعث شده سنگین تر از پیش شوم. غم در برابر عظمت و شکوهش سجده به جا آورده و حتی او هم گوشه ای کز کرده و زانو هایش را به بغل گرفته.

بوی سیگار مشامم را می آزارد. سرفه ای می زنم و انگشتانم را در روکش چرمی ماشین فرو می کنم. کاش من هم می توانستم برایش از خود و روز های پس از او بگویم؛ اما من سال هاست سکوت را آموخته ام. قفل این دهان مهر و موم شده، به این راحتی باز نمی شود.

دوباره نجوای سکوت در گوشم می پیچد. هیچ کدام تمایلی به ادامه دادن این موضوع نداریم.

_ هنوز پستت توی شرکت خالیه.

چرخی به چشمانم می دهم و به سمتش متمایل می شوم. نمی توانم نیش زنم، اصلا نمیشود. انگار در من کس دیگری زنده شده. دختر بچه ای لجوج و عصبی که حوصله خودش را هم ندارد، او که جای خود دارد. گوشه لبم به حالت پوزخند کج می شود و ابرو هایم را بالا می دهم.

_ عجیبه... پس اون همه آدم مجرب و کار آمدی که منتظر بودند با شما همکاری کنند، کجا رفتند؟
عضلات صورتش منقبض می شود و کام عمیق و پر حرصی از سیگارش می گیرد. دستش را بیرون می برد و
در حالی که خاکستر سیگارش را می تکاند، با اخم می گوید:
_ رک حرف بزن. حرفای خودمو به خودم پس نده.

حوصله بحث و دعوا ندارم. اصلا دعوا چرا؟ ما که دیگر با هم خصومتی نداریم؛ فقط گاهی جای زخم هایی
که زده، می سوزد. تا حدی به او حق می دهم، او چه گناهی دارد؟ بی خبر از همه جا خیال می کرد من به
خاطر پول او را رها کرده ام. هر کس دیگری هم بود، واکنشی بهتر از او نداشت اما خب دلم... دل سوخته و
زخمی ام این حرف ها را نمی فهد.

_ دارم رک حرف می زنم آقای دکتر. مگه نمی خواستی منو از شرکتت پرت کنی بیرون؟
دم عمیقی می گیرد و فیلتر سیگارش را بیرون پرت می کند. اخم هایش بیش از پیش در هم فرو می روند و
دندان هایش را با غیظ روی هم فشار می دهد. بد خلق و عصبی تر از پیش جوابم را می دهد.
_ تو می فهمی من اون موقع چه حالی داشتم؟ چرا یه طوری رفتار می کنی انگار آدم بده داستان منم؟ چرا
درکم نمی کنی؟ دختری که یه روزی دوستش داشتم، یه دفعه ای درست وقتی که بیشتر از همیشه بهش
نیاز داشتم، ولم کرد و با یکی دیگه...

ناگهان ساکت می شود و با خشم چنگی میان موهایش می زند. درد از چهره اش می بارد.
نگاه غم زده ام را از او می گیرم. کالبد شکافی گذشته چه فایده ای دارد؟ هرچه که بوده، گذشته. ما دیگر به
آن روز های درخشان بر نمی گردیم. ما حتی دیگر به خودمان هم بر نمی گردیم. نه من دیگر می توانم آن
دخترک لطیف و رویا پرداز سرزنده باشم و نه او دیگر می تواند آن پسر مهربان و خوش قلب پرشور آن روز
ها شود. کنکاش گذشته هیچ سودی ندارد. فقط باعث می شود خونابه از زخم ها راه بیفتد.
فرمان را آن چنان میان انگشتانش می فشارد که بند انگشتانش سفید شده اند و انگار که می خواهند پوست
روی خود را بشکافند و بیرون بزنند.

پوزخندم پاک می شود و مات و یخ زده زمزمه می کنم:

_ درکت کردم که الان دارم باهات حرف می زنم.

واکنشی نشان نمی دهد. تنها لب هایش را روی هم می فشارد. انگار در تلاش است تا دوباره کنترل خود را به دست بیاورد.

با رسیدن به کوچه مورد نظرم می گویم:

_ همین جاست.

سرعتش را کم کرده و ماشین را کنار خیابان پارک می کند. حالت چهره اش دوباره آرام شده.

آب دهانم را فرو می دهم. یا شاید هم بغضم را...

دستگیره در را می گیرم و آهسته زمزمه می کنم:

_ ممنون.

سری تکان می دهد و نگاهش را به زیر می اندازد. نفسش را با صدا بیرون می دهد و سرش را روی فرمان می گذارد. در را باز می کنم که صدایش دستم را در هوا خشک می کند.

_ معذرت می خوام.

سرم بی اراده به ستمش برمی گردد. مغزم نمی تواند درک کند که بابت چه عذر خواهی می کند. بابت امشب؟ یا بابت زخم هایی که به جان نیمه جانم زده؟

همچنان گیج و مبهوت نگاهش می کنم که سر بلند می کند و خیره به چشمان ناباورم پلکی می زند و چشمان غمبارش را میخ چشمانم می کند. می شود در اندوه لانه کرده در چشمانش خفه شد و مرد.

فکش تکان خفیفی می خورد و نگاه از من می گیرد. صدایش انگار به زور از حنجره اش خارج می شود؛ طوری که انگار این صدا مال او نیست.

_ مواظب خودت باش.

این ضربه مهلک تر است. تنها خشک شده نگاهش می‌کنم. مغزم خالی تر از آن است که بتوانم واکنشی نشان دهم.

گامی به عقب بر می‌دارم و در ماشین را می‌بندم. چیزی در سینه ام می‌جوشد و تیر می‌کشد. ناخن هایم را در کف دستم فرو می‌کنم و با نفسی که به زور از سینه ام بیرون می‌آید عقبگرد می‌کنم.

بی حواس زنگ در را فشار می‌دهم. مامان که به نظر می‌رسد منتظرم بوده فوراً در را باز می‌کند. چند بار پلک می‌زنم و دستم را به چهارچوب در می‌گیرم. سنگینی نگاهش را هنوز هم حس می‌کنم.

چه مرگم شده؟ طنین احمق، چه مرگت شده؟!

هم‌زمان با باز شدن در صدای غرش ماشینش سکوت شب را می‌شکافد. وارد می‌شوم و دستم را عقب می‌برم و در را می‌بندم. همان جا روی اولین پله راه پله اضطراری می‌نشینم و به زمین خیره می‌شوم.

دستم را روی قفسه سینه ام می‌گذارم و روی قلبم را ماساژ میدهم. پلک هایم روی هم می‌رود و گوشه پلکم خیس می‌شود.

جمله اش اکو وار در ذهنم نقش می‌بندد. برای آن که مواظب خود باشم کمی دیر شده.

جراحت های من عمیق تر از آن است که به نظر می‌رسد. مرهم نمی‌پذیرند...

* * * * *

با لبخند هدیه را در آغوش می‌گیرم و دستم را پشتش می‌کشم.

_ مبارکت باشه عزیزم

ضربه ای پشت شانۀ ام می‌زند و از من جدا می‌شود دستانم را در دست می‌گیرد و با شور و هیجانی که از

دیدنم در اینجا در لحنش نشسته، پاسخ می‌دهد:

_ مرسی... ایشالا جشن امضای کتاب جدید خودت.

لبخند کم جانی می‌زنم. آن قدر روند چاپ هر کتابم طول کشیده که دیگر این انتظار طولانی مدت برایم عادی شده. به گمانم مسئولین ارشاد با من پدر کشتگی دارند که برای دادن مجوز چاپ به هر کدام از کتاب هایم مرا این قدر سر می‌دوانند.

با خنده موهایم که جلوی چشمم ریخته اند را پشت گوش می‌زنم و با افسوس سری تکان می‌دهم.

_ من پیر می‌شم ولی آخرش بازم تو صف مجوز می‌مونه.

می‌خندد و به عادت همیشه اش هنگام خندیدن با کف دست به شانه ام می‌کوبد.

_ عاشق این حجم خوش بینیتم

با لبخندی حق به جانب شانه بالا می‌دهم و نگاهی به ساعت می‌اندازم. کم کم باید بروم. هدیه دستش را دور کمرم می‌اندازد و می‌گوید:

_ بیا عکس بگیریم.

صدایش آن قدر پر شور و پر انرژیست که انگار نه انگار که چند ساعت است که درگیر این مراسم بوده. دوستش دوربین به دست جلو می‌آید. شالم را روی سرم مرتب می‌کنم و وقتی از آراستگی ام مطمئن می‌شوم، دستم را دور شانه هدیه حلقه می‌کنم. نگاهم می‌کند و با شیطنت خاص همیشگی اش می‌خندد.

_ می‌بینم که عشقولانه اش کردی.

عقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم که خنده اش شدت پیدا می‌کند و دوستش که گویا از دست هدیه کلافه شده می‌گوید:

_ هدیه دو دقیقه صاف وایسا. امروز دهن منو صاف کردی سر هر عکس گرفتن.

سالن تقریباً خالی شده و تنها دوستان نزدیکمان همچنان حضور دارند. با شنیدن صدای زیر و جیغ مانند دوست هدیه همگی به خنده می‌افتند.

پس از گرفتن عکس به پیشنهاد هدیه یک عکس دست جمعی نیز می‌گیریم. دوباره هدیه را در آغوش می‌گیرم. میان دوستان نویسنده ام او همیشه طور دیگری برایم رفیق بوده.

از جمع خداحافظی می‌کنم و از سالن بیرون می‌زنم. سوار ماشین بابا می‌شوم و دوباره به ساعت نگاه می‌کنم. گوشه لبم را میان دندان می‌جوم. برای رفتن به شرکت کمی دیر شده، پس تنها احتمال ممکن را در نظر می‌گیرم و ماشین را روشن می‌کنم. ترافیک کمی کارم را سخت کرده. فقط خدا می‌داند که چقدر از رانندگی در مکان‌های شلوغ بیزارم!

نزدیک یک ساعت طول می‌کشد تا از شر این ترافیک لعنتی راحت شوم. وارد اتوبان میشوم و با خیالی آسوده دنده عوض کرده و سرعتم را تا آخرین حد بالا می‌برم.

با رسیدن به محوطه، ماشین را گوشه ای پارک می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم. نگاهم را در اطراف می‌چرخانم. پروژکتورهای اصلی خاموش اند و فضا تاریک و ترسناک به نظر می‌رسد. نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و جلو می‌روم. داریست‌های جداکننده پارکینگ از محوطه اصلی را دور می‌زنم و وارد محوطه اصلی می‌شوم. صدای پارس سگ‌ها از دور دست، سکوت سنگینی که درونش افتاده ام را می‌شکند. حدسم اشتباه از آب در آمده. فکر می‌کردم شاید اینجا و در حین تمرین کردن پیدایش کنم؛ اما گویا به بن بست رسیده‌ام. عقبگرد می‌کنم و به سمت ماشین می‌روم. حوصله ندارم که به نگهبان اینجا بابت حضورم جواب پس بدهم. دزد گیر ماشین را می‌زنم و در را باز می‌کنم. با اعصابی خراب کیفم را روی صندلی عقب پرت می‌کنم و خم می‌شوم تا سوار ماشین شوم؛ اما صدای غرش بلند موتور نگاهم را به عقب می‌چرخاند. می‌بینمش که از طرف دیگر محوطه وارد می‌شود و موتورش را کنار اتاق کنترل پارک می‌کند.

آب دهانم را فرو می‌دهم و در ماشین را میان انگشتانم می‌فشارم. از موتور پیاده می‌شود و به عادت همیشه، دستش را میان موهایش می‌کشد و مرتبشان می‌کند؛ اما موهایش دوباره سر می‌خورند و روی پیشانی اش می‌ریزند.

از آمدنم سخت پشیمان شده‌ام. باید از همان اول از محمد کمک می‌گرفتم. جای شکرش باقسیت که از در دیگر وارد شده و برای همین متوجه حضورم نشده.

سوار ماشین می شوم و استارت می زنم؛ اما فضا به قدری ساکت و خاموش است که صدای استارت ماشین نگاهش را فوراً به این سمت می کشاند. با حرص دندان هایم را روی هم فشار می دهم و دنده عوض می کنم. نگاه متعجب و کنجکاوش هنوز هم به ماشین خیره است. حضور یک ماشین غریبه آن هم در این زمان به اندازه کافی برای جلب توجهش کافیست.

یکی از دستانش را داخل جیب شلوار جینش فرو می برد و چند گام به طرفم برمی دارد. کلافه و عصبی ماشین را خاموش می کنم و مشتتم را روی فرمان می کوبم. لعنت به من همیشه عجول و بی فکر!

در ماشین را باز می کنم و زیر نگاه خیره امیر، از ماشین پیاده می شوم. تمام حرصم را با بستن در ماشین خالی می کنم. با دیدنم ابروهایش را بالا می اندازد و جلو می آید. با یک دست داربست را می گیرد و با یک حرکت از رو دار بست ها می پرد. همچنان خیره نگاهش می کنم که دستی به پیراهن تنش می کشد و سر بلند می کند.

– حدس می زدم که امروز ببینمت.

دستم را روی سقف ماشین می گذارم و بی توجه به جمله اش می پرسم:

– دیشب کیف مدارکم توی ماشینت افتاده؟

سایه دیوارهای بلند اطرافمان روی صورتش افتاده و درست چهره اش را نمی بینم. دستی میان موهایش می کشد و بی هدف سر تکان می دهد؛ طوری که متوجه نمی شوم جوابش مثبت است یا نه. هنوز هم منتظر نگاهش می کنم که نفس صدا داری می کشد و جلو تر می آید. نور مهتاب چهره اش را نمایان می کند. صدایش بی نهایت زخمی و خشدار است. مثل کسی که پس از سالها از یک خواب طولانی مدت برخاسته.

– آره، ولی الان پیشم نیست. اگه عجله نداری، فردا میدم محمد برسونه دستت.

لحظه ای از ذهنم می گذرد که چرا این قدر لباس هایش آشفته اند؛ اما سری تکان می دهم تا این افکار را از سرم بیرون برانم. دستگیره در ماشین را می کشم و آن را باز می کنم.

– ممنون.

بی حوصله تنها سری تکان می‌دهد و می‌چرخد تا برود؛ اما به ناگاه نگاهم روی دست مشت شده اش ثابت می‌ماند. قطرات خون از لابلای انگشتانش روی زمین می‌ریزند و دستش زیر نور ماه کامل امشب از خیزی خون برق می‌زند.

فضا آن قدرها هم تاریک نیست که نتوانم خون را تشخیص بدهم. مردمک‌هایم گشاد می‌شوند و بی اختیار زبانم به کار می‌افتد و صدای مبهوتم بلند می‌شود.

_ دست..._

می‌ایستد و نیم چرخشی به سمتم می‌زند. نگاهش پایین می‌رود و بر روی دست زخمی و خونینش ثابت می‌ماند. کامل به سمتم می‌چرخد و دستش را بالا می‌آورد و مقابل صورتش می‌گیرد. اشتباه نمی‌کردم، واقعا خون از دستش سرازیر است. سری به طرفین تکان می‌دهد و روی لبه جدول می‌نشیند.

دست خودم نیست که جلو می‌روم و مقابلش می‌ایستم. مچ دستش را به زانویش تکیه می‌دهد. قطرات خون روی کتانی‌های اسپرتش چکه می‌کنند.

_ لیوان توی دستم شکست.

آدمی نیستم که از خون بترسم یا بد دل باشم؛ اما از دیدن این همه خون و تصور لیوانی که در دستش شکسته، چهره ام در هم فرو می‌رود؛ طوری که انگار من هم دردش را حس می‌کنم.

یعنی با همین دست مجروح با موتور تا اینجا آمده؟ با این فکر چشمانم بی اراده گرد می‌شود و مبهوت می‌پرسم:

_ با همین دست تا اینجا اومدی؟

مچ دستش را با دست سالمش می‌گیرد و نفسش را بریده بریده بیرون می‌دهد. نمی‌دانم چرا امشب قفل دهانم شکسته شده. اصلاً به من چه ربطی دارد؟ همه این‌ها در ذهنم می‌گذرد؛ اما باز هم زبانم از من پیروی نمی‌کند و خود به راه می‌افتد.

_ حتماً با همین وضع اومدی تمرین کنی

سرش رو به پایین است و موهایش روی پیشانی اش ریخته. با حرکت سر موهایش را به عقب هل می‌دهد و مردمک‌هایش را به سمت بالا می‌کشد. چهره‌اش در هم فرو رفته انگار بیش از آنکه به نظر می‌رسد، درد دارد. گوشه لبش به حالت پوزخندی تلخ بالا می‌رود و مچ دست زخمی‌اش را میان انگشتانش می‌فشارد.

_ این روش‌ها دیگه قدیمی شده. اعصاب من داغون‌تر از اینه که با موتور سواری آروم بشه.

سرش را خم می‌کند و میان بازوهایش می‌برد. عصبی و ناراحت به نظر می‌رسد و دوباره به خود نهیب می‌زند که به من چه؟! ما کجای زندگی یک دیگریم که بخوایم از او سوال بپرسیم؟ او فقط یک غریبه است که رد پاهایش در خاطراتم مانده، همین!

مغزم فرمان عقب‌گرد می‌دهد. من به دنبال مدارکم آمده بودم. ادامه این گفتگو معنایی ندارد؛ اما پاهایم همچنان به کف زمین چسبیده‌اند. مغزم به تقلا افتاده تا صدایش را به گوش‌هایم برساند. سکوت‌م را که می‌بیند ادامه می‌دهد:

_ فقط می‌خواستم جایی باشم که صدای بقیه توی مغزم نباشه.

بالاخره حباب دورم می‌ترکد و به خود می‌آیم. فرمان بالاخره به پاهایم مخابره می‌شود و عقب عقب می‌روم و آهان آهسته‌ای زمزمه می‌کنم. در ماشین را باز می‌کنم که سر پایین افتاده‌اش بالا می‌آید و دوباره نگاهش را به من می‌دهد. هیچ نمی‌گوید، تنها نگاهم می‌کند. یک نگاه خسته و زخمی...

نمی‌دانم چه بر سرش آمده؛ اما این را می‌دانم که خوب نیست. زنبورها در مغزم وز وز راه انداخته‌اند صدای فریادهای مغزم را نمی‌شنوم حتی صدای جیغ بلند و گوش‌خراش قلب تکه پاره شده‌ام را هم نمی‌شنوم. زبان در دهانم می‌چرخد، اما نمی‌دانم به اختیار چه کسی.

_ می‌تونم تا بیمارستان برسونم.

فورا زبان لعنتی‌ام را زیر دندان‌هایم می‌فشارم و با حرص نفسم را بیرون می‌دهم. از دست خودم و حماقت‌هایم کلافه‌ام. آخر چه مرگم شده؟ مرا چه به این مهربانی‌ها؟ طاعون زده را چه به این دلسوزی‌های بی‌موقع و نا به جا؟

از جا بر می‌خیزد و سری تکان می‌دهد. عضلات تنم منقبض می‌شوند و با سر به ماشین اشاره می‌زنم. جلو می‌آید و کنار ماشین متوقف می‌شود. حالا که نزدیک تر شده، می‌توانم درست دستش را ببینم. مگر دستش چطور بریده که این همه راه آمده و هنوز خون بند نیامده؟ اصلا هنوز خونی در تنش باقی مانده؟

نگاهم هنوز به دستش است. چیزی در وجودم در هم می‌پیچد. نگرانیست؟ شاید...

چشمانم را بالا می‌کشم و به چشمانش زل می‌زنم. انگار که در آینه به چشمان خود خیره ام. همان قدر خالی و منجمد...

صدایش آرام و گرفته است.

_ اگه کاری داری...

جمله اش را ادامه نمی‌دهد و بی‌حواس مشت خون آلودش را روی کاپوت ماشین می‌گذارد. دستش را به پیشانی اش می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد. انگار که انرژی اش در حال تحلیل رفتن است؛ اما نمی‌خواهد به روی خود بیاورد.

سری به طرفین تکان می‌دهم و گامی به عقب برمی‌دارم.

_ کاری ندارم

نگاهش را به دستش می‌دوزد و گوشه لبش را به دندان می‌گیرد.

_ با این دست که همیشه...

و بعد پیراهن ساده شکلاتی رنگش که فقط دکمه آخرش بسته است را از تن در می‌آورد. زیر پیراهنش یک تیشرت آستین حلقه ای آبی به تن دارد. لباس هایش نامرتب و ناهماهنگ اند. انگار که دم دستی ترین لباسش را پوشیده و فقط از خانه بیرون زده.

با پیراهن گوشه کاپوت را تمیز می‌کند و بعد آن را دور دستش می‌پیچد. چهره اش از درد مچاله می‌شود و اخمی می‌کند.

سوار ماشین می‌شویم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان رانندگی می‌کنم. ساعتی بعد هر دو روی یکی از نیمکت های محوطه بیمارستان نشسته ایم و به رو به رو خیره ایم. امیر با انیس تماس گرفته تا به دنبالش بیاید و من دقیقاً نمی‌دانم چرا اینجا نشسته ام.

دلَم می‌خواهد بپرسم که چرا دستش به چنین روزی افتاده؛ اما برای بار هزارم بر سر خود فریاد می‌کشم تا دهانم را ببندم.

امیر در حالی که بطری‌هایش را بالا می‌برد و کمی از آن می‌نوشد، به دست پانسمان شده اش چشم می‌دوزد. کف دست و کناره شستش جمعاً هشت بخیه خورده. کمی از رانی پرتقالم می‌خورم و از گوشه چشم نگاهش می‌کنم. متفکرانه به زمین خیره شده. در این یکی دو ساعت دیگر سخنی میانمان رد و بدل نشده. نمی‌دانم او به چه می‌اندیشد؛ اما من دارم ترکه های مغز و منطق را به جان می‌خرم و صدایم در نمی‌آید. از خود عصبی ام. از این قلب بی در و پیکر و بی مبالات که امشب بیچاره ام کرده و نمی‌گذارد درست فکر کنم. می‌خواهم به چه برسم؟ می‌خواهم چه چیزی را به دست بیاورم؟ این چه بازی احمقانه ایست که راه انداخته ام؟ حتی دقیقاً نمی‌دانم چرا هنوز اینجا نشسته ام و گورم را گم نمی‌کنم.

در حالی که از شدت خود خوری دندان‌هایم را روی هم قفل کرده ام رانی خالی را میان انگشتانم می‌فشارم که بدنه اش کمی مچاله می‌شود.

_ ممنون.

نگاه از زمین می‌گیرم و به سمتش می‌چرخم. چهره مات و بی تفاوتش نمی‌گذارد که بفهمم چه در سرش می‌گذرد. من هم روش او را به کار می‌برم. سری تکان می‌دهم و سرد و بی تفاوت زمزمه می‌کنم:

_ هر کسی دیگه ای هم بود این کار رو می‌کردم.

و بعد جمله ام را دوباره با خود مرور می‌کنم. واقعا همین طور است؟ اگر یک غریبه هم سر راهم قرار می‌گرفت این کار را می‌کردم؟

خب... راستش نمی‌دانم. انگار که فقط این جمله را بر زبان آورده ام تا به او و یا شاید به خودم بفهمانم من آن قدرها آدم بخشنده و فراموشکاری نیستم که بخواهم این قدر زود همه چیز را از یاد ببرم. من آدم خوبی

نیستم. سیاهی مرا با خود برده. قلبم را که باز کنم، تنها از آن سیاهی بیرون می‌زند. دیگر اسمش قلب نیست، مرداب شده. حتی احساسات محبوس درونش هم بوی تعفن یک مرداب را گرفته اند.

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و نگاهی به ساعت موبایلم می‌اندازم. عجیب است که مامان سراغم را نگرفته. شاید هم فکر کرده به خانه برگشته ام.

موهایم را پشت گوش می‌زنم و شالم را جلو می‌کشم. خیره به مرد میان سالی که گوشه حیاط بیمارستان روی جدول نشسته، چشمانم را باز و بسته می‌کنم. بیچارگی از سر و رویش می‌بارد. بی هیچ علتی دلم برایش می‌گیرد. به گمانم هیچ دیواری به اندازه دیوارهای بیمارستان تکیه گاه انسان‌های بیچاره و عاجز نیستند.

دوباره اوست که مرا مخاطب قرار می‌دهد.

_ دنبال کار می‌گردی؟

سری تکان می‌دهم و نگاه از مرد شکسته و غمگین پیش رویم می‌گیرم. کمی به سمتش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم به جلو خم شده و با بطری‌های میان دستش بازی می‌کند.

حرفم را در دهان مزه می‌کنم. نمی‌دانم امشب کدام سنگ از سنگ‌های جهنم به سرم خورده که به یکباره دارم تمام اصول خود را زیر پا می‌گذارم و در نهایت خسته از این همه خودخوری و جدال بی نتیجه با خود، آهی می‌کشم که توجهش به سمتم جلب می‌شود. از گوشه چشم نیم نگاهی حواله ام می‌کند و به آرامی سر بلند کرده و به سمتم می‌چرخد. پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم و از نگاه به چشمانش اجتناب می‌کنم.

_ قرار بود دوتا قرار داد دیگه ببندیم. خودم این کار رو شروع کردم. خودم هم تمومش می‌کنم. از این که کاری رو نیمه تموم بذارم بدم میاد.

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و دستم را مشت می‌کنم تا بر روی دهان لعنتی ام فرود نیاید. از جا بلند می‌شوم و حین آن که بند کیفم را روی شانه ام می‌اندازم، سرد و بی روح تر از پیش ادامه می‌دهم:

_ نهایتاً دو هفته بیشتر طول نمی‌کشد. شما هم سعی کنید توی این مدت یکی از اون افراد مجربی که من با پارتی بازی جاشون رو گرفتم رو جایگزین من کنید.

جوابی نمی‌دهد. بدون آنکه میمک چهره اش تغییر کند، تنها در سکوت خیره و عمیق نگاهم می‌کند. نمی‌فهمم چه در سرش می‌گذرد؛ اما به گمانم مبهوت است. انگار که بعد از مدت‌ها این اولین باریست که این همه تغییر به چشمش آمده و می‌خواهد به دنبال طنین آن روزها در من بگردد.

گشتم نبود، نگرد نیست. از من فقط همین اندازه باقی مانده. همین طنین تلخ و یخ زده. مثل همان قهوه‌های تلخی که همیشه از آن بیزار بود.

هنوز هم نگاهم می‌کند. گوشه لبم کج می‌شود و سر تکان می‌دهم.

_ فعلاً.

عقبگرد می‌کنم که صدایش پاهایم را روی زمین می‌خشکاند.

_ دارم برمی‌گردم نیویورک.

شوک همچون صاعقه‌ای از تنم عبور می‌کند، همان قدر سریع. وقتی به سمتش می‌چرخم، دیگر اثری از صاعقه نیست.

بلند می‌شود و مقابلم می‌ایستد. دست سالمش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و پوزخند کمرنگی می‌زند:

_ این دفعه می‌خوام خانواده ام رو هم با خودم ببرم که مجبور نباشم به خاطرشون دوباره اینجا موندگار بشم. شرکت رو هم می‌خوام واگذار کنم.

جمله آخرش دوباره شوکه ام می‌کند؛ اما تمام شوک و حیرتم را در مشت جمع می‌کنم و با چهره‌ای مات و بی تفاوت زمزمه می‌کنم:

_ خوبه.

نگاهش دوباره می‌میخ و در چشمانم فرو می‌رود. نمی‌دانم در چشمانم به دنبال چیست؛ اما به نظر می‌رسد به جای آن که من شوکه باشم، او حیرت کرده. پلک‌هایش می‌لرزند و لب‌هایش را چند بار به هم می‌زند تا بالاخره صدایش را به دست می‌آورد.

– یعنی...

جمله‌اش را رها می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. هوا را داخل ریه‌هایم می‌کشم و گامی به عقب برمی‌دارم. او جمله‌اش را ادامه نداده؛ اما من بی‌ملاحظه پاسخ آن جمله فرو خورده را می‌دهم.

– من دیگه حتی خودم رو هم دوست ندارم. آدمی که خودشو دوست نداشته باشه، فرقی براش نداره کی بره و کی بیاد.

امشب چه مرگم شده را نمی‌دانم؛ اما انگار دست‌هایی فکم را گرفته‌اند و به اختیار خود تکانش می‌دهند. صدا، صدای من است اما هر واژه‌ای که حمل می‌کند، آن قدر ثقیل است که با بیانشان خودم هم می‌بیهوش می‌شوم.

– پس به سلامت. برو جایی که حالت خوبه، و دیگه هم برنگرد.

هنوز همان‌طور نگاهم می‌کند. در نگاهش هیچ فرمان‌روایی می‌کند. لحظه‌ای هر دو به یک‌دیگر خیره می‌شویم. سالها پیش اگر کسی به من می‌گفت روی خواهد رسید که تو در این چشم‌ها خیره می‌شوی و هیچ حسی در وجودت جریان نمی‌آید، ساعت‌ها به او و حماقتش می‌خندیدم؛ اما حالا...

پلک‌هایش روی هم می‌افتند و این بار او این اتصال نگاه را قطع می‌کند و گامی به عقب برمی‌دارد.

نگاهش بالا می‌رود و پشت سرم ثابت می‌ماند.

– انیس!

می‌چرخم و انیس را می‌بینم که به سمت پله‌های ورودی بیمارستان می‌رود؛ اما با شنیدن صدای بلند امیر از حرکت می‌ایستد و نگاهش را به این سمت می‌چرخاند. حیاط بیمارستان به قدری خلوت است که در نگاه

اول امیر را پیدا می‌کند و با گام‌هایی بلند و شتاب زده خودش را به امیر می‌رساند. بی‌هوا خود را در آغوش امیر مچاله می‌کند طوری که امیر برای حفظ تعادلش تکانی می‌خورد و گامی به عقب بر می‌دارد.

_ امیر به خدا می‌کشمت. مردم و زنده شدم.

و بعدش سرش را عقب می‌کشد و نگاهش را روی او می‌چرخاند تا از سلامتی اش مطمئن شود. صدایش رنگی از بغض دارد.

_ چی کار کردی؟ رفتم خونه ات دیدم کل خونه رد خون ریخته. انگار گوسفند سر بریده بودند. به خدا مرگ رو جلوی چشمم دیدم.

امیر لبخند می‌زند. از همان لبخند هایی که در چهره اش نایاب شده.

_ لیوان تو دستم شکست.

انیس مبهوت و وحشت زده هین بلندی می‌کشد و دست امیر را میان دستانش می‌گیرد. همان طور که آن را واری می‌کند نگران و متحرص با صدایی که بی اختیار اوج گرفته می‌گوید:

_ خدا مرگم! مگه با لیوان کشتی گرفتی آخه؟

از آن دو فاصله می‌گیرم؛ اما هنوز می‌توانم صدایشان را بشنوم. رانی را در سطل زباله می‌اندازم و شالم را جلو می‌کشم.

برمی‌گردم و نیم‌نگاهی به انیس می‌اندازم. گوشه لبم کج می‌شود. وقتی برای اولین بار انیس را دیدم، یک دختر بچه دبیرستانی بود. آن شب در پارکینگ شرکت دیدمش، اما فرصت نشد تا درست نگاهش کنم. چقدر بزرگ شده. حالا به جای آن دخترک نوجوان، دختر جوان و زیبایی را می‌بینم که جذابیت های فریبنده زنانه اش بیش از هر زمانی به چشم می‌آیند.

به ساعت نگاه می‌کنم. بیش از این صبر کردن جایز نیست. خسته ام و در کنار آن کفش های پاشنه بلندم پاهایم را بیچاره کرده اند.

کمی جلو می‌روم تا در تیررس نگاهش قرار می‌گیرم. چشمانش به سمت من می‌چرخد که برایش سری تکان می‌دهم. نگاهش به من خیره می‌ماند و من زیر نگاه سنگینش از آن دو فاصله می‌گیرم.

همه چیز آرام است. شبیه به آن آرامش پس از طوفان معروف فیلم‌ها...

انگار که تمام جهان در خواب فرو رفته. این همه آسودگی و آرامش پس از چند ماه تنش مداوم را نمی‌توانم باور کنم. نمی‌توانم باور کنم که همه چیز به ناگاه در یک سکوت عظیم فرو رفته و دوباره به روزمرگی‌های تکراری ام بازگشته ام. این سکوت و سکون منطقی نیست؛ اما انگار حقیقت دارد. برای خودم هم عجیب است؛ ولی این روزها حال بهتری دارم. انگار که بعد از یک ریکاوری، دوباره به تنظیمات کارخانه بازگشته ام. روزها به شرکت می‌روم و بعد از آن به خانه باز می‌گردم و به کارهایم می‌رسم. گاهی فیلم می‌بینم و گاهی هم رمان می‌نویسم. کارتن کتاب‌هایم را از انباری بیرون آورده ام و بعضی وقت‌ها حین آن که به موسیقی بی‌کلام مورد علاقه ام گوش می‌سپارم، کتاب می‌خوانم. این روزها صبر و حوصله بیشتری به خرج می‌دهم و دوباره به ورزش آرام و خونسرد خود بازگشته ام.

بعضی وقت‌ها روزهایم را با جانان می‌گذرانم و یک بار هم با هدیه به کافه رفته ام. در این میان سعی کرده ام از مامان و بابا هم غافل نباشم. شرایط برایم در ایده آل‌ترین حالت خود است. منی که از طوفان گذشته ام، قدر این روزهای تکراری و عادی را به خوبی می‌دانم.

تلاشی برای ارتقای حال خود ندارم؛ اما خب روزهایم بد نمی‌گذرند و من از این آرامشی که ناگهانی پا به زندگی ام گذاشته، راضی ام. شاید بتوانم با کمی ارفاق بگویم حالم خوب است. نه اینکه جای زخم‌ها را فراموش کرده باشم، اما دردشان کمتر شده و یا شاید هم من سعی می‌کنم دردشان را در نظر نگیرم.

من خوبم اما امیر...

از وقتی به شرکت برگشته ام نزدیک یک ماهی گذشته و من منتظرم که پس از انعقاد آخرین قرار داد استعفایم را تقدیم کنم. در این یک ماه حتی به اندازه انگشتان یک دست هم او را ندیده‌ام؛ اما محمد حرف‌های جالبی نمی‌زند.

چند روز پیش لا به لای حرف هایش از دهانش پرید که امیر این روزها حتی از قبل هم عصبی تر شده و حتی او هم جرئت ندارد سراغش برود. با حرص غر می‌زد و می‌گفت که مصرف سیگارش به حالتی جنون آمیز بدل شده و انگار که قصد کرده با این همه سیگار خودش را بکشد. از این حال عجیب و نا به سامان گفت و گفت و در نهایت نگاه معنا دارش را به سمت من چرخانده بود و رک و بی پرده پرسیده بود آیا دوباره اتفاقی افتاده که امیر تا این حد به هم ریخته یا نه؛ اما واقعیتش تا جایی که من می‌دانم، این بار واقعا این موضوع به من ارتباطی ندارد. من امیر را در حد چند دیدار کوتاه در جلسات شرکت دیده‌ام. بعد از آن شب در بیمارستان نه حرفی میانمان رد و بدل شده و نه حتی نیم نگاهی به یکدیگر انداخته ایم. دیگر از آن همه خشم و کینه فقط درد برایمان مانده که گاهی سراغمان می‌آید. نه او دلیلی برای کینه توزی و دشمنی با من دارد و نه من دیگر دلیلی برای سکوت و خودخوری دارم...

حین آن که ورقه های جلوی دستم را مرتب می‌کنم، نیم نگاهی به محمد که عمیقا در فکر فرو رفته می‌اندازم. آن قدری می‌شناسمش که بدانم حتی یک کلمه از حرف هایم را هم نفهمیده. مشخص است که از چیزی رنج می‌برد.

به کاناپه تکیه می‌زنم و نامش را می‌خوانم. مردمک هایش از روی حرکت ریتمیک وار پاهایش به سمت من می‌چرخند. پرسشگر سر تکان می‌دهم و اخم کمرنگی ضمیمه صورتم می‌کنم.

– چیزی شده؟

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و کف دستش را روی صورتش می‌کشد.

– نه

از جا بلند می‌شود. کت سرمه ای رنگش را از روی دسته میل برمی‌دارد و روی پیراهن سفیدش می‌پوشد. یقه کتش را درست می‌کند و فقط برای خالی نبودن عریضه می‌گوید:

– حالا بعدا توی جلسه بیشتر درباره اش حرف می‌زنیم.

می‌خواهم بگویم تو محض رضای خدا حتی یک کلمه از حرف هایم را به یاد نداری و آن وقت آن را به بعد موکول می‌کنی، اما سکوت می‌کنم و تنها سری تکان می‌دهم.

از جا بلند می‌شوم و پوشه سبز رنگ را میان دستانم می‌گیرم. به سمت میز می‌روم و در حالی که کیفش را از روی میز برمی‌دارد، می‌پرسد:

– هنوزم دنبال کاری؟

بدون لحظه‌ای درنگ مصمم و مطمئن سر تکان می‌دهم. با یکدیگر همراه می‌شویم و او کنار می‌کشد تا اول من از اتاق خارج شوم.

– بهت اصرار نمی‌کنم بمونی. می‌تونم به یه کارخونه داروسازی معرفیت کنم. مدیر داخلی اش رفیقمه. چند روز پیش ازش پرس و جو کردم. فکر کنم بتونی مدیر فروش کارخونه بشی
ابروهایم را بالا می‌دهم و به شوخی می‌گویم:

– پارتی بازی؟

نگاهی به خانم کسمایی که در حال جمع کردن وسایلش است، می‌اندازد و آرام و با طمأنینه می‌خندد.

– از دست تو! پارتی بازی چیه؟ رزومه ات رو می‌بری تحویل میدی.

دکمه آسانسور را می‌فشارد و کیفش را به دست دیگر می‌دهد. شیطنتی زیر پوستی در کلامش رخنه می‌کند و ادامه می‌دهد:

– همین که این مدت با من همکار بودی، خودش برات اعتبار میاره

با خنده افسوس وار سری تکان می‌دهم و وارد کابین آسانسور می‌شوم. دوباره جدی می‌شود.

– خلاصه که اینجا رو هم در نظر داشته باش.

در تایید جمله اش سر تکان می‌دهم و بابت این همه حمایت با قدردانی لبخندی به او می‌زنم.

کلید طبقه هم کف و پارکینگ را می‌فشارد و دوباره در فکر فرو می‌رود. در آینه به چهره گرفته و متفکرش خیره می‌شوم که سر بلند می‌کند و بی مقدمه مرا مخاطب قرار می‌دهد.

_ امیر می خواد امتیاز شرکت رو واگذار کنه.

تکانی می خورم و متعجب نگاهش می کنم. حرف آن شب امیر را به خاطر می آورم. آن شب آنقدر ها هم جمله اش را جدی نگرفتم، اما مثل این که عزمش جدیست. وانمود می کنم چیزی نمی دانم. اصلاً چرا محمد فکر می کند من باید از چنین چیزی خبر داشته باشم؟

_ یعنی چی؟

آسانسور در طبقه همکف متوقف می شود، اما بی توجه به آن هنوز هم منتظر به محمد خیره ام. در آسانسور دوباره بسته می شود و حرکت می کند.

محمد با کلافگی نفسش را با صدا بیرون می دهد و دستی به پیشانی اش می کشد.

_ نمی دونم. خودم هم امروز فهمیدم. به خدا جن تو جلد این بشر رفته. این همه سال خون و عرق بریزی برای پا گرفتن شرکت، حالا که کلی سر و صدا کرده و شرکت به سود رسیده امتیازش رو واگذار کنی؟

تنها خیره نگاهش می کنم. راستش نمی دانم چه بگویم. باید به امیر حق بدهم؟

او می خواهد از بند تمام دلبستگی هایش که ریشه در این خاک دارد رها شود تا دیگر بهانه ای برا بازگشت نداشته باشد. یعنی این خاک این قدر با او بی رحم بوده که دست به هر کاری می زند تا از قیدش رها شود؟

محمد از آسانسور خارج می شود و به سمتم می چرخد. با دست به ماشینش اشاره می کند و می گوید:

_ بیا تا یه جایی می رسونمت.

لبخندی می زنم و به نشانه نفی چانه بالا می دهم. کلید طبقه همکف را می فشارم و در همان حال می گویم:

_ ممنون، مسیرمون به هم نمی خوره.

دیگر اصرار نمی کند چون می داند در تصمیمم تغییری ایجاد نمی شود. آسانسور حرکت می کند و من نگاهم را به زمین می دوزم و در فکر فرو می روم. یعنی واقعاً قصد امیر تا این اندازه جدیست؟ یعنی حتی به اندازه سر سوزنی در این شهر دلخوشی برایش نمانده که این قدر راحت می خواهد از تمام داشته هایش دل بکند؟

از شرکت بیرون می‌زنم. نزدیک غروب آفتاب است. امروز به خاطر جلسه دونفره‌ای که با محمد داشتم، دیرتر از همیشه به خانه خواهیم رسید. موبایلم را در دست می‌گیرم تا اسنپ بگیرم؛ اما همان لحظه صدایی آشنا نامم را به زبان می‌آورد. صدایش به قدری آشناست که شوکه ام می‌کند. مردد و متعجب می‌چرخم و با دیدن مونا در چند قدمی‌ام، با بهت لب می‌زنم:

_ مونا!

بند کیف کتابی اش را میان انگشتانش می‌فشارد و جلو می‌آید. آن قدر گیجم که نمی‌توانم واکنش مناسبی نشان دهم.

_ سلام

گیج و مبهوت در جوابش سری تکان می‌دهم. هیچ ایده‌ای درباره علت حضورش در اینجا ندارم. نگاهش خنثی است. نه رنگ صلح دارد و نه جنگ. خالی خالی، طوری که نمی‌توانم بفهمم چه در سرش می‌گذرد. لبخندی کمرنگ و مصلحتی بر روی لب‌هایش می‌نشیند تا بتواند فضا را کمی دوستانه نشان دهد.

_ می‌تونیم با هم حرف بزنینم؟

حرف بزنینم؟ ما هیچ موضوع مشترکی برای گفتگو با یکدیگر نداریم؛ اما با این حال چیزی نمی‌گوییم و باز هم فقط سر تکان می‌دهم. لبخندش کمی پررنگ‌تر می‌شود و من هم سعی می‌کنم از گارد دفاعی ناخودآگاهم بکاهم. با دست به طرف دیگر خیابان اشاره می‌زند

_ اون طرف خیابون یه کافه هست. اونجا حرف بزنینم؟

به نشانه موافقت پلکی می‌زنم و باشه آرامی زمزمه می‌کنم. با او همراه می‌شوم؛ اما ذهنم به هم ریخته. همه احتمالات را در نظر می‌گیرم؛ اما باز هم در نهایت به نتیجه‌ای نمی‌رسم. حضورش برایم هیچ دلیل موجهی ندارد.

وارد کافه کوچک و نقلی آن طرف چهار راه می‌شویم. آنقدر کوچک است که فقط به اندازه سه میز جا دارد. بوی قهوه در مشام می‌پیچد که بی‌اختیار نفس عمیقی می‌کشم. میزی را که کنار در ورودی است انتخاب می‌کنیم و پشت آن می‌نشینیم. معذب تکانی می‌خورم و مقنعه‌ام را روی سرم مرتب می‌کنم.

دختر جوانی جلو می‌آید و با خوشرویی سفارش می‌گیرد. من هات چاکلت و مونا، نسکافه بدون شکر سفارش می‌دهد. تا زمان آماده شدن سفارشمان هر دو سکوت می‌کنیم. بر خلاف لحظات اول حالا مونا مضطرب به نظر می‌رسد. شاید نمی‌داند باید چطور حرفش را بزند. پس به او فرصت می‌دهم تا ذهنش را جمع و جور کند.

از آخرین باری که او را دیده‌ام زمان تقریباً زیادی می‌گذرد. لاغر تر شده؛ اما هنوز هم مثل همیشه مرتب و خوش پوش است.

نگاهش را از پنجره کنار میز و منظره بیرون می‌گیرم و سرش را به سمتم می‌چرخاند.

– راستش خیلی سعی کردم ازت دلگیر باشم ولی نشد. یعنی وقتی خودمو به عنوان یه زن جای تو می‌ذارم می‌تونم بهت حق بدم؛ ولی توی جایگاه یه خواهر، دلم از دیدنت می‌گیره و می‌خوام سرت داد بزنم.

حالت چهره‌ام تغییر نمی‌کند. دستانش را در یک دیگ قفل می‌کند و به جلو خم می‌شود. آهی می‌کشد و پلک هایش با اندوه روی هم می‌افتند.

– چی فکر می‌کردم و چی شد...

پوزخند یک طرفه‌ای روی لب هایش می‌نشیند و خیره به انگشتان سفید و کشیده دستانش با افسوس و حسرتی عمیق ادامه می‌دهد:

– کی فکرشو می‌کرد ته اون همه علاقه و احترام به اینجا برسه؟

پوزخندم بی‌اراده است. علاقه و احترام؟ چه کسی می‌داند که در پس این علاقه و احترام چه روزهای سیاه و تاریکی را از سرگذرانده ایم؟

حقیقتاً من و مانی همیشه بازیگران خوبی بودیم. دوست و آشنا همیشه به رابطه ما و به خیال خود عشق آتشین میان ما غبطه می‌خوردند، غافل از این که ما در یک میدان جنگ تمام عیار بودیم.

او چه می‌داند از روزهایی که گذشت تا بتوانیم با هم مثلاً «خوب» باشیم؟ نزدیک چهار سال زمان کمی نیست. چهار سال تمام، من میدان دار یک نبرد تمام عیار و بی‌حاصل بودم و در نهایت این من بودم که مغلوب شدم؛ چرا که فهمیدم زندگی بازی نیست. قرار نیست مثل فیلم‌ها همه چیز در نهایت به خوبی و خوشی تمام شود. همیشه نتیجه تلاش رسیدن به نتیجه نیست، فقط آدم را فرسوده می‌کند. اگر نمی‌توانم آن را آنگونه که من می‌خواهم بسازم، پس باید به این مزخرف تکراری عادت کنم تا حداقل به آرامش برسم.

آه نه... دوباره نمی‌خواهم به یادش بیفتم. الان زمانش نیست. حالا که دارم سعی می‌کنم زندگی را از سر بگیرم، وقت یاد آوری نیست، اما نمی‌شود. این خاطرات تا ابد در گوشه گوشه ذهنم مانند غده‌های عفونی و سرطانی جا خوش کرده‌اند.

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و مونا موهای لخت و بلند عسلی رنگش را پشت گوش می‌دهد. شالش که در آستانه افتادن است را تا اواسط سرش جلو می‌کشد که دوباره روی سرش سر می‌خورد و چشمانش را بالا می‌آورد.

_ شاید به قول مانی لوس و بچه باشم ولی خب، بر عکس مامان سعی کردم احساساتو بفهمم. می‌دونم چقدر سخته که یه دفعه تموم باورات زیر و رو بشه. شاید اگه برای من و صالح همچین اتفاقی افتاده بود، خیلی بد تر از تو رفتار می‌کردم.

در جوابش لبخند کوچکی می‌زنم. راستش انتظار هر چیزی را داشتم جز شنیدن این جملات آن هم از زبان مونا.

پسری نوجوان سفارش هایمان را روی میز می‌گذارد. ماگ هات چاکلتم را میان دستانم می‌گیرم و خیره به بخاری که از آن بلند می‌شود با جدیت می‌پرسم:

_ فکر نمی‌کنم فقط برای گفتن این حرفا اینجا اومده باشی.

نگاهش را از من می‌دزدد و به انگشتان در هم تنیده اش خیره می‌شود و من ادامه می‌دهم:

_ از کجا پیدام کردی؟

شانه هایش را بالا می دهد و به صندلی تکیه می زند. گوشه لبش را می جود. راستش حس می کنم مرا هیولای بی شاخ و دمی پنداشته که این قدر سخت و مضطرب با من حرف می زند. من اگر هیولا هم باشم، بی شاخ و چنگالم. نهایتاً فقط می توانم به خود آسیب بزنم.

_ آدرس خونه ات رو که نداشتم. آدرس اینجا رو مانی بهم داد.

با شنیدن نامش چهره ام سخت می شود و مات و منجمد نگاهش می کنم. متوجه تغییر حالتم می شود؛ اما به روی خودش نمی آورد. جرعه ای از نسکافه اش می نوشد و در حالی که فنجان نسکافه اش را میان دستانش می چرخاند، با حالتی که به نظر می رسد او هم از ادامه این گفت و گو معذب شده می گوید:

_ راستش... فقط اومده بودم که پیام مانی رو بهت برسونم. بهت زنگ زدم ولی بر نمی داشتی، مجبور شدم پیام اینجا

نمی خواهم مقابل او تلخ و بی ملاحظه باشم؛ اما با شنیدن جمله اش، بی اختیار اخم هایم در هم فرو می روند و پیش از آن که جمله اش را ادامه بدهد، تلخ و گزنده می گویم:

_ فکر نمی کنم بین ما حرفی مونده باشه.

از حالت تهاجمی ام کمی دستپاچه می شود. اخم هایم باز می شوند و با ندامت نفسم را با صدا بیرون می دهم. او چه گناهی دارد که دق دلی ام را سر او خالی می کنم؟

لعنت به تو مانی مشرقی که حتی شنیدن نامت هم می تواند از من چنین آدم افسار گسیخته ای بسازد!

آهی می کشم و سری به طرفین تکان می دهم

_ چی میگه؟

چشمانش را تا صورتم بالا می کشد و گوشه لبش را شرمگین می گزد.

_ گفت بهت بگم مواظب خودت باشی.

یک تای ابرویم بالا می‌پرد و پیش از آن که به کوبنده ترین حالت ممکن پاسخش را دهم، مونا که انگار خودش هم متوجه حالتش شده تند و بدون مکث جمله اش را تمام می‌کند.

_ گفت بگم ممکنه هنوز هم دنبالت باشن.

کمی طول می‌کشید تا متوجه منظورش شوم؛ اما بعد تصویر خودم مقابل چشمانم جان می‌گیرد، و موتور سواری که شیشه ماشینم را شکست و به صورتم آب پاشید تا مرا به اسید پاشی تهدید کند...

مردمک هایم گشاد می‌شوند و چشمانم روی لب های مونا خیره می‌ماند. دیگر نمی‌شنوم چه می‌گوید. شاید حتی دیگر حرفی هم نمی‌زند. پس لرزه های زندگی با مانی هنوز هم دست از سرم بر نمی‌دارند؟

پوزخندم غیر ارادیت. با خشم پلک هایم را روی هم می‌فشارم و دستانم مشت می‌شوند. ماگ نیمه خورده هات چاکلتم را روی میز می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم. مونا از حرکت ناگهانی ام دستپاچه می‌شود و صدایم می‌زند. کیفم را از روی صندلی کناری برمیدارم و از گوشه چشم نگاهش می‌کنم.

_ اگه دیدیش، از طرف من بهش بگو نگران نباشه. هیچ کس به اندازه اون نمی‌تونه بلا سر من بیاره.

و بعد با خدافظی سرد و کوتاهی بی توجه به صدا زدن های مونا از کافه خارج می‌شوم. نگاهم را به سمت آسمان تیره و خاکستری می‌کشانم. غیر منتظره به نظدم می‌رسد؛ اما ابرهای تیره باران را تمام آسمان را گرفته اند.

از خیابان عبور می‌کنم و به سمت ایستگاه اتوبوس که کمی آن طرف تر است، می‌روم. روی نیمکت چوبی اش می‌نشینم و به زمین خیره می‌شوم. اردیبهشت ماه به ناگاه برایم تیره و تار شده. دستی مرا محکم گرفته و من را دوباره به دنیای خاکستری خودم کشانده.

اما نمی‌دانم ضد ضربه شده ام یا واقعا دیگر چیزی برای ناراحتی در من نمانده. قاعدتا باید عصبی و کلافه باشم و یا حتی وحشت زده و نگران، اما هیچ چیز در من نیست. حتی اگر بخواهم به عقب برگردم، نیمی از حرف هایی که میان من و مونا رد و بدل شد را درست به یاد ندارم. راستش نمی‌دانم این خوب است یا نه، اما هر چه که هست، حالم بد نیست. همین برایم کافیت. حال خوب نخواستم، همین که بتوانم درست نفس بکشم برایم کافی است.

دوباره خاطرات... دوباره می‌خواهند جان مرا بگیرند؛ اما این بار را نمی‌گذارم. قبل از آن که به ذهنم راه یابند، من پا به درونشان می‌گذارم.

دستی به سرم می‌کشم و موبایلم را در دست می‌گیرم تا اسنپ بگیرم؛ اما بی‌خیال می‌شوم. یک امروز را می‌خواهم بی‌خیال هیاهوی وهم آور این جهان باشم. اصلاً همه بروند به درک. می‌خواهم امشب تمام این دنیا و آدم‌هایش را گوشه‌ای مچاله کنم تا جا برای خودم باشد، تا بتوانم خودم را ببینم و همین یک شب، خود را طنین هجده ساله تصور کنم.

دوست دارم برای آخرین بار و یک بار برای همیشه این جهان بی‌رحم را از چشمان او ببینم. دوست دارم تناسخ را تجربه کنم و امروز روح او را در این جسم بیست و هفت ساله و فرسوده بکشانم. نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و نگاهم را به زمین می‌دوزم. انتظار برای رسیدن اتوبوس... سال‌هاست تجربه‌اش نکرده‌ام. کیفم را در آغوش می‌گیرم و سر جابم جا به جا می‌شوم. صدای ترمز و توقف ماشین نگاهم را از روی زمین بلند می‌کند و چشمانم روی ماشین بزرگ و سیاه رنگ آشنا خشک می‌شود. از ماشین پیاده می‌شود و جلو می‌آید. زیر نگاه خیره‌اش چشمانم را به زیر می‌اندازم. کالچ‌های سیاه رنگش درست مقابل کفش‌هایم قرار می‌گیرند و آهسته زمزمه می‌کند:

– چرا هنوز اینجایی؟

زبانم به کار می‌افتد تا بگویم دلیلی نمی‌بینم که بخوام بابتش به کسی جواب پس بدهم؛ اما در میانه راه زبانم را میان دندان‌هایم می‌گیرم.

قرار است امشب به جهان صاف و زلال هجده سالگی سفر کنم. همان قدر ساده و بی‌شیله پيله و به دور از سیاهی‌های این دنیا. همان قدر خوش خیال و آسوده، پس با صداقت به آرامی زمزمه می‌کنم:

– منتظر اتوبوسم.

یکی از دستانش را داخل جیبش فرو می‌برد؛ اما چیزی نمی‌گوید. سکوت طولانی مدتش باعث می‌شود سر بلند کنم و خیره‌اش شوم. در سکوتی عمیق با نگاهی معنا دار و موشکافانه به من چشم دوخته. اخم

کمرنگی می‌کنم و پرسشگر سر تکان می‌دهم. او هم اخم می‌کند و کنارم می‌نشیند. کمی جمع و جور تر

می نشینم و متعجب نگاهش می کنم؛ اما او به نگاهم واکنشی نشان نمی دهد. گوشه لبم را می جوم و با صدایی آهسته می پرسم:

– واقعا می خواهی شرکت رو واگذار کنی؟

نفس عمیقی می کشد و چشمانش به سمت من می چرخند. حال که از نزدیک می بینم، تازه می فهمم که شکسته تر از هم سن و سال های خود به نظر می رسد. چشمانش را که باز و بسته می کند، به خود می آیم. نگاه از او می دزدم و به دستان در هم تنیده ام خیره می شوم. صدای نفس عمیقش را می شنوم و بعد صدای خودش را.

– بهونه ای برای اینجا موندن ندارم.

آب دهانم را فرو می دهم و در حالی که بند کیفم را دور انگشتانم می پیچم، آرام تر از قبل می گویم:

– این همه سال برایش زحمت کشیدی تا به اینجا رسیده. همین یه بهونه خوب نیست؟ دوستایی که اینجا داری چی؟

به جلو خم می شود و دستانش را در یک دیگر قفل می کند. خیره به زمین سرد و بی روح تر از پیش جوابم را می دهد.

– قرار نیست برم مریخ زندگی کنم. هر موقع که بخوان می تونند بیان و من رو ببینند.

سکوت می کنم، چون نمی دانم باید چه جوابش را بدهم. همیشه فکر می کردم فقط منم که نسبت به از دست دادن سر شده ام؛ اما امیر حتی مرا هم شگفت زده کرده.

سر می چرخانم و به مردمی که در پیاده رو قدم می زنند، نگاه می کنم. پسر بچه ای بغض کرده و گریان در حالی که دست پدرش را به سمتی می کشد، جملات نامفهومی را ادا می کند. اخم های پدرش بیش از پیش در هم فرو می رود. چقدر پسر بچه را می فهمم. من هم دست و پا می زنم تا بهتر از دیروزم باشم و دستی پر قدرت باز هم من را با خود به سمت ادامه این زندگی ملال آور می کشد.

– ناراحت به نظر می رسی.

ناراحت؟ آه... او نمی‌داند که این قسمت از مغز من غیر فعال شده. دیگر چیزی نمی‌تواند مرا ناراحت کند، چون من غمگین ترین حالت یک انسانم، من خودِ غم!

دلَم می‌خواهد بگویم من همیشه غمگینم؛ ولی گاهی انرژی کافی برای نگه داشتن ماسک بی‌خیالی روی چهره ام را از دست می‌دهم؛ اما به جای بیان این جمله، دوباره مکث می‌کنم. طنین هجده ساله در چنین موقعیتی چه می‌گفت؟ یادم نمی‌آید.

نفس عمیقی می‌کشم و سر می‌چرخانم.

_ نمی‌دونم.

دست هایش را روی سینه جمع می‌کند و صدایش درست شبیه یک نسیم بهاری، ملایم و زودگذر است، طوری که خودم هم لحظه ای به گوش هایم شک می‌کنم.

_ من شاید برات آدم خوبی نباشم، ولی هنوزم با این که هم صحبت خوبی نیستم، می‌تونم شنونده خوبی باشم

برای لحظه ای جهان صورتی و صاف و ساده هجده سالگی را رها می‌کنم و دوباره خودم می‌شوم. همان خود شکسته و مچاله...

تلخندی به لب هایم می‌نشیند و بی آن که نگاهش کنم، زمزمه می‌کنم:

_ شاید تو هنوز شنونده خوبی باشی، ولی من دیگه گوینده خوبی نیستم.

سنگینی نگاهش شانه هایم را خم می‌کند؛ اما هنوز هم مصرانه اش نگاه به چشمانش گریزانم. لبم را از داخل گاز می‌گیرم و زانوهایم را به هم می‌فشارم. با کمی مکث دوباره صدایش را می‌شنوم.

_ من که دارم میرم، تو بعد از این چیکار می‌کنی؟

طنین پر حرف هجده ساله نه بلد است طعنه بزند و آن قدر دنیا را دیده است که تلخی این جهان، در لحنش بنشیند. من هم مثل او پاسخ می‌دهم. بدون ذره ای کینه و ناخالصی.

_ شاید زندگی کنم.

سکوت‌مان این بار طولانی تر می‌شود. نگاهی به ساعت می‌اندازم و با کف دست مقنعه ام را جلو می‌کشم. امشب کسی منتظرم نیست. خانه ام خالی تر از هر روز دیگری است. امشب را می‌توانم به خود اختصاص دهم.

با این فکر گوشه لبم کج می‌شود و به نیمکت تکیه می‌زنم. شاید این آخرین باری باشد که دلم برای خودم بسوزد و بخواهم با خود مهربان باشم، پس می‌خواهم از آن نهایت استفاده را ببرم.

بی فکر و عجول می‌شوم، مانند هجده سالگی...

_ می‌تونی بهم یه کمکی کنی؟

سرش بالا می‌آید و نگاهش با مکث به سمتم می‌چرخد. سکوتش را به نشانه مثبت تعبیر می‌کنم و ادامه می‌دهم:

_ امشب، بیا برگردیم عقب. فقط برای چند ساعت بی‌خیال این همه زخم و درد و دلخوری بشیم. برگردیم به همون جایی که دنیا هنوز قشنگیاش رو داشت. به همون شهری که با هم خیابون هاش رو پیاده گز می‌کردیم و ساندویچ کثیف می‌خوردیم.

لبخندم قوت بیشتری می‌گیرد و به چشمان مات و بی‌روحش خیره می‌شوم.

_ می‌خوام برای آخرین بار، دنیا رو از چشم خود قبل بیست سالگی ببینم.

گوشه چشمانش چین می‌خورند. نه مثل روزگاران قدیم از خنده، از غم... از عمق تلخی روزگاری که از سر می‌گذرانیم. از زجری که بزرگمان کرده و ما دست پرورده اش هستیم.

به اندازه حجم غم نگاه حزین او، بغض در گلوی من می‌نشیند.

هنوز هم منتظر به چشمانش خیره ام که بی هیچ حرفی از جا بلند می‌شود و چند قدمی از من دور می‌شود. دکمه ریموت دزدگیر ماشینش را فشار می‌دهد. چراغ‌های ماشینش خاموش و روشن می‌شوند و وقتی سرش به سمتم برمی‌گردد، لبخندی که چهره‌اش را بی‌نهایت شبیه سال‌های قبل کرده، گوشه لبش نشست.

– بزن بریم.

بغضم را فرو می‌دهم و بی‌صدا می‌خندم. غم در چشمانش می‌درخشد؛ اما او هم روش من را پیش می‌برد و لبخندش را پررنگ‌تر می‌کند. از جا بلند می‌شوم و بند کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم. به سمت پیاده رو قدم برمی‌دارم که او نیز با من همراه می‌شود.

خیره به حرکت هماهنگ کفش‌هایمان سعی می‌کنم این کفش‌های رسمی و واکس خورده را همان‌کسانی‌های ساده و بی‌رنگ و رو، اما تمیز تصور کنم.

– می‌گم، دخترای دانشگاهتون خوشگل‌اند؟

و بعد سر بلند می‌کنم و منتظر به چهره‌اش خیره می‌شوم. گوشه چشمش چین می‌خورد و انحنایی به لب‌هایش می‌دهد... شاید به زور.

سر کج می‌کند و چشمانش را به من می‌دهد. ابروهایش را بالا می‌اندازد و با همان لبخند نیم‌بندی که در تلاش است روی لبش نگه دارد، جوابم را می‌دهد.

– آره، تا دلت بخواد.

با اخم کیفم را به بازویش می‌کوبم که خنده‌اش می‌گیرد و با حرص می‌گویم:

– خیلی بدجنسی.

دستش را روی جای ضربه می‌گذارد و در حالی که آن را نمایشی ماساژ می‌دهد، با بدجنسی تای ابرویش را بالا می‌دهد.

– حسودیت میشه؟

صدای گریه بلندی در سرم می‌پیچد. آن قدر واقعی که لحظه ای شک می‌کنم که واقعا این صدا در ذهنم
اگو می‌شود یا وجود خارجی دارد. نمی‌دانم باید اسمش را توهم بگذارم یا نه؛ اما بی اغراق در ذهنم صدای
گریه می‌شنوم. صدای گریه خودم است؟

لبم را با زبان تر می‌کنم و سعی می‌کنم ذهنم را دوباره جمع کنم. باز هم به جلد خود برمی‌گردم. اخم هایم
کمی از هم باز می‌شوند و سر تکان می‌دهم.

_ آره.

هر دو سکوت می‌کنیم. حرفی ندارم که بزنم. من به اندازه آن روزها پر حرف نیستم. چیزی در زندگی ام
نیست که بخواهم با هیجان شرحش دهم. آنچه هم که هست، قابل بیان نیست.

در حالی که با پا سنگ ریزه ای را با خود همراه کرده ام، خیره به حرکت سنگ دوباره من حرف می‌زنم.

_ دیشب دوباره نخوابیدی؟

صدایش از جایی کنار گوشم بلند می‌شود.

_ تمرین داشتم.

سر بلند می‌کنم و خیره اش می‌شوم. بغضم را فرو می‌دهم. چرا با خود چنین بازی بی رحمانه ای را شروع
کرده ام؟ آخر چه از جان من می‌خواهی طنین لعنتی؟

صدایم می‌لرزد، مردمک هایم هم...

_ مواظب خودت هستی؟

دستی پشت گردنش می‌کشد و نگاهی را به زیر می‌اندازد. او هم به اندازه من کلافه و پریشان شده؛ اما هیچ
کدام به روی خود نمی‌آوریم.

_ هستم.

و بعد برای آن که حال و هوایمان را عوض کند، سعی می‌کند جهت بحث را تغییر دهد.

_ تو هم که طبق معمول شب نخوابیدی، نه؟

شانه هایم را بالا می دهم و لبخندی کنج لب هایم می چسبانم.

_ امروز امتحان داشتم. هیچی بلد نبودم. تا صبح یکی می زدم تو سر خودم یکی تو سر جزوه.

لبه های کتتش را به عقب هل می دهد و دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد.

_ خوب دادی؟

دستانم را به هم می کوبم و در صدایم هیجان می ریزم.

_ آره! دقیقاً مثل همون سوالایی بود که تو کمکم کردی حل کنم.

از حرکت می ایستد و با دست به مغازه کوچک ساندویچ فروشی اشاره می زند.

_ می خوری؟

به فضای ساده و کوچک مغازه نگاه می کنم. آن قدر کوچک است که جای نشستن ندارد و یک ردیف صندلی سفید رنگ جلوی در مغازه در پیاده رو چیده شده. مغازه اش چندان تمیز به نظر نمی رسد. انگار با بالا رفتن سنم، معیار هایم هم تغییر کرده. دیگر هر کاری را برای دلخوشی انجام نمی دهم. ظواهر برایم اهمیت پیدا کرده اند.

انگار متوجه افکارم می شود که شانه بالا می اندازد و گوشه لبش کج می شود.

_ به قول خوت هر چی کثیف تر، خوشمزه تر.

پشت پلکم داغ می شود. پس او هم به اندازه من هنوز خاطرات را نشخوار می کند که تک تکشان را به یاد

دارد. لبم را زیر دندان می گیرم و به جای آه، نفس عمیقی می کشم و او می پرسد:

_ چی بگیرم؟

بغضم را به همراه آب دهانم فرو می دهم؛ اما نمی توانم از تر شدن گوشه چشمم جلوگیری کنم.

_ همبرگر.

سر می چرخاند و پیش از آن که جمله ام را ادامه دهم، رو به مغازه دار که منتظر نگاهمان می کند، می گوید:

_ دو تا همبرگر، یکیش بدون مخلفات.

مبهوت تنها نگاهش می کنم که چشمانش می چرخند و غمگین خیر ام می شود. چشم از او بر نمی دارم. از او که شسکته و خموده، هنوز هم پر قوت روی دو پای خود ایستاده و چه باوقار و حزین با درد خو گرفته.

نگاهم را به سمت صندلی ها می کشانم و برای آن که حواسم را پرت کنم می گویم:

_ بیا بشینیم.

گوشه آستینش را می گیرم که نگاهش به سمت انگشتانم کشیده می شود و مکث می کند. سیبک گلویش تکان محکمی می خورد و چیزی شبیه به لبخند روی چهره غم گرفته اش می نشیند.

_ تو آخرش از آستین لباس من حاجت می گیری از بس بهش دخیل می بندی.

شرمگین و خجالت زده فوراً آستینش را رها می کنم و او درست مثل همان زمان شیطنت می کند.

_ می خوای به جای آستین دستمو امتحان کنی؟ یهو دیدی حاجت روا شدی.

نفسم دیگر بالا نمی آید. این قرار بود فقط یک بازی احمقانه باشد. قرار بود فقط یک نمایش کودکانه باشد.

پس چرا ما تا این حد جدی اش گرفته ایم؟ چرا همه چیز تا این حد شبیه به همان زمان است؟ یعنی ما تا

این اندازه بازیگران قابل و توانمندی بوده ایم و خود خبر نداشته ایم؟

همه چیز مثل همان زمان است. مو به مو و جزء به جزء. همه چیز چز چشمانی که دیگر از شوق

نمی درخشند...

دلَم می خواهد فریاد بکشم و بگویم که بیا تمامش کنیم. خودمانی اش را بگویم؛ قلب من زود خر می شود.

قلب مارگزیده من احمق است، هنوز هم از ریسمان سیاه و سفید نمی ترسد!

با بغض لبم را از داخل گاز می گیرم؛ اما برای لرزش صدایم نمی توانم کاری کنم.

_ امیر!

زبان به کامش می چسبد و تنها خیره نگاهم می کند. ذهنش را می خوانم. اگر من همان طنین بودم و او همان امیر، اکنون در جوابم جانش را نثارم می کردم اما حالا...

با درد پلک هایش را روی هم می فشار و فکش را منقبض می کند. صدای مرد فروشنده هر دویمان را از خسله کشنده ای که دچارش شده ایم، بیرون می کشد.

امیر ساندویچ ها را از روی پیشخوان برمی دارد و دوباره کنارم روی صندلی می نشیند.

گازی به ساندویچم می زدم و پاهایم را کنار هم جفت می کنم. کف دستم را روی زانویم می کشم و می گویم:
_ خیلی راه رفتیم. خسته شدم.

کاغذ دور ساندویچش را پایین می کشد و از گوشه چشم نگاهم می کند. لبخندی دندان نما تحویلش می دهم و سرم را به سمتش کج می کنم

_ نمی شه بقیه اش رو با تاکسی بریم؟

حالت چهره اش تغییر می کند و سرش را به سمتم می چرخاند. نمی فهمم لبخندش واقعیست یا نه. ساعدش را روی دسته صندلی می گذارد و کمی به سمتم خم می شود. چند لحظه ای نگاهم می کند. خیره به چشمانم لبخندش وسعت پیدا میکند و لب می زند:

_ فرفری لوس

عبور جریان برق را از تن هر دو نفرمان را حس می کنم. هر دو شوکه و یکه خورده به یک دیگر خیره می شویم. به نظر او از من هم بیشتر شوکه شده. مردمک های گشاد شده اش را بی هدف در چهره مبهوتم می چرخاند و ناباورانه پلک هایش را چند بار باز و بسته می کند. دروغ نیست اگر بگویم همه اندامم از درون می لرزند. مگر قرار نبود این یک نمایش خود خواسته باشد؟ پس چرا انگار دیگر خودمان نیستیم؟ چرا شبیه به عروسک های خیمه شب بازی حرف هایمان بی اختیار از دهانمان بیرون می آیند؟ خدایا، چه مرگمان شده؟

من زود تر به خود می آیم و عقب می کشم. گوشه شقیقه ام از عرق خیس شده و نفس هایم یکی در میان از سینه ام بیرون می آید. صدای نفس و بلند و کلافه او، باعث منقبض شدن عضلاتم می شود و پلک هایم را روی هم فشار می دهم

این بار در سکوت بقیه ساندویچمان را می خوریم و بعد به راهنمان ادامه می دهیم. مسافت تقریباً طولانی را کنار هم قدم می زنیم، بدون آن که کلمه ای حرف بزنیم. انگار که واژه ها از دستان پنهان شده اند. شاید هم مدت زمان نمایشمان رو به اتمام است.

بالاخره ابرهای باران زا که از عصر در آسمان پیچ و تاپ می خوردند، دست به کار می شوند. صدای رعد و برق باعث می شود نگاهم را بالا بکشم و به آسمان خیره شوم. با رعد و برق دوم قطرات باران صورتم را خیس می کنند. دستم را بالا می برم و زیر باران می گیرم. از گوشه چشم نگاهم می کند و یکی از دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد. باران شدید نیست؛ اما همان هم باعث خیس شدن لباس هایمان می شود. دستی میان موهای نمدارش می کشد و آن ها را از روی پیشانی اش کنار می زند. گوشه لبم کج می شود و بی اختیار می گویم:

– یعنی واقعا اون موقع ما این قدر دیوونه بودیم که چند ساعت زیر بارون قدم می زدیم؟

نفسس را با صدا بیرون می دهد و سرش را بالا پایین می کند.

– آره، دیوونه بودیم.

تا نوک زبانم می آید که بگویم اگرچه دیوانه بودیم؛ اما «زندگی» می کردیم؛ ولی سکوت می کنم.

با کف دست مقنعه ام را روی سرم جلو می کشم و دستانم را در هم قفل می کنم. آخرین تیر را پرتاب می کنم. گلویم از بغض فشرده می شود و صدایم مرتعش می شود؛ اما برایم اهمیتی ندارد. سرم را می چرخانم و به او که با سری فرو افتاده عمیق و متفکرانه به زمین زیر پایش خیره است نگاه می کنم.

– میشه برام شعر بخونی؟

سر بلند می کند و لحظه ای گیج نگاهم می کند. انگار که اصلا در این دنیا نبوده و متوجه حرفم نشده. گوشه لبش را می جود به معنای موافقت سر تکان می دهد. منتظر نگاهش می کنم. مکشش طولانی می شود و ناگهانی می ایستد. چند با پلک می زند و در نهایت سر می چرخاند و ناباور و بهت زده می گوید:

_ هیچی یادم نمیاد.

پلک هایم روی هم می افتند و نگاه از مردمک های ماتم زده اش می گیرم. پوزخندی می زنم و بالاخره نقاب را برمیدارم. نقاب که از چهره ام می افتد، جهان هم رنگ دیگری می گیرد. تیره، کدر، خاکستری...

_ نه دیگه، بازی خراب شد.

اما او هنوز هم همان طور نگاهم می کند. انگار خودش هم باور ندارد آن همه شعر را از خاطر برده. پاهایش قدم بر می دارند؛ اما انگار خودش هنوز در جهان دیگریست. من هم همین طور. می خواستم طنین و سادگی هایش را از نزدیک ببینم؛ اما به جایش تنها چیزی که دیدم، شیدایی بود...

نفسش را با صدا بیرون می دهد و از گوشه چشم نگاهم می کند.

_ حالا به هدفت رسیدی؟

پلکی می زنم و خسته و فرسوده لب می گشایم و با صداقت اعتراف می کنم:

_ نه. فقط فهمیدم اون موقع هم دنیا همین رنگی بوده. این من بودم که فکر می کردم رنگی رنگیه.

این بار او هم پوزخند می زند. انگار که تا مغز استخوان حرفم را درک کرده.

مسیر رفته را قدم زنان زیر بارانی که ریز ریز روی سرمان می بارد، باز می گردیم. چهره اش آن قدر گرفته است که دل من هم می گیرد.

حالا که خشم هر دو نفرمان فروکش کرده، تازه غم و حسرت ها سر بر آورده اند. حسرت، می تواند از انسان یک مجنون بیچاره بسازد...

با صدایش نگاه از زمین زیر پاهایم می گیرم

_ یه شعر یادم اومد.

منتظر نگاهش می‌کنم که تلخندی بر لب‌هایش می‌نشیند و نگاهش را تا چشمانم بالا می‌کشد. صدای بم و گرفته‌اش، کلمات را به آرامی در بر می‌گیرد و لطیف و پر احساس واژگان را ادا می‌کند.

_ خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش / بنماند هیچش الا، هوس قمار دیگر

سرفه ای می‌کنم تا این همه بغض مرا خفه نکند. می‌ایستم و او هم می‌چرخد. چشمانش که به چشمانم می‌افتد، تمام قدرتم را به کار می‌برم تا چشمانم پر نشوند؛ اما در نهایت لایه شفاف‌ی از اشک دیدگانم را تار می‌کند. آهی می‌کشد و پنجه‌هایش را میان موهایش می‌برد. به آسمان بدون ستاره بالای سرمان زل می‌زند.

_ کاش میشد خیلی چیزا رو از گذشته پس گرفت.

آخ...

می‌توانم با همین یک جمله ساعت‌ها بیارم...

چند بار پلک می‌زنم تا دیدم شفاف شود و نگاه خسته و دردمندم را از او می‌دزدم. امشب اختیار همه چیز را از دست داده‌ام. نه می‌توانم خودم را کنترل کنم و نه می‌خواهم. اصلاً بگذار بفهمد که تمام جانم در آتش حسرت و غم می‌سوزد. چرا که می‌دانم درد من، درد او هم هست. آه، ای همدرد غریبه و زخمی من...

باز گشت به عقب و تجربه آن روزهای شیرین و دلنشین... این آرزوی قلبی من نیز هست؛ اما طنین رک و بی‌ملاحظه درونم زبانش را به کار می‌اندازد و پیش از آن که من بگویم «من هم همین‌طور» او به جای من با نیشخندی تمسخر آمیز می‌گوید:

_ اگه میشد پیش گرفت، از دستش نمی‌دادیم. پس به چیزی که دیگه نمی‌تونی به دست بیاری فکر نکن.

پلک‌هایش روی هم می‌افتند و اخمش عمیق‌تر از پیش می‌شود نگاهم را به سمت رو به رو سوق می‌دهم. صدای آرامش سرشار از احساسات متفاوت اند. غم، بهت، بیچارگی و حسرت...

_ تلخ شدی.

بی آن که نگاه از رو به رو بگیرم با دست به او اشاره می‌زنم. در لحنم تمسخر نیست؛ اما اندوه چرا. اصلاً انگار امشب به جای اکسیژن در هوا غم پراکنده شده.

_ خودت رو ندیدی

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و با خشونت چنگی میان موهایش می‌کشد. عصبی و خسته به نظر می‌رسد. انگار پس از سالیان دراز از یک جنگ بی ثمر به خانه و کاشانه اش بازگشته و حالا او مانده و خانه ویرانه ای که جنگ آن را به این روز آورده.

با رسیدن به ماشینش دزدگیر ماشین را می‌زند و نیم رخش را به سمتم می‌گیرد.

_ بیا برسونمت.

سری به طرفین تکان می‌دهم و لبخندی یک طرفه می‌زنم.

_ هنوز از گذشته نیومدی بیرون؟

در ماشینش را باز می‌کند و ساعد دستش را به لبه در ماشین تکیه می‌زند. مردمک هایش در صورتم می‌چرخند و سرش را به سمت شانه اش کج می‌کند.

_ بیا سوار شو، بعداً درباره بقیه اش به توافق می‌رسیم.

چشمانم مات و بی حرکت روی او ثابت می‌مانند. گوشه پلک هایم چین می‌خورند و درد را فرو می‌دهم. این جمله بی نهایت برایم آشناست. انگار او هم از نگاهم می‌خواند به چه فکر می‌کنم که گوشه لبش کج می‌شود و شانه بالا می‌اندازد.

_ فکر کنم از اثرات امشب.

مژه هایم خیس می‌شوند؛ اما من هم مثل او لبخندی نصف و نیمه تحویلش می‌دهم.

دستم را روی دستگیره در می‌گذارم و آن را باز می‌کنم. سنگینی نگاهش باعث می‌شود سر بلند کنم. هنوز هم همان طور نگاهم می‌کند. جایی درست وسط سینه ام گرم می‌شود و به تپش می‌افتد. اصلا مگر این قلب هنوز هم زنده است؟

شاید برای اولین باریست که در این مدت چنین نگاهی از او دیده‌ام. چشمان خالی و چاله وارش اکنون آرام اند. مثل آرامش یک شهر طوفان زده، پس از پایان طوفان...

نگاهش شرمگینم می‌کند و گوشه لبم را از داخل گاز می‌گیرم. انگار که طنین هجده ساله هنوز هم از تنم بیرون نرفته. نکند آمده که دیگر نرود؟

مردمک‌هایم را از او می‌دزدم تا چشمانم را نخواند و حین آن که سوار ماشین می‌شوم، لب می‌زنم:

_ فکر نکنم به توافق برسیم

گرمای تیر ماه بی‌نهایت سوزان و آزار دهنده است. خصوصا که برای کسی که بیشتر روز را بیرون از خانه سپری کند. دو هفته ای می‌شود که در پست جدیدم به عنوان مدیر فروش در یک کارخانه تولید لوازم الکترونیکی مستقر شده‌ام. کارش به اندازه کار در شرکت برایم سنگین و طاقت فرسا نیست. نمی‌دانم، شاید هم چون اینجا احساس آرامش خاطر و راحتی دارم، این طور حس می‌کنم.

دو ماهی می‌شود که از شرکت استعفا داده‌ام. همان طور که گفته بودم، بعد از عقد آخرین قرار داد بالاخره سمتم را تحویل دادم و خب چه بگویم از آخرین روز حضورم در شرکت و امیری که در جلسه توجیهی شرکت، از من و تمام زحماتم تشکر کرده بود؟ چه بگویم از وقتی که برابر چشمان همه، نگاهش به سمتم چرخیده بود و خیره به چشمانم، با صدایی رسا مرا مخاطب قرار داده بود؟ هنوز هم وقتی آن روز را در ذهنم تجسم می‌کنم، حیرت در عروقم می‌جوشد و ذهنم به هم می‌پیچد. می‌توانم ساعت‌ها درباره اش فکر کنم، آنقدر فکر کنم که در نهایت به مالیخولیا مبتلا شوم...

خبر دارم که بعد از من، او هم یک ماهی می‌شود که به نیویورک برگشته تا مقدمات مهاجرت خانواده اش به آمریکا را فراهم کند. محمد از این وضعیت راضی نیست و میان زمزمه‌هایش فهمیده‌ام که مادر و پدر امیر

مایل به این کار نیستند؛ اما به خاطر امیر به زور راضی شده اند. در حقیقت چاره ای ندارند؛ چون نمی‌خواهند حضور دوباره امیر را کنارشان از دست بدهند. مثل این که عزم امیر راسخ و جدی تر از این حرف هاست که حتی نارضایتی خانواده اش هم سد راهش نشده.

و این پایان همه چیز است. بعد از نزدیک به یک سال، حال هر دو به زندگی سابق خود بازگشته ایم. نمی‌توان اسمش را شروع دوباره گذاشت؛ اما خب حالا دیگر هر کس مسیر خودش را پیدا کرده و باید آن را به انتها برساند. من اینجا میان روزمرگی های بی‌پایانم و او در نیویورک، برای جستجوی آرامشی که به دنبالش است.

همه چیز خوب و ایده آل به نظر می‌رسد. شغل مورد نظرم را پیدا کرده ام، توانسته ام یک ماشین دست دوم برای خود دست و پا کنم و به وضعیت نابسامان زندگی ام برسم. روتین زندگی ام دوباره شکل گرفته و از این بابت عمیقا راضی ام اما این میان فقط یک چیز هایی می‌لنگد که برایم قابل درک است. گذشته، گذشته؛ اما باز هم فراموش کردنش جزء محالات است.

همه این ها به کنار، نمی‌دانم چرا گاهی شب ها، وقتی میان خواب و بیداری دست و پا می‌زنم، رویاهای عجیب مرا رها نمی‌کنند. شب ها که تنها می‌شوم و از هیاهوی شهر فاصله می‌گیرم، انگار نه انگار که باید پس از عبور از یک روز پر مشغله از شدت خستگی بیهوش شوم و به جای آن ذهنم پر و بال می‌گیرد و به ناکجا آباد می‌رود. نمی‌دانم چرا ذهن خود آرام این روز ها دست از سر خاطرات ناخوشایند برداشته و برایم تصاویر آشنا و قدیمی مبهمی را می‌سازد. گاهی میان خواب خودم را می‌بینم که بی هوا و آزادانه می‌خندم و در خیابان تنها قدم می‌زنم. گاهی هم در رویاهایم رد پای امیر را می‌بینم. در خواب مثل خاطراتم من از هر دری حرف می‌زنم و او تنها با لبخندی متین و آرام به حرف هایم گوش می‌دهد؛ اما انگار حتی در خواب هم می‌دانم چه بر سرم آوار شده که مدام در خواب به خود یاد آور می‌شوم که همه این ها، یک خواب است.

تکلیف خود را نمی‌دانم. گیج و سر درگمم. مدت هاست که احساساتم عمیقا در هم پیچیده اند و مرا عاصی کرده اند. گاهی می‌نشینم و ساعت ها با خود فکر می‌کنم؛ اما وقتی حواسم جمع می‌شود، حتی ذره ای از افکارم را هم به یاد ندارم. جانان می‌گوید عادیست و فقط باید به خودم استراحت دهم تا ذهنم آرام بگیرد. او نمی‌داند که من از عمق وجودم چنین چیزی را خواهانم اما انگار مغز لعنتی دست بردار نیست.

تماشای گذشته و اندیشیدن به آینده کار هر شبم شده. هر شب می‌نشینم و با خود حرف می‌زنم. از دلخوری هایم با خود می‌گویم. از آرزوهای و اهدافی که داشته‌ام. احساسات عمیقم را که در لایه‌های وجودم دفن شده‌اند را بر زبان می‌آورم و بعد می‌نشینم و برایشان گریه می‌کنم.

آدمیزاد است دیگر، ظاهر بی تفاوتش نمی‌شکند و همه چیز را در خود دفن می‌کند، تا اینکه همه چیز را پشت سر بگذارد، آنگاه وقتی به امنیت می‌رسد، می‌تواند تمام اشک‌هایی که برای ریختنشان وقت نداشته را جاری کند. سالها منتظر همین لحظه بودم همین لحظه با شکوه و بی نظیر. رسیدن به این امنیت لعنتی تا از گزند خود و دیگران در امان بمانم.

بارها و بارها گذشته را مرور می‌کنم و مانند مادری خیرخواه و سخت گیر، اشتباهاتم را از میان روز‌هایی که سر گذرانده‌ام بیرون می‌کنم و مقابل چشمانم می‌گیرم. دیگر خودم را مواخذه و تنبیه نمی‌کنم؛ اما آن را قاب می‌کنم و محکم به دیوار مغزم می‌کوبم تا مبادا دوباره چنین حماقت‌هایی را در زندگی‌ام مرتکب شوم. اما چیزی که بیش از هر چیز آزارم می‌دهد، این است که نمی‌توانم احساساتم را تفکیک کنم. کم سن و سال نیستم که با احساساتم بیگانه باشم. بعد از این همه سال خوب بدم با خودم و آنچه که در مغزم می‌گذرد رک باشم.

قلب رنجیده من از رنج دوباره می‌ترسد و امیر... به گمانم تکلیف او با خودش مشخص است. دیگر بغض و کینه‌ای درونش باقی نمانده. ما حرف زده ایم و تمام عفونت از را از زخم‌های بیرون کشیده ایم. دیگر دلیلی برای نفرت ورزیدن برایش باقی نمانده و من آن قدر بچه نیستم که معنای نگاه‌ها را نفهمم.

ما باهم خاطرات عمیق و ریشه‌داری را از سر گذرانده ایم. ما روز‌های زیادی را با هم سپری کرده ایم. با هم خندیده ایم، گریه کرده ایم، زندگی کرده ایم، با هم مرده ایم و در نهایت با هم سوخته ایم.

احمقانه است اگر بگویم چیزی از آن همه عشق و جنون دیوانه وار باقی مانده. نه، دیگر حتی چیزی از لاشه پوسیده اش هم باقی نمانده. حداقلش از خود مطمئنم که در من دیگر اثری از آن عشق دوران جوانی نیست. اگر تا الان زنده باقی مانده بود، من خیلی زود تر از این‌ها تمام کرده بودم.

اما دروغ چرا، گاهی جمله آن شب امیر در سرم پیچ و تاب می خورد و من هم مثل او به این می اندیشم که کاش می شد هر چه که از دست داده ایم را دوباره پس بگیریم... کاش می شد خودمان را پس بگیریم.

دیگر حوصله ای برایم نمانده که بخواهم با خود ماه ها کلنجار بروم تا بتوانم احساساتم را بپذیرم. نه، من آن را اعتراف می کنم. در دلم هر چه که هست فقط دلخوریست. قلب من احمق تر از این حرف هاست که بخواهد از کسی کینه به دل بگیرد. دل من خودش را زود می بازد؛ اما چه فایده؟ این راه به انتهایش رسیده. ریشه های این درخت پوسیده اند و احیا کردنش نشدنیست. این درخت دیگر جوانه نمی زند. آن قدر روی پاهایش می ایستد تا بالاخره موریانه ها به جانش بیفتند. این دیگر فرجام حزن انگیز همه چیز است.

خیره به حرکت ماشین ها با نی کمی از یخ در بهشتم می خورم که از شدت سرمایش دندان های جلویم تیر می کشند و یکی از چشم هایم را می بندم. جانان که هنوز با سیستم ماشینم درگیر است تا آهنگ مد نظرش را پیدا کند با کلافگی غر می زند:

_ دهنتم سرویس که یه آهنگ آدم وار نداری.

می خندم و کولر ماشین را روشن می کنم. جانان بی خیال آهنگ می شود و به صدلی اش تکیه می دهد. حین آن که دریچه کولر را روی خودش تنظیم می کند، از لبه لیوان کمی از شیر موزش را می خورد

_ خدا خیرت بده دهنم کف کرده بود توی باشگاه. امروز یادم رفته بود بطری آب ببرم.

لیوان خالی ام را کنار کنسول ماشین می گذارم و صدلی ماشین را تنظیم می کنم. جانان شیر موزش را هورت می کشد که خنده ام می گیرد و او ادامه می دهد:

_ ولی جان من به این یارو روی خوش نشون بده. بدبخت چشمش خشک شد نگاهش کنی. رسماً داره بهت طناب میده.

منظورش مدیر مالی کارخانه است که با هم هم اتاقیم. تنها مشکلم در این کارخانه حضور اوست. به قول جانان خیلی زود پسر خاله شده. حرکت ناشایستی انجام نداده؛ اما همان سنگینی نگاه های گاه و بی گاهش اعصابم را به هم می ریزد. از وقتی برای جانان تعریف کرده ام، روزی نیست که من را با این موضوع دست نیندازد و به قول خودش ما را با هم شیپ می کند.

نگاه چپی حواله اش می کنم که قهقهه می زند. او به شوخی این ها را می گوید اما من جدی جوابش را می دهم:

_ حقیقتش الان توی شرایطی نیستم که بخوام به یه رابطه فکر کنم. حتی بعدش هم همچین قصدی ندارم.

جانان از لحن جدی و بی انعطافم چشم گرد می کند و دستش را به معنای برو بابا در هوا پرت می کند.

_ چخه بابا. حالا من یه مزه پروندم. چرا گاز می گیری؟

از جمله اش خنده ام می گیرد. لب هایم را روی هم می فشارم و از گوشه چشم نگاهش می کنم.

_ کلی گفتم.

سری تکان می دهد و خودش را به جلو سر می دهد. زانوهایش را از هم فاصله می دهد و عینک افتابی اش را به چشمانش می زند. رمز موبایلش را می زند و به سمتم متمایل می شود.

_ بیا استوری بگیریم.

نگاه چپی به طرفش پرتاب می کنم که ریز می خندد و شاکی می شود.

_ شد من یه چیزی بگم و تو نه نیاری؟ بابا این فالورای بدبختت چشمشون خشک شد یه استوری بذاری.

شانه هایم را بالا می اندازم و ماشین را روشن می کنم.

_ وقت ندارم. نهایتش بتونم استوری بقیه رو ریپلای کنم و دایرکت جواب میدم.

دست به سینه می شود و در حالی که آفتاب گیر ماشین را پایین می دهد به شوخی می گوید:

_ رمز اکانتت رو بده من خودم به جات فعالیت می کنم.

او شوخی می کند؛ اما من از پیشنهادش استقبال می کنم. بشکنی در هوا می زنم و لحظه ای سرم را به سمتش می چرخانم.

_ فکر خوبی. فقط نیام بینم پیجو از پست و استوری ترکوندی. نهایتش یکی دو تا استوری بذار.

با کف دست ضربه ای به سرم می‌زند که بلند می‌خندم و او با حرص و اخم هایی در هم با دهان کجی می‌گوید:

_ طنین کالیبرت خیلی بالا رفته ها. خسته نشی یه وقت.

خنده ام شدت می‌گیرد و بی‌شعور پر غیظی تحویلش می‌دهم که این بار او هم به خنده می‌افتد.

با جانان کمی در خیابان ها می‌چرخیم و نزدیک شب است که جانان را به خانه شان می‌رسانم. خسته و نابود با تنی که از شدت خستگی کوفته شده، به خانه برمی‌گردم. خوشبختانه فردا جمعه است و می‌توانم پس از یک هفته پر مشغله، یک استراحت جانانه بکنم. دوش کوتاهی می‌گیرم و باقی مانده ساندویچ الویه ای که دیشب درست کرده بودم را می‌خورم.

روی کاناپه دراز می‌کشم و حین آن که کانال های تلویزیون را در جست و جوی یک فیلم سینمایی زیر و رو می‌کنم، کمی از چایم می‌خورم. داغی اش زبانه را می‌سوزاند. لیوان را روی دسته کاناپه می‌گذارم و دستم را زیر سرم جک می‌زنم. انگشتانم را میان موهای خیسم می‌کشم. قطرات آب از لابلای موهایم سر می‌خورند و روی دست و گردنم می‌ریزند.

بالاخره یک فیلم سینمایی کره ای پیدا می‌کنم و مشغول دیدنش می‌شوم. درست در نقطه حساس فیلم موبایلم زنگ می‌خورد. در حالی که یک چشمم خیره به تلویزیون است، از گوشه چشم به موبایلم که روی کاناپه کناری افتاده نگاه می‌کنم و خیره به تلویزیون سعی می‌کنم با دست موبایل را پیدا کنم. بیشتر خم می‌شوم که بالاخره دستم به موبایل می‌رسد و همان لحظه شخصیت اصلی فیلم تیر می‌خورد. دستم را روی زانویم می‌کوبم و بلند می‌گویم:

_ تف تو روحت!

نگاهی به صفحه موبایل می‌اندازم؛ اما با دیدن شماره ناشناس اخم هایم در هم فرو می‌رود. اصولاً شماره ناشناس را خوب نمی‌دهم. تماس قطع می‌شود؛ اما دوباره زنگ می‌خورد. اخم هایم بیشتر در هم فرو می‌رود. گوشه ابرویم را می‌خارانم و با اکراه تماس را وصل می‌کنم.

_ الو؟

مکشش باعث می شود بی حوصله چشمانم را در حدقه بچرخانم. خیره به صفحه تلویزیون اخم می کنم و می خواهم حرف بزوم که نفس عمیقش را می شنوم و بعد صدایش را

_ سلام.

چشمانم روی دیوار خشک می شود و لحظه ای نفسم در سینه ام گیر می افتد. مبهوت و ناباور به کاناپه تکیه می زنم و لب هایم را باز و بسته می کنم. سکوتم را که می بیند، با صدایی آرام تر ادامه می دهد:

_ به لحظه میایی توی تراس؟

نفس کشداری می کشم و نفسم را بریده بریده بیرون می دهم. دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم و دهانم را باز و بسته می کنم. قلبم محکم می کوبد طوری که حس می کنم اگر یک کلمه حرف بزوم، از دهانم بیرون می زند.

مغزم رو به خاموشیست. لبم را محکم میان دندان گاز می گیرم و دم عمیقی می گیرم؛ اما در تغییر حالم موثر نیست. هر کار می کنم صدایم در نمی آید.

دستم را روی گلویم می کشم و مردمک هایم مبهوت و درمانده اطراف را می نگرند. دستم را به لبه مبل می گیرم و برمی خیزم. هنوز هم به گوش هایم اطمینان ندارم. نگاهی به صفحه روشن موبایل می اندازم. نه، این یک اوهام نیست. از روی دسته مبل گوشه سالن شالم را بر میدارم و روی سرم می اندازم. هنوز هم همه چیز برایم مثل یک شوخی احمقانه و بی مزه است.

وارد تراس می شوم و با گام هایی سست و کوتاه جلو می روم. چشمانم را باور ندارم. نمی توانم آنچه را که می بینم، باور کنم. امیر تکیه زده به ماشینش مقابل آپارتمان روبه روی ایستاده. قلبم در گلویم نبض می زند و نفس بریده بریده ای به زور از میان لب هایم بیرون می آید.

نگاهش کاوشگرانه میان تراس واحد ها می چرخد تا به من می رسد. خیره به من موبایلش را دست به دست می کند. یک دستش را به سینه می زند و آرنج دست دیگرش را به ساعد دستش تکیه می دهد.

لب هایم را باز و بسته می کنم و به زور هجا ها را کنار هم می چینم. صدایم انگار از ته چاه بیرون می آید.
_ تو...

جمله ام را ادامه نمی دهم و او خود پاسخم را می دهد.

_ دو ساعته رسیدم تهران.

هر کار می کنم، مغز لعنتی ام بیدار نمی شود تا به کمکم بیاید و بگوید من باید چه غلطی کنم. انگشتانم دور نرده های تراس قفل می شوند و آب دهان نداشته ام را به سختی فرو می دهم.
پلکم می پرد و بی اختیار زمزمه می کنم:

_ واسه چی برگشتی؟

از جمله سرد و تهاجمی ام دلم می گیرد. انگار که مغزم شرطی شده به این که اگر او باشد، درد ها دو چندان می شوند. پس برای بقای خودم هم که شده باید از او دور باشم!

مکشش طولانی می شود. تکیه اش را از ماشین می گیرد و دستش را در جیبش فرو می برد. از سوالم می گذرد و به جای پاسخ دادنش می گوید:

_ اونجا خیلی فکر کردم به اینکه باید از اینجا به بعد چیکار کنم و برنامه ام چیه.

به دیوار تکیه می زنم و چشمانم را می بندم صدای دلگیرش این بار گرفته تر است.

_ من خیلی واسه رسیدن به این زندگی دویدم؛ ولی دارم دوباره تموم ابعاد زندگیمو از دست میدم.

صدایش می لرزد و آهسته تر ادامه می دهد:

_ دارم پشت سر هم همه آدمای اطرافمو از دست میدم. دیگه هیچکس واسم نمونده.

پاهایم توان کافی برای تحمل وزنم را ندارند. سر می خورم و کنار دیوار می نشینم از لابلای نرده ها می بینمش. بر عکس من هنوز هم روی دو پای خودش ایستاده. پشت پلک هایم داغ می شود و لب می گزم.

_ تنها چیزی که واسم مونده خانوادم اند. می خواستم با خودم بیرمشون ولی با این کار اونا رو هم از خودم می گیرم.

خسته و فرسوده آهی می کشد. صدایش آنقدر خسته است که انگار دیگر انرژی کافی برای ادامه بقا را ندارد.
_ خسته شدم از بس من شدم آدم بده.

لحنش آنقدر گرفته و غمگین است که دل خاکستر من هم میچاله می شود. یک آدم چقدر می تواند بیچاره و درمانده باشد که این چنین فرو بریزد؟

_ مثل اینکه فعلاً اینجا موندگارم

پلکم می پرد و تنها نفس عمیقی می کشم. اندوه او به من هم سرایت کرده. تنها چیزی که به ذهنم می رسد، این است که او چقدر تنهاست. چه بلایی سر خود آورده؟ چرا این همه تنهایی؟ چه طور می تواند تحملش کند؟ دلم می خواهد پله ها را پایین بروم و رو در رویش بگویم داری با خود چه می کنی؛ اما عاجزم چرا که خودم هم مدت ها است نمی فهمم چه بر سر خود آورده ام. می توانم تک تک جملاتش را تا عمق استخوان بفهمم او خود من است. شبیه پسر بچه ای تنها و بی پناه که متحیرانه و ناامید به توپ پاره شده اش در دستان همسایه نگاه می کند. همان قدر خودش را باخته.

صدای مصمم و جدی اش حواسم نصف و نیمه ام را جمع می کند.

_ من آدم اینجا موندن نیستم؛ اما حالا که مجبورم بمونم می خوام زندگیمو پس بگیرم.

پرش های پلکم به چشم دیگرم هم سرایت کرده. زانوهایم را در آغوش می گیرم و پیشانی ام را به میله های نرده می چسبانم نفس لرزانم را بیرون می دهم و نگاهش می کنم. هنوز هم زاویه سرش و به بالاست و به من خیره است

_دیگه بسه رویا دیدن.

گامی به جلو برمی دارد. سرش را پایین می اندازد و بی هدف لگدی در هوا می زند سکوتش این بار طولانی تر می شود. سکوتی پر از تردید و تعلل که حتی مرا هم می ترساند. اصلاً حضورش در اینجا خود پر از حرف

است. من چه کمکی می‌توانم به او بکنم که او به این امید از فرودگاه مستقیم به اینجا آمده؟ دستی روی گلوی عرق کرده‌ام می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

_ جز همدردی نمی‌تونم برات کار دیگه‌ای بکنم.

از همین فاصله هم میخ نگاهش بر تنم می‌نشیند. ناخن‌هایم را کف دستم فرو می‌کنم و زانوهایم را محکم به هم فشار می‌دهم. چیزی تا انفجار قلبم باقی نمانده.

_ من خسته ام طنین. این همه سال برگشتم عقب، هی برگشتم به خاطرات، ولی تو هیچ جا نبودی. دردش داره منو می‌کشه.

مژه‌هایم تر می‌شوند. پس من چه بگویم که روز و شب در جهانی نفس کشیدم که دیگر نمی‌توانستم در آن صدایش را بشنوم و لبخندهایش را ببینم؟ چهار سال تمام احمقانه و خوشبینانه خودم را به در و دیوار کوبیدم تا بتوانم همه چیز را درست کنم و به همان روز‌های با او بودن برسم؛ اما آخرش این من بودم که تسلیم شدم و قلبم را مهر و موم کردم تا بتوانم زندگی کنم.

صدا در گلویم می‌شکند. صدایش می‌زنم؛ غمگین، ناتوان، مرعوب...

_ امیر...

چنگ پر قدرتی میان موهایش می‌زند و با سر فرو افتاده به زمین زیر پاهایش خیره می‌شود. انگار از همان یک کلمه تمام حرف‌های پشت لب‌هایم را می‌شنود.

_ می‌دونم هیچی مثل قبل همیشه و ما به عقب بر نمی‌گردیم. نه من اون بچه دیوونه ام نه تو اون دختر پرسر و صدا.

بیشتر در خودم مچاله می‌شوم و سرم را روی زانو می‌گذارم. مغزم درست فکر می‌کرده. امیر که باشد، غم‌ها هم بر می‌گردند. کاش برود به یک جای دور. به یک کهکشان دیگر تا من پاک کن دست بگیرم و رد پاهایش از سر تا سر زندگی لعنتی ام پاک کنم. شاید آن وقت این غم‌خانه خراب کن پایش را از روی گلویم بردارد.

نفسش را با صدا رها می کند و ادامه می دهد:

_ می دونم، ما خیلی وقته دیگه هم دیگه رو نمی شناسیم.

لبم را محکم میان دندان هایم می فشارم و انگشتانم را در هم پیچ و تاب می دهم. تمام درد همین است که ما دیگر خودمان نیستیم.

با کناره انگشت شستم نم گوشه چشمم را می گیرم. آه خدایا، چرا تمام نمی شود؟

صدایم از فشار بغض به حنجره ام می لرزد. تیغ حسرت نهفته در کلمات گلویم را می خراشد

_ آره، ما دوتا آدم جدید شدیم

صدای محکم و جدی اش مرا می کشد. تک به تک واژه ها را با اطمینانی عمیق بر زبان جاری می کند.

جمله اش تیری می شود، مستقیم به سمت سینه ام.

_ پس بیا دوباره با هم آشنا بشیم

جمله اش مرا به چالش می کشد تا بفهمم بدون ضربان قلب تا چه حد می توانم زنده بمانم. مردمک های شوک زده ام را به سمتش می چرخانم و نرده را محکم می گیرم. سعی می کنم از جا بلند شوم؛ اما تنم سست تر از آن است که بتوانم عضلاتم را حرکت دهم.

اگر بخواهم حالم را توصیف کنم، من حیرت یک نوزاد پس از پا گذاشتن به این جهانم. همان قدر وحشت زده و گیج و متحیر. کسی دکمه آف مغزم را فشرده. حتی شیوه نفس کشیدن را هم از یاد برده ام. دستم را محکم روی سینه ام می فشارم. قلبم آن قدر تند و بی وقفه می زند. این دیوانه بازی اش منطقی نیست. بشین سر جایت احمق، تا کی می خواهی مرا بیچاره کنی؟

صدای اندوهبارش ناخوشی ام را دو چندان می کند.

_ می دونم که تو چقدر دلخور و شسکته ای. تو هم می دونی که من چقدر نابودم...

قطره اشک داغی تا روی تیغه بینی ام امتداد میابد و لب هایم را روی هم فشار می دهم تا صدای گریه ام را خفه کنم. شانه هایم می لرزند و در خود جمع می شوم. نه، دوباره نه. قلب من رنج دوباره نمی خواهد. من می میرم؛ اما دوباره ذلت پذیرفتن حرف قلبم را برنمیتابم.

_ نه، دوباره شروع نکن.

صدایم از گریه می لرزد اما کلمات را محکم و بی تردید ادا می کنم. از یک جایی به بعد آدم باید یاد بگیر چوب و فلک به دست بگیرد و بر سر و صورت قبلش بکوبد تا او هم عاقل شود. من این قلب احمق را عاقل می کنم.

دستم ر به دیوار می گیرم و از جا بلند می شوم. خیره به او لب می زنم:

_ حالا که تموم شده، دوباره نه. من خستم امیر. بذار یکم نفس بکشم. تو که باشی نفس منم میره. برگرد نیویورک. هر جایی باش، جز جلوی چشم من.

پشت دستم را جلوی دهانم می گیرم تا از بلند شدن صدای هق هقم جلو گیری کنم.

_ این راه ما نبود. یه بار این راهو رفتیم، هنوز داریم تاوانشو میدیم. خودت میگی دو تا آدم جدید شدیم. این آدم جدید قلبشو سر بریده.

سکوتش بیشتر عصبی ام می کند. کلمات را گم کرده ام. نمی توانم صداهای درون مغزم را خاموش کنم تا بتوانم آنچه که می خواهم را بر زبان جاری کنم.

موبایل را دست به دست می کنم. تار و لرزان می بینمش. اشک های ناخوانده ی لعنتی مرا ضعیف و بیچاره نشان می دهند. من ضعیف نیستم. فقط دیگر دلم نبض ندارد.

_ همین جا تمومش کن. امیر من دیگه نمی کشم. سی سالمه، ولی اندازه یه آدم صد ساله خسته ام. من دیگه نمی تونم. دیگه نمی دونم باید چه جوری آدما رو دوست داشته باشم. اصلا... اصلا دیگه نمی دونم چه جوری باید زندگی کنم.

به بدنه ماشینش تکیه می‌زند و دستش را در جیب شلوارش فرو می‌برد. سکوت هر دو نفرمان طولانی می‌شود. او خیره به زمین و من این بالا با بغضی که در دست گلویم انداخته تا خفه ام کند.

پیشانی ام را روی نرده می‌گذارم تا سرمایش کمی از التهابم بکاهد و نفس عمیقی می‌کشم. هیچ نمی‌گویم. تنها صدای نفس هایش آرام و منظمش را می‌شنوم

لبم را محکم زیر دندان می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم از بابت هرچه که گفتم، اطمینان قلبی دارم من بیش از این نمی‌توانم ادامه دهم. من رنج دوباره را بر نمی‌تابم. نمی‌دانم کجا خواندم که می‌گفت عاشق را که معکوس کنی می‌شود قشاع و چه خوب گفت دهخدا که قشاع، دردیست که انسان را از درمان مایوس می‌کند. من از درمان ناامیدم، فقط دیگر با درد خو گرفته‌ام...

صدای نفس‌های لرزان و بریده بریده‌ام باعث می‌شود سربلند کند. چهره‌اش را درست نمی‌بینم؛ اما صدایش عاری از هر تردیدی است.

_ گفتی آدمی که خودش رو دوست نداشته باشه، نمی‌تونه بقیه رو هم دوست داشته باشه.

سر کج می‌کند و بم و آهسته تر از پیش ادامه می‌دهد:

_ اگه کاری کنم خودت رو دوست داشته باشی چی؟

زانوهایم خم می‌شوند و مات و صامت خیره نگاهش می‌کنم. دیگر حتی اشکی هم برایم باقی نمانده. دلم می‌خواهد همین حالا پایم را از این جهان جهنمی بیرون بکشم و به جهنم بعدی سفر کنم. هر جایی جز روی این تراس لعنتی.

به قلبم رجوع می‌کنم. صدایش در نمی‌آید. کاش دهانش همینطور بسته باقی بماند. دستم را بالا می‌برم و روی سینه‌ام می‌گذارم. درونش انگار چیزی می‌گدازد. پشت پلک‌هایم داغ می‌شود و انگشتانم را روی سینه‌ام جمع می‌کنم

_ نه، همیشه. اینجا هنوز درد می‌کنه. امیر من هنوزم گیجم. داشتم راه رفتن یاد می‌گرفتم که با مغز خوردم زمین. جهنم این همه سال یه طرف این یه سال آخر که گذروندم یه طرف دیگه. نه من می‌تونم اونجوری دیوونت باشم نه تو می‌تونی در قلبتو باز کنی.

نفس عمیقی می‌کشد و سربلند می‌کند. نور چراغ روی صورتش سایه می‌اندازد.

_ همه اش رو می‌دونم. پس بیا مثل دو تا آدم غریبه از اولش شروع کنیم

چانه ام می‌لرزد، دست و دلم هم... این یک کابوس است. جز این نمی‌تواند باشد.

سکوتم آنقدر طولانی می‌شود که او دوباره به حرف می‌آید.

_ ازم... ازم بدت میاد؟

از او؟ نه، فقط... فقط دیگر صدایش دلم را به تپش نمی‌اندازد. چیزی در من خفته است که بیدار کردنش ممکن نیست. من از این دنیا و تعلقاتش دل کنده ام. سخت و دردناک؛ اما شدنی بود.

عصبی و سردرگم از صداهای لعنتی توی سرم، سرم را به طرفین تکان می‌دهم.

_ ن... نمی‌دونم.

لبخندش را می‌بینم. سرکج می‌کند و مطمئن آسوده لب می‌زند:

_ پس امیدی هست

اشک از گوشه چشمانم سرازیر می‌شود. امید؟ من امید نمی‌خواهم. به همین آرامش نصف و نیمه راضی ام. چرا نمی‌خواهد بفهمد حضور دوباره ما در زندگی یک دیگر نظم این کائنات لعنتی را به هم می‌ریزد؟ هشت سال بس نیست؟ دوباره یک قصه جدید و یک تاوان جدید، نمی‌خواهم!

خون در عروقم می‌جوشد و نفس را از من می‌گیرد. خودم را باور نمی‌کنم این خود دستپاچه و بیچاره را...

نمی‌فهمم چه می‌خواهم. لحظه ای آنچنان سردرگم که حس می‌کنم خودم که تمام حرف های امیر را باور دارم و لحظه ای به قدری قاطع که گمان میکنم اگر امیر تنها مرد روی این کره خاکی باشد، باز هم من به او باز نخواهم گشت. برزخ، برازنده این حالت‌م است.

_ طنین

از خودم بدم آمده. از این همه بیچارگی ام. از دست خودم که این چنین خودم را باخته ام. حس می‌کنم با یک کودک لجباز و یک دنده سر و کله می‌زنم. من برایش دلیل و تبصره می‌آورم و او در نهایت با جیغ و فریاد لجوجانه می‌خواهد حرفش را به کرسی بنشاند. ما یک دیگر را نمی‌فهمیم. اگر دستم به او می‌رسید، طوری خفه اش می‌کردم که دیگر صدایش در سرم نییچد. احمق! احمق! احمق!

آهی می‌کشم و دستم را به پیشانی ام می‌گیرم. در همین چند دقیقه کوتاه از شدت فشار داغ شده. امیر هنوز هم چشمانش را از من بر نمی‌دارد. ذهنم پر و بال می‌گیرد و به سالیان دور سفر می‌کند. به همان جایی که من پشت پنجره ایستاده بودم و امیر که موبایل به دست مثل امشب کنار موتورش زیر تیر چراغ برق ایستاده بود. دوباره همان خاطره خاک خورده در حال تکرار است. با این تفاوت که خبری از آن آتش تند و اشتیاق دیوانه وار نیست. نه، واقعا دیگر هیچ چیز نیست. هر حسی هم که این میان باشد، هیچ شباهتی به آن زمان ندارد. عشق نباشد، دوست داشتن هم نیست. شاید فقط آرامش باشد، شاید.

گاه به این می‌اندیشم که این جدایی به سود هر دو نفرمان تمام شده. چه بسا شاید ماه‌ها بعد خودمان از هم جدا می‌شدیم. این نتیجه‌ای است که در این مدت پس از بارها فکر کردن و اندیشیدن به آن رسیده ام؛ چراکه این دنیا را به چشم دیده ام و زشتی‌هایش را تا عمق جانم درک کرده‌ام. می‌فهمم که آن زمان هیچ کدام ما درست دنیا را نمی‌دیدیم. آن درجه از شیفتگی بی‌سرانجام بود. ما در زمین زندگی نمی‌کردیم، در آسمان‌ها بودیم. آن حجم فریفتگی در این دنیا جایی نداشت. مال این زمین نبود. نهایتش به بن بست می‌رسید. اما با همه این‌ها، سیل خاطراتش هیچ وقت مرا رها نخواهد کرد.

چشمانم را باز و بسته می‌کنم و با دست گوشه شالم را می‌گیرم. از سنم گذشته که بخوام مثل دختر بچه‌های هجده ساله بگویم قلبم لرزیده؛ اما دشوار است عبور از آن همه خاطره و دیوانگی.

از قوی بودن خسته‌ام. عمیقاً محتاجم که کسی دستانم را بگیرد و بگوید «آرام بگیر، تمام شد. من محکم دستانت را می‌گیرم تا با هم به سلامت از این ورطه‌هایی یابیم»

بله، من خسته‌ام و پس از سال‌ها نیاز دارم که مثل کودکی معصوم و بی‌پناه به مامن امن کسی پناه ببرم.

دل‌م می‌خواهد دستانم را در چشمانم فرو کنم تا به جمجمه‌ام برسیم و مغزم را از درونش بیرون بکشیم. صداها و تصاویر خاموشی ندارند. انگار تک تک جملات آن شب امیر در ذهنم پیچ و تاب می‌خورد. با صدایش از میان گرداب خاطرات بیرون کشیده می‌شوم

_ تو هم داری بهش فکر می‌کنی، نه؟

نفس‌هایم تند می‌شوند. دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. مگر می‌شود یادم نباشد؟ من تا لحظه مرگ آن تپش‌های محکم و مجنون وار قلبم در آن شب پشت پنجره اتاقم از یاد نخواهم برد.

_ ولی اشتباهه. هیچ چیز امشب شبیه اون شب نیست؛ جز اینکه من هنوزم تو رو واسه یه روز و دو روز نمی‌خوام، واسه تمام عمرم می‌خوام.

چانه‌ام می‌لرزد و تمام توانم را جمع می‌کنم تا روی پاهایم بایستم. دستش بالا می‌آید و روی سینه‌اش می‌نشیند. صدای گرفته‌اش می‌لرزد، مثل تمام پیکر من.

_ واسه اینجا

عصبی و پریشان حال دستی میان موهایم می‌کشم و شالم را تا روی پیشانی جلو می‌آورم. آینه ماشین را به سمت خود می‌چرخانم و در آن به خود خیره می‌شوم. صورتم آشوب و رنگ‌پریده به نظر می‌رسد و لب‌پوسته شده‌ام به این وضع بیشتر دامن می‌زنند. با افسوس سری برای خود تکان می‌دهم و سرم را روی فرمان می‌گذارم. چند بار نفس عمیق می‌کشم و در نهایت برای رهایی از این همه فشار، مشتی روی فرمان می‌کوبم. از این که این‌گونه مرا در تنگنا قرار داده‌اند، عصبی‌ام. چرا همه این قدر ساده و بی‌دردسر می‌توانند مرا تحت تاثیر قرار دهند؟ این بی‌نهایت عصبی‌ام می‌کند.

سر بلند می‌کنم و با کلافگی از ماشین پیاده می‌شوم. دوباره در شیشه ماشین خودم را چک می‌کنم. اخم
هایم آنی از هم باز نشده اند.

ماشین شایان را کمی آن طرف تر می‌بینم. دزدگیر ماشین را می‌زنم و به سمتش می‌روم که او هم از
ماشینش پیاده میشود و سلام می‌کند. آهسته جوابش را می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

_ بهش گفتید این دفعه آخره؟

به زور و بر حسب ادب لبخندی نیم بند روی لب می‌نشانم و سر تکان می‌دهم.

_ خودش هم می‌دونه. به زور تونستم این ملاقات رو تنظیم کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و به نشانه موافقت تنها سری تکان می‌دهم. در سکوت با او همراه می‌شوم. جلو تر از
من حرکت می‌کند و من دنبالش روانه می‌شوم. ورودمان به زندان و بخش ملاقات کمی طولانی می‌شود؛ اما
در نهایت بالاخره وارد سالن ملاقات می‌شوم. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیم و بی آن که به اطراف نگاه
کنم، به حرکت عصبی و هیستریک پاهایم خیره می‌شوم. اگر به خاطر اصرارهای مونا نبود، محال بود راضی
شوم که به اینجا بیایم. نفسم را با صدا بیرون می‌دهم.

چرا دست از سرم برنمی‌دارد؟ چرا هنوز هم نمی‌خواهد من زندگی کنم؟ مانی بختک زندگی لعنتی من است.
تا لحظه مرگ دست از سرم بر نخواهد داشت.

از صدای کشیده شدن صندلی مقابلم سر بلند کرده و نگاهش می‌کنم. با آرامش و طمانینه روی صندلی
می‌نشید و دستانش را در هم قفل می‌کند. برخلاف آخرین باری که دیدمش، شاداب تر به نظر می‌رسد.
گوشه لبم به حالت پوزخند کج می‌شود. احتمالاً در زندان به او خوش گذشته.

لبخند یک طرفه اش روی اعصابم خط می‌کشد.

_ انگار حالت بهتره.

کنایه اش را در هوا می‌گیرم و بی شک جواب ترکش خمپاره است. مثل خودش لبخند می‌زنم و سر کج
می‌کنم.

_ هر جا که تو نباشی من خوبم.

آهسته می خندد و به جلو خم می شود. سرد و خاموش تنها نگاهش می کنم. سر بلند می کند و با ته مانده ای از خنده اش به چشمانم خیره می شود

_ همیشه از این زبون درازت خوشم میومد.

یکی از ابروهایش را بالا می دهد و لبخندش دندان نما می شود

_ فقط هم من می تونستم کوتاهش کنم، نه؟

اعتراف می کنم تحملش از قبل هم سخت تر شده؛ اما من هم راه و روش خودم را دارم. دستم را زیر چانه می زنم و متفکرانه نگاهم را در چهره اش می چرخانم. انتظار دارد عصبی شوم؛ اما من هنوز هم آرامم. قصدش را نمی دانم؛ اما بی شک نمی گذارم به هدفش برسد و مرا عصبی کند.

_ در کنار همه اخلاقای مزخرفت، منم همیشه از این همه پررویت خوشم میومد.

مثل من دستش را زیر چانه می زند و چشمکی حواله ام می کند.

_ اوم... ممنون، نظر لطفته.

نگاهی به ساعت دیواری بالای در ورودی می اندازم. حوصله بازی هایش را ندارم؛ پس جدی می شوم و مقدمه چینی را کنار می گذارم.

_ اگه حرفی داری بزن. عجله دارم.

نفس عمیقی می کشد و برخلاف چند لحظه پیش، حالت چهره اش مات و منجمد می شود. نگاهش روی زمین ثابت می ماند و دستی روی ته ریش بورش که کمی پررنگ تر از همیشه شده، می کشد.

_ زیاد وقت ندارم. دیر یا زود میان دنبالم تا دهنم رو ببندند.

لحظه ای متوجه منظورش نمی شوم و از سر ابهام اخم کمرنگی می کنم. پوزخند می زند و بی آنکه نگاهم کند، خیره به انگشتان در هم قفل شده اش با تمسخر ادامه می دهد:

_ البته برای تو که بد همیشه.

مغزم هنوز درگیر جمله قبلی اش است. اخمم پررنگ تر می شود و نگاهم را در چهره جدی و غمگینش می چرخانم. لب هایم را به هم میزنم و ناباور و نا مطمئن با تردید زمزمه می کنم:

_ یعنی...

مبهوت سری تکان می دهم و صدایم را پایین تر می آورم.

_ می خوای بگی می خوان سر به نیستت کنند؟

پلک هایش روی هم می افتد و من از شدت بهت خنده ام می گیرد. مگر اینجا تگراس است؟ دنیا این قدر بی در و پیکر و بی قانون شده؟

_ اول فکر کردم میخوان دوباره بیان سراغ تو؛ ولی بعد فهمیدم منظورشون خود منم.

تصور کشته شدنش آن هم به این صورت، موهای تنم را سیخ می کند. برق از نگاهم می پرد و بی اراده با حیرت می گویم:

_ چرا... چرا به کسی نگفتی؟

پوزخند کم جانی می زند. آن قدر ناامید به نظر می رسد که انگار همین حالا هم خود را در یک قدمی مرگ می بیند.

_ فایده ای نداره. تو حتی نمی تونی تصور کنی چه کارایی از دستشون برمیاد. کردن سر من زیر آب که دیگه مثل آب خوردنه.

از شدت شوک حتی نمی دانم باید چه واکنشی نشان دهم. گیجم. راستش وقتی به اینجا آمدم، خودم را آماده شنیدن هر چیزی کرده بودم، به جز این یکی. آنچنان غیر منتظره و باورنکردنی است که هنوز هم حس می کنم می خواهد با این حرفها اذیتم کند یا به خیال خود وجدانم را به بازی بگیرد. با تحیر محکم سری تکان می دهم تا از گوش هایم مطمئن شوم. پلکم می پرد و بی اختیار صدایم را پایین می آورم.

_ حالا چرا اینو به من میگی؟

نمی‌دانم واکنش درستی نشان داده ام یا نه، اما واقعا حرفی ندارم. نمی‌دانم باید چه بگویم و چه طور رفتار کنم که حیرتم را بروز دهم.

چشمانش را به من می‌دهد و در سکوت خیره‌ام می‌شود. نمی‌توانم چشمانش را بخوانم. امروز نفوذ به درونش تقریباً ناممکن شده و همین ناخوانا بودنش بیشتر عصبی ام می‌کند. مردمک‌هایش به زیر می‌افتند و پوزخندی می‌زند.

_ اول اینکه گفتم که خوشحال بشی و بعد...

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و دستانش را میان موهایش می‌کشد. آب دهانش را فرو می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. انگار که حرف زدن برایش سخت شده. اخم کم رنگی میان ابروهایش می‌نشیند و آرام‌تر از پیش ادامه می‌دهد:

_ به حرفات فکر کردم.

دم عمیقی می‌گیرد و به صندلی تکیه می‌زند. نگاهش را می‌چرخاند و حین آن که از نگاه به چشمانم اجتناب می‌کند، به میز کنارمان خیره می‌شود.

_ به این که ارزشش رو داشت یا نه. خب، نمی‌دونم. واقعا نمی‌دونم.

سیبک گلپوش تکانی می‌خورد و صدایش می‌گیرد. صدای خالی اش زخمی و گرفته می‌شود.

_ من همه جوره خواستمت؛ ولی تو هیچ وقت نخواستی منو ببینی. حتی این چند سال آخر که رابطه مون خوب شده بود، بازم تهش دلت با من نبود.

گوشه لبش کج می‌شود و آهسته با افسوس می‌خندد.

_ هر کی بفهمه، می‌گه من چقدر آشغالم؛ ولی طنین تو از منم ظالم تری. بی احساس تر از تو، توی این دنیا ندیدم

پلکش می لرزد و کلافه و عصبی چنگی میان موهایش می زند. سکوت می کنم تا ادامه بدهد. اگر با محکوم کردن من وجدانش آسوده می شود، من حرفی ندارم.

_ من واسه همه یاغی بودم؛ ولی برای تو گردنم از مو باریک تر بود. خودتم خوب می دونی.

نفس عمیقی می کشم و با افسوس تنها سری تکان می دهم.

_ باشه، تو همه این کارها رو کردی ولی به چه قیمتی؟ تو منو کشتی، بعد نشستی بالای سر جنازه ام گریه کردی.

مردمک هایش به سمتم می چرخند و تنها نگاهم می کند. موهایم را پشت گوش می زنم و تلاش می کنم تا همچنان خونسردی ام را حفظ کنم. دستانم را روی میز در هم قفل می کنم و به سمتش خم می شوم

_ اگه این جوری وجدانتو آروم می کنی بازم بگو، ولی اینم بگو که چه بلایی سرم آوردی. تو یه جوری ریشه حسای من رو سوزوندی که هنوز که هنوزه کسی نمی تونه تکونم بده.

دمی می گیرد و بی آن که نگاه خیره و سنگینش را از من بگیرد همچنان همان طور نگاهم می کند. شبیه به یک کتاب تلخ پایان یافته. با انگشت روی میز ضرب می گیرد و محکم و با شتاب به صندلی تکیه می زند.

_ من بد، ولی تو چی؟

کم کم در حال از دست دادن خود داری ام هستم. آرنجم را روی میز می گذارم و دستی به پیشانی ام می کشم. او هنوز هم می گوید، مثل همیشه حق به جانب و عصبی.

_ همه اش به فکر برگشتن بهش بودی. وقتی خبر نامزدیشو شنیدی، تازه چشمت به من افتاد.

ناخن هایم را کف دستم فشار می دهم و پلک محکمی می زنم. حتی یاد آوری دوباره اش دوباره مرا به درون آن جهنم لعنتی می کشد.

انگار که حس شوک جنون انگیز آن روزها در تک تک سلول هایم هنوز جریان دارد. شنیدن خبر ناگهانی نامزدی امیر با دختری که در نیویورک با او آشنا شده بود، آن هم درست در روزهایی که من خسته و مغلوب

از یک جنگ تمام عیار کنار کشیده بودم، بار دیگر مرا به جنون و دیوانگی نزدیک کرد. اگرچه بعدها خبر به هم خوردن نامزدی‌اش را اتفاقاً از زبان زینب شنیدم؛ اما همان خبر بالاخره مرا به خود آورد. چشمانم باز شدند و خود خسته و مفلوکم را دیدم که گوشه‌ای کز کرده بودم و تمام تنم زخم برداشته بود. پس بالاخره دست برداشتم و عادت کردن را آموختم. سخت و جانکاه به نظر می‌رسید؛ اما شدنی بود. بعد از قریب به چهار سال به زندگی جدیدم دل دادم و سعی کردم تحمل کنم. ابدأ ساده نبود؛ اما توانستم. خونابه دلم را فرو دادم، مردم و زنده شدم؛ اما بالاخره توانستم.

ولی در نهایت هر آنچه که با چنگ و دندان نگه داشتم، همین قدر ساده از دست دادم و حالا اینجا نشسته‌ام؛ خیره به تلخ‌ترین خاطره زندگی از هم پاشیده‌ام...

پشت پلک‌هایم داغ می‌شوند و نگاهم را به زمین می‌دوزم. آه، به هر کس بگویم که چه چیزها از این دنیا دیده‌ام و چه‌ها کشیده‌ام، از زنده ماندنم در عجب می‌ماند.

سکوت‌م آنقدر سنگین و تلخ است که خود متوجه می‌شود حرفش تا چه اندازه ثقیل بوده.

_ باشه قبول، دیگه بهش فکر نکردی؛ ولی پاش که دوباره به این شهر باز شد، همه چیز از هم پاشید.

نفس خشمگینم را به زور در سینه نگه می‌دارم و چشمانم را تند و پرشتاب به سمتش می‌چرخانم. کم‌کم دارم آرامشم را از دست می‌دهم.

_ پای امیر رو این وسط نکش. من از تو جدا شدم، چون...

حرف در دهانم می‌ماند و با افسوسی عمیق جمله‌ام را ادامه نمی‌دهم. نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و افسوس وار سری تکان می‌دهم. متأسف و ناراحت تنها نگاهش می‌کنم.

_ اگه تا الان نفهمیدی چرا، پس از این به بعدش هم نمی‌فهمی.

سرش را روی میز می‌گذارد و چند بار نفس عمیق می‌کشد. گلویم می‌گیرد و ضعیف‌تر از پیش ادامه می‌دهم:

– مانی من سعی کردم دوستت داشته باشم. می‌دونم چقدر اذیتت کردم؛ ولی تو تونستی منو درک کنی؟ من بچه‌ام رو از دست دادم؛ اما تو به جای اینکه هوامو داشته باشی تا از شوک بیرون بیام، گفتی من کشتمش.

به خدا که هنوزهم مثل آن شب جایش می‌سوزد. زخم از دست دادن جنین در بطنم به کنار، زخمی که مانی آن شب به من زد، نه بخشودنیست و نه فراموش کردنی.

آخرین حرف‌هایی که ته دلم مانده را بر زبان می‌آورم تا بالاخره از شر این دمل چرکین رها شوم. مژه‌هایم تر می‌شوند و صدایم از فشار بغض می‌لرزد.

– آره من خیلی اشتباه داشتم؛ ولی تو دیدی که خواستم بچسبم به زندگیم و جبران کنم. من خواستم زندگی کنم؛ ولی تو آتیش کشیدی به همه‌اش. از یه ناشر ساده و یه سهامدار خرد یه دفعه شدی اخلاک‌گرا اقتصادی. من اشتباه‌های خودم رو قبول دارم ولی تو چی؟

سرش را از روی میز برمی‌دارد و با چشمانی سرخ و تبار خیره نگاهم می‌کند. پلک محکمی می‌زنم تا دیدم شفاف شود و گوشه لبم را محکم گاز می‌گیرم. لب‌هایم را به هم می‌زنم و آهسته و آندوه‌بار می‌پرسم:

– ارزش نداشت، نه؟

تنها خیره نگاهم می‌کند، مثل یک کتاب ناخوانا و نامفهوم که فهمیدنش از عهده انسان‌های عادی خارج است. آب دهانم را به همراه بغض فرو می‌دهم و سرم را تکان می‌دهم. چشمان پر حرفش دودو می‌زنند. حرف‌هایی که بر زبانش جاری نمی‌شود. انگار می‌خواهد با چشمانش با من سخن بگوید. طوری که انگار که چیزی در پس تیرگی مردمک‌هایش می‌خواهد بیرون بزند.

گوشه پلکم تر می‌شود و سری تکان می‌دهم. گوشه ماتتو ام را دور انگشتم می‌پیچم و خیره به حرکت دستم، آهسته تر ادامه می‌دهم:

– این آخرین باره، پس هرچی می‌خوای، بگو.

خیره به زمین اخم می‌کند و با صدایی گرفته و زخمی لب می‌زند:

– دیگه هیچ پلی پشت سر ما نمونده. هر دو تاملون اینقدر گند زدیم که حتی حرف همدیگه رو نمی‌فهمیم.

آه عمیقی می کشد و با ناامیدی سری تکان می دهد. انگار که از حرف زدن پشیمان شده. از جا بلند می شود و چشمانش را تا صورتم بالا می کشد. من هم نگاهش می کنم، مثل او پر از افسوس و اندوه. بی آن که چشمانش را از من بگیرد، صندلی را زیر میز هل می دهد و می گوید:

_ می خواستم ببینمت که فقط همین رو بگم. نه، نمی ارزید. ولی اگه به عقب برگردم، باز هم برای داشتنت همین قدر تلاش می کنم.

چشمانم بی هوا پر می شوند و با افسوسی عمیق می خندم. حتی نمی دانم باید در برابر این حجم جنون و دیوانگی چه واکنشی نشان دهم.

_ تو دیوونه ای.

لبخندی سرد و نمایشی روی لب هایش می چسباند و با اندوه سری تکان می دهد.

_ آره.

لبخندش در این موقعیت برایم عجیب و غیرمنتظره به نظر می رسد. متعجب و غافلگیر تنها نگاهش می کنم. میان این همه آدمی که با آن ها ارتباط داشته ام، شخصیت هیچ کدامشان به اندازه مانی مبهم و مخوف نبوده، طوری که بعد از این همه سال زندگی با او، باز هم نمی توانم آنچه در ذهنش می گذرد را کاملاً درک کنم.

شانه هایش را به عقب می کشد و با گردنی برافراشته، سرش را بالا می گیرد

_ اگه این قراره آخرین باری باشه که با هم حرف می زنیم، پس بذار بگم.

موهایش را از روی چشمش کنار می زند و دستش را با کلافگی پشت گردنش می کشد. با پا روی زمین ضرب می گیرد و صدایش را به زور از میان همه و پیچ پیچ های اطرافم می شنوم

_ من اونقدرام که فکر می کنی آدم پستی نیستم. می خواستم از اون کار بیام بیرون؛ ولی تهدیدم کردند. پام گیر بود.

گوشه لبش را زیر دندان می‌گیرد و نفس صداکاری می‌کشد. گامی به جلو برمی‌دارد و درست مقابلم سینه به سینه ام می‌ایستد. کمی به سمتم خم می‌شود و سرش را در صورتم کج می‌کند.

_ اگه اینجام چون... چون فقط می‌خواستم تو خوشحال باشی.

اندوه درونم بیداد می‌کند. حتی دلم برای او هم می‌سوزد. آه، ای آدمیزاد بیچاره ...

چشمانم را باز و بسته می‌کنم و پلک محکمی می‌زنم تا دید چشمانم را شفاف کنم. تلخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و نگاه از چشمانم غمگینم می‌گیرد.

_ ولی نتونستم

برای کنترل لرزش چانه ام عضلات فکم را منقبض نگه میدارم و پارچه ماتنوی تنم را میان انگشتانم مچاله می‌کنم. چشمانش برق می‌زند، شاید برق افسوس و پشیمانی ...

_ متاسفم

صدایش چشمانم را مبهوت و ناباور به سمت خود می‌کشد. چیزی در سینه ام می‌سوزد و بعد منجمد می‌شود. برای گفتن چنین جمله ای کمی دیر نشده؟ این دیگر حتی نوش داروی پس از مرگ سهراب هم نیست.

تلخ و غمگین نگاهش می‌کنم. چیزی نمی‌گویم، اما با همان نگاه تلخ و معنادار تمام آنچه درونم می‌گذرد را می‌خواند. چرا این قدر دیر؟ حالا؟ حالا که دیگر چیزی از خود باقی نگذاشته‌ایم؟ این عادلانه و عاقلانه به نظر نمی‌رسد. در وجودم حس فقدان عمیقی دارم. گویی تکه ای از قلبم را از دست داده‌ام...

چشمانش را از من می‌گیرد و عقبگرد می‌کند و من تنها به مردی نگاه می‌کنم که حتی خودش را هم باخته...

و در نهایت وقتی از زندان بیرون می‌زنم، دیگر نه اشتیاقی برایم مانده و نه اندوهی؛ نه امیدی برای زیستن و نه اندیشه ای برای مرگ؛ نه خاطره‌ای از گذشته و نه آرزویی برای آینده. من در گوشه ای از این جهان ایستاده ام و به زندگی خزان زده ام نگاه می‌کنم...

سوار ماشین می شوم و کیفم را روی صندلی کنارم پرت می کنم. لبم را محکم گاز می گیرم و نفس نفس زنان سرم را روی فرمان می گذارم.

نه ناراحتم و نه خوشحالم. نه عصبانی ام و نه آرامم. نه وحشت زده ام و نه خونسردم. خودم را در این برهه از زمان نمی فهمم. دقیقاً نمی دانم اکنون چه حسی دارم و چه چیزی در من جریان دارد.

گوشه پلکم تر می شود و سری تکان می دهم. این... این غم انگیزترین تراژدی این روزهایم است که می تواند بار دیگر مرا تا مرز مرگ بکشانند.

سرفه ای می زنم و فرمان را محکم تر میان انگشتانم فشار می دهم. سر بلند می کنم و دستی میان موهای به هم ریخته ام می کشم. سرم را به صندلی ماشین تکیه می زنم و نفسم را با صدا بیرون می دهم.

صدای زنگ موبایلم نگاهم را در پی خود می کشد. دمی می گیرم و تماس را وصل می کنم.

_ سلام

چند لحظه ای چیزی نمی گوید. شاید از صدای گرفته ام می فهمد که چیزی رو به راه نیست.

_ کجایی؟

صدای بم و جدی اش حدسم را به یقین بدل می کند. من برای تمام آدم های این جهان خوانا و فاقد ذره ای خدشه ام. هر کس از راه می رسد با یک نگاه درونم را می بیند. گلویم می گیرد و صادقانه بدون مکث پاسخ می دهم:

_ زندان

صدای نفس هایش فوراً تند می شود؛ اما بی آنکه واکنشی نشان دهد از آن عبور می کند و تنها می پرسد:

_ خوبی؟

با انگشت نم زیر چشمانم را می گیرم و پلک هایم را باز و بسته می کنم. من مدت هاست که آموخته ام با خود و دیگران صادق باشم. پس بدون ذره ای تردید پاسخ می دهم:

_ نه

مکشش طولانی و معنادار می‌شود. چشمانم را می‌بندم و تنها به صدای نفس‌های آرام و عمیقش گوش می‌سپارم.

_ میری خونه؟

در تایید سوالش تنها صدایی هوم مانند از گلویم خارج می‌شود.

آهی می‌کشد. می‌توانم از همین فاصله چهره گرفته و عصبی‌اش را تصور کنم.

_ پس میام دنبالت.

خیره به منظره پیش رویم لیوان آب سیبم را میان دستانم می‌چرخانم. به نیمکت تکیه می‌زنم و لیوان یکبار مصرف هات چاکلتش را کنار دستش روی نیمکت می‌گذارم صدایش کاملاً جدی و بی‌انعطاف است.

_ چی می‌گفت؟

نگاه از منظره بی نظیر شهر زیر پاهایم می‌گیرم و به نیمرخ سرد و جدی‌اش خیره می‌شوم. خطوط چهره‌اش رنگی از صلح ندارند. گوشه لبم را زیر دندانم می‌کشم و نفس سنگینم را با صدا بیرون می‌دهم.

_ مهم نیست.

دکمه اول پیراهن سفید رنگ تنش را باز می‌کند و تلخ و عصبی نیم‌نگاهی به سمتم می‌اندازد.

_ مهم نیست و اینقدر به هم ریختی؟

بالاخره بعد از یک ساعت سکوت حرفش را می‌زنم و من پاسخی برایش ندارم. واقعا نمی‌توانم دلیل مشخصی برای این همه ناراحتی پیدا کنم. حرف‌های مانی برایم خیلی آزار دهنده نبود که بابتش به چنین حالی بیفتم. نمی‌دانم، شاید هم فقط چیزی به روی خودم نمی‌آورم.

می‌توانم کلافگی‌اش را درک کنم؛ اما کاری از دستم بر نمی‌آید. موهایم را پشت گوشم می‌زنم. لیوان نیم‌خورده آب سیب را کنار دستم می‌گذارم و تنها چیزی که در این لحظه به ذهنم می‌رسد را بی‌ملاحظه به زبان می‌آورم.

– برای چی نامزدیت به هم خورد؟

لحظه مکث می‌کند. انگار که سوال بی‌ربط و بی‌مقدمه‌ام به قدری کارساز بوده که این چنین از شوک خشکش کند. سر می‌چرخاند و نگاه متعجبش نصیبم می‌شود. دستی به چانه‌اش می‌کشد و اخمی از سر ابهام و دلخوری میان ابروهایش می‌نشیند.

– برای چی می‌پرسی؟

شانه‌هایم را بالا می‌دهم. راستش خودم هم نمی‌دانم، فقط به یادم آمده و حالا فکرش مثل خوره مغز بی‌چاره‌ام را می‌جود.

– همینجوری

و بعد بیشتر به سمتش می‌چرخم و کنجکاوتر می‌پرسم:

– اسمش ستاره بود، آره؟

عضلات صورتش منقبض می‌شوند و به وضوح چهره‌اش سخت می‌شود و در هم فرو می‌رود. مشخصاً علاقه‌ای به ادامه این بحث ندارد. می‌دانم عصبی شده؛ اما باز هم سعی می‌کند با حوصله پاسخ دهد.

– نمی‌دونم قصدت از پیش کشیدن این حرف چیه؛ ولی آره، اسمش ستاره بود. توی دانشگاه با هم آشنا شدیم. از بچگی با خانواده‌اش مهاجرت کرده بود به اونجا.

اخم‌هایش بیشتر از پیش از درهم فرو می‌روند.

– دو ماه بیشتر طول نکشید. ازش جدا شدم چون نتونستم حسی که باید داشته باشم رو توی خودم پیدا کنم.

در حالت چهره‌ام تغییری ایجاد نمی‌شود. بازوهایم را در آغوش می‌گیرم و در خود جمع می‌شوم. جملاتم کاملاً بی‌منظور اند. فقط می‌خواهم حرف بزنم، همین.

_ پس حتماً دختر خوبی بوده.

دستانش را دو طرفش روی نیمکت می‌گذارد و پا روی پا می‌اندازد. نگاه تلخ گوشه چشمی‌اش حرف‌های نگفته زیادی دارد. گوشه لبش کج می‌شود و بی آن که جمله خبری ام را تایید یا رد کند، با آرامش می‌پرسد:

_ حسودی می‌کنی؟

پوزخندی گوشه لبم می‌نشیند و چانه بالا می‌دهم

_ این حرفا دیگه از سن من گذشته.

حالت چهره‌اش تفاوتی پیدا نمی‌کند. شاید عمیق‌ترین تغییری که در او دیده‌ام همین باشد. هیچ چیز و هیچ کس نمیتواند به درونش نفوذ کند. می‌خواهد یک احساس باشد یا یک آدم.

_ نگفتی، چی می‌خواست؟

بر خلاف تصورم ذره‌ای ذهنش منحرف نشده. حتی یاد آوری‌اش هم دوباره مرا به هم می‌ریزد. پارچه مانتوی تنم را میان انگشتانم مچاله می‌کنم و سری به طرفین تکان می‌دهم.

_ حرف خاصی نبود. همون حرفای همیشگی.

برمی‌خیزد و مقابلم می‌ایستد. مجبور می‌شوم برای دیدن صورتش سرم را بلند کنم؛ اما نور چراغ پایه بلند پشت سرش نمی‌گذارد صورتش را ببینم.

آهی می‌کشم و سری تکان می‌دهم

_ میدونی؟ یه دفعه آدم نمی‌دونه این غم از کجا اومده و به دلش چسبیده. فقط دلش می‌گیره. همین.

سنگینی نگاهش لب‌هایم را به هم می‌چسباند. آهی می‌کشم و سری تکان می‌دهم.

دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و باز هم هیچ چیزی نمی‌گوید. سکوتش برایم آزار دهنده است.
کاش یک حرفی بزند، یک چیزی بگوید که این همه درد و غم را با خود ببرد.

گوشه لبم کج می‌شود و لبخند نیم بندی روی لبم می‌نشیند

– راستش اون قدر هم مهم نیست. خوب می‌شم.

سرم را به زیر می‌اندازم و چشمانم را باز و بسته می‌کنم.

– حس می‌کنم زورم دیگه نمی‌رسه. دلم می‌خواد یکی از راه برسه بگه من تموم این چند سال تو رو دیدم.
دیدم که چه جور با چنگ و دندون زندگی کردی. من می‌دونم تو چقدر مُردی و دوباره زندگی کردی.

دستانم را با صورتم می‌پوشانم و به جلو خم می‌شوم. روی شانه هایم احساس سنگینی عجیبی می‌کنم. فکر
می‌کردم از این جا به بعدش حال بهتری خواهم داشت؛ اما زندگی هنوز هم پایش را از روی گلویم برنداشته.

– خیلی سخت گذشت. خیلی داره سخت می‌گذره.

سرفه ای می‌زنم و در خود مچاله می‌شوم. سکوت طولانی مدتش مرا به حرف زدن بیشتر ترغیب می‌کند.
شاید بعد از مدتها این اولین باریست که فقط می‌خواهم حرف بزنم، بی آن که مواظب کلماتم باشم.

– حس می‌کنم زیر آوار احساساتم گیر کردم.

روی یکی از پاهایش مقابلم می‌نشیند و سرش را به سمت شانه اش کج می‌کند. خیره به چشمانش لبخند
تلخی می‌زنم و صدایم از فشار بغض می‌گیرد.

– امیر دلم برای خودم تنگ شده.

دستانش را دو طرفم روی نیکم می‌گذارد و کمی به سمتم خم می‌شود.

– منم

از جمله رک و بدون مکشش می‌خندم و با کنجکاوی و محض اطمینان می‌پرسم:

– برای من؟

اما حالت چهره او هنوز هم جدیست. با چهره ای بی لبخند نگاهش را در چهره ام می چرخاند. لبخند من هم محو می شود و با چهره ای ماتم زده نگاهش می کنم. با زبان لبش را تر می کند و خیره به چشمانم نجوا می کند:

– من همیشه دلم برات تنگ می شه، حتی همین حالا.

جمله اش جایی درست وسط سینه ام را شعله ور می کند و شرم در عروقم می خزد. زانو هایم را به هم می چسبانم و لبم را زیر دندان می کشم. در حالی که از نگاه به چشمانش اجتناب می کنم، می پرسم:

– یعنی این قدر غیر قابل تحمل شدم؟

از جمله محتاطانه ام آهسته می خندد و چشمان براقش را به من می دهد.

– چه جورم.

او شوخی می کند؛ اما من جدی پاسخ می دهم:

– خیلی بدی.

حالا دیگر او هم نمی خندد. چشمانش را باز و بسته می کند و به نشانه تایید سر تکان می دهد.

– می دونم

از جا بلند می شود و کنارم می نشیند. بی حرف به رو به رو خیره می شود. به شهر بی رحمی که رسالتش نگه داشتن آدم های غمگین در خودش است. این شهر لعنتی غم افکن...

دستی میان موهایش می کشد و خیره به روبه رو لب می زند:

– خیلی چیزا رو نمی شه گفت، یه غمایی هست که هیچ وقت هیچکس پیش کسی از اون ها حرفی نزده.

پوزخندی میزنم و در ادامه جمله او می گویم:

_ به حرفایی هست که هنوز برای شرح حال ما اختراع نشدند، ما فقط الکی دست و پا می‌زنیم تا فهمیده بشیم. چیزی که این همه سال یاد گرفتم اینه که آدمیزاد به حد مرگ تنه‌است.

زانو هایش را از هم فاصله می‌دهد و به صندلی تکیه می‌زند. حرفی نمی‌زند؛ اما چهره گرفته و مچاله اش نشان می‌دهد که به خوبی درد نهفته در تک به تک جملاتم را فهمیده.

_ پس بذار یدونه از همین حرفایی که میگی رو بگم.

چشمان حزینش مرا نشانه می‌گیرند. لبخندش در تضادی آشکار با چشمانش اند.

_ طنین، من بعد تو نمرود ولی تموم شدم از دلتنگی. دلتنگی واسه خودم. واسه زندگیم، واسه تو... و هیچ کس نتونست عمق این حس من رو درک کنه.

دل‌م می‌خواهد بگویم اما حالا من هستم. من تو را می‌فهمم، من دلتنگی را با ذره ذره رگ و پی بدنم درک می‌کنم؛ اما تنها با چشمانی غمبار همراهی اش می‌کنم.

دیگر حتی حرفی میانمان رد و بدل نمی‌شود. نمی‌دانم واقعا حرفی برای گفتن نداریم یا دیگر نمی‌توانیم با هم حرف بزنیم؛ اما در این چند ماه جملاتی که میانمان گفته شده روی هم به اندازه صد جمله هم نشده. بی اختیار فکرم را به زبان می‌آورم.

_ فکر کنم امروز به اندازه کل این چند ماه حرف زدیم.

مردمک هایش با مکث به سمتم می‌چرخند. این روزها حالش بهتر است انگار. حداقل دیدن لبخندهایش راحت تر شده.

_ بازم حرف بزن. من همه اش رو می‌شنوم.

کناره مانتو ام را دور انگشتم می‌پیچم و خیره به بازی انگشتانم زمزمه می‌کنم:

_ بلد نیستم، تو حرف بزن.

نگاهش در صورتم چرخ می‌خورد و سوال بی مقدمه اش شوکه ام می‌کند.

_ دوستش داشتی؟

لب هایم را باز و بسته می کنم و ناباورانه تنها خیره اش می شوم. حالت جدی چهره اش به من می فهماند که به قصد شنیدن جواب منتظر است. چه باید بگویم؟ من به همان اندازه که احساساتم را می فهمم، با آنها غریبه ام. لب هایم را باز و بسته می کنم و در نهایت عجز از خودم لب باز می کنم.

_ خیلی تلاش کردم.

پلک هایش پایین می افتند و نفس عمیقی می کشد. انگار که از سوالش پشیمان شده. صدایش درد دارد.

_ راستش فکر نمی کردم شنیدن جوابت این قدر اذیتم کنه.

سرش را پایین می اندازد و موهایش سرکشانه روی پیشانی اش می ریزند. انگستانم را مشت می کنم تا موهای ریخته شده روی چشمش را کنار زنم و این خود بازیگوش و مودی درونم را قل و زنجیر می کنم.

دستانم را روی بازوهایم بالا و پایین می کشم. شب های آخر شهریور به عنوان آخرین شب های تابستان کمی سرد تر از حد انتظار اند. از گوشه چشم نگاهم می کند و بدون آن که چیزی بگوید کتش را از تن در می آورد و روی شانه هایم می اندازد. گرمای تنش که به پارچه کتش چسبیده، روی تنم می نشیند و عضلاتم را از حالت انقباض خارج می کند.

_ هنوزم از لباس گرم پوشیدن خوشتر نمیداد؟

قصدش از تغییر بحث را می فهمم و بی آن که چیزی به روی خود بیاورم همراهی اش می کنم.

_ آره.

لب هایش انحنای پیدا می کنند. و دستش را از پشت سرم رد می کند و روی لبه نیکمت می گذارد. مانند من به آسمان شب زل می زند.

_ واقعا یک سال شد؟

یک سال؟ عجب یک سال پر ماجرای. انگار که به جای یک سال، ده سال گذشته. آخرین شب های شهریور پارسال به اصرار جانان با او برای دیدن اجرای جدیدی که برای دیدنش بلیط گرفته بود رفتم و بعد از سالها او را حین اجرا دیدم. عجب یک سالی بود. عجب مرگ دوباره ای بود. گذشت؛ اما به گمانم جایش تا ابد بماند.

منتظر جوابم نمی ماند و ادامه می دهد:

_ اون شب وقتی بعد اون همه سال بعد از اجرا توی محوطه دیدمت... یه بار دیگه مردم. انگار هر چی زخم به تنم بود، دوباره سر باز کرد. راستش به چشمم اعتماد نداشتم

آهسته می خندد و با افسوس سر تکان می دهد

_ وگر نه فکر کنم واکنش بد تری نشون می دادم.

چشمانم در جست و جوی ماه در آسمان می چرخند و او ادامه می دهد:

_ می دونم خیلی آدم داغونی بودم. هنوزم هستم.

بالاخره هلال ماه را پیدا می کنم محصور میان ابر های تیره آسمان هنوز هم می درخشد.

دستانم را در هم قفل می کنم و شانه هایم را بالا می کشم. انگار که مقاومت بدنم در برابر خنکای هوا به طور فاحشی پایین آمده.

دلجویی نهفته در صدایش را می شنوم. دلم هنوز هم کاملاً التیام نیافته؛ اما سعی کرده ام نادیده اش بگیرم. برای رسیدن به آرامش چاره ای جز این ندارم.

گوشه لبم را زیر دندان می گیرم و نگاهش می کنم.

_ بهش زیاد فکر نکن. شاید یه جاهایی بد جور سوختم؛ ولی تو از چیزی خبر نداستی. واکنشت عادی بود. یعنی... دارم سعی می کنم این طور فکر کنم

دستش روی یقه کتش می‌نشیند و در حالی که دو طرفش را به هم می‌چسباند، خیره به حرکت دستش با ناراحتی پاسخ می‌دهد.

– کاش سعی نمی‌کردی این قدر بقیه رو درک کنی. کی می‌خوای به فکر خودت باشی؟

چیزی تا گلویم بالا می‌آید که آن را پس می‌زنم؛ اما باز هم لرزش صدایم مرا لو می‌دهد.

– پس شبیه تو شدم، نه؟

گوشه لبش به حالت پوزخند کج می‌شود و سرش را به سمتم خم می‌کند.

– من خیلی وقته که به کسی جز خودم فکر نکردم.

جمله اش عصبانی ام می‌کند. بر خلاف آنچه که بر زبانش جاری می‌شود، او هنوز هم با خود بی‌رحم و بی‌انصاف است. اخم‌هایم را در هم می‌کشم و ناراحت و عصبی نگاهش می‌کنم. صدایم بی‌اختیار کمی بلندتر از حالت عادی می‌شود.

– چرا سعی می‌کنی چیزی باشی که نیستی؟

لحظه ای مبهوت از عصبانیت ناگهانی ام یکه خورده و متعجب نگاهم می‌کند. کمی طول می‌کشد تا برایم پاسخی پیدا کند و در نهایت آهی می‌کشد و سر تکان می‌دهد.

– من همینم طنین. این من جدید رو بشناس. گذشته رو ول کن و من رو بین. کجای من با این اخلاق مزخرف شبیه اون آدمه؟

غمین و عمیق نگاهش می‌کنم. درکش می‌کنم؛ اما من میان ویرانه هایش هنوز هم خود سابقش را می‌بینم. نمی‌دانم نفس می‌کشد یا نه؛ اما هنوز حضور دارد. من حضورش را حس می‌کنم و همین حضور نصف و نیمه مرا امیدوار می‌کند.

سری تکان می‌دهم و به زور لبخندی روی لبم می‌نشانم.

– بی‌خیال قبل. قرار بود دوبار با هم آشنا بشیم، نه؟

چشمانش را با آرامشی عمیق باز و بسته می‌کند و این بار او هم لبخند می‌زند. از همان لبخند هایی که چال گونه اش را نمایان می‌کند. از همان کمیاب ها، از همان هایی که من روزی برایشان جان می‌دادم.

صدای موبایلش مرا به خود می‌آورد. تکانی می‌خورم و دست و پا زنان خودم را از خلسه ای که دچارش شده ام بیرون می‌کشم. خون در تنم به جوشش می‌افتد و تا شقیقه هایم داغ می‌شود.

بدون آن که نگاه از من بگیرد، موبایلش را از جیب شلوارش در می‌آورد و نیم نگاهی به صفحه موبایل می‌اندازد.

_ الو؟

صدای محمد به اندازه ای بلند است که بدون اسپیکر هم صدایش را می‌شنوم.

_ الو و زهرمار. دوباره کجا جیم زدی؟

هر کار می‌کنم نمی‌توانم از خنده ام جلو گیری کنم. امیر چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و پاهای بلندش را روی هم می‌اندازد.

_ دوباره چی شده؟

صدای محمد را هنوز هم می‌شنوم. متحرص و پر غیظ جواب می‌دهد:

_ بزخم لهت کنم؟ تو چرا تازگیا شیش و هشت میزنی؟ هر دفعه میام تو اناقت کسمایی میگی...

صدایش را نازک می‌کند. با ناز و ادایی زنانه که تا کنون از او ندیده ام ادامه می‌دهد:

_ آقای دکتر تشریف بردند.

این بار امیر هم به خنده می‌افتد و آرام و بی صدا می‌خندد.

_ خب حالا چی می‌خوای؟

صدای محمد هنوز هم شاکتی و طلبکار است.

– خیرت دو دقیقه تو این شرکت بمون دوتا امضا بزن، بعد در برو. نه به اون موقع که با چماغ از تو دفترت بیرون می کشیدمت نه به حالا. به خدا سر و گوش تو داره می جنبه. باید به مامانت بگم برات آستین بالا بزنه.

امیر دستانش را جلوی دهانش می گیرد تا از بلند شدن صدای خنده اش جلو گیری کند و نگاه متاسفش را به من می دوزد. ریز می خندم و سر کج می کنم تا صدای محمد را بهتر بشنوم.

امیر کلافه از حرف های محمد سری تکان می دهد و می گوید:

– محمد این قدر چرت نگو بگو کارت چیه؟

صدای محمد دوباره اوج می گیرد.

– من که می دونم یه ریگی به کفشته. کافورایی که تو سلف دانشگاه به خوردمون دادن اثرش از بین رفته، زده بالا داری می خاری.

چشمان امیر برای لحظه ای گرد می شود و در حالی که تکیه اش را از نیمکت می گیرد، شاکی صدایش را بالا می برد.

– بی شعور آدم باش.

صدای خنده محمد به همراه من بلند می شود. امیر نگاه چپی به طرفم می اندازد که خنده ام شدت می گیرد و دستم را جلوی دهانم می گیرد تا صدایم به گوش محمد نرسد.

– اینا رو داری جلو زنت میگی؟

لحن محمد بر خلاف چند لحظه پیش سرخوش و کیفور است. انگار که سوژه ای برای اذیت کردن امیر پیدا کرده.

– کدوم رو؟ این که زده بالا یا این که داره می خاره؟

امیر دوباره نگاهی به من می اندازد و با حرص از سر جایش بلند می شود. چند قدمی از من دور می شود تا احتمالاً با خیال راحت فحش دهد و من هنوز هم به کلنجار رفتنشان با هم می خندم. در کنار هم شبیه به دو پسر بچه بازیگوش و پر سر و صدا می شوند که کنترل کردنشان نشدنیست. هنوز هم با ته مانده خنده ام نگاهش می کنم که به سمتم می چرخد و خیره به من تماس را قطع می کند.

جلو می آید و حتی وقتی موبایلش را در جیب شلوارش می گذارد، باز هم نگاهش را از روی من بر نمی دارد. چشمانش بی پروا در صورتم می چرخند. نمی دانم در من به دنبال چیست؛ اما دست از خیره نگاه کردن بر نمی دارد. قلبم مانند دختر بچه ای شونزده ساله که اولین هیجانانگیز نوجوانی اش را تجربه می کند؛ به تپش می افتد و شرم آرام و بی صدا زیر پوستم می خزد. بی اختیار از طرز نگاهش لبخند می زنم و گیج و مردد می پرسم:

– چرا این جور نگاهی می کنی؟

چشمانش را باز و بسته می کند و بدون آن که لبخند بزند، با جدیت پاسخم را می دهد.

– داشتم به این فکر می کردم که خیلی چیزها عوض شده، اما من هنوزم می توانم واسه خنده هات بمیرم.

به یکباره چیزی مانند انفجار درونم رخ می دهد و تنم یکپارچه آتش می شود. چیزی در سینه ام تند و سوزان می جوشد و نفسم را تنگ می کند.

مبهوت و خشک شده تنها به او زل می زنم و با حیرت لب هایم را باز و بسته می کنم. هیچ نمی توانم بگویم. حتی نمی توانم واکنشی نشان دهم. آنچنان در یک لحظه کوبیده و ویران کرده که حتی نفس را هم از من گرفته.

جلو می آید و مقابلم می ایستد. پلکم می پرد و بی اختیار تحت تاثیر طرز نگاهش از جا برمی خیزم.

نگاهش را در چهره ام می چرخاند و لبخندش وسعت میابد. مسخ شده تنها خیره نگاهش می کنم.

دستش بالا می آید و انگشتانش با ملایمت موهای ریخته شده گوشه صورتم را پشت گوشم می دهد. انگشت شستش که کنار پلکم می نشیند تکان سختی می خورم و مردمک هایم گشاد می شوند. سرش را بیشتر به سمتم خم می کند. هرم نفس هایش پوست صورتم را لمس می کنند و نفس را از من می گیرند. پشت پلک هایم داغ می شوند و او به آرامی نفسش را در صورتم فوت می کند و با مکث دستش را عقب می کشد. لمس دستش همچون رویایی شبانه زودگذر است؛ اما فراموش شدنی نیست. انگار که جای دستش روی صورتم می سوزد.

نگاه از دسته موهای فر پشت گوشم می گیرد و چشمانش قفل نگاهم می شود. زمزمه آرامش، روح را از تنم بیرون می کشد و لحظه ای خنکای بهشت را در نزدیکی خود حس می کنم.

_ تار تار زلف تو این جان و دل را برده است / تو بگو، این مهره مار است یا جادوگر است

* * * * *

دستی به پیشانی ام می کشم و به جلو خم می شوم. خیس است و داغ. سرفه ای می زنم و عصبی دستم را میان موهایم می برم. دوست دارم تمامشان را از ریشه بکشم. صدای گام هایش که به من نزدیک می شود را می شنوم. هیچ چیز نمی گوید، تنها کنارم می ایستد. حضور پر رنگش در این روزهایم، مرا هنوز سر پا نگه داشته.

سرم را میان دستانم می گیرم و می نالم:

_ دیگه از هرچی دادگاهه حالم به هم می خوره.

این دادگاه های لعنتی کی تمام می شوند؟ پرونده قبلی تمام نشده، دوباره یک پرونده جدید باز شده و دوباره من هم به عنوان شاهد فراخوانده شده ام. کاش هیچ وقت پایم را در آن کارخانه کاغذ سازی لعنتی نمی گذاشتم.

نفس عمیقی می کشد و به سمتم خم می شود. حتی صدای آرام و ملایمش هم در حالم تغییری ایجاد نمی کند.

– پاشو بریم.

نفس عمیقی می کشم و چشمانم را باز و بسته می کنم. از روی جدول بلند می شوم و شالم را روی سرم مرتب می کنم. با چهره‌ای گرفته و در هم تنها نگاهم می کند. چیزی نمی گوید؛ اما می دانم از چنین وضعیتی و هر آنچه مربوط به مانی است، بیزار است. من هم همین طور. از این همه ماجرا خسته شده ام. دوست دارم به نقطه ای از این جهان فرار کنم که دست هیچ کس به من نرسد.

لبه‌های بارانی نازکم را روی هم می کشم و در خود جمع می شوم. مهر ماه و این همه سرما؟ شاید هم دوباره فشارم افتاده که این همه احساس ضعف دارم.

مقابلم می ایستد و با اخم‌هایی که امروز از صورتش کنار نرفته، سوئیچ ماشینش را به سمتم می گیرد.

– برو سوار شو.

بدون آنکه مخالفتی کنم سوئیچ را می گیرم و پرسشگر سر تکان می دهم

– کجا میری؟

با سر به سوپرمارکتی که آن طرف خیابان است اشاره می زند و پاسخ می دهد:

– میرم یه چیزی بخرم. ضعف داری.

پلک می زنم و گامی به عقب برمی دارم که این بار نگاهش به صورتم دقیق می شود و از سر دقت اخمی می کند.

– سر گیجه داری؟

با اینکه حال چندان درستی ندارم؛ اما به نشانه نفی چانه بالا می اندازم. قبل ترها بنیه بسیار قوی تری داشتم. انگار که این یک سال اخیر به جز ضربه‌های روانی متعدد، جسمم را هم فرسوده کرده و از پا انداخته.

و بعد به یاد می‌آورم که من بابت همین جسم ضعیف و کم جان کودکم را از دست دادم. دروغ چرا؟ گاهی حتی دلم می‌خواهد برای نداشتن او هم گریه کنم. خصوصاً این روزها وقتی بزرگ شدن یاسمین و آیین را می‌بینم، این حس را بیشتر در خود می‌یابم؛ اما نمی‌توانم درباره اش با کسی، حتی امیر حرف بزنم.

لب خشک و پوسته شده‌ام را با زبان تر می‌کنم و نگاهم را تا چشمان جدی و ناخوشش بالا می‌کشم. حالم بد است و فقط می‌خواهم از اینجا فرار کنم. آستینش را می‌گیرم و به سمت خود می‌کشم و کلافه زمزمه می‌کنم:

– خوبم، بیا بریم. ساعت مرخصیم داره تموم میشه

اخم‌هایش بیش از پیش در هم فرو می‌روند و می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما نگاهش روی نقطه‌ای پشت سرم ثابت می‌ماند. مکشش به اندازه‌ای طولانی می‌شود که بی‌اراده به عقب می‌چرخم و رد نگاهش را می‌گیرم. مانی دستبند به دست و با لباس‌های زندان روی پله‌های خروجی دادگاه ایستاده و در سکوت با چشمانی که هیچ از آنها نمی‌خوانم، تماشایمان می‌کند. امیر پوزخندی می‌زند و بی‌آنکه نگاه از او بگیرد گامی به جلو برمی‌دارد و درست کنار من می‌ایستد.

دو سرباز همراه مانی به او معترض می‌شوند که حرکت کند؛ اما او همچنان سر جای خود ایستاده. گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و چند بار نفس عمیق می‌کشم. نگاه مانی می‌چرخد و این بار به من خیره می‌شود. نگاهش چون میخ در تنم فرو می‌رود. صدای نفس‌های امیر هم تند شده.

حتم دارم اگر لحظه‌ای تمام شهر سکوت کنند، می‌توانم صدای سایش دندان‌هایش را بر هم روی هم بشنوم. نگاه مانی پایین می‌رود و روی دست من که هنوز هم آستین پیراهن امیر را گرفته خیره می‌ماند. پوزخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد. این بار سرباز بازوی مانی را می‌کشد تا او حرکت کند. تا آخرین لحظه‌ای که از تیررس نگاهم خارج شود، چشمانش به ما است و این نگاه به حال خراب و خسته ام دامن می‌زند. روز جهنمی ام تکمیل شده انگار.

به جای چشمان او، چشمان خیس و ناباور امیر را می بینم که به انگشتان قفل شده من و مانی خیره بود. من بیش از این ظرفیت غمگین شدن ندارم؛ اما تصویر چشمان امیر از جلوی چشمم کنار نمی رود و همین بهانه ای می شود برای آن که رگ های کناره بینی ام تیر بکشند و چشمانم پر شوند.

پلک محکمی می زنم تا تصاویر از ذهنم خارج شوند و دوباره به زمان حال برگردم. برای تخلیه اضطرابم این بار آستین امیر را محکم تر می کشم و عضلات فکم را منقبض می کنم تا لرزش صدایم را کنترل کنم.

– بیا بریم.

نفس عمیق می کشد و چشمان سرخ و عصبی اش را به سمت من می چرخاند. حالت سخت و سرد نگاهش تغییر نمی کند. تنها در سکوت سری تکان می دهد و به سمت خروجی حیاط دادگاه می رود.

دیگر حرفی نمی زند. حتی در تمام مدتی که در ماشین هستیم، مهر و موم سکوتش را نمی شکند. این سکوتش حالم را بیشتر به هم می ریزد. دستی به پیشانی ام می کشم و چند بار پلک می زنم.

پشت چراغ قرمز می ایستد و کمی به سمتم خم می شود. خیره به تایمر چراغ از داخل داشبورد ماشین بسته سیگارش را برمی دارد. با فندک سیگار را روشن می کند. پوکی به سیگارش می زند و شیشه ماشین را پایین می کشد.

اینکه بسته سیگارش از داخل جیب به داشبورد ماشین منتقل شده، خود یک پیشرفت بزرگ است؛ اما باز هم معترض می شوم و زمزمه می کنم:

– مگه قرار نبود کمترش کنی؟

فندکش را روی کنسول ماشین می گذارد و کامی از سیگارش می گیرد. واکنشی به جمله ام نشان نمی دهد. دستش را بالا می برد تا کام دیگری بگیرد؛ اما در نهایت بر خلاف میلش آن را از ماشین بیرون می اندازد و با کلافگی دستی میان موهایش می کشد.

از سر رضایت لبخند نامحسوسی می زنم و امیر با حرص مشتکی روی فرمان می کوبد و زیر لب می غرد:

– آشغال. باید می رفتم...

جمله اش را ادامه نمی‌دهد و این بار مشت محکم تری روی فرمان می‌کوبد که تکانی می‌خورم. جمله ای ندارم تا به واسطه اش آرامش کنم. می‌دانم که مراعات حالم را می‌کند که حرفی نمی‌زند.

فرمان را محکم میان انگشتانش فشار می‌دهد و نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. بی آن که نگاه از روبرو بگیرد، می‌پرسد:

– میری کارخونه؟

به نشانه مثبت سری تکان می‌دهم و به صندلی تکیه می‌زنم. چند دقیقه بیشتر دوام نمی‌آورد و دوباره سیگاری روشن می‌کند. عصبی سرش را تکان می‌دهد و می‌پرسد:

– تا کی باید به خاطر این عوضی دستت به دادگاه بند باشه؟

دستش را از شیشه بیرون می‌برد و حین آن که خاکستر سیگارش را بیرون می‌تکاند و با غیظ ادامه می‌دهد:

– یکی دیگه غلطی کرده تو این وسط گیر افتادی.

از گوشه چشم نگاهم می‌کند و انگار سکوت‌م اذیتش می‌کند که می‌گوید:

– یه چیزی بگو.

پلکی می‌زنم و تنها چیزی که در این لحظه برایم مهم است را به زبان می‌آورم.

– میشه آرام باشی؟

پشت دستش را جلوی دهانش می‌گیرد و چشمانش را با درد می‌بندد.

– کاش می‌دونستی دارم چه جوری می‌سوزم. کاش توی زندان نبود و دستم بهش می‌رسید.

نگاهم را از رگ برجسته گردنش می‌گیرم و آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم.

– امیر حالم خوب نیست. تو که عصبی باشی، حال منم بد تر میشه.

صدایم می لرزد و شبیه دختر بچه ای لوس که از بیم غضب پدر بغض کرده شده ام. از گوشه چشم نگاهم می کند و سرعت ماشین ناگهانی کم می شود.

ماشین را کناری پارک می کند و کامل به سمتم می چرخد. از صورتش هیچ نمی خوانم؛ اما خبری از خشم چند لحظه قبل در نگاهش نیست.

خودش را به سمتم می کشد و ساعدش را به لبه صندلی تکیه می دهد. نگاهش را در چهره ام می چرخاند و زمزمه می کند

_ تو کلاً استعداد خوبی توی به خطر انداختن اسلام داری.

و همزمان با اتمام جمله اش دستش دور شانام حلقه می شود و سرم را به سینه اش می چسباند. لحظه ای نفس در سینه ام حبس می شود و تمام عضلاتم در آتش می سوزند. مردمک هایم گشاد می شوند و او بی توجه به آتشی که به جان من انداخته، سرش را کنار گوشم می برد و لب می زند:

_ تو که آرام باشی، منم آرامم. گریه نکن

فین فین می کنم و با صدایی که از شرم و یا شاید هیجان می لرزد، آهسته زمزمه می کنم:

_ باور کن من خوبم. به قول خودت جاش درد می کنه ولی...

خجالت زده گوشه لبم را به دندان می کشم و کمی در خود مچاله می دهم. نفسی می گیرم و با شرمی عجیب و ناگهانی به سختی جمله ام را ادامه می دهم:

_ تو هستی.

نفس عمیقی می کشد که سینه اش زیر سرم بالا و پایین می شود و انگشتانش شانام را محکم تر می گیرد.

چشمانم پر می شوند و لب هایم را به سر شانام می چسبانم. چند بار نفس عمیق می کشد و چانه اش را روی سرم می گذارد.

_ می‌دونم که دیگه آدم امن زندگیت نیستم. ولی... طنین، توی این همه سال، تو تنها کسی هستی که بهم احساس آدم خوب بودن میدی.

چشمانم پر و خالی می‌شوند و گوشه لباسش را میان انگشتانش فشار می‌دهم. بعد از یک روز لعنتی، این حبس ناگهانی میان بازوهایش می‌تواند کمی از فشار امروزم بکاهد.

خودم از فکر خود شوکه می‌شوم. من... من واقعا این قدر زود خودم را به او عادت داده‌ام؟ آخر عقلم کجا رفته؟ پس آن همه زخم و خونابه چه شد؟

لحظه‌ای از این همه آرامش که از سر انگشتانش به وجودم سرازیر می‌شود وحشت می‌کنم. قرار نبود همه چیز این قدر سریع پیش برود. قرار بود دوباره با هم آشنا شویم. چهار ماه شاید برای یک زن عادی زمان مناسبی باشد؛ اما برای منی که چندین ضربه عاطفی و یک سال پر از تنش را از سر گذرانده‌ام بی‌شک کافی نیست.

حس می‌کنم دوباره خودم را در چاه دیگری می‌اندازم. می‌خواستم این بار را با قلبم پیش نروم؛ اما باز هم در تله قلبم افتاده‌ام.

سرم را بلند می‌کنم و در حالی که به طور واضحی از نگاه به چشمانش اجتناب می‌کنم، می‌گویم:

_ امیر، یکم زود نیست؟

انگار حرف نا مربوطم گیجش کرده که سکوت می‌کند و مجال می‌دهد تا ادامه دهم.

_ مگه قرار نبود با عقلمون جلو بریم؟

شانه‌ام را رها می‌کند و کمی عقب می‌کشد؛ اما نگاه خیره‌اش را از من برنمی‌دارد.

_ آنچه را عقل به یک عمر به دست آورده است / دل به یک لحظه کوتاه به هم می‌ریزد

چشمانم را بالا می کشم و نگاهش می کنم. عمیقا با این خود جدیدم غریبه ام. این من جدید، بی نهایت شبیه به طنین سالها پیش است، فقط بیشتر درد ها را حس می کند. احساساتی، آرام، فراری از منطق، این بهترین توصیفی است که می توانم از خود داشته باشم.

گوشه لبم را به دندان می کشم و به چشمانش زل می زنم. لبخند کمرنگی روی لب هایش می نشیند و چشمانش را باز و بسته می کند

_ طنین من بلد نیستم جبران کنم. ولی بذار به روش خودم دردت رو با خودم تقسیم کنم.

این بار نگاه از من می گیرد و به صندلی تکیه می دهد

_ اگه می تونیم کنار هم آرام باشیم. پس این آرامش رو به هر دو تامون هدیه بده.

نمی دانم چه بگویم. انگار که در جهان دیگری قدم بر می دارم. فهمیدن حال خود سخت تر از همیشه شده.

_ من ...

لب هایم را به هم می زنم تا پاسخی دست و پا کنم؛ اما در نهایت در سکوت تنها خیره نگاهش می کنم.

لب هایش انحنایی محو می گیرند و سر کج می کند. صدای نرم و ملایمش بی نهایت او را شبیه به سالها پیش کرده.

_ بیا یه قدم جلو تر برداریم.

و من بدون مخالفت دستش را می گیرم تا با او به جلو گام بردارم. درست یا اشتباهش را نمی دانم، سیم های منظم به هم پیچیده اند و درست صدایش نمی شنوم.

من بار ها در چنین موقعیتی بوده ام. بار ها به نهایت زجر یک انسان رسیده ام و هر بار چشمم به طنابی رسیده و به آن چنگ زده ام اما هر بار با سر سقوط کرده ام. امیر برای من همان طناب است. طنابی که در نهایت عجز و بیچارگی در برابرم قرار گرفته و من آن قدر با سر زمین خورده ام که می ترسم این بار هم به

این طناب چنگ بیندازم و سقوط کنم. من آن قدر ضربه خورده ام که دیگر نمی‌توانم اعتماد کنم، حتی به خودم و احساساتم.

من هیچ وقت بین منفی نگری و واقع بینی نتوانسته ام مرزی قائل شوم، اما آنچه که هنوز هم بر آن مصمم هستم این است که بیش از این جلو نروم. حصارى دور خود کشیده ام و نمی‌گذارم آدم‌ها بیش از یک حد مشخصی به من نزدیک شوند. این گونه نه من آسیب می‌بینم و نه از جانب من گزندى به آنها می‌رسد.

و حالا امیر می‌خواه دیواره‌های این حصار را پایین بکشد و از این مرز مشخص عبور کند.

من مرعوب و مقهور، بیش از یک کودک از غریبه‌ها می‌ترسم. من از غریبه‌ها که نه، از غریبه‌های آشنا بیشتر می‌ترسم.

برای تجربه چنین احساساتی سنم بالا رفته؛ اما درست مانند یک نوجوان بلاتکلیفم. نه می‌توانم دل بکنم و نه می‌توانم دل ندهم!

منطقی نیست، ولی سخت است دوست نداشتنش.

اوایل راحت تر بود؛ اما این روزها... انگار که به حضورش نیازمندم. حضورش هر روز بیش از قبل پررنگ می‌شود و چشمان احمق من به دوبار دیدنش عادت کرده اند. گوش‌هایم به شنیدن صدایش عادت کرده اند و قلبم... به لرزیدن برایش خو گرفته است.

چشمانم دوباره پر می‌شوند و چانه ام می‌لرزد. نه، نمی‌توانم.

راستش وقتی پا به این رابطه نصف و نیمه گذاشتم، طور دیگری فکر می‌کردم. اما حالا بعد از چند ماه، هنوز هم سر خانه اولم. من از رنج می‌ترسم و برای همین هم نمی‌خواهم حفاظ خار دار دورم را پایین بکشم.

_ من... من می‌ترسم.

سرم را پایین می‌اندازد و او دستی میان موهایم می‌کشد و به در ماشینش تکیه می‌زند. حالتش طوری است که انگار که از قبل هم انتظار چنین پاسخی را از جانب من داشته.

گوشه لبم را محکم به دندان می کشم و لحظه ای مکث می کنم تا بتوانم کلمات درون ذهنم را به واسطه جملات بر زبان جاری کنم.

– می دونم این جوری بلا تکلیف بودن سخته؛ ولی نمی تونم.

دستم را روی سرم می گذارم.

– اینجا پر از صداست. یه تیکه از من می خواد دستت رو بگیره و یه تیکه دیگه می خواد ازت فرار کنه. هر کدومشون دارن به یه طرف کشیده می کشن و می خوان من رو دو تیکه کنند

صدایم از شدت بغض لانه کرده در گلویم مرتعش می شود.

– ولی می دونی چی من رو بیشتر می ترسونه؟

چشمانش بی رحمانه مرا نشانه می گیرند و من از درون می سوزم. زبانم الکن می شود؛ اما ادامه می دهم:

– این... این که می خوام دستتو بگیرم و ب... باهات جلو برم.

حالت نگاهش عوض می شود. نمی توانم حس چشمانش را توصیف کنم؛ اما چه خوب گفت آن نویسنده، که «چشم ها، تنها عضوی از بدن هستند که می توان روح را درونشان دید»

من روح نگاهش را می بینم. نمی فهمم چه در سرش می گذرد؛ اما آنچه که در چشمانش است، قلب مرا هم گرم می کند.

حسی که این روزها تجربه می کنم، هیچ شبیه آن روزهای قدیم نیست. شاید آن شور و شیفگی آن روزها را نداشته باشد؛ اما بی نهایت نفس گیر است. احساساتم به سادگی قدیم نیستند. پیچیده اند و من باید ساعت ها در تنهایی خود به آنها بیندیشم؛ اما به خود که نمی توانم دروغ بگویم، با همه این ها... تجربه دوباره شان چیزی را در من زنده می کند.

پلک هایم روی هم می افتند و خودم را عقب می کشم؛ اما او چشمانش را از من نمی گیرد. انگار که نگاهش لایه های مغزم را می شکافد تا به درونم راه یابد.

انگشتانم را در هم قفل می‌کنم و حین آن که از نگاه به چشمانش اجتناب می‌کنم سرفه ای می‌زنم و با کمی دستپاچگی می‌گویم:

_ من... من دیرم شده.

بالاخره به خود می‌آید و نگاه از من می‌گیرد. صندلی اش را تنظیم می‌کند و سری تکان می‌دهد. استارت می‌زند و در جوابم آهسته و ضعیف زمزمه می‌کند:

_ به موقع می‌رسونمت.

صدایش بم و گرفته است. مثل کسی که درد دارد. مثل کسی که حرف دارد...

حس می‌کنم او هم به اندازه من سردرگم و بلا تکلیف است. انگار او هم فکر از اینجا به بعدش را نکرده. نمی‌دانم، هر چه که هست، او را عمیقاً به فکر فرو برده. طوری که مابقی مسیر را سکوت می‌کند و هیچ نمی‌گوید.

با رسیدن به کارخانه، با او خداحافظی می‌کنم و سر کارم برمی‌گردم. کار چندانی برای انجام دادن ندارم؛ اما همان هم با احتساب سه ساعت اضافه کاری ام تا شب طول می‌کشد. کارخانه در سکوت محض به سر می‌برد. جز تعدادی از کارگران و یکی از سرکارگرها کسی در کارخانه باقی نمانده.

بارانی ام را روی ساعدم می‌اندازم و در حالی که وسایلم را در کیفم می‌ریزم، نگاهی به ساعت موبایلم می‌اندازم. بارانی ام را می‌پوشم و بدون بستن زیپش از پله‌ها پایین می‌آیم. صدای پاشنه‌های پنج‌سانتی کفشم روی پله‌های فلزی سکوت ترسناک کارخانه را می‌شکند. برای سرکارگر سری تکان می‌دهم و از میان دستگاه‌ها عبور می‌کنم. نگهبان کارخانه در را برایم باز می‌کند.

نگاهی به آسمان تیره و خاکستری می‌اندازم و با خستگی موبایلم را بیرون می‌کشم. صفحه اسنپ را بالا می‌آورم و تنم را روشن می‌کنم.

_ خانم نادری؟

سر می چرخانم و با دیدن مدیر مالی کارخانه که از حیاط کارخانه بیرون می آید اخم کمرنگی می کنم و از سر ادب رو بر نمی گردانم. دستش را در جیب شلوارش فرو می برد و جلو می آید. لبخندش اعصابم را به هم می ریزد. دست خودم نیست. این خودمانی شدن و خوش مشربی اش مرا به یاد مانی می اندازد. لبخند هایش که با دیدن من روی صورتش شکل می گیرند، عجیب روی اعصابم است.

نفسم را با صدا بیرون می دهم و او به گام هایش سرعت می دهد تا به من برسد.

_ شما که هنوز اینجایی.

حوصله اش را ندارم و در نهایت به زور پاسخ می دهم.

_ یکم کار داشتیم.

و بعد برای آن که نطقش را گور کنم سرم را در موبایلم فرو می کنم تا متوجه شود مایل به این هم صحبتی نیستیم. دزدگیر ماشینش که پشت سرمان پارک شده را می زند و بی آن که چیزی به رویم آورد با همان لحن گرم و خودمانی اش می گوید:

_ ماشین نیاوردید؟

آه. جمله بعدی اش را از برم. سوالش مقدمه ای است برای آن که مرا تا خانه برساند. لبخندی فیک و عصبی روی لب می نشانم و کوتاه پاسخ می دهم:

_ نه.

لبخندش عمیق تر می شود و با دست به ماشینش اشار می زند.

_ خب من تا یه جای...

_ طنین!

نگاهم می چرخد و متعجب به امیر که آن طرف خیابان به ماشینش تکیه زد و با اخم هایی در هم نگاهمان می کند خیره می شوم.

کامی از سیگارش می‌گیرد و در حالی که تکیه اش را از ماشینش می‌گیرد، دود سیگارش را در هوا فوت می‌کند.

از دیدنش متعجبم اما از فرصت به دست آمده برای رهایی از دست حسینی استفاده می‌کنم و بی توجه به حالت جا خورده صورتش خداحافظی کوتاهی می‌کنم و با گام‌هایی بلند به سمت امیر می‌روم. مقابلش می‌ایستم و با تعجب می‌گویم:

– چرا اینجایی؟

نگاهش هنوز هم به جایی پشت سرم دوخته شده. کامی از سیگارش می‌گیرد و بی حواس دودش را در صورتم فوت می‌کند که به سرفه می‌افتم؛ اما حتی صدای سرفه ام هم باعث نمی‌شود که چشمان شاکمی و پر غضبش را از آقای حسینی بگیرد.

با کلافگی سیگارش را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم که بالاخره توجهش به سمتم جلب می‌شود و نگاهش را به من می‌دوزد. سیگار را روی زمین می‌اندازم و مانند مادری سخت گیر می‌زنم:

– این قدر سیگار نکش.

نفس عمیقی می‌کشد. حتی نفس‌هایش هم بوی سیگار می‌دهد. حتم دارم تمام این چند ساعت خودش را میان دود سیگار خفه کرده. از چه چیزی عصبی بوده را نمی‌دانم؛ اما مدتی می‌شود که این طور دیوانه وار سیگار نکشیده بود.

به بدنه ماشین تکیه می‌زند و سری تکان می‌دهد. لبخند یک طرفه‌ای می‌زند و به نشانه موافقت چشمانش را باز و بسته می‌کند

– چشم مامان بزرگ.

اخمی می‌کنم و با کیف به بازویش می‌زنم

– خیلی بدی.

آهسته می‌خندد که ادامه می‌دهم:

_ محمدم بد جور از دستت شاکیه. همه اش حرص می‌خوره.

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد.

_ شما دو تا یه جووری رفتار می‌کنید که حس می‌کنم شصت سالمه.

لجباز، صفتی است که در گذشته تا این حد به آن دچار نبود؛ اما حالا، خیلی سخت می‌شود او را با کلام قانع کرد. اخم‌هایم بیش از پیش به یکدیگر گره می‌خورند و با افسوس سر تکان می‌دهم.

_ شصت سالت نیست؛ ولی مثل آدمای شصت ساله تجربه ایست قلبی داشتی. چیزی که خیلی از شصت ساله‌ها تجربه اش نمی‌کنند

انگار بی‌حوصله‌تر از آن است که بخواهد سر به سرم بگذارد. تنها سری تکان می‌دهد و من از سکوتش استفاده می‌کنم و باز هم ادامه می‌دهم:

_ دکترت مگه سیگار رو برات قدغن نکرد؟ می‌خوای قلبتو از بین ببری؟

تکیه اش را از ماشین می‌گیرد و در ماشین را برایم باز می‌کند. برای آن که فاصله میانمان را کم کنم، در را باز تر می‌کنم و در حالی که مقابلش ایستاده ام لبخندی نیم بند روی لب‌هایم می‌نشانم. سر کج می‌کنم و نرم و ملایم می‌گویم:

_ کمترش کن، باشه؟

چند لحظه‌ای به چشمانم خیره می‌شود و بعد با کلافگی دستی میان موهایم می‌کشد و نفسش را بیرون می‌دهد.

_ چشمات... قبلا هم چشمات همین جووری بود؟

لحظه‌ای متوجه منظورش نمی‌شوم و گیج سر تکان می‌دهم. دستی پشت گردنش می‌کشد و لبش را زیر دندان می‌گیرد.

– یه جورى بهم نگاه مى کنی که مى خوام...

جمله اش را ادامه نمى دهد و طره موهاىی که از گوشه شالم بیرون ریخته را مى کشد

– بیا بریم فرفرى غرغرو.

لبخندى روى لبم مى نشیند و از فرصتى که به دست آورده ام نهایت استفاده را مى برم. سرم را به سمت شانه ام کج مى کنم و مى گویم:

– کمترش مى کنی؟

او هم لبخند مى زند و چیزى در سینه ام زیر و رو مى شود.

– تو که هستى من دیگه سیگار مى خوام چیکار؟

انگار که در سینه ام جنینى وجود دارد که محکم به دیواره هاى سینه ام لگد مى زند. لب هایش بیشتر کش مى آید و راضى از این که توانسته با همین جمله مرا زیر و رو کند با سر به ماشین اشاره مى زند.

– بشین بریم که خیلى کار داریم.

دستم را مشت مى کنم تا بالا نرود و روى سینه ام نشیند. خودش هم مى داند دارد چه مى کند و همین را مى خواهد. من هم مى دانم. فقط از خود در عجبم. از این قلب زخم خورده که هنوز هم این چنین نترس و احمق است.

پلک هایم را روى هم فشار مى دهم. من هم همین را مى خواهم. من این لرزش هاى گاه و بی گاه را مى خواهم. من این نوازش ها را مى خواهم...

تمام ماجرا همین است. من خودم همه این ها را مى خواهم، فقط مى ترسم!

در سکوت سوار ماشین مى شوم. گرمای دلپذیر داخل ماشین کمی از التهاب درونم مى کاهد.

امیر آینه ماشین را به سمت خودش مى چرخاند و در حالى که دستى میان موهایش مى کشد، مى گوید:

_ این پسر همیشه این جور نیشش بازه؟

آه... این یکی را کاملا از یاد برده بودم.

شانه هایم را بالا می اندازم و خیره به بیرون با جدیت زمزمه می کنم:

_ من مسئول رفتار دیگران نیستم. اگه چند لحظه صبر کرده بودی خودم بلد بودم یه کاری کنم که دیگه طرف من پیداش نشه.

اخم کمرنگی می کند و از گوشه چشم نیم نگاهی به سمتم می اندازد.

_ صد بار بهت گفتم برگرد شرکت. اینجا هم مسیرت دوره هم این...

جمله اش را ادامه نمی دهد و اخم هایش را بیشتر در هم می کشد.

راستش هر اتفاقی هم بیفتد، من قادر نیستم که به آن شرکت برگردم. من آن قدر ها هم که به نظر می رسد تطبیق پذیر با شرایط و آدم ها نیستم. نمی توانم در محیطی باشم که یک سال تمام درونش تنش و استرس کشیده ام و هر روزش را با یک ماجرای نفرت انگیز گذرانده ام.

حتی اگر شرایط من و امیر تغییر کرده باشد، باز هم من نمی توانم بعضی چیزها را نادیده بگیرم.

من دارم تمام تلاشم را می کنم که از اول بسازم؛ اما این به این معنی نیست که همه چیز را کاملا فراموش کرده ام و ذهنم تبدیل به صفحه کاغذی سفید و تمیز شده. نه، خط خطی ها هنوز هم جای خود هستند.

نگاهش می کنم و سری به طرفین تکان می دهم.

_ اینجا برام بهتره. از شرکت خاطره خوشی ندارم. بودن اونجا خیلی چیزا رو یادم میاره.

چشمانش لحظه ای گرفته و مکدر می شود و به سمت من می چرخد؛ اما تنها سری تکان می دهد و ماشین را روشن می کند. تلاش مضاعفمان برای درک کردن یکدیگر، چیز نیست که تا الان این رابطه نه چندان محکم را نگه داشته.

چند لحظه ای سکوت میانمان برقرار می شود تا این که می پرسم:

_ بلیط گرفتی؟

مکشش طولانی می‌شود. انگار از سوال بی‌موقعم شوکه شده که تنها می‌پرسد:

_ تو از کجا می‌دونی؟

خب، زینب و محمد به تنهایی می‌توانند به اندازه تمام خبرگزاری‌های جهان اخبار را مخابره کنند.

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

_ از زینب شنیدم.

گوشه لبش را به دندان می‌گیرد و نفسش را با صدا بیرون می‌دهد.

_ امروز می‌خواستم بهت بگم که این دادگاه همه چیزو خراب کرد. برای پس فردا بلیط دارم. دو سه هفته

دیگه برمی‌گردم.

دروغ چرا؟ کمی حالم گرفته می‌شود و این برای خودم هم تکان دهنده است. دلتنگی؟ اسمش همین بود

دیگر، نه؟

انگار او هم می‌فهمد چه درونم می‌گذرد که صدایش نرم و ملایم می‌شود.

_ زود برمی‌گردم. یکم با اسپانسر به مشکل خوردم. بعد اون اجرای پاريسم که کنسل شد اوضاع اجراهام به

هم ریخته.

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و چیزی نمی‌گویم. این بودن و نبودن هایش کمی آزار دهنده است. منطق

این را می‌پذیرد که در تمام این سالها بخش عمده زندگی شخصی او آنجا گذشته و برای همین هم قاعدتا

باید به نیویورک رفت و آمد داشته باشد تا بتواند کم کم این وضعیت را مدیریت کند؛ اما خب... قلبم تمامیت

خواه من این‌ها را نمی‌فهمد!

باشه آرامی زمزمه می‌کنم و نگاهم را از پنجره به بیرون می‌دوزم. پشت چراغ قرمز می‌ایستد و بخاری

ماشین را روشن می‌کند.

صدای زنگ موبایلم نگاه هر دو نفرمان را به سمت صفحه موبایلم که روی پاهایم است معطوف می‌کند. با دیدن اسم مونا اخم‌هایم به هم‌گره می‌خورند و نگاهم روی اسمش خیره می‌ماند. آن قدر زنگ می‌خورد که تماس قطع می‌شود و بلافاصله دوباره زنگ می‌زند. نگاه منتظر و کنجکاو امیر باعث می‌شود سرم را بچرخانم و زمزمه کنم:

– خواهر مانیه.

حالت چهره اش فوراً تغییر می‌کند و عصبی و متحرص می‌گردد:

– چی می‌خواد؟

با سردرگمی سری تکان می‌دهم که دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و من میان تردید‌هایم در نهایت تماس را وصل می‌کنم. صدای گریه مونا و حرف‌های نامفهومی که از دهانش خارج می‌شود باعث می‌شود از سر ابهام اخم‌کنم. مبهوت و یکه‌خورده به مقابلم خیره می‌شوم و سعی می‌کنم کلمات بریده بریده اش را متصل کنم تا بفهمم چه می‌گوید؛ اما موفق نمی‌شوم. حتی فرصت نمی‌دهد که میان حرفش نقطه ای بگذارم.

دستی به پیشانی ام می‌کشم و به صدلی تکیه می‌دهم.

– مونا من نمی‌فهمم چی می‌گی.

برای چند ثانیه مکث می‌کند و دوباره جماتش را کمی واضح‌تر بیان می‌کند. با شنیدن صدایش نگاهم مات مقابلم می‌شود و شوکه و ناباور با صدایی که بی‌اختیار اوج گرفته می‌گوییم:

– چی؟

صدای گریه اش اعصابم را به شدت متشنج می‌کند. با فین فین به جای آنکه جوابم را بدهد، با صدایی که از زور گریه و بغض می‌لرزد می‌پرسد:

– تو می‌دونستی، نه؟ اون روز بهت حرفی زده بود؟

بی آنکه منتظر پاسخی از جانب من باشد، بی وقفه ادامه می‌دهد:

– چرا چیزی نگفتی؟

گیجیم و جملات رگباری مونا امان نمی‌دهد تا موقعیت را درست درک کنم. مغزم هنوز هم روی جمله اولش قفل است. حرف‌های آن روز مانی در سرم پیچ و تاب می‌خورد. همه چیز همانی است که از آن سخن گفته بود... راستش برایم باور نکردنی است. این‌ها را همیشه در فیلم‌ها دیده بودم و حالا دارم تجربه‌اش می‌کنم.

مونا که سکوت‌م را می‌بیند دوباره به گریه می‌افتد. بلند بلند گریه می‌کند و من عمیقا دلم برایش می‌سوزد. مانی با یک تصمیم، با یک اشتباه، با یک زیاده‌خواهی، چه بر سر تمام اطرافیانش آورده؟

– طنین اون روز چی بهت گفت؟ مطمئنم تو خبر داشتی.

عصبی‌ام و این اصرارهای مونا افزون بر صدای گریه‌اش، نمی‌گذارد درست فکر کنم و در نهایت کلافه و عصبی بی اختیار صدایم را رویش بلند می‌کنم.

– نمی‌دونم

امیر که مشخص است گوشش با مکالمه من و مونا است با صدای من برای لحظه‌ای سر می‌چرخاند و نگاهم می‌کند. برای تسلط به خود نفس عمیق و صدا داری می‌کشم و مونا به ناگاه ساکت می‌شود. دیگر حتی صدای نفس‌هایش هم به گوش نمی‌رسد. انگار که تازه از شوک واقعه خارج شده. صدای گریه بلندش باعث می‌شود پلک‌هایم را روی هم فشار دهم. کاش بلد بودم یک طوری آرامش کنم. کمی صبر می‌کنم تا آرام شود اما در نهایت طاقت نمی‌آورم و با تردید می‌پرسم:

– حا... حالش چطوره؟

فین فین می‌کند و با صدایی که به شدت گرفته و خش‌دار شده به زور می‌گوید:

– خوب نیست.

چشمانم را باز و بسته می‌کنم و با اندوه سر تکان می‌دهم. نمی‌توانم بگویم ناراحتم؛ اما راضی به چنین چیزی هم نیستم.

چشمانم را با انگشت شست و سبابه ام ماساژ می‌دهم و آهی می‌کشم.

_ خبری شد به منم بگو.

نا امید از این که من هم نمی‌توانم کمکی به او کنم باشه آرامی زمزمه می‌کند و به خاطر حال خرابش بی‌خداحافظی تماس را پایان می‌دهد.

موبایل را از کنار گوشم پایین می‌آورم و دستی به صورتم می‌کشم. از شدت اضطرابی که از جانب مونا به من هم منتقل شده، صورتم داغ و ملتهب است. سرم را به طرف امیر می‌چرخانم و ناباورانه زمزمه می‌کنم:

_ مانی خودکشی کرده.

حالت خنثی و جدی چهره اش سخت تر از پیش می‌شود، اما چیزی نمی‌گوید. حتی ذره‌ای بهت و حیرت در صورتش جا ندارد. دستم را میان موهای شقیقه ام که در همین چند لحظه از عرق خیس شده می‌کشم و پریشان‌تر ادامه می‌دهم:

_ می‌گفت با چاقو به خودش زده ولی ...

دم عمیقی می‌گیرم و کامل به سمت امیر که هنوز هم در سکوتی آزاردهنده رانندگی می‌کند خیره می‌شوم. لبم را می‌گزم و انگشتانم را در هم می‌پیچانم.

_ اون روز که رفتم ملاقاتش بهم گفت می‌خوان سرشو زیر آب کنند. امروز توی دادگاه شهادت داد. فکر کنم برای همین...

مابقی جمله ام را می‌خورم و آهی می‌کشم. اخم کم‌رنگی می‌کند و بالاخره چشمانش را به سمت من سوق می‌دهد. صدایش عاری از هر حسی است. حتی نفرت و انزجار.

_ این نتیجه کارهای خودشه.

متاسفم، اما حقیقت محض همین است. تا بوده، همین بوده. این دنیا هرچند بی‌رحم، اما در نهایت دار
مکافات است.

لبم را می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم.

_ آره

لحظه ای مکث می‌کند و با لحنی که سعی دارد کنجکاوی اش را پنهان کند بی‌میل می‌پرسد:

_ زنده است؟

با انگشت پوست لبم را می‌کنم که سوزشی جزئی حس می‌کنم. ذهنم هنوز هم درگیر حرف‌های مانی است.
واقعاً پول و منفعت بیشتر ارزش ساختن چنین وضعیتی را برای همه ما داشت؟

_ توی اتاق عمله؛ ولی حالش زیاد خوب نیست.

با افسوس تنها سری تکان می‌دهد و دیگر چیزی نمی‌گوید. من هم سکوت می‌کنم و به تنها به این
می‌اندیشم که آدمیزاد هم موجود عجیبی است. حقیر و کوچک؛ اما قدرتمند. قدرتمند از آن جهت که با یک
تصمیم، با یک حرکت می‌تواند زندگی صدها نفر را تحت الشعاع قرار دهد و عجیب می‌تواند ویران کند. حتی
سخت و کوبنده‌تر از موشک‌های چند تُنی!

و من زخم خورده تصمیمات مانی ام. خودم را با رنج و مشقت از زیر ویرانه‌هایی که او برای همه ما ساخته
بیرون کشیده‌ام؛ اما در نهایت...

من به درک، او به خود و خانواده خودش هم رحم نکرد. آه... اگر درباره‌اش حرف بزنم، تا سال‌ها می‌توانم
بگویم و در نهایت تمام نشود. اما چه بگویم که نگفته هم پیدا است!

من خودم را نجات دادم یا حداقل تلاشی در این راستا کرده ام. شاید وقت آن شده که این بار بسازم، هر چند
سخت و طاقت فرسا. برای ادامه دادن چاره‌ای جز این ندارم.

نگاهم را به سمت امیر می‌چرخانم و خیره نگاهش می‌کنم. با زبان لبم را تر می‌کند و صدایش می‌زنم:

_ امیر...

صدایم چشمانش را به سویم می‌گرداند. لبخند به لب ندارد؛ اما حالت سخت و نفوذ ناپذیر چهره‌اش منعطف‌تر از قبل به نظر می‌رسد. انگشتانم را در هم قفل می‌کنم. عجیب حال مرا می‌خواند. او هنوز هم تنها کسی است که حتی کلمات را از میان سکوتم بیرون می‌کشد و لایه به لایه روحم را با چشمانش می‌بیند. لبخند کوچکی بر لب می‌نشانم. سر کج می‌کنم که طره‌ای از موهایم روی صورتم می‌ریزد و نگاه او طولانی‌تر از پیش می‌شود. من آمده‌ام تا خودم را نجات دهم برای بقا چاره‌ای جز این ندارم و امیر همان بهانه نجات بخش من است!

دستش جلو می‌رود و سیستم را روشن می‌کند. چند ترک عقب و جلو می‌کند تا به آهنگ دلخواهش می‌رسد و مکث می‌کند. صدایش را بلند می‌کند و دستش را روی ران پایش می‌گذارد.

ملودی آغازین آهنگ آن قدر آشناست که از سر ابهام اخم کمرنگی می‌کنم و نگاهم را به سمت امیر می‌چرخانم.

«کاش که تورو سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تورو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من واسه تو قلب شکستش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

بمون، دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو میکشه

لحظه هام تباہه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم»

مردمک هایم می لرزند و تنها خیره نگاهش می کنم. چشمان او هم به سمت من می چرخند و غمگین و پر از حرف نگاهم می کند. خط به خط واژگان نهفته در نگاهش را می خوانم. ما با سکوت با یک دیگر سخن می گوئیم...

«بمون، دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو میکشه

لحظه هام تباہه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم»

قطره اشکی بی اجازه من از گوشه چشمم سر می خورد که فوراً آن را پاک می کنم و می خندم.

_ می مونم، دیگه نمیرم.

او هم لبخند می زند. صدایم می لرزد؛ اما ادامه می دهم:

_ ق... قول میدم

کلافه دستی میان موهایم می کشم و در حالی که موبایل را میان سر و شانه ام گرفته ام، می گویم:

_ داشتم می رفتم خونه بابام ولی مامانم زنگ زد گفت نیا.

پشت چراغ قرمز می ایستم و شالم را روی سرم می کشم. حین آن که نگاهم به تایمر چراغ است، ادامه می دهم:

_ عموم اومده بود خونه مون. حوصله سوال جواب شدن نداشتم. مامانم هم اخلاق عموم رو می دونه که گفت نرم.

زینب از لحن کلافه و متحرصم می خندد؛ اما خنده اش قطع می شود و ناگهانی تقریباً جیغ می زند:

_ امین یاسمین رو بگیر!

صدای خنده یاسمین را می شنوم و بعد صدایی ضعیف از محمد.

_ من حواسم هست تو به غیبت کردنت برس

زینب جیغ خفیفی می کشد و من این طرف خط می خندم.

خیابان باریک را دور می زنم و برای راحتی تماس را روی اسپیکر می گذارم

_ زینب خونه ای دیگه؟

زینب می خندد و شیطنتی زیر پوستی در کلامش رخنه می کند.

_ طنین حالت خوبه؟ زنگ زدی خونه بعد میگی خونه ای؟

خودم هم از بی حواسی ام خنده ام می گیرد.

_ پس چایی رو دم کن که من ده دقیقه دیگه اونجام. دلم واسه یاسمین یه ذره شده.

با خوشحالی استقبال می کند.

_ بدو بیا.

تماس را قطع می کنم و به سمت خانه محمد و زینب می رانم. تقریباً بیست دقیقه ای طول می کشد تا برسیم.

محمد جلوی در به استقبالم آمده و از داخل خانه صدای گریه یاسمین می آید.

سرکی به داخل خانه می کشم و در حالی که زیپ نیم بوت هایم را باز می کنم، می پرسم:

– چرا داره گریه می کنه؟

محمد در را بیشتر باز می کند و نگاهی به داخل می اندازد.

– لج خواب داره. احتمالاً آخرش باید سوار ماشینش کنیم تا بخوابه.

کفش هایم را کنار هم جفت می کنم و وارد می شوم. زینب کنار مبل ایستاده و در حالی که یاسمین را روی دستش تکان می دهد، لالایی می خواند. صدای گریه یاسمین به هق هقی بی صدا بدل شده؛ اما با حس حضورم سرش را می چرخاند و با چشمان گردش نگاهم می کند.

دست و پایی می زند تا بلند شود و من تقریباً به سمتش پرواز می کنم و در آغوش می کشمش. یاسمین با دیدنم می خندد و با دستان گوشتالود و تپش روی شانه ام می کوبد. انگار که او هم از دیدن من ذوق زده شده. یاسمین عجیب مانند پدرش خوش اخلاق و مثل مادرش خوش خنده است.

سرم را در گردنش فرو می برم و عطر پودر بچه گردنش را نفس می کشم که می خندد و تکانی می خورد.

– منم که اینجا بوقم.

سرم را بلند می کنم و به زینب که دست به کمر چپ چپ نگاهم می کند، خیره می شوم. می خندم و دستم را به سمتش دراز می کنم.

– بیا عزیزم. تو هم دلت بغل می خواد؟

تلاش می کند تا باز هم همان طور نگاهم کند؛ اما در نهایت مقاومتش شکسته می شود و می خندد.

– خوش اومدی.

نگاهم را به سمت یاسمین می چرخانم؛ اما دلم طاقت نمی آورد و دوباره سرم را در گردنش می برم که قلقلکش می شود. همان طور که می خندد؛ دست و پایی می زند و شکمش زیر دستم می لرزد.

– ببینم می‌تونم بخوابونیش یا نه.

یاسمین را دست به دست می‌کنم و با لبخند شانه بالا می‌اندازم.

– تو چایی رو بریز، من حالا میام.

و همزمان با یاسمین به اتاقش می‌روم. جغجغه و اسباب بازی‌های یاسمین وسط اتاق ریخته و گویا قبل از من با محمد حسابی بازی کرده.

یاسمین را روی پاهایم می‌نشانم و خم می‌شوم و عروسک خز جوجه اش را بر میدارم. فوراً آن را می‌گیرد و به دهان می‌برد و همزمان اصواتی نامفهوم از خود در می‌آورد. با لبخند نگاهش می‌کنم و دستم را روی سرش می‌کشم.

– آخه تو کی این قدر بزرگ شدی فسقلی؟

کمی با عروسکش بازی می‌کند و آن را زمین می‌اندازد. بالشت روی تخت را بر میدارم و روی پاهایم می‌گذارم. یاسمین را روی پا می‌خوابانم که مقاومت می‌کند؛ اما فوراً جغجغه‌ای را بر میدارم و با تکان دادنش حواسش را پرت می‌کنم.

آرام آرام تابش می‌دهم که زودتر از حد انتظارم پلک‌هایش سنگین می‌شود و به خواب می‌رود. صبر می‌کنم تا خوابش سنگین شود؛ اما با حس باز شدن در نیمه باز اتاق سر می‌چرخانم و به زینب که به چهارچوب در تکیه زده خیره می‌شود. با لبخند نگاهم می‌کند و آهسته پیچ می‌زند:

– مامان بودن بهت میاد.

من هم لبخند می‌زنم و رویای جوانی امیر را در ذهن می‌آورم. دختر بچه‌ای با موهای فر که دور خانه می‌دود و صدای جیغ و خنده اش در خانه می‌پیچد.

صدای زینب نمی‌گذارد بیش از این در خیال خود بمانم.

– بده ببرمش.

خم می شود و یاسمین را از روی پاهایم را می دارد. از جا بلند می شوم و دستی به پانچوی خردلی تنم می کشم.

از اتاق بیرون می روم و روی مبل مقابل محمد می نشینم. محمد در حالی که با تلفن حرف می زند. از گوشه چشم نگاهم می کند و برایم سری تکان می دهد. خم می شوم و از روی میز لیوان چای بزرگ تر که مطمئناً برای من است را بر میدارم؛ اما با صدای محمد دستم لحظه ای ثابت می ماند.

_ امیر می کسنت. حالا باید به من بگی؟

نگاهم را بالا می کشم و به محمد که با حالتی متعجب و متحرص حرف می زند نگاه می کنم.

سری تکان می دهد و حین آن که از روی مبل بلند می شود، به سمت اتاق می رود.

_ همونجا بمون میام... دو دقیقه ببنده، گفتم دارم میام.

و وارد اتاق می شود. صدای حرف زدنش با زینب را می شنوم، اما متوجه نمی شوم چه می گوید. به طور عجیب و غیر منتظره ای کنجکاو می شوم. امیر حرکت کرده. اخم کمرنگی می کنم و موبایلم را بر میدارم. نه تماس و نه پیامی از سوی امیر دارم. از وقتی به نیویورک رفته مکالماتمان خیلی محدود شده. انگار که بیش از تصور درگیر است.

در اتاق باز می شود و زینب بیرون می آید. با کنجکاو می نگاهش می کنم و می پرسم:

_ چه خبره؟

زینب سری تکان می دهد و کمی دستپاچه به نظر می رسد.

_ امیر برگشته. الان توی فرودگاهه

هر کار می کنم باز هم نمی توانم جلوی گرد شدن چشم هایم را بگیرم. پس... پس چرا به من چیزی نگفته؟ مگر نگفته بود آخر هفته بر می گردد؟

محمد در حالی که دکمه های پیراهن نوک مدادی اش را می بندد، از اتاق خارج می شود و دنباله حرف زینب را می گیرد.

_ پسره مریض. میگه می خواستم سورپرایزت کنم.

سوئیچ را از روی این بر میدارد و در حالی که هنوز هم زیر لب غر می زند، به سمت در خانه می رود که زینب صدایش می زند

_ میگم امین...

لحظه کوتاهی نگاه معذبی به من می اندازد؛ اما در نهایت می گوید:

_ الان که ببریش خونه چیزی توی خونه نداره. خونه خودشونم که محاله بره. بیارش اینجا منم شام می پزم. گناه داره همه اش تو خونه تنهاست.

محمد سری تکان می دهد و انگار عجله دارد که بدون جواب دادن از خانه بیرون می زند.

زینب نگاهی به اطراف می اندازد و روی مبل می نشیند. دستی به پیشانی اش می کشد و زیر لب با خودش حرف می زند:

_ خدا رو شکر خونه رو دیشب گردگیری کردم... شام چی بیزم؟

جمله آخرش را رو به من می گوید. ذهنم هنوز هم درگیر است و با سوال زینب به خود می آییم. سری تکان می دهم و به شوخی می گویم:

_ مهمون یه نفر دیگه است، چرا از من می پرسی؟

جمله ام را طور دیگری تعبیر می کند و آرام و کلافه زمزمه می کند:

_ بودنش اذیتت می کنه؟

اذیت؟ دلم می خواهد به سادگی اش بخندم.

او چه می‌داند از دلتنگی های من؟ او چه می‌داند از این طنین هیجان زده درونم که حتی با شنیدن نام امیر به تلاطم می‌افتد؟ آه، این روزها و در بیست و هفت سالگی حس می‌کنم به هفده ساله‌ها نزدیک ترم. این همه هیجان و شعف، نمی‌تواند متعلق به یک زن در آستانه سی سالگی باشد. من این مدت بعد جدید و غیر منتظره‌ای را در خود یافته‌ام؛ احساساتی، لوس و بهانه‌گیر. تمامش هم به یک دلتنگی عظیم ختم می‌شود. چیزی که عمیقا شوکه‌ام کرده.

من بیش از آنچه که به نظر می‌رسد به حضور امیر وابسته شده‌ام و همین سفر دو هفته‌ای این حقیقت را برایم عیان کرده. کی و کجایش را نمی‌دانم؛ اما امیر رج به رج دوباره خودش را به دل من بافته. انگار این بار محکم تر...

سری تکان می‌دهم و برای آن که حس بد را از او دور کنم لبخندی هم ضمیمه صورتم می‌کنم.
_ نه. شوخی کردم بابا.

چند لحظه‌ای عمیق و با دقت نگاهم می‌کند. شاید می‌خواهد صداقت کلامم را بسنجد. دستی میان موهای مش کرده‌اش می‌کشد و متفکرانه سر تکان می‌دهد.

_ به چیز ساندویچی درست کنم؟

شانه بالا می‌اندزام که از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

_ پس من میرم یکم وسیله بخرم. قریون دستت مواظب یاسمین باش.

به نشانه تفهیم سری تکان می‌دهم و زینب بعد از آن که لباس می‌پوشد از خانه بیرون می‌زند. با خروج زینب از خانه موبایلم را بر می‌دارم و شماره امیر را می‌گیرم. بوق می‌زند؛ اما بر نمی‌دارد. اخم کمرنگی می‌کنم و پیام می‌دهم:

«خوبی؟»

اگر واقعا در فرودگاه باشد، قاعدتا باید فوراً جوابم را بدهد؛ اما باز هم پاسخی از جانبش دریافت نمی‌کنم.

لبخندی می‌زنم و با افسوس سر تکان می‌دهم

_ بدجنس، می‌خواهی منو سورپرایز کنی؟

کمی بعد زینب با دست پر برمی‌گردد و با زیرکی تمام مرا به کار می‌گیرد.

وسایل را روی این می‌گذارد و می‌گوید:

_ آفرین دخترم بدو سیب زمینی‌ها رو خلالی کن و سرخ کن. وقت نداریم.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم که می‌خندد و به سمت اتاق می‌رود. بعد از شستن دستانم مشغول می‌شوم و زینب به همراه یاسمین وارد آشپزخانه می‌شود.

_ حالا می‌خواهی چی بپزی؟

گوشه آشپزخانه می‌نشیند و برای شیر دادن لباسش را بالا می‌زند.

_ ناگت

از دهانم می‌پرد که بگویم امیر ناگت دوست ندارد؛ اما فوراً زبانم را گاز می‌گیرم و تنها سری تکان می‌دهم. زینب سر یاسمین را روی پایش تنظیم می‌کند و ادامه می‌دهد:

_ البته سوسیس هم خریدم یکم بندری درست کنیم

باشه آرامی می‌گویم و مشغول می‌شوم. زینب با وجود یاسمین نمی‌تواند کار چندانی انجام دهد و در حقیقت مسئولیت آماده کردن شام به گردن من می‌افتد.

ناگت و سیب زمینی‌ها را سرخ می‌کنم و زینب هم بعد از شیر دادن یاسمین او را با برنامه کودک و عروسک سرگرم می‌کند و به کمکم می‌آید. نگاهی به داخل ماهیتابه بندری می‌اندازد و می‌گوید:

_ چه زود درستش کردی. جونم سرعت

می‌خندم و زیر گاز را خاموش می‌کنم. ناگت‌ها را داخل ظرف می‌کشم و زینب همان‌طور که ناخنکی به بندری‌ها می‌زند می‌گوید:

– مسموم نشیم صلوات.

می‌خندم و خودم هم یکی از سوسیس‌ها را بر می‌دارم و در دهانم می‌گذارم.

زینب چاقو را بر می‌دارد و سبذ کاهو‌ها را کنار سینک می‌گذارد.

– دستت درد نکنه. ببخشید تو رو خدا. مثلاً اومدی مهمونی ازت دارم کار می‌کشم. تو برو بقیه‌اش با خودم.

آستین لباسم را پایین می‌کشم و تکان می‌دهم

– نه بابا کاری نکردم که. کار دیگه‌ای نداری؟

چانه بالا می‌دهد و لبخند می‌زند.

– مرسی. یه چایی برای خودت بریز، برو خستگی در کن

از این که این قدر خوب مرا می‌شناسد، به خنده می‌افتم و بعد از آن که برای خودم چای می‌ریزم و روی مبل می‌نشینم. یاسمین وسط سالن به کمک بالشت‌هایی که زینب دورش گذاشته نشسته و همان‌طور که با خودش به زبان خود حرف می‌زند، عروسکش را روی زمین می‌کوبد. دلم برایش ضعف می‌رود. خم می‌شوم و از روی زمین بر میدارم. محکم صورتش را می‌بوسم که جیغش بلند می‌شود؛ اما وقتی سرم را در گردنش فرو می‌برم، بلند می‌خندد.

صدای زینب از داخل آشپزخانه به گوشم می‌رسد

– طنین نکن بچمو.

دوباره یاسمین را می‌بوسم و صدایم را بلند می‌کنم

– تقصیر خودشه که این قدر خوردنیه.

یاسمین را روی پاهایم میگذارم و او خیره به انیمیشن موزیکال که از تلویزیون پخش می‌شود، اصوات نامفهومی از خود در می‌آورد.

زینب بالاخره از آشپزخانه دل می‌کند و با لیوان چای و یک شیرینی کنارم می‌نشیند؛ اما همین لحظه زنگ در خانه به صدا در می‌آید. زینب دکمه آیفون را فشار می‌دهد و در حالی که چادر و روسری اش را مرتب می‌کند، به سمت در می‌رود.

صدای باز و بسته شدن در آسانسور به گوش می‌رسد و پس از آن صدای امیر که غر می‌زند:

– من کار و زندگی دارم. باید برم.

هیچ کدامشان در دیدم نیستند؛ اما زینب ریز می‌خندد و سلام می‌کند. صدای خوش بش مختصرشان با هم باعث می‌شود از جا بلند شوم.

امیر وارد خانه می‌شود و چشمش به من می‌افتد. برای لحظه‌ای از دیدنم چشمانش گرد می‌شود که از حالتش به خنده می‌افتم و به زور جلوی خودم را می‌گیرم تا خنده ام در چهره ام نمایان نشود. مثل این که نقشه هایش نقش بر آب شده.

خودش را جمع و جور می‌کند و با سلامی کوتاه و مصلحتی از کنارم عبور می‌کند. نگاهم را به سمت زینب می‌چرخانم و آرام می‌پرسم:

– پیام کمکت؟

چانه بالا می‌اندازد و به سمت آشپزخانه می‌رود. محمد جلو می‌آید و با لبخند یاسمین از دستم می‌گیرد.

– طنین این قدر این بچه رو بغلی نکن. بد عادتش کردی، فقط می‌خواد توی بغل باشه.

با لبخند شانه بالا می‌اندازم و سر جایم می‌نشینم. سنگینی نگاه امیر باعث می‌شود بی اختیار به سمتش سر بچرخانم؛ اما او فوراً نگاه از من می‌گیرد. به طور بامزه‌ای در تلاش است تا به من نگاه نکند. خنده ام می‌گیرد و سر پایین می‌اندازم.

از احساس و بی‌بره موبایل‌م در داخل کیف‌م، توجه‌م به سوی‌م مطعوف می‌شود. موبایل‌م را در دست می‌گیرم و با دیدم پیامی از سوی امیر تبسمی محو روی لب‌م می‌نشیند.

«اینجا چیکار میکنی؟»

می‌توانم حرصی که از محمد دارد را در تک تک کلماتش حس کنم. گویا خراب شدن نقشه‌اش بیش از حد حالش را گرفته.

لب‌م را به دندان می‌گیرم تا لب‌خندم را پنهان کنم و برایش تایپ می‌کنم:

«ناراحتی که سورپرایزت خراب شد؟»

فرصت نمی‌شود تا جواب‌م را بدهد، چون همان لحظه محمد کنارش می‌نشیند و ضربه‌ای به شانه امیر می‌زند.

_ خب تعریف کن. خوش گذشت؟

امیر شانه بالا می‌اندازد و نامحسوس صفحه موبایلش را می‌چرخاند تا آن را از نگاه محمد دور نگه دارد.
_ برای تفریح نرفته بودم، سفر کاری بود.

محمد نوچ نوچی می‌کند.

_ حقا که برج زهرماری.

امیر چپ‌چپ نگاهش می‌کند که محمد با بی‌خیالی شانه بالا می‌اندازد.

کمی بعد زینب هم به جمع‌مان اضافه می‌شود و کنارم می‌نشیند. حضور زینب باعث می‌شود که از امیر و محمد غافل شوم و از آن دستپاچگی و اضطراب ناخودآگاهم کاسته شود. حسم شبیه به دختر بچه‌ای دبیرستانی است که با دوست پسرش مخفیانه قرار گذاشته و هر آن‌بیم آن دارد که کسی آنها را با هم ببیند.
زینب سرش را کنار سرم می‌آورد و صدایم می‌زند.

– می گم طنین...–

با مکث نگاهم را از یاسمین که داخل روروئکش نشسته می گیرم. هنوز نمی تواند روروئک را راه ببرد. و فقط با جغجغه های روی روروئک بازی می کند.

چشمانم را به سمت زینب می چرخانم که سرش را جلو تر می آورد و در حالی که چشمش به امیر است، صدایش را حد امکان پایین می آورد.

– انگار رابطه تون با هم بهتر شده، نه؟

اخم کمرنگی می کنم که ادامه می دهد:

– قبلا دو دقیقه یه جا می موندید یا فرار می کردید یا هم دیگه رو گاز می گرفتید.

گوشه لبم به سمت پایین کج می شود. آه... یعنی این قدر همه چیز واضح بوده؟

حقیقتش درست نمی دانم. آن زمان آن قدر درگیر خودم بودم که توجهی به اطرافیانم نداشتم. در حقیقت برایم اهمیتی هم نداشت که بفهمند.

شانه بالا می اندازم و نگاه از او می دزدم.

– شاید چون دیگه دلیلی بابتش نداریم.

لب هایش را به هم می زند تا چیزی بگوید اما در آخرین لحظه کلامش را می خورد و سری تکان می دهد.

– همین که حال هر دو تاتون بهتره، خوبه.

پلکی می زنم و با لبخند سر تکان می دهم. کنجکاوی خوابیده در پس چشمانش را می بینم. نمی دانم... شاید یک روزی بالاخره برایش از تمام این سالها بگویم. زمانی که گفتنش قلبم را نسوزاند.

لرزش موبایلم روی پایین نگاهم را به سمتش می چرخاند.

«دلتم برات تنگ شده بود فرفری خانم»

کنترل کردن لبخندی که می‌خواهد روی لبم بنشیند سخت است. سخت تر از آن کنترل کردن کردن چشمان بازیگوشی است که تمام تمنایش خیره شدن به اوست.

گوشه لبم را زیر دندان می‌کشم و احساساتم را با فشردن زانوهایم به هم نشان می‌دهم.

مانند کودکی خطا کار هول زده و دور از چشم زینب تایپ می‌کنم:

«منم»

پیام بعدی اش کاملاً خلع سلاح می‌کند

«دوستت دارم»

این بار دیگر طاقت نمی‌آورم و چشمانم جسورانه به سمتش می‌چرخند. اصلاً به درک، بگذار همه دنیا بفهمند. چشمان او هنوز هم به صفحه موبایلش است.

آب دهانم را به زور فرو می‌دهم و انگشتانم بی‌اراده من حرکت میکنند و حروف را کنار هم می‌چینند

«منم همین طور»

لبخند محو و حرکت دوباره انگشتانش را می‌بینم؛ اما در میانه راه محمد سرش را به سمت امیر کج می‌کند و با کنجکاوی می‌پرسد:

_ دو ساعته داری با کی چت می‌کنی؟

امیر با خونسردی سر بلند می‌کند و محمد بیشتر به سمت امیر خم می‌شود که امیر موبایلش را به دست دیگرش می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد.

محمد چشمانش را باریک می‌کند و می‌گوید:

_ فکر کنم اون ماجرای سلف دانشگاه داره واقعی میشه.

امیر ابرو بالا می اندازد و به مبل تکیه می زند. سکوتش میدان بیشتری به محمد می دهد تا شوخی های را ادامه دهد.

_ بین همین که پاچه ام رو نمی گیری، یعنی یه خبراییه

زینب از بیم آن که دوباره میانشان بحثی پیش بیاید محمد را صدا می زند. محمد می خندد و با دست به امیر اشاره می کند

_ نترس بابا. اگه قرار بود گاز بگیره، تا الان گرفته بود

زینب لبش را به دندان می گیرد و چشم غره ای می رود که خنده ام می گیرد. سرم را پایین می اندازم تا با امیر چشم در چشم نشوم. محمد باز هم رهایش نمی کند.

_ نه، مرگ من خبراییه؟ تازگیا سرت از تو گوشت بیرون نمیا. فکر نکن نفهمیدم.

گوشه مانتو ام را میان انگشتانم می فشارم. با صدای آرام و جدی امیر سر بلند می کنم و مبهوت خیره اش می شوم

_ شاید

چشمان محمد گرد می شود. انگار که تا الان همه چیز فقط برایش شوخی و سرگرمی بوده.

ابروهایش را بالا می دهد و متعجب می پرسد:

_ مرگ من؟

امیر لبخند می زند و من حس می کنم حرارت از پشت گوش هایم بیرون می زند. توانایی نشان دادن هیچ واکنشی را ندارم. در واقع می ترسم حرکتی کنم که توجه زینب را به سمت خود جلب کنم.

نفسم را به آرامی از سینه ام بیرون می دهم و نگاهم ر به صفحه موبایلم می دوزم؛ اما گوشم هنوز هم با گفت و گوی نه چندان جدی شان است.

_ نکنه چشمت کسمایی رو گرفته؟

بالاخره می‌تواند صدای امیر را در بیاورد. گوشه لبم را به دندان می‌گیرم که خنده ام را کنترل کنم و امیر همان طور که نگاه چپی به سمت او می‌اندازد، می‌گوید:

_ انگار بیشتر چشم تو رو گرفته

و بعد با بدجنسی نگاهش را به سمت زینب می‌چرخاند و می‌گوید:

_ مبارکه، چشمتون روشن.

بالاخره مقاومتم را از دست می‌دهم و به خنده می‌افتم. زینب هم می‌خندد.

_ فکر کنم باید قبل از این که کار به جای باریک بکشه، میز شام رو بچینم.

از جا بلند می‌شود و با همان لبخند متین و آرامش ادامه می‌دهد:

_ من و امین بعدا درباره خانم کسمایی به توافق می‌رسیم.

من هم برای کمک کردن به او بر می‌خیزم و از گوشه چشم، چشم غره محمد به امیر را میبینم و خنده ام را می‌خورم.

حتی در زمان شام هم محمد کماکان شوخی هایش را ادامه می‌دهد و مصرانه در تلاش است تا از زیر زبان امیر حرف بکشد و امیر که به نظر می‌رسد از دستش کلافه شده، رو به زینب می‌گوید:

_ خدایی شما این کنه رو چه جووری تحمل می‌کنی؟

محمد چنگالش را به سمت امیر نشانه می‌رود و تهدید وار نگاهش می‌کند.

_ سعی نکن بین من و زخم شر به پا کنی.

امیر پوزخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد. ساندویچم را آهسته می‌جویم و با انگشت سس گوشه لبم را پاک می‌کنم. کم کم بحششان به سمت کار و شرکت می‌رود.

_ توی جلسه امروز مهرداد یه حرفایی می‌زد. بهش گفتم صبر کنه با خودت حرف بزنه.

این را محمد می گوید و امیر با آرامش شانه بالا می اندازد و با افسوس سری تکان می دهد:

_ اگه یه درصد جدیت مشایخ رو داشتی، الان وضعمون این نبود

محمد چشمانش را گرد می کند و در حالی که نمایشی با یک دست روی دست دیگر می کوبد شاکی می گوید:

_ ای قلم بشه این دست که نمک نداره. یه جوری حرف می زنی، انگار جفتمون توی جوب خوابیدیم. این همه سال عمه جنابعالی این شرکتو رو انگشت چرخونده؟

از کل کل های تمام نشدنی شان لبخند کوچکی می زنم که نگاه امیر به من می افتد و تنها نگاهم می کند. لبخند نمی زند اما چشمانش... چشمانش گویای همه چیز اند.

سرم را پایین می اندازم. نگاهش بی اندازه نفس گیر است و من نفس بریده را عجیب به زحمت می اندازد.

بعد از شام علیرغم اصرار های محمد امیر عزم رفتن می کند. می گوید خسته است و می خواهد استراحت کند و برای همین محمد کوتاه می آید. حتی نمی گذارد محمد او را به خانه برساند و می گوید می خواهد کمی قدم بزند

گوشه پیشانی ام را ماساژ می دهم و زینب سینی چای را روی میز می گذارد و کنار من می نشیند.

_ به نظرت داشت جدی می گفت؟

محمد نگاهش را از صفحه تلویزیون می گیرد و دستش را در هوا می پراند.

_ نه بابا جدی نگیر. این چرت زیاد می گه

دلهم می خواهد به هر دویشان بخندم؛ اما تنها لبخندی زیر پوستی می زنم و خم می شوم و لیوان چایم را بر می دارم.

مامان پیام می‌دهد که عمویم برای شام همانجا مانده و از آنجایی که خسته هستم، بی‌خیال رفتن به آنجا می‌شوم. با محمد و زینب خداحافظی می‌کنم و چون هر دو می‌دانند چقدر خسته‌ام، اصراری به ماندنم نمی‌کنند.

سوار ماشین می‌شوم و در میان تاریکی خم می‌شوم تا استارت بزنم اما همان لحظه در ماشین باز می‌شود و من وحشت زده تکان سختی می‌خورم و جیغ کوتاهی می‌کشم.

با دیدن امیر که روی صندلی نشسته چشمانم را گرد می‌کنم و با بهت می‌گویم:

– تو چرا اینجایی؟

با خونسردی یقه کت اسپرتش را مرتب می‌کند و سرش را به سمتم می‌چرخاند. لبخندی می‌زند و ابروهایش را بالا می‌دهد.

– سورپرایز!

از شدت بهت می‌خندم و او در ماشین را می‌بندد و خیره نگاهم می‌کند.

– روشن کن بریم. تازه می‌خوام سیر نگات کنم.

چیزی درونم پیچ می‌خورد و زیر و رو می‌شود. هر چه که هست، خوشایند است. حتی اگر نفسم را از من بگیرد. او مرا همین‌گونه نوازش می‌کند، با همین کلمات ابریشمین.

پروانه‌ها دور قلبم پرواز می‌کنند و آواز می‌خوانند و من... در خود احساساتی عمیق را می‌ابم که شاید هیچ‌گاه در زندگی‌ام تجربه نکرده‌ام. شبیه به این است که تو تمام عمر جهان را سیاه ببینی و ناگه‌ها نور بیاید و همه رنگ‌های این جهان یک‌جا با هم به چشمانت راه پیدا کنند.

مثل این که سالها هیچ نشنوی و بعد به ناگاه آوازی خوش و بی‌نظیر گوش‌هایت را نوازش دهند.

حسم زیباست... به اندازه یک رویای محقق شده پس از زمین خوردن‌های متمادی. مثل حس پرواز، مثل رهایی، مثل یک خاطره خوش تا ابد فراموش نشدنی.

مثل... نمی‌دانم. نمی‌توانم شرحش دهم. فقط می‌دانم پس از سالها، در این لحظه، نمی‌توانم خوب تر از این باشم.

آه قلب کوچک من... قلب کوچک و زخم خورده من، خوشحال باش و بخند. به گمانم این بار کسی هست تا حواسش به تو باشد!

من با تو همیشه نامهربان بوده‌ام. می‌دانم چه‌ها کشیده‌ای و چه قدر درد در خود دفن کرده‌ای. می‌دانم چه‌ها دیده‌ای و با دست خود شکسته‌هایت را از روی زمین جمع کرده‌ای. من مقاومت را می‌ستایم. اکنون پاداش این همه صبر و متانت در برابر من و آدم‌ها، مقابله نشسته و به تو لبخند می‌زند. قدر دانش باش و برایش همیشه همین قدر دیوانه وار نبض بزن...

ساعتی بعد کنارش روی نیمکتی نشسته‌ام و با هم از بالای بام تهران به منظره بی نظیر و درخشان شهر خیره ایم.

آرامم، طوری که هیچ‌گاه نبوده‌ام. آن قدر آرام که انگار از اول هیچ طوفانی نبوده. انگار از اول همه چیز همین قدر خوب بوده.

حس می‌کنم حالا همه چیز سر جای خودش است. همه چیز باید آن چیزی که باشد شده. خوبم، واقعا خوبم. واقعا می‌خواهم زندگی کنم. واقعا می‌خواهم خودم و آدم‌ها را دوس داشته باشم.

واقعا می‌خواهم خودم باشم و نقاب‌ها را بردارم... و همه این «واقعا»ها، وقتی کنار هم قرار می‌گیرند، باعث می‌شود بی دلیل لبخند بزنم و نفس آسوده‌ای بکشم

شالم را روی سینه‌ام مرتب می‌کنم و کمی از شیر کاکائوی داغم می‌خورم.

_ فروری...

سر بلند می‌کنم و چشمانم را به او می‌دهم. خیره به مقابلش نفسی می‌گیرد.

_ قبل از این که برم نیویورک، با بابات حرف زد.

متعجب اخم کمرنگی می‌کنم. اجازه نمی‌دهد حرفی بزنم. سرش را به سمتم می‌چرخاند و نگاهم می‌کند.
حالت چهره اش کاملاً جدیست.

_ درباره خودم و... خودت

شوک به چشمانم می‌دود و مبهوت نگاهش می‌کنم. لب‌هایم را به هم می‌زنم و با بهت سر تکان می‌دهم.
با بابا حرف زده؟ پس... پس چرا بابا تا الان چیزی نگفته؟

هنوز هم همان‌طور نگاهش می‌کنم. حس می‌کنم به یکباره وارد جهان جدیدی شده‌ام و این کمی وحشت
زده‌ام می‌کند.

انگار می‌داند به چه می‌اندیشم که اخم کمرنگی می‌کند و با جدیت می‌گوید:

_ طنین من یه بار گفتم بذار صبر کنم اوضاعم جور بشه، از دست دادمت.

پلکم می‌لرزد و نفسی می‌گیرم. نگاهش را به چشمانم گره می‌زند و مصمم و محکم ادامه می‌دهد:

_ این دفعه دست دست نمی‌کنم.

مژه‌هایم تر می‌شود و او دستش را روی سینه اش می‌گذارد و با صدایی گرفته و خشدار ادامه می‌دهد:

_ تا سرت اینجا نیاد، آرام نمی‌گیرم.

شرم نرم نرمک زیر پوستم می‌خزد و گوشه لبم را به دندان می‌گیرم. موهایم را پشت گوشم می‌دهم و در
حالی که چشمانم را از او می‌گیرم خجالت زده زمزمه می‌کنم:

_ عه!

دندان‌هایم از میان لب‌هایم نمایان می‌شوند. دستش را پشت سرم روی تکیه‌گاه نیمکت می‌گذارد به
سمتم خم می‌شود. سرش را در صورتم کج می‌کند و می‌گوید:

_ مگه فرفری‌ها هم خجالت می‌کشند؟

لبخند روی لب من هم می نشید و سرم را کج می کنم.

– یعنی الان داری خواستگاری می کنی؟

حالت چهره او اما جدیست. نگاهش را در چهره ام می چرخاند و مصمم و جدی پاسخ می دهد:

– خواستگاری رو که قبلا کردم و جواب گرفتم، الان دارم قرار ازدواج می دارم.

مات و ناباور نگاهش می کنم و با بهت صدایش می زنم:

– امیر!

سر کج می کند و صدایش را پایین تر می آورد.

– جون امیر؟

پلکم می لرزد و تنها سر تکان می دهم. آن قدر گیج و شوکه ام که نمی توانم واکنشی نشان دهم.

با آرامش و طمانینه پلکی می زند.

– می فهمم، ولی طنین من هنوزم می ترسم این مردک از زندان بیاد بیرون و زهرشو بریزه. من این دفعه

دیگه نمی تونم.

تا پشت لب هایم می آید تا بگویم من هم، اما زبانم را گاز می گیرم و تنها سری تکان می دهم.

دستش را کنار دستم روی نیمکت می گذارد و نفس سنگینی می کشد.

– اگه... اگه هنوز می خوای...

میان حرفش می پرسم. تعلل برای چه وقتی چشم من هم درست به اندازه او ترسیده؟

– نه!

چشمانش را با اطمینان باز و بسته می کند و لبخندی دلگرم کننده روی لب هایش می نشاند.

انگستانم را در هم قفل می‌کنم و در حالی که کمی این پا و آن پا می‌شوم با من من می‌پرسم:

_ خانواده ات چی؟ من هنوز یه سال نشده که...

باز هم میان حرفم می‌پرد.

_ مامانم می‌دونه

این بار بیشتر از بار قبل شوکه می‌شوم. از شدت بهت به خنده می‌افتم و با صدایی که از شدت تعجب بی اختیار کمی اوج گرفته می‌گویم:

_ یه باره بگو همه کارها رو کردی فقط مونده سیسمونی بخری.

بلند می‌خندد و با شیطنت سرش را در صورتم خم می‌کند.

_ آره دیگه. من از الان برنامه ریختم.

جمله دو پهلو و معنا دارش باعث می‌شود تمام تنم یکپارچه آتش شود. سرم را عقب می‌کشم و چشمانم را گرد می‌کنم.

_ امیر!

دوباره می‌خندد و این بار تنها نگاه می‌کند. نگاهی که برای شرح آنچه درونش می‌گذرد نمی‌توانم واژه ای بیابم؛ اما عجیب قلبم را به بازی می‌گیرد.

_ هول نکن، بعدا درباره اش به توافق می‌رسیم.

لحن بدجنس و پر از شیطنتش عجیب درونم را به تلاطم می‌اندازد. شرمگین لبخندی می‌زنم و او سرحال تر از پیش با انرژی ادامه می‌دهد

_ یه عروسی برات می‌گیرم که مانی از توی زندان جزغاله بشه.

هر لحظه بیشتر شوکه ام می‌کند. او تا کجا را فکر کرده؟

عروسی؟ آن هم برای من؟ خدایا... طوری رفتار می کند که خودم هم باور می کنم دختر خانه پدرم هستم.
اخم کمرنگی میان ابروهایم می نشیند و متعجب و مردد می پرسم:

_ عروسی؟

می فهمد چه در سرم می گذرد و تنها با اخم نگاهم می کند. دستی به شقیقه هایم می کشم و ادامه می دهم:
_ فکر کنم از من گذشته دیگه.

اخم هایش بیشتر در هم فرو می روند. می دانم می خواهد چه بگوید. حتما می خواهد بگوید گور پدر حرف مردم، اما آخرش من هر چقدر هم بگویم حرف مردم برایم اهمیت ندارد، باز هم حوصله شنیدن حرف و حدیث و حرف مفت دیگران را ندارم.

_ امیر هر چی هم بگویم بیخیال حرف مردم، ولی باز نمی شه. شاید اگه آدم ده سال پیش بودم، قبول می کردم ولی حالا، حوصله ریسک و هیجان ندارم. می دونم که می فهمی چی می گم.

از سکوتش استفاده می کنم و با اطمینان بیشتری ادامه می دهم:

_ باور کن من با یه عقد کوچیک و خودمونی راحت ترم.

نگاهش را در چهره ام می چرخاند و با کلافگی به نشانه نه چانه بالا می دهد.

_ قبول نیست. من می خوام تو لباس عروس ببینمت.

لحن شاکی اش که او را شبیه به پسر بچه های تخس و لجباز کرده، وادارم می کند لبخند بزنم. با او همه چیز راحت تر است. لبخند زدن، نفس کشیدن، زندگی کردن...

موهایم را پشت گوش می زنم و می گویم:

_ خب پس یه جشن عروسی کوچولو، فقط واسه خودمون.

منتظر سر تکان می دهد تا جمله ام را ادامه دهم و من می گویم:

_ ترجیح میدم به جای کل فامیل، فقط کسایی که کنارشون خوشحالم رو دعوت کنیم. فقط خانواده مون و بچه ها.

مکشی می‌کنم تا حرف هایم را کنار هم بچینم و ادامه می‌دهم:

_ یه عقد محضری هم واسه این که دهن فامیل بسته بمونه و هی نگن چرا از ما قایم کردن. قبوله؟

چشمانش را باریک می‌کند و طوری که انگار می‌خواهد حرفم را سبک سنگین کند، می‌گوید:

_ قبوله.

لبخند می‌زنم و همان طور که پا روی پا می‌اندازم ریز می‌خندم و می‌گویم:

_ دارم از الان به قیافه زینب و محمد فکر می‌کنم.

به نیمکت تکیه می‌زند و با خونسردی شانه بالا می‌اندازد

_ محمد خودش یه حدسایی زده. نهایتش سخته می‌کنه که به خاطرش عروسی رو دو سه هفته عقب و جلو می‌کنیم. زیاد جدی نگیر

جمله اش را طوری با جدیت ادا می‌کند که از حالتش به خنده می‌افتم و چشمان او به لب هایم خیره می‌ماند.

خیره به لب هایم، دستش را بالا می‌آورد و انگشتانش را نوازش وار روی صورتم می‌کشد. آنقدر با احتیاط و لطیف که انگار ظریف و شکستنی ام. صدایش، گوش هایم را که نه، قلبم را می‌نوازد.

_ طرح لبخند تو، پایان پریشانی هاست

* * * * *

شیشه ماشین را پایین می‌کشم و دستم را بیرون می‌برم. خنکای نه چندان زیاد هوا، لبخند به لبم می‌آورد. انگشتان دستم را در هو تکان می‌دهم و نگاهم را به آینه ماشین می‌دوزم. صدای بوق های ریتم دار پشت سرمان به خنده وادارم می‌کند.

امشب آن قدر از مسخره بازی های بچه ها خندیده ام که کم مانده دلم درد بگیرد. انگار که کودک درونشان به ناگاه فعال شده. خصوصا محمد و مسعود که امشب عجیب امیر را حرص داده اند.

امیر نگاهش را از داخل آینه به عقب میدوزد و کلافه می گوید:

_ مطمئنی توی غذاها کراکی، حشیشی، چیزی نبوده؟

جمله اش را آن قدر بامزه ادا می کند که بی اختیار بلند می خندم و چشمانم را به سمتش می چرخانم. شانه بالا می اندازم و دستم را در هوا تکان می دهم.

_ بعید نیست.

نگاهش به سمتم برمی گردد و لبخند می زند. لبخندش را با لبخند پاسخ می دهم. صدای بوق کشدار کنارمان هر دو نفرمان را از جا می پراند. امیر با حرص شیشه ماشین را پایین می دهد و بلند می گوید:

_ اینقدر کرم نریز مریض

محمد بلند می خندد و در حالی که ماشینش را به موازات ماشین امیر می راند بلند داد می زند:

_ ببین امیر تا نرقصی ولت نمی کنم. حالا درسته خوشگل نیستی؛ ولی باید برقصی.

نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم و امیر با غیظ و بدون فکر در یک حرکت جعبه دستمال کاغذی را از روی داشبورد برمی دارد و به سمت محمد پرت می کند که مستقیم داخل ماشین می افتد. زینب با صورتی که از شدت خنده سرخ شده جعبه دستمال را از روی پاهایش بر می دارد و محمد بلند داد می زند:

_ زن گرفتی، وحشی تر شدی. چخه بابا

امیر چپ چپ نگاهش می کند و به نشانه بی اعتنایی شیشه را بالا می دهد. پایش را روی گاز می فشارد و سرعتش را بالا می برد.

سری تکان می دهد و کلافه غر می زند:

_ اینا تا کی می خواند دنبال ما مسخره بازی در بیارند؟

از لحن بامزه و خسته اش نمی‌توانم نخندم. امشب محمد عجیب به حسابش رسیده و تلافی این چند ماه را سرش در آورده که می‌خواهد هر چه زود تر از دستش فراری شود.

صدای خنده ام که در فضای ماشین می‌پیچد، اخم‌های او هم محو می‌شود. دستم را می‌گیرد و زیر دست خودش روی دنده می‌گذارد.

لبش را با زبان تر می‌کند و با شیطنتی زیر پوستی از من می‌پرسد:

_ همیشه یه جوری از دستشون در بریم؟

با لبخند شانه بالا می‌دهم و سرم را کج می‌کنم.

_ فکر نکنم.

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و دوباره از داخل آینه به عقب نگاه می‌کند.

_ رو هم رفته پنج تا ماشین هم نیستند ولی کل اتوبان رو روی سرشون گذاشتن.

انصافا این یکی را راست می‌گویند. این حجم از تولید آلودگی صوتی شگفت‌انگیز و شوکه‌کننده به نظر می‌رسد.

لبم به خنده بی‌صدا باز می‌شود و ریز می‌خندم؛ اما امیر با افسوس سری تکان می‌دهد که محمد دوباره کنار ما می‌رسد؛ ولی این بار امیر شیشه را پایین نمی‌کشد با این حال صدای آهنگ بلندی که از سیستم ماشین محمد پخش می‌شود، به گوش می‌رسد.

محمد بوق کش داری می‌زند تا توجه امیر را به خود جلب کند؛ اما امیر تنها سرعتش را بالا می‌برد و با به بدجنسی برای محمد بوق می‌زند با تاسف سری تکان می‌دهم و معترض می‌شوم

_ چیکار داری بیچاره رو؟

گوشه لبش کج می‌شود و چشمانش به سمت من می‌چرخد. دستش را در هوا تکان می‌دهد و چشمانش را گرد می‌کند.

_ چیکار دارم؟ دو ماهه منو روانی کرده از بس کرم ریخته.

با لبخندی شیطنت آمیز ابرو بالا می اندازم و سر کج می کنم. یکی از چشمانم را می بندم و با کنجکاوی می پرسم:

_ چه جوری کرم ریخته؟

ابرو بالا می اندازد و نوچ بلندی می گوید.

_ قابل پخش نیست.

این بار نوبت مسعود است که جای محمد را بگیرد. در حالی که بوق می زند با دست علامتی نشان می دهد که متوجه منظورش نمیشوم اما امیر بلند داد می زند:

_ آدم باش

مسعود بلند می خندد که امیر کلافه چشمانش را به من می دهد.

_ نمی ذارند دو دقیقه برم تو حس که.

و بعد در یک حرکت ماشین را کج می کند و از سمت راست محمد سبقت می گیرد که لحظه ی شوکه جیغ خفیفی می کشم و تکانی می خورم. از صدای جیغم به خنده می افتد و دوباره سرعتش را بالا می برد.

امیر نیشخندی می زند.

_ جدی اینا چیزی نزدن؟ نگاه کن مهدادو، بین چقدر سر و سنگین داره میاد.

با لبخند سر تکان می دهم و در حالی که نگاهم را در جست و جوی ماشین مهداد می چرخانم می گویم:

_ مهداد رو ولش کن. اون کلا با همه فرق داره

ماشین بابا و انیس را هم آن آخر می بینم. بچه ها آنقدر مسخره بازی درآورده اند که راه برایشان بسته شده و عقب تر از همه مانده اند. حتم دارم پدر قانون مدارم بابت این حجم سر و صدا و مسخره بازی خیلی حرص خورده.

به صندلی تکیه می زنم؛ اما هنوز هم از داخل آینه نگاهشان می کنم. به خاطر این که وارد خیابان شده ایم سر و صدایشان کم تر شده. دستم را زیر چانه می زنم و متفکرانه می گویم:

– چرا اینا از ما خوشحال ترند؟

انگشتانم لابلای انگشتانش قفل می شوند و روی سر انگشتانم بوسه می زند.

– چون من خوشحال نیستم، توی آسمونم

چشمانم مات نگاه گرم و دوست داشتنی اش می شود. همه شب های قبل از این و بعد از این به کنار، اما امشب، عجیب قلبم نامیزان می زند. دیوانه وار و مسرور، چون کودکی که بالاخره بعد از مدت ها پدر و مادرش برایش اسباب بازی مورد علاقه اش را خریده اند.

چشمانش... می توانم ساعت ها بدون هیچ حرفی تنها نگاهشان کنم و با لبخندهایش نفس بکشم.

لبش به تبسمی مهربان باز می شود و انگشتش را به طرفم می گیرد

– اینجوری نگاه نکن فرفری تصادف می کنیم.

لبخند می زنم و سرکج می کنم. طره ای از موهای بازم از زیر تاج گل روی سرم که با گل های ریز ژئیسوفیلا ساخته شده، سر می خورد و جلوی چشمم را می گیرد.

لب هایم را به هم می زنم و صدای آرام و گرفته ام توجهش را به خود جلب می کند

– ممنونم.

از جمله بی مقدمه و ناگهانی و لحن آرامم متعجب نگاهم می کند و اخم کم رنگی از سر ابهام میان ابروهایم می نشیند. لبخند می زنم. تاکنون به این اندازه لبخند زدن برایم آسان نبوده.

_ ممنون که هستی. تو همیشه بودی. همیشه انگار یه تیکه قلبم کنده شده بود، اون تیکه تو بودی.

پلکم می لرزد، صدایم هم...

_ ممنون که دوباره سر جات برگشتی.

چشمانش را از روبرو برمی دارد و نگاهم می کند. نمی توانم از حس درونشان بگویم؛ اما قلبم که نه، سراسر وجودم شعله ور می شود. دستش بالا می آید و موهایم را پشت گوشم می زند. چشمانش با من سخن می گویند و من همین یک امشب خودم را در بهشت می بینم...

امیر داخل کوچه می رود و جلوی در آپارتمان پارک می کند. کمکم می کند که از ماشین پیاده شوم. دامن کلوش لباسم را بالا میگیرم و پیاده می شوم.

فکر می کردم که بیخیال شود؛ اما در نهایت بالاخره حرف خودش را به کرسی نشاند تا لباس عروس بپوشم. هر چند من هم کوتاه نیامدم. طبق قرارمان دو هفته پیش با یک عقد ساده و محضری آشنایانمان را دعوت کردیم و فقط برای جمع دوستانه خودمان جشن گرفتیم.

مامان و بابا هر دو در آغوشم می گیرند. حس عجیبی دارم. انگار برای اولین بار است که از آنها جدا می شوم. انگار مامان هم چنین حالتی دارد که زیر چشمانش نم دارند. بابا چند کلمه ای با امیر حرف می زند و بعد سرم را به سینه اش می چسباند و روی سرم را می بوسد. صدای زمزمه آرامش لبخند به لبم می آورد.

_ دختر بابا.

چشمان من هم تر می شود و به رویش لبخند می پاشم. انیس در حالی که دست پدرش را گرفته تا در راه رفتن کمکش کند، می گوید:

_ طنین جون به این قیافه زمختش نگاه نکن. بچم دلش مثل گنجیشکه. دیشب تا حالا از ذوق خوابش نرده. و بعد با شیطنت برایم ابرو بالا می اندازد. امیر با لبخند چشم غره ای حواله اش می کند که انیس می خندد و در هوای برایش بوسه ای می فرستد.

_ قربونت برم که می‌خوای فحش بدی؛ ولی روت نمیشه

امیر هم هنوز لبخند دارد. مثل قدیم هنوز جانش را برای انیس می‌دهد و انیس که امیر را خدای دوم خود می‌پندارد.

مادر امیر جلو می‌آید و در آغوشم می‌گیرد. برایمان آرزوی خوشبختی می‌کند و من در همین مدت کم متوجه شده‌ام که امیر تمام مهربانی‌هایش را یک‌جا از مادرش به ارث برده.

انیس با شیطنت دستم را می‌گیرد و چشمکی می‌زند.

_ اگه سر یه هفته داداشمو پس نفرستادی، یعنی زن زندگی‌ای.

می‌خندم که مادرش با توییخ صدایش می‌زند و او با مظلومیتی نمایشی خودش را پشت من و امیر پنهان می‌کند.

دخترک شیرین!

در همین مدت نه چندان زیاد آنچنان با من صمیمی شده که بیشتر از این که من برایش عروس خانواده‌شان باشم مرا یک دوست می‌بیند.

بچه‌ها که کمی عقب‌تر ایستاده‌اند بعد از خانواده امیر جلو می‌آیند و یک‌دوباره تبریک می‌گویند و خب راستش شک ندارم اگر مامان و بابای من نبودند، دوباره یک‌دور هم اینجا مسخره‌بازی در می‌آوردند. می‌شناسمشان، پتانسیل آتش‌زدن این‌خانه را دارند خصوصاً که مسعود هم به جمعشان اضافه شده. جانان در آغوشم می‌گیرد و کنار گوشم می‌گوید:

_ خوش بگذره. فردا برات کاجی میارم.

و همزمان خودش و سایه که کنارش ایستاده، می‌خندند. چشمانم را گرد می‌کنم و با لبخندی که از سر حرص به لبم آمده، از میان دندان می‌گویم:

_ ببند

امیر که به وضوح صدای جانان شنیده سرش را می‌چرخاند و می‌خندد و من با حرص چشم غره ای به جانان می‌روم که با بی‌خیالی شانه بالا می‌اندازد و نیشخند می‌زند.

محمد در حالی که یاسمین که در پتویی پیچیده شده را در آغوش گرفته، با صدایی که فقط خودمان می‌توانیم بشنویم، می‌گوید:

– من که آخرش سر از کار شما دوتا در نیاوردم. ولی خدایی دو روز دیگه نیام ببینم هم دیگه رو سیاه و کبود کردید.

زینب با خنده لب می‌گزد و با آرنج به پهلوی محمد می‌کوبد که محمد با بی‌خیالی شانه بالا می‌اندازد و حق به جانب می‌گوید:

– مگه دروغ میگم؟ یادت رفته؟ ما یه دور این دوتا رو از زیر دست عزرائیل بیرون کشیدیم.

امیر با آرامش دستش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و با لبخند سر کج می‌کند.

– وقتی از حقوق این ماهت کم کردم، می‌فهمی.

محمد دستش را به معنای برو بابا در هوا تکان می‌دهد و به سمت ماشینش می‌رود.

امیر دستم را می‌گیرد و سرش را کنار گوشم می‌آورد. صدای پر انرژی و خندانش مرا هم به خنده می‌اندازد.

– یعنی جدی جدی از شرشون خلاص شدیم؟

با خنده لب می‌گزم و پیچ می‌زنم:

– عه، می‌شنوند!

سر کج می‌کند و دست دیگرش را در جیب شلوارش فرو می‌برد.

انیس در ماشینش را برای پدرش باز می‌کند و حین آنکه کمک می‌کند تا سوار ماشین شود، با خنده رو به امیر می‌گوید:

_امیر دختر مردم فراری ندی ها. همین یدونه هم به زور حاضر شده تحملت کنه

امیر چپ چپ نگاهش می کند؛ اما لبخند محوش حرف دیگری برای گفتن دارد.

_ بیا برو بچه.

مسعود ادامه جمله انیس را رو به من می گوید.

_ خدایی همینجوری سفت بهش بچسب که یکم پر و پاچه ما رو ول کنه.

دستم را جلوی دهانم می گیرم تا از بلند شدن صدای خنده ام جلوگیری کنم؛ اما چندان هم موفق نیستم.

امیر چشمانش را باریک می کند و تهدید وار خیره اش می شود.

_ همه رفتند و توی کنه هنوز منو ول نکردی؟ بیا برو دیگه.

مسعود چشمانش را گرد می کند و دستش را در هوا می پراند.

_ چه عجله ای هم داری.

جمله اش را کاملاً بی منظور می گوید؛ اما من لب می گزم و شرم زده دست امیر را می فشارم. امیر هنوز

همانطور نگاهش می کند که مسعود با خنده در ماشینش را باز می کند.

_ آرام حیوان! رفتم بابا.

بچه ها یکی یکی خداحافظی می کنند و بابا آخرین نفر است که برایمان بوق می زند و حرکت می کند. نفسم

را با صدا بیرون می دهم و سرم را به سمت امیر می چرخانم.

_ انگار جدی جدی رفتند.

در حالی که اطراف کوچه را از نظر می گذرانم، می گوید:

_ فکر کنم آره.

وارد خانه می شویم. خانه‌ای که تک تک وسایلیش را من و امیر کنار هم چیده ایم و من نفس کشیدن زیر سقفش را عجیب دوست دارم.

خم می شوم و صندل‌های پاشنه میخی که به زور جانان پوشیده‌ام را از پا در می آورم. نوک انگشتانم تیر می کشند و می سوزند. بند شل کوتاه گیپوردار روی شانهم را باز می کنم. صدای بسته شدن در خانه از پشت سرم و بعد حس گرمای دستانش دور کمرم باعث می شود به عقب بچرخم.

با آرامش لبه شل را از روی شانهم عقب می دهد. شل سر می خورد و روی زمین می افتد. موهایم را پشت گوشم می دهد و سرش را در صورتم خم می کند
_ گفته بودی امشب قراره انقدر خوشگل بشی.

حرارت دستانش روی کمرم تپش‌های قلب مرا هم بالا می برد. دستش را نوازش وار روی کمرم می کشد و چشمانش به آرامی در صورتم می چرخند. قلبم انگار می خواهد سینه‌ام را بشکافد و خودش را روی زمین بیندازد

نفس‌هایم روی صورتم می نشینند و لبخندش عمیق تر می شود. می ترسم دهان باز کنم و صدای قلبم را بشنود. سرش را خم می کند و زمزمه می کند:

_ به زندگی خوش اومدی فرفری

و لب‌هایم مهر می شوند و بر لب‌هایم می نشینند.

شعله ور، منم! دقیقاً این ساده ترین توصیفی است که می توانم از خود داشته باشم. نبضم را جایی میان لب‌هایم حس می کنم. دستش کنار سرم روی دیوار می نشیند و بیشتر به سمتم خم می شود. سرشانه کتش را که میان انگشتانم می فشارم، سرش را عقب می برد و نفس نفس زنان پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می گذارد
انگشتانش لابلای موهایم می خزد و سرم را به سینه اش می چسباند.

دستش نوازش وار میان موهایم حرکت می کند و دم عمیقی می گیرد.

_ آخ.

صدای آسوده اش شبیه به کسی است که پس از سالها دویدن بالاخره به پناهگاه امنش رسیده. مثل دانش آموزی کنکوری که از جلسه کنکور بیرون آمده، مثل کسی که پس نفس تنگی بالاخره راحت نفس کشیده. مثل طاعون زده ای که بالاخره از مرگ نجات یافته... همان قدر آرام و آسوده.

صورتش را میان موهایم می برد و من را بیشتر به خود می فشارد. دستانم را بالا می آوردم و دور گردنش حلقه می کنم. آرامشش حالا در وجود من هم خزیده. نفسی می گیرم و لبخند می زنم. حتی قلبم هم آرام گرفته و آرام و منظم می کوبد.

نوازش دستانش ته مانده عفونت زخم ها را از روحم بیرون می کشد.

سرش را کنار گوشم می آورد و نفس عمیقی می کشد.

_ عزیزم... عزیز دلم

چشمانم را می بندم و بغضم را پایین فرو می دهم. داشتش، بودنش، حمایتش، تمام او، من در آستانه مرگ را به زندگی برگردانده

به گمانم پاد زهر طاعونم را بالاخره در آغوش کشیده ام!

* * * * *

در نیمه باز را به عقب هل می دهم و در سکوت به چهارچوب در اتاق تکیه می زنم. جلوی کتابخانه بزرگ مشترکمان که تمام کتاب هایمان را در خود جا داده ایستاده و کتابی در دست دارد.

متوجه حضورم می شود و روی پاشنه پا به سمتم می چرخد. لبخندی به رویم میزند و من جلو می روم و کنارش می ایستم. سرم را خم می کنم و می پرسم:

_ چه کتابیه؟

جلد کتاب را می چرخاند و من با دیدن جلد سفیدش لحظه ای جا می خورم و نگاهم روی آن ثابت می ماند. صدایش درست به اندازه نگاه من مبهوت است.

_ این... همون کتابیه که اولین عیدی که باهم بودیم برات عیدی خریدم؟

صفحه اول را باز می کند. چشمان مرددش مطمئن می شود. نگاهم را پایین می برم و جمله گوشه کتاب را زمزمه وار می خوانم

_ من نامت را می نویسم، تو بخوان عشق

نگاهم را بالا می برم و با لبخند نگاهش می کنم. کتاب را سر جایش می گذارد و من می گویم:

_ یاد اون روزایی افتادم که توی کتاب فروشی باهم دوتایی کتابای توی قفسه ها رو نگاه می کردیم و کتاب می خوندم

لبخند گرم و نگاه آشنایش به من می فهماند که در سر او هم دقیقا چنین فکری می گذشته.

_ خیلی وقته برام شعر نخوندی.

تبسمی مهربان روی لبهایش می نشنید و به سمت قفسه می چرخد. نگاهش را میان کتاب هایش می چرخاند و بالاخره یک کتاب بر میدارد. مچم را می گیرد و می گوید:

_ هر چقدر بخوای، برات میخونم.

به سمت کانپه هدایتم می کند و خود به سمت آشپزخانه می رود. لحظه ای بعد با سینی چای برمی گردد. هر چقدر هم عوض شده باشیم، باز هم هر دو اعتیادمان به چای را ترک نکرده ایم.

سینی را روی میز می گذارد و کنارم روی کانپه می نشیند. کتاب را برمی دارد و با دست به سینه اش اشاره می کند.

_ بیا

پاهایم را بالا می آورم و روی کانپه می گذارم. در آغوشش مچاله می شوم و سرم را به سینه اش تکیه می دهم. دستش را دور شانته ام حلقه می کند و با دست دیگر کتاب را ورق می زند. صدای نفس های آرام و منظمش می تواند به خودی خود مرا به خلسه بکشاند.

چشمانم را بی حواس به کتاب درون دستش می دوزم و او دستش را بالا می آورد و انگشتانش ماهرانه میان موهایم پیچ و تاب می خورد.

سرم را کمی بلند می کنم و نگاهم را به او می دهم که چشمانش به سمت من می چرخد. نمی دانم به چه می اندیشد که گوشه لبش کج می شود و سرش را خم می کند و لب هایش روی لب هایم می نشیند. نمی دانم روی کدامش تمرکز کنم هرم نفس هایش؟ بوسه هایش؟ حرکت نوازش وار انگشتانش میان پیچ و خم موهایم؟ و یا گرمای دست داشتنی تنش که جز امنیت و آرامش خاطر چیزی به یادم نمی آورد؟

سرش را به آرامی عقب می کشد و همان طور که موهایم را نوازش می کند، دوباره سرم را به سینه اش می چسباند. صدای ریز و خفیف ضربان قبلش درست زیر گوشم لبخند به لبم می آورد. اکسیژن بهانه است، من با نفس های او، با ضربان قلب او نفس می کشم.

بالاخره روی یک صفحه متوقف می شود. موهایم را از روی صورتم کنار می زند و بوسه ای به شقیقه ام می زند.

چشمان او به خطوط کتاب است؛ اما من نگاه از او برنمی دارم.

از او که پس از این همه طوفان، باز هم کنار من است و این بار تمام او سهم من از این زندگیست. دستم را بالا می برم و انگشتانم را روی تارهای نازک و سفیدی که ماهرانه میان انبوه موهای سیاه و براقش پنهان شده اند، می کشم. حرکت انگشتانم را تا روی جای زخم گوشه پیشانی اش امتداد می دهم و لبخند می زنم محکم تر مرا به سینه خود می فشارد و من باز هم نگاه از او نمی گیرم.

من روزی خودم از این آغوش راندم تا امیر رویاهایش را در آغوش بگیرد. من خنجر به دست گرفتم و هر دویمان را زخمی کردم. من او را رها کردم. من رفتم، من از دست دادم. من او را در هم شکستم و حالا پس از این همه اتفاق حالا به این مامن امن تکیه زده ام.

چشمانش به سمتم می چرخند؛ اما باز هم نگاه نمی گیرم

من هنوز هم رد زخم های کهنه و قدیمی را روی روحش می بینم و آن قدر می بوسمشان که بالاخره یک روز رد زشت و کریه شان دیگر به چشمانم نیاید

من زهر عشق را نوشیده ام. قصه شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون را زندگی کرده ام و قصه خودم را ساخته ام

این بار دیگر دستش را رها نمی کنم. من با خود، با آدم ها و حتی با خود امیر جنگیده ام. پیکار را به اتمام رسانده ام و حالا خود را به پناهگاه امنم رسانده ام. چشمانش در صورتم می چرخند و حالا او هم نگاه از من نمی گیرد.

این پایان من نیست، پایان ما نیست.

من زمین خورده ام، از طوفان گذشته ام، از سونامی عبور کرده ام، با زلزله زنده مانده ام از طاعون نجات پیدا کرده ام و باز از پا نیفتاده ام تا به اینجا برسیم... به همین نقطه.

پشت دستش را نوزش وار روی صورتم می کشد و من بالاخره به خود می آیم

سالها داستان نوشته ام تا رسیده ام به داستان خودم، و این خط اول قصه من است.

_ بخونم؟

با لبخند به نشانه مثبت پلکی می زنم و او نگاهش را به سمت کتاب می چرخاند. صدای آرام و بمش، چون یک موسیقی گوش نواز در گوشم می نشیند

_ خنده ات طرح لطیفیست که دیدن دارد / ناز معشوق دل آزار خریدن دارد

فارغ از گله و گرگ است شبانی عاشق / چشم سبز تو چه دشتی ست، دویدن دارد

شاخه ای از سردیوار به بیرون جسته / بوسه ات میوه ی سرخی ست که چیدن دارد

عشق بودی و به اندیشه سرایت کردی / قلب با دیدن تو شور تپیدن دارد

وصل تو خواب و خیال است ولی باور کن / عاشقی بی سر و پا عزم رسیدن دارد

عمق تو دره ژرفی‌ست؛ مرا می‌خواند / کسی از بین خودم قصد پریدن دارد
اول قصه هر عشق کمی تکراری‌ست / آخر قصه فرهاد شنیدن دارد

پایان

پنجشنبه

1402/8/11

ساعت 12:03

ممنون از این که تا اینجا همراه من بودید. از حمایت و توجهتون ممنونم و امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید.

رمان های دیگه من:

گرداب خونین (فایل شده)

شبی که باران آمد (فایل شده)

به وقت مرگ = جلد دوم گرداب خونین (فایل شده)

تنیده به درد «گره خورده» (داستان سایه و مهداد)

آلوده به ابلیس (آنلاین)

اینستاگرام من: ava_mousavi_2004

کانال تلگرام من: @ava_mousavi